

##یک

##چون_آب_در_آبگینه

دستانش را در جیب روپوش سبز تیره اش فرو برده و نفس عمیقی می کشد. احتیاج مبرمش به خواب را به خوبی حس می کند اما خواب در این لحظه برایش غریبه به نظر می رسد. سختی طاقت فرسای تمام روز تنش را کوفته کرده است. صدای بوق ماندنی بلند می شود و چند نفر از پشت ایستگاه بیرون آمده و به سمت در بزرگی که سه حرف انگلیسی روی آن حک شده است می دوند. به سرعت قدم هایش می افزاید و در حال ورود به سالن بزرگ پیش رویش، نگاهی به صورت زن میانسال می اندازد.

چشم میچرخاند و با دیدن چند پرستار، قدم هایش را سرعت می بخشد. بالای سر تن بی جان می ایستد. یکی از بیماران خودش است! در حال نزدیک شدن، دستگاه ها را بررسی می کند و رو به پرستار فریاد می زند: هر سه دقیقه یه میلی اپی نفرین!

نگاهش را بین دستگاه ها می چرخاند. به انترنی که دستانش را با تمام قدرت به سینه بیمار می فشارد نگاهی می اندازد و می غرد: برو عقب...

خود را جلو می کشد. انگشتانش را به کاروتید رسانده و منتظر می ماند. به تندی از تخت بالا می رود، زانوانش را به روی آن تکیه زده و کف دستانش را روی هم به سینه ی بیمار می رساند. باز هم عقب می کشد و انگشتانش را به کاروتید می رساند. گرفتن پاسخ منفی وادارش می کند باز هم مشغول شود. همه ای در سرش جاریست. کمی خود را عقب می کشد. نگاهش را به دستگاه ها می رساند و بر سر بیگی فریاد میزند: آماده شوک بشین.

امیدمهر کنارش می ایستد. دستش را به سمت کاروتید می برد و با دریافت نکردن پاسخی غرش می کند: عقب بایستین.

همه از تخت دور می شوند. رو به بیگی ادامه می دهد: شوک!

با ورود شوک به بدن بی جان روی تخت، باز هم جلو می رود. دوباره دستانش را روی سینه ی بیمار می گذارد. امید مهر نزدیک می شود: من انجامش میدم.

جایش را با امیدمهر تغییر می دهد. امیدمهر در حال فشردن دستانش به سینه می پرسد: چند دقیقه هست؟

بیگی پاسخ می دهد: سی و سه دقیقه...

امیدمهر عقب می کشد. قبل از او دستش را به کاروتید رسانده و منتظر ضربان قلب می ماند. هنوز هم نبض نداشت...

نگاهش را به بیگی داده و می گوید: دویست ژول.

به امید مهر نگاهی می اندازد: آماده باشین.

همه دست به کار شده و از تخت فاصله میگیرند. شوک هم نتیجه ای در پی ندارد. امیدمهر می پرسد: چقدر گذشته؟!

-:چهل و چهار دقیقه...

امیدمهر به سمتش برمی گردد: فکر کنم دیگه نمیشه کاری برایش کرد.

او را عقب میزند و باز هم با تمام قوا تلاشش را برای برگرداندنش می کند. بخاطر زنی که پشت در بسته ی ورودی انتظارش را می کشید. نمی توانست در برابر آن زن بایستد و این خبر را بدهد.

باز هم نبضش را کنترل می کند. دستانش را به روی قفسه سینه می برد که امیدمهر دست روی دستانش می گذارد: تمومش کن.

پرستارها و انترن با دقت زیر نظرش داشتند. نگاهش را به صورت بی جان غرق در میان دستگاه ها می چرخاند. چشمانش را بهم می فشارد. کمی از تخت فاصله میگیرد: زمان مرگ...

از اینکار متنفر است. از توضیح دادن... با شانه های افتاده روبروی زن می ایستد. مطمئنا تلاش زیادی برای اینجا بودن کرده است. چشمانش به اشک نشسته زن ملتمسانه تماشایش می کنند.

-:متاسفم.

زن چند لحظه نگاهش می کند. قطره اشکی از چشمانش رها شده و در آغوش سرامیک های سفید می افتد.

چشمانش را بهم می فشارد و تکانی به خود می دهد.

تلفنش به صدا در می آید. دست در جیب فرو می برد و پاسخ می دهد. ارژنگ علایی پشت خط است: دکتر پژوهان یه مورد اورژانسی، یه قطعه از گارد ریل توی شکمش فرو رفته. روده اش سوراخ شده و یه تکه از آهنم اونجا مونده...

لبش را به دندان میگیرد. در حال نزدیک شدن به ایستگاه پرستاری میپرسد: جراح دیگه ای نیست؟

-تا رسیدنشون دیر میشه.

سرش را تکان می دهد و در گوشی میگوید: یه ربع دیگه توی اتاق عملم.

گوشی اش چند بوق می خورد. گوشی را از گوش دور می کند و به نام مادرش که در گوشی نمایان می شود نگاهی می اندازد. تماس را قطع کرده و پاسخ می دهد: باید برم اتاق عمل مامان...

آرزو با آشفته گی می گوید: ما تو بیمارستانیم... لیلی تصادف کرده. بیا اورژانس...

قلبش لحظه ای متوقف می شود. لیلی اش تصادف کرده بود.

#دو

برای مردی عاشق این خبر می تواند دنیا را زیر و رو کند. تماس را قطع نکرده همچون برق از جا کنده می شود و می دود. خود را درون آسانسور انداخته و دکمه ی همکف را می فشارد. ذهنش میپرسد: چرا خودش تماس نگرفت؟ یعنی حالش اینقدر بدہ؟!

نفسش حبس می شود. مادرش چرا باید همراه لیلی باشد؟! قلبش به درد می آید. با توقف آسانسور با عجله بیرون می زند. کسی سلام می کند. سر برمی دارد و به او نگاه می کند. دختر جوان با روپوش سفید و نگاه مهربانش، وادارش می کند پاسخ دهد. قدم تند می کند و به سمت اورژانس می دود. شهره جودت سرش را از کامپیوتر جدا میکند و با دیدنش می گوید: خانواده اتون اونجان...

با دست نشانه می رود. تشکری کرده و به آن سمت می دود. با دیدن مادرش، خود را تقریباً به سمتش پرتاب می کند: چی شده؟

آرزو لبخندی می زند: حالش خوبه. چیزیش نشده... یه تصادف کوچیک بوده.

مادرش را کنار میزند و به تخت نزدیک می شود. لیلی روی تخت قرار دارد و دکتر افشاری با دیدنش لبخند می زند: سلام دکتر...

چشم از لیلی نمیگیرد: سلام... حالش چطوره؟!

افشاری نگاهش را به تبلت توی دستش می دوزد: یه شکستگی جزئی توی فیویلا و یه شکستگی کوچیک هم توی قسمت متاتارس...

سرش را بلند می کند: گچ میگیریم... مشکل دیگه ای نیست.

کسی سلام می کند. سر برمی دارد. همان دختر بست که در لحظه ی ورود سلام داده بود. نگاهش را از صورت خندان لیلی میگیرد و رو به افشاری می گوید: میتونم ببینم؟

دختر کنار افشاری می ایستد و چیزی می گوید.

افشاری تبلت را به دستش می دهد و رو به پرستار ادامه می دهد: منتقلشون کنین اتاق گچ گیری. خودم برمیگردم.

با اجازه ای گفته و با آرزوی سلامتی بیرون می رود.

آرزو و نعیمه به تخت نزدیک می شوند. نگاهش را از سی تی اسکن ها میگیرد. حق با دکتر افشاری است. نگاهی به پرستار که در حال پانسمان کردن پیشانی لیلی است می اندازد و با خشم میگوید: آرومتر...

رزمی به سمتش برمیگردد: چشم دکتر.

لبه ی تخت می نشیند: خوبی؟

لیلی می خندد: ابهتت گرفتم. چه خبره؟! چیزیم نشده که...

ساق پایش را بلند می کند: ببین!

نعیمه بینی اش را بالا می کشد: صد بار گفتم مراقب باش. صد بار گفتم اینطوری نرون... حرف گوش نمیده که...

آرزو دست روی شانه ی نعیمه میگذارد. مادرانه هایش را درک می کند. مادر بودن آسان نیست و فرزند هرگز نمی خواهد درک کند نصیحت نمی کنی تنها نگرانی برای او...

تلفن زنگ می خورد و علایی با عجله در تلفن زمزمه می کند: جراحی شروع شده دکتر... اتاق جراحی سه... منتظر شما هستن.

نگاهش را به صورت لیلی می دوزد که آهسته چیزی به پرستار می گوید. لبش را به دندان میگیرد: جز من دکتر دیگه ای نیست؟

-:دکتر نوری زاد هم تو اتاق جراحی هستن.

برمیخیزد و کلافه ادامه می دهد: خیلی خب بگو شروع کنن. یکم دیگه میام.

علایی با استرس زمزمه میکند: ولی دکتر...

صدایش را بالا می برد: همین که گفتم.

تماس را قطع می کند. پرستار کمی فاصله میگیرد و می خندد. نگاهش را به خنده ی پرستار می دوزد. پسر جوان و خوش چهره ایست. لیلی هم با خنده سر به زیر می اندازد.

اخم می کند. دلیلی برای خنده نمی بیند. دستش را به چانه ی لیلی بند می کند و صورتش را به سمت خود برمیگرداند: بذار ببینم.

لیلی سرش را عقب می کشد: اینقدر خودخواه نباش... مطمئنم کار ایشونم خوبه. تازه دردم نداشتم.

نگاهی به پرستار می اندازد: اسمت چیه؟

پرستار لبخندی میزند: رزمی... مهدی رزمی دکتر.

سرش را تکان می دهد، ترجیح می دهد این جناب رزمی تنهایشان بگذارد اما با اکراه زمزمه می کند: ممنون. کارت خوب بود.

به چشمان قهوه ای لیلی خیره می شود. انگشت شستش را نوازش وار روی پانسمان روی پیشانی اش حرکت می دهد: مراقب خودت باش... باید برم اتاق عمل ولی زود برمیگردم.

لب ورمی چیند: برو بابا... حالم خوبه... پاشو برو دنبال کارت. جا رو هم تنگی کردی اینجا!

عقب می کشد. نگاهی به آرزو و نعیمه می اندازد و رو به نعیمه می گوید: چیزی نیست زن عمو... حالش خوب میشه. باید برم جراحی دارم.

با تشکر نعیمه میخواهد دور شود که دستی به دور مچ دستش حلقه می شود. به سمت لیلی اش برمیگردد. لیلی دوست داشتنی اش...

تلفن زنگ میخورد. نگاهی به نام جراحی حک شده روی گوشی می اندازد و آن را در جیب پیراهنش فرو می برد و کنار گوش لیلی زمزمه می زند: چیزی شده؟

-:می خوام برم خونه... نمیخوام اینجا بمونم. مانع نشو...

دوباره لبه ی تخت می نشیند. چیزی در ذهنش نام اتاق جراحی را تکرار میکند اما بیتوجه به آن دست لیلی را در دست میگیرد: آزمایشات کامل بشه. مشخص بشه چیزیت نیست بعد... تازه نمیدونم چطوری تصادف کردی.

لیلی لب ورمیچیند: چیزی نبود. حواسم پرت گوشی شد خوردم به جدول...!

تلفن دوباره به صدا در می آید. تکانی نمیخورد که نامش پیچ می شود. لیلی نگاهش را بالا می کشد: باید بری...

##سه

دوست دارد خم شود. لبهایش را به پیشانی لیلی بگذارد تا شاید قلبش آرام بگیرد اما... لیلی هلش می دهد: برو دیگه...

تلفنش باز هم زنگ می خورد. مهدی رزمی بیرون می رود و لحظه ای بعد نرفته برمیگردد: دکتر تو اتاق جراحی پیجتون میکنن. عمل فوریه.

نگاه از لیلی میگیرد. با قدم های بلندی دور می شود و می دود. یک ربعی که به زبان آورده است به چهل دقیقه تبدیل شده است. وارد آسانسور شده و دکمه ی طبقه ی شش را می فشارد.

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و شماره میگیرد. با پیچیدن صدای علایی می غرد: دستیار جراحی کیه؟

علایی کلافه پاسخ می دهد: دکتر صدر عرفانی...

-وصلم کن به اتاق جراحی...

چند لحظه طول نکشیده صدای زن در گوشی میپیچد: بله دکتر...

-اوضاع چطوره!؟

از آسانسور خارج می شود و به سمت اتاق جراحی می دود. گوشی را در جیب می گذارد و دستانش را صابون می زند.

-فشار هفتاد روی چهل... به زور زنده هست...

میچرخد و وارد اتاق جراحی می شود. سیرکولر حوله را به دستش می دهد و خیلی سریع گان را از ناحیه ی گردن بالا میگیرد. به سمتش می رود و در حالی که نگاهش به تن بی جان روی تخت است میپرسد: آسیب بیشتر از اونیه که نشون داده می شد. خون زیادی از دست داده... خونریزی تقریباً به وسیله قطعه کنترل میشه اما اونقدری نیست که جلوی خونریزی کاملاً گرفته بشه. دوازدهه... بخش میانی روده و...

دستکش ها را دست می زند و بالای سر بیمار می ایستد. سرش را خم کرده و در حال بررسی زخم می کند: لوپ...

تا نصب شدن لوپ منتظر میماند و دستش را به سمت آهن بریده شده می برد: ساکشن...

دستش را به سمت پرستار میگیرد: رترکتور!

سرش را بلند می کند: میخوایم این و برداریم. حواست باشه آروم بلندش کنی. نمیخوام خونریزی بشه.

دستش را بلند می کند: هموستات...

تصمیم داشت رگ های آسیب دیده را برای کنترل خونریزی قفل کند. باز هم هموستاتی دیگر جایگزین میکند و ادامه می دهد: حالا... آروم برش دار.

با جدا شدن آهن جا گرفته، خون فوران می کند. اسماعیل فر به حرف می آید: ضربان قلب داره پایین میاد. یه میلی آتروپین...

صدایش بالا می رود: ساکشن...

هموستات را به طرف صدر عرفانی میگیرد: میخوام گره بزنم. بعدش خونریزی کنترل میشه.

اسماعیل فام ادامه میدهد: ضربان قلب پنجاه...

بالاخره سر برمی دارد: حالش چطوره!؟

اسماعیل فام نگاهی به دستگاه ها می اندازد: ضربان قلبش داره بالا میره.

لبخندی می زند: فشارش؟

-اونم همینطور...

نگاهش را به صدر عرفانی می دوزد: اول از دوازده شروع میکنم. اوضاعش از همه وخیم تره... کولون عرضی هم آخر از همه...!

-بله دکتر...

چشمانش که دیگر توان از دست می دهد، خودش را عقب می کشد: می تونی تمومش کنی؟

با پاسخ مثبت صدر عرفانی از اتاق جراحی بیرون می آید. ماسک را درون سطل آشغال رها کرده و در حال گذشتن از کنار علایی که تلفن به دست قدم برمی دارد، تلخ می شود: تا دوازده ساعت فکر کن مردم.

علایی به خنده می افتد. اخمی به او کرده و به سمت آسانسور می رود. در حال فشردن دکمه ی همکف سرش را به سمت دیواره ی آهنی آن خم کرده و چشم می بندد. باید لیلی اش را ببیند. شاید بتواند کمی از این خستگی را از وجودش دور کند.

با ورودش به اورژانس، سری برای شهره جودت تکان می دهد. جودت همچون همیشه لبخندی میزند: خسته نباشین...

-بمنون. دختر عموم...

جودت دستش را به سمتی نشانه می رود: پاشون گچ گرفته شد. الانم منتظر جواب آزمایشا هستن.

تشکری کرده و به آن سمت می رود. با نزدیک شدنش نگاهش به لیلی می افتد که چهارزانو روی تخت نشسته و کسی هم کنارش جا گرفته است. می ایستد. شاید اگر در این لحظه این مرد را نمی دید نامش را فراموش میکرد اما... مرد با آنجا بودنش نامش را برای همیشه در ذهنش حک کرده بود. مهدی رزمی بلند خندیده و چیزی میگوید که لیلی اش را هم به خنده می اندازد.

#چهار

به آن سمت می رود، با دیدن خانم صبور آزاد می ایستد و سلام میدهد. صبور آزاد با مهربانی لبخند می زند: سلام دکتر... خسته نباشین.

نگاهی به لیلی می اندازد: شما هم خسته نباشین. حالتون چطوره؟

صبور آزاد شکر خدایی به زبان می آورد و دور می شود. چند قدم دیگر هم طی کرده و به لیلی نزدیک می شود. مهدی رزمی با دیدنش از روی تخت پایین می آید و سلام می کند. پاسخی نمی دهد. رو به لیلی می پرسد: حالت چطوره؟

-خیلی خوبه. اگه می دونستم بیمارستانتون اینقدر باحاله همیشه همین جا میومدم.

از مهدی رزمی میپرسد: جواب آزمایشا نیومده!؟

پاسخ منفی که دریافت میکند، ادامه میدهد: میشه بگیری؟

رزمی که دور می شود، کنار لیلی می نشیند: نمیخوام دیگه روی این تخت ببینمت. بهتره بیشتر مراقب باشی.

لیلی چینی به پیشانی می اندازد: کی میخوای این بابا بودن و تمومش کنی؟

گوشه ی لیش بالا می رود. دست مهربانش را نوازش وار بر سر لیلی می کشد.

لیلی با ناراحتی خود را عقب می کشد. این مرد تمام محبت هایش کسل کننده است. مگر می شود کسی این چنین کسل کننده باشد؟! می پرسد: تو کار نداری؟

-شیفتم تموم شد. جواب آزمایشات بیاد میریم.

با حال زار نگاهش می کند: با مامان اینا می رفتم. فکر کنم بهتره بری خونه استراحت کنی.

مهدی رزمی که تبلت به دست نزدیک می شود. دستش را به سمت تبلت میگیرد و مشغول بررسی می شود که مهدی رزمی می گوید: مشکلی ندارن همه چیز سالمه دکتر.

بی توجه به مهدی رزمی تمام آزمایشات را بررسی می کند و سری تکان می دهد: حالت خوبه. دیگه می تونیم بریم. یکم منتظر باش تا لباس عوض کنم و برگردم.

تبلت را تحویل مهدی رزمی می دهد و برمی خیزد که لیلی می گوید: چیزه...

سریع به سمتش برمیگردد: چی شده!؟

-خسته ای حتما. برو استراحت کن...

با جدیت پاسخ می دهد: خیالم از تو راحت بشه اینکارم میکنم.

لیلی لب به دندان میگیرد و ساکت می شود. با دور شدن تندر به سمت مهدی رزمی برمیگردد و آهسته رو به او که رفتن تندر را تماشا می کند، با شرمندگی می پرسد: خیلی بد خلقه نه؟!

مهدی نگاهش میکند و می خندد: دکتره دیگه... بعضی وقتا خسته میشه بد خلق میشه.

می خندد: مردم پسر عمو دارن منم پسر عمو دارم. شانسمه... الان برمیگرده عصبانی... خیلی جدی میگه...

صدایش را بم کرد و ادامه داد: پاشو بریم...!

صدای خنده ی مهدی که بلند می شود، عسل ظاهر کنارشان می ایستد: به چی میخندی؟

مهدی شانه هایش را بالا می اندازد و لیلی با چشمی میگوید: به این دکتر پڑوهانه...

چشمان عسل ظاهر گرد می شود و با به دندان کشیدن لبش میپرسد: دکتر پڑوهان خودمون؟! مگه چیکار کرده؟

لیلی پای گچ گرفته اش را از تخت آویزان می کند: خیلی بد اخلاقه... کسل کننده هم هست. دکتر باید با مریضش مهربون باشه دیگه نه؟

عسل ظاهر سرش را آهسته کج می کند: نمیدونم. چی بگم.

جلوتر می آید: من و فاطمه داریم میریم... نمای؟

مهدی نگاهی به ساعتش می اندازد: منتظر میمونین؟ یکم کارم طول میکشه بعدش میام...

عسل کمی فکر میکند: فکر کنم فاطمه قرار بود برن مهمونی عجله داشت. اگه نرفتم بهت زنگ میزنم.

قدم برداشته و دور می شود. لیلی نگاهش می کند: چرا اینقدر بدعنع بود؟

-دکتر پڑوهان از دکترای دوست داشتنتیه اینجاست. خیلی از خانما هم دوش دارن و ازش راضی ان. خیلی ام اهل بداخلاقی نیست. کسل کننده هم فکر نمیکنم به نظرشون باشه. مخصوصا به نظر دختر خاله من...

چشمانش گرد می شود: دخترخاله ات بود؟

مهدی عقب گرد میکند: عسل دخترخاله امه...

سر و کله ی دکتر پڑوهان که پیدا می شود، لیلی دستش را به لبه ی تخت میگیرد: خب منم دیگه رفتنی شدم. بهم زنگ بزنی به روز بیا آموزشگاه... قول میدم دنبال استعدادت بگردیم.

-حتما میام. باهات تماس میگیرم.

تندر با عجله خود را می رساند. دستش را زیر بازویش می فرستد: یکم صبر کن تا بیام.

-اگه قراره این پا توی گچ باشه، نباید چلاقم کنه. هنوز پاهام اونقدری جون داره بخوام راه برم.

دست تندر را می فشارد و رو به مهدی می گوید: خداحافظ...

مهدی هم سری تکان می دهد و دور شدنشان را تماشا می کند. با دور شدنشان به عقب می چرخد. به ایستگاه پرستاری نزدیک می شود و رو به خانم جودت می گوید: من دارم میرم.

-خسته نباشی آقای رزمی.

همچنینی خرج خانم جودت کرده و در حال رفتن به سمت رختکن از سالن اورژانس خارج می شود. گوشی را از جیب بیرون کشیده و شماره عسل را میگیرد.

عسل توضیح می دهد، همسر فاطمه به دنبالشان آمده و با آن ها راهی شده است. دستی بین موهایش می کشد و در رختکن را باز میکند.

دقایقی بعد از مقابل تریاژ که عبور می کند، داریوش بانکی حال پدرش را جویا می شود و سلام ویژه می رساند.

تشکری می کند و به شماره ی روی گوشی اش خیره می شود. لیلی پژو هان... لبخندی روی لبهایش می نشیند. دختر دوست داشتنی به نظر می رسد.

##پنج

آرزو فغان جای را مقابلش می گذارد: الان پات خوبه؟!

صاعقه روبرویش روی مبل می نشیند: مامان دارین خیلی لوسش میکنین. یه تندر برای لوس کردنش کافیه دیگه... هیچیش نیست بابا... سر و مر و گنده نشسته اینجا...

نعیمه دستمال را به بینی اش می کشد: مادر نشدی که بفهمی صاعقه جان! درد داره وقتی می فهمی خار تو پای بچه ات رفته.

صاعقه نچی کرده و به لیلی خیره می شود. دختر عمومی عزیز دردانه اش را چندان دوست ندارد. در نظرش لیلی لوس ترین شخصیتیست که در تمام زندگی اش دیده است. برادر دیوانه اش هم واله و شیدای این دخترک لوس و نر... کمتر کسی ست که نداند، لیلی برای برادرش یعنی زندگی... یعنی لیلی آخ بگوید و برادرش بمیرد.

آهی می کشد و لیلی زبان درازی می کند: حسود نباش صاعقه!

لبهایش را کش داده و برمی خیزد: من میرم تو اتاقم... مامان یادت نره ساعت دوازده داداشم و بیدار کنی. قراره بره بیمارستان.

لیلی با دور شدنش لبخند می زند. فکری به ذهنش خطور کرده و به همین دلیل گوشی را از جیب مانتویش بیرون می آورد و صفحه ی پیامک را باز می کند. نام مهدی با حروف لاتین خودنمایی می کند. روی کیبورد یادداشت میکند: امروز بیمارستانی نه؟

نعیمه و آرزو مشغول صحبت های همیشگی شان شده اند. زن عمومی نگران پدر پیرش است.

با گذشت چند دقیقه که مدام گوشی اش را بررسی می کند، بالاخره پاسخی می رسد: هستم جانم. امری داری؟

خوشحال یادداشت میکند: میام بیمارستان. میبینمت... منتظرم باش.

چند شکلک قلب پاسخش است. از جا بلند می شود. دستش را به دیوار گرفته و خود را به سمت سرویس می کشد. نعیمه به دنبالش برمی خیزد: کجا میری لیلی مادر با این پا؟

طلبکار میچرخد: مامان... میخوام برم دستشویی یه آبی به صورتم بزنم.

نعیمه با دقت میپرسد: کیفیت و کجا میری؟

اخم می کند: میخوام آرایشم و تجدید کنم.

آرزو دست روی دست نعیمه می گذارد: چیکارش داری نعیمه جان. الان تندر بیدار میشه... لیلی میخواد یکم خوشگل تر کنه دل ببره...

لبخندی به روی آرزو زده و وارد سرویس می شود. در برابر آینه می ایستد و به تصویرش در آینه اخم می کند، چرا باید برای پسر عمومی پدرش خوشگل کند؟

دستی به ابروهای ظریف و قهوه ای روشنش میکشد. لبخندی روی لبهایش می نشیند و رژ لب را به روی لبهایش کشیده و رنگ می دهد. باید برای رفتن به بیمارستان زیبا باشد و شیک...

کش موهایش را باز و دوباره می بندد. موهایش را یک طرفه به سمت راست هدایت کرده و سرش را کج می کند. چند باری پلک می زند: خوشگل بودم خوشگل تر شدم.

حتی اگر بارها صفت خودشیفته را از صاعقه بشنود، برایش اهمیتی ندارد. کمتر کسی می تواند زیبا باشد!

صدای مردانه ای که از بیرون اتاق به گوش می رسد، او را از سرویس بیرون می کشد. با دیدن تندی که با تیشرت و شلوار راحتی در وسط سالن ایستاده است سلام می کند.

تندر به سمتش میچرخد و با لبخند عمیق و چشمان پر از محبت تماشایش می کند: پات چگونه؟

به سمت مبل قدم برمی دارد: چند ساعت پیش که پرسیدی خوب بود. الانم تغییری نکرده...

نعیمه چشم غره می رود و تندر با مهربانی سری تکان می دهد: خیلی خوبه. چند وقت دیگه هم تحمل کنی میتونی بازش کنی!

سرش را تکان می دهد. تندر به سمت آشپزخانه می رود: یه چیزی میخورم و میرم بیمارستان... تا فردا صبح شیفتم.

آرزو از جا برمیخیزد: بذار برات غذا رو گرم کنم.

قابلمه ی غذا را از یخچال بیرون می کشد: شما بشین مامان. خودم حلش میکنم.

آرزو سر جایش برمیگردد... به این رفتارهای پسرش عادت داشت.

در حال چیدن میز است که لیلی در چهارچوب در می ایستد: منم میخوام بیام بیمارستان!

##شش

لیوان آب را روی میز رها کرده و به سمتش می رود: حالت خوبه؟! چیزیت شده؟! درد داری؟

لیلی دستش را روی دست او که به بازویش بند شده است می گذارد و به عقب هلش می دهد: حالم خوبه. چیزیم نیست. فقط میخوام برم بیرون. مامان این چند روزه نداشته هیچ جایی برم. منم آدمم دیگه... مگه من دل ندارم؟ پوسیدم تو این خونه. دو هفته هست بخاطر این گچ پام نتونستم هیچ کاری بکنم. حتی آموزشگاهم نرفتم.

بی اختیار لبخندی روی لبهایش می نشیند. دوست دارد بی هوا در آغوشش بکشد و به سینه بفشاردش... عزیزدلش از خانه بود خسته شده است. سرش را تکان می دهد: بذار ببینم بتونم وقت جور کنم، با هم بریم بچرخیم.

ابروان لیلی به سرعت بالا می پرد. همین یک مورد را کم دارد. لبهایش را تر می کند: نههه!

چشمان تندر که گرد می شود، ادامه می دهد: تو حتما جراحی داری. سرت شلوغه... من یکم توی بیمارستان میچرخم که مامانم زنگ زد فکر کنه پیشتم. اون روزم با یه دختری به اسم عسل دوست شدم. میخوام برم ببینمش...

متفکر می پرسد: عسل؟ از بچه های اورژانس بود؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. تندر سری کج کرده و زمزمه می کند: ولی برای برگشتن!؟

دستش را تکان می دهد: عسل خودش می رسونتم. شمارش و دارم... بهش اس ام اس زدم. امروز شیفته اونم. گفت خودش می تونه برسونتم.

به سمت اجاق می رود و در حال کشیدن غذا می پرسد: مگه تازه باهات آشنا نشدی؟! چطوری میتونی بهش اعتماد کنی؟

صندلی را عقب می کشد و منتظر به لیلی چشم می دوزد. لیلی شانه هایش را بالا می کشد: قرار نیست که من و بدزده. تازشم دو هفته هست میشناسمش دیگه... اون روزم کلی باهات حرف زدم. دو هفته خیلیم...

تندر متفکر لبهایش را بهم می فشارد: دو هفته برای شناخت آدمای وقت زیادی نیست.

نچی کرده و با حالت قهر رو برمی گرداند: نمیخواهی ببری بگو خب... چرا اینقدر بهونه میاری!

به آرامی پایش را بلند می کند تا از آشپزخانه بیرون برود که تندر به حرف می آید: باشه آماده باش. من میخوام یک، بیمارستان باشم.

لبخندی می زند و بی حرف از آشپزخانه بیرون می رود. دستش را مشت کرده و تکان می دهد. یکی از دلایلی که از تندر خوشش نمی آید، این کوتاه آمدن هایش است. تندر در همه حال می تواند با او کنار بیاید. هیچ جذابیتی ندارد.

آرزو با لبخند نگاهش می کند: چیزی خورد لیلی جان؟

کنار مادرش می نشیند: بله زن عمو... داره ناهار میخوره.

آرزو لبخندی می زند: بچم زندگی نداره. یکم به خودش نمیرسه. همش بیمارستان و شیفهت و جراحی... می ترسم اونقدری که کار میکنه آخرش معتاد به کار بشه.

لبهایش به خنده باز می شود: زن عمو الانشم معتاده دیگه...

نعیمه چشم غره می رود و آرزو سر به زیر می اندازد: من که نتونستم براش مادری کنم. فکر کردم زن میگیره زود سرش گرم زندگیش میشه. اما تو هم که نمیخواهی به این زودی ازدواج کنی... یکم رحم کن به من... پسرمد داره پیر میشه ها لیلی جان.

سرش را به زیر می اندازد و سکوت می کند. همچون همیشه در برابر این بحث! علاقه ای ندارد پسر ناب و فوق العاده ی خاندان را به او تقدیم کنند.

تندر از آشپزخانه بیرون می آید: مامان شرمنده داره دیر میشه... وقت نیست ظرفا رو بشورم. زحمت میشه. من دارم میرم. لیلی آماده شو لطفا!

نعیمه متعجب می پرسد: کجا؟

نگاهی به لیلی ساکت و سر به زیر می اندازد: اگه اجازه بدین با من میاد بیمارستان زن عمو... اون روزم با پرستارا دوست شده، یکم حال و هواش عوض میشه. خودم می فرستمش خونه.

نعیمه با اطمینان سر تکان می دهد: باشه... برو مادر... دیرش میشه.

ببخشیدی به لب رانده و با عجله از پله ها بالا می رود. شلوار پارچی سرمه ای و پیراهن سفیدی تن می زند. آستین های پیراهنش را تا آرنج تا زده و با برداشتن سوییچ از پله ها سرازیر می شود.

لیلی در برابر در خانه انتظارش را می کشد. در حال بیرون رفتن از خانه، دست پیش برده و شال روی سر لیلی را جلوتر می کشد. لیلی با نگاه خشمگینی شالش را به سر جایش برمیگرداند: تو چیکار به شال من داری؟

##هفت

اخم می کند، اما چیزی به زبان نمی آورد مبدا دل عزیزش بشکند. لیلی اش قلب کوچک و مهربانی دارد. چطور می تواند این قلب کوچک را بشکند؟! هر چند از زیبایی لیلی اش وحشت زده است. مبدا کسی لیلی اش را ببیند و دلش را به بازی بگیرد.

نگاهی به موهای بیرون زده از شال لیلی انداخته و ماشین را از پارکینگ خارج می کند. پیاده می شود و در ماشین را باز کرده و دستش را به سمت لیلی میگیرد تا برای سوار شدن کمکش کند.

لیلی در حال بالا کشیدن خودش از ماشین سفید و شیک می گوید: ماشینت چرا اینقدر بلنده؟

لبخندی می زند: خوشهت نمیداد؟ همون مدلیه که پارسال گفتمی دوستش داری.

لیلی متفکر می پرسد: واقعا؟ اون این بود!... بد سلیقه بودما... اسمش چیه؟

پشت فرمان می نشیند: هیوندا توسان، ببین چی دوست داری تا عوضش کنم.

بی حوصله رو برگردانده و به خیابان و مردم در حال گذر چشم می دوزد. چرا باید بخواهد بخاطر یک حرفش ماشین به این زیبایی را عوض کند. هر چند بخاطر دارد هزینه ی زیادی برای این خودرو خرج کرده است.

تندر می پرسد: عسل انترنه یا پرستار؟

گیج می شود. مهدی گفته است عسل دخترخاله اش است. آهسته پاسخ می دهد: پرستار...

امیدوار است عسل نام، دخترخاله ی مهدی واقعا یک پرستار باشد. گوشی را از جیبش بیرون می کشد و برای مهدی می نویسد: دخترخاله ات پرستاره؟

پاسخی که از مهدی دریافت نمی کند، نا امید لبهایش را بهم می فشارد. تندر پشت چراغ قرمز توقف می کند: لیلی؟!...

به سمتش برمیگردد و هووم کشداری تحویلش می دهد.

نگاهش را از روبرو می گیرد: هنوزم نمی خوای ازدواج کنی؟

لیلی دستش را به پیشانی اش می کوبد: باز شروع کردی؟ مگه بار آخر نگفتم هر وقت خودم تصمیم گرفتم ازدواج کنم بهت میگم.

چشم می چرخاند باز هم به جاده و اتومبیل را به حرکت در می آورد: حق با توه. متاسفم...

لیلی دست به سینه و با نفس های عمیق تا رسیدن به بیمارستان سکوت می کند. بهانه ای یافته است برای جیم زدن... به محض توقف ماشین در برابر بیمارستان، تندر به سمتش میچرخد: همین جا منتظر باش تا ماشین و بذارم توی پارکینگ و بیام.

در حال پیاده شدن می گوید: نیازی نیست. برو به کارت برس دیرت میشه. خودم از پس خودم برمیام. بچه نیستم.

با کوبیده شدن در ماشین، منتظر میماند که صدای آمبولانس به گوشش می رسد. با عجله ماشین را به حرکت در آورده و ماشین را در پارکینگ می گذارد. با عجله به سمت ورودی اورژانس برمی گردد. از کنار آمبولانس عبور می کند که صدای ناله ای به گوشش می رسد. نگاهی به ورودی اورژانس انداخته و بدون اتلاف وقت به سراغ مامورین آمبولانس می رود و نگاهش را به بیمار تصادفی غرق در خون می دوزد: وضعیتش؟

-:بیست ساله، شاهرگش قطع شده، خون زیادی هم از دست داده... میخواستیم براش لوله بذاریم اما دهنش بسته شده. فعلا به شریان بند گذاشتیم.

از گوشه ی چشم نگاهی به دو پرستار و دو انترن از راه رسیده می اندازد: سه واحد خون او منفی تزریق کنین...

دکتر شهابی که نزدیک می شود، وضعیت بیمار را توضیح داده و فاصله میگیرد. به تریاژ نزدیک می شوند. بانکی نگاهی به او انداخته و به سمت بیمار می دود. چشمانش را بهم فشرد و برای پسر جوان آرزوی سلامتی می کند.

به سمت آسانسور می رود. باید شیفته را تحویل بگیرد. با ورودش به بخش جراحی با دکتر نژاد روبرو می شود. زن میانسال خوش چهره و دوست داشتنی یک تای ابرویش را بالا می اندازد و ته مایه ی طنز می گوید: از این طرفا دکتر پژوهان.

با شیطننت سرش را کمی خم می کند: من یا شما؟

پروین نژاد می خندد: من تسلیمم...

سری خم می کند: باید برم لباسام و عوض کنم. سر فرصت خوشحال میشم بتونیم گپی بزنیم.

-:حتما براش ترتیب وقتی بده...!

دکتر نژاد را از مدت ها قبل می شناسد. از زمان اکسترنی اش... تمام دورانی که در بخش اورتوپد می گذراند را در کنار دکتر نژاد سپری کرده بود.

با دور شدنش، دکتر نژاد به ایستگاه پرستاری نزدیک می شود، یکی از پرستارها آهسته میگوید: چرا تا این سن مجرد مونده؟

دیگری شانه هایش را بالا می اندازد: از آشنایان خانم پسرخاله ی بابامه... شنیدم میگن عاشقه یه دختریه اون دختره نمیخواست!

دکتر نژاد برد توی دستش را کمی محکم تر از همیشه روی پیشخوان قرار می دهد: بیمار اتاق سه اگه تغییری توی وضعیتش پیش اومد خبرم کنین.

می چرخد و در حال قدم برداشتن به سمت آسانسور، لبخندی روی لب می نشاند. از داشتن شاگردانی همچون دکتر پژوهان خوشحال است. افتخار می کند و نمی تواند شادی اش را از این موضوع پشت چهره ی جدی پنهان کند. پسر پر شر و شور سیزده سال پیش حال برای خود اسم و رسمی بهم زده است!

دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو برده و رو به پورکریم ادامه می دهد: معاینه ی مقعدی... معاینه ی مفاصل... معاینه ی کامل شکمی و آزمایش خون و مدفوع هم لازمه...! سی تی اسکنم برای جزئیاتش لازم داری. رادیوگرافی با حاجیم لازمه. اما به نظر من بهتر از همشون آندوسکوپی که می تونی روی روده ی بزرگ بررسی مستقیمی داشته باشی. تشخیص به موقع و زود هنگامش از ابتلای به سرطان جل...

رزیتا حاتمی گوشتی را از گوشش دور می کند: دکتر، تو اورژانس بهتون نیاز فوری دارن.

نگاهش را به سمت او می چرخاند و سرتکان می دهد: الان میرم.

نگاهش را به پورکریم می دوزد: میخوای ادامه بدیم بریم اورژانس...

پورکریم هیجان زده همراهش می شود. دکتر پژوهان و درسهایش را مگر می شود از دست داد. کنار دکتر در آسانسور می ایستد و می پرسد: یادمه بیار یه چیزایی در مورد پمپ هوا مربوط به این بیماری خوندم.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: توی همین آندوسکوپی استفاده میشه. مقدار کمی هوا از طریق مقعد پمپ میشه تا فضا گشاد بشه و دید بهتری داشته باشی. اگه لازم باشه می تونی بافت برداری هم بکنی تا بررسی آزمایشگاهی بشه.

درهای آسانسور به روی اورژانس باز می شود. خانم جودت با دیدنشان لبخندی می زند. به رگه های روی پیشانی اش که نشان از سن و سال خانم جودت دارد، خیره می شود: خسته نباشین.

-:همچنین دکتر... بیماری که باید ببینید تخت شماره هفت. دکتر میرکریمی هم اونجا هستن.

تشکری کرده و به راه می افتد. لعی پورکریم هم به دنبالش راه می افتد: دکتر مراقبت های بعدی چی؟

-:نیازه همیشه بیمار تحت کنترل باشه. در واقع داروها درمانش نیستن فقط کمک میکنه بیمار فکر کنه سالمه...

نگاهی به ساعتش می اندازد. باید تا به حال لیلی عزیزش رفته باشد. به تخت هفت نزدیک می شود و پرده را کنار می زند.

دکتر میرکریمی با دیدن دکتر جوان و زبده ی بخش جراحی عمومی، سخنش را با زیردنتش قطع می کند.

نگاهی به زن حامله ی روی تخت می اندازد و سلام می کند.

میرکریمی پاسخی داده و کمی از تخت فاصله میگیرد. تبلت را به سمتش میگیرد: یه مورد آپاندوکتومیه...

تبلت را میگیرد. پور کریم که کنارش ایستاده است، سرکی میکشد. تبلت توی دستش را کج می کند تا دختر جوان هم به طور واضح تصاویر را ببیند.

نگاهش را به سمت بیمار می کشد: چند ماهه هست؟

پورکریمی دستانش را روی سینه در هم گره می زند: ابتدای هشت ماهگی...

-:برای سزارین قبل از موعد نظری ندارین؟

رزدینت بخش جراحی مشغول صحبت با بیمار می شود. زن جوان با استرس تماشایشان می کند و مرد هم سعی دارد سر از صحبت هایشان در آورد. پورکریمی ادامه می دهد: با توجه به شرایط جنین ترجیح میدم سزارین آخرین انتخاب باشه.

سرش را تکان می دهد: پس پیشنهادم در حال حاضر لاپاراسکوپیه...

-:مطمئنین؟

-:بهتر از جراحی بازه.

پورکریمی متفکر میگوید: منم توی جراحی شرکت میکنم اگه مشکلی ندارین.

به سمتش میچرخد: باعث افتخاره.

تبلت را به سمت پورکریمی میگیرد: نیم ساعت آینده جراحی دارم، دو ساعتی طول میکشه بعد از اون میریم سراغ ایشون. فقط تا اون موقع سعی کنین میزان دردش و کاهش بدین...

پورکریمی لبخندی می زند: من ترتیبش و میدم.

بعد از هماهنگی های لازم عقب گرد می کند و پورکریم می پرسد: برای حاملگی ضرری نداره؟

-:از جراحی های اورژانسیه... از هر دوهزار زن حامله یک مورد ممکنه در طول حاملگی آپاندیسش عود کنه. چاره ای جز جراحی نیست. با لاپاراسکوپی امتحانش می کنیم بهتره... طول درمانم کمه...

نگاهش به روی لیلی می افتد که روبروی مهدی رزمی قرار دارد. لیلی با خنده دستانش را تکان می دهد. این حالت عزیزش را خوب می شناسد، هر موقع می خواهد مطلب هیجان انگیزی را تعریف کند این چنین دست هایش را تکان می دهد.

قلبش فشرده می شود.

پورکریم زمزمه می کند: دکتر...

چشمانش را روی هم می فشارد: داره دیر میشه... جراحی دارم.

از پورکریم فاصله میگیرد اما نگاهش را از لیلی و مهدی رزمی دور نمی کند.

#نه

با برخوردش به کسی تقریباً به عقب پرت می شود. به خود آمده و چشم از مهدی و لیلی میگیرد و به دکتر مقابلش می دوزد. دکتر را نمیشناسد. ریز نقش است و ندیده شدنش عادی... دختر سرش را بالا می کشد و با اخم تماشایش می کند. دست چپش را به بازوی راستش می رساند. بازویش را که با سر دختر برخورد داشته است می فشارد و میگرد: حواست کجاست؟

دختر اخمی به چهره می نشاند: دکتر حواس شما پرت بود نه من. نگاهتون به یه جای دیگه بود.

حق با اوست، اما بی اختیار اخم هایش را در هم می کشد. لیلی اش با مهدی رزمی هم صحبت شده است و هیچ دلیلی برای این موضوع نمی یابد و آن وقت این دختر انترن شاید هم اکسترن برایش حق تعیین می کند.

دستش را بالا میگیرد: انگار هنوز یاد نگرفتی به ارشدت احترام بذاری.

دختر می خواهد چیزی بگوید که دختر جوان دیگری نزدیکش می شود و با خشم می گوید: معلومه کجایی تو؟ یه ساعته دکتر افشاری صدمات کرده اما پیدات نیست.

دختر نگاهی هم به او می اندازد: سلام دکتر...

سرش را تکان می دهد. دختر که گویا نگران شده است، سری تکان می دهد: من متاسفم بهتون خوردم اما این بابت این نیست که من مقصر بودم، فقط بخاطر اینکه شما دکتترین و من انترن... با اجازه...

منتظر پاسخی نمانده و به دنبال دختری که دور شده است قدم برمی دارد و کمی صدایش را بالا می برد: عسل...

کنجکاو سر می چرخاند. به دنبال دخترک خوش اندام و خوش چهره که گویا عسل نام دارد... نام عسل برایش آشناست. لباس فرم سفیدش نشان می دهد از کادر پزشکی بیمارستان است. ممکن است پرستاری هم با نام عسل در بیمارستان حضور داشته باشد.

به عقب می چرخد. لیلی کمی پای گچ گرفته اش را بالا کشیده و به لبه ی یکی از تخت ها نشسته است. مهدی رزمی هم در مقابلش مشغول صحبت است.

غم تمام وجودش را فرا میگیرد. چیزی در ذهنش هر لحظه پررنگ تر می شود. گول لیلی را خورده است. لیلی برای دیدن عسل نامی نه، برای دیدن مهدی رزمی به آنجا آمده بود.

دستش را مشت کرده و به سمت ایستگاه پرستاری می رود. شهره جودت با لباس های سرمه ای مربوط به سرپرستارها، مشغول صحبت با چند پرستار است. نزدیک شده و منتظر میماند. خانم جودت بحث را خاتمه داده و به سمتش برمیگردد.

دستی به صورتش می کشد. علاقه ای ندارد چیزی را لو دهد، با آرامش می پرسد: یه زحمتی براتون دارم.

جودت وارد ایستگاه می شود، زل می زند به صورت تندر و پاسخ می دهد: چه کاری از دستم برمیاد؟

تندر متفکر به نظر می رسد. جودت چشم و ابروی سیاه و صورت کشیده ی او را زیر نظر میگیرد. بالاخره تندر به حرف می آید: می خوام ببینم توی لیست پرستارها، پرستاری با اسم کوچیک عسل هست یا نه...؟

-فامیلیش و نمیدونم دکتر؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. جودت پشت کامپیوتر می نشیند: اگه فامیلیش و میدونستین می تونستم کمک کنم.

سرش را کج میکند: توی اورژانس چی؟ هست؟

جودت چینی به پیشانی می اندازد که باعث می شود چین های روی پیشانی اش بیشتر شود، اما خیلی زود پاسخ می دهد: نه. یه انترن داریم اما پرستاری با این اسم نیست.

تک سرفه ای می زند: ممنون خانم جودت. باید برم جراحی دارم... بعدا برمیگردم.

-موفق باشین.

تشکر میکند. مطمئن است اگر پرستار عسل نامی هم باشد، لیلی شناختی از او ندارد. تمام سالهای جوانی اش به شیوه های مشابه گذشته بود. در میان دوران سخت انترنی وظیفه ی پراندن پسران مختلف را از اطراف لیلی اش هم بر عهده داشت. وظیفه ای که بارها زندگی را برایش تلخ کرده بود. هر چند در چند سال اخیر لیلی اش مردان جوان را نادیده می گرفت و این امیدوارش کرده بود شاید لیلی اش بالاخره بازیگوشی را کنار گذاشته باشد.

##

شیشه ی آب را در دست فشرده و به پشتی صندلی قهوه ای تکیه می زند. غذاخوری شلوغ را از نظر می گذراند که نگاهش متوقف می شود.

مهدی رزمی با چند دختر پشت میزی در حال غذا خوردن است. دو تن از دختران برایش آشنا به نظر می رسند. عسلی که قبل از جراحی ملاقات کرده بود و دومین شخص هم دختر زبان درازی که می خواست حقش را بگیرد. نفر سوم را نمی شناسد.

امیدمهر صندلی روبرویش را عقب کشیده و همراه با سینی غذایش روبرویش جا میگیرد. شیشه ی توی دستش را می فشارد و امیدمهر متعجب نگاهش را دنبال می کند و در حال نشستن میپرسد: اونجا چه خبره؟

مهدی رزمی روبروی دختری که امروز قد علم کرده بود جا گرفته و چشم از او نمیگیرد. عسل نامی هم که میشناسد کنارش جا دارد. انترن نا آشنا هم کنار همان دختر... دارد.

سرش را به سمت امیدمهر میچرخاند اما زیرچشمی هنوز مهدی رزمی را زیر نظر دارد: خونه پیدا کردی؟

آیت نچی میکند و با دهان پر پاسخ می دهد: خونه نیست که...

-چرا همونجا نمیونی؟ یه خونه خالی نیاز داری بخاطرش داری به هر دری میزنیا... زندگی مجردی از کجا در اومده!

-بچه که نیستم دنبال عشق باشم. دوست دخترام که نمی تونم ببرم خونمون. پس توقع داری چیکار کنم؟

عسل و دختر ناشناس از پشت میز بلند می شوند و آن دو را تنها می گذارند. بی توجه به آیت سرش را به آن سمت می چرخاند: نمیخواهی بری دنبال زنت؟

-بیخیال جون عشقت... زخم اگه قرار بود بمونه که اینقدر لیلی به لالای من نمیداشت. بیار خواستم سر به راه باشم، غلط زیادی نکنم... ولی اون باور نکرد. هر چی دلش خواست بارم کرد. توقع داشت بیخیال شغلم بشم برم کشک بسابم.

-باید یکم کوتاه میومدی تا باور کنه. نه اینکه بدتر لجبازی کنی!

آیت با تلخی قاشق را رها می کند: شما که اینقدر کوتاه میای چرا هنوز نتونستی راضیش کنی؟!؟

با اخم چشم می دوزد به چشمان آیت.

آیت سر به زیر باز مشغول خوردن می شود. سینی غذا را پس زده و میپرسد: هستی امشب؟

-:هستم... تا صبح...

مهدی رزمی برمی خیزد و به سمت پیشخوان می رود و لحظاتی بعد با شیشه ی آب برمیگردد و آن را مقابل دختر می گذارد. آیت به عقب می چرخد: چرا نگاشون میکنی؟

ذهنش را سریع به کار می اندازد: پرستارای مرد معمولا با هم جمع میشن اما این یکی...

آیت شانه ای بالا می اندازد: شاید نامزدشه... دختره هم خوشگل موشگله... شایدم شوهرش... به ما چه؟!!

جرقه ای در ذهنش زده می شود. شوهرش... نامزدش...! عقلش نهی می کند. به او ربطی ندارد که چه نسبتی دارند اما...

با تشر به خود سر می چرخاند و چشم از آن ها میگیرد و بلند می شود: میرم به دوری تو حیاط بزنم. میبینمت.

-:میگمت... داریم با بچه ها میریم اصفهان. نمای؟

دستی بین موهایش می کشد: مرخصی نمی تونم بگیرم...

نگاهش باز هم به سمت مهدی رزمی کشیده می شود که قبل از رسیدن به آن ها، نگاه می دزدد: حالا بعد حرف میزنیم.

به نظرش بهترین راه حل دور شدن از آن مکان است. با عجله قدم برداشته و از غذاخوری خارج می شود. روبروی آسانسور که می ایستد، با باز شدن درهای آسانسور نگاهش به رضا وحدت می افتد.

رضا دو طرف روپوش سفیدش را عقب زده و دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود. با دیدنش ابروانش را بالا می کشد: پسر یکی تو رو با این قیافه ببینه فکر میکنه انترنیا... هیشکی باورش نمیشه تنهایی میتونی یه آدم و ببری بدوزی...

وارد آسانسور شده و کنار او می ایستد: کجا میری؟

-:کجا رو دارم برم! حیاط...

سرش را می چرخاند: پس بریم که بدجور به هوای تازه احتیاج دارم.

رضا وحدت با شیطنت همیشگی اش می پرسد: چی شد؟! لیلی خانمت باز دست رد زده به سینه ات؟!!

نگاه ماتش را به روبرو می دوزد و در دل زمزمه می کند: اینکه دیگه عادت شده...!!!

##پایزده

رضا میخندد: میدونی من جای تو بودم می رفتم زن میگرفتم دست اونم میداشتم تو پوست گردو...

شاید باید اینکار را میکرد. پاسخی نمی دهد و رضا در حال ورود به حیاط دست روی شانه اش می گذارد: حالا زانوی غم بغل بگیر شاید حل شد.

به سمت خروجی می روند که سر و صدایی از اورژانس توجهشان را جلب می کند. چند نفری هم به آن سمت می دویند. رضا نیشخندی می زند: بریم ببینیم چه خبره...

وارد اورژانس که می شوند سر و صدایی توجهشان را جلب می کند. سر و صدای خنده به راه است و صدای خنده و شلیک خنده یک هو به هوا رفته و خاموش می شود. رضا خودش را از بین بیماران جلو می کشد و او هم به دنبالش...

صدای برخورد وحشتناکی که به گوش می رسد، سرش را بیشتر بلند می کند و به سر خم شده ی یکی از پزشکان به سمت راست خیره می شود و پیرمردی که روی تخت قرار دارد و دست راستش را هم بالا گرفته است و میگرد: تو خجالت نمیکشی من و یادت نمیاد؟

همان پزشک سر بلند کرده و در حالی که دست روی گونه دارد به سمتش می رود: آخه پدر من شما رو من از کجا یادم بیاد؟ نکته همکلاسی بودیم و خودم یادم رفته؟!!

باز هم صدای خنده بلند می شود.

پیرمرد باز دستش را بالا می برد تا در صورت جناب دکتر پایین بیاورد که او جا خالی می دهد و باز هم شلیک خنده...

نگاهی به یکی از پرستاران می اندازد: چه خبره اینجا؟

پزشک جوان که با توجه به قیافه اش حدس می زند اینترن یا رزیدنت باشد زبان درازی می کند: دیدی نمیتونی بزنی. حالا مثل بچه خوب بذار معاینم و بکنم برم رد کارم.

میخواهد به بیمار نزدیک شود که باز دست بیمار بالا می رود.

پرستار می خندد: این آقا آلزایمر داره... کسی جز دکتر پویا رو هم قبول نداره. الانم به نظرش دکتر پویا نوه اش و کوتاه بیا هم نیست... میگه زشته نوه دست به تن پدر بزرگ بزنه.

چشمانش گرد می شود. دکترپویای جوان دستانش را بالا میبرد: خیلی خب پدر بزرگ... حالا میخوای یکی دیگه رو خبر کنیم بیاد معاینه کنه؟

مرد باز هم دست بالا می برد: پدر سوخته اینقدر سرت تو اون کتابا بود، ولی هیچی یاد نگرفتی که میخوای بری یکی دیگه رو خبر کنی؟!

جناب پویا، دستش را به موهایش رسانده و آنها را بین انگشتانش میکشد: پدرجون من نوه شما نیستم... دکترم... میخوام معاینه ات کنم.

می خواهد قدمی جلو بگذارد و این مسئله را حل کند که صدای دخترانه ای آهسته از بین مردم خود را جلو می کشد: پدرجون...

مرد بیمار به سمت صدا برمیگردد و لبخندی روی لبهایش می نشیند. دختر جوان به او نزدیک می شود. دستانش را از زیر چادر سیاهش بیرون کشیده و کنار پیرمرد می ایستد: پدرجون کسی اذیت کرده؟

پیرمرد دستش را به سرعت پنهان می کند: نه بابا کی میتونه من و اذیت کنه.

دختر دستش را دراز میکند: میخواین بریم به بیمارستان دیگه؟ اینجا انگار خوب بهتون نمیرسن.

پیرمرد نگاهی به دکتر پویا انداخته و به سرعت می گوید: نه باباجان... این پسره کارش خوبه. تو نگران نباش بابا... این وقت شب اینجا چیکار میکنی بابا؟ برو خونه تو. این دکتره مواظبم هست.

دختر نگاهی به دکتر پویا می اندازد: خیالم راحت باشه؟! مواظبش هستین؟

دکتر جلو می رود و در حال کشیدن کف دستش به گونه ی قرمزش سر تکان می دهد: آگه چماق برنداره بیفته دنبالم مواظبشم...!

پیرمرد چشم غره می رود: بیا معاینت و بکن دکتر... دخترم و نگران نکن.

گویا همه چیز ختم به خیر شده است. رضا به سمتش میچرخد: گویا دخترشم اومد ماجرا تموم شد.

سر تکان می دهد که دختر به سمتشان برمیگردد. چهره ی دختر به نظرش آشنا می آید اما ذهنش یاری نمی کند. رضا با خنده می گوید: این مسعود پویا هم جکی شده... تا حالا تو جراحی هات بوده؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد و رضا ادامه می دهد: کل اتاق عمل و میذاره تنهایی رو سرش...!

قبل از خروج از اورژانس سرش را میچرخاند و باز هم به دختر نگاهی می اندازد.

#دوازده

آذرخش نفسی توی گوشی می کشد: امروز رفتن با هم بیرون و گردش و بعدم جلوی آموزشگاه پیاده اش کرد.

نگاهی به یکی از اساتید در حال صحبت می اندازد: باشه ممنون.

تماس را قطع کرده و گوشی را در جیبش می گذارد. به راه می افتد. به سمت سن می رود و در ردیف دوم روی صندلی های زرشکی جا میگیرد. دکتر آبروم رئیس بیمارستان در حال سخنرانی است.

دکتر سازگار لبخندی می زند: حالتون خوبه دکتر؟

به خود می آید. به جراح قلب و عروق بیمارستان که در دهه شش زندگی اش حضور دارد، خیره می شود: خوبم.

سازگار نگاهش را چرخ می دهد: انگار خیلی خوب به نظر نمی رسین.

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه خوبم.

دکتر آبروم روی سن تک سرفه ای می زند و باعث می شود رضا آرنجش را در پهلوی فرو کند. از درد چهره در هم کشیده اما ساکت میماند. بالاخره سخنرانی جناب دکتر تمام می شود. بحث بین دکتران بالا می گیرد اما ترجیح می دهد بیرون از بحث در گوشه ای منتظر بماند.

دکتر آبروم اشاره ای می زند همراهش شود. به دنبال او راهی می شود. از سالن اجتماعاتی که دیزاین زرشکی و سفید شیکی دارد و سه ردیف صندلی با دسته های چهار ردیفه جدا شده را در خود جای داده است بیرون می آیند. دکتر آبروم کت و شلوار سرمه ای اش را مرتب میکند: شنیدم برای یه بیمارستان دیگه درخواست فرستادی!

با شرمندگی سر به زیر می اندازد. دکتر به سمتش برمیگردد: اینجا هم میشه پیشرفت کرد پسرجون... آینده ی تو نشستن روی صندلی ریاسته نه اون ور...

لبش را تر می کند: رفتن برام بهتره استاد!

-نمیدونم چی باعث میشه به رفتن فکر کنی. اما هر چی که هست امیدوارم درست ترین تصمیم زندگیت باشه.

سرش را بیشتر پایین می اندازد و آبروم کلافه می گوید: امیدوارم کوتاه بیای و بخوای اینجا بمونی. از دست داندن یه عمر پشیمونی برام به بار میاره.

به راه می افتد: نمیخوای به جرگه ی متاهلین بیبوندی؟ پسر داره چهل سالت میشه... رسیدی به وسط سی سالگی.

می خندد: دکتر هنوز اول جوونیمه... به امیدمهر که نگاه میکنم درست عبرت میگیرم.

-همه ی زنا، مثل زن اون نمیشن تو هم امیدمهر نیستی که بخوای با هر کسی ببری و ذهن ذهنت و به اون سمت و سو بکشی.

با شیطنت میپرسد: یعنی شما حق و به خانمش میدین؟ چون خواهرزادتونه!؟

آبروم با چشم غره ای نگاهش می کند اما دوباره که به راه می افتد و سالن بی سر و صدا را به سمت دفتر مدیریتش طی می کند، پاسخ می دهد: من جنس خواهر زادم و خوب میشناسم. اگه از شوهرش بیشتر این ور و اون ور نپریده باشه کمتر از امیدمهر نبوده... اونم بلده چطوری امیدمهر و تو چنگش نگه داره. دیر یا زود برمیگرده...

-هفته ی آینده آخرین جلسه ی دادگاهشونه!!!

آبروم در مقابل در اتاق ریاست می ایستد و وارد می شود: تو نگران طلاق گرفتن اونایی؟

شانه هایش را بالا می اندازد و سکوت می کند. آبروم اشاره ای به درون اتاق می زند: نمیای؟

-جراحی دارم.

-خیلی خب...

لبخندی زده و می خواهد دور شود که آبروم میپرسد: تصمیم گرفتی فلوشیپت و چی انتخاب کنی؟

سرش را به سمت بالا می اندازد: از هر کدوم به یه اندازه لذت می برم. نمی تونم تصمیم جدی بگیرم.

آبروم سکوت کرده و وارد اتاقش می شود. به سمت آسانسور می رود و دستش را روی دکمه ی همکف فشار می دهد. از آسانسور که بیرون می آید، دو اکسترن را مقابل آسانسور می بیند. با دیدنش، یکی از پسران می پرسد: شما هم جدیدی؟

ابروهایش را بالا می کشد و پسر ادامه می دهد: کدوم بخشی؟ ما که افتادیم بخش قلب... راسته میگن چند وقت بعد عوض میکنن؟! امیدوارم اینبار بیفتیم بخش جراحی عمومی.

دستانش را در جیب روپوش سفیدش فرو می برد. پسر نگاهی به شلوار سیاه و پیراهن سفیدش می اندازد: میگن بخش سوختگی از همشون سخت تره... راس میگن؟

لب باز می کند پاسخی بدهد که نگاهش با مهدی رزمی و همان دختری که در رستوران دیده بود، تلاقی می کند. سرش را تکان می دهد: هر کدام سختی های خودش و داره.

رزمی در حال فاصله گرفتن از دختر زمزمه می کند: منتظر باش خودم می رسونمت!

دختر با لبخندی تشکر می کند. رزمی نزدیکش که می شود، بلند می گوید: سلام دکتر...

نفسش را رها کرده و سر تکان می دهد: سلام...

رزمی به سرعت از کنارشان عبور کرده و طول راهرو را میپیماید.

به سمت اورژانس به دنبال رزمی می چرخد. پسر جوان به دوستش نزدیک می شود: دکتر بود؟! پرستاره بهش سلام داد؟

وارد آسانسور می شوند و دوستش پاسخ می دهد: گویا... ولی بهش نمی اومدا... حتما اینترنه!

#سیزده

قدم هایش را آهسته به سمت اورژانس می کشد. از برابر در بزرگ و صورتی عبور می کند. طبقه ی همکف درها و دیوارهای صورتی دارد، البته با دیوارهایی سه متری که دو مترش را سنگ های خاکستری پوشانده است. در برابر در بزرگ و کشویی اورژانس می ایستد و نگاهی به ایستگاه تریاژ می اندازد که درست در برابر در ورودی اصلی قرار دارد. فلش قرمز رنگی روی دیوار به سمت در کشویی اورژانس نشانه رفته است.

یک قدم دیگر برمی دارد و درهای اورژانس به رویش باز می شوند.

به سمت ایستگاه پرستاری می رود و بی توجه به چند نفری که مشغول کار هستند در برابر ایستگاه پرستاری می ایستد. مهدی رزمی چرخي به صندلی اش داده و گوشی تلفن را از گوشش دور می کند و صدایش را بالا می برد: دکتر آذیش...

همان دختر ریز نقش که ادعای گرفتن حق داشت و همراه مهدی رزمی می شد، پرده را کنار زده و از یکی از بیماران فاصله گرفته و نزدیک ایستگاه پرستاری می شود. مهدی رزمی بر دی به سمتش میگیرد و به سمت او میچرخد: بیمار مورد نظر برای جراحی، دکتر پژوهان...

نگاه خیره اش را از صورت مهدی رزمی میگیرد. موهای شانه خورده ای به عقب دارد و ته ریش...

دستی به صورت شش تیغش می کشد. یعنی باید ته ریش بگذارد تا مورد علاقه ی لیلی باشد؟! هر چند لیلی بارها گفته بود ته ریش سنش را بالاتر می برد.

دختری که حال می داند نامش آذیش است، منتظر نگاهش می کند. به سمت دختر می رود و می پرسد: مشکل بیمار چیه؟

دختر به سمتش می چرخد و پاسخ می دهد: از بیماران دکتر پورکر می هستن. سرطان سینه...

تبلت را به سمتش میگیرد: اینم نتایج آزمایشات.

تبلت را میگیرد و به تخت بیمار نزدیک می شود. با بیمار صحبت کوتاهی کرده و دستش را به سمت دکتر آذیش بلند می کند.

نگاه متعجبش را که میبیند، زمزمه می کند: گوشی...

دختر گوشی را به سمتش میگیرد. پس از معاینه، خود را عقب می کشد. به صورت زن جوان نگاه می کند: چند سالتونه؟

زن لبهایش را تر می کند: سی و نه...

-قبلا فرد مبتلا به سرطان توی خانوادتون داشتین؟

زن سرش را به طرفین تکان می دهد. تشکری می کند و می خواهد دور شود که زن با عجله میپرسد: قراره بمیرم؟

لبخندی روی لب می نشاند: مگه همه میمیرن؟ خلیا سالهاست سرطان دارن و زندگی خوبی هم دارن.

زن با ترس نگاهش می کند. نزدیک به زن می شود: تترجیح میدم از یکی از همکاران که تخصصشون سرطان پستان هست بخوام شما رو ویزیت کنن. مطمئنا درمان ایشون بهتر می تونن به شما کمک کنن. من فقط یه نمونه برداری انجام میدم تا ببینیم سرطانتون توی چه مرحله ای قرار داره و دقیقا چیه... اون وقت میتونیم بهتون دارو بدیم.

بالاخره از بیمار فاصله میگیرد. دکتر آذیش به دنبالش راه می افتد و میپرسد: میخواین نمونه برداری و انجام بدین؟

تبلت را به سمتش میگیرد: پیشنهاد بهتری دارین؟

-:نباید بهش دارو بدیم!؟

-:ببین کی دکتر مفرد بیمارستان هستن تا ایشون و ویزیت کنن.

آذیش می ایستد: ولی دکتر...

به سمتش میچرخد: ولی چی؟

-:ایشون از پس هزینه های جراحی برنمیان. شما...

گوشی را به سمتش میگیرد: پس نباید میومدن اینجا.

-:اما...

خودش را جلو می کشد و در یک قدمی دختر می ایستد: اینترنی؟

دختر سر به زیر می اندازد: بله!

-:سال چند؟

-:شش...

که اینطور... مهدی رزمی پرستار و این دخترک اینترن... بسیار عالی...! با جدیت می گوید: پس باید تا حالا می فهمیدی که نمی تونی برای همه دایه ی عزیزتر از مادر باشی. اگه بخوایم هزینه های هرکسی و تقبل کنیم که باید در اینجا رو تخته کنیم.

دکتر آذیش سر به زیر می اندازد و قدمی عقب می رود. گویا از این فاصله ی بینشان ناراحت است.

عذاب وجدان تشر می زند. به چشمان سیاه دختر زل می زند: یه برگه ی معرفی می نویسم برای یکی از دکترها تو بیمارستان حمد... یه ساعت دیگه بیا ببر... برنامه نمونه برداری هم لغو کن. بفرستش اونجا با هزینه ها کنار میان.

لبهای دختر به خنده باز می شود و نگاهش برق می زند: ممنونم دکتر.

بی حرف می چرخد و به سمت خروجی قدم برمی دارد که صدایش را می شنود: آقای رزمی حل شد...!

#چهارده

با قدم های بلند به راه می افتد. چند ساعت آینده ذهنش با تمام تلاشهیش درگیر رابطه های مهدی رزمی می گذرد. باید تلاشی انجام دهد. صدای دکتر آذیش مدام در گوشش تکرار می شود. «آقای رزمی حل شد»... صدای مهدی رزمی به دنبالش «منتظر باش خودم می رسونمت». رابطه ی تعریف نشده ی بین آن دو... ارتباطی که در چند روز گذشته به جدی بودنش از سوی لیلی پی برده است.

از اتاق عمل که خارج می شود، رزینا حاتمی از روی صندلی چرخان بلند می شود: دکتر پژوهان، چند تا تصادفی هست یه سر برین اورژانس...

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. در برابر آسانسور که می ایستد و منتظر می ماند، با باز شدن درهای آسانسور، آیت لیخندی می زند: به به... جناب دکتر...

وارد آسانسور می شود و دکمه ی اورژانس را می فشارد و منتظر به آیت نگاه می کند: پیاده نمیشی؟

-نه دیگه با تو میام اورژانس... چته؟ سگرمه هات تو همه!

لبش را به دندان میگیرد. می داند گفتن این خبر به آیت یعنی پخش شدنش در بیمارستان. وجدانش تشر می زند: شاید چنین چیزی نباشه!

ذهنش نفی می کند: نه وگرنه چرا باید این همه با هم بپرن...

از آسانسور که خارج می شوند نگاهش به دکتر آدیش می افتد که به سمت اورژانس می دود. به دنبال او پا به اورژانس می گذارند و او را می بیند که روی پیشخوان ایستگاه پرستاری خم شده و چیزی را به مهدی رزمی می گوید که او را به خنده انداخته است.

ناگهان تصمیمش را میگیرد. به سمت آیت می چرخد: لیلی با یکی از پرستارای اینجا دوست شده.

آیت از حرکت باز می ایستد و متعجب می گوید: دروغ...! با کی؟

نگاهش را به سمت ایستگاه پرستاری کشیده و به مهدی رزمی می دوزد. آیت چند لحظه نگاه کرده و ناگهان به سمتش برمیگردد: این دختره کیه؟!

شانه هایش را بالا می اندازد: همین حالم و گرفته... انگار با هم رابطه دارن.

آیت گیج میپرسد: پس لیلی چی؟

ساکت می ماند. آیت دست به سینه به آن سمت میچرخد. دکتر آدیش در حال دور شدن دستش را برای مهدی رزمی تکان می دهد و به سمت یکی از تخت ها می رود. آیت زمزمه می کند: یعنی پسره میخواد اینا رو دور بزنه؟

با تلخی تمام پاسخ می دهد: انگار اینطوریاست.

شهره ی جودت از اتاق احباء بیرون می آید: دکتر پژوهان... دکتر امیدمهر...!

امیدمهر لبخندی می زند و به سمت خانم جودت می چرخد و مشغول صحبت با او می شود و ناگهان می گوید: میگم خانم جودت... انگار تو اورژانس همچینم وقت کم نمیارینا...!

قدمی عقب می گذارد. آب دهانش را فرو می دهد. این گونه می تواند ارتباط مهدی رزمی و لیلی را قطع کند. برای لیلی اش توضیح می دهد که مهدی رزمی شخصیت مناسبی ندارد.

جودت یک تای ابرویش را بالا می کشد: چطور دکتر امیدمهر؟

آیت سرش را خم کرده و با نیشخندی می گوید: همینطوری... بین دکترا و پرستارا گویا رابطه های خوبی برپاست. اونقدری که وقت عشق بازی دارن.

#پانزده

منتظر نماند تا چیز بیشتری بشنود، عقب گرد کرده و به سمت یکی از بیمارانی که قرار است به زودی عمل شود می رود. آدیش با دیدنش صحبتش را با یکی از همراهان بیمار قطع کرده و به سمتش قدم برمی دارد: سلام دکتر...

نگاهی به او می اندازد. با خود می گوید نباید پاسخ سلامش را بدهد اما بی اختیار از میان لبهایش خارج می شود: سلام...

-مریض و فرستادم همون جایی که گفتین. ممنون بابت توصیه نامه... قرار شده به زودی برای نمونه برداری و جراحی بفرستتش...

نگاهش را می دزدد. دخترک منتظر پاسخ نمانده و اضافه می کند: واقعا ممنونم.

با عجله رو چرخانده و دور می شود. چیزی در وجودش سنگینی می کند. نباید این را به زبان می آورد... بیمار را معاینه می کند و دست پیرمرد روی شانه اش می نشیند: خیر ببینی جوون.

سرش را بلند می کند. یک شایعه راه انداخته بود. چطور می توانست خیری ببیند. به سمت ایستگاه پرستاری می رود. آیت را نمی بیند. چشم می چرخاند و دکتر آدیش را در حال صحبت با مهدی رزمی می بیند. دستش را مشت میکند. دروغی بر زبان

نیاورده است. واقعیت را می تواند به سادگی ببیند. به راحتی می شود تشخیص داد که رابطه ی دکتر آذیش و مهدی رزمی چیزی بیشتر از یک همکاری است. هر دو به سمت راهروی پشت اورژانس به راه می افتند. به دنبالشان راهی می شود. باید از این ارتباط اطمینان حاصل کند که با یکی از زنان خدمه که لباس خاکستری به تن دارد روبرو می شود. هر دوی آن ها بی توجه به زن می گذرند. بخاطر حضور زن، از حرکت می ایستد و نگاهش را به آنان می دوزد که وارد اتاقی می شوند. سرش را کج می کند اما نمی تواند نام اتاق را بخواند.

نفس عمیقی می کشد که زن می گوید: چیزی شده دکتر؟

غافلگیرانه به خود می آید. دست و پایش را گم کرده است. نگاهش را به زن می دوزد و پاسخ می دهد: نه... چیزه... یعنی کنجکاو شدم.

زن متعجب نگاهش می کند و ناگهان سرش را به سمت همان اتاق میچرخاند: یعنی میگین...

عقب گرد می کند و به سرعت از راهرو خارج می شود. اتاق های پشت اورژانس معمولا شامل سرویس بهداشتی و پاییون و اتاق منشی بخش می شود. لبش را به دندان میگیرد. اگر مشکلی باشد با همین اوضاع حل می شود.

زن که از خدمه ی بیمارستان است، نگاهی به در باز پاییون می اندازد و به سمت اورژانس راه می افتد. ذهنش مشغول شده است...

به یکی از پرستاران که احساس راحتی بیشتری با او دارد نزدیک می شود و میگوید: خانم ولی زاد...

پرستار جوان به سمت زن برمیگردد: جانم؟

زن صدایش را پایین تر می آورد: میگم که بین آقای رزمی و دکتر آذیش چیزی هست؟

ابروان خانم ولی زاد در هم گره میخورد: چرا این و میگی؟

زن شانه هایش را بالا می کشد: نمیدونم که... خدا خودش میدونه. ولی میگن زیر یه سقف که زن و مرد تنها باشن نفر سوم شیطونه...!

ولی زاد متعجب سرش را تکان می دهد و ناگهان به سمتش برمیگردد: شما چیزی دیدی؟

زن میچرخد. نگاهش را به راهرو می دوزد و زمزمه می کند: چی بگم. از من نشنیده بگیرینا ولی جفتشون رفتن اونجا!

کلافه روی میبل جا به جا می شود. آخرش نگاهش را از صفحه ی مانیتور میگیرد: چته انگار روی تیغ نشست.

نگاهی به برادرش می اندازد و کاسه ی چپیس را روی میز هل می دهد: لیلی با پسره خیلی صمیمی بود؟

آخرش خود را جلو می کشد. دستش را روی دکمه ی لپ تاپ فشرده و فیلم را متوقف می کند و به سمتش برمیگردد: رابطشون که خوب به نظر می رسید. دست همدیگر و گرفتن و رفتن قدم زنی!

چشمانش را روی هم می فشارد. مهدی رزمی... لعنتی...!

#شانزده

آخرش بالشت را در آغوش می کشد: میگما... مطمئنی قبل از این رابطه ای با هم نداشتن؟ لیلی که تازه گچ پاش و باز کرده... به این زودی یعنی با هم صمیمی شدن.

از جا بلند می شود: نمیدونم.

آخرش به سمت لپ تاپ خم می شود: نمیبینی؟

ذهن مشوشش اجازه نمی دهد، آرام بگیرد. در اتاق را باز میکند: میرم بخوابم، شب بخیر...

-:فردا کی میری بیمارستان؟

قلبش می ایستد. لبهایش را تر می کند. باید فردا صبح می رفت بیمارستان... چند جراحی پشت سر هم داشت.

-:شش میرم.

-:رفتنی منم بیدار کن. باید برم کارگاه، قراره بار پارچه برسه.

سرش را تکان می دهد و در را به روی آدرخش و اتاقش می بندد. نگاهی به سالن بزرگ پذیرایی می اندازد. صدای آهنگ از اتاق صاعقه به گوش می رسد. به سمت در اتاق او می رود و چند ضربه به در می زند. صدای صاعقه بلند می شود: بیا تو تندر...

لبخندی روی لبهایش می نشیند و در اتاق را باز می کند. صاعقه به سرعت روی تخت می نشیند و زمزمه میکند: بالاخره ولت کرد منم ببینی؟

جلو می رود و کنار او روی تخت می نشیند: من همیشه میبینمت! در این شک نکن...

صاعقه سرش را خم می کند و به شانه اش تکیه می زند. دستی به موهایش می کشد: دانشگاه چطور پیش میره؟

-:عالیه...

صاعقه سرش را کمی جا به جا میکند. خبرهای رسیده از سوی آدرخش در مورد دوست پسر جدید لیلی خشمش را برانگیخته است. آهسته زمزمه می زند: تندر...

-:چی میخوای عروسک؟

سرش را بلند می کند: اگه ازت به چیزی بخوام قول میدی نه نیاری؟

کنجکاو نگاهش می کند: چی میخوای؟

صاعقه با اصرار می گوید: تو اول قول بده...

-:خیلی خب... قول میدم.

صاعقه هیجان زده بالشت گل گلی اش را در آغوش می کشد و چهارزانو در برابر برادرش می نشیند: داریم با بچه های دانشگاه میریم کوه... تو هم باهامون بیا آخر هفته!

متفکر سعی میکند برنامه اش را به خاطر بیاورد و سر تکان می دهد: جمعه احتمالا شیفتم باشم. حالا من با شما بیام کوه که چی بشه؟!

-:خب مرخصی بگیر دیگه... این همه مرخصی و میخوای چیکار کنی؟ به مسافرت باهامون نیومدی. تابستونم که رفتیم مسافرت نیومدی. الانم نزدیک عیده...

-:تو این سرما کوه چرا میری؟!

صاعقه دستش را مقابل دهانش می گیرد و تکان می دهد: میخوایم هوای تازه تنفس کنیم.

-:خوشت میاد من و به عنوان بابات معرفی کنی؟

لب ورمی چیند: چه ربطی داره؟! مگه کسی میدونه ما سیزده سال فاصله سنی داریم؟ به تو هم که اصلا نمیاد سن و سال.

-:بالاخره که چی...

از جا بلند می شود: حالا ببینم. شیفتم نبودم میام باهات! برای عیدم قراره با آیت برم اصفهان...

صاعقه ابروهایش را بالا کشید: میخوای تک خوری کنی؟

لبخندی زده و با شب بخیری بیرون می رود.

صاعقه نگاهش را به در بسته ی اتاقش می دوزد. از روی تخت پایین می پرد و به سمت کتابخانه ی بزرگش می رود و کشوی میز را بیرون می کشد و مووس را چرخانده و صدای آهنگ را قطع می کند. میز تحریرش در وسط کتابخانه تعبیه شده و طراحی اش را آدرخش انجام داده بود.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. استاد جوان و زیبایشان می توانست همسر مناسبی برای برادر عزیزش باشد. بهتر از لیلی پر فیس و افاده بود. اگر می توانست چند باری تندر را با استادش رو در رو کند شاید می شد امیدی در دلش زنده شود.

از زمانی که آذرخش در مورد تصمیم جدی تندر برای مهاجرت گفته بود، بیش از همیشه از لیلی بیزار شده بود. از عشق و علاقه ی تندر همه کس خبر دار بودند. درست از همان روزی که تندر به عشق لیلی تغییر رشته داده و به جای مهندسی در کنکور پزشکی شرکت کرد عشق و علاقه اش هم رسوای تمام خانواده کردش... تندر بخاطر لیلی از خودگذشتگی ها کرده بود و حال لیلی او را نمی خواست...! اگر تندر بخاطر دوری از لیلی مهاجرت میکرد، مطمئناً لیلی را زنده نمی گذاشت.

دوباره روی تخت می نشیند. خواهر بودن آسان نیست. باید دوست داشتن ها را خرج برادر کرد. برادری همچون تندر هم لایق خواهرانه های بیشتر نیست. مطمئناً اجازه نمی داد لیلی فقط بخاطر خواسته هایش به همسری برادرش در آید...

##هفته

با گوشی اش مشغول می شود و در زمان غرق...

به خود که می آید، ساعت از نیمه شب گذشته است. از جا بلند می شود. حس تشنگی وادارش میکند از اتاقش خارج شده و از پله های پارکت شده ی قهوه ای سرازیر می شود. چراغ روشن طبقه ی پایین توجهش را جلب می کند. به سمت سالن می چرخد و با دیدن تندری که در مقابل تلویزیون بی صدا نشسته است، متوقف می شود. برادرش چنان غرق در افکارش است که حضورش را درک نکرده است.

چیزی در ذهنش تکرار می کند باید تنهانش بگذارد. دورادور از مشکلات برادرش با خبر است اما هرگز رابطه اش با او آنقدر نزدیک نبوده است که بخواهد سوالی بپرسد یا بخواهد پای درد و دلهايش بنشیند. همیشه بابت فاصله ی سنی زیادشان مادرش را مورد خشم قرار می داد. تندر اما... همیشه سپاسگذار بود. همیشه متشکر... از مادری که روزهای خوش نوجوانی اش را فدای او کرده بود.

قدمی به سمتش برداشت. برادر مجرد سی و پنج ساله ی همیشه درگیرش، تنها میتوانست در فراق عشقی که همیشه داشته است بسوزد...

نفس عمیقی که تندر می کشد، دستور ایست صادر می کند. تکانی نمی خورد. شاید هم نباید دخالت کند... مطمئناً چیزی هم برای گفتن ندارد. سر به زیر می چرخد. روی پنجه ی پاهایش قدم برداشته و به سمت پله ها می رود. شاید بهتر باشد آرامش برادرش را بر هم نزند.

صدای قدم هایی باعث می شود به عقب برگردد. به صاعقه که به آرامی از پله ها بالا می رود نگاه میکند. لحظه ای از فکرش می گذرد، اگر کسی چنین بحثی را به دنبال خواهر عزیزش راه بیندازد... مطمئناً دیوانه می شود. نباید این بحث را شروع می کرد. در حق دکتر آذیش جوان جفا کرده بود.

دستش را به میان موهایش فرو می برد. اشتباه کرده بود. بزرگترین اشتباه زندگی اش را... چطور می توانست این موضوع را حل کند؟! شاید حتی ارتباط خانوادگی بین آن ها حکم فرما بود! لعنت به ذهنی که...

با خشم خود را لعنت می کند. نباید حرف می زد. نباید سخنی بر زبان می راند. اشتباه کرده بود. قلبش در خود فشرده می شود. وجدانش فریاد درد می کشید. کمی خم شده و خود را پایین تر می کشد، شاید خواب مهمان چشمانش شود و برای چند ساعت از این فکر عذاب آور دور شود اما...

صدای زنگ گوشی اش، هوشیارترش می کند. به سرعت به گوشی چنگ می زند و با دیدن شماره ی بیمارستان قلبش به تپش در می آید. به خود می آید و قبل از قطع شدن تماس گوشی را به گوش نزدیک می کند و صدای زنی که چندان آشنا نیست در گوشش میپیچد: دکتر به تصادفی داریم... باید فوری جراحی بشه.

تن سنگینش را از روی مبل می کند: الان میام...!

دستی به سرش می کشد. شاید اگر خسته شود بتواند از این افکار رها شود. با این فکر از پله ها بالا می رود و دقایقی بعد لباس پوشیده، ماشین را از پارکینگ بیرون می برد که آرزو پرده ی اتاقشان را بالا می کشد و خیره به پسر جوان و غمگینش، آهی از میان لبهایش بیرون می دهد.

منوچهر کتاب توی دستش را بسته و زمزمه می کند: چی شده؟

-باز داره میره...

لبخندی به صورت زیبایی گم شده در تاریکی همسرش می زند: بیا بخواب خانم... کارشه... لابد بازم مریض داره.

آرزو با بسته شدن در حیاط پرده را رها کرده و به سمت تخت قدم برمی دارد: نگرانشم! هیچی به روی خودش نمیاره اما داره داغون میشه. شاید بهتره با برادرت صحبت کنی اگه لیلی تمایلی بهش نداره بیار برای همیشه هدف مشخص بشه.

منوچهر نفس عمیقی می کشد: آرزو جان، ما سه بار خواستگاری رفتیم... هر سه بارم لیلی جواب منفی داده، هر چند خسرو نمیتونه به روی ما بیاره اما همه میدونیم جواب لیلی چیه. اینکه تندر نمیخواد بیخیال بشه تقصیر اونا چیه؟

چشمانش را روی هم می فشارد و بغضش را پس می زند: پس چرا دست از سر پسرم برنمیداره؟ با دست پس میزنه با پا پیش میکشه... بیار برای همیشه تو روش وایسه بگه نه بلکه این بچه هم بتونه بره دنبال زندگیش دیگه...

منوچهر سکوت میکند. در این مورد به همسرش حق می دهد... برادر زاده اش، جفا می کند. فاصله ی سنی کمش با پسرش هرگز باعث نشده بود رابطه ی دوستانه ای با او برقرار کند. آذرخش را بهتر می شناخت و درک می کرد. بهتر می توانست پدرانه هایش را خرج آذرخش کند تا تندر. با شرمندگی به صورت آرزو نگاه می کند و دستش را میگیرد و به سمت آغوشش می کشد. شاید باید باز هم با خسرو صحبت می کرد. بخاطر پسرش...!

#همجده

نگاهی به دست له شده ی بیمار می اندازد و دستانش را برای پوشیدن گان جلو می برد. دکتر کاکایی خمیازه ای می کشد. چرخ می زند و بندهای گان را از دست سیرکولر بیرون می کشد و با گره زندشان به تخت نزدیک می شود.

ساعته فرو رفته در دست بیمار باعث می شود لحظه ای چشم روی هم بگذارد. حتی جراح بودن هم باعث نمی شود از دیدن این صحنه لحظه ای قلبش نلرزد. سرش را به سمت دکتر کاکایی بلند می کند: شما با دست شروع میکنی دکتر؟

-برای دستش همیشه کار زیادی کرد. قطع شدنش از مچ دست حتمیه... اما برای بقیه میخوام ترمیمش کنم. فعلا عروق و مرتب کنیم تا جریان خون راه بیفته... بقیه اش و میسپاریم دست بقیه...

سرش را به سمت مسعود پویا می چرخاند که زیر گوش پرستار چیزی را زمزمه می کند.

تک سرفه ای می زند. مسعود پویا با عجله خود را به سمت تخت می کشد.

نگاهش را به بدن بیمار می دوزد. خونریزی داخلی در قسمت سرخرگ کبدی... چشم می چرخاند به سمت دستگاه ها و بعد از تایید متخصص بیهوشی، تیغ را روی پوست برش می دهد. دستش را برای گرفتن قلم دراز می کند و مسعود پویا در حال قراردادن قلم در دستش زمزمه می کند: دکتر باید کلا کبدش و در بیاریم؟

در حال کشیدن قلم به روی برش برای باز کردن بافت ها، میپرسد: تو چی فکر میکنی؟

مسعود پویا با شیطنت پاسخ می دهد: راستش استاد اگه بگم بیرونم نمیکنین؟

بی حرف سکوت می کند تا ادامه دهد. بالاخره پسر جوان به حرف می آید: حالا میگم سکوت علامت رضاست. استاد واقعیتش همچین بدم نمیاد...!

با سر قلم بافت باز شده را به عقب هل می دهد که مسعود پویا به سرعت رترکتور را به لبه ی بافت رسانده و آن را عقب می کشد. از کار بلد بودنش لذت می برد. رزیدنت تیم خودش، به کار بلدی مسعود پویا نبود.

صدای متخصص بیهوشی بلند می شود که خطاب به مسعود پویا می پرسد: مگه چه هیزمی به تو فروخته؟

دستش را به سمت پرستار بلند می کند: قیچی...

قیچی را برای باز کردن درز روی بافت ها پیش می برد که مسعود پویا ادامه می دهد: مستقیم که نه ولی... این شانس بده منه اصلا... نمیدونم چرا همچین شده... مثلاً فردا که من امتحان دارم باید این خانمه بره زیر کامیون... یکی نیست بگه آخه مادر من، خواهر من این وقت شب زیر کامیون چیکار میکردی که اینطوری له بشی و منم از امتحان بندازی.

گوشه ی لبش بالا می رود، خوشحال از بودن ماسک روی صورتش، سرش را بیشتر پایین می اندازد.

می خواهد سر بلند کرده و به مسعود پویا بگوید بجای صحبت درز را بیشتر باز کند که قبل از لب گشودنش، مسعود پویا درخواست رترکتور دیگری می کند.

دکتر کاکایی که در حال تماشا است، متفکر می پرسد: دکتر شیف اول عیدی یا آخر؟

خون فوران می کند. بی توجه به خون برش را ادامه می دهد و مسعود پویا به سرعت ساکشن را در درز فرو می برد.

درخواست قلم می کند و در حال رفتن به سراغ کبد، پاسخ می دهد: هنوز نمیدونم. قراره برنامه رو دکتر امیدمهر بچینه!

مسعود پویا با شیطننت می گوید: منم تو برنامه هستم دکتر؟

سر برداشته و با چشم غره نگاهش می کند. کاکایی می خندد: خلیلی پویا آخر سرت و به باد میدی!

مسعود پویا با ناراحتی می نالد: دکتر، تو این بیمارستان هیشکی جز شما من و خلیلی پویا صدا نمیکنه ها...!

کاکایی می خندد. بالاخره نقطه ی خونریزی را پیدا میکند و به سرعت درخواست رایت انگل میکند و می پرسد: اسم کاملته؟

مسعود پویا می خندد: بله دکتر... مسعود خلیلی پویا.

با جدیت زمزمه می کند: اسم خوبیه. کاملش بهتره!

-: شما دیگه نه دکتر... همون مسعود پویا بهتره!... آگه از بابام نمی ترسیدم می رفتم حذفش میکردم. ولی حیف...

همه به خنده می افتند. لبش را به دندان میگیرد و سر برمیدارد که کاکایی با چشمتی میپرسد: دکتر خبرای جدید و شنیدین؟

مسعود پویا گاز را در میان درز فرو می برد و میپرسد: شما هم شنیدین دکتر؟

کنجکاو میپرسد: چی شده؟

کاکایی ادامه می دهد: گویا یه چند نفر یکی از اینترنا رو با یکی از پرستار دیدن... اینطور که معلومه چند نفرم تایید کردن.

پرستار کنار دست، زمزمه می کند: گویا یکیشون هم متاهله!

دسته رایت انگل بی اختیار در دستش شل می شود و باز هم خون رها می شود.

#نوزده

متخصص بیهوشی با جدیت می گوید: اینطوری که کارشون به حراست کشیده میشه.

کاکایی با تاسف ادامه می دهد: شاید هم اخراج! آگه نتونن ثابت کنن که همچین چیزی نبوده، اخراج شدنشون قطعی... اینترنه هم فکر نمیکنم بتونه دیگه ادامه بده.

مسعود پویا با جدیت می پرسد: میخواین من ادامه بدم دکتر؟

به خود می آید. به خون در حال جریان خیره می شود. باید جلوی خونریزی را بگیرد. اما جلوی این رسوایی را چطور می تواند بگیرد؟!

دکتر کاکایی به تخت نزدیک تر می شود: دکتر پژوهان خوبی؟

صدای آیت در گوشش میپیچد: به تو چه ربطی داره؟! میبینی که چندین نفر دیگه هم گفتن که واقعیت داره. آگه دروغ بود که اینطوری نمی پیچید.

نگاهی به در اتاق ریاست می اندازد. منشی دکتر از روی صندلی اش بلند می شود: مشکلی پیش اومده دکتر پژوهان؟

برمیگردد. به صورت زن جوان خیره می شود. سرش را به طرفین تکان داده و چند ضربه به در اتاق می نوازد. دستگیره در را پایین کشیده و وارد اتاق می شود.

دکتر آبروم، سرش را بلند می کند و با لبخند همیشگی اش پذیرایش می شود: خوش اومدی پسر... بیا... بیا...

برگه ی توی دستش را می فشارد و آب دهانش را فرو می دهد. در را پشت سر بسته و به سمت میز قدم برمیدارد.

دکتر آبروم اشاره ای به مبل می زند: چی شده این طرفا پیدا شدی؟

لبش را به دندان میگیرد، جلو می رود و پاکت توی دستش را روی میز می گذارد. دکتر آبروم متعجب به آن خیره می شود: این چیه؟

-می خوام استعفا بدم.

آبروم متعجب نگاهش می کند. گویا گوشه‌هایش درست نشنیده است. شاگرد همیشه فعالش تصمیم به استعفا داشت؟ استعفا؟! همین را بر زبان می راند.

پاسخ مثبت را که دریافت می کند، صندلی اش را عقب می کشد: چرا؟

سرش را بیشتر به زیر می اندازد: لایق این شغل نیستم دکتر...

احم های دکتر آبروم در هم می رود: منظورت چیه؟ توضیح بده ببینم این استعفا نامه چرا باید روی میز من باشه؟ چرا تو نباید لایق این شغل باشی... کسی که میدونم بهتر از خلیاست.

دستانش را در هم گره می زند. شرمنده است... بخاطر زنی که به ناحق تیل رسوایی اش به آسمان برخاسته است: من دکتر... نمی تونم جراحی کنم. همین دیروز نزدیک بود بیمار زیر دستم از خونریزی بمیره... همیشه دکتر. لطفا قبولش کنین.

چشمان آبروم گرد می شود. می تواند آشفتگی جوان را کاملاً حس کند. او را از اولین روزی که سر جلسه ی کلاس درسش حاضر شده بود می شناخت. گویا درسها را قبل از حضور در کلاس می آموخت و همین توجهش را جلب کرده بود؛ هرگز او را این چنین آشفته ندیده بود اما حال...

پلک میزند. کنجکاو ی اش کاملاً تحریک شده است تا بداند چه اتفاقی شاگرد عزیزش را این چنین آشفته کرده است.

دستش را بلند میکند: بشین...

تندر به سرعت سر برمی دارد.

دکتر آبروم با آرامش اشاره ای به مبل میزند: بشین پسر...

عقب عقب رفته و روی مبل جا میگیرد. حتی روپوش سفیدش را هم تن زده است. از تن زدنش خجالت می کشد. وقتی نمی تواند آبروی یک همکار را حفظ کند، لیاقتش برای روپوش سفید... چشمانش را روی هم می فشارد. اصل و اصول انسان بودن را زیر پا گذاشته بود.

دکتر آبروم چند لحظه سکوت می کند. گویا در حال فکر کردن است.

چند دقیقه می گذرد و دکتر آبروم بالاخره به سمتش می چرخد: دو ماه بهت مرخصی میدم...

لب می گشاید برای اعتراض که دست دکتر آبروم بلند می شود و ادامه می دهد: اعتراض نداریم. یا همین الان برمیگردی سر کارت یا اینکه این مرخصی و میری... آگه دو ماه بعد بازم تصمیمت همین بود اون وقت در موردش صحبت میکنیم.

محکم پاسخ می دهد: تصمیم عوض نمیشه دکتر...

دکتر اشاره ای به در می زند: پاشو برو پسر جان... برو از مرخصیت لذت ببر... خیلی وقته مرخصی نرفتی. بذار یکم باد به اون کله ات بخوره... آگه خوب نشدی می فرستمت پیش دکتر بهجت ببینه چه مرگته!

سر به زیر می اندازد. روانپزشک نام آشنای بیمارستان را کمتر کسی است که نشناسد. با تردید بلند می شود. مطمئن است بعد از دو ماه هم همین تصمیم را میگیرد اما...

##بیت

از آسانسور خارج می شود. مقصدش آی سی یو است. به کفش های قهوه ای چرمش که جایگزین دمپایی های آبی رو بسته ی همیشگی شده است، خیره می شود. در برابر ورودی آی سی یو می ایستد. چشمانش را روی فشرده و وارد بخش می شود. به

سمت بیمار تازه جراحی شده راه می افتد. به تخت نزدیک می شود. نگاهی به مانیتور می اندازد و نگاهش را به دست باند پیچی شده ای که از مچ قطع شده است، میچرخاند. امید برای زنده ماندنش زیاد است، اما دست دیگر برای زن دست نخواهد بود. قلبش فشرده می شود. عقب گرد می کند و از سی سی یو بیرون می رود. باید به اتاقش رفته و وسایلش را جمع کند.

پشت میز کنسول می نشیند و در حال برداشتن خط چشم از کیف لوازم آرایش نگاهش را به آینه می دوزد. نگاهش به سمت گوشی اش کشیده می شود. با ناامیدی دستش را روی آن می فشارد و با روشن شدن صفحه و نبودن پیام یا تماسی، دندان روی هم می ساید. با خشم گوشی را برداشته و خط چشم را تقریباً روی میز پرت میکند.

وارد صفحه ی تماس شده و شماره ی حک شده با نام مهدی را وارد لیست سیاه میکند.

بعد از بیست روز بی خبری حق دارد چنین کاری کند. این حق را به خود می دهد. نه تماسهایش پاسخ داده می شود و نه پیام هایش... ترجیح می دهد بیش از این خود را کوچک نکند. چرا باید کوچک کند؟! این وسط بازنده مهدی است که دختری مثل او را از دست می دهد.

با اطمینان برای خود در آینه سر تکان می دهد.

گوشی را روی میز پرت کرده و خود را به سمت آینه می کشد. با دقت خط چشم را به روی چشمانش می کشد و زیر لب زمزمه میکند: لیاقتت همین بود، پسره احمق... من پسر عمومی دکتروم و ول کردم دور و بر تو می پلکم اون وقت...

با خشم می غرد: عوضی...!

سرش را عقب کشیده و به صورتش نگاه میکند. از برابر بودن خط چشم ها که اطمینان حال می کند، با رژ لب و ریملی آرایشش را تمام کرده و از روی صندلی برمی خیزد.

نعیمه در چهارچوب در می ایستد: آماده نشدی؟

موهای رنگ شده اش را عقب می زند و در حال قدم برداشتن به سمت کمد لباسهایش می گوید: دیر نمیشه که... حالا میریم دیگه.

نعیمه تکیه اش را به در می دهد: زن عموت خواسته زود بریم.

صدایش از درون کمد، خش دار به گوش می رسد: مثلاً قراره بریم چیکار کنیم؟ من عمرا دست به چیزی بزنا گفته باشم. زن عمو خیلی دلش میخواد یکی رو پیدا کنه بیاد پذیرایی...!

نعیمه اخم می کند: از کی تا حالا کسی از تو خواسته کاری بکنی؟ زود باش فقط. مطمئنم آرزو مثل همیشه کارا رو تموم کرده...

با بلوز و دامن شیکی از کمد فاصله میگیرد و مقابل آینه ی قدی می ایستد: مامان، تندر برگشته؟

نعیمه پیش رفته و روی تخت می نشیند. به دخترکش نگاه می کند. دخترکش همچون پنجه ی آفتاب می درخشد. پاسخ می دهد: آرزو که چیزی نگفت. منم نپرسیدم... آگه برمینگست میومد به سری می زد دیگه...

شانه هایش را بالا می اندازد. موهایش را بالای سر جمع کرده و مشغول لباس عوض کردن می شود. با پوشیدن لباسهایش در مقابل نعیمه می ایستد: خوب شد مامان؟

-:خوب شد. بهتم چقدر میاد... مادر فدات بشه!

باز هم به سمت آینه میچرخد: ولی فکر کنم باید عوضش کنم...

نعیمه بلند می شود: خوبه مادر... زود باش بیا!

نگاهی از آینه به مادرش که به سمت در می رود می اندازد: برای چی رفته میدونی؟ عادت نداشت از این سفره بره. بیست روزی شده رفته... نزدیک سیزدهه!

-:لابد خسته شده مادر. من چه بدونم...! بیا بریم چیزی باشه آرزو میگه دیگه.

#بیست_و_یک

پا روی زمین می‌کوبد: خب این بد شده!

بالاخره حاضر و آماده همراه پدر و مادرش راهی می شود. گوشی اش را در آورده و در صفحه ی پیام تایپ می کند: خوش میگذره!؟

به محض ورودشان به مجلس مشغول خوش و بش می شوند. نگاهش را در جمع می چرخاند و به دنبال آشنایی میگردد... گویا در مجلس حضور ندارد.

به سمت میل قدم برداشته و روی آن جا میگیرد. گوشی اش را از جیب بیرون می کشد. خبری از تندر هم نیست و پاسخی هم برای اس ام اشش نفرستاده است.

صاعقه ابروهایش را بالا می کشد: لیلی جون، چیزی میل نداری؟

صاعقه با لبخندی سر می چرخاند و به سمت بقیه ی مهمانان می رود. از جا بلند شده و به سراج آرزو می رود. مطمئناً صاعقه پاسخ سوالاتش را نخواهد داد.

کنارش جا میگیرد: ممنون زن عمو... شما خوبین؟

تشکر کرده و نگاهی به جمع می اندازد. نگاهی را که می چرخاند، آرزو در سکوت مشغول صحبت با مادرش می شود.

صاعقه با جدیت خود را عقب می کشد: بله. حالش خوبه... داره از مرخصیش لذت میبره.

صاعقه، پیش دستی را برداشته و در حال دور شدن با لبخندی می گوید: یه جایی که کسی نتونه مزاحمش بشه!

دستش را روی کلاهش گذاشته و شیشه ی آب را به لبهایش نزدیک می کند. گرمای آفتاب سوزان در دهمین روز از بهار، واقعا نفس گیر است. به حجم مسافران نوروزی که از پله های سنگی بالا می روند نگاهی می اندازد. بند دوربین را از گردنش بیرون کشیده و شیشه ی آب را در جیب جلیقه ی خاکی اش می فرستد.

بالاخره مجنون مات شد، گام بر می دارد و فاصله ی بینشان را بر می کند. روبرویش می ایستد.

-قبل اون بالا رفتن یه سر بریم دست به آب...

تندر چشم غره می رود: همین یه ساعت پیش اونجا بودی!!!

-جون تو اونقدر هوا گرمه... هرچی آب میخورم فکر میکنم عرق میشه میریزه بیرون اما گویا یکمیشم میره اون پایین.

دوربین را در آغوش تندر می اندازد و زمزمه می کند: نری گم و گور شی... همین جا بمون تا پیام.

تندر سری تکان می دهد: برو زود بیا... نیای رفتما!

با قدم های بلند دور می شود و به سمت ساختمان چوبی می دود...

تندر، دوربین را به دور گردنش انداخته و دست در جیبهایش فرو می برد. خیره به سنگ سیاه حکاکی شده ی زیر شیشه می شود اما بجای خواندن متن روی آن، چیزی از ذهنش می گذرد. گوشی را از جیبش بیرون کشیده و شماره میگیرد. صدای آیت در گوشی میپیچد: ای بر خرمگس معرکه لعنت... حسود تو چشم نداری ببینی من با زخم خوش باشم؟ ببین این سری بخواد طلاق بگیره به جون تو میرم تو دادگاه میگم تو از راه راست منحرفم میکنی.

منتظر میماند تا صحبت های آیت تمام شود و با ساکت شدنش میپرسد: موضوع رو حل کردی؟

آیت غرغر میکند: خاک بر سرت... دیدی با یه حرفت چقدر منحرف شدیم. دستی دستی داشتیم بیچاره ها رو بدبخت میکردیم... از این به بعد پیش من زر زن.

بی حوصله میپرسد: نتیجه چی شد؟

-نیازی به کاری نبود. مشخص شد یه آشنایی با هم داشتن حالا نفهمیدم چی چی بوده ولی گویا از بچگی با هم بزرگ شدن. حالا نفهمیدم قوم و خویش... چین! اما ماجرا داشت با انتقالیشتون تموم می شد که با وساطت دکتر آبروم اونم حل شد. آب از آبم تگون نخورد.

-بمون. جبران میکنم.

-لازم نکرده جبران کنی!

صدایش را پایین تر آورده و ادامه می دهد: البته برای منم بد نشد، آشتی کردیم از شر این ماجرای طلاقم خلاص شدم. اما یادت باشه دیگه من و توی این هچلا نندازی.

نگاهش را به سپهر که به سمتش می دود می دوزد: برو به عشق و عاشقیت برس... یادتم میمونه در دهننت و ببندی.

-اگه تو نمیگفتی با دختر عموت میپره که من مرض نداشتم برم همچین چیزی بگم.

تماس را قطع کرده و با رسیدن سپهر گوشی را در جیبش می فرستد.

سپهر نگاهی به اطراف می اندازد: سر ظهر شد. اینجا رستورانم داره، بریم یه چیزی بخوریم بعدش میریم بالا...

نگاهی به ستون های بلند و حکاکی های روی سنگ ها می اندازد: گشنته؟

-ای همچین، نه زیاد ولی میگم بریم بالا یادمون میره یه چیزی بخوریم.

راه می افتد به سمت پله های سنگی ورودی کاخ آپادانا: بیا بریم برگشتنی میخوریم.

حال می توانست بعد از چند روز در آرامش غذا بخورد. ذهنش آرام گرفته بود. خوشحال بود اتفاقی برای اینترن و رزمی نیفتاده است. نمی خواست از این پس مانع ارتباط لیلی و رزمی باشد. شاید بهتر بود یکبار برای همیشه خود را از لیلی دور می کرد.

دوربین را به دست سپهر داده و میپرسد: بعدش کجا میریم؟

-خدا بزرگه... زمین به این بزرگی... جا برای گشت و گذار پیدا میشه!

لرز گوشی در جیبش، باعث می شود گوشی را از جیب بیرون بکشد. نگاهی به نام لیلی روی گوشی می اندازد. اس ام اس رسیده از لیلی را باز نکرده، حذف می کند و گوشی را در جیبش می فرستد و اشاره به ستون بزرگ، می گوید: اینجا به دردت نمیخوره؟!

سپهر به دور ستون چرخ می زند و ناگهان می ایستد: میخوام به عکس از این زاویه بگیرم که اون ستونای پشت سرم بیفتن... میخوام پرسپکتیو تصویر رعایت بشه.

#بیست و سه

تنش را عقب کشیده و به افراد در حال حرکت خیره می شود. کوچک و بزرگ، چنان اندیشمندانه در میان سنگ ها قدم می زنند، گویا تاریخ شناسانی متبحر هستند که می توانند تمام تاریخ را از میان سنگ ها بیرون بکشند.

مرد جوانی با کلافگی از جلوی رد می شود. مرد را زیر نظر می گیرد. مرد با حالت منزجر به اطراف خیره است و مدام از شدت آفتاب و گرمایش میگرد. متفکر نگاهش را به مرد می دوزد و بی اختیار به دنبال او راهی می شود. مرد گویا هیچ علاقه ای به تاریخ دوهزار و پانصد ساله ی کشورش ندارد...

دستی به شانه اش می نشیند. سپهر عینک دودی اش را از چشم دور میکند: دکی کجا راه افتاد، تو که نارقیق نبودی!

اشاره ای به مرد می زند: اصلا نمی فهمم وقتی هیچ درکی از اینجا نداره چرا باید بیاد اینجا؟ کی مجبورش کرده که اینجا باشه؟

سپهر هم همانند او مرد را زیر نظر میگیرد که مرد خود را به ستونی رسانده و در برابر آن می ایستد و بر سر پسر جوانی فریاد میزند: به عکس از من بگیر...

پسر در حال تنظیم دوربین است که مرد صدایش را بالا میبرد: خوب بگیریا... میخوام بذارم ایستنا...!

سپهر با خنده به سمتش برمیگردد: بیا... اینم دلش... اومده که عکس بگیره بیره بذاره ایستناش که بگه منم آره... به چیزی حالیم میشه.

پوزخندی می زند و سپهر به راه می افتد: دست بجنبون... امروز اینجا رو تموش کنیم، فردا بریم باغ ارم!

به دنبال سپهر حرکت می کند: برای برگشتن عجله داری؟

-من که نه... ولی خاله خانم به مامان خانم التیماتوم داده که هرچی زودتر پسرش و بردارم و برگردم. یعنی اصلش اینه که تا سیزده باید توی جمع خانواده باشیم. ته ماجرا هم این بود که بسه هرچی ولگردی کردین برگردین خونه...!

پاهایش را روی زمین به دنبال سپهر می کشد: میخوام مرخصیم و یکم طولانی تر کنم و برنگردم تهران.

سپهر متعجب ایستاده و به سمت پسر خاله اش میچرخد: چیزی شده؟

تندر سرش را به طرفین تکان می دهد: نه چی مثلا؟

دوباره به راه می افتد. در برابر درگاه ها می ایستد و در حال تنظیم دوربین، پاسخ می دهد: دو سال گذشته هزار بار گفتم بیا بریم مسافرتی چیزی، گفتی امروز شیفتم. فردا جراحی دارم. پس فردا لیلی میگه آخ... روز بعدش لیلی میگه آه...

تندر قدم برداشته و می غرد: خفه بابا... یکی میشنوه.

سپهر که برای گرفتن عکس خم شده است، صاف می ایستد: اول و آخرش برادر من دو سال گذشته من منتتم کشیدم نیومدی، الان چی شده نمیخواهی برگردی تهران! نکنه لیلی خانمت آب پاکی و ریخته روی دستت...

نفسش را با آهی بیرون می فرستد: میخوام فراموشش کنم.

سپهر با خنده به سمتش برمیگردد و دوربین را روی سینه رها میکند: نه بابا... پسر خوب این دختر از هفت روز هفته شش روزش خونه شماسه بعد تو میخوای فراموشش کنی؟ زحمت میکشی! به روز فرار میکنی. به هفته... به ماه... ده ماه... آخرش که چی؟ میخوای رابطه ی فاملیت و باهات انکار کنی؟

با ناامیدی کلاه خلبانی خاکی رنگ ست شده با پیراهنش را از سر می کشد: میگه چیکار کنم؟

#بیست و چهار

سپهر خبره تماشایش می کند و بالاخره به حرف می آید: برادر من با فرار کردن قرار نیست به جایی برسی.

دستی میان موهای سیاه رنگ کوتاهش می کشد و کلاه را به سر برمی گرداند: نمیخوام فرار کنم.

-پس اسمش و چی میداری...!

پاهایش را به سنگ ریزه ای می رساند و شوت قدرتمندی نثار سنگ ریزه میکند که آن را تا چند متر آن طرفتر پرتاب می کند: دنبال رفتن!

سپهر ناباورانه نگاهش می کند. در تمام سی و دو سال عمرش هرگز تندر را این گونه ندیده بود. تندر همیشه الگویی برای بهترین ها بود.

نمره های همیشه بیستش... مدرک دیپلمش با معدل بیست... رتبه ی سه کنکور و به دنبالش دست آوردها... از تندر فردی قدرتمند ساخته بود که برای هر روزش هدفی داشت. کنترل کردن هایش، نظم و انضباطش... تندر به دور کسانی که دوست می داشت را خط قرمزی می کشید و چون نگهبانی به دور آن خط قرمز می چرخید، اما گویا دیگر چیزی از آن نگهبان با عزم راسخ باقی نمانده است.

لنز دوربین را به سر جایش میگذارد: حالا که اینطوریه چطوره بزنیم به کویر؟ میتونم چند تا تبلیغات توپ بسازم...

تندر با تکان سر به راه می افتد. به دنبالش راهی می شود: می خوام از این چند ماه به نتیجه ای برسی؟

با تعجب می خندد: نتیجه مثبت؟

شانه هایش را بالا می اندازد: مثلاً عکاسی... شاید اونقدری راضیت کرد که بیخیال دکتری بشی بزنی تو خط هنر...

با سینی چای به اتاق کار نزدیک می شود که صدای پدرش را واضح می شنود: میدونم تو هم نمیتونی به لیلی سخت بگیری اما شرایط تندر داره بد پیش میره. این روزا واقعا حال و روز خوشی نداره و من نمیخوام پسر من از خونه و زندگی فراری بشه و تمام آینده اش و روی یه عشق ریسک کنه. لطفاً بیار برای همیشه با لیلی صحبت کن و نظرش و بهم بگو... اینطوری خودم با تندر صحبت میکنم.

صدای عمو خسرو را می شنود: خودتم میدونی لیلی، تندر و دوست داره فقط خودش نتونسته این دوست داشتن و درک کنه.

-شاید لیلی توی دوره بیست سالگیش باشه اما تندر داره چهل سالش میشه خسرو... اگه لیلی قراره پاسخ مثبتی بده، خب ما منتظر یه پاسخ مثبتیم. لاف میوتون نامزد بشن اما اگه میخواد همینطور ادامه بده متاسفم. ترجیح میدم پسر من از این ماجرا بیرون بکشم، با تمام علاقه ای که به لیلی دارم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند.

چند ضربه به در نواخته و با اجازه ی منوچهر با په اتاق می گذارد. سینی چای را روی میز می گذارد. خسرو دستاش را برای در آغوش کشیدنش باز می کند: صاعقه...

کوچکترین فرد خانواده و قطعاً عزیزترین... اگر به اندازه ی لیلی اش این دختر را دوست نداشته باشد، کمتر از او دوستش نمی دارد.

صاعقه عقب می رود: عمو، کم پیدا شدی...

-و روجک این و من باید به تو بگم. یادت نمی افته یه عمویی داری بری بهش سر بزنی.

صاعقه لب ورمیچند و خسرو باز هم در آغوش میکشدش... صدای آرزو که نام صاعقه را میخواند، بلند می شود، منوچهر اشاره ای به در می زند: بدو مامانت صدات میکنه!

با بیرون رفتن صاعقه، خسرو نفس عمیقی می کشد: با لیلی صحبت میکنم. بیار برای همیشه...!

منوچهر خود را جلوتر کشیده و دستش را به شانه ی برادرش می رساند: ممنونم.

آرزو نگاهی به غذاهای چیده شده به روی اجاق می اندازد: بابات کجاست؟

صاعقه پیش می رود و در حال برداشتن درب قابلمه پاسخ می دهد: تو اتاق داشتن با عمو صحبت میکردن.

نعیمه متعجب میپرسد: چه صحبتی؟! صبح تا شب ور دل همین دیگه... الان چه صحبتی میکنی بیان پیش مهمونا زشته...

با این حرف نگاهی به جاری اش می اندازد و با تایید آرزو به سمت اتاق می رود: برم صداشون کنم.

آرزو نگاهی به لیلی که در گوشه ای نشسته و غرق در گوشی اش است می اندازد: تندر زنگ نزد؟

صاعقه سری به نفی تکان می دهد و آرزو با نگرانی نگاهی به خواهر کوچکترش آهو می اندازد. آهو لبخندی میزند: چیکارش داری؟ به مدت رفته بچرخه... تنها که نیست با سپهر... به نگاه به آذر بنداز! عین خیالش نیست پسرش رفته ددر دودور...!

آرزو با ناامیدی پاسخ می دهد: سپهر همیشه اینکار و میکنه اما تندر...!

##بیست و پنج

آهو لبخند دلگرم کننده ای تقدیم خواهرش می کند و با برداشتن غذاها به سمت میز می رود.

آرزو نگاهش را باز به لیلی می دوزد. لیلی گویا از تمام دنیا دور است. قلبش می لرزد... اولین روز به دنیا آمدن لیلی پسرکش هشت ساله بود. خوب بخاطر داشت که او را بعد از مدرسه با خود به سوی بیمارستان راهی کرده بود تا کودک تازه به دنیا آمده را در آغوش بکشند. دخترک در آغوش پسرکش خندیده بود و خوب فهمیده بود قلب پسرکش اسیر آن دخترک خندان شده است.

نعیمه در برابر لیلی می ایستد و بی خبر از نگاه خیره ی آرزو می غرد: پاشو به کمکی بکن!

اخم های لیلی در هم می رود: تو خونه گفته بودم من کمکی نمی کنم.

نعیمه با چشم غره ای دوباره راهی آشپزخانه می شود. تقصیر خودش است که دختر یکی یک دانه اش را لوس بار آورده است.

نگاه کلافه اش را از گوشی میگیرد. به اس ام اس رسیده از سوی لیلی خیره می شود: «بعدا نگیا چرا قهر کردی، حالا هی جواب نده...!»

سپهر با ساک ورزشی که به روی دوش انداخته است، از راه می رسد: نیومدی بریم شنا، خوش گذشت.

گوشی را در جیبش می اندازد: فکر کنم دیگه باید برگردیم.

سپهر لب ورمیچید: تازه اومدیم که، دریا از این به بعدش قشنگه...!

-:مامان زنگ زده میخواد برگردیم، داره بی تابی میکنه.

ساک را از روی شانه اش جدا کرده و روی صندلی چوبی می اندازد: نظر خودت چیه؟

از جا بلند می شود و در حال قدم برداشتن، شانه هایش را بالا می اندازد: به حرفات فکر کردم، فرار کردن راهش نیست. از بیمارستان زنگ زده بودن...

-:پس بگو، هوس تیکه پاره کردن آدما به سرت زده، بحث خاله جان نیست!

سرش را تکان می دهد: همچین...! دلم نمیخواد مامانم بیشتر از این دلخور و ناراحت بشه!

سپهر تکانی به خود می دهد: پس میرم وسایلم و جمع کنم. الان راه بیفتیم تا اول صبح میرسیم تهران...!

لبخندی به لب می نشاند: میگم اتاق عمل و برام آماده کنن.

سپهر به سمت ساختمان می رود. قلبش در سینه می کوبید. از روبرویی با دکتر آذیش و مهدی رزمی واهمه داشت اما، از اینکه توانسته بود مشکل را حل کند، خوشحال بود. لیلی هم... باید یاد میگرفت بی لیلی به زندگی ادامه دهد.

سپهر دقایقی بعد با چمدانش بیرون می آید و با دیدنش میپرسد: وسایلت و جمع کرده بودی؟

تنها لبخندی می زند: تو بشین پشت فرمون... برسم خسته میشم، باید برم سر جراحی...!

-نمیخواهی اول خاله جان و بیینی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه به این زودی...!

سپهر غرغر کنان پشت فرمان جا میگیرد و رو به تندر میگوید: تازه داشتم برنامه شمال میچیدم. خیلی رفیق نامردی هستی...!

تندر سرش را به پشتی صندلی تکیه زده و دستانش را روی سینه در هم قفل می کند و کمی به حالت دراز کش، خم می شود: یه آهنگم بذار... یکی دو ساعت دیگه هم برای شام نگاه دار!

سپهر صدایش را بالا می برد: بد نگذره بهت...!

مسعود پویا زیر گوش تندر می گوید: استاد، اگه یکم دیر می رسیدیم ترکیدنش حتمی بود!!!

در برابر ایستگاه پرستاری می ایستد. علایی با خنده سری خم می کند: خوش اومدین دکتر پژوهان...!

تندر دستش را برای علایی بلند می کند.

کسی با چادر سیاه به از کنارشان عبور می کند، که رزیتا حاتمی سرک می کشد: دکتر آذیش...!

زن به سمتشان می چرخد.

تندر چشم میچرخاند به روی زن، همان زنی است که در ماجرای پیرمرد و مسعود پویا، پیرمرد را آرام کرده بود. حال بخاطر می آورد او را وقتی اولین بار در قاب چادر سیاه دیده بود چرا برایش آشنا به نظر می رسید. قلبش شروع به تپیدن می کند... با این زن چه میکرد؟!

مسعود پویا دستش را مشت می کند: موفق باشی!

لبخندی روی لبهای دختر می نشیند و رزیتا حاتمی میگوید: برای نهار خودت و برسون...!

دکتر آذیش با تشکری، دور می شود. کمی خود را عقب می کشد و به او که قدم های استواری برمی دارد خیره می شود.

رزیتا حاتمی نفس عمیقی می کشد: امیدوارم خوب تموم بشه!

مسعود پویا لبخندی می زند: تموم میشه... ولی بعد از اون...

تندر چشم به او که در راهروی سفید بیمارستان گم می شود، میپرسد: چه خبره؟

رزیتا حاتمی بیینی اش را بالا می کشد: بعد از قضیه ای که توی بیمارستان راه افتاد، خانواده ی شوهرش گیر دادن باید طلاق بگیره، امروزم قراره برن دادگاه و به صورت توافقی جدا بشن!

##بیست و شش

سکته ی قلبی ساده است! یک ایسکمی و... واقعا در این لحظه حسش می کرد؛ انجماد خون درون رگ هایش را... بی اختیار قدم هایش را کشیده و به دنبال دکتر آذیش راه می افتد. حاتمی صدایش را بالا می برد: دکتر دارین میرین؟

ماسک را بین انگشتانش می فشارد و گیج سرش را به سمت حاتمی میچرخاند و آنی میپرسد: کاری دارین؟

پاسخی از حاتمی که نمیگیرد، به راه می افتد. باید به سمت طبقه ی پایین برود اما راهش را به سمت پلویون کج می کند، وارد سرویس بهداشتی شده و در آینه ی بزرگ نصب شده به دیوار خود را تماشا می کند. نفس عمیقی می کشد و وجدانش فریاد می زند: تو چیکار کردی؟

سرش را خم می کند و زیر آب یخ میگیرد. سرمای آب که وجودش می رسد، چشم می گشاید و خیره به چاه آب درون سینک، نفس می کشد. زندگی آن زن را نابود کرده بود... با تمام سرد بودن آب، باز هم حس گرما وجودش را پر کرده بود. گویا اسیر تب شدیدی شده باشد.

سر بلند می کند و آب به روی روپوش سبز جراحی اش سرازیر می شود. به تصویر خود در آینه خیره می شود. موهای شانه شده اش به روی بالا... صورت کشیده و چشمان سیاه و بینی عقابی اش، تصویری به نسبت سنش کوچکتر ساخته است. لبهای درستی دارد که لب پایینی اش را به چانه اش نزدیک می کند.

فکر میکند، همانند چهره اش عقل کمتری هم نسبت به سنش دارد، وگرنه زندگی یک زن را به تباهی نمی کشاند.

نفس عمیقی می کشد. فضای بیمارستان غیرقابل تحمل تر از هر لحظه پیش میرود.

عقب گرد کرده و از سرویس بیرون می رود. لباسهایش را در پاوون عوض کرده و به راه می افتد. نیاز عجیبی به هوا را در وجود خود حس می کند. افراد در حال گذر از کنارش سلام می کنند، حتی توان تکان دادن سر در خود را نمی بیند. از آسانسور که خارج می شود و پا به زمین سیمانی پارکینگ که می گذارد، هوای گرفته ی پارکینگ بیشتر به سوی خفگی می کشاندش...! پشت فرمان می نشیند.

چیزی از ذهنش می گذرد. باید برود و این خرابکاری را اصلاح کند اما، مگر همین را انجام نداده بود؟! مگر مانند دکتر آذیش در بیمارستان به معنای بی گناه بودنش نبود؟!

هوای اطراف را بریده بریده به ریه هایش می فرستد. نیاز مبرمی به پزشک دارد، این را خیلی خوب درک میکند اما نمی داند باید در توضیح وضعیت حالش چه می تواند تقدیم دکتر کند. شاید تنها یک پاسخ... مرگ!

پا روی گاز می فشارد و به راه می افتد. کسی در حال خروج از پارکینگ بوق می زند. حتی سر نمی چرخاند تا فرد را ببیند. پایش را بیشتر روی گاز می فشارد و ماشین با سرعت حیاط بیمارستان را دور زده و به سمت در خروجی می رود. نگهبان با دیدنش، در حال بالا دادن راه بند، سلام و علیک می کند. به سختی لبهایش را کش داده و سر تکان می دهد.

اتومبیل که از محوطه ی بیمارستان خارج می شود، لب می گشاید و خود را لعنت می کند که نگاهش به سوی زنی در گوشه ی خیابان کشیده می شود. از کنار دکتر آذیش عبور می کند اما سرش چرخیده و او را دنبال می کند. بی اختیار پایش را روی گاز می فشارد و ماشین چند متر پایین تر متوقف می شود.

چشم از آینه به او می دوزد که برای تاکسی های در حال گذر دست تکان می دهد. پراید سیاهی در برابرش توقف می کند، اما او روبرگردانده و چند قدم بالاتر می رود. دقایقی طول می کشد تا بالاخره تاکسی در برابرش توقف می کند و او به روی صندلی عقب می نشیند.

تاکسی که از کنار ماشینش عبور می کند، پا روی گاز می فشارد و به دنبال تاکسی راهی می شود. تلفنش به صدا در می آید، آن را از جیبش بیرون کشیده و دکمه ی پشت سرش را می فشارد، طولی نمی کشد که صفحه ی گوشی در سیاهی کامل فرو می رود.

ایسکمی: در اصطلاح پزشکی به کم رسیدن خون، به اندام یا ناحیه ای از بدن گفته می شود.

#بیبست_و_هفت

با دقت تمام، پیش می رود. همچون پلیسی که در تعقیب دزدی است، تمام حواسش را جمع کرده است، مبادا تاکسی را گم کند.

تاکسی که در برابر ساختمان مجتمع قضایی خانواده توقف می کند، نگاهی به اطراف می اندازد. جایی برای پارک که پیدا نمیکند، پا روی گاز می فشارد و وارد اولین کوچه ای که می بیند میشود و ماشین را پارک کرده و پیاده می شود. ذهنش تشر می زند، نباید به دنبال او برود اما...

با عجله قدم برمی دارد و خود را به ساختمان می رساند. در برابر درب ورودی، خیره به نگهبان مکثی می کند و نگاهش بین زنان چادری به دنبال او می چرخد. حتی او را آنقدر نمی شناسد که بتواند از دور تشخیص دهد.

تندر با قدم های مردد پیش می رود و وارد ساختمان اصلی می شود. نگاهش در اطراف چرخ میخورد، که به ناگه نگاهش اسیر جسم پیچیده در چادر سیاهی می شود که از پله ها بالا می رود. به سرعت به دنبالش می دود. قدم هایش را تند کرده و دقایقی بعد به دنبال او وارد راهرو می شود که با صدای فریادی عقب گرد کرده و خود را پشت دیوار می کشد.

زنی از روی صندلی به سمت دکتر آدیش جهیده و سیلی نثار صورتش می کند.

مرد جوانی با ترحم به دکتر آدیش چشم دوخته و زن با فریاد ادامه می دهد: خجالت نکشیدی اینجا پیدات شد؟

مرد بازوی زن را میگیرد: حاج خانم!...

زن به سمت مرد میچرخد: حاج خانم و زهرمار... صد بار بهت گفتم نذار بره تو اون خراب شده... گفتم نذار بره تو اون بیمارستان... زن و چه به دکتر شدن.

به سمت او میچرخد: خاک بر سر من که با چه دبدبه و کبکبه ای راه افتادم اومدم خواستگاری!

نفسش حبس می شود از این ظلم... می داند تقصیر اوست که دکتر آدیش در این شرایط قرار گرفته است.

باید پیش رود و این سوء تفاهم را رفع کند.

میخواهد قدمی به جلو برود که زنی از کنارش گذشته و به دکتر آدیش نزدیک می شود: فاطمه!...

دکتر آدیش به سمتش برمیگردد.

از همین فاصله هم می تواند سرخی گونه اش را ببیند. فکر میکند پس نامش فاطمه است.

زن که مانتو و شلوار کرم و قهوه ای به تن دارد در برابرش می ایستد و در آغوشش می کشد.

فاطمه همراه زن به تندر نزدیک می شود، تندر خود را پشت دیوار می کشد و فاطمه برگه ای از کیف بیرون می آورد: بهت گفته بودم جوابش منفیه...
-میدونم عزیزم اما روال قانونیه باید باشه تا قاضی حکم طلاق صادر کنه.

فاطمه سری تکان می دهد و مریم دستی به شانه اش می گذارد: بقیه اش با من بخوای میتونی بری...

فاطمه سری میچرخاند؛ خیره به مردی که سالها تمام زندگی اش به حساب می آمد سرش را تکان می دهد: هستم.

مریم تکانش می دهد: آرام باش.

گوشه ی لبش بالا می رود: آرامم... چیزی نیست.

-به نظر من بهتره بری. برگرد بیمارستان!

نگاهش را به چشمان قهوه ای مریم می دوزد: کاری ندارم، منتظر میمونم. میخوام امروز تموم بشه...

مریم لبخندی می زند: دیشب کجا موندی؟

-:شیفت بودم. بیمارستان...

مریم با نگرانی میپرسد: امشب چی؟

بغضش را پس می زند و با لبخندی می گوید: برای امشبم یه فکری میکنم. تو چرا درگیر شدی... تا همین جا هم خیلی بهت زحمت دادم. متاسفم.

دیوار بر سر مرد پنهان شده در چند قدمی با شنیدن هر کلمه، آوار می شود.

##بیست و هشت

دیوار بر سر مرد پنهان شده در چند قدمی با شنیدن هر کلمه، آوار می شود.

سرباز از اتاقی بیرون آمده و میخواند: شرافت و آدیش...

فاطمه سنگینی اش را از دیوار کنده و به همراه مریم به راه می افتد. نگاهی به همسرش می اندازد. پا نگه می دارد تا مادرشوهرش وارد اتاق شود و بعد به دنبال مریم پا به اتاق می گذارد.

در سفید رنگ که بسته می شود، تندر خود را از پشت دیوار بیرون می کشد. دستش را به دیوار میگیرد تا ضعف نکند، نه بخاطر گرسنگی اش از هشت ساعت گذشته، بخاطر تمام مشکلاتی که برای آن زن به وجود آورده بود.

کسی به شانه ای می کوبد و بخاطر ضعف پاهایش، تکان شدیدی می خورد. شخص بی توجه به او با عجله طول راهرو را میپیماید و در میان جمعیت گم می شود. لبه‌ایش می لرزد... چه بر سر این زن آورده بود...

همان جا تکیه به دیوار می ایستد. از قدم برداشتن واهمه دارد. تمام وجودش می لرزد. نگاهی به آدم‌های در حال رفت و آمد می اندازد و نگاهش به سمت ساعتش کشیده می شود. هر لحظه به اندازه ی هزاران قرن کشیده می شود که بالاخره در باز می شود. به سرعت خود را پشت دیوار پنهان می کند.

فاطمه و به دنبالش مریم از اتاق بیرون می آیند.

مریم دستش را در دست فاطمه می گذارد: بالاخره تموم شد.

لبخندی روی لبهای باریک و ظریفش می نشیند: نمی دونم چطوری ازت تشکر کنم. امیدوارم به روز بتونم جبران کنم.

-مطمئنم از پیشش برمیای! الان بهش فکر نکن. فقط تخصصت و که گرفتی قول بده بدون وقت قبلی ویزیت کنی.

فاطمه می خندد و برای تشکر سری خم می کند.

مریم با لبخند مهربانی می گوید: ترتیب محضر و خودم میدم. نیازی نیست بری محضر... اینجا بخاطر جو خانواده نیومدن اما اونجا معلوم نیست چه اتفاقی بیفته... بعد از محضر باهات تماس میگیرم.

-همش شرمندگی دارم.

-دشمنت...

مریم نگاهی به ساعتش انداخته و ادامه می دهد: باید برم... بعدا باهات تماس میگیرم.

فاطمه سری تکان می دهد و مریم با قدم‌های سریع، دور می شود.

تندر با نزدیک شدن مریم رویش را به سمت دیوار میچرخاند و صاف می ایستد. فکر می کند، فاطمه آذیش از جدایی اش خوشحال است؟ مریم که از پشتش رد می شود که صدایی بلند به گوشش می رسد: حالا برو به هرزگیات برس... برو هر جهنمی میخوای ول بچرخ و با هرکسی میخوای ابروریزی راه بنداز...

خم می شود و به فاطمه ای که رو به او، پشت به زن میانسال ایستاده است، خیره می شود. فاطمه ی آذیش سر به زیر دارد اما زن پشت سر هم کلمات را ردیف می کند: خدا به بابات صبر بده، بیچاره سرشم بلند نمیکنه بخاطر داشتن دختری مثل تو...!

قطره اشکی از چشم فاطمه سرازیر می شود. قلبش در سینه می کوبد و زیر لب زمزمه می کند: خدایا کمک کن.

خنجری در قلب تندر فرو می رود. زن مقابلش هر لحظه بیشتر له می شود.

فاطمه پای راستش را بلند کرده و کمی جلوتر روی زمین می گذارد و با تمام توانش پای چپش را از زمین می کند. مهریه اش را بخشیده است. به همسری که او را در میان کلام سوزاننده ی دیگران تنها رها کرده بود.

چادرش را روی مقنعه اش پایین تر می کشد و قدم‌های کشیده اش را برمی دارد.

از برابر تندر می گذرد و تندر با چند قدم فاصله به دنبالش راه می افتد.

فاطمه ی آذیش که از پله‌ها پایین می رود، پله‌ها را دو تا یکی طی می کند تا از او فاصله نگیرد. برخلاف انتظارش، فاطمه به انتظار تاکسی نمی ایستد و در گوشه ی پیاده رو به راه می افتد.

نگاهی به برگ جریحه ی روی شیشه ی ماشین انداخته و به دنبال فاطمه راه می افتد. وارد خیابان اصلی که می شوند، در برابر خطهای عابر پیاده که برای سبز شدن چراغ به انتظار می ایستند، که ناگهان کودکی به سمت خیابان می دود. قبل از مادر کودک که غرق در صحبت با تلفن است، فاطمه خود را در خیابان انداخته و کودک را در آغوش می کشد.

تندر هم فاصله ی چند قدمیشان را با یک قدم جلو می رود اما... مادر کودک نزدیک می شود، سیلی در گوش کودک نواخته و او را از میان بازوان فاطمه بیرون می کشد.

فاطمه چیزی می گوید و تندر از این فاصله نمی شنود. جلو می رود... زن با تشکر کوتاهی دور می شود و فاطمه باز هم برمی خیزد. از روی خطوط عابر پیاده عبور کرده و باز گوشه ی خیابان به راه می افتد.

نگاهی به ساعتش می اندازد.

فاطمه با نزدیک شدن به فضای سبزی، می چرخد و وارد پارک می شود. استخر میان پارک را دور می زند، بی خبر از مردی که در چند قدمی اش آهسته پیش می آید. در سوت و کورتترین نقطه ی ممکن، روی نیمکتی می نشیند و نگاهش را به روبرو می دوزد.

تندر می ایستد و او را تماشا می کند. دلیل در پارک بودنش را نمی فهمد. متعجب نگاهش می کند که، ناگهان... شانه های فاطمه تکان می خورد و سر به زیر می اندازد و چادر را روی صورتش می کشد.

تندر توان پاهایش را از می دهد، همان جا لبه ی جدول های کنار باغچه می نشیند... زنی که به نظرش قدرتمند می رسد، این چنین...!

#بیست و نه

تن بی جاننش را به درون خانه می کشاند.

آرزو خود را به مقابل در ورودی می رساند و با عجله نزدیک شده و دستانش را به دور گردنش حلقه می زند: خوش اومدی مادر... کجا بودی پسر، برمیگردی به سر بیا خونه بعد... این چه وضعشه آخه مادر...!

بوسه ای به گونه ی پسرش می چسباند: عیدتم مبارک...

به سختی لبخندی می زند. اما تمام وجودش پر از ناامیدی برای زنیست که بخاطر او تمام زندگی اش به تباهی کشیده شده است.

آرزو که روی پنجه ی پاهایش بلند شده است تا بتواند دستانش را به دور شانه های پسرش برساند، متعجب عقب می کشد: تندر...

نگاهی به چشمان سیاه مادر می اندازد. تیرگی چشمانش را از چشمان او به ارث دارد.

شرم دارد از نگاه به صورت آرزو... از بد بودن خود شرم دارد.

آرزو نگران سر تا پایاش را برانداز می کند: تندر... چی شده؟ چرا همچین شدی؟ چیزی شده؟ اتفاقی برات افتاده؟

لبهایش را بهم می فشارد و سری به نفی تکان می دهد. آرزو هنوز همانطور نگران نگاهش می کند. تکانی به خود داده و ساکش را به دنبال خود می کشد و به سمت پله ها می رود که آرزو با خشم می پرسد: لیلی باز چیزی بهت گفته؟

تندر می ایستد. به سمت مادرش برمیگردد. دوست دارد بگوید بخاطر لیلی یک زن را به تباهی کشانده است اما شرمندگی آنچه انجام داده است بیش از آنیست که بتواند به زبان بیاورد.

سرش را کج می کند: مامان...

آرزو به سویش می رود و تندر ادامه می دهد: میخوام یکم بخوابم میشه کسی مزاحمم نشه؟

-: برو بخواب... کسی خونه نیست.

با تشکری کوتاه میچرخد و از پله ها بالا می رود. با شنیدن صدای در اتاق، می چرخد. به سمت گوشی تلفن می رود و شماره میگیرد. با پیچیدن صدای منوچهر در گوشی، بغضش سر باز می کند و میان هق هقش می نالد: منوچهر...

منوچهر وحشت زده، از پشت تلفن می پرسد: آرزو...؟ چی شده؟ چرا گریه میکنی؟

اشک هایش را پس می زند: تندر...

-: تندر چی؟ تندر چی شده؟

-: منوچهر...

منوچهر کلافه صدایش را کمی بالا می برد: آرزو یکم آروم بگیر ببینم چی میگی چی شده؟ قلبم اومد تو دهنم... تندر چی شده؟

-تندر خوبه... ولی... دیگه نمی خوام لیلی و دور و بر تندر ببینم. این و به برادرت بگو تا به گوش دخترش برسونه، نمیخوام از این به بعد تندر و توی این حال ببینم. حق نداره با تندر اینکار و بکنه...

منوچهر نفس آسوده ای می کشد و میپرسد: مگه چی شده باز؟

آرزو بینی اش را بالا می کشد و اشک چشمانش را با انگشتانش میگیرد: نمیدونی با چه حالی اومدم... حتی دو سه کلمه هم حرف نزد. حالش خیلی داغون بود.

-الان کجاست؟

-رفت بخوابه، اما با اون حال مگه می تونست بخوابه.

منوچهر سعی می کند همسرش را به آرامش دعوت کند: باشه عزیزم. الان پاشو یه ناهار خوب براش بپز... همون غذاهایی که دوست داره. من و آدرخشم تا ظهر میایم.

آرزو با اکراه تماس را قطع می کند. پا به آشپزخانه که می گذارد، قلبش می لرزد. قرار بود لیلی چه بر سر پسرکش بیاورد؟

ماشین را در برابر آموزشگاه متوقف می کند و چشم می دوزد به نام آموزشگاه... با چشم نام آموزشگاه را از چشم می گذراند «آموزشگاه زبان لیلی»

می داند نباید به اینجا بیاید اما عجیب دلتنگ است. قلبش بهانه میگیرد برای دیدن لیلی اش...

لیلی کوله را روی شانه هایش می اندازد و دستی برای دختران تجمع کرده در راهرو تکان می دهد و پله ها را پایین می دود.

نگاهی به اطراف انداخته و به سمت دویست و شش آلبالویی اش می رود. در سمت کمک راننده را باز کرده و کوله اش را به روی صندلی پرت می کند و خود پشت فرمان می نشیند. نگاهی در آینه بخود می کند و با لبخندی به روی صورتش استارت می زند.

صدای آهنگ را بالا می برد و همراه با ریتم آه با انگشتانش به روی فرمان ضرب می گیرد. بی خبر از عاشقی که از دور رفع دلتنگی می کند.

#سی

تندر هم استارت می زند، پا روی گاز می فشارد و با دور شدن لیلی، از اولین بریدگی دور میزند.

آرزو تمام روز سوال پیچش کرده است و پاسخ گوتاهی جز «چیزی نیست مامان» دریافت نکرده است. با تردید پا به ساختمان بیمارستان می گذارد، دستش را روی کلید طبقه ی شش آسانسور می فشارد و منتظر می ماند.

با باز شدن درهای آسانسور، دکتر کاکایی را روبروی خود می بیند.

دکتر کاکایی با خنده دستانش را از جیب روپوشش بیرون می کشد: خوش اومدی دکتر پژوهان... بالاخره برگشتی.

سری کج می کند: ممنونم.

ذهن درگیرش را به گوشه ای هدایت کرده و ادامه می دهد: باید برم دکتر، سر فرصت صحبت میکنیم. با اجازه...

کاکایی وارد آسانسور می شود و پاسخی به تایید تکان می دهد. به سمت پلویون قدم برمی دارد و چشم می چرخاند. بالاخره هم بی نتیجه، به سمت ایستگاه پرستاری می رود.

نیما خدایی، به جای رزیتا حاتمی در شیفت است. با دیدنش سلام بلند بالایی تقدیم میکند. پاسخش را همچون همیشه می دهد و نگاهی به اطراف انداخته و میپرسد: اینترنای جدید کی جا به جا شدن؟

نیما خدایی متفکر پاسخ می دهد: یه هفته ای هست دکتر...

-:لیستشون و میتونم ببینم؟

نیما خدایی، صندلی اش را عقب کشیده و مشغول تایپ روی کیبورد می شود و خیلی زود مانیتور را کمی به سمت تندر متمایل می کند: بفرمایید...

سرش را خم می کند، با دیدن نام فاطمه آذیش نفس عمیقی می کشد و با تشکر عقب گرد می کند.

نیما خدایی صدایش را بالا می برد: دکتر پژوهان...

به سمتش برمیگردد: بله؟

-:اسمتون و توی لیست جراحی ها وارد کنیم؟

نفس عمیقی کشیده و پاسخ می دهد: بله ممنون میشم.

از پاسخی که داده است مردد می شود اما ترجیح می دهد در بیمارستان باشد، حدسش اشتباه نبوده است، فاطمه آذیش به بخش جراحی منتقل شده بود.

به سمت پلویون به راه می افتد و با ورودش، نگاهی به آیت غرق در خواب می اندازد. روی یکی از تخت های خالی می نشیند و چشم می دوزد به آیت غرق در خواب بی خبر از دنیا...! ذهنش عجیب درگیر فاطمه آذیش است و حس گناهی که تمام وجودش را پر کرده است. او را در پارک تنها رها کرده و پا به فرار گذاشته بود. شاید هم بیش از آن توان دیدن آن زن خرد شده را نداشت.

از جا بلند می شود و برای تعویض لباسها می رود. روپوش سبز جراحی را تن زده و از پلویون خارج می شود که صدای خنده ای توجهش را جلب می کند.

فاطمه در برابر عسل کمی خم شده و با خنده پاسخ می دهد: الان حالش چطوره؟

عسل لب و ر میچیند: مهدیه دیگه، داره لوس میشه...! یه دو دست کتک خورده ول کن معامله نیست. تا یکی و میبینه خودش و میزنه به مردن...!

-:لازمه برم عیادتش؟

عسل لبخندش را فرو می خورد: بهتره یه مدت دور و بر هم دیده نشین. برای جفتتون بهتره... داشتم دورادور گویا زیر نظر دارتش!

سرش را با شرمندگی به زیر می اندازد: تقصیر منه...

عسل می غرد: برو بابا... تقصیر تو چیه اصلا!!!

فاطمه نفس عمیقی می کشد: ازش ممنونم که ازشون شکایت نکرد.

-:مگه می شد شکایت کنه؟ البته اگه میدونست شوهرت قراره اینقدر نامرد از آب در بیاد شکایت میکرد اما... بیخیالش. بیا این ماجرا رو به کل فراموش کنیم.

فاطمه سری تکان داده و روی پاشنه ی پا میچرخد که با دیدن دکتر پژوهان، لبخندی روی لبهایش می نشاند: سلام استاد!

##سی_و_یک

تندر، پلک می زند. تصویر زن گریان گم شده در میان سروها، مقابل چشمانش جان میگیرد.

فاطمه چشم می دزد از نگاه خیره ی دکتر پژوهان، این مرد با تمام سختگیری هایش، شیرینی را همان وجودش می کند. از نگاهش نمی هراسد و از مهربانی هاش، وحشت نمی کند. گویا این مرد تنها کسی است که نگاه هایش به سوی او نشانه نمی رود.

عسل هم سلامی می دهد.

به خود آمده و با تکان سر پاسخ می دهد، برای معاینه ی بیمار جراحی شده می رود. به بخش منتقل شده است. دو نفر از رزیدنت ها به سرعت خود را می رسانند. برنامه اش به دلیل مرخصی بهم خورده است و رزیدنت های ناآشنا برایش غریبه به نظر می رسند. در حال معاینه ی بیمار است که تلفنش به صدا در می آید. در حال بیرون رفتن از بخش گوشی را از جیبش بیرون می کشد. لیلی پشت خط است. نگاهی به اطراف انداخته و پاسخ می دهد.

صدای خشمگین لیلی در گوشی فریاد میزند: چه عجب بالاخره این وامونده رو جواب دادی.

از خشمش دلگیر می شود. بعد از مدت ها علاقه ای ندارد، صدای فریاد وارش بشنود. به پنجره نزدیک می شود و به آمبولانسی که از درهای بیمارستان وارد می شود، چشم می دوزد که لیلی ادامه میدهد: میشنوی چی میگم؟

آهسته پاسخ می دهد: میشنوم.

-تو این مدت کجا بودی؟ چیکار میکردی؟ الانم که نیموده جنگ راه انداختی... چیه؟! بهت گفتم نه باز دیوونه شدی؟

دندان هایش را روی هم می فشارد: چیکار کردم؟

-عمو چی میگه؟ میگه تقصیر منه به اون روز افتادی. به چه روزی افتادی؟ کاری کردم که الان باید جواب پس بدم؟ بهت گفتم دوست دارم یا قول و قراری گذاشته بودیم که الان زدم زیرش؟

لیلی که کم می آورد و نفس میگیرد، آهسته لب می زند: نه!

-پس چته؟ چرا هر چند وقت یبار یکی و می فرستی سراغم؟ چرا جواب اس ام اسا و تلفنام و نمیدی؟ چیکارت کردم اینطوری میکنی؟ مشکلی داری یبار بگو بفهمم...!

صدایی از پشت سر میشنود: تا کی میخوای کشیک باشی یا تو پاپویون بمونی؟ اینطوری که نمیشه!

-یه جوری سر میکنم تا بتونم یه کاری پیدا کنم که درآمدی داشته باشه.

-مگه وقتی داری با این وضع؟ صبح تا شب که بیمارستانی... مگه چقدر وقت داری که بری دنبال کار باشی و بخوای...

لیلی در گوشی فریاد میزند: میشنوی چی میگم تندر؟

گوشی را از گوشش فاصله می دهد. تماس را قطع کرده و گوشی را در جیب فرستاده و گوش هایش را تیز می کند: عسل تمومش کن. یه جوری سر میکنم.

-بابات دار...

فاطمه تشر می زند: عسل!

تلفنش به صدا در می آید. گوشی را از جیب بیرون میکشد تا تماس لیلی را رد کند که با تماس علایی روبرو می شود. تماس را وصل کرده و به گوش نزدیک می کند و علایی با عجله میگوید: دو تا جراحی تصادفی هست. جفتشون و دارن می فرستن بخش جراحی...

#سی_و_دو

کمی فاصله گرفته و به علایی پشت تلفن پاسخ می دهد: مشکلی نیست.

به عقب که میچرخد نگاهش با آن دو تلاقی پیدا میکند. سرش را به زیر انداخته و قدم برمی دارد. تمام پشیمانی وجودش را پر کرده است. از کنارشان عبور می کند و بی اختیار به عقب میچرخد و چشم می دوزد به فاطمه ای که با قدم های بلندی دور می شود.

به سمت ایستگاه پرستاری حرکت می کند، نیما خدایی گوشی تلفن را روی دستگاه می گذارد و علایی از پشت سرشان در حال صحبت با تلفن می دود.

نزدیک به خدایی می شود: چی شده؟

خدایی در حال شماره گرفتن پاسخ می دهد: پنج تا ماشین با هم تصادف کردن. سه تا مریض نیاز به جراحی دارن... یکیشون دستش از بازو قطع شده... دومی سرش خورده به شیشه... سومی هم فرمان رفته تو شکمش!

سرش را تکان می دهد، سر و صدایی به عقب برمیگرداندش.

به پرستارها و رزیدنت ها و اینترن های در حال دویدن خیره می شود. نفس عمیقی می کشد و به راه می افتد.

دست کش ها را از دست بیرون می کشد و به سمت سرویس به راه می افتد. صدایی را به وضوح می شنود. با دیدن الهام صدرعرفانی و فاطمه آذیش، لحظه ای درنگ می کند. الهام صدرعرفانی با دلخوری چیزی را تکرار میکند. فاطمه هم سر به زیر گوش می دهد. عقب گرد کرده و خود را به سمت دیوار می کشد. ارتباط اصلی فاطمه آذیش با رزیدنت مسئولش است.

دکتر افشاری با دیدنش، نزدیک می شود: خوش اومدین دکتر...

می ایستد و به احترام کمی سر خم می کند: حالتون چگونه دکتر؟ دخترتون چطورن؟

افشاری لبخندی می زند: شکر خدا... دخترعموی شما چی؟ راحت راه میرن؟ مشکلی که ندارن؟

آخرین ساعات روز را به یاد می آورد که لیلی با سرخوشی از آموزشگاه خارج شده و به سمت اتومبیلش می رفت. پاسخ می دهد: خوبین دکتر. بخاطر کار خوب شما بوده و پس...!

نازیلا افشاری برای تشکر لبخند مهربانی تقدیم تندر می کند و می پرسد: منزل تشریف نمیبرین دکتر؟

نگاهش به زنی می افتد که بی سر و صدا به سمت راه پله می رود. نگاهش را به سمت چشمان افشاری می چرخاند: هستم فعلاً... منتظر نتیجه عمل میمونم. چند ساعتی بگذره بعد...

افشاری سری خم می کند: پس با اجازه...

با دور شدن افشاری، نگاهش را به آن سو می دوزد. خبری از فاطمه ی آذیش نیست. لبهایش را بهم فشرد و برگشت، در حال رفتن به سراغ پابیون، الهام صدرعرفانی ظاهر شد: استاد...

ایستاد و گوشی را در مشت فشرد. الهام صدرعرفانی دستانش را در هم قفل زده و تاب داد: در مورد بیماری که قرار بود با هم بررسی کنیم.

متفکر، در ذهنش به دنبال چنین قراری می گردد و ناگهان سر تکان می دهد: باشه. هفته ی آینده یه وقت برایش میذاریم.

لبهای دختر به خنده باز می شود: ممنون استاد.

با دور شدن او گوشی را از جیب بیرون کشیده و صفحه را روشن می کند. تک اس ام اس رسیده را باز می کند. اس ام اس متن ساده و کوتاهی دارد « باشه تندر خان... که اینطور، بچرخ تا بچرخیم.»

#سی_و_سه

دست و صورتش را آب زده و به راه می افتد. در مقابل آسانسور می ایستد که بیماری را برای جراحی از اورژانس می آورند.

علایی به دنبال بیمار از آسانسور خارج می شود: نمیرین خونه دکتر؟

سرش را به طرفین تکان می دهد که علایی لبخندی می زند: فردا هفت صبح کشیک شماست.

با تکان سر، پا به آسانسور گذاشته و خود را به دیواره ی آهنی آن می چسباند. لیلی اش تهدید می کرد. شاید حق دارد. بعد از مدت ها این حق را به او داده است تا تهدید کند.

از آسانسور خارج شده و به سمت حیاط می رود. سرمای شبانه ی بهارانه که به صورتش می خورد، لحظه ای تکان میخورد و قدم برمی دارد. راه می افتد و دستانش را در جیب فرو می برد.

قدم روی آسفالت می گذارد و چشم می دوزد به حوض بزرگ وسط حیاط و فواره های بلندش... قدم هایش را آهسته برمی دارد. دلتنگی ساده نبود... دلتنگ بود. دلتنگ لیلی بی وفایش!

دلش می لرزید برای دیدن او... تنها به یک نگاهش هم راضی بود و لیلی...!

لیلی نامردانه همچون همیشه پیش می زد. لیلی عشق نمی خواست... دوستی هم نمیخواست. لیلی دور بودنش را می خواست. پس زده شدن از سوی عشق هم سخت بود. لیلی هر بار دست رد به سینه اش می کوفت قلبش را به زیر پتکی کشیده و به روی آن می کوفت.

سرش را بالا می گیرد. دوست داشتن لیلی بس بود. می خواست این دوست داشتن را تمام کند اما؟!...

با دیدن جسمی روی نیمکت می ایستد. سرش را کمی بیشتر خم کرده و او را می ببند. اشتباه نمی کند. فاطمه آدیش سرش را به سمت پشتی نیمکت خم کرده و به آسمان می نگریست.

پاهایش را به رفتن ترغیب میکند اما همان جا می ایستد و چشم می دوزد به زنی که به عشق لیلی اش زندگی از دست داده بود. زنی که گویا جایی برای رفتن نداشت، جایی برای زندگی نداشت.

دستش را از جیب بیرون کشیده و به روی قلبش می گذارد و در دل زمزمه می کند: ببین... اون زن قربونی عشقیه که تو به لیلی داری... اون زن نابود شد بخاطر عشق تو... چرا هنوزم برای اون میزنی؟

نفس عمیقی می کشد. فاطمه سرش را بیشتر خم می کند. قدمی به سویش برمی دارد، شاید برای یک معذرت خواهی! اما بخششی در کار خواهد بود؟

بخشش به چه عنوانی؟! به قیمت از دست رفتن زندگی اش یا به قیمت آواره شدنش؟! چطور می توانست طلب بخشش کند؟ چطور می توانست در برابر آن زن بایستد و از او بخواهد او را ببخشد.

پایش را از زمین بلند کرده و به عقب می رود. قدمی دیگر عقب... قدمی دیگر و دور می شود. بی سر و صدا... گویا حرکاتش در زندگی این زن همیشه همینگونه بی سر و صدا بوده است.

بی سر و صدا زندگی اش را به نابودی کشانده بود. حال بی سر و صدا در خلوت شبانه اش تنهایش می گذاشت.

روی اولین نیمکت جا میگیرد و سر به زیر می اندازد. باید عشق لیلی را در گودالی جای داده و به روی آن تپه ای برپا می کرد، اما هیچ توانی برای اینکار در خود نمی دید.

عشق لیلی در تک تک ذرات وجودش حک شده بود. لیلی را دوست می داشت، با تمام بد بودن هایش... با تمام دردهایش... نام لیلی که می آمد قلبش در خود فشرده می شد.

رزیتا، بسته ی کیک را به سمتش میگیرد: بخور جون بگیر... دیشب خوابیدی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: پاو یون خالی نبود.

رزیتا با ناراحتی میگوید: اینطوری مریض میشی. امشب کشیکی!

نیمه خدایی با کوله پشتی اش پیدا می شود: خانم حاتمی همه چیز و تحویل دادم. با اجازه...

رزیتا لبخندی می زند: به سلامت.

فاطمه کیک را از بسته بیرون کشیده و گاز می زند، شام دیشب را هم زود خورده بود و معده اش از گرسنگی تیر می کشید.

با باز شدن درهای آسانسور، سر چرخاند و نگاهش به روی دکتر پژوهان ثابت ماند.

دکتر پژوهان در حال نزدیک شدن، دستی میان موهایش فرو برد و آن ها را به سمت عقب فرستاد و خمیازه ای کشید.

رزیتا لبخندی زد: گویا دیشب نرفته خونه. فکر کنم باهات همدرده...!

می خندد و لیوان آب را به لبهایش می چسباند. باید تا پنج ماه دیگر هم با این حقوق سر کند. عجیب دلش آبمیوه ای می خواست...!

##سی و چهار

دکتر پژو هان تکیه به پیشخوان می ایستد. رزیتا پیش قدم می شود: سلام دکتر...

تندر انگشت وسط و شستش را به چشمانش می فشارد: سلام خانم حاتمی. همه چیز آماده هست؟

فاطمه هم کیک توی دهانش را فرو می دهد: سلام استاد.

تندر نگاهش را به سمت او میچرخاند. عجیب انرژی دارد. تمام شب را بیدار بوده است... وقتی برای جراحی اورژانسی می رفت او را در حیاط تنها گذاشته بود و بعد از برگشت هم او را همان جا دیده بود. چطور می توانست این چنین با انرژی سلام دهد.

یک تای ابرویش را بالا می کشد، استاد... تا دیروز او را دکتر صدا می زد.

سرش را تکان داده و پاسخ می دهد: سلام.

رزیتا بسته ی کیک را به سمتش میگیرد: بفرمایید دکتر!

تندر سری به نفی تکان می دهد: ممنون...! میل ندارم. میرم سراغ جراحی...

با دور شدن تندر، رزیتا صندلی اش را چرخ می دهد: اصلا بهش نمیاد با این سن!

باقی مانده ی کیک را در دهان می گذارد و سر تکان می دهد. تلفن زنگ می خورد و رزیتا در حال برداشتن گوشی ادامه می دهد: پاشو بدو الان مورنینگ شروع میشه.

با دیدن ساعت، از جا بلند شده و کتابش را برمی دارد و زیر بازویش جا می دهد و لیوان آب را هم بدست میگیرد و با دهان تقریبا پر می گوید: بعدا میبینمت.

رزیتا گوشی را به گوش چسبانده و با تاسف تماشایش می کند.

فاطمه با قدم های سریعی پیش می رود. در برابر درب می ایستد و جرعه ای آب می نوشد. نفس عمیقی می کشد و با تکان دادن مقفله اش، ذرات کیک را دور کرده و دستگیره را پایین می کشد.

یکی از اینترن ها، در برابر دیگران راه می رود و با عجله یادداشت هایش را می خواند. پیش می رود و روی یکی از صندلی ها می نشیند. دقایقی طول نمی کشد که عسل هم از راه می رسد و کنارش می نشیند: چطوری؟

دهانش که برای خمیازه کشیدن باز می شود، دستش را مقابل دهانش میگیرد: خوب، فقط خوابم میاد.

عسل سری به تاسف تکان می دهد: بازم نخوابیدی؟

سرش را بالا می اندازد و دو رزیدنت وارد می شوند و استادی هم به دنبالشان... عسل به آرامی زمزمه می کند: دیشب مامان میگفت بیای خونه ما!

با لیخندی دوباره چشم میدوزد به اینترن در حال صحبت و پاسخی نمی دهد. قلبش فشرده می شود. تمام دیروز عصر را به دنبال شغل پرستاری گشته بود اما دریغ از یک نتیجه...! بهتر بود با شرایط خانواده اش هم از عسل و خانواده ی او دوری می کرد.

نفس عمیقی می کشد. عجیب حس خفگی دارد. گویا دنیا برایش به زندانی بدل شده باشد. اما نمی تواند پا به فرار بگذارد. تنها کاری که می داند در این لحظه می تواند انجام دهد، به جلو رفتن است و بس.

سر و صداها که برای تشخیص بیماری بالا می رود و استاد و رزیدنت ها منتظر نظرات آن ها میمانند، سر به زیر می اندازد. بغض گلویش را فرو می دهد. نمی تواند کم بیاورد. حق این کار را ندارد. باید تا زمان تمام شدن دوران اینترنی مقاومت کرده و بعد از آن می توانست در طول دو سال طرح برای تخصص درس بخواند. شاید یکی از روستاهای دور افتاده ی کشور محیط مناسبی برای زندگی اش می بود. دوری از این فضا و...

رزیدنت محترم برای یافتن پاسخی به سمتش می چرخد و سقمه ی عسل حواله ی پهلویش می شود. بخود آمده و به سرعت نشانه های بیماری را در ذهن مرور می کند و پاسخ می دهد: دیورتیکولکتومی!

دیورتیکولکتومی: نام یک بیماری!

#سی_و_ینج

خمیازه ای می کشد و دستش را به گوشی می رساند. مادرش پیام داده است شب را مهمان خانه ی عمو خسرویش هستند. گوشی را با ناامیدی روی میز رها می کند. دلش بهانه میگیرد، بعد از شیفیت به آنجا برود. می تواند ساعتی لیلی اش را ببیند.

سرش را کمی عقب می دهد که، الهام صدرعرفانی و به دنبالش فاطمه ی آذیش وارد ناهارخوری می شوند. با گرفتن غذا به سمتش می چرخند. الهام با دیدنش به تنهایی قدمی جلو می آید: سلام استاد...

نگاهش را به سمت صورت او می کشد: سلام...!

الهام سرش را به سمت فاطمه می چرخاند و میپرسد: استاد، بیمار فتنق به هوش اومده. بیمار جراحی دیشبم منتقل شد به بخش! لېڅندی می زند: ممنون.

نگاهی به فاطمه آذیش که کمی دورتر ایستاده و گویا منتظر الهام است می اندازد و اشاره ای به صندلی های روبرویش می زند: چرا نمیشینین؟

الهام چشمان آرایش شده اش را گرد می کند: می تونیم بشینیم؟

بی حرف اشاره ای به صندلی ها میزند. الهام با هیجان به سمت فاطمه میچرخد و با چند قدم زمزمه می کند: بیا... استاد دعوت کرد بشینیم سر میز...

فاطمه متعجب نگاهی به دکترپژوهان که سر به زیر دارد می اندازد: مطمئنی؟

الهام بازویش را میکشد: بیا دیگه!

تندر سر بلند می کند. لحظه ای به آن دو نگاه می کند. گویا فاطمه آذیش برای آمدن تردید دارد. دوباره سر به زیر انداخته و به اس ام اس تازه رسیده نگاه می کند. صاعقه میپرسد در مهمانی امشب شرکت خواهد کرد یا نه...

جفت صندلی های روبرویش که به عقب کشیده می شوند و صدای سلام استاد به گوشش می رسد، سلامی به لب می راند و چشم می چرخاند به روی صفحه گوشی و بی اختیار تایپ میکند: نه!

الهام در شیشه ی آب را باز می کند: چرا تنهایی استاد؟

گوشی را روی میز می فرستد و سر برمی دارد. به چشمان قرمز فاطمه نگاهی می اندازد. گویا بی خوابی کم کم خود را نشان می دهد: تنها نیستم دیگه...

الهام لېڅندی می زند و میپرسد: دکتر بالاخره تصمیمتون برای لاپاراتومی اون بیمار جدیه؟

سرش را به سمت فاطمه می چرخاند: در موردش چی فکر میکنی؟

فاطمه گیج می پرسد: من؟

الهام توضیح می دهد: یه بیماریه که حدسمون روی سرطان اما متاسفانه هیچکدوم از آزمایشات نتونستن دقیق به نتیجه برسن برای همین تصمیم گرفته شده برای لاپاراتومی تا شاید به نتیجه برسه.

فاطمه گیج می پرسد: اون وقت اگه نتیجه ای نباشه چی؟

سرش را تکان می دهد: سرطان در ارگان های شکمی ثابت شده هست اما برای تشخیص بهتر و نمونه برداری و شاید هم جراحی انجام بشه اما باید انتظار مقابله با هر چیزی رو داشته باشیم.

الهام قاشق را درون سینی می گذارد: من موافقم... به نظرم اینطوری شرط زنده بودنش بیشتره. اینطور نیست استاد؟

نگاهش را به سمت صورت فاطمه برمیگرداند: امروز شیفتی؟

فاطمه متعجب پاسخ می دهد: بله. شیفت اورژانس...

سرش را به سمت الهام میچرخد: تو چی؟

الهام سرش را تکان می دهد: منم شیفتم استاد.

-بهتره قبل از شروع یکم بخوابین!

لاپاراتومی: به معنای ایجاد یک برش بزرگ در دیواره شکم و ورود به حفره شکم به منظور اکتشاف، تشخیص و درمان احتمالی است. لاپاراتومی اکتشافی در صورتی انجام می شود که جراح نتواند با روش های دیگر به تشخیص قطعی در مورد وضعیت بیمار برسد.

#سی و شش

مقابلش زنی... با مقنعه ی سرمه ای... با چشم هایی... که تعجب و خستگی را همزمان صدا می زنند... چشم می دزد. شاید از روی خجالت... شاید از شرمزدگی... شاید هم از روی حس عذاب وجدانی که باعث می شد، برای اولین بار اجازه دهد یک اینترن سر میزش بنشیند.

می شد از خجالت زدگی آب شد؟

می شد زمین را دو نیم کرد و به درونش فرو رفت؟

می شد زمان را به عقب برگرداند؟

در آن لحظه، دهان خود را بخیه می زد تا کلامی از دهانش خارج نشود.

فاطمه نگاه متعجبش را از مرد روبرویش میگیرد که حتی از نگاه کردن به چشمانش هم فراری است. لبخندی روی لبهایش می نشیند. قلبش فشرده می شود برای برادری که می توانست همچون این مرد باشد و نبود!

اشک به چشمانش می دود. تمام وجودش در هم میپیچد. لبهایش می لرزد برای نفرین برادری که خانواده را گرفته بود از او اما...

چطور می توانست برادر هم خونس را نفرین کند. چطور می توانست بدی عزیزجانش را بخواهد...!

قطره اشکی بی اجازه رها می شود. درون سینی نقره ای که تصویر صورتش را قاب گرفته است. سرش را بیشتر خم می کند تا پنهان کند اشک رها شده را... غافل از چشمانی که تک تک حرکاتش را می پاید.

بغض اشتهايش را کور می کند. پاهایش را به کف سرامیکی سالن می چسباند و صندلی اش را کمی عقب می دهد و بدون سر بلند کردن، آهسته می گوید: با اجازه من برم. باید شرح حال یکی از بیمار را بنویسم.

خیلی سریع از جا بلند شده و میچرخد. با قدم های بلند به سمت پیشخوان جلوی آشپزخانه می رود و چیزی طول نمی کشد که خود را به بیرون از سالن غذاخوری کشیده و به سوی سرویس می دود.

در آلمینیومی سرویس را باز کرده و خود را درون آن پرت می کند. صدای باز شدن شیرآب را می شنود اما بی توجه به آن به دیوار می چسبد و دستش را به روی دهانش می فشارد، حق می زند برای کس داشتن و بی کس بودنش!!!

هیچ نکرده بود تا نفرین کسی گریبان گیر زندگی اش نشود اما گویا بدترین نفرین ها زندگی اش را فرا گرفته بودند. در یک چشم بر هم زدن، مادر، پدر، برادر و همسرش را از دست داده بود. تمام دوست داشتن هایش را...

داغون بود. گویا خدایش هم فراموشش کرده بود. او را به گوشه ای تنگ و تاریک تبعید کرده بود. کاش گناهش را می دانست تا برای این مجازات این چنین عذاب نکشد.

روی زانوانش خم می شود. صدای خنده ی دخترانه ای در گوشش می پیچد و جانم عزیزمی که گویا تقدیم مخاطبش می شود، همچون سوزنی در قلبش فرو می رود.

او هم چندی پیش عزیزی داشت. عزیزی که او را جانم خطاب میکرد و می توانست تمام دنیایش را به او تقدیم کند اما حال از آن اسیر تنها یک نام باقی مانده بود. نامی که از هر غریبه ای غریبه تر بود. در حین آشنایی، در حین نزدیکی در حین همه کس بودن، او نامحرم ترین شده بود.

تلفن درون جیب روپوش سفیدش که به لرز در می آید، دستش را به سمت جیب هدایت کرده و بینی اش را بالا می کشد. نفس عمیقی کشیده و به رزیتا حاتمی پشت خط که به دنبالش است پاسخ می دهد: الان میام.

تماس را قطع کرده و می ایستد. زیر لب زمزمه می زند: خدایا فقط منم و تو... کمک کن. به این بنده ی گناهکارت رحم کن!

گوشش را به سمت در آلمینیومی نزدیک کرده و منتظر می ماند. به دنبال صدایی که ممکن است از بیرون به گوش برسد. با تردید قفل در را باز کرده و خود را از اتاقک کوچک سرویس بهداشتی بیرون می کشد. در برابر روشویی می ایستد و در حال باز کردن شیر آب به چشمان قرمز خود درون آینه زل می زند. به ابروان پرپشت شده ی سیاهش که دیگر ردی از خوش حالتی چندی پیش را ندارند. قلبش فشرده می شود، پولی برای خرج کردن در آرایشگاه ندارد. مشتی آب به سمت صورتش روانه می کند، لبخندی روی لب می نشاند، آدم کم آوردن نیست! با فکر کردن به موجین ته کیف لوازم آرایشش پلک می زند. فردا شب در آرامش و سکوت شب، می توانست خود از پشیمان بر بیاید. مطمئنا راحت تر از جراحی بود...!

##سی_و_هفت

دکتر کاکایی چند ضربه به در زده و دستگیره را پایین می کشد. در را به جلو هل می دهد و پا به پلویون می گذارد. نگاهش که به روی تندر ثابت میماند، در را پشت سر می بندد: داری میری دکتر جان؟

تندر به سمتش بر میگردد: با اجازه شما... امشب شیفتین؟

به سمت تخت می رود و در حال دراز کشیدن با روپوش پزشکی روی تخت، پتو را کنار زده و پاهایش را زیر آن می فرستد: میخوام تا به بیمار دیگه نرسیده بخوابم.

تندر کتش را تن می زند که حس میکند دکتر کاکایی خواب رفته است. دوباره به سمت آینه میچرخد و به خود در آینه خیره می شود. به خود قول داده بود به این مهمانی نرود اما عجیب دلتنگ بود. تمام فکرش به سمت لیلی کشیده می شد.

نفس عمیقی کشید. لیلی را می بخشید... عشق پر از بخشش های دوست داشتنی بود. چطور می توانست از لیلی اش دلگیر باشد؟ لیلی تمام هستی اش بود.

در حال بیرون رفتن از پلویون میچرخد، پرده را کشیده و چراغ را خاموش می کند و بیرون می زند. دلشوره ای داشت... از واکنش لیلی در برابر دیگران وحشتی به دلش چنگ می انداخت. مطمئنا علاقه ای نداشت خانواده ها از دلخوری بینشان با خبر شوند.

مادرش باز هم بهانه ای بدست می آورد تا او را به سوی کسی جز لیلی هدایت کند و... صاعقه با غم تماشایش می کرد.

لب به دندان می کشد و با توقف آسانسور در طبقه ی همکف بیرون می رود. به سمت خروجی اورژانس حرکت می کند که با صدای آمبولانس پا ننگه می دارد. چند نفر از اورژانس خارج شده و به سمت آمبولانس حرکت می کنند و خیلی سریع برانکاردی از آن بیرون کشیده می شود. مردی غرق در خون روی تخت به سمت اورژانس کشیده می شود.

چشم می چرخاند. فاطمه آذیش را در ورودی اورژانس می بیند. تکیه بر دیوار...

قدمی به سوی درب خروجی برمی دارد اما سر می چرخاند. گفته بود شیفت است. دوباره نگاهش می کند که با تکیه دست به دیوار، خود را از آن کنده و قدمی به سوی اورژانس برمی دارد.

سرش را به سمت خروجی می چرخاند. باید برود برای دیدن لیلی اش...!

جلو می رود، اما نه به سوی درب خروجی... به سوی فاطمه آذیش... حالش خوب نیست... این را خوب حس می کند... بهتر از هر زمانی... تمام وجودش برای دیدن لیلی بی تاب است، اما نمی تواند از زنی که بخاطر او در این حال بود بگذرد!

صدایش را کمی بالا می برد: خانم آذیش...

فکر میکند اولین باریست که نام خانم را ابتدای نامش به زبان می آورد. در این دو روز نام او را بارها به زبان آورده بود.

فاطمه سری به سمت صدا می چرخاند و با دیدنش، سعی میکند ضعفش را کنترل کرده و صاف بایستد. دستش را از دیوار جدا می کند. سر برداشته و زمزمه می زند: بله دکتر...

حرارت بدنش را خوب حس می کند. لب به دندان می کشد و تندر با دیدن چشمان به خونه نشسته اش، مات می ماند. لبهای بی رنگ و گونه های قرمز.

فاطمه تکانی می خورد. قبل از اینکه تعادل خود را از دست دهد، تمام انرژی اش را در پاهایش جمع کرده و می ایستد: امری دارین دکتر؟

تندر، چشم می دزد. از حال او وجودش به درد آمده است و نمی داند چطور باید به زبان آورد. نفس عمیقی کشیده و سر بلند می کند: حالتون خوبه؟

فاطمه سر به زیر می اندازد: بله... بله... خوبم!

با جدیت می پرسد: امروز قبل از شیفت خوابیدین؟

دخترک سر برداشته و خیره ی چشمانش می شود. پاسخی نیاز نیست... واضح و مبرهن است که خبری از خواب نبوده است.

قدمی به سمتش برمی دارد. فاطمه متعجب سرش را بالا می کشد تا بتواند در صورتش نگاه کند و دل به دریا زده و میپرسد: چیزی شده دکتر؟

تندر با تلخی پاسخ می دهد: قراره بیمارارو درمان کنین اما برای اینکار باید خودتون سلامتی کامل داشته باشین.

دستش به سوی فاطمه دراز می شود تا روی پیشانی اش قرار بگیرد، که فاطمه به سرعت تکانی به خود داده و عقب می کشد و میگوید: دکترای مریضم میتونن بیمارارو درمان کنن دکتر...

نگاه تندر به دست خود ثابت می ماند.

##سی_و_هشت

چند ثانیه بعد... دستش را پایین می آورد و فاطمه بی حرف ببخشیدی به زبان آورده و به سمت اورژانس می چرخد، تکیه به در ورودی، پا به سالن اورژانس می گذارد.

به سمت در خروجی میچرخد. هنوز به رویش چشمک می زند. سالنه سالنه به طرف در خروجی راه می افتد. پا از در که بیرون می گذارد می ایستد. به سمت ساختمان بیمارستان می چرخد و درهای در حال بسته شدن باز هم باز می شوند. نگاهش را از همان جا به ورودی اورژانس می دوزد. سنگین و متفکر... امید دارد... بیمارهای اورژانس کم باشند.

زنگ تلفن، به حرکت وامیداردش... گوشی را به گوش چسبانده و به راه می افتد. سپهر می غرد: آقاجون از دستت شاکیه ها... میگه این پسره پیداش نیست.

باز هم به عقب میچرخد. نگاهی به در اورژانس انداخته و در پاسخ به سپهر می گوید: فردا یه سر بهش می زنم. این چند روزه درگیر بیمارستان بودم.

-زود بیا آقاجون التیماتوم داده اگه تا فردا شب خدمت نرسی از جمع نوه ها خط بزمنت.

با فکر درگیری زمزمه می کند: دستش درد نکنه!

آمبولانس با سرعت وارد حیاط بیمارستان می شود. گوشی بی اختیار از گوشش فاصله میگیرد و ذهنش به درگیری کشیده می شود. اگر اتفاقی بیفتد...

قلبش می لرزد. لبخند لیلی در مقابل نگاهش جان میگیرد. باید به دیدنش برود اما... فاطمه آذیش با آن چشمان به خون نشسته!

عقب گرد کرده و با قدم های بلند به سمت اورژانس حرکت می کند. به محض ورود به اورژانس با خانم جودت رخ به رخ می شود. جودت با دیدنش میپرسد: اتفاقی افتاده دکتر؟

صدایی بلند می شود: زنگ بزنین دکتر نوری زاد.

جودت با قدم های سریع به آن سمت می رود. نگاهش را به الهام صدرعرفانی و فاطمه آذیش می دوزد که هر دو به سرعت مشغول کار هستند. یکی از پزشکان عمومی اورژانس هم بالای سر بیمار حضور داشت.

نگاهی به اطراف انداخته و پیش می رود... در حال نزدیک شدن به الهام صدرعرفانی میپرسد: مشکل چیه؟

الهام صدرعرفانی با دیدنش، لحظه ای لبهایش را بهم فشرد و سر بلند کرد: خونریزی داخلی داره... فشارخونش داره با شدت افت میکنه. فکر میکنم باید سرخرگ ایلپاک باشه اما...!

نگاهی به روی ترالی اورژانس می اندازد و دستش را به سمت دستکش ها می برد. در حال دست کردن دستکش از پزشک عمومی که در حال بررسی وضعیت بیمار است میپرسد: هموگلوبین خونش...؟

با عجله دستش را به سمت برش ایجاد شده می برد. سرش را به سمت فاطمه آذیش میچرخاند: بخیه...!

فاطمه آذیش متعجب نگاهش میکند. می غرد: بخیه...

فاطمه به سرعت به سمت ترالی خم می شود و بخیه را به دستش می دهد.

دکتر نوری زاد هم از راه می رسد و با دیدنش میپرسد: شما نرفتن دکتر؟

بی پاسخ، بخیه را کمی بالاتر از برش در پوست فرو می برد. مقصدش جایی بالاتر از محل برش خورده است. دستش را روی بافت قرار داده و کمی می فشارد و با بیرون کشیده شدن بخیه، سر برمی دارد. نگاهش را به مانیتور بالای سر بیمار می دوزد و دکترونوری زاد زمزمه می کند: کنترل شده...!

بخیه را محکم می کند: باید بره اتاق جراحی...

دکترونوری زاد سری تکان می دهد: بقیه اش با من...!

از تخت فاصله میگیرد. تخت بیمار که به حرکت در می آید، الهام صدرعرفانی نزدیک می شود: استاد...

سرش را تکان می دهد: سرخرگ نبود. سیاهرگ بود... آگه از پیش برنمیای باید جراح خبر کنی.

الهام صدرعرفانی سر به زیر می اندازد. نگاهی به فاطمه آذیش که روی زانوانش خم شده و همان جا نشسته بود، می اندازد.

الهام نگاه تندر را دنبال می کند و با دیدن فاطمه به سمتش می رود: خوبی؟

نگاهش را به سمت الهام می کشد: بهتره کمکش کنی زیاد حالش خوب نیست گویا...

فاطمه سر بلند می کند. نگاهش بی حس و خشمگین است. از اینکه مدام زیر نظر استاد پژوهان این چنین ضعیف بنظر برسد بیزار بود. از ضعیف بودن بیزار بود.

دستش را به ترالی جراحی میگیرد و سعی می کند خود را بالا بکشد. الهام میخواهد بازویش را بگیرد که سری تکان می دهد: خوبم. میرم دست و صورتم و بشورم.

تندر با خشم نگاهش می کند. این زن به هیچ وجه قصد کوتاه آمدن ندارد. با تمام قوا تصمیم دارد مقابل حال بدش مقاومت کند.

##سی_و_نه

خانم جودت نزدیک می شود: دکتر داشتین می رفتین؟

سرش را تکان می دهد و چشم از فاطمه آذیش که از اورژانس بیرون می رفت می اندازد. گفته بود می رود دست و صورتش را بشورد اما به سمت خروجی اورژانس می رفت.

با پاسخ کوتاهی به خانم جودت به راه می افتد. از در اورژانس که بیرون می رود، چشم می چرخاند و او را خیلی زود می بیند. از در اصلی ساختمان بیمارستان خارج می شود.

فاطمه لحظه ای می ایستد. سرمای شبانگاهی که صورتش را نوازش می کند، دستانش را به صورتش رسانده و چشمانش را می فشارد.

به حیاط بیمارستان نگاهی انداخته و به سمت نیمکت همیشگی که گویا از دید هرکسی مخفی میماند به راه می افتد.

نگاهی به عقب می اندازد. به اورژانس و لبه‌ایش بهم فشرده می شود. دستانش را در جیب روپوشش هدایت میکند و گوشی موبایلش را در جیب لمس میکند. لبخند تلخی روی لبه‌ایش می نشیند. چند قدم مانده به نیمکت چشم می بندد. باقی مسافت را با چشمان بسته طی کرده و روی نیمکت می نشیند. چشم می کشاید و نگاهی به اطراف می اندازد و خم می شود.

سرش را به میله ی سرد نیمکت می رساند و موهای فر بیرون زده از مقنعه اش را، به درون مقنعه می فرستد. خمیازه ای می کشد و مژگانش به روی هم می افتند. به سختی توانسته است چشمانش را باز نگه دارد.

لبه‌ایش کمی باز می شوند و در مقابل سیاهی چشمانش، تصویر مردی جان میگیرد که می داند تنها از روی ترحمی بود که می توانست در چشمانش ببیند.

ترحم نمیخواست... محبت هم نمیخواست. از تمام نزدیک ها وحشت داشت. اگر باز هم کسی سخنی در موردش به زبان می آورد و اینبار از بیمارستان هم بیرونش می کردند دیگر هیچ جایی برای رفتن نداشت.

پاهایش را روی نیمکت کشیده و در خود جمع می شود. سرمای شبانه ی بهاری، تنش را می لرزاند. قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود و خواب در آغوشش می کشد. بی خبر از مردی در چند قدمی اش... خود را به دست خواب می سپارد، شاید برای دقایقی کوتاه او را از دنیای زمینی دور کند.

تندر، اما پلک هم نمی زند. بغض به وجودش چنگ می اندازد. برای اولین بار بغض می کند... برای زنی که در سرمایی که تن را می لرزاند، بر روی نیمکت سرد به خواب رفته است.

لبه‌ایش را بهم می فشارد و آب دهانش را فرو می دهد. عقب می رود و پایش با جدول کنار باغچه برخورد کرده و لحظه ای کوتاه درد تا ران پایش بالا می آید.

اما دردی که در قلبش وجود دارد، به سرعت آن درد را خنثی می کند. برای تمام عمرش طلب بخشش هم کند لیاقت بخشش را ندارد. او یک زن را به تباهی کشانده بود. یک زن بی پناه را...

صاعقه می خندد: لیلی حالش گرفته شد تندر نیومد.

منوچهر اخم می کند و با تشر می گوید: صاعقه...

صاعقه به سمت پدر می چرخد و با لبه‌ای بهم فشرده می گوید: بابا... تقصیر من نیست ولی خب ببین داداشم چطوری اذیت میشه.

آدرخش شب بخیری می گوید و به سمت پله ها به راه می افتد.

منوچهر آهسته ادامه می دهد: رابطه ی لیلی و تندر بین خودشونه. جفتشون اونقدری بزرگ شدن بخوان در مورد خودشون تصمیم بگیرن. به ما ارتباطی نداره...! متوجه شدی؟

صاعقه تابی به تن می دهد و میچرخد و با شب بخیری به سمت پله ها قدم برمی دارد که نگاهش به روی تندر مچاله شده روی کاناپه می افتد. به سمت پدر میچرخد: بیچاره داداشم...!

آرزو نگاهش را دنبال می کند و به تندر می رسد. با ناراحتی می گوید: چرا اینجا خوابیده؟

صاعقه نگاهی به ساعت می اندازد: سه شده... دیشبم که نیومد لابد بازم سرکار بوده. شبتون بخیر...!

آرزو نگاهش را از او میگیرد: لابد گشنه خوابیده. لیلی داره باهاش چیکار میکنه منوچهر؟

#چهل

منوچهر نفسش را با ناراحتی بیرون فرستاده و دستش را روی شانه ی همسرش می گذارد: خسته بوده خوابیده خانم همین!

آرزو به سمتش برمیگردد: پس چرا امروز نیومد اونجا؟ همیشه حتی آخر وقتم می شد خودش و می رسوند.

منوچهر سری کج می کند و با نگاه مهربانی پاسخ می دهد: شاید خیلی خسته بوده. دیشبم نیومده بود، لابد دیگه از خستگی نا نداشته... ببین برای همینم اینجا خوابیده.

آرزو شانه اش را از زیر دست همسرش بیرون کشیده و در حال قدم برداشتن به سوی اتاق، بغض می کند و می گوید: تو حق این بچه خیلی ظلم کردم. هیچوقت نمیتونم جبرانم کنم... برایش مادری نتونستم بکنم الانم که اینطوری...

منوچهر به دنبالش وارد اتاق می شود: دیگه باید چیکار میکردی؟ چرا همش فکر میکنی برایش مادری نکردی!

قطره اشکی از چشم آرزو رها می شود. به سمت کمد می رود و پتو را از کمد بیرون می کشد و پشت به منوچهر پاسخ می دهد: اونقدر دنبال بازی خودم بودم که نتونم بفهمم چطوری برایش مادر باشم.

میچرخد تا از اتاق بیرون برود که منوچهر به سرعت قدم برداشته و بازویش را میگیرد: پشیمونی از ازدواج با من؟

آرزو با چشمان به اشک نشسته نگاهش را به او می دوزد و سرش را به طرفین تکان می دهد. منوچهر لبخندی روی لب نشانده و سر همسرش را به سمت سینه اش می کشد و بوسه ای روی سرش می زند: تندر فوق العاده هست. یه مرد موفقه که هر دختری آرزوش و داره. مطمئنم برای لیلی هم همینطوره... نباید در مورد تندر فکر بدی داشته باشی.

آرزو با مکثی خود را از آغوش همسرش بیرون می کشد: ببرم این پتو رو بکشم روش... سرده الان...!

منوچهر سری تکان می دهد و آرزو بیرون می رود. خود را به بالای سر پسرش رسانده و پتو را به رویش می کشد که تندر تکانی می خورد. چشم باز می کند. نگاهش که به روی مادرش می افتد، چند بار پلک می زند.

آرزو پتو را رویش مرتب می کند و تندر زمزمه می زند: مامان...

آرزو نفس عمیقی کشیده و به سمتش خم می شود: جانم؟

پتو را به دور خود محکم کرده و پلک روی هم می گذارد. آرزو دستی به سرش کشیده و به سمت اتاق می رود. با بسته شدن در اتاق، تندر چشم می گشاید. دستش را بالا آورده و به ساعتش نگاه می کند.

زمان زیادی از خوابیدنش نگذشته بود. در بیمارستان مانده بود تا فاطمه آذیش بیدار شود و بعد به خانه آمده بود. آن زن در سرمای شب روی نیمکت بخواب رفته بود. پتو را بیشتر به خود می فشارد و فکر می کند مطمئناً آن زمان سردتر از این لحظه بوده است.

خواب از سرش می پرد. چشمانش را به سختی روی هم می فشارد و سعی می کند بخوابد اما خواب گویا از وجودش فراری شده است.

نیم خیز می شود. پتو را به دور خود می پیچد و به سمت آشپزخانه به راه می افتد. خمیازه ای کشیده و لیوانی را از کابینت برداشته و در آب سرد کن یخچال قرار می دهد. تا پر شدن لیوان آب صبر می کند.

لیوان را روی میز گذاشته و گوشی را از جیب بیرون می کشد. یکی از صندلی های پشت میز غذاخوری را عقب می کشد و در حال نشستن، وارد صفحه ی پیام می شود و تایپ میکند: آنان که تو را ندارند، چه دارند؟

دستش را به سمت دکمه ی ارسال می کشد و انگشت شستش را روی آن می فشارد. پیام خیلی زود ارسال می شود و طولی نمی کشد که دو تیک می خورد.

پاسخ خیلی زودتر از راه می رسد: از دستم راحتن...!

گوشه ی لبش بالا می رود و می نویسد: چرا بیداری؟

لیلی خیلی سریع می نویسد: داشتم آماده می شدم بخوابم.

لیوان آب را به لبهایش می چسباند و می نویسد: فردا نمی خوام بری جایی؟! دوست داری یه چرخه بزنی؟

پاسخی نمی رسد. صفحه ی روشن گوشتی، سیاه می شود. نفسش را با ناامیدی رها می کند که پاسخ می رسد: فردا کلاس دارم. می تونیم ناهار بخوریم...!

لبخندی روی لبهایش می نشیند: میام آموزشگاه دنبالت!

#چهل_و_یک

دیگر پاسخی نمیرسد. گوشتی را در جیب فرستاده و از جا بلند می شود. نگاهی به ساعت انداخته و قدم برمیدارد. از آشپزخانه که بیرون می رود، پتو را از خود جدا کرده و مرتب تا زده و به روی مبل می گذارد و از پله ها بالا می رود.

پا به اتاقش می گذارد و به تصویر خود و لیلی روی میز لبخند می زند. درحال باز کردن دکمه های پیراهن مردانه اش، قدم برمی دارد. گوشتی را روی میز می گذارد و پیچ شوقاژ را باز می کند. حوله اش را برداشته و به سمت حمام می رود.

دقایقی بعد، در برابر آینه افترشیو را به صورتش می کشد. ذهنش به سوی فاطمه آذیش کشیده می شود که به خود تشر می زند. امروز باید او را فاکتور میگرفت.

دوش میگیرد و با آرامش لباس می پوشد. با پیراهن مردانه ی آبی آسمانی و شلوار کاربنی در برابر آینه می ایستد. در حال تا زدن آستین هایش، پلیور سفیدش را هم از کمد بیرون می کشد و بالاخره حاضر و آماده از خانه خارج می شود.

پشت فرمان می نشیند و دستش را به سمت پخش ماشین می برد. با پخش شدن صدای آزار دهنده ی آهنگی که تمام آرامش صبحش را بهم می ریزد، اخم می کند.

یکی از فلش های لیلی است که آهنگهای مورد علاقه اش را در آن ریخته است. خواننده با حوصله از نگاه و عشق و زندگی می خواند. ادامه می دهد در صدای مخاطبش حس و حالی است که در هیچ صدایی نیست و عطر مخاطبش باعث می شود نفسش بگیرد. خواننده آرزو می کند مخاطبش روبرویش بنشیند و آرزوی او را از چشمانش بخواند.

خمیازی ای می کشد و پا روی گاز می فشارد. با بلند شدن صدای اذان صبح، آهنگ را قطع کرده و شیشه را پایین می کشد. به صدای اذان گوش می سپارد و لبخندی روی لبهایش می نشیند.

با روشن شدن هوا، به مقصد که نزدیک می شود، در برابر اولین نان سنگکی که به چشمش می خورد پا روی ترمز می فشارد. پیاده می شود و همچون همیشه اولین نان داغ را میگیرد و بیرون می آید.

دقایقی بعد، در برابر مغازه ی همیشگی توقف کرده و پیاده می شود. حاج رسول با دیدنش لبخندی می زند: از این ورا دکتر... جلو می رود. دستش را در دست حاج رسول می گذارد و در حال در آغوش کشیدنش پاسخ میدهد: شرمنده حاجی... مسافرت بودم. عیدتونم هرچند دیر مبارک!

حاج رسول لبخندی می زند: خوش گذشت؟

-ای بد نبود. با سپهر گشتیم. سپهرم برای نمایشگاهش عکس گرفت و... آخرشم برگشتیم.

-کار خوبی کردی... هوای این تهرانم دیگه مناسب موندن و زندگی کردن نیست.

سروش را تکان می دهد و به سمت ویتترین می رود: حاجی هر چند زحمت... مثل همیشه ما رو مهمون پنیر و خامه محلیت میکنی تا از خجالت آقاچونم در بیام؟

-اتفاقا چند روز پیش که اینجا بود، بحث بود دکتر... حاجی می گفت گویا کم پیدا شدی.

سروی به تشکر خم می کند. حاج رسول که سفارشات همیشگی را روی پیشخوان می گذارد، دست به کیف پولش می برد. چند اسکناس روی پیشخوان می گذارد: قربون دستتون... خدا بده برکت!

حاج رسول می خندد: همین خدا برکتت به اندازه هر اسکناسی ارزش داره دکتر.

می خندد: من همینطوریشم برای بچگیامون کلی بدهکارم بهتون!

به راه می افتد: فعلا حاجی... با اجازتون.

از مغازه بیرون می آید. سوار ماشین می شود و در حال حرکت برای حاج رسولی که تا دم مغازه آمده است بوقی می زند. زمان زیادی طول نمی کشد که ماشین را در برابر درب بزرگ آغشته به رنگ ضد زنگ متوقف می کند. پیاده می شود و همراه با وسایل به سمت در می رود. کلید را از جیب بیرون می کشد و در را به آرامی باز می کند. نورخورشید صبحگاهی که به درختان می تابد، باعث می شود سر بلند کند.

بوی خاک و درختان شکوفه زده در مشامش میپیچد. سرش را کمی بالا می گیرد و به سمت ساختمان حرکت می کند. در ورودی ساختمان را بی سر و صدا باز می کند و پا به خانه ی سنتی می گذارد. کفش هایش را همان جا از پا می کند. به سمت اتاق خواب می رود و با دیدن پیرمرد غرق در خواب روی پنجه ی پا عقب گرد می کند. وارد آشپزخانه می شود و سمور را روشن می کند. پنیر و خامه و کره محلی را ظرف کرده و درون سینی می چیند. نان سنگک را هم درون سینی می گذارد و با دم کردن چای فنجان ها را هم درون سینی می گذارد و به راه می افتد. از آشپزخانه که خارج می شود، سینی را روی میز کوچکی گذاشته و دستش را به رادیوی قدیمی می رساند و کاستی را در آن جای می دهد و دکمه ی پخش را می زند. صدای آهنگ بلند می شود. سینی را برداشته و از در ورودی ساختمان بیرون می رود. سینی را روی تخت می گذارد و دراز می کشد. پاهایش از تخت آویزان می ماند اما سرش را به فرش روی تخت می رساند و به تاللو نور آفتابی که خود را از میان برگ های درخت گردو به سمت صورتش می کشد، خیره می شود. چشمانش را به روی هم می فشارد و آرام آرام به خواب می رود.

#چهل_و_دو

با صدای حاج صابر چشم باز می کند. حاج صابر در حالی که دستانش را پشت سرش در هم گره زده است با اخم نگاهش می کند: از این ورا...!

دستی به صورتش می کشد. از برخورد نور به چشمانش، چشم بهم می فشارد و کمی خود را بالا می کشد: سلام...

حاج صابر صندل های مردانه اش را از پا می کند و از تخت بالا می رود: علیک... چی شد راه گم کردی.

می نشیند و کفش هایش را از پا می کند و همانند حاج صابر، چهار زانو رویرویش جا میگیرد: شرمنده تازه برگشتم.

-:اون پسر هم با تو برگشت.

سینی را جلو می کشد: بیمارستان بودم.

حاج صابر لقمه ای نان و پنیر به دهان می گذارد: حاج رسول و دیدی؟

فنجان ها را از جای پر می کند: سلام ویژه رسوند.

-:آرزو چطوره؟!:

شانه هایش را بالا می کشد: دیشب خونه عمو خسروم مهمون بودن. صبحی هم ندیدمشون.

سکوت بینشان حکم فرما می شود. اما علیرضا افتخاری هنوز با جدیت می خواند: بیا یاری من کن مبدا که بیفتم که مستم، هواداری من کن که پیمان وفا را نشکستم، من امشب زمستی سر از پا نشناسم...

فنجان چای را به لبه اش نزدیک می کند: سپهر کی اومده بود؟

-:پریروز... نرفته خونه اومده بود.

سر تکان می دهد: درختا شکوفه زدن!

حاج صابر نگاهی به درختان سر به فلک کشیده ی باغچه می اندازد: آگه بارون و طوفانش بذاره امسال بار خوبی میارن.

نگاهش را می چرخاند که چشمش به خانه ی کوچک چسبیده به دیوار می افتد. لحظه ای چیزی از ذهنش می گذرد اما سرش را به طرفین تکان می دهد. اما...

به سمت حاج صابر می چرخد: آقاجون...!

حاج صابر سر بلند کرده و خیره اش می شود. ابروان همیشه در هم گره خورده اش را بیشتر در هم گره می زند و منتظر می ماند.

تندر ادامه می دهد: اون خونه دایی آرش و اجاره میدی؟

حاج صابر نجی می کند: کی میاد اونجا رو اجاره کنه؟! اگه میخوای جول و پلاست و پهن کنی اونجا کور خوندی...

دستش را بلند می کند: جا برای تو و اون پسره ندارم.

لبش را به دندان می گیرد: اگه یه دختر باشه چی؟

چشمان حاج صابر گرد می شود و ناگهان غرش می کند: پدرسوخته برای من داری لقمه میگیری؟

خودش را عقب می کشد تا از دست حاج صابر در امنیت باشد: نه آقاچون... بذار بگمت...!

حاج صابر با تردید نگاهش را به صورت نوه ی ارشدش می دوزد. دوباره صاف سرجایش می نشیند: چیزه یعنی یکی از همکارامه... خانم خوبیه. یه مشکلاتی داره بخاطر همین الان توی بیمارستان زندگی میکنه. شرایط بیمارستانم که مشخصه همیشه درس خوند اونجا. شنیدم دنبال کار میگرده پرستاری و این حرفا...

حاج صابر باز می غرد: مگه چلاقم پرس...

در میان حرف حاج صابر می پرد: نه... منظورم پرستاری نیست. بابت ثوابش فقط... ازش اجاره نگیرین. میدونم در آمدی نداره بجاش براتون مثلاً ناهاری چیزی درست میکنه. کارای خونه رو انجام میده.

حاج صابر با چشم غره ای فغان چای را برمی دارد: دو تا دونه گوشت و نخود میخوام بندازم ته قابلمه چرخ بخورن. آشپز میخوام چیکار...!

وجدانش تشر می زند و سر به زیر ادامه می دهد: یه چند وقت تا درسش تموم بشه. شنیدم زیاد نمونه از درسش...!

حاج صابر مشکوک به نوه اش خیره می شود. تندر را می شناسد، برای کسی که حسی ندارد تلاشی نمی کند. این دختر دلش را برده است که بخاطرش تلاش می کند؟! کنجکاو و زیر چشمی به حرکات او نگاه می کند و ادامه می دهد: خودشم راضیه؟!

#چهل_و_سه

تندر، به سختی آب دهانش را فرو می دهد. چشم از سینی صبحانه میگیرد اما نمی تواند در چشمان حاج صابر نگاه کند. پاسخ می دهد: نمیدونم. خیلی نمیشناسمش! گفتم شما موافق باشی باهاش در میون بذارم.

-:بیارش ببینیم چطور یاست این دختره...!

سر بلند می کند و خیره به چشمان حاج صابر زمزمه می کند: آقاچون...!

حاج صابر با تندی می گوید: نکنه من باید برم ازش دعوت کنم بیاد اینجا!

به دنبال جمله ی مناسبی میگردد: شما بگین مثلاً نیازی به اجاره نیست همین که کارای خونه رو انجام بده کفایت میکنه... یعنی یه جوری راضیش کنین ازش اجاره ن...

حاج صابر سری تکان می دهد: الان داری به من درس میدی؟ پاشو این بساط و جمع کن. اون کاستم عوضش کن دلم پوسید.

از روی تخت بلند می شود. در حال پوشیدن کفشهایش است که کلید در قفل می چرخد و سپهر خود را از لای در به داخل می کشد: سلام بر آق جون جون خودمون...

با دیدن تندر در را می بندد: به به... دکتر قلابیومنم که اینجااست.

چشم غره ای می رود و حاج صابر بلند می گوید: دختره بیاد اینجا اول از همه باید کلیداتون و تحویل بدین.

سپهر در یک قدمی تخت می ایستد: چی شد چی شد؟

حاج صابر سرش را عقب می کشد: برو برای خودت فنجون بیار...

تندر خم می شود، بازوی سپهر را میگیرد و در حالی که او را به سمت ساختمان می کشد، می گوید: یکی از همکارام شرایط بدی داره، از آقاچون خواستم اون خونه دایی آرش و بهش اجاره بده.

ابروان سپهر بالا می پرد: اون وقت دختره؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و سپهر چشمانش را گرد می کند: جون من؟

شانه هایش را بالا می اندازد و سپهر وارد آشپزخانه می شود و در حال برداشتن فنجان چای می گوید: نظر لیلی خانم چیه در موردش؟

در چهارچوب در آشپزخانه می ایستد: در چه موردی؟

-:خب داری یه دختر و میاری توی خونه پدربزرگت. به قول معروف دست کمک به سمتش دراز کردی. لابد دلیل داره دیگه...

اخم می کند: هیچ دلیلی نداره. فقط یکی اینترناست که دیشب جلوی چشمم دیدم بخاطر بی خوابی و وضعیتی که از زندگی توی بیمارستان داره شرایطش چقدر سخته برای همین تصمیم گرفتم کمکش کنم.

سپهر به راه می افتد. هلش می دهد و از کنارش می گذرد: پس خانواده اش چی؟

به دنبالش می رود. لب به دندان میگیرد: لابد کسی کمکش نمیکنه که اونجاست.

سپهر لب ورمیچیند: من کلید بده نیستم... عمرا صبحا که میام در بزنم که حاج صابر با لنگه دمپایی بیفته دنبالم.

چشم غره می رود: کی اینکار و کرده؟

دستانش را در جیب می فرستد و به دنبال سپهر از ساختمان خارج می شود. سپهر صدایش را پایین می آورد: حالا با لنگه دمپایی نه ولی با چوب چرا!!

نگاهش، نگاه سپهر را دنبال می کند و با رسیدن به درخت گردو می خندد: تقصیر خودت بود همیشه از این درخت بیچاره آویزون می شدی.

-:جون تو برم کلی گردو بخرم مزه این یکی رو نمیده.

جلو می افتد و در حال گذر از کنار سپهر میگوید: شنیدی میگن مال دزدی بد میچسبه!

سپهر غرید: عوضی!

کیفش را روی صندلی می گذارد و لبه ی شالش را روی شانه اش به عقب هل می دهد. به صورت تندر خیره می شود که با لبخند همیشگی روبرویش جا گرفته است.

با جدیت به چشمانش خیره می شود و بالاخره به حرف می آید: نمیخواهی چیزی بگی؟

تندر، لبخندی می زند: دلم برات تنگ شده بود.

سر به زیر می اندازد: دیشب نیومدی! فکر کردم قهر کردی...!

تندر دستش را جلو برده و روی دست لیلی اش می گذارد: می تونم از تو قهر کنم؟

دستش را عقب نمی کشد. به دست بزرگ تندر روی دستش خیره می شود و سر بلند می کند: تندر...!

قبل از آنکه جانی از لبهای تندر خارج شود، گارسون منو را به سمتشان میگیرد. هر دو سفارش می دهند و با دور شدنش تندر می پرسد: چی میخواستی بگی؟

دست در کیف چرمش می کند و کاتالوگی را به روی میز هل می دهد: این و ببین!

تندر کاتالوگ را جلو می کشد و با دیدن اولین نوشته های درشت روی آن سر بلند می کند: ارمنستان؟

#چهل_و_چهار

لیلی خود را جلوتر می کشد و دستانش را روی میز در هم گره می زند: با بچه ها میخوایم بریم. با تور...

لب ورمیچیند: ولی بابا...!

تندر نگاهش را روی کاتالوگ می چرخاند. ده روز... لبهایش را بهم می فشارد: می خوای بری؟

لیلی سری به سمت شانه خم می کند: بابا رو راضی میکنی؟

-:چرا به عمو نمیگی، مطمئنم از خدایه با زن عمو همراهت بشن.

اخم هایش را در هم می کشد: قراره دوستانه سفر کنیم. یه سفر علمیه، بابا، مامان قراره اونجا چیکار کنن؟

نفس عمیقی می کشد: اما لیلی...

لیلی کاتالوگ را از دستش بیرون کشیده و در حال بازگرداندنش به کیف می گوید: خودم یه کاریش میکنم. نباید ازت کمک میخواستم. بگذریم...!

با نزدیک شدن گارسون خود را عقب کشیده و منتظر میماند. تندر اما خیره تماشایش می کند. لیلی ده روز دوری میخواست.

سفری علمی اما به یک کشور دیگر...! اگر اتفاقی برای لیلی اش می افتاد.

در سکوت مشغول خوردن می شود که لیلی نچی می کند: خیلی دلم میخواد بیار بدون مامان اینا بچرخم یکم دور باشم به افکارم سر و سامون بدم. میخوام یکم مستقل بشم. اینکه همیشه حواسشون بهم هست یه جورایی لوسم کرده. ناراحت نیستم همیشه هرچی خواستم بوده اما این که همیشه و همه جا هستن و مراقبن یه جوریه... دیگه بچه نیستم.

تندر چنگال را درون بشقاب رها می کند.

لیلی با تکه ی ماهی بازی می کند: من فقط میخوام یکم خودم باشم. تنهایی از پس خودم بریام. همه فکر نکنن لوسم. داره بیست و هفت سالم میشه و اون وقت...

لبخندی روی لب نشاند: هنوز بیست و شش سالته! یه سال بزرگتر حساب میکنی؟

لیلی سر به زیر می اندازد: یه ماه دیگه بیست و هفت ساله میشم...

-:هنوز زوده بخوای این حرفا رو بزنی. الان بهترین زمانیه که بخوای از زندگیت لذت ببری. نباید به سن و سال فکر کنی!

چنگال توی دستش را رها میکند: لطفا اینکار و برام انجام بده. میخوام تصمیمات بزرگ زندگیم و بگیرم. به بابا بگی نه نمیاره!

تندر نفس عمیقی می کشد: شاید عمو خسرو خوششون نیاد من دخالت کنم. بهتره خودت باهاشون صحبت کنی.

-:تو بگی بابا نه نمیاره.

نمی توانست در برابر نگاه غمزده ی لیلی، تلخی کند. سرش را تکان می دهد: باهاشون حرف میزنم. ولی قول نمیدم.

لیلی هیجان زده می خندد: خوش گذشت ایران گردی؟

دست پیش برده و چنگال را برمی دارد: زیاد ایران گردی نبود. یکم گشتیم و سپهر یه سری عکس گرفت و بعدم برگشتیم.

لیلی لبش را به دندان گرفته و میپرسد: آقا سپهر بازم میخواد نمایشگاه بذاره؟

-:فکر کنم. دقیقا نمیدونم. انشا... بذاره. استعداد داره و موفقه!

قلب لیلی زیر و رو می شود و هیجان زده، لبخندی می زند: همینطوره. دوست دارم تو نمایشگاهشون باشم.

خیره به چشمان قهوه ای لیلی اش پاسخ می دهد: اگه نمایشگاه بذاره قطعاً با هم شرکت میکنیم.

سرش را به زیر می اندازد و مشغول خوردن سعی می کند هیجانانش را پنهان کند. سر بلند می کند، به تندی که در آرامش غذا میخورد خیره می شود. از بد بودن خود آزاده می شود. دستش را به لیوان نوشابه می رساند و زمزمه می کند: متأسفم!

تندر سر برمی دارد و متعجب میپرسد: برای چی؟

شانه هایش را بالا می کشد. خیره به چشمان تندر، پلک می زند. نمی تواند بگوید برای بد بودن خود... برای خوب بودن او!

بقیه ی دقایقشان در سکوت می گذرد. حرفی برای گفتن ندارند. همیشه همین روال است...

از رستوران که خارج می شوند، تندر در را باز می کند و منتظر سوار شدنش می ماند. در حال بالا کشیدن خود از ماشین می گوید: من و برسون آموزشگاه. کلاس دارم...!

تندر پشت فرمان جا میگیرد: خودمم شیفتم.

لیلی دست می برد به سمت پخش ماشین و صدایش را بلند می کند: وقتی که با هم زیر بارونیم، این هوا بوسیدن دستات و کم داره، من یه دیوونه ام، با تو آرام... بودنم به حس تو وابستگی داره!

تندر نگاهی به لیلی که لبخندی به لب داشته و همراه با پخش می خواند، می اندازد. پشت چراغ قرمز پا روی ترمز گذاشته و دست پیش می برد. دست لیلی را در دست میگیرد و خم می شود. لبهایش که پشت دست لیلی می نشیند، لبخند لیلی جان میگیرد. بی اختیار قلبش به تپش در می آید و چشم می دزد.

#چهل_و_پنج

کلاه جراحی را از سر می کشد و به سمت ایستگاه پرستاری می رود. در برابر رزیتا حاتمی می ایستد. دو تن از پرستاران سلام کرده و بیرون می روند. پرونده ی یکی از بیماران را درخواست می کند و رزیتا حاتمی تبلت را که مقابلش قرار می دهد، زمزمه می کند: راستی خانم حاتمی، شما پرستاری میشناسین بتونه هر از گاهی به یه نفر رسیدگی کنه؟

رزیتا حاتمی متعجب سربلند می کند: پرستار دکتر؟

سر بلند می کند: پدربزرگم و به خاطر دارین که! پارسالم جراحی شد.

رزیتا حاتمی از یادآوری پیرمرد لبخندی می زند: مگه میشه فراموش کنم. حالشون چطوره؟

-:شکر خدا الان بهتره اما خب این روزا تنها میمونه دیگه از پس خورد و خوراک برنمیداد. دنبال یه پرستاریم براش که به داروهاش برسه و هم تنها نمونه.

یک تای ابرویش را بالا کشیده و به رزیتا حاتمی که در فکر فرو رفته است خیره می شود. لبش را به دندان می گیرد و ادامه می دهد: یه آدم قابل اعتماد باشه، وقت زیادی هم نمیخواد فقط هر از گاهی باشه که یکم حس تنهایی نکنه و بدونه تو خونه رفت و آمد هست.

رزیتا حاتمی به خود می آید و سرتکان می دهد.

گویا از رزیتا حاتمی آبی گرم نمی شود. این را که می فهمد تبلت را به سوی او میگیرد: ممنون خانم حاتمی.

میچرخد و به راه می افتد که رزیتا حاتمی به حرف می آید: دکتر پژوهان...

می ایستد و به سمتش برمیگردد. لبخندی روی لبهایش می نشاند: بله؟

رزیتا حاتمی با تردید چشمی می چرخاند: راستش من یه نفر میشناسم شاید... یعنی...!

قدم های دور شده را باز میگردد و رخ به رخ رزیتا حاتمی می ایستد: اگه شخص قابل اعتمادی هستن چرا که نه...

رزیتا حاتمی لبهایش را با زبانش تر می کند: آدم قابل اعتمادیه. یعنی خود شما هم ممکنه بشناسینش!

صدایش را پایین تر آورده و ادامه می دهد: دکتر آذیش...

به سرعت لبخندی که روی لبهایش نمایان می شود را پنهان می کند و ابروانش را بالا می کشد: دکتر آذیش...؟!!

-:راستش بعد از مشکلاتی که با همسرشون پیش اومد، خانوادشون طرف همسرشون و گرفتن برای همین الان دنبال جایی هستن برای زندگی. میدونم دنبال کار میگردن واسه همین اگه ممکن باشه میخوام به ایشون بگم. شما مشکلی ندارین بهش بگم؟

سرش را پایین می اندازد: آگه خودشون مشکلی ندارن برای من مشکلی نیست. فقط بهشون نگین پدر بزرگ من هستن.

رزیتا حاتمی با شنیدن اولین جمله لبخند روی لبهایش می نشیند و با دومین جمله چشمانش گرد می شود.

تندر به سرعت ادامه می دهد: ممکنه معذب بشن. خودشون بعدا متوجه میشن. شما می تونین مثلا...

دستش را به سمت چانه اش می برد: مثلا بگین از بیماران اینجا هستن و شما میشناسینشون. آدرس و براتون مینویسم با پدر بزرگم صحبت میکنم. برین دیدنشون و با خودشون صحبت کنین.

رزیتا حاتمی هیجان زده لبخند می زند: مرسی دکتر... ممنونم.

میچرخد و بالاخره به لبخندش اجازه می دهد روی لبهایش جان بگیرد. قدم برمی دارد به سمت آسانسور... خبری از فاطمه آذیش نیست. شاید در حال استراحت باشد.

گوشی را از جیبش در می آورد و تکیه به دیوار آسانسور آدرس منزل حاج صابر را تایپ می کند و به دنبال شماره ی رزیتا حاتمی در گوشی اش میگردد.

نگاه غم زده اش را به ته مانده ی کرم درون ظرف می دوزد. در ظرف کرم نرم کننده را می گذارد و درون کیفش پرت می کند. بدون کرم نرم کننده قرار نیست بمیرد. می تواند اجازه دهد دستانش با تمام قوا خشک شود. اهمیتی ندارد.

چشمانش را به روی هم می فشارد. دلش در هم فشرده می شود. دلتنگ است برای صادق نامهربان!...

قبل از اینکه اشک از چشمانش سرازیر شود سر عقب کشیده و با نفس عمیقی هوای اطراف را به ریه هایش می فرستد. لبهایش را به روی هم می فشارد و چند بار پلک می زند.

گوشی اش به صدا در می آید. رزیتا پشت خط است. دستش را که روی نوار سبز رنگ می کشد، رزیتا فریاد می کشد: فاطمه مژدگونی بده...

#چهل_و_شش

بینی اش را بالا می کشد: چه مژدگونی؟

رزیتا می خندد: واست کار و جا برای زندگی پیدا کردم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. چشمانش را می بندد و سرش را عقب می کشد: خدایا شکر.

از جا بلند می شود: الان میام.

تماس را قطع کرده و با عجله بلند می شود. از پلویون بیرون می رود و به سرعت خود را به ایستگاه پرستاری بخش جراحی می رساند. رزیتا با دیدنش، صحبتش را با شخصی که مقابل ایستگاه پرستاری است خاتمه می دهد و به سمتش می چرخد: اومدی؟

سلامی به پرستارها و یکی از رزیدنت ها می کند و کنار رزیتا می ایستد: از کجا پیدا کردی؟ چطوریه؟

-:پ...

زبانش را می گزد و ادامه می دهد: یکی از مریضای قدیمی اینجاست. پارسال اینجا جراحی کرد. سرطان کبد داره. پیرمرده... یکم بد خلقه اما مهربونه! باهاش هماهنگ کردم عصری بریم ببینیمش... مشکلی که نداری؟

سرش را به زیر می اندازد: من چطوری به یه پیرمرد برسم رزی؟

رزیتا پشت سیستم می نشیند و در حال وارد کردن اطلاعاتی پاسخ می دهد: از اون پرستاریا که فکر میکنی نیست. لازم نیست کار زیادی براش بکنی فقط حواست باید به داروهاش باشه و یه کارایی مثل غذاپختن براش و خورد و خوراکش!...

لبخندی روی لبهایش می نشیند: واقعا؟

رزیتا سری می چرخاند: حالا لازم نیست حتما بری قبول کنی. بریم باهاش حرف بزنیم. اونجا رو هم ببین. آگه راضی نبودی
بیخیالش میشیم دیگه...

سرش را کج می کند: اینم حرفیه. حق با توه...!

رزیتا می خندد: ولی من مطمئنم قابل اعتماد و خوبه.

چشمکی می زند: البته بگما پیرمرده یکم بد خلقه اما ته دلش مهربونه. اینجا بستری بود با بیشتر پرستارا دعواش شد اما گاهی یه
محبتای زیرزیرکی میکرد آدم میموند توش بخدا...!

ابروهایش را بالا می کشد: کی شیفتت تموم میشه؟

-:هفت تموم میشه. با هم میریم!

دستش را روی پستی صندلی رزیتا می گذارد: پس من میرم به سری بیرون و برمیگردم.

میچرخد که رزیتا دستش را میگیرد: امشب که شیفت نیستی!

با پاسخ منفی اش، رهایش می کند.

فاطمه به راه می افتد. به محض دیدن دکتر نژاد لبخندی میزند: سلام دکتر...!

نژاد برخلاف بیشتر اساتید می ایستد. لبخندی به رویش می زند: سلام دخترم!

با یادآوری سن و سال خود لبخندش عمق میگیرد: با اجازتون دکتر!

دکتر نژاد را دوست دارد. برخلاف تصویرها دوست داشتنی ست. بسیار دوست داشتنی... مهربان... دکتر نژاد اگر در هجده سالگی
هم ازدواج میکرد دختر و پسرش باید در حدود بیست و دو یا سه ساله می بودند. با تواضع از دکتر نژاد فاصله میگیرد. برای
دختر او بودن زیادی بزرگ است. اما دلش می لرزد برای داشتن مادری همچون او... مادرش!

عجیب دلتنگش است اما...

نفس عمیقی می کشد. کیف و چادرش را برمی دارد و در برابر آینه ی سرویس بهداشتی می ایستد. ابروهایش هنوز به همان
حالت است و فرصتی برای مرتب کردنشان نیافته است. بی تفاوت نفسش را فوت کرده و به راه می افتد...

در برابر در بیمارستان به راه می افتد. به سمت ایستگاه اتوبوس می رود و منتظر می ماند. نگاهی به صندلی های پر شده ی
ایستگاه می اندازد و تکیه به میله ی فلزی آن می ایستد. نگاهش بین افراد در حال حرکت چرخ می خورد.

زنی کنارش می ایستد و کالسکه را کمی عقب تر می کشد. سرش را کمی خم کرده و به دخترک مو طلایی درون کالسکه نگاه
میکند که یک پایش را در دست گرفته و به سمت دهانش هدایت می کند.

چشمکی می زند و دخترچه می خندد.

لبهایش را جمع می کند و دخترک باز هم می خندد. سر برمی دارد و با نگاه مهربان مادرکودک روبرو می شود. خجل لبخندی
می زند: خیلی بامزه هست.

زن با مهربانی تشکر میکند.

باز هم نگاهش را به صورت دخترک می دوزد و چشمک می زند. دختر بچه دستش را به سوییچ بلند می کند. کیفش را به روی
شانه می کشد و انگشت اشاره اش را در دست دخترک میگذارد، از لطافت پوست کودک، قلبش لبریز از هیجان می شود.

#چهل_و_هفت

سوار اتوبوس که می شود، نگاهی به صندلی های پر می اندازد و به سمت میله ی وسط اتوبوس می رود. خود را به سمت پنجره می کشد و سرش را به آن تکیه زده و چشم به بیرون می دوزد. درد در تمام تنش پخش می شود، به حتم سرما خورده است. این را خیلی خوب از وضعیتش درک میکند.

اتوبوس در چند ایستگاه توقف کوتاهی دارد و بالاخره در ایستگاه مورد نظرش متوقف می شود. در حال پیاده شدن، کارت را در برابر دستگاه میگیرد و پایین می رود. نگاهی به دو طرف خیابان می اندازد و به راه می افتد.

دقایقی بعد تن به درد نشسته اش را از پله ها بالا می کشد و در برابر منشی بد عنق مریم می ایستد. منشی از جا بلند می شود: الان بهشون خبر میدم.

دختر جوان بیرون که می آید، با چشم غره ای پشت میزش می نشیند: گفتن یکم منتظر باشین.

عقب رفته و روی صندلی های گوشه ی دیوار می نشیند و پا روی پا می اندازد. کیفش را در آغوش می کشد و خیره می شود به مجله های روی میز مقابلش که در اتاق مریم باز می شود و همراه با زنی مریم هم بیرون می آید. زن با نگاهی به او از دفتر خارج می شود و مریم در آغوشش می کشد: خیلی خوش اومدی...!

لبخندی روی لب می نشانند: مزاحم شدم.

مریم به سمت اتاقش هدایتش میکند: باشه از این مزاحمتا! چه خبرا؟ خوبی؟ رنگت پریده... مامان همش سراغت و میگیره. میخوام امشب ببرمت خونمون.

روی میل می نشیند و چادرش را به عقب هل می دهد: مهمون میشه ده روز بیست روز... از عید خونه ی شما بودم. هر چیزی حدی داره. دیگه خجالت میکشم.

-:خب که چی... نمی تونی همش بیمارستان زندگی کنی!

با هیجان سرش را تکان می دهد: رزیتا برام یه جایی پیدا کرده. قراره عصری بریم با هم ببینیم.

مریم با نگرانی میپرسد: کجاست؟ چطوری؟! اجاره اش چقدره؟

فاطمه شانه هایش را بالا می کشد: نمیدونم. فقط میدونم یه پیرمردیه که پارسال تو بیمارستانمون جراحی کرده. گویا سرطان کبد داره... الانم چون دیگه نمیتونه از پس خورد و خوراک بر بیاد یکی و میخوان براش یه غذاهایی بپزه و حواسش بهش باشه.

مریم از جا بلند می شود. سفارش قهوه می دهد و کیک و برمیگردد: ناهار هستی با هم بخوریم؟

دلش برای غذایی جز غذای بیمارستان ضعف می رود. سرش را تکان می دهد: هستم.

-:یعنی قراره از پیرمرد موافقت کنی؟ یه پیرمرد؟ چطوری میتونی؟!

لبخندی می زند: رزیتا اگه اطمینان نداشت حرفی نمیزد. حالا قراره بریم ببینیم شرایط چیه. اینطور که رزی میگفت زیاد سخت نیست. میبینیم یه نگاهی میندازیم بالا پایینش میکنیم تا بعد ببینیم چطوریاست دیگه...!

مریم لبش را به دندان میگیرد: منم میام.

خم می شود: نیازی نیست نگران باشی مریم. درست میشه. تونستی از صادق وقت بگیری؟

مریم اخم می کند: اگه نمی خواست طلاق بده چرا این مسخره بازی رو در می آورد. همش امروز و فردا میکنه. صبح زنگ زدم بریم برای فسخ صیغه اما گفت الان درگیره و باید بره به مسافرت کاری بذاریمش برای بعد از سفر کاریش!

چشمانش را روی هم می فشارد: باید خودم باهاش صحبت کنم.

-:نمیخوام تو خودت و درگیر کنی بازم ناراحت میشی!

لبخندی می زند: یکاریش میکنم. بهش زنگ میزنم. اگه بتونم یه جایی برای موندن پیدا کنم باید برم وسایلم بردارم. اون وقت مجبورم ببینمش!

-:جهیزیه ات چی؟

-:چیزی نمیخوام. وسایل شخصیم و بتونم بردارم و یه خورده از وسایل برام کافیه.

چند ضربه به در میخورد و منشی عنق سینی کیک و قهوه را روی میز می گذارد. هر دو تشکر می کنند و با بیرون رفتنش مریم می گوید: ترتیبش و میدم.

دلش ضعف می رود. به سمت میز بیشتر خم می شود و چنگال و پیش دستی برمی دارد که مریم می گوید: نمیخواهی بری دیدن مامانت اینا؟

لبخند تلخی روی لب می آورد: بابام و که میشناسی! مرغش یه پا داره...!

#چهل_و_هشت

فاطمه اولین تکه ی کیک را که به دهان می گذارد چشم می بندد و سرش را تکان می دهد: فوق العاده هست.

مریم می خندد: بخور بخور لاغر شدی. البته به پای دستپخت خودت نمیرسه.

چشم غره ای رفته و دومین تکه را به دهان می برد: یه مقدار پول تو خونه دارم. می تونم اونا رو هم بردارم؟

-:پول لازم داری؟

میخواهد از جا بلند شود که فاطمه دستش را میگیرد: از تو پول نخواستم. گفتم میتونم از لحاظ قانونی اون پول و از خونه بردارم یا نه.

مریم با ناراحتی سر تکان می دهد: آره میتونی برداری. مال خودته دیگه. همیشه بهت مگه خرجی نمی داد.

-:اینقدر حرص میخوری شوهر گیرت نمیدا... میمونی رو دستمون.

مریم با حرص و خشم می گوید: بهتر... مثلاً شمایی که شوهر کردین چه گلی به سرتون زدین که من یکی نزدم؟

جفت دستانش را به روی میز گذاشته و خم می شود: من یه تیتتر قوی میخوام. جمله های کوتاه... باید جمله هایی که استفاده میشن صریح باشن. نگین اگه دوست دارین بیاین به این نمایشگاه بگین باید بیاین به این نمایشگاه. باید اینجا رو ببینین... ما نمیخوایم بهشون اجازه بدیم فکر کنن. میخوایم وادارشون کنیم توی این نمایشگاه شرکت کنن.

مهتاب مدبر دستانش را روی میز در هم گره می زند: اما مهندس...!

سرش را کج میکند: خانم مدبر عکسا آماده هست. تصاویر زنده هست... چیزی به نمایشگاه نمونده و ما هنوز نتونستیم پوستر و آماده کنیم. اما اگه قرار باشه این پوستر با این وضع...

با دست اشاره ای به صفحه ی پشت سرش که مانیتور بزرگ نصب شده به دیوار تصویری از یک پوستر را به نمایش گذاشته است، می کند: قراره پخش بشه ترجیح میدم این کار و با ضرر و زیانش برگردونم تا اینکه بخوام اسم شرکت و خراب کنم.

سرش را چرخانده و با نگاهی به ده نفر نشسته پشت می اندازد: متوجه شدین؟

همه بله ای میگویند. برگه ها و گوشی اش را برمی دارد و به راه می افتد. مهتاب مدبر به دنبالش می آید: مهندس این کار یه کار دولتییه... اگه برش گردونیم...!

دستش را به دستگیره در اتاق می رساند و به سمتش می چرخد: قرار نیست برگردونیم خانم! اگه نمی تونین انجامش بدین بهتره استعفا بدین تا یه شخصی و بیاریم که درک بهتری از تبلیغات داشته باشن.

بی توجه به خشم چشمان زن مقابلش، در را باز کرده و وارد اتاق می شود. در را پشت سر می بندد و به سمت میز بزرگش قدم برمی دارد. نگاهی به کاتالوگ روی میز می اندازد و با دیدن تصویری از مانتاداران، گوشی را در دست میچرخاند و بعد از شماره گرفتن و انتقالش به روی بلندگو آن را روی میز می گذارد. به سمت کتابخانه می چرخد و آلبوم عکس هایش را بیرون می آورد و صدای بوق های پی در پی گوشی هم به گوش می رسد.

پشت میز می نشیند و صدای مردانه ای در گوشی میپیچد: از این طرفا سپهر خان...!

-:برنامه ی سفر چی شد پس؟

شخص پشت خط می خندد: همه چیز اوکیه داداش...! داریم یه سری هم برای تور ثبت نام میکنیم. بعد از اون خبرت میکنم.

-:فقط قبل از اوکی پروازا باهام هماهنگ کن که جا نمونم.

-:حتما مثل همیشه. قبل از سفر هماهنگ میکنم. این هفته اوکیش میکنم خبر میدم بهت.

تماس را قطع می کند و آلبوم را ورق می زند که چند ضربه به در می خورد. منشی اش با بسته ی عکس ها ظاهر می شود: مهندس عکسا رو الان آوردن.

دستش را برای گرفتن آن ها بلند می کند: ممنونم. یه لیوان آب پرتقالم زحمت میکشین؟

دختر منشی لبخندی می زند: همین الان...

با بسته شدن در عکس ها را از بسته بیرون می کشد. به تندر که متفکر و دست در جیب شلوار و پشت به دوربین چشم به تخت جمشید دوخته است خیره می شود. لبخندی روی لبهایش می آید. خودکار را برمی دارد و پشت عکس می نویسد: حیران!

نام نمایشگاه جدیدش... مجموعه عکس های حیران...

به سراغ تصویر بعدی می رود. باز هم تندر اما اینبار در سیاهی شب، تکیه به ماشین و چشم به تاریکی شب...!

لبهایش را بهم می فشارد: همینه...! عالیه! محشری پسر.

#چهل_و_نه

حاج صابر نگاهی به سه دختر روبرویش می اندازد و اشاره ای به تخت میزند: سرد که نیست؟

رزیتا به سمت تخت می رود: البته که نه. خیلی هم هوا عالیه.

فاطمه که غرق زیبایی حیاط خانه شده است، همان جا می ایستد. حاج صابر نگاهی به مریم و فاطمه می اندازد و میپرسد: کدومتونین؟

فاطمه چشم از شکوفه های گیلان و زرد آلو میگیرد و به پیرمرد لاغر اندام و قد بلند مقابلش می دوزد: من...!

ابروهای حاج صابر بالا می رود اما حرفی نمی زند. در تمام دو روز گذشته انتظار آمدن این دختر را کشیده بود، لحظه ای فکر میکرد پسر دیوانه دست از عشق افلاطونی اش به آن دخترک برداشته و دلباخته است اما حال با دیدن او در مقابل خود...!

فاطمه چادر سیاهش را روی دستانش می کشد: مزاحمتون شدیم. معذرت میخوام.

حاج صابر اشاره ای به خانه ی کوچک گوشه ی حیاط می زند: اونجاست.

به خود زحمت نمی دهد گره دستانش را که در پشت سرش ایجاد شده اند، باز کند. با سر اشاره ای به ساختمان اصلی می زند: من اونجا میمونم. دخترا پیداشون میشه هر از گاهی دو تا نوه هم دارم میان بهم سر میزنن... اما اون ساختمانون همش مال تو! همه چی هم داره!

فاطمه چشم می دوزد به ساختمان کوچک و سیمانی و لبخندی روی لبهایش می نشیند. مریم که کنار رزیتا جا گرفته است به سمتشان می آید.

حاج صابر می غرد: برو ببین خوشه میاد. یه چیزایی هم توش داره خواستی میتونی برداری خواستی هم میگیم پسرا بیرن تو انباری!

فاطمه با تردید لپش را باد می کند: با اجازه...

رزیتا از جا میپرد: منم میام.

فاطمه و مریم به راه می افتند. رزیتا از مقابل حاج صابر که می گذرد، لبخندی می زند: ببخشیدا ولی منم باهاشون برم بعدا میام.

حاج صابر اشاره ای می زند: بدو عقب نمون.

با راهی شدن رزیتا روی پاشنه ی پا می چرخد و به فاطمه ای که دور می شود چشم می دوزد. چه چیزی در این زن باعث شده است تا تندر چنین پیشنهادی دهد.

فاطمه در برابر در آهنی کوچک ورودی می ایستد و به سمت مریم و رزیتا می چرخد.

رزیتا خم می شود و در حال کندن لاله ی قرمزی از برابر در ورودی می گوید: اینجا خیلی محشره... منم همین جا با تو میمونم. آگه نخواستی خودم از اون بیمارستان استعفا میدم میام اینجا.

هر سه به خنده می افتند. فاطمه دستگیره را پایین کشیده و در را هل می دهد. با باز نشدنش، فشار بیشتری می آورد و در با صدای آزاددهنده ای از جا کنده شده و به سمت داخل می چرخد.

در مقابلش نه یک اتاق، تقریباً خانه ای جمع و جور پدیدار می شود.

پایش را کمی بلند کرده و به درون خانه می گذارد. کفش هایش را همان جا از پا می کند و چشم می چرخاند. دیوارهای سفید که مشخص است مدت ها از رنگ شدنشان می گذرد. در ته اتاق یک در کوچک به چشم می خورد و در کنار در کابینت های سفید مرتب چیده شده و یک سینک و یخچال کوچکی که سیمش روی موکت دیده می شود.

دو عدد مبل و یک میز تحریر هم تکیه به دیوار سمت چپ قرار دارند.

مریم به دنبالش پا به اتاق می گذارد و به سمت در می رود. سرویس بهداشتی هم به چشم می خورد و مریم سری کج میکند: اینجا خیلی مرتب و تمیزه...!

رزیتا هم سری در سرویس بهداشتی خم کرده و به سرامیک های سفید و قدیمی آن چشم می دوزد: آره والله!

فاطمه چرخ می زند. چشم می بندد.

مریم در حال باز کردن در کابینت ها میپرسد: نظرت چیه؟

فاطمه به سمتش برمیگردد: اینجا خیلی مرتبه از سرمم زیادیه. از حاج صابرم خوشم اومده... از همه بیشتر از حیاطش!

رزیتا دستانش را بهم می گوید: هر روز مهمونتم.

مریم چشم غره می رود: باید ببینی در عوض اینجا ازت چی میخواد؟

##پنجاه

رزیتا لب ور میچیند: چی میخواد مگه... ببین چقدر قشنگه اینجا! همه چیزشم کامله. حالا یه خورده وسایلش و نو نوار کنیم و یه تخت بذاریم پرده آویزون کنیم و یه فرش درست حسابی پهن کنیم اینجا کلی درست میشه.

مریم با جدیت می گوید: اول باید ببینیم شرایط زندگی اینجا چیه.

فاطمه به راه می افتد: بیاین بریم باهاشون صحبت کنیم.

در برابر در می چرخد و نگاهی به ساختمان می اندازد، لبخندی روی لبهایش می نشیند. می داند در برابر این آرامش و سکوت خانه می تواند هر کاری انجام دهد. این خانه ی نقلی و کوچک عجیب با دلش اخت شده است.

به تخت زیر درخت گردو که نزدیک می شوند، حاج صابر که تکیه به پشتی درست در بالای آن نشسته است و یک زانویش را خم کرده و زانوی دیگرش را هم کاملاً به زمین گذاشته است و تسبیحش را در دستی که تکیه به زانو دارد می چرخاند، می پرسد: پسندیدی؟

روبروی حاج صابر می ایستد: بله. خیلی عالیه... اما...!

مرد روبرویش به نظر نمی رسد نیازی به پرستاری داشته باشد.

حاج صابر تسبیح توی دستش را می شمارد: دخترا ناهار و شام میزن می فرستن، اومدنی هم با خودشون میان. آبگوشت بیشترم بلد نیستم بپزم اونقدرم خوردم که روده هام مثل تیلیت آبگوشت داره کش میاد.

رزیتا و مریم سر به زیر انداخته و ریز می خندد اما فاطمه لب به دندان میگیرد و حاج صابر ادامه می دهد: هر از گاهی تونستی به دستی به سر و روی خونه بکش و برای خودت به چیزی درست میکنی واسه منم درست کن. بوی غذا تو این خونه بیچه... همین!

فاطمه میپرسد: اجاره چی؟

حاج صابر چشم غره می رود: تو برای غذایی که مییزی قراره ازم پول بگیری؟

چشمان فاطمه گرد می شود و حاج صابر ادامه می دهد: اونجا خیلی ساله خالیه. نخواستی باز درش و ببند بذار خالی باشه اما اگه میخوای بسم الله... بیا هر طور میخوای درستش کن، هر از گاهی هم ببین من پیرمرد هنوز زنده ام یا مرده!

فاطمه به تند می گوید: دور از جون.

-:مرگ حقه دختر جون... حالا دست پختت خوبه یا نه؟

فاطمه لبخندی می زند و لبش را به دندان می کشد: میگن خوبه.

حاج صابر اشاره ای به سینی چای می زند: تا صبح میخواین به لنگه پا اونجا وایسین؟

هر سه پیش میروند و روی تخت می نشینند. حاج صابر ادامه می دهد: گفتن داریم تا گفتن. چاییت و خوردی پاشو به شامی ترتیب بده ببینیم دست پختت چطور یاست. همگی دور هم به شامی بخوریم...

ادامه می دهد: برای اینکه دلت صاف بشه هم میتونی با همین رفقات امشب و بمونی. زنگ بزنین به خونه بگین اینجایی مشکلی ندارن، اتاقای طبقه بالا خالیه. جز منم هیشکی تو این خونه نیست.

فاطمه فغان چای را که به بینی نزدیک می کند، بوی دارچین به مشامش می رسد. رزیتا می پرسد: حاج آقا بهتر شدین دیگه؟

حاج صابر سری تکان می دهد: هنوز نفسی میاد و میره. تا وقتی از پا در نیومدم شکر! خدا هیچ بنی بشری و زمین گیر نکنه.

فاطمه از جا بلند می شود: باید برم خرید!

حاج صابر سری به نفی تکان می دهد: به پسره گفتم امروز خرید کرده. ببین چیزی کم و کسری داشتی این پایین به مغازه هست، مال حاج رسوله. از رفقای خودمه... زنگ بزنی بهش شاگردش و می فرسته.

تشکری کرده و به سوی ساختمان می رود. درب ورودی خانه را که نیمه باز است هل می دهد و پا به ساختمان می گذارد. جاکفشی قهوه ای رنگ در کنار در ورودی و بعد هم سالن بزرگی با چند دست مبلمان و فرش های دست بافت قدیمی و یک تصویر از زنی به روی دیوار با ربانی سیاه رنگ به روی آن و در پایینش میز بزرگی که قرآن و سجاده ای به رویش جا داشت.

به سمت راست می چرخد و پله هایی که به سم بالا ختم می شوند و چند در و سمت چپ هم اولین در آشپزخانه ی بزرگ و دوست داشتنی را به نمایش می گذارد.

مریم از پشت سرش می گوید: انگار بد نیستا...!

از جا می پرد. دستش را روی قلبش می گذارد و با نفس عمیقی کفش هایش را از پا می کند و به جلو می رود. در برابر عکس زن زیبایی که به دیوار است می ایستد و لبخند می زند: فوق العاده هست مریم.

#پنجاه_و_یک

ترتیب شام را می دهد. قیمه را که درون سینی می چیند و بالاخره با کمک های مریم و رزیتا به حیاط می برد، بالاخره خود هم راهی می شود.

حاج صابر اما منتظر آمدنشان است. با جا گرفتن هر سه روی تخت سری خم می کند: دست پخت خودته یا تقلب کردی؟

فاطمه متعجب میپرسد: چی؟

حاج صابر اشاره ای به مریم می زند و مریم دستانش را بالا می برد: نه کار من نیست. من تو عمرم به بار پلو درست کردم که اونم ته گرفت آخرشم شفته شد.

حاج صابر می خندد: پس خدا به داد بچه هات برسه.

مریم ابرویی بالا می کشد: حالا باباشون و باید پیدا کنم تا بعد...!

رزیتا بلند می خندد و حاج صابر سری تکان می دهد: شروع کنین دختر...!

حاج صابر اولین قاشق را که به دهان می گذارد، چشم می بندد: شیرت حلاله باشه دخترجون! خدا حفظت کنه.

لبخندی روی لبهای فاطمه می نشیند که صدای باز شدن در به گوش می رسد.

هر سه به سمت در می چرخند و حاج صابر صدایش را بالا می برد: صد دفعه گفتم مثل گربه یواشکی پیدات نشه.

سپهر وارد می شود و در را پشت سر می بندد. با دیدن خانم هایی که دور تا دور حاج صابر نشسته اند، دستش را پشت سر می فرستد و در حال باز کردن در، صدایش را بالا می برد: انگاری اشتباه اومدم.

حاج صابر می گرد: بیا تو مسخره بازی در نیار جلوی مهمون خوبیت نداره.

سپهر به جلو قدم برمی دارد. با نزدیک شدن به تخت، سلامی می دهد و قبل از دریافت پاسخی ادامه می دهد: مهمون بودن؟! فکر کردم حوری بهشتی هستن و اینجا بهشته من اشتباهی اومدم.

حاج صابر تسبیحش را برمی دارد و به سوییچ پرتاب می کند، سپهر دستانش را برای گرفتن تسبیح باز می کند و با خنده سری خم می کند: خیلی خوش اومدین. دلخور نشینا... نه اینکه این آقا جون ما معمولا با هیشکی رفاقت نمیکنه یه لحظه از دیدن چند نفر شوکه شدم.

هر سه می خندند و سپهر رو به حاج صابر ادامه می دهد: آقا جون معرفی نمیکنین؟

حاج صابر اشاره ای می زند: پسر دختر بزرگم، سپهر!

اشاره ای به فاطمه می زند: فاطمه خانم هم قراره یه مدتی با من همخونه بشن. خانما هم از دوستانشون هستن.

سپهر خیره به فاطمه، پلک می زند. پس زنی که تندتر از او سخن می گفت این زن است. لبخندی می زند: شرمنده من بد موقع مزاحم شدم. فکر کردم آقا جون مثل همیشه تنهات خواستم یکم از تنهایی درش بیارم.

حاج صابر چشم غره می رود: شام خوردی؟

سپهر نگاهی به سفره ی پهن شده می اندازد: خوردم اما این یکی بدجور چشمک میزنه.

فاطمه بلند می شود: براتون بشقاب میارم.

سپهر جفت دستانش را بلند می کند: نه! شما بشینین... من خودم میرم بشقاب میارم برای خودم. زود برمیگردم.

هنوز حرفش تمام نشده با قدم های بلندی به سمت ساختمان می رود. حاج صابر با چشم او را دنبال می کند و می گوید: جفتشون زیاد میان سر میزنن... بقیه ولی نه. یکیشونم نوه ارشدمه! از بچگی خیلی پیداشون می شد، آگه ناراحتت میکنه کلیداشون و بگیرم.

فاطمه به عقب می چرخد که حاج صابر ادامه می دهد: خیالت از بابتشون تخت. من بچه هام و میشناسم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند: مشکلی ندارم.

حاج صابر با اطمینان چشم می دوزد به سفره... از دخترک خوشش آمده است و برای ماندنش رضایت خاطر بیشتری دارد.

سپهر با بشقاب و لیوانی از راه می رسد و در حال نشستن کنار حاج صابر می پرسد: پسندیدین؟

فاطمه پاسخ می دهد: آگه یکم تغییرات بدم بله!

-میخواین بدم رنگش کنن! اونجا قدیمیه... خیلی وقته کسی اونجا نبوده.

حاج صابر چشم غره ای می رود: میخواین چیه؟ فردا میری دنبال یه نقاش خوب میگی بیاد اونجا رو رنگش کنه... نو نوارش میکنی تحویل خانم میدی.

سپهر کمی از حاج صابر فاصله میگیرد: چرا میزنی آقا جون... رو چشمم. میدم تمیز و نو نوار میکنن تحویل میدن!

سوئیچ را در جیب شلوارش فرو برده و به راه می افتد. نگاهی به دو طرف خیابان پر رفت و آمد می اندازد و طول خیابان را با قدم های بلند طی کرده و جلوی در ورودی کارگاه می ایستد.

دستش را به زنگ در می رساند و آن را می فشارد. در بی حرف باز می شود و پا به حیاط کوچک کارگاه می گذرد. دو نفری که در حال بسته بندی هستند، با دیدنش سر بلند کرده و سلام می دهند. پاسخ هر دو را داده و به راه می افتد. با دیدن دستیار پدر و عمویش، سلامی داده و میپرسد: عمو خسرو بالا هستن؟

مرد به سرعت سر تکان می دهد: بله تو اتاق مدیرین!

تشکری کرده و از پله های باقی مانده بالا می رود. در ورودی ساختمان را باز که می کند، یکی از زنان سلام بلند بالایی تحویلش می دهد. سری تکان داده و به سمت طبقه ی دوم به راه می افتد. تنها صدای چرخ های خیاطی به گوش می رسد. پا به طبقه ی دوم می گذارد و به سمت اتاق بزرگ ته راهرو راه میافتد. به انبوه لباسهای بسته بندی شده ی تلنبار شده در راهرو نگاه کوتاهی می اندازد و در برابر ورودی اتاق می ایستد. به در باز اتاق چند ضربه می نوازد و با صدای خسرو، پا به اتاق گذاشته و سلام می کند.

خسرو با دیدنش از جا بلند می شود: به به... ببین کی اینجاست. چطوری پسر؟! خوش اومدی!

جلو می رود و دست در دست خسرو می گذارد: مزاحم شدم!

خسرو اخمی به چهره می نشاند: بشین... چی میخوری بگم بیارن؟

روی مبل قهوه ای می نشیند: چیزی میل ندارم عمو... دیرم شده باید برم. فقط اومدم یه صحبتی با هم بکنیم.

لبخند خسرو رنگ می بازد. باید می فهمید حضور تندر در اینجا دلیلی دارد. تندر هرگز به غیر از موضوع لیلی، موضوعی را با او در میان نمی گذاشت. شاید بالاخره تندر هم خسته شده بود. بارها تلاش کرده بود لیلی را برای این ازدواج راضی کند. علاقه ای نداشت تندر را، جوانی را که می دانست هرکسی آرزوی دامادی اش را دارد از دست دهد. اما...

دستانش را در هم گره می زند: خسته شدی نه؟! باباتم چند وقت پیش گفت اما فکر کردم هنوز خودت...

تندر یک تای ابرویش را بالا می کشد. پس پدرش هم از وضعیت موجود خسته شده بود و به برادرش اعتراض کرده بود.

سر به زیر می اندازد: از لیلی خواستم جدی به وضعیتمون فکر کنه.

خسرو از جا بلند شده و میچرخد. در برابر پنجره ی بزرگ می ایستد و چشم میدوزد به حیاط: حق داری. هیچوقت نخواستم از دستت بدم. همیشه آرزوی داشتن پسری مثل تو رو داشتم اما گویا قرار نیست محقق بشه.

-:شاید هم...

خسرو به سمتش میچرخد و تندر ادامه می دهد: لیلی میخواد بره سفر...

خسرو دستش را مشت می کند و دندان روی هم می ساید: پس بازم تو رو واسطه کرده.

تندر نفس عمیقی می کشد: راستش به گفته ی خودش این سفر براش خوبه تا بتونه یکم مستقل تر بشه و همونطور که سنش ایجاب میکنه رفتار کنه.

-:با تنهایی سفر رفتن قراره مستقل بشه؟! اونم یه سفر خارج از کشور؟!

-:منم موافق این سفر نیستم اما در موردش تحقیق کردم. تور مطمئنی و شرایطش مناسبه... یه تور گردشیه...! میخوام با اجازتون اگه موافق باشین با لیلی سر این سفر شرط ببندم.

خسرو میپرسد: شرط؟

سروش را به زیر می اندازد. نفسش را لحظه ای حبس می کند اما باید یکبار برای همیشه این ماجرا را تمام کند. با چشمان بسته پاسخ می دهد: میخوام از لیلی بخوام توی این سفر تصمیم قطعیش و بگیره. بعد از این سفر یا پیشنهادم و قبول میکنه یا نه...! اما دیگه نمیخوام به این وضع ادامه بدم. برای پذیرش خارج از کشور درخواست دادم. اگه لیلی با پیشنهادم موافقت کنه میمونم اما در غیر این صورت تصمیم دارم برم.

خسرو متعجب نگاهش کرد، به او حق می داد. سالها در حق تندر جفا کرده بود. بیش از این نمی توانست بخاطر لیلی سکوت کند. مژگانش را روی هم فشرد و گفت: باشه. هر کاری میخوای بکن!

#پنجاه_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

قلبش با شنیدن این پاسخ ضربان میگیرد. تا این لحظه انتظار داشت خسرو قبول نکند اما با پاسخ مثبت خسرو... وحشت به جانش می افتد. وحشتی از پاسخ منفی لیلی...! اما دستش را به دسته ی مبل می رساند: پس با اجازتون مرخص بشم. باید برم...

خسرو به سمتش می رود و دست روی شانه اش می گذارد: متاسفم که تا الان نتونستم کمکی بهت بکنم.

سر بلند کرده و خیره می شود به چشمان عمویش که خسرو ادامه می دهد: وقتی پدر شدی می تونی حال و هوام و درک کنی!

به سختی لبهایش را می کشد و چشم روی هم می گذارد. پدر بودن برایش حسرتی بیش نشده است. عجیب علاقمند است این حس را تجربه کند. عجیب در دلش دختری میخواهد همچون لیلی... اما زبان دراز و شیطان...!

کیفش را روی شانه می اندازد و دو طرف چادرش را می کشد که نگاهش به دکتر پژوهان می افتد که از در ورودی اورژانس داخل می شود. پا ننگه می دارد تا دکتر پژوهان دور شود.

اما او با سری به زیر و غرق در فکر به سمت آسانسور حرکت می کند. متعجب سرش را می چرخاند. همیشه به تمرکز او حسادت می ورزد. گویا همیشه حواسش جمع است اما امروز...

در دل به خود تشری زده و به راه می افتد. از اینکه می تواند در جایی زندگی کند که متعلق به خودش است قلبش سرشار از هیجان می شود. هر چند تنها یک شب را به همراه رزی و مریم در آن خانه گذرانده بود اما حاج صابر گفته بود تا زمان رنگ شدن خانه می تواند در یکی از اتاق های طبقه ی بالا باشد.

با خروج از بیمارستان در پیاده رو به راه می افتد. تنها چیزی که آزارش می دهد فاصله ی زیاد بیمارستان با خانه ی حاج صابر است که با لبخندی سعی میکند کنار بیاید. به سمت ایستگاه مترو به راه می افتد. تا قسمتی از مسیر را با مترو طی می کند و بعد پیاده قدم برمی دارد. یک ساعت و بیست دقیقه طول می کشد تا در برابر در بزرگ می ایستد و کلید از جیب بیرون می کشد. در را که باز می کند، اولین چیزی که نگاهش را به سوی خود می کشد، شکوفه های گیلانی هست که در کنار هم به رقص در آمده اند.

در را پشت سر می بندد و به سمت ساختمان قدم برمی دارد. درخت زرد آلو و توت بزرگی هم کنار هم قرار دارند و دانه های ریز توت خود را از میان برگ ها به نمایش گذاشته اند.

با دیدن حاج صابر که دستانش را پشت سر گره زده و به سمت ساختمان او می رود، قدم برمی دارد و بلند سلام می کند.

حاج صابر به سمتش میچرخد: علیک سلام دخترجون...!

این دختر گفتن های حاج صابر را بیشتر از دخترم های پدرش دوست دارد. جلوتر می رود: خسته نباشین باعث زحمت شدم.

حاج صابر نگاهی به ساختمان کوچک می اندازد و سه کارگر در حال کار و با اخم می گوید: داری سن و سالم و به رخ میکشی؟

چشمانش گرد می شود و حاج صابر ادامه می دهد: اگه جون قدیم و داشتم یه روزه تمومش میکردم خودم تنهایی... اینا همشون فس فس میکنند! جوونای الان دل به کار نمیدن.

لبخندی می زند: الانم شما دارین بهم میگین منم دل به کار نمیدم؟

خنده مهمان لبان حاج صابر می شود: برو دخترجون... برو یه چایی دم کن، یه ناهاری بار بذار که اینا گویا کم کم کارشون داره تموم میشه.

غم به دلش می نشیند. باید هزینه ای هم بابت کارگرها پرداخت کند. به موجودی ته کیفش فکر کرد. مطمئناً این کارگرها با کیفیت کار خوبی که عرضه کرده بودند، قیمت بالایی داشتند.

چشمانش را روی هم فشرد. باید از مریم کمک میگرفت. عسل هم وضعیتی همچون خودش داشت و مهدی... خجالت می کشید باز هم در چشمان مهدی نگاه کند. چطور میتواند باز هم از مهدی کمک بگیرد. هنوز هم بابت کادوی تولدی که برای صادق تهیه کرده بود شرمندگی می کرد.

حاج صابر به سمتش میچرخد: د بجنب دخترجون... ظهر شد. من گشتمه ها، یکم زیادش کن این پسره هم قراره پیداش بشه. پرسشگر می پرسد: آقا سپهر؟

حاج صابر سری تکان می دهد: پنج شنبه ها ظهر پیداش میشه. کار و تعطیل میکنه میاد ناهار و با من میخوره و عکس میگیره. کنجکاویش تحریک می شود اما چیزی به زبان نمی آورد. چشمی می گوید و به سمت ساختمان می رود. در حین ورود چادر از سر می کند و به سمت پله ها قدم برمی دارد. لبخندی به روی عکس دیوار می زند که حال می داند نامش احترام است.

#پنجاه_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

گویا زن درون عکس همانند اسمش، ناخودآگاه آدمی را به احترام وادار می کند. از کنار اتاق های کنار هم می گذرد و به سمت اتاق کوچک ته راهرو می رود که به سوی باغ باز می شود.

تخت کوچک و چوبی و رو تختی آبی و سفیدش، به محض ورودش به اتاق به چشم می آید. کیفش را روی تخت می گذارد و در مقابل ساک کوچکی که مریم برایش آورده است می نشیند. چادر سفید و سارافون قرمز رنگی به همراه شلوار سیاه بیرون می کشد. مانتو و شلوارش را با سارافون و شلوارش عوض می کند و شال سیاهش را هم به دور موهایش گره می زند و بلند می شود. نگاهی به خود در آینه ی کوچک آویزان به دیوار می اندازد و با برداشتن چادر از پله ها سرازیر می شود. در ذهن دارد حاج صابر را برای ناهار به کوفته های ریزی که از مادرش یاد گرفته بود مهمان کند.

با هیجان پا به آشپزخانه گذاشته و سعی کرد فعلاً به هزینه ی کارگرها فکر نکند.

کوفته ها را کف دستش گرد می کند و درون مایع خوشرنگ درون قابلمه می اندازد که صدایی به گوشش می خورد: با اجازتون حاج آقا...

حاج صابر پاسخ می دهد: دست شما درد نکنه. همه چیز خوب شده...

دستانش را به سرعت زیر شیر آب میگیرد و به پنجره نزدیک می شود تا از میزان هزینه ای که باید بابت کارگرها بپردازد با خبر شود، یکی از مردان ادامه می دهد: بازم مشکلی بود خبرمون کنین.

به راه می افتند و دور می شوند.

سرش را بیشتر کج میکند و حاج صابر را میبیند که از جایش تکان نخورده است. مردان در حال بیرون رفتن از خانه صدایشان را بالا می برند: خدانهگذار حاجی...

حاج صابر پاسخ می دهد: در امان خدا...!

متعجب لب ورمیچیند. متوجه نشده است چه هزینه ای بابت کارگران پرداخت شده است.

به سرعت مشغول می شود. باقی کوفته ها را هم گرد کرده و درون مایع می اندازد. ادویه اش را بار دیگری کنترل کرده و زیر اجاق را کاملاً کم میکند و با گذاشتن در قابلمه از آشپزخانه خارج می شود.

پا به حیاط که می گذارد، حاج صابر از ساختمان کوچک بیرون می آید.

نگاهی به فنجان های خالی روی تخت می اندازد و به سمت ساختمان می رود.

حاج صابر اشاره ای به ساختمان کوچک می زند: بیا ببین پسندیدی دختر جون؟

مسافت باقی مانده را هم طی کرده و در برابر خانه ی کوچک میایستد. به دو پنجره ی بزرگ رنگ شده اش خیره می شود. در ورودی هم رنگ شده است. قهوه ای بسیار شیک و مرتب!

پا درون ساختمان می گذارد. خبری از وسایل درون آن نیست. بوی رنگ به سرعت در ریه هایش نفوذ میکند، نگاهش را به دیوارهای کاغذ دیواری شده میچرخاند و چیزی که بیشتر توجهش را جلب می کند کابینت های جدید نصب شده و یخچال قدیمی متصل به برق است.

پلک می زند و به سمت حاج صابر که با دقت هر چیزی را زیر نظر دارد می چرخد: اما...

حاج صابر متفکر نگاهش می کند: اما چی؟

فاطمه لب می گزد: اینجا خیلی خوب شده. همین تعمیرات مطمئنا کلی خرج برداشته!

حاج صابر تنها سرش را تکان می دهد. این را خوب می داند اما چیزی که ذهنش را مشغول کرده است، فراتر از هزینه ی این تعمیرات است. تندر به چه دلیل چنین تلاشی برای این زن می کند وقتی این زن هیچ ویژگی ندارد که تندر را به سمت خود جذب کند.

فاطمه قدمی به عقب برمی دارد: من... از پس این هزینه برنمیام.

حاج صابر سری تکان می دهد: دخترجون، پات و که از اون در گذاشتی تو دیگه دختر این خونه به حساب میای! امنیت و آسایش تو ی این خونه باید تامین باشه.

فاطمه لب می گشاید چیزی بگوید که حاج صابر اخمی به چهره می نشاند: هنوز وسایلت ناقصه... نمیتونی که روی موکت خشک و خالی زندگی کنی.

فاطمه به سرعت پاسخ می دهد: خودم دارم. وسایلم و میارم.

حاج صابر مشکوک نگاهش می کند که فاطمه با تاکید میگوید: باید برم بیارمشون... رنگا خشک بشن میچینم.

حاج صابر سری تکان می دهد و به سمت خروجی به راه می افتد که فاطمه به سمتش برمیگردد: حاج آقا...

می ایستد اما به سمت فاطمه برنمیگردد و فاطمه بغضش را فرو می دهد: ممنونم.

حاج صابر لبخندی روی لب می نشاند و از خانه ی کوچک بیرون می رود. مطمئنا کاسه ای زیر نیم کاسه است و قطعا از این موضوع سر در می آورد. پسرک فکر میکرد متوجه نشده است که این روزها، زمانی می آید که دختر در خانه نباشد.

##پنجاه_و_پنج

##چون_آب_در_آبگینه

سه پایه و کیف دوربین را هم از روی صندلی عقب برمی دارد و در را می بندد. به سمت در خانه می رود و کلید را در قفل می چرخاند. در را به جلو می دهد و با صدای سلام بلندی سه پایه را تکیه به پشت در، درون حیاط می گذارد و میچرخد. پلاستیک های خرید را هم از روی زمین برمی دارد و وارد خانه می شود. خبری از حاج صابر نیست. طول حیاط را طی می کند و نگاهی هم به استخر کوچک و بی آب حیاط می اندازد.

نگاهی به اطراف می اندازد و با دیدن خانه ی کوچک رنگ شده که حال و هوای خانه را عوض کرده است، لبخندی می زند. باید امروز در عکس هایش خانه ی جدید را هم ضمیمه کند.

صدایش را کمی بالا می برد و صدا می زند: آقاجون...!

در ورودی را عمدا با صدا باز می کند که فاطمه با چادر سفیدی که به سر دارد در چهارچوب آشپزخانه پیدایش می شود.

با دیدنش سلامی می دهد و میپرسد: آقاجون نیست؟

فاطمه سر به زیر می اندازد: دارن نماز میخونن...!

سپهر کیسه های آویزان از دستانش را کمی بالا می کشد: می تونم اینا رو بذارم روی میز؟

فاطمه عقب می کشد و سپهر پا به آشپزخانه می گذارد. کیسه ها را به روی میز گذاشته و می گوید: هر چند زحمته ببخشید...

فاطمه با خجالت سر به زیر می اندازد: خواهش میکنم مشکلی نیست.

سپهر به سرعت از آشپزخانه بیرون می رود و به سمت اتاق حاج صابر به راه می افتد. قبل از ورودش به اتاق حاج صابر با سجاده ای در دست بیرون می آید و سپهر سلام می کند.

حاج صابر می گوید: علیک سلام... سر آوردی؟

نگاهی به آشپزخانه می اندازد و دنبال حاج صابر که به سمت عکس روی دیوار می رود و سجاده را روی میز می گذارد، قدم برمی دارد: خواستم فاطمه خانم متوجه بشن اومدم.

حاج صابر چشم غره می رود: یاالله و برای این وقتا گذاشتن.

دستی به پیشانی اش می کشد: حق با شماست. سفارش نون سنگکم گرفتم.

-:دستت درد نکنه.

سپهر به سمت در خروجی به راه می افتد: من برم دنبال کارم...!

از ساختمان خارج می شود و به سمت سه پایه و کیف عکاسی اش می رود.

حاج صابر نگاهی به آشپزخانه می اندازد: چیزی لازم نداری دخترجون؟

فاطمه سری به نفی تکان می دهد و تشکر میکند. حاج صابر در حال خارج شدن از خانه می گوید: ناهارت آماده هست؟

-:بله همین الان سفره رو میچینم.

حاج صابر پیش می رود. در حال بلند کردن سینی کوچک چیده شده می گوید: من این و میبرم بقیه اشم خودت بیار...

فاطمه چشم گرد می کند: من میارم...!

-:دارم این راه و میبرم بردار بقیه اشم بیار!

فاطمه می ایستد. به حاج صابری که بیرون می رود خیره می شود. مهربانی بیش از اندازه ندارد اما مهربانی درونی اش بیش از اندازه است. چادرش را روی سر مرتب کرده و با سینی بزرگتر از ساختمان خارج می شود. همان جا نگاهش به سمت سپهری کشیده می شود که در گوشه ای با شکوفه های گیلاس مشغول است...!

به راه می افتد و به سمت تخت زیر درخت گردو می رود. حاج صابر با نزدیک شدنش می گوید: از بچگیش همین بود. یه چیزی گیر می آورد تا چند ساعت باهاش ور میرفت. نقاشیش و می کشید. خشکش میکرد. صداش و در می آورد... هر کاری که بشه کرد.

روی تخت کنار می نشیند: پس از بچگی علاقه داشتن!

حاج صابر سری تکان می دهد: آذر...

نگاهی به فاطمه می اندازد: دختر بزرگم و میگم. خیلی سعی کرد بفروشتش پی دکتری اما مرغش یه پا داشت. دست از این عکساش برنداشت.

فاطمه لبخند شادی می زند. پدرش هم تمام تلاشش را کرده بود او را از تحصیل منصرف کند اما مرغش یک پا داشت!

#پنجاه_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر صدایش را بالا می برد: سپهر...

سپهر به سمتشان می چرخد. با دیدنشان، پاسخ می دهد: الان میام!

فاطمه سینی ها را کنار کشیده و مشغول باز کردن سفره می شود. حاج صابر خم می شود و تکه ای از نان سنگک را جدا می کند: دخترجون دیشب که تا صبح بیمارستان بودی... تو خواب نداری؟

لبخندی می زند: بعد از ظهر یکم میخوابم بعدشم باید درس بخونم امتحان دارم.

حاج صابر سری تکان می دهد: به خودت برس، از پا در نیای!

فاطمه سری تکان می دهد و سپهر نزدیک می شود. دوربین را لبه ی تخت می گذارد و کنار حاج صابر می نشیند: آقاجون چند وقت بود همچین سفره های رنگی اینجا چیده نشده بود؟

حاج صابر از گوشه ی چشم نگاهش میکند: از بی دست و پایی شماسه دیگه...

چشمان سپهر گرد می شود و حاج صابر رو به فاطمه ادامه می دهد: اینا یه سفره درست درمون نمیتونن پهن کنن... این یکی که هر چی دم دستش بیاد میزنه زیر بغلش جمع میکنه میاره پای سفره، اون یکی هم همش و جمع میکنه توی یه بشقاب میذاره توی سینی میاره می ذاره جلوی آدم...

فاطمه لب زیرینش را بین دندان هایش می کشد تا خنده اش را پنهان کند.

سپهر با دلخوری پاسخ می دهد: اینطوریاست آقاجون... پس منم بگم شما یه سفره رو با یه تیکه پنیر و نون میذارى سر سفره سختت میاد دو تا دونه چایی دم کنی بذاری کنارش که از گلوی آدم پایین بره.

حاج صابر سر برمی دارد و با خشم به سپهر نگاه می کند.

سپهر خم می شود و با برداشتن بشقابش خود را به سمت گوشه ی تخت می کشد: امنیت جانی باید تامین بشه. میدونی آقاجون اصلاً بذار خاله آهو بیاد ببینیم حق با کدومونه.

حاج صابر دست به تسبیحش می برد: پدر سوخته میری برای من بزرگترت و میاری؟

سپهر با چشمان گرد شده یک پایش را از تخت پایین می گذارد و اشاره ای به فاطمه می زند: ... آقاجون!

فاطمه سرش را بیشتر خم می کند. حاج صابر غرغرش را زیر لب ادامه می دهد و سپهر می پرسد: خونه رو دیدم تمیز و مرتب شده، چیزی کم و کسری دارین اضافه کنیم؟

فاطمه سر بلند می کند. بخاطر تلاشش برای نخندیدن، چشمانش برق می زند. سرش را به طرفین تکان می دهد: ازتون ممنونم. تا همین جا هم خیلی عالی شده. فقط هزینه اش...

حاج صابر قاشقش را در بشقاب رها می کند: لاله...

سپهر نگاهی به حاج صابر می اندازد: هزینه ای نداشت. از آشنایان پرسخالم بودن، هزینه ای نگرفته. همین که شما ما رو از شر آگوشتهای بدون رنگ و بوی آقاجون خلاص کردین باید دستتون و ببوسیم و یه چیزی هم دستی بدیم.

حاج صابر قاشقی از کوفته های ریز را به دهان می گذارد: کفر نعمت نکن! برای همونم بگو شکر...

سپهر باز هم چیزی میگوید. فاطمه سر برمی دارد. پدرش همیشه اخم هایی در هم داشت. معمولاً در خانه حق شوخی با او را نداشتند. پدر بزرگ مادری اش را هم خیلی زود از دست داده بود، پدر بزرگ پدری اش هم بدتر از پدرش بود. نباید حتی در برابرش کوچکترین صحبتی می کردی مبادا بی احترامی باشد. همیشه یک فنجان چای هل به محض رسیدنش در برابرش قرار می گرفت و بعد از آن هم، باید سکوت می بود تا رفتنش...! تنها روز اولی که فوت کرده بود قلیش فشرده شده بود و بعد از آن گویا تفاوتی نداشت بودن پدر بزرگ یا نبودنش اما حاج صابر... لبخند غمگینی روی لبهایش می نشیند.

#پنجاه_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

چشم از گلدان های ردیف شده در برابر پنجره میگیرد. دستش را از چانه اش جدا می کند و به میترا نگاه میکند. میترا کیفش را روی مبل می گذارد و به سمت دفتر مدیران می رود. لحظه ای بعد با لیوان آبی بیرون می آید: بیرون اونقدر گرمه که نفس آدم بالا نمیاد.

پلک می زند. میترا روی مبل می نشیند و پا روی پا می اندازد: چته؟ تو فکری؟

شانه هایش را کمی بالا می کشد: هیچی...!

میترا چشمانش را باریک می کند: بچه ها اومدن؟

سرش را بالا می اندازد: نه هنوز... نیم ساعت دیگه کلاست شروع میشه زوده!

میترا خمیازه ای می کشد: اونقدر خوابم میاد.

به صندلی اش تکیه می زند و تاب می خورد: برنامه سفر و هماهنگ کردی؟

-:من مشکلی ندارم. بابا رو که میشناسی، خوشحال میشه ما رو از سرش باز کنه با مامان خانم دو نفری برن خوش گذرونی.

لبخندی می زند و میترا ادامه می دهد: وضعیت تو چطوره؟ این پسر دیروز زنگ زده بود که میخوان بلیط بگیرن، زود خبر بدیم.

گوشه ی لبش بالا می رود: بگو بگیرن. ما هم میریم.

-:بابات و راضی کردی؟

ابروانش را با شیطنت بالا می کشد: اون حل میشه. خبراش زود میرسه.

میترا لب ورمیچند: اگه خبری نشد چی؟ اگه پسر عموت نتونست راضیش کنه چی؟

با اطمینان پاسخ می دهد: راضی میکنه. تندر و میشناسم.

-:حالا اگه نتونست چی؟

پسرک نوجوانی پیدا می شود و سلام می کند. با لبخند مهربانی پاسخ می دهد و میترا هم با دیدنش اشاره ای به یکی از کلاسها می زند: زود اومدی عزیزم.

پسرک به سمت کلاس می رود.

لیلی از جا بلند می شود: زنگ بزنی بگو بلیط رو بگیرن. من این سفر و از دست نمیدم. آذر خانم می گفت داره آماده میشه برای رفتن... اگه بره هیچوقت برنمیگرده.

-:پسر عموت چی؟

-:تا الانم بخاطر اون کاری نکردم میترا... اما نمی تونم از دستش بدم. نمیخوام از دستش بدم. میدونم اونم بخاطر تندر بهم نزدیک نمیشه.

میترا کمی خود را عقب کشیده و تکیه می زند: فقط امیدوارم دردرس نشه برات...!

اخم می کند و صدایش را پایین می آورد: چه دردسری؟! من نمی تونم با تندر بسازم. تندر بیشتر از هر چیزی عاشق کارشه ولی سپهر...

چشم می بندد. ذهنش خاطرات گذشته را یادآوری میکند. روزهایی که سپهر را در جمع های خانوادگی می دید. روزی که سپهر اولین عکس را نشانش داد. تصویری از خودش بود. با هیجان از سپهر پرسیده بود عکس را چه زمانی گرفته است و سپهر با خنده شب یلدای خانه ی منوچهر را یادآوری کرده بود.

تصویر را در میان کتابهایش حفظ می کرد. آن روز برای اولین بار از خودش خوشش آمده بود. تا آن روز فکر میکرد چقدر زشت است، اما با دیدن عکسی که سپهر گرفته بود متوجه شده بود زیباست! سپهر هم این را یادآوری کرده بود.

با صدای مردانه ای به خود می آید. به سمت تندری که در چهارچوب در ایستاده است می چرخد. پلک می زند و میترا از جا بلند می شود و پاسخ می دهد.

تندر جلو می آید. چند نوجوان دیگر هم از راه می رسند و به سمت کلاس می روند. میترا نگاهی به تندر و او می اندازد: خوبین آقای دکتر؟

تندر نگاه کوتاهی به میترا می اندازد: متشکرم خانم!

نگاهش را دوباره به سوی لیلی می کشد: می تونیم حرف بزنیم؟

##پنجاه_و_هشت

##چون_آب_در_آبگینه

میترا به سختی لبخند می زند: من برم الان کلاس شروع میشه.

با عجله خم می شود و کیفش را برمی دارد و با عجله وارد کلاس شده و در را می بندد...

تندر به سمتش می رود.

لیلی نگاهی را به چشمان تندر می دوزد. با غم چشم میگیرد. احساس گناه وجودش را در هم می فشارد. تندر لبش را تر می کند: میتونم بشینم؟

به خود می آید. اشاره ای به میل می زند: البته بشین.

تندر جلو می رود و روی میل می نشیند.

لیلی این پا و آن پا می کند: چیزی میخوری برات بیارم؟

تندر نگاهی به ساعتش می اندازد: میل ندارم تازه ناهار خوردم. باید برم بیمارستان...!

لب می گزد و روبروی تندر می نشیند: فکر میکردم امروز شیفتم!

سرش را تکان می دهد: آره بودم ولی باید برم کنفرانس هست باید شرکت کنم.

-:آهان...

تندر دستی به صورت شش تیغش می کشد: اوضاع خوب پیش میره؟

نگاهی به دورتادور آموزشگاه می اندازد. صدای باز شدن در آسانسور به گوش می رسد و به دنبالش پسر نوجوانی پا به آموزشگاه می گذارد و سلام می کند.

لیلی لبخندی به رویش می زند و به کلاسی اشاره میکند: کلاست شروع شده عزیزم عجله کن...

پسرک با عجله به آن سمت می رود. با بسته شدن در لیلی پاسخ می دهد: تعداد آموزشگاه ها بیشتر شده اما بهتر از هیچیه...

تندر سری تکان می دهد: راستش...

لیلی منتظر نگاهی می کند و تندر زل میزند به چشمان قهوه ای اش: با عمو خسرو صحبت کردم.

لبخندی روی لبهای لیلی می نشیند. تندر نگاهی را به سمت لبهای او می کشد: اما...

لیلی وا می رود. ناامیدانه نگاهی می کند و تندر ادامه می دهد: رفتنت یه شرطی داره.

-:شرط؟

تندر نفس عمیقی می کشد: نمیدونم چطور باید بهت بگم اما...

دستش را مشت کرده و ادامه می دهد: دارم از ایران میرم.

چشمانش گرد می شود. ناباورانه به تندر خیره می شود. چند لحظه طول می کشد، لبخندی روی لبهایش می نشیند. با رفتن تندر عشقش به سپهر می تواند به واقعیت تبدیل شود.

لبهایش به خنده باز می شوند که تندر قبل از آن ادامه می دهد: گفתי میخوای مستقل بشی و از خانواده فاصله بگیری.

لیلی لب می زند: من...

تندر میان کلامش می دود: توی این سفر فکر کن تصمیم نهاییت به پیشنهاد چند ساله ی من چیه. اگه جوابت بله باشه می مونم و میدونی که تموم زندگیم و میریزم به پات و تموم تلاشم و میکنم خوشبخت باشی اما...!

چشم می بندد و ادامه می دهد: اگه جوابت منفی باشه، برات آرزوی خوشبختی دارم.

قطره اشکی که از چشم لیلی سرازیر می شود، باعث می شود به سرعت دست بلند کرده و قطره اشک را از صورتش کنار بزند.

تندر با دیدن اشکش چشم می دزد و دستش را به میل می گیرد. تمام تلاشش را می کند به سمت لیلی نرود. رو میگیرد و به سمت در خروجی می چرخد: مراقب خودت باش اونجا...

قدم برداشت و منتظر پاسخی از لیلی نماند. بجای آسانسور از پله ها سرازیر شد. لیلی به جای خالی اش خیره شد. چشمانش را روی هم فشرد و سرش را بالا گرفت تا مانع ریختن اشک هایش شود. از روزی که به یاد می آورد لیلی بود. در تمام روزهای زندگی اش حضور داشت... حال میخواست نباشد!

#پنجاه_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

مسعود پویا سرش را به سمت فاطمه کج می کند: امروز بد اخلاقه...!

فاطمه سرش را بالا می کشد و چشم می دوزد به دکترپژوهانی که با اخم با آپاندیس بیمار چهل و هفت ساله درگیر است.

مسعود باز هم آرام آرام پچ پچ می کند: همیشه اینطوری نیستا... امروز از شانس تونه اینقدر بدخلق شده. انگار کشتیاش و آب برده.

فاطمه نگاه کوتاهی به مسعود پویا می اندازد.

تندر دست راستش را کاملاً در شکم فرو می برد تا بتواند آپاندیس را بیرون بکشد و می گوید: چیز جالبی هست دکتر پویا؟

مسعود پویا صاف می ایستد و سر به زیر می اندازد.

تندر کلافه از آپاندیسی که گویا امروز قرار است روی اعصابش راه برود، جفت دستانش را عقب می کشد و چشم می دوزد به فاطمه آذیش که برای اولین بار در اتاق جراحی او حضور دارد. چشمانش را روی هم می فشارد و سرش را به سمت مسعود پویا می چرخاند: اگه خیلی جالبه بلندتر بگین با هم بخندیم.

مسعود آهسته پاسخ می دهد: استاد خانم دکتر یکم نگران بودن می خواستم فضا رو تلطیف کنم.

نگاهش را از مسعود پویا به سمت فاطمه می دوزد که با ناباوری به مسعود پویا نگاه می کند و با سنگینی نگاه او سر به زیر می اندازد.

خود را جلو می کشد و رو به مسعود پویا ادامه می دهد: بگیر این و بکشیم بیرون بریم دنبال زندگیمون...!

مسعود پویا که از شکسته شدن سکوت، باز هم دل و جرات پیدا می کند، در حال قرار دادن رترکتور می گوید: استاد میخواین بریم طناب بیاریم ببندیم بهش بکشیم بیرون...

فاطمه تک سرفه ای می زند.

دستش را باز هم درون بریدگی فرو می برد و با لمس آپاندیس سر بلند می کند و خیره به فاطمه می گوید: نظر شما چیه دکتر آذیش؟

فاطمه با چشمان گرد شده سر بلند می کند. راحله امیری، پرستار پایه ثابت جراحی ها، می خندد: دکتر می خواین زنگ بزنینم پلیس بیاد...

آپاندیس را بیرون می کشد و برای گرفتن گیره دستش را به سمت پرستار دراز می کند. مسعود پویا لبخندی می زند: فکر خوبی! زودتر میریم پای درسامون... امتحانات داره شروع میشه.

غم به دل فاطمه می نشیند. باید هر چه زودتر با صادق تماس میگرفت تا برای آوردن وسایل می رفت. باید تکلیف طلاق را هم مشخص می کرد تا بتواند با ذهن بازتری مشغول امتحانات شود.

تندر قیچی را برای برش زدن آپاندیس میگیرد و با برداشتن آن، عقب می کشد و رو به مسعود پویا می گوید: بقیه اش و انجام بده تا بتونی امتحاناتت و پاس کنی...

مسعود پویا با حال زاری نگاهش میکند: استاد...!

با بدجنسی تمام، عقب کرده و بیرون می رود. در حال در آوردن گان جراحی است که صدایی از پشت سرش می گوید: استاد... به عقب می چرخد و چشم می دوزد به فاطمه آذیش.

فاطمه فاصله ی بینشان را پر کرده و در فاصله ی یک قدمی اش می ایستد. سر به زیر انداخته و می گوید: معذرت میخوام. متعجب سری خم می کند: بابت؟

فاطمه ماسک را در میان دستانش می فشارد: بابت همون بحثی که توی اتاق عمل پیش اومد.

به راه می افتد و اشاره ای می زند: میای؟

فاطمه به دنبالش راهی می شود. تندر با دیدنش می ایستد: نمیخوای اون و در بیاری؟

نگاه فاطمه به گان توی تنش کشیده می شود و به سرعت می گوید: چرا چرا...!

فاطمه عقب گرد می کند و ناگهان می ایستد.

تندر لبخندی که از حرکات فاطمه روی لبهایش آمده است را فرو می خورد: لباس عوض کن.

دستش را بلند می کند و انگشت اشاره اش را تکان می دهد: گناه مسعود پویا رو هم گردن بگیر...!

به راه می افتد و پشت به فاطمه ای که متعجب نگاهش می کند، دستانش را در جیب روپوشش فرو می برد.

فاطمه تکانی می خورد، تا گم شدن دکترپژوهان نگاه از او نمیگیرد.

#شخصیت

#چون_آب_در_آبگینه

با صدای مسعود پویا به خود می آید. مسعود با چشم غره ای می گوید: خوب پیچوندی. رفتی لو دادی؟

با شرمندگی نگاهی به او می اندازد: خودش می دونست.

-:میدونم میدونه. باهوش تر از این حرفاست...

فاطمه می خندد و مسعود شانه ای بالا می کشد: باید برم درس بخونم. بعد میبینمت.

با دور شدن مسعود پویا، گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره میگیرد. با اولین بوق صدای صادق در گوشی می پیچد: سلام...

بغض به وجودش چنگ می زند. با همین سلام می داند چقدر دلتنگش است. چشمانش را روی هم می فشارد: سلام.

سکوتش که طولانی می شود، صادق می گوید: کاری داشتی؟

گان را از تن بیرون می کشد و روپوش سفید را بلند می کند. نفس عمیقی می کشد تا بغضش را فرو دهد و می گوید: میخوام وسایلم و بردارم... میخواستم بدونم کی میتونم بیام؟

-هر وقت بخوای می تونی بیای. امروز خوبه؟

یک دستش را در آستین روپوش سفید فرو می برد و گوشی را به شانه اش تکیه می زند: خوبه... هستی خودتم؟

صادق با آرامش می گوید: میخوای باشم؟

از حرکت باز می ایستد. گوشی را از شانه اش جدا می کند و با دست به گوش می چسباند: باید حرف بزنیم.

صادق می پرسد: هنوزم بیمارستانی؟

گوشه ی لبش بالا می رود: ساعت هفت میام.

صادق هیجان زده می گوید: میام دنبالت. تنها نیا!

دست دیگرش را هم در آستین روپوش فرو می برد. دیگر دلیلی ندارد که برای رفت و آمدش تصمیم بگیرد. با جدیت می گوید: خودم میام. خداحافظ...

گوشی را قطع می کند. در حال راهی شدن به سمت ایستگاه پرستاری برای مریم می نویسد ساعت هشت به دنبالش بیاید.

در برابر ایستگاه پرستاری می ایستد. نیما خدایی لبخندی تحویلش می دهد: خسته نباشی.

تشکری می کند و سرش را خم می کند: جزوه من و لطف میکنی...

نیما خدایی جزوه ای را از روی میز برداشته و به سمتش میگیرد: جراحی با دکتر پژوهان چطور بود؟

از یادآوری خشم و بی حالی دکتر پژوهان، لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند: فکر کنم امروز دکتر سرحال نبودن...!

نیما با تکان سر تایید می کند: امروز روبراه نبود کلا...

فاطمه دقایق آخر را به یاد می آورد و دستی به پیشانی اش می کشد: میرم شرح حال بگیرم...

وارد بخش که می شود، تلفنش در جیب می لرزد. گوشی را از جیب بیرون می کشد و به شماره ی خانه نگاه می کند. چشمانش را روی هم می فشارد. دستش را به روی دکمه ی گوشی فشرده و با قطع کردن صدای آن دوباره در جیبش می فرستد. از مادرش دلگیر است که... می توانست در برابر سجاد از او دفاع کند یا پدرش را راضی کند اما اینکار را نکرده بود.

پا روی پا می اندازد و چشم روی هم می گذارد. آیت زیر گوشش می گوید: می خوام برات تولد بگیرم.

فکر می کند تولد لیلی هم به همین زودی است. باید این تولد را برایش جشن بگیرد؟ حتی اگر پاسخ لیلی منفی باشد؟!

آیت دستانش را پشت سرش فرستاده و سرش را به آن تکیه می زند: دوستاش و دعوت کنم و یه تو و رضا و خانواده ها بسه دیگه نه؟

پاسخی که از تندر نمی گیرد، پایش را می کشد و به صندلی او ضربه می زند. با تکان شدید صندلی، تندر به خود می آید و از جا می پرد: چته؟

-دو ساعته دارم برای دیوار حرف میزنم؟!

#شصت و یک

#چون_آب_در_آبگینه

نیم خیز می شود. با جفت دستانش، دسته های صندلی را میگیرد و آن را به عقب ترین نقطه از دسترس آیت می کشد: خب برو تولدت و بگیر...!

آیت با لحن حق به جانب می گوید: خیر سرم داشتم ازت کمک می گرفتم.

-من از سلیقه ی خانمت سر در نیاوردم و نمیارم.

آیت از جا بلند می شود: نخواستیم بابا...

با بیرون رفتن آیت لبخندی روی لب می نشاند. پاهایش را بیشتر کشیده و به صورت دراز کش روی صندلی جا میگیرد و چشم می بندد. خمیازه ای می کشد و نفس هایش را آرام آرام بیرون می فرستد. چشمانش کم کم گرم می شود و خواب در آغوش می کشدش که تلفش به صدا در می آید.

چشم بسته گوشی را از جیبش بیرون کشیده و به گوش می چسباند: بله؟

-دکتر جراحی اورژانسی دارین... یه بیمار تصادفیه که فرمان توی شکمش فرو رفته و خونریزی داخلی داره.

همانطور چشم بسته می گوید: الان میام...!

گوشی را قطع کرده و روی سینه می گذارد. تکانی نمیخورد و چند دقیقه به خواب می رود. چند لحظه طول نمی کشد که چشم می گشاید، خود را بالا کشیده و قدم برمی دارد. بی خوابی دیشبش برای صحبت با لیلی کار دستش داده است.

به سمت اتاق های جراحی راه می افتد. از کنار دیوار با چشم بسته پیش می رود. یکی از پرستارها با دیدنش می گوید: دکتر پڑوهان مراقب باشین.

چشم می گشاید و با دیدن ویلچر جلوی پایش، سر می چرخاند. سری برای پرستار تکان می دهد و اینبار با چشمان باز راهی اتاق عمل می شود.

مسعود پویا با غرغر روبرویش می ایستد: استاد آگه من درس نداشتم هیچ تصادفی توی اورژانس پیدااش نمی شد چون دقیقا من درس دارم تصادفی پشت تصادفی از راه می رسه.

دستانش را در دستکش فرو می برد و دستش را برای گره زدن گان پیش می برد: اینقدر غر نزن. بیا تمومش کنیم تا بری به درست برسی.

مسعود لب ور میچیند: اینی که دارم میبینم قراره روده و معده و کبدش و بکشیم بیرون...

جلو می رود. اسماعیل فر میخندد: کمتر غر بزن دکترجان...! اوتقدرا هم بد به نظر نمیرسه.

بالای سر بیمار می ایستد. نگاهی به قسمت کبود شده ی پوست می اندازد و دستش را برای گرفتن بیستوری دراز می کند. امیری بیستوری را در دستش می گذارد و در حال برش زدن می گوید: اینکه امتحان و چند بگیری مهم نیست. مهم اینه این آدمی که زیر دسته سالم از در این بیمارستان بیرون بره.

مسعود قلم را به دستش می دهد. لبخندی روی لبهایش می نشیند و با اطمینان سر تکان می دهد: حق با شماست استاد... اما میدونین چیه... مشکل اینه که توی این مورد گویا زندگی من دقیقا داره از قانون مورفی تبعیت میکنه.

تندر چطور را به زبان می آورد و قلم را روی بافت فاسیا حرکت می دهد و برش را عمیق تر می کند که مسعود ادامه می دهد: این برنمیگرده به همین سال سومی یا چهارمی بودنا... دقیقا از همون روز اولی که پا گذاشتم توی بیمارستان وضع همین بود. هر روزی که فرداش امتحان باشه دقیقا برنامه یه جوری چیده میشه که کشیک باشم، حالا... این کشیک بودن اونقدر بد نیست. بد بودنش می رسه به اینجا که تو روزای عادی وقتی کشیکم معمولا مگس می پروم اما امان از اون روزی که فردا قراره امتحان باشه و حالا یه دویست سیصد صفحه ای هم همش چشمک میزنن و میگن قراره فردا دقیقا از اون قسمتی که با یه بار خوندن قرار نیست تو ذهن بمونن سوال بیاد، اون وقته که مثل مور و ملخ از در و دیوار مریض میریزه بیرون. یکی تصادف میکنه. یکی صاف و ایساده آپاندیشش میگیره اون یکی از نردبون می افته پایین چهارمی و میزنن له میشه... اینطوری که من به این نتیجه رسیدم قانون مورفی من و خیلی دوست داره و زندگیم از اون قانون تبعیت میکنه.

همه به خنده افتادند. لبخندی زد. مسعود رترکتور را با باز شدن بافت به سرعت قرار داد و ساکشن را وارد بافت کرد.

دستش را بلند کرد: هموستات...!

لبخندی زد: به نظرت این قانون شامل زندگی منم میشه؟

مسعود پویا پرسشگر نگاهش می کند و با شیطنت میگوید: بد شانسی آوردین شما هم استاد؟

لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند. بدشانسی از اینکه می داند به احتمال نود درصد پاسخ لیلی بیست روز دیگر منفی خواهد بود؟!... یا چون تمام زندگی فاطمه آذیش را نابود کرده بود.

#شصت_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

دستش به سمت کیفش می رود تا کلید را بیرون بیاورد اما... دستش را پایین می اندازد و زنگ در را می فشارد. پاسخی که نمیگیرد، کمی خود را جلو می کشد و دستش را به در می چسباند اما گویا کسی در خانه نیست. با باز شدن در یکی از خانه ها به سرعت از در فاصله میگیرد.

زن همسایه از خانه اش خارج می شود و با دیدنش نیشخندی می زند: ا... فاطمه توی؟؟

به سختی لبهایش را کش می دهد: سلام خانم مجیدی! خوب هستین؟

زن در خانه اش را می بندد و به طرفش می آید: ما که خوبیم تو چطوری؟

صدایش را کمی پایین تر می آورد: از مادر شوهرت شنیدم طلاق گرفتی راسته؟

آب دهانش را فرو می دهد. علاقه ی وافری دارد سر خانم مجیدی را با تیغ جراحی از تنش جدا کند اما لبخندی می زند: بله اینطوری شد...

زن با فضولی تمام ادامه می دهد: پس الان اینجا چیکار میکنی؟

دندان روی هم می سایند: اومدم یه سری از وسایلم و بردارم با اجازتون...!

زن سرش را کج می کند: یعنی دیگه نمیخوای برگردی؟ چیه چسبیدی به اون کارت. زن باید بشینه سر خونه زندگیش. اونقدر سرت با اون درس گرم شده که بیخیال زندگیت شدی تهش میشه همین دیگه. آگه یه بچه داشتی...

حس می کند گوش هایش تیر می کشد. دستش را در جیب کیفش فرو می برد و با بیرون کشیدن کلید می گوید: شرمنده من دیرم شده، عجله دارم قراره بیان دنبالم...

جلو می رود و کلید را در قفل در می اندازد. لبخند مسخره ای تحویل زن داده و وارد خانه می شود. خانه ی دوست داشتنی اش... چشم از ستون مقابلش که پروانه های ریزی را روی خود به پرواز در آورده است میگیرد و به سمت سالن پذیرایی کوچک خانه شان می چرخد.

میلمان سفید و بنفش به صورت ال کنار هم چیده شده اند و فرشی هم به رنگ سفید و سیاه در مقابلشان پهن شده است. میز تلویزیون طراحی شده ی روی دیوار هم با تلویزیون سیاه رنگ و گلدان های کوچک بنفش رنگش هم دیزاین میز تلویزیون را کامل کرده اند. پرده ی بنفش و سفید هم تمام دیوار را قاب گرفته است.

دستی روی میز می کشد و با گرد خاکی که به انگشتش می چسبد، بغض می کند. با تمام خستگی اش هر روز خانه را تمیز می کرد. اما حال...

کیف و دسته کلیدش را روی میز غذاخوری شش نفره سفید می گذارد که صندلی هایی با روکش گلهای بنفش و سفید و صورتی دارد و به سمت اتاق ها به راه می افتد.

در مقابل ورودی اتاق خواب و اتاق کار می ایستد. سرش را به سمت اتاق خواب کج می کند. تخت نامرتبشان نشان از خوابیدن صادق روی تخت دارد. بالشت خودش هم بجای او روی تخت دراز کشیده است.

اشک به چشمانش می دود. تکیه به دیوار می چرخد و وارد اتاق کار می شود. به سمت کمد دیواری می رود و دو چمدان بزرگ را بیرون می کشد.

در برابر کتابخانه ی سفید چسبیده به دیوار می ایستد و کتابهایش را بیرون می کشد. نگاهی به چمدان ها می اندازد. اگر لباسهایش را هم ببرد و قسمتی از وسایل را...

عقب گرد می کند. مریم گفته است برایش جعبه می آورد اما قول ساعت هشت را داده است. به سمت میز کامپیوتر می رود و از کشوی آن چند کیسه ی بزرگ را بیرون می کشد. کتابها را درون آن ها جا می دهد. کوله پشتی هایش را بیرون می آورد و کتابهایش را درون آن ها میریزد.

در مقابل اولین عکس مشترک خودش و صادق می ایستد. چشمانش را روی هم می فشارد و اولین روز بعد از محرمیتشان را به خاطر می آورد که همراه صادق برای انجام آزمایش رفته بود و صادق برای بستنی در کافه ای مهمانش کرده بود. گویا با تمام وجود مزه ی بستنی را در دهان حس می کند که بغضی می شود و در گلویش می نشیند. چشمانش را روی هم می فشارد. دستش را پیش می برد و قاب عکس را برمی دارد. عکس را از درون آن بیرون می کشد و به سمت سطل آشغال می چرخد. آن را درون سطل آشغال می اندازد. جزوه هایش را از روی میز کامپیوتر جمع کرده و درون کوله اش جا می دهد و کیسه ها را کشان کشان به سمت در خروجی می کشاند.

دیگر جایی در این خانه ندارد.

##شصت_و_سه

##چون_آب_در_آبگینه

چمدان ها را برمی دارد و به سمت اتاق خواب می کشد. در ورودی اتاق خواب می ایستد. در قهوه ای با گلهای آویزان از آن به رویش می خندد. چشم روی هم می گذارد. صدای صادق در گوشش نجوا می زند: بی صبرانه منتظر شب عروسیمون...

قلبش در سینه به همانند همان روز تپش میگیرد. ترس شبی به جانش می نشیند که با لباس عروس پا به این اتاق گذاشته بود. دستش را روی قلبش می گذارد. چشم می گشاید و وارد اتاق می شود.

پاهایش روی سرامیک های سفید سر می خورد و به فرش پرز دار می رسد. چمدان را کمی بالا می کشد تا روی تخت بگذارد اما... رهایش می کند. خم می شود و در حال مرتب کردن رو تختی، نمی تواند مانع اشک هایش شود و بالاخره قطره های اشک روی چشمانش جان میگیرد.

لبهایش را بهم می فشارد و بالشتش را سر جایش برمی گرداند. بی اختیار خم می شود. بالشت صادق را بو می کشد. بوی شامپویش را می دهد. عادت به عطر زدن ندارد، خبری هم از بوی عطر نیست.

می چرخد. از کمد دیواری، لباسهایش را بیرون می کشد. آن ها را درون دو چمدان جا می دهد و باقی مانده را هم درون کیسه های بزرگی جا می دهد. ترجیح میدهد هر چیزی را با خود ببرد...

چمدان ها را که به سمت خروجی خانه هدایت می کند، قلبش می لرزد. تمام این وسایل را با جشن و سرور به این خانه آورده بود اما امروز... به تنهایی... بی سر و صدا!...

نگاهی به اطراف می اندازد. عکس عروسیشان روی دیوار خودنمایی می کند. به سمت میز کنسول می رود. سشوار و جعبه ی گل سرهایش را از کشو بیرون می کشد. نگاهی به لوازم آرایش روی میز می اندازد. کیف لوازم آرایش را برمی دارد و تمام آن ها را درون آن خالی می کند. به سختی زیپ کیف را می کشد و آن ها را هم درون یکی از کیسه ها می اندازد.

در حال بستن کشو، نگاهش به اتو می افتد. آن را هم بیرون می کشد. برای زندگی به اتو هم نیاز دارد. نگاهش به سمت جعبه ی کوچک نخ و سوزن ها کشیده می شود. آن ها را هم برمی دارد. در حال حاضر نمی تواند برای خریدن آن ها پولی خرج کند.

بالاخره دل از اتاق خواب می کند و به سمت آشپزخانه می رود. نگاهی به وسایل می اندازد و یک سرویس کوچک از سرویس چینی را از کابینت بیرون می آورد. آن ها را روی پیشخوان می گذارد. نگاهش را روی لوازم می چرخاند. چیز دیگری به چشمش نمی آید تا با خود ببرد.

تلفنش به صدا در می آید. به سمت کیفش روی میز می رود. مریم به تند می گوید: اونجایی فاطمی؟ ما پشت دریم.

در همان حال به سمت در اصلی قدم برمی دارد و در را باز می کند. فاطمه و رزیتا و عسل به رویش لبخند می زنند.

از مقابل در کنار می کشد. مریم نگاهی به خانه می اندازد: هنوزم نمیخواهی جهیزیه ات و ببری؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: همینا رو هم زیادی برداشتم.

عسل نگاهی به چمدان ها می اندازد: کاش یکی و می آوردیم اینا رو برامون ببره پایین.

رزیتا یکی از چمدان ها را بلند می کند: اونقدرم بد نیست. تا پایین با آسانسور میبریم. میمونه چندتا پله ورودی که دو نفری حلش میکنیم.

عسل جعبه ها را زمین می گذارد: هرچی داری بریز این تو بریم دیگه...

می خندد. رزیتا دست دور گردنش میاندازد: نبینم غصه بخوریا...!

مریم اخم می کند: غصه واسه چیشه. تازه از دست یکی خلاص شده، غصه برای چی بخوره. خوبه هر چند وقت ییار از اون زنه حرف می شنید. از این به بعد کمتر میشنوه...!

لبخند کمرنگی روی لب می نشاند: و اشاره ای به کیسه های جمع شده در مقابل در می زند: اونا رو قراره ببریم و...

اشاره ای هم به سرویس روی پیشخوان می زند: اینا...!

مریم به سراغ ظروف می رود و رزیتا و عسل هم کیسه ها را درون جعبه ها جا می دهند. دقایقی بعد هر کدام با جعبه ها و کیسه ها به سمت پایین حرکت می کنند.

مریم در برابر آسانسور می ایستد و رو به رزیتا می گوید: شما برین پایین... من وسایل و میذارم آسانسور دكمه رو میزنم بیاد پایین. تک زدم یعنی فرستادم پایین... بردار. ما هم از اینجا جمع می کنیم...

به سمت عسل میچرخد: علیتونم پایینه دیگه کمک میکنه ببرین تو ماشین!

عسل سری به تایید تکان می دهد و مشغول می شوند.

فاطمه آخرین جعبه را هم در آسانسور می گذارد. مریم کنارش می ایستد: من میرم پایین... اونا زودتر رفتن، تو خونه ی حاج صابر منتظرن... منتظرتم بیا... این جعبه رو هم میبرم.

سرش را تکان می دهد. با رفتن مریم به داخل خانه برمیگردد. در را می بندد و به سمت اتاق خواب می رود. در برابر کمد دیواری می نشیند و جعبه ی ته کمد را بیرون می کشد. برای برداشتن پول ها آلبوم عروسیشان را بیرون می آورد که دستش متوقف می شود. آلبوم را سرجایش برمیگرداند و جعبه را هم برداشته و از جا بلند می شود.

از اتاق خواب بیرون می رود که صدای چرخیدن کلید را در قفل می شنود. پاهایش از حرکت متوقف می شود. همان جا می ایستد.

#شصت_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

قلیش برای چند لحظه از ضربان می ایستد. نگاهش لرز میگیرد. در ورودی به داخل خانه باز می شود و قامت صادق از لای در به داخل کشیده می شود. شلوار سبز خزه ای پررنگ و جوراب سفید...

نگاهش را بالاتر می کشد. پیراهن سبز کمرنگ...

صادق با دیدنش، لبخندی روی لب می نشاند و در را پشت خود می بندد.

فاطمه پلک می زند. تنها ستاره ی بزرگ روی شانه هایش روی مخمل سیاه می درخشیدند. بی اختیار لبخندی روی لبهایش می نشیند. همیشه دیوانه ی این ستاره ها بود... همیشه با عشق به این ستاره ها چشم می دوخت.

صادق بسته ی توی دستش را بالا می کشد و نگاه فاطمه به سمت جعبه های پیتزا در دست او خیره می شود و صادق می گوید: گفتم الان حتما گشتنت شده...!

با تمام توانش به خود تابید می کند باید نگاه از او بگیرد. نگاهش تا اتیکت روی سینه ی صادق پایین می رود. بی اختیار نام روی اتیکت را میخواند... صادق شرافت... صادق شرافت...! اولین باری که این نام را شنیده بود به نظرش جذاب ترین نام ممکن رسیده بود. اولین باری که او را دیده بود به نظرش رسیده بود خودش هم همانند نامش است... صادق و شریف...!

سرش را خم می کند. حق ندارد او را این چنین تماشا کند. مرد مقابلش دیگر به او تعلق ندارد.

صادق قدمی به سمتش برمیدارد: خوبی؟

جعبه ی آلبوم ها را به سینه اش می فشارد. صادق نگاهش را به سمت جعبه ی آلبوم عروسیشان می کشد و لبخندی میزند: منم خیلی دلم میخواد دوباره ببینمشون. بیا موقع شام خوردن با هم ببینیم.

قدمی به عقب بر می دارد و به دیوار می خورد: باید برم...

صادق همان جا متوقف می شود: به این زودی؟ شام بخوریم بعد می رسونمت! به مریم خانم هم بگو بره مزاحمشون نشو...!

سرش را به طرفین تکان می دهد: دیر میشه!

به سمت میز غذاخوری قدم برمی دارد. چادرش را روی سر می کشد و کیفش را برمی دارد. نگاهی به کلیدها می اندازد. دیگر نیازی به آن ها ندارد. می چرخد که صادق جعبه ها را روی میز میگذارد و کلیدها را برمیدارد و به سمتش میگیرد: کلیدات!

به سمت صادق نمی چرخد اما پاسخ می دهد: دیگه نیازی بهشون ندارم.

جلو می رود که بازویش اسیر دست صادق می شود: فاطمه!

چشمانش را روی هم می فشارد. بازویش را از دست صادق بیرون می کشد: میشه فردا بیای محضر تمومش کنیم؟ حاج خانم بفهمه عصبانی میشه.

باز هم به حرکت در می آید که صادق مانع می شود: من طلاقتم نمیدم.

جعبه ی آلبوم ها را بیشتر به سینه می فشارد: ما خیلی وقته طلاق گرفتیم.

به سمتش می چرخد. در چشمان عسلی صادق خیره می شود: یادت رفته؟

##شصت_و_پنج

##چون_آب_در_آبگینه

-:قرارمون این نبود. فقط باید صبر کنیم تا اوضاع آروم بشه.

فاطمه سرش را به زیر می اندازد. نباید توانش را از دست می داد. درست چند روز بعد از عید بود که صادق رویرویش نشسته بود. درست روی همان صندلی پشت میز غذاخوری که گلهای ریز بنفش و صورتی داشت. گفته بود طلاق... گفته بود خانواده اش او را آزار خواهند داد. گفته بود تا آرام شدن اوضاع...! گفته بود یا برای همیشه کارت را ترک کن.

صادق از او خواسته بود بین کار و زندگی اش یکی را انتخاب کند.

لبش را به دندان میکشد: به مریم میگم بهت زنگ بزنه. خواهش میکنم فردا بیا محضر...

به سمت در اصلی ورودی می چرخد و دستش را به دستگیره در می رساند. آن را که باز می کند و به سمت خود می کشد، ناگهان فشاری در را به سرجایش برمیکرداند و در با شدت بسیار زیادی بسته می شود و صدای آزار دهنده اش فاطمه را از جا

میپیراند. سرش را کمی بلند میکند و به صادق که درست پشت سرش قرار دارد و کف دستش را روی در گذاشته است، نگاه می کند.

صادق از بین دندان های قفل شده اش میغرد: هنوزم نمیخوای از اون بیمارستان کوفتی دست بکشی؟

دستش را باز هم به دستگیره می رساند: بذار برم.

صدای صادق بالا می رود: کور شدی؟ داری همه رو فدای اون خراب شده میکنی؟ فکر کردی طلاق میدم بری هر گهی میخوای بخوری؟ فکر کردی این چند وقته ولت کردم به حال خودت؟! نمی فهم چه غلطایی میکنی؟!

به سمت صادق می چرخد. در چشمانش خیره می شود... صادق سرش را خم می کند: مسخره بازی و تمومش کن برگرد سر خونه زندگیت. از اون خراب شده هم استعفا میدی!

لبش را به دندان می کشد. دستش را مشت می کند و بغضش را پس می زند: مگه خودت نخوایستی طلاق بگیرم؟! مگه نگفتی نمیتونی جلوی خانوادت وایسی؟ مگه نگفتی دیگه کسی من و قبول نداره؟! مگه نگفتی نمیخوای انگ هرزگی رو پیشونی زنت باشه؟!!

صادق کمی عقب می کشد: نمی تونستم بیشتر از این تحمل کنم. مدام توی گوشم میخوندن. اعصاب برام نمونه بود. گفتم یه مدت اینطوری باشه تا آرام بگیرن... تا شاید بیخیال بیمارستان بشی.

دستش را به دستگیره می رساند. آن را پایین می کشد: اگه فردا نیای محضر هم ممکنه حاج خانم بفهمه نمیخوای طلاقم بدی و بعدش بازم اعصاب خورد بشه.

این را می گوید و در را باز می کند. بی توجه به صادق مات مانده خود را از پله ها پایین می کشد. یک طبقه را که پایین می رود، اشک هایش سرازیر می شوند. دیگر نمی تواند مانع ریختن اشک هایش شود. گویا سنگ بزرگی روی قلبش قرار گرفته است و هر آن ممکن است تمام وجودش را له کند.

از ساختمان خارج می شود. به سمت ماشین مریم می رود، مریم با دیدنش چراغ های ماشین را روشن می کند. دستش را به دستگیره در می رساند اما می چرخد به سمت آپارتمان و به پنجره ی خانه اشان خیره می شود. خانه ی دوست داشتنی اش... پرده کنار می رود. صادق در پشت پنجره می ایستد.

دستی به صورتش می کشد. اشک هایش را پاک کرده و در را باز می کند و سوار می شود.

مریم سر کج کرده و نگاهش می کند: خوبی؟

لبخندی می زند: فردا باهاش تماس بگیر اگه برای محضر نیومد ازش شکایت کن و برو در خونهش و به حاجی و حاج خانم بگو...!

مریم با چشمان گرد شده می پرسد: میخوای چیکار کنی؟

به سمتش می چرخد: میخوام طلاق بگیرم! می تونی طلاقم و بگیری؟

#شصت_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر نگاهی به دو جوان خوش قد و قامتی که در حال بردن تخت و وسایل به درون خانه ی کوچک هستند می اندازد. دو دختری که یکی را قبلا دیده است هم مشغول بردن خرده ریزها به درون ساختمان هستند اما خبری از فاطمه نیست.

تسبیحش را می چرخاند و در آرامش پلک می زند. دو پسر جوان بالاخره دست از کار می کشند. صدایش را کمی بالا می برد: خدا قوت جوونا!

یکی از جوان ها که قد بلندتری دارد و خنده رو است، به سمتش قدم برمی دارد: ممنون حاج آقا... شرمند مزاحم شدیم.

حاج صابر سری به طرفین تکان می دهد: بشین جوون یه چیزی بخور...!

اشاره اش به ظرف میوه ی مقابلش است. مهدی لبخندی می زند و به سمت علی می چرخد: علی بیا اینجا...

علی سری برایش تکان می دهد و به سوی رزیتا که با جعبه ی بزرگی به سمت ساختمان می رود، حرکت می کند.

مهدی روی تخت کنار حاج صابر می نشیند: این خواهر ما دست شما امانت حاجی...!

حاج صابر زیر چشمی نگاهش میکند: حاشا به غیرتت... خواهرت و میسپاری دست یه غریبه؟

مهدی سر به زیر می اندازد: خواهره اما من نتونستم، لیاقت برادری داشته باشم.

-:واسه همین می سپاریش دست غریبه ها؟

-:اگه اجازه می دادن، خودم برایش سرپناه فراهم میکردم و نمیداشتم کار به اینجاها بکشه ولی مسبب تموم این مشکلاتشم منم. حق ندارم بیشتر از این زندگیش و خراب کنم.

حاج صابر ابروهایش را بالا می کشد و سکوت می کند. درک زیادی از صحبت های مهدی ندارد اما گویا زندگی دختر آشفته تر از آنیست که نشان می دهد.

با صدای باز شدن در، هر دو به عقب می چرخند.

مهدی با دیدن فاطمه و مریم از جا بلند می شود. مریم با دیدنش می خندد: به به چه عجب از این طرفا...

فاطمه لبخند کمرنگی روی لب می نشاند و با ناراحتی نزدیکش می شود: خوش اومدی!

به سمت حاج صابر می چرخد: سلام!

-:وسایلات زودتر از خودت رسیدن دخترجون.

فاطمه می خندد و حاج صابر به چشمان قرمز زل می زند. گویا گریه کرده است. مهدی تکانی به خود می دهد: تخت و وسایلا رو آوردم، چیزی کم و کسری داشتنی خبرم کن.

فاطمه سر به زیر می اندازد: همینطوریشم کلی بهت زدم دادم. امیدوارم دردرس نشه برات.

مهدی دستی به صورتش می کشد: باشه از این دردرسرا. برو ببین می پسندی!

فاطمه با نگاهی به حاج صابر به سمت ساختمان حرکت می کند. صدای داد و فریاد علی و عسل بلند شده است. در چهارچوب در می ایستد و به آن دو که همچون همیشه جر و بحث می کنند خیره می شود.

علی دست به کمر می زند: اصلا به من چه... هر کاری دلت میخواد بکن. دیگه دست به سیاه و سفید نمیزنم.

عسل زبان درازی می کند. مریم همچون همیشه می خندد و رزیتا با تعجب، شاهد دعوای خواهر و برادری آن ها است.

فاطمه کنارش می ایستد: تعجب نکن، کار همیشونه!

رزیتا به سختی لبخندی می زند. به دوقلوهای مقابلش خیره می شود.

#شخصت_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه به جلو می رود. به کانایه آبی رنگ خیره می شود که درست در زیر پنجره قرار گرفته است. تخت تک نفره هم در گوشه ای دیگر...

به عقب می چرخد و چشم می دوزد به مهدی که در چهارچوب در ایستاده است. با بغض لب می گزد: قرار نبود نو باشن.

مهدی دست راستش را بلند کرده و به چهارچوب در تکیه می زند: خونه ی نو، زندگی نو، وسایل نو هم میخواد...

مریم لبخندی می زند: جمع کنین الانه گریه اش بگیره. مگه برادر نیست وظیفه اشه دیگه!

فاطمه چشم روی می گذارد و سر به زیر می اندازد. سجاد برادر بود و مهدی برادری می کرد. سجاد نابرداری میکرد و مهدی برادرانه خرجش میکرد.

رزیتا از جا بلند شد و جعبه ای را از جلوی در برداشت و در برابر فاطمه زمین گذاشت: اینم کادوی من برای زندگی جدیدت.

فاطمه خم می شود و دست می برد به سمت جعبه... با دیدن شلف های شیک و زیبایی سفید سر برمی دارد: رزی...

رزیتا می خندد. مریم می غرد: قرار نبود به این زودی بیاریا رزیتا... من هنوز کادوم و نیاوردم.

علی از ساختمان بیرون رفت و خیلی زود با فرشی به روی شانه برگشت. فرش را زمین گذاشت و گفت: امیدوارم بپسندی.

فاطمه ناباورانه نگاهش کرد. عسل کنارش ایستاد: البته سلیقه جفتونه... با مهدی هماهنگ کردیم با وسایلت ست باشه.

اشک به چشمان فاطمه دوید. مهدی به کمک علی رفت و فرش را روی زمین پهن کردند. فاطمه خم شد. دست روی فرش کشید. قطره اشکی از چشمش به روی فرش رها شد. مریم کنارش نشست: قرار نیست دیگه گریه کنی.

فاطمه بدون نگاه کردنش تنها سر تکان می دهد. رزیتا و عسل در آغوشش می کشند.

مریم سر برمی دارد و با اشاره ی مهدی روبرو می شود. به آرامی برمی خیزد و از ساختمان بیرون می رود. چند قدمی که از ساختمان فاصله میگیرند، مهدی می پرسد: همه چیز تموم شد؟

مریم نفس عمیقی می کشد و با خشم می غرد: نمیخواه بیاد محضر صیغه طلاق خونده بشه.

چینی به پیشانی مهدی می افتد: یعنی چی؟

-:میگه طلاقش نمیدم.

مهدی با خشم از بین دندان های قفل شده اش می غرد: بی شرف... حالیش میکنم.

مریم دست بلند می کند و روی بازویش می گذارد: نباید دخالت کنی. تا همین جاشم بخاطر تو سکوت کرده و حرفی نمیزنه. نباید قاطی این مسئله بشی. فهمیدی؟

مهدی چشم روی هم می فشارد: ولی...!

-:ولی و اما نداره. حلش میکنم، منتظر تایید فاطمه بودم امشب که موافقتش و گرفتم خودم میدونم چطوری بکشونمش محضر!

-:میگی حل میشه؟

مریم لبخندی می زند: حلش میکنم قول میدم.

خمیازه ای می کشد و ماشین را در برابر در خانه متوقف می کند. دلش برای یک خواب شیرین تنگ است. کلید را از جیب بیرون می کشد. کیسه های خرید را در دست جا به جا کرده و وارد خانه می شود. نور خورشید خود را از میان شاخ و برگ درختان به سمتش می کشد. به سمت تخت به راه می افتد. نگاهش لحظه ای به سوی ساختمان کوچک کشیده می شود.

حس گناه قلبش را در هم می فشارد. منتظر خبری از سوی وکیلش است. از او خواسته است نام همسرش را بیابد یا آدرسی از او...

کیسه ها را روی تخت می گذارد و دراز می کشد. باز هم پاهایش از تخت آویزان می ماند.

سرش را کمی کج می کند. بودن آذیش در این خانه، نعمت خوابیدن به روی این تخت را از او گرفته است اما می تواند در چنین روزهایی که او نیست این کمبود ها را جبران کند.

چشمانش را روی هم می گذارد و به خواب می رود...

خواب اسیرش می کند که با صدای ناگهانی افتادن چیزی به سرعت چشم می گشاید و از جا می پرد.

#شصت_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش به روی حاج صابر ثابت می ماند که خم می شود تا دوباره عصایش را از زمین بردارد. سلامی می گوید و قبل از حاج صابر خود را به عصا می رساند و آن را به دست حاج صابر می دهد: خیره به سلامتی کجا آقاجون؟

حاج صابر که از افتادن عصایش خشمگین بود، با اخم نگاهش را می دزد. از اینکه هرازگاهی توانش را از دست می دهد از خود بیزار است. تندر باز هم صدایش می زند: آقاجون...

عصایش را به تخت سینه اش می چسباند و به عقب هل می دهد: بگیر بخواب...! فضولیش به تو نیومده...

تندر تقریباً روی تخت پرتاب می شود. جفت دستانش را عقب می کشد تا از برخورد تنش به تخت جلوگیری کند: صبحونه نمیخورین؟ نون سنگک تازه خریدم.

حاجی به سمت در اصلی می رود و پاسخ می دهد: تو بخور تا من برگردم.

به سمت در اصلی به راه می افتد.

با بیرون رفتن حاج صابر، دوباره دراز می کشد. از سرمای صبح گاهی کمی در خود جمع می شود و به خواب می رود. سرش را کمی جا به جا می کند. سرمای هوا لرز به جانش می اندازد اما نمی تواند خواب لذت بخشش را به پایان برساند.

خوابی رویایی مهمان چشمانش می شود. تصویری از عروسی زیبا در مقابلش... نگاهش را روی لباس عروس سفید و زیبای مقابلش می چرخاند و بالا می کشد. اما قبل از رسیدن نگاهش به صورت عروس، او رو میگیرد.

دستش را دراز می کند و بازوی عروس مقابلش را میان انگشتانش می کشد اما عروس به آرامی و با ظرافت بازویش را بیرون کشیده و دور می شود. با هر قدم فاصله ای که میگیرد، دلهره به وجودش چنگ می اندازد. بی اختیار صدایش را بالا می برد: نرو...

عروس می ایستد.

اما با مکثی باز هم به راه می افتد که این بار بلندتر فریاد می زند: لیلی نرو...!

عروس به سمتش برمی گردد. اما خبری از لیلی نیست... نمی تواند صورت عروس مقابلش را تشخیص دهد تنها می داند او لیلی نیست! لیلی اش نیست...

به تندی از جا می پرد. به روی زندگی چشم می گشاید. نگاهش را به برگ های گردوی بالای سرش می دوزد. فقط یک خواب دیده است.

چند لحظه ای به همان حال می ماند و بالاخره برمی خیزد. با برداشتن کیسه ها و نان های سنگک به سمت ساختمان به راه می افتد، در حین ورود به ساختمان خم می شود و نگاهی به ساختمان کوچک می اندازد. چشمانش روی هم فشرده می شود. باید هر چه سریعتر این مشکل را حل می کرد. باید با همسرش صحبت میکرد.

#شصت_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

دستش به دستگیره ی در می رسید که تلفنش به صدا در آمد. دستش را به جیب برده و گوشی را بیرون می کشد. نیما خدایی پشت خط است و برای حالت تهوع شدید یکی از بیمارانی که دیروز جراحی کرده بود به دنبال راه حل میگرد.

گوشی را به شانه اش تکیه می زند و در ورودی را باز می کند و در همان حال پاسخ می دهد: متوکلوپرامید تزریق کنین...!

در را با پای چپش کمی هل می دهد و کفش هایش را از پا می کند. به سمت آشپزخانه به راه می افتد و در همان حال ادامه می دهد ده میل تزریق کنین اگه همچنان ادامه داشت ده میل بعدی هم تزریق بشه.

می چرخد تا وارد آشپزخانه شود که فاطمه آذیش را آن طرف میز کوچک غذاخوری می بیند. لبهایش بهم قفل می شوند. آب دهانش را فرو می دهد اما نمی تواند پلک بزند.

نیما خدایی در گوشی صدا می زند: الو دکتر پژوهان؟!...

فاطمه قبل از او به حرکت در می آید. قاشق توی دستش را پایین می برد. به خود می آید و پاسخ می دهد: متوجه شدی؟

نیما خدایی با تشکری تماس را قطع می کند. فاطمه سر به زیر می اندازد.

گوشی را بین انگشتانش می فشارد: من...

ذهنش شروع به تحلیل می کند. صحبت های حاج صابر را در مورد پسرهای بیاد می آورد. پسرهای... ورد زبان حاج صابر بود. اما او همیشه تنها سپهر را دیده بود. سپهر می آمد و می رفت اما پسر دیگر...

یعنی پسر دیگر دکتر پژوهان بود؟!...

سر بلند می کند که چشمان تندر به سرعت گرد می شود. فاطمه می خواهد چیزی بگوید که تندر به سرعت گوشی را بالا می آورد و شماره ی نیما خدایی را می گیرد. با پیچیدن صدایش در گوشی فریاد می زند: زن... بگو نزن...

چشمان فاطمه گرد می شود. سر و صدایی بلند در آن سوی خط بلند می شود و تندر ادامه می دهد: ببین بهش داروی ضد تشنج یا مخدر تزریق شده یا نه؟ مطمئنم توی اطلاعاتش دیدم که معتاده!...

نیما خدایی نفس عمیقی کشید: هنوز متوکلوپرامید تزریق نشده... هر هشت ساعت تزریق سه میل متادون داره...

جلو می رود. کیسه های خریدش را روی میز می گذارد و چشم از فاطمه آذیش می گیرد: فقط بیار پنج میل تزریق کنین کافیه!...

تماس را قطع می کند و دوباره به فاطمه آذیش چشم می دوزد: متاسفم... حواسم نبود بیمار معتاده!

فاطمه که جدیتش را می بیند، لب به دندان میگیرد: شما ن...

تندر در میان کلامش میپرد: من نوه ی بزرگ حاج صابرم.

فاطمه قاشق را بین انگشتانش می فشارد: شما...

تندر نگاهش می کند. کلافگی اش را حس می کند. تمام تلاشهایش با یک اشتباه بی نتیجه مانده است.

فاطمه ادامه می دهد: من نمیدونستم! یعنی اگه میدون...

تندر رو می چرخاند و در حالیکه قدمی به سمت در برمی دارد می گوید: وقتی توی ایستگاه پرستاری گفتم دنبال یه نفریم که پیش آقاجون زندگی کنه و به خورد و خوراکش برسه، شما رو پیشنهاد دادن. فکر کردم چون ممکنه معذب بشین ترجیح دادم این موضوع از شما مخفی بمونه.

فاطمه سعی میکند بر خود مسلط باشد. تمام تلاشش را برای جمع کردن افکارش به کار می بندد. می خواهد آرام بگیرد اما نمی تواند این جملات را به سادگی هضم کند. بالاخره به حرف می آید: حق با شماست. من دنبال جای دی...

تندر دندان هایش را روی هم می ساید و به سمتش می چرخد: از من می ترسین دکتر؟

#هفتاد

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه چشم گرد می کند و تندر با بیخیالی ادامه می دهد: من هر از گاهی میام اینجا... اگه مشکلتون فقط منم دیگه نیام!...

مزخرف گفته است. این را خیلی خوب می داند اما فاطمه به تندی سر برداشته و می نالد: من همچین چیزی نگفتم.

با تلخی تمام پاسخ می دهد: ولی گویا اینطوره چون مشکلی با پسر خالم ندارین.

فاطمه متعجب نگاهش می کند. هیچ پاسخی برای این شخص مقابلش ندارد. دوست دارد بگوید آن مردی که می آید گویا حتی او را نمی بیند. دوست دارد بگوید پسر خاله اش او را در محیط کار نمی بیند و نامش را به زبان نمی خواند اما او...

تندر قدمی برمی دارد: به آقاجون بگین کاری برام پیش اومد زودتر رفتم.

از آشپزخانه خارج شده و در برابر در اصلی کفش هایش را پا می زند که فاطمه به دنبالش راهی می شود. توجهی به چادرش که روی دسته ی صندلی مانده بود ندارد. پشت سرش می ایستد: دکتر...

تندر بی توجه به خوانده شدن نامش کفش هایش را پا می زند و دستگیره در را پایین می کشد. فاطمه اخم می کند: استاد...

تندر پوزخندی روی لب می نشاند. دستش را مشت می کند: فکر نمیکنم لیاقت این صفت و داشته باشم.

فاطمه به سختی زمزمه می زند: استاد خواهش میکنم.

به سمتش برمی گردد. با این زن چه کرده است؟ چرا در حقش چنین ظلمی کرده است؟ این زن چطور می تواند او را استاد بنامد؟ واقعا لیاقت این کلمه را دارد؟ اگر او را ظالم می نامید، لیاقتش بیشتر بود. سری به زیر انداخته و میگوید: توی حیاطم...!

خودش را از ساختمان بیرون می کشد. به سمت حوض بزرگ راه می افتد... نگاهش را به کف خشک شده ی آن می دوزد و می چرخد. شیر آب را باز کرده و شیلنگ را درون حوض می اندازد. شیر آب را بیشتر باز می کند و لبه ی حوض می نشیند. دستی به صورتش می کشد و از گوشه ی چشم نگاهی به ساختمان می اندازد. نفسش را بریده بریده بیرون می فرستد. باید برای برگرداندن زندگی این زن تلاش کند...! شاید در این صورت می توانست از خدا لیلی اش را بخواهد...!

با باز شدن در ساختمان، کمی میچرخد و پشت به ساختمان می نشیند. چشم می دوزد به آبی که در حوض بالا می آید.

صدای قدم هایی که نزدیک می شوند، وادارش می کند به سمتش بچرخد. فاطمه آدیش سینی بزرگ توی دستش را روی تخت می گذارد و به سمتش می چرخد: حاج آقا می گفتن صبحونه رو معمولا اینجا میخورین.

چشمانش را روی هم می فشارد. لعنتی نثار خود می کند.

فاطمه ادامه می دهد: فکر کنم حاج آقا کار داشتن رفتن بیرون...!

سرش را به زیر می اندازد: رفته سر خاک مادر بزرگم.

ابروهای فاطمه بالا می رود و تندر از جا بلند می شود. به سمت شیر آب می چرخد و منتظر لبا لب شدن حوض آب می ماند.

فاطمه سری به زیر می اندازد و چادرش را دور انگشتانش می پیچد: حالش خوبه؟

تندر گیج سر برمی دارد و زل می زند به صورتش: کی؟

فاطمه اما چشم می دزدد: همون بیمار معتاد!

پیچ شیر آب را می چرخاند: باید خوب باشه...! یه جراحی ساده بود اما وقتی اعتیاد هست...! این عوارض پشت سرش میاد.

-:آقای دکتر...

شیلنگ را از حوض بیرون می کشد و سر بلند می کند. فاطمه سر به زیر زمزمه می کند: ممنونم!

#هفتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

قلیش از حرکت می ایستد. بی اختیار کمی عقب می کشد. چرا از او تشکر می کند؟ برای بهم زدن زندگی اش... بخاطر مشکل بزرگی که برایش به ارمغان آورده است؟! اگر یک روز می فهمید چه بلایی بر سرش آورده است آن روز چه واکنشی نشان می داد؟ آن روز شاید به جای این کلمه ی درد آور یک کلمه ی بهتر نتارش شود. کلمه ای که لیاقتش را داشته باشد. شاید باید می گفت... باید توضیح می داد. باید به اشتباهش اعتراف می کرد.

لبهائش را تر می کند و چشم روی هم می فشارد. باید توضیح می داد که چه اتفاقاتی افتاده است...!

فاطمه قبل از او به حرف می آید: استاد...

سر بلند می کند. ابروهایش در هم گره می خورد اما چشم می دوزد به فاطمه آذیش و او ادامه می دهد: میشه لطفا...

تندر کمی سر کج می کند.

-:میشه کسی نفهمه؟

خوابش سخت است. اما نمی تواند نگوید. با اطمینان داشته باشد. نمی خواهد کسی بداند. نمی خواهد در بیمارستان کسی بداند برای زندگی اش چه می کند. خجل نبود اما نمی خواست کسی بداند! فقط همین...

سرش را به زیر می اندازد و با اطمینان لب می زند: خیالتون راحت باشه.

فاطمه لبخندی روی لب می نشاند. این مرد، چشمانش را روی هم می فشارد. این مرد... زیادی خوب است.

تکائی نمیخورد که در اصلی باز می شود. حاج صابر خود را از لای در به داخل حیاط می اندازد. تندر قدمی به سمتش برمی دارد و حاج صابر با عصایش در را می بندد. فاطمه به سرعت سلام می دهد. تندر در سکوت تماشایش می کند.

حاج صابر زیر چشمی هر دو را نگاه می کند و رو به فاطمه پاسخ می دهد: علیک سلام دختر جون...!

فاطمه لبخندی می زند: صبحونه خوردین؟

-:جز تو کی میخواد به من یه لقمه نون بده دخترجون!

به سمت تخت به راه می افتد. خود را روی آن می کشد و تسبیحش را از جیب کتش بیرون می آورد. فاطمه هنوز همان جا ایستاده است. حاج صابر می غرد: نمی خوای بشینی دخترجون؟

فاطمه نگاهی به تندر می اندازد و حاج صابر مسیر نگاهش را دنبال می کند: اون و ولش کن. جادو جنبش کردن انگار... خشکش زده. یکم دیگه پخش آب میشه.

تندر به سمتشان به راه میافتد. روبروی فاطمه آذیش روی تخت می نشیند و حاج صابر دست به سمت نان سنگک می برد: یخ کرده...!

تندر پاسخی نمی دهد و فاطمه نیم خیز می شود: می تونم داغش کنم.

حاج صابر می غرد: بشین صبحونت و بخور دخترجون... اینقدرم من و لوس نکن. دو روز دیگه سرم و میذارم زمین...

فاطمه لب می زند: خدانکنه.

تندر آنچنان غرق در افکارش است که متوجه نمی شود. چند لقمه بیشتر هم صبحانه ای نمی خورد. بعد از صبحانه فاطمه با برداشتن، سینی صبحانه از جا بلند می شود. حاج صابر عصایش را به ران پای تندر می کوبد: چته؟

تندر سر می چرخاند: چرا نگفتین خونه هست؟

حاج صابر یک تای ابرویش را بالا می اندازد: پرسیدی بگم؟

تندر دندان روی هم می ساید و حاج صابر ادامه می دهد: تازه نگفته بودی میخوای خودت و ازش پنهون کنی.

سر به زیر می اندازد و سکوت میکند.

حاج صابر کمی صدایش را پایین می آورد: اولش فکر کردم دلت و برده...

تندر متعجب سر برمی دارد و حاج صابر ادامه می دهد: ولی وقتی دیدمش فهمیدم اشتباه می کردم.

نگاه تندر رنگ پرسش به خود می گیرد و حاج صابر گویا سوالش را میخواند که پاسخ می دهد: هنوز احمق تر از اونی هستی که بجای چشت با عقلت نگاه کنی.

#هفتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

صاعقه دست به سینه می شود: من نمیخوام پیام...

آرزو پشت چشمی نازک می کند: باز دردت چیه؟!

صاعقه اخم می کند: مامان میدونی باز آقاچون میخواد تیکه بندازه دیگه. من نمیخوام برم ببینمش... کی رو باید ببینم؟

آرزو اخم هایش را در هم می کشد: این چه وضع صحبت کردنه... این همه دوست داره نمیبینی؟!

-دوست داره که راه به راه به آدم تیکه می ندازه. منم دوستش دارم ولی یه چیزایی میگه که...! نمیخوام پیام مامان...!

آرزو، خسته از یکی به دو کردن با صاعقه نزدیکش می شود و اینبار از در دیگری وارد می شود: پاشو بریم ببینم این ماجرا چیه آهو می گفت خونه آرش و داشتن رنگ میگردن آقاچون گفته اجاره اش داده به یه دختر...!

چشمان صاعقه گرد می شود: به یه دختر؟

آرزو با سر تایید می کند. صاعقه نیشخندی می زند: آقاچونم بله؟

آرزو تشر می زند: پاشو ورپریده ببوش بریم ببینم چه خاکی به سرم شده.

صاعقه از روی مبل بلند می شود: ایول آقاچون...

آنچنان هیجان زیر پوستش دویده بود که در کمتر از یک ربع حاضر و آماده در حال خروج از ساختمان بود. آرزو هم به دنبالش راهی شد. در حیاط منتظر رسیدن آهو و دختر کوچکترش رامش شدند.

با بلند شدن صدای دو بوق، آرزو در حیاط را باز کرد و کنار خواهرش روی صندلی کمک راننده نشست. صاعقه سلام بلند بالایی تحویل آهو داد و کنار رامش جا گرفت. رامش چشمکی زد و گفت: وای شنیدی خبرا رو؟

صاعقه نیشخندی می زند و آرزو کلافه به سمت آهو میچرخد: تو دیدیش؟

آهو سری به نفی تکان می دهد: تندر که هر روز اونجاست چیزی نمیگه؟

آرزو کلافه دستش را به پیشانی اش می فشارد: پیداش نیست که... تموم روز تو بیمارستانه... دو روزه خونه نیومده.

رامش می خندد: چرا ناراحتین خب؟ آقاچونم که مجرده. حالا خوبه می رفت سراغ یه پیرزن؟ یه دختر جوون باشه که بهتره.

آهو از آینه نگاهش می کند و با خشم صدایش می زند.

سقلمه ای به پهلوی رامش می کوبد و ریز می خندد.

رامش خود را به سمتش می کشد و آهسته ادامه می دهد: ریما هم خیلی دلش می خواست بیاد ولی کلاس داشت. توصیه کرده حتما حتما براش عکس بگیرم.

دستش را مقابل دهانش می گیرد: وای مامان بزرگ جوونم باید باحال باشه ها!

-آره ولی یه چیزی... از کجا معلوم جوون باشه؟ شاید از این پیر دخترآ باشه!!!

صاعقه سری به طرفین تکان می دهد: خب بازم خوبه دیگه... هر چقدرم پیر باشه بازم مطمئنا جوون مونده. آدم مجرد که پیر نمیشه.

تا رسیدن به منزل حاج صابر، بحثشان در همین موضوع می چرخد. آهو با دیدن ماشین تندر می گوید: پسرت خونه نمپاد گویا اینجااست...!

با توقف ماشین صاعقه از ماشین پایین می پرد و رامش هم به دنبالش... زنگ در را دخترها به صدا در می آورند. آهو سرش را به سمت خواهرش کج می کند: انگار آقاجون جز خودش پسرا رو هم اسیر اینجا کرده.

آرزو چشم روی هم می فشارد. با باز شدن در خانه، همگی وارد حیاط می شوند.

نگاهشان به روی تندری که در حال چیدن توت است ثابت می ماند. تندر با دیدنشان خودش را از روی چهارپایه، پایین می کشد. حاج صابر که کنارش ایستاده است به سمتشان می چرخد: از این ورا...

صاعقه و رامش سلام می کنند و هیجان زده ادامه می دهند: ما هم توت...!

تندر چند دانه توتی که در دست دارد را در دست صاعقه می ریزد و به سمت مادر و خاله اش می رود. آهو در آغوش می کشدش: کجایی خاله؟

آرزو نگاهش را به ساختمان کوچک می دوزد و می گوید: چه خبرا آقاجون؟

حاج صابر به سمت تخت حرکت می کند: اومدی خبر بگیری یا اومدی اخباری که بهت رسیده رو کامل کنی؟

تندر پشت سرشان می ایستد و آرزو ادامه می دهد: اینجا چه خبره آقاجون... آنر چی میگفت؟

حاج صابر تسبیحش را به دست میگیرد: این دختر داره نوه دار میشه باز نمیخواد زبون به دهن بگیره؟

آهو می پرسد: واقعا اونجا رو اجازه دادین؟ اونم به یه دختر؟

حاج صابر نگاهی زیر چشمی به تندر می اندازد: آره اجازه اش دادم به یه دختر... اجازه هم نه... دختر یکی از آشناهاست... یه مشکلاتی داشت گفتم یه چند وقتی اینجا بمونه اونم دستش درد نکنه کم نمذاره به خورد و خوراکم میرسه...!

آرزو اخم می کند: از کجا معلوم دختره براتون نقشه نداره؟!

تندر اخم می کند: مامان...!

#هفتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر سکوت می کند. آهو ادامه می دهد: اصلا دختر کدوم آشناتونه؟ دختره چرا باید به خورد و خوراک شما برسه؟ اصلا مگه فامیلی، قوم و خویشی نداره که اومده اینجا؟!

تندر دست مشت می کند: خاله این حرفا چیه؟

آرزو سرش را بلند می کند و به تندر که بالای سرش ایستاده است خیره می شود: تو نمی فهمی... من هم جنس خودم و میشناسم. بعضیاشون شبیه یه مار خوش خط و خال میمونن. لابد گفتن دختره رو می فرستیم پیش پیرمرده... اونم که سن و سالش بالاست و خودشم یه مال و منالی داره.

انگشت شست حاج صابر بین دانه های تسبیح فشرده می شود، اما تندر قبل از او به حرف می آید: مامان، اون خانم اونقدر با شخصیت تر از ماست که توی این مدت من حتی نفهمیده بودم توی این خونه هست. با اینکه یه روز در میون اینجا. بهتره قبل از اینکه این حرفا رو بزنین اول ایشون و ببینین و بشناسین بعدش.

آرزو اخم می کند: خوبه خوبه... گویا تو رو هم گول زده.

حاج صابر خیره به دانه های تسبیحش می گرد: آرزو، احترام اینطوری تربیت نکرده بود. بهتره قبل از تهمت زدن از حرفت مطمئن بشی که همین تهمتا می تونه زندگی آدما رو نابود کنه.

موهای تنش سیخ می شود. وحشت زده سر برمی دارد و چشم می دوزد به حاج صابر.

حاج صابر بی توجه به نگاه خیره ی تندر ادامه می دهد: اینکه من به پام لب گوره رو هر کسی میدونه، آگه هم بخوان برام نقشه بکشن خیلی بهتر از ایناش هست که دخترشون و بفرستن تو خونه ی من پیرمرد.

آهو لب می گزد: خدانکنه آقاجون!

حاج صابر سر بلند کرده و تیز به آهو زل می زند: چی رو خدانکنه؟ مردن که شتریه که در خونه هرکسی میخوابه. خودم که خوب میدونم دو روز بیشتر از عمرم نمونده اما...

سرش را به سمت آرزو میچرخاند: این مال و منالی که ازش دم میزنی کجاست؟ من که چیزی نمیبینم جز این خونه که برین سرتون و راحت بذارین روی بالش و به اون یکیا هم خبر بدین، همون وقتی که مادرتون به رحمت خدا رفت و تتهام گذاشت بین هر چهارتون مساوی تقسیمش کردم. پس نگران نباشین هر بلایی سرم بیاد جای مال و منالتون محفوظه!

از روی تخت بلند می شود. آرزو می نالد: من منظورم این نبود آقاجون...

حاج صابر در حال پا زدن دمپایی هایش به سمتش می چرخد: حرفت و زدی. برای همین اومده بودین... من مهم نیستم اما همتون مادرین برین یکم فکر کنین آگه یکی از این حرفایی که به ریش این دختر معصوم بستین و به ریش دختراتون می بستن اون وقت چه حسی داشتین؟!

به سمت ساختمان قدم برمی دارد که فاطمه از ساختمان کوچک بیرون می آید.

با دیدنشان لحظه ای متوقف می شود. حاج صابر با دیدنش به سمتش چرخیده و می گوید: بیا دخترجون... بیا میخوام دخترام و بهت معرفی کنم.

فاطمه به سمتشان به راه می افتد. در کنار حاج صابر می ایستد. تندر سر به زیر می اندازد.. قلبش فشرده می شود، تقصیر او است که چنین تهمت هایی نثار حاج صابر و فاطمه آذیش می شود.

سر به زیر می اندازد و حاج صابر اشاره ای به آرزو میزند: این آرزوئه... دختر دومم. اون یکی هم آهوئه دختر کوچیکم...! اشاره ای به دخترها که بیخیال توت های تازه رسیده شده و نزدیک به مادرانشان ایستاده اند، میزند: صاعقه... دختر آرزوئه... اون یکی هم رامش... دختر کوچیکه ی آهوئه!

فاطمه قدمی به سمتشان می رود: فاطمه آذیش هستم... خوشبختم.

صاعقه به سمتش قدم برمی دارد و دستش را به سمتش دراز می کند: منم خوشبختم.

رامش هم به تبعیت از او اینکار را می کند.

آهو هم از جا بلند می شود. به فاطمه آذیش نزدیک می شود و دستش را می فشارد.

آرزو تکانی نمیخورد. دختر مقابلش به نظر معصوم و مهربان است. با چادر سیاهی که به سر دارد و نگاه پر از آرامش و صورت زیبا و دوست داشتنی اش... قلب را تسخیر می کند اما... هنوز هم عقلش مانع می شود.

تندر تکانی می خورد: مامان...!

نگاه فاطمه به آن سمت کشیده می شود. نگاهش رنگ تعجب می گیرد. زنی که روی تخت نشسته است را دکتر پژوهان مامان صدا زده است. پلک می زند. زن به نظر سی و اندی ساله به نظر می رسد. مادر بودنش برای همین دختر مقابلش برانده است نه دکتر پژوهان...! در ذهنش شروع به حساب کردن سن و سال دکتر پژوهان می کند و با توجه به تحصیلاتش می داند باید سی و اندی سال را داشته باشد. یعنی دکتر پژوهان تنها چند سال با مادرش تفاوت سنی دارد؟!!

#هفتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

آرزو با اکراه از جا بلند می شود: خوش اومدی!

فاطمه نگاهش می کند. لبخندی می زند و سعی میکند افکارش را پشت دروازه ی ذهنش قرار دهد. به او ارتباطی ندارد تا بخواهد در این زندگی سرکی بکشد.

به سمت حاج صابر می چرخد: من نمی دونستم مهمون دارین، نا...

حاج صابر در کلامش میبرد: دستت درد نکنه دخترجون. برو به زندگیت برس!

فاطمه با نگاهی به آن ها به راه می افتد که تندر لب میگذرد. نمیتواند تحمل کند فاطمه آدیش را این چنین پایین بیاورند. این زن مطمئنا ارزشی بیشتر از آن دارد که مادرش چنین فکری در موردش بکند. چشمانش را روی هم می فشارد و زمزمه می کند: دکتر آدیش...

همه متعجب به سمتش می چرخند.

دستش را به تخت چوبی می رساند و انگشتانش را به دور آن گره می زند: منم باید برم بیمارستان، آگه چند دقیقه صبر کنین یه دوش میگیرم و بعد می تونیم با هم بریم.

رامش متعجب به عقب میچرخد و از فاطمه که گیج نگاهش را به دکتر پژوهان دوخته است می پرسد: دکتر ی؟

آرزو گیج پلک می زند و آهو با شرمندگی نگاهش را به فاطمه می دوزد. فاطمه لبخند اجباری به رامش می زند و می گوید: زحمت میشه استاد. خودم میرم.

تندر با جدیت پاسخ می دهد: زحمتی نیست. قراره این مسیر و برم. لطفا منتظر باشین.

به سمت ساختمان به راه می افتد. حاج صابر لبخندی روی لب می نشاند.

صاعقه خود را به سمت فاطمه می کشد: با داداشم همکارین؟

فاطمه نگاه سردرگمش را به او می دوزد. داداش؟! ذهنش یادآوری میکند حاج صابر گفته است، او دختر آن زن است. دکتر پژوهان هم آن زن را مادر خطاب میکند. پس این دختر خواهر دکتر پژوهان می شد. امروز، برایش روز سوپرایزها بود.

صاعقه ادامه می دهد: یعنی به داداشم گفتین استاد...

رامش در بازویش می کوبد: خب وقتی میگه استاد یعنی استادشه دیگه نه؟

فاطمه لبخندی می زند: بله همینطوره!

آرزو خود را عقب می کشد و می غرد: صاعقه اذیتشون نکن. بفرما بشین...

فاطمه شرمنده سر به زیر می اندازد: مزاحمتون شدم. آقای دکترم... بهتره بهشون بگین من خودم رفتم.

می خواهد به راه بیفتد که آرزو می گوید: آگه بیاد بشنوه رفتی دلخور میشه.

فاطمه می ایستد و با کلافگی چشم می دوزد به آرزو...

آهو تکانی به خود می دهد: برم یه چیزی بیارم بخوریم.

آرزو اشاره ای به تخت می زند: بفرما بشین تا بیاد.

صاعقه و رامش هم کنار فاطمه می نشینند. حاج صابر همراه آهو وارد ساختمان می شوند.

-:پس همکارین با هم...!

فاطمه کتابها و کیفش را روی تخت می گذارد: بله. البته همکار نه. من اینترنم توی بیمارستان...!

رامش نیشخندی می زند: ایول... منم میخوام پزشکی قبول بشم. کنکور سخت که نیست؟

صاعقه اخم می کند: سخت بود که داداشم قبول نمی شد.

رامش لب ورمی چیند: من از وقتی یادم میاد پسرخاله یه کتاب دستش بود و همیشه درس میخوند.

صاعقه نیشگونی از پای رامش میگیرد و فاطمه لبخندی می زند. آرزو می غرد: دخترا...

فاطمه سری تکان می دهد: مطمئنم قبول میشی. از پیش برمیای.

صاعقه توت های توی دستش را به سمتش میگیرد: توت بخور...!

فاطمه دست پیش می برد و درشت ترین توت قرمز کف دست صاعقه را برمی دارد و به دهان می برد. از مزه ی ترش و شیرین توت چشم روی هم می فشارد که صاعقه لبخندی می زند: بازم بخور... من توت دوست ندارم همون دو تا دونه هم خوردم زیاد بود. داداشم زیاد چیده بود.

فاطمه به سرفه می افتد و آرزو کنجکاوانه می پرسد: چند سالت؟

دستش را مقابل دهانش میگیرد و میان سرفه هایش می گوید: ببخشید... من بیست و...

صدای بلندی می گوید: بریم دکتر!

نگاهشان به سمت تندری که با موهای خیس رویویشان می ایستد می چرخد. آرزو اخم می کند: موهات و خشک کن...

تندر دستی به موهایش کشیده و تکانشان می دهد: داره دیر میشه. خشک میشه!

نگاهش را به فاطمه می دوزد: بفرمایین...!

#هفتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه با تردید از جا بلند می شود. با نگاه کوتاهی به فاطمه می گوید: ببخشین. با اجازه تون.

نگاهش را به دکتر پژوهان می دوزد. تندر دستش را به سمت در می گیرد: بفرمایید.

نگاهی به مادرش می اندازد: فعلا مامان.

صاعقه می خندد: خداحافظ...

لبخندی به روی صاعقه می زند و خداحافظی به لب می راند و به راه می افتد. آرزو صدایش را کمی بالا می برد: مراقب خودت باش.

تندر تنها کمی تنش را می چرخاند و لبخندی تقدیمشان می کند و به همراه فاطمه آذیش از در حیاط خارج می شود.

ریموت ماشین را که می زند، فاطمه متوقف می شود: استاد من خودم میرم.

تندر اخمی به چهره می نشاند: قراره این مسیر و برم. این مسیر هم برای بیمارستان سر راست نیست. بفرمایید...

فاطمه با تردید نگاهش می کند. نمی تواند بنشیند تا باز هم بحث دیگری در بیمارستان به راه بیفتد. ترجیح می دهد از هر گونه بحثی دوری کند. قدمی به عقب برمی دارد.

تندر در سمت کمک راننده را باز می کند و به سمتش برمی گردد: خانم آذیش...

فاطمه سر برمی دارد. نگاهش ناآرام است. تندر با گنجی نگاهش می کند و لبخندی می زند: دکتر قول میدم همراهی با من اونقدر ا هم بد نباشه.

فاطمه به تندری سرش را به طرفین می کشد: اینطور نیست استاد.

با تردید جلو می رود و فاطمه منتظر میماند سوار شود. فاطمه لب می گزد. باز کردن در ماشین را تنها در فیلم ها دیده است و بس...! خجل تشکر میکند و تندر در را بسته و ماشین را دور می زند. کنارش می نشیند و در حال به حرکت در آوردن ماشین می گوید: بابت رفتار مادرم معذرت میخوام...

با چشمان گرد شده سرش را کمی می چرخاند و به نیم رخ او خیره می شود. تا به حال این چنین نزدیک به او نبوده است. می پرسد: چرا باید معذرت بخواهین؟

تندر لبخندی می زند: مادرم مهربون هستن اما یکم به آدما بی اعتمادن برای همین دیر با کسی اخت میشن. اما واقعا مهربونن...!

فاطمه از این همه تعریف هیجان زده می گوید: اصلا بهشون نمیاد مادرتون باشن. هنوزم توی شو...!

زیانش را گاز میگیرد و دستش را روی دهانش می گذارد: متاسفم. نباید فضولی کنم... منظورم این بود بهشون نمیاد مادر شما باشن. همین... رفتاری هم از ایشون ندیدم که نیازی به عذرخواهی داشته باشه.

تندر سری تکان می دهد. هر لحظه بیشتر قلبش فشرده می شود و ذهنش تشر می زند: دیدی با زندگی یه چنین آدمی چیکار کردی؟!

از سرعت ماشین می کاهد و میپرسد: امروز شیفِت بخش جراحی هستین؟

-:بله.

-:دکتر صدرعرفانی هم هستن؟

فاطمه سری به نفی تکان می دهد: یه هفته مرخصی دارن. رفتن شهرشون... دکتر پویا هستن.

تندر باز هم پا روی گاز می فشارد: امروز یه جراحی سنگ کیسه صفرا داریم. میخوام توی این جراحی باشین...

چشمان فاطمه گرد می شود. ناباورانه نگاهش را به صورت او می دوزد. حضور در چنین جراحی هایی... اینترن ها معمولا زیاد در چنین جراحی هایی شرکت نمی کنند.

تندر سرش را می چرخاند: دلتون نمیخواد باشین؟

پلک می زند. مگر می شود نخواهد؟ داشتن چنین فرصت هایی...! لبهائش کش می آید: خیلی دلم میخواد!

#هفتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

مسعود پویا در حال بخیه زدن می پرسد: اولین جراحی لاپاراسکوپیت بود نه؟

سرش را خم می کند و چشم می دوزد به دست های مسعود پویا که با مهارت زیادی بخیه را در پوست فرو می برد و خیلی سریع گره می زند. با صدای مسعود پویا به خود می آید که اشاره ای به نخ بخیه می زند: ببر...!

قیچی توی دستش را برای برش زدن جلو می برد که مسعود اشاره می زند: پایین تر...

لب پایینی اش را به دندان می کشد و بالاخره نخ بخیه را قطع می کند.

مسعود به سراغ دومین برش می رود: دکتر پژوهان امروز سر حاله... میخوام برم سراغش میای؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و مسعود می پرسد: کارت حل شد؟

باز قیچی را برای برش زدن جلو می برد: نه هنوز... انیت میکنه.

-:ای بابا... میگم میخوای یه دست ست جراحی برداریم بریم سراغش؟ همش و میبریم میدوزیم به همدیگه میشه همونی که میخوای...

می خندد و مسعود آخرین گره را هم می زند: خوبی این لاپاراسکوپیی اینه زود زود می دوزی میدی بیرون. اینم فردا مرخص میشه.

متخصص بیهوشی میخندد: مگه لباسه دکترجان...!

مسعود سوزن بخیه را در دستش بالا میگیرد: والله همون حکم و داره برای ما... نخ و سوزن و قیچیمون که یکیه فقط نوع جنس پارچمون متفاوته!

همگی به خنده می افتند. همراه مسعود برای بردن بیمار به بخش راهی می شود. از بخش که بیرون می آید، عسل در مقابلش سبز می شود و با کشیدن ابروانش به سمت بالا پشت چشمی نازک میکند: شنیدم میری تو اتاق جراحی...

سرش را به چپ و راست خم می کند و دستش را به شانه اش می رساند: خبرا رو کی می‌رسونه؟

عسل می خندد: منم پارتیای خودم و دارم دیگه. ولی مراقب باش کس دیگه ای بو نبره...

لبخندی به تایید می زند: رزی اومه؟

-:آره تو ایستگاه پرستاری بود.

به سمت ایستگاه پرستاری قدم برمی دارد و می گرد: میخوام برم مچش و بگیرم بدو بیا...!

با نزدیک شدنش به ایستگاه پرستاری، رزیتا چشم از سیستم گرفته و سر بلند می کند: از این طرفا خانم دکتر...!

فاطمه روی پیشخوان خم می شود: رزی...

-:جونم؟

فاطمه نگاه خیره اش را به چشمان آرایش شده ی رزیتا می دوزد: دکتر پژوهان و دیدم.

چینی به پیشانی رزیتا می افتد اما به سرعت خود را باز می باید: خب؟ چیش عجیبه؟

عسل متعجب به این صحبت گوش می دهد و هیچ از آن سر در نمی آورد. فاطمه ادامه می دهد: میدونی کجا دیدمش؟!

رزیتا چند لحظه مات میماند و ناگهان سر به زیر می اندازد: من فکر کردم اگه بفهمی ناراحت میشی زیر بار نمیری برای همین چیزی نگفتم. رنگ به روت نمونده بود. دو روز دیگه اینطوری ادامه می دادی نابود می شدی.

عسل کف دستش را روی پیشخوان می کوبد: به منم بگین چه خبره اینجا؟

فاطمه به سمت عسل میچرخد: حاج صابر پدربزرگ دکتر پژوهانه...

عسل متعجب می گوید: نه... بهش نمیاد بابا... دکتر پژوهان شاید بیبی فیس باشه اما کم کمش سی و خورده ای سن داره.

فاطمه سرش را پایین تر میبرد: مامانش و ببین دهننون باز میمونه. انگار خواهر برادرن... وقتی بهش گفت مامان چشم شده بود قد هندونه. خیلی خوبن... اسم خواهرشم صاعقه هست.

رزیتا هینی میکشد: اینا چرا اسماشون اینطوریه؟

قبل از آنکه فاطمه چیزی بگوید، رزیتا سرش را به سمت یکی از پرستارها می چرخاند: خانم مقدمی میشه اینجا باشین من یه نیم ساعت برم پایین برگردم؟

مقدمی نزدیک می شود و رزیتا به سرعت از روی صندلی بلند می شود: بریم یه چایی بگیریم بیایم.

هر سه به راه می افتند و عسل ریز می خندد: ولی خودمونیا اسماشون خیلی عجیب غریبه.

فاطمه سری به تایید تکان می دهد و از یادآوری اضطرابش در آن لحظات، دست مشت می کند. عسل به سمت رزیتا می چرخد: پس تو میدونستی و پنهون کردی؟ آی آی...!

رزیتا نیشخندی می زند: حالا مگه چه فرقی میکنه؟ بابابزرگشه دیگه. معلومه اونقدرم سرش شلوغه که سال تا سال یادش نیفته بره اونجا...!

#هفتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

دقایقی بعد، پشت میز میشینند. با دور شدن عسل برای گرفتن چای، رزیتا دست در جیب مانتویش می کند و بسته ی اسکناس های ده هزار تومانی را روی میز می گذارد. فاطمه متعجب نگاهش را به اسکناس ها می دوزد: این چیه؟

رزیتا سری کج می کند: صبح داشتم میومدم بابات جلوم و گرفت.

اخمی به چهره ی فاطمه می نشیند: نباید می گرفتی!

-به جون مامان، بابا قسم داد. کلی هم خواهش کرد که بهت نگم از کجا اومده این پول و فقط یه جوری بهت بدم.

-من نیازی بهش ندارم. نگهش دار آگه بازم اومد بهش بگو نتونستی بهم بدی.

رزیتا دست روی دستش می گذارد: نگرانم بود. همش حالت و می پرسید.

بغض به وجودش چنگ می اندازد. سری به زیر دوخته و چشم روی هم می گذارد: بهش بگو حالم خوبه همین... بگو نیازی بهش ندارم. از پس زندگیم برمیام. نیازی نیست بخواد بهم کمک کنه.

-ولی...

سر بلند می کند: خواهش میکنم رزی... لطفا!

رزیتا کلافه سری تکان می دهد: باشه. حالا اینبار برش دار از دفعه بعد دیگه نمی گیرم. من نمی تونم این همه پول و همراه نگه دارم. از سر صبح اونقدر استرس داشتم پای همین...!

فاطمه با جدیت می گوید: من این پول و نمیخوام.

رزیتا با حال زاری می نالد: خب من چیکارش کنم؟! شاید دیگه هیچوقت نیاد اون وقت این همیشه میمونه پیشم.

با نزدیک شدن عسل، کمی خود را عقب می کشد و سرتکان می دهد. عسل روی صندلی می نشیند و چشمان گرد شده اش را می دوزد به اسکناس های روی میز: اینا از کجا اومده؟

فاطمه تنها خیره اش می شود که عسل متعجب می گوید: عمو حسین داده؟

با نفس سنگینی که فاطمه بیرون می دهد، نیشخندی می زند: آه عمو حسین. هیچوقت به روی خودش نمیاره اما نگرانته.

فاطمه دستش را به لیوان کاغذی می رساند: پاشین بریم. باید شرح حال بنویسم.

عسل بازویش را میگیرد: فاطمی...

به سمت عسل می چرخد: الان نه عسل... واقعا نمیخوام الان نگرانم باشن. نمی خوام بخاطر من اعصابشون خرد بشه. نمیخوام اذیت بشن... بذار با سجاد حالشون خوب باشه.

بسته ی اسکناس ها را در جیب روپوشش هل می دهد و از جا بلند می شود. حالا کمکی نمیخواست... نه در این لحظه که دیگر سرپناهی بالای سر داشت و می توانست به سختی گلیمش را از آب بیرون بکشد. روزی کمک میخواست که حاج خانم سیلی در گوشش کوبیده بود.

ماشین که در برابر ساختمان متوقف می شود، گلاب مصفا سری خم کرده و چشم می دوزد به ساختمان سه طبقه و لبخند می زند: خونه قشنگی دارین مهندس...!

لبخندی می زند: بفرمایید شام در خدمت باشیم.

گلاب خود را عقب می کشد: ممنون مهندس. خانواده منتظر هستن. امیدوارم توی سفر ببینمتون! همراهی با شما باعث افتخاره.

سپهر با جدیت پاسخ می دهد: برای من هم همینطور خواهد بود خانم. امیدوارم از این سفر لذت ببرین.

گلاب تنها لبخندی می زند و سپهر دست به دستگیره در می برد که گلاب می گوید: مهندس، در مورد نمایشگاه جدیدتون... بالاخره اسمی براش انتخاب کردین؟!

سپهر چشم به کوچه سوت و کور غرق شده در تاریکی شب می دوزد: حیران...!

گلاب چینی به پیشانی می اندازد: چرا حیران؟

#هفتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر تنها نیشخندی می زند و پیاده می شود. در را می بندد. خم می شود و از پنجره باز ماشین چشم می دوزد به او: دوست دارم نظراتتون و در مورد عکسا بدونم. براتون ایمیلشون میکنم.

گلاب لبخندی می زند و سری تکان می دهد: خوشحال میشم. ممنونم بهم اعتماد میکنین.

سپهر کمی از ماشین فاصله میگیرد و در همان حال می گوید: مراقب خودتون باشین. شبتون بخیر...!

با به حرکت در آمدن ماشین، منتظر می ماند و بعد به سمت ساختمان می چرخد. کلید را در قفل می اندازد و پا به خانه می گذارد. کفش هایش را روی سرامیک های سفید جلوی جا کفشی سیاه شیک طراحی شده از پا می کند و از پله ها بالا میرود. تنها صدای تلویزیون به گوش می رسد.

جواد با دیدنش کنترل را در دستش تاب می دهد: سلام...

سپهر نزدیک می شود: سلام...

نگاهی به اطراف می اندازد و میپرسد: مامان نیست؟

جواد ابرو هایش را بالا می اندازد: فرهاد اومد دنبالش، حال سارا خوش نبود.

خود را روی مبل می اندازد: خب سارا رو میاورد اینجا، تا وقت زایمانش قراره همینطوری بگذره... این سارا اینقدر لوس بوده و ما خبر نداشتیم؟

جواد می خندد: حسودی نکن. پاشو یه چیزی درست کن بخوریم که روده بزرگه کوچیکه رو خورد.

سپهر با حال زاری سر چرخانده و به آشپزخانه ای که در تاریکی نسبی فرو رفته است خیره می شود: مگه من زنم آخه؟

دقایقی بعد، با پیش بند قرمز و سفید سوسیس های خرد شده را درون ماهی تابه می ریزد. جواد صدای تلویزیون را افزایش می دهد و به سمتش می رود: امروز بازی پرسپولیس و تراکتوره...! هفته آینده هم دربی هست دو تا بلیط بگیر...

سپهر ماهی تابه را روی شعله ی آتش میگذارد و به دنبال قاشق چوبی به سراغ کابینت ها می رود: من پس فردا دارم میرم ارمنستان!

جواد پشت میز غذاخوری می نشیند: هنوزم تو فکر رفتنی؟

-:داریم با تندر برنامه رفتن میچنینیم. با هم باشیم شرایط بهتر پیش میره...!

-:مگه اونم میخواد بیاد؟

بالاخره قاشق را می یابد. هیجان زده آن را مقابل چشمان پدرش تکان می دهد: آره. بیخیال دخترعموش شده... میخواد بره برای همین داریم با هم برنامه میچنینیم.

جواد لبخندی روی لب می نشاند: هر چند هنوزم ترجیحم روی موندنته اما با هم بودنتون بهتر از تنهاییه!

سپهر لبخندی می زند و گوینده ی فوتبال فریاد می زند: زد... خیلی هم خوب زد. توی دروازه! گل برای تراکتور سازی!

جواد می پرسد: یعنی برای زایمان سارا اینجا نیستی؟

-:مگه قراره به این زودی زایمان کنه.

-:اول ماه آینده هست.

رب حل شده در آب جوش را هم درون ماهی تابه خالی می کند: تا اون موقع برمیگردم. اول ماه قراره نمایشگاه جدیدم برگزار بشه.

-:برای فرد جدید خانواده هم یه دعوت نامه کنار بذار...!

ماهی تابه را از روی اجاق برمی دارد و با نگاه تیزش به سمت جواد میچرخد: از الان برایش ذوق داری؟

-: شنیدی میگن نوه از بچه عزیزتره...!

ماهی تابه را روی میز می گذارد: ببینیم این نوه عزیزت قراره وقتی بی شام موندی یه بندری تحویلت بده یا نه!

-: تا آذر خانم هست خدا رو شکر برای بعدشم یه فکری میکنم دیگه! خدا بزرگه...!

-: به... چشم مامانم روشن. هنوز هیچی نشده به فکر جایگزینی برایش!

جواد خندید: کی؟ من؟ کو؟!

سپهر در سکوت مشغول خوردن می شود که جواد می پرسد: ماجرای این دختره که اومده خونه حاجی چیه؟!

#هفتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

سر بلند می کند: از کجا خبر دار شدین؟

-: مادرت رفته بود دیدن حاجی دیده دارن خونه کوچیکه رو رنگ میکنن، حاجی گفته به یه دختر جوون اجازه اش داده.

تکه ی نان را به دهان می گذارد: خب دیگه ماجرا چیه؟ حاجی واضح گفته دیگه.

-: حاج صابر... یه دفعه ای... همینطوری... هیچی هیچی، اونجا رو به یه دختر اجازه داده. یعنی ماجرای نداره؟

شانه هایش را بالا می کشد: نج... شاید تا الان موقعیتش پیش نیومده بوده یا کسی سراغ نداشته اینقدر امین باشه بخواد اونجا زندگی کنه.

جواد مشکوک می پرسد: یعنی الان این خانم امینه؟

سپهر با شیطنت چشم می دوزد به چشمان پدر: نمیدونم! میخوای بریم خودت ببینی؟

جواد نیشخندی میزند: همچین بدم نمیداد فقط میترسم خبراش به گوش آذرخانم برسه و اون وقت...!

بالشت را زیر سرش فرستاده و چشمان نیمه بازش را به شلف ها می دوزد. باید آن ها را به دیوار نصب کند اما...

صدای فریادی چشمانش را گرد می کند. پتو را کنار زده و از تخت پایین می آید. به آهستگی به سمت پنجره می رود و گوشه ی پرده ی اهدایی مریم را کنار می زند.

سپهر شلنگ آب را به سوی دکترپژوهان گرفته است و قطرات آب از روی صورت دکترپژوهان رها می شوند.

چشمانش گرد می شود. نگاهش کمی به عقب کشیده می شود و به گلهای کاشته شده ی کنار باغچه خیره می شود.

لبخندی روی لبهایش می نشیند.

دستی به موهایش می کشد و آن ها را عقب می فرستد. به سمت آینه ی کوچکی که دیروز خریده است می رود. آینه ی کوچک سفید با بریدگی های معرق کاری و شلف کوچک پایینش... نگاهی به خود در آینه می اندازد. چشمان تپله ای اش برق می زنند.

سرش را بیشتر کج می کند. به دنبال جعبه ی گل سرهایش می چرخد و گل سری از میان جعبه بیرون می کشد. موهای فرش را پشت سر جمع کرده و به سمت کیفش می رود. موجین را از بین لوازم آرایش ته مانده ی کیفش بیرون می آورد و جلوی آینه می ایستد و همراه با صدای داد و فریاد دو مرد بزرگسال در حال بازی مشغول می شود.

تندر جلوی پیراهن مردانه اش را میگیرد و آن را به جلو می کشد: خیس آب شدم.

سپهر می خندد و شیلنگ را درون آب میاندازد: بیا بقیه رو هم بکاریم تموم بشه!

نگاهش را به دو جعبه گل های آماده می دوزد: میترسیدی گل تو بازار تموم بشه؟

-:وقتشه دیگه. یه چند روز دیگه گل تو بازار نمیمونه. بهارش می کارن دیگه...

جلو می رود و با پا ضربه ای به کیسه ی سیاه می زند: اینا چین؟

سپهر خم می شود و کیسه را برمی دارد و پیازچه ای از آن بیرون می کشد: اینا کوکبین. یارو اونجا یه مدلی داشت خوب بود، منم خریدم. اونجا بغل تخت بکاریم خوب میشه...

اشاره ای به تخت می زند که درست در زیر درخت گردو و با فاصله ی زیادی از ساختمان ها قرار دارد.

حاج صابر در حال تن زدن جلیقه ی قهوه ای اش از ساختمان خارج می شود: خدا قهرش میگیره ببند اون آب و...!

به ساختمان کوچک اشاره ای می زند: دو تا مرد گنده نعره میکشین به چه هوا... خوف میکنه دختر مردم.

سپهر خم می شود و در حال تکان دادن سر برای خشک کردن موهایش پاسخ می دهد: آقاچون از اینجا تا اونجا صدا نمیرسه که...!

حاج صابر به سمت تخت زیر درخت گردو راه می افتد: اینا رو خریدی زود بکارین دارن پژمرده میشن.

سپهر بیلچه را درون خاک فرو می برد: آقاچون من این هفته باز راهی ام... چند روز نیستما!

-:باز داری میری یللی تللی؟!

سپهر نیشخندی می زند: میخوای شما هم باهام بیای؟

#هشتاد

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر می غرد: برو پدر سوخته!

تندر خم می شود. پاچه ها باز شده ی شلوارش را دوباره تا زده و پا درون حوض می گذرانند. از خنکی لذت بخش آب تنش لحظه ای به لرز می نشیند.

سپهر بیلچه را در دستش تاب می دهد: تنها تنها نامرد؟

تندر می خندد: تو مرد باش پاشو بیا...

سپهر بیلچه را رها کرده و به تندر می پیوندد. حاج صابر می خندد: برین اون ور آب... شما دو تا رو ببینن فکر میکنن همه ی مردای ایرانی بچه ان.

-:نه آقاچون خیالت تخت، اونا از ما بدترن.

تندر هم به تایید او سر تکان می دهد.

حاج صابر لب تخت می نشیند و صدایش را بالا می برد: به خونوادتون گفتین؟

سپهر سری تکان می دهد: به بابا گفتم ولی مامان که نه... هر وقت همه چی درست شد میگم.

حاج صابر سرش را به سمت تندر میچرخاند که بی حرف سر به زیر انداخته است. می دانست برخلاف سپهر، تندر خیلی چیزها را با آن ها در میان نمی گذارد.

با باز شدن در ساختمان کوچک نگاه حاج صابر به آن سمت کشیده می شود. فاطمه چادر سفیدش را روی سر مرتب کرده و با نزدیک شدن سلام می کند.

تندر خجالت زده خود را پشت سر سپهر می کشد. تمام آبروی استادی اش به باد رفته است. فاطمه با دیدنشان لب می گزد و سپهر نگاهی به او می اندازد و می گوید: آیش خنکه... بعد دیدیم به جای اینکه با جارو بیفتیم به جون کف استخر که تمیز بشه یکم اینجا پیاده روی کنیم، هم پای ما دیگه نیاز به سنگ پا نداره هم استخر جارو لازم نمیشه.

تندر پا روی پایش می گذارد و سپهر سر بلند میکند: چته دیوونه؟

تندر نیشخندی می زند: شما بفرمایید دکتر آدیش!

فاطمه لب به دندان میگیرد تا خنده اش بلند نشود. سری چرخانده و به سوی حاج صابر می رود: امروز ناهار چی دوست دارین بخورین؟!

حاج صابر سری به طرفین تکان می دهد: هر چی خودت دوست داری درست کن دختر جون.

-ولی...-

حاج صابر چشم از تندر و سپهری که گوش در گوش هم صحبت می کنند می گیرد: ولی نداره. بذار ببینیم تو چی دوست داری.

تندر از حوض بیرون آمده و در حال پایین کشیدن پاچه های شلوارش، به سمت ساختمان به راه می افتد، سپهر صدایش را بلند می کند: کجا؟

تندر در مقابل ساختمان می ایستد و چشم غره می رود. سپهر نیشخندی می زند: خب برو زود بیا!!!

فاطمه نگاهشان می کند. سپهر با نیشخندی نگاهش را شکار می کند و می پرسد: چطور شده خانم دکتر؟ شما به عنوان یک خانم دیزاین گل های اینجا رو می پسندین؟

-انگار شما سلیقه ی بهتری دارین. عالی شده...!

سپهر دست روی سینه می گذارد: در اون که شکی نیست. من توی تمام این خانواده به خوش سلیقه گی معروفم... برای همین هرکسی هرچی بخواد بخره میاد سراغ من...!

صدایی از بالا به گوش می رسد: کم خودت و بکش به رخ... اون گلات و پژمرده شد.

سپهر سرش را بالا کشیده و به تندری که به روی ایوان ایستاده است خیره می شود: دروغ گفتی؟

تندر تلفنش را در دست بالا میگیرد: تلفنم زنگ خورد.

فاطمه میچرخد و وارد ساختمان می شود. تندر گوشی را به گوشش می چسباند: ممنونم. آدرس پاسگاه و برام بفرست. خودم میرم دنبالش...

تماس را قطع کرده و به خانه ی کوچکی که در چند متری ساختمان اصلی قرار گرفته بود خیره می شود. نفس عمیقی می کشد. قطعا تمام تلاشش را می کرد تا فاطمه آدیش را به زندگی اش برگرداند.

عجیب وجودش فشرده می شد برای دیدن لیلی اما سعی میکرد تمام روز خود را مشغول کند.

از پله ها که پایین می رفت، فاطمه آدیش را دید که پا به آشپزخانه گذاشت.

#هشتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

سرباز با اخم نگاهش می کند: امرتون؟

نگاهی به زنی که فریاد می کشد می اندازد و پاسخ می دهد: با سرگرد شرافت کار داشتیم.

سرباز سرش را به سمت زن می چرخاند و فریاد میزند: ساکت نباشی میگم بنده زنت بیرونا!

زن به سمتش خیز برمی دارد: بگو بگو بنده زن... معلوم نیست پسر دسته گلم و به چه جرمی آوردین انداختین این تو... مگه زن گرفتن جرمه؟! مگه...

مردی به سمت زن می آید و چند نفری در همان حال سعی میکنند جلوی مرد را بگیرند و مرد فریاد می زند: گه میخورم دور و بر زن من میلیکه...

کمی خود را عقب می کشد و زن به سمت مرد خیز برمی دارد تا سبلی حواله مرد بکند: زنت هرز میپره مرتیکه چرا میندیش به ریش پسر من؟

مرد گویا با شنیدن این جمله انرژی می یابد و آدرنالین به وجودش تزریق می شود که مردها را کنار می زند تا به سراغ زن برود که چند سرباز با عجله خود را رسانده و آن ها را از هم دور می کنند.

سرباز بالاخره روی صندلی اش می نشیند: امرتون؟

تندر چشمانش را روی هم فشرده و از بین دندان های قفل شده اش پاسخ می دهد: با سرگرد شرافت کار داشتیم.

اخمش غلیظ تر می شود: چیکار داری؟

کلافه سرش را عقب می کشد: یه کار شخصی دارم.

سرباز بی حوصله می گوید: الان نیستن. میخوای منتظر بمون یا برو بعدا بیا!

-کی میان؟

-یه ساعت دیگه...

سرباز از جا بلند می شود و می رود. حتی منتظر نمی ماند تا اعلام کند میخواد منتظر بماند یا برود. نگاهی به محیط شلوغ پاسگاه می اندازد. آن زن و مرد هنوز در درگیری به سر می برند. به سمت در خروجی به راه می افتد. می تواند این یک ساعت را در حیاط منتظر بماند. به سمت نیمکت می رود و روی آن می نشیند و چشم می دوزد به آدم های در حال ورود و خروج به داخل ساختمان... که هر کسی را شامل می شود. لبخندی روی لبهایش می نشیند. همچون محیط بیمارستان...!

لیلی امروز می رود و او به روی این نیمکت در پاسگاه نشسته است تا برای زندگی زنی تلاش کند که خود مسبب نابودی اش شده است. سرش را بیشتر خم می کند... قلبش بی اختیار در سینه می کوبد. هنوز نمی داند چه می خواهد به صادق شرافت بگوید. هیچ کلمه ای نیافته است تا بتواند این اتفاق را توضیح دهد. حتی خود را برای کتک خوردن هم آماده کرده است. به هیچ وجه اهل دعا نیست. هرگز دعوایی نکرده است اما این بار ترجیح می دهد برای اولین بار کتک را بخورد. این کتک را حق خود می داند.

صدای بلندی به گوشش می رسد: سرگرد شرافت...!

گوشه اش تیز می شوند و سر بلند می کند. چشم میدوزد به مرد لاغر اندام و قد بلندی که از پله های ورودی ساختمان بالا می رود. مرد که ایستاده است به سمت کسی که او را صدا زده بود می چرخد. سرگرد شرافت؟!!

مرد کلاهش را از سر برداشته و دستی به موهای نامرتبش می کشد. بیسیم را به همان دست خالی اش می دهد و کلاه را در دست دیگرش نگه می دارد.

با نفس عمیقی از جا برمی خیزد. با قدم هایی که گویا زانوانش را می لرزاند به سوی صادق شرافت می رود. با نزدیک شدنش، نگاهش را دقیق تر به صورت او می دوزد. محاسن صورتش، تصویری از یک مرد با صورت تقریباً گرد را به نمایش گذاشته است.

چشمان عسلی مرد نافذ و برق دار به نظر می رسد. سرش را با جدیت تکان می دهد و حرفهای مرد روبرویش را تایید می کند.

با دور شدن مرد، صادق شرافت می چرخد تا وارد ساختمان شود که آب دهانش را فرو داده و می گوید: آقای شرافت؟!!

#چون_آب_در_آبگینه

صادق شرافت به سوبش می چرخد و با دیدن مرد مقابلش سری تکان می دهد: خودم هستم...!

لبه‌ایش را تر می کند. در ذهنش به دنبال کلمه ای می‌گردد تا استارت بزند. به دنبال جمله ای تا اوضاع را وخیم تر از قبل نکند. به دنبال روایتی که کمترین آسیب را به فاطمه آذیش بزند.

صادق شرافت مشکوک نگاهش می کند: آقا...

تکائی به خود می دهد. باید حرفی بزند اما... هنوز نمی داند از کجا شروع کند. فکر میکند باید از او دعوت کند در محیطی آرام و بی سر و صدا صحبت کنند. باید چیزی بگوید که بتواند توجهش را به سمت خود جلب کند.

صادق شرافت با اخم می گرد: آقا با شمام...!

صدای فریاد زنی بلند می شود و به دنبالش صدای فریادهای مردانه ای و صدای سربازی که در را با شدت به روی زن می کوبد و فریاد می زند حق ورود به ساختمان را ندارد.

صادق شرافت به آن سمت می چرخد. سرباز با دیدنش احترام نظامی می گذارد و صادق در مورد اوضاع سوال می کند.

تندر با درماندگی به این صحنه خیره می شود و به دنبال جمله ای در ذهنش می گردد تا بتواند چیزی بگوید...

صادق با جدیت رو به زن می گوید تا روشن شدن قضیه حق ورود به ساختمان را ندارد وگرنه پسرش را بدون بازجویی روانه ی دادگاه می کند.

تندر به چشمان وحشت زده ی زن خیره می شود و زن بغض می کند و دستش را برای چنگ انداختن به بازوی صادق شرافت جلو می برد و او با خشم خود را عقب می کشد و به زن تشر می زند: فهمیدی چی گفتم؟

زن به التماس می افتد و جان زن و بچه ی صادق شرافت را قسم می دهد که پسرش بی گناه است.

چشمانش را روی هم می فشارد. مطمئن است پسر زن گناهکار است. با چیزی که از همسر مرد دیده بود به نظرش شخص مورد احترامی بود.

صادق شرافت بالاخره می تواند زن را ساکت کند و با تاکیدهای فراوان همراه سرباز به داخل ساختمان می فرستدش و به سمت تندر می چرخد.

تندر تکائی به خود می دهد. چند پله را بالا می رود و روی او می ایستد.

صادق نگاهی به چشمان سیاه مرد مقابلش می اندازد: اگه کاری با من ندارین باید برم دنبال کارم.

می چرخد تا وارد ساختمان شود که تندر به سرعت می گوید: آقای شرافت، باید در مورد یه مسئله ای با شما صحبت کنم.

صادق رخ به رخش می ایستد: بفرمایید...!

سرش را به طرفین تکان می دهد و چشم می دزد: راستش اینجا نه... اینجا نمی تونیم صحبت کنیم.

صادق اخم می کند: من وقتی ندارم بتونم با شما خصوصی صحبت کنم.

این را با خشم پنهان در صدایش به زبان می آورد. تندر حس می کند صادق برداشت اشتباهی کرده است که به سرعت می گوید: یه مسئله ای هست مربوط به خودتون...

ابروهای صادق در هم گره می خورد. صدایی از بیسیمش بلند می شود و با گجی می گوید: من شما رو نمی شناسم که بخوایم در مورد چیزی در مورد خودم صحبت کنیم.

تندر آهسته می گوید: من یه آشنایی مختصری در مورد شما دارم. می خوام به چیزایی بگم که می تونه به هر دومون کمک کنه.

صادق خود را به سمتش می کشد: شما کی هستین؟!

لبه‌ایش را بهم می فشارد. به زبانش می آید بگوید دکتر تندر پژوهان اما... نباید از کلمه ی دکتر استفاده کند. لب باز می کند: من... من تُن...!

#هشتاد و سه

#چون آب در آبگینه

تلفش زنگ می خورد. نگاه همزمان هر دو به سمت تلفن توی جیبش کشیده می شود. نگاهی به صادق می اندازد و زمزمه میکند: متاسفم. یه لحظه...!

با دیدن شماره ی آیت دستش را روی نوار سبز رنگ حرکت می دهد و گوشی را به گوش می چسباند: چی شده؟

-برات یه خبر دارم توپ... اصلا داشتم می ترکیدم بهت بگم.

چشم از صادقی که با دقت به صحبت هایشان گوش می دهد، میگیرد: بذار باشه برای بعد...!

-نمیشه که جون تو... دست اوله اساسی... باید گوش کنی. در مورد همون خانم دکتره و اون...

گوش هایش تیز می شود. قدمی به عقب برمی دارد و ادامه می دهد: خب؟

-گفتم بهت خانمه شوهر داشته... وقتی این خبر پخش میشه نگو یکی از اقوام شوهرشم تو بیمارستان از پرستاراست خبرا رو می رسونه به خانواده ها... اونم همچین مثل جت خودش و می رسونه بیمارستان و یه درگیری مفصل میشه که همین بحث و میکشونه به حراست و اوضاع بیخ پیدا میکنه.

نگاهش را به سمت صادق شرافت می کشد: یعنی چی؟

-بابا مرده اومده سراغ زنش... به زنش هرچی دلش خواسته گفته و بارش کرده بعدم گرفته اون پرستاره رو تا میخورده زده... بعد که کار کشیده به حراست مشخص شده پرستاره از دوستای خانوادگی زنه بوده و کلا از اینایی بودن که از بچگی با هم بزرگ شدن و مثل خواهر برادر میمون...! مرده هم همیشه میدونسته خودش زنش و سپرده بوده دست این پرستاره ولی وقتی این ماجرا راه می افته هرچی تو بیمارستان پرستاره میگه چیزی نیست هرچی زنش میگه مرده تو گوشش فرو نمیره که نمیره... حتی این خانم دکتره از هوش میره تا یکم ولوله میخوابه.

دندان روی هم می ساید. چشمانش را روی هم گذاشته و در گوشی می گوید: بعدا بهت زنگ بزنم آیت؟

-آره... آره... فعلا!

قبل از آنکه تلاشی برای قطع کردن تماس بکند، تماس قطع می شود. با دور شدن گوشی تلفن از گوشش، صادق نزدیکش می شود: داشتن خودتون و معرفی می کردین.

نگاهش را باز به چشمان عسلی صادق می دوزد و سرش را تکان می دهد: اشتباه شده بود. طرف مقابلم شما نبودین... شما رو با یه نفر دیگه اشتباه گرفته بودم. با اجازتون...!

صادق مشکوک نگاهش می کند. به مرد نمی آمد اشتباه گرفته باشد. به دنبالش راه می افتد: جناب...! آقا با شمام.

تندر که با قدم های بلندی به سوی در خروجی می رود می ایستد و به سمتش می چرخد. صادق با جدیت می گوید: چیزی که میخواستین بگین چی بود؟

تندر به سرعت ذهنش را به کار می اندازد: چیزی نبود. من قرار بود به یه نفر یه چیزی بگم که اسمش و نمیدونستم متاسفانه اشتباهی شما بهم معرفی شده بودین. الان فهمیدم اون شخصی که دنبالش بودم اصلا شما نبودین. متاسفم که وقتتون و گرفتم. خدانگهدار...!

صادق همانطور نگاهش می کند که تندر پا تند کرده و خود را از ساختمان پاسگاه بیرون می اندازد. به سمت ماشینش که در بین حجم ماشین ها پارک شده است می رود و به سرعت پشت فرمان نشسته و آن را به حرکت در می آورد.

دروغ نگفته است. حقیقت همین است... اشتباه کرده است. آن مردی که به دنبالش می گشت بخاطر یک سوء تفاهم زنش را طلاق داده بود نه مردی که در محل کار همسرش، آبروی او را به حراج گذاشته باشد.

سرش را کاملاً خم می کند و بی توجه به مهمان دار، نگاهش را در میان مسافران می چرخاند.

کسی از پشت سرش می گوید: مشکلی پیش آمده؟!

سر بلند می کند. به مهمان دار که نگاهش میکند، لبخندی می زند و سری به طرفین تکان می دهد. میترا بازویش را می کشد: بابا دو دقیقه آرام بگیر... الانم نینیمش وقتی رسیدیم می بینیمش دیگه!

با نگرانی باز سرک می کشد: میترا سم نیومده باشه.

-میاد. مگه خودت نگفتی با اطلاعاتی که از منشیش گرفتی همیشه این سفرها رو میره. مگه نگفتی دیشب منشیش گفته از امروز قرار نیست بره سرکار...!

نامیدانه چشم می دوزد به میترا: بعضی کاراش یه دفعه ایه... گاهی یه دفعه ای پا میشه میره سفر... آگه الانم یه دفعه ای تصمیم گرفته باشه این سفر و نیاد...

با ناراحتی ادامه می دهد: هیچ تعجب نمیکنم.

#هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

میترا دست روی دستش می گذارد: آرام باش بهت قول میدم اومده. اصلاً چطور بهی بری یه سر دستشویی اومدنی هم یه نگاهی بنداز بین میبینیش یا نه...!

-آگه نیومده باشه...

میترا میان کلامش می پرد: موج منفی نده. اومده... تازه این پسره می گفت یه سری لیست ثابت سفرهاشون هستن. همیشه قبل از سفر با برنامه اونا هماهنگ میکنن که قطعاً اونا باشن. آگه نیومده بود حتماً تاریخ و عوض می کردن.

لیلی با درماندگی می گوید: امیدوارم همینطور باشه.

-هست... باور کن هست. تازه من خیلی دلم میخواد ببینمش. میخوام ببینم کیه که اینطوری دلت و برده.

لیلی چشم می بندد و سرش را به صندلی تکیه می زند. شاید آرام بگیرد. میترا لبخندی می زند و نگاهش را به بیرون و ابرها می دوزد. عجیب در مورد این سپهر نامی که قلب لیلی را در مشت خود اسیر کرده، کنجکاو است.

صدای خنده ای توجهش را جلب می کند. سرش را کج می کند و به دختر زیبا رویی می دوزد که با خنده به روی دو صندلی جلوتر خم شده و می خندد. مانند زمینه سبزش با گلهای درشت سفید و صورتی ست شده چشم نواز است. شال بادمجانی و رژ لبی هم به همان رنگ دارد.

دختر کمی می چرخد و به تنش تاب می دهد. میترا پلک می زند. زیبایی دختر، آه از نهادش بلند می کند. بلوز سفید و شلوار جین دختر هم بسیار زیبا و در عین حال شیک هستند. همانند صورتش...!

چشم میگیرد. گویا قرار است در این سفر همراهشان باشند.

نگاهی به لیلی می اندازد که اسیر خواب شده است. از جا بلند می شود، به آرامی خود را از میان فاصله کم بین پاهای لیلی و صندلی بیرون می کشد و به سمت دستشویی به راه می افتد.

از کنار دختر که رد می شود، صدای مردانه ای می گوید: نخیر خانم اینطور نیست!

دختر می خندد: باور نداری؟

چند گام به جلو می رود و می چرخد. نگاهش را به صورت مردی که در صندلی فرو رفته و هدستی هم به گردن آویزان کرده است می اندازد. مرد موهای شانه شده ای به سوی بالا دارد که دو طرفش کوتاه تر از قسمت وسط آن است. ته ریشی به چهره دارد و صورتی که با خنده اش در دو طرف گونه اش چالی می کند.

دختر پشت به او حرکت می کند و مسیر دیدش را میگیرد. می چرخد و به سمت سرویس به راه می افتد.

دقایقی بعد وقتی مسیر را برمی گردد، دختر را به روی صندلی کنار همان پسر، غرق در خواب می بیند و پسر را هدست به گوش در حال مطالعه مجله ای به زبان انگلیسی!

لیلی با دیدنش اخم می کند: کجا بودی؟

خود را روی صندلی اش می اندازد: دستشویی!

-نگاه کردی؟! دیدیش؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: کسی توجهم و جلب نکرد.

لیلی اخم می کند و دستانش را مقابل صورتش می گیرد: آگه نیومده باشه با اولین پرواز برمیگردم.

لیوان چای را به سمتش میگیرد.

چشمان فاطمه گرد می شود. نگاهش را از لیوان چای تا صورت دکتر پژوهانی که مقابلش ایستاده است بالا می کشد. آب دهانش را فرو می دهد که تندر لیوان را در دستش تکان می دهد: نمی خوای بگیری؟

با تردید دستش را به سمت لیوان بلند می کند و تندر اشاره ای به جای خالی کنارش می زند: اجازه میدی؟

#هشتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

در معذوریت قرار میگیرد و به اجبار خود را کنار می کشد. تندر روی نیمکت سرد می نشیند و چشم می دوزد به سیاهی شب: نمی دونستم شبای بیمارستانم میتونه اینقدر آرامش بخش باشه.

دستانش را به دور لیوان کاغذی چای می چسباند و با آرامش می گوید: انگار مریضیا هم شبا خواب میرن.

لبخندی روی لبهای تندر می نشیند و لیوان کاغذی را به لبهایش می چسباند: خونه آقاچون هم آرامش دارین؟!!

فاطمه از یادآوری آنجا لبخندی می زند: اونجا آرامشی داره که هیچ کجا پیدا نمیشه. مخصوصا تخت زیر درخت گردو...!

تندر سری تکان می دهد. سکوت می کند. دوست دارد بگوید متأسف است برای این آشوبی که در زندگی اش به راه انداخته است. متأسف است برای داشتن همسری که بجای آبرو خریدن، آبرو می برد اما تنها به تاریکی شب و ساختمان بزرگ بیمارستان چشم می دوزد. می داند لیلی اش رفته است. لیلی اش رفته است و تنها ده روز فرصت دارد. ده روز و بعد لیلی اش می آید با خبری که می تواند تمام زندگی اش را سمت و سوق دهد...!

فاطمه به چای سیاه رنگ درون لیوان سفید کاغذی خیره می شود. هر لحظه بیشتر از گرمای مایع اسیر در کاغذ سفید کم می شود. نگرانی به قلش چنگ می اندازد. اگر کسی دکتر پژوهان را با او ببیند. اگر کسی بخواهد سخنی در مورد او و دکتر پژوهان بگوید. اگر کسی خبر دار شود که در جراحی های دکتر پژوهان شرکت می کند. اگر کسی بفهمد که در خانه ی پدر بزرگ دکتر زندگی می کند...!

بغض می کند. او می تواند زندگی این مرد را به نابودی بکشاند. می تواند این مرد را از دارندگی و برازندگی به نیستی بکشاند.

تندر چشم به روی تاریکی شب می بندد. تصویری از لیلی مقابل چشمانش جان میگیرد. این تصویر آنچنان در ذهنش قوی است که لبخندی مهمان لبهایش می کند. لبخندی کمرنگ به وسعت تمام سالهای زندگی لیلی... تمام سالهایی که لیلی را در کنار خود حس کرده و جان گرفته بود.

سر می چرخاند. به نیم رخ تندر خیره می شود. اعتراف می کند با این ته ریش سن و سال دارتر به نظر می رسد. موهای شانه شده اش به سمت بالا صورتش را کشیده تر نشان می دهد. پلک می زند. حق ندارد زندگی این مرد را خراب کند. این مرد محبتش را تقدیمش می کند و این محبت می تواند در ذهن دیگران تصویری ایجاد کند. تصویری که خیلی خوب می داند چه پیامد هایی دارند. پیامدهایی به قیمت از دست رفتن یک زندگی... به قیمت آبروی یک انسان...!

نمی تواند اجازه دهد، آبروی دکتر پژوهان هم، همانند آبروی مهدی به حراج کشیده شود. سرش را به زیر می اندازد: استاد من...!

تندر سرش را به سمتش می چرخاند و به نیم رخش نگاه می کند.

فاطمه ادامه می دهد: من متأسفم اما ازتون خواهش میکنم از من دور بمونین...! نمیدونم میدونین یا نه اما من الان مثل گاو پیشونی سفید میمونم. هر کسی که دور و برم باشه...

بغض به وجودش چنگ می اندازد اما با تمام قدرت آن را پس می زند: لطفا از من مثل یه بیماری مرگ آور دوری کنین!

#هشتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش روی سرامیک های سفید می چرخد اما ذهنش در جای بسیار دوری به پرواز در آمده است. تمام ذهنش تنها از یک جمله ی کوتاه پر است. یک جمله به معنای دوری !!! اما تلخ... با این زن چه کرده است؟!

نیما خدایی خود را روی پیشخوان خم می کند و با دیدنش گوشی را کمی از دهانش فاصله می دهد: دکتر پژوهان تو اورژانس بهتون نیاز دارن فوریه.

نگاهش را به نیما خدایی میدوزد و با درک جمله اش عقب گرد کرده و با سرعت زیادی به سمت آسانسور می دود. خود را درون اتاقک آهنی آسانسور می اندازد و نگاهی به ساعتش می اندازد. عقربه های ساعت به سه نزدیک می شوند و...

با ورودش به اورژانس خانم جودت اشاره ای به سمت اتاق احیا میزند: دکتر اونجا...

با قدم های بلندی پا به اتاق احیا می گذارد و اولین چیزی که توجهش را جلب می کند، فاطمه آذیش غرق در خون است که تقریباً روی تخت ایستاده است. جلو می رود و می غرد: مشکلش چیه؟

فاطمه آذیش دستان غرق در خونس را کمی عقب می کشد، اما حتی نگاهش نمی کند: تصادف کرده، با دوچرخه بوده و یه تیکه از دوچرخه رفته تو پهلوش ولی وقتی درش می آوردن... سعی کر...

خود را جلو می کشد. دستانش را روی دستان آغشته به خون فاطمه می گذارد و سرش را در چند میلی متری صورت فاطمه می چرخاند و در نیم رخ صورتش لب می زند: وقتی بهت گفتم ولش میکنی!

سرش را به سمت پرستار می چرخاند: برام ست جراحی بیار...

فاطمه با صدای لرزانی می نالد: من... من...!

یکی از پرستارها به سرعت می گوید: فشار خونس داره افت میکنه. پنج روی هشته و بازم داره میاد پایین تر...!

به دنبال بتادین روی تراسی چشم می چرخاند. درخواست دستکش می کند و پرستار به سرعت دستکش را به سمتش می گیرد. پرستار دیگری گان را جلوی میگیرد. گان را نیمه کاره تن می زند و در حال به دست کردن دستکشها سرش را به سمت فاطمه می چرخاند: همونطور نگهش دار. تکون نخور... شنیدی؟!

فاطمه تنها سر تکان می دهد.

-می خوام خونریزش و کنترل کنم.

فاطمه با وحشت نگاهش میکند و تندر به سمت بیمار می چرخد.

جلو می رود و بتادین را روی قسمت دیگری از بدن بیمار می ریزد و چاقو را روی پوست می کشد. صدای نفس های فاطمه و را به وضوح می شنود. با برش خوردن پوست، خون فوران می کند و به صورتش می پاشد. هین بلند فاطمه را می شنود و بی توجه به آن به گازهایی که پرستار در مقابلش گرفته است چنگ می اندازد و آن ها را درون زخم فرو می برد. دستش را درون زخم ایجاد شده فرو می برد و می چرخاند. انگشتانش که انگشتان فاطمه را که در زخم فرو رفته است حس می کند زمزمه می زند: پیداش کردم. یکم دیگه...

فاطمه آب دهانش را فرو داده و به سختی سر تکان می دهد.

سر بلند می کند و درخواست هموستات می کند. انگشتانش را می چرخاند تا محل اصلی خونریزی را پیدا کند. بالاخره هموستات را روی محل خونریزی قرار می دهد و با بستن رگ اصلی، سر بلند می کند و به فاطمه چشم می دوزد: ولش کن...

فاطمه وحشت زده سر برمی دارد. نگاهی به مانیتور می اندازد و با نگرانی نگاهش می کند. تندر مژگانش را با اطمینان روی هم می گذارد: ولش کن.

سرش را به طرفین تکان می دهد. دستش را از زخم بیرون می کشد: باید ولش کنی...

یکی از پزشکان وارد اتاق احیا می شود. با دیدنش جلوی می آید. بی توجه به دکتر وارد شده سرش را تکان می دهد: خونریزی کنترل شده. الان باید تمومش کنیم...!

فاطمه با تردید دستش را از روی محل خونریزی جدا می کند. کمی که فاصله می دهد و خبری از خونریزی نمی شود جرات بیشتری برای جدا کردن دستش می یابد.

تندر با اطمینان سر بلند می کند: بگین اتاق جراحی و آماده کن... خودم ترتیبش و میدم.

پزشکی که وارد شده است به سرعت برای انجام کار بیرون می رود.

تندر سرش را جلو می برد، در حال بررسی زخم دستش را روی زخم می کشد: به دکتر وحدت خبر بدین... خیلی سریع خودشون و برسونهن اتاق جراحی...!

عقب می کشد و بیمار برای انتقال از اتاق احیا بیرون برده می شود. در حال کندن گان از تنش قدمی به سمت فاطمه برمی دارد: کارت خوب بود...

فاطمه سر بلند می کند. خون همچون خال های بزرگ و کوچکی نیمی از صورتش را پر کرده است و نیمی دیگر کاملاً غرق در خون است. لبخندی می زند و می چرخد تا گان جراحی را از تن بکند.

فاطمه تن لرزانش را به سمت در می کشد. چشمانش را روی هم می فشارد و حس میکند تمام محتوای معده اش بالا می آید. با قدم های بلندی به سمت در خروجی اورژانس می دود.

#هشتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

تندر از اتاق احیا بیرون می رود و به سمت پزشک می چرخد: وضعیتش چگونه؟

دکتر لبخندی به رویش می زند: بردنش اتاق عمل...!

-:ممنون!

به سمت خروجی اورژانس قدم برمی دارد. خمیازه ای می کشد. عجیب طالب خواب است، اما... انگشتانش را به روی چشمانش می فشارد. داریوش بانکی با دیدنش در تریاژ را می بندد: سلام دکتر...!

لبخندی می زند: سلام...!

از در اصلی قسمت اورژانس بیرون می رود. هوای نیمه شب به صورتش می خورد. سرش را کمی عقب می کشد و شانه هایش را بالا می دهد.

پاهایش را بی توجه به پله ها به سمت رمپ می کشد و در حال پایین رفتن از سطح شیب دار آن دستش را مشت کرده و به خود تشر می زند تا شماره نگیرد. نباید نگران لیلی باشد. نباید برای رسیدن یا نرسیدنش نگران شود. نباید به این فکر کند که ممکن است نرسیده باشد.

با صدای مردی که بلند می گوید: خانم حالتون خوبه؟

به آن سمت می چرخد. با دیدن فاطمه آذیش که کنار باغچه خم شده است، به آن سمت حرکت می کند. مردی که گویا از همراهان بیماران است کنارش ایستاده است.

با نزدیک شدنش، مرد صاف ایستاده و نگاهش را به او می دوزد: حالشون خوب نیست.

سرش را تکان می دهد: ممنون.

فاطمه آذیش با دیدنش، سعی می کند خود را بالا بکشد. به صورت رنگ پریده اش خیره می شود و به مرد که با کنجکاوی تماشایشان می کند، می گوید: شما می تونین برین.

مرد چند قدمی عقب می رود اما همان جا می ایستد و نگاهشان می کند. کمی خم می شود: حالتون خوبه دکتر آذیش؟

فاطمه سرش را به آرامی تکان می دهد.

روپوشش را کنار زده و دست به جیب می برد و دستمالی از جیب شلوار بیرون می کشد و به سمت فاطمه میگیرد. فاطمه دستش را بلند می کند برای گرفتن دستمال که باز هم عق می زند.

روپوشش را از تن بیرون می کشد و به سمت فاطمه میگیرد: بهتره روپوشوت و عوض کنی...

فاطمه صاف می ایستد و به روپوش غرق در خونش نگاه می کند. تندر با اطمینان روپوشش را به سمتش میگیرد: اول این و ببوش بعد هم دست و صورتت و بشور...!

اشاره ای به شیر آب کنار باغچه می زند. فاطمه دستش را به سمت روپوش بلند می کند.

کمی دستش را عقب می کشد و با شیطنت دستمال را به دستش می دهد: البته من مقنعه ندارم بهت قرض بدم.

فاطمه با درد نگاهش می کند. فاطمه که دستمال را در جیب روپوشش فرو می برد، تندر روپوش را به سمتش میگیرد: ببوش...!

فاطمه نگاهی به اطراف می اندازد. تندر سری می چرخاند و اشاره ای به نقطه ای تاریک می زند: اونجا بخوای میتونی عوض کنی.

روپوش را به دستش می دهد و به سمت نیمکتی در چند قدمی اش می رود و روی آن می نشیند. دقایقی بعد فاطمه که با روپوش تمیز به سمتش می آید، اشاره ای به شیر آب می زند. فاطمه روپوش کثیف را روی نیمکت می گذارد و به سمت شیر آب می رود.

تندر پا روی پای دیگرش می اندازد: من اولین بارم از هوش رفتم.

فاطمه که دست زیر شیر آب گرفته است متعجب سر می چرخاند.

شانه هایش را بالا می اندازد: نمی خواستم دکتر بشم از خون می ترسیدم، تا اون موقع هم به زور تحمل کرده بودم اما اون لحظه، حتی نمیدونم چطوری دووم آوردم اما به محض اینکه پام و از در گذاشتم بیرون از هوش رفتم.

#هشتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه پلک می زند. ناباورانه نگاهش می کند. سوالی در ذهنش شکل میگیرد. گویا تمام حالت تهوعش از بین رفته است. ذهنش از آن لحظه دور شده است... به این فکر می کند اگر نمی خواسته دکتر باشد چرا در این لحظه با این آرامش روی این نیمکت قرار دارد؟!

تندر لبخندی می زند: به قول آقاجون خدا قهرش میگیره ببند اون آب و...!

فاطمه مشتش را پر آب کرده و به صورتش می کشد.

تندر سرش را عقب داده و هوای اطراف را به ریه هایش می فرستد: به نظرت باید به یه نفر زنگ بزنی یا نه؟

فاطمه متعجب و گیج سرش را عقب می کشد: چی؟

-می خوام به یه نفر زنگ بزنم ولی عظم میگیره نباید بزنم... حالا به نظر تو بهش زنگ بزنم یا نه؟

فاطمه سرش را کمی کج می کند. دوباره دستش را زیر آب می برد و مقنعه اش را جلو می کشد تا بشوردش که صدای تندر بلند می شود: نشور... الان خونه خشک شده بشوری بدتر میشه!

فاطمه اخم می کند و تندر ادامه می دهد: برو عوض کن.

بالاخره شیر آب را می بندد و بلند می شود. به سمت تندر قدم برمی دارد و روبرویش می ایستد. چرا این مرد از او دوری نمی کند.

سرش را به زیر می اندازد: ممنونم!

-بابت چی؟

تندر این را با جدیت به زبان می آورد و فاطمه دستش را به سمت روپوش خود جلو می برد: روپشتون و تمیز تحویل می دم.

لبخندی روی لب می نشاند: یکی بالا دارم. عجله ای نیست.

-استاد...

دست به جیب برده و گوشی را از جیب شلوارش بیرون می کشد: نگفتی زنگ بزنم یا نه؟

فاطمه لب می گزد: این وقت شب؟

-شبا معمولاً بیداره... رفته مسافرت... خیلی وقت پیش باید می رسید اما خبر نداده رسیده یا نه!

-پس اگه نگرانین زنگ بزنین بهتر از این نگرانیه.

خیره به گوشی توی دستش سر تکان می دهد: هووم درسته! اما نباید زنگ بزنم.

بالاخره کنجکاوی اش بر تمام افکارش غلبه می کند و می پرسد: قهر کردین؟

تندر سر بلند می کند. به صورتش خیره می شود و موهای اندکی که از زیر مقنعه اش بیرون زده است و سر تکان می دهد: باید یاد بگیرم ازش دور بشم...!

فاطمه روپوش آغشته به خون را در آغوش کشیده و روی نیمکت در گوشه ای ترین نقطه ی آن می نشیند: اینقدر ا هم ساده نیست.

چشم می دوزد به مردی که در تاریکی مشغول سیگار کشیدن است. صدای صادق درگوشش می پیچد که سیگار را نهی می کند. لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند. یکبار به صادق گفته بود دوست دارد سیگار کشیدن را تجربه کند. تنها یکبار و با واکنش تند صادق روبرو شده بود.

تندر چشم از روبرو می گیرد و نگاهش را دنبال می کند. با رسیدن به آن مرد می پرسد: به چی نگاه میکنی؟

فاطمه بی خیال پاسخ می دهد: به سیگار اون مرد...!

تندر ناباورانه سر می چرخاند: سیگاری هستی؟

فاطمه پوزخندی می زند: نیستم اما دوست داشتم باشم. شنیدم برای چند دقیقه هم که شده ذهن آدم و از خیلی چیزا دور میکنه.

-:اون مواد مخدره نه سیگار...!

فاطمه می گوید: برای من همون یه دقیقه سیگار هم کافی بود.

تندر می پرسد: تا حالا امتحانش کردی؟

سرش را تنها به طرفین تکان می دهد و ناگهان با تکانی به خود از جا بلند می شود و به سمت تندر می چرخد: ممنون استاد. با اجازتون...

با قدم های سریعی به سمت ساختمان می دود.

تندر سر می چرخاند. دستش را روی پشتی نیمکت می فرستد و به او چشم می دوزد. سر می چرخاند. گوشی را در جیب می فرستد و از جا بلند می شود. نباید با لیلی تماس بگیرد. به هیچ وجه...!

#هشتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

چنگال را با خشم در گوجه فرنگی خرد شده فرو می کند و از بین دندان های قفل شده اش می غرد: معلوم نیست این دختره کیه آویزونش شده؟

میترا به دختر و پسری که روز قبل در هواپیما دیده بود، خیره می شود. به لیلی حق می دهد عاشق پسر عمویش نه این پسر باشد. تمام رفتار های پسر مردانگی را به رخ می کشد. در عین حال شیرین و با محبت می خندد، گویا به آدمی یادآوری می کند تنها خیره ی لبخندش باشد.

لیلی می غرد: برم خودم و نشون بدم؟

میترا چشم از آن ها میگیرد و خنده ی بلند و کنترل شده ی دختر همراهش!

شانه ای بالا می کشد: نمیدونم.

سپهر دست به دوربین می برد و صندلی اش را عقب می کشد که صدای امیرحسین مجتهد به گوش می رسد: دوستان عزیز امیدوارم تا این لحظه مشکلی وجود نداشته باشه و همگی رضایت خاطر داشته باشید.

گلاب صندلی را کمی چرخ داده و به آن سمت می چرخد. سپهر از جا بلند می شود و امیرحسین ادامه می دهد: قرار بر این بود امروز از مسجد کیود و کاسکاد و همچنین سینما مسکو دیدن کنیم اما برنامه با توجه به محبت مهندس نظرنیا یکم تغییر کرد. به ورنیساز میریم، از موزه تاریخ ایروان دیدن می کنیم و در پایان روز توی تالار اپرای ایروان به تماشای یه اجرای فوق العاده می شینم که این ضیافت و مهمون مهندس نظرنیا و خانم مصفا هستیم...!

همه به سمت سپهر و گلاب می چرخند. گلاب لبخندی می زند و صدایش را کمی بالا می برد: امیرحسین همچنین شبیه به ضیافت نیست. توقع یه ضیافت داری؟

امیرحسین می خندد و لیلی از جا بلند می شود: آقای مجتهد چرا اپرا؟

سپهر سر می چرخاند. با دیدن لیلی متعجب ابروهایش را بالا می کشد. از آنجا بودنش به شدت متعجب است. گلاب به صورتش نگاهی می اندازد و می پرسد: مهندس مشکلی پیش اومده؟

سپهر چشم از لیلی می گیرد و سری تکان می دهد: نه فقط یکی از اقوام و دیدم.

گلاب هیجان زده لبخند می زند: از اقوامتون؟

لیلی به سمت سپهر می چرخد و با دیدن نگاه خیره ی او کمی سر خم می کند. سپهر لبخندی برای پاسخ می زند.

میترا با پا به پای لیلی می کوبد: خندید... شناختت...!

-من از بجگی همیشه خونه عموم بودم اونم بخاطر تندر میومد. معلومه می شناسه. با هم بزرگ شدیم.

بالاخره همه برای رفتن حاضر می شوند. گلاب گوشی اش را از روی میز برمی دارد: من میرم لباس عوض کنم و کیفم و بیارم.

سپهر سری تکان می دهد: منتظرم.

با دور شدن گلاب، لیلی به سمتش می آید و سپهر به احترامش از روی صندلی بلند می شود: لیلی خانم...!

لیلی لبخندی می زند: فقط لیلی لطفا...

سپهر سری کج می کند: لیلی؛ فکر نمی کردم اینجا ببینمت. چی شده اینجا ارمنستان! توی یه سفر پژوهشی گردشگری؟! لیلی می خندد: همیشه علاقه داشتم اما فرصتش پیش نمی اومد.

سپهر ابروهایش را بالا می کشد. تا جایی که می داند، طبق گفته های تندر لیلی به چنین سفرهایی علاقه ندارد. سرش را تکان می دهد: به هر حال به جمع ما خوش اومدین. امیدوارم لذت ببرین...!

-قطعا همینطور خواهد بود. هر چند یکم تنها بودن بعد از سفرهایی که همیشه خانواده همراه بودن یکم دلشوره ایجاد میکنه...!

سپهر لبخندی می زند: من هستم و دوستان... اگه مشکلی پیش اومد بی تعارف در میون بذارین.

میترا به سرعت نزدیکشان می شود و سلامی می کند. سپهر با تواضع سری خم می کند: سلام خانم...!

میترا فکر میکند چندان هم بی شباهت به پسر خاله اش نیست و لیلی بازوی میترا را می فشارد: دوستم میترا... ایشونم از اقوام ما آقا سپهر... یا به قول دوستان مهندس نظرنیا!

سپهر آهسته می خندد و گلاب نزدیکشان می شود و متعجب به آن ها نگاه می کند. سپهر با دیدنش خم می شود و در حال برداشتن دوربینش می گوید: پس اجازه بدین منم دوستم و بهتون معرفی کنم. خانم گلاب مصفا... از دوستان نزدیک بنده...!

لیلی با نگاه خشمگینی به گلاب مصفا چشم می دوزد اما لبخندی روی لبهایش می نشاند.

#نود

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب با مهربانی دست جلو می برد و لیلی دست توی دستش می گذارد: لیلی هستم.

گلاب با میترا هم دست داده و به سمت سپهر می چرخد: بریم؟! سپهر سری تکان می دهد: قرارمون یادته؟! گلاب می خندد و تابی به موهای هایلایت دارش داده و قدمی به عقب برمی دارد: چطور شدم؟ مناسبه تیپم؟ سپهر نگاهش را روی دامن رکابی و چین دار قهوه ای می چرخاند و به پیراهن سفید یقه پفی می دوزد و کفش های نیمه اسپرت بند دار را هم از زیر نگاه تیزش رد می کند و لبخندی میزند: مثل همیشه عالی!

امیرحسین نزدیکشان می شود: بحث چیه؟ سپهر اشاره ای به لیلی میزند: از اقوام هستن امیرحسین جان... لیلی خانم و ایشونم دوستشون خانم میترا...! امیرحسین سری خم می کند: خیلی خوشبختم. فقط داره دیر میشه... دیر میرسیم... بهتره همین الان حرکت کنیم.

لیلی خود را به سمت سپهر می کشد و می پرسد: بازم برای عکاسی اومدین?!

سپهر لبخندی می زند و قدمی به جلو برمی دارد. گلاب مشغول صحبت با امیرحسین می شود و میترا به دنبال لیلی و سپهر راه می افتد.

سپهر در حال بررسی دوربینش پاسخ می دهد: عکاسی... گردش... اطلاعات...

سرش را به سمتش می چرخاند و با آرامش ادامه می دهد: شاید هم زندگی!

دستش را روی فرمان محکم می کند و خمیازه ای می کشد. باید به سراغ حاج صابر برود اما در این لحظه ترجیحش خوابیدن است. پشت چراغ قرمز توقف می کند و به مردمی که به سرکار می روند چشم می دوزد.

نگاهش به باجه سیگار فروشی می افتد و صدایی در گوشش طنین می اندازد: نیستم اما دوست داشتم باشم. شنیدم برای چند دقیقه هم که شده ذهن آدم و از خیلی چیزها دور می‌کند.

چشم از اتومبیل های در حال حرکت گرفته و به راه می افتد. صدای تلفن در گوشی می پیچد. دستش را روی دکمه ی تعبیه شده به روی فرمان ماشین می فشارد و سپهر با خنده می گوید: سلام برادر پزشک دکتر...!

لبخندی روی لبهایش می نشیند: سلام مهندس... از این ورا؟

-زنگ زدم بگم نگران لیلیت نباش، این وراست...

گیج چشم از جاده میگیرد و پا روی ترمز می زند که با صدای بوق ممتد اتومبیل های پشت سر روبرو می شود: چی؟

-دختر عموت. لیلی خانم... تو این سفر اونم هست!

تندر دوباره پا روی گاز می فشارد: مگه تو رفتی ارمنستان...!

-آره... دختر عموتم تو تور ماست.

-چرا اینطوری شد؟ چرا نفهمیدم؟!

سپهر می خندد: بس که این روزا حواس پرت شدی... زنگ زدم همین و بگم. باید برم دارم عکس میگیرم اینجا هم از دست دادنی نیست فقط گفتم بگم جات خیلی خالیه دکتر پزشک جان...!

لبخندی روی لبهایش می نشیند و حسی گنگ به وجودش چنگ می اندازد اما پاسخ می دهد: مراقب خودتون باشین. سلام برسون بهش.

-حتما. کاری باری؟ چیز میز نمیخوای؟ الان اومدیم ورنیسا... سوغاتی چی میخوای واست بیارم؟!

سرش را تکان می دهد: هر چی به چشت خوب اومد بردار بیار... دست خالی پیدات نشه فقط!

-رو جفت چشم. فعلا خداحافظ...!

تماس را قطع می کند. لیلی در این سفر همراه سپهر است. چشم روی هم فشرده و سعی می کند، کمی فکر کند. از اینکه سپهر همراه لیلیست لبخندی روی لبهایش می آید. قطعا سپهر می تواند مراقب لیلی باشد.

راهنما می زند و در برابر سیگار فروشی توقف می کند. به ذهن خود تشر می زند حق ندارد اینکار را انجام دهد اما با تمام تشرها وارد سیگار فروشی می شود و روبروی پسر جوان می ایستد: یه بسته سیگار میخواستم.

پسر نگاهی به دندان سفید خوش ردیفش می کند: چه مدلی؟

نگاهش را از انواع سیگارها می گذارد: نمیدونم ولی یه چیز خیلی خوب بده...

-ایرانیش یا خارجی؟ چه قیمتی بدم؟

کمی فکر می کند و میپرسد: ایرانیش خوبه یا خارجی؟

پسر پوزخندی میزند: داداش جنس ایرانی چیش خوب بوده که این یکیش خوب باشه؟

فکر میکند خیلی جنس های ایرانی از نوع خارجی آن بهتر است اما تنها سر تکان می دهد: خب خارجی بده. یه جنس خیلی خوب بده قیمتشم فرق نمیکنه. اما یه چیزی بده خیلی قوی نباشه... نیکوتینش پایین باشه. برای یکی میخوام که تا حالا سیگار نکشیده...!

پسر چشم گرد می کند: برای خودت میخوای؟

-:اشکالی داره؟

پسر لب ورچیده و پاکتی روی میز می اندازد: از این کمتر جایی میتونی پیدا کنیا... کلا نمایان ایران! می خوای دو نخ بدم بهت... گرون میشه ها!

نگاهی به بسته ی زرشکی و سفید سیگار می اندازد و حروف انگلیسی روی آن که کلمه ی کینگ ادوارد را به رخ می کشد.

کارتش را از جیب بیرون کشیده و در حال گرفتن به سوی پسر می پرسد: خوبه جنسش؟

-:خیالت تخت از اون بهتر نباشه! مال اون پولدار مولداراست!

از شیشه نگاهش را به ماشین او می دوزد و در حال کشیدن کارت می گوید: همون امثال خودت!

کارت و فاکتور را به سمتش میگیرد. با برداشتن بسته ی سیگار بیرون می زند و به قیمت چهل هزار تومانی حک شده روی برگه خیره می شود. بسته ی سیگار را در داشبورد ماشین می اندازد و پوزخندی به خود می زند. برای اولین بار چنین خطایی می کند اما... زیر لب زمزمه می زند: بیخیال!

#نود_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

-:هیچ معلوم هست کجایی؟ نمیگی این این دل دووم نمایاره؟ خودت مادر نشدی نمی دونی چی میگم. الهی خودت مادر بشی بفهمی دردم چیه...!

چشمانش را روی هم می فشارد: مامان...!

صدیقه به حق می افتد: نمیگی شبنم صبح نمیشه... هی میگم خدایا کجاست؟ چیکار میکنه؟ شب کجا سر رو بالش میذاره. همش میگم خدا بجم و سپردم به خودت اما این دل وامونده آروم نمیگیره. همش بهونه میگیره...!

سر به زیر می اندازد و چشمانش را به روی هم می فشارد و صدیقه ادامه می دهد: خدا من و نمیکشه خلاصم کنه... معلوم نیست تا کی قراره حرص و جوش تو رو بزنم. حالا هم که معلوم نیست کجا رفتی چیکار میکنی؟ سرت به زندگیت گرم بود میگفتم باز شوهرش بالا سرشه، خودش میدونه و شوهرش... آگه زورش به شوهرش رسید بره هرکار میخواد بکنه، اما الان چی؟ مردم چی میگن پشت سرت؟ نمیگن دختره بی بند و بار شده؟ نمیگن یکی بالا سرش نیست معلوم نیست چیکار میکنه؟

دستش را مشت می کند: مامان من می تونم خودم مراقب خودم باشم.

-:چه میدونم والله... من نمی دونم تو کی اینطوری شدی. چرا اینطوری شدی... بهت گفتم سرت و بنداز پایین بچسب به زندگیت گفتمی بیمارستان... گفتم بچسب به شوهرت یه بچه بیار... گفتمی درس. مثلاً دکتر شدی زندگی نداشتی میخوام چیکار؟ اصلاً چه معنی داره بری دکتر بشی وقتی حتی نمی تونی زندگیت و جمع و جور کنی؟

گوشی را از گوشش دور می کند: باید برم... کار دارم.

-:باز بهت گفتم درست باش خود...!

-:مامان! درس دارم.

صدیقه با بغض بینی اش را بالا میکشد: بگو کجایی بیام ببینمت. بیام ببینم اونجایی که هستی جای درست حسابی هست یا نه اصلاً؟! پسر مسر که ندارن؟ ببین منو...!

-مامان جام امنه نیازی هم نیست نگرانم باشین.

-پس آدرس بده دیگه... الان بابات نیست. سجادم زن و بچه اش و برداشته رفته خونه پدرزنش... آدرس بده بیام ببینم چه خاکی به سرم شده.

-اگه قراره بیای اینجوری کنی نمیخوام!

صدیقه بغض کرد: بده اون آدرسو...

فاطمه نگاهی به حاج صابر که با بیلچه مشغول مرتب کردن خاک های باغچه است، می اندازد: برات اس ام اس می کنم.

بالاخره تماس را قطع می کند. حاج صابر یک پایش را بیشتر خم می کند: دختر جوون، زور نزن ما رو عوض کنی. تو گوشمون از بچگی همین و خوندن. فکر میکنیم خیلی حالیمونه نمیخوایم کوتاه بیایم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. به سمت حاج صابر رفته و لب حوض می نشیند: من نمیخوام عوضش کنم فقط میخوام یکم درکم کنه...!

حاج صابر سری تکان می دهد و فاطمه میپرسد: اشکالی نداره مامانم بیاد؟

حاج صابر بیلچه را رها کرده و انگشتانش را به خاک اطراف بوته گل می فشارد: مهمون حبیب خداست، خودت میدونی در خونت و به روی کی باز کنی کی نه!

سر بلند کرده و خیره به چشمان فاطمه با اطمینان سر تکان می دهد.

فاطمه نفس عمیقی می کشد و با فکر آمدن مادرش درگیر می شود که حاج صابر ادامه می دهد: نگو به مادرت با من پیرمرد تنها زندگی میکنی!

فاطمه با خنده سر بلند می کند: مامانم و ندیده شناختین؟!

-احترام همین بود. هرچی بهش میگفتم کاری به این دخترا نداشته باش به گوشش نمی رفت که نمی رفت. آخرشم آرزو رو سر همین چیزا به اون حال و روز انداخت.

فاطمه لبخندی می زند: فقط دو تا دختر دارین؟

حاج صابر سری بالا می اندازد و از جا بلند می شود: بلد نیستن دو تا دونه گل بکارن...!

به سمت تنه ی چوبی می رود و در حال نشستن به روی آن می گوید: چهار تا بچه دارم... سه تا دختر و تهشم یه پسر...!

فاطمه چادر سفیدش را روی پاهایش می کشد: فکر میکردم آقای دکتر و آقا سپهر پسران باشن.

حاج صابر بلند خندید: این تندر رو همین بازی گوشی های مادرش انداخت تو زندگیمون... پسران ایران نیست.

نفس عمیقی می کشد: تندرم خیلی از داییش کوچیکتر نیست... زن که گرفت عزم رفتن کرد. جلوش و نگرفتم... گفتم فردا روزی میاد میگه تو نداشتی برم شاخ غول و بشکنم. گفتم برو... هر جا دلت میخواد برو! اونم از اونایی بود که از پس خودش برمیومد. اونجا زندگیش بهتره گویا... الحمدلله... منم راضیم به رضای خدا!

فاطمه کنجکاو ایستاد و پس می زند و حاج صابر ادامه می دهد: سپهرم یه خواهر داره... قراره به زودی برام اولین نتیجه رو بیاره! اونم ببینم دیگه چیزی از خدا نمیخوام. فکر میکردم قراره بچه این پسرا رو زودتر ببینم ولی اونقدر دس دس کردن که سارا از همشون زرنکتر از آب در اومد.

#نود و دو

#چون آب در آبگینه

دستانش را در هم گره می زند و کمی خود را به سمت راست کج می کند. حاج صابر می خندد: شیش تا نوه دارم، جز این دو تا! بقیه یادشون نمی افته یه زنگی بزنی، بگن پیرمرد مردی یا زنده ای!

فاطمه لب می گشاید: خدانکنه!

-:آی دختر جوون! خدا که بد آدم و نمیخواه... این تندرم چون مادرش می رفت مدرسه می داشتش پیش احترام خانم از همونجا اسیر این خونه شد. سپهرم با خودش کشوند آورد اینجا... از همون بچگی بهم وابسته بودن، الانم که...!

نفس عمیقی می کشد: عزم رفتن کردن.

فاطمه ابروهایش را بالا می دهد. عزم رفتن؟ به کجا؟!

اما چشم روی هم گذاشته و سکوت می کند.

حاج صابر از جا بلند می شود: پاشو برو به ناهاری بار بذار الان مهمونت از راه میرسه. میوه بشور بذار جلوی مهمونت، منم یه سر میرم پیش حاج رسول...

فاطمه هم می ایستد: نیازی نیست خودتون و ادیت کنین.

-:ادیت کجا بود دختر جوون! اونقدر برای تو حرف زدم سرت و درد آوردم. برم یکم سر این رسول و بخورم تا ببینم عمر تا کجاست.

فاطمه سری تکان می دهد و منتظر ورودش به ساختمان می ماند. می چرخد و به سمت خانه ی کوچک و دوست داشتنی اش می رود.

بوی لذت بخش آش که در مشامش می پیچد، چشم می گشاید. بی توجه به تمایلش به خواب، پتو را کنار زده و از تخت جدا می شود. در حال بیرون رفتن از اتاق، قدمی به عقب برمی دارد، شانه را روی موهایش می کشد و از اتاق بیرون می زند. پله ها را که پایین می رود، صدای نعیمه به گوش هایش می خورد. تک سرفه ای می زند و چند پله ی باقی مانده را هم پایین می رود.

نعیمه خانم با دیدنش، سر به زیر می اندازد.

سلامی می کند و جلو می رود: حالتون خوبه زن عمو؟

آرزو لبخندی می زند: چی شده، فکر کردم قراره تا عصر بخوابی!

نگاهش را در اطراف آشپزخانه چرخ می دهد و به سمت غذاهای روی اجاق می رود: بوی آش میاد...

آرزو به خنده می افتد، به سمت سینک ظرفشویی می چرخد و از کابینت کنار آن بشقاب و قاشقی بیرون کشیده و به سمتش میگیرد: بیا برو، همسایه آورده گذاشتم روی میز...

بشقاب و قاشق را میگیرد. مادرش آش پختن را نمی داند اما هر بار این حس به او دست می دهد که مادرش آش می پزد.

با دیدن کاسه ی بزرگ آش، چشمانش برق می زنند. بشقاب را به آغوش فشرد و پشت میز می نشیند: همش مال منه؟!

آرزو چشم گرد می کند: حالا ببین به صلاح خودته... میخوای همش و بخوری یا برای ما هم نگه داری!

نیشخندی می زند: خیلی گشمنه!

نعیمه می خندد: بخور تندر جان... به ما فکر نکن.

ابروهایش را بالا کشیده و مشغول می شود. بشقاب را کنار گذاشته و کاسه ی آش را روی پاهایش می گذارد.

آرزو روی پیشخوان خم می شود و از همان جا می پرسد: تندر...

چشم از رشته های سفید آش گرفته و به سمت مادرش می چرخد: بله؟

-:از لیلی خبر نداری؟! چی شد اصلا این سفر و رفت؟

لبهایش را روی هم چفت میکند. نگاهش را باز هم به کاسه ی آش می دوزد. حس میکند تمام اشتیاقش را از دست داده است. آهسته پاسخ می دهد: آگه نمی تونین باهاش تماس بگیرین زنگ بزنین به سپهر... با تور سپهر و دوستاش رفته. اما صبح با سپهر حرف زدم حالش خوب بود، گف دارن میرن گردش...!!!

نعیمه بغض می کند: حالش خوب بود؟ با خودش حرف نزدی؟
سرش را به طرفین تکان می دهد: حتما خوبه! اطلاعی ندارم زن عمو با خودش تماس بگیرین.
کاسه ی آتش را زمین می گذارد: ببخشید مامان، نتونستم بخورم... دهنی هم شد.
آرزو با ناراحتی نگاهش کرد. نباید می پرسید...
تندر از جا بلند شده و به سمت پله ها به راه افتاد.

#نود_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره آذرخش را میگیرد، صدای خندان و شاد آذرخش در گوشی میپیچد: جونم داداش؟
-بیا بریم کت و شلوار بخریم...!
آذرخش می خندد و صدایش را پایین می آورد: پیش خانمم داداش، باشه بعد...
لب روی هم می فشارد: خوش بگذره...
تماس را قطع کرده و وارد لیست تلفنش می شود. شماره ی آیت را میگیرد.
-سلام دکتر جان. چطوری؟

صدای زنانه ای از آن طرف خط می پرسد: کیه؟
آیت گویا کمی گوشی را از دهانش دور می کند: تندر...!
صدای زنانه باز می گوید: واقعا تندر؟
آیت در گوشی می غرد: تندر بیا با خانمم صحبت کن.
صدای زن در گوشی می پیچد: سلام آقای دکتر...
دستش را مشت می کند: سلام خانم. خوب هستین؟ قرض از مزاحمت میخواستم برم بیرون زنگ زدم ببینم آیت بیکاره باهام بیاد، ولی گویا مزاحم شدم. بهش بگین بعدا میبینمش. خداحافظ...
قبل از اینکه زن پاسخی دهد، تماس را قطع کرده و کلافی گوشی را روی تخت پرت می کند. سرش را عقب کشیده و دراز می کشد.
چشمانش را روی هم می گذارد. چیزی به ذهنش نمی رسد. بالشش را زیر سر فرستاده و چشم می بندد. خواب بهترین راه حل است در این لحظه...!

صدیقه نگاهی به دور تا دور اتاق می اندازد: دیشب صادق اومده بود...
اخم کرده و به سمت مادرش می چرخد: برای چی؟
-اومده بود میگفت طلاق نمیده، گفت دوست داره. بابات اخم و تخمش کرد، گفت لازم نکرده بره برکه طلاق و امضا کنه. باید بابات و راضی کنم کوتاه بیاد...
با خشم قدم برداشته و در مقابل مادرش می نشیند: نکن... دلت به حال من نسوزه. بذار طلاقم بده.

صدیقه دست بلند کرده و به موهای فر شیک دخترکش را پشت گوشش می فرستد: تو نمی فهمی مادر... بچه ای... طلاقه رو که بگیري مردم دهنشون باز میشه برای حرف زدن. مرده عصبانی شده یه چیزی گفته. الان پشیمونه... تو باید خانمی کنی. کوتاه بیای... نبض زندگی دست زنه. اونه که میتونه زندگی رو بچرخونه. تا تقی به توقی خورد که نباید پاشی فرار کنی.

بغض به گلویش چنگ می اندازد. خود را عقب می کشد.

صدیقه ادامه می دهد: مادر جون، درست داره تموم میشه دیگه. بقیه اش و بیخیال شو. تا همین جاشم خوندی گل کاشتی. بچسب به زندگی. یه کاکل زری بیاری مادر شوهرتم باز رام میشه. حرفی نمیزنه. باز میشی عزیز دردونه اش...

پوزخندی روی لبهایش می نشیند. خیلی ناگهانی دستش را بلند کرده و روی سر مادرش می گذارد: مامان به جون خودت قسم، بخوای دخالت کنی، بخوای من و صادق و با هم آشتی بدی یا یه کاری بکنی طلاقم نده...

اشکی از گوشه ی چشمش می چکد و ادامه می دهد: به جون خودت... به والله... به خدایی که میپرستم، خودم و میکشم.

از جا بلند می شود. آستینش را به صورتش می کشد: من دیگه تو خونه ی اون برنمی گردم.

صدیقه بی توجه به درد پایش از جا برخاسته و به دنبالش می رود. شانه هایش را میگیرد: نکن دخترم. نکن عزیزکم... خدا قهرش میگیره اینطوری میکنیا... زن و شوهرین اختلاف داشتن درست میشه. بهش فرصت بده بیاد از دلت در بیاره...

##نود_و_چهار

##چون_آب_در_آبگینه

می چرخد. خود را از میان دستان صدیقه بیرون می کشد: نمیبینی؟ ندیدی؟ این همه سال خون به جیگرم کرد آخ گفتیم؟ وقتی بخاطر دیر اومدم به باد کتکم گرفت، چرا نگفتی مرد روی زنش دست بلند نمیکنه؟ وقتی حاج خانم هر چی خواست بارم کرد و آخ نگفتم کجا بودی بگی دخترتم؟ اومدی بعد از این همه وقت خون به دلم کنی؟ نمیخوام! برو... من دیگه شوهر نمیخوام. میخوام خودم باشم خودم تنهایی زندگی کنم.

صدیقه در آغوشش می کشد، فاطمه که به سختی نفس می کشد را به سمت تخت هدایت کرده و وارد آشپزخانه می شود. لیوانی را از شیر آب پر کرده و به سمتش برگردد. لیوان آب را مقابل دهانش میگیرد: بخور مادر نگفتم که اینطوری کنی با خودت...!

صدیقه موهایش را کنار می زند. لبهایش را به شقیقه اش می چسباند: باشه مادر کاری ندارم... باباتم می گفت کوتاه بیا نیست. طلاق و میگیره... طلاق بگیر شوهر که قحطی نیست. این نشد یکی دیگه... ولی جون من بیخیال این درست شو... با باباتم حرف میزنم. برگرد بیا خونه... اینجا نمون. از کجا معلوم آدمای خوبی باشن؟ توی این خونه درن دشت. بچه هاشون میان... دختراشون... پسراشون...

ناگهان سرش را عقب می کشد: پسر مجرد که ندارن؟

فاطمه دستش را به تخت می گیرد و رو می چرخاند: ناهار خوردی؟

صدیقه بازویش را میگیرد: پسر مجرد دارن؟

با خشم به سمت مادرش می چرخد و می غرد: خیالت تخت باشه، پسر مجرداشون اونقدر از من سرترن که حتی لیاقت نگاهشونم ندارم. این خط این نشون اونا حتی نگاهشونم به من نمی افته.

صدیقه بغض می کند: مگه تو چته مادر؟

با همان خشمش، دست راستش را مشت کرده و در کف دست چپش می کوبد: هیچی فقط یه مهر طلاق کوبیده شده وسط پیشونیم و عمرا یادم بره طلاق گرفتم چون تو تموم سالای زندگیم تو گوشم خوندی زنی که طلاق گرفت با مرده فرقی نداره. پس خیالت تخت باشه اونا یادشون نمی افته من هستم... حالا ناهار میخوری یا نه؟ نمیخوری پاشم یه چیزی کوفت کنم فردا امتحان دارم.

صدیقه لب به دندان میگیرد و ساکت می شود. فاطمه از جا بلند شده و چادر به سر می اندازد. از ساختمان کوچک که خارج می شود، اشک هایش سرازیر می شوند. از اینکه به روی مادرش تندى کرده است، قلبش در هم فشرده می شود. با ورودش به ساختمان به سمت سرویس بهداشتی به راه می افتد.

وارد سرویس می شود و آب سرد را به صورتش می زند. نگاهی به خود در آینه می اندازد. به چشمان قرمز شده اش چشم می دوزد و نفس عمیقی می کشد. تمام تلاشش را به کار میگیرد تا اشک هایش سرازیر نشود. به آشپزخانه برمی گردد و با برداشتن سینی آماده شده برای ناهار به سمت ساختمان کوچک به راه می افتد. با ورودش چادر از سر کنده و سینی را وسط می گذارد و بدون نگاه به مادرش می گوید: بیا ناهار...

صدیقه تکانی به خود می دهد: نمی خورم. روزه ام...! تو بخور...

سرش را بلند می کند و با بغضی که تمام تلاشش را برای سرباز کردن، می کند، زمزمه می زند: روزه ای و داری بهم میگی سرم و مثل نفهما بندام پایین تا بکوبن رو سرم؟ چه روزه ای گرفتی مادر من؟

صدیقه از جا بلند می شود و کنارش روی زمین می نشیند: مادر من برای خودت میگم. دلم می سوزه این قلبم مچاله میشه وقتی هر کسی از راه میرسه یه چی بارت میکنه. من طاقتش و ندارم تا هر، هرجایی بهم بگه دخترم طلاق دادن؟

سرش را به زیر می اندازد. قطره اشکی از چشمش سرازیر شده و درون سینی فرو می ریزد و زمزمه می کند: نمیتونی بگی دخترم طلاق گرفت؟ باید بگی دخترم و طلاق دادن؟!

#نود و پنج

#چون آب در آینه

دستش را روی لنز دوربین گذاشته و بیشتر می چرخاند. تصویر پشت که کمی حالت محو پیدا می کند، دستش را روی دکمه می فشارد.

با صدای چلیک دوربین، سرش را عقب می کشد.

گلاب تابی به گردنش می دهد: خوب شد؟

سرش را به علامت مثبت بالا و پایین می برد: عالی شده... این بار یه ژست جدید میخوام. یه ژست خوب... یه فکری براش بکن.

گلاب دستش را به صورت افقی مقابل صورتش میگیرد و تنها چشمانش نمودار می شود: اینطوری خوبه؟

سپهر به سرعت مشغول تنظیم دوربین می شود. چند قدم عقب می رود که با چیزی برخورد میکند، به عقب می چرخد و با دیدن لیلی به سرعت صاف می ایستد: وایی ببخشید.

دستانش را بالا می برد: شرمنده ام. خیلی شرمنده ام. واقعا عذر میخوام...!

لیلی لبخندی می زند: اشکالی نداره!

سپهر سری به تواضع خم می کند: نمی خواستم اینطوری بشه. خیلی متاسفم...

لیلی نیشخندی می زند: داری برای نمایشگاه جدید عکس میگیری؟

سپهر نگاهش را به روبرو می دوزد. با دیدن مرد فروشنده که چیزی به سمت گلاب میگیرد، سری تکان می دهد و دوربین را تنظیم کرده و در حال شکار صحنه، پاسخ می دهد: عکسای نمایشگاه بعدیم آماده هست. اینا رو فعلا میگیریم ببینیم میشه ازش نمایشگاه ساخت یا نه!

نگاهی به میتر که غرق در عروسک های بد شکل شده است، می اندازد: نمایشگاه بعدی کی برگزار میشه؟

سپهر شانه بالا می کشد: اوایل ماه اما فعلا دقیق مشخص نیست. حتما کارت دعوت می فرستم... خانم مصفا بهتر میدونه از ایشون بررسی بهت میکن.

لیلی نگاهش را به گلاب مصفا می دوزد: خانم مصفا توی کارها کمکت میکنه؟

سپهر بی تفاوت شانه ای بالا می کشد: بله... زحمتای کارای عکاسیم و نمایشگاه ها گردن ایشونه.

-نظرت در موردشون چیه؟

سپهر متعجب سر چرخانده و به صورت لیلی خیره می شود. دوباره به گلاب چشم می دوزد و لبخندی روی لب می نشاند: دوست خوبی هستن!

لیلی سری کج می کند: فقط دوست خوب؟

به سمت لیلی می چرخد و رخ به رخش می ایستد: به چی فکر میکنی لیلی خانم؟

لیلی شانه ای بالا می اندازد و نگاهش را به چشمان سپهر می دوزد و سری کج می کند: دوستی!

صدایی از پشت سر می گوید: آقای مهندس عکاسی تموم شد؟

سپهر پلک می زند. چشم از نگاه قهوه ای لیلی گرفته و به سمت گلاب می چرخد. گلاب عینکش را روی چشم می گذارد: داره گرم میشه...

سپهر نگاه کوتاهی به لیلی می اندازد: دوستی قدیمیمون قطع نشده بود که بخوایم دوستی جدیدی شروع کنیم.

به سمت گلاب قدم برمی دارد.

گلاب در برابر جلیقه های رنگارنگ می ایستد و سرش را می چرخاند: مهندس با اینا به نظرم جذاب میشیا!

سپهر دست به کمر می زند و عینکش را روی چشم می گذارد: به من نمیداد ولی یکی و میشناسم به نظرم شدید بهش بیاد...

گلاب دست زیر چانه می زند: کنجکاوم بدونم اون یه نفر کیه!

سپهر می خندد و برای خرید جلیقه جلوتر می رود. بالاخره رنگی ترین آن ها را انتخاب می کند که بیشتر شبیه به یک گلیم است. سر می چرخاند و نگاهش به گلاب می افتد که با عروسک های کوچک که لباسی به شکل گلیم به تن دارند، مشغول است. به او نزدیک می شود. گلاب یکی از عروسک ها را که چهره زشت و موهای بافت سیاهی دارند بالا میگیرد: خیلی بامزه ان!

خم می شود. از بین عروسک ها یک زن و یک مرد انتخاب می کند و آن ها را هم به لیست خریدش اضافه می کند.

لیلی کنارش می ایستد: عروسک؟

سپهر لبخندی می زند. تنها لبخند...

#نود_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

امیرحسین با کلاه گلیم مانندی که بر سر گذاشته است، پیدا می شود. ویلون کج و کوله چوبی را هم بالا میگیرد: بجون شما به این کج و کوله ایش نگاه نکنین یه صدایی داره ویلونا کرمونایی نداره...!

لیلی دستش را مقابل دهانش میگیرد و سپهر دوربینش را به گردنش انداخته و به سمتش حرکت می کند. گلاب می خندد: امیرحسین یه جلیقه تپیت و کامل میکنه!

سهراب با عجله خود را به آن ها می رساند و دوربینش را روی امیرحسین تنظیم میکند: یه ژست بگیر...

امیرحسین سینه جلو داده و ویلون را به شانه اش تکیه می زند.

لیلی میخندد: آرشه اش کو؟

امیرحسین متفکر چشم می چرخاند و گیج میگوید: نداشت که...!
به آن سمت می چرخد و صدایش را بالا می برد: شایان این آرشه نداشت؟
شایان به انگلیسی این سوال را از یکی از فروشنده های محلی میپرسد. لیلی به راه می افتد و به آن سمت می رود و بلند می گوید: nqɛɹɔɹɔjɛn

مرد هیجان زده لبخندی می زند: Դուք կարող եք խոսել եւ հայերեն
امیرحسین کنار سپهر می ایستد: این اقوامتون و کجا قایم کرده بودی؟
سپهر چشم غره می رود: نامزد پسر خالمه! چشات و درویش کن!!!
امیرحسین با حالت غم ناکی نگاهش می کند و اشاره ای به میترا می زند: اونم؟
سپهر نگاه کوتاهی به میترا می اندازد: نمیدونم. دوستشه! نمی شناسمش...
امیرحسین ابروانش را بالا می اندازد: پس با اجازه تون میرم ببینم نامزدی، دوست پسری چیزی نداره؟!
گلاب جلیقه و عروسک ها را به سمتش میگیرد: اینم خریداتون!
سپهر دست جلو می برد و در حال گرفتن بسته خریدهایش، سری می چرخاند و صدایش را کمی بالا می برد: امیرحسین اون کلاه و از کجا خریدی؟
امیرحسین با انگشت اشاره نقطه ای را نشان می دهد و گلاب میپرسد: کلاه میخری؟
-: برای آقا جونم... فکر کنم دوست داشته باشه. باید برای خواهر زادم یه چیزایی بخرم. چند روز دیگه به دنیا میاد!
گلاب دستانش را مقابل صورتش میگیرد: می تونم پیام ببینمش؟!
-: سارا خوشحال میشه! مامانم همینطور...!
-: لیلی خانم خیلی خوب ارمنی صحبت میکنه!
سپهر سری به تایید تکان می دهد: از بچگی دوست داشت زبونای مختلف یاد بگیره... بچه که بودیم انگلیسی و کامل صحبت میکرد. الانم فکر کنم چند زبون مختلف و بلد باشه.
گلاب با محبت به لیلی چشم می دوزد: فکر کنم یه دوست خوب مثل ایشون نیاز داشته باشم.

#نود_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را به دکتر کاکایی می دوزد.
رضا می خندد: حالا قراره کمسیون علل مرگ برگزار بشه؟
کاکایی سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. فکر کنم دکتر جرجانی و تیرباران کنن.
رضا پاهایش را کنار هم چفت میکند و چشم به آن ها می دوزد: این وکیلا هم گویا کاری پیدا نمیکنن جز اینکه همه رو علیه ما بشوونن...!
نگاهی به ساعتش می اندازد: منم توش شرکت میکنم. خبرم کنین.
به راه می افتد که دست دکتر کاکایی روی شانه اش می نشیند: میگم دکتر پژوهان هنوز برای فلو تصمیم نگرفتی؟
رضا می خندد: دکتر پژوهان تصمیم داره فوق تخصصش و اون ور بگیره برای همین خیلی تمایل نشون نمیده...

کاکایی متعجب میپرسد: آره دکتر؟

لبخندی می زند: حالا ببینیم چی میشه. فعلا باید بیمار رو ببینم.

به راه می افتد.

عسل نگاهش را از بیمار میگیرد و عقب می کشد: شرح حال گرفتن از بیمار بدترین کار ممکن توی دنیاست.

الهام خود را روی یکی از تخت ها می کشد: بالاخره تصمیم گرفتی تخصص بری سراغ چی؟

-جراحی که فعلا هست. تا بعدشم احتمالا برم سراغ ارتوپد...!

الهام دستش را تکان می دهد و با شیطننت می گوید: پس می خوای پولدار بشی!

عسل چشم غره می رود.

تندر وارد بخش می شود و به سمت یکی از بیماران حرکت می کند، الهام با دیدنش از جا بلند می شود: سلام استاد...

سری تکان داده و در حالی که برد جلوی تخت بیمار را برمی دارد، اشاره می زند به کارش ادامه دهد.

در حال بررسی داروهای بیمار است. خودکار را از روی جیب کوچک روی سینه روپوشش در می آورد که الهام می گوید: فاطمه چی؟

عسل نچی می کند: فکر نکنم کلا برای تخصصص امتحان بده. خیلی وقته دیگه بیخیال خوندن شده... خیلی دوست داشت جراح بشه اما با این وضع الان...!

الهام با ناراحتی می گوید: حیف شد.

تندر قدمی به سمت آن ها برمی دارد. گوشه‌هایش تیز شده است. به دلیل شرایط موجود؟! هنوز هم مشکلی داشت؟

با دیدن الهام که از روی تخت پایین می پرد. امضایش را پایین برد نداشته و آن را به تخت آویزان می کند. الهام در برابرش می ایستد: استاد به نظر شما بین تخصصصا کدوم بهتره؟

دستانش را در جیب روپوشش می فرستد: بستگی به علایق خودتون داره...

عسل هم سلامی داده و کنارش می ایستد. الهام لبه‌هایش را بهم می فشارد: در مورد کمسیون علل مرگ بیمار دکتر جرجانی شنیدین استاد؟

سرش را تکان داده و به سمت خروجی بخش به راه می افتد: دکتر جرجانی پزشک فوق العاده ای هستن، فکر نمیکنم مشکلی توی جراحی ایشون بوده باشه.

الهام تایید می کند: منم موافقم. دکتر جرجانی امکان نداره اشتباه کرده باشن.

نفی می کند: انسان جایز و الخطاست اما توی جراحی دکتر جرجانی همیشه تمرکز بالایی دارن. ایشون از اساتید خود من هم بودن.

عسل که ساکت به دنبالشان قدم برمی دارد، می گوید: ما هنوز بخش مغز و اعصاب نرفتیم.

متعجب می پرسد: چیزی از درستون نمونه چرا تا الان پاس نشده؟!

عسل لبخندی می زند: بخاطر دکتر آدیش استاد... با علایقمون تقسیم کردیم بخشای آخری که برامون مونده همیناست!

از بخش خارج می شوند. الهام می گوید: استاد اطلاعات بیمار و براتون ایمیل کردم.

-میبینمش و نظرم و بهت میگم.

به راه می افتد و از آنها جدا می شود. ذهنش عجیب مشغول شده است... فاطمه آدیش علاقه ی زیادی به جراحی داشت و تصمیم نداشت درسش را ادامه دهد؟!

تلفنش زنگ می خورد. صاعقه می خواهد شب شام را با هم صرف کنند، برای تولد منوچهر...!

لبخندی می زند: برای شام منتظرم باشین...!

صاعقه می خندد: کادو برای بابا یادت نره.

دستش را به پیشانی اش می کوبد: تو و آذرخش چی خریدین؟

-آی آی گفتنی نیست که... نمیدونم آذرخش چی خریده ولی من یه ست خوشگل چرم خریدم.

در برابر ایستگاه پرستاری می ایستد: می تونی از طرف منم یه کادو بخری؟! وگرنه برای شام دیر میرسم.

صاعقه آه بلندی می کشد: باشه میخرم...

رزیتا حاتمی چشم از یکی از رزیدنت ها میگیرد و پشت پیشخوان می نشیند. دستانش را روی پیشخوان گذاشته و به سمتش خم می شود: خانم حاتمی...!

رزیتا سر بلند می کند: بله آقای دکتر؟

لبش را به دندان میگیرد و چشم می بندد: چیزی نیست.

رزیتا با تعجب نگاهش می کند. سرش را به سمت مینا که یکی از پرستاران است می چرخاند: چش بود؟

مینا شانه ای بالا می کشد.

#نود_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب سرش را کمی به سمتش کج می کند و بدون چشم گرفتن از زنی که با تمام وجود می خواند، می گوید: صداش معرکه هست...

سپهر به آرامی لب می زند: قدرت صداشم عالیه.

لیلی خمیازه ای می کشد و به سرعت دستش را مقابل دهانش میگیرد. از صدای آزار دهنده ی زن خسته شده و چشم می بندد. نگاهی به ساعتش می اندازد. نیم ساعت بیشتر از برنامه مانده است.

نگاهی به میتر که با امیرحسین مجتهد زیر گوشی در حال صحبت است، می اندازد و از جا بلند می شود. به آرامی خود را از میان صندلی ها بیرون کشیده و به سمت در خروجی حرکت می کند.

سپهر متعجب نگاهش می کند. با بیرون رفتن لیلی از سالن، چشمش را دوباره به سن می دوزد.

دقایقی به کندی می گذرند. سپهر نگاهی به ساعتش می اندازد و سری کج می کند: خانم میتر...!

میتر و امیرحسین آنچنان غرق هستند که هیچ نمی شنوند.

خم می شود و دستش را تکان می دهد. امیرحسین با دیدنش خود را کمی جلو می کشید: جونم؟

میتر متعجب نگاهشان می کند، که سپهر آهسته زمزمه میکند: لیلی خانم کجا رفت؟

میتر نگاهی به جای خالی لیلی می اندازد. نگاهش را به صورت سپهر می چرخاند و پاسخ می دهد: حالش خیلی خوب نبود.

چینی به پیشانی سپهر می افتد. تندر با جدیت تمام سفارش کرده بود مراقبش باشد. به سمت گلاب می چرخد: چند لحظه ببخشید.

از روی صندلی بلند شده و به سمت در خروجی به راه می افتد.

چشم می چرخاند. ذهنش او را به سمت سرویس بهداشتی ها راهنمایی می کند. به سمت راهرو حرکت می کند، که لیلی را می بیند. تکیه به دیوار ایستاده و در خروجی را تماشا می کند.

به سمتش حرکت می کند و روبرویش می ایستد: حالت خوبه؟

لیلی متعجب سری به علامت مثبت تکان می دهد و سپهر نفس آسوده ای می کشد: خانم میتر گفت حالت خوب نیست.

لیلی به سرعت لبخندی روی لب می نشانند: فکر کنم یکم فشارم افتاده، ضعف کردم.

با نگرانی می گوید: می خوام بریم دکتر؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه... نیازی نیست. یکم اینجا بشینم آرام میشم.

سپهر لبخندی می زند. لیلی با سرخوشی نگاهش می کند. پای راستش را کمی بالا کشیده و سر می دهد. از این توجه سپهر سرشار از هیجان شده است.

سپهر نگاهی به اطراف می اندازد: می خوام یه چیزی برات بگیرم؟

-:چیزی نیاز ندارم. الان بهتر میشم. مزاحمت نشم برو بقیه برنامه رو ببین.

سپهر قدمی جلو گذاشته و کنارش تکیه به دیوار می ایستد: نیازی نیست... حالت بهتر شد با هم میریم.

لیلی سرش را بالا می کشد: هنوز دو روز گذشته!

کنجکاوانه می پرسد: چی شد که به این سفر اومدی؟

نگاهش را به چشمان سپهر می دوزد: هم تقویت زبان هم می خواستم برای اولین بار یه سفر با دوستانم و تجربه کنم. به دور از مامان و بابا...!

-:چرا؟ خانواده که عالیه! برای من هیچوقت همپای سفر نبودن.

چشمانش را باریک کرده و می گوید: مامان بابای منم خیلی به سفر اهمیت نمیدن. هر جا هم بخوام برم باهام میان، یه جورایی سفر تنهایی یا با دوستان آدم و مستقل میکنه. اجازه میده بهتر زندگی کنی.

-:همینطور. این مورد و موافقم.

-:به نظرت من بچه ام؟

سپهر متعجب نگاهش می کند: چرا همچین فکری میکنی؟

شانه هایش را بالا می کشد و با زیرکی ادامه می دهد: یه جور دیگه ببرسم؟ نظرت در مورد من چیه؟

#نود_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر تکانی می خورد. به سوی لیلی برمیگردد: متوجه نشدم؟

لب هایش را تر می کند: منظورم اینه به عنوان یه نفر که خیلی نمیشناسیم از دور چطور به نظر میرسم. شخصیتم چطور دیده میشه...

سپهر دوباره به روبرو خیره می شود: دختر فوق العاده ای هستی و قطعاً موفق...!

لیلی آب دهانش را فرو می دهد. سرش را کمی کج می کند: واقعاً اینطور به نظر می رسم؟

سپهر با جدیت، زل میزند به چشمان قهوه ای اش: به گفته هام شک داری؟

سری لیلی به طرفین کشیده می شود. سپهر با نفس عمیقی چشم از نگاه قهوه ای لیلی میگیرد. درک نمی کند چه چیز این دختر باعث شده است تندر مجذوبش شود. هیچ چیزی در این دختر به نظرش جذاب نمی رسد.

صدایی به خود می آوردشان. سهراب با دیدنشان، می ایستد: اینجا چیکار میکنین؟

سپهر لبخندی می زند: هوا خوری... میخوام هوا بخوری؟

سهراب به سمت سرویس حرکت می کند: هوا خوری تموم شد. جمع کنین بریم شام بزنیم به بدن...!

لیلی به خنده می افتد. سپهر به سمتش می چرخد: چرا میخندی؟

-گروه خوبی دارین.

سپهر با اطمینان پاسخ می دهد: امیدوارم پایه ثابت این گروه بشی!

چشم از پتوی گلدار میان دستان منوچهر میگیرد و به سمت صاعقه می چرخد. صاعقه لبه‌هایش را بهم فشرده و سر به زیر منتظر است.

منوچهر سرش را بلند کرده، نگاهش را از آرزویی که روبرویش نشسته است میگیرد و به چشمان تندر می دوزد.

تمام تلاشش را می کند تا به خنده نیفتد. خشمگین است اما در عین حال تمام وجودش پقی زیر خنده زدن را طلب می کند.

سرفه ای می زند و در برابر نگاه خیره ی منوچهر سر به زیر می اندازد.

آرزو لبخندی روی لب نشانده و به صاعقه نگاه می کند. می داند این پتوی سفید با خال های ستاره مانند قرمز زیر سر دخترکش است.

سکوت طولانی که ادامه پیدا می کند، صاعقه دستانش را بهم می کوبد: وای داداش این چقدر عالیه... منم یکی از اینا برای تولدم میخوام...

منوچهر نگاهش میکند و آخرش بالاخره با تمام تلاشش برای نخندیدن، به خنده می افتد. پق زیر خنده زدنش همزمان می شود با فرو رفتن سقلمه ی تندر در پهلوش...!

صاعقه پا روی زمین می کوبد: چرا همچین میکنین خب؟ تندر سرکار بود گفت من برم از طرفش کادوی تولد بخرم منم تو این زمان فقط تونستم همین و پیدا کنم.

لب ورمیچیند: مگه بده؟ با مامان دو تایی می ندازین رو شونه هاتون بشینین قشنگ عاشقونه فیلم ببینین...!

آخرش از خنده کاملاً خم شده و دست روی دلش می گذارد. تندر هم به خنده افتاده و سر به زیر می اندازد. منوچهر پتو را باز کرده و روی شانه هایش می اندازد. دستش را به دور شانه ی آرزو می رساند و او را هم در آغوش خود می کشد و پتو را به دور خودشان می پیچد: خوبه اینطوری؟

آخرش سرش را بالا و پایین می کند: به نظر من بهترین کادوه...!

تندر با پا به ساق پایش می کوبد: اصلاً خودت چی خریدی؟

آخرش خم می شود و در حال قراردادن جعبه ی سیاه رنگ روی میز می گوید: امیدوارم خوشت بیاد بابا...!

منوچهر بسته را جلو می کشد و در حال باز کردنش می گوید: من همشون و دوست دارم. مخصوصاً این پتو رو...!

صاعقه لبخند عریضی به لب می نشاند و آرزو تلاش می کند خود را از آغوش او بیرون بکشد که منوچهر محکم نگاهش می دارد: فرار نکن ببینم این یکی میخواد چه کلاهی سرم بذاره...!

با دیدن ست کوهنوردی، سر بلند می کند. آخرش می خندد: فکر کنم خیلی وقت بود دلت همچین چیزی میخواست.

منوچهر سری به علامت مثبت تکان می دهد و تندر به صاعقه چشم غره می رود.

صاعقه از جا بلند می شود و می غرد: خود شیرین...!

آخرش سرش را به سمت تندر کج می کند: به بابا بگم انتخاب عرووش بوده یا نه؟!

تندر متعجب و آهسته میپرسد: انتخاب اونه؟

با تکان سر آخرش ادامه می دهد: نمیخوای به ما معرفی کنی؟

-:فعلا زوده... یکم دیگه!

تندر می خندد و آرزو سرک می کشد: دارین در مورد چی حرف می زنین!

آدرخش دست بلند کرده و به دور گردن تندر می اندازد: مامان برادرو نه اختلاط می کنیم.

منوچهر بازوی آرزو را میگیرد: ولشون کن خانم کاریشون نداشته باش...! میگم این پتو رو بندازیم روی تخت؟!!

آرزو دستش را روی پتوی نرم و لطیف به حرکت در می آورد: آره چرا که نه؟ خیلی هم عالیه!

تندر می غرد: مامان...!

صاعقه با کیک بزرگی از آشپزخانه بیرون می آید و آن را روی میز می گذارد: اصلا فردا می برم پش میدم.

منوچهر چشم غره می رود: از کی تا حالا کادو رو پس میدن؟ نمیدم.

تندر لیخندی می زند. چشم می دوزد به کیک گرد و نارنجی ژله ای... منوچهر چاقو را به سمت آرزو می برد: ببر آرزو خانم... ببر این کیک تولد و که میخوام امسال تا آخر زندگیم و بسپارم دست خودت.

بعد از صرف کیک، صاعقه برای درس خواندن از پله ها بالا می رود. آدرخش هم جیم می شود تا برای بانویش از مورد پسند واقع شدن کادویش بگوید.

آرزو که پا به آشپزخانه می گذارد، چشم از صفحه ی تلویزیون میگیرد: متأسفم...!

منوچهر کاسه ی چپیس را روی میز می گذارد: برای چی؟

-:برای کادو...

-:میدونی بهترین کادویی که سال بعد میتونی بهم بدی چیه؟

پرسشگرانه چشم می دوزد به پدرش، منوچهر کمی خم می شود: بیخیال لیلی شو و ازدواج کن.

سر به زیر می اندازد و سکوت می کند. منوچهر با جدیت ادامه می دهد: داری پیر میشی... من هم سنت بودم سه تا بچه داشتم.

-:ازش خواستم توی این سفر تصمیم نهاییش و بگیره.

منوچهر سری به عقب می چرخاند. نگاهی به آرزو می اندازد و آهسته ادامه می دهد: لیلی برادر زاده... میدونم خیلی دوش داری. اما از همون اولم که آرزو بحث و پیش کشید گفتم نمیخوام لیلی عروسم باشه. نه بخاطر اینکه مخالفتی داشته باشم باهات اما تو پسر می و لیلی مثل دخترم میمونه، میدونم لیلی زنت بشه قرار نیست زن زندگیت باشه. همش تقصیر خسروئه... خسرو و نعیمه لوش کردن. توی زندگی متاهلیت نمیتونی برای زنت پدر باشی... هرچقدرم از خودگذشتگی کنی بالاخره از زنت طالب به چیزایی هستی که نمی تونی از بچه ات بخوایش...!

تندر هم سر می چرخاند. نگاهی به مادرش می اندازد: شما و مامان...!

-:منم اشتباه کردم اما دلم گیر کرده بود. اما ما با هم بزرگ شدیم. یاد گرفتیم با هم بسازیم زندگی رو... منم اونقدری بزرگ نبودم که حالیم باشه. آرزو هم برخلاف سنش خیلی بزرگتر بود. ما با هم بچگی کردیم، اما لیلی نمیتونه به روزه بزرگ بشه. لیلی قد کشیده بزرگ شده اما هنوزم بچه هست...

دستش را مشت میکند: نمی تونم. من...

-:الان بیخیال عشقت بشی بهتر از اینه که فردا از خیر بچه ات بگذری. دنبال یکی باش که برات زن باشه نه دختر... وقتی زنت شد، دیگه لوس بازباش برات شیرین نیست. دوست داری خستگی روزانت و بریزی سرش... دوست داری نازت و بکشه و بهت توجه کنه. اونی که الان ناز میکشه تویی اما اونی که قراره سالها ناز بکشه اونه... آگه الا...

با بیرون آمدن آرزو، بحث را نیمه کاره رها می کند و ساکت می شود. آرزو کنارش می نشیند و فنجان چای را مقابل تندر می گذارد: داشتین در مورد چی حرف میزدین؟

منوچهر می خندد: پدر پسری بود.

آرزو چشم غره ای می رود و منوچهر می خندد.

تندر چشم می دوزد به صفحه ی تلویزیون... عجیب دوست دارد هوا بخورد. شاید هم یکی از آن سیگارهای درون داشبورد بتواند راهی برای آرام شدنش باشد.

#صد_و_یک

کلید را در قفل می چرخاند و با تک سرفه ای پا به حیاط می گذارد. کیسه های توی دستش را بالا می کشد و به سمت ساختمان پیش می رود، چند قدم مانده به تخت، نگاهش به فاطمه آذیش می افتد که از ساختمان بیرون می آید.

با دیدنش همان جا می ایستد. نگاهش را به زیر می دوزد: سلام...

فاطمه هم پاسخ می دهد: سلام استاد...

قدمی به سمت فاطمه آذیش می رود: آقاجون کجاست؟

فاطمه نزدیکش می شود و در حال قرار دادن سینی روی تخت می گوید: رفتن مسجد...

اخمی به پیشانی مینشانند: مسجد؟

-:امروز اول رمضانہ...!

دستی که سوئیچ در میانش است را به پیشانی می کوبد، که سوئیچ هم در پیشانی اش فرو می رود و درد در عمق وجودش پخش می شود و آخ بلندش بر پا می خیزد.

فاطمه چشم گرد می کند: چی شد؟

سوئیچ را در دستش مقابل چشمان فاطمه میگیرد: هیچی...! یادم رفته بود امروز ماه رمضانہ.

نگاهی به کیسه های توی دستش می اندازد: پس با اجازه من اینا رو بذارم تو آشپزخونه مرخص میشم.

فاطمه جلوتر می رود: من اینا رو بگیرم!؟

کیسه ها را به دست فاطمه می دهد و فاطمه می چرخد و اشاره ای به سینی روی تخت می زند: افطار میل نمی کنین!؟

نگاهش را به سینی زیبای چیده شده می دوزد و ظروف سفید شیک، سرش را می چرخاند: مزاحم نمیشم... شما هم راحت باشین.

فاطمه لبخندی می زند: اینا رو میذارم تو آشپزخونه و میام. بفرمایید...!

با حرکت فاطمه به سمت ساختمان، به سمت حوض می رود و دستانش را می شورد. به سمت تخت برمیگردد که نگاهش به جزوه ی روی تخت می افتد. خم می شود و در حال نشستن مرور می کند.

«ضایعات اولیه نخاع می توانند به سه شکل دیده شوند:»

با خروج فاطمه از ساختمان، جزوه را می بندد. فاطمه نزدیک می شود و فنجان چای را مقابلش می گذارد، جزوه را روی تخت می گذارد و سر برمی دارد: روزه بودی امروز؟

فاطمه سری به علامت مثبت تکان می دهد.

صدای ربنا که بلند می شود، فاطمه چشم می بندد و سر به زیر می اندازد.

تندر چشم از فنجان چای مقابلش می گیرد و به فاطمه خیره می شود. به صورت تقریباً گرد سفید اسیر شده اش در سفیدی شال و چادر گل دار...!

پلک می زند. به چشمان بسته اش خیره می شود، با بلند شدن الله اکبر موزن، به خود می آید.

چشم میگیرد و سر به زیر می اندازد. نفسش عمیقی می کشد، بی اختیار لبخندی روی لبهایش جا خوش می کند. این آرامش خانه، این آرامش لحظه ای تمام وجودش را اسیر خود می کند.

فاطمه سر بلند می کند.

به آهستگی زمزمه می کند: قبول باشه.

فاطمه لبخندی روی لب می نشاند: مرسی!

خم می شود، بشقاب خرما را بلند کرده و مقابل فاطمه میگیرد، فاطمه سر برمی دارد. به مرد مقابلش خیره می شود، قلبش به تپش در می آید. به سرعت چشم می گیرد و سر به زیر تشکری می کند. اولین تکه ی خرما را که به دهان می گذارد، تندر می پرسد: برای تخصص میخونی؟

نگاهی به جزوه اش که کنار پای تندر قرار دارد می اندازد: نه! امتحانات!...

#صد_و_دو

چیزی در وجود تندر تکان می خورد. وجدانش تشر می زند. وادارش می کند تا لب باز کند: فرقی هم نمیکنه. جفتشون یکیه... می تونی از پس تخصصم بریبای، کافیه با دقت تر بخونی.

فاطمه دستش را از تکه ی نان جدا می کند و با جدیت می گوید: نمی خوام امتحان تخصص بدم!

دستانش می لرزد. لبهایش بهم قفل می شوند و مانع از به نوا در آمدن هر الفبایی می شوند. نگاهش را به چینی های سفید، گل دار می دوزد و کاسه ی کوچک آش رشته... به فنجان های شیک با مایع قرمز درویشان و نبات های درون فنجان... پیاله ی کوچک با فرنی و طراحی گل دار دارچین و پسته... خیار و گوجه های خرد و مرتب شده ی میان پنیرها!...

نفس عمیقی می کشد.

فاطمه اشاره ای به سینی می زند: فرنی دوست ندارین یا آش رشته؟

مستاصل پاسخ می دهد: آش رشته دوست دارم.

فاطمه بشقاب و قاشق را به سمتش میگیرد: نمیدونم از دست پختم خوشتون بیاد یا نه؟

بشقاب را از دست فاطمه میگیرد، برای خود آش می کشد. با بردن اولین قاشق آش به دهانش، چشم می بندد به تصویر زن روبرویش... متأسف بودن می تواند تمام دینش را ادا کند؟ متأسف بودنش تا چه اندازه میتواند زندگی را به این زن برگرداند. چشم باز می کند و خیره به فاطمه ای که سر به زیر با نان و پنیر توی پیش دستی مشغول است، فکر می کند: چرا تو؟!

قاشق دوم را به دهان می گذارد و از خدا می پرسد: خدا، چرا اون؟

قاشق سوم را که بلند می کند، دستش می لرزد: بین تموم آدمای دنیا، باید تو باشی!

بشقاب را زمین می گذارد و از جا بلند می شود. چرا باید داشتن لیلی چنین تاوان سنگینی می داشت؟

فاطمه متعجب نگاهش می کند و با تردید می پرسد: دوست نداشتین؟

دستی بین موهایش می کشد. به سمت حوض بزرگ قدم برمی دارد. نفس عمیقی می کشد و آهسته پاسخ می دهد: دست پختت عالیه!

لبخندی روی لبهای فاطمه می نشیند که خیلی زود رنگ می بازد: پس چرا؟ مشکلی پیش اومده؟

به خود تشر می زند. حق ندارد این سوال را بپرسد. نباید بپرسد... لب می گزد: متأسفم. فضولی کردم!...

در برابر حوض می چرخد و از زن روبرویش می پرسد: فضولی؟

فاطمه از تخت پایین می رود: بله نباید می پرسیدم. چایی میل دارین بازم؟

نگاه از او نمیگیرد اما پاسخ می دهد: ممنون میشم.

فاطمه به سمت ساختمان به راه می افتد. با ورودش به ساختمان، دستش را مشت می کند و بر سر خود فریاد می کشد. حق دخالت ندارد... باید از این مرد به دور باشد. بعد از کاری که امروز مریم برایش کرده بود و تهدید پدرش و جاری شدن صیغه ی طلاق، دیگر همسری نداشت.

سپاس گذارد پدرش بود، هر چند مریم التیماتوم داده بود و پدرش صادق را به محضر کشانده بود، اما باز هم برای تمام عمرش سپاس گذارش بود.

اما دیگر یک زن متاهل نبود...! حق نداشت به هیچ مردی نزدیک شود. حق نداشت هیچ سوالی از مردی بپرسد. باید کنجکاو ی هایش را در صندوق ذهنش می کشد و درب آن را چند قفله می کرد.

با صدای باز شدن در اصلی حیاط، متعجب به عقب می چرخد... رفته بود؟ چرا؟! آرام بود. دعوتش را برای افطار پذیرفته بود اما ناگهان ناراحت شده بود؟ چرا؟!!

بغضش را پس می زند، نفسش را به سختی رها کرده و می چرخد. با سینی کوچک فنجان های چای از ساختمان خارج می شود. سرکی می کشد به در نیمه باز خانه...

با وجود در نیمه باز، نمی تواند از رفتنش اطمینان حاصل کند. به سمت تخت به راه می افتد و سینی را روی آن می گذارد. نگاهی به در می اندازد. با تردید به سمت حوض می رود. با قرار گرفتن کنار حوض می تواند بهتر از لای نیمه باز در، بیرون را ببیند.

سرش را کمی کج می کند، که تندر خود را از لای در به داخل می کشد.

فاطمه به سرعت صاف می ایستد و چشم می دزد. خم می شود و شیر آب را باز کرده و دستانش را زیر آن میگیرد، به حرکت آب روی انگشتانش نگاه می کند، که نزدیک شدن قدم هایی را حس می کند و دستی به سمتش دراز شده و مقابلش قرار میگیرد. نگاهش را از دستان خود به سمت دست بزرگ و بسته ی قرمز رنگ درون آن می دوزد.

#صد_و_سه

متعجب سر برمی دارد و به تندر خیره می شود.

تندر بسته ی توی دستش را تکان می دهد: می خوام امتحان کنی؟

دستش را به شیر آب بند می کند. تندر نگاهش را در مسیر دستش امتداد می دهد و به دستش که بند شیر آب شده است می رسد.

نفس عمیقی می کشد و صاف می ایستد. بسته را بین دستش می فشارد و در حالی که سیگاری از آن بیرون می کشد، لب حوض می نشیند. سیگار را به دست می گیرد و سر بلند می کند: فندک یا کبریت داری؟

فاطمه شیر آب را می بندد و متعجب می پرسد: می خوامین بکشین؟

تندر به سیگار توی دستش خیره می شود: برای همین خریدمش...

فاطمه متعجب نگاهش می کند. خوب به خاطر می آورد به او گفته بود، دوست دارد یکبار حسش کند اما...

-گفتی برای چند دقیقه ذهن آدم و از خیلی چیزها دور میکنه.

مات نگاهش می کند و تندر سر می چرخاند. زل میزند در چشمانش: می خوام برای چند دقیقه به نفر و از ذهنم بیرون بفرستم، میشه؟

فاطمه لبش را به دندان میگیرد، چشمانش را روی هم می گذارد و عقب گرد میکند، چرخیده و به سمت ساختمان قدم برمی دارد. خیلی زود با فندک کوچک صورتی که برای روشن کردن اجاق از آن استفاده می کنند، برمیگردد. در برابر تندر می ایستد و فندک را به سمتش میگیرد.

دستش را دراز کرده و فندک را از بین انگشتان فاطمه بیرون می کشد.

به سر و ته سیگار نگاهی انداخته و قسمتی از آن را بالای آتش فندک میگیرد. فاطمه نگاهش را پایین کشیده و به آتش قرمز رنگ ته سیگار می دوزد.

تندر فندک را روی لبه ی حوض می گذارد و سر برمی دارد، نگاهی به فاطمه می اندازد و سیگار را به لبهایش نزدیک می کند. نفس عمیقی می کشد و آن را بین لبهایش می گذارد. با اولین پکی که به آن می زند، دودی بلند می شود که به سرعت سر خم می کند.

سیگار توی دستش را عقب می کشد اما سوزشی که به گلویش فشرده می شود، چشمش هم به سوزش می افتد و چشم می بندد. خم می شود و به سرفه می افتد.

فاطمه با نگرانی سری خم می کند: حالتون خوبه؟

سوزش چشمش، تمام وجودش را می سوزاند. سیگار روشن را کمی عقب می کشد و بعد از چند لحظه که بین سرفه هایش فاصله می افتد، سر بلند می کند. به فاطمه آذیش که خیره اش شده است، نگاه می کند. قطره اشکی از چشم در حال سوزشش سرازیر می شود و به روی صورتش به بازی در می آید. فاطمه لب باز می کند چیزی بگوید اما هیچ به زبان نمی آورد. لب پایش را به دندان می کشد.

تندر لبهایش را با تمام قدرت به روی هم می فشارد تا جلوی سرفه هایش را بگیرد. با آرام گرفتن سرفه هایش، چشمانش را روی هم می فشارد. قطره اشک دیگری از چشمش سرازیر می شود و زمزمه می کند: چرا؟

فاطمه متعجب چینی به پیشانی می اندازد و گیج نگاهش می کند.

سیگار را مقابل نگاهش می گیرد. به سمت لبهایش نزدیک کرده و ادامه می دهد: چرا نمیخوای تخصص بگیری؟

فاطمه چشم میگیرد، نفسش را به سختی بیرون می فرستد. می چرخد و کنارش لب حوض می نشیند.

تندر سر خم می کند. به چادر سفیدی که در خاک باغچه فرو رفته است چشم می دوزد. دستش را دراز می کند. لب چادر را میگیرد و بالا می کشد.

فاطمه متعجب سر خم می کند و خیره به حرکت دست او می گوید: تخصص گرفتن یه فکر آروم میخواد برای درس خوندن، که من خیلی وقته از دستش دادم.

چادر را رها کرده و سیگار را به سمت لبهایش می برد: هیچوقت نمی تونی این فکر آروم و بدست بیاری، الان جا بزنی دیگه نمی تونی تلاش کنی.

فاطمه نفس عمیقی می کشد. نگاهش را به بسته ی سیگار ما بینشان می دوزد، گفتنش سخت است. از آینده می ترسد. با تمام بالا و پایین پریدن هایش، از آنچه ممکن است در آینده بر سرش بیاید واهمه دارد. هیچ دیدی به آینده اش ندارد. در ذهن داشت، بعد از تمام شدن دوره ی عمومی، برای بچه دار شدن اقدام کند. میخواست مادر بودن را در کنار تخصص گرفتنش حس کند. میخواست به صادق تکیه بزند و با اعتماد به او آینده اش را بسازد. می خواست زنی قدرتمند باشد که خانواده ای شاد و خوشبخت داشت... اما حال حتی نمی داند آینده برایش چه به ارمغان خواهد آورد.

دستش را به سمت بسته ی سیگار دراز می کند.

@chonabb

آبگینه*, [۱۷/۰۹/۱۴:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ ۞

#صد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

تندر لبخندی روی لب می نشاند، سیگار را به لب می برد: اولش می سوزه، تا ته معده ات... انگار حلق و مری و آتیش زده باشن و مثل نخ باروت، می سوزه تا برسه به معده و اونجا منفجر میشه...

فاطمه دست نگه می دارد.

تندر با پک دومی که به سیگار میزند، باز به سرفه می افتد، اما کمتر از قبل... حس می کند دردی را هم در سر حس می کند. می خندد: از جلوی چشمت عقب بگیرش، دودش تو چشمت نره... مثل من چشاتم نسوزه.

فاطمه دستش را به بسته می رساند: دوازده سالم میمونه؟

با دست چپ، فندک کنار دست فاطمه را چنگ می زند و آن را بلند می کند. فاطمه متعجب نگاهش می کند و تندر با اطمینان پلک می زند: خوش بوئه!

فاطمه لب می گزد. سیگاری از درون بسته بیرون می کشد و با تردید به آن چشم می دوزد. ترسی به وجودش چنگ می اندازد از سوزشی که دکترپژوهان به زبان می آورد.

نگاهی به سیگاری که تندر به لبهایش نزدیک می کند، می اندازد و نخ سیگار توی دستش را به سمت تندر میگیرد.

فندک را روشن کرده و زیر سیگار میگیرد. با روشن شدن سیگار، فاطمه نگاهی به او می اندازد و نگاهی به سیگار و آن را به لب نزدیک می کند. با نزدیک کردنش به لبهایش، چشمانش را باریک کرده و به تندر می دوزد.

لبخندی روی لبهای تندر می نشیند: امتحانش کن، همونقدری که گفتی به امتحان کردنش می ارزی.

اولین پک را به سیگار می زند، حس می کند چیزی همچون توپ آتش گرفته از دهانش به سمت معده اش به راه افتاد. به سرفه می افتد...

تندر تماشایش می کند، با نزدیک شدن سیگار توی دستش به چادر سفیدش، دستش را به سرعت پیش می برد. مچ دستش را میگیرد و کمی به سمت خود می کشد. فاطمه دستش را باز می کند و با فاصله گرفتن انگشتانش، سیگار از میان دستش رها شده و به روی لبه ی آستین پیراهن تندر می افتد.

تندر به سرعت دستش را رها می کند. سیگاری که به اندازه ی خیلی کوچکی پیراهنش را سوزانده و درون باغچه رها شده است، را دنبال می کند.

فاطمه به چادرش چنگ می اندازد و آن را در مشت می فشارد. تندر همانطور نگاهش می کند.

با آرام گرفتنش، خم می شود... سیگار روی زمین را برمی دارد و در حال فشردنش به خاک باغچه میگوید: خوبی؟

فاطمه دستش را روی گلویش می گذارد و نگاهش می کند: پیراهنتون...

تندر دستش را جلوی خود میگیرد و به آستینش خیره می شود: اونقدر بد نیست. خیلی کوچیکه... میشه یه یادگاری از اولین سیگار کشیدنم.

دستش را پیش می برد. سیگاری دیگر آتش می زند و به سمت فاطمه میگیرد: مرحله سختش رد شد، حالا تحملش آسون تر میشه...

فاطمه با تعجب نگاهش می کند و تندر سیگار را به دست جلو آمده اش می دهد و سیگار خود را به لب می برد. نگاهش را به تختی که کمی پایین تر، قرار دارد می دوزد. به فغان های درون سینی و لبخندی می زند: می خواستی جراح چی بشی؟

گیج سرش را می چرخاند. بوی عطر مانند سیگار توی دستش را به مشام می کشد: چی؟

-از دکتر صدرعرفانی شنیدم میخواستی جراح بشی...

سرش را به سمت فاطمه می چرخاند: میخواستی جراح چی بشی؟

فاطمه لبخند تلخی به لب می آورد. سیگار را به لبهایش نزدیک می کند و باز به سرفه می افتد اما سوزشش خیلی کمتر از قبل است. میان سرفه هایش نفس می کشد: مغز و اعصاب...!

به ته مانده ی سیگار توی دستش نگاه می کند: بخاطر یه شکست از آرزوی بزرگت دست میکشی؟

فاطمه پوز خندی میزند: بعضی شکست ها راه و برای پیروزی می بدن، استاد!

#صد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

-:اونایی که موانع رو برای رسیدن به پیروزی کنار میزنن، آدمای موفقی هستن.

پکی به سیگارش می زند و به نیم رخ مرد همراهش چشم می دوزد: من فرصتام و برای جنگیدن از دست دادم، اونایی که قراره برای این رقابت بجنگن از من خیلی جلوترن...!

تندر خم می شود. ته مانده ی سیگارش را درون خاک باغچه فرو می برد: دکتر آبروم میگه، هر استادی توی زندگیش یه شاگرد خاص داره که از موفقیتش مثل موفقیت بچه اش شاد میشه... شایدم بیشتر...

فاطمه سر می چرخاند و تندر ادامه می دهد: خیلی دلم میخواد دانشجوی خاص منم به متخصص مغز و اعصاب بشه.

چشمانش گرد می شود و متعجب صدایش کمی بالا می رود: استاد...!

تندر دستانش را به لب حوض تکیه می زند و خود را عقب می کشد. به سمت آب حوض و می خندد: هنوزم لایق این صفت هستم؟!

فاطمه متعجب، کاملاً به سمتش می چرخد. تندر سنگینی اش را روی بازوی چپش می اندازد و به سمت او می چرخد، سیگار را از بین انگشتانش بیرون می کشد: استادی که شاگردش و به راه کج هدایت کنه استاد نیست.

فاطمه به خنده می افتد و سیگار بین انگشتان تندر در آب حوض رها می شود.

-:الان حاجی میان میبینن...!

تندر به عقب برمیگردد. با دیدن، سیگار شناور به روی آب حوض لبخندی می زند. از جا بلند می شود و در حال برداشتن سیگار از روی آب می گوید: تجربه ی خوبی بود، اما امیدوارم هیچوقت سراغش نری!

فاطمه لبخندی می زند و تندر ادامه می دهد: اگه فکر میکنی برای رسیدن به هدفات ممکنه عقب مونده باشی کافیه بیشتر تلاش کنی...

بسته ی سیگار را برداشته و در جیب شلوارش فرو می برد. اشاره ای به فندک می زند و ته مانده های سیگار را هم برمی دارد و در مشت می فشارد: باید یادم باشه فردا آزمایش بدم ببینم جز معده، دوازدهه هم می سوزه یا نه...!

چشمان فاطمه گرد می شود. تندر می خندد: می تونی روی کمک هام حساب کنی... اما میخوام مطمئن بشم حتما امتحان تخصص و قبول میشی.

فاطمه از جا بلند می شود: استاد...

به سمتش می چرخد و پرسشگر نگاهش می کند.

فاطمه سر به زیر می اندازد: ازتون خواهش میکنم من و ازش معاف کنین. من...

سر بلند می کند: نمی تونم شاگرد خاص شما باشم.

تندر لبخندی می زند. به او نزدیک می شود و رخ به رخش می ایستد. فاطمه بیشتر سر به زیر می اندازد و تندر می گوید: دکتر آذیش...

سرش را بالا می کشد. بالاتر... به مردی که قدش خیلی بلندتر از او است خیره می شود.

-:من خوب می دونم، به کی نزدیک باشم و از کی فاصله بگیرم. اونقدری بزرگ شدم بخوام برای خودم تصمیم بگیرم...

فاطمه مات می ماند و تندر عقب می رود: باید این امتحان و قبول بشی...!

-ولی استاد...!

-من و به استادی قبول داری؟

فاطمه می گوید: استاد...

-حیفه این فرصت و از دست بدی. مطمئنم تلاش کنی قبول میشی...!

فاطمه می نالد: وقتی نمونه استاد!

تندر با جدیت سر تکان می دهد: پس ما هم از فردا شروع میکنیم.

دستانش را به روی بازوانش به حرکت در آورده و از پله ها پایین می رود. در حیاط چشم می چرخاند و به راه می افتد. هنوز همان جا ایستاده است. با نزدیک شدنش به او، سپهر به سمتش می چرخد و با دیدنش می گوید: هنوز خوابیدی؟

شانه هایش را بالا می کشد: داری چیکار میکنی؟

سپهر دوربینش را کمی به چشم نزدیک می کند: عکاسی...

سرش را عقب کشیده و به آسمان می دوزد: این وقت شب؟

سپهر به سمتش برمی گردد. راحت روی نیمکت می نشیند و در حال بررسی عکس های گرفته شده، پاسخ می دهد: همیشه لازم نیست برای عکاسی روز باشه...

لیلی نگاهی به نیمکت می اندازد و کنار سپهر می نشیند: اینقدر از عکس گرفتن خوست میاد؟

سپهر سکوت می کند. لیلی خمیازه ای کشیده و سرش را به عقب می کشد: چی این عکسا برات اینقدر جذابیت داره؟

-عکسا؟! عکسا برام جذابیت ندارن... چیزی که به نظرم جذابیت داره، اون صحنه هایی هستن که می تونم با دوربینم شکار کنم. انگار یه دنیا حرف پشتشون خوابیده... عکسا از یه لبخنده، از یه حرکت اما اون لبخند، اون حرکت اونقدر حرف پشتش خوابیده که گاهی لازمه ساعت ها بشینی و تماشا کنی تا بتونی اون چیزی که توی عکس هست و بیرون بکشی...

گوشه ی لبش بالا می رود: گاهی حتی اونم بدست نیاری... مهم نیست چقدر تلاش کنی، قرار نیست اون عکس محتوای واقعی پشت تصویرش و بهت بگه...!

#صد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

خواب آلود سرش را کمی از بالا به پایین می کشد: هوووم... توی عکسات چی؟ میشه فهمید چی پشتشون هست یا نه؟

سپهر آهسته می خندد: پشت عکسای من یه دنیا زندگیه... عکسای من حرف اون لحظه نیستن حرف اون اتفاقاتن... حرف تک تک اجزای توی اون تصویرن... حرف آدما و دلشونه... نگاهشون... حرکاتشون...

لیلی دستانش را به دور خود حلقه می زند و سری کج می کند. به نیم رخ سپهر خیره می شود، نگاهش را از صورت سپهر به سمت پایین می کشد و زمزمه می کند: منم میتونم عکس بگیرم؟

سپهر کمی به سمتش خم می شود. دوربین را به سمتش میگیرد و دستش را روی دکمه ای می گذارد: اینجا... باهاش می تونی عکس بگیری....

دستش را روی لنز میگذارد: این قسمتم تنظیمات لنزه... یکم بچرخونی لنز کاملاً تنظیم میشه اونطور که میخوای!

دستان لیلی به سمت دوربین کشیده می شود. سپهر دوربین را به دستانش می دهد و زمزمه می کند: خب میخوای از چی عکس بگیری؟

نگاهی به اطراف می اندازد و دستش را به سمت ساختمان اصلی هتل اشاره می رود: ساختمون هتل چطوره؟! شیکه...

دستش را به سمت باغچه ی جلوی ساختمان کج می کند: اون گلا هم عالیه...

لیلی از جا بلند می شود: چند تا عکس میتونم بگیرم؟

شانه هایش را بالا می کشد: هر چند تا دوست داری!

لیلی به سمت ساختمان می رود، دوربین را به سمت ساختمان میگیرد و یک چشمش را می بندد و از چشم دیگر به تصویر اسیر شده در قابل دوربین چشم می دوزد.

دستش را روی دکمه می فشارد و با گرفته شدن عکس به سمت سپهر می چرخد. دوربین را از صورتش عقب نمی کشد.

سپهر می خندد: فقط مراقب دوربینم باش که گرونه!

لیلی در همان حال لب می زند: مثلاً چقدر گرونه؟!

سپهر پا روی پا می اندازد. یکی از دستانش را روی پشتی نیمکت قرار می دهد و دست دیگرش را روی ران پایش می گذارد. لیلی به ژست خوش فرمش نگاه می کند، دست لیلی به روی دکمه حرکت می کند و همزمان سپهر چشمکی می زند: اونقدر گرون که بتونم در برابرش ماشینت و بگیرم.

لیلی دوربین را از مقابل صورتش عقب می کشد. به تصویر اسیر شده در در مانیتور کوچک دوربین خیره می شود. به چشم راستی که به بسته است و صورت خندان... قدمی به عقب برمی دارد و باز دوربین را مقابل چشمانش میگیرد: مگه میدونی ماشین من چیه؟

سپهر دستش را از پشتی نیمکت برداشته و خود را به جلو می کشد، جفت پاهایش را کنار هم قرار می دهد: ماشینت چیه؟

لیلی می خندد: نمیدونم. میخوای بدونی؟

-:اگه قراره دوربینم خراب بشه البته!

لیلی باز هم سپهر را اسیر قاب دوربین می کند و سرش را از بالای دوربین بلند می کند: اگه خراب شد بیا ماشینم و ببر...!

سپهر می خندد: یعنی مراقب دوربینم هستی یا از ماشینت خسته شدی؟

لیلی هم به خنده می افتد: شایدم گزینه سوم!

سپهر متعجب می پرسد: گزینه سوم چیه؟

لیلی لبهایش را کمی جلو می کشد و با خنده می گوید: عاشق صاحب دوربین شدم.

#صد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

برای اولین بار زمان می ایستد. همه چیز در سکوتی فرو می روند که گویا اکوبی در آن پخش می شود. جمله ای هر چند کوتاه اما آزار دهنده... «عاشق صاحب دوربین شدم».

با صدای بلندی که می گوید: لیلی...!

سر می چرخانند. سپهر نگاهش را به میترایی که از پله ها پایین می آید میدوزد.

لیلی پقی زیر خنده می زند، سپهر بالاخره با این خنده نفس می کشد. چشمانش را روی هم می فشارد. میترای نزدیکشان می شود.

لیلی دوربین را محکم بین دو دستش میگیرد و می خندد: کاری داشتی میترا؟

میترا نگاهی زیر چشمی به سپهر می اندازد: نگرانت شدم دیدم نیستی!

سپهر هنوز اسیر آن جمله است. نمی تواند ذهنش را متمرکز کند. لیلی لبخندی می زند. به سمتش می آید و دوربین را به طرفش میگیرد.

دستش را برای گرفتن دوربین بلند می کند. خیره به چشمان اون پلک می زند و لیلی به سمت میترا میچرخد: بریم...

چشم به دوربین توی دستش می دوزد. دستش را روی دکمه ها به حرکت در می آورد و خیلی سریع وارد گالری دوربین می شود. چشم به تصویر خود اسیر در قاب دوربین می دوزد.

گویا سرش به دوران در آمده است. حس می کند، نفس کشیدن سخت شده است. به خود نگاه می کند. با چشمی که گویا شکار شده است. سرش را می چرخاند. لیلی همراه دوستش از پله ها بالا می رود.

دوربین را روی نیمکت می گذارد. لیلی وارد ساختمان که می شود، از جا برمی خیزد. کش و قوسی به تنش می دهد و نفسش را بیرون می فرستد. لعنتی... به نظرش منزجر کننده ترین جمله ی روی زمین را شنیده است. حتی اگر به شوخی باشد...!

می چرخد، روی پاشنه ی پا و دوربینش را چنگ می زند. به جای حیاط هتل به سمت در خروجی به راه می افتد. لعنت به جمله هایی که می تواند زندگی را در یک لحظه به نیستی بکشانند.

حاج صابر نگاهی به کیف سامسونت توی دستش می اندازد: کجا به سلامتی؟

شانه هایش را بالا می کشد و روی تخت می نشیند، نگاهی به ساختمان کوچک می اندازد: دکتر آذیش خوابه؟

حاج صابر چشم غره می رود. خمیازه ای می کشد و روی تخت می نشیند: هفت صبح ماه رمضون اومدی میگی خوابه؟ دختره داشت تا سحر درس می خوند...

لبخندی روی لبهایش می نشیند، حاج صابر با چشمان باریک شده نگاهش می کند: ماه رمضونی خواب نداری؟ باز روزه نگرفتی!

لب تخت می نشیند و کیفش را به عقب هل می دهد: باید برم، این کیف و بدین به دکتر آذیش... بعد از ظهر برمیگردم.

حاج صابر نگاهش را به کیف می دوزد: چی هست این؟

از جا برمی خیزد و به سمت در به راه می افتد: خودش میدونه چیه... کاری نداری؟ چیزی نمیخوای؟

حاج صابر صدایش را بالا می برد: این پسره کی برمیگرده؟

می ایستد: دو سه روز دیگه برمیگرده.

-:باشه برو دیگه بذار بخوابم.

تندر که از در حیاط بیرون می رود، حاج صابر چشم می چرخاند. به کیف کنارش خیره می شود و لبخندی به روی لب می نشاند!

#صد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

خم می شود و بالشت و پتو را برمی دارد. بالشت را به زیر سر می کشد و پتو را، در حال دراز کشیدن روی خود مرتب می کند.

عقربه های ساعت به یازده نزدیک می شوند، که حاج صابر کیف را در مقابل فاطمه می گذارد. فاطمه متعجب سری خم می کند و به کیف مقابلش خیره می شود. حاج صابر، قیچی باغبانی اش را چنگ می زند و به سمت درختان به راه می افتد.

فاطمه می پرسد: حاج آقا این چیه؟

حاج صابر بی تفاوت می گوید: تندر آورد، گفت بدم بهت! بعد از ظهرم خودش میاد.

-: به من؟

حاج صابر نفس عمیقی می کشد و به سمتش برمیگردد: دختر جوون اینجا جز تو دکتر آذیش دیگه ای هست؟

می گوید و به سمت درختان انگور گوشه ی حیاط می رود...!

فاطمه دستی به سامسونت نقره ای می کشد و دستش را به قفل های آن می رساند. بی توجه به رمز روی آن که عدد خاصی را به نمایش نمی گذارد، باز می شود.

به سرعت آن را می خواباند تا از ریزش برگه های درونش خودداری کند.

متعجب به جزوه های درون کیف خیره می شود. جزوه های جراحی و داخلی را برمی دارد. جزوه های روانشناسی و مغز اعصاب و...

لب می گزد. فکر میکرد شوخی کرده است. یعنی در طول دوران دبیرستان مورد علاقه ی دبیر شیمی هم بود اما هرگز جزوه ای از او دریافت نکرده بود. دستش را به جزوه ی اورژانس می برد.

تصمیمی برای گذراندن دوره ی تخصص ندارد اما گویا دکتر پژوهان این موضوع را جدی گرفته است.

جزوه ی جراحی اعصاب را برمی دارد و در حال ورق زدنش، روی خطی توقف می کند.

«از نظر اپیدمیولوژی...!»

لبهایش را بهم می فشارد. لبخندی روی لبهایش می نشیند. جزوه را به سینه اش می فشارد و چشم می بندد! جراحی مغز و اعصاب را با تمام وجود می خواهد... حتی اگر قرار است شکست بخورد باید تمام تلاشش را انجام دهد.

گلاب با دیدن امیرحسین از پشت میز بلند می شود: چی شد؟ خبری نشد؟

امیرحسین سرش را به طرفین تکان می دهد: گم که نشده... اس ام اس زده میخواد یکم بچرخه...

گلاب اخم می کند: ولی مگه میشه؟ از پری شب نیست. تا الان دیگه باید برمیگشت.

امیرحسین لبخندی می زند: آروم باش. بشین و صبحونه بخور... پیداش میشه. سپهر و میشناسی که عادت داره به این کارا... هر از گاهی میخواد تنها باشه.

-: به دفعه ای اینکار و نمیکرد. وقتی تا اینجا اومده از زیرش در نمیره. مطمئنم به اتفاقی افتاده!

امیرحسین به خنده می افتد: مثلاً چه اتفاقی؟ نفوس بد میزنی. باور کن چیزی نشده. فقط لوسش کردیم پسره رو...

شایان با سینی لیوان های آب پرتقال نزدیک می شود: چه خبره؟

امیرحسین اشاره ای به میز می زند: چیزی نیست، به کارت برس.

شایان کمی به سمتشان خم می شود: خبری از مهندس مون نشد؟

گلاب لب ور می چیند و با ناراحتی می گوید: میبینی شایانم متوجه شده. باید به سفارت خبر بدیم.

امیرحسین دستش را به دور کمر گلاب هدایت می کند و به سمت میز هلش می دهد، در همان حال آرام می گوید: مرد گنده سی سالشه... خودشم پیام داده که باید یکم تنها باشه، اون وقت برم چی بگم؟

گلاب به سمتش می چرخد و خود را از امیرحسین دور می کند: میرم به بابا زنگ بزنم.

میترا چشم از امیرحسین و گلاب نمیگیرد، لیلی به سمتش برمیگردد: کجایی؟

-به نظرت امیرحسین داره بهم خیانت میکنه؟

لیلی متعجب میپرسد: خیانت؟ خیانت چیه؟

میترا آهسته می گوید: ازم خواست با هم بیشتر آشنا بشیم. منم قبول کردم. به نظرت الان اون دوست پسر من نیست؟

لیلی لب ورچیده و سری تکان می دهد: هست...

میترا با خشم می غرد: پس الان میتونم برم این دختره گلاب و بزنم لهش کنم که یه ساعته چسبیده به امیرحسین...

لیلی سرش را به علامت مثبت بالا و پایین می کشد و ناگهان می گوید: به نظرت سپهر چرا پیداش نیست؟ از پری شب ندیدمش... دیروزم امیرحسین گفت کاری داشت رفته به اون برسه...!

میترا چپ چپ نگاهش می کند و از جا بلند می شود. صبرش حدی دارد. اجازه نمی دهد دوست پسرش را دختر دیگری بر بزند.

#صد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

امیرحسین با دیدنش لبخندی می زند و گلاب می غرد: حواست هست امیرحسین؟

میترا کنارش می ایستد و گلاب کلافه سری می چرخاند، در حال دور شدن از آن ها می گوید: خودم یه کاریش می کنم.

به سمت خروجی هتل می چرخد که سپهر از در وارد می شود. گلاب با چند قدم بلند روبرویش می ایستد: معلوم هست کجایی تو؟

سپهر لبخندی روی لب می نشانند. دوربین وکتش را بالا میگیرد: گفتم که میخوام یه سری عکس بگیرم.

گلاب خم می شود. دستانش را به زانوانش می رساند: نصفه جونم کردی!

سپهر سری خم می کند و با مهربانی و لبخند می گوید: متاسفم نگرانت کردم.

گلاب سر برمی دارد. با چشمان به اشک نشسته، مات صورتش می ماند. سپهر خود را جلوتر می کشد و دستش را میگیرد: اگه می دونستم اینقدر نگران میشی نمی رفتم.

گلاب سرش را خم می کند. دوباره به زمین چشم می دوزد. نفس عمیقی می کشد و سعی میکند صاف بایستد. نمی تواند آرام باشد. تمام وجودش می لرزد. تا همین چند لحظه ی پیش، می توانست هستی را برای یافتن سپهر بر هم زند.

سپهر کمی در برابرش خم می شود: گلاب خانم...!

گلاب رو میگیرد و به سمت سرویس به راه می افتد. سپهر به دنبالش می رود... گلاب وارد سرویس بهداشتی می شود و در برابر آینه می ایستد. چند مشت آب حواله ی صورتش می کند و چند نفس عمیق میگیرد. باید آرام باشد... آرامشش را حفظ کند. با آخرین نفس عمیقی که میکشد، لبخندی روی لب می نشانند.

با بیرون رفتنش از سرویس، سپهر را تکیه به دیوار می بیند. به سمتش می چرخد.

سپهر صورتش را زیر نگاه تیزش می گیرد. خود را جلو می کشد، با انگشت شست، خیزی کنار ابرویش را پاک می کند: بگو که هنوز وقت صبحونه مونده...

گلاب می خندد: هیچی نخوردی؟

با تکان سر سپهر به علامت منفی، جلوتر از او به راه می افتد. همراه سپهر که وارد رستوران می شوند، امیرحسین از جا بلند می شود: به داداش... کجا بودی؟!

سپهر لبخندی می زند. دوربینش را به سمت گلاب میگیرد: میشه برام یه فنجان چای بگیری؟

با پاسخ مثبت گلاب، به سمت امیرحسین می رود. امیرحسین روبرویش می ایستد: معلوم هست کجایی؟ گوشیت چرا خاموشه؟
شانه ای بالا می اندازد و جفت دستانش را به کمر می زند: باتری تموم کردم. تا برگردم یکم طول کشید...

-:گلاب داشت می رفت سفارت از نگرانی...!

لبخندی روی لب می نشانند: باشه. بعدا حرف میزنیم اوکی؟ الان یه کار واجب دارم.

به سمت میزی که لیلی پشتش نشسته و زیر نظرش گرفته بود می رود، با نزدیک شدنش، لیلی تکیه اش را به صندلی می زند:
سلام...

لبهائش را بهم می فشارد: سلام... می تونیم صحبت کنیم؟

لیلی متعجب، چینی به پیشانی می اندازد: البته... بشین.

نگاهی به صندلی خالی روبروی لیلی می اندازد و صندلی را عقب می کشد. در حال نشستن می گوید: یه چیزی میخواستم بگم...
لیلی منتظر نگاهش می کند.

-:پری شب یه حرفی زدی!

لیلی لبخندی روی لب می نشانند. خوب می داند چه بر زبان آورده است.

سپهر کمی به سمت میز خم می شود و آرام ادامه می دهد: حتی شوخیتم جالب نیست. تو برای من نامزد پسرخالم بودی و هستی. ازت میخوام همچین شوخی توی دوستیمون نکنی. اوکی؟

#صد_و_ده

#چون_آب_در_آبگینه

ابروان لیلی در هم گره می خورد: چی؟

سپهر نگاهی به اطراف می اندازد: حرفم کاملا واضح بود.

لیلی هم خود را جلو می کشد. تکیه اش را از صندلی گرفته و زمزمه می کند: من نامزد تندر نیستم.

سپهر لبخندی روی لب می نشانند: پس چرا بیار برای همیشه بهش نمیگی تا تکلیف مشخص شه...

لیلی لبهائش را با زبانش تر می کند: یعنی اگه تندر و رد کنم، تو در مورد پی...

سپهر میان کلامش می پرد: هر اتفاقی بیفته تو برای من همون نامزد پسرخالم باقی میمونی... بهت گفتم شوخی خوبی نیست. نذار دوستیمون خراب بشه.

لیلی با تندی می گوید: اگه واقعیت باشه...

-:اون وقت چیزی هم از این دوستی باقی نمیمونه.

لیلی با خشم می غرد: تو مشکلات فقط با تندرِه...!

سپهر سری به زیر می اندازد و لیلی ادامه می دهد: اگه تندر نباشه مشکلی نمی تونه بین ما باشه.

سپهر تک سرفه ای می زند. سرش را بلند کرده و دستانش را به بازوانش رسانده و در هم قفل میکند و به لبه ی میز تکیه می دهد: شاید هم دوست دختر من!

لیلی چشم گرد میکند: تو که دوست دختری نداری...!

سپهر به عقب میچرخد. نگاهی به گلاب می اندازد و زمزمه می کند: آگه این بحث همین جا تموم نشه، شاید همین الان یکی پیدا کنم.

لیلی با اخم سکوت میکند. سپهر سری به زیر می اندازد: من دوست دارم، دوستیمون همینطور ادامه پیدا کنه. بدون هیچ بحث اضافه ای... امیدوارم به خواسته ام احترام بذاری.

دستانش را از هم جدا کرده و تکانی میخورد تا از پشت میز بلند شود که لیلی به حرف می آید: من چیزایی که خواستم و همیشه بدست آوردم.

سپهر ایستاده، خم می شود. سرش را کنار گوشی نگه می دارد: من شی نیستم.

لیلی پچ پچ میکند: اما من دوست دارم.

اخمی به چهره ی سپهر می نشیند. کمی خود را عقب می کشد: نشنیده اش میگیرم.

گوشه ی لب لیلی بالا می رود: پیشنهاد میکنم آویزه ی گوش کنیش...!

به شماره ای که برای چندمین بار روی گوشی حک شده است، نگاهی می اندازد. کلید را در قفل چرخانده و پا به حیاط خانه ی حاج صابر می گذارد.

حاج صابر را با سبد بزرگ گردو، روی تخت می بیند. به سمتش حرکت می کند. فاطمه آذیش از روی لب حوض بلند می شود: سلام استاد...

لبخندی روی لب می نشاند: سلام... بفرمایید...

کنار حاج صابر می نشیند و هاون را برمی دارد: گفتم بذار باشه میام میشکونم.

حاج صابر، در حال قراردادن گردویی روی سنگ کوچکی، خم می شود. هاون را از دستش بیرون می کشد: صد بار گفتم کاری به کار من نداشته باش. پاشو برو اون ور بذار به کارم برسم.

تندر دوباره سر جایش می نشیند و نگاهش را به فاطمه می دوزد: جزوه ها رو دیدی؟

فاطمه سر بلند می کند: بله... ممنونم.

-به یکی از بچه هایی که پارسال قبول شده بودم گفتم جزوه هاش و بده، اطلاعات جدیدم قراره برام بیارن... همش و برات بیارم.

فاطمه سری به زیر می اندازد: ممنونم. باعث زحمت شدم. نیازی نیست... همینا کافیه.

سرش را با جدیت به طرفین تکان می دهد: کافی نیست. خیلی هم کمه... چند ماه وقت داری بخونی. زیاد نمونده با تمام قوا بخون و پیش برو... هر اشکالی داشتی بپرس... هر جا فکر میکنی مشکلی هست بیا بگو.... هر اتفاقی بیفته باید این امتحان و قبول بشی.

فاطمه ریز می خندد: استاد...!

نگاهی به ساعتش می اندازد: آقاجون، مامان گفت قراره آخر هفته همه بیان اینجا!

حاج صابر گردوی دیگری برمی دارد: قدمشون روی چشم...!

فاطمه سر بلند می کند: باید چی بپزم برای افطار؟

حاج صابر می خواهد لب باز کند که تندر اخم می کند: شما وظیفه ای ندارین برای این همه آدم غذا بپزین.

#صد_و_یازده

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر لبخندش را فرو می خورد و به تایید تندر می گوید: دخترجون، اونا خودشون میدونن باید زودتر بیان، افطارشونم خودشون درست میکنن.

تندر سری می چرخاند، گردویی از بین گردوها می کند و به دهان می گذارد که حاج صابر چشم غره می رود: باز تو روزه نگرفتی؟

تندر اخم می کند: تنهایی که نمی تونم سحری بخورم. یادم میره...

حاج صابر چشم غره می رود و فاطمه از جا بلند شده و به سمت ساختمان کوچک می رود. تندر خیره اش می شود. تلفنش زنگ می خورد. از جا بلند می شود و به سمت ساختمان به راه می افتد. دستش را روی نوار سبز رنگ حرکت داده و گوشی را به گوش می چسباند. لیلی می گرد: من نامزدتم؟

سرش را به زیر می اندازد و با نوک کفشش ضربه ای به سنگ می زند، نفسش را در سینه حبس می کند و منتظر میماند.

لیلی خشمگین ادامه می دهد: من ارتباطی با تو ندارم. این و تو گوش همه فرو کن...!

نگاهش را به ساختمان کوچک می دوزد و لب می زند: برای چی زنگ زدی؟

-:نمی شنوی چی میگم؟

نفسش را رها کرده و با تلخی می گوید: به من چه ربطی داره؟! برو به خودشون بگو...!

لیلی ناباورانه زمزمه می کند: تندر...

-:فکر نمیکنم حرفی با هم داشته باشیم. من کار دارم. خداحافظ.

بدون آنکه منتظر پاسخ لیلی باشد، تماس را قطع کرده و سر به زیر می دوزد. دندان هایش را روی هم ساییده و نفسش را فوت میکند. موهایش را بین انگشتانش گرفته و می کشد. وارد ساختمان که می شود، صدای حاج صابر را می شنود: مگه نگفتی میای این میوه ها رو میچینی؟

سرش را به لب پنجره تکیه زده و زمزمه می کند: برم لباس عوض کنم بیام...!

-:زود بیا... یه زنگم به این پسره بزن ببینیم چیکار میکنه دو روزه نیست.

وارد ساختمان می شود. گرم کن و شلوار را تن می زند و از ساختمان خارج می شود. در حال کشیدن زیپ گرمکن، گوشی را از جیب بیرون کشیده و شماره ی سپهر را میگیرد.

سپهر با پاسخ دادن تماس می خندد: سلام دکتر پزشک جان جان... احوال شما؟ یادی از فقیر فقرا کردی.

-:گوشی دستت باشه بدم آقاجون...

-:در خدمتم!

گوشی را به طرف حاج صابر میگیرد و به سمت توت قد کشیده به راه می افتد.

حاج صابر با خنده می گوید: کی برمیگردی پدر سوخته؟

سپهر می خندد: برمیگردم آقاجون... دلتنگم شدی؟

-:الله اکبر... سرت به کارت باشه. کار بار نداری؟ چیزی نمیخواهی بین اجنبیا!

سپهر می خندد: اجنبیا سلام دارن خدمتتون.

حاج صابر لبخندش را پنهان میکند: مراقب خودت باش.

-:چشم آقاجون. میشه با تندر حرف بزنم؟

حاج صابر گوشی را از گوش جدا میکند: بیا پسر... بیا با تو کار داره.

تندر قدم برمی دارد. گوشی را به گوش میچسباند و زمزمه می کند: خوش میگذره؟

-:جات خالیه...!

پوزخندی روی لبهایش می نشیند. تصمیم دارد از این پس تا جای ممکن از لیلی نامی دوری کند، پس همان بهتر که راهش به این سفرها باز نمی شود.

سپهر ادامه می دهد: خبرا دارم، کارای اقامتمون داره درست میشه.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. گویا مهر تاییدی میخورد بر تصمیم هایش. آهسته می گوید: خیلی عالیه... بعدا که تونستم صحبت کنم زنگ میزنم.

صدای دخترانه ای می گوید: سپهر...!

سپهر به سرعت زمزمه می کند: باید برم. بعدا حرف میزنیم.

-:برو گویا یه خبرایی اونجا هست.

سپهر جدی پاسخ می دهد: خبرا زیاده، اما نمیدونم چطوری باید بهت بگم!

#صد_و_دوازده

#چون_آب_در_آبگینه

وارد اورژانس می شود و به سمت خانم جودت حرکت می کند. خانم جودت با دیدنش از جا بلند می شود: شب بخیر دکتر...

لبخندی می زند: شب شما هم بخیر... خسته نباشین!

جودت می خندد: سلامت باشین.

جعبه ی شکلاتی را از روی میز برمی دارد و به سمتش میگیرد: بفرمایید...

خم می شود برای برداشتن شکلاتی که صدای فریادی بلند می شود.

-:دیدیم چکیل اویانا...(گفتم بکش کنار)

نگاه او و خانم جودت همزمان به آن سمت کشیده می شود.

فاطمه آذیش سری خم می کند: خانم باید معاینه بشین تا بدونم مشکلتون چیه!

-:منَ الورما!(به من دست نزن)

فاطمه با ناامیدی عقب می کشد. روی لبه ی تخت بغل می نشیند: خانم، مادر من... عزیز من... من باید شما رو معاینه کنم تا بفهمم چرا درد داری... چرا از هوش رفتی... اینطوری که نمیشه.

سرش را عقب می کشد و با حال زاری ادامه می دهد: یعنی اینجا هیشکی نیست زبون این و بفهمه؟!

زن دستش را پشت گوشش می گذارد: نَ دِدون؟! (چی گفتی؟)

صاف می ایستد و با خنده می گوید: فکر کنم دکتر آذیش به کمک نیاز دارن.

خانم جودت لبخندی می زند.

به سمت تخت شماره چهار قدم برمی دارد و به فاطمه آذیش نزدیک می شود: مشکلی پیش اومده؟

فاطمه با دیدنش، به سرعت از جا بلند می شود و لب میگرد.

لب تخت کنار پیرزن می نشیند: حاج خانم، ناولوب؟ هارون آرر؟! (حاج خانم، چی شده؟ کجاست درد میکنه؟)

پیرزن نیشخندی می زند: البیر بیری تاپلدی منیم دیلیم بیل... (انگار یکی پیدا شد زیون من و بفهمه)

لبخندی می زند و سرش را به سمت فاطمه می چرخاند: مشکلت چیه؟

فاطمه نگاهی به زن می اندازد: توی راه آهن از هوش رفته انگار مسافره...! دکتر مطهری معاینشون کردن، گویا سرطان کبد دارن.

سرش را تکان می دهد: حاج خانم هاردان گلیسن؟ (از کجا میای حاج خانم؟)

زن کمی خود را بالا میکشد: اهرتن اوغلو...! ایندی گزیم جلد آخدارار... گورملار جدم...! (از اهر پسر. الان دخترم دنبالم میگرده، نمیذارن برم.)

لبخندی می زند: تلفونو واروندی؟ (تلفنش و داری؟)

زن اخم می کند: اوزوم گدیم...! (خودم برم)

یکی از انترن ها به سرعت وارد اورژانس می شود و به سمتشان می آید: من ترکی بلدم...!

لبخندی به روی پسر جوان می زند.

زن دست در جیب جلیقه اش فرو می برد. از جا بلند می شود: به دکتر آدیش کمک کنین معاینشون کنن... شماره دخترشونم بگیرین زنگ بزنین دخترش بیاد.

یک قدم برمی دارد که زن به سرعت به پیراهنش چنگ می زند: منیم نییمدی؟ (چمه؟)

خم می شود. دستش را روی دست پیرزن می گذارد: انشا...! هس داد، اما گوی معاینه السینئر، باخاخ...! نیگران اولما حاج خانم...! هشداد اولماز...! الله صحت ویسین...! (انشا...! هیچی، اما بذارین معاینه کنن ببینیم... نگران نباش... هیچی نمیشه... خدا صحت بده!)

بالاخره از زن دور شده و به سمت، خانم جودت به راه می افتد. خانم جودت می خندد: دکترامون باید یاد بگیرن به چند زبان حرف بزنن...!

می خندد. خم می شود و در حال برداشتن شکلاتی می گوید: جزوه ها آماده شد خانم جودت...!

خانم جودت سری خم می کند. خم می شود و در حالی که چند جزوه از کتو بیرون می کشد و به سمتش میگیرد، می گوید: دکتر خبریه؟! میخواین از اول شروع کنین؟

بلند می خندد. نگاهی به فاطمه آدیش که مشغول معاینه ی پیرزن است می اندازد و سری کج می کند. یکی از پرستارها شماره میگیرد و با دختر جوانی مشغول صحبت می شود.

چشم می دوزد به خانم جودت: برای یکی از آشناهام میخوام. امیدوارم امتحان تخصص و قبول بشه.

-:اگه قراره شما کمک کنی، فکر نکنم قبول نشه!

سرش را کج می کند: ممنونم.

جزوه ها را بالا میگیرد: تشکر ویژه بابت اینا... جبران میکنم.

خانم جودت اشاره ای به پیرزن میزند: با ترکی بلد بودن جبران شد دکتر!

سری به تواضع خم می کند و به سمت خروجی به راه می افتد. به سمت آسانسور حرکت می کند و در همان حال جزوه ها را هم بالا و پایین می کند.

#صد_و_سیزده

#چون_آب_در_آبگینه

لبخندی به روی دختر جوان می زند: انشا... چیزیش نیست.

دختر دستمال توی دستش را به چشمانش می فشارد: آگه اتفاقی براش بیفته من چه خاکی تو سرم بریزم.

لب به دندان میگیرد و نجی می کند: اینطوری نگو، خدا قهرش میگیره. خدا بزرگه...! تا اون هست هیچوقت ناامید نشو. هرچی صلاح باشه همون میشه. تازه چیزی نیست که... من همین الان دارم با حاج آقای زندگی میکنم سرطان کبد داشتن، جراحی کردن حالشونم خوبه ماشاا... بزنم به تخته خیلی هم سرحالن.

دختر بینی اش را بالا می کشد: واقعا؟

لبخند اطمینان بخشی می زند. الهام کنارش می ایستد و زمزمه می کند: فکر کنم باید به دکتر پژوهان یا دکتر نوری زاد نشون بدیم.

فاطمه به سمتش خم می شود: دکتر پژوهان وقتی معاینه اش میکردیم اینجا بود. میخوای ببریم بهش نشون بدیم؟

الهام شانه ای بالا می کشد: میبری بالا؟! من اینجا هستم. ببر بهش نشون بده...

فاطمه پا به پا می شود: من ببرم؟

-:من رزیدنتم. نمیتونم که برم الان... شاید لازم شد اینجا باشم. تو ببر...!

دختر نگاهشان می کند: حال مادر بزرگم خیلی بده؟

الهام لبخندی می زند: نه در اون مورد صحبت نمیکنیم.

چشم غره ای به فاطمه می رود: برو دیگه...

فاطمه تبلت را میگیرد و به راه می افتد: زود برمیگردم...!

الهام می خندد: بدو...!

به سمت آسانسور می رود. لبش را به دندان می کشد. همین حضور در سر جراحی های دکتر پژوهان به اندازه ی کافی دردسر ساز است. با ترس و لرز بر سر جراحی ها حاضر می شود و واهمه دارد مبادا کسی بفهمد. مطمئنا اگر یکبار دیگر خبری بیچد، درس بزرگی ایجاد می شود.

آسانسور در طبقه سوم متوقف می شود. رضا وحدت پا به آسانسور می گذارد و فاطمه سری خم می کند: سلام استاد...

رضا سری تکان داده و گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره میگیرد، صدای مردانه ای آن سوی خط پاسخ می دهد و رضا وحدت می خندد: خواب بودی؟

تندر می گوید: نه!

-:خوبه... داری میری خونه منم برسون...!

فاطمه زیر چشمی نگاهی به دکتر وحدت می اندازد.

تندر در گوشی پاسخ می دهد: من گفتم میرم خونه؟!!

رضا می خندد: کی قراره بری؟

-:هر وقتم برم تو یکی و قرار نیست ببرم. برو برای خودت یه راننده دیگه پیدا کن.

رضا از گوشه ی چشم نگاهی به فاطمه می اندازد و با توقف آسانسور پا به بخش جراحی می گذارد. فاطمه به دنبالش بیرون می رود و رضا می گوید: عوضی بازی در نیار... ماشینم تعمیرگاهه... صبح میری منم برسون!

تندر کمی فکر می کند: صبح نمیشه یه ساعت دیگه قراره برم.

-:مگه شیفتت تموم شده؟!!

-:آگه نرفتم زنگ میزنم بهت.

رضا گوشی را از گوشش جدا کرده و جلوی چشم میگیرد. نگاهم پر از اخمش را به آن می دوزد و پوزخندی می زند: روانی... فاطمه که در یک قدمی اش است، لب میگذرد و به آرامی از کنارش عبور می کند. رضا با چشمان گرد شده نگاهی به او میاندازد و به سمت بخش جراحی می رود.

فاطمه به سمت ایستگاه پرستاری نزدیک می شود: دکتر پژوهان کجاست؟

نیما شانه ای بالا می کشد: نمیدونم. میخوای زنگ بزنی؟

سرش را کج می کند: ممنون میشم...

نیما به سرعت شماره ی تندر را میگیرد که صدای تندر از پشت سر فاطمه به گوش می رسد: چی شده آقای خدایی؟

فاطمه به سرعت روی پاشنه ی پا می چرخد و دست روی سینه اش می گذارد. تندر لبهایش را بهم می فشارد تا لبخندش را پنهان کند و نیما می گوید: دکتر آذین کارتون داشتن...!

#صد و چهارده

#چون آب در آبگینه

تندر خود را جلو می کشد، بازویش را به پیشخوان استیشن پرستاری تکیه می زند: چی شده؟

فاطمه قدمی عقب می گذارد. نیما از پشت استیشن بیرون می آید و به سمت بخش به راه می افتد.

تندر تبلتی که فاطمه به سمتش گرفته است را از دستش بیرون می کشد: خب؟

-: برای همون پیرزنی که توی اورژانس بود.

تندر در حال بررسی آزمایش ها می گوید: دخترش اومد؟

-: دختر نداشت. نوه اش بود، تمام خانوادش فوت کردن فقط همین یه نوه رو داره که اونم اینجا درس میخونه و پیرزن رفته بوده شهرشون و داشته برمیگشته پیش نوه اش که توی راه آهن از هوش میره.

اخمی به چهره تندر می نشیند: هپاتیتش از چه نوعیه؟

فاطمه نفسش را رها می کند: سی!

تندر سری کج می کند: خیلی همیشه نظر داد. بستری بشه، درمان دارویی و برایش شروع کنیم...

نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد: بریم ببینیمش... از نوه اش هم رضایت بگیریم برای جراحی لاپاراسکوپی تا بتونیم وضعیت سرطانش و تشخیص بدیم.

فاطمه سری کج می کند: خوب میشه؟

با نزدیک شدن نیما، تندر می چرخد و در حالی که به سمت آسانسور به راه می افتد، سرعت قدم هایش را با فاطمه میزان می کند: امیدوارم. تا وقتی وضعیت سرطانش و تشخیص ندیم نمیتونم چیزی بگم...!

در حال ورودشان به اورژانس، سرش را کمی به سمت فاطمه کج می کند: آماده باش برای جراحی لاپاراسکوپی دستیارم باشی.

چشمان فاطمه گرد می شود. پاهایش از حرکت باز می ایستد و متعجب به دکتر پژوهان که به سمت تخت بیمار می رود، خیره می شود.

گلاب کنارش می نشیند: به چی فکر میکنی؟

سرش را به سمت او می چرخاند. داستان حلقه شده اش روی سینه را باز کرده و کمی خود را روی صندلی بالا می کشد: به زندگی...

گلاب لبخندی می زند: اولین باری که دیدمت میدونی به چی فکر کردم؟

سپهر پرسشگر نگاهش می کند و گلاب می خندد: فکر کردم عاشق بودی و عشقت ولت کرده رفته...

سپهر بلند و راحت می خندد: عشق با من غریبه است.

-:شاید دیر یا زود پیداش بشه. عشق در خونه ی هر کسی و میزنه.

-:دوست داری عاشق بشی؟

با بی تفاوتی می گوید: نمیدونم...!

گلاب موشکافانه نگاهش می کند و زمزمه می زند: اصلا تصویرت از یه جنس مخالف که به چشمت جذاب باشه چیه؟ چجوریه؟!

سپهر چشم به روبرو می دوزد. پلک می زند. در ذهنش، دختر چادری جان میگیرد، با چادر سفید گل دار و صورت کشیده ای که از گردی چادر بیرون می زند. دختری که لب حوض می نشیند و کتابهایش را روی پاهایش می گذارد.

چشم می بندد. دختر چادری با نگاه مهربان، سر به زیر ریز می خندد. دستش را در آب حوض فرو می برد. با تمام بالا و پایین رفتنش هایش، دختر گویا حتی او را نمی بیند.

چانه اش را بالا می کشد و سرش را به سمت گلاب می چرخاند: به نظرت چطوری میشه یه نفر نبیندت؟

#صد_و_پانزده

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب لب ورمیچند: یعنی چطوری؟

بیخیال می گوید: انگار اصلا وجود نداری... یه آدم عادی هستی...

گلاب می پرسد: شاید دوست داره!

سپهر ریز می خندد: بیخیال... اصلا بحثم دوست داشتن نیست. اون آدم حتی من و خیلی نمیشناسه، منم همینطور! فقط برام جالب بود که یه نفر جوری باهات برخورد کنه انگار نمی بینت.

-:اون آدم کیه؟

-:یه نفر... یه نفری که انگار توی یه دنیای دیگه هست!

-:اینقدر دوره؟

سپهر سری تکان می دهد: دنیاش دوره... انگار کاملاً از زندگی ما دوره...

سرش را ناگهانی به سمت گلاب می چرخاند: تا حالا فکر کردی حجاب داشته باشی؟

گلاب دستی به موهایش می کشد: حجاب؟ نمیدونم... چرا حجاب؟

-:نه! مثلاً یه چادر سفید گلدار که فقط قاب صورتت و نشون بده... یه چادر با گلهای ریز...

-:رفتیم ایران امتحانش کنیم؟

سپهر سری به تایید تکان می دهد: دوست دارم بدونم توی افکارش چی میگذره؟! چی باعث میشه اینقدر آرامش توی وجودش باشه. اینقدر دور باشه که حتی نتونم بفهمم چی توی ذهنش می گذره.

-:می خوای بری سراغ مذهب و حجاب؟

پلک می زند: چرا که نه؟! آگه اونجوری که اون آرامش داره، منم بتونم به آرامش برسم دوست دارم تجربه اش کنم.

گلاب متفکر می گوید: اینی که میگی اینقدر خوبه؟

سپهر دستانش را از هم باز میکند: به حسی داره... به حس خاص...! انگار کلا توی این دنیا قدم نمیزنه. می خنده، لبخند میزنه. شیطنت های ریز داره... وقتی با دوستاش حرف می زد، صدایش و شنیدم اما... نمیدونم برام دنیاش جالبه. تا حالا کسی مثل اون ندیده بودم.

-:دارم کنجکاو میشم ببینمش!

-:شاید یه روز نزدیک...

گلاب دست چپش را تکیه به پشتی صندلی به زیر موهایش می فرستد و سرش را به آن تکیه میدهد: بیشتر بگو ازش...

سپهر لبهایش را بهم می فشارد: چیز زیادی ازش نمیدونم. در واقع هیچی ازش نمیدونم. اصلا نمیدونم چرا به دفعه ای اونجا پیداش شد. انگار مثل یه آدم فضایی روی زمین افتاده...!

گلاب ریز میخندد و سپهر سرش را تکان تکان می دهد: نخند، جدی میگم. واقعا همچین حسی بهم میده.

-:عکسی ازش نداری ببینم؟

نچی می کند: ندارم. نمیدونم یه حسی مانع از این می شه که ازش عکس بگیرم. به نظرم میتونه یه سوژه فوق العاده باشه اما حتی جرات چرخوندن دوربین و به سمتش ندارم. هر بار نگاهش می کنم، باهاش حرف میزنم فکر میکنم چی باعث میشه اینقدر خاص به نظر برسه...

-:شاید چون بهت توجه نمیکنه اینطور به نظر میرسه!

-:بحث توجه نیست. کلا متفاوت!

گلاب لبهایش را می کشد: شاید یکی دیگه رو دوست داره... عاشقه...

سپهر چشم می بندد... صدای فاطمه در گوشش طنین می اندازد که زمزمه می زند: سلام استاد!

#صد_و_شانزده

#چون_آب_در_آبگینه

نفس عمیقی می کشد که، گلاب سرش را بیشتر کج می کند: زبون آدم عاشق و فقط یه عاشق می فهمه!

سپهر متعجب و خندان، اخم می کند: داری میگی من نمی فهمم؟!

گلاب، تکانی میخورد، جفت دستانش را مقابل خود میگیرد و خندان می گوید: من همچین چیزی نگفتم.

سپهر با تاکید پاسخ می دهد: منظورت همین بود!

گلاب چشمانش را گرد میکند: گفتم که منظورم این نبود. داری بزرگش میکنی...!

-:شک دارما...!

گلاب به خنده می افتد و شایان در برابرش پیدایش می شود: تولد نازیه، بچه ها براش تولد گرفتن... پاشین بیاین.

گلاب از جا می پرد: واقعا قصدی نداشتم...

سپهر سری برای شایان تکان می دهد، با دور شدن شایان گلاب رو میچرخاند که سپهر دست دراز می کند. انگشتانش را به مچ دست گلاب می رساند. از جا بلند شده و پشت سر گلاب می ایستد و آهسته می گوید: شوخی کردم خانم!

گلاب چشم می بندد. نفسش را در سینه حبس می کند و به دامن بلندش چنگ می زند. سپهر دستش را رها می کند: بریم ببینیم، کیک بهمون میرسه یا نه.

چند قدمی به سمت ساختمان برداشته و به عقب می چرخد: نمیای؟

تکانی به خود می دهد. سعی میکند لحظه ای را که دستش در دست سپهر اسیر بود را از ذهنش بیرون بفرستد. لبخندی روی لب هایش می نشاند و سر می چرخاند. قدم برمی دارد و در کنار سپهر، وارد ساختمان می شود.

دستش را روی دنده می گذارد و به راه می افتد. رضا در برابر پارکینگ منتظرش است. در برابر پای رضا روی ترمز می زند. رضا روی صندلی کمک راننده جا میگیرد: جون تو اصلا جونی برای تاکسی گرفتن نداشتم.

بخاری را روشن می کند: آژانس و برای همین وقتا گذاشتن جهت اطلاعات...!

از در اصلی بیمارستان خارج می شود و رضا می گوید: نمیان که... می پیچونن... همش میگه یه ربع دیگه... ده دقیقه دیگه. -توی این شهر آژانس دیگه ای هم وجود داره...

رضا وحدت اشاره ای به کسی که در کنار خیابان قدم برمی دارد می زند: یکی از اینترنا نیست؟

سری خم می کند. فاطمه آذیش کنار خیابان آهسته قدم برمی دارد و ماشین ها هم در برابرش روی ترمز زده و بوق می زنند.

اخمی به چهره نشانده و راهنما می زند.

رضا متعجب میپرسد: داری چیکار میکنی؟

-نمیبینی دارن مزاحمش میشن؟

-ما رو سَننه نه؟!؟

دندان روی هم می ساید: میخوای پیاده بشی، خودت بری؟

رضا اخم می کند: اصلا به من چه ربطی داره؟

در برابر پای فاطمه ترمز می کند. فاطمه با بی تفاوتی رو میگیرد که شیشه را پایین می کشد و صدایش را کمی بالا می برد: دکتر آذیش...

فاطمه به سمتش برمیگردد و متعجب نگاهش میکند. رضا نگاهش را به زن مقابلش می دوزد. علاقه ای به این شاگرد بد خلق که بارها حالش را گرفته است ندارد.

تندر، سری کج میکند: این وقت صبح ماشین گیر نمیداد. میرسونمتون!...

فاطمه سری به طرفین تکان می دهد: ممنون استاد. نیازی نیست.

تندر نگاهی به رضا می اندازد و ادامه می دهد: حاج صابر سفارش کردن، نمیخواین که پیش ایشون شرمنده بشم.

فاطمه گیج، نگاهی به رضا انداخته و سری به زیر می اندازد. لبخندی روی لبهای تندر می نشیند: بفرمایید...

با نزدیک شدن فاطمه به سمت در عقب ماشین، رضا سری می چرخاند: میشناسیش؟

تندر تنها سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. فاطمه روی صندلی جا میگیرد و زمزمه می زند: متاسفم مزاحم شدم.

تندر سری چرخانده و لبخندی می زند: مزاحمتی نیست.

رضا دستانش را روی سینه گره می زند و چشم روی هم می گذارد. خواب خیلی زود در آغوش میکشدش!...

#صد_و_هفده

#چون_آب_در_آبگینه

تندر نگاهی به رضا می اندازد و آهسته می گوید: جزوه های روی صندلی مال شماست...

فاطمه سری چرخانده و به جزوه های کنارش خیره می شود. متعجب پلک می زند و دستش را به سمت آن ها دراز می کند. ناپاورانه سر برمی دارد: استاد...

تندر لبخندی می زند: اینا رو سفارشی آوردن. کامل ترین جزوه هایی که می تونی پیدا کنی.

فاطمه ورق زده و لب پایینی اش را به دندان می کشد: ممنونم.

تندر سری تکان می دهد: این چند روزه که مشکلی نبوده؟!؟

فاطمه سری به طرفین تکان می دهد، تندر دست به سمت پخش ماشین می برد و با روشن شدنش، صدای خواننده در ماشین می پیچد.

فاطمه چشم از برگه ها میگیرد و سرش را کمی بالا می کشد. به تندری که یک دستش را به روی فرمان گذاشته و دست دیگرش را به لبه ی پنجره تکیه زده است، خیره می شود. پلک می زند. چطور می تواند محبت های این مرد را جبران کند؟ چشم می بندد... برای او و همسرش آرزوی خوشبختی می کند. برای زنی که کنار این مرد است، آرزوی آرامش می کند.

با توقف ماشین در برابر ساختمان شیک و بسیار مرتبی، دست تندر روی بازوی رضا می نشیند.

رضا به سرعت چشم باز کرده و به او چشم می دوزد. سرش را چرخانده و با نگاهی به ساختمان می گوید: رسیدیم. ممنون...

در ماشین را باز می کند و در حال پیاده شدن، سری هم برای فاطمه کج می کند: روز خوش...!

فاطمه نگاهش می کند. درگیری هایش با این استاد را فراموش نمی کند. مطمئن است، رضا وحدت به خودش تشنه است.

تندر نگاهش را به در باز مانده ماشین می دوزد و به سمت فاطمه می چرخد: میای جلو؟!؟

فاطمه پیاده می شود. درهای اتوماتیک به روی رضا باز می شوند. فاطمه که روی صندلی کمک راننده می نشیند، تندر می خندد: چه بلایی سرش آوردی؟

فاطمه با گیجی می پرسد: بله؟

تندر ماشین را به حرکت در می آورد: با رضا چیکار کردی؟

-:من... هیچی... فقط تشخیصشون اشتباه بود به نظرم...!

بلند به خنده می افتد. فاطمه نگاهش می کند: چرا می خندین؟

سرش را به سمت پنجره می چرخاند و سعی میکند خنده اش را کنترل کند. فاطمه هم رو میچرخاند و شجریان می خواند: تو شب سیاه، تو شب تاریک... از چپ و از راست... از دور و از نزدیک... یه نفر داره... جار میزنه جار... آهای غمی که... مثل یه بختک... رو سینه ی من... شده ای آوار... از گلو ی من... دستات و بردار، دستات و بردار... از گلو ی من...

قطره اشکی از چشمان فاطمه سرازیر شد. صادق این وقت صبح به دنبالش می آمد. خودش نمی آمد تنها به خانه برگردد. تمام طول راه را برای شیفت های صبحش غر می زد. دلتنگ غر زدن هایش بود. کاش هنوز هم بود تا غر بزند...!

با بلند شدن صدای گوشی، تندر بینی اش را بالا می کشد. چشم از جاده میگیرد و دستی به صورت و چشمان تر شده اش می کشد و گوشی را از جیب بیرون می کشد. متعجب به شماره ی روی گوشی خیره می شود. دستش را روی نوار سبز رنگ حرکت داده و گوشی را به گوشش می چسباند. صدای دخترانه ی شادی در گوشی می گوید: سلام آقامون!

نفس عمیقی کشیده و می گوید: اشتباه گرفتم...!

صدای دخترانه با همان هیجان ادامه می دهد: نه اشتباه نگرتم. آقای دکتر خودمی...!

سرش را کمی به سمت فاطمه ای که حتی توجهی به او ندارد می چرخاند: همدیگر و میشناسیم خانم؟

-:تو من و نمیشناسی ولی من عاشقتم عزیزم.

#صد_و_هجده

#چون_آب_در_آبگینه

پایش را روی ترمز می فشارد: خانم محترم اشتباه گرفتین. اونی که بهتون آدرس داده، شخص اشتباهی و معرفی کرده.

فاطمه دستی به صورتش کشیده و متعجب سر میچرخاند.

دختر پشت خط هیجان زده پاسخ می دهد: دکتر جوونم، انیت نکن دیگه. میدونی چقدر دوست دارم. میخوای قلبم و در بیارم ببینی؟! دیشب تا صبح خوابت و دیدم...

چشمانش گرد می شود: خانم محترم مزاحم نشین.

تماس را قطع می کند. نگاهی به فاطمه می اندازد: دیوانه بود...

صدای اس ام اس گوشی بلند می شود، تندر صفحه ی پیام را باز می کند و به نوشته ی روی آن خیره می شود: باید برم، امتحان دارم اما کلی بوس برات عشقم... مراقب خودت باش. منم خیلی مراقب خودم هستم! نگرانم نباشی...

پوزخندی می زند. دستش را روی نوار بالای صفحه حرکت داده و پیام را پاک می کند. گوشی را در جیبش می فرستد، ماشین را به حرکت در می آورد و در ذهنش به دنبال چنین شخصی میگردد. صدایش نشان می دهد سن و سال زیادی ندارد، خنده هایش هم... شیطنت صدایش برایش ناآشنا است.

فاطمه صاف می نشیند. تندر سری به طرفش می چرخاند و خیلی راحت می گوید: نمی دونم کی بود.

فاطمه همانطور نگاهش می کند. تندر متفکر به جاده خیره می شود: صدایش آشنا نبود. شمارش... نمی شناختم. من و میشناخت...

-:شاید تا حالا پشت تلفن باهاش حرف نزده بودین.

سری به طرفین تکان می دهد. در برابر خانه ی حاج صابر پارک می کند. فاطمه در حال پیاده شدن، سری می چرخاند: ممنوم. نمیدونم چطوری میتونم محبت هاتون و جبران کنم.

تندر سری به زیر می اندازد: جبرانی نیاز نیست.

فاطمه لبخندی می زند: ممنوم استاد...!

تندری سری تکان می دهد. با پیاده شدن فاطمه، پا روی گاز می گذارد و دور می شود. فاطمه چشم از ماشین شیکی که دور می شود میگیرد و به سمت در بزرگ می چرخد. کلید را در قفل چرخانده و پا به باغ کوچک دوست داشتنی حیاط مانند می گذارد. در را پشت سر می بندد و به سمت ساختمان کوچک قدم برمی دارد. با هر قدمی که برمی دارد، قلبش فشرده می شود.

با ورودش به ساختمان، چادر از سر می کشد. جزوه ها و کیفش را روی زمین رها کرده و به سمت تخت می رود. با مانتو و مقنعه روی تخت دراز کشیده و پاهایش را در آغوش جمع می کند. دستانش را به دور خود حلقه می زند. به دنبال دستانی که به دورش حلقه می شد و در آغوشش می کشید.

چشمانش را روی هم می گذارد. زیر لب زمزمه می کند: باغ داریم تا باغ... یکی غرق گل... یکی پر خار... مرد داریم تا مرد... یکی سرکار... یکی سر بار... آهای خیر دار... یکی سر دار...!

چشم از چشمان خسرو میگیرد و در ماشین را باز می کند. در حال سوار شدن، می گوید: باید برم بابا...! کار دارم.

خسرو دستش را روی ماشین می گذارد و خم می شود: تصمیمت برای خواسته ی تندر چیه؟ نمیخوای بهش جواب مثبت بدی؟ پشیمون میشیا!

جفت دستانش را روی فرمان می گذارد: نه... دوست ندارم. نمیخوامش بابا!

خسرو خود را عقب می کشد: پس بهش بگو نه...

-: هر وقت اومد دنبال جواب بهش میگم نه.

نفس عمیقی می کشد. دخترکش هر روز غیرقابل کنترل تر می شود. خود را عقب می کشد و لیلی استارت می زند. با به حرکت در آمدن ماشین، می غرد: چرا باید بهش زنگ بزنم بگم نه... به من چه ربطی داره. حالم ازش بهم میخوره... بخاطر اون سپهر ردم میکنه. اون وقت برم منتشتم بکشم؟ عمر!!

پا روی گاز می فشارد. برای قرار ملاقاتش با مهدی، عجله دارد. لبخندی روی لبهایش می نشیند. پلک می زند و دستش را روی دنده می فشارد: بدستت میارم آقا سپهر... بدستت میارم. تو فقط مال منی و بس! از دستت نمیدم.

پایش را بیشتر روی گاز می فشارد. صورت خندان سپهر مقابل چشمانش جان میگیرد. دستش را مشت می کند. باید آن دخترک سر خوش گل و گلاب را از سپهر دور می کرد. هر چه زودتر... بهتر...!

#صد_و_نوزده

#چون_آب_در_آبگینه

برای رسیدن به مقصد، عجله دارد. در نزدیکی بیمارستان پا روی ترمز می زند. به دنبال گوشی اش، خم می شود به سمت کیفش و شماره ی مهدی را میگیرد: من جلوی بیمارستانم.

مهدی پاسخ می دهد: الان میام.

تماس را قطع کرده و چشم می دوزد به خیابان... به آمبولانسی که به سرعت وارد بیمارستان می شود. با غم به آمبولانس خیره می شود. دلش می لرزد برای بیماری که لحظه ها برایش ارزشمند هستند. تمام چیزی که از نزدیکی اش به تندر خوب می داند، درد بیماران است...

با باز شدن در ماشین سر می چرخاند. مهدی روی صندلی کمک راننده می نشیند و سلامی می گوید.

لبخندی روی لب می نشاند: سلام...

مهدی سری تکان می دهد، لیلی پوزخندی می زند: چی شده... قراره من خودم و بگیرم یا تو؟ یادت رفت چند روز بی خبرم گذاشتی!؟

-: قطعاً مشکلی برام پیش اومده بود. اگه اجازه می دادی میخواستم برات توضیح بدم.

لیلی سرش را به سمت فرمان کج می کند: خب الان توضیح بده...

پلک می زند: چی شده دوباره اومدی سراغم؟

غرش می کند: دوباره؟ تو در مورد من چه فکری کردی؟

مهدی پوزخندی می زند: دکتر پژوهان و خوابوندی تو آب نمک... فکر میکردم چون ازم خوشتر اومده، باهامی اما انگار اشتباه میکردم.

لیلی لب می گزد: من فقط ناراحت بودم که جواب تماسم و نمی دادی. فکر میکردم ولم کردی.

-: مگه چند وقت باهم بودیم؟ مگه چقدر من و میشناختی؟ چی ازم میدونستی؟ بچه ای؟ من اونقدر بچه به نظر میرسم؟ داره سی سالم میشه. اگه ازت خوشم نمیومد اصلاً بهت توجه نمیکردم.

لیلی لب ورمیچیند: اومدی اینا رو بهم بگی؟

-: اومدم چون زنگ زدی. وگرنه نمیومدم. الانم میخوام برم. قراره برم دیدن دوستام...

لیلی سری کج می کند: سلامت. برو... نمیدونستم دلت اینقدر پره.

مهدی دست به دستگیره می برد و با ناامیدی در را باز می کند که لیلی می غرد: مهدی.

نفس عمیقی می کشد، قلبش برای این دختر تپیده است. نمی تواند از او دست بردارد... عجیب قلبش اسیر این دختر شده است. می داند جایگاهی در قلبش ندارد. این را همان روزهای اول فهمیده بود، اما... سرش را می چرخاند و چشم می دوزد به چشمان قهوه ای اش...

لیلی سری به زیر می اندازد: کمکم کن!

مهدی لب می گزد: که به عشقت برسی؟

-:گفته بودی کمکم میکنی. من واقعا میخوامش...

مهدی سری به زیر می اندازد. نفسش را حبس می کند: میدونی دوست دارم...

-:میدونی قلبم با اونه. میدونی میخوام بدستش بیارم.

نگاهش را به مردم در حال گذر از کنار ماشین می دوزد: چرا از من کمک میخوای؟

لیلی دست روی دستش می گذارد: تنها کسی هستی که میتونم حرف دلم و بهش بزنم.

سرش را به طرفین تکان می دهد. عقلش نفی میکند اما قلبش... وجودش می لرزد برای این دختر... چشمانش را روی هم می فشارد: داری با آتیش بازی میکنی.

لیلی بغض می کند. قطره اشکی از چشمش میچکد: بهم گفت ترجیح میده با هرکسی باشه بجز من...!

به دست ظریف و خوش رنگ لیلی روی دستش خیره می شود. به ناخن های لاک خورده و منظمش. چشم روی هم می گذارد: یه صبحونه مهمون میکنی؟

سر برمی دارد. خیره به نیم رخ مهدی می خندد: هر چی بخوای.

در را می بندد. سرش را به پشتی تکیه می زند. کمی می چرخد و به لیلی خیره می شود که به سرعت استارت می زند. لبهایش را بهم می فشارد. این دختر را می شود نخواست؟

#صد_و_بیست

#چون_آب_در_آبگینه

این سوال را بارها از خود می پرسد. تکیه به ماشین، پاهایش را روی هم می کشد. صدای آهنگ به گوش می رسد. به تهران زیر پایشان خیره می شود... به لیلی که چشم از شهر میگیرد و به سمتش میچرخد. شال آبی نامرتب روی سرش، تاب برداشته و موهایش را کاملاً به نمایش گذاشته است. اما او بیخیال، نان گرد توی دستانش را به دهان نزدیک می کند و به سمتش قدم برمی دارد.

تکه ای از نان را به دهان می گذارد: پس باهاش رفتی مسافرت.

لیلی موهای پخش شده روی صورتش را عقب می زند و با سر پاسخ مثبت می دهد: بخاطر تندره... همیشه بخاطر اون بود. همه فکر میکنن نامزدمه!

نان توی دهانش را می جود: چرا بیار برای همیشه دکتر پڑوهان و رد نمیکنی؟

-:چطوری ردش کنم؟

لیلی نزدیکتر می شود و ادامه می دهد: گفته میخواد از ایران بره... با رفتنش همه چیز درست میشه!

مهدی دست بلند می کند. قبل از گاز زدن لیلی به نان، موهای روی صورتش را کنار می زند: حالا میخوای چیکار کنی؟

لبخندی می زند. در همراهی مهدی، مسیر دست او را طی کرده و موهایش را پشت گوشش می فرستد و گازی به نان می زند: نمیدونم. تو بگو...! میخوام بیار برای همیشه از دست پسر عموم خلاص بشم.

-: بهش بگو دوش ندری.

-: قبل رفتن به سفر، بهم گفت فکرام و بکنم. میاد دنبال جواب...!

-: و اگه نیومد؟

با جدیت سرش را تکان می دهد: میاد. تندر دیوونه ی منه.

-: چرا دوش ندری؟

شانه هایش را بالا می اندازد: من سپهر و دوست دارم. آقا... متین... خندون... مهربون... خوش اخلاق... خیلی با تندر فرق میکنه.

-: تموم این خصوصیات و دکتر پژوهانم داره دیگه...

اخم می کند: کجا؟ تندر اصلا شبیه هیچکوم اینا نیست. شبیه باباهاست. بگیر... بخور... برو... بیا!و...

دستش را تکان میدهد: فقط بلده دستور بده.

سرش را ناگهان بلند می کند و خیره می شود به چشمان مهدی: تو چرا یه دفعه ای غیبت زد؟

-: یه مشکلی برای خواهرم پیش اومده بود.

-: همونی که گفتی خواهر واقعیته ولی خودش خبر نداره؟

مهدی سری به علامت مثبت تکان می دهد: آره همون... فاطمه!

-: چرا بهش نمیگی؟

مهدی آخرین تکه ی نان را در دهان می گذارد: مامانم قسم داده حرفی نزنم.

-: مشکلتش چی بود؟

سری به زیر می اندازد: تو بیمارستان تهمت زده بودن که با من رابطه داره...!

چشمان لیلی گرد می شود: نه!!...

بین نه کشداری که به زبان می آورد، به سرفه می افتد. مهدی بطری آب را به سمتش میگیرد و کف دستش را پشتش می کوبد: آرومتر... خفه میشی.

-: چرا؟ کی همچین حرفی زده؟ چیکار کردین؟ رفتی گفتی خواهرته؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: نمیدونه. برادرش و شوهرش حسابی از خجالتم در اومدن. شوهر عوضیشم طلاقش داد.

-: بیچاره خواهرت.

-: خوب شد از شوهرش طلاق گرفت. شوهرش لیاقت نداشت.

لیلی خود را جلو می کشد، دستی به صورت مهدی و رد زخم کنار بینی اش می کشد: اینم بخاطر همونه؟

مهدی دست روی دستش میگذارد و آن را از صورتش دور میکند: آره برادرش میخواست با چاقو قیمة قیمة ام کنه!

وحشت زده نگاهش می کند: چی شد پس؟ بمیرم حالت بد بوده؟

-: بد بود. مخصوصا وقتی تو بعدش تلفنام و جواب ندادی.

-: من نمیدونستم.

مهدی سری کج می کند: حالا میدونی...!

-: خواهرت الان چیکار میکنه؟!

می خندد: خواهرم قوی تر از اونیه که نشون میده... از پس زندگیش برمیا.

#صد_و_بیست_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

-:خوبه دیگه... جدا شده، اومده پیش پدر و مادرش. بابات بیشتر مراقبشه...

مهدی پوز خندی روی لب می نشاند: از خونه بیرونش کرد.

-:چرا؟ مگه میشه دختر خودش و از خونه بیرون کنه؟

می خندد: تا دلت بخواد...! بابام از همون اول دوست داشته دکتر بشه که نشده بود، سر همینم میخواست برادرم دکتر بشه اونم نشد. فاطمه که کنکور قبول شد، همه واسطه شدیم که فاطمه بره دانشگاه... تو خونواده اونا دانشگاه رفتن دخترا یه چیز ممنوعه هست که خیلی باهاش کنار نمیان. مگر اینکه شوهر کرده باشن یا برن دانشگاه دخترونه!

-:خواهرت ولی رفت دانشگاه...

-:آره، با رتبه ای که داشت حیف بود نره دانشگاه... سر سال نشده، شوهرش دادن که مبادا پاش و کج بذاره... بعد این ماجرا خانواده شوهرش خبر دار شده بودن. یه روز مادر شوهرش با توپ پر میاد در خونشون و حسابی سر و صدا میکنه و جلوی در و همسایه آبروشون و میبره. خیلی هم طول نکشید که شوهرش بهش گفت یه مدت طلاق بگیره... وقتی هم برادرش با خبر شد، کاسه داغ تر از آش شد که گفته بودم نذارین بره دانشگاه، این میشه.

-:کاش می بردیش پیش خودت.

با تاسف چشم می دوزد به چشمان مهربان لیلی: اون وقت بابام، مثل برادر و شوهرش میومد سراغم!

صاعقه کنار ریما می نشیند و چشم می دوزد به فاطمه ای که به آهستگی می خندد: سرش و خوردیا!

ریما خجل لبخندی می زند: ببخشید فاطمه جون...!

رامش با مشت توت در برابرشان می ایستد: توت بخورین.

ریما میگرد: خفمون کردی با این توتا...

فاطمه لبخندی می زند و ریما ادامه می دهد: آخرشم استاده بهمون نمره نداد، خیلی نامردی کرد بخدا...

صاعقه به سرعت خود را جلوی فاطمه می کشد و دستانش را روی پاهایش می گذارد: داداشم چی؟ استاد خوبییه؟

رامش سقله ای نثار صاعقه می کند: خفمون کردی با این داداشت.

تندر، با سیخ جوجه نزدیکشان می شود. سیخ را به طرفشان می گیرد: خانما...! بفرمایید جوجه.

ریمان سیخ را از دستش میگیرد و می گوید: پسرخاله، قرار بود یه شام مهمون کنیا! هنوز یادم نرفته.

تندر لبخندی می زند: هر وقت بخواین. فقط الان دکتر آدیش و ادیت نکنین... خستش کردین. باید درس بخونه.

رامش لب ورمیچیند: چه سنگ شاگردش و به سینه میزنه. میخواد درس بخونه. برو جوجه رو سیخ کن...!

آرزو صدایش را بلند می کند: دخترا بیاین شام.

صاعقه از روی تخت پایین میپرد: پاشین بریم شام بخوریم.

با دور شدن دخترها، تندر کمی خم می شود و کنار گوش فاطمه می گوید: متاسفم دخترا ادیت میکنن.

با تعجب به سمتش می چرخد: معلومه که نه! همشون خیلی خوبن.

با نزدیکی شان به ساختمان، تندر اشاره ای به زیرانداز پهن شده می کند: بفرمایید...

آذر لبخندی می زند: بفرما فاطمه جان. غریبی نکن! بشین دخترم.

سپهر با سینی جوجه های سرخ شده به سمتشان می آید و نزدیک به تندر می گردد: در رفتی آخرش؟

چشم غره ای می رود و اشاره ای به بقیه می زند. سپهر بالای سر سارا خم می شود، سیخی را به سمتش میگیرد: این مخصوص خواهر عزیزخودمه.

تندر کفش هایش را از پا می کند که، صاعقه خود را از کنار فاطمه عقب می کشد: بشین اینجا ببین آش رشته هم اینجا هست.

تندر تک سرفه ای می زند و با نگاهی به فاطمه همان جا می نشیند. سپهر هم سمت دیگر صاعقه جا میگیرد: به منم آش بده... صاعقه می خندد: سوغاتی نیاوردی هیچی بهت ندم.

سپهر سری خم می کند: برای آقاجون سوغاتی آوردم. مهم اونه دیگه... نه آقاجون؟

منوچهر می خندد: بقیه دلشون دل نیست؟

جواد دست روی زانوی باجناقش می گذارد: همین و بگو... برای مادر و خواهرش سوغاتی آورده اما برای من هیچی!

سپهر چشمکی می زند: داری نوه دار میشی بابا، سوغاتی میخوای چیکار؟

فاطمه کمی خود را به سمت رامش می کشد، تندر متعجب نگاهش می کند و آهسته میپرسد: مشکلی پیش اومده؟

#صد_و_بیست_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه سر بلند می کند. لب می گزد و چشم از نگاه پرسشگر تندر میگیرد: چیزی نیست.

صاعقه فریاد میزند: اون مال من بودا...!

سپهر سرش را عقب می کشد و در حال فرو دادن لقمه ی توی دهانش می خندد: بخدا هیچی به اندازه ی غذای تو خوشمزه نمیشه.

مشتی حواله ی بازویش می شود. با درد خود را به سمت آرزو می کشد و آرزو می گردد: بچه ها...!

سپهر سرش را به سمت آرزو خم می کند: خاله از بچگیمون گذشته.

حاج صابر صدایش را بالا می برد: لا اله الله... درست بشین پسر! وقت زن گرفته...!

-:آقاجون از وقتشم گذشته. من از خدومه ولی این تندر زن نمیگیره که نوبت به من برسه.

تندر متعجب نگاهش میکند: تو به من چیکار داری؟

سپهر دستانش را تکان می دهد: د خب زن بگیر. من وایسادم تو نوبت...!

محسن می پرسد: یعنی الان مشکل فقط ازدواج تندر آقا سپهر؟ دختره رو پیدا کردی؟

سر به زیر می اندازد و لبهایش را بهم می فشارد: ای همچین چیزی.

آهو می خندد و چشمکی می زند: آذر بفرما... ببین هی میگی پسرت زن نمیگیره. خودش یکی و زیر سر داره.

صاعقه سری خم می کند: کیه؟ چه شکلیه؟ اسمش چیه؟

تندر چشم غره می رود: دروغ میگه بابا!

سپهر به سرعت سر برداشته و لب میگذرد: دروغ گو دشمن خداست.

همه به خنده می افتند و آذر سری کج می کند: سپهر... راسته؟ بگو جون من راسته؟!

-:مادر من چرا قسم میدی؟ حالا دارم در موردش فکر میکنم. اگه اوکی شد میگم...!

آرزو لب ور میچیند: تندر م که...

آه بلندی می کشد. رامش می خندد: فکر کنم آذرخش و کامی قبل از هر دوشون زن بگیرن.

آذرخش که سر به زیر مشغول خوردن است، با این حرف به سرفه می افتد و گیج سر برمی دارد: چی چی شد؟

حاج صابر دست روی پایش می گذارد: کاریشون نداشته باشین. بخور پسر... این دو تا رو هم کاری نداشته باشین، خودم زنشون میدم.

تندر مشغول غذایش می شود. لبهایش را بهم می فشارد. فاطمه نگاهش می کند، مرد سر به زیر و آرام روبرویش ذهنش را مشغول می کند اما تنها نگاهش می کند.

سپهر دستانش را پشت سر در هم گره زده و روبروی تابلو می ایستد. گلاب به سمتش برمی گردد: خوب شده؟

-:عالی شده. خیلی خسته شدی!

گلاب سری به طرفین تکان می دهد، سپهر چشم از تصویر مرد خیره به روبرویش میگیرد. مردی که روی ماشین نشسته و به روبرو خیره است.

-:فکر نمی کردم اینقدر خوب بشه.

لبخندی به تصویر مقابلش می زند. چشم از تندر توی عکس میگیرد: کم کم میکنی؟

گلاب نیم رخش را تماشا میکند: برای چی؟

لبخند شیطننت باری زده و گوشی را از جیب بیرون می کشد. در حال شماره گرفتن به سمت گلاب خم می شود: گفتی میخوای اونی که توی ذهنم پر از حس خوب بود و ببینی!

گلاب با سر پاسخ مثبت می دهد.

گوشی را به گوش می چسباند و با بلند شدن صدای تندر می گوید: سلام دکتر پزشک جان...

تندر بی حوصله می گوید: علیک سلام... چی شده؟

-:زنگ زدم برای نمایشگاه دعوتت کنم.

تندر از یادآوری نمایشگاه سپهر، اخم به چهره می نشاند. به لیلی قول داده بود همراهش برود. می گوید: من و معاف کن این بار... واقعا نمیتونم پیام.

-:یعنی توی این سه روز، وقت نمیکنی یه روزش و پاشی بیای اینجا؟

-:حالا ببینم، اگه وقت شد یه سری میزنم.

سپهر خیره به صورت منتظر گلاب می خندد: نه، وقت شد نه. قراره فردا شب افتتاحیه بگیریم و میخوام همراه دکتر آذیش توی این نمایشگاه شرکت کنی...

-:از خودش دعوت کن بیاد.

-:اگه نیای، مطمئنم دکتر آذیشم توی این نمایشگاه شرکت نمیکنه. پس ترتیبش و بده، دعوت منم بهشون برسونه.

-:سپهر...

سپهر با شیطننت لبخندی می زند و در حال قطع تماس میگرد: منتظرتم. ساعت نه و نیم!

گلاب متعجب می گوید: دکتره؟

سرش را به علامت مثبت بالا و پایین می کند و سری کج می کند: حالا نوبت توه.

-:چیکار کنم؟

-:زنگ بزن به لیلی و براش دعوت نامه بفرست.

گلاب قدمی به عقب برمی دارد: میخوای توی این نمایشگاه شرکت کنه؟

-:اگه همراهی کنی، دوست دارم شرکت کنه!

-:چی تو فکر می گذره مهندس؟

گوشه ی لبش بالا می رود: میخوام به تندر نشون بدم، عشق و باید جای دیگه ای پیدا کنه.

#صد_و_بیست_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

کسی نزدیک می شود و می گوید: تموم تابلوها آویزون شدن خانم.

سپهر خود را عقب می کشد و گلاب سری تکان می دهد: ممنونم. دستتون درد نکنه. بقیه اش با خودم، شما می تونین برین.

صندلی را عقب می کشد، در حال نشستن پشت میز، دوربینش را برمی دارد و با بررسی عکس ها می گوید: هنوزم میخوای عکس با چادر بگیری؟

گلاب با بیرون رفتن مرد، به سمتش می آید و در حال عقب کشیدن صندلی و نشستن روبرویش، پاسخ می دهد: اگه دلت میخواد همچین عکسی بگیری، پایه ام.

دستانش را بهم گره زده و روی میز می گذارد: چادر سفید گل دار داری؟

گلاب گوشه ی شالش را روی شانه اش می اندازد: می خرم.

-:یه گل نگین دار قشنگم باید بخریم.

-:چه نقشه ای کشیدی که داری سعی میکنی فکرت و منحرف کنی؟

سپهر چشم می دوزد به تابلوی بزرگ آویزان به دیوار پشت سر گلاب، به تندی که روی زمین دراز کشیده و چشم دوخته است به آسمان: میخوام به تندر نشون بدم بعضیا لیاقت محبتش و ندارن...

گلاب به سختی لبخندی روی لب می نشاند: اگه ناراحت بشه!

-:مجبور میشم چیزایی به زبون بیارم که دلم میخواد خودش با چشمای خودش ببینه. امیدوارم اون وقت بفهمه، خیلی چیزای ارزشمندتری اطرافش هستن.

-:شاید اون روز خیلی دور نباشه...

-:عشق نزدیکه، فقط باید سر بچرخونم تا ببینمش.

لبخند تلخی روی لبهای گلاب می نشیند که از چشمان تیز سپهر دور نمی ماند. نفس عمیقی کشیده و به صندلی اش تکیه می زند. چشم می دوزد به گلاب...

تبلت را به سمت مسعود میگیرد: از فیبر یا ملین استفاده بشه، اما پیشنهادم هنوزم جراحیه.

مسعود با کلافگی نگاهی به بیمار روی تخت می اندازد: از جراحی وحشت داره.

گوشی را به سمتش میگیرد: پس وظیفه ی تو این وسط چیه؟

با سکوت مسعود، به راه می افتد. مسعود پویا دست به جیب دنبالش قدم برمی دارد: استاد، اون زنی که صبح دیدیم، یه غده ی سرطانیه فقط...

چیزی از ذهنش می گذرد، به سمت مسعود میچرخد: امروز چنده؟

مسعود متعجب می ایستد: بیست و چهارم.

هر سال این روز را با لبخندی بر لب جشن می گرفت. هر سال این روز را، روبروی لیلی اش می نشست و برای طول عمرش آرزو می کرد.

-مشکلی پیش اومده استاد؟

به راه می افتد: چیزی نیست.

#صد_و_بیست_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهی به ایستیشن پرستاری می اندازد، دکتر کاکایی که مشغول صحبت با یکی از رزیدنت ها است با دیدنش لبخندی می زند: کم پیدایی دکتر...

-:به همچنین!...

کاکایی پرونده ی بیمار را روی استیشن می گذارد: پس رفتی شدی دکتر.

سرش را آرام تکان داده و کاکایی ادامه می دهد: اگه دنبال فلوشیپی که کشور خودمون عالیه دکترجان...

نفس عمیقی می کشد: تو فکر فوقم.

کاکایی با هیجان به سمتش می چرخد: پس حله... برگشتی هوای ما رو هم داشته باش دکتر جان. آرزوی موفقیت پیشاپیش...

تشکری می کند که تلفنش به صدا در می آید. گوشی را از جیب بیرون کشیده و به شماره ی روی آن خیره می شود. شماره ای که این روزها عذاب جانش است...

با عذرخواهی کوتاهی از آن ها فاصله میگیرد. مسعود نگاهش را در پی او می فرستد که کاکایی می خندد: امیدوارم بازم برگرده...

رزیتا همراه یکی از پرستاران وارد استیشن می شود و در همان حال می گوید: دکتر کاکایی بیمار تخت هجده درد دارن.

کاکایی با عذرخواهی به سرعت دور می شود. مسعود کمی سر می چرخاند: در مورد رفتن دکتر پژوهان خبر داشتی؟

-:جدید نیست. همون وقتی که تخصص گرفت اما دنبال ادامه تحصیل نرفت، بحث رفتنش پیچید.

مسعود جفت دستانش را روی استیشن می گذارد: پس چرا تا الان نرفته؟

رزیتا پرونده ها را مقابلش گذاشته و به سمتش خم می شود: لابد نمیتونسته پذیرش بگیره.

مسعود چشم غره ای به پرونده های مقابلش می زند و به راه می افتد. رزیتا به سمت سمیه می چرخد: خودشم دیر یا زود میره...

سمیه روی صندلی جا میگیرد: شنیدی میگن یکی از اینترنا میره تو اتاق جراحی؟

رزیتا چشم می دزد: نه کیه؟

سمیه شانه هایش را بالا می اندازد: کسی نمیدونه ولی میگن سر جراحی های دکتر پژوهانه... انگار از دانشجوهای مورد علاقه شه!

رزیتا پشت سیستم می نشیند: به ما چه ربطی داره؟

سمیه نجی می کند: یه جراح جدید اومده بخش مغز و اعصاب.

-کی هست؟ آشناست؟

-میگن، تهرانی نیست. همچین کارشم تعریف میکنن...

رزیتا چرخ می‌ده و با شیطنت می‌پرسد: جوونه؟ چطور یاست؟

سمیه لب ورمیچیند: ندیدمش که... هنوز نیومده، هفته دیگه کارش و شروع میکنه. میگن زن داره...

-پس ولش! یه دقیقه حواست باشه برم پیام...

-کجا میری؟

رزیتا به جواب به سمت اتاق یکی از بیماران به راه می‌افتد. با دیدن فاطمه که با جزوه هایی در دست به سمتش می‌آید، دستش را بلند می‌کند: نخوری زمین.

فاطمه چشم از برگه ها می‌گیرد و لبخندی می‌زند. سیاهی زیر چشمانش کودتا می‌کند. رزیتا نجی می‌کند: خوابیدی باز؟

-امتحان دارم!

با این حرف از کنارش می‌گذرد و قدم برمی‌دارد. اما می‌داند به خود دروغ می‌گوید... سعی دارد با درسها، ذهنش را از اتفاقات دور کند. نمیخواهد به هیچکس و هیچ چیز فکر کند. می‌خواهد یک جراح باشد. شاید جراح فوق العاده...

وارد بخش جراحی می‌شود که مسعود پویا با عجله از بخش خارج شده و با قدم های بلند به سمت راه پله می‌دود. همان جا می‌ایستد. مطمئناً به سمت آی سی یو می‌رود. قلبش می‌لرزد برای بیماری که گویا شراپش وخیم شده است.

به عقب می‌چرخد و لبخندی به نگاه خیره ی سیمیه می‌زند. جزوه اش را تا زده در جیب روپوشش فرو کرده و به سمت تخت بیماراش می‌رود.

آبروم تکیه به صندلی اش، سر تا پایش را برانداز می‌کند: از اینترنا میان سر جراحی...

سرش را به زیر انداخته و با بستن چشمانش می‌گوید: خودم خواستم.

لبخند کمرنگی روی لبهای آبروم می‌نشیند: میدونی ممنوعه...!

تندر آهسته می‌گوید: میدونم.

-ولی بازم بردیش سر جراحی!

سر بلند می‌کند. خیره به چشمان آبروم، پاسخ می‌دهد: درسی که از استادم گرفتم و پس میدم.

#صد_و_بیست_و_یَنج

#چون_آب_در_آبگینه

آبروم ابروهایش را بالا کشیده و مات صورتش می‌شود.

تندر سر برمی‌دارد و خیره به صورت آبروم می‌گوید: یادمه اولین بار که اجازه دادن سر جلسات جراحیون باشم، بهم گفتین مهم نیست یه اینترنم، مهم اینه تمام تلاشم و بکنم خوب و دقیق و حرفه ای یاد بگیرم. چون لیاقتش و دارم...

آبروم حرفی نمی زند و تندر ادامه می دهد: اون اینترن لیاقتش و داره که زودتر از اون چیزی که باید یاد بگیره... خیلی بیشتر از اینایی که من میدونم...

چشمانش را روی هم می گذارد و در ذهنش ادامه می دهد: نه بخاطر اینکه من در حقش بدی کردم، اون واقعا لایقه!

-: خبرای رفتنت رسیده، برمیگردی؟

دستش را پشت گوشش می کشد و سر به زیر پاسخ می دهد: نمیدونم.

-: خیلی دلم میخواست یکی پیدا می شد، اینجا اسیرت میکرد. اما همیشه موفقیتت برام آرزو بوده...

لب هایش را کش می دهد: ممنونم استاد!

آبروم چشم روی هم می گذارد: هر جای دنیا که هستی، موفق باش.

از اتاق آبروم که خارج می شود، نفس در سینه اش حبس می شود... پای رفتنش سنگین شده است. در برابر آسانسور می ایستد که صدای خنده ی آشنایی را می شنود: عالی بود تو عمرم همچین امتحانی نداده بود.

خیره به صورت آذیش، لبخندی روی لبهایش می نشیند. با باز شدن درهای آسانسور وارد می شود و دستش را روی کلید طبقه شش می فشارد.

قبل از خروجش از آسانسور، صدای بلندی که به آی سی یو فرا میخواندش، دستش را به دکمه ی طبقه ی چهار می رساند و چشم می دوزد به نمایشگر بالای صفحه...

خود را به بالای سر بیمار می رساند و به مسعود پویا که در حال تزریق به بیمار است، نگاهش را به سمت دستگاه ها می چرخاند.

بیمار مبتلا به نارسایی کبد و در لیست پیوند کبد قرار داشت.

مسعود که دستورات لازم را می داد، سکوت کرده بود تا شاهد نتیجه باشد و در صورت مشاهده ی اشتباهی تذکر دهد. با برگشت بیمار به حال طبیعی، خسته نباشیدی به زبان آورده و قدم برداشت. برای پسر جوان غمگین بود اما هیچ کاری از دستش برنمی آمد.

هیچ اهدا کننده ی زنده ای وجود نداشت و تا پیدا شدن، اهدا کننده ی مرده هم مشخص نبود پسر جوان چقدر وقت داشت.

با ورودش به بخش جراحی، فاطمه آذیش را کتاب به دست می بیند. فکری از ذهنش می گذرد و به سمتش قدم برمی دارد: دکتر آذیش...!

فاطمه به سرعت با دیدنش می ایستد. دستی به مقنعه اش میکشد: سلام استاد...

سری تکان می دهد: شمارت و بهم بگو!

چشمان فاطمه گرد شده و متعجب می گوید: چی؟

گوشی اش را از جیب بیرون کشیده و زمزمه می زند: شماره موبایل...

فاطمه با صدای لرزانش زمزمه می کند: استاد!

سر بلند کرده و به صورت فاطمه زل می زند: مشکلی هست؟

فاطمه به اجبار شماره اش را به زبان می آورد. تندر سری تکان داده و در حال قرار دادن گوشی در جیبش می گوید: امشب افتتاحیه نمایشگاه سپهره، از شما هم دعوت کرده.

-: از من؟

پرستاری از کنارشان می گذرد و متعجب نگاهشان می کند که تندر اخم هایش را در هم می کشد.

فاطمه لب می گزد: ممنونم ازشون، اما من نمیتونم بیام.

با همان اخم هایش می گوید: اگه همراهیم کنی ممنون میشم. بهترم هست یکم از جو این درسا دور میشی. به اندازه ی کافی این چند روزه درس خوندی...

-:ولی من...

میان کلام فاطمه میپرد. می داند به یک تفریح احتیاج دارد. پلک می زند: ساعت نه میام دنبالت.

#صد_و_بیست_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

از کنار فاطمه می گذرد و به سمت بخش می رود. عسل کنار فاطمه می ایستد: چی شده؟

چشم از دکتر پژوهانی که وارد بخش می شود، میگیرد: هیچی...!

عسل لبخندی می زند: امشب، همه خونه خاله ایم، تو رو هم خاله دعوت کرده.

دستانش را در جیب روپوشش می فرستد: امشب نمی تونم. باید برم جایی...

نگاه عسل مچ گیرانه نصیبش می شود: کجا اون وقت؟

در ذهنش هنوز هم با خود درگیر است. به دکتر پژوهان مدیون است. برای اولین بار امتحانش را عالی داده است. برای اولین بار و او کمکش کرده بود. حال باید می رفت؟

عسل با مشتکی به بازویش می کوبد: کجایی؟ گفتم کجا میخوای بری؟

دکتر امیدمهر از کنارشان می گذرد، که هر دو سلام می دهند. امید مهر خیره به فاطمه، می پرسد: دکتر پژوهان و ندیدین؟

فاطمه لب می زند: رفتن بخش جراحی مردان.

سری تکان می دهد و به راه می افتد. عسل دستش را به دور گردن فاطمه انداخته و از گردنش آویزان می شود: شنیدی میگن برگشته پیش زنش!

فاطمه متعجب میپرسد: زن داره؟

-:اووو... زنشم میگن خواهر زاده رئیس بیمارستانه.

ابروهایش را بالا میکشد: خوشبخت باشه.

-:اون که هست. نبود که دوباره با زنش آشتی نمیکرد. چند وقت پیش میگفتن دارن طلاق میگیرن، الان گویا آشتی کردن.

به سمت استیشن به راه می افتد: باید برم شرح حال بنویسم...

عسل به دنبالش قدم برمی دارد: فکر کردی بعد این بخش کجا بریم؟

سرش را کاملاً به سمت عسل می چرخاند و با هیجان پاسخ می دهد: مغز و اعصاب!

-:من داشتم فکر میکردم بخش قلب باحال تر باشه ها، مثل با همین دکتر امیدمهر کلی خوش میگذره.

نیشخندی تحویل عسل داده و خود را به بالای سر بیمار می رساند، در حالی که سرم بیمار را کنترل می کند، سری می چرخاند. امیدمهر کاملاً در برابر دکتر پژوهان خم شده و می خندد.

خودکارهایش را درون کیف کوچک می ریزد که میترا از کلاس بیرون می آید. به دانش آموزانی که با عجله به سمت در خروجی می دوند، خیره می شود.

میترا سری کج می کند: داری میری؟

برگه هایش را جمع کرده و درون کیفش می گذارد. رمان جدیدی را که ده صفحه از آن را خوانده است، هم درون کیفش جا می دهد: با مهدی قرار دارم.

میترا هیجان زده میپرسد: آشتی کردین؟

لبخندی می زند و میترا روی میز خم می شود: یکی از بچه ها مهمونی داره، لواسون... بازم بگو بیاد.

سر بلند می کند: کی هست؟

-:دقیق نمیدونم بهت میگم.

صندلی را عقب کشیده و در حال بلند شدن می گوید: قبلش خبرم بده، باهات هماهنگ کنم.

-:پسر خیلی باحالیه... کاش پایه ی مهمونیا بشه.

کیفش را روی دوشش می اندازد: فکر نکنم، میدونی که خیلی اهلش نیست. اونم بخاطر اصرار من میاد.

-:حالا سعی کن راضیش کنی.

به سمت در خروجی به راه می افتد. از پله ها پایین می دود. با دیدن، پراید سفید مهدی به سمتش راه می افتد. در سمت کمک راننده را باز می کند و در حال نشستن می گوید: سلام.

مهدی به صورتش نگاه می کند: باز پله ها رو دویی؟

نیشخندی زده و کمی به سمتش متمایل می شود: برای شب برنامه ات و هماهنگ کردی؟

سر مهدی به حرکت در می آید و در حال بلند کردن صدای سیستم می گوید: آره قراره بریم دو نفری برات تولد بگیریم.

لیلی متعجب لبخندش را به سرعت فرو می خورد: چی؟

مهدی تنها لبخندی تحویلش می دهد که لیلی خم می شود. صدای آهنگ را کم کرده و با اخم می گوید: اون برای نمایشگاهش دعوت کرده اون وقت میگی نرم؟

-:مگه نگفتی بهش گفتی دوشش داری؟

تنها کمی سرش تکان میخورد و مهدی ادامه می دهد: مگه نگفتی همون دختری که باهات بوده زنگ زده دعوتت کرده؟

باز هم سرش تکان می خورد و مهدی اخم می کند: برای همینه که نباید تو امشب به اون نمایشگاه بری.

#صد_و_بیست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

لب ورمیچیند: چرا؟

مهدی دنده را جا می زند و پایش را بیشتر روی گاز می فشارد: اول اینکه، تو بهش گفتی دوشش داری و اون ردت کرده اما بازم دعوتت کرده به نمایشگاهش، یا خودش خبر نداره یا یه کاسه ای زیر نیم کاسه هست.

-:مثلا چی؟

مهدی با جدیت پاسخ می دهد: مثلا اینکه بخواد خرابت کنه.

لیلی به خنده می افتد: این امکان نداره.

-:میدونی از چیت خوشم میاد؟ تو هنوزم خیلی بچه ای... بزرگ شو لیلی! آدما الان اینقدر ساده از کنار هم نمیگذرن. باید به اونی که توی خیابون جواب سلامت و میده هم شکی کنی.

-:اگه نرم بد میشه...

-:خیالت راحت بد نمیشه. آگه واقعا میخواست اونجا باشی میتونست خودش دعوتت کنه یا برات دعوت نامه بفرسته نه اینکه از دوستش بخواد دعوتت کنه.

لیلی صاف سرجایش می نشیند و دستانش را به روی کیفش می گذارد و آهسته می گوید: سپهر همچین آدمی نیستا.

مهدی چشم غره ای می رود: دیروز که من شیفت بودم نشد برات تولد بگیریم. بریم تولد بگیریم.

-:تولد میخوام چیکار... حتی اون تندر عوضی هم تیریک نگفت بهم. مثل هر سال منتظر یه تولد فوق العاده بودم...

-:اونکه داره از ایران میره، خبرش تو بیمارستان پیچیده.

سرش را به زیر می اندازد: چرا نباید برم نمایشگاه سپهر؟

مهدی خیره ی نیم رخش می شود، با انگشتانش روی فرمان ضرب می گیرد: می خوای بری به این نمایشگاه؟

لیلی با خوشحالی به سمتش برمیگردد: برم؟

حاج صابر نگاهی به قد و بالایش انداخته و چشم میگیرد، تندر با قدم های بلند به سمتش می آید: مطمئنن نمیخوانین بباین آقاجون؟

تسبیح توی دستش را بازی می دهد: میخوام برم با حاج رسول دو کلم گپ بزنم. من و چه به این جاها...

لبه های کتش را عقب زده و جفت دستانش را در جیب شلوارش فرو می کند. سر به زیر به نوک کفش های جیر سیاهش خیره است که در ورودی ساختمان کوچک باز می شود.

سر بلند می کند. فاطمه با قدم هایی به سمتشان می آید. به شال زرد سبز و سفیدی که به دور سرش پیچیده است خیره می شود.

فاطمه چادرش را روی سر مرتب می کند: شما نمایین حاج آقا؟

حاج صابر لبخندی به رویش می زند: میخوام برم یکم با حاج رسول خلوت کنم. شما برین دیر شد...

تندر قدمی عقب می کشد و به سمت در اشاره می زند: بفرمایید...

فاطمه با تردید به راه می افتد. حاج صابر اشاره ای به تندر می زند: برو دیگه.

تندر هم به دنبالش قدم برمی دارد و حاج صابر لبخندش را عمق می دهد. از خانه که بیرون می روند، تندر قدم تند میکند. در ماشین را باز می کند و منتظر می ماند.

در حال سوار شدن لبخند خجلی می زند: ممنونم.

تندر پشت فرمان می نشیند و قبل از به راه افتادن می گوید: ممنونم دعوتم و قبول کردی.

فاطمه سر به زیر انداخته و چیزی نمی گوید. تندر پا روی گاز می فشارد و زمزمه می کند: امتحان چطور بود؟

-:خیلی خوب بود.

از گوشه ی چشم نگاهش می کند: امتحان بعدی کیه؟

فاطمه چادرش را در دست میفشارد: هفته آینده...

-:خیلی خوبه هنوز فرصتی هست تا درس بخونی.

چیزی که ذهنش را مشغول کرده است، بر زبان می راند: سوالی بپرسم؟

تندر سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.

-:واقعا دارین از ایران میرین؟

#چون_آب_در_آبگینه

لبخند تلخی روی لب می نشاند: انگار آره...

ریز می خندد: انگار؟

-:داری نقشه میکشی امتحان تخصص و بیخیال شی؟

چشمانش گرد می شود و می نالد: استاد...

تندر به خنده می افتد. دستش را روی پخش ماشین می فشارد و با بلند شدن صدای آهنگ، سری می چرخاند: بعضی وقتا رفتن، تنها راه نفس کشیدن.

-:فرار میکنید؟

سرش را کاملاً به سمت فاطمه می چرخاند. برای اولین بار زل می زند به چشمانش، با صدای بوق ماشینی دوباره چشم می دوزد به جاده و زمزمه می کند. فاطمه ساکت می شود. چند لحظه ای که می گذرد، تندر آرام می گوید: فرار میکنم.

فاطمه به نیم رخش چشم می دوزد. تندر لبخند تلخی روی لب می نشاند: شاید اینطوری بتونم نفس بکشم.

-:مطمئن این راهشه؟

نگاه کوتاهی به او می اندازد: نه.

فاطمه سری بالا می دهد: اینجور وقتا باید موند و جنگید. برای چیزی که میخواین...

-:اگه اون چیزی که میخوام هیچوقت مال من نباشه چی؟

-:اون وقت باید فراموشش کرد.

نفس عمیقی می کشد: میرم که فراموشش کنم.

فاطمه لبخندی روی لب هایش می نشاند و به مرد غمگین کنارش می گوید: رفتن ساده هست اما، وقتی برین به نیمه ای از اونم با خودتون میبرین. اگه میخواین واقعا فراموشش کنین باید با کنارش بودن فراموشش کنین. رفتن فقط گول زدن خودتونه که ادعا کنین فراموشش کردین.

شیشه را پایین می دهد و زمزمه می کند: هوای اینجا غیرقابل نفس کشیدن شده.

-:امتحان کردین؟ هوای اونجا قابل نفس کشیدن؟

سرش را به سمت فاطمه می چرخاند و با جدیت میپرسد: چرا میخوای مانع رفتن بشی؟

فاطمه شوکه، عقب میکشد. سری به زیر می اندازد: متاسفم. ناراحتتون کردم.

-:ناراحت نشدم. سوال پرسیدم.

-:شنیدم دارین میرین آمریکا...

می خندد: نکنه تو هم از اونایی هستی که میگی مرگ بر آمریکا!

فاطمه هم به به خنده می افتد: نه! اما نمیخوام یکی از استادای خوبمون و از دست بدیم.

-:استادای خیلی بهتر از منم هست. کافیه یه نگاهی به اطرافت بندازی. از اون مهم تر، تو اونقدر قوی هستی که بتونی بدون توجه به اساتید، از پیشش بریای.

لبخند کمرنگی روی لبهایش نقش می بندد. تندر دستش را به دور فرمان محکم می کند: وقتی اینترن بودم، یه بیماری توی بخش روانشناسی بود که میگفت اینجا همیشه نفس کشید. وقتی این و میگفت خندم میگرفت و بهش می خندیدم. اما حالا خیلی خوب می دونم منظورش چی بود.

-:این شهر همیشه هوا برای نفس کشیدن کم داشته، اما همه ی آدمای دارن تلاش میکنن نفس بکشن. شما هم همینطور...

لبخند مهمان لبهای تندر می شود، سری به علامت مثبت تکان می دهد. فاطمه لب می گزد: به سوال دیگه بپرسم؟

می خندد: بپرس...

-: شما ترکین؟

-: مادر بزرگم ترکه... آقاجونم یه دل نه صد دل عاشق دخترک تبریزی میشه و اون و همراه خودش میاره تهران...

اتومبیل در برابر ساختمان متوقف می شود. فاطمه نگاهی به افراد در حال رفت و آمد می اندازد. دست به دستگیره می برد که تندر سر می چرخاند: فاطمه...!

دست فاطمه به روی دستگیره سخت می شود. اولین بار است نامش را به زبان می آورد. چرا باید نام کوچکش را به زبان بیاورد؟ قلبش در سینه می کوبد. رنگ از رخسار فراری می شود. کمی به سمت تندر می چرخد، لبهایش را بهم می فشارد. باید پاسخ دهد؟ در حال پرسیدن این سوال از خود است که، تندر زمزمه می کند: من مثل تو قوی نیستم.

#صد و بیست و نه

#چون آب در آبگینه

سرش را کامل می چرخاند. صورتش را از نظر می گذراند. به موهای شانه شده اش به سوی بالا خیره می شود. چشمان گرد و مژگان بلندش... نگاهش را پایین می کشد. آب دهانش را فرو می دهد.

تندر با لبخندی ادامه می دهد: همیشه همینقدر قوی باش... میدونم یه روزی می تونی بهترین جراح مغز و اعصاب دنیا بشی.

چشمانش ناباورانه بالا می رود. نگاه اطمینان بخش تندر، وجودش را می لرزاند. به سرعت چشم می گیرد و پیاده می شود. در همان حال زنی را می بیند که از ماشین کناری پیاده می شود. در را می بندد و دست روی قلبش می گذارد. خوشحال است که چادرش مانع از نشان داده شدن شرایطش می شد. آب دهانش را فرو می دهد که تندر در چند قدمی اش می ایستد: بریم؟

مشتش را روی قلبش می فشارد. ذهنش درگیر است. چرا از دید دکتر پژوهان یک زن قوی است؟ با خود کلنجار می رود که تندر به سمتش قدمی برمی دارد: خوبی؟

لبهایش را بهم می فشارد و به راه می افتد.

تندر لبخندی به رویش می زند. چشم می دزد و قدم برمی دارد.

شانه به شانه ی هم به سمت ساختمان قدم برمی دارند. به ساختمان سراسر نور خیره می شود. عجیب حس تشنگی می کند. در تمام طول روز، با زبان روزه چنین تشنگی را حس نکرده بود.

با نزدیک شدنشان به در شیشه ای، درها از هم گشوده می شوند. تندر دستش را کمی عقب می کشد: بفرمایید...

پا روی فرش طلایی می گذارد. تندر به دنبالش قدم برمی دارد. سرش را کمی بلند می کند، با وجود کفش های پاشنه بلندش، هنوز بسیار از او کوتاه است.

چشمانش را می بندد و زمزمه می زند: خدایا کمک کن.

قدم برمی دارد و تندر با خنده، اشاره ای به درب بزرگ قهوه ای می گوید: فکر کنم دیر رسیدیم.

با ورودشان به سالن اصلی، تندر بخاطر هجوم مهمانان لبخندی می زند: شلوغه...

فاطمه به آرامی چشم می چرخاند. اولین بار است چنین جایی می آید. چشم از سالن پر از رنگ و نور میگیرد.

سپهر به سرعت نزدیکشان می شود: ببین کی اینجاست. دکتر پزشک جان...

تندر لبخندی می زند و فاطمه آهسته سلام می کند. سپهر سری خم می کند: ممنونم تشریف آوردین.

فاطمه با لبخندی می گوید: ممنونم دعوت کردین.

سپهر می خندد: مگه می شد دعوت نباشین. اونم نمایشگاهی که سوژه اش استادتونه!

چشمان تندر گرد می شود و سپهر بروشوری به سمتشان میگیرد: بفرمایید. یه چرخه بزنین تا بازم برسم خدمتتون!

فاطمه خیره به بروشور لبخندی می زند. به تصویر روی بروشور خیره می شود. تصویری از یک مرد که تکیه به کاپوت ماشین، دست به سینه به روبرو خیره است. به نیم رخ مرد خیره می شود و سر بلند می کند: این شماین؟

تندر سرش را کاملاً به سمتش خم می کند و نزدیک به صورتش چشم می دوزد به تصویر روی بروشور. ناگهان سر بلند می کند: پسر دیوونه نگفته بود می خواد اینا رو بذاره توی نمایشگاه.

فاطمه، معذب از این نزدیکی کمی خود را کنار می کشد: نمی دونستین؟

تندر ریلکس سری تکان می دهد و به سمت یکی از تابلوها قدم برمی دارد. یکی از دوستان سپهر با دیدنش، جلو می آید: به به جناب دکتر...

تندر صاف می ایستد و دستش را به سوی مرد دراز می کند: عرض ارادت...!

مرد به همراه زنی روبرویشان می ایستند. تندر سری برای زن خم می کند: حال شما خانم!

زن می خندد: آقای دکتر، کم پیداین... مگر اینکه به واسطه ی سپهر بتونیم ببینیمتون.

-:شرمنده نفرمایید. کوتاهی از منه...

زن نگاهی به فاطمه می اندازد و دستش را به سمتش دراز می کند: من نگینم، و همسرم بهروز... با آقا سپهر همکلاسی بودیم.

فاطمه دستش را در دست زن می گذارد: فاطمه. خوشبختم.

مرد می خندد: دکتر جان، خبریه یا...

تندر به سرعت می گوید: دکتر آذیش، از همکاران هستن و همچنین دوستان...!

زن لبخندی می زند: وا... صد در صد... وقتی آقای دکتر کم پیدان، یعنی سرشون با قشر همکاران خودشون درگیره.

تندر سری به زیر می اندازد و مرد می گوید: انصافا... وقتی اسم نمایشگاه و شنیدم فکر نمیکردم قراره با تو توی عکسا روبرو بشم. سپهر همیشه بلده سوپرایز کنه!

تندر می گوید: خودمم خبر نداشتم. همین الان از عکسایی که توی بروشور دیدم فهمیدم.

مرد بلند می خندد: خانم دکتر، باعث افتخار بود این آشنایی... ولی متأسفانه ما جایی مهمان هستیم و باید رفع زحمت کنیم. امیدواریم بازم شما رو ملاقات کنیم.

با جدا شدن زن و مرد، تندر به سمت یکی از تابلوهای روی دیوار میچرخد. خیره به تصویر خود به روی دیوار زمزمه می کند: فکر نمیکردم یه روزی سوژه عکاسی بشم.

فاطمه با شیطنت میگوید: ناراحتین از این موضوع؟

#صد_و_سی

#چون_آب_در_آبگینه

با جدیت پاسخ مثبت می دهد. فاطمه ناباورانه نگاهش می کند: چرا؟ این خیلی جالبه شما سوژه این عکساین...

نگاه کوتاهی به عکس ها می اندازد: همش دنبال اینم ببینم چرا اسم نمایشگاه و گذاشتن حیران!

به تصویر خود خیره می شود. یک قدم برمی دارد و با دومین قدم روی عکس دوم می ایستد. سپهر لحظات نابی را شکار کرده است. آهسته می گوید: اسمش و اشتباه گذاشته.

فاطمه گیج نگاهش می کند.

-: باید اسمش و میذاشت لیلی...

فاطمه مات می پرسد: چرا لیلی؟

پوزخندی می زند: ذهن آدم توی اون تصویر توی تک تک این عکسا فقط به یه چیز فکر میکنه... لی...

سرش را میچرخاند. زل میزند به چشمان فاطمه... مات رنگ چشمانش می شود. اولین بار است چنین رنگی را می بیند. بجای ادامه ادامه ی جمله اش می پرسد: چرا چشمت این رنگیه؟

فاطمه متعجب می پرسد: چه رنگیه؟

-: هفت رنگه... انگار نقاشش همه ی رنگای دنیا رو ریخته توش!

لبخندی روی لبهای فاطمه می نشیند. سری به زیر می اندازد. صدایی می گوید: چطوره؟ خوست اومد؟

چشم می دوزد به سپهری که کنارش ایستاده است. خیره نگاهش می کند و سپهر ادامه می دهد: دکتر نظرتون چیه؟ عکسایی که گرفتم چطورن؟

فاطمه نگاهش را به تابلو می دوزد. به سایه ی کمرنگ روی زمین که از مرد ایستاده و لبخند روی لبهایش است، چشم می گیرد و به صورت مات و بی حال مرد می دوزد: عالین...

تندر اخم می کند: برای همین من و کشوندی اینجا؟

سپهر می خندد: برات یه سوپرایز فوق العاده هم دارم.

گیج نگاهش می کند: بازم میخوای از این مسخره بازیا در بیاری؟

سپهر پچ پچ میکند: پسر قدر بدون. هرکسی اونقدر لایق نبوده من توی این قابا جاش بدم. همین الان یکی از عکسات و نزدیک ده تا فروختم. نمی فهمی که...

تندر چشم غره می رود و فاطمه با خنده زمزمه می کند: با اجازتون من بقیه عکسا رو میبینم.

سپهر با لبخند سری تکان می دهد و تندر مردد نگاهش می کند. فاطمه که کمی از آن ها دور می شود، سپهر سقلمه ای در پهلوش می کوید و زمزمه می کند: این نمایشگاه آخرین خاطرات لیلی خواهد بود، با تک تک این عکسا، خاطراتش و بچسب و بریز دور. بیخیال تک تک بودنای لیلی شو... گفتم میخوای فراموشش کنی نه؟! منم همه ی این عکسا رو می فروشم تا هیچ اثری از لیلی باقی نمونه، اما بهم قول بده وقتی پات و از اینجا بیرون میذاری نه لیلی اهمیتی برات داشته باشه نه هیچوقت بهش فکر کنی.

اخمی به چهره اش می نشیند: چی تو سرت میگذره؟

-: اون تندر توی عکسا ازم خواست بیار برای همیشه تمومش کنم.

تندر قدمی برمی دارد. رخ به رخش می ایستد و با نگاه تیزش به چشمان سپهر خیره می شود که سپهر ادامه می دهد: امروز که اومد اینجا، روبروش وایسا و بهش نشون بده هیچ ارزشی نداره. اینکه میخوای چیکار کنی و چطوری پیش بری اهمیتی نداره ولی بیار برای همیشه تمومش کن این ماجرا رو...

سرش را به زیر می اندازد. دستش را مشت می کند. قرار است لیلی اش هم بیاید. سر بلند می کند: تو دعوتش کردی؟

سپهر سری به زیر می اندازد: فرقی هم میکنه؟ اما برای اولین و آخرین بار یه نصیحت برادرانه...

دستش را روی شانه ی تندر می گذارد و ادامه می دهد: لیلی لیاقت عشق تو رو نداره!

چشم از سپهر گرفته و سری میچرخاند که نگاهش به لیلی می افتد. با مانتوی بلند زرشکی و کیف دستی سیاه همرنگ شالش... با موهای بیرون زده از زیر شالش، همچون همیشه زیبا... پا به سالن می گذارد. یک قدمی برمی دارد و می ایستد. به عقب می چرخد و مردی پا به سالن می گذارد.

#صد_و_سی_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر بدون آنکه او را ببیند، ادامه می دهد: برو بهش بگو دیگه برات تموم شده. برو بهش بگو این عشق به پایان رسیده و قرار نیست دیگه هیچوقت ازش انتظاری داشته باشی. تمومش کن... هم بخاطر خودت هم بخاطر اون دختر... بیار برای همیشه تمومش کن تندر!

پلک میزند. گوشه ی لبش بالا می رود. ناباورانه به تصویر مقابلش نگاه می کند. سرش را کاملاً خم کرده و کف دستش را به پیشانی اش می چسباند و بالا می کشد.

سپهر مسیر نگاهش را دنبال کرده و با دیدن مردی به همراه لیلی شوکه می پرسد: این کیه؟

لبش را به دندان می کشد. تار موهایش را بین انگشتانش می فشارد و فشار نوک انگشتانش را به شقیقه اش بیشتر می کند. به خنده می افتد...

سپهر چشم از لیلی گرفته و خیره اش می شود. این خنده اش عجیب است... شوکه کننده. هنوز از بودن مردی در کنار لیلی شوکه است، چشم از مهمانان میگیرد و سری خم می کند و به آرامی لب می زند: تندر...

تندر سر برمی دارد. با خنده ای که گویا بیشتر از روی حرص است، به چشمانش زل می زند: عالی بود...

سرش را به سمت لیلی می چرخاند. مهدی رزمی با کت و شلوار مرتبش کنار لیلی قدم برمی دارد و چیزی در کنار گوشش می گوید.

خنده اش را فرو می خورد. ادامه می دهد: میخواستم به خودم حالی کنم اونی که ولش کرده منم نه اون...

سرش را به سمت سپهر برمیگرداند و خیره به صورتش پوزخندی می زند: ممنون که حالیم کردی چه خری هستم.

نگاه لیلی به آن ها می افتد. با نگاه خیره ی سپهر لبخندی روی لبهایش جان میگیرد. نگاهش را از سپهر به تندری که مات صورت سپهر است، میدوزد که... تندر قدم برمی دارد. به راه می افتد... متعجب نگاهش را به سمت سپهر می چرخاند.

تندر با قدم های بلند به سمت فاطمه ای که نزدیک به در خروجی، بی خبر از تمام دنیا مات یک تصویر است، می رود. با نزدیک شدن به او از پشت سر نزدیک به سرش می گوید: می تونیم بریم لطفا؟

فاطمه بی خبر از این نزدیکی از جا می پرد و دست روی قلبش می گذارد. تندر با همان اخم نگاهش می کند که فاطمه به سرعت می گوید: ببخشید. متوجه نشدم...

بی توجه به حال فاطمه با جدیت می گوید: بریم؟

فاطمه نگاهی به تصاویر می اندازد. به صورتش نگاه می کند و چشم می چرخاند روی مهمانان حاضر و زمزمه می زند: تموم شد؟

تندر دندان روی هم می ساید: لطفا بریم.

فاطمه سری به علامت مثبت تکان می دهد و میچرخد که حس میکند شخص آشنایی را دیده است. سرش را به همان سمت برمیگرداند که تندر در مسیر دیدش می ایستد و اشاره می زند.

به راه می افتد. همراه مردی که آمده است... بخاطر کفش های پاشنه بلندش، قدم هایش کوتاه است. اما مرد همراهش قدم هایش را بلند و عجولانه برمی دارد.

از در اصلی ساختمان که بیرون می رود، می ایستد. آن کس که در نمایشگاه دیده بود، مهدی به نظر می رسید. تشری به خود می زند. مهدی نمی تواند در آنجا باشد.

تندر به سمتش می چرخد و منتظر نگاهش می کند.

از پله ها پایین می رود که صدایی بلند از پشت سرش می گوید: تندر...

می چرخد. به سپهری که بی توجه به او پله ها را با عجله طی کرده و رخ به رخ تندر می ایستد، خیره می شود و با تردید به آن ها نزدیک می شود.

سپهر با سردرگمی در برابر تندر می ایستد: من نمیدونستم همراه با خودش میاره.

تندر به سمت ماشینش که بین اتومبیل های توی پارکینگ چشمک میزند می چرخد: باید برم سپهر...

به سمت فاطمه برمیگردد و اشاره ای به ماشین می زند: داره دیر میشه...!

فاطمه به او نزدیک تر می شود که سپهر ادامه می دهد: من فقط میخوام بیار برای همیشه تمومش کنی. اون یکی دیگه رو دوست داره...!

تندر سری به علامت مثبت تکان می دهد: خیلی خب... مرسی. باید برم. بعدا حرف میزنیم.

سپهر با جدیت و صدای تقریباً بلند می غرد: چرا چشات و باز نمیکنی ببینی؟

تندر ناگهان گویا صبرش به پایان رسیده باشد، با فریاد بلندی به سمت سپهر می چرخد: چی رو ببینم؟ چی رو باید ببینم که نمیبینم؟ میخوای بگی یکی دگه رو دوست داره؟! بذار خودم بگم کی رو دوست داره. اون توی عوضی رو دوست داره. میخوای بگی نمیدونم؟ خوب میدونم. میدونم هر روز ازم استفاده کرده تا به تو نزدیک بشه. فکر کردی نفهمیدم هر روز با یکی بوده تا حالیم کنه که دوسم نداره؟ فکر کردی نمیدونم بخاطر تهدیدای عموم و ترس از مادر پدرش بهم جواب رد نمیده؟ میخواستی بهم حالی کنی بهتر ببینم؟

#صد_و_سی_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

دستانش را به کمرش می زند. کمی میچرخد اما حتی فاطمه ای را که با چشمان گرد شده و وحشت نگاهش می کند، نمیبیند.

برگشته و قدمی به سمت سپهر برمی دارد: میخوای بگی بی غیرتم؟ آره هستم. غرور ندارم آره وقتی به اون میرسم غروری ندارم که همون ته موندشم تو امشب زیر پاهات له کردی. من بی غیرت میدونم تو توی دل اونی اما میدونم تو بخاطر من پا روی دلت میذاری...!

صدایش را بالاتر می برد: دیگه تموم شد. تمومش کردم. الان آزادی... بی توجه به من اگه دلت باهاش برو دنبالش... نگران اونا هم نباش... از همون وقتی که بهش گفتم دوش دارم شروع کرد مردا رو توی زندگیش راه دادن شاید من بیخیالش بشم. خیالت تخت، شاید نشون نده ولی پاک تر از اونیه که فکر کنی!

به راه می افتد. به سمت ماشین می رود و سوار می شود.

سپهر سر می چرخاند. ناباورانه از آدم هایی که خیره اش هستند، چشم میگیرد و زل می زند به فاطمه ای که مات اتومبیلی است که صدای کوبیده شدن درش، همه جا را می لرزاند.

اتومبیل که به سرعت از بین ماشین های پارک شده بیرون می آید، سپهر می نالد: برو دنبالش... خواهش میکنم.

فاطمه گیج نگاهش می کند و سپهر چشم روی هم می گذارد: نباید تنها بمونه...

قدم برمی دارد و بی توجه به پاشنه های بلند کفش هایش به سمت اتومبیل حرکت می کند. با رسیدنش به ماشین، تندر که به راه افتاده است، پا روی ترمز می زند. فاطمه با تردید همان جا می ایستد. تندر خم می شود، در سمت کمک راننده را باز کرده و منتظر میماند.

فاطمه سوار که میشود، ماشین از جا کنده شده و از حصار فلزی دور تا دور نمایشگاه بیرون زده و وارد خیابان می شود.

سپهر، همانطور خیره ی اتومبیل است که گلاب کنارش می ایستد: متاسفم.

نفس عمیقی می کشد: نمیخوام اینطوری بشه.

-فکر میکردی واقعا سرش و مثل کبک کرده زیر برف؟

سپهر پلک می زند: هیچوقت هیچی نمی گفت!

گلاب لبخند تلخی به لب می آورد: چون هیچی نمیگفت فکر میکردی از هیچی خبر نداره؟

سری میچرخاند و به صورت گلاب خیره می شود: آگه می دونست چرا هیچی نگفت؟

-:گاهی وقتا یه چیزایی می فهمیم که نباید بفهمیم. هضم کردنش برامون سخت میشه اما توی خودمون حلش میکنیم و میذاریمش یه گوشه و بی توجه بهش به زندگیمون ادامه میدیم. راستش و بگم؟

چینی به پیشانی سپهر می افتد و گلاب ادامه می دهد: دکتر آدم بزرگی هستن. واقعا بهشون حسودیم میشه که اینقدر قوی هستن.

سپهر سری به طرفین تکان می دهد. چشم به ساختمان نمایشگاه می دوزد: باید باهانش حرف بزنم.

قدمی به سمت ساختمان برمی دارد، که گلاب دست دراز کرده و مچ دستش را میگیرد: من دعوتش کردم به اینجا، پس مهمون منه. امشب به اندازه کافی بزرگ بوده، بذارش برای یه وقت دیگه. برای یه وقتی که قبل از اینکه بری سراغ لیلی، خودت آروم شده باشی و برای خودت حلش کرده باشی.

به عقب می چرخد. گلاب لبخند اطمینان بخشی تحویلش می دهد: امشب نه! مثل یه مهمون باهاشون برخورد کن. لطفا...!

جفت دستانش را روی گوشه‌های گذاشته و با وجود صدای بلند آهنگ، به جاده چشم دوخته است. ماشین با سرعت از بین اتومبیل های دیگر می گذرد

سرش را کمی به سمت نیم رخ تندر می چرخاند. دقایقی پیش پرسیده بود می تواند آهنگی برای پخش بگذارد و با پاسخ مثبتش، انتظار نداشت چنین آهنگی با صدای بلند منظور دکتر پژوهان بزرگ باشد.

آهنگ را بخاطر داشت. یک آهنگ قدیمی... از منصور... دلیل انتخابش را درک نمیکرد. هیچ درکی از اتفاقاتی که امشب افتاده بود نداشت. هر چند یک چیزهایی دستگیرش شده بود اما...

منصور میان ریتم شاد آهنگ فریاد می زد: تا آخر دنیا میرم، به دیدن خدا میرم... میرم به جنگ سرنوشت. برات می سازم یه بهشت... غریب و بی نشون میشم... هرچی بخوای همون میشم... میام و پیادات میکنم. یه عمر تماشات میکنم. یه روز میام به جستجو، فقط بخاطر تو... عشق و میذارم پیش روت... فقط به خاطر تو... دلم کسی رو نمیخواد... فقط بخاطر تو... غرور من رفته به باد... فقط بخاطر تو!

با رسیدنشان به چراغ قرمز، تندر پا روی ترمز می گذارد و ماشین با سرعت باور نکردنی نزدیک به اتومبیل جلویی از سرعت خود میکاهد و متوقف می شود اما هر دو را تقریبا به جلو پرتاب می کند.

فاطمه وحشت زده به داشبورد چنگ می اندازد تا مانع برخورد سرش به شیشه شود. با توقف ماشین، به سختی نفس می کشد و سرش را کمی به سمت تندر می چرخاند که او خیره به روبرو دستش را روی پخش ماشین می گذارد و در حالی که صدایش را کم می کند، زمزمه می زند: متاسفم.

#صد_و_سی_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

خود را عقب می کشد. دستش را پیش می برد و پخش را خاموش می کند. با سبز شدن چراغ، صدای بوق ماشین ها بلند می شود. تندر راهنما زده و ماشین را به سمت گوشه ی خیابان هدایت می کند.

فاطمه دستش را به دستگیره در میگیرد تا پیاده شود که تندر می گوید: از امشب حرفی به کسی نزن...

می ایستد و به سمتش میچرخد. تندر چشم از روبرو می گیرد: خنده دار به نظر می رسم نه؟! یه احمق به تمام معنا...

فاطمه همانطور نگاهش می کند و تندر ادامه می دهد: من پر از حماقتم. حماقت دوست داشتن اون... بخاطرش دارم خیلی تاوان پس میدم.

با جدیت خیره به مرد کنارش زمزمه می کند: باید آرام باشین...

پوزخندی روی لبهایش نشست: آرامم... متاسفانه من همیشه آرامم... همیشه زندگیم آرام بودم. گاهی خودمم شک میکنم به این آرامش خودم. انگار پونزده میل میدازولام و هر چند ساعت بیار تزریق میکنن.

لبخندی روی لبهای فاطمه می نشیند.

تندر چشم از روبرو میگیرد: چرا می خندی؟

فاطمه چشم می دزدد: این آرامشی که ازش حرف میزنن تا چند دقیقه پیش هیچ اثری ازش نبود.

تندر مات نگاهش میکند و به خنده می افتد. با شرمندگی سری به زیر می اندازد: متاسفم نباید اونطوری داد میزد.

-:هیچوقت ندیده بودم اینطوری داد بزنن.

-:همیشه خوش اخلاق نیستم... بد خلقی هام زیاده.

فاطمه با مهربانی میگوید: من که ندیده بودم.

نگاهی به ماشین های در حال گذر می اندازد: امشب و خراب کردم. مثلاً دعوت کرده بودم یکم از درسا دور بشی.

-:اونقدر ا هم بد نبود. مطمئنم هیچکس به اندازه ی من سعادتمند نیست تا فرصتی نصیبش بشه که عکسای یه استاد و ببینه.

دستش را به سمت پخش می برد. با بلند شدن صدای آهنگ، اخمی مهمان صورت فاطمه می شود که تندر آهنگ را رد می کند و در همان حال میگوید: زیادی وصف حالم بود.

فاطمه ریز می خندد و تندر ادامه می دهد: امیدوارم کسی در مورد اون عکسا با خبر نشه.

با شیطننت سری کج می کند، دستی به شال اش می کشد: اون وقت چی به من میرسه؟

در برابر چشمان گرد شده ی تندر، به خنده افتاده و چشم می دزدد: به کسی چیزی نمیگم.

تندر، به راه می افتد: فکر کنم وقت نشده برای افطارت چیزی بخوری... شام میتونی مهمون من باشی؟

نگاهی به اطراف می اندازد: بریم خونه یه چیزی آماده میکنم با حاج آقا بخوریم.

-:تحمل من اینقدر سخته؟

-:چی؟

دستش را روی فرمان می گذارد: میخوای از من فرار کنی.

فاطمه لب میگذرد: من ازتون فرار نمیکنم استاد.

پوزخندی روی لبهایش می نشیند: آره برای همینم مدام تکرار میکنی ازت دور باشم. ازم دوری میکنی...

سر به زیر می اندازد: خواهش میکنم استاد.

-:خواهش میکنی که چی؟

فاطمه بی حرف سر به زیر می اندازد. ماشین را به حرکت در می آورد: دنبال یه جایی میگردیم که خبری از کسی نباشه.

سر به زیر می اندازد. با ذهن خود درگیر می شود. شاید نباید می آمد. شاید نباید این چنین به استادش نزدیک می شد.

با توقف ماشین سر بلند میکند. هالوژن های بنفش رنگ طراحی شده، رستوران را بیش از هر چیزی به نظر جذاب می رساند. تندر پیاده می شود و در حالی که در سمت او را باز می کند می گوید: تا حالا کسی و دیدی بعد از شکست عشقی گشته بشه؟

فاطمه پیاده می شود. در کنار هم به سمت رستوران قدم برمی دارند. تندر چشم به رستوران می دوزد: از جاهای پر زرق و برق خوشم نیاید. اینجا آرام و بی سر و صداست...

نگاهی به رنگهای بنفش هالوژن ها که روشنایی شیک و تمیزی به ساختمان سفید بخشیده اند، می اندازد.

تندر ادامه می دهد: لیلی جاهای پر زرق و برق و دوست داره اما... برای همین همیشه وقتی میومدیم اینجا غرغر میکرد.

در شیشه ای را هل می دهد و عقب می کشد. فاطمه پا به رستوران میگذارد و تندر به دنبالش... به میزی گوشه ی سالن بزرگ اشاره می زند: اونجا بشینیم؟

فاطمه سری می چرخاند و به آن سمت قدم برمی دارد. تندر صندلی را برایش عقب می کشد و فاطمه به سرعت سر بلند میکند و با تشکری که نگاهش هم همراهی میکند، روی صندلی جا میگیرد.

تندر روی صندلی روبرویش می نشیند و فاطمه لبی تر می کند: اسم قشنگی داره...

لبهای تندر از هم گشوده می شوند: خودم اسمش و گذاشتم!

#صد_و_سی_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را به زیرمی اندازد. لب میگذرد. از اینجا بودن معذب است. نباید روبروی استادش در یک رستوران می نشست تا او...
-میدونستم دوسم نداره.

خود را فراموش میکند و به دکتر پژوهانی که گویا یک گوش شنوا پیدا کرده است برای حرف زدن، زل می زند. ذهنش سعی میکند پازل ها را کنار هم بچیند. تمام آنچه در نمایشگاه شنیده است. تمام آنچه دورادور می داند و تمام آنچه دکتر پژوهان به زبان می آورد.

تندر ادامه می دهد: همه کاری کردم دلش و بدست بیارم. خواستم فقط من و ببینه، عاشق من باشه...! اما نشد...

گارسون نزدیک می شود. منو را مقابلشان می گذارد. تندر تشکری می کند. با دور شدن گارسون چشم می دوزد به منوی مقابلش... من فقط میخواستم بفهمه چقدر دوش دارم. چقدر دلم میخواد خوشبختش کنم.

سکوت می کند و تندر ادامه می دهد: دوست داشتنش انگار جرم بود. به هر دری زد که از دستم فرار کنه. همه ی تلاشم و کردم تا نگاهش دارم.

زل میزند به صورت فاطمه: هر کاری... کارایی که نباید میکردم.

ساکت که می شود، فاطمه لب می زند: فکر نمیکنین یکم خودخواهانه هست؟

نگاهی به مرد مقابلش می اندازد. مردی که گویا عجیب ناآرام است. این مرد معشوقه ی لیلی است. با اخم او را برانداز می کند. با جین و پیراهن مردانه و جلیقه ی سیاهی که تن دارد، تیپ هنری اش را به رخ می کشد. مرد بی توجه به آنها با دختر جوانی در حال صحبت است و گویا دختر چیزی را مدام زیر گوشش تکرار می کند.

لیلی با اخم نگاهشان میکند. چشم از آن ها میگیرد: هنوزم میخوای بمونیم؟

چشمان قهوه ای به صورتش خیره می شوند: یعنی بریم؟

-به نظرم بهتره بریم. دکتر پژوهانم گویا عصبانی بودن که اونطوری رفتن.

لیلی چشم می دوزد به سپهر: حتی باهاش حرف نزدم.

با جدیت میگوید: فکر کنم اوضاع اینجا اونقدر آروم نیست. وظیفه اش بود بیاد خوش آمد بگه اما حتی نگاهتم نمیکنه. پس بهتره بریم.

قدمی به سمت سپهر برمی دارد: باید باهاش حرف بزنم.

بازویش اسیر انگشتان دست مهدی می شود. ناچار به سمتش برمیگردد و مهدی با جدیت میگوید: بهتره باهاش حرف نزنی. از اینجا بریم. معلومه عصبانیه... گویا اتفاقی ببینشون افتاده...

لیلی اخم می کند: باید باهاش حرف بزنم. ببینم چی شده!

مهدی سرش را به طرفین تکان می دهد: آگه بخاطر تو باشه، واکنش بدی نشون میده. بعدا... آگه لازم شد بعدا باهاش حرف میزنی.

-مهدی!

-حرف گوش کن. مگه قرار نبود به حرفم گوش کنی...!

چشمانش را روی هم می گذارد. می خواهد با سپهر صحبت کند. مهدی سرش را به طرفین تکان می دهد و اشاره ای به در خروجی می زند: همین الان باید بریم.

دستش را از دست مهدی بیرون کشیده و به سمت سپهر قدمی برمی دارد که سپهر پشت به او راه افتاده و به سمت یکی از مهمانان می رود. گلاب با دیدنش لبخندی می زند. همان جا می ایستد که... مهدی پشت سرش می ایستد: هنوزم نمیخواهی بیای؟

#صد_و_سی_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

به سمت مهدی می چرخد. نگاه مبہوت شده اش را به او می دوزد. اشک به چشمانش می دود اما سرش را بالا میگیرد. چند بار پشت سر هم پلک می زند تا اشک هایش را پس بزند. از کنار مهدی می گذرد و به سمت در خروجی قدم برمی دارد.

سپهر رفتنش را از گوشه ی چشم نظاره می کند. سری به زیر می اندازد و گلاب با بیرون رفتن لیلی و همراهش از سالن، منتظر می ماند و بعد به سپهر می پیوندد. کنارش می ایستد و آهسته می گوید: کارت اصلا خوب نبود مهندس...

سر برمی دارد. به گلاب خیره می شود. یکی از مهمانان نزدیک می شود و گلاب با کشیدن شانه هایش به سوی بالا، تنهایشان می گذارد.

لیلی پا از ساختمان که بیرون می گذارد، به بالاتنه ی مانتویش چنگ می اندازد: گرمه...

مهدی کنارش می ایستد: تو ماشین کولر و روشن میکنیم.

تنها سرش را تکان می دهد. همراه مهدی به سمت اتومبیل قدم برمی دارد. روی صندلی کمک راننده می نشیند و شیشه را کامل پایین می کشد. مهدی بی حرف استارت می زند. نگاهی به نیم رخش می اندازد، لبخندی روی لبهایش می نشیند.

اتومبیل که وارد خیابان می شود، لیلی زمزمه می کند: فکر نمیکردم یه روزی بتونم حسش و درک کنم.

مهدی گیج نگاهش میکند و لیلی ادامه می دهد: بیار بهم گفت وقتی یکی پسم زد حسش و می فهمم... گفت امیدواره هیچوقت عاشق کسی جز خودش نشم.

لبهایش را می کشد: ولی من ازش بدم میومد. از اینکه همیشه مراقبم بود متفر بودم. از اینکه میترسید مبادا بخورم زمین، مبادا دستم زخم بشه... مبادا...

سرش را به سمت بیرون می چرخاند. شیشه را پایین می کشد و باد شبانگاهی از حرکت اتومبیل به صورتش می خورد و شالش را به بازی میگیرد. چشمانش را روی هم می گذارد: سپهر اینطوری نبود. همیشه رو بازی میکرد. همیشه می زد و میخورد اما می خندید تا کسی نفهمه درد کشیده. به تلافیش محکم تر می زد. اونقدر محکم که اشکم در بیاد و بع مسخرم کنه که هنوز بچه ام.

نفس عمیقی می کشد: کم کم یاد گرفتم وقتی پیشتم بچه نباشم. یاد گرفتم گریه نکنم. آگه میزنه بدتر بزنم، اما همیشه تندر بود که عصبانی می شد و تذکر می داد. میگفت حق ندارم دعوا کنم. میگفت دعوا خوب نیست. میخواست بین ما دوستی باشه به جای دشمنی!... از همون بچگی میخواست بابا باشه. هیچوقت به روی سپهر نیاوردم چقدر از دشمنی باهاش خوشم میاد. همیشه محکمتر می زدم تا محکم تر بزنه. فکر میکردم وقتی اونم تلافی میکنه یعنی دوسم داره، مثل خودم.

لبه ی شالش به صورتش کوبیده می شود. دستش را بلند کرده و شال روی صورتش را کنار می زند. سرش را بیشتر کج می کند و می نالد: تندر، همه چیزم و ازم گرفت. هم خودم و هم عشقم و...

مهدی چشم می دوزد به موتور سیکلتی که از کنارشان می گذرد: می تونی از این به بعد خودت باشی.

پورخندی روی لبهایش می نشیند. سرش را چرخانده و چشم می گشاید. زل می زند به مهدی و با تلخی میگوید: از این به بعد؟ بیست و هفت ساله و قراره از این به بعد چیکار کنم؟ هر اتفاقی برام می افته اولین نفری که می تونم ازش کمک بخوام اونه...

هر وقت مشکلی دارم به اون پناه می برم. از اون توقع دارم... از اون میخوام مراقیم باشه. مثل بچه مدرسه ای ها، میرم سراغ اولیام...!

-:از این به بعد نیست...

-:برای همین می سوزم. هم سپهر و گرفت هم خودش و...!

-:من هستم.

لبخندش عمق میگیرد: تو هم یه روزی ولم میکنی... میری دنبال زندگیت.

#صد_و_سی_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی نیشخندی می زند: از الان جوش آینده رو زن.

چشم غره ای به مهدی می رود که مهدی را به خنده می اندازد، مهدی نگاهی به نیم رخش می اندازد: میخوام ببرمت یه جایی، یکم جیغ جیغ کنی هر جفتشون یادت بره.

-:جیغ جیغو خودتی...

مهدی با شیطنت چشمکی می زند: جیغ جیغو نه، ججغه...!

مشتی نثار بازویش می شود و بلندتر می خندد.

پا از ساختمان سفیدی که خطوط زرد زیبایی ساختمان آن را از نمای بیرونی طراحی کرده بودند، بیرون می گذارد. به عقب برمیگردد و نگاهی به ساختمان می اندازد. به آهستگی از پله ها سرازیر می شود و از میان دو باغچه ی مربعی شکل به سمت در خروجی قدم برمی دارد.

نگاهی به مدارک توی دستش می اندازد. در حال خروج از در سری برای نگهبان تکان می دهد.

به سوی اتومبیلش قدم برمی دارد و شماره میگیرد. صدای سپهر در گوشی میپیچد: مدارکمون و گرفتیم. کارا اوکیه. بلیط برات بگیرم؟

سپهر نفسش را در گوشی فوت می کند: قبلا گرفتیم. اوکیش میکنم برای جفتمون.

نفس آسوده ای می کشد. هر چند اگر به گفته ی فاطمه آذیش این عشق خودخواهی باشد اما نمی تواند خودخواه نباشد.

پشت فرمان می نشیند: شرکته؟

سپهر با آرامش می گوید: منتظرتم...

تماس را قطع می کند. برنامه اش برای این روزها عجیب فشرده می شد. باید چمدان می بست، کارهای نیمه کاره اش را هم پایان می داد.

با فکر کردن به کارهای نیمه اش، مشغول است و بالاخره در برابر ساختمان شرکت سپهر توقف می کند. پیاده می شود و در حال قدم برداشتن به سمت ساختمان، چشم به دو زن کارمندی که از ساختمان خارج می شوند، می دوزد. باید قبل از رفتن فکری هم به حال فاطمه آذیش میکرد...

منشی سپهر با دیدنش از جا بلند می شود. بی حرف به سمت در اتاق راهنمایی اش می کند. نگاه کوتاهی به چند نفری که مشغول بحث روی پروژه ای هستند، می اندازد و وارد اتاق سپهر می شود.

سپهر چرخه ای به صندلی اش می دهد، تلفن توی دستش را کمی از گوش دور می کند و اشاره ای به مبلمان می زند. روی مبل می نشیند و پای راستش را به روی پای چپ هدایت می کند. سپهر تماس را قطع کرده و از جا بلند می شود: خوش اومدی!

روبرویش می نشیند. کیف مدارک را به سمتش هل می دهد: کارا کاملاً حل شد.

سپهر خم می شود، در حالی که ویزاها را بررسی می کند، سر بلند می کند: بلیطاً رو برای دو هفته دیگه اوکی کنم؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. دیگر دلیلی ندارد بپرسد، تصمیمش برای لیلی چیست، وقتی همراهش می آمد مشخص بود که تمایلی برای لیلی ندارد.

سپهر نگاهش را به زیر می دوزد: از کی می دونستی؟

دستش را میان موهایش هدایت می کند: از همون وقتیایی که مجبور می شدم تو رو هم توی دو نفره هامون راه بدم.

سری به زیر می اندازد و زمزمه می زند: متاسفم.

-:چون دوست داره؟

سپهر نفس عمیقی می کشد: اگه الان بیاد سراغت بازم باهام میای؟

#صد_و_سی_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

تندر سر برمی دارد و زل می زند به صورت سپهر، نگاه سپهر کم کم رنگ تلخی میگیرد. ناگهان مژگانش روی هم فشرده می شود و پوزخندی می زند: معلومه که نه!

از جا بلند می شود و در حالی که به سمت میزش قدم برمی دارد، ادامه می دهد: هنوزم اون و به همه ترجیح میدی.

اخم های تندر در هم می رود. متعجب نگاهش میکند. سپهر گوشی را برمی دارد و در حالی که شماره ی آژانس هواپیمایی را میگیرد، صندلی اش را عقب کشیده و روی آن می نشیند. نگاهش نمیکند، نمی تواند نگاهش کند. حتی پس از سالها، هنوز هم نمی تواند درکش کند.

تندر متفکر سری کج می کند. سپهر مشغول صحبت می شود، بلیط ها را برای دو هفته ی آینده اوکی می کند. تندر بی حرف از جا برمی خیزد و به سمت پنجره قدم برمی دارد. نگاه مستقیمش را به خیابان زیر پایش می دوزد. نفس عمیقی می کشد... سپهر می خندد و چشمانش را با قدرت روی هم می فشارد.

سپهر گوشی را سرجایش می گذارد: پونزده روز دیگه...

سرش را تکان می دهد. نفس عمیقی کشیده و به سمت سپهر برمیگردد: ممنون! میبینمت، فعلاً...

به سمت در به راه می افتد که سپهر صدایش می زند. می چرخد و منتظر به سپهر چشم می دوزد. سپهر کلافه میپرسد: مشکلی که با هم نداریم؟

مات نگاهش میکند و بعد از چند لحظه به خود می آید. سرش را تکان می دهد: هیچوقت مشکلی نداشتم.

سپهر سرش را تکان می دهد. با بیرون رفتن تندر از اتاقش، چشم از در بسته شده میگیرد. نفسش را با حرص فرو می دهد. گوشی را برمی دارد و از میان شماره های دفتر تلفنش به دنبال شماره ای میگردد... شماره ای که بالاخره در میان حروف لام آن را می یابد.

با تردید به نام چهار حرفی خیره می شود. برای فشردن دکمه ی تماس شک و تردید دارد، حرفی برای گفتن در مورد خود ندارد اما در مورد تندر حرف برای گفتن زیاد دارد اما...

گوشی را به روی میز برمیگرداند. ناگهانی از جا برمی خیزد و به محض خروجش از اتاق، به سمت منشی اش میچرخد: به طاهای بگو بیاد اتاقم... بروشورا و کاتالوگا رو هم بیاره. برنامه های کل این هفته رو هم جمع کن برام بیار...!

تلفنش زنگ میخورد، عقب گرد کرده و با عجله به سمت تلفن قدم برمی دارد. با دیدن شماره ی مادرش، گوشی را به گوش نزدیک می کند. آذر با مهربانی و هیجان پشت خنده اش می گوید: سلام خان دایی...!

لحظه ای طول میکشد تا بتواند آنچه مادرش به زبان آورده است را درک کند. پلک می زند و نفس سنگین شده اش را از ریه هایش بیرون می فرستد. لبخندی روی لبهایش می نشیند: به دنیا اومد؟

آذر آزاد و رها می خندد: همین چند دقیقه پیش. بدو بیا... کوچولومون میخواد خان داییش و ببینه.

نیشخندی می زند. به سوئیچ روی میز چنگ می اندازد و زمزمه می کند: الان میام... سارا خوبه؟

در حال خروج از اتاقش دستش را روی گوشی می گذارد و رو به منشی اش می گوید: الان باید برم بذار باشه برای بعد...

با قدم های بلندی به سمت در خروجی به راه می افتد. صدای خندان مادرش در گوشش میپیچد: مراقب باش. عجله نکن...

می خندد. بلند... آزاد... بدون فکرکردن به تمام آنچه ذهنش را در اسارت خود گرفته بود.

در حال نوشتن گزارش است که، نیما خدایی وارد استیژ می شود: تموم شد؟

مسعود پویا با نفسی سنگین و چشمان خسته، کنارش می ایستد: تخت و خالی کنن میرم روش میخوابم.

فاطمه متعجب نگاهش می کند: رو تخت اتاق عمل؟

مسعود نیشخندی می زند: یه آرامشی داره که هیچ کجا پیدا نمیشه!

نیما با خنده لیوان چای را مقابلش می گذارد: جراحی دکتر پژوهان فرداست؟

مسعود به لیوان مقابلش چنگ می اندازد و سری کج می کند: موند سه روز دیگه، عفونت داشت باید برطرف بشه.

به سمت فاطمه میچرخد: این ماه زیاد شیفت نموندی؟

سرش را تکان می دهد: نه آخریه... یازده تا شده.

نیما پشت سیستم می نشیند: این آخرین جراحی دکتر پژوهانه نه؟

مسعود سرش را خم کرده و روی پیشخوان می گذارد و در حالی که نصف صورتش کاملاً به برگه های زیر سرش چسبیده است، چشم می بندد: آره. میگن چند روز دیگه میره... این جراحی آخرین جراحیش توی این بیمارستانه.

-: فکر نکنم وقتی برگرده بخواد بیاد اینجا...

مسعود نیشخندی زد: والله بخواد برگرده، باید دیوونه باشه. من که این دو سالم تموم بشه میرم پشت سرم نگاه نمیکنم.

فاطمه نفس عمیقی میکشد: حیف نیست از اینجا دل میکنی میری؟

#صد_و_سی_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

مسعود به سرعت چشم می گشاید. زل می زند به صورتش: یعنی میخوای تا آخر عمر اینجا بمونی؟

با تکان سرش به علامت مثبت، مسعود به خنده می افتد: من قطعاً میرم. از دست مامانم سر به بیابون میذارم. این هفته تموم وقت خالیام و رفتم خواستگاری!

نیما به خنده می افتد: بازم؟

مسعود جفت دستانش را روی پیشخوان می کشد: آخری اونقدر فک زد یه چرت زدم. اسم بچه هاشم انتخاب کرده بود. فقط مونده بود جنس نره رو جور کنه.

فاطمه ریز به خنده می افتد و مسعود ادامه می دهد: میخوام بهش پیشنهاد بدم اسپرم اهدایی فکر خوبیه اما ترسیدم داد و بیداد کنه مامانم بفهمه این هفته ای یه روزی هم که میرم خونه بنذارتم بیرون، برای همین خفه خون گرفتم.

نیما دستانش را پشت سرش می کشد: خب مجبور نیستی که بری خواستگاری... نرو...

مسعود سر بلند کرده و به صورتش زل می زند: تازه برگشتم خونه... تا بگم زن نمیخوام، مامانم چمدونم و میذاره جلوی در.

فاطمه لب می گزد: خب زن بگیر...

مسعود چشم غره می رود: زن میخوام چیکار؟ من هنوز دهنم بوی شیر میده... شلوارم نمیتونم بالا بکشم. اون وقت مامانم چی میشه پس؟

آیت امیدمهر با لباس جراحی به سمتشان می آید. در کنار استیشن می ایستد. همه سلام میکنند و آیت دست پیش می برد. لیوان چای یخ زده ی مقابل مسعود را برمی دارد و در حالی که به لب نزدیک می کند، سری تکان می دهد.

مسعود نیشخندی می زند: خسته نباشید دکتر!

آیت از بالای لیوان نگاهش می کند: چهارده ساعت تو اون اتاق موندن خسته نباشید نمیخواد. باید بری سریع به صندلی بیاری بذاری اینجا بشینم روش...

نیما از جا بلند می شود: بفرمایید اینجا...

آیت از خدا خواسته وارد استیشن شده و روی یکی از صندلی ها می نشیند. پاهایش را دراز کرده و به حالت دراز کش روی صندلی جا میگیرد. مسعود دوباره سرش را روی پیشخوان می گذارد: با اجازتون استاد...

آیت چشم روی هم می گذارد: راحت باش. بخواب.

نیما با کنجکاو می پرسد: دکتر، دکتر پژوهان دیگه قرار نیست برگردن ایران؟

آیت یک چشمش را باز می کند و خیره به او می گوید: برمیگرده، داره بیخودی بالا پایین میپره، آدم اون ور موندن نیست.

فاطمه لبی تر می کند: شایدم موندن.

آیت نچی میکند و مسعود ادامه می دهد: قبل رفتنم به پیوند کید...!

فاطمه، ببخشیدی میگوید و دور می شود. در حالی که به سمت رست می رود، جزوه اش را به سینه می فشارد. عجب احساس ناآرامی می کند. گوشی را از جیب بیرون می کشد و تکیه به دیوار وارد صفحه ی پیام ها می شود. به پیام های ذخیره شده اش خیره می شود. پیام های رسیده از صادق... نفسش را با حرص بیرون میدهد. دستش را روی شکل سطل آشغال می فشارد و تمام پیام ها را پاک میکند.

قلیش فشرده می شود، سرش را به سمت پایین کج می کند. عجب دلش هوس سیگار و همپایش را دارد تا از این ناآرامی اش دور شود.

وارد لیست تماس هایش می شود. به شماره ی روی گوشی خیره می شود. به شماره ی یازده رقمی حک شده روی صفحه... دستش را پایین می کشد و سر به زیر می اندازد. حتی لایق دوستی با دکتر پژوهان نیست. این را به خوبی می داند. استادی که هر از گاهی محبتی نثارش می کند که نمی تواند با او دوستی کند.

با خشم گوشی را در جیبش جای می دهد، برمیگردد و به سمت سرویس می رود. باید برای امتحان پایانی اش درس بخواند...! تنها راهی که می داند می تواند افکارش را از ذهنش بیرون بفرستد.

سر به زیر قدم برمی دارد و چشمانش را روی هم می فشارد که با چیزی برخورد میکند. به سرعت چشم گشوده و سر بلند می کند.

رضا وحدت، ماسک توی دستش را بین انگشتانش می فشارد: حواست کجاست؟

به خود می آید. قدمی به عقب برمی دارد و زمزمه می کند: متاسفم استاد. معذرت میخوام.

پوزخندی روی لبهای رضا می نشیند: با چشم بسته راه افتادی تهش همین میشه.

سرش را بیشتر خم کرده و ساکت می ماند. رضا به سمت بخش قدم برمی دارد و در حال گذر از کنارش می غرد: ببخشید... ببخشید... انگار شد جواب برامون!

#صد_و_سی_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر بلند می خندد. سپهر دوربین توی دستش را به سمت حاج صابر می چرخاند: دست به کلاه نزنیا آقاجون...

حاج صابر دستی که تسبیح در آن است را بلند کرده و روی کلاهش می گذارد: بگیر پسر... امروز هر طور میخوای عکس بگیر.

فاطمه گوشی را به سمت تندر میگیرد: خوشگله...

تندر گوشی را گرفته و در حال نشستن لب حوض، چشم به کودک درون قاب گوشی می دوزد: حسم قابل توصیف نیست.

سر برداشته و رو به حاج صابر می پرسد: آقاجون چه حسی داره نتیجه اتم دیدی؟

-: شما دو تا که یه نوه بهم ندادین، حالا چشم دیدن این بچه رو ندارین؟! همون بهتر دارین میرین. از این به بعدش هر کس اسمتون و آورد میگیم دخترای اجنبی عقل از سرشون بردن.

فاطمه چشم می دوزد به عروسک های سوغاتی سپهر، لبخندی روی لبهایش می نشیند. کمی خم می شود، عروسک ها را کنار هم لب حوض می گذارد و خیره شان می شود.

تندر نگاهی به عروسک ها انداخته و لبخندی می زند. حاج صابر کلاه از سر برمی دارد و تندر می خندد: آقاجون جلیقه ی منم نمیخواین؟

حاج صابر می خندد: کور از خدا چی میخواد؟ دو چشم بینا! نمیخوایش برمی دارم.

تندر به سمت سپهر برمیگردد: حیف شد، سوغاتی و همیشه به کسی بخشید.

در حال صحبت است که نگاهش را کمی می چرخاند. به نیم رخ فاطمه چشم می دوزد و پلک می زند. رفتنش بیش از هر چیز یک نگرانی با خود به همراه دارد... نگرانی برای این زن! برای آنچه می تواند برایش پیش بیاید.

سپهر مسیر دوربین را عوض می کند. چشمش از همان لنز دوربین به سمت پایین کشیده می شود. به دو عروسک اهدایی اش، نشسته بر لب حوض...

دستش را روی دکمه ی دوربین می فشارد. تصویری اسیر قاب دوربین می شود. تصویری از دو عروسک، جای گرفته در کنار هم... در دو طرفشان، دو دست... تکیه بر لب حوض...! تصویری مات و کمرنگ... تصویر دو سایه... به روی آب!

کمی خود را عقب می کشد. لبخندی به لب می راند...

با بلند شدن صدای تلفن، تندر از لب حوض بلند می شود. در حالی که تلفنش را از جیب بیرون می کشد، نگاه کوتاهی به سپهر می اندازد. حسام با شنیدن صدایش می گوید: ببخشید دادگاه داشت. زنگ زدی؟

-: شماره رو پیدا کردی برای کیه؟

-: باید شکایت کنی... روند قانونیش و طی کنه.

لبهایش را تر می کند: به نظرم آشناست. شماره من دست کسی نیست.

حسام میخندد: تو که میخوای بری، دیگه شکایت کردن برای چیه؟

-: شکایت کن، دنبالش و بگیر ببینیم کیه. بعدا دردرس میشه.

-: مگه نکفتی سنش میزنه بچه باشه. بیخیال شو... بچه هست. براش سوء سابقه میشه.

تندر با حرص می گوید: تو وکیل منی یا اون؟

-: خیلی خب شکایت میکنم. کاری نداری؟

تماس را قطع کرده و به عقب می چرخد. گوشی را در دست فشرد و شماره ی رضا را میگیرد. رضا خواب آلود می غرد: بگو...

لبهائش را بهم می فشارد: یادته پارسال بهم گفתי به روزی محبتم و تلافی میکنی؟

چند لحظه طول می کشد تا رضا پاسخ می دهد: خر شدم، ادامه اش؟

لبخندی روی لبهائش می نشیند: بهم یه لطفی بکن.

رضا به سرعت میپرسد: چه لطفی میخوای؟

-: عصری بیمارستان میبینمت. بهت میگم چی میخوام...

رضا خمیازه ای می کشد: من و از خواب بیدار کردی تا بهم بگی یه لطفی در حقت بکنم و قطع کنی؟

-: باید حضوری بگم. میخوام اون شخصی هم که لازمه رو نشونت بدم. حرف میزنیم بیمارستان...

رضا در حال قطع کردن تماس می غرد: عوضی!

چشم از فاطمه میگیرد. شاید رضا انتخاب بهتری باشد...! شاید بتواند مطمئن شود، فاطمه آدیش به عنوان یک متخصص پا به بیمارستان می گذارد. شاید بتواند مطمئن شود که آرزوی های این زن رنگ نمی بازد. رضا تا زمانی که بدهکار است، تمام و کمال از جان و دل مایه میگذارد.

#صد_و_چهل

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب عکس ها را روی میزش می گذارد: ببین چطورن...!

عکس ها را برمی دارد. چند تایی از آن ها را کنار می زند و به عکس مورد نظر می رسد. لبخندی روی لبهائش می نشیند.

گلاب سری خم می کند، با دیدن عکس لبخند عمیقی روی لب می نشاند: همونطور که خواستی دو تا مهندس!

خود را جلو می کشد. مازیکی از بین جعبه ی خودکارها بیرون می کشد و عکس ها را برمی گرداند و روی میز می گذارد. گلاب سرکی می کشد: چرا دو تا؟

-: میخوام هدیه بدمشون!

-: به کی؟

سر برمی دارد. لبخندی می زند: امشب وقت داری با هم شام بخوریم؟

گلاب می خندد: من همیشه برای شما وقت دارم مهندس، شما ما رو نمیبینی.

سپهر لبخندی می زند. سرش را تکان می دهد و زیر لب زمزمه می کند: شاید خیلی بیشتر از اون چیزی که فکر کنی میبینمت.

ماژیک را روی عکس ها حرکت می دهد و روی جفت عکس ها چیزی می نویسد. دو پاکت از کشو بیرون می کشد و در حال قراردادن عکس ها درون پاکت ها می گوید: باید قبل از رفتن از پدرتم تشکر کنم، مطمئنم شرکت کلی خستشون میکنه.

-: رسیدگی به اینجا زیر نظر بابا کاری نداره.

-: برات اینجا دردرس میشه.

گلاب روی میز می نشیند و دامن چین دار آبی کاربنی اش را روی پاهائش مرتب می کند: شاید یه روز برگشتی.

گوشه ی لبش بالا می رود. پاکت ها را در جیب کتش جا می دهد و از جا بلند می شود: دوست داری کجا شام بخوریم؟

ابروهائش بالا می رود و خیره به مرد مقابلش می پرسد: قراره من انتخاب کنم؟

-ناراحت میشی از اینکه انتخاب کنی؟

لبه‌ایش را غنچه میکند: ناراحت؟! تعجب میکنم. از این افتخارا به کسی نمی دادی...

لبخندی روی لبهای سپهر می نشیند و گلاب چشم روی هم می گذارد: بریم باغچه... همون باغچه ای که وقتی برای اولین بار با هم آشنا شدیم رفتیم.

سپهر از یادآوری آن روز، لبخندی می زند: همون روزی که با لباسای خیس نشستی روی تخت؟

-تقصیر شما بود مهندس که بخاطر یه عکس انداختیم تو آب.

-من نمیدونستم قراره پات سر بخوره بیفتی تو آب!

-حالا میریم اونجا یا نه؟

سپهر سری به علامت مثبت تکان می دهد: هر چی تو بخوای...

گلاب از جا بلند می شود: پس برم آماده بشم. ساعت هشت تو باغچه میبینمت.

به سمت در اتاق قدم برمی دارد که سپهر صدایش را کمی بالا می برد: گلاب...

گلاب به سمتش برمی گردد. نفس عمیقی می کشد. شنیده شدن نامش از زبان این مرد دوست داشتنی ترین حس دنیا است. سپهر دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد: ساعت هشت میام دنبالت! جلوی خونتون...

چشمان دختر گرد می شود. آب دهانش را به سختی فرو می دهد. می چرخد و پا از اتاق بیرون می گذارد. به محض بسته شدن در اتاق، دستش را روی سینه اش می گذارد. منشی متعجب نگاهش می کند. لبخندی روی لبه‌ایش می نشیند... ذهنش تشر می زند. او به زودی رفتی است. تنها چند روز دیگر...!

چشمانش را روی هم می گذارد، امروز می تواند به رفتنش نیاندیشد. فقط امروز را...! فردا و فرداهایی دیگر وقتی برای غصه خوردن زیاد است.

با قدم های بلند به سمت اتاقش می رود، در همان حال، شماره ی سالن زیبایی را میگیرد. امشب می تواند زیبا باشد. برای مردی که هرگز متعلق به او نبوده است اما قلبش هر لحظه بهانه اش را گرفته است. امروز و امشب می تواند مطابق احساسش پیش برود...!

سپهر، به سمت کتتش می رود. به عروسک کادویی کنار میز خیره می شود. کادویش برای فرشته ی زمینی تازه به دنیا آمده...! می تواند فردا هم به دستش برسد. در برابر کتابخانه اش خم می شود. قفل پایینی ترین کشو را باز می کند و به جعبه ی مربعی سبز درون آن خیره می شود. با تردید دست به سمت جعبه می برد. ریان سفید روی جعبه با نزدیک شدن دستش، نوازش وار انگشتانش را به بازی می گیرند. جعبه را بیرون می کشد...!

کلمپ هموستات را روی یکی از شریان ها قرار می دهد. دکتر نظری در حال توضیح شرایط برای رزیدنت ها است. اما او با وجود آنکه تمام مراحل عمل را به درستی به عنوان دستیار طی می کند، ذهنش در جایی و رای اتاق عمل پرواز می کند.

ذهنش سراسر از نامه ای است که شب قبل برای فاطمه آذیش نوشته است.

به کبدی که در میان دستان رزیدنت ها جا به جا می شود تا در دست دکتر نظری قرار بگیرد، خیره می شود. به رنگ قرمز و رگه های سفید آن چشم می دوزد. به قسمت کوچکی که برای پسر تدارک دیده شده است.

دکتر نظری توضیح می دهد، کبد برای پیوند به دو نفر به دو قسمت تقسیم شده است.

چشم از کبد میگیرد که دکتر نظری در حال قراردادن کبد در جای خود می گوید: میخوایم از آناستوموز پورت شروع کنیم.

متن نامه ای که برای فاطمه ی آذیش نوشته است را از ذهن می گذراند. شاید هم باید نامش را اعتراف نامه بگذارد.

#صد_و_چهل_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

اعتراف به خطایش... به بد بودنش...

دکتر نظری نگاهش می کند: رفتی شدی؟

سر بلند می کند، نگاهی به دکتر نظری می اندازد: با اجازتون.

مسعود پویا با شیطننت میگوید: قراره من جاشون و بگیرم استاد.

دکتر نظری چشم غره می رود: هنوز خیلی مونده به پاش بری پویا! قراره بجاش شیفت شب وایسی... اینطور نیست پژوهان؟
ذهنش پر تر از آبی است که بتواند برای شیفت شب بودن مسعود پویا تصمیم بگیرد اما سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.
مسعود می نالد: استاد... سه شبه خونه نرفتم.

نظری می خندد: بکنش چهار شب!

همه به خنده می افتند. دکتر نظری ادامه می دهد: پژوهان رکوردت چقدره؟

سرش را خم می کند. علاقمند است دکتر نظری به حال خود رهپایش کند تا بتواند متن نامه را یکبار دیگر در ذهنش مرور کند.
اما پاسخ می دهد: هفت روز استاد...!

نظری سر برمی دارد. خیره به مسعود پویا می گوید: هنوز چهار شب جا داری. مونده بررسی به پاش آگه میخوای اینجا وایسی.

نظری درخواست بخیه کرده و ساکت می شود. مسعود پویا خاطره ی شب گذشته را تعریف می کند، دستش را به کبد می رساند.
پلک می زند... متن نامه را از ذهن می گذرانند... « تمام روزهای بعد از آن روز آرزوم بسته شدن زیون تموم آدمای روی زمین بود...! توی سالهایی که یادم میومد و دلم اسیر یه جفت چشم قهوه ای تخس و شیطون کردم، فکر نمیکردم یه روزی زندگی یه نفر و بخاطرشون به تباهی بکشونم. توی تمام سالهای زندگیم سعی کردم درست زندگی کنم. سعی کردم درست قدم بردارم. سعی کردم اصول انسانیت و رعایت کنم اما توی سی و پنج سالگیم گند زدم به زندگیم...! اشتباه کردم. توی تموم این سالها فکر میکردم آگه مردای اطرافش و ازش دور کنم اون وقت میفهمه چقدر دوشش دارم اما فکر نمیکردم قراره زندگی یه زن خراب بشه. دیده بودمت و فکر میکردم با سن و سالی که داری یه دختر مجرد باشی که از خوشیش با پرستارهای مرد صحبت میکنه اما... اشتباه میکردم. یه کلمه به زیون آوردم که تموم سالهای زندگیم بابتش پشیمون خواهم بود و خودم و مجازات میکنم. سعی کردم با همسرت صحبت کنم اما فهمیدم زنی که مقابلم قدم برمی داره، با قدرت، ارزشش بیشتر از مردیه که آبروی همسرش و به حراج میذاره. سعی کردم کمکت کنم زندگی کنی، همینقدر قوی باشی... مطمئنم هر کاری بکنم نمیتونم قسمتی از اون زخمی که بهت زدم و مداوا کنم. هر باری که بالای سر بیماری وایسام و بخیه زدم فکر کردم چطوری می تونم زخمی که به تو زدم و بخیه بزنم اما توی دنیا هیچ علاجی برای دردی که من بهت تحمیل کردم وجود نداره. حالا که دارم میرم نمی تونستم اینقدر راحت بگذرم ازت، امیدوارم یه روزی واقعا بهترین جراح مغز و اعصابی باشی که می شناسم. ازت انتظار ندارم ببخشیم، اما بدون این زندگی جایی برای تو و امثال توئه تا دنیا رو توی دستاشون بگیرن. کاری که کردم لایق بخشش نیست و ازت میخوام هر لحظه ای که ازم منتفر میشی عزمت و جزم کنی و بیشتر برای موفقیت تلاش کنی. شاید یه روز زندگی به روی من هم لبخند بزنه. تندر!»

نظری با تعجب نگاهش می کند: حواست کجاست پژوهان!

به خود می آید. خیره به کبد میان دستش به سرعت زمزمه می کند: می بخشید.

نظری اخم می کند: انگار نرفته عقلت و بردن.

لبخند تلخی به لب می آورد و دست به کار می شود. سرش را کمی میچرخاند و به ساعت خیره می شود. یازده ساعت از حضورشان در اتاق عمل می گذرد. دستش را برای گرفتن بخیه بلند می کند و در حالی که بخیه می زند، سر برمی دارد: رایت انگل...!

مسعود پویا می گوید: اولش نبودین دکتر، خیلی طوفانی شد.

نظری یک تای ابرویش را بالا می کشد: خونریزی داشت؟

تندر پاسخ می دهد: بله موقع جدا کردنش خونریزی شدیدی داشت.

نظری سر بلند میکند: قیچی...

به مسعود پویا تشر می زند: ساکشن کن!

سرش را بلند می کند و خیره به صورت پژوهان می گوید: بریم تمومش کنیم.

با به کار افتادن کبد، دستش را روی کبد می گذارد. لبخندی روی لبهایش می نشیند. نظری می خندد: بالاخره کار کرد.

مسعود می گوید: دکتر سیزده نفر چهارده ساعته بالای سرشیم... آگه نمی زد من یکی خودکشی می کردم.

نظری لبخندی می زند: مزه نریز پویا!

با پایان جراحی، از اتاق عمل بیرون می آید. دستی به گردنش می کشد. بعد از تعویض لباس به سمت استیشن پرستاری می رود، با دیدنت رزیتا حاتمی نفس در سینه اش حبس می شود. جلو می رود و پاکت نامه را از جیبش بیرون می کشد و در حال قراردادن آن به روی پیشخوان زمزمه میکند: خانم حاتمی، میشه این و برسونین دست دکتر آذیش؟!

#صد_و_چهل_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

رزیتا متعجب نگاهش میکند. چشم می چرخاند به روی پاکت نامه ی توی دست دکتر پژوهان و متعجب میپرسد: دکتر آذیش؟

با پاسخ مثبتش، متعجب تر می شود. دستش را به سمت پاکت دراز می کند.

سیب گلوی تندر تکان می خورد. با قرار گرفتن انگشتان رزیتا حاتمی به روی پاکت نامه، با تردید دستش را عقب می کشد. قدمی به عقب برمی دارد.

پروین نژاد به استیشن نزدیک می شود: خسته نباشی...

چشم از نامه میگیرد و به سمتش برمیگردد: ممنون استاد.

نژاد دستی به چشمانش می کشد: چند ساعت طول کشید.

نگاه پر تردیدش را دوباره به نامه ای که رزیتا حاتمی کنار سیستم می گذارد، می دوزد: تقریباً پونزده ساعت...

نژاد لبخندی می زند: بهت توصیه کرده بودم بیای سراغ ارتوپدی!

سرش را به زیر می اندازد. دکتر نژاد پرونده ی یکی از بیماران را از رزیتا درخواست می کند و در حال مطالعه ی آن، نزدیکش می شود: سرحال نیستی!

لبخندی می زند: خسته ام...

-: برو استراحت کن. فعلاً!

شرمنده سری به زیر می اندازد، چشم از نامه میگیرد و صاف می ایستد: فکر نمیکنم بتونم پیام ازتون خداحافظی کنم. امیدوارم همیشه موفق باشین. ممنونم که توی این سالها من و تحمل کردین و اجازه دادین چیزای زیادی ازتون یاد بگیرم.

نژاد با لبخندی دست از پرونده گرفته و خیره اش می شود: داری چیکار میکنی! مگه قراره دیگه برنگردی؟

لبهایش را بهم می فشارد: هیچکس از آینده خبر نداره.

نژاد چشم روی هم می گذارد: هر جای دنیا که باشی امیدوارم یکی از بهترین جراح هایی باشی که میشناسم. دورادور هوات و دارم.

چشم روی هم می گذارد. مسعود نزدیکشان می شود. دستی به چشمانش می کشد: گریم گرفت...

نژاد می خندد: پویا، هنوزم اتاقای عمل و بهم میریزی؟

مسعود پویا متعجب میپرسد: من استاد؟ از من بعیده اینکار!!...

تندر چشم می چرخاند. به پاکت نامه ای که کنار سیستم قرار دارد، نگاهی می اندازد و قدم برمی دارد: با اجازه تون استاد...!

با دور شدنش، نژاد سری خم می کند. نفس عمیقی می کشد تا بغضش را پس بزند و مشغول پرونده می شود.

رزیتا چشم می دزد. از رفتن دکتر پژوهان ناراحت است. از استیشن بیرون می رود. قدمی به سمت یکی از اتاق ها برمی دارد که مسعود صدایش را بالا می برد: خانم حاتمی جزوه من و ندیدین؟

رزیتا به سمتش می چرخد: گذاشتمش کنار سیستم دکتر پویا.

مسعود لبخندی می زند و رزیتا به سرعت دور می شود. مسعود لبخندی به دکتر نژاد می زند و روی پیشخوان خم می شود. دستش را به سمت سیستم دراز می کند و در حال برداشتن جزوه ی کنار سیستم می گوید: خانم دکتر، منم یه روز بخوام برم اینطوری بغض میکنین؟!

نژاد چشم غره ای برایش می رود: پویا!

جزوه از دستش رها می شود. با نیشخندی به روی دکتر نژاد بیشتر خم می شود و جزوه را برمی دارد، بی توجه به پاکت نامه ای که بخاطر افتادن جزوه، در میان برگ هایش قرار گرفته است.

نژاد به راه می افتد و در حال دور شدن می گرد: مراقب باش پویا، با این اوصاف شاید مدت ها رزیدنت موندی!

مسعود جزوه را به سینه می فشارد و به دنبالش راه می افتد: دلتون میاد استاد؟

نژاد می خندد و پاسخی نمی دهد.

رزیتا از اتاق بیمار خارج می شود و به سمت استیشن می رود. در حال نشستن پشت سیستم، گوشی را برمی دارد و داروهای جدید را با دکتر کاکایی برای بیمار یکی از اتاق ها هماهنگ میکند.

چشم می دوزد به ساختمان خانه شان، نفسش را ناامید بیرون می دهد و پیاده می شود. در حالی که طول فاصله ی پارکینگ تا ساختمان را طی می کند، خم می شود. یکی از گل رزهای درون باغچه را می چیند و پا به ساختمان می گذارد. همزمان با در آوردن کفش هایش، گل را به بینی نزدیک کرده و بو می کشد. لبخندی روی لبهایش جا میگیرد.

با ورودش به سالن، با دیدن آرزو و نعیمه لبخندی می زند: سلام...

آرزو سر برمی دارد و نعیمه از جا برمی خیزد.

به چشمان سرخ و خیس آرزو چشم می دوزد. نعیمه به سمتش قدم برمی دارد: خسته نباشی.

سری تکان می دهد: ممنون. چیزی شده زن عمو؟

آرزو دستمال توی دستش را به چشمانش می فشارد و پاسخی نمی دهد.

لیلی متعجب سری خم می کند و نگاهش را به مادرش می دوزد: چی شده مامان؟

نعیمه بازویش را می گیرد: برو لباسات و عوض کن.

آرزو از جا بلند می شود: من دیگه برم...

نعیمه لبخندی به رویش می زند که، لیلی در برابرش می ایستد: چی شده زن عمو؟ چرا گریه میکنین؟

آرزو لبهایش را بهم می فشارد. نفس های عمیق پی در پیش نشان از آن دارد که تمام تلاشش را برای ساکت ماندن می کند. لیلی نگاهش را به صورت مادرش می دوزد و سری تکان می دهد: چی شده مامان؟

صبرش لبریز می شود. پوزخندی میزند: دیگه میخواستی چی بشه. داره میره راحت بشی!

#صد_و_چهل_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

چشمان لیلی گرد می شود. متعجب می پرسد: کی؟

آرزو پوزخندی می زند. نگاهش را به نعیمه می دوزد: بعدا میبینمت. ببخش دلم پر بود. آذرم همینطوریش درگیره، آهو و شوهرشم که میدونی! با اجازت...

به سمت در خروجی به راه می افتد. نعیمه دنبالش می رود: خودت و عذاب نده. انشا... بعد فوق تخصصش برمیگرده. با اذیت کردن خودت فقط عذاب میکشی.

آرزو در برابر در خروجی، میچرخد. نگاهی به لیلی می اندازد و آهی میکشد: اگه لیلی قبول میکرد الان نمی رفت.

لیلی قدمی به عقب برمی دارد. چشمانش را روی هم می گذارد. نعیمه سری به زیر می اندازد و آرزو از ساختمان خارج می شود. دقایقی طول می کشد تا نعیمه برگردد.

در همان آستانه ی در نگاهش به دخترکش می افتد. میپرسد: خوبی؟

لیلی سر برمی دارد: داره میره؟

سر نعیمه به علامت مثبت تکان میخورد.

قدمی به عقب برمی دارد و تکیه به ستون می زند: کی میره؟

نعیمه جلو می رود و در حال جمع کردن وسایل پذیرایی روی میز می گوید: پس فردا شب... دیروز اومده بود خداحافظی!

بغض میکند: چرا بهم نگفتین؟

-خودش گفت نمیخواد بفهمی! عمدا یه ساعتی اومده بود که نباشی، گفت نمیخواد قبل از رفتن ببیننت...

لبهائیش را بهم می فشارد. اشک به چشمانش می دود. نعیمه در حالی که به سمت آشپزخانه می رود، میگوید: پسره رو دستی دستی از دست دادی. حالا هی بالا پایین بپر... والله زبون ما هم کوتاه بود در برابرش، پسره بیست و هفت سال نشست به پات. تو رو بیشتر از اینکه ما بزرگ کنیم اون بزرگ کرد. هر روز اومد بردت مدرسه آوردت. از کار و زندگیش زد بخاطر تو... آخ گفتی جون داد. هر چی خواستی برات فراهم کرد. اون وقت تو چیکار کردی؟

در آشپزخانه میچرخد و چشم میدوزد به لیلی: تو بهش اخم و تخم کردی. پسره حق داره. من صبرم لبریز شده بود اونکه جای خود داره. حق داشت خسته بشه، ببره! آرزو هم خیلی شکیه. یه مدت دور و برش نباش بذار آروم بشه.

قطره اشکی از چشم لیلی می چکد. از جا بلند شده و به سمت اتاقش پناه می برد. به سمت پله ها که می رود، نعیمه می غرد: بیا یه چیزی بخور... این چند وقته هیچی نمیخوری!

به سختی می نالد: نمیخورم.

نعیمه غرغر میکند: پسره رو خودش فراری داده حالا نشسته گریه زاری میکنه. اینقدر دلت باهاش برو دنبالش خب... نذار بره.

پوزخندی روی لبهائیش می نشیند. وارد اتاق شده و در را پشت سر خود می بندد. به روی تخت می افتد و بالش را در آغوش می کشد. به تصویر سه نفره ی روی پاتختی چشم می دوزد. تصویری از خود و سپهر و تندر!... سپهر تکیه به شانه ی تندر و توپ فوتبال به دست و در طرف دیگر تندر هم خودش که دست تندر به دور شانه هایش حلقه شده است.

قطره اشکی از چشمش میچکد. دستش را به سمت قاب عکس بلند می کند. قاب عکس را در آغوش می کشد و هق میزند. برای رفتن تندر... تندری که در تمام سالها پدر بود... برادر بود... دوست بود... و شاید عاشقی که عاشقانه هایش را درک نمیکرد.

پایش را که از در بیرون می گذارد، چشم می دوزد به پژوی سیاه...

جلوتر می رود و در سمت راننده باز می شود. سپهر با کت مردانه ی کاربنی و شلوار جین سیاه به سمتش می آید. لبخندی می زند و در حال باز کردن در ماشین می گوید: مرسی دعوتم و قبول کردی.

لبخندی به رویش می زند و باغبان خانه، در را پشت سرش می بندد.

روی صندلی کمک راننده جا میگیرد و سپهر به سرعت ماشین را دور می زند. در حال نشستن پشت فرمان می گوید: زیباتر از همیشه شدی...

لبخند روی صورتش عمق بیشتری میگیرد. چشمانش را روی هم می گذارد و بوی عطر مردانه ی پیچیده در فضای ماشین را به ریه هایش می فرستد. سپهر لبخندی می زند: یاد اولین باری افتادم که اومده بودم خونتون...

گلاب سر میچرخاند و کمی جا به جا می شود. متمایل به سمت سپهر، می گوید: همون روزی بود که قرار بود برای کتالوگای تبلیغاتی توی خونمون عکاسی کنی نه؟

سپهر چشمکی میزند: قبل از اونم اومده بودم خونتون.

متفکر می پرسد: جدی؟

کمی بیشتر فکر میکند و سرش را تکان می دهد: یادم نمیداد!

#صد_و_چهل_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر چشمکی می زند. دستش را به سمت پخش ماشین می برد: اولین بار شبی بود که توی گالری مریض شدی.

گلاب در ذهن به دنبال شبی میگردد که سپهر از آن حرف می زند. سرش را تکان می دهد: یادم نمیداد.

سپهر بلند می خندد.

گلاب سرش را خم می کند و سپهر ادامه می دهد: نکته وقتی برگشتم بازم فراموشم کرده باشی!

شانه های گلاب بالا می رود و حرفی نمی زند.

دستش را روی فرمان محکم می کند: عمق رفاقتمون اینقدر به درد نخوره که فراموشم میکنی؟

-:شاید رفیق بهتر از تو پیدا کردم.

سپهر چشم غره می رود و گلاب می خندد. سرش را خم می کند: دلم برای عکسات تنگ میشه. برای نشستنمون پشت میز و آبمیوه خوردن... برای پیاده روی های دو نفرمون... برای گل کاری هامون...

سپهر سری تکان می دهد: گلدونام و آب بده.

گلاب می خندد: با گلدونای خودم آب میدم. اونا رو خودم کاشتم. گلدونات... شرکنت... قدم زندامون توی انقلاب...

بغض به چشمانش می دود. سرش را به سمت مخالف می چرخاند و در حالی که به شهر فرو رفته در تاریکی چشم دوخته است، می گوید: هنوزم اون موتور آبیت و داری؟

-:هووم... دارمش!

لبخند تلخی روی لب می نشاند: باهاش تموم خیابونای این شهر و دور زدیم.

-:تک تکشون خاطره هست. هر لحظه ی با تو بودن...

با تلخی می گوید: با این حجم خاطرات چیکار کنم رفیق؟

سرش را به سمت سپهر می چرخاند. به نیم رخش خیره می شود. سپهر لبهایش را بهم می فشارد: من این شهر را با تمام خاطراتش دوست دارم. این شهر را دوست می دارم، برای تک تک قدم هایی که از من و تو به یادگار دارد. من این شهر را با گذشت سالیان سال، دوست خواهم داشت... من این شهر را تا ابد دوست می دارم...

سرش را به سمت گلاب می چرخاند و ادامه می دهد: چون رد پای تو را دارد...!

سکوت میکند و گلاب چشم روی هم می گذارد: چون رد پای تو را دارد ای دوست!

نفسش را رها می کند و دوباره چشم به خیابان می دوزد: این شهر، جای جایش حرف از تو دارد ای دوست!
اتومبیل در برابر درب چوبی بزرگی متوقف می شود. گلاب دستش را به سمت دستگیره ی در می برد: از همین جا بوی ریحونا میاد.

سپهر هم پیاده می شود. ریموت را می فشارد و به دنبال گلاب می رود. از در چوبی که عبور می کنند، گلاب خود را به سمت شمدانی ها می کشد. در حالی که انگشتانش را به نوازش گلهای قرمز و صورتی شمدانی ها می سپارد، زمزمه می کند: بعد از رفتنت دو تا گلدون شمدونی میکارم. گلاش و با خودم میکشونم این طرف و اون طرف... باهاشون حرف میزنم و از رفیقی میگم که دنبال آرزوهاش رفت.

در برابر میز کوچک چوبی می ایستد. در حالی که صندلی را عقب می کشد، اشاره ای می زند: اسمشون و بذار زندگی!
گلاب روی صندلی می نشیند و کیف دستی اش را لب میز می گذارد: اسمشون و میذارم دوستی!... هر روز برات ازشون عکس میذارم.

روبرویش می نشیند، سرش را کمی عقب می کشد. به کاغذ آویزان از درخچه زیر آلاچیق چشم می دوزد. لبخندش عمق میگیرد: هنوز اونجاست...

گلاب سری می چرخاند. نگاهش که کاغذ را در می یابد لبخند می زند: روش چی نوشتی!

دستانش را روی میز در هم گره می زند: وقتی رفتم بخونش.

گارسون کنارشان می ایستد. سپهر لبخندی به نگاه نگاه خیره ی گلاب به برگه می زند: حالت چگونه آیدین...

آیدین می خندد: مثل همیشه! خوب خوب...

گلاب سری میچرخاند، خیره به صورت آیدین لبخندی می زند: مثل همیشه!

آیدین سری تکان داده و تنهایشان می گذارد.

بوی خاک و ریحان را به ریه هایش می فرستد. گلاب صندلی اش را کمی عقب می کشد: بعد از رفتنت، باغچه ی دو نفره معنی نداره... باید الان بخونمش...

به سرعت دست پیش می برد و روی دست گلاب می گذارد: الان نه...! لطفا!

گلاب نفس عمیقی می کشد. سپهر دست در جیبش فرو می برد. جعبه ی سبز رنگ را بیرون کشیده و مقابلش می گذارد.

نگاه گلاب به سمت جعبه کشیده می شود، متعجب سر بلند می کند. سپهر خیره می شود به صورت کشیده و جذابش... به ابروهای حالت دارش... موهای خرمایی بیرون زده از شال گلدارش... چشمان عسلی و لبهای پر و گوشتی اش... دهان کوچک و صورت همیشه خندانش...

گلاب بسته را پیش می کشد. درب آن را که بلند می کند، چشم می دوزد به ام پی تری درون آن... سر بلند می کند. نگاهش را که رنگی از سوال دارد به چشمان سپهر می دوزد. دستش را به سمت هندزفری آن می برد!

#صد_و_چهل_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

هندزفری را به گوش می گذارد و دکمه ی پخش را می فشارد. آهنگی که شروع به پخش شدن می کند را خوب می شناسد.
آهنگ را خوب می شناسد. خواننده های کره ای زبان با تمام عشق می خوانند. سر برمی دارد. لبخندی روی لبهای سپهر می نشیند.

همراه خواننده لب می زند: من...دیگه نمیتونم پنهون کنم. حتی اگه تو چشمت نگاه کنم و لبخند بزنم. امشب بهت میگم چه حسی دارم... در این لحظه سرنوشت ساز... در این شب درخشان... خیلی وقته که این حرفا رو پیش خودم نگه داشتم. زمان زیادی تحمل کردم... چون تو لیاقت بهتر از من و داری... لطفا بمون...فقط کنار من... حتی اگه اولش عشق نباشه.اشکالی نداره... بعد از این بیشتر قدر تو رو میدونم...

چشمانش را روی هم می فشارد.

هندزفری را از گوشش دور می کند: بعد از این همه مدت...!

سپهر سر به زیر می اندازد: از اولین باری که دیدمت تا این لحظه همیشه همه چیز خاطره بوده!

-فکر نمی کردم حتی متوجه شده باشی چه آهنگی گوش میدم.

لبخندی می زند: توی خونه... توی کارگاه... توی ماشین... همیشه بهش گوش می دادی.

-میدونستی چی میگه!

مژگان سپهر روی هم فشرده می شود. گلاب سر به زیر می اندازد و سپهر خیره به او می گوید: حرف زدن از عشق برای من نیست. من آدم عشق بازی نیستم، اما... اگه فکر کردی لیاقتت و دارم، خوشحال میشم صفحه زندگیم و باهات تقسیم کنم.

به سمت استیشن پرستاری می رود که الناز یکی از پرستارها را میبیند. الناز با دیدنش، لبخندی می زند: دکتر آذیش...

به آن سمت قدم برمی دارد. الناز خم می شود. پاکتی را از روی پیشخوان برمی دارد و مقابلش می گذارد: این برای شماست.

متعجب به پاکت سفید رنگ خیره می شود. آن را از روی پیشخوان برمی دارد، نگاهی به نام آذیش روی پاکت می اندازد. پاکت را کمی بالا میگیرد.

الناز می خندد: مگه بمب تحویل گرفتی!

لبخندی می زند. پاکت را برمی دارد و به راه می افتد.

با دور شدنش، نیما وارد استیشن می شود. نگاهی به روی پیشخوان می اندازد: پاکتی که برای دکتر آذیش اومده بود کو؟

الناز روی صندلی می نشیند: تحویل دادم.

نیما پشت سیستم می نشیند: دستت درد نکه، پیک کلی سفارش کرده بود پاکت و حتما به خودش تحویل بدیم.

الناز چشمی باریک میکند: توش چی بود؟

نیما شانه ای بالا می کشد و مشغول کار با سیستم می شود.

فاطمه پا به اتاق می گذارد و نگاهی به مسعود به خواب رفته ی پشت میز می اندازد.

جزوه ی زیر سرش را برانداز می کند. پاکت نامه ای از لای برگه های جزوه به رویش می خندد.

لبخندی می زند و به سمت میز گوشه ی اتاق می رود. در حالی که لیوانی برمی دارد و چای مانده ی ته قوری چای ساز را درون لیوان خالی می کند، می خندد و زیر لب زمزمه می کند: چه این روزا برای همه نامه میاد.

لیوان چای را به لب می برد و در همان حال دست روی نامه ی توی جیب روپوشش می گذارد و خیره می شود به نامه ی بیرون زده از جزوه ی مسعود پویا!

#صد_و_چهل_وشش

#چون_آب_در_آبگینه

دست به جیب می برد. پاکت را از جیب بیرون می کشد و متعجب نگاهش می کند. خبری از فرستنده نیست و تنها یک نام رویش خودنمایی می کند. پاکت را می گشاید که، صدای تلفن از جیب مسعود پویا بلند می شود. همانطور که سر به روی میز دارد، دستش به سمت جیب حرکت می کند. گوشی را از جیب بیرون کشیده و روی گوش می گذارد و ناگهان چشم می گشاید. از

جا که میپرد، ضربه ای به میز می زند. جزوه روی میز حرکت می کند و قبل از ثابت شدن میز، روی زمین رها می شود. با قدم های بلندی که مسعود به سمت در خروجی برمی دارد، همزمان جزوه روی زمین رها می شود.

فاطمه چشم از مسعود میگیرد. قدم برمی دارد. جزوه ی رها شده روی زمین را برمی دارد. پاکت توی دستش رها می شود و روی زمین می افتد. کنار پاکت نامه ی دیگر...

لبخندی روی لبش می نشیند، پاکت خود را برمی دارد. دست به سمت پاکت دیگر می برد و آن را برمی دارد. نگاهی به دو طرفش می اندازد. لبخندش عمق میگیرد: هنوزم هستن کسانی که نامه می نویسن؟

پاکت را روی میز قرار می دهد و جزوه را هم روی آن... به سمت در حرکت می کند و در حال بیرون رفتن از اتاق، عکس توی پاکت را از آن بیرون می کشد. لیوان خالی از چای سرد را در سطل آشغال می اندازد و به تصویر خیره می شود. به دو عروسک قرار گرفته در کنار هم... به تصویر مات روی آب درون حوض... به گوشه ی چادرش که درون آب فرو رفته است. عسل کنارش می ایستد و در حالی که دستش را به دور گردنش حلقه می زند، چشم می دوزد به تصویر توی دستش... سری کج می کند: این چیه؟

چشمانش را باریک میکند: این خونه حاج آقا نیست؟

سرش را به تایید تکان می دهد: خودش...

عسل عکس را از دستش بیرون می کشد: چه قشنگه اینجا... این عکس و ببین. بیشتر شبیه پوستره...

ناگهان گویا چیزی کشف کرده باشد سرش را نزدیک می کند: این دست مردونه مال کیه؟ هووم؟

عکس را از دست عسل بیرون می کشد و در حالی که آن را می خواهد در پاکتش جای دهد می غرد: فضولیش به تو نیومده...!

عکس را میچرخاند و نگاهش به نوشته ی پشت عکس می افتد. به خط زیبایی که روی زمینه سفید عکس حک شده است، خیره می شود.

عسل سرش را به سر او می چسباند و آهسته می خواند: چون آب در آبگینه! واو... عجب چیزی!... کار کیه؟

تلفن زنگ میخورد. با لبخندی عکس را به همراه پاکتش در جیب می فرستد. رزیتا خواب آلود پشت خط می غرد: فاطمی یادم رفت بگمت، دیروز دکتر پژوهان یه پاکت داد بدم بهت... از استیشن بگیرش!

لبخندی روی لبهایش می نشیند. پس کار دکتر پژوهان بود...! نفس عمیقی می کشد: مرسی، رسید پاکته دستم.

رزیتا نفس عمیقی می کشد: وای خدا رو شکر، فکر کردم گمش کردم! یه دفعه تو خواب دیدم نامه رو گم کردم، دکتر پژوهان وایساده بالای سرم تویخ میکنه.

می خندد و عسل سری تکان می دهد و به سمت بخش می رود. رزیتا ادامه می دهد: خدا نصیب هیچ بنی بشری نکنه. کم مونده بود سخته کنم تو خواب. توش چی بود؟

-:چیز خاصی نبود.

چیزی در ذهنش می گذرد: میدونی دکتر پژوهان قراره کی بره؟

رزیتا متفکر می گوید: نمیدونم. فکر کنم امشب یا فردا شب! حالا میخوای چیکار؟

-:هیچی! همینطوری!

پا به پا می شود. نگاهش به یکی از همکاران بیمارستان می افتد که با چرخ تمیزکاری اش وارد اتاق می شود. نگاهش به دنبال زن کشیده می شود. تماس را قطع کرده و به سمت اتاق برمی گردد. پا به اتاق می گذارد. زن در حال تمیز کردن زیر میز لبخندی به رویش می زند. روی صندلی می نشیند و پا روی پای دیگرش می اندازد: خسته نباشین.

زن لبخندی به رویش می زند: سلامت باشی دکتر جان. خوبی؟ امتحانات خوب پیش میره؟

-:شکر خدا! دخترتون چطوره؟ بهتر شده؟!

-:خدا بزرگه، بهترم میشه از این به بعد. خدا خیر بده دکتر وحدت و...!

دستمالش را روی میز می گذارد و آن را به سمت جزوه ی روی میز هدایت میکند. خم می شود، جزوه و خودکارهای روی میز را چنگ می زند و پاکت نامه زیر دستمال جا میگیرد و به سمت سطلی که زن لب میز گرفته است تا خرده کاغذها را درونش بریزد، هدایت می کند. پاکت نامه همراه با چیکنویس ها درون سطل رها می شود!

هم زمان، دکتر وحدت در چهارچوب در می ایستد: خانم دکتر...

سر می چرخاند و با دیدن دکتر وحدت از جا میپرد: سلام استاد...

رضا وحدت سری تکان می دهد: بیاین صحبت کنیم.

جزوه را روی میز می گذارد و با لبخندی به روی زن به سمت دکتر وحدت به راه می افتد. رضا درحالی که به سمت بخش قدم برمی دارد، سرعت قدم هایش را کاهش می دهد تا فاطمه کنارش قرار بگیرد. با رسیدن فاطمه، دستی به سرش می کشد: شنیدم میخواین جراح مغز و اعصاب بشین.

می ایستد و متعجب میگوید: بله استاد.

#صد_و_چهل_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

رضا هم می ایستد و به سمتش میچرخد: دکترپژوهان ازم خواستن کمکتون کنم و قراره بهش گزارش کار بدم. در نتیجه، مشکلی داشتن بهم بگین. کم کاری قبول نمیکنم. نمیدونم با دکترپژوهان چطور پیش میرفتین اما من شرایط خاص خودم و دارم. اگه میخوای تخصص قبول بشی باید هرچیزی و بیوسی بذاری کنار و بخونی!

لبش را به دندان می کشد. دستش را در جیب می فرستد و انگشتانش را روی عکس توی جیبش به حرکت در می آورد.

رضا می غرد: حواست با منه؟

به سرعت سر بلند میکند: بله استاد...

-:خیلی خب. یه لیست از چیزایی که خوندی و چیزایی که مونده برام آماده کن. از این به بعدم هر گزارش و شرحالی نوشتی یه نسخه هم برای من بنویس، در موردشون بحث کنیم.

آب دهانش را فرو می دهد. باید مخالفت کند و بر سر مرد مقابلش فریاد زند که نیازی به کمکش ندارد اما حرکت نوازش وار دستش روی عکس درون جیبش، باعث می شود چشمی تحویل دکتر وحدت دهد.

رضا دست در جیبش فرو می برد و گوشی اش را بیرون می کشد: شمارت و بگو سیو کنم.

شماره اش را به زبان می آورد. رضا وحدت به محض قدم برداشتن، شماره میگیرد.

با زنگ خوردن تلفن در جیبش، دست به جیب می برد و گوشی را بیرون می کشد. در حالی که به شماره ی جدید روی گوشی اش خیره می شود، نفسش را به سختی رها میکند.

در صندلی اش فرو می رود و چشم می دوزد به آبی آسمان...

چیزی روی پایش قرار میگیرد، متعجب به پاکت روی پایش خیره می شود. نگاهش را به سمت سپهر می چرخاند، سپهر بی تفاوت به او، هدفون را روی گوش می گذارد و در حالی که چشم می بندد، لبخندی به مهماندار می زند.

نگاهش را به سمت پاکت روی پایش می کشد.

به سمت پاکت روی ران پایش دست می برد. سپهر از گوشه ی چشم نگاهی کرده و با رسیدن دست تندتر به پاکت، لبخند به لب و با آرامش چشم می بندد.

پاکت را بین انگشتان دستش بالا و پایین می کند و بالاخره گوشه اش را میگیرد و به سمت خود می کشد. با پیدا شدن تصویری درون پاکت، متعجب به عکس درون پاکت خیره می شود.

به تصویر مقابلش... پلک می زند. لبخند تلخی روی صورتش نقش می بندد... اما... چشم از تصویر اسیر قاب دوربین شده نمیگیرد. سرش را عقب میکشد. امیدوار است روزی موفقیتش را ببیند. پیروزی اش را...

چشم می دوزد به عروسک ها... تا به حال باید نامه بدستش رسیده باشد. کاش می توانست طلب بخشش کند. اما خوب می دانست لایق بخشش هم نیست.

خیره به عکس آهسته سر میچرخاند. نگاهش را به سپهر می دهد و زمزمه می زند: ممنون.

سر سپهر تکان اندکی میخورد. لبخندی روی لبهایش نقش می بندد، اما چشم نمی گشاید. مهماندار کنار زنی در ردیف جلو می ایستد، با او مشغول صحبت می شود.

چشمانش را روی هم می گذارد. صدایی در گوشش طنین می اندازد: هوای اونجا قابل نفس کشیدن؟! نفس عمیقی می کشد. هنوز هم بوی زندگی را حس میکند و بس! هنوز همان هوا است. گویا هیچ تغییری نکرده باشد.

چشم می گشاید. عکس را می چرخاند. به متن حک شده روی تصویر چشم می دوزد. لبخندش جان میگیرد. زیر لب زمزمه میکند: امیدوارم وقتی برمیگردم خیلی موفق شده باشی!

عکس را روی سینه می گذارد و به خواب می رود. غافل از زنی که در مسیری که هر لحظه دورتر می شود، پشت سیستم جا میگیرد.

فاطمه وارد سایت دانشگاه می شود و به دنبال نام دکتر پژوهان وارد لیست اساتید می شود. از حضور نامش همچنان در میان نام اساتید، لبخندی روی لبهایش جا خوش می کند.

گوشی اش را جلو می کشد و در حال یادداشت کردن ایمیلش، نفس عمیقی می کشد. موبایل فر و رها شده اش را پشت گوش می زند و صفحه ی ایمیل را باز می کند.

روی صفحه می نویسد: نمیدونم میشه تشکر کرد یا نه، اما ازتون ممنونم برای همه چیز! امیدوارم به روز بتونم جبران کنم...! فاطمه آذیش!

ایمیل را کپی میکند و بعد از تاییدش، روی دکمه ی ارسال کلیک میکند.

#صد_و_چهل_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

مریم، با میوه های برش خورده پایین تخت می نشیند: داری چیکار میکنی؟

خیره به صفحه ی لپ تاپ پاسخ می دهد: تشکر!

چینی به پیشانی مریم می افتد. لبخندی می زند و صفحه ی ایمیل هایش را می بندد. از جا بلند شده و کنار مریم می نشیند. مریم نگاهی به صورتش می دوزد: چته؟ سرحالی!

خرمایی به دهان می گذارد: بده؟

سر مریم به طرفین کشیده می شود: بد نیست. خوشحالم بالاخره شدی مثل قبل... همونقدر پر انرژی... سنی نداری. بیست و پنج سالته و اینقدر افسرده شده بودی.

چشم می دوزد به سفره ی افطار و لبخندی می زند: میخوام مثل قبل زندگی کنم. بدون صادق و هر کسی... میخوام همونطوری که همیشه میخواستم زندگی کنم...

مریم نگاهش میکند و فاطمه ادامه می دهد: میخوام بهترین جراح مغز و اعصاب دنیا بشم. میخوام این علم و متحول کنم... میخوام برای لحظه لحظه ی زندگیم بهترین ها رو بسازم. میخوام از این به بعد زندگیم و همونطوری که همیشه آرزو داشتم بسازم... به دور از آدمایی که میخوان زندگیم و تحت کنترل خودشون بگیرن. میخوام اوج بگیرم و پرواز کنم.

مریم نان و پنیر را به دهان می برد: چی باعث شده یه دفعه ای متحول بشی؟

لبخندی می زند و چشم میچرخاند. به روی کتاب روی تخت... آناتومی که ما بینش یک تصویر قرار دارد. یک تصویر ناب و دوست داشتنی...!

مریم سری تکان می دهد و مشغول می شود: امروز به چیزیت هست.

با اشتیاق مشغول خوردن می شود.

دستانش را در جیب شلوارش فرو می برد. چند پله ی باقی مانده را هم بالا رفته و از ورودی در سرکی می کشد. با دیدنش، لبخندی روی لبهایش می نشیند و وارد سالن بزرگ می شود. قدم برمی دارد اما لیلی پشت میز دست به زیر چانه، اسیر پنجره و خیابانیست که جز سر و صدا چیزی از آن به گوش نمی رسد.

می ایستد. خیره اش می شود. زیر چشمانش کمی سیاه شده است. دو هفته می گذرد و لاغرتر از همیشه به نظر می رسد.

جلو می رود. دستانش را تکیه به میز می دهد و سری کج می کند: سلام خانم...

گویا صدایش را نمی شنود. تنها پلک می زند.

دستش را پیش می برد. طره موی افتاده به صورتش را به عقب هدایت میکند که لیلی به خود می آید. با وحشت نگاهش میکند و با اطمینان از بودنش، کمی خود را عقب میکشد: اومدی؟

صاف می ایستد و سری تکان می دهد: خیلی وقته.

لیلی به سختی لبهایش را کش می دهد: متاسفم. متوجه نشدم.

با تلخی پاسخ می دهد: این روزها متوجه خیلی چیزا نمیشی!

لیلی سر به زیر می اندازد و سکوت میکند. چیزی برای گفتن ندارد. دستش را پیش می برد: تا کی میخوای اینطوری زندگی کنی؟

-:چطوری؟

-:همینطوری که در پیش گرفتی... لاغر شدی. مطمئنم کم کم پنج کیلو وزن کم کردی. زیر چشمت سیاه شده... داری با خودت چیکار میکنی؟

با تلخی میگوید: تازگیا از پرستاری به پزشکی تغییر رشته دادی؟

دستش را لب میز می گذارد و خم می شود: پاشو... بریم دور بزنینم.

لبهایش را بهم می فشارد: حوصله ندارم. بچه ها هم کلاس دارن.

-:می سپاریش به میترا! پاشو... باید بریم.

لیلی خود را عقب میکشد: ول کن مهدی تو رو خدا...!

نیشخندی می زند: جون تو نمیشه. باید بریم. اصلا سوزنم گیر کرده... میخوام درست حسابی آدمت کنم.

-:بیشعور...!

مهدی چشم غره ای میرود: پاشو میگم!

از روی صندلی اش بلند شده و در برابر مهدی می ایستد: بیا پاشدم. بیخیال شو!

مهدی خم می شود. دستش را دراز کرده و انگشتانش را به دور مچ دستش حلقه میکند. لبخندی می زند و لیلی غرغر میکند: مهدی!

#صد_و_چهل_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

رخ به رخس می شود و با جدیت می پرسد: من تا حالا جای بدی بردمت؟ بهم اعتماد نداری؟

خیره اش می شود. با مکتبی طولانی سر به زیر می اندازد: بذار گوشیم و بردارم.

مهدی رهایش می کند. خم می شود از روی میز گوشی اش را برداشته و در جیب شلوار جینش قرار می دهد. مهدی نگاهی به اطراف می اندازد: میترا کجاست؟

اشاره ای به یکی از کلاسها می زند و مهدی با عجله به آن سمت می رود. چند ضربه به در زده و آن را می گشاید. گوش نمی دهد مهدی و میترا چه صحبتی می کنند. این روزها گویا گوش هایش هم سنگین می شنوند.

مهدی که کنارش می ایستد، نگاهش میکند. به دست دراز شده ی مهدی... با تردید دستش را بلند کرده و در دستان مهدی می گذارد. چشمانش را می بندد...

قدم های بلند مهدی به سمت در می رود و او را هم به دنبال خود می کشد.

بی حرف دنبالش قدم برمی دارد. اجازه میدهد مهدی تن بی جانش را به دنبال خود بکشد. خود توانی برای حرکت کردن ندارد. نه بعد از رفتن تندر، و نه بدتر از آن... لحظه ای که صاعقه در برابرش ایستاده و گفته بود: مطمئنم داداشم و سپهر اونجا می تونن خیلی بهتر از اینجا زندگی کنن.

اهمیتی نداشت در آن لحظه صاعقه به چه می اندیشد. اهمیتش در آن بود که هرگز به با هم رفتنشان فکر نمی کرد.

مهدی بی حرف به سوی بیرون شهر می راند. متعجب نگاهش می کند و با دور شدن از شهر، متعجب می پرسد: کجا میریم؟

با توقف اتومبیل در برابر درهای آهنی، نگاه تیزش را به مهدی می دوزد: من و کجا آوردی؟

مهدی پیاده می شود. دو در بزرگ آهنی را می گشاید و پشت فرمان می نشیند. اخم می کند: با توام...

اتومبیل وارد ساختمان می شود. درختان به بار نشسته و ساختمان کوچکش مقابل نگاهش قرار می گیرند. استخر بزرگ و پر آبش هم همینطور...

متعجب سری می چرخاند: اینجا کجاست؟

مهدی در حال پیاده شدن می گوید: دوستم میخواست باغچه اینجا رو شخم بزنه، بهش قول دادم در عوض چند ساعت اینجا بودن براش باغچه رو شخم بزنیم.

چشمان لیلی گرد شده و فریاد وار می پرسد: چی؟

سپهر ماگ قهوه را مقابلش روی میز چهار پایه و بزرگ جلوی کاناپه هل می دهد. نیم خیز می شود، با خمیازه ای سرش را به طرفین کج می کند: دلم میخواد فقط بخوابم.

به خنده می افتد و به سراغ دوربینش می رود: مثل معتادا شدی.

لبهایش را به لبه ی ماگ می چسباند و سرش را از بالا به پایین حرکت میدهد و به دور از چشم سپهر کلامش را تایید می کند.

به سمتش می چرخد: باید ورزش کنی، باعث میشه سر حال بشی! از فردا برای ورزش بیدارت میکنم.

به محض رساندن ماگ به روی میز، خم می شود. خود را روی کاناپه رها می کند و چشم می بندد. سپهر می تواند برای فرداهایش نقشه ها بکشد اما مطمئن است به هیچکدام از آن ها عمل نخواهد کرد. به هیچ وجه از خواب شیرین دوست داشتنی اش دست نخواهد کشید.

سپهر در حال گذر از کنارش، به پاهای آویزان شده اش از کاناپه می کوبد. اما آنچنان غرق خواب است که هیچ درک نمیکند.

دوربین توی دستش را لب میز می گذارد و به لب تاپ متصلش می کند. همزمان با نشستن پشت میز، وارد برنامه های گوشی می شود و به عکس هایی که از شهر برای ساخت مستندش تهیه کرده است، خیره می شود. زانویش را به لب میز تکیه زده و کمی خود را عقب می کشد. به صورت غرق در خواب تندر چشم می دوزد و متفکر نگاهش می کند. تندر همچون همیشه می تواند سوژه مناسبی برای عکاسی هایش باشد...

نیشخندی می زند. از جا بلند می شود و در حال رفتن به سراغ حمام و تخت خواب دوست داشتنی، برنامه ی فردا را در ذهنش مرتب می کند.

#صد و پنجاه

#چون آب در آبگینه

از حمام که بیرون می آید، با تنها لباس زیری که تن می زند، خود را روی تخت می اندازد. بالشت را در آغوش می کشد و چشم روی هم می گذارد. خیلی زود با نفس های آرامی به خواب می رود.

عقربه های ساعت خود را تا شش صبح می رسانند که تندر با زنگ تلفنش چشم می گشاید. نگاهش را از دیوار خالی مقابل که به گفته ی سپهر قرار است تلویزیون را در آغوش بکشد، میگیرد و کمی جا به جا می شود. دستش را به چشمانش می کشد و بعد از چند دقیقه، تن خسته اش را از روی کاناپه جدا کرده و به سمت اتاق خود که از راهروی باریکی که آشپزخانه به حساب می آید، می رود. به جای اتاقش که در دست چپ قرار دارد، وارد سرویس می شود و در را می بندد. در حال کندن لباسهایش از تن، شیر آب را باز می کند. گوشی اش را از جیب بیرون می کشد و متعجب به پاکت نامه ی کوچک جا گرفته در اعلانات گوشی اش چشم می دوزد. دستش را روی آن می فشارد. به نام فرستنده ی ایمیل خیره می شود... ایمیل شامل یک حرف اف و ای می باشد که به دنبالش، دیش را به نمایش می گذارد.

بی اختیار، آب دهانش را فرو می دهد. ترسی به جانش می نشیند. از ایمیلی که ممکن است سراسر فحش و نفرین باشد.

چند لحظه ای مات به صفحه ی گوشی خیره می شود، تا بالاخره انگشت شستش را روی صفحه می فشارد و با باز شدن ایمیل خیره ی متن آن می شود. چشمانش هر لحظه گردتر می شوند و هر بار به ابتدای خط برمیگردد و دوباره و دوباره می خواند.

از آنچه هر لحظه می ببند، تعجبش بیشتر می شود.

فاطمه آذیش از او تشکر کرده است. تشکر کرده است! اما به چه دلیل؟ برای بر هم زدن زندگی اش؟! یا برای تهمتی که به او زده بود.

گوشی را در همان حال به لبه ی میز کوچک روشویی هل می دهد. پا درون وان گذاشته و آب سرد را به روی سر خود باز می کند. ذهنش میپرسد تشکر؟!

چشمانش را روی هم می گذارد. سرش را خم می کند و اجازه می دهد قطرات برش خرده ی آب به نقطه ی رویش موهایش برخورد کنند.

لبه اش را بهم می فشارد. هیچ درکی از جملات آن ایمیل ندارد.

دستش را مشت می کند و به دیوار می کوبد. یک ایمیل... یک جمله تمام وجود و ذهنش را اسیر خود کرده است. با ضربه هایی که به در می خورد، چشم باز می کند. سپهر بدون آنکه منتظر پاسخش باشد، وارد می شود و به سمت توالت فرنگی می رود، در حال نشستن سر بلند می کند: زود باش میخوایم بریم بدوایم.

از پشت پرده ی حمام به تصویر مات سپهر نگاه می کند، ناگهان سرش را به زیر آب می کشد: اگه تو حق یه نفر بدی کرده باشی و اون ازت تشکر کرده باشه معنیش چی میشه؟

سپهر خواب آلود سر برمی دارد. زل می زند به پرده ی حمام و ناگهان گویا چیزی کشف کرده باشد، با اطمینان می گوید: یعنی ازش متشکره که اون کار بد و در حقش کرده...

پرده را کنار می زند و می غرد: مسخره کردی؟

سپهر چشم از تن برهنه اش میگیرد: جدی میگم. یعنی ممکنه اون کار بد باعث شده باشه بهش کمک کنی!

چینی به پیشانی اش می افتد و متفکر دستش را از پرده ی حمام جدا می کند. سپهر خمیازه ای می کشد: حالا در حق کی بدی کردی؟

دستی که به میان موهایش حرکت می دهد، همانطور ثابت می ماند. نمی تواند نامی از فاطمه آذیش بیاورد. یعنی ممکن است فاطمه آذیش برای تمام شدن زندگی اش متشکر باشد؟ بخاطر عذاب هایی که می کشید؟!

سپهر در حال بیرون رفتن می‌گردد: زود باش دیگه... داره دیر میشه. باید برم دنبال کارای ثبت شرکت...!

ساکت می‌ماند. دقایقی بعد، خود را از وان بیرون می‌کشد. در حالی که گوشی اش را برمی‌دارد، حوله را به دور تنش گره می‌زند و پا به اتاقش می‌گذارد. بی‌توجه به قطرات آبی که از موهایش سرازیر است، به سمت کتابخانه نیمه چیده شده می‌رود.

دستش را به عکس، روی یکی از کتابها می‌رساند و آن را بلند می‌کند. به نحوی که دیده شود به یکی از کتابها تکیه می‌زند، امیدوار است زندگی فاطمه آذینش بهتر از همیشه پیش برود. این را از صمیم قلب آرزو می‌کند.

رزیتا، لیوان چای را روی پیشخوان می‌گذارد: عیدت مبارک!

لبخندی می‌زند: عید تو هم...

عسل با خمیازه ای می‌گوید: شنیدی؟ آخر هفته قراره بخشامون عوض بشه.

رزیتا لب ورمیچیند: دلم نمیخواد برین.

عسل نچی میکند: به زودی برمیگردیم. با قدرت بیشتر...

مسعود پویا به استیشن نزدیک می‌شود. رزیتا تبلت را روی پیشخوان مقابلش قرار می‌دهد که مسعود سری میچرخاند. با دیدن فاطمه، مات صورتش می‌شود. لبش را به دندان میگیرد...

فاطمه متعجب از سنگینی نگاهش سری میچرخاند و با دیدن نگاه عمیقش می‌پرسد: مشکلی پیش اومده دکتر؟

مسعود به خود می‌آید. به تندی سری میچرخاند و در حالی که به تبلت چنگ می‌اندازد، سری به طرفین تکان داده و به سمت اتاق یکی از بیماران قدم برمی‌دارد.

عسل به خنده می‌افتد: این چش بود؟

رزیتا شانه ای بالا می‌کشد: چند دقیقه پیش که خوب بود. حتی اونقدر سر به سر دکتر امیدمهر گذاشت که صداش و در آورد.

عسل لب ورمیچیند و رو به رزیتا میپرسد: میونتون با داداشم چطوره؟!

#صد و پنجاه و یک

#چون آب در آبگینه

رزیتا خجل سری خم می‌کند: ای می‌سازیم دیگه...

-مامان میگه زودتر بساط عروسی و راه بندازیم. قرار شده آخر هفته که خونتون هستیم با خانوادت حرف بزنه.

رزیتا لبخندی می‌زند و شانه ای بالا می‌کشد. فاطمه نگاه از آنها میگیرد، جزوه هایش را برمی‌دارد، قدمی که برمی‌دارد، عسل به عقب میچرخد: کجا میری؟

جزوه را بلند می‌کند: باید برم اورژانس...!

به سمت آسانسور می‌رود و در همان حال گوشی را از جیب بیرون می‌کشد. وارد صفحه ی ایمیل هایش می‌شود و با روشن کردن، داده های تلفن همراه منتظر آپدیت شدن صفحه ی ایمیل ها می‌ماند. با دیدن ایمیلی که در اینباکسش جا خوش کرده است، هیجان زده لبخندی روی لبهایش می‌نشیند. دستش را روی آن می‌فشارد و به متن بلند بالای آن خیره می‌شود. به ابتدای صفحه باز میگردد...

آسانسور در طبقه ی همکف توقف می‌کند. در حال بیرون رفتن از آسانسور شروع به خواندن می‌کند.

«صبح همین که چشم باز کردم، با به ایمیل مواجه شدم. نمیدونم چرا دارم برات می نویسم اما دلم میخواد بدونم اوضاع چطوره؟ درس خوب پیش میره؟ از برنامه ی درس خوندن که عقب نموندی. دیشب که توی بیمارستان یکی از جراح های مغز و اعصاب و دیدم فکر کردم چقدر جای تو می تونه اینجا خالی باشه. هنوزم فکر میکنم لیاقتش و داری اینجا باشی. گفته بودی هوای اونجا فرق میکنه؟! الان میتونم بهت بگم فرقی ندارن. هر جای دنیا که باشی زیر همین آسمون نفس میکشی. همون بوی غذاهایی که موقع ورود به اورژانس بیمارستان توی مشام میپیچه تا بوی گلای کافه ی طبقه ی پایین آپارتمانی که توش زندگی میکنم. همه چیز انگار به رگه هایی از همون آدما رو داره... همیشه فکر نکرد به اون زندگی که اونجا داشتیم. نمیدونم چقدر گفتتیه اما آدما همون آدما... با همون دغدغه ها، با همون تلاشها و خواستن ها، شاید کمی بیشتر یا کمتر اما هنوزم همون آدما... فقط اینجا یاد گرفتن هر طوری که هستن همونطورم زندگی کنن...! اینجا هوای متفاوتی نداره اما همیشه نفس کشیدی. بین آدمایی که بینشون غریبه ای! نگاهت نمیکنن... بیخودی توی زندگیت سرک نمیکشن و علاقه ای به این ندارن که از چیزی که هستی سر در بیارن. اینجا خبری از اون آدما نیست. هوا همون هواست، زندگی همون زندگیه اما با رنگی از بی تفاوتی! بی تفاوتی ها بهم اجازه نفس کشیدن میدن. اگه به روز خسته شدی از نفس کشیدن... اینجا به جایی پیدا میشه تا بین طعم غربت نفس بکشی... درسات و فراموش نکن. بیمار پیوندی چطوره؟! روبراه شده؟ هنوزم می تونی مثل قبل شرحال بنویسی؟ چیزی که عجیب بهش نیاز دارم خونه ی آقاجونه! امیدوارم هنوز همون جا باشی... باید برم، سپهر برنامه مشخصی برای زندگیمون تدارک دیده، از جمله ی اونا ورزش صبحگاهیه که ازش متنفرم.»

تکیه اش را از دیوار برمی دارد. یکی از اینترنها به سرعت از مقابلش عبور می کند.

ایمیل بعدی رسیده را باز میکند: «زیاد حرف زدم. شاید چون حس میکرده باید حرف بزنم. نشنیده بگیر! موفق باشی و متاسفم»
لبخندی روی لبهایش می نشیند. درکی نمیکند تاسفش بابت چیست. به سمت اورژانس به راه می افتد. گویا انرژی زیادی برای کار پیدا کرده است. ذهنش به سمت بیمار پیوندی کشیده می شود. باید سراغی از او بگیرد. شرح حالی مخصوص بنویسد. برای استاد خاصی که او را خاص می داند.

خانم جودت، پرونده را به سمتش میگیرد و اشاره ای به یکی از تخت میزند: بجنب دختر... عجله کن.

با قدم های بلندی خود را به بیمار می رساند. به دخترچه ای که دست روی دلش گذاشته و کاملاً خم شده است خیره می شود. در برابرش می ایستد و رو به مادرش میپرسد: مشکل چیه؟!

دستش را به زیر سر می فرستد. به پهلوی شده و چشم می دوزد به قاب عکس روی پا تختی... به تصویر سه نفره! لبهایش را بهم می فشارد. گویا خون تمام تنش به سمت سرش هجوم می آورد. درد تا عمق وجودش میپیچد. شقیقه هایش تیر می کشند.

با تصمیم ناگهانی از جا برمی خیزد. قاب عکس را چنگ می زند و به سمت کمدهش می رود، قاب عکس را میان لباسهایش پرتاب می کند. صدای دلخراشی ایجاد می شود و گویا قاب عکس روی جعبه ها سر خورده و زمین می افتد. صدای شکستن شیشه که به گوش می رسد، قلبش می لرزد. چیزی از ذهنش میگذرد. اگر روزی دستش را با همین شیشه ها ببرد؟! به خود تشر می زند. عقب گرد کرده و روی تخت می افتد. گوشی موبایلش را برداشته و وارد صفحه ی پیام ها می شود. در میان هجوم پیام های زیادش، چرخ می زند و روی نام مهدی توقف می کند. صفحه ی پروفایلش را باز کرده و به تصویر روی آن خیره می شود.

دستش را روی صفحه ی کیبورد حرکت داده و می نویسد: بیا بریم مهمونی!

#صد و پنجاه و دو

#چون آب در آبگینه

به چراغ آفلاین او خیره می شود. پوزخندی روی لبهایش می نشیند. از روی تخت پایین میپرد. در حال بیرون رفتن از اتاقش، نگاهی به چراغ های روشن طبقه ی پایین می اندازد. صدایش را روی سرش انداخته و می گوید: مامان صبح بریم با هم خرید؟

نعیمه متعجب چشم از صفحه ی تلویزیون گرفته و سرش را بالا میکشد. به راه پله ها چشم می دوزد و سرش را کمی به راست متمایل می کند: باشه.

صدای قدم های لیلی به گوش می رسد و صدای بسته شدن در اتاقش آخرین واکنشیست که با آن روبرو می شوند. سرش را کمی به سمت خسرو می چرخاند و به صورتش زل می زند. خسرو خیره در چشمان همسرش پلک می زند: میخواد بره خرید...

نعیمه سر میچرخاند: از وقتی تندر رفته تو حال خودش نیست.

-خودش خواست که بره...

نعیمه نفس عمیقی می کشد: امیدوارم زودتر به خودش بیاد و خودش و جمع و جور کنه. نگرانشم...

خسرو با آرامش پاسخ می دهد: قرار نیست اتفاق بدی براش بیفته، بیست و هفت سالشه.

نعیمه بغض میکند: ولی خیلی ساده هست.

خسرو شانه اش را کمی می فشارد: خیلی خب، گریه نکن... حواسم بهش هست.

اشکی از گوشه ی چشمش می چکد: با خودش لج کرد. بس که هممون گفتیم این پسر خوبه برای همین... وگرنه بدون تندر چطوری زندگی کنه!

-پسر داشت چهل سالش می شد. تا کی باید منتظر می نشست؟ تا همینجاشم از بزرگیش بود. من جای منوچهر بودم همون سی سالگیش زنش می دادم، تموم بشه.

-تو بیشتر از اینکه فکر دخترت باشی، سنگ برادر زاده ات و به سینه میزنی.

اخم می کند: چه سنگی؟ من طرف حقم. دختره رو خیلی لوسش کردیم. بیست و هفت سالشه اما مثل یه دختر هجده ساله رفتار میکنه. چیکار میکنه توی زندگیش؟ هدفش از زندگیش چیه؟ هر از گاهی یه سر میزنه اون آموزشگاه به قول معروف سک سک میکنه و در میره. همون آموزشگاهم اگه نبود میرفت فقط دنبال تفریح.

نعیمه طلبکارانه می غرد: پس چیکار کنه؟ چطوری وقتش و بگذرونه. خوبه بشینه یه گوشه زانوی غم بغل بگیره؟ بیا همین الانش همین شکلی شده دیگه. هیچ کاری نمیکنه. غذای درست حسابی هم نمیخوره...

-دو روزه یادش میره. غمش بخاطر رفتن تندر نیست. بخاطر اینه که دیگه کسی نیست خرابکاریاش و درست کنه. هر وقت زد چش و کور کرد بره بدوزه...!

نعیمه با تشر سر میچرخاند: خسرو...

نگاهش را به سمت تلویزیون برمیکرداند: خودتم میدونی حق با منه. اعتراض برای چیه؟

نعیمه از جا بلند می شود و در حالی که به سمت پله ها می رود، خشمگین می گوید: اگه اتفاقی براش بیفته نه من نه تو...

خسرو دستش را روی پشتی مبل می کشد و لبخندی می زند: بچه منم هست.

نعیمه لب ورمیچیند و خسرو با شیطنت ادامه می دهد: من قرمزه رو بیشتر دوست دارم. همون و بیوش...!

لب میگزرد و وارد اتاق خوابشان می شود. لب تخت می نشیند و نفس عمیقی میگیرد. مادرانه هایش قل قل می کنند. نگران است... برای تنها فرزندش. پاره ی تنش... برای سیاهی زیر چشمانش و توی فکر فرو رفتن هایش.

حاج صابر لبخندی می زند: از این ورا خاله قلقله زن...

صاعقه اخم میکند: !... آقاجون!

فاطمه ریز می خندد و صاعقه خود را به سمت فاطمه می کشد: دلم برای فاطمه جون تنگ شده بود.

حاج صابر تسبیحش را در دست می چرخاند و به سمت شمشادهای لب باغچه اش می رود: مشخص بود تو بخاطر من این ورا نیومدی.

فاطمه با ناراحتی می گوید: اینطور نیست حاج آقا... مطمئنم صاعقه خانم دلش برای شما تنگ شده بود.

صاعقه سری به تایید حرفهایش تکان می دهد. حاج صابر که با قیچی باغبانی اش مشغول شمشادها می شود، صاعقه هیجان زده چرخ می زند و رخ به رخ فاطمه می نشیند: خب؟

چشمان فاطمه گرد می شود: خب چی؟

نگاه شیطننت بار صاعقه می درخشد.

#صد_و_پنجاه_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

با جدیت می پرسد: چی تو فکرته؟

-به دوستام گفتم یه رفیق دکتر دارم.

چشمانش گرد می شود: یه داداش دکترم داری. مشکلش چیه؟

صاعقه می خندد: داداشم فرق داره. بیا دیگه...

به خنده می افتد: مطمئنم میخوای با دوستان جشن بگیری. کنار خانواده ات... من کی هستم؟

نیشخندی می زند: دو ساعته یاسین میخونم؟ خُ...

فاطمه با چشمکی میان کلامش میبرد: تو گوش خر؟

صاعقه اخم میکند و به تند می گوید: !... من کی همچین حرفی زدم!

به خنده می افتد. از سر به سر گذاشتن صاعقه لذت می برد و به شیطننت هایش می خندد. با اطمینان چشم روی هم می گذارد: اگه شیفت نباشم و بتونم حتما میام.

صاعقه با خوشحالی خود را به طرفش می کشد: یه کاری کن بتونی بیای دیگه... میخوام به دوستام رفیق دکترم و معرفی کنم.

دست روی دست صاعقه که روی بازویش قرار گرفته است، میگذارد: تمام تلاشم و میکنم. اما بهت قول نمیدم.

صاعقه از روی تخت بلند می شود: اینم حل شد. خیلی دلم میخواد بشینم کلی باهات حرف بزنم اما داداشم کلی تهدید کرده حق ندارم با دوستیم مانع درس خوندن و به قول خودش اوج گرفتنت به سمت قله های موفقیت بشم. در نتیجه باید برم که کلی کار دارم.

فاطمه هم از جا بلند می شود. صاعقه از حاج صابر خداحافظی کرده و فاطمه تا دم در اصلی همراهش می شود. اما ذهنش اسیر جمله ای شده است که صاعقه بی منظور به زبان آورده است.

حاج صابر می خندد: برو... آرزو و بدخلقی های اولش و نبین، دلش بزرگه. چی دیدی تو این خونه و من پیرمرد. یا میری بیمارستان یا میای اینجا... یکم تفریح کن خوش باش.

لب حوض می نشیند و انگشت نوازش به روی برگ زیبای سبز و قرمز می کشد: آرزو خانم خیلی هم مهربون...

-به قول خودش یکم دیر اعتماد میکنه.

سرش را به زیر می اندازد. رفتار بدی از آرزو ندیده است اما، چندان هم با محبت مثل خواهرهایش رفتار نمیکند. گویا همانطور که حاج صابر می گوید دیر اعتماد میکند.

چشم روی هم می گذارد: شام چی درست کنم؟

حاج صابر جلو می آید و دستانش را زیر شیر آب میگیرد: تا این پسرا بودن باز یکی و میدیدی! الانم... فقط فکر خورد و خوراک منی.

-من دوست دارم اینکار و... بهتر از بالای سر مریض وایسادن و شرح حال نوشتنه.

حاج صابر شیر آب را می بندد: اون پیتزا میتراها چیه میخورین شما جوونا! گرده روش پر ملاته.

میان خنده هایش سرش را به تائید تکان می دهد. حاج صابر همچون پسرکی، نیشخندی می زند: زنگ بزن شام برامون دو تا از اونا بیارن...

لب میگردد: ولی شما...

حاج صابر میان حرفش می پرد: با یه شب که قرار نیست بمیرم. سپهر قبل رفتش هر از گاهی دور از چشم تندر اینکار و میکرد. خیلی وقته زده به سرم.

سرش را میان خنده هایش تکان می دهد: چشم. هرچی شما بگین.

#صد_و_پنجاه_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

از جا بلند می شود. عذرخواهی کرده و به سمت ساختمان کوچکش می رود، بی اختیار بجای نشستن کنار کتابهایش پشت لب تاپ می نشیند و می نویسد: «حال بیمار پیوندی و جویا شدم. به تازگی تاکرولیموس قطع شده، مقداری بی اشتهایی و درد عضلانی داره که به نسبت روزهای قبل کمتر شده. اما دکتر نظری احتمال رد پیوند می دادن برای همین تا این هفته بستری بود اما اوایل این هفته مرخص شده. در مورد هوا، دوست ندارم هوای اونجا رو استشمام کنم. من به نفس کشیدن توی این شهر پر از آلودگی خو گرفتم. بین نفس های سنگینم می خندم و به زندگی لبخند می زنم. مثل تولدی که در پیشه. تولد خواهرتون. مطمئنم جای خالی شما خیلی اذیتش خواهد کرد. با اینکه سعی میکنه هر بار با خوشحالی از اون روز حرف بزنه اما من میبینم هر جمله یکبار از شما یاد میکنه. منم به این جشن تولد دعوت شدم، اما هنوز نمیدونم می تونم توی این جشن شرکت کنم یا نه...! من در حال حاضر کسی نیستم که بخوام با کسانی در ارتباط باشم. ترجیح میدم دور از آدم ها و به حال خودم زندگی کنم. به دور از کنایه ها و نگاه های سنگینشون! به آینده امیدوارم... به روزی که از شر این نگاه ها خلاص بشم. به روزی که دیگه کسی نخواد توی زندگی دیگری سرک بکشه اما حاضر نیستم فرار کنم و جایی باشم که آدم هاش این شکلی هستن. ترجیح میدم همین جا، بمونم تا روزی که آدم های اینجا تغییر کنن. می خوام این نگاه ها، حرفها، تلخی ها و پوزخندها رو به جون بخرم تا روزی که شاید یادشون بره من اشتباهی نکردم فقط خواستم برای خودم زندگی کنم. مطمئنم اون روز دیر یا زود میرسه. من به این اطمینان دارم، برای همین دلم نمیخواد اونجا باشم. حتی اگه اونجا بهترین جا برای زندگی باشه. نمیدونم اونجا هنوزم لبخند می زنین یا نه، اما به نظرم خوشحالی اونجا بین غریبه ها نیست. خوشحالی برای لحظه ای بود که صدای خنده و فریادهای شما و آقا سپهر توی حیاط پیچیده بود و باعث می شد فکر کنم چقدر با دکتر پژوهانی که توی بیمارستان هست متفاوتین. خوشحالی همونجایی که شما به دور از تمام فکرها لبخند میزنین، نه بین کلی غریبه استاد!»

فلش کلیک که روی دکمه ی ارسال قرار میگیرد و پیام ارسال می شود. با عجله چشم گرد میکند. نباید این مزخرفات را برایش می نوشت. به سرعت دست به کار می شود تا جلوی ارسال ایمیل را بگیرد، اما اقداماتش با تمام تلاشش بی نتیجه می ماند. با ناامیدی سری به زیر می اندازد و ایمیل ارسال شده را باز میکند. تا عمق فاجعه ای که ایجاد کرده است را درک کند. با هر جمله ای که نگاهش روی نوشته هایش می چرخد، بیشتر به موهایش چنگ می زند. نباید چنین چیزی برای استاد پژوهان می نوشت. با تاسف صفحه ی لب تاپ را روی کیبوردش می کوبد و از جا بلند می شود. از مقابل آینه که می گذرد، عقب گرد می کند. مقابل آن می ایستد و به صورت خود خیره می شود. به حجم ترجمه های تلنبار شده روی میز نگاهی می اندازد. باید به فکر هزینه هایش باشد. برمی گردد و پای ترجمه ها می نشیند. بیش از هر چیز به پول آن ها نیاز دارد. برای کادوی تولد صاعقه هم باید هزینه ای را کنار بگذارد.

دستش را در دست مرد مقابلش می گذارد و لبخند اطمینان بخشی می زند. مرد سرش را تکان می دهد: نمی تونم خوشحالیم و از اینکه اومدی به کشور من پنهان کنم سپهر!

سپهر لبخندی می زند: امیدوارم کاری که با هم شروع میکنیم به موفقیت های بزرگی برسه.

مرد هم سن و سال مقابلش لبخندی می زند: مطمئنم ما از آینده داران این صنعت خواهیم بود.

زن جوان چیزی شبیه به کتابچه را به طرفش میگیرد و با احترام سری خم می کند. کتابچه ی مخمل سرمه ای را از دست زن بیرون می کشد.

مرد با جدیت می افزاید: امشب باید مهمان من باشی.

گوشه ی لیش بالا می رود: این افتخار باعث خوشحالیه الکس، اما پسرخاله ام...!

مرد سری تکان می دهد: دوست دارم با پسرخاله ات آشنا بشم.

متفکر میگوید: الکس چرا امشب برای یه خوش گذرونی سه نفره به من و پسرخاله ام نمی پیوندی؟

الکس از این پیشنهاد استقبال می کند. علاقه اش به مرد روبرویش انکار کردنی نیست. سرش را به سمت دستیارش می چرخاند: جسی ماشین و آماده کن.

با دور شدن جسیکا، رو به سپهر ادامه می دهد: از خونه راضی هستین؟

-خونه ی زیباییه و برای من و پسرخاله ام کمی بزرگ، اما ازت ممنونیم. امیدوارم یه روز بتونیم محبت هایی که بهمون داشتی و جبران کنیم.

الکس با جدیت پاسخ می دهد: شما دو نفر دیر یا زود به این کشور می اومدین من فقط دستی توی زمان بردم.

زنی که می داند منشی الکس است، پا به اتاق می گذارد و فنجان قهوه مقابلش روی میز قرار می دهد و فنجان هم در برابر الکس. با حرکت دست الکس و تشکرشان بیرون می رود. الکس دستانش را از هم باز می کند: زمانی که من تصمیم گرفتم در ایران زندگی کنم، می توانی جبران کنی.

لبخندی می زند: حتما اینکار و میکنم.

#صد_و_پنجاه_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

الکس به سمت میز کوچک گوشه ی دفترش می رود و در حال پر کردن لیوان کریستال از مایع زرد رنگی سر می چرخاند: ما برای سلامتی قرار دادمون نوشیدیم.

لبهائش را با زبان تر می کند. لیوان را از دست الکسی که مقابلش می ایستد، میگیرد و به آرامی به لیوان او نزدیک می کند. صدای برخورد کریستالها در فضای پنت هاوس برج بیست طبقه ی تجاری میپیچد و در تاریکی ابتدای شب گم می شود.

الکس محتوای لیوان را یک نفس سر می کشد، اما او لیوان را در میان دستانش حفظ می کند. نگاه الکس به سمت لیوان میان دستانش کشیده می شود: هنوز هم نمی نوشی؟

خیره می شود به لیوان میان دستش و لبخندی می زند: من یه شوهری دارم که خیلی مخالف این نوشیدنیاست.

صدای خنده ی بسیار بلند الکس ساختمان را می لرزاند. روی مبل روبرویش می نشیند و پا روی پای دیگرش می اندازد: خیلی دوست دارم شوهرت و ببینم.

سپهر نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد: تا یک ساعت آینده باید خونه باشه. شاید وقتی برسیم خونه بتونی ببینیش.

الکس لبخندی می زند و با ورود جسیکا به اتاق، میگوید: جسی برای کارها کمکت میکنه، من فردا شب باید برم نیویورک می تونی تموم کارها رو با جسی هماهنگ کنی. وقتی برگشتم می تونیم بیشتر در موردش صحبت کنیم. اگه مشکلی بود می تونی با من در تماس باشی.

لیوان را روی میز هل داده و از جا بلند می شود. لبخندی به روی جسیکا می زند و همراه الکس از اتاق بیرون می رود. الکس در حالی که دکمه ی آسانسور را می فشارد، زمزمه می کند: دوست دارم امشب باز هم عکسای جدیت و بیینم. عکسی برای تماشا داری؟

دستش را در جیب شلوارش می فرستد و پای چپش را کمی خم می کند: شاید یه چیزایی داشته باشم که به نظرت جذاب برسن.

-عکسهایی که تو میگیری، همیشه برای من جذابیت داشتن.

وارد آسانسور می شوند و الکس ادامه می دهد: اولین عکسی که توی نمایشگاه پاریس دیدم، تصویری از یک طبیعت بکر بود، سوژه ی اینبار عکس هات چیه؟

تکیه اش را به میله ی فلزی می دهد: شاید متعجب باشی اما سوژه ی اینبارم همون شوهریه که در موردش صحبت میکنم.

الکس به مزاح اش می خندد و همزمان از برج خارج می شوند و به سمت فراری سفید پارک شده می روند. راننده با دیدنشان به سرعت پیاده شده و با چند قدم بلند نزدیک می شود. سوئیچ را به سمت الکس میگیرد و برای باز کردن در سمت کمک راننده پیش قدم می شود. الکس در حال نشستن پشت فرمان می خندد: با یه سواری عالی چطوری؟

رضا وحدت از برابر استیشن پرستاری که می گذرد، می گرد: دکتر آذیش و ندیدین؟

همانطور نگاهش می کند که رضا با غرغر ادامه می دهد: گفتن تو اورژانسه.

سرش را کمی می چرخاند و به بیمار روی تخت که فاطمه در برابرش کاملاً خم شده و مشغول معاینه اش است، اشاره می زند.

رضا وحدت، بی هیچ حرفی به آن سمت قدم برمی دارد و با نزدیکی به فاطمه، برگه های توی دستش را تکان می دهد: این چه مدل شرح حال نوشته؟

گوشی را از گوش هایش بیرون می کشد و چشم از بیماری که با چشمان گرد شده نگاهشان می کند، صاف می ایستد. نگاهی به شرح حالی که صبح تحویل دکتر وحدت داده است می اندازد. آب دهانش را فرو می دهد، هشتیم شرح حالی است که برگشت می زند. رضا وحدت برگه های توی دستش را به سینه اش می کوبد: این بار، بار آخرته که شرح حال مینویسی. اگه درست نباشه وای به حالته.

لبش را می گزد و با نگاهی به بیمار و نگاه های اطراف، به دنبالش قدم برمی دارد: استاد...

رضا وحدت چند قدم دیگر را طی می کند تا بالاخره با استاد گفتن های فاطمه، در برابر در اورژانس دست به کمر به سمتش می چرخد. فاطمه غافلگیرانه به خود می آید و درست در چند سانتی اش متوقف می شود. قدمی به عقب می گذارد و برگه های میان دستش را بالا میگیرد: مشکلش چیه؟

اخمی به چهره ی رضا وحدت می نشیند: مشکل؟

فاطمه با جدیت میگوید: بله. باید بدونم اشکالم کجاست تا بتونم اصلاحش کنم. من همینطوری یادگرفتم شرح حال بنویسم. به نظرم کاملترین شرح حالیه که مینویسم. حالا مشکلش کجاست که شما ردش میکنین؟ اگه کارم مشکلی داره به عنوان یه استاد موظف هستین توضیح بدین تا من اشکالم و رفع کنم.

-: اگه قرار باشه من بگم که دیگه تو چرا اسم دانشجو رو یدک میکشی!؟

اخم می کند: قرار بود خودم یاد بگیرم شما چرا استاد شدین؟

#صد_و_پنجاه_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

رضا وحدت پوزخندی می زند: به فکر نمره هاتم هستی خانم دکتر...!؟

دستش را مشت می کند و با جدیت پاسخ می دهد: شما بخاطر حرف حق زند و اشتباه خودتون دانشجو هاتون و تنبیه میکنید؟

درهای اورژانس به سرعت باز می شوند و در حین ورود بیمار تصادفی به اورژانس، تلفن رضا وحدت زنگ می خورد. به بخش جراحی فراخوانده می شود. انگشت اشاره اش را تاب می دهد: بعداً حرف میزنیم.

با عجله از اورژانس بیرون می زند. به عقب می چرخد و با نگاه تند و تیز الهام که بالای سر بیمارش ایستاده است، روبرو می شود. الهام در حالی که سعی دارد لبخندش را برای بیمار حفظ کند چشم غره ای نثارش می کند.

با سنگینی نگاهی سری می چرخاند. مهدی لبخندی به رویش می زند. چشمانش را روی هم فشردده و به راه می افتد. به سمت حیاط قدم برمی دارد. پله ها را پایین رفته و طول فاصله ی در ساختمان تا نیمکت را طی می کند. پشت به ساختمان روی صندلی می نشیند. برگه های توی دستش را به سینه می چسباند و چشم روی هم می گذارد. چیزی روی قلبش سنگینی میکند. چیزی به عظمت دیدن صادق...

به عظمت صدایی که عجیب با آن خو گرفته است. صدایی که گویا تمام افکار را از ذهنش دور می کند. عجیب حس گریه دارد اما گویا اشکی برای ریختن ندارد.

سنگینی به سینه اش چسبیده است. معده اش تیر می کشد. سرش نبض دارد و صادق را در لباس فرم همیشه دوست داشتنی اش، تکیه به ماشین سبز و سفید با آن چراغ های قرمز بالای سرش دیده بود.

سرش را عقب می کشد. چند نفس عمیق می کشد شاید راه تنفسی اش باز شود. گویا هوای اطراف هم سنگین شده است.

روزهای زندگی اش را با لبخندی روی لبهایش می گذراند، بی خبر از...!

کسی کنارش می نشیند. امیدوارانه سری می چرخاند. برای بودن کسی که بی اختیار آرزویش را دارد اما مسعود چشم دوخته به دختر نوجوان میان درختان می گوید: مادرش مرد.

نگاهش را چرخانده و به همان دختر نوجوان می دوزد. مسعود ادامه می دهد: بابام که مرد فکر میکردم بدبخت ترین آدم روی زمینم. میخواستم بمیرم... همه رو برای مردن بابام مقصر می دونستم. کم کسی نبود بابام بود. مگه چند سالم بود که قرار بود بدبختی کل خنودام و یدک بکشم. دوستانم بابا داشتن ولی بابای من مرده بود. با بچه های محل دوست شدم. یکیشون سیگار داد دستم. اون یکی موادمش و داد دستم. به خودم که اومدم یه پا مفنگی این ور پلاس، اون ور پلاس بودم. فکر میکردم همه ی آدمها همه چیز بخاطر مرگ بابام بهم بدهکارن. مامانم درکم نمیکرد. خواهرام نمی فهمیدن برادرام حالیشون نبود. بابام مرده بود. بابام که مرده بود دیگه هیچکس حق نداشت بهم بگه چه غلطی با زندگی می کنم. یه روز بخاطر مامانم به خودم اومدم. شدم اینی که هستم زدم به در بیخیالی، اما هنوزم فکر میکردم خیلی بدبختم... اما امروز... انگار خدا فقط کشونده بودش توی این بیمارستان که جلوی چشای من قرارش بده. اومده بود فقط بهم حالی کنه بدبخت تر از من اشم هست. اومده بود بفهمم هنوز خیلی جا دارم تا بدبخت بشم. هنوز وقت هست تا بشم اون بدبختی که ازش دم می زدم. چهارده سالشه اما...! روز اولی که اومد فهمیدم بابا نداره فکر کردم خب که چی منم بابا ندارم. فهمیدم خواهر برادرم نداره ولی من داشتم اما اون یه مادر مهندس داشت که من نداشتم. من یه مادری دارم که کارش سوزن زدن تا من بشم دکتر...! که بتونه پز پسر دکتورش و به همه بده... اما امروز فهمیدم اون بدبخت تر از منه اما با چهارده سال سنش خیلی بزرگتر از منه. وقتی بهش گفتم مامانش دیگه نیست فقط یه لبخند زد.

سرش را به سمتش می چرخاند. چشمانش کاملاً قرمز شده اند اما مانع ریزش اشک هایش می شود. ادامه می دهد: بهم گفت مامانم راحت شد.

بی اختیار خیره می شود به دخترک که زانوانش را در آغوش کشیده است. به آرامی چیزی زیر لب می گوید اما اشک نمی ریزد.

از روی نیمکت بلند می شود، با قدم های آرامی به سمت دخترک می رود. دخترک نشسته به روی جدول لب باغچه، زانوانش را در آغوش کشیده و به طرفین تکان تکان می خورد.

پشت سرش می ایستد و صدای دخترک را واضح می شنود: عروسک قشنگ من قرمز پوشیده، تو رخت خواب مخمل آبی خوابیده، یه روز مامان رفته بازار اون و خریده... قشنگ تر از عروسکم هیچکس ندیده. عروسک من... چشمات و وا کن... وقتی که شب شد... اون وقت لالا کن.

#صد و پنجاه و هفت

#چون آب در آبگینه

قدمی به عقب بر می دارد. بالاخره قطره اشکی از چشمانش سرازیر می شود و قطره اشک های بعدی را هم به دنبال خود می کشد. با حرکت پایش روی چمن ها، دخترک سر بلند می کند. زل می زند به صورتش... لبش را به دندان می گیرد. دخترک میان بغضش می پرسد: مامانم دیگه چشماش و باز نمیکنه؟

لبهایش را بهم می چسباند. به سختی بغض چسبیده به گلویش را قورت می دهد. نمی داند چه چیزی می تواند برایش به زبان آورد. قدمی جلو می گذارد. روبرویش زانو می زند و دستانش را از هم می گشاید. دخترک خود را در آغوشش پرت می کند و صدای هق هقش بلند می شود.

چشمانش را روی هم می گذارد. هیچ برای گفتن ندارد هیچ... فقط یک آغوش برای تقدیم به دخترکی که گویا تمام حریمش را از دست داده است.

چشم از برد جراحی ها میگیرد. باز هم نامش در لیست جراحان قرار نگرفته است. یکی از جراحان کنارش می ایستد. سرش را می چرخاند و به مرد چینی خیره می شود. مرد چشم از برد میگیرد: هنوزم جراحی در کار نیست؟

سرش را به طرفین تکان می دهد. مرد با اطمینان می گوید: به زودی درست میشه. یکم وقت می بره تا قبول کنن کسی به جمع جراحان اضافه شده. قوانین سیاسی همیشه آزار دهنده هستن.

کاملا به سمتش می چرخد: مردم من تروریست نیستن.

مرد با جدیت تایید می کند: این و می دونم. شوهر خواهر من یه ایرانیه و من واقعا ایرانی ها رو دوست دارم.

نگاهی به پرستارانی که با عجله قدم های بلندی طی می کنند و به سمت یکی از اتاق یکی از بیماران می دوند، می اندازد. با تصمیمی ناگهانی به آن سمت می رود. مرد چینی هم به دنبالش حرکت می کند. بالای سر بیمار می ایستد و با نگاهی به او از پرستار وضعیتش را میپرسد و پرستار به سرعت توضیح می دهد. دستورات لازم را برای تزریقش به زبان می آورد و منتظر می ماند. با نفس گرفتن بیمار و برگشتش به حالت عادی، لبخندی روی لب می آورد.

به سمت مرد چینی می چرخد و او با لبخندی اشاره می زند. در حال خروجشان از اتاق مرد می گوید: موافقی توی تریا یه چیزی بخوریم؟

سرش را به علامت مثبت تکان داده و دستش را به سویش میگیرد: تندر پژوهان، متخصص جراحی عمومی!

مرد دست توی دستش می گذارد: کیم جی سان! جراح چشم...

متفکر نگاهش می کند و بالاخره سری کج میکند: کیم؟

جی سان می خندد: جی سان!

به خنده می افتد. با هم به سمت تریا می روند. جی سان با شیطنت می پرسد: ازدواج کردی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد. روی صندلی می نشیند و گوشی را از جیبش بیرون می کشد. جی سان هم به صندلی روبرویش تکیه می زند: من دارم ازدواج میکنم. آخر این هفته! برای دومین بار... خوشحال میشم یه ایرانی توی مراسم ازدواجم باشه. میای؟

انگشتانش را در هم گره می زند: شوهر خواهرت به عنوان یه ایرانی توی مراسم حضور خواهد داشت.

سرش را به طرفین تکان می دهد: اونا اینجا زندگی نمیکنن. توی کشور من زندگی میکنن.

متفکر سری کج می کند: اسمت به نظر چینی نمیرسه.

جی سان بلند می خندد: من چینی نیستم. اهل کره ام. کره ی جنوبی! متولد بوسان هستم اما توی سنول بزرگ شدم.

دستی به پیشانی اش می کوبد: متاسفم. فکر میکردم چینی هستی.

-:شاید بخاطر قیافه ام باشه. هر چند پدر بزرگ پدریم چینی بوده.

ابروهایش را بالا می کشد: که اینطور...

جی سان با جدیت میپرسد: حالا نگفتی برای عروسم میای؟

-:همراهم میتونم بیارم؟

جی سان چینی به پیشانی می اندازد: خیلی دوست دارم دوست دخترت و ببینم. اونم یه ایرانیه؟!

سری به زیر انداخته و در حالی که با لیوان روی میز مشغول بازی می شود، با خنده پاسخ مثبت می دهد. هم صحبتی با جی سان کمی حال و هوای گرفته ی این روزهایش را عوض می کند.

#صد و پنجاه و هشت

#چون آب در آبگینه

لبخندی روی لب می نشاند: میخوام لباس راحت بپوشی. یه کوله با آب و خوراکی برای خودت آماده کنی و فردا صبح زود از خواب بیدار بشی.

نق نق میکند: حوصله ندارم. همیشه بیخیال شی؟

-لوس نشو... فردا صبح زود جلوی در خونتونم.

لب ورمیچیند: کی حوصله کوه رفتن داره؟

مهدی می خندد: لیلی خانم، شما فردا صبح ساعت شش آماده باش میام دنبالت. یه دقیقه دیر کنی زنگ در خونتون و میزنم. منظورم واضح بود؟

لیلی با اکراه گوشی را قطع می کند. با چند قدم کنار فاطمه که به حاج صابر و دخترک خیره است، می ایستد.

فاطمه نگاهی به صورتش می اندازد: می تونی کمک کنی؟

ابروانش در هم گره میخورد: هنوزم میگم داری برای خودت دردسر درست میکنی.

چادرش را در میان مشتش جمع میکند: من تنهام، اونم تنهاست. میخوام با هم زندگی کنیم.

دخترک سری می چرخاند. با دیدنش لبخندی می زند.

مهدی هم بی اختیار لبخندی تقدیمش میکند. فاطمه زمزمه می کند: من مادرش نمیشم ولی میخوام مثل یه خواهر بزرگتر مراقبش باشم. میخوام توی بی کسبایش کنارش باشم. میخوام براش یه خواهر باشم... می تونم خواهرانه باهاش زندگی کنم.

-ممکنه عموش پیدا بشه.

-اون وقت تصمیم با خودش که بخواد با عموش زندگی کنه یا نه. ولی فعلا هیچ اطلاعاتی در مورد عموش نیست. یعنی باید تا اون موقع تنها باشه؟

مهدی با جدیت میپرسد: یعنی هیچ اقوامی نداره؟

سری بالا می اندازد: نه! کمک میکنی؟

-از من چه کاری برمیاد؟ تو خودت هنوز بچه ای!

اخمی به چهره می نشاند و تشر می زند: فقط چهار سال ازم بزرگتری!

مهدی می خندد: من که خیلی سر در نمیارم. با مریم در موردش حرف بزن اون اینکاره هست.

-باهاش حرف زدم. قرار شده با وکیل مادرش حرف بزنه تا بعد...

-وکیل داره این وروجک؟

دخترک سر بلند کرده و به صورتشان نگاه می کند. با پاسخ مثبت کوتاهی به سمتشان می رود. دخترک می خندد و حاج صابر لبخندی می زند: کجا قابمش کرده بودی این وروجک و؟

شراره لب ورمیچیند: آقاجون...

حاج صابر با اطمینان چشم روی هم می گذارد و سری به علامت مثبت برای فاطمه تکان می دهد. فاطمه تمام شرایط زندگی شراره را برایش توضیح داده است. شراره سرش را بیشتر خم کرده و به شانه اش تکیه می زند. دستش را عقب کشیده و او را همچون کودکی در آغوش میگیرد. سنی ندارد... نه آنقدر که از شراره بزرگتر باشد اما میخواهد برایش زندگی باشد.

حاج صابر از جا بلند می شود: فکر این ناهار شام ما هم باشین.

فاطمه می خندد و حاج صابر با تکان سر به سمت ساختمان می رود. شراره سرش را خم کرده و با قراردادن سر به روی پایش می پرسد: باباته؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: من هیچ نسبتی باهاش ندارم.

شراره چشم می بندد: مثل من و تو که هیچ نسبتی با هم نداریم؟

چشم روی هم می گذارد: آره مثل من و تو...!

شراره زیر لب زمزمه می کند: من دوست دارم.

فاطمه نمی شنود اما ذهنش می گردد، حاج صابر را همانند پدرش دوست دارد.

#صد و پنجاه و نه

#چون آب در آبیگنه

مهدی کنارشان لب تخت می نشیند و چشم می دوزد به دخترک به خواب رفته و انگشتان نوازش وار فاطمه که میان موهایش حرکت می کند. صدایش را پایین می آورد: خودت به زور داری زندگیت و به دوش میکشی!

نگاه اخم آلودش را نثار مهدی می کند. آهسته پایش را از زیر سر شراره به عقب کشیده و بالشست کوچک را به زیر سرش هدایت می کند. از جا بلند شده و آستین پیراهن مردانه ی مهدی را هم همراه خود می کشد. مهدی به دنبالش قدم برمی دارد و در برابر ساختمان اصلی می ایستد: چیه؟

-این حرفا رو پیشش نزن. نمیبینی چه حالی داره. بعد از یه هفته الان خوابش برده. به نظرت طبیعیه این بچه اینطوری خوابش ببره؟

مهدی نگاهی به دخترک غرق در خواب می اندازد: برای همینه میگم نباید این مسئولیت و گردن بگیری، تو همینطوریش لنگ زندگی خودتی بعد سرپرستی اینم قبول میکنی؟!

-سرپرستی نه! قرار نیست سرپرستی باشه فقط میخوام با من زندگی کنه. سه روز پیش کم مونده بود بره زیرماشین. اون هیچکس و نداره پیش من نباشه باید تنهایی زندگی خودش و جمع و جور کنه. حالا به جای تنها بودن پیش من باشه به کجای دنیا برمیخوره؟

اخم های مهدی شدیدتر می شود: دیگه بدتر. این همه خوبی میخوای تو حق بچه ی مردم بکنی که معلوم نیست کیه؟ از کجا اومده؟ مگه چقدر میشناسیش؟ اصلا مگه میشه یه آدم اینقدر بی کس و کار باشه.

لبهایش را بهم می فشارد و با تلخی پاسخ می دهد: آره میشه. یکیش خودم... نمیبینی چقدر بی کس و کارم؟ اونقدری که استادم دلش به حالم سوخت گذاشت پیام تو خونه بابابزرگش زندگی کنم. فکر کن میخوام تلافی اون محبتی که اون به من کرده رو برای این بچه تلافی کنم. از تو هم کمکی نمیخوام اگه قراره همش سرکوفت بزنی. به اندازه کافی برای تو دردسر درست کردم. بیشتر از اینش دیگه جا نداره. بسلامت... به حاج خانم سلام برسون.

قدمی به سمت ساختمان کوچک برمی دارد. باید پتویی بیاورد، مبادا سرما بخورد.

مهدی با حرص صدایش می زند: فاطمه...

بی توجه به او، قدم هایش را عجولانه تر برمی دارد. قلبش فشرده می شود از اینکه همه میخوانند یادآوری کنند کارش اشتباه است. همه میخوانند تاکید کنند این راه درستی نیست اما چیزی در قلبش، او را به این کار ترغیب می کرد. حتی استخاره کرده و عالی آمده بود. حاج صابر هم برایش استخاره کرده بود. حاج صابر تنها کسی بود که کارش را تایید میکرد.

مهدی لب تخت می نشیند و به چهره ی در هم رفته ی دخترک خیره می شود. سر دخترک تکانی میخورد. اخم هایش بیشتر در هم می روند و چیزی به لب می راند. اما آنقدر خفیف که مهدی هیچ نمی شنود. سرش را کمی خم می کند. ابروان از هم فاصله دار و کم پشت دخترک با گونه های برآمده اش، صورت زیبایی را برایش کنار هم قرارداده است.

دخترک باز هم چیزی می گوید.

کنجکاوانه سرش را خم میکند. سر دخترک تکانی میخورد.

سرش را بیشتر خم می کند. تقریباً نیم رخ صورتش را به لبهای دخترک نزدیک میکند و چشم می دوزد به لبهایش... گویی لبخوانی میداند. شاید چیزی کشف کند.

پیشانی دخترک، آرام آرام به عرق می نشیند. سرش کمی به طرفین تکان میخورد.

متعجب چشم از لبهای دخترک میگیرد و به چشمان بسته اش نگاه می کند. دانه های عرق کاملاً روی پیشانی اش نمایان می شوند.

خود را عقب می کشد. لبهای دخترک تکان میخورند اما کلمه ای بر زبان نمی راند. دستش را به سمت دست دخترک می برد و دست روی دستش می گذارد. از گرمای تنش وحشت زده چشم بالا می کشد و ناگهان دخترک از جا می پرد. نگاهش را از آسمان آبی گرفته و به او می دوزد.

کمی خود را عقب می کشد و سری کج میکند: خوبی؟

دخترک نگاهش می کند. وحشت زده... با اخم های شدید... کمی خود را به سمت دیوار می کشد و چند دقیقه بعد سری به علامت مثبت تکان می دهد.

دستش را به سوی دخترک دراز می کند: بیا ببینم تب داری انگار...!

شراره به سختی آب دهانش را فرو می دهد: خوبم.

فاطمه با عجله خود را به آن ها می رساند. با دیدن موهای آشفته و چسبیده به پیشانی اش، نگران می پرسد: چی شده؟

چشمان شراره از یادآوری خوابش به اشک می نشیند. چشم می دزد و زمزمه می کند: من خوبم.

#صد_و_شصت

#چون_آب_در_آبگینه

کنارش می نشیند و دستی بر سرش می کشد. مهدی کلافه از جا برمی خیزد: کی قراره بیان دنبالش؟

لبهایش را بهم می فشارد، شراره به آرامی می گوید: زنگ میزنم.

فاطمه دستی بر سرش می کشد: بخوای می تونی امشب اینجا بمونی.

نگاه شراره رنگ امید میگیرد. گویا دخترک از ماندن در خانه ی وکیل مادرش بسیار ناراضی است.

فاطمه می داند زن تمام محبتش را نثار دخترک می کند اما گویا خانواده ی زن این قاعده را رعایت نمی کنند. چشمانش را روی هم می گذارد: بهشون زنگ میزنم که امشب اینجا بمونی.

لبخند کمرنگی روی لبهایش می نشیند. مهدی کمی جا به جا می شود و فاطمه چشم غره می رود: قراره شام بمونی؟

مهدی متعجب می پرسد: چی؟

-میگم قراره شام بمونی نشستی؟

مهدی نگاه کوتاهی به شراره می اندازد: نمیخواهی بمونم؟

-میخوام برم شام درست کنم. ببینم برای تو هم باید درست کنم یا نه!

کودکانه لب ورمیچیند، مرد بزرگ شده: دلم میخواد بمونم. خونه خواهرمه ولی باید برم، فردا قراره با بچه ها بریم کوه.

فاطمه سرش را تکان می دهد: خوش بگذره. پاشو برو کار دارم.

شراره ریز می خندد. فاطمه از خنده اش لبخندی می زند و مهدی از جا بلند می شود. با نگاهی به آن ها به سمت در به راه می افتد و در نزدیکی در می ایستد و به سمتش برمیگردد: چیزی لازم نداری؟

-نه! ممنونم. چیزی باشه خبرت میکنه.

مهدی سری کج میکند: پس مراقب خودتون باشین.

با بیرون رفتن مهدی، فاطمه کمی به سمتش متمایل می شود: هم بازی بچگیامه! مثل داداشمه. یکم از اون عزیزتر...

انگشت شست و اشاره اش را در مقابل چشمان شراره میگیرد و می کشد: یکم بیشتر از یکم.

دخترک می خندد و فاطمه نفس عمیقی می کشد. قلبش فشرده می شود. مثل تمام این هفته ای که دخترک را در بیمارستان دیده است. مثل تمام هفته ای که دخترک سرش را به سینه اش چسبانده و گفته بود بوی مادرم را می دهی!

لبش را به دندان می کشد و از جا بلند می شود: دوست داری با من شام درست کنیم؟

دخترک با تردید سری کج می کند و فاطمه دستش را به سمتش دراز میکند: بیا بریم. الان حاج آقا گشنش بشه همش میگه شام...!

شراره در حال پایین آمدن از تخت می گوید: آقاجون... گفت بهم بگین آقاجون.

فاطمه چشم روی هم می گذارد: آره آقاجون!

می ایستد و چند نفس عمیق می کشد. گویا به پاهایش وزنه های صد تنی آویزان کرده اند. با درماندگی نگاهش را به مهدی می دوزد.

مهدی چند قدم جلو رفته را برمی گردد و کنارش می ایستد: چی شد؟

با خشم می غرد: دیگه نمی تونم بالا بیام.

چشمان مهدی گرد می شود: پات پیچ خورده؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و مهدی می گوید: پس چرا بالا نیای؟ بین این همه آدم زشته. بدو...!

دست روی سینه اش می گذارد: نمی تونم دیگه.

دستش را میگیرد و همانطور که او را با خود بالا می کشد، می گوید: هر وقت کم آوردی بهم تکیه بده. ازم کمک بگیر... اما هیچوقت وسط مسیر جا نزن.

لیلی نگاهش را به نیم رخش می دوزد. مهدی سری چرخانده و لبخندی تقدیمش می کند. با اطمینان چشم روی هم می گذارد: من اینجا. برای اینکه بهم تکیه بزنی اما هیچوقت فکر نکن درجا بزنی یا بخوای برگردی عقب...

چشم روی هم می گذارد. سنگینی اش را به کمک مهدی به سمت بالا می کشد و زمزمه می کند: زندگی جایی برای عقب رفتن ندارد. برای جبران اشتباهات هم جایی ندارد. همه چیز درست در مقابلمان قرار دارد.

مهدی با اطمینان سر تکان می دهد. لبخندی به صورت دوست داشتنی لیلی می زند. از وسوسه اش برای بوسیدن لیلی، جلوگیری میکند و سر می چرخاند. دستش را از دست او بیرون کشیده و زمزمه می کند: تو برو منم الان میام.

لیلی متعجب نگاهش می کند: یعنی چی؟

نگاهش را پایین می دهد و ناگهانی می گوید: باید بند کفشم و ببندم. تو برو الان میام.

نگاه لیلی به سمت کفش هایش کشیده می شود و با اطمینان می گوید: بند کفشات که باز نیست.

سر بلند می کند. کاش برای چند لحظه از او فاصله بگیرد. تا بتواند بر این حس خواستش غلبه کند. بر این حسی که مدام در وجودش بالا و پایین می شود برای این دخترک بزرگ سالی که گویا از زندگی هیچ نمی داند.

#صد_و_شصت_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

سبب گلویش تکان می خورد. خم می شود... و با نگاهی که از لیلی فراری است می گوید: شل شده. باید دوباره ببندمش...

لیلی پا به پا می شود و او می غرد: چرا وایسادی؟ برو دیگه!

-:منتظر میمونم خب... مگه چقدر طول میکشه؟

چشمانش را روی هم می فشارد. تمام هوای اطراف را به ریه هایش می فرستد تا بر احساسی که وجودش را قلقلک می دهد، غلبه کند.

صدای دور شدن قدم های لیلی را می شنود و چشم روی هم می گذارد. از اینکه برای دقایقی از او فاصله گرفته است تمام وجودش کمی آرام میگردد. اما صدای شادش را با مکتی چند ثانیه ای در گوشش طنین می اندازد: وای این چقدر نازه...

چشم گشوده و همزمان سر بلند می کند. او را چمباتمه زده، در کنار گل زردی می یابد. انگشتان لیلی گلبرگ های ظریفش را به بازی میگیرند و ناگهان سر برمی دارد و خیره به او می گوید: مهدی بیا ببین از بین این سنگا...

آب دهانش را فرو می دهد. قدم های سنگینش را به سوی او می کشد. با تمام تلاشش، دستش را دراز کرده و به روی سر لیلی حرکت می دهد. لیلی متعجب سر برمی دارد. لبهایش را به سختی می کشد و چشم روی هم می گذارد: باید واقعا برای زندگی کردن، تلاش کرده باشه.

لیلی دوباره چشم می دوزد به گل زرد رنگ و گلبرگ هایش... دستش را کمی عقب می کشد و زمزمه می زند: منم باید مثل او برای زندگیم تلاش کنم.

بجای تکان دادن سرش، انگشتانش را نوازش وار به روی سرش حرکت می دهد.

لیلی ناگهانی از جا برمی خیزد: بریم...

مهدی گیج میپرسد: چی؟

-:میخوام برای زندگیم بیشتر تلاش کنم.

لبخند عمیقی روی لبهایش می نشیند و سری تکان می دهد: پس بزن بریم.

لیلی به راه می افتد. چند قدم که به جلو برمی دارد به سمتش می چرخد و می گوید: راستی چرا نمیای بریم مهمونی؟

-:جاهای خیلی بهتر از مهمونی هم هست که بخوایم بریم. مهمونی های خیلی بهتر از اون مهمونیا.

-:ما که نمیخوریم.

لبهایش کش می آید و سری به سمت شانه کج می کند. کوله اش را روی شانه جا به جا می کند: جدی؟

چینی به صورت لیلی می افتد و مهدی ادامه می دهد: یکی از همون شبا تموم زندگیت و برای من تعریف کردی.

لیلی لب ورچیده و رو می چرخاند. دستانش را به پشت سر رسانده و می غرد: قرار نیست چون اون موقع اتفاق افتاد، بازم تکرار بشه.

مهدی چند قدم بلند برمی دارد و در کنارش به راه می افتد: حق نداری بدون من یا با کس دیگه ای نوشیدنی بخوری.

-:خیلی هم دلت بخواد.

دستش را در جیب کوله اش می فرستد و بسته ی بادم زمینی را به سمتش میگیرد. لیلی به بسته چنگ می اندازد و می خندد: از این به بعد سرکه ای بخر، خوشمزه تره.

دستش را به سمت بسته دراز می کند: فلفلیش بهتره!

-:نخیرم، فقط سرکه ای.

لبخندی روی لب می نشانند. ترجیح می دهد کمی امروز کوتاه بیاید.

خمیازه ای کشیده و از لپ تاپ را روی پاهایش جا به جا می کند.

سپهر گلدان گل را در برابر پنجره می گذارد: به روز نبودما، نمی تونستی بهشون آب بدی؟

چشم از صفحه ی خالی ایمیل میگیرد و می گوید: برای مهمونی آماده ای؟

سپهر به سمتش می چرخد: به چه عنوانی قراره توی این عروسی شرکت کنم؟

سرش را به صورت نود درجه چرخانده و زل می زند به صورت سپهر و با نیشخندی می گوید: دوست دخترم.

-:عوضی!

با خنده دوباره چشم می دوزد به صفحه ی لپ تاپ و سپهر در برابرش می ایستد: پاهات و روی میز نذار.

بی توجه مشغول تایپ می شود. سپهر به سمت اتاقش به راه می افتد و ناگهان در برابر ورودی اتاقش می ایستد. به سمتش می چرخد: الکس از عکس آبگینه خوشش اومده، ازش یه نمونه میخواد...

دستش را روی کیبور حرکت داده و می گوید: بهش بگو، اختصاصیه!

لبخند روی لبهای سپهر پررنگ می شود و روی صفحه ی لپ تاپ متنی تایپ می شود: «بیست و هشت جولای، یک ماه از اینجا بودنم می گذره اما هنوز فرصتی برای جراحی پیدا نکردم. هر روز و هر لحظه توی ذهنم دنبال چرای این سوالم... چرا؟

#صد_و_شصت_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

با مردی کره ای آشنا شدم به نام جی سان... جی سان معتقده مسائل سیاسی بین کشورهامون روی این مورد تاثیر می دارن اما من از خودم میپرسم جون آدم ها هم مسائل سیاسی رو به میان میکشن؟ وقتی یکی در حال مرگه چه اهمیتی داره اون یه ایرانیه یا آمریکایی... وقتی من برای زنده موندن یه بیمار تلاش میکنم مگه ملیت بیمارم ارزشی داره؟ این روزها از خودم می پرسم اگه یه روز مجبور بشم بین دو تا بیماری که یکیش ایرانیه و یکیش آمریکایی، یکی رو انتخاب کنم؛ انتخابم کدوم خواهد بود. برای من پاسخش خیلی ساده هست. برای من فرقی نداره کدومشون از کدوم کشور اومده برای من اونی مهم تره که وضعیتش حیاتی تر باشه. اما نمی دونم چطور باید این و به آدم ها هم ثابت کنم. خوشحالم حال بیمار پیوندی بهتر شده و از اون بیشتر خوشحالم تو بهتر شدی... حس میکنم انرژی بیشتری برای رسیدن به هدفهات داری. میشه توی جشن تولد صاعقه شرکت کنی؟ نه بخاطر اینکه ممکنه جای خالی من و احساس کنه. من هیچوقت رابطه ی چندان گرمی با صاعقه نداشتم. صاعقه برای من همیشه همون دختر کوچولوی دوست داشتنی میمونه که برای فرار از دستش به خونه ی آقاجون نقل مکان کردم. اون سه سالش بود و من اسیر کنکور... وقتی از مدرسه رسیدم با حجم کتابای پاره شده روبرو شدم. حالا دخترکوچولوی دوست داشتنی بزرگ شده... امسال بیست و یک سالش میشه و من نمی تونم از نزدیک بهش تبریک بگم. بجای من تولدش و تبریک بگو...! نمی تونم خوشحالیم و با دیدن ایمیلت توصیف کنم. و بیشتر از اون خوشحالیم برای بودن... از اینکه هنوزم می تونم شاگرد خاصم و داشته باشم. اوضاع با رضا چطور پیش میره؟ یکم بدخلقه اما... تو از پیشش برمیای. مثل تلاشت برای نفس کشیدن توی اون هوا؛ زندگی ادامه داره و تو همیشه از پیشش بر اومدی و بازم برمیای.»

دکمه ی اینتر را می فشارد و با ارسال شدن ایمیل، لپ تاپ را به سمت میز هدایت می کند و به سمت اتاقش می رود. تحقیقات جدید را از روی میز برمی دارد. برای اثبات خودش در بیمارستان باید کاری کند. با منتظر ماندن قرار نبود راهش به سوی اتاق عمل باز شود.

اطلاعات جدید را هم برای فاطمه آذیش ایمیل میکند. شاید برای او هم مفید باشد. با مکثی طولانی در چهارچوب در اتاق سپهر می ایستد و به اوپی که در میان عکس های پهن شده اش روی زمین نشسته است می گوید: مشکل شرکتتون حل شد؟

سپهر سر برمی دارد: حل میشه! فعلا عجله ای نیست.

-:برای عروسی میای؟

-:آره... خیلی خوبه که آخر هفته هست. هفته ی آینده باید توی چند تا جلسه شرکت کنم.

لبش را به دندان میگیرد و دستانش را روی سینه در هم گره می زند. با تردید می پرسد: از لیلی خبری داری؟

سر سپهر به سمت عکس هایش می چرخد و در همان حال پاسخ می دهد: نه! من حتی شماره تلفنش و ندارم.

اشاره ای به گوشی تلفن روی تخت می زند: گوشیم عوض کردم.

سرش را تکان می دهد: مطمئنم مامان اونقدر عصبانیه که نشه ازش خبری گرفت.

-چرا خودت بهش زنگ نمیزی؟

این را سپهر با نگاه خیره ای به زبان می آورد. زل میزند به چشمان سپهر و رو می چرخاند. در حالی که به سمت آشپزخانه می رود می گوید: چیزی میخوری؟

صدای بلند سپهر به گوشش می رسد: چایی دم میکنی؟ ایرانی!

در وسط سالن می ایستد و به آن سمت می چرخد: چای ایرانی؟

-یه فروشگاهای پیدا کردم. مال یه ترکه! اون داشت منم خریدم.

با هیجان قدم برمی دارد و در همان حال می پرسد: کجا گذاشتی؟

در کابینت را باز می کند. سپهر هم به او می پیوندد و کتری را پر شده روی اجاق می گذارد.

تندر لبخندی می زند: بگم دلم یه همچین چایی میخواست، پرو نمیشی؟!

-میخوام برای گلاب دعوت نامه بفرستم وقتی کارام درست شد.

پلک می زند: می خوای بیاد اینجا؟

-اگه مشکل شراکت با الکس حل بشه می تونم به عنوان همسرم یکارایی بکنم.

لبهایش را تر می کند و سری تکان می دهد: تصمیمت برای ازدواج باهات جدیه!

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: قبل از اومدنمون ازش خواستم منتظرم بمونه.

-تبریک میگم.

لبخندی می زند: تو از من بزرگتری نمیخوای بهش فکر کنی؟

دستانش را مقابل صورت خود میگیرد: نه به این زودی... الان ورودم به اتاق عمل برام از هر چیزی مهم تره.

سپهر کنارش می ایستد و سقلمه ای به بازویش می زند: نگران نباش. حل میشه. میخوای از الکس کمک بگیریم؟

-همینطوریشم بهش مدیونیم. بیشتر از این نمیخوام بهش رو بندازیم.

-خواهرش و دیدی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد.

-دنبالشم نرفتی؟

رو می چرخاند: خوشم نیامد خودم و به رخ کسایی بکشم که بهم محبتی کردن.

سپهر می خندد: فکر کنم حقشه ببینه در حق کی لطف کرده.

سری به طرفین تکان می دهد: من کسی نیستم که به دردش بخورم. امیدوارم یه روزم بتونم محبتشون و جبران کنم.

-نگران نباش. من هر طور بتونم محبت الکس و خواهرش و جبران خواهم کرد. تو به این مسئله فکر نکن.

نفس عمیقی می کشد و در حالی که کتری در حال جوش را بلند می کند، می گوید: گفتنش آسونه!

#صد_و_شصت_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر بوی عطر جای سیاه را به مشام می کشد: سخت میگیری! کم کم یاد میگیریم چیزایی که دوست داریم و از کجا تهیه کنیم. نیشخندی می زند: قلبش باید یاد بگیریم اجاره اینجا رو چطوری بردازیم. کاش یه جای کوچیکتر پیدا میکردیم.

-وقتی کارم با الکس راه بیفته، مشکلی برای پولش نخواهیم داشت. به بیمارستانم نزدیکه. بهش فکر نکن. تازه تو فکر ماشینم هستم.

فنجان های خالی را روی کابینت می گذارد: تا کی قراره برای مخارج زندگیم به دوست دخترم متکی باشم؟

نفس نفس زنان وارد دفتر مریم می شود. منشی لبخندی به رویش زده و اشاره ای به اتاق مریم می کند. با قدم های بلند خود را به در می رساند. چند ضربه به آن نواخته و پا به اتاق می گذارد. مریم با دیدنش از جا بلند می شود. سیمین بختیاری هم نیم خیز می شود. دستش را روی سینه می گذارد و زمزمه می کند: متاسفم دیر کردم. جراحی داشتم.

سیمین لبخندی به رویش می زند و مریم به صندلی کنار دستش اشاره می کند. روی صندلی می نشیند و مریم به سمتش می چرخد: بازم باید بری بیمارستان؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: باید برم دانشگاه... یکم کار دارم.

سیمین خود را جلو کشیده و دستانش را در هم گره می زند: با این شرایط میتونی مراقب شراره باشی؟

نفس عمیقی می کشد، تا ضربان قلبش کمی آرام بگیرد. لبخندی می زند: با شراره کنار میایم.

سیمین تردید می کند: شراره برخلاف سنش، دختر فهمیده ای، متاسفانه پسر و همسر نمی تونن با حضورش کنار بیان وگرنه به هیچ وجه اجازه نمی دادم ازم دور بشه. اون یادگاره شیرینه برای من.

با اطمینان می گوید: من و شراره با هم هستیم. می تونیم مراقب همدیگه باشیم. با هم زندگی کنیم...

-اون باهات کنار میاد چون تو رو شبیه به شیرین میبینی. به روش نمیاره اما تو دقیقا شبیه شیرینی.

بغض کرده و ادامه می دهد: هیچ دلم نمیخواد بخاطرت شرایط روحیش بهم بریزه.

-من اونقدر شبیه مادرش نیستم... من شراره رو درک میکنم. خانواده دارم اما تنها زندگی میکنم. شراره هم با دوستان و کسی که من پیششون زندگی میکنم خوب کنار میاد. حاج صابر آدم خیلی خوبی هستن. معتمد یه محله ان. همه تاییدشون میکنن. اگه بخواین میتونین پرس و جو کنین. منم تموم زندگیم و بهتون گفتم. می تونه خیالتون از بابت شراره کاملا راحت باشه.

-نمیخوام شراره رو برای همیشه ترک کنم. دنبال عموشم هستم. بالاخره پیدااش میشه...

سرش را به زیر می اندازد: میدونم ممکنه یه روز عموش پیدا بشه اما خیلی بدجنسیه اگه بگم امیدوارم به این زودی نباشه.

بغضی که به وجودش هجوم می آورد را کنار می زند و می گوید: شاید به نظرتون مسخره بیاد با اینکه حتی ده روزم نیست که شراره رو میشناسم اما حس میکنم خدا سر راهم قرارش داده تا هم من تنها نباشم هم اون.

سیمین لبخندی می زند: ممنونم. چون واقعا نمی دونستم باید چیکار کنم.

نفس عمیقی می کشد و مریم از جا بلند می شود تا سفارش کیک و چای دهد که سیمین می گوید: در مورد اموال شیرین...

میان کلامش می پرد: من توان مالی زیادی ندارم. یه مقدار ناچیزی حقوق میگیرم و بقیه ی درآمد از راه ترجمه و کارهای متفرقه ای هست که انجام می دم. اما تمام تلاشم و میکنم از پس هزینه های شراره هم ببریم. لطفا اموال شیرین خاتم و فقط به خود شراره بدین... اینکه تصمیم بگیره اونا رو چطور استفاده کنه با خودش.

-شراره فقط چهارده سالشه. این ثروت میتونه توی این سن براش خطرناک باشه.

لبخندی می زند: شراره دختر عاقلیه. خودتون گفتین بیشتر از سنش می فهمه. مطمئنم اشتباه نمیکنه. بذارین خودش برای اموالش تصمیم بگیره.

-مطمئنی؟

مریم متعجب نگاهش می کند و فاطمه با اطمینان سر تکان می دهد. سیمین سری تکان می دهد: تو قیم قانونیش نیستی این و میدونی؟

چشم روی هم می گذارد: می دونم. اهمیتی برام نداره... شما هستین و مطمئنم هر وقت لازم باشه کمک میکنین! اینطور نیست؟
سیمین با اطمینان سری تکان می دهد. مریم دوباره سر جایش می نشیند: حس میکنم نخودی ام...

سیمین می خندد و از جا بلند می شود: شراره رو شب میارم.

فاطمه و مریم از جا بلند می شوند. مریم تا در اصلی همراه سیمین می رود. وقتی برمی گردد، فاطمه را غرق در فکر می بیند. لبخندی می زند: به چی فکر میکنی؟

-به شراره!

مریم روبرویش می نشیند: هر چند در دسره اما امیدوارم کارا خوب پیش بره.

لبخندی می زند: می تونی برام ترتیب کارای بیشتری بدی؟

-باید به فکر کمک هزینه باشی. من می تونم کمکت کنم. تا وقتی تخصص قبول بشی.

-بعدشم به این زودی فکر نکنم بتونم پیش بدم. کار خوبی نیست الان بخوای به من کمک کنی.

مریم لب می گزد: پس کمکهای بابات و قبول کن.

اخم می کند: حرفشم نزن.

-می خوای به مامانت چی بگی؟ بالاخره دیر یا زود شراره رو میبینن!

از جا بلند می شود و در حال باز کردن چادرش از سر، می گوید: فکر نمیکنم نیازی باشه برای زندگیم به کسی جواب پس بدم.

#صد_و_شصت_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

مریم تشر می زند: اینطوری با کار خودکشی میکنی. همینطوریشم حجم کاریت زیاده.

-فقط باید دو ماه دیگه تحمل کنم. وقتی درسم تموم بشه مشکلاتم حل میشه.

-بعدش تخصص و داری و طرحی که باید بگذرونی.

امیدوارانه می گوید: امیدوارم دکتر وحدت برای طرح کمک کنه.

هرچند امیدش بسیار ناچیز است. با رفتاری که دکتر وحدت تحویلش می دهد، این امیدواری هم بعید به نظر می رسد. اما دل خوشی است دیگر...

به کمد اضافه شده به کنار کمدش خیره می شود. به تختی هم که به کنار تختش اضافه شده است، لبخند می زند. شراره خود را درون اتاق می اندازد و به بسته ی کادو شده ی روی تخت خیره می شود: وای چه خوب شد.

باقی مانده ی ریان را در دستش بالا میگیرد: اینم نگه می داریم برای روز مبادا...

شراره لبخندی می زند. موهایش را پشت سرش می فرستد و روی تخت می نشیند: منم دلم میخواد موهام اینطوری باشه.

بسته ی کادوییچ شده ی حاوی جعبه ی حکاکی شده را روی شلف کنار کتابها قرار می دهد و کنار شراره می نشیند: باید به فکر یه کتابخونه اینجا باشیم. فکر کنم لازم باشه...

شراره سری کج می کند: چرا نمیریم خونه ما؟

سری می چرخاند: اینجا رو دوست نداری؟

-دوست دارم ولی کوچیکه.

لبخندی می زند: همین کوچیکیش خوبه دیگه. یکم اینجا زندگی کنیم. بعدش یه جای بزرگتر میگیریم. وقتی من تخصص قبول شدم.

شراره ریز می خندد: جایزه ی قبول شدنته؟

بلند به خنده می افتد، خود را عقب می کشد و در حال رها شدن روی تخت می گوید: جایزه ی تلاش کردم.

از یادآوری ایمیل دریافت کرده اش، لبخندی می زند. شراره هم کنارش دراز می کشد. پاهایش را تاب می دهد و می گوید: مامانم همیشه برای خودش جایزه میذاشت. جایزه دوست دارم.

سرش را می چرخاند: پس چطوره یکاری کنیم. یه لیست می نویسیم و کارای خوبی که کردیم و اونجا می نویسیم بعدش بخاطر کارای خوبی که انجام میدیم، با هم جایزه میگیریم. نظرت چیه؟

شراره با اشتیاق می پذیرد. مادرش همیشه برایش تدارک جایزه می دید. بدون پرسیدن نظرش... این نظر خواستن ها را دوست دارد. احساس بزرگ بودن را برایش زنده می کند. فاطمه دستی به موهایش می کشد و زمزمه می زند: پاشو از اون جعبه آبی سشوار و بیار موهات و مثل مال من بکنیم.

چشمان شراره گرد می شود: با سشوار؟

چشمکی می زند: اون خودکارا رو هم بیار تا یادت بدم.

شراره به سرعت جت از جا می پرد. با بسته ی خودکارها و سشوار کنارش می نشیند. دستش را به سمت کشوی تخت دراز می کند و در حال بیرون کشیدن جعبه ی گل سر و شانه ها، می گوید: میخوام موهات و دونه دونه بپیچم دور این خودکارا بعد سشوار بگیرم. اینطوری میشه فرش کرد.

-:خیلی باهوشی...

سرش را با اطمینان تکان می دهد: فکر کنم همینطوره. یعنی باید باشم...

شراره متعجب نگاهش می کند. شانه هایش را بالا می کشد: اینجا خونه پدربزرگ استادمه.

شراره کنار پاهایش می نشیند و موهایش را به دستان هنرمند فاطمه می سپارد: الان کجاست؟

-:چند وقته پیش رفت آمریکا...!

-:واو... یعنی کارش اینقدر درسته؟

با اطمینان می گوید: اوهوم.

صدای غم گرفته ی شراره می گوید: مامان منم میخواست بریم آمریکا. میگفت اونجا برای من زندگی بهتره. امکانات بهتری هست. می گفت اونجا بهتر میشه زندگی کرد.

دستش را بین موهای شراره حرکت داده و سعی میکند به صدای بغض دارش توجه نکند. آهسته می پرسد: مطمئنی میخوای بریم این تولد؟

شراره سرش را به علامت مثبت تکان میدهد و ناگهان سری می چرخاند: دوستت خیلی بزرگه؟

فاطمه می خندد: دوستم خواهر استادمه. قراره بیست و یک سالش بشه...

-:چرا همه ی دوستان اینقدر ازت کوچیکترن؟

شانه هایش را بالا می کشد و لبخندی می زند: خوش نیست نمیداد دوست من باشی؟

#صد_و_شصت_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

شراره نفس عمیقی کشیده و چشم می دوزد به روبرو... خانه ی کوچک و جمع و جور را دوست دارد. کتابهای بزرگ و چیده شده کنار هم را هم دوست دارد. حتی تابلوی روی دیوار را هم... قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد و سرش را عقب می دهد. آهسته زمزمه می کند: برای کتابای مهندسی هم اینجا جا میشه؟

فاطمه نگاهی به کتابهای تلنبار شده اش می اندازد. با ته مایه ی طنز می گوید: از همین بغل اینا میچینیم میره بالا دیگه. یه جوری جاش میدیم.

شراره بین اشک هایش می خندد. حرکت نوازش وار دستان فاطمه، بغضش را تشدید می کند. چشمانش را روی هم می گذارد: برای مراسم پنج شنبه بازم کنارم میمونی؟

لبخندی میزند: حتما. مگه دوستا برای همین نیستن؟

دو طرف کتش را کشیده و روی صندلی های سفید می نشیند. نگاهی به صورت تندر می اندازد و لبخندی می زند: دیر نکردن... نزنن زیرش...

تندر لبهایش را بهم می فشارد: نفوس بد نزن.

نگاهی به ساعتش می اندازد: دقیقا یه ساعت و ده دقیقه از وقتی که عروس و داماد باید میومدن تو مراسم می گذره.

-:لابد کارشون طول کشیده.

می خندد: مگه ایرانه بگیم رفتن عکاسی.

چشم غره ی تندر ساکنش می کند. تک سرفه ای زده و صاف می نشیند. با پای راستش روی زمین ضرب میگیرد. از یک تا ده می شمارد. در نظر دارد تنها تا ده بشمارد اما به خود که می آید تا پنجاه شمرده است. با اخم سرش را به سمت شانه ی تندر کج می کند: به نظرت باید به گلاب حلقه می دادم؟

تندر با تلخی می گوید: یکم زود یادت افتاده...!

با دلخوری چشم به روبرو می دوزد: تو فکرش بودم ولی از احساس گلاب خیلی مطمئن نبودم برای همین نمی تونستم ریسک کنم. فکر کنم باید باهانش تماس بگیرم.

چشمان تندر گرد می شود و متعجب میپرسد: یعنی تا الان باهانش تماس نگرفتی؟

سپهر با شرمندگی همچون کودک خطاکاری نگاهش می کند و تندر سری به تاسف تکان می دهد: به دختره گفتم منتظرت باشه بعد تا الان بهش یه زنگ نزدی؟

به سرعت میگوید: زنگ زدم.

نگاه تندر دقیق تر می شود و ادامه می دهد: ولی برای کار بوده!

تندر با خشم نگاهش می کند. عجیب دوست دارد چند کلمه ی درشتی بار سپهر کند اما حیف که جایش نیست. با ورود عروس و داماد سکوت میکند. تا پایان مراسم هم در دل چند باری سپهر را فحش می دهد، چیزی که از او بعید است اما...

جی سان و همسرش روبرویشان می ایستند. جی سان دست همسرش را می فشارد: همسرم دنی... همکار و دوست عزیزم تندر و دوست دخترش...

چشم می چرخاند. تندر بازوی سپهر را میگیرد: دوست دخترم.

چشمان زن و شوهر گرد می شود و سپهر با خنده دستشان را می فشارد و ازدواجشان را تبریک میگوید. جی سان چپ چپ نگاهش می کند و تندر به خنده می افتد.

سپهر با شیطننت می گوید: شوهرم یکم فراموشکاره، یادش میره من و معرفی کنه.

دنی متعجب میپرسد: شما هم...

قبل از آنکه ادامه دهد، سپهر می خندد: نه. من و پسرخاله ام فقط دوست هستیم و تصمیم داریم با خانم های مورد علاقمون ازدواج کنیم.

جی سان با خنده دست همسرش را گرفته و در حال دور شدن، می گوید: بعدا تلافی میکنم.

سپهر با دور شدنشان زیر گوشش می گوید: اونقدر همه گفتن، دارم فکر میکنم...

کمی خود را عقب کشیده و نگاهش را روی تن تندر، چرخ می دهد: امتحانت کنم. شاید بد نباشه...

مشت تندر، خیلی زود در پهلویش می نشیند و باعث می شود از درد، کاملا خم شود. در همان حال به فارسی می غرد: شوهرم، شوهرای قدیم... توی مهمونی آبرو داری میکردن.

#صد_و_شصت_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

پایش را روی پای سپهر می گذارد و در حال فشردنش با تمام قدرت، لبخندی به روی دختری که تماشایشان می کند؛ می زند. سپهر مشتش را پی در پی حواله ی پهلویش می کند و با برداشتن پایش می غرد: عوضی...

نیشخندی می زند. عوضی بودن هم عالمی دارد. مثل حس علاقه ی غیر قابل توصیف نسبت به مردی که می دانی زنی که دیوانه وار دوست می داری، دوستش دارد. عوضی بودن عالم خاصی دارد. عالمی غیر قابل توصیف...!

-یک... دو... سه... چهار... پنج... شش... هفت... هشت... نه... ده...!

پلک می زند و باز هم از ابتدا شروع می کند: یک... دو...

حرکت پاهایش با شمارش هماهنگ است. تاب می خورد و تاب می خورد و بستنی چوبی در مقابل صورتش قرار میگیرد. نگاه خیره اش را از بستنی چوبی موزی مقابلش میگیرد و به چشمان مهدی می دوزد. مهدی با جدیت می گوید: آب شد.

دستش را به سمت بستنی پیش می برد و مهدی تاب را دور می زند. پشت سرش می ایستد و تابی که رویش نشسته است را به حرکت در می آورد.

اولین گاز را به بستنی می زند. چشم روی هم می گذارد و سرما و شیرینی اش را همزمان در ذهنش ثبت میکند. مزه ی خاص آدامس های موزی قدیمی را در هم در گوشه ای از حس چشایی اش جای می دهد. چشم می گشاید: میدونی مزه چی میده؟

مهدی تاب را دور می زند. روبرویش تکیه به نیمکت سفید و قرمز می پرسد: مزه چی؟

-بچه بودیم یه آدامسایی بود بسته زرد داشتن، روشن می نوشت بنانا!

سرش را آهسته به حرکت در می آورد: راس میگی، واقعا این مزه رو میده.

گاز دیگری به بستنی می زند: دلم برای مزشون تنگ شده بود.

لبخندش را کش می دهد. همانند لبخند واقعی حک شده به روی صورت لیلی. پاهایش را به روی شن های نرم جلوی پایش دراز می کند و به خاک شدن اسپرت های آبی اش در شن ها خیره می شود: هوا داره سرد میشه.

لیلی غرق در شیرینی بستنی اش می گوید: هنوز خیلی مونده تا سرد بشه.

-چیز زیادی نمونده...

-خوبه که! بارون میاد... برگا میریزن. میشه روشن قدم بزنی. مثل توی رمانا عاشقونه میشه. می تونیم کلی عکس جدید بگیریم بذاریم اینستا!

می پرسد: فقط بذاری اینستا؟

لبخند روی لبهای لیلی پا به فرار می گذارد: جز این به دردم نمیخوره. اونیه که عکسا رو دوست داشت، اونقدر توی عکساش غرق بود که من و ندید.

-مطمئنی بخاطر عکساش بود؟

لیلی تلخ می گوید: شایدم بخاطر تندر...

پلک می زند: دوست داشتن اجباری نیست.

لیلی هوووم کشداری تحویلش می دهد و با مکثی چند لحظه ای می گوید: دوست دارم بدونم اونجا چیکار میکنه.

-باهاشون در ارتباط نیستی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: نمیخوام هیچی در موردشون بدونم. تولد صاعقه هم نرفتم، مامان از طرف من براش کادو برد.

-با دور کردن خودت نمی تونی با این موضوع کنار بیای.

چشم روی هم می گذارد و با ناراحتی می گوید: ولی می تونم همونطوری که دلم میخواد زندگی کنم.

گازی به ته مانده ی بستنی اش می زند: میخوام همونطوری که دوست دارم زندگی کنم.

-چطوری دوست داری زندگی کنی؟

چوب بستنی را مقابل صورتش میگیرد: شیرین و سرد!

#صد_و_شصت_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی سرش را کمی به راست کج می کند: اگه یه زندگی شیرین و سرد بهت بدم، باهام ازدواج میکنی؟

نگاه مات شده اش به چوب بستنی را کمی بالا می کشد و میدوزد به چشمان مهدی. مهدی هم همانطور خیره تماشایش می کند. چند ثانیه می گذرد، صدای فریادی باعث می شود سر بچرخاند. کودکی زمین می خورد و مادرش به سمتش می دود. پلک می زند... ازدواج؟! با مهدی؟!

خیلی ناگهانی از تاب کنده شده و صاف می ایستد. بدون نگاه کردن به مهدی، می گوید: بریم دیگه... کلاس دارم.

مهدی از جایش تکان نمی خورد. به سمت سطل آشغال می رود و چوب بستنی توی دستش را درون آن پرت می کند. به سمت مهدی نمی چرخد، اما در همان حال می گوید: بچه اذیت شد خورد زمین. مامانش باید مراقبش باشه.

از جا بلند می شود و به سمت لیلی می رود. پشت سرش می ایستد و آهسته زمزمه می کند: لیلی...

دستش را مشت می کند: تو میدونی من سپهر و دوست دارم. این غیر ممکنه...!

مهدی به بازویش چنگ می زند و او را به سمت خود می چرخاند. در چند سانتی اش، خیره به نگاه سر به زیر لیلی می گوید: برای من سخته دوستت باشم.

آب دهانش را فرو می دهد. سر بر نمی دارد تا به مهدی نگاه کند. آهسته می گوید: ولی هستی. تنها دوستم... نمی خوام تنها دوستم و از دست بدم.

مهدی با جدیت می گوید: فکر کن این تنها راهیه که می تونی تنها دوستت و پیش خودت نگه داری.

سر بلند می کند. با اخم های در هم رفته و نگاه غمزده خیره اش می شود. مهدی خود را کاملاً به سمتش خم می کند، دستش را از کنار او عبور می دهد و چوب بستنی را درون سطل پشت سر لیلی می اندازد. بی توجه به نفس حبس شده اش، رو می چرخاند و به راه می افتد.

لبش را به دندان می گیرد. به دنبالش به راه می افتد. مهدی در برابر اتومبیل می ایستد و ریموت را به سمتش میگیرد. بی تفاوت باز هم به سمت درب کمک راننده می رود و در همان حال می گوید: خیلی نامردی!

رزیتا صندلی را عقب می کشد و در حال نشستن، سینی غذا را روی میز می گذارد. عسل می پرسد: امشب پیش همون دوست مامانش میمونه؟

با اطمینان سر تکان می دهد: شبایی که من شیفتم اونجا میمونه. همسرش بخاطر پسرای جوونش مخالف همیشه بودنشه. اما با هر از گاهی بودنش کنار میان...

عسل نفس عمیقی می کشد: بیچاره شراره.

رزیتا با سالاد مشغول می شود: خیلی دلم میخواد ببینمش.

لبخندی می زند: مطمئنم ازش خوشش میاد.

عسل هم با سر تایید می کند که تلفنش به صدا در می آید. رزیتا از برنامه خود و علی برای پیدا کردن خانه می گوید که فاطمه گوشی را از جیب بیرون می کشد و به شماره ی رضا وحدت خیره می شود. غذای توی دهانش را فرو داده و گوشی را به گوش می چسباند.

رضا وحدت به سرعت می غرد: پاشو بیا اتاقم کارت دارم.

چشمانش گرد می شود. متعجب می پرسد: الان؟

-: الان تو بیمارستانم که میگم بیا اتاقم. اگه خونم بودم که دعوتت نمیکردم تو اتاقم.

لبش را به دندان میگیرد و عسل با تکان سر و در هم کشیدن چهره اش، میپرسد چه کسی پشت خط است. بی اختیار کمی سرش را خم می کند: الان میام.

-: زود بیا، کار دارم باید برم.

نگاهی به غذایش می اندازد و پاسخ می دهد: باشه.

قبل از هر کلام دیگری، تماس قطع می شود. رزیتا می پرسد: چی شد؟

-: دکتر وحدت بود. خواست برم اتاقش...!

عسل می غرد: این دکتر پژوهانم آدم پیدا کرده ها، مثل سگ پاچه میگیره فقط... باز لابد میخواد سرت کلی منت بذاره.

سینی غذا را عقب زده و از جا بلند می شود. رزیتا اخم می کند: غذات چی پس؟

-: بعدا یه چیزی میخورم. گفت زود برم. بعدا کلی هم گیر میده که دیر رفتم.

با دور شدنش، عسل و رزیتا اخم می کنند. عسل می غرد: نمیدونم چه نیازی به این مرتیکه؟! فاطمه نمره هاش از هممون بهتره. همه هم میدونن اون قراره تخصص و قبول بشه دیگه چه نیازی به این؟ که بخواد مثل سگ پاچه بگیره؟!؟

رزیتا نفس عمیقی می کشد: خودش بهتر از همه میدونه داره چیکار میکنه. لابد خوبه که داره اخلاقی و تحمل میکنه.

-: خودش اگه حالیش بود که نمی رفت دست این دختره رو بگیره ببره خودش. هر چی هم مهدی و مریم و من تو گوشش خوندیم خوب نیست دست بر نمی داره، مرغش یه پا داره. نمیگم کارش بده ولی با شرایطش خوب نیست. همینطوریش وضعیت زندگی خودش رو هواست.

رزیتا با اطمینان میگوید: لابد یه چیزی میدونه که اینکار و میکنه.

عسل نفسش را با حرص فوت میکند: نمیدونم دیگه...! من که از پیشش برنمیام.

#صد_و_شصت_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

-: شاید دلیلی داره.

پوزخند عسل صدا دار است: دلیل؟! داره حماقت میکنه. نمی دونم چه فکری با خودش کرده که داره اینکار و میکنه. تو جاش بودی اینکار و میکردی؟ همینطوریش باید بره طرح... تازه تخصص قبول بشه شرایط بدتره... اگه قبول نشه معلوم نیست کدوم جهنمی بیفته برای طرح، اگه قبولم بشه باید تو بیمارستان زندگی کنه. اون دختر توی سنی نیست که بشه به امون خدا ولش کرد.

رزینا در سکوت مشغول می شود. ترجیح میدهد به فاطمه اعتماد کند، فاطمه ای که بعد از آن افتضاحی که صادق به بار آورد و طلاق که تمام بیمارستان از آن با خبر شدند هنوز هم سر پا بود، ثابت کرده بود تصمیماتش را منطقی میگیرد و عاقلانه پیش می رود. ترجیح می داد در این مورد هم به او اعتماد کند.

رضا با اخم به در باز اتاقش خیره می شود. درکی از این دری که فاطمه آدیش به دیوار می چسباند ندارد. اما به روی خود نمی آورد. هر چند چیزهای کوچکی در مورد گذشته اش شنیده است. دست به سمت کشوی میزش می برد و در حالی که چند برگه از آن بیرون می کشد، می گوید: فردا که شیفت نیستی!؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و آهسته نه ی کشیده ای را به زبان می آورد. رضا وحدت با جدیت ادامه می دهد: آدرس و برات اس ام اس می کنم. سر ساعت بیا، دیر نکن و با ظاهر موجه حاضر شو...

با جدیت می پرسد: کجا؟

رضا وحدت برگه ها را مقابلش می گذارد و نفس عمیقی می کشد: مگه نگفتی نمیخواهی طرحت و خارج از تهران بگذرونی؟

چشمانش رنگ درخشش به خود میگیرد. لبخندی روی لبهایش می نشیند و رضا وحدت خیره به چشمانش ادامه می دهد: دکتر پیروزکوهی رئیس کلینیکه! قرار شده بهت کمک کنه، یکی از دوستان خانوادگی ماست. می تونی تا وقتی برگردی بیمارستان طرحت و اونجا بگذرونی... فردا می تونی کلینیکم ببینی. هر چند جای خیلی خاصی نیست اما بهتر از هیچیه.

دستانش را به میز می رساند، از بین لبهای قفل شده اش می نالد: ممنونم استاد.

رضا سری تکان می دهد: باید نظر دکتر پیروزکوهی و جلب کنی تا بتونی این شغل و بدست بیاری! دکتر پیروزکوهی متخصص مغز و اعصابه... اگه بتونی نظرش و جلب کنی شاید بتونی آینده ات و توی این رشته هم تضمین کنی.

لبش را می گزد، سرش را با اطمینان تکان می دهد: تموم تلاشم و میکنم.

اخم هایش در هم می رود: تلاش نه! حق نداری ناامیدم کنی. من بخاطر تو بهش رو انداختم پس هر طوری که هست باید نظرش و جلب کنی. متوجه شدی؟

نگاه خیره ی رضا وحدت، مجبورش می کند با اطمینان چشم روی هم بگذارد: بله استاد.

-: اینم سه نمونه بیمار، تقریباً وضعیتشون یکیه، اما تشخیص بیماری هاشون با توه... علائمشون و تموم نکات و نوشتم. هر چیزی که لازمه. فردا شب میخوام بدونم بیماریشون چیه؟

دستش را به سمت برگه ها می برد. پایش را به پایه ی میز می فشارد تا هیجان و استرسش را از بین ببرد. می داند کوچکترین واکنشی که نشان از استرسش داشته باشد با واکنش شدید رضا وحدت روبرو خواهد شد.

برگه ها را بلند می کند و در حال بررسیشان، متعجب چشم می چرخاند. هر سه بیمار باید به یک بیماری مبتلا باشند. آنچه در توصیف وضعیت بیمارش وجود دارد و شرح حال...

برگه ها را زیر و رو می کند. نگاه کوتاهی به نگاه خیره ی رضا وحدت می اندازد و دوباره چشم می دوزد به برگه ها، مطمئناً اگر هر سه بیمار به یک بیماری مبتلا بودند، این برگه ها در حال حاضر در دستش قرار نداشت. بعد از این مدت خوب میدانست رضا وحدت سخت ترین مسئله ها را طرح می کند.

باید در زمان مناسب تر و بهتری روی این بیماری ها فکر می کرد. برگه ها را مرتب روی هم می چیند و سر برمی دارد: می تونم برم؟

با تکان سر رضا وحدت، قدمی به عقب برمی دارد. خود را که از چهارچوب در بیرون می کشد و دستش به سمت دستگیره در می رود، رضا صدایش را بلند می کند: دکتر آدیش...

می ایستد و به سوی او می چرخد. رضا ادامه می دهد: اینکه در اتاق و باز می زاری دو حالت داره. یا به من اعتماد نداری یا به خودت... اینکه به من اعتماد داری و خوب می دونم و شکی بهش ندارم چون تا حالا نشده بی اعتمادی نسبت به خودم حس کنم. پس مشکلات از اعتماد به خودته.

مکثی میکند: اگه میخوای به جراح واقعی بشی باید قبل از هر چیزی به خودت اعتماد داشته باشی. مهم نیست بیرون از این در هر کسی چی میگه، وقتی به خودت باور داشته باشی حرف هیچکس اهمیت نداره حتی اگه اون آدم بهترین آدم روی زمین باشه. خودت و باور کن.

فاطمه سر به زیر می اندازد و رضا می غرد: می تونی بری. درم پشت سر خودت ببند. یادت باشه تا وقتی خودت و باور نکردی پا به اتاق من نداری!

#صد_و_شصت_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

در را بی حرف پشت سر می بندد. می چرخد و چشم می دوزد به در بسته، یکی از اینترنها در حال گذر از کنارش نیشخندی می زند: چیزی پیدا کردی منم خبر کن.

با اخم نگاهش می کند. تمام حس گشنگی اش را فراموش کرده است. در حالی که به سمت بخش مغز و اعصاب می رود، گوشی را از جیب بیرون کشیده و وارد ایمیل هایش می شود. صفحه ی پیام ها را باز کرده و می نویسد: «دکتر وحدت بد اخلاق ترین استادی که تا الان داشتم اما نمی تونم ازش بدم بیاد. تمام تلاشم و کردم ازش متفر باشم بخاطر شرح حالی که تا الان بیشتر از پنجاه بار نوشتم اما... ممنونم استاد برای معرفی من به دکتر وحدت. امیدوارم کسی هم به شما کمک کنه. البته نه کسی به بد اخلاقی دکتر وحدت... مطمئنم شما از پشش برمیاین و وارد اتاق عمل میشین. همونطور که شما بهم گفتین، من مطمئنم روزی نام شما رو به عنوان یکی از جراحان معتبر دنیا خواهم دید. این روزها دوستی پیدا کردم. چهارده ساله... اسمش شراره هست و به گفته ی خودش هیچکس و جز من نداره اما به نظر من بیشتر از هجده ساله باید باشه. وقتی من می تونم به دوست چهارده ساله داشته باشم و شما به دوست کره ای، چه اهمیتی داره بیماری که روی تخت می خوابه یا حتی دوستمون از کدوم کشور اومده باشه. شاید به روزی باشه که مردم اون کشور باور کنن، مردم ما تروریست نیستن و مردم ما باور کنن مردم اون کشور دشمن نیستن. شاید روزی برسه که تمام مردم دنیا با هم دوست باشن... اون روز دیر نیست. روزی که می تونیم دست تو دست هم برای زندگی بهتر تلاش کنیم. من تموم تلاشم و میکنم. برای اینکه جراح بهتری باشم. میخوام به عنوان شاگرد خاصتون سر بلندتون کنم. حاج آقا حالشون خوبه و هر روز بارها از شما یاد میکنن... تولد خواهرتون و به همراه دوستم شرکت کردیم. مادرتون همونطور که گفته بودین زن بسیار مهربونی هستن. با مهربونی پذیرای ما شدن و از حضورمون استقبال کردن. خواهرتون کاملاً شاد و خوشحال بودن... هر چند مشخص بود جای شما بیشتر از هر کسی اونجا خالی بود. خانواده مهربون و شادی دارین. امیدوارم تصمیم بگیرین به روز به آغوش خانواده برگردین. برای اطلاعاتی که فرستادین خیلی خیلی ممنونم. برای درمان سرطان روده بزرگ توی ایران هم پیشرفت های قابل توجهی شده. هرچند تشخیص ابتدایی با ویتینگ و ایکتر و دردهای قولنجی معده و دایاریا و کانسیتیپیشن، تقریباً قابل تشخیصه...»

دستش را روی دکمه ی ارسال می فشارد و هیجان زده، گوشی را در جیبش می فرستد و برگه هایی که دکتر وحدت به دستش داده است را مقابل چشمانش میگیرد. روی یکی از تخت های خالی می نشیند و پاهایش را بهم می چسباند. یکی از پرستارها از مقابلش می گذرد و لبخندی می زند. در حال بررسی بیماری های نوشته شده در برگه ها، لبخند شادی تحویل پرستار می دهد.

آخرین بخیه را هم می زند و کمی خود را عقب می کشد، با اشاره ای به دستیارش می گوید: می تونی تمومش کنی؟

با پاسخ مثبت رزیدنت، لبخندی می زند و خود را عقب می کشد. از اتاق عمل بیرون می آید. گان را در سطل می اندازد و در حالیکه به سمت رختکن می رود تا لباسهایش را عوض کند، لبخندی روی لب می نشاند. با ورودش به رختکن، در را می بندد. به سمت کمد خود می رود و روی صندلی جلوی آن جا می گیرد. نمی تواند هیجانش را عقب بزند از جراحی اش...

گوشی را از جیب بیرون کشیده و وارد صفحه ی ایمیل هایش می شود و در صفحه ی خالی اش می نویسد: «اولین جراحی، نمی تونم بگم چه حس و حالی داشتم. شاید باید بگم اشتیاقم اونقدر زیاد بود که حتی وقتی برای اولین بار پا به اتاق جراحی گذاشتم، چنین حسی نداشتم. اون روز اونقدر استرس داشتم که نمی تونستم به خوشحالی فکر کنم اما امروز... حس فرد تازه متولد شده ای رو دارم که نمی تونم روی پاهام بند بشم. امروز با خوشحالی بالای سر بیمار و ایستادم و تموم تلاشم و برای زنده بودنش

کردم. اینکه بالاخره تونستم پروفیسور و برای اینکه تاییدم کنه و اجازه ی جراحی بهم بده، راضی کنم به داستان طولانی داشت اما ازم انرژی زیادی گرفت اما امروز فهمیدم به اون حسی که توی اتاق عمل داشتم می ارزید. ایمیلت و چند روز پیش خوندم اما اونقدر درگیر تلاشم برای جلب توجه پروفیسورها و رسیدن به اتاق عمل بودم که فرصت نمی کردم برات بنویسم. از اینکه ممکنه طرحت و توی تهران بگزونی بدون درنگ باید بگم خوشحالم. توی اطلاعات و تخصص رضا شکی نیست. بد اخلاقی هاش و که فاکتور بگیری دوست ناب و فوق العاده ایه. تا می تونی از رضا یاد بگیر... رضا از استادهایی هست که نباید از دستش داد. در مورد دوست کوچیکت کنجکاو. از بیمارهای بیمارستانه؟ اوضاع درسها چطور پیش میره؟ راضی هستی؟ مدت زیادی نمونده...»

#صد_و_هفتاد

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را بالا می کشد. خیره به کمد مقابلش، پلک می زند و در پایان می نویسد: «خوبی؟ شرایط خودت چطوره؟ کمکی از من برمیدار؟ هر چند نمیدونم بخشیده شدم یا نه اما امیدوارم اگه نیازی به کمک داشته باشی بهم بگی. مطمئن باش من کم نمیدارم هر چقدر از توانم بر بیاد تلاش میکنم.»

دستش را روی دکمه ارسال که می فشارد، گوشی اش زنگ می خورد. آن را به گوش نزدیک می کند و به پرستاری که می خواهد در بخش جراحی حاضر شود، پاسخ مثبت می دهد. از رختکن بیرون می رود و در حالی که به سمت بخش جراحی به راه می افتد، زنی در حال گذر از کنارش ناگهان می ایستد. خیره به صورتش می گوید: دکتر پژوهان؟

متعجب سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و زن رو به همراهش می گوید: بعدا میبینمت.

قدم برمی دارد و مقابلش می ایستد و با لبخندی دستش را به سمتش دراز می کند: الیزابت هستم.

پلک می زند. صورت زن را از نظر می گذارند و متعجب نگاهش می کند که زن ادامه می دهد: دانینگ... خواهر الکس دانینگ!

ناگهان گویا به خود می آید و دستش را در دست زن می گذارد: متاسفم نشناختم.

زن می خندد: دلیلی داشت بشناسی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد و زن لبخندی می زند: شنیدم بالاخره به جمع جراحان پیوستی.

پاسخ مثبتش باعث می شود الیزابت ادامه دهد: کجا می رفتی؟

-:بخش جراحی...-

زن خود را عقب می کشد: ناراحت نمیشی تا اونجا همراهت باشم؟

پاسخش منفی است و همراه با الیزابت قدم برمی دارد. اطلاعات ناچیزی در مورد او دارد. هر چند دو تن از استادهایش را از خیلی قبل می شناسد و با پروفیسور ویلیام ریچی هم در یکی از سمینارهایی که دو سال پیش در آلمان برگزار شده بود، آشنا شده و روابط صمیمانه ای برقرار کرده بود اما الیزابت دانینگ را هم دورادور می شناخت. روماتولوژیست معروفی که در سیمناها شرکت فراوانی دارد و اطلاعاتش را به اشتراک می گذارد.

دستانش را در جیب روپوشش هدایت می کند: پروفیسور، باید قبلا ازتون تشکر می کردم.

الیزابت می خندد، موهای طلایی اش را پشت گوش می فرستد: نیازی به تشکر نیست. ما دوست داریم کسانی که واقعا لیاقتش و دارن همراهمون باشن.

-:باز هم از بابت کمکی که بهم کردین ممنونم.

لبخندی می زند و الیزابت ادامه می دهد: برادرم و سپهر دوستان قدیمی هستن با روابط صمیمانه، کمک به شما یکی از کمترین کارهایی بود که می تونستم در برابر محبت سپهر بکنم.

سرش را تکان می دهد. هر دو با هم وارد بخش جراحی می شوند و سری کج می کند: افتخار به شام و به من و سپهر می دین؟

الیزابت با شیطننت می پرسد: الکس هم خواهد بود؟

سرش را کج می کند: باید از سپهر ببرسم.

الیزابت چینی به پیشانی می اندازد: ترجیح میدم این روزا از الکس دور بمونم.

در برابر استیشن پرستاری می ایستند. از پرستار درخواست پرونده ی پزشکی بیمار را می کند و الیزابت با خنده ادامه می دهد: چند روز پیش بحثی داشتیم. دلم نمیخواد به این زودی ببینمش.

عکس ها را بررسی می کند و در حال بررسی دقیق ترش، می پرسد: فکر میکنی حضورش اذیتتون کنه؟

الیزابت با خنده سرش را تکان می دهد و ناگهان پیشنهاد می دهد: امشب چطوره؟ با هم نوشیدنی بخوریم. این و به عنوان یه تشکر بیشتر قبول دارم.

سری تکان می دهد: قبوله.

به سمت اتاق بیمار می چرخد و در حالی که به آن سمت می رود، الیزابت هم همراهش قدم برمی دارد: باید چی صدات کنم؟ ثنی؟

متعجب نگاهش می کند و به خنده می افتد. به نظرش ریتم خوب و جالب دارد. الیزابت حرکات سرش را به علامت پاسخ مثبت می پذیرد و ادامه می دهد: من و آلی صدا می کنن. همشم بخاطر الکسه که باعث شده این بلا سرم بیاد.

بالای سر بیمار می ایستد و در حالی که حالش را رزیدنت جویا می شود، سرش را تکان می دهد. با تمام شدن صحبت های رزیدنت، چراغ را در چشمان بیمار می اندازد و خود را عقب می کشد و به الیزابت می گوید: از این اسم ناراضی هستید؟

الیزابت لبخندی می زند: دوشش دارم. هر چند باعث شده پسر مم همینطور صدام بزنه.

ابروهایش را بالا می کشد و بعد از تجویز داروی تزریقی به بیمار، می پرسد: پسر داری؟

-نوه هم دارم!

چشمانش گرد می شود و الیزابت زیر خنده می زند و شانه هایش را با شیطننت بالا می اندازد.

#صد_و_هفتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

همراه بچه های خردسال از کلاس بیرون می آید. یکی از آن ها مانتویش را پشت می کشد. به عقب می چرخد و در برابر پسر بچه ای که کوله اش از خودش بزرگتر است خم می شود. سرش را کج می کند و به پسرک با مزه ی مقابلش خیره می شود: چی شده عزیزم؟

پسرک با غم نگاهش می کند و ناگهان می گوید: آب...

چشمان به اشک نشسته ی پسرک تمام وجودش را می لرزاند. کتابهای نوی دستش را به روی نزدیکترین صندلی می گذارد و دست پیش می برد. پسرک را در آغوش کشیده و بازویش را به دورش حلقه می زند. در حالی که به سختی با وجود کفش های پاشنه بلندش، از جا بلند می شود دست دیگرش را به صورت پسرک می کشد: چرا گریه میکنی عزیزم؟ الان بهت آب میدم.

پسرک سرش را خم کرده و به سرش تکیه می زند.

از کلاس خارج که می شود، میتر و امیرحسین را کنار هم می بیند که آهسته پچ پچ می کنند. رو می گیرد و به سمت آشپزخانه می رود. در برابر یخچال می ایستد و شیشه ی آب را بیرون می کشد. پسرک را روی صندلی می گذارد و لیوان آب را به دستش می دهد و مقابلش می ایستد. پسرک که مشغول می شود، دستش را میان موهای او حرکت می دهد و لبخند می زند. قلبش می لرزد و از ذهنش می گذرد می تواند چنین کودکی داشته باشد. کودکی که متعلق به خودش باشد. کودکی که بتواند در آغوش بگیردش، به سینه بفشاردش... سرش را کج می کند. پسرک لیوان را به سمتش می گیرد.

دست پیش می برد و در حالی که لیوان را از دستش می گیرد می پرسد: چیز دیگه ای هم میخوای؟

پاسخ منفی کودک با تکان سرش به طرفین همراه است. خود را جلو می کشد و دکمه ی پیراهن سفید پسرک را که باز شده است، می بندد که صدایی با خشم می غرد: پوریا...!

پسرک به سرعت از روی صندلی پایین می پرد. به سمت مرد می چرخد و لبخندی می زند: تشنه بود.

پسرک دوان دوان به سمت مرد می دود و در کنارش می ایستد. مرد در آغوشش می کشد و به سختی لبخندی می زند: نگرانش شدم.

لیلی لیوان را درون سینک می گذارد و به سمتشان می رود: تشنه اش بود. برای همین بهش آب دادم.

مرد دستی به سر پسرک می کشد: ممنونم.

لبخندی می زند: خواهش میکنم.

مرد عقب گرد می کند و لیلی هم از آشپزخانه خارج می شود. مرد با تکان سری از آموزشگاه بیرون می رود. میترا و امیرحسین که دوباره سر جایشان می نشینند، ذهنش مشغول می شود. می چرخد و به سمت کلاس می رود. تخته پاک کن را برمی دارد و در حال پاک کردن نوشته های روی تخته فکر می کند، باید با مهدی تماس بگیرد. این روزها عجیب جای خالی اش را احساس می کند. نبودن هایش باعث شده است، وقتش را تنها در آموزشگاه بگذراند. نه حالی برای خرید رفتن دارد و نه مهمانی رفتن. ترجیح می دهد روزش را در کنار کودکان باشد. تمام کلاسهای جدید کودکان را برای خود برداشته و میان آنها لبخند می زند.

پا به پا می شود تا بالاخره امیرحسین قصد رفتن می کند. آن زمان با کتابهایش از کلاس خارج می شود. امیرحسین سری خم می کند: داریم برای یه سفر جدید میریم چین، نمیخواهین باهامون بیاین؟ گلابم و شایانم هستن.

صندلی مدیریت را عقب می کشد و کتابها را در کشوی میز جا می دهد: نه. فعلا شرایط مناسب نیست.

میترا نگاهش میکند، اما حرفی نمی زند. امیرحسین خداحافظی کرده و تنهایشان می گذارد. لیلی روی صندلی می نشیند و میترا می غرد: باز این روزا روبراه نیستیا.

خودکاری برمی دارد و در حال یادداشت کردن برنامه ی فردایش روی برگه ای می گوید: حوصله ندارم.

-:مهدی هم این روزا نیست.

روی برگه خط خطی می کند. نمی داند می تواند باز هم مهدی را ببیند یا نه.

آهسته می گوید: میترا!

میترا متعجب نگاهش می کند: بله؟

-:الان امیرحسین ازت خواستگاری کنه باهаш ازدواج میکنی؟

#صد_و_هفتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

هیجان زده دستانش را بهم می کوبد: وای یعنی میشه؟ به تو حرفی زده؟

مات نگاهش میکند. هیچ حرفی برای گفتن ندارد، نفس عمیقی کشیده و سری به زیر می اندازد اما میترا با اصرار ادامه می دهد: نگفتی. امیرحسین نظرت و خواسته که چطوری ازم خواستگاری کنه؟

ناباورانه به میترا زل می زند. رویاپردازی اش را درک نمی کند. چشمان پر از ذوق و شوق میترا وادارش می کند، به حرف بیاید: ربطی به امیرحسین نداره.

اخم های میترا به سرعت در هم می رود. با چهره ای در هم کشیده، عقب عقب رفته و روی مبل می نشیند: پس چی پرسیدی!؟

شانه هایش را بالا می کشد: چیز خاصی نبود.

میترا با حرص می گوید: سواله میپرسی؟! نکنه برات خواستگار اومده؟

لبه‌هایش را بهم می فشارد: نه.

-: الان اگه مردی ازت خواستگاری کرد باید دو دستی بچسبی بهش.

اخم می کند: میترا...!

میترا نیشخندی می زند: خب راس میگم. کیه بخواد تو رو بگیره یا من و... امیرحسینم که هیچ حرفی از ازدواج نمیزنه. اگه بهم برنمیخورد خودم بحثش و پیش می کشیدم. چه معنی داره آدم و مثل عروسک به بازی میگیرن.

فکر میکند، مهدی از او خواستگاری کرده است. بحث ازدواج را پیش کشیده است. اما او ترجیح می دهد هرگز این کلمه را به زبان نمی آورد.

نفس عمیقش را پوف کرده و از جا بلند می شود. در حالی که وسایلش را در کیفش می ریزد، می گوید: بقیه اش با تو هستی نه؟

میترا پاسخ مثبت می دهد و او بدون نگاه کردن به میترا از آموزشگاه بیرون می رود. پاهایش را روی پله ها می کشد و به جان به سمت اتومبیلش می رود. ریموت را می زند و پشت فرمان می نشیند. چشمانش را روی هم می گذارد. جایی هم برای رفتن ندارد. بغض به وجودش چنگ می اندازد. عجیب حس دل‌تنگی می کند، اما به خود تشر می زند.

اما قلبش کنترلش را به دست گرفته و او را به سوی بیمارستان می کشاند. کم و بیش فکر میکند باید امروز در این ساعت، در بیمارستان باشد. ماشین را در برابر بیمارستان پارک می کند. به سمت ورودی اورژانس می رود. دیگر تندی هم نیست به بهانه ی او به بیمارستان بیاید. پاهایش را روی زمین می کشد و راهش را به سمت اورژانس کج می کند. از همان درب ورودی، می بیندش... درست روبرویش... در ایستگاه پرستاری! سرش را به زیر می اندازد و چشم روی هم می گذارد. دوست دارد به سراغش برود اما چیزی مانع می شود. خود را به سمت دیوار می کشد و همان جا به مهدی زل می زند. مهدی با خنده چند برگه را در برابر کسی می گذارد و آن شخص گویا چیزی می گوید که خنده های مهدی عمق میگیرد.

کسی از پشت سرش می غرد: خانم...

به عقب می چرخد. به نگهبانی که کنارش ایستاده است نگاهی می اندازد و نگهبان می پرسد: مشکلی پیش اومده؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد و نگهبان با تردید فاصله گرفته و وارد اورژانس می شود.

گوشی اش را از کیف بیرون کشیده و شماره میگیرد. سرش را هم کج می کند. مهدی تلفن را از جیبش بیرون می کشد و با نگاهی به صفحه ی آن، گوشی را دوباره در جیبش هدایت می کند. چشم روی هم می گذارد... بغضش بیشتر می شود.

تماس را قطع کرده و دوباره شماره میگیرد. مهدی باز هم نگاهی به شماره تلفن می اندازد و گوشی را در جیبش می فرستد. خود را عقب می کشد. چسبیده به دیوار بغل در، وارد صفحه ی پیام شده و می نویسد: اینقدر ازم بدت میاد؟

پیام را ارسال کرده و به راه می افتد. به سمت در خروجی بیمارستان که تلفن بین انگشتانش زنگ میخورد. نگاهی به شماره تلفن انداخته و گوشی را به گوش می چسباند. چیزی نمیگوید اما مهدی می گوید: میدونی چقدر دوست دارم؟

در برابر حیاط می ایستد و با تلاشی که برای پس زدن بغضش می کند، می گوید: نه!

مهدی بغض توی صدایش را خوب حس میکند و میپرسد: گریه کردی؟

لبه‌هایش را بهم می فشارد تا بغضش سر باز نکند و می گوید: نه!

سر و صدایی به گوش می رسد و ناگهان مهدی میپرسد: کجایی؟

بالاخره قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود. دستش را روی دهانش می فشارد و می غرد: هیچ جا...

مهدی اینبار با جدیت میپرسد: کجایی لیلی؟

سرش را خم می کند. کیفش را در آغوش می کشد و به سمت در خروجی بیمارستان قدم برمی دارد: به تو ربطی نداره.

مهدی با اصرار میپرسد: لیلی خانم کجایی شما؟ اون کی بود حرف میزد؟! جواب چه آزمایشی داری میگیری؟!

از در بیمارستان خارج می شود و می نالد: دارم میرم خونه.

مهدی صدایش را کمی بالا می برد: لیلی!

در ماشین را باز میکند و در حالی که خود را درون ماشین می اندازد می گوید: بیمارستان...

صدای نگرانش به سرعت می پرسد: کدام بیمارستان؟ برای چی بیمارستان؟ چی شده؟

لبه‌ایش را بهم می فشارد: جلوی بیمارستانی شما!

مکت طولانی مهدی، ادامه پیدا می کند و چند دقیقه در سکوت می گذرد تا مهدی می گوید: وایسا تا پیام.

#صد_و_هفتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

تماس که قطع می شود، سرش را به فرمان می چسباند و میزند زیر گریه. تمام تلاشش برای گریه نکردن از دست می رود. رد اشک که صورتش را پر می کند، در اتومبیل باز می شود.

سرش را بیشتر روی فرمان خم می کند. ترجیح می دهد، مهدی صورتش را نبیند.

مهدی روی صندلی کمک راننده می نشیند و با لبخندی روی لب می گوید: داری اونجا چیکار میکنی؟

نفس عمیقی کشیده و می غرد: مگه سرکار نیستی؟

مهدی تکیه می زند به در ماشین: الان انجام. چه اهمیتی داره.

صدایش بخاطر فرو بردن سرش روی فرمان، متفاوت به گوش می رسد: شاید الان اومدی بهت نیاز داشته باشن. شاید یه مریض بیارن حالش بد باشه. شاید یکی از مریضات حالش بد بشه.

می خندد: نیازی نیست نگران باشی. برای یه ساعت مرخصی ضروری میشه وقت گرفت.

ناگهانی سر بلند کرده و بی توجه به خیسی چشمانش می گوید: مگه چی شده مرخصی ضروری گرفتی؟

چشمان ترش، قلب مهدی را می لرزاند. دستش را به سمت صورتش بلند می کند که لیلی خود را عقب می کشد. مهدی بدون پایین کشیدن دستش، می گوید: برای چی اومدی اینجا؟

نگاهش را می دزدد: هیچی. یه کاری داشتم.

-:تو توی این بیمارستان چیکار میتونی داشته باشی؟

با خشم می غرد: یه کاری دیگه. گفتم که به تو ربطی نداره.

دستش را پایین کشیده و چشم روی هم می گذارد. باید احمق باشد که نفهمد بخاطر او به اینجا آمده است. باید احمق باشد که نفهمد تنها گذاشتنش، در این تنهایی ها بی رحمانه ترین کار ممکن است. اما بخاطر احساسی که نسبت به او دارد نمی تواند مهربان باشد. در این لحظه با حسی که برای در آغوش کشیدنش دارد، چطور می تواند کنارش باشد؟!

نفس عمیقی می کشد: حق با توه. بهم ربطی نداره. اشتباه فکر میکردم که حس کردم شاید بخاطر من اومده باشی...

دستش را به سمت دستگیره می برد و لیلی می نالد: مهدی...!

به سمتش می چرخد. لبش را به دندان می کشد و خیره به چشمان لیلی نگاه می کند. لیلی نگاهش را به پایین می کشد: من نمی تونم.

سرش را تکان میدهد: آره تو عاشق اون پسر عکاسه هستی که حتی آدم حسابت نمیکنه...

لیلی نفس عمیقی می کشد. چشم روی هم می گذارد. تصویر سپهر در برابر چشمانش جان می گیرد و صدایش با وضوح بیشتری که می گوید: نمیدونم چه فکری در موردم کردی که باعث شدی چنین مشکلی پیش بیاد. بجای اینکه بشینی پیش خودت خیالات کنی باید چشمت و باز میکردی و بهتر می دیدی، اونو رو که بخاطر تو همه رو دور انداخت. باید تندر و میدیدی که بخاطر تو، حتی من و دور انداخت. حتی منم مجبور کرد بخاطر تو تن به خواسته هات بدم. اما این یکی رو اشتباه کردی، حتی اگه تندر مجبورم بکنه به خواستن تو تن نمیدم. پس این و از سرت بیرون کن که ممکنه یه روزی حسی بهت داشته باشم.

پیروزکوهی با دقت تماشایش می کند. همسرش کنارش می ایستد: داری چیکار میکنی؟

اشاره ای به فاطمه آذیش می زند و دستانش را از روی سینه جدا می کند. دکتر کلامی رو به همسرش می گوید: به نظرت چی این دختر توجه وحدت و جلب کرده؟!

-:طبق ادعای خودش، فقط به دانشجوئه.

لبخندی روی لبهای دکتر کلامی جا میگیرد: باور میکنی؟ اونم رضا؟! اون حتی برای همسرش هم از این محبت ها نمی کرد.

-:همینه که باعث شده اینطور کنجکاو تماشااش کنم. هر چند همیشه استعداد دخترک و نادیده گرفت.

-:شاید چیزی بینشون باشه.

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه! دختره حتی بهش یه نگاهم نمی ندازه. برای دختره تعریف نشده هست اما برای رضا... مطمئنم یه چیزی هست که باعث شده چنین چیزی بخواد.

-:بعد از طلاقش از نازنین فکر نمیکردم بخواد به کسی فکر کنه.

دکتر پیروزکوهی با امیدواری می گوید: امیدوارم واقعا همونطوری باشه که فکر میکنیم. اینطوری برای نارین هم بهتره.

کلامی با مهربانی می گوید: دلم برای دختر بچه می سوزه که مجبوره توی اون خونه بی روح زندگی کنه.

-:همه اونجا دوش دارن.

دکتر کلامی با ناراحتی می گوید: همه به جز پدرش!

#صد_و_هفتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

یکی از پرستارها چیزی به فاطمه آذیش می گوید و او با جدیت پاسخ می دهد. پیروزکوهی تکیه اش را از پیشخوان برمی دارد: شرایط اونم به عنوان یه دانشجوی پزشکی خیلی خوبه، حتی اگه یه ازدواج ناموفق توی شناسنامه اش ثبت شده باشه دلیل نمیشه بخواد با رضا ازدواج کنه.

-:اگه عاشقش بشه اینکار و میکنه.

پیروزکوهی خیره ی صورت همسرش می شود. لبخندی میزند و سری به تایید تکان می دهد.

فاطمه تکیه اش را از پیشخوان برمی دارد و به سمتشان قدم برمی دارد. برگه ها را به سمت پیروزکوهی میگیرد: بفرمایید استاد، همون چیزی که خواسته بودین.

پیروزکوهی با گرفتن برگه ها، سری تکان می دهد. در حال ورق زدنشان مشغول مطالعه می شود و فاطمه کاملاً زیر نظر میگیردش تا بتواند نظرش را در مورد اطلاعاتش بداند. تمام آنچه می داند را ضمیمه کرده است، به همراه اطلاعاتی که از دکتر پژوهان گرفته بود. هر چند ایمیل پایانی دکتر پژوهان در مورد بخشیده شدن ذهنش را مشغول کرده بود، اما نیاز عجیب به اطلاعات برای جلب نظر دکتر پیروزکوهی مهم تر از آنی بود که بتواند ذهنش را درگیر این موضوع کند. دکتر پژوهان هم کم نگذاشته و هر چه می توانست کمکش کرده بود.

پیروزکوهی با اطمینان سر بلند می کند: خیلی خوبه... همش کار خودته؟

سرش را به پایین می اندازد: از یکی از اساتیدم کمک گرفتم.

-:باشه. کارت خوب بود.

لبخندی می زند: ممنونم استاد.

پیروزکوهی که قدمی به سمت اتاقش برمی دارد، کلامی می گوید: داره دیگه تموم میشه. برای تخصص میخونی؟

-بله. با جدیت، باید قبول بشم.

-رضا هم اطمینان داشت قبول میشی.

دستانش را در جیب مانتویش هدایت میکند: همش بخاطر محبت های دکتر وحدته و راهنمایی هاشون، آگه کمک ایشون نبود مطمئنا از پیش برنمیومدم.

کلامی لبخندی می زند: مطمئنم رضا هم از انجام اینکار خوشحال بوده.

متعجب ابروهایش را بالا می کشد، لبهایش را تر می کند: ایشون بهم لطف دارن.

-رضا، شاید به نظر یکم بداخلاق به نظر برسه اما واقعا مرد فوق العاده ایه.

نگاهش را به مانتوی کرم رنگ خانم کلامی می دوزد: ایشون جراح فوق العاده ای هم هستن.

کلامی با اطمینان می گوید: همینطوره.

فاطمه که با عنرخواهی کوتاهی دور می شود، سرش را به زیر می اندازد. فاطمه آذیش با تمام قوا به رضای عزیزشان فقط به چشم یک استاد نگاه می کرد و بس... باید تمام تلاشش را برای بهتر کردن این رابطه به کار می برد. تصمیم داشت آن دو را سر راه هم قرار دهد. نارین دوست داشتی به مادری مهربان همچون فاطمه نیاز داشت. مهربانی فاطمه را در برخورد با بیماران دیده بود و شکی نداشت برای نارین مادر فوق العاده ای می شود.

با رسیدن، بیماری برایش به سمت اتاق خود می رود و در همان حال فکر میکند، شاید بهتر باشد رضا و نارین عزیز را به همراه فاطمه آذیش برای شام دعوت کند. یک شام دوستانه و صمیمی در کنار هم... باید قبل از هر چیزی برنامه ی رضا را هماهنگ میکرد و میپرسید.

حاج صابر بلند می خندد و شراره با موهای پخش شده اش روی شانه، از روی تاب به پایین می پرد. فاطمه مدادش را روی برگه ها رها می کند و سر برمی دارد. شراره کنار حاج صابر می نشیند و حاج صابر با لبخندی می گوید: باید یکم بکشمش بالاتر...!

شراره نیشخندی می زند: وای خیلی خوب میشه.

فاطمه می گرد: حاج آقا میرین بالای درخت اتفاقی براتون می افته.

حاج صابر با اخم شیرینی می گوید: داری میگی پیر شدم؟

چشمان فاطمه گرد می شود: وای نه من همچین چیزی منظورم نبود.

دست حاج صابر بالا رفته و انگشت اشاره اش تکان می خورد: هر از گاهی بهم یادآوری میکنی پیر شدم. فکر نکن یادم میره ها.

فاطمه لب می گزد و حاج صابر و شراره زیر خنده می زنند. شراره از جا بلند شده و به سمت تابی که حاج صابر برایش تدارک دیده است می رود. حاج صابر کمی خود را عقب کشیده و با تکیه به پشتی چشم می دوزد به دخترک مقابلش... بعد از رفتن سپهر و تندر، حس میکرد چیزی را گم کرده است، اما شراره جای خالیانش را تقریبا پر کرده بود. دخترک بلند بلند می خندید... بالا پایین میپرسید و حتی به ماهی های درون حوض هم رحم نمیکرد و با آن ها مشغول بازی می شد.

فاطمه خسته و کلافه کتاب را می بندد و از جا بلند می شود. وارد ساختمان اصلی می شود. عجیب حس خواب بر وجودش غلبه میکند. فغان قهوه را مقابل خود می گذارد و در حالی که خمیازه ای می کشد، فغان را به سمت لبهایش می برد.

گوشی را روی میز می گذارد و وارد صفحه ی ایمیل هایش می شود. به ایمیل های رسیده از طرف تندر خیره می شود، دستش را روی دکمه ای می فشارد و در پاسخ آخرین ایمیلی که در مورد اوضاع پرسیده است می نویسد: « یازدهم شهریور، کار کردن بیرون از بیمارستان و توی یه کلینیک خیلی متفاوته! هیچوقت فکر نمیکردم اینقدر دلتنگ بیمارستان و اتاق عمل باشم.

#چون_آب_در_آبگینه

حالا می فهمم اگه دنبال تخصص نمی رفتم خیلی پشیمون می شدم. این روزا اوضاع بهتر شده. حجم کاری کمتر شده و درسا هم قابل تحمل تر... حاج صابر یه تاب نصب کرده توی حیاط... یه تاب بزرگ که گویا متعلق به شما و آقای مهندس بوده. کم کم داره رنگ و بوی پاییز پیدا میشه... دکترپیروز کوهی هم بهم کلی محبت دارن. اما همچنان محبت های دکتر وحدت پا برجاست. هنوز هم مرتب شرح حال می نویسم و بیماری هایی که دکتر وحدت توی بیمارستان وزیت میکنن، به نوعی بیمار من هم به حساب میان. حالا یاد گرفتم چطور باید شرح حال بنویسم که مورد قبول دکتر وحدت قرار بگیره و همش و مدیون شما هستم. مثل همیشه من و با محبت هاتون شرمنده میکنین. نمیدونم چطور می تونم این محبت هاتون و جبران کنم. شاید یه روزی بتونم برای این محبت های شما متشکر باشم. این روزها همه چیز خیلی خوب پیش میره، امیدوارم برای شما هم شرایط همین...»

شراره در چهارچوب در می ایستد: داری چیکار میکنی؟

سر بلند کرده و لبخندی می زند: ایمیل... می زدم.

پا به آشپزخانه می گذارد: همیشه ایمیل میزنیا، نکنه دوست پسر داری؟!

اخم شیرینی به چهره می نشاند: دوست پسر؟

شراره صندلی را عقب کشیده و در حال نشستن می گوید: مبینا دوست پسر پیدا کرده، همیشه خدا سرش تو گوشیه.

ابروهایش را بالا می کشد: توی این سن، دوست پسر؟

دستش را زیر چانه زده و به صورت فاطمه خیره می شود: مامانم همیشه می گفت تو این سن وقت تلف کردنه.

-حق با مامانت بوده.

با شیطنت می گوید: ولی برا تو که نه، بیست و پنج سالته! بگو اونی که بهش ایمیل میزنی کیه.

می خندد: بهت که گفتم استادمه.

-از همون استادی که میشه دوششون داشت؟

سرش را به تایید تکان می دهد: مهربونه، همیشه کمکم کرده. بیشتر از یه استاد می تونم بگم یه دوسته ولی به خودم جسارت نمیدم بگم دوستمه! از اون آدمایی که همیشه پایه هست. می تونی توی تنهایی هات روش حساب کنی. از اونایی که برات کم نمیداره... شاید نتونه بهت کمک کنه ولی میشه یه گوش شنوا برای حرفات. باعث میشه ذهنت از فکرای بد دور بشه، حتی می تونه خیلی راحت وادارت کنه به سمت پیشرفت بری.

-دوشش داری؟

لبخند روی لبهایش محو می شود. لبش را ناخودآگاه به دندان می کشد. شراره لبخندی می زند: مامانم همیشه اینطوری در مورد بابام حرف می زد.

-به عنوان استادم دوشش دارم.

شراره با تکان سر میپرسد: همونیه که گفتی رفته آمریکا؟

پاسخ مثبتش لبخند شراره را عمق می دهد. سرش را بیشتر خم کرده و خیره می شود به صورت فاطمه که، او می پرسد: چی شده؟

-دلم برای مامانم تنگ شد.

فاطمه چشم روی هم می گذارد. دستش را به سمت موهای شراره می برد و در حالی که آن ها را از صورت شراره دور می کند می گوید: تصمیم گرفتی چه مدرسه ای بری؟

-خاله سیمین میگه، مدرسه قبلیم بهتره ولی از اینجا دوره.

با اطمینان می گوید: برات سرویس میگیریم.

-پس با خاله سیمین حرف میزنی؟

-:حرف میزنم.

شراره لبخندی می زند که می گوید: متاسفم. دلم میخواست هزینه ی مدرسه ات و خودم بدم.

چشماتش شراره روی هم می افتد: همین که بهم اجازه دادی پیشت زندگی کنم اینجا باشم، فکر میکنم خدا خیلی دوسم داشته. اگه تو نبودی مجبور میشدم برای همیشه توی خونمون تنهایی زندگی کنم.

با مهربانی میگوید: اینطور نمی شد.

لبخند تلخی می زند: همه فکر میکنن چون بچه ام نمی فهمم، اما خوب می دونم تو خونه ی سیمین جون کسی از من خوشش نمیداد. هفته پیش خودم شنیدم بخاطر من دعواشون شد. من هیچوقت دلم نخواستم مزاحمشون بشم.

لبهاتش را بهم می فشارد. نخواستن شدن را خوب درک می کند. آهسته می گوید: دوست داری شبایی که شیفتم تو کلینیک، باهام بیای؟

شراره به سرعت چشم باز می کند و با خوشحالی می گوید: میشه؟

انگشتانش را نوازش وار به گونه ی شراره می کشد: با دکتر کلامی حرف میزنم. اگه قبول نکردن، می تونی روزایی که شیفتم بری پیش مریم... یا پیش عسل! یا...

دستی بین موهایش می کشد و می خندد: به فکری میکنیم دیگه!

شراره هم به خنده می افتد: بقیه ایمیلت و بنویس.

نگاهش را به صفحه ی گوشی اش برمی گرداند و صفحه را باز می کند که با ایمیل ارسال شده مواجه می شود. متعجب سر بلند میکند: ارسال شده...

#صد_و_هفتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

الکس به دنبالش قدم برمی دارد و از کنارش می گذرد و به سمت پذیرایی می رود که در همان ورودی می ایستد. به سمت سپهر می چرخد و می گوید: فکر کنم خیلی خسته بوده.

سپهر قدم برمی دارد و با دیدن تندری که روی کاناپه سر به روی کتابهایش به خواب رفته است، لبخندی می زند: عادتشه!

-:من از این عادتا نداشتم. باید مثل جنازه روی تختم دراز می کشیدم تا می تونستم بخوابم. تازه شب بخیر فریاد وار مادرم هم باید به گوشم می رسید.

سپهر با خنده میپرسد: الان چی؟

-:صدای زن همسایه جاش و گرفته!

چشماتش گرد می شود و الکس شانه ای بالا انداخته و به سمت آشپزخانه می چرخد. کوکایی از یخچال برداشته و به سمت مبل می رود و خود را روی آن رها می کند: باهام میای واشنگتن؟

پاسخی از سپهر دریافت نمیکند و ناامیدانه می نالد: اینبار دیگه باید بیای. مثلاً مدیرعامل این شرکتی اما همه ی کارا رو من انجام میدم. قرار بود عکاسی کنی چرا دنبال یه شرکت بودی؟!

سپهر بالای سر تندر می ایستد و در حالی که پتوی کوچک را روی او می اندازد، می گوید: برای اینکه پول در بیارم.

الکس با ناامیدی نگاهش می کند. تندر کمی تکان می خورد و سپهر می گوید: برای تو که بد نشده... به شرکت هات اضافه شده و هر روز درآمدت میره بالاتر...

-:من اونقدری دارم که بتونم بریزم دور.

سپهر کمی عقب می رود و در حال نشستن روی میل می گوید: باید یه سگ بگیرم. اگه بخوام توی این سفرهای کاری شرکت کنم.

-:اگه بخوای می تونیم یه مدیر بازاریابی داشته باشیم. اگه با خواهرم قرار نمی داشت فکر میکردم با هم قرار میذارین.

می خندد و با نگاه کوتاهی به تندر، سر تکان می دهد: می تونیم مدیر بازاریابی و داشته باشیم که بتونه کارهای خارج از شهرمون و انجام بده. در این صورت می تونم ایده های بیشتری داشته باشیم.

-:تبلیغاتی که تو می سازی همیشه خوب بودن سپهر... برای همین که با وجود تازه کار بودنمون مشتری های بزرگی داریم.

-:من دوست دارم بجای بستن قراردادها ایده بدم و به این فکر کنم چطور می تونم یه تبلیغات بهتر بسازم.

الکس بطری را به لبه اش می چسباند: می خوای یه سگ بگیرم تا مراقب شوهرت باشه؟

سپهر نیشخندی می زند: عصبانی هستی؟

-:از اینکه خواهرم داره با مردی قرار میذاره که حتی بهش احساس نزدیکی هم نداره، عصبیم میکنه.

سپهر خیره ی تندر می شود: از کجا میدونی بهش احساس نزدیکی نداره؟

الکس می غرد: ما دوبار با هم شام خوردیم و توی این مدت حتی بیار هم دست همدیگر و نگرفتن. دوست دارم بدونم آلی چه فکری کرده که با این مرد قرار میذاره!

-:هر دوی اونا آدمای بزرگی هستن، تو نمی تونی توی روابطشون دخالت کنی.

-:دلم نمیخواد اینکار و بکنم اما می خوام بدونم چی باعث شده خواهرم این مرد و انتخاب کنه.

سپهر صدایش را پایین می آورد و جدی می گوید: الکس پسر خاله ی من بهترین آدمیه که توی تمام زندگیم شناختم.

الکس جفت دستانش را بالا می برد: من تتی و قبول دارم. اما نمی تونم درک کنم چرا خواهر من که زندگیش چند روز بدون مردی نمی گذشت، الان خودش و پابند تتی کرده.

-:شاید عاشقش شده...!

پوزخند الکس صدا دار است. سپهر می غرد: به تو ربطی نداره...

تندری که بیدار است و صحبت هایشان را به وضوح می شنود، چشمانش را بیشتر روی هم می فشارد. تلاشش برای کنار زدن لیلی، با نزدیکی اش به آلی گویا تصمیم اشتباهی است. این را به خوبی درک میکند اما تمام تلاشش را به کار می برد تا لیلی را از ذهنش بیرون بفرستد. برای همین به این سفر و زندگی در این کشور تن داده است. سختی کتاب زیر سرش همانند رابطه ای که شروع کرده، آزار دهنده به نظر می رسد.

#صد_و_هفتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

الکس با خشم می گوید: اجازه نمیدم به خواهرم آسیب بزنه.

سپهر هم کوتاه پاسخ می دهد: قرار نیست کسی به کسی آسیب بزنه. اونی که ممکنه توی این رابطه آسیب ببینه تندر...

چشمانش را باز می کند و قبل از آنکه الکس پاسخی بدهد، در همان حال بدون تکانی آهسته می گوید: من و آلی اونقدری بزرگ شدیم که برای خودمون تصمیم بگیریم.

الکس نگاهش می کند و سپهر با مکثی طولانی میپرسد: تو بیدار بودی؟

پتو را از روی خود کنار زده و سر جایش می نشیند: رابطه ی بین من و آلی بین من و آلی و به تو ربطی نداره، فکر میکنم خواهرت اونقدری بزرگ شده که برای خودش تصمیم بگیره. هر چند ارتباط بین ما فقط یه دوستی ساده هست که هر دومون دوست داریم به یه رابطه تبدیل بشه.

سپهر سر به زیر می اندازد و الکس می گوید: من نگران خواهرم هستم.

-من خواهرت و مجبور نکردم با من رابطه ای داشته باشه. اگه باهاش مخالفی میتونیم تمومش کنیم.

الکس با خشم می پرسد: به همین سادگی؟

از جا بلند می شود و در حالی که به سمت اتاق خود قدم برمی دارد، می گوید: من به آلی به عنوان استادم احترام زیادی قائلم. دوستش دارم و ستایشش می کنم و همینطور آلی یه دوست فوق العاده هست...

الکس بلند می گوید: آلی توی روابطش همیشه نا محتاط بوده، برای همین بود که تو شونزده سالگی یه پسر داشت.

در ورودی آشپزخانه به سمتش می چرخد و با اطمینان می گوید: من دلم نمیخواد بچه ای داشته باشم.

چند قدم برمی دارد و وارد اتاقش می شود. سپهر با اخم از جا بلند شده و به سراغش می رود. در لحظه ی ورودش، تندر تیشرت را از تن می کند، در حال بیرون کشیدن، تیشرت دیگری از کشوی میز به سمتش می چرخد: چرا اینطوری نگاه میکنی؟

-مجبور نیستی رابطه ات با آلی و ادامه بدی. تو نباید حس کنی بهش مدیونی.

-می خوام از یه چیزایی بگذرم. آلی بهم کمک زیادی میکنه.

سپهر اشاره ای به عکس، تکیه به کتاب می زند: پس اون چی؟

تندر مسیر اشاره اش را دنبال می کند و خیره به عکس می گوید: نمیدونم، کاش می دونستم.

-اگه میخوای با آلی یه رابطه جدی رو شروع کنی، بهتره تکلیف اون و مشخص کنی.

با اخم می پرسد: تکلیف؟ رابطه ما همیشه کاری بوده و بس... اون دوست خوبیه.

سپهر با خشم می غرد: رابطه همکاری و دوستی اینی نیست که تعریف میکنی.

پوزخندی می زند: تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟

روی تخت نشسته و پاهایش را در آغوش می کشد. قطره آبی از موهای خیشش کنده شده و روی ستون فقراتش به حرکت در می آید. بی توجه، چشم می دوزد به تصویر خود در آینه پیش رویش...

با تردید، خم می شود. شاید باید تلاش کند... همانطور که مهدی می گوید. گوشی را برمی دارد. وارد صفحه ی پیام ها شده و در حال تایپ کردن، نفس عمیقی می کشد.

به متن نوشته شده خیره می شود. برای فرستادنش تردید دارد، اما برای بودن مهدی حاضر به ریسک می شود. گفته های مهدی را از ذهن می گذراند. مهدی تنها فرصتی خواسته بود... اگر به نتیجه نمی رسیدند، می توانستند دوستانه از هم فاصله بگیرند.

روزهای گذشته فکر کرده بود. شاید باید یکبار جدی امتحانش میکرد. به دور از پسرهایی که اجازه می داد نزدیکش شوند تا تندر به این باور برسد، علاقه ای به او ندارد.

دستش را روی دکمه ارسال می فشارد. یکبار هم امتحان می کرد...! دوستانه نه... عاشقانه... عاشقانه ای که مهدی از آن سخن می گفت.

#صد_و_هفتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

همانطور به صفحه ی گوشی خیره است که تلفن توی دستش می لرزد. بی اختیار، از جا میپرد. با ترس و وحشت سعی میکند چشم از صفحه ی گوشی بگیرد، اما چندان موفق نمی شود. تماس که قطع می شود، بالاخره نفس حبس شده اش رها شده و نفس عمیقی می کشد و ریه هایش از هوای اطرافش پر می شود که دوباره تلفن بین انگشتانش می لرزد.

انگشتانش را کمی می کشد و گوشی از دستش رها می شود. روی رو تختی بنفش یاسی می لرزد و نام مهدی را به رخس می کشد.

قبل از آنکه تماس قطع شود انگشتش را روی صفحه می فشارد، صدای مهدی از گوشی بلند می شود. دست لرزانش را جلو برده و گوشی را برمی دارد و به گوش می چسباند.

مهدی با تردید می پرسد: لیلی؟!

لبه‌هایش را به سختی با زبانش تر می کند: هوووم؟

مهدی از شنیدن صدایش، با خوشحالی می گوید: سلام...

پاسخی نمی دهد و مهدی ادامه می دهد: خوبی؟

سرش را به معنای پاسخ تکان می دهد، گویا مهدی روبرویش باشد. مهدی ادامه می دهد: لیلی...!

چشم روی هم می گذارد و سکوت مهدی که طولانی می شود، به اجبار لب می گشاید: تو... خوب...؟!

-داشتم می خوابیدم. یعنی چرت می زدم... یا بهتره بگم خواب بودم. وقتی پیامت رسید، یه چشم باز بود یکی بسته.

به روتختی چنگ زده و آن را بین ناخن هایش می کشد: ببخشید...

-نمی تونم ببخشم. باید مجازات بشی...!

بی حواس می پرسد: مجازات؟

-فردا صبح مرخصی میگیرم. می تونی دور آموزشگاه و خط بکشی و با من باشی.

با دو دلی، سرش را تکان می دهد. از روبرو شدن با مهدی واهمه دارد. مهدی ادامه می دهد: می خوام کلی بهت خوش بگذره. باشه؟

با مهدی رفتن بعد از آن اس ام اسی که برای مهدی فرستاده بود، به نظر منطقی نمی رسید. شاید هم منطقی بود. شاید هم منطقی درستش همین بود. ذهن آشفته اش بهانه ای می شود تا بگوید: من فردا کلاس دارم.

مهدی با اصرار می گوید: میدونی دلم می خواد همین الان پیام، از خونتون بکشم بیرون و بغلت کنم. اما نمی خوام بترسونمت و میدونم این وقت شب نمی تونی بیای از خونه بیرون.

به سرعت زمزمه می کند: مهدی...

-وقتی اون اس ام اس و فرستادی یعنی قبولش کردی دیگه نه؟ دیگه نمیخوام احساساتم و ازت پنهون کنم. واقعیت اینه... احساسات من اینیه که میخوام بهت نشون بدم لیلی. می خوام وقتی مثل الان دلتنگتم راحت به زبون بیارم. وقتی دل نگرونت میشم باهات تماس بگیرم و...

چشم روی هم می گذارد. درک آنچه مهدی به زبان می آورد سخت است. تمام کلماتش کاملاً ساده بیان می شوند. معنی تمام آن ها را هم به خوبی می فهمد اما درک کردنشان، مقابله با آنها... حس بالا رفتن ضربان قلبش از سنگینی این کلمات...!

آب دهانش را فرو داده و می نالد: مهدی...

-جونم؟

این کلمه کیش و ماتش می کند. تمام ته مانده ی انرژی اش را میگیرد. کم می آورد. این کلمه ی چهار حرفی که نصیبتش شده است، با تمام مشابهاتش متفاوت است. گویا از جنسی دیگر است. گویا خون و زندگی را هم در خود حل کرده است.

نگاهش را به سمت در اتاقش می چرخاند، به در بسته ی اتاق خیره شده و می نالد: مامانم صدام می‌کنه. باید برم...

منتظر پاسخش نمی ماند. تماس را قطع کرده و با تن متقبض شده اش، زل می زند به گوشی... تک تک کلماتی را که چند دقیقه قبل شنیده است در ذهن مرور می کند و نفس می کشد. شاید باید تمام تلاشش را برای درک کردن آن ها به کار برد... اما نه! درک نشدنی به نظر می رسند. هر چند آن کلمه ی چهارحرفی...

خود را روی تخت پرت کرده و چشم روی هم می گذارد. سرش را میان بالشت هایش فرو می برد و زیر لب زمزمه می کند: جونم...!

لبش را به دندان کشیده و دوباره آهسته زمزمه می کند: جونم...! جونم...

#صد_و_هفتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

کیفش را روی شانه جا به جا کرده و دو طرف چادرش را میگیرد و به سمت خود می کشد. کتابهایش را هم در آغوش کشیده و از اتاق بیرون می رود. نگاهش به رضا وحدت می افتد، که با ست تشرت و شلوار سفید و کت سرمه ای، بسیار شیک و برازنده تکیه به پیشخوان، مشغول صحبت با یکی از پزشکان است.

قدمی به سمتش برمی دارد. رضا با دیدنش، بحث را خاتمه داده و در همان حال پاهایش را که برای کمی کج ایستادن، در هم پیچیده است، کمی عقب می کشد و صاف می ایستد. به سمتش چرخیده و با جدیت میپرسد: می توانیم بریم؟

سرش را به زیر می اندازد: اینطوری باعث زحمتتون میشم.

رضا با جدیت سوییچ را از جیب شلوارش بیرون می کشد و به سمت خروجی قدمی برمی دارد: آگه زحمت بود، نمی گفتم.

لبخندی به معنای تشکر تقدیمش میکند و رضا به سمت اتومبیلش قدم برمیدارد و در همان حال می گوید: همش و انجام دادی؟

جلوی ماشین می ایستد و در حالی که دستش را به سمت درب کمک راننده می برد، نگاهش اسیر زنی می شود. زینب در حال کشیدن دست پسرکش، از خیابان عبور می کند. چیزی در قلبش به قل قله در می آید. در را به سرعت باز کرده و خود را روی صندلی کمک راننده می اندازد. رضا متعجب سر می چرخاند: چی شده؟

نگاهش را از زینب نمیگیرد، اما به سختی می گوید: چیزی نیست.

رضا سرش را کج کرده و کنجکاوانه نگاهش میکند. با دور شدن زینب، سرش را به سمت رضا می چرخاند و با نگاه جدی او روبرو می شود. نگاهش را گردش داده و به سرعت می گوید: چیزی نیست...

رضا لب ورچیده و استارت می زند. با به حرکت در آمدن اتومبیل و ورودش به خیابان، می پرسد: مشکلی که نداشتی؟

فاطمه گیج نگاهش می کند. ذهنش تماما از زینبی پر است، که محبت هایش همیشه پا بند کننده است. رضا، نیش ترمزی زده و سرش را کمی می چرخاند: با این حواس درس میخونی؟

به خود آمده و سرمنده می گوید: متاسفم.

-:فکر میکردم مسئله ی آدما رو حل کردیم.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: فقط به آشنایی بود که بعد از مدت ها دیدنش، اونجا ذهنم و درگیر کرد.

رضا می غرد: تو الان وقتی نداری که بخوای به آشناها اختصاص بدی. اون امتحان قرار نیست برای ذهن تو صبر کنه. این تویی که قراره خودت و برای اون امتحان وفق بدی. کی میخوای کتابچه آدما رو ببندی و بذاری ته کتابخونه ات؟ هر چقدر اون کتاب جلوی چشمات باشه، شرایط سخت تر و سخت تر میشه. یه دفعه ببندش و بفرستش ته ته کتابخونه ات. زیر تموم کتابات. مریضایی که قراره روی تخت اتاق عمل خودشون و به دستت بسپارن، منتظر نمی مونن تا ذهن تو آدما رو تحلیل کنه.

دست روی پارچه ی مانتوی فیروزه ای اش می کشد: حق با شماست.

-:من نیازی ندارم تو تایید کنی حرفام درسته یا غلط. من از درستی حرفام اطمینان دارم که به زبونشون میارم، هر وقت به این باور رسیدی حرفام درسته شروع کن برای خودت جلو برو. نیازی نیست بیای به من بگی چقدر از حرفام درسته.

سرش را تکان می دهد. می خواهد بگوید متأسف است، اما سکوت می کند. چند لحظه ی بعدی نگذشته، به برگه های توی آغوش چنگ می اندازد. آن ها را با فشار بین انگشتانش، به سمت رضا می گیرد: تموم شرح حال هایی که داده بودین، به همراه بیماری، روش های تشخیص... در صورت نیاز به جراحی بودن روش جراحی... یادداشت کردم.

رضا برگه ها را گرفته و با نگاه کوتاهی آن ها، را روی صندلی عقب می گذارد: خونه کنترلشون میکنم.

پشت چراغ قرمز، به عقب می چرخد و چند برگه جدید برداشته و در آغوش فاطمه رها می کند: این بار کمی سخت ترن.

فاطمه با قدردانی، خیره اش می شود: ممنونم استاد...!

رضا اتومبیل را متوقف می کند: برای تشکر از من، بیشترین تلاشت و بکن. همین کافیه.

لبش را می گزد و در را باز می کند: برای رسوندنم هم ازتون متشکرم.

-در این مورد، خواهش میکنم. مسیرم بود گفتم که... اون بالا به کاری دارم.

لبخندی زده و پیاده می شود. اتومبیل رضا به سرعت از مقابل چشمانش غیب می شود. به راه می افتد. چند قدم مانده به خانه، نگاهش متوقف می شود. به روی مردی که از خانه ی حاج صابر خارج می شود. مردی که بسیار آشنا است. مردی که نمی توان او را شناخت... چون به اندازه ی تمام سالهای زندگی اش این مرد را شناخته است. ذره ذره... حال چطور می تواند از این فاصله او را شناسد.

با وجود دلخوری اش، خشمش... از بودن مرد، لحظه ای می لرزد از حس دلتنگی که به وجودش چنگ می اندازد.

#صد_و_هشتاد

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه مرد، به سمتش می چرخد و او به سرعت سر خم کرده و چادرش را مقابل صورتش می کشد. رویش را می چرخاند. لبهایش را بهم می چسباند... آشفته گی درونش، غوغا می کند. از آنجا بودن آن مرد... اما چیزی که برایش سنگین تر است، حس دلتنگی است که به وجودش دامن می زند.

صدای نزدیک شدن قدم هایی را می شنود. آهسته گوشه ی چادرش را عقب می کشد. پدرش قدم هایش را به سمتش برمی دارد. نفسش حبس می شود. مطمئناً توان مقابله با او را نداشت. نمی توانست ذهنش را متمرکز کند. هیچ نمی فهمید از بودن پدرش... از بودن حسین در آن خانه...!

قدم ها که نزدیکتر شدند، چادرش را رها کرد تا کاملاً صورتش را پر کند. سرش را کاملاً چرخاند و کمی خم شد. این را می دانست پدرش می توانست او را از دور هم تشخیص دهد. کمی بیشتر خم زد و سرش را کاملاً خم کرد.

صدای پا، درست در کنارش متوقف می شود. حتی سعی نمی کند نفس بکشد. قلبش هم گویا از حرکت می ایستد. بر خلاف اینکه عفاش دستور می دهد چنین چیزی غیر ممکن است اما قلبش می ایستد. شاید هم هری پایین می افتد. از ترس به حرف آمدن پدرش... از آنچه ممکن است پدرش به زبان بیاورد. کاملاً می تواند پشت به او، نزدیکی اش را احساس کند. چشمانش را روی هم گذاشته و منتظر می ماند. مطمئناً پدرش او را شناخته است، اما ناگهان به جای صدای پدرش، صدای پا باز به گوشش می رسد و قدم ها دور می شوند.

چشم می گشاید.

حسین قدم دیگری برمی دارد و با هر قدم از دخترکش دورتر می شود.

فاطمه، چادرش را عقب می زند. سر می چرخاند. پدرش را می بیند. با شانه های افتاده اما قد بلند و سینه ستبرش... قدم هایش را می بیند. پدرش حتی صدایش نزده است. نفس حبس شده اش، به بغضی بدل شده و وادارش می کند، لب باز کند. تمام هوای اطراف را به ریه هایش بکشد و قطره اشکی رها شود. تاب بخورد و به روی خرده سنگ های آسفالت بنشیند.

حسین قدم دیگری برمی دارد. دورتر می شود و دخترکش را در همان جا تنها می گذارد. پشت سرش... هر چند قلبش برای دخترکش پر می کشد اما، نمی تواند به سویش برگردد... دخترکش او را رها کرده است. دخترکش زندگی اش را از آن ها جدا کرده است.

فاطمه، سرش را بالا می کشد. به جای خانه می چرخد. قدم هایش را می کشد، به دنبال پدرش... همزمان با او قدم برمی دارد.

حسین یک قدم برمی دارد و فاطمه هم همینطور...

گویا مسابقه گذاشته اند، مسابقه ی پدر و فرزندی!

پیچ کوچکی را رد می کنند. از برابر مغازه ی حاج رسول می گذرند و حسین به سوی اتومبیلش می رود. فاطمه می ایستد. به پژوی پدرش نگاه می کند. پژوی سیاه رنگ با آیت الکرسی اسیر شده در قاب معرق کوچک آویزان از آینه کادویی خودش.

جزوه هایش را به سینه می فشارد و حسین پشت فرمان می نشیند. استارت می زند و اتومبیل به حرکت در می آید.

فاطمه پلک می زند، قدم برمی دارد. طول خیابان را طی کرده و وارد پارک می شود. به سمت نیمکت خالی زیر درخت می رود.

آهسته، می نشیند. جزوه هایش را روی پایش گذاشته و کیفش را از روی بازویش سر داده و رها می کند. نگاهش را به روبرو می دوزد. قلبش فشرده می شود. چیزی در ذهنش وول می خورد. دست در جیب کیفش هدایت کرده و گوشی را بیرون می کشد.

صفحه ی ایمیل را باز می کند. بی توجه به پیام های رسیده، برای درخواست سفارش یک مثنوی، صفحه ی ایمیل را باز می کند. به صفحه ی سفید و نوار قرمز بالای آن خیره می شود. در قسمت گیرنده، ایمیلی را که این روزها اثر ماندگاری در ذهنش است را، تایپ میکند. موضوع را با چند نقطه ی خالی پر کرده و به سراغ قسمت اصلی می رود. اولین جمله در ذهنش پرنگ است. البته که تنها جمله... میخواهد فقط یک جمله بنویسد. یک جمله ی بسیار ساده... انگشتانش روی صفحه ی گوشی به حرکت در می آیند و روی صفحه ی سفید، حروفات کنار هم ردیف می شوند: « امروز دلم خواست توی یه هوای دیگه، نفس بکشم، امروز درک کردم که گفتین اونجا میشه نفس کشید.»

#صد_و_هشتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را بلند می کند. کودکی را روی تاب می بیند. مردی را پشت سرش که به صحبت های کودکانه ی کودکش لبخند می زند.

نگاهش را به صفحه ی گوشی چرخانده و بدون آنکه بخواهد، ادامه می دهد: « انگار همه ی شهر، باهام بد شدن. انگار همه ی آدمای باهام بد شدن، چون اون بهم پشت کرده. اون من و نمی خواد... اون نمی خواد من دخترش باشم. برای همیشه ولم کرده، دیگه براش اهمیتی ندارم. دلم نمیخواد دیگه توی این هوا نفس بکشم. انگار دیگه آب از سرم گذشته. می خوام ول کنم و برم... اونجا واقعا میشه نفس کشید؟ برای یکی مثل من جایی هست؟! آما یه گناهکار نمی بیننت؟! قلم درد میکنه. مسخره هست، من هیچ بیماری ندارم. به هیچ بیماری مبتلا نیستم. من یه آدم سالم اما انگار توی این لحظه، الان... قلم داره خودش و به سینه ام می کوبه، داره تو قفسه سینه ام خفه میشه. کاش می شد بیار برای همیشه خفه بشه...! الان توی این لحظه انگار هرچی بیشتر سعی میکنم نفس بکشم، بیشتر حس خفگی بهم دست میده.»

بی فکر دستش را روی دکمه ی ارسال می فشارد. دستش را روی دکمه بغل گوشی فشرده و با خاموش شدن صفحه ی آن، خود را عقب کشیده و اجازه می دهد هوا به صورتش برخورد کند. عجیب دلش باران می خواهد. بارانی که صورتش را خیس کند. چشمانش را روی هم می گذارد و سرش را بیشتر عقب می کشد.

با آنکه دوست داشت پدرش به سراغش نیاید، اما از اینکه حتی او را نشناخته است، قلبش فشرده می شود و گوشه ای از ذهنش گویا کشف جدیدی کرده باشد، تشر می زند شاید هم شناخته و نخواستنه باشد او را ببیند. این فکر ضربان قلبش را می کاهد. تمام وجودش بیش از پیش فشرده می شود.

چشم می گشاید، به آسمان سرد و غریبه... به انسان هایی که گویا فقط او را می بینند. فقط او را در نظر دارند... فقط با او مواجه می شوند. گویا همه دو چشم دیگر قرض گرفته و به او زل زده اند.

دستش را بلند کرده و به یقه اش چنگ می زند. مقنعه اش را با تمام توانش به سمت پایین می کشد. حس می کند، درز مقنعه هر آن ممکن است خفه اش کند، دستش را بیشتر پایین می کشد که گوشی تلفن روی پاهایش می لرزد. بی اختیار، تکانی می خورد. مقنعه را رها کرده و سر خم می کند. به صفحه ی گوشی اش خیره می شود. به شماره ی عجیب و غریب روی گوشی تلفن، ذهنش به تحلیل شماره ی تلفن می پردازد اما لرز گوشی باعث می شود، قبل از درک آن گوشی را به گوش بچسباند. به سختی زمزمه می کند: بله؟

صدای مردانه ای آهسته به گوشش می رسد: سلام...

باید این صدا را فراموش کرده باشد. باید بعد از این چند ماه، این صدای پیچیده در گوشی که تنها چند بار کوتاه آن را از پشت تلفن شنیده بود، برایش فراموش شده می بود اما...

خود را بی اختیار، کمی بالا می کشد. صاف می نشیند و به سختی زمزمه می کند: سلام...

تندر با آرامش میپرسد: هوا چطوریه؟

مژگانش را بهم می فشارد. هوای اطراف را به ریه هایش می کشد و پاسخ می دهد: غیر قابل تنفس...!

-یادمه یه نفر بهم گفت هوای اونجا هرچقدر بد باشه، بوی وطن میده.

تصویر پایانی از او، در مقابل چشمانش جان می گیرد و زمزمه می کند: اما امروز فهمید شما چی می گفتین!

تندر با آرامش زمزمه می کند: وقتی هوا غیرقابل تنفس باشه، همه جای دنیا همینه. فرقی نمیکنه کجا باشی، وقتی یه سنگ می چسبه به قلبت و انگار داره فشارش می ده به سمت پایین، وقتی دو تا دست نامرئی روی سینت قرار میگیره و با تموم قدرت سی پی آر میکنه، مهم نیست فرار کنی، بازم اون دستا همونجا می مونن. مگر اینکه مثل همیشه قوی بشی، بلند بشی و تلاش کنی. بزنی به دل زندگی و کم نیاری!

قطره اشکی از چشمش می چکد: کم آوردم...!

#صد_و_هشتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

تندر نفس عمیقی می کشد: من کورم... یعنی معمولاً آدم‌ها رو سخت می بینم مگر اینکه مدام جلوی چشم باشن. آگه بگم نمی دیدمت، دروغ نگفتم تا همون روزی که وقتی از اتاق عمل اومدم، تو با چادری که روی سرت بود، با یه لبخندی گفتی امروز تموم میشه. وقتی بچه ها گفتن میری برای طلاق ناخودآگاه دنبالت راه افتادم. نباید اینکار و میکردم اما تا دادگاه اومدم. توی آخرین دادگاهت، پشت در منتظر بودم. وکیل و کیلت و دیدم. همسرت و مادر شوهرت... دیدم که مادر شوهرت چیکار کرد و دیدم که هیچ حرفی نزدی. وقتی از دادگاه زدی بیرون هم دنبالت بودم. باید می رفتم سراغ ماشینا، باید می رفتم خونه اما رفتم توی یه پارک...

تصویر آن لحظات مقابل چشمانش جان میگیرد. تک تک اتفاقات... لبهایش از هم فاصله میگیرند. به سرعت چشم می گشاید و تندر بدون دیدن واکنش ادامه می دهد: اون روز، وقتی نشستی زیر اون درخت وقتی دیدمت، فکر میکردم دیگه شاید نبینمت. شاید دیگه هیچوقت نتونی بلند بشی. فکر میکردم اون کسی که شناختم نابود میشه اما تو توی بیمارستان بودی. همونجا... با قدرت... با یه لبخند... با خنده و انرژی...! اون شب مطمئن بودم دیگه نمی بینمت اما من بازم دیده بودمت. واقعیت همین بود... نمی توانستم بفهممت. من به مردم که کم میارم... وقتی کم بیارم دور میشم. فرار میکنم. منتظر بودم تو هم اینکار و بکنی. اما...!!!

با مکثی می گوید: تو فرار نکردی. محکم و ایسادی... خیلی چیزا بود که پشت سرت اتفاق می افتاد اما تو بیخیال داشتی به زندگی ادامه می دادی، به تلاش کردنت. من جلوت شکستم... در برابر کسی که دوست داشتم و اون من و نمیخواست. فکر میکردم دیگه همه چیز عوض میشه اما تو هنوزم میخواستی از در قدرت وارد بشی. تو اون شب همراهم بودی. تو اون شب باعث شدی با خودم کنار بیام که باید برای همیشه تمومش کنم. تو بهم گفتی خودخواهم. واقعیت همین بود و هیچکس جرات نمیکرد این و به زبون بیاره. هیچکس نمیخواست به من بگه چقدر خودخواهم!!! حالا داری بهم میگی هوا کم آوردی برای نفس کشیدن؟! تو؟! اونجا نفس کشیدن سخته؟! برای تو؟! ممکن نیست. تو کسی هستی که می تونی بلند شی... وقتی از اون بدترین شرایط گذشتی مطمئنم الان میتونی از هر مشکل دیگه ای بگذری. مطمئنم تو می تونی حلش کنی چون تو فاطمه آدیشی هستی که تموم باورها و اراده من و زیر سوال بردی. منی که اعدام می شد بهترینم... که برای خودم کسی ام جلوت کم آوردم. حالا چطوری میخوای باور کنم که تو کم آوردی?!

مات است. درک صحبت های تندر سخت و سخت تر...!

-:تو بهم گفتی هر اتفاقی بیفته اونجا میمونی... هر لحظه ای که اینجا نفس میکشم، فکر میکنم من چقدر ضعیف بودم که پا به فرار گذاشتم. شاید حق با تو باشه. شاید بای پاشم و با قدرت جلوی هر چیزی بایستم. به خودم میگم باید ازت یاد بگیرم. بهم میگی استاد اما من هر باری که نفس میکشم فکر میکنم، چقدر لیاقت این کلمه رو دارم اونم وقتی باعث تموم مشکلات شدم.

#صد_و_هشتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

با تمام گنجی اش، لبخند مهمان لبهایش می شود و آهسته پاسخ می دهد: نباید خودتون و برای تموم مشکلات مقصر بدونین... علاوه بر اون من هم مدت های زیادی فرار کردم. شاید نمیخواستم باور کنم مشکلاتم وجود دارن. مجبور شدم در برابر اون مشکلات بایستم.

صدای پر از درماندگی تندر به گوشش می رسد: متاسفم.

نفس بغض داری می کشد: چرا اون روز اومدین دنبالم.

تندر، صادقانه می گوید: نمی دونم. اشتباه بود این کارم. حق دخالت نداشتم، ولی نتونستم بی تفاوت باشم. انگار یه چیزی وادارم کرد این کار و بکنم.

هیچ نمی گوید. یعنی نمی داند چه باید بگوید. تندر پژو هان، دکتر معروف بیمارستان بدترین شرایط او را شاهد بوده است. اما هنوز هم او را مقاوم و با قدرت می پندارد. دکتر پژو هان معروف در بدترین شرایط زندگی اش حضور داشته است، اما در نظرش او یک انسان مبارز در برابر مشکلات است؛ چه می تواند در برابر خوبی های این مرد بگوید.

تندر لبهایش را بهم می فشارد: زندگی کن، همونطوری که من شاهد بودم زندگی کردی. تلاش کن... تو قراره نتیجه ی تموم سالهای تلاش من باشی. نتیجه ی راهی که این روزا فکر میکنم بیهوده انتخاب کردم. پس بهم ثابت کن، اینجا بودنم...

مکثی میکند و ادامه می دهد: نه... ثابت کن تموم سالهای زندگی ام از هجده سالگی تا الان بیهوده نبوده.

لبخندش عمق میگیرد: شما بهترین استادی بودین که من داشتم.

-:تو ولی خاص ترین آدمی هستی که من توی تموم زندگیم تونستم باهاش ملاقات کنم.

با دلی سرشار از امید، می پرسد: واقعا اینطوره؟

تندر بالاخره به خنده می افتد: شک داری؟ مگه من باهات شوخی دارم؟

بی اختیار می خندد و تندر با اطمینان از اینکه، بالاخره به خنده افتاده است نفس آسوده ای می کشد. فاطمه به خود جرات داده و میپرسد: اونجا الان باید شب باشه، اینطور نیست؟

صدایش هیجانی به خود میگیرد: همینطوره، لابد میخوای بدونی چرا این وقت شب بیدارم نه؟

لبش را به دندان می کشد و با شیطنت می گوید: فضولیه نه؟

زنی از مقابلش با قدم های سریع می گذرد. لبخندی به عجله ی زن می زند و تندر می گوید: به ساعتی میشه از بیمارستان اومدم. جراحی داشتیم.

هیجان زده می گوید: یادم رفت بهتون تبریک بگم.

-:ممنونم. باید به عنوان یه استاد، به دانشجوی خاصم بگم شاید هوای این کشور برای فرار کردن از مشکلات خوب نباشه اما برای پیشرفت و یاد گرفتن چیزای بیشتر فرصت خیلی خوبه ارائه میده.

-:دارین وسوسه ام میکنین؟

تندر بلند و شاد می خندد: تو چی فکر میکنی؟

فاطمه بی خیال دقایقی پیش که گویی غم عالم روی دلش تلنبار شده بود، می گوید: من پیشرفت و دوست دارم، ولی ترجیح میدم تا جایی که میتونم، جایی پیشرفت کنم که بهش تعلق دارم.

-:خیلی خوبه، هر چند میدونم اگه به روز اینجا ببینمت، حسم غیرقابل توصیف خواهد بود.

-:اینطوری ترغیب میشم برای تلاش...!

تندر هم با شیطنت می گوید: وظیفه یه استاد، راهنمایی شاگردشه.

-:استادم بهترین استادی هستن که بدون توجه به هزینه تلفنشون، دارن شاگرد تبلیشتون و راهنمایی میکنن.

با صدای کشدارش می گوید: این یعنی تلفن و قطع کنم؟ یا میخوای بیشتر ازت تعریف کنم؟

لب پایینش را بین دندان های نیشش فشرده و حرفی نمی زند. دروغ است اگر بگوید، تعریف هایش دنیا را برایش بهشت نمی کند. تعریف هایش گویا انرژی می دهند و به زندگی امیدوارترش می کنند. نگاهش را به سنگ فرش زیر پایش می دوزد: ممنونم.

تندر هم با همان جدیت پاسخ می دهد: من بیش از اینا بهت مدیونم. مراقب خودت باش. خیلی دلم میخواد بیشتر باهات صحبت کنم اما دریغ از اینکه چشمم باز نمیشه. بعد از هجده ساعت توی اتاق عمل بودن، واقعا نمیدونم چطور هنوز می تونم زنده باشم. احتمالا بخاطر تونه.

بی اختیار، گونه هاش گلگون می شوند. گویا روبرویش ایستاده است. پاهایش را کنار هم کشیده و کفش هایش را بهم می چسباند: خوب بخوابین.

-:برات یه برنامه ای می فرستم. صاعقه هم نصبش کرده، می تونیم راحت تر با هم تلفنی حرف بزنیم.

-:متشکرم. بابت همه چیز...!

-:دیگه داری زیادی تشکر میکنی. روزت بخیر. خداحافظ!

با مهربانی می پرسد: اوضاع خوبه اونجا؟

به عکسهایی که برای کار تبلیغاتی یک شرکت معماری گرفته است، خیره می شود: اینجا با کمک الکس همه چیز داره خوب پیش میره. مشکلی که با شرکت و بچه ها نداری؟!

گلاب می خندد: گفته بودم از پیش برمیام. نیازی نیست نگران باشی...!

-:ازت ممنونم. امیدوارم یه روز بتونم جبران کنم.

تمام احساساتش فروکش می کند. صدایش رنگ غم میگیرد و آهسته زمزمه می کند: جبران!

زنگ در به صدا در می آید. سپهر از پنجره فاصله گرفته و به سمت در به راه می افتد و در همان حال می گوید: خانم در میزنن... چند دقیقه اجازه بده...

به سمت در به راه می افتد و با چرخاندن دستگیره در، نگاهش که به آلی می افتد، ابروهایش را بالا می دهد.

آلی با لبخندی می گوید: سلام.

سرش را تکان می دهد و آلی ادامه می دهد: می تونم پیام داخل؟

#صد_و_هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

خود را از جلوی در عقب می کشد و در همان حال گوشی توی دستش را دوباره به گوش چسبانده و به فارسی می گوید: گلاب جان، مهمون دارم. بعدا باهات تماس میگیرم. مراقب خودت باش...! بای!

تماس را قطع می کند. گلابی را که قلبش فشرده شده است، از شنیدن صدای یک زن در آن سوی خط به حال خود رها می کند. گلابی را که در این لحظه فقط به مرگ فکر میکند را تنها می گذارد.

آلی پا به خانه شان می گذارد و با چشمی که در اطراف می چرخاند، می گوید: همیشه فکر میکردم خونه های ایرانی باید خیلی شلوغ و بهم ریخته باشن اما اینجا...!

اشاره ای به کاناپه می زند: خوش اومدی.

روی کاناپه می نشیند و خیره به چشمان سپهر لبخندی می زند: مثل تعارفات ایرانی ها، همونطوری که شنیدم.

-کسی نمیتونه منکر این بشه که من یه ایرانی ام.

-خونه نیست؟

به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد و نگاه کوتاهی به در بسته ی اتاق تندر می اندازد: خوابه! تا نزدیکی صبح بیمارستان بوده...!

آلی از جا بلند شده و به سمتش قدم برمی دارد. تکیه به کابینت می ایستد: از من خوشت نمیداد؟

سپهر، در یخچال را باز کرده و در حالی که دو نوشیدنی بیرون می کشد، به سردی می گوید: مهم نیست من ازت خوشم میاد یا نه. در هر حال شناختی روی تو ندارم...

-تنی همیشه در موردت صحبت میکنه.

بطری نوشیدنی را به سمت آلی میگیرد: به تندر علاقه داری؟

آلی بطری را به سمت لبهایش می برد: رابطه ی ما، تعریفی از علاقه نیست.

تیغه کمرش را به کابینت می چسباند. حدسش را می زد. رابطه ی این دو تعریف نشده است. یک رابطه گویا از سر بی کسی!

آلی ادامه می دهد: تنی میخواد از خاطرات یه نفر دور بشه، من می خوام یه رابطه با تعهد شروع کنم.

به تندی سر می چرخاند و زل می زند به چشمان آلی: رابطه با تعهد؟

آلی لبخندی تحویلش داده و اشاره ای به در بسته ی اتاق می زند: اتاقش اینجاست؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و آلی به سمت اتاق قدم برمی دارد. از مقابلش می گذرد و دستگیره ی در اتاق تندر را پایین می کشد. پا به اتاق که می گذارد، در را به رویش می بندد. مطمئنا نمیخواهد او را در حریمشان راه دهد. حریم!!! تعهد...!

اخمی به چهره نشانده و به سمت اتاق خود می رود. باید قبل از خوابیدن گلاب با او صحبت کند، اما هر دو تماسش بی پاسخ می ماند.

آلی لب تخت می نشیند و به مرد غرق در خواب، اسیر در میان بالشت و ملحفه نازک سفید خیره می شود. همچون کودکی غرق در خواب، آرام به نظر می رسد. این تصویر برایش کمی آشنا به نظر می رسد... همانند پسرکش در خواب...!

دستش را به سمت موهایش پیش می برد. انگشتانش را به موهای تندر می رساند و آهسته آن ها را به سمت عقب هدایت می کند.

تندر تکانی خورده و چشم می گشاید. چند لحظه به صورت آلی خیره می شود. آلی دستش را به سمت صورتش می برد، که ناخودآگاه خود را عقب کشیده و با مکثی زمزمه می کند: اینجا چیکار میکنی؟

-می خواستم ببینمت. اگه قراره یه رابطه شروع کنیم باید به هم دیگه سر بزنینم.

دستی به چشمانش می کشد: بهتر بود قبلش می گفتی.

آلی با تردید می پرسد: از اینجا بودنم ناراحتی؟!

خیره می شود به صورت آلی... خوابی که تا دقایقی پیش همراهش بوده است هم در گوشه ی ذهنش خودنمایی میکند. خاطره ای از فاطمه آذیش و صحبت های نیمه شبی اش... چشم روی هم می گذارد: نه!

#چون_آب_در_آبگینه

آلی از جا بلند می شود. نگاهش را به اتاقش می دوزد و به سمت کتابها می رود. نگاهش را از کتابها حرکت می دهد و روی عکسی درست در مقابل یک کتاب متوقف می شود. دستش را به سمت عکس بی قاب می برد. عکسی از دست اسیر در آب... دو فرد...!

آن را برداشته و به سمت تندر می چرخد: طبیعت زیبایی داره.

سرش را تکان میدهد. اما به تایید صحبت های او، فکر نمیکند. بلکه فکر میکند، این تصویر ماندگارترین تصویری است که در تمام سالهای زندگی اش داشته است.

آلی به سمتش میچرخد: عکس کی هست؟

پاسخی نمی دهد. آلی ادامه می دهد: دختری که دوست داری؟

سر بلند می کند. زل میزند به چشمان آلی... باید بگوید نه! باید پاسخ منفی دهد. عکس دختر توی تصویر متعلق به لیلی نیست اما...! لبهایش را بهم می فشارد. آلی سری کج می کند و تندر پلک می زند.

آلی به سمتش قدم برمی دارد. کنارش روی تخت می نشیند. خیلی نزدیک... بیش از اندازه نزدیک... درست کنارش... سرش را کج کرده و زل می زند به چشمانش...! نگاهش آرام نیست اما سعی میکند واکنشی نشان ندهد. از این نزدیکی...

در تمام سالهای عمرش، هیچ زنی این چنین نزدیک به او، این چنین کنارش... این چنین چسبیده به او، قرار نگرفته است. آب دهانش را فرو می دهد، به سختی خود را کمی عقب می کشد. آلی نگاهش می کند. با عقب کشیدنش، سری به زیر می اندازد. نگاهش را به عکس توی دستش می دوزد و خیره به عکس می گوید: قرار بود به رابطه رو با هم امتحان کنیم.

چشم روی هم می گذارد. با شرمندگی سر به زیر می اندازد. به شبی فکر میکند که همراه آلی در بار گذرانده و مست شده بود. می خواست با زیاده روی، لیلی را فراموش کند اما...! آهسته زمزمه می کند: متاسفم.

آلی سری چرخانده و خیره اش می شود: اون شب اشتباه من بود.

سرش را به طرفین تکان می دهد: اینطور نیست.

شبی که برای اولین بار، طعم یک بوسه را چشیده بود. بوسه ای که با برگشت عقل و منطقش، باعث شده بود سرش را به دیوار بکوبد و خود را لعن و نفرین کند.

دستش را مشت می کند: من نباید اون شب زیاده روی میکردم.

-فکر میکردم میتونیم به رابطه رو شروع کنیم. برای اولین بار حس میکردم مردی هست که به من وفادار بمونه.

با ناراحتی لبخند تلخی تحویل آلی میدهد. آلی ادامه می دهد: به حال اون زن که اینطور اسیرت کرده غبطه می خورم.

چشمانش را روی هم می گذارد. این روزها عجیب لیلی در ذهنش کمرنگ شده است. چشم می دزد و آلی ادامه می دهد: متوجه شدم الکس بی احترامی کرده.

-فکر نمیکنم به عنوان برادر حقی داشته باشه.

لبخند تلخی می زند: شرایط متفاوته تنی!

سکوت میکند و آلی خیره به عکس میگوید: هنوز دوستیم؟

-من از دوستی باهات لذت می برم.

-اینکه باعث نمیشه، پدربزرگ نوه ام و از دست بدم؟!!

به خنده می افتد: فکر کنم اولین مردی هستم که بدون داشتن بچه ای، نوه دار میشم.

آلی می خندد و سری به تایید تکان می دهد. ناگهان عکس توی دستش را بالا آورده و به سمتش میگیرد: زن توی این عکس هم دوست داره، اما اینکه چرا ردت میکنه رو شاید باید پیار جدی از خودش بپرسی!

هاج و واج نگاهش می کند. نگاهش را از چشمان آلی به سوی عکس توی دستش میچرخاند و برمی گرداند. زن توی عکس!؟

#صد_و_هشتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را به سمت لیلی دراز می کند: دستت و بده من بیا!

لیلی با تردید به سنگ ریزه های زیر پایش چشم می دوزد. برای رفتن تردید می کند، مهدی با اطمینان لبخندی می زند: بیا عزیزم...

سر بلند میکند و به چشمان مهدی زل می زند. عزیزی که مهدی بر زبان آورده است، تنش را می لرزاند. عزیزی که مهدی بر زبان می آورد، بی اختیار جوانه ی اطمینان در وجودش می کارد. دستش را بلند کرده و به انگشتان، بزرگ و مردانه ی مهدی می رساند.

-حالا، آروم پات و بذار اینجا و بیا...

به سنگی که مهدی اشاره کرده، نگاه میکند و پایش را به همان سنگ می رساند. کمی که پایین می رود و سنگینی اش با تکیه گاه بودن مهدی از بین می رود، هیجان بیشتری برای ادامه پایین رفتن، پیدا میکند. نیشخندی می زند: بچه که بودم تندر بغلم میکرد، بزرگتر که شدم بیمار رفتیم کوه، زمین خوردم کلی گریه کردم برای همین بعدش دیگه هیچوقت من و نبرد کوه.

پایش روی یکی از سنگ ها سر میخورد و به سمت پایین کشیده می شود. صدای جیغش که بالا می رود، دستی به دور کمرش حلقه می شود. در آغوش مهدی رها که می شود، مهدی جلوی سقوطش را میگیرد. با آسوده خیالی و هیجان، نفس عمیقی کشیده و می نالد: اوه...!

مهدی بلند می خندد. سرش را به سمت سر لیلی خم کرده و عطرش را به مشام می کشد. چشم روی هم می گذارد و دستش را بیشتر به دور کمر لیلی حلقه می زند. حتی اگر این در آغوش کشیدن، اتفاقی بیش نباشد برایش لذت بخش است. عجیب است که تک تک رفتارهای این دختر در نظرش پر از جذابیت هستند.

چشم روی هم می گذارد. نفس های لیلی که آرام میگیرد و تنش از هیجان دمیده به وجودش، فروکش می کند. تکانی میخورد و خود را به سمت عقب می کشد. علاقه ای برای رها کردنش ندارد. دوست دارد او را همینطور در میان آغوشش حفظ کند.

با تکان دیگری از سوی لیلی، گره بازوانش را کمی شل می کند و لیلی به سرعت خود را از آغوش بیرون می کشد. با نگاه خجل، چشم می دزد و رو می چرخاند.

این خجالتش، لبخندی به لبهایش می نشاند. دستش را به دست لیلی می رساند و در حالی که او را همراه خود به سوی جاده خاکی می کشاند، می گوید: چرا با پدر و مادرت نرفتی؟

-من همیشه با تندر بودم. به قول مامان من و تندر بزرگ کرده...! همیشه با اون بودم. مامانم خواهری نداره! دایی هام هم خارج از کشورن، از همون بچگیم هر روز صبح می رفتیم خونه عموم اینا تا شب که بابام هم با عموم میومد شام میخوردیم برمیگشتیم خونمون. اون وقتاً آذرخش و صاعقه نبودن. تندر و سپهر بودن. سپهرم بخاطر تندر همیشه خونشون بود. تندر مراقب بود... از سپهر پنج سال بزرگتر بود و از من نه سال! همیشه اون بود که همه کار و می کرد. به جفتمون می رسید، خرابکاری هامون و درست میکرد.

با خنده به سمت مهدی برمی گردد: وقتی هم گند می زدیم، تندر گردن میگرفت.

مهدی سعی می کند، اخمی به چهره نشاند. اما از آمدن نام سپهر دلگیر است. به نگاه خندان لیلی لبخندی می زند و لیلی ادامه می دهد: بعد که آذرخش اومد، مسئولیت تندر بیشتر شد. مامانم و زن عموم همیشه به کاراشون می رسیدن. هر روز یه کاری میکردن. یه مدت زدن تو کار دیزاین سفره عقد... می رفتن تو عروسیا سفره عقد می چین. برای همین آذرخشم تندر بزرگ کرد. صبح ها که می رفت مدرسه ما پیش مامانامون بودیم اما همین که از مدرسه میومد، انگار دیگه اون بود. هیچوقت نمی شد بهش گفت همبازی... تندر بیشتر پدر و مادرمون بود تا دوستمون. اونم انگار خوشش میومد که مراقبمون باشه. اینکه مراقبمون بود و همش بهمون می رسید عالی بود تازه جیغ و داد مامان باباها هم نبود. خرابکاری هم میکردیم هر کاری میکرد تا جبراناش کنه.

مهدی از روی سنگ پایین می پرد و دست لیلی را میگیرد و کمک میکند تا پایین بیاید. نگاه لیلی به استخر بزرگ می افتد. به زیبایی اش لبخندی می زند و ناگهان به سمت مهدی میچرخد: میدونی یبار چی شد؟! رفته بودیم خونه ما برای من لباس بپاریم. چهارتایی! آذرخش خیلی بچه بود. بعد یه دفعه ای گفت دستشویی داره، تندر مجبور شد اون و بیره تو مسجد نزدیک دستشویی، سپهرم توپ آورده بود. من از دستش گرفتم و دعوا مون شد و توپ و شوت کردیم و شیشه ی مغازه شکست. تندر که اومد، کم مونده بود گریه اش بگیره. خیلی ترسیده بودیم. مرده هم فقط داد می زد و همه جمع شده بودن. تندر مجبور شد کل پولی که برای خرید لپ تاپ جمع کرده بود و بده به مرد... خیلی وقت بود پول برای لپ تاپ جمع میکرد. سه چهار سال بیشتر می شد. میخواست مهندس بشه... دیوونه لپ تاپ بود. عمو منوچهرم نمیذاشت زیاد به کامپیوترش دست بزنه...!

#صد_و_هشتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی می ایستد. لیلی قدم برمی دارد. استخر را دور زده و درست در جایی در گوشه ی استخر خم می شود. می نشیند و دستش را درون آب فرو می برد. بی توجه به خاکی بودن آنجا، راحت است. آب را در مشتش پر کرده و مقابل صورتش می گیرد. آن را به سوی بالا پرت میکند و قطرات باران نوازش وار روی سطح آب فرو می آیند.

مهدی به چشمانش خیره می شود. تصویر اسیر شده در آب تمام هستی اش را به اسارت می برد.

سر بلند می کند و با خنده می گوید: اینجا خیلی قشنگه!

لبخند نمی زند. تکانی نمی خورد. ظاهرش گویی خشک شده است اما درونش غوغایی برپا است. غوغایی که تمام قلبش را می لرزاند. وجودش را هدف میگیرد.

لیلی سری می چرخاند. قاصدک های اسیر در کنار هم، لب استخر را با ضربه ی انگشتش رها می کند. قاصدک ها به پرواز در می آیند و صورتش در میان قاصدک های در حال پرواز، بیش از همیشه، دوست داشتنی به نظر می رسند.

سیب گلویش تکان می خورد. لبهای رنگ گرفته ی لیلی با بازی قاصدک ها از هم جدا شده و دندان های سفیدش را به نمایش می گذارد. با هر ضرب ثانیه شمار، خود را بیشتر به مرگ نزدیک می بیند. لبهای لیلی غنچه شده و نفسش با قاصدک ها برخورد کرده و آن ها را به سوی آسمان راهی می کند. فکر میکند، نداشتنش مرگ است، این را در این لحظه بیشتر از پیش درک می کند. بیش از همیشه... خیلی خوب درک میکند.

چشمانش را روی هم می فشارد.

صدای خنده ی لیلی که، آب را با حرکات انگشتانش به دنبال قاصدک ها راهی میکند، باعث می شود تصویری واضح در مقابل چشمانش جان بگیرد. تصویر پیش رویش، در تاریکی تنهایی چشمانش هم حک می شود.

لیلی بلند می خندد: مهدی...!

نفسش به سختی بالا می آید. قدم پیش می گذارد. برای بوسیدنش، شاید هم برای اسیر کردنش، بیش از اندازه تعلل کرده است. بی مهابا به بوسیدنش فکر میکند و بس...

قدم دیگری برمی دارد. چشم از لیلی نمیگیرد اما لیلی بیخیال به بازی آب و قاصدک جا گرفته به روی سطح آب ادامه می دهد و در همان حال می گوید: داره فرار میکنه.

چند قدم دیگر برمی دارد و کنارش می ایستد.

لیلی از حس حضورش متعجب سر می چرخاند. نگاهش را روی تن مهدی بالا کشیده و به صورتش نگاه می کند. به چشمانش که می رسد، متعجب می گوید: چی شده؟

مهدی خم می شود. درست در چند سانتی متری لیلی... روی زانویش، یکی از زانوهایش را به زمین تکیه می زند و دستش را به سمت صورت لیلی می برد. لیلی متعجب حرکت دستش را دنبال می کند و مهدی انگشتانش را که به چانه اش می رساند، لیلی می پرسد: داری چیکار میکنی؟

قبل از آنکه خود را عقب بکشد، مهدی با فشار انگشتانش مانع می شود. لیلی متعجب می گوید: مهدی...!

با حرکت دستش، نگاه لیلی را که به دستش دوخته شده است، به سمت نگاه خود می کشد و خود خیره به لبهای رنگ گرفته ی مقابلش، زمزمه می زند: می خوام ببوسمت!

چشمان لیلی گرد می شود. نگاهش رنگ ترس میگیرد و نفسش در سینه حبس میگردد. سر مهدی که خم می شود، حتی مژگانش هم خشک می شوند. پلک نمی زند و سر مهدی هر لحظه بیشتر خم می شود.

ذهنش در حال تحلیل است. باید خود را عقب بکشد. باید از مهدی دور شود. نمی تواند اجازه دهد مهدی ببوسدش، بوسیدن؟! حتی فکر کردن به آن هم وجودش را می لرزاند. هیچ درکی از این حس ضربان وحشتناک قلبش ندارد. سر مهدی که به چند میلی متری صورتش می رسد، از لمس نفس های مهدی در صورتش، جان می دهد. برخورد نفس های مهدی به صورتش، ضربان قلبش را بیشتر و بیشتر می کند. قبل از آنکه لبهای مهدی، بتواند لبهایش را لمس کند، سر می چرخاند و لبهای مهدی روی گونه اش می نشیند.

#صد_و_هشتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را به درختان روبرویش می دوزد. نفس نمی کشد. گویی جانی برای نفس کشیدن ندارد. ضربان قلبش هم سینه اش را به درد آورده است. چشم به روی درختان در هم تنیده پشت سرش می بندد، انگشتانش را به پارچه ی قرمز رنگ مانتویش می رساند و به آن ها چنگ می زند. لبهای مهدی که از گونه اش جدا می شود، آب خشک شده ی دهانش را فرو می دهد و مهدی کمی عقب می رود. چشم روی هم می گذارد و نفس می کشد. گویا نفسی برای زندگی کردن. برای آرامش... از این دوری!

با تردید نگاهش را به سمت مهدی می چرخاند. مهدی چشم از صورتش نمیگیرد، همانطور زل زل نگاهش می کند. خجل سر به زیر می اندازد و نگاهش را به دامن خود می دوزد، مهدی دست روی دستش می گذارد و به آرامی می گوید: من دوست دارم...

به دست مهدی روی دستش خیره می شود. می داند. این را مهدی در چند روز گذشته بارها و بارها تکرار کرده است. اما...

سر بلند می کند. نگاه غمزده اش را به چشمان مهدی می دوزد. مهدی با جدیت می گوید: ازم فرار نکن. بهم اعتماد کن. بهت بد نمی گذره.

پلک می زند. چشمان مهدی اطمینان را به زبان می آورند، عقلش می خواهد این اطمینان را با آغوش باز بپذیرد. میخواهد در تمام وجودش جای دهد. میخواهد خود را به دست مهدی بسپارد اما...

قلبش چه... چطور می تواند این را به قلبش بفهماند؟!

مهدی دستش را به پشت گردنش هدایت کرده و او را به سمت خود می کشد.

وادارش می کند، به سمتش آمده و در آغوش جا بگیرد. قبل از آنکه مهدی بتواند در آغوشش بکشد، می نالد: مهدی...!

مکثی ایجاد می شود. لحظه ای همه چیز گویا متوقف می شود. با گذشت لحظه ای مهدی رهایش می کند، عقب می کشد و به سرعت از جا برمی خیزد. پشت به لیلی قدم برمی دارد و به سمت درختان می رود.

چشمانش را می بندد. از ناراحتی مهدی، دلگیر می شود. چیزی مثل خوره به جانش می افتد، قلبش فشرده می شود... نباید مهدی را آزار دهد، اما آزار ندادنش یعنی قبول خواسته های مهدی که در این لحظه گویی سخت ترین غیرممکن هاست!

با تردید از جا برمی خیزد. قدم برمی دارد. فاصله ی کوتاه را طی کرده و به دنبال مهدی که در میان درختان هر لحظه دورتر می شود، حرکت می کند. از میان بوته هایی که مسیر استخر را از درختان جدا کرده است، می گذارد و خود را به میان درختان می سپارد. قدمی دیگر برمی دارد و به مهدی نزدیک می شود. مهدی بی تفاوت پشت به او، در برابر چند درخت می ایستد. دستانش را به کمر زده و نفس عمیقی می کشد و سرش را بالا میگیرد.

فاصله ی بینشان را طی کرده و پشت سر مهدی می ایستد. نگاهش می کند. اگر مهدی هم رهایش کند، ترسی به وجودش چنگ می اندازد. نمی تواند مهدی را هم از دست دهد.

یک قدم کوتاه برمی دارد و دستانش را به سمت کمر مهدی هدایت میکند. از دو طرف دستانش را عبور داده و به دور کمر مهدی حلقه می زند و صورتش را به شانه ی مهدی می چسباند. مهدی که تکانی خورده است، با فشرده شدن صورتش به خود، آرام میگیرد.

به صورت زن نگاه کرده و لبخندی می زند: چیز خاصی نیست. داروهایی که نوشتم و مرتب مصرف کنین حالتون کاملاً خوب میشه.

زن نسخه را از دستش میگیرد و از جا بلند می شود: خدا خیرت بده، خانم دکتر.

لبخندی به نشان محبت تحویل زن می دهد. با بیرون رفتن زن از اتاق، دستش را روی دکمه لیه ی میز می فشارد. چند لحظه طول می کشد تا در اتاق باز می شود و پسری پا به اتاق می گذارد و به دنبالش زنی! نگاهش مات پسرک و زن می شود.

زن با دیدنش، لبخندی روی لب می نشاند.

پلک می زند. زینب را چند روز پیش در خیابان می بیند و حال در این اتاق...!

پسرک با هیجان قدمی به سمتش برمی دارد: زن دایی!

#صد_و_هشتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

به سختی تنش را از روی صندلی می کند. زینب در را پشت سر می بندد و پسرک دوان دوان به سمتش قدم برداشته و خود را در آغوشش می اندازد. بی اختیار خم شده و لبهایش را به سر پسرک می چسباند. صندلی چرخانش به حرکت در آمده و عقب می رود.

دستی به صورت پسرک می کشد: خوبی امیرمحمد؟

امیرمحمد خود را عقب می کشد. دستش گرمای تن پسرک را کاملاً حس میکند. پسرک صورتش را به پایش می کشد و زینب می غرد: امیرمحمد اذیت نکن.

نگاهش به سمت زینب کشیده می شود. به سختی لبخندی می زند: چرا وایسادی؟!

زینب به سختی قدم برمی دارد. امیرمحمد کمی فاصله میگیرد و اجازه می دهد روی صندلی اش بنشیند. اشاره ای به امیرمحمد میزند تا روی صندلی بیمار بنشیند و می پرسد: مریض شدی؟

پسرک سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و بدون نگاه به مادرش می گوید: زن دایی دیگه نمیای خونه ما؟

در حالی که گوشی را به گوش می گذارد، زیر چشمی نگاهی به زینب می اندازد. به همکلاسی دوران ابتدایی اش... به رفیقش... به خواهر شوهر، خواهر ماندنش!

گوشی را به زیر تیشرت امیرمحمد می فرستد و آهسته می گوید: چرا چیزی نمیگی؟

زینب بالاخره سکوت را می شکند: شرمندتم.

سرش را به سرعت می چرخاند و زل میزند به صورت زینب: شرمنده؟

زینب سر بلند می کند. به چشمانش خیره می شود: سعی کردم اینطوری نشه.

آب دهانش را به سختی فرو می دهد و بغضش را پس می زند: تقصیر تو نبود.

شاید زینب تنها شخص در خاندان صادق بود که هوایش را داشت. این را به خوبی می داند و حال هم گویا تنها کسی که احساس شرمندگی میکند از تهمت هایی که به نامش خورده بود، زینب است.

امیرمحمد با لبهای ورچیده می پرسد: زن دایی، تو دیگه نمیای؟

بی توجه به سوال پسرک، می پرسد: گلوتم درد میکنه؟

با پاسخ منفی اش، گوشها و گلویش را هم بررسی می کند. پسرک با همان دهان باز مقابله، هم به سختی حرف می زند، هر چند خوشحال است از اینکه پسرک نمی تواند منظورش را واضح به زبان بیاورد. با سنگ دلی تمام و بدون توجه به علاقه ای که به پسرک دارد، چند ثانیه ای بیشتر دهان پسرک را در همان حال باز نگه می دارد و بالاخره با تشری به خود عقب می کشد.

زینب آهسته می پرسد: خوبی؟

با نگاهی به صورت امیرمحمد، تب سنج را در دهانش می گذارد و سرش را تکان می دهد: میبینی که...

زینب هم با تمام رفیق بودنش گویا خواهر شوهر است که می گوید: اون روز دیدمت.

سرش را نمی چرخاند. می داند دیده است. همانطور که او، زینب را دیده بود. زینب ادامه می دهد: اون مرد...!

پاسخی نمی دهد. بجای آن می پرسد: حالت تهوع... استفراغ... اسهال هم داره؟!

زینب کوتاه می گوید: دو بار بالا آورده از صبح.

چرخه به صندلی اش داده و فشار امیرمحمد را میگیرد که زینب باز هم با اصرار می گوید: فاطی...!

سر بلند می کند. زل می زند به چشمان زینب... چشمان هر دو به اشک می نشیند. زینب با مکثی چشم می دزد: من نمی‌دونم چی بگم.

با دلخوری می گوید: قبل از خواهر شوهر بودن، رفیق بودی.

زینب می نالد: هر روز هزار بار خواستم زنگت بزنم اما...

-:اما، نتونستی نه؟

امیرمحمد می نالد: زن دایی...!

رو به زینب ادامه می دهد: تو هم شک کرده بودی که شاید گناهکار باشم؟! شاید واقعا من با کسی که مثل براد...

زینب میان جمله اش می پرد: خدا مرگ بده من و اگه همچین فکری کرده باشم. به جون امیرمحمدم به بارم چنین فکری نکردم فاطی.

سرش را پایین می اندازد. دستش را دراز می کند و با صدای به بغض نشسته می نالد: دفترچه...

زینب تکانی نمی خورد و اینبار صدای امیرمحمد با وضوح در گوش هایش طنین می اندازد: زن دایی مامان جون میگه دایی صادق قراره زن دایی جدید بیاره. من تو رو دوست دارم زن دایی!

چنان سرش را به سمت پسرک می چرخاند که صدای شکستن مهره های گردنش در اتاق می پیچد.

#صد_و_نود

#چون_آب_در_آبگینه

چنان سرش را به سمت پسرک می چرخاند که صدای شکستن مهره های گردنش در اتاق می پیچد.

زینب تشر می زند: امیرمحمد...

با تمام قدرتش، دندان هایش را به لب پایینش می فشارد. خودکار را در میان انگشتانش می فشارد. نفس عمیقی می کشد و حرکت چشمانش را به سمت بالا سوق می دهد تا اشک دویده به چشمانش را عقب بزند. زینب می نالد: فاطی... صادق نمی‌خواد؛ مامان از خودش یه چیزی گفته.

نفس عمیقی می کشد. آب دهانش را به سختی فرو داده و سرش را می چرخاند. نگاهش را می دوزد به میز و می نالد: دفترچه رو میدی زینب؟

زینب از جا بلند شده و به سمتش می آید. اما بجای دفترچه، دستش را روی دستش می گذارد و می نالد: به جون بچم فاطمی، صادق دلش هنوز با توئه. لج کرده مامان هر روز یکی برایش ردیف میکنه تا از فکر بندازتش بیرون اما صادق و میشناسی که. همون زمانم پاش و کرد تو یه کفش که تو رو میخواد. حالا هم به روش نمیاره اما منتظر یه اشاره هست از طرف تو، تا باز جلوی مامان وایسه.

سرش را پایین انداخته و نگاهش را به دست خود زیر دست زینب می دوزد. جمله اش که تمام می شود، آهسته دستش را عقب می کشد: زینب دفترچه رو بده تا امیرمحمد تبش بالاتر نرفته داروهاش و بنویسم بری بگیری.

زینب دستش را با قدرت میگیرد: فاطمی یه زنگ... میخوای من به صادق بگم؟! صادق دوست داره. خودت که میدونی چقدر بخاطر تو جلوی همه وایساد. جلوی بابات، آقا سجاد... مامانم...

نگاهش را به چشمان زینب که چشمان صادق را برایش تداعی می کند، می دوزد: امیرمحمد بهونه بود!؟

سر هر دو به سمت امیرمحمدی که از ترس مادرش، در صندلی فرو رفته است می چرخد. زینب به سرعت می گوید: من فکر نمیکنم اینجا کار کنی. اون روز دیدمت، صادق چند وقت پیش اومده بود بیمارستان اما درست تموم شده و رفته بودی از اونجا... بابات تهدیدش کرده حق نداره دور و برت پیدااش بشه. آقا سجادم که رحم نداره... دنبالت می گشتم. وقتی با اون م...

دستش را به تندی عقب کشیده و با جدیت می گوید: زینب، من نمی خوام صادق و ببینم.

-میخوای بذاری زندگیت همینطوری خراب بشه؟

نسخه را جلوی خود می کشد: اگه دفترچه نداری میتونم داروها رو توی نسخه بنویسم.

زینب میخواهد چیزی بگوید، که می غرد: کلی مریض پشت در این اتاق با حال وخیم منتظر نشستن تا من بشیم در مورد علایق یه مرد نامحرم حرف بزنم.

زینب مات نگاهش می کند. با اخم نگاهش را به میز می دوزد. چند لحظه در سکوت می گذرد. امیرمحمد می نالد: مامان...

دست به کیف برده و دفترچه را از آن بیرون کشیده و روی میز می گذارد. عقب گرد می کند.

فاطمه با عجله تاریخ می زند، اما ذهنش برای نوشتن داروها یاری نمی کند. به سختی و خشمگین از خود چشمانش را روی هم می فشارد. با مکثی شروع به نوشتن میکند و در همان حال توضیحات داروها را هم ارائه می دهد. دفترچه را که می بندد و آن را بلند می کند، زینب دست امیرمحمد را گرفته و به سوی خود می کشد. در حال دادن دفترچه به دست زینب، آهسته زمزمه می کند: دوستمون اونقدر برام با ارزشه که حرفت و نادیده میگیرم. من کاری نکردم که بخوام پا جلو بذارم و به کسی امیدواری بدم و به قول معروف شجاعت تا پاشه بیخودی سنگ من و به سینه بزنه و بعد ادعا کنه بخاطر من حاضر هر کاری بکنه، اما وقتی پاش بیاد وسط میدون و خالی کنه. اینا رو برو بهش بگو... راه من و اون جداست از همدیگه. به امید من نشینه! من به زودی از ایران میرم پس دنبال من نباشه.

چشمان زینب گرد می شود. به خود تشر می زند. تمام حرف هایش یک طرف و آخرین جمله ای که به زبان آورده است یک طرف... این جمله را از کدام جهنمی بیرون کشیده و به لب رانده بود را خدا می دانست. برای دروغی که گفته است، نگاه می دزد. زینب به سمت در به راه می افتد که برای آرام کردن عذاب وجدانش می نالد: اون مرد استادمه! فقط همین... اگه بهم زنگ بزنی خوشحال میشم.

امیرمحمد نگاهش میکند. میخواهد چیزی بگوید اما سکوت می کند تا پسرک هفت ساله ی مورد علاقه اش، از اتاق بیرون برود. پسری که از لحظه ی به دنیا آمدنش باعث شده بود، مادرش خونش را در شیشه کند.

زینب هم سن و سالش بود اما در هفده سالگی عروس شده بود. عروس یک خانواده ی متدین و مورد اعتماد. یک مرد با دین و ایمان و متخصص... همین کافی بود تا مادرش هر روز این را برایش یادآوری کند که بس است هر چه سرش را در کتابهایش فرو کرده است. باید کمی هم از زینب یاد بگیرد.

#صد_و_نود_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

پلک می زند. لبهای کوچک و پر بادمجانی شده را از نظر گذرانده و به سراغ صورت کشیده اسیر در شال آبی رنگ پیچ خورده و به روی صورتش پخش شده، می رود. نگاه مقابلش با خط چشم سیاه دورش...

کلید در قفل می چرخد و تندر وارد خانه می شود. بی اختیار دستش را بالا کشیده و روی لبه ی لب تاپ می گذارد و صفحه ی آن را به سمت پایین هل می دهد.

تندر کیفش را روی کابینت آشپزخانه گذاشته و به سمتش می چرخد: چطوری؟

لبخندی می زند: خوب... تو چی؟

نگاه تیز تندر مات چهره اش می شود. چند لحظه میگذرد و قدم برمی دارد. روبرویش می نشیند: از کی تا حالا دروغ بینمون راه افتاده.

متعجب چینی به پیشانی می اندازد: منظورت چیه؟

-: واضح بود. این روزا حالت افتضاحه اما ادعا میکنی خوبی.

از جا بلند می شود و در حالی که به سمت اتاقش می رود، می گوید: نیازی نیست دروغ بگی، می تونی چیزی نگی.

لب تاپ را روی میز گذاشته و دنبالش راهی می شود. تندر وارد اتاقش شده و کیفش را که در حین آمدن برداشته است، روی تخت پرت می کند و به سمت کمد می رود.

سنگینی اش را به در منتقل می کند: گلاب جواب تلفنام و نمیده.

دست تندر، روی پیراهن مردانه سفید آویزان خشک می شود. کمی خود را عقب می کشد: فکر نمیکنی تقصیر خودت باشه؟!

زباناش را روی لبهایش می کشد و دست به سینه خیره می شود به پنجره ی اتاق: گند زدم.

-: دوسش داری؟

-: دارم...

می غرد: پس چرا دست دست میکنی؟

چشم می چرخاند و با غم به تندر نگاه می کند. اخمی به چهره ی تندر می نشیند. قدمی به سمتش برمی دارد و کنارش می ایستد: چی تو اون سرت می گذره؟

-: نمیدونم.

دست تندر، روی شانه اش می نشیند: یه روز بخودت میای میبینی از دستش دادی! از من گفتن بود.

چشم روی هم می گذارد: ازش قول گرفتم منتظرم بمونه.

پوزخند صدا دار تندر، قلبش را می لرزاند. تندر می چرخد و به سمت کمد می رود. پیراهنش را از تن کشیده و در حال آویزان کردن آن می گوید: خیلی خجسته ای برادر... نشستی اینجا داری برای خودت برنامه میچینی! از دختره یه خواستگاری رسمی هم نکردی بعد تازه میگی منتظرت میمونه.

سپهر با خشم، می گوید: مثلاً خودت خیلی خوب بلدی؟! چرا دختره رو همینطوری ول کردی اومدی؟! اگه یه چیزی نبود برای چی کشوندی آوردی توی خونه آقاجون؟ تویی که برای خواهرت به زور مایه میذاری برای این دختره چرا این همه کار کردی؟

دستش را مشت می کند. دندان هایش را روی هم می ساید تا پاسخی به سپهر ندهد.

سپهر با تشر ادامه می دهد: همش گفتی لیلی... سنگ لیلی و کوبوندی به سینت اما دختره رو ندیدی که بخاطر تو اومده بود اونجا... دختره رو ندیدی که بخاطر تو می خندید. لبخند می زد. تلاش میکرد.

سروش را به لبه ی در کمد تکیه می زند و از بین دندان های قفل شده اش، می غرد: اون بخاطر من اینکارا رو نمیکرد.

-: جدی؟ پس دختره خر بود که راه افتاده اومده اونجا زندگی میکنه؟! از خریثه که دنبال تو راه افتاده! بابا دختره بخاطر تو اومده توی اون یه وجب جا... بخاطر تو خودش و اسیر کرده اون وقت تو میگی بخاطر تو اینکارا رو نمیکرد؟! خودت و زدی به کوری؟

کنترلش را از دست داده و صدایش بالا می رود: آره من کورم... ولی اونقدر کورم که ندیدم و گند زدم به زندگیش... اومد توی اون یه وجب جا چون من باعث شدم زندگیش نابود بشه. باعث شدم هر کس و ناکسی که باید کنارش می بود ولش کنه. چون من یه عوضی ام که تا آخر عمرم هم نمیتونم از زیر دین بلایی که سرش آوردم خلاص شم. ولی اون با بزرگواری تمام من نامرد و بخشید.

نفس عمیقی می کشد و با درماندگی با تشری به سپهر از اتاق بیرون زده و با دو قدم بلند در حمام را باز می کند و در تاریکی نیمه روشن، می گوید: من احمق لیاقت داشته دوست شدن ندارم، همونطور که لیلی دوسم نداشت چون گند زدم به زندگیش. من لیاقت اون و ندارم، حق ندارم حتی بهش فکر کنم.

#صد_و_نود_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر مات و ناباور نگاهش می کند. تندر در حمام را نمی بندد. پرده را کمی کنار زده و پا درون وان می گذارد. سپهر تنش را کمی عقب می کشد. تندر مقابلش... یک جمله به زبان آورده است. یک جمله در مورد لیلی...!

قدمی به عقب می رود. قدمی دیگر... تندر در مورد خراب شدن زندگی لیلی می گوید. در مورد دوست نداشته شدنش توسط لیلی. نگاه گنگش را از حمام میگیرد، سری می چرخاند. چند قدم دیگر برداشته و با چرخاندن دستگیره در، خود را خانه بیرون می اندازد.

نگاهی به آسانسور انداخته و به سمت راه پله می رود. در حال پایین رفتن از پله ها، به گذشته می اندیشد. به روزهایی که در کابوسهای سختی طی می شد. در برابر کافه می ایستد. نگاهی به خیابان می اندازد و اتومبیل جدیدی که با کمک الکس خریداری کرده است. روی پاشنه ی پا چرخیده و وارد کافه می شود.

هیلی با دیدنش، خود را روی صندلی عقب می کشد: سپهر...!

دستش را کمی بلند می کند و به سمت او به راه می افتد. کنار میز می ایستد. هیلی موهای بور رنگ شده اش را پشت گوش می فرستد: چرا نمیشینی؟

با تردید و دو دلی صندلی را عقب کشیده و می نشیند. هیلی به صندلی اش که روی دو پایه به زمین متصل شده است، تاب می دهد: چی دوست داری بخوری؟

انگشتانش را به صورتش رسانده و فشاری به آن ها می دهد. زن و مردی وارد کافه می شوند، گارسون به سمتشان می رود.

هیلی نیشخندی می زند: امشب قراره مهمونی تولد برگذار کنیم. خیلی خوبه که تو هم اینجا هستی.

پاسخ می دهد: برای مهمونی نمیومم.

-:هی پسر، میخوای یه نوشیدنی خوب برات بیارم حال و هوات و عوض کنه؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. تلفنش زنگ می خورد و تندر در گوشی می غرد: کجایی؟!

پاسخش را کوتاه می دهد. هیلی، فنجان قهوه ای را که با اشاره اش گارسون روی میز گذاشته است، را به جلویش هل می دهد: شاید سرحال بشی.

خیره به فنجان قهوه تشکری می کند.

با باز شدن در، سر می چرخاند. تندر نگاهش را در کافه می چرخاند و به سمتش قدم برمی دارد. کنارشان که می ایستد و خوش و بشی کوتاه با هیلی می کند، چشم میچرخاند به سمت او!

هیلی با نگاهی به هر دو از جا بلند می شود: تنهاتون میدارم، باید یه سری به مشتری ها بزنم.

تندر لبخندی تقدیم هیلی می کند و با فرستادن دستانش در جیب شلوارش، می گوید: می خوای قدم بزنیم؟

سرش را بالا می کشد. با اطمینان چشم روی هم می گذارد و دستش را به لبه ی میز می گیرد تا برخیزد. هیللی با تردید می ایستد. تشکری از هیللی کرده و به همراه تندر از کافه بیرون می زنند. قبل از خروجشان، هیللی برای مراسم شب از هر دو دعوت می کند.

تندر نگاهی به ماشین می اندازد و می گوید: گویا اوضاع مالی خیلی خوبه.

سرش را چند بار بالا و پایین می برد: بد نیست. امیدوارم بهترم بشه تا بتونم بدهی که به الکس دارم و بپردازم.

دستی بین موهایش می کشد و با نگاهی به نیم رخ سپهر می گوید: دارم توی یه گرداب بلاتکلیفی دست و پا میزنم.

نفسش را بی حال فوت می کند و به حرکت پاهایش خیره می شود و تندر ادامه می دهد: بخاطر لیلی باعث شدم زندگیش و از دست بده. حتی با اینکه فهمیدم زندگیش همچین بهشتی هم نبوده اما، من باعث شدم نابود بشه.

سپهر پرسشگرانه نگاهش می کند.

شانه هایش را کمی بالا می کشد: دروغه بگم ازش خوشم نیاید. اوایل نه، اما الان... حرف زدن باهاش بد نیست.

مکثی میکند: نه...! حرف زدن باهاش عالیه. نمیگم دیوونه وار عاشق شدم، عشق برای من لیلی بود اما اون... میخوام موفقیتش و ببینم. میخوام کمکش کنم به آرزوهای برسه. همونطوری که خودش دلش میخواد. حق ندارم به چیزی بیشتر از اینکه دوستش باشم فکر کنم.

کنجکاویش برای فهمیدن را کنار می زند. نمی تواند درک کند، تندر چطور می تواند زندگی فاطمه آذیش را بهم زده باشد اما...! آهسته می گوید: آدما نمی تونن جلوی احساساتشون و بگیرن.

-ولی من دارم سعی میکنم جلوی احساساتم و بگیرم. به لیلی فکر نکنم. باید لیلی و از ذهنم بیرون بفرستم. اما نمی تونم اجازه بدم اون وارد ذهنم بشه. هر کسی جز اون میتونه وارد ذهنم بشه اما اون نه!

چند قدم پیش می روند، سپهر ناگهان می ایستد: من عاشقتش بودم.

#صد_و_نود_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

تندر که پا بلند کرده است تا گام بعدی را بردارد، متوقف می شود. متعجب پایش را برگردانده و کنار پای دیگرش روی زمین می گذارد. آهسته تکانی به خود داده و به سوی سپهر برمی گردد. سپهر سری به زیر می اندازد: تموم سالای دانشکده دوست داشتم. اون دختری رو که با ماشین مدل بالاش میومد دانشگاه و اونقدری افتخار نمی داد تا به پسرای که حاضر بودن براش بمیرن یه نگاه بندازه رو دوست داشتم. برام اسطوره ی زندگی بود. دخترایی که دور و بر من بودن زیادی آویزون بودن. سارا به من متکی بود و لیلی به تو... بقیه هم اونقدری بچه بودن که... دختر عموهام همیشه خدا میخواستن جلب توجه کنن! اما اون... هر بار دوربین و میچرخوندم طرفش حس میکردم دوربین فقط برای این ساخته شده که تصویر اون و بگیره. یه سال تموم هیچ عکسی جز اون نگرفتم. فقط اون بود... از هر قدمی که برمی داشت... هر نفسی که می کشید. شده بودم شبیه این استاکرا که دیوونه ی یکی میشن. منم یه عوضی شده بودم که فقط اون و می دیدم.

سر برمی دارد: یادته شش ماه توی یه فروشگاه کار کردم؟! بابا کلی فحش داد. هر کاری کرد جلوم و بگیره... یادته قهر کردم رفتم خونه آقا جون؟

به یاد می آورد. خوب به یاد می آورد. آن چهار ماهی را که دعوا شدت گرفت. آقا جواد میخواست به هر نحوی سپهر را از آن فروشگاه بیرون بکشد. سپهر نظرنیا بودن کجا و فروشنده ی یک فروشگاه کجا؟! اما سپهر پایش را کرده بود در یک کفش...! از خانه رفته بود. هیچکس نمی دانست چرا...! دلایلش چیست اما رفته بود. حتی به او هم حرفی نمی زد اما ناگهان بعد از چهار ماه به خانه برگشت. هیچوقت هم از گذشته کلمه ای بر زبان نیاورد. هیچکس نفهمید در آن چند ماه بر او چه گذشته بود اما او می دانست، سپهر بعد از آن روز متفاوت شد. آن چنان متفاوت که تصمیم گرفت یک مرد بسیار ثروتمند باشد.

نگاهی به دو دختر در حال گذر می اندازد. تاریکی شب و نور چراغ ها، قدمی به سمت سپهر برمی دارد: اون شش ماه...

سپهر قدم برمی دارد. به سمتش به راه می افتد و از کنارش که می گذرد می گوید: اون فروشگاه درست روبروی خنوشون بود. هر روز ساعت نه صبح از خونه می زد بیرون... اولین مقصدش یه نمایشگاه بود و بعد هم می رفت دانشکده... ساعت دوازده کلاسش شروع می شد. اولین کلاسش مدلسازی یک بود. بعدش می رفت برای ناهار، معمولاً فقط یه دختر بود که باهاش همراه می شد اگه اون نبود همیشه تنها می رفت سراغش...! بعد از ناهار ساعت یه ربع به چهار حجم سازی داشت و...!

ناگهان می ایستد. پوزخندی می زند و سرش را به سمت تندر می چرخاند: من حتی ساعت های خوابشم حفظ بودم. رنگ لباسایی که می پوشید. پارکی که می رفت. کافه ها... حتی سرما خوردنش هم باعث می شد، از خود بیخود بشم. حاضر بودم بمیرم اما اون حتی یه اشک به چشمش نیاد.

گوشه ی لبش که بالا می رود، سپهر رو می چرخاند. باز هم به راه می افتد. به خیابان که می رسند، پشت چراغ قرمز عابر پیاده می ایستد. نگاهش را می دوزد به شمارش آن و وقتی به سبز شدن چراغ نزدیک می شود، می گوید: اما یه روز فهمیدم اون مال من نیست. همون روزی که باباش وایساد جلوم و گفت هر کاری بکنم لیاقت دخترش و ندارم.

در برابر خیابان می چرخد و در حالی که عقب عقب قدم برمی دارد، دستانش را از هم باز کرده و می گوید: بهم گفت توی یلاقبا کجا و دختر من کجا! حق داشت من کل ثروت بابام می فروختم نمی تونستم ماشین زیر پاش و براش بخرم. من حتی نمی تونستم مراقبتش باشم. باباش حق داشت...! بهم گفت تا دستش و آلوده نکرده دمم و بذارم روی کولم و بزنم به چاک...! چون فهمیده بود دور و بر دخترش میلیکم، اومده بود تا دردرس نشده همه چی و جمع کنه.

ناباورانه پلک می زند و قبل از آنکه پای سپهر به جدول برخورد کند و سکندری بخورد، دستش را به سمت دست او دراز می کند و مانع می شود. سپهر نیشخندی می زند: بهش گفتم دخترت و دوست دارم. میخوام بشم همه کسش...

با یه پوزخندی بهم گفت: همه کس، می تونی برای دخترم چیکار کنی؟! می تونی چی بهش بدی که نداره؟!!

#صد_و_نود_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

صورتش رنگ غم میگیرد. سالانه سالانه جلوتر از تندر به راه می افتد: راس میگفت. اون در آمدی که من از فروشگاه داشتم فقط می تونست خرج یه ناهار و شامش باشه. لباساش و سفرای دور اروپاش... من واسه دخترش خیلی کم بودم.

نفس عمیقی می کشد: یه پسری آورد، نشونم داد و گفت اون و ببین... اون لیاقت دختر من و داره. حق داشت، اون پسره کجا من کجا...! اون پسره چی داشت من چی داشتم؟ تهش به اون چند تا نمایشگاه خودم می بالیدم و ادعا میکردم خیلی از هم سنای خودم جلوترم اما وقتی اون و دیدم...!

نگاهش را به سمت تندر می چرخاند: بهش گفتم کمکم کنه، خودم و بکشم بالا... لایق دخترش بشم.

نیشخندی می زند: قبول کرد. گفت اما دور دخترش و خط بکشم، بجاش کمکم میکنه برم اون بالاها! ولی حق ندارم به دخترش فکر کنم.

به خنده می افتد: منم مثل پسرای خوب، گوشام و باز کردم و به خودم فهموندم، عشقم به اون دختر یعنی یه حس پوچ و بیهوده... یه حس بچگونه! اما...

فاصله ی بینشان را پر کرده و دست روی شانه ی تندر می گذارد: این زندگی خیلی عوضیه برادر. این زندگی خوب بلده وقتی که فکر میکنی داری برنده میشی، ناک اوتت کنه. همچنین میزنتت زمین که نمی فهمی چطوری خوردی!

با تاسف می گوید: فراموشش کردم. دو سال طول کشید تا به خودم بفهمونم پول، خیلی بهتر از اون عشقیه که من بهش داشتم. میخواسم بشم یکی مثل باباش، نه کله گنده تر از باباش...! میخواسم یکی بشم که هیچکس نتونه بگه لایق نیستم. دیگه دنبالش نبودم. حتی یبارم ندیده بودمش. نمی خواستم ببینمش! برام شده بود فقط یه انگیزه... من از اون عشقی که بهش داشتم گذشته بودم. افتاده بودم تو بازار کار... اونقدری برای خودم دغدغه داشتم که به این یکی فکر نکنم. عشق برای چیم بود! عکسام و داشتم. تو رو... خونوام و... عشق کمترین چیزی بود که میخواسم اما، اما اون لعنتی اومد جلوی چشمم...!

انگشتانش که در تن تندر، فشرده می شود، تندر از درد چهره در هم می کشد و سپهر ادامه می دهد: من و نمی شناخت. من دیوونه ی اون بودم و اون حتی من و نمیشناخت. حتی یادش نبود. اما اینبار... اومده بود جلوی چشمم تا بهم بگه، کاش زودتر من و میدید. که هر روز بشینه جلوم و ازم تعریف کنه و باعث بشه هر روز بیشتر از خودم بیزار بشم که چقدر دیوونه اش بودم.

اون تو روم می خندید و می گفت، بابت هر روزی که بخاطر نشناختن من از دست داده تاسف میخوره. اومده بود تا زندگی که بعد از اون ساخته بودم و جهنم کنه. به خودم گفتم باید از زندگیم بندازمش بیرون باید ازش دور بشم اما انگار چسبیده بود به زندگیم و قصد نداشت ولم کنه. همه جا بود... من به زمانی مجبور بودم برم دنبالش اما این بار هرجایی که می رفتم اون بود. پررنگ تر از تموم ادما...!

خم می شود. در همان خیابان، بی توجه به آدم ها می نشیند: تا به خودم بیام، خودش و جا کرد، اونقدر محکم که انگار همیشه بود؛ اما من عوضی دیگه نمی تونم مثل قبل دوش داشته باشم. نمی تونم مثل قبل عاشقش باشم... هر باری که تو صورتش نگامیکنم یادم میاد که باباش همیشه در گوشم میخونه که لیاقتش و ندارم.

سرش را بلند می کند، قطره اشکی از چشمش می چکد: من لیاقتش و ندارم تندر! دوش دارم اما نمی تونم تندر... نمی تونم مثل قبل باشم. نمی تونم بهش محبت کنم. من بخاطر اون شدم این آدم... اینی که جز پول به هیچی فکر نمیکنه... من نمی تونم به این فکر نکنم تموم چیزایی که ازشون بیزار بودم و الان بخاطر اون دوست دارم. من همونقدر که دوش دارم ازش متنفرم.

نگاه پر درد تندر، روی قطره اشکی است که از چشم سپهر می چکد...!

#صد_و_نود_و_یَیج

#چون_آب_در_آبگینه

تندر روبرویش خم می شود، می نشیند و دست روی بازویش می گذارد. بی حرف نگاهش می کند. هیچ نمی تواند بگوید. در تمام این سالها، می اندیشید سپهر تنها یک دلخوری را پشت سر گذاشته است. روزی که سپهر تصمیم به تاسیس یک شرکت تبلیغاتی گرفت را هم به خاطر می آورد. در نظرش تنها یک شرکت بود. شرکتی که سپهر می توانست از عکس هایش استفاده ی مفیدتری کند اما هر روزی که می گذشت، شرکت بزرگتر می شد و اوج می گرفت و او فکر میکرد، سپهر چقدر به این شغل علاقه دارد... سپهری که برای خود اسم و رسمی بر هم زده بود و هر روز موفق تر از روز قبل می شد.

سپهر سرش را به سمت زمین خم می کند. گویا کمی آرام گرفته است...! چشم روی هم می گذارد. همراه با شادمهر عقلی، در ذهنش زمزمه می کند: وقتی دیدم شکستن به این سادگی بود. وقتی نمیدونم بینمون چی واقعی بود. وقتی نمیدونم چی واسم بهتره... وقتی میگن تحمل کن، باید بگذره. باید بگذره...!!! باید بگذرم از حسی که دارم... با حس تازه ات تنهات بذارم. دلتنگیام و یادم نیارم... تنهات بذارم. باید بگذرم از حسی که دارم... با حس تازه ات تنهات بذارم. دلتنگیام و یادم نیارم، تنهات بذارم. وقتی صدای شکستن غرورم یادمه، پای تو موندنم خیانت به خودمه... دیگه نمیذارم به چیزی وابسته شم. دارم از دوست داشتن دست میکشم. دست میکشم.

شراره چادرش را می کشد: زشت نیست منم دارم میام؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد و دکتر کلامی از ساختمان خارج شده و با دیدنش، هیجان زده چند قدم روی ایوان برمی دارد. با هم جلو می روند و فاطمه سلامی می گوید و شراره آهسته و خجل سلام می کند.

دکتر کلامی با لبخند مهربانی دستش را می گشاید: خوش اومدین... نمی دونین چقدر خوشحالم کردین.

از پله ها بالا می روند و دکتر کلامی فاطمه را در آغوش می کشد. نوبت به شراره که می شود، در حین در آغوش کشیدنش لبخندی می زند: واقعا باید بگم تعریف های دکتر آذیش برازنده اته!

صدای شاد دخترکی در خانه می پیچد و فاطمه یک تای ابرویش را بالا می دهد. در نیمه باز کاملاً باز می شود و دختر بچه ی سه چهار ساله ای خود را از در بیرون می اندازد و صدای جیغش بلند می شود. قبل از آنکه زمین بخورد، شراره به سرعت خم می شود و دخترک را با آن سر همی قرمز در آغوش می کشد. دکتر پیروزکوهی در چهارچوب در می ایستد. فاطمه و شراره سلامی می دهند و پیروزکوهی میان نفس های عمیقش می خندد: خوش اومدین. چرا اینجا؟!

دختر بچه، پاهایش را به شکم شراره می کوبد. دکتر کلامی برای در آغوش کشیدن، دختر بچه دست بلند می کند. فاطمه خود را جلو کشیده و دستی بر سر دخترک می کشد و به نگاه التماس وار شراره لبخندی می زند: شراره از پشش برمیاد دکتر.

همراه هم پا به خانه می گذارند.

شراره درگیر دختر بچه ی شیطان آغوشش است که بالاخره خود را با کشیدن موهای شراره از زیر شال صورتی اش، رها می کند. با دو خود را پشت دکتر کلامی می کشد. دکتر پیروزکوهی در آغوشش می کشد و میان خنده ی همه می گوید: این نارین خانم یکم شیطونه...

دکتر کلامی خم می شود و در حال برداشتن عروسکی از روی زمین، اشاره ای به سالن پذیرایی می زند: یکم که چه عرض کنم. از وقتی رسیده کل این خونه رو بهم ریخته.

فاطمه همراه شراره روی میل های سلطنتی کرم جا میگیرند و دکتر کلامی نگاهی به همسرش و دخترک می اندازد و برای جمع کردن، اسباب بازی های روی زمین زانو می زند: خیلی خوشحالم اومدین...

لبخندی به شراره میزند: دخترم شاید ندیده بودمت اما فاطمه جان، هر روز ازت تعریف میکنه.

شراره لب می گزد: فاطمه خیلی خوبه.

فاطمه با مهربانی دستش را می فشارد و دکتر کلامی از جا برمی خیزد و با اخمی شیرین به دکتر پیروزکوهی می گوید: دکتر، اون بچه هست نه شما!

دکتر پیروزکوهی می خندد و با در آغوش کشیدن، نارین می گوید: من یه زنگ بزنگ پیام.

رو به دخترک ادامه می دهد: بیا بریم ببینیم بابا کجا موند.

دکتر کلامی با وسایل پذیرایی برمیگردد: دخترا، لباس عوض کنین راحت باشین.

با راهنمایی های دکتر کلامی، برای تعویض لباس به اتاق می روند، شراره روی تخت می نشیند و لبخندی می زند: وای خونشون خیلی قشنگه.

لبخندی می زند. دیزاین تزئینات نقره ای در کنار دکور کرم رنگ بسیار شیک و دیدنی است. شراره نیشخندی می زند: نوه اشونه؟

شانه هایش را بالا می کشد: فکر کنم.

شراره با شیطننت و پیچ پیچ می گوید: اگه یکم خاله زنگ باشم زشت نمیشه؟

فاطمه چشم گرد می کند و شراره ادامه می دهد: پس عروسشون کو؟!

به خنده که می افتد، صدای مردانه ای در خانه میپیچد: بازم مثل همیشه مزاحم شدیم.

متعجب به سمت در اتاق می چرخد. مطمئنا اشتباه نکرده است، این صدای رضا وحدت است.

#صد_و_نود_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

شراره از جا بلند می شود: چی شد؟

چادر سفیدی را که همراه خود آورده است، در آغوش می فشارد: فکر کنم صدای استادم و شنیدم.

-: اینجا خونه استادته دیگه...

قبل از آنکه چیزی بگوید، دکتر کلامی با دخترکی که در آغوش دارد، در چهارچوب در می ایستد: دخترا... کجا موندین؟! زود بیاین. چیزی نیاز دارین بیارم براتون.

هر دو تشکر می کنند. فاطمه چادر را به سر می اندازد و همراه شراره و دکتر کلامی وارد سالن پذیرایی می شوند. رضا وحدت با دیدنشان از جا بلند می شود. یک تای ابروی بالا رفته اش، نشان می دهد از بودن آن ها در آنجا بی خبر بوده است.

دکتر کلامی به سمتش می رود و دختر بچه را به طرفش میگیرد: بیا دخترت و رضا جان.

رضا چشم از آنها گرفته و دستانش را برای در آغوش کشیدن دخترک باز می کند که دخترک به سرعت جفت دستانش را به دور گردن دکتر کلامی حلقه می زند و سرش را به شانه ی او می فشارد.

دستان رضا که به دور کمرش حلقه می شوند، نارین جیغ می زند. متعجب به آن ها نگاه می کند. هیچ اطلاعی در مورد دختر دکتر وحدت نداشت.

نارین به گریه می افتد و دکتر کلامی عقب می رود. اخم که به چهره ی رضا وحدت می نشیند، دکتر پیروزکوهی دست روی شانه اش می گذارد: بشین پسر...

شراره با نگاهی به فاطمه، آهسته می گوید: میشه من بگیرمش؟

چادر را محکم بین انگشتانش میگیرد و رو به دکتر کلامی که سعی در آرام کردن نارین دارد، می گوید: میتونم من بگیرمش؟

دکتر کلامی با لبخندی از خوشحالی، نارین را به آغوشش می سپارد. روی کاناپه می نشیند و شراره هم کنارش... نارین دوست داشتی را با موهای خرمایی خرگوشی شده اش بالای سر دید می زند و روی پا می نشاند.

رضا می غرد: داره اذیت میکنه.

نارینی که با شراره مشغول شده است را به دست شراره می سپارد: نه، شراره بچه ها رو دوست داره.

رضا با شرمندگی سری به زیر می اندازد و رو به دکتر کلامی می گوید: اگه می دونستم، نارین و نمی آوردم. یا مزاحمتون نمی شدیم.

دکتر کلامی اخم می کند: دیگه چی؟ بس که این بچه رو توی خونه زندونی کردی، تا یه نفر میبینه بال در میاره.

رضا سکوت میکند. گویا از ادامه ی بحث راضی نمی باشد. دکتر کلامی مشغول پذیرایی می شود و شراره با خنده می گوید: هی خوشگله، بابات خیلی بداخلاقه.

فاطمه لبهایش را بهم می فشارد تا به خنده نیفتد، شراره با شیطنت آهسته می گوید: راس میگم دیگه. ببینش... چه اخماش تو همه... انگار منم نامرئی ام. اصلا من و ندید. یه سلامی... علیکی... بپرسه خر کی هستی.

فاطمه تشر می زند: شراره...

شراره لب می گزد و رو به نارین می گوید: دیدی حرف بد زدم. هرچی بگم هیچی نمیگه، ولی تا میخوام یه کلمه بد بگم، اینطوری میگه شراره.

نارین به خنده می افتد و رضا که سر به زیر به صحبت های دکتر پیروزکوهی گوش سپرده است، سر بلند می کند. کوتاه می گوید: خواهرتون و اذیت میکنن دکتر آدیش...!

فاطمه ابروهایش را بالا می کشد. امروز او را جمع بنده است. قطعا به دلیل حضور دکتر پیروزکوهی و دکتر کلامی است. با لبخندی می گوید: مشکلی نیست.

رضا، به سرعت میپرسد: اوضاع درسا خوب پیش میره؟!

شراره کنار گوشش می گوید: از کجا فهمید من خواهرتم؟

فکر میکند، همین دیروز گزارش را تقدیم رضا کرده است و حال... قبل از آنکه پاسخی دهد، دکتر کلامی روی مبل روبرویشان کنار همسرش می نشیند: امشب دیگه بٹ کار و تعطیل کنین. ما یه قانونی داریم توی خونه بحث کار پیش نمیکشیم. از خودتون حرف بزنین.

به سرعت ادامه می دهد: شراره جان چند سالته عزیزم؟

شراره سر برمی دارد. همراه با حرکت سر او، نارین هم سری می چرخاند و با فرستادن دستش به دهانش زل می زند به پدرش، شراره می گوید: تقریبا پونزده سال.

دکتر پیروزکوهی سر تکان می دهد: به به، دوست داری چه رشته ای ادامه تحصیل بدی؟!

شراره لب می گزد: می خوام مهندس بشم.

فاطمه دست پیش می برد و دست نارین را از دهانش بیرون می کشد که با لبخند پر معنای دکتر کلامی همراه است.

#صد_و_نود_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

دکتر پیروزکوهی شراره را تشویق می کند و نارین سعی میکند خود را از آغوش شراره بیرون بکشد. دستش را به سمت او می برد، مبادا از آغوش شراره بیفتد. دکتر کلامی برای گرفتنش از جا بلند می شود و فاطمه با عذرخواهی کوتاهی از جا برمی خیزد و نارین را در آغوش می کشد و چند قدمی دور می شود.

نارین سرش را به شانه اش می چسباند و دستش را به صورتش می چسباند. قلبش فشرده می شود از این حرکت کودکانه و پلک می زند. سوالی ذهنش را پر میکند. مادر این کودک کجا است؟!

نگاه نارین به سوی عروسک هایش کشیده می شود. خم می شود و نارین را زمین می گذارد. نارین با چند قدم خود را به عروسک هایش می رساند و آن ها را در آغوش می کشد. جمع به خنده می افتند و رضا میگوید: من هم ترجیح میدم در صورتی که فرصت انتخاب دوباره داشته باشم، برم سراغ مهندسی!

شراره با شیطنت می گوید: مهندسی در دسر کمتری داره. فاطمه همیشه میگه نگران جون یه آدم بودن سخت ترین قسمتشه!

دکتر کلامی چیزی می گوید و نارین عروسک ها را در آغوشش رها می کند و با چشم به آن ها اشاره می زند. عروسک قرمز پوش را بلند کرده و مقابل صورت نارین میگیرد و می پرسد: این؟

نارین با تکان سر پاسخ مثبت می دهد. می خندد و به مقابل خود اشاره می زند: بشین بازی کنیم.

دخترک با نگاهی به پذیرایی، مقابلش می نشیند. فاطمه عروسک را هم ما بین خودشان می نشاند و می خندد: اسمش چیه؟

نارین بی حرف نگاهش می کند. نارین، به اندازه ی نازنین زهرا در وجودش دلنشین است. تمام احساساتی که برای دختر سجاد سرکوب کرده است، سر باز کرده و به سوی نارین گرایش پیدا می کنند. حس دلتنگی عجیبی را برای نازنین زهرا احساس می کند. شاید باید غرورش را کنار گذاشته و به دیدار دخترک برود...! سرش را بیشتر کج می کند: نارین خانم چند سالته؟

نارین دستش را بلند کرده و با انگشتان شست و اشاره و وسطش عدد سه را نشان می دهد. در ذهنش تمام دانش خود را زیر و رو میکند. پرسشی در ذهنش، پررنگ تر می شود... دخترک چرا هیچ بر زبان نمی آورد؟

با صدای قدم هایی، نارین به سرعت از جا بلند می شود و برای ایستادن جفت دستانش را روی زمین می گذارد. با دو از فاطمه دور می شود. سر می چرخاند و رضا وحدت را می بیند. متعجب باز هم نگاهی به نارین که خود را به میز بزرگ رسانده و در بین پایه های آن پنهان شده است، می اندازد. رضا با لبخند شرمگینی دور شده و مشغول صحبت با تلفن می شود. دارویی را نام می برد و به سمتشان می آید. در همان حال، با ابروهای گره خورده در هم می غرد: نگفتم بین پایه های میز نرو!!!

فاطمه زبانش را روی گوشه ی لبش می کشد. نارین تنها یک کودک است. دلیل این اخم را نمی فهمد.

رضا، به سمت نارین می رود. بازویش را گرفته و او را از بین پایه های میز بیرون می کشد. تقریباً بالا کشیده و در آغوش خود، دستش را بین دست خود میگیرد تا از هرگونه حرکتی مهارش کند و در همان حال عروسک ها را جمع می کند و با همان جدیت صدایش می گوید: باید عذرخواهی کنم، اذیت میکنه. اگه دکتر کلامی میگفتن شما هم هستی قطعاً اجازه نمیدادم اینجا باشه.

لبش را می گزد. چادرش را بین دست می کشد و از جا بلند می شود. برای در آغوش کشیدن نارین دست بلند میکند و بر خلاف دخترک که دست می گشاید برای در آغوشش بودن، رضا خود را عقب می کشد: همین قدر اذیتت کرده کافیه. نباید خسته باشی. باید درس بخونی.

جلو می رود، بی توجه به صحبت های رضا دستانش را به تن نارین رسانده و از آغوش رضا بیرون می کشدش: اون فقط سه سالشه اگه اشتباه نکرده باشه و نیازی نیست از الان بخواد ادب و کمالات بیاموزه. الان وقتی که باید شیطنت کنه دکتر... ولی...

از ادامه ی حرفش باز می ماند. تا همین لحظه هم زیاده روی کرده است، نباید در زندگی خصوصی رضا وحدت دخالت کند.

نارین چادرش را چنگ می اندازد و با نگاه غم زده ای به رضا، خود را بیشتر به آغوش فاطمه می فشارد.

رضا با اخم نگاهش می کند و می پرسد: ولی؟!

نگاهش را معطوف نارین می کند: متاسفم نباید دخالت میکردم.

-:الان نباید ذهنت درگیر هیچ چیزی، جز امتحانت باشه. فقط به امتحانت فکر کن که خیلی زمان نداری.

رضا مقابلش خم می شود و روبرویش می نشیند: اون امتحان قراره سرنوشتت و بسازه. قراره راه آینده ات باشه. این علاقه ای که به جراحی داری، استعدادت چیزی نیست که به راحتی بتونی ازش بگذری. بجسب بهش و واقعا برای بدست آوردنش تلاش کن. این فرصت و از دست نده چون مثل یه بازی سرنوشت میمونه... الان نه دختر من و رفتار من باهاش باید برات مهم باشه و نه هیچ چیز دیگه ای. متوجه شدی؟

با دلخوری می گوید: من که عذرخواهی کردم.

#صد_و_نود_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

گوشه ی لب رضا بالا می رود: نگفتم چرا پرسیدی، اگه کنجکاو ی از زندگی من سر در بیاری باید از رده ی شاگردی ارتقا پیدا کنی تا بتونی رفتار من و تحلیل کنی. من به عنوان یه استاد نمیتونم اجازه بدم دانشجویم توی زندگیم سرک بکشه مگر اینکه دانشجویم اونقدر زرنگ باشه که بجای شاگرد بودن بشه همکار... اون وقت شاید بشه یه ارفاقی کرد.

اخم می کند و با خشم می گوید: من فضول نیستم.

رضا، خنده اش را پشت صورت جدی اش پنهان می کند و از جا برمی خیزد: برای فضول نبودن، باید انسان نباشی!

دستش را مشت می کند و نارین چادرش را از سرش می کشد. قبل از رها شدن چادرش به سرعت دست به آن رسانده و چادر را میگیرد و رضا تشر می زند: نارین.

دخترک لب ورمی چیند و فاطمه به خنده می افتد. نارین رو برمی گرداند و با کشیدن عروسکش روی زمین به سمت میز می رود. رضا با کلافگی نگاهش می کند و قدمی به سمتش برمی دارد که فاطمه می گوید: استاد...

رضا به سمتش می چرخد.

-:شما به عنوان استاد، راهنمایی های خیلی خوبی میکنین که واقعا ارزشمند منم با جسارت زیادم به عنوان همون دانشجوی بد خلق و پرو، یه چیزی میگم.

از جا بلند می شود و در حال بالا کشیدن چادرش ادامه می دهد: اینکه چقدر توی جامعه و زندگی موفق باشین و شغل خوبی داشته باشین یا به موفقیت های بیشتر و بهتری برسین مهم نیست، اونم وقتی که دخترتون از شما اینطور میترسه که من با یه بار دیدن خوب می فهمم.

رو چرخانده و رضایی را که مات شده است، به حال خود واگذار میکند. روی کاناپه کنار شراره که می نشیند، دکتر کلامی می پرسد: نارین و رضا کوشن؟

سرش را به زیر می اندازد و آهسته می گوید: نارین جان بازی می کردن، فکر میکنم دکتر وحدتم مراقبش باشن.

دکتر پیروزکوهی از جا بلند می شود و دکتر کلامی با لبخندی می گوید: مشکلی پیش اومده فاطمه جان؟

نگاهش را به او می دوزد. با تکان سر پاسخ منفی می دهد و دستش را به دست شراره می رساند. عجیب حس دلخوری دارد... از چه چیز را نمیداند فقط می داند دلخور است.

آخر شب، رضا برای رساندنشان پیش قدم می شود. لبخندی که روی لبهای دکتر کلامی می نشیند، اخم می کند. به وضوح حس می کند شاید نباید در این مهمانی شرکت می کرد. زنگ های هشدار عصبی اش به صدا در می آیند. از دکتر کلامی و دکتر پیروزکوهی که خداحافظی می کند و با دعوت رضا وحدت به سمت اتومبیلش می رود، فکر میکند حق با رضا وحدت است. باید تمام تمرکزش را روی درسهایش بگذارد تا هیچکس فکری در موردش نکند.

شراره نارین به خواب رفته را در آغوش گرفته و روی صندلی عقب می نشیند. روی صندلی کمک راننده که می نشیند، کاملاً خود را به سوی درب می کشد. رضا متعجب نگاهش می کند و با بیخیالی اتومبیل را به حرکت در می آورد. تا رسیدنشان به مقصد، هیچکس کلامی به زبان نمی آورد.

تشکر کوتاهی می کند و با نگاهی به صورت کودک غرق در خواب، وارد خانه می شود. شراره برای خواب به خانه ی کوچکی می رود اما او لب حوض می نشیند. دستش را در آب درون حوض می فرستد و خیره به آن بغض می کند.

عجیب دلش هم صحتی میخواد. گوشی را از کیفش بیرون می کشد. قلبش فشرده می شود. هزینه ی تماس را که در ذهنش زیر و رو میکند، پشیمان می شود. وارد صفحه ی ایمیل ها می شود. در صفحه ی خالی ایمیل ها تایپ می کند: آدما بی انصاف شدن... غیرقابل درک... آدما اونجا هم غیر قابل درکن؟! خودخواهن؟!

دستش را به سوی لیلی دراز می کند و لیلی به همراه کج کردن گردنش، دست در دستش می گذارد و با لبخندی به سویی می آید.

انگشتانش را به پهلوی لیلی رسانده و او را به خود می چسباند. نگاهش را به چشمان قهوه ای لیلی می دوزد و دستش را بالا می برد، موهای روی صورتش را به آرامی عقب می زند و انگشتانش نوازش وار میان موهای لیلی بازی می خورند. نگاه اسیر به چشمان قهوه ای را کمی پایین کشیده و به لبهای خوش فرم لیلی می دوزد و دوباره نگاهش را به سوی چشمان قهوه ای برمی گرداند. سرش را که به سوی لبها خم می کند و با فکر چشیدن مزه ی آن ها قلبش لبریز از هیجان می شود، چشم می بندد...

فشاری به پهلویش وارد می شود و او با اصرار بی توجه به فشار روی پهلویش بیشتر سر خم می کند. قبل از آنکه لبهایش به مقصد برسند، از دردی که در پهلویش می پیچد چشم می گشاید.

#صد_و_نود_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

ماهرخ، با اخمی شیرین نگاهش می کند.

دستش را بلند کرده و بالشتش را از زیر سر بیرون کشیده و در آغوش می فشارد. غلتی زده و پشت به ماهرخ و رو به دیوار چشم می بندد: مامان بذار بخوابم.

ماهرخ از جا بلند می شود: من که نمیگم خواب، ولی خودت گفتی بیدارت کنم باید بری دوستت و ببینی.

با یادآوری لیلی، به سرعت چشم می گشاید. نگاهش را از دیوار سفید میگیرد و می چرخد. ماهرخ روی صندلی چرخان مقابل میز تحریر می نشیند و به سمتش می چرخد: اسمش چیه؟

چرخ خورده و نگاه می دوزد به مادرش: اسم کی؟

ماهرخ اشاره ای به گوشی بالای سرش می زند: همونی که دل و دینت و برده.

اخم می کند و تصنعی میگوید: چی میگی مامان؟! از کی حرف میزنی؟

ماهرخ، تابی به موهای قهوه ای اش می دهد و پا روی پای دیگرش می اندازد. دامنش را روی پایش می کشد: اون روزی که حسین جلوم و توی کوچه گرفت و یه نامه گذاشت کف دستم، دل و دینم و باختم. بعد از اون هر روز به شوق اون چشم باز میکردم. به شوق اون چشم می بستم. اون برق چشایی که توی چشمام بود بعد از رفتنش هیچوقت تکرار نشد. حالا اون برق چشما توی چشمای توئه. میخوای باور کنم نمی دونی از چی حرف میزنم؟

پتو را کنار می زند و پاهایش را از تخت آویزان می کند: بابا می شنوه...

ماهرخ با اطمینان می گوید: بابات اینا رو خوب میدونه. زودتر از منم فهمیده به خبرایی هست.

گوشی اش را به امید پیامکی باز میکند، اما هیچ خبری از لیلی نیست. انگشتان دستش را به میان موهایش هدایت می کند: خبری نیست هنوز...!

ماهرخ سری تکان داده و از جا بلند می شود: باشه. هر چی تو بگی! ولی اگه فهمیدی همونیه که دنبالش وقت تلف نکن تا خدا قهرش بگیره و مبادا بیفتی به گناه و دست از پا خطا کنی. بیا بگو خانوادگی بریم خواستگاری.

به سمت در اتاق می رود که مهدی زمزمه می کند: لیلی!

ماهرخ متعجب به سمتش می چرخد و مهدی ادامه می دهد: اسمش! لیلیه!

لبهای ماهرخ به لبخندی باز می شود: اسم قشنگی داره.

چشم روی هم می گذارد، ماهرخ نفسی می کشد: من از خدامه زودتر زن بگیری، تا از شر نگاه هایی که بخاطر فاطمه اسیرت شده خلاص بشی. دست دست نکن. اگه دلت و برده زودتر دست به کار شو...

در را باز میکند که مهدی از جا بلند می شود: مامان...

به سمت پسرش می چرخد و نگاهش می کند و مهدی ادامه می دهد: فاطمه، داره خطا میره.

ماهرخ لبخندی روی لب می نشاند: بخاطر اینکه قبول کرده یه دخترم باهاش زندگی کنه؟! شاید برای تو خطا باشه ولی برای اون منطقه. اون دختر تنهاست... به هر دری چنگ میندازه از تنهایی در بیاد. هر اتفاقی بیفته تو پشت باش... هر چند اون نمیدونه چه نبستی باهات داره اما تو که میدونی حق نداری، از برادری کم بزاری. یادت که نرفته!!! حسین مغرورتر از اونیه که بره دنبال دخترش... پسرشم که یکیه لنگه حاجی! ولی این دختر جنسش فرق میکنه. اون دختر من نیست اما به اندازه ی تو و مهدیه دوسش دارم. این و یادت نره.

مهدی سری تکان می دهد و ماهرخ حین بیرون رفتن می گوید: بیا یه چیزی بخور که دیر نرسی علف زیر پای دختر مردم سبز بشه!

به دنبال مادرش می رود: دختر مردم الان سرکاره.

نیشخندی می زند و وارد آشپزخانه می شود: چند سالشه؟

در حین ورود به سرویس پاسخ می دهد: بیست و هفت... معلمه! زبان درس میده.

-:مبارکت باشه!

سرش را عقب کشیده و از همانجا، با هیجان می خندد: ممنونم.

#دویست

#چون_آب_در_آبگینه

دلش زیر و رو می شود. در مقابل روشویی می ایستد و در حال باز کردن شیر آب، نگاهش را به خود در آینه می دوزد. دستی به ته ریشش می کشد. به گفته ی لیلی عجیب به صورتش می آید. موهای یک طرفه اش را مرتب می کند و آبی به صورتش می زند. ابروهای فاصله دار و باریکش با چشمان تقریباً گردش، باعث شده است هیچ شباهتی با خواهر و برادرهای ناتنی اش نداشته باشد.

دست خبیش را زیر موهایش می برد و چند بار بالا پایین می کند تا موهایش حالت بگیرد. در سرویس را باز می کند و نگاهش را به ساعت روی دیوار می دوزد. برای رفتن دیر کرده است...! باید هر چه سریعتر، خود را به لیلی برساند.

وارد اتاقش که می شود، صدای تلفن باعث می شود قدم تند کند. فاطمه با شنیدن صدایش، سلام بلند بالایی می دهد. بعد از احوالپرسی کوتاهی فاطمه با تردید می گوید: یه چیزی بخوام؟

پیراهن چهارخانه ی آبی و سفید را از کمد لباسهایش بیرون می کشد: جون بخواه خواهر جان...!

فاطمه از اینکه مهدی باز هم کدورت ما بینشان را کنار گذاشته است، هیجان زده می گوید: گفتم لیلی خانم آموزشگاه زبان داره.

از یادآوری لیلی لبخندی می زند: همینطوره. میخوای زبان یاد بگیری؟

-:بیشتر از این چی قراره یاد بگیرم؟

با لودگی پاسخ می دهد: پس لابد میخوای بری تدریس کنی.

فاطمه با دو دلی که با این حرف مهدی در جانش می افتد، می گوید: میشه؟!

هر چند حقوقش این روزها بالاتر رفته است اما، مطمئناً با شروع دوره تخصص از تمام این کارها محروم می شد، در نتیجه به نظرش باید برای آینده پولی پس انداز می کرد.

مهدی با مهربانی می پرسد: پول لازمی؟

-نه بخدا... ولی باید بدهی هام و پس بدم. بدهی که بتو دارم بیشتر از همه هست.

اخم به چهره ی مهدی می نشیند و با صدای گرفته ای می گوید: از کی تا حالا برادر را به خواهراشون قرض میدن که بعدش خواهرشون موظف باشه برگردونه.

فاطمه به سرعت می گوید: اینطوری که نمیشه.

گوشی را روی آیفون گذاشته و تیشرتش را از تن می کند: حرف روی حرف بزرگترت نیار...! فردا حسابت پول میزنم.

فاطمه به هل و ولا می افتد: نه بخدا، بچون تو نیازی ندارم...

لبخندی روی لبهایش می نشیند. می داند فاطمه بی خود جانش را قسم نمی خورد. فاطمه ادامه می دهد: میخوام شراره رو بفرستم کلاس زبان. خودشم علاقه داره بعد فکر کردم کی بهتر از کسی که قراره بشه زن داداشم. برای همون پرسیدم.

نفس عمیقی می کشد. بخاطر فاطمه باید با دخترک کنار بیاید. گویا نمی شود دخترک را از زندگی فاکتور گرفت: از لیلی میپرسم و برات شرایط و میگم.

فاطمه می خندد: گفتم چقدر گلی داداش جان؟! من که قلبم برات می تپه!

لبخند روی لبهای مهدی خشک می شود. چشم روی هم می گذارد. بعد از سالها بالاخره می تواند این جمله را باز هم بشنود. بعد از پنج سالی که...

آهسته می گوید: دلم براش تنگ شده بود.

فاطمه بغض می کند. به اولین باری که این جمله را در کنار صادق همچون همیشه تقدیم مهدی کرده بود و داد و فریاد صادق به هوا رفته بود؛ باعث شده بود از به زبان آوردن آن خودداری کند. بغضش را پس می زند: ببخشید که باعث شده بودم از شنیدنش محروم بشی.

-:شنیدنش فقط از تو توفیق داره نه از کس دیگه. خوشحالم داری خودت و جمع و جور میکنی. هیچوقت فکر نکن این جدایی قراره به ضررت تموم بشه. دوری از اون مرد و خانواده اش به گام بزرگ به سمت موفقیت و خواسته هاته.

فاطمه با درد می نالد: میدونم.

اما در دل زمزمه می کند: این دل گاهی خل و چل میشه!

قمقمه آب را به لبهایش می چسبانند و چشم می دوزد به تندری که در جا می زند: دارم آخر هفته میرم نیویورک. میخوای بیای؟

#دویست_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

دست به کمر از حرکت باز می ایستد: جراحی دارم و قراره همراه آلی توی یه مهمونی شرکت کنم.

قمقمه را از لبهایش دور می کند: نمی خوام به دکتر آدیش فکر کنی؟

از حرکت بازمانده و دست به کمر می زند: دکتر آدیش فقط یه دوست خوبه و بس...

سپهر سر تکان می دهد و تندر به راست خم می شود. ورزش های صبحگاهی هر چند به زور و جبر سپهر اما برایش یک برنامه ی همیشگی شده است. از روی فرم ماندن و همچنین روحیه ی جدید لذت می برد. قدمی به جلو برمی دارد که سپهر هم به دنبالش راهی می شود. قدم هایشان همگام و آرام اما با قدرت پیش می رود که سپهر می گوید: آگه این قرارداد و ببندم می تونم کار و گسترش بدم و شاید بشه برم سراغ شرکت های خیلی بزرگتر...

- فقط به پول در آوردن فکر میکنی؟

لبخند تلخی به لب می آورد. هنوز هم از اسکناس و تمام آنچه مربوط به ثروت و پول می شود، بیزار است اما...

تندر از حرکت می ایستد و تکانی به تن می دهد. به چپ و راست متمایل می شود: داریم توی یه جهان متناهی زندگی میکنیم که دیر یا زود پایان مرگ و برامون در نظر داره. واقعا میخوای فرصت های خوب با هم بودنتون و از دست بدی؟ شاید هم ازت ناامید بشه.

چشم روی هم می گذارد. گلاب حق ناامید شدن را ندارد. باید بماند. باید تا لحظه ای که بتواند با ثروت عظیم روبروی پدرش بنشیند و دخترش را طلب کند منتظر بماند.

تندر عالمانه ادامه می دهد: قرار نیست همیشه منتظر باشه تا تو بتونی عشقت و از نفرتت جدا کنی.

چشم به رورو می دوزد. نه به تندر پشت سرش... به جاده ای که برای رسیدن به آپارتمان دوست داشتی شان در پیش دارند... جاده ای که شباهت زیادی به راهی است که در آن قدم گذاشته... راهی که او را به این کشور و میان افرادی کشانده بود که ترجیح می داد از آنان دوری کند. کشورش را با تمام بد و خوب هایش دوست داشت. اما برای رسیدن به خانه ای که در ذهن داشت. خانه ای که گلاب در آن قرار می گرفت، باید تمام طول جاده را طی می نمود. به کوتاهی زمزمه می کند: آگه عاشق باشه منتظر میمونه...

مکثی می کند. به سختی زجر آورترین جمله ی ذهنش را به زبان می آورد: آگه نمونه، یعنی عاشق نبوده.

دست تندر روی شانه اش می نشیند: اخوی عشق همیشه توی قلب آدم لونه نمیکنه و منتظر نیمونه. احساس آدما هم میتونه عوض بشه و اون روز نمیتونی بگی چون عاشق نبوده رهاش کرده...! شاید به این خاطره که فهمیده باید عشق و یه جایی بیرون از اونجایی که تو میگی جستجو کنه.

سر سپهر اندکی حرکت میکند. به دست تندر روی شانه اش خیره می شود و به آرامی می گوید: نمی تونم الان اونقدر مطمئن باشم که قراره به ته اون جاده برسم و جلوی پدرش بشینم و با تموم قدرتم ازش بخوام اون و بهم بده.

-بهاش حرف بزن. شاید اون بخواد کمکت کنه...

چشم روی هم می گذارد: پدر برای اون یعنی اسطوره... نمی تونم اسطوره زندگیش و بشکنم... نمیتونم مانعی باشم بین اون و اسطوره اش.

-ممکنه به قیمت از دست دادنش تموم بشه برات...

-اون وقت می فهمم حق با پدرش بوده... من هیچوقت لیاقتش و نداشتم.

-مرد پا پس کشیدن نبودی.

جمله اش کنایه دارد و حرف برای گفتن زیاد... گوشه ی لیش کمی بالا می رود: آدم لرزیدن و عوض شدن هم نبودم، اما الان عوض شدم.

تندر سکوت می کند. دستش را آهسته عقب می کشد و سپهر را رها می کند. سپهر که شروع به دویدن می کند، از جایش تکان نمی خورد. فکر میکند او هم آدم تغییر کردن نبود... او هم اهدافی داشت اما بخاطر لیلی تغییر کرده بود. بخاطر لیلی در این لحظه حضور داشت... عوض شده بود. به همین سادگی تغییر کرده بود.

شاید باید خود را می یافت. مثل ساعتی بعد که در برابر لب تاپ نشسته و در حال حرکت دادن حوله میان موهایش، به متن کوتاه ایمیل زل می زند.

حوله را روی شانه هایش رها کرده و دست به کیبورد می برد: «انگار، این ورزشای اجباری داره رنگ و بوی موندگاری میگیرن. آدما همین آدما با درصد کم و بیش... مگه تو جزو آدما نیستی؟ تو هم یکی از همین آدمایی... منم هستم. ما آدما چطوری هستیم؟ من و تو چطوری هستیم فاطمه؟! قبل از اینکه بگی آدما چطورین، به خودت توی آینه نگاه کن. خودخواه نیستی؟ قابل درکی؟»

چشم روی هم گذاشته و دکمه ی ارسال را می فشارد. صفحه رفرش شده و صفحه ی ایمیل های دریافتی در مقابل نگاهش قرار می گیرد. روی ایمیل رسیده از سوی صاعقه کلیک می کند و با باز شدن متن بلند بالای ارسالی صاعقه از اتفاقات و روزها، به جمله ی پایانی می رسد... جمله ای که نفسش را در سینه حبس می کند: «مامان میخواد آذرخش و زن بده. از تو ناامید شده... میخوایم با آذرخش در مورد فاطمه صحبت کنیم. من پیشنهاد دادم. فاطمه دختر فوق العاده ایه!»

#دویست_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

انگشتانش در هم گره خورده و روی میز به عقب کشیده می شود. سپهر در چهارچوب در می ایستد و خیره به صورت یخ کرده اش می گوید: من یکم سرم شلوغ... وقتی داری چیزی برای خوردن درست کنی؟

سرش را چرخانده و زل می زند به صورت سپهر و باعث می شود، اخم کم کم جای خود را در صورت سپهر بگیرد. ذهنش بی اختیار آشفته است. علاقه ی وافر ی دارد به سمت ایران پرواز کند. چشمانش را روی هم می فشارد و سپهر با تاسف سری چرخانده و در حال دور شدن می گوید: من و باش رو دیوار کی یادگاری می نویسم.

پاسخی نمی دهد. حتی درک نکرده است که سپهر چه چیزی گفته است. تمام ذهنش تنها از یک چیز پر است... یک چیز در سر دارد. فاطمه آذیش، به عنوان همسر برادرش؟!

شراره، سینی را روی میز می گذارد. حاج صابر چشم از تابلوی روی دیوار می گیرد و زیر لب زمزمه می کند: خدا بیامرزت زن، رفتی و تنهام گذاشتی.

-آقاجون...!

حاج صابر دستی بر سر شراره می کشد. لبخندی بر لب می آورد و بی حرف منتظر می ماند. شراره کاسه ی ترشی را روی میز می گذارد: مخصوص شماست.

نگاهش رنگ تشکر می گیرد و شراره به سرعت به سوی آشپزخانه می رود. حاج صابر چشم به سمت تابلو می چرخاند. بعد از رفتن پسرها، بارها بخاطر دلتنگی و بی کسی اش حسرت خورده بود. اما با آمدن شراره...! چشم روی هم می گذارد: تو فرستادیش تو این خونه، میدونم.

گفت گوی یک طرفه اش با احترام خانم روی دیوار، شاید به نظر دیوانگی باشد اما برای او آرامشی محض همراه می آورد.

فاطمه با آخرین سینی غذای شام بیرون می آید و شراره هم با پارچ آب به دنبالش...

همگی دور میز می نشینند و حاج صابر با بسم الله ای... شروع می کند. شراره لبی تر می کند: فاطمه...

فاطمه نگاهش می کند و شراره با سری کج شده می گوید: به نظرت میشه من بازم نارین و ببینم؟

حاج صابر پرسشگر نگاهشان می کند و فاطمه با تردید شانه بالا می کشد: نمیدونم دکتر وحدت اجازه بدن یا نه!

-آقاجون باید ببینیش، اونقدر با مزه و دوست داشتتیه که... خیلی دلم میخواد شما هم ببینیش.

-خیره، اگه قرار باشه ببینمش حتما می بینمش! هیچکس از حکمت خدا با خبر نیست.

نگاهش را به صورت فاطمه می دوزد. دخترش برای این دختر، تور پهن کرده و با شنیدن واقعیت پا به فرار گذاشته بود. از این نگاه پر از محبت فاطمه خجل بود. از روی تندر هم همینطور... فاطمه در دستش امانتی بیش نبود، امیدوار بود این امانتی مسافران را برگرداند.

نفس عمیقی می کشد و شراره متعجب می گوید: آقاجون چی شد؟

اخمی به چهره می نشاند: سر به سرم می ذاری بچه؟

شراره لب می‌گردد و خنده اش را پشت همین حالتش پنهان می‌کند، قبل از آنکه حرفی به زبان بیاورد زنگ تلفن بلند می‌شود. فاطمه با عذرخواهی از پشت میز بلند می‌شود و در حالی که به سوی آشپزخانه می‌رود، می‌گوید: شما بخورین الان میام.

وارد آشپزخانه شده و گوشی را برمی‌دارد. به ارتباط برقرار شده از طریق برنامه ی ارسالی دکتر پژوهان چشم می‌دوزد و با تردید دست به سوی دکمه سبز رنگ می‌برد و گوشی را به گوش می‌چسباند.

صدای آرام دکتر پژوهان در گوشی می‌پیچد: الو؟

لبش را از بین دندان هایش بیرون می‌کشد: سلام...

صدا، آرام... با اطمینان همچون تیری به هدف می‌خورد و تندر را با هزاران فکر از این صدای پر اطمینان به اسارت می‌کشد. این آرامش و اطمینان، ممکن است از پاسخ مثبتش به آذرخش سرچشمه بگیرد؟ شاید هم بخاطر حضور پررنگ آذرخش باشد... یا شاید... به سختی از میان افکار آشفته اش می‌نالد: اوضاع چطور؟

عجیب است. باید قبل از این جمله چند جمله ی کوتاه دیگر هم به زبان می‌آورد اما...

فاطمه متعجب از این سوال پاسخ می‌دهد: مثل همیشه خوب استاد.

با کلافگی نفسش را رها می‌کند و جدیت خرج صدایش می‌کند: فکر میکردم با هم دوستیم.

پاسخش اما ساده است: چطور مگه؟ اتفاقی افتاده استاد؟ از اینکه دوست ناچیزی مثل من دارین ناراحت شدین؟

به سرعت می‌گوید: این فکر اچیه به سرت خطور میکنه؟ یه جمله بگم.

-یه جمله پر از سوال!

#دوبست_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

تندر کم می‌آورد. از موضع خشم و عصبانیتش عقب نشینی می‌کند. به خود تشر می‌زند. دلیل این خشم و عصبانیت برای خود هم غیرقابل باور است. سکوتش که طولانی می‌شود، فاطمه آهسته می‌گوید: عصبانی هستین؟

تندر اینبار آرام، اما کلافه می‌نالد: چه اتفاقی داره اونجا می‌افته؟

صندلی را عقب کشیده و روی آن می‌نشیند. دستش را به سمت سر هدایت می‌کند: اتفاقی نیفتاده... همه چیز مثل همون وقتی که شما رفتین. اشتباهی از من سر زده؟

صدای پر دردش به گوش می‌رسد: نه!

سخت است ادامه دهد، ذهنش آشفته ی ارتباطی است که خواهرش در چند جمله آن را خلاصه کرده است و او نمی‌تواند بعد از این مدت به تقسیم کردن او با کس دیگری فکر کند، هر چند آن شخص برادرش باشد. برادری که زمانی دوست دختری داشت.

فاطمه چشم می‌دوزد به تاریکی خارج از پنجره: آگه بهم بگیرن شاید بتونم حلش کنم.

تنها یک جمله در ذهنش بالا و پایین می‌شود: همیشه تنها بمون.

خودخواهی بیش از این ممکن است؟! او فاطمه را دوست نداشت. این را در چند ساعت گذشته بارها و بارها به خود تحکیم کرده بود. فقط لیلی را دوست داشت. باید لیلی را دوست می‌داشت. عشق چندین ساله اش که نمی‌توانست به این سادگی رنگ عوض کند. اما، نمی‌توانست با این فکر که ممکن است فاطمه آذیش با هر مرد دیگری باشد کنار بیاید. فاطمه تنها می‌توانست کنار او بنشیند. کنار او لبخند بزند. سخنان پر از محبت و تحکمش تنها به او تعلق داشت. اصلاً... فاطمه آذیش با آن نگاه مهربان و جدی و رفتارش چه شباهتی به آذرخش داشت؟ آذرخش قبلاً بارها دوستی با دخترها را تجربه کرده بود، با این وضع که لیاقت فاطمه آذیش را نداشت. فاطمه آذیش قرار بود یک متخصص مغز و اعصاب فوق العاده باشد. نه بیشتر از آن... قرار بود بهترین جراح مغز و اعصاب دنیا باشد... آذرخش با آن کاری که در تولیدی داشت، عمراً لیاقت فاطمه آذیش را پیدا می‌کرد. تازه از آن مهم تر آذرخش یک لیسانسه ای بود که علاقه ای به درس خواندن از خود نشان نمی‌داد اما... فاطمه آذیش می‌توانست تمام جزوه هایی که تقدیمش کرده بود، را کاملاً حفظ کند.

نفس عمیقی می کشد و بجای جمله ای که در ذهنش با جنب و جوش رخ نمایی می کند، می گوید: امروز بدجور هوس اون سیگاری که هنوز توی داشبورد ماشینم مونده، به سرم زده.

فاطمه به تندی لب می گزد: یعنی بازم میکشین؟

صادقانه پاسخ می دهد: نه.

-:خوب نیست. من و شما که خوب میدونیم چقدر برای سلامتی مضره. همون پیارم فقط برای امتحانش بود.

زیر لب می گوید: داره دیر میشه...

فاطمه آهسته می پرسد: برای چه کاری؟

-:باید برم بیمارستان. باید دانشگاهم برم امروز...!

لبخندی روی لبهایش می نشیند: موفق باشین.

سکوتی بینشان ایجاد می شود. اما هنوز هم ایمیل صاعقه در ذهن تندر پررنگ است. نفس های فاطمه را در گوشی می شمارد: فقط باید حواسم به درست باشه! خب؟ تو باید بهترین جراح مغز و اعصاب دنیا باشی. حق نداری به هیچ چیزی جز این فکر کنی. متوجه شدی؟

متعجب می پرسد: می دونم...

تندر بی اختیار لب می زند: فاطمه!؟

شنیده شدن نامش از زبان یک مرد... آن هم مردی که در ذهنش یک اسطوره است، اگر گوشت شود و به جانش بچسبد و در ذهنش مدام ریپیٹ گیرد گناه است؟ سرش را بالا می کشد. به سقف سفید آشپزخانه زل می زند و به لامپ خاموش... گناه است اگر اعتراف کند از این شنیده شدن نامش از زبان این مرد، چقدر خوشحال است؟!

#دویست و چهار

#چون آب در آبگینه

تندر ادامه می دهد: مراقب خودت باش. من همیشه همین جام. برای اینکه کمکت کنم.

لب به دندان میگیرد، می شود تمام عقلش را تقدیم کند و این کلمات را به قلبش بنشانند؟! می شود این جمله هایی را که یک اسطوره با ضمیمه یک فاطمه به زبان می آورد، فقط مال او باشد؟! بی توجه به عقلی که نهیب می زند! عقلش را عقب می زند و احساس خودنمایی، زمزمه می کند: شما هم همینطور... خیلی زیاد.

لبهای مرد آن سوی خط، آن سوی دریاها و قاره ها، به لبخندی باز می شود: دیگه باید برم. به آقاچونم سلام برسون. بعدا بهش زنگ می زنم.

تماس که قطع می شود، چشم می دوزد به صفحه ی گوشی... زنانه هایش را کنار زده و احساس وادارش می کند گوشی را به سمت سینه کج کند. بین خودش و خودش و خدای خودش که چیز پنهانی ندارد، این مرد سر تا پا خوبی، عجیب قلبش را به بازی گرفته است.

به جزوه های مقابلش خیره می شود. رضا با جدیت می گوید: نیازی نبود بیایم اینجا که نتونی تمرکز کنی.

سر بالا می کشد. به شراره و نارینی که از سرسره پایین می آید، خیره می شود. شراره به سرعت خود را به جلوی سرسره می رساند تا نارین را که سر می خورد در آغوش بکشد. لبخندی می زند. بعد از شبی که شراره خواب مادرش را دیده بود، لبخند هم از لبهای دخترک فراری شده بود. سرش را کمی می چرخاند و خیره به نیم رخ رضا وحدت می گوید: ممنونم استاد.

رضا با اخمی که باعث می شود چین های روی پیشانی اش کنار نروند، می پرسد: بابت؟

کمی هم کنجکاوای زیر آن چین های روی صورتش پنهان شده است؟! نگاهش را به جزوه ها می دوزد و جفت دستانش را روی چادر سیاهش می گذارد: بابت اینجا بودندتون.

سنگینی نگاه مات رضا را احساس می کند اما تکانی نمی خورد. به فاصله ی ما بینشان روی نیمکت چشم می دوزد. به وضوح هرکدام در سویی از نیمکت جا گرفته اند.

رضا وحدت، نگاهش را به نارین می دوزد. قلبش فشرده می شود از کودکی که نباید پا به این دنیا می گذاشت. سر به زیر می اندازد و با انگشتان دستش روی ران پایش خطوط فرضی می کشد.

فاطمه یکی از برگه ها را به سمتش می گیرد: این و قبلا حل کردیم، درمانش رادیکال نفرکتومی هست.

رضا یک تای ابرویش را بالا می کشد و فاطمه ادامه می دهد: باید به کلیه رو حذف کنیم و همینطور غده آدرنال و همچنین غده های لنفاوی اطرافش باید برداشته بشه.

لبخندی روی لبهای رضا می نشیند که به سرعت آن را فرو می خورد و با تکان سر دست پیش برده و برگه را میگیرد. نمی تواند انکار کند، فاطمه آذیش یکی از بهترین دانشجویانیست که لیاقت نام پزشک را با خود همراه می کشد.

صدای آرامی می خندد و کودکی زمزمه می کند: مَن... مَن...!

ناگهانی سر می چرخانند. هر دو به نارینی که دستانش را بلند کرده و مَن گویان به شراره اشاره می زند تا او را هم سوار تاب کند، خیره می شوند. رضا به آرامی از جا بلند می شود. اولین بار صدای دخترکش را می شنود. فاطمه لبخند می زند و رضا قدمی به سمتشان می رود که نارین با دیدنش، به سرعت به سوی شراره می دود. رضا درست چند قدم برنداشته می ایستد. دیگر قدمی از قدم بر نمی دارد. درست همان جا، چشم روی هم می گذارد و با تردید می چرخد. رو به فاطمه می گوید: خواه...!

فاطمه میان کلامش می پرد: اونقدر کوچک نیست که نتونه حرف بزنه. فقط پیش شما حرف نمیزنه...! با خواهرم رابطه خوبی دارن. اگه راضی باشین و مشکلی براتون نباشه بیشتر همدیگر و ببینن. برای روحیه شراره هم خوبه.

رضا نفس عمیقی می کشد: باعث زحمت میشه. نگه داشتنتن سخته...

لب می گزد: زحمتی نیست و من به شما بدهکارم دوست دارم با کمک کردن به نارین این محبتتون و جبران کنم.

اخم های رضا عمیق تر می شود: چه محبتی؟! جبران!؟

#دویست_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را به کفش های جدید کرمش می دوزد که انتخاب خود و شراره است و هفته ی پیش در گردش دو نفره شان خریداری شده بود. ردیف طلایی روی کف کفش ها را در مسیر دیدش قرار می دهد: کاری که الان دارم. تهران موندنم... امتحان تخصص...! مطمئنم قبول میشم... همه و همه...

سر بلند می کند: همش بخاطر محبت های شماست.

رضا لبه ی کت کرمش را عقب می زند و دست در جیب شلوار خاکی اش می برد و با جدیت می گوید: اگه الان توی این شهری، اگه درسات خوب پیش میره... همش بخاطر تلاش ها و لیاقت خودت بوده و بس. در ضمن هنوز امتحان تخصص و قبول نشدی، پس بی خودی برای خودت رویا پردازی نکن. شاید اونایی که اون بیرونن بیشتر از تو بلد باشن. پس بیشتر تلاش کن. چند ماه مونده و تو هنوز خیلی راه داری. مجبور بشی باید چشم بسته همه چیز و از بر باشی. متوجه شدی؟!!

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و رضا وحدت با طیب خاطر رو میگیرد. نگاهش را به نارینی که روی تاب سوار است و بلند می خندد، می دوزد و با لبهای بهم فشرده شده می گوید: هر وقت بخواین می تونین ببینیش!

دروغ است انکار کند، با تمام سنگ دلی هایش دلش برای دخترکش پر می کشد. در قلبش چیزی طلب می کرد، یکبار دیگر صدایش را بشنود. فقط یکبار دیگر...! اما نارین گویا در این لحظه بیش از هر زمانی اطمینان دارد، پدرش در همان نزدیکی است که از به زبان آوردن کلمه ای خودداری می کند.

تلفنش که به صدا در می آید، دست به جیب هدایت می کند. بیمار تصادفی، با حال وخیم نیازمند حضور پزشکش است. نگاهی به فاطمه انداخته و با نگاهی به نارین درماتده سر تکان می دهد که فاطمه از جا بلند می شود: استاد من مراقبت هستم. شما می تونین برین.

اخمی می کند: فقط اذیتتون میکنه.

فاطمه سری به طرفین تکان می دهد: مشکلی نیست، با شراره بهش خوش میگذره.

رضا با اکراه می پذیرد و همزمان با قطع تماس، به سمت فاطمه قدم برمی دارد: مراقبت باش... به محض اینکه کارم تموم شد تماس میگیرم.

به دو طرف چادرش چنگ می زند تا باد چادرش را به بازی نگیرد: خیالتون راحت باشه. یکاربت میکنم. اون مریض منتظر نمیمنه.

با نگاهی به نارین، به سرعت پا تند می کند و به سمت اتومبیلش می دود. فاطمه برگه ها را در کیف جمع کرده و به سمتشان می رود. نارین با دیدنش، چشم می چرخاند به دنبال پدری که ترجیح می دهد از او دور باشد. دخترک با ندیدن رضا می خندد و با دست به سرسره اشاره می زند. فاطمه روی تاب می نشیند و شراره نارین را بلند کرده و روی سرسره قرار می دهد و به سمتش می چرخد: ممنونم.

-درسته مامان بابات نیستن، ولی خودت هنوز هستی. داری زندگی میکنی... برای هر نفسی که میکشی باید لبخند بزنی. آرزوهات، هدفات همشون جلوی راحتن. با فکر کردن به زندگیت نمی تونی بهشون برسی، باید براشون تلاش کنی و بخندی. نمی خوام هیچوقت اینطور غمگین ببینمت.

نگاه به اشک نشسته شراره به زیر می افتد. نارین خود را از روی سرسره پایین کشیده و به سمت شراره قدم برمی دارد. خود را به پایش می رساند و به آن چنگ می زند. شراره چشم می دوزد به نارین و گوشه ی لبش بالا می رود. حسی که نسبت به نارین دارد، غیرقابل توصیف است. نارین را همانند خود می بیند. نارین پدری دارد اما در ذهنش، نارین هم همانند او تنهاست.

فاطمه با لبخندی می گوید: بستنی دوست دارین؟

شراره نگاهش را به ساعت مچی اش می دوزد و نارین دستانش را بهم می کوبد: آله!

-:کلاس دیر نمیشه؟

فاطمه نگاهی به ساعتش می اندازد: پس می تونیم توی راه بستنی بخوریم، نظرتون چیه؟

کیف های خرید را کنار میز در نقطه ای غیرقابل دید جا می دهد و روی صندلی می نشیند. سوییچش را از تن می کند و با باز کردن کشوی میز، دفتر را از آن بیرون می کشد. نگاهی به برنامه کلاس ها می اندازد و در حال یادداشت کردن برنامه ی کلاس ها برای هفته ی آینده، گوشی را از جیب سوییچش بیرون می کشد. خودکار را رها کرده و به اس ام اس رسیده از طرف مهدی خیره می شود. دستش را روی صفحه ی کیبورد به حرکت در می آورد و با لبخندی می نویسد: «فردا با مامانم قراره بریم خونه عموم اینا! پس فردا میبینمت.»

قبل از فشردن دستش روی دکمه ی ارسال، سر و صدایی حواسش را جمع می کند. اس ام اس را ارسال کرده و چشم می چرخاند. فاطمه همراه با شراره و دختر بچه ای در چهارچوب در ظاهر می شوند. به احترام فاطمه از جا بلند شده و احوالپرسی می کند.

روی مبل که می نشینند، دخترک انگشت به دهان لب ورمی چپند. لبخندی می زند و به سمت شراره می رود. دستی روی شانه ی شراره می گذارد و خیره به چشمان یشمی فاطمه می گوید: دورت حسابی شلوغ شده.

نارین کمی از فاطمه فاصله گرفته و به شراره نزدیک می شود و فاطمه با نگاهی به آن دو می خندد: دختر استادمه!

لیلی چشم می چرخاند و با خیرگی به روی دخترک، لبخند مهربانی روی لب می نشاند: اسمت چیه خانم کوچولو؟

#دوبست_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه لب باز می کند تا نامش را به زبان بیاورد، می داند دخترک با غریبه ها به هیچوجه صحبت نمی کند. آشناها را هم به زور مورد لطف قرار می دهد اما قبل از آنکه کلمه ای از میان لبهایش خارج شود، نارین می گوید: نالین!

لیلی با هیجان، لبهایش را بهم می فشارد و خود را به سمتش می کشد. دخترک با آن شلوار جین و پیراهن آستین کوتاه دوست داشتنی و بامزه به نظر می رسد، دستش را به سمتش دراز می کند و در همان حال می گوید: منم لیلی ام.

دخترک با نگاهی به شراره، دست دراز کرده و دستش را در دست لیلی می گذارد و نیشخندی می زند.

لیلی می خندد: ای جونم تو چه جیگری هستی!

همه به خنده می افتند و دخترک خجل سرش را در شانه ی خود پنهان کرده و به سمت آغوش شراره می دود.

قلب لیلی می لرزد از این زیبایی! دخترکی هم سن و سال شراره که وارد می شود، از جا برمی خیزد و رو به شراره اشاره ای به یکی از کلاسها می زند: امروز کلاستون اونجاست.

دختر تازه وارد با خوش و بشی کوتاه به سوی کلاس می رود. شراره نگاهی به نارین می اندازد و به فاطمه چشم می دوزد. فاطمه دستانش را برای در آغوش کشیدن نارین باز می کند و در همان حال می گوید: بیا خانم خوشگله. بزار شراره جون بره درساش و بخونه بیاد.

نارین متعجب نگاهی به شراره می اندازد و آرام می پرسد: من نرفت؟

لیلی به سمتش می رود، در آغوشش می کشد و با خنده می گوید: شما نرفت. بیا بهت مداد رنگی و کتاب بدم تو هم با من بخون. مادرنگی دوست داری؟

نارین سری به علامت مثبت تکان می دهد. شراره که به دنبال دوستش وارد کلاس می شود، لیلی جعبه مادرنگی هایش را از کشوی میز بیرون کشیده و با برگه ای روی میز می گذارد. نارین مشغول می شود و فاطمه می خندد: بچه دوست داریا!

لیلی به علامت مثبت سری تکان می دهد و فاطمه با شیطننت می گوید: خوشبحال مهدی!

گونه هایش به سرعت رنگ می گیرد، خجل چشم می دزد و فاطمه سری کج می کند: ما از این رسما نداریم! زودی بهش اجازه بده بیان خواستگاری یه عروسی تلب شم، بس که کارم شده درس و کار کپک زدم.

ریز می خندد و نارین متعجب سر بلند کرده و خیره شان می شود. فاطمه دستش را پیش می برد، مداد سبز را میگیرد و برایش گلی می کشد و با صورتی گلبرگ های گل را رنگ می دهد. لیلی خیره به صفحه ی کاغذ می گوید: امروز کلینیک نرفتی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: حجم کاری کمتر شده، در هفته پنج روز میرم کلینیک بقیه روز خونه ام. درس میخونم...

-:انشا... قبولی!

می خواهد تایید کند که با یادآوری جملات رضا وحدت، می گوید: امیدوارم.

-:مهدی هم داره میخونه! میخواد برای فوق امتحان بده.

-:خبراش رسیده. مهدی هم زبون به دهن بگیره، علی و عسل عمرا ساکت بشن.

هر دو که می خندند، نارین هم می خندد. لیلی سری خم می کند و بوسه ای بر سر نارین می زند: ای جون، تو چرا می خندی جوجو؟!

نارین نیشخندی می زند و تلفنش به صدا در می آید. گوشی را که از جیب کیفش بیرون می کشد، با افتادن نگاهش به صفحه ی آن لبخند روی لبهایش خشک می شود. آب دهانش را فرو می دهد. این شاید سیزدهمین یا چهاردهمین تماس باشد. تماسی از سوی صادق!

دستش را روی صفحه می لرزاند و با قطع شدن تماس، وارد تنظیمات شده و شماره ی او را در ردیف تماس های مزاحم قرار می دهد. لیلی زیر چشمی تغییر حالتش را نگاه می کند اما چیزی نمی گوید. خود را جلو می کشد و همراه نارین مشغول نقاشی می شود.

دستی بر موهای نرم و لطیف نارین می کشد و چشم روی هم می گذارد. برای داشتن دخترکی همچون او، چه چیزهایی می تواند تقدیم کند؟ شاید باید کمی بیشتر با مهدی راه بیاید، اما...!

نفس عمیقی کشیده و چشم روی هم می گذارد. نارین با مداد روی دستش ضربه می زند و اشاره به نقاشی اش می کند. با لبخند مهربانی چشم گشوده و مداد را میگیرد و پرسشگر چشم می دوزد به چشمان زیبای عسلی نارین...

سری خم می کند: چی بکشم خوشگله؟

نارین انگشت اشاره اش را روی برگه ی سفید می گذارد: خونه!

مداد قهوه ای را از بین مدادها انتخاب میکند: یه خونه ی خوشگل برای نارین و مامان باباش!

اخم های نارین در هم کشیده می شود. ابروان زیبایش در هم گره میخورند: خونه من! من...

ابروهایش را بالا می کشد و متعجب سری کج می کند: باشه عزیزم خونه تو!

گوشی را دور گردنش می اندازد و به سمت استیشن پرستاری قدم برمی دارد، پرستار با دیدنش لبخندی می زند: خسته نباشین.

تشکری کرده و با نگاهی به پنجره ها می پرسد: چه خبره؟

جی سان از پشت سرش می گوید: طوفان! مثل همیشه... این تازه شروعشه. امشب برای خونه نرفتن خودت و آماده کن.

چینی به پیشانی اش می افتد و جی سان می خندد: قرار داشتی؟

نگاهی به آلی که در حال صحبت با یکی از پزشکان نزدیک می شود، می اندازد و شانه ای بالا می کشد.

#دویست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

آلی با دیدنش، جدا شده و به سمتش می آید. جی سان با شیطنت سری کج می کند: چه خبر؟

آلی نگاه گیجی به جی سان می اندازد و یکی از پرستارها با نزدیک شدن به آن ها، برگه ای به سمت تندر می گیرد: بفرمایید دکتر میزان سروتونینش خیلی بالاست.

نگاهی به پرستار می اندازد و با نگاه کوتاهی به آلی و جی سان اشاره ای به پرستار می زند: بریم سراغ بیمار!

با ورودشان، دختر جوان به رویش می خندد: به این مرد خوشگل نگاه کن.

گوشه ی لبش بالا می رود و پسر جوان همراهش اخمی به چهره می نشاند. با نزدیکتر شدنشان، دختر دستش را به سمتش دراز می کند: بیا اینجا دکتر... میخوام دستت و بگیرم.

دستش را دراز می کند و دست دختر را در دست میگیرد و با نگاهی به صورتش می گوید: یومی؛ تو یه تومور کارسینوئید توی دستگاه گوارش داری که باعث افزایش سروتونین و یه سری عوامل دیگه توی بدنت میشه که باعث ایجاد علائمی مثل این خنده ها و خوشحالی، همینطور اسهال و تهوع و تنگی مجرای تنفسی میشه. در ادامه ممکنه علائمی مثل مشکلات قلبی هم همراه داشته باشه. جمعا بهشون میگن سندرم کارسینوئید...

یومی می خندد: شوخی باحالی بود.

تندر سری کج می کند: برای شروع از غذاها شروع کنیم. باید از غذاهایی که ویتامین ب 3 دارن تا جای ممکن خودداری کنی. برای درمان کاهش سروتونین هم دارو باید مصرف کنی تا بتونیم یه حدی کنترل کنیم. یه آمپول به صورت مرتب باید تزریق بشه تا جلوی علائم تومور گرفته بشه اما در پایان تموم این ها من پیشنهاد جراحی و شیمی درمانی میدم.

یومی با خنده سری به طرفین تکان می دهد: من همینطوری عالیم. داره بهم خیلی خوش میگذره.

تندر سری کج کرده و از با تکان سر از اتاق خارج می شود و در همان حال به پرستار می گوید تا شرایط را برای بیمار و همراهش توضیح دهد. دهانش که برای خمیازه باز می شود، تلفن در جیبش زنگ می خورد. دست به سمت جیبش می برد و با نگاهی به شماره ی روی آن، پاسخ می دهد. برای رفتن به اتاق عمل خسته است اما گویا صحبت های جی سان درست از آب در

آمده است... طوفانی باعث یک تصادف شده بود و بیمار در حال انتقال به اتاق عمل بود و به عنوان دستیار حضورش یک امر اساسی به شمار می آمد.

مسیرش را به سوی اتاق عمل کج می کند و در همان حال شماره ی سپهر را میگیرد. صدای خسته و کلافه ی سپهر در گوشی می پیچد: بگم مزاحم شدی بدت میاد؟

نچی میکند: زنگ زدم بگم این طرفا طوفانه. با این وضع احتمالا پروازا هم کنسل بشن. فکر کنم امشب اون طرفا موندگار بشی.

-فکر نکنم بتونم به این زودی برگردم. باید این قرارداد و به هر نحوی امضا کنم.

-خیلی خب پسر... تمومش کن و با قدرت برگرد. مراقب خودت باش. باید برم اتاق عمل...!

سپهر با نفس عمیقی می گوید: باشه. باهات در تماسم.

تماس که قطع می شود، پا به رختکن می گذارد تا لباسهایش را عوض کند. ایمیل هایش را چک می کند، بدون هیچ ایمیلی از طرف فاطمه آذیش، نفسش را فوت کرده و روپوش سفیدش را از تن می کند. با به صدا در آمدن دوباره ی تلفنش، برای حاضر شدن عجله به خرج می دهد.

هر چند صدای گرفته ی سپهر و وضعیت آشفته ی ذهنی اش عجیب ذهنش را مشغول کرده است اما در برابر اتاق عمل، همه ی آن ها را کنار می زند و بالای سر بیمار می ایستد. دستانش را کمی بالا می گیرد تا از هرگونه برخوردی دور کند که بیمار به سختی می نالد: دکتر...

دستمال را برای خشک کردن دستانش می گیرد و به سمت بیمار می رود. بالای سرش که می ایستد، بیمار به سختی در گجی زمزمه می کند: زنده میوم؟

ابروهایش را بالا می کشد. قبل از ورودش به اتاق عمل، در جریان شرایط بیمار قرار گرفته است. با اطمینان می گوید: ما تمام تلاشمون و میکنیم.

-من میخوام بچه ام و ببینم. اون هفته ی آینده به دنیا میاد. من نمیخوام بمیرم.

چشم روی هم می گذارد: تموم تلاشم و میکنم ببینیش!

اشاره ای به پزشک بیهوشی می کند تا کار را تمام کند. لحظه ای فکر می کند، دوست دارد قبل از مرگ فرزندش را در آغوش بگیرد. کودکی که از وجود خودش باشد.

کارسینوئید: به مجموعه علائمی گفته می شود که به دنبال برخی از تومورهای کارسینوئید (carcinoid tumors) رخ می دهند. این تومورها، تومورهایی منتشر هستند که ممکن است در همه جای دستگاه گوارش از جمله آپاندیس، ایلئوم و رکتوم و نیز ریه دیده شوند. تومورهای کارسینوئید تومورهایی با رشد آهسته و کوچک هستند. منشأ این تومورها از سلولهای نوروآندوکراین است که سروتونین و سایر میانجی ها را ترشح می کنند. سروتونین به عنوان میانجی در سیستم اعصاب مرکزی (CNS) و نیز عامل تنگ کننده عروق عمل می کند. همچنین در برخی از اعمال فیزیولوژیک نظیر تنظیم خواب و تنظیم درجه حرارت بدن و دریافت حس درد و بروز برخی از پدیده های پاتولوژیک همانند اضطراب، افسردگی، میگرن و فشارخون اولیه (Essential Hypertention) دخیل است.

#دویست_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

به دختر جوانی که دست روی شکمش گذاشته و سعی می کند با حرکت دستش از دردش کم کند، نگاهی می اندازد. پسر جوانی هم در پایین تخت، خم شده و در حال پوشاندن کفش به پاهای دختر است. بی اختیار لبخندی می زند. چشم روی هم می گذارد... دروغ است بگوید چنین چیزی را دلش نمی خواهد... هر چند تجربه ی آن را با تندر دارد. از وقتی بیاد می آورد تندر همیشه برای بستن بند کفش ها و یا پوشاندنشان پیش قدم بوده است.

نفس عمیقی می کشد. جای خالی اش عجیب احساس می شود، چشم روی هم می گذارد و با خشم می غرد: نمی بخشمت هیچوقت...!

از اینکه نمی بخشدش مطمئن است. ولی گوشه ای از ذهنش تشر می زند! چه دلیلی برای نبخشیدنش دارد؟ بخش احساسی ذهنش پاسخ می دهد... زندگی اش با حضور تندر به فنا رفته است. عقلش نهیب می زند: واقعا؟!

چشم می گشاید. پسر جوان بازوی دختر را می گیرد و آهسته او را از روی تخت پایین می کشد. کنار هم به راه افتند. چند قدمی برداشته، پسر خم می شود. بوسه ای به روی موهای دختر جوان می زند و او را بیشتر به خود می فشارد.

زبانش را آرام روی لب پایینش می کشد. اگر تندر هم نبود...! شاید او هم می توانست در این لحظه در کنار پسر جوانی باشد که اینگونه در آغوشش بکشد. با پسر جوانی در سن و سال خودش... تندر که از این چیزها نمی دانست. تنها محبتش بوسه ای به روی پشت دستش بود. آن هم نه بوسه... لبهایش را روی دست می گذاشت و به سرعت عقب می کشید. اگر نمی دانست فکر می کرد، به قول یکی از دوستان دانشگاهش... عقاید سفت و سخت مذهبی دارد. مسخره به نظر می رسید. همان سالها مسخره تر... تندر آنقدر به قول مادرش با حجب و حیا و مرد بود که اگر چند شب هم تنها می ماندند عمرا حتی دستش را عاشقانه می گرفت.

بوسه ای که روی شانه اش می خورد، تمام تنش را کرخت کرده و باعث واکنش تندش می شود. به سرعت خود را جلو می کشد و بخاطر همین حرکت سریعش از بالای تخت پایین می افتد. دستی دور بازویش حلقه می شود و باعث می شود بتواند تعادلش را حفظ کند. مهدی با اخمی شیرین می گوید: یواش...

خشمگین می غرد: چرا همچین میکنی؟ سخته کردم.

مهدی لبخندی می زند. تخت را دور زده و روبرویش می ایستد. اشاره ای به تخت می زند: بشین...

با تردید خود را از تخت اورژانس بالا می کشد و می نالد: کارت تموم نشد؟

-:عجله داری؟

لب ورمیچیند و شانه ای بالا می اندازد، با کلافگی به بیمار جدیدی که از در اورژانس وارد می شود، نگاهی می اندازد.

مهدی دست روی دستش می گذارد: مریض نشو، من همینطوری بوست میکنم.

چشمان لیلی گرد می شود و مهدی با چشمی ادامه می دهد: دیدم چطوری نگاشون می کردی.

به سختی لبهای چفت شده اش را کمی می کشد. در میان افکارش تنها کسی که جای ندارد مهدی است اما سری به زیر می اندازد که مهدی پای خجالتش می گذارد و خم می شود. لبهایش را به سرش می چسباند و در همان حال می گوید: چند دقیقه دیگه کارم تمومه. بعدش کارم تمومه. می تونی شام و با من باشی؟

نگاهی به ساعتش می اندازد. هوا کم کم لرز به جان آدمی می اندازد. خود را عقب کشیده و در حال فرو بردن دستش در جیب پالتویش می گوید: دیر میشه، مامان نگران میشه.

کسی مهدی را فرا میخواند. لبخندی می زند: پس چند دقیقه تا برم لباس عوض کنم.

با عجله قدم برداشته و خود را به کنار دکتری می رساند. نگاهش را به سوی دکتر سوق می دهد. پزشک جوان با دقت مشغول صحبت با بیمار است... لبخندی روی لبهایش می نشیند. پیراهن سفید کشیده با آن گوشی دور گردن پزشک عجیب برازنده اش است. درست همانند رویاهایش...

پزشک با دستوری، قدم برمی دارد تا دور شود که مهدی به سرعت می گوید: دکتر وحدت...!

لبخند روی لبهای لیلی پررنگ تر می شود. فکر می کند، فامیلی اش هم شیک است.

#دویست_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

پزشکی که حال می داند فامیلی اش وحدت است، راه رفته را برمی گردد و بالای سر بیمار می ایستد و ناگهان می غرد: همین الان ترتیبش و بده بفرستیش اتاق عمل!...

یک پرستار دیگر و انترنی نزدیک می شوند و مهدی به سرعت به سمت ایستگاه پرستاری می دود. متعجب سرش را می چرخاند. دکتر با اشاره به پرستار چیزی می گوید و آمپولی تزریق می گردد... پرستار دیگر با عجله تخت را به حرکت در می آورد...

صدای گوشی تلفن بلند که می شود، دست دکتر وحدت به سمت جیبش می رود و گوشی را بیرون کشیده و به گوش می چسباند و خیره به مریض، با صدای فریادمانندی می غرد: بیام خونه وای به حالت!

تماس را قطع کرده و نکرده، گوشی را دوباره در جیب روپوش سفیدش می فرستد.

لیلی متعجب پلک می زند تا چشمان گرد شده اش به حالت عادی برگردند. خود را از روی تخت پایین می کشد. کیف کوچک دستی اش را برمی دارد و به سمت خروجی اورژانس به راه می افتد. در همان حال برای مهدی اس ام اس می زند در حیات منتظر می ماند.

دکتر خوشتیپ شاید خوش بر و رو باشد اما عجیب... بد اخلاق و عوضی به نظر می رسد. با آن فریاد بند دل شخص پشت خطی پاره می شود. دلش به حال کسی که پشت خط است می سوزد. خود را نیمکتی می رساند و بی توجه به سرمای ابتدای زمستان همان جا می نشیند. جفت دستانش را در هم گره زده و به مردم در حال رفت و آمد خیره می شود.

تلفنش به صدا در می آید. مادرش پشت خط است و می خواهد به خانه ی عمویش برود. با پاسخ چشم بلند بالایش، نعیمه ادامه می دهد: نمای؟ دیر وقته!

چشم می دوزد به اتومبیلی که به سرعت میپیچد و در برابر درب اورژانس توقف می کند و کودکی بیمار از آن بیرون کشیده می شود. قلبش مچاله می شود، برای کودک دعای سلامتی می کند و پاسخ می دهد: میام. یکم دیگه میام. با یکی از دوستانم بیرونم!...

مهدی که از پله های اورژانس پایین می آید، سر و ته تماس را هم می آورد و از روی نیمکت بلند می شود. مهدی دست بلند کرده، دور شانه اش می اندازد و او را به سمت خود می کشد و در حالی که همراه هم قدم برمی دارند می گوید: میخوام مامانم و بفرستم خواستگاریت.

آب دهانش را فرو می دهد. بار اول نیست که مهدی این جمله را به زبان می آورد. این را بارها به زبان آورده است و هر بار با بی میلی اش مهدی هم گویا قبول کرده است برای این اتفاق کمی زود است.

سرش را به سمت مهدی می چرخاند که مهدی به سرعت سر خم کرده و با افزایش فشار دستش می گوید: میدونی الان بعد از این خستگی چی میچسبه حسابی؟

نگاه لیلی که رنگ سوال می گیرد، ادامه می دهد: اینکه بریم خونه و تو توی بغلم بخوابم. چشم و ببندم و با بوی عطر تنت تخت بگیرم بخوابم. نمیتونم دیگه بیشتر از این صبر کنم. دلم میخواد هر وقت میخوام کنارم باشی. اینکه مامانم بیاد خواستگاریت و عقد کنیم باعث نمیشه اذیت بشی لیلی... اونطوری فقط رابطمون محکم تر میشه. منم از این اوضاع دور میشم. همونطور که گفتی دارم درس میخونم برای فوق اما اینطوری با فکر کردن به تو اصلا نمیتونم تمرکز کنم. قول میدم بهت سخت نگذره... هوووم؟! قبوله؟!!

به چشمان مهدی خیره می شود. چرا شباهتی به چشمان یشمی فاطمه ندارد؟! لبهایش را بهم می فشارد: چشات چرا یشمی نیست؟!!

ابروهای مهدی بالا می پرد: چی؟

-:رنگ چشمای فاطمه.

مهدی لبخندی می زند: اون چشماش شبیه چشمای خونواده مادریشه. من چشمام شبیه مامانم.

لب تر می کند: هیچیت شبیه بابات نیست؟

خطی به پیشانی مهدی می افتد: اگه منظورت بابای فاطمه هست، نمیدونم. هیچوقت دقت نکردم. هیچکس نمیدونه که بخواد دقت کنه. هیچکس هیچوقت از موضوع با خبر نشده تا شک کنه. اونم اونقدری توی در و همسایه و فامیل عزت و احترام داره که اگه الان با سند و مدرک بری بگی من پسرشم، کسی باورش نمیشه.

لیلی هووم کشیداری میگوید و برای باز کردن در اتومبیلش، خود را از آغوش مهدی بیرون می کشد که مهدی می غرد: فکر نکن با این حرفا تونستی حواسم و پرت کنیا. من امشب با مامان بابام حرف میزنم.

ریموت را می زند و پشت فرمان می نشیند. مهدی که در را باز می کند، از ذهنش می گذرد. مهدی مهربان است... مردانه و خوش اخلاق...! شغل مناسبی هم دارد. بهتر از آن دکتر خوش تیپ بد اخلاق روانی است. روپوش سفید هم می پوشد. استارت می زند و در حال قراردادادن پا روی گاز، خیره به جاده می گوید: باشه.

آبگینه*, [۱۰:۳۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَأُ سِ ☺

#دوست_و_ده

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی آنچنان سری به سمتش می چرخد که انگشتان دست چپش با دنده فرخورد کرده و صدای آخش بلند می شود.

لیلی به سرعت چشم می چرخاند و پا روی ترمز می کوبد. مهدی با دست دیگر به انگشتان دست چپش چنگ می زند و در حال فشردنشان می پرسد: جون مهدی قبوله؟! شوخی که نمیکنی؟

نگاهش را می دزدد: دستت که هیچی نشد؟!!

-:ولش بابا دستم قراره چی بشه... لیلی نه نمیاری؟! میرم به مامانم بگما! تمومه ها! میگم فردا زنگ بزنه.

می چرخد و به راه می افتد، آهسته با صدایی که به سختی به گوش می رسد، پاسخ می دهد: باشه.

مهدی، تمام قول و قرار و تفریحتشان را فراموش می کند. برای رفتن به خانه و ترتیب دادن مراسم خواستگاری آنچنان ذوق زده است که تصمیم میگیرد به خانه برود. لیلی هم حرفی نمی زند. از همین ماجرا اضطراب به جانش افتاده است. تا رسیدن به سر کوچه ای که همیشه مهدی را آنجا پیاده می کند، مهدی از زندگی رویایی بعد از ازدواجشان می گوید و او سکوت می کند.

مهدی از خانه ای می گوید که متعلق به خودشان است. تنها نگرانی اش از تنهایی لیلی است و بس...!

لبخندی روی لبهایش جا میگیرد. زندگی در خانه ای که متعلق به خودش است، ذهنش را مشغول می کند. خانه ای که می تواند هر طور دوست دارد آن را تزئین کند. می تواند از اگر و اماهای مادر و پدرش خلاص شود... از آن مهم تر کودکی همانند آن دختر کوچولویی که همراه فاطمه آمده بود...

مهدی خم می شود. گونه اش را می بوسد و دست به دستگیره می برد که آرام می گوید: مهدی...

به سرعت می چرخد: جانم؟

با تردید زمزمه می کند: بچه دوست داری؟

چشمان مهدی گرد می شود اما به سرعت لبخندی صورتش را پر می کند. خود را جلو می کشد. فرصت عکس العمل را می گیرد و برای اولین بار لبهای لیلی را به کام میگیرد. لحظه ای طول می کشد تا لیلی به خود بیاید و سعی کند خود را عقب بکشد که مهدی دست پشت سرش می سراند و محکم نگاهش می دارد. با گذشت چند دقیقه که در خشکی لیلی و آرامش پر از هیجان مهدی می گذارد، رهاش می کند. صورتش را در فاصله ی چند سانتی متری متوقف می کند و خیره به چشمان قهوه ای لیلی زمزمه می کند: بچه ای که تو مامانش باشی و من باباش و دوست دارم.

نگاه لیلی اما تاب میخورد. قلش گویا تپیدن را به فراموشی سپرده است. نگاهش از چشمان مهدی به سمت لبهایش کشیده می شود. به سختی برای نفس کشیدن لب هایش را از هم جدا می کند و هوای اطراف را به یکباره به ریه هایش می فرستد. حس می کند ترس... وحشت و حسی جدید به وجودش تزریق شده است. چیزی که از معده اش به سمت دهانش بالا می آید، باعث می شود لب روی هم بگذارد.

مهدی می خندد، خم می شود و دوباره اما اینبار خیلی کوتاه به لب پایش بوسه می زند: چرا به سسکه افتادی؟!

لیلی با اقدامی سریع، خود را عقب می کشد. دست روی دهانش می گذارد و کاملاً صاف خیره به روبرو سر جایش می نشیند. آهسته لب پایش را بین دندان هایش می کشد و چشم روی هم می گذارد. هنوز زنده است. قلبش می تپد اما احساس می کند بجای قلبش، لبهایش ضربان گرفته اند.

آبگینه*, [۱۰:۳۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [رُاز س

#دوبست_و_یازده

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی با تردید نگاهش می کند. چند لحظه ای می گذرد. دست لیلی که به لبش می رسد، با شکی که به ذهنش خطور کرده است، می پرسد: ناراحت شدی؟

لیلی چشم از روبرو می گیرد. سرش را آهسته می چرخاند و می دوزد به چشمان مهدی...! نگاهش بین دو چشم مقابلش دو دو می خورد.

سر مهدی خم می شود و لیلی، هم مطابق با حرکت سر او، سر خم می کند. چیزی در قلبش به جوشش در می آید. قلبش گویا برای نفس کشیدن، تلاش می کند. اشک که پشت پرده ی چشمانش جا خوش می کند، نگاه مهدی رنگ تعجب میگیرد.

دستش را به سمت صورت لیلی دراز می کند: چرا گریه میکنی؟

یک جمله ی سه کلمه ای...! پلک می زند و اولین قطره ی اشک راهی برای پایین رفتن پیدا می کند. دومی هم از پی اولی... اخم مهمان صورت مهدی می شود: چته؟!

چشمانش را می بندد و با تمام قدرت مژگانش را بهم می فشارد و سرش را به سمت دست مهدی خم می کند. آهسته صورتش را در میان انگشتان او حرکت می دهد و نفسی عمیق می کشد. به سمت مهدی که کشیده می شود، چشم می گشاید. سرش به سینه ی مهدی می چسبد و اجازه می دهد اشک هایش راهی برای آرام شدنش باشند.

به خطوط سیاه رنگ ده صفحه ی آچار مقابلش خیره می شود. پلک می زند. این قرارداد... اولین قدم برای رسیدن به هدفش است. اولین قدم برای ایستادن در مقابل فرشاد مصفا...! نگاهش روی خطوط چرخ می خورند. ده سال تلاش... برای ایستادن در این نقطه...!

نگاهش حرکت میکند. محتوای اولیه را رد می کند. خطوط بعدی را هم پایین می رود تا! متوقف می شود. درست به روی هزینه ی قرارداد...! پلک می زند. پانزده رقم...!

به سمت پنجره ی قدی می رود. دستانش را روی سینه در هم گره زده و چشم می دوزد به پایین ترین نقطه...! به افرادی که در حال عبور از خیابان هستند. آدم ها... انسان هایی به اندازه ی یک بند انگشت که از این فاصله کمی چاق به نظر می رسند. اتومبیل ها متوقف می شوند. نگاهش را کمی بالا می کشد. توجهش جلب می شود. درست در ساختمان روبرو... روی ایوان! دختری جوان... با موهای دم اسبی شده و تاپ و شلوار ورزشی! با هیجان دستانش را بالای سر کشیده و تابی به تن می دهد. چرخ می زند و دستانش همراه با حرکت تنش حرکت می کند.

نفس عمیقی کشیده اما از رها کردنش پرهیز می کند. نفسش حبس می شود... رقص دخترک برایش همچون تکانی است. سرش را می چرخاند. نگاه درد آلودش را به قرارداد می دوزد.

صدای تلفن که بلند می شود، می چرخد و به سوی آن می رود. گوشی را به گوش می چسباند و تندتر با صدایی که گویا از ته چاه به گوش می رسد، می نالد: دوازده بار زنگ زدی...

-:پروازا برقراره... دارم برمیگردم.

تندر پشت گوشی، می گوید: نتیجه ام آر نیومد؟!

مطمئناً مخاطب این جمله اش او نیست. منتظر می ماند تا تندر ادامه می دهد: اینجا اوضاع خرابه. خسارت زیادی وارد شده و کلی مریض اینجا هست.

-:خبراش رسیده!

-:رسیدی باهام تماس بگیر. هر چند هنوزم فکر میکنم بهتره امروزم بمونی اونجا...! باید برم سپهر مریض دارم.

قبل از آنکه تماس قطع شود، می غرد: یکم بخواب!

تماس قطع می شود. در اینکه آخرین جمله اش را تندر شنیده است یا نه، تردید دارد اما روی تخت می نشیند و به جای شماره ی تندر، شماره ی ایران را میگیرد. باز هم انتظار بوق های پی در پی و قطع تماس را دارد اما با دومین بوق، صدای آرامی در گوشی می پیچد: فراموش میکنی، اختلاف ساعت چقدره...!

چشم می بندد. صدایش بعد از مدت ها قهر بودنش، عجیب دل نشین است. گویا سلول هایش را زنده می کند. خود را رها می کند تا روی تخت بیفتد و در همان حال می گوید: متاسفم از خواب بیدارت کردم.

گلاب، آهسته زمزمه می زند: منم!

به سرعت می پرسد: چی؟

چند ثانیه می گذارد تا پاسخ از راه می رسد: هیچی...! خوبی؟

چشم روی هم می گذارد. حرف زدن با گلاب... گلاب ای که بخاطرش تمام خود را قربانی کرده است. گوشه ی لبش بالا می رود: الان خوبم.

آبگینه*, [۱۴/۰۹/۱۷:۳۳:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاژ س ۞

#دویست_و_دوازده

#چون_آب_در_آبگینه

نفس عمیق گلاب، زمان را برایش متوقف می کند. میپرسد: خوب نیستی؟

گلاب بی توجه به سوالش می گوید: عکسات پر از حرف بودن.

-:مثل همیشه؟!

صدای دخترانه ی پشت خط بغض می کند: بیشتر از همیشه.

خود را بالا کشیده و نیم خیز می شود: چی شده؟

چند ثانیه مکث و گلاب به خنده می افتد: چیزی نیست که... دلتنگی بود!

صدای بغض آلود معشوق، غرورش را به فراموشی می سپارد و دل را به دریا می زند: برای من؟

خنده هایش جان می گیرند. بلند و رها می خندد...! بغض فراری می شود و گلاب می گوید: خود شیفته!

همراه گلاب می خندد: من خود شیفته ام؟

-:شک نکن.

شکی ندارد. هر چه گلاب به زبان بیاورد را تمام و کمال می پذیرد. آهسته زمزمه می کند: خانم...!

خنده هایش قطع می شود، چند ثانیه می گذرد و می گوید: جانم؟

-اون زن، همکار و دوست تندر، از دیدنش تعجب کرده بودم و هیچ خوشم نمیاد از این دوستی.

-نیازی به توضیح نی...

میان کلامش می پرد: هست... و بجای ناراحت بودن باید میپرسیدی نه قهر...

-من قهر نکردم سپهر!

-ولی بیشتر از دو ماه تماسم و بی پاسخ گذاشتی... من این و چیزی جز قهر نمی دونم.

گلاب می خندد و سپهر را هم به خنده می اندازد: جناب مهندس، قهر مال بچه هاست.

سپهر با شیطننت اضافه می کند: و خانم خوشگلا...!

گلاب نفس حبس می کند. امروز جانش را هدف قرار داده است. باید امروز این کار را می کرد؟! با تاخیر آهسته می گوید: سپهر!

-جانم خانم؟!!

ساده است. یک جانم و خانم گفتن می تواند دل و دین را به تاراج ببرد. می تواند بی توجه به فاصله ها، جان گیرد و جان دهد. صدای دخترانه ی گلاب آهسته تر به گوش سپهر می رسد: دوست دارم.

نگاهش را سوق می دهد. قرارداد میلیارد دلاری روی میز را شکار می کند. این دختر ارزشش را دارد، تمام خود را به فراموشی بسپارد. صدای مردانه اش برخلاف صدای دختر با صلابت بلند می شود: عاشقم گلاب...!

چند ثانیه می گذرد... چند ثانیه بازی می خورد و صدای حق پشت تلفن بلند می شود.

دستش را مشت می کند: چرا گریه میکنی؟

پاسخش باز هم حق هقی از سوی گلاب است. می نالد: گلاب...! گریه نکن. گلاب...!

دستپاچه از روی تخت بلند می شود: گلاب جان... خانم...! گریه ات برای چیه؟

صدای لرزان و بریده بریده می گوید: مراقب خودت باش.

نگرانی اش پشت لبخندی گم می شود، در برابر پنجره می ایستد. خبری از دختر جوان ورزشکار ساختمان مقابل نیست. چشم روی هم می گذارد: خیلی زود برمی گردم. به محض اینکه کارام درست بشه. تا اون موقع مراقب خودت باش...

گلاب بینی اش را بالا می کشد: خداحافظ سپهر...

با اطمینان می گوید: گریه نکن. هیچوقت! خدانگهدارت.

آرزو با اخم نگاهش می کند، اما صاعقه با بسته ای در آغوش وارد شده و بعد از سلام و احوالپرسی، بسته را بلند می کند: مامان این برای تندر اومده.

نگاه همه رنگ تعجب می گیرد. لیلی بسته ی قرمز رنگ کادوپپیچ شده را از نظر می گذراند و آرزو با همان تعجب می گوید: وا... یعنی هر کی فرستاده نمیدونه بچم اینجا نیست؟

شانه های صاعقه بالا می رود. نعیمه می گوید: خب باز کنین ببینین چیه دیگه!

صاعقه کوله پشتی اش را روی میل می گذارد و در مقابل میز عسلی چهارزانو می نشیند. بسته را که باز می کند، لیلی سر خم می کند. عروسک خرس مانند قرمز رنگ درون جعبه با تصویری از تندر در سینه اش، باعث می شود لبخندی بزند و آهسته زمزمه می کند: اوه...

آرزو گیج می گوید: وا... این چیه دیگه.

صاعقه دستی به عروسک خرسی می کشد و نعیمه می پرسد: گویا خبراییه اینجا...!

-زن عمو، اون وقت چرا باید بسته اینجا ارسال می شد؟ می رفت آمریکا دیگه.

نعیمه لب ورمی چپند و به صاعقه پاسخ می دهد: من چه می دونم. این خرسه رو شما جوونا برای عشق و عاشقیاتون میخرین دیگه.

صاعقه از جا برمی خیزد و با برداشتن بسته می گوید: باید برم به تندر زنگ بزنم.

چند قدم به سمت پله ها برمی دارد که آرزو می پرسد: کی آورد اینو؟

صاعقه شانه ای بالا می اندازد: پیک! جلوی در بودم از راه رسید...

لیلی با نگاهی به آرزو می گوید: برو بهش زنگ بزن بگو. شاید خودش خبر داشته باشه. اینطوری مشخص میشه.

آرزو بغض می کند: بس که از این چیزا ندیده بچه ام، همه تعجب می کنن. دلش با اونی بود که نخواستش و فرارش داد.

لیلی سر به زیر می اندازد و دست مشت می کند.

آبگینه*, [۱۰:۳۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزُّ سُن ۞

#دویست_و_سیزده

#چون_آب_در_آبگینه

نعیمه نگاهی به دخترش می اندازد و برای عوض کردن بحث وارد عمل می شود: با آخرش حرف زدی؟! چی شد پس این خانم دکتري که ازش حرف میزدی؟

آرزو، خیره ی نگاه جاری اش می شود. لب باز می کند بگوید نمی دانسته است، خانم دکتر مطلقه است اما لب به دندان می گیرد. نعیمه را چه ارتباطی...! چشم می گیرد و در حالی که به سمت میز خم می شود می گوید: لنگه ی برادرشه دیگه... میگه هنوز بچه ام. زوده!

نعیمه سری تکان می دهد: راس میگه. سنی نداره که... هنوز بیست و شش سالم نشده.

آرزو بغض میکند: من نباید عروسی بچه هام و ببینم؟! می ترسم اینم بشه لنگه ی تندر...

اشکش روان می شود: رفته اون سر دنیا. معلوم نیست داره چطوری زندگی میکنه. بچه ام اینجا که بود یه خورد و خوراک درست حسابی نداشت. باز دلم گرمه به سپهرمون که حواسش بهش باشه و گرنه مطمئنم تا الان یه مشت پوست و استخون شده بود. آخرشم دیگه بزرگتر از این بشه میترسم راه تندر و بره. بره سر خونه زندگیش... سرش گرم زن و بچه اش باشه خیالم آروم میگیره.

نعیمه خود را جلو کشیده و دست روی دستش می گذارد: گریه نکن. به وقتش جفتشون زن میگیرن. حالا که هر دو سرشون گرمه. آخرشم اجازه بده رو پای خودش وایسه. خونه بگیره با درآمد خودش. بعدش شاید دختری زیر سرش باشه بیاد بگه زن میخوام.

آرزو امیدوارانه نگاهش می کند و اشک از چشمانش میگیرد: اینا که نمیگن.

نعیمه لبخندی می زند: مگه تندر نگفته بود که این یکی نگه؟!

نگاه آرزو به سمت لیلی که با بند انگشتانش درگیر است، کشیده می شود. لیلی لب می گزد و نفسی می کشد: من برم یه سر به صاعقه بزنم.

با قدم های بلند خود را به پلکان می رساند. آرزو کمی خود را عقب می کشد: میخوام براش زن بگیرم.

نعیمه پرسشگر می پرسد: برای کی؟

آرزو با آرامش می گوید: تندر!

روبروی رزیتا می نشیند و نگاهش را به راهرو می دوزد: دلم برای اینجا تنگ شده.

یکی از اینترن های جدید متعجب نگاهش می کند. نیشخندی زده و شانه ای بالا می کشد و او کلافه می گردد: دلتنگی داره اینجا؟

رزیتا با خنده لیوان کاغذی چای را مقابل فاطمه می گذارد: این یکی از اون اینترنایی بود که باید با زور از بیمارستان بیرونش می کردیم.

چشمان نگار گرد می شود و فاطمه به پهلوی رزیتا می کوبد. نگار روی پیشخوان استیژن پرستاری خم می شود: واقعا اینقدر دوست داری؟

فاطمه با اطمینان چشم روی هم می گذارد و نگار می پرسد: چرا تخصص نمیخونی پس؟

-میخونم. پارسال یه سری مشکلات داشتم نتونستم امتحان و خوب بدم و تقریبا گند زدم. اما امسال جبران میکنم هر طوری که هست.

نگار لبخندی می زند به اطمینان صدایش: چی میخوای بخونی؟

فاطمه چشم روی هم می گذارد. صدای مردانه ی اسطوره در گوش هایش طنین می اندازد و پاسخ می دهد: میخوام بهترین جراح مغز و اعصاب بشم.

ابروهای نگار که بالا می رود، رزیتا پشت سیستم می نشیند: اینجوری نگاه نکن. از پشش برمیاد.

نگار با تردید می پرسد: اگه نشد چی؟ خسته شدی! راه طولانی در پیشه. من تا همین جاشم به سختی دارم تحمل میکنم. عمومیم و بگیرم بیخیالش میشم.

لبخندی می زند: میشه. باید بشه. من تموم تلاشم و میکنم. خدا هم بزرگه... تا وقتی اون هست و من بخوام میشه. راهشم...

مکثی کرده و از نقل قول تندر زمزمه می کند: هدف های بزرگ، راه های طولانی دارن. باید به هدف فکر کرد و برای رسیدن بهش راه طولانی و به جون خرید...!

آبگینه*, [۱۰:۳۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ٭ رَاَزْ سَن ٭

#دوست_و_چهارده

#چون_آب_در_آبگینه

نگار با کج کرد سر می گوید: موفق باشی. انشا... به هدفت برسی.

فاطمه تشکر می کند و نگار با برداشتن جزوه اش راهی می شود. رزیتا صندلی اش را می چرخاند: با علی رفتیم کارت انتخاب کردیم. برات کارت بیارم یا لازم نیست؟

لب می گزد: شاید بهتر باشه من نیام.

اخم های رزیتا در هم می رود: اون وقت برای چی؟ توی عروسیم بهترین دوستم نمیخواد باشه؟

با ناراحتی می گوید: فکر کنم مادرشوهرت هنوزم ازم بخاطر مهدی دلخوره.

-نخیرم این حرفا نیست. تازه هر وقت بشه ازت تعریف میکنن هم ماهرخ خانم هم مامان علی!

لبخندی روی لب می نشاند: دلم براش تنگ شده!

رزیتا با چشمتکی می گوید: پس فراموش نکن. هر طوری هست تو و شراره با هم بیاین.

کمی خود را عقب می کشد: با شراره؟!

رزیتا لب ورمیچیند: میخوای بچه مردم و تنهایی بزاری تو خونه؟

-با حاج آقا اونقدر میونشون خوبه که نوه های حاجی بهش حسودی میکنن. از ور دل حاج آقا تکون نمیخوره.

-میگما خوشبحال دکتر پژوهان که چنین بابابزرگی داره.

از یادآوری تندر، لبخندی می زند: همینطوره.

با نفس عمیقی ادامه می دهد: خیلی خب ببینم چی میشه. به نظرت الان جراحی دکتر وحدت تموم شده؟

-اگه تموم میشد که میومد اینجا! راستی مامانت و زن داداشتم هستن.

چشمانش گرد می شود: مامانم و الهام برای چی؟

قبل از آنکه رزیتا پاسخی دهد، مسعود پویا روی پیشخوان خم می شود: خانم حاتمی پرونده بیمار اتاق بیست و نه و میخوام.

فاطمه مقنعه اش را کمی جلو کشیده و به سمتش می چرخد: سلام...

مسعود با دیدنش، لبخندی می زند: وا... ببین کی اینجاست. چطور ریاست خانم دکتر یادی از این فقیر فقرا کردی؟ اینطرفا پیدات شده؟!

نیشخندی می زند: همش بخاطر خبر گرفتای شماست.

مسعود جفت دستانش را بالا می برد: من و که میبینی، رسما دارم اینجا زندگی میکنم. وقتایی ام که میرم خونه بساط زن گرفتن و خواستگاری رفتن به راهه...! دیروز به مامان میگم من که بیمارستان زندگی میکنم، زنم قراره تنهایی چیکار کنه؟ میدونی برگشته بهم چی میگه؟!

رزیتا با خنده تبلت را به دستش می دهد و مسعود ادامه می دهد: بهم میگه یه زن برات میگیرم باهات اونجا زندگی کنه.

تبلت را میگیرد و ناگهانی سر می چرخاند و رو به فاطمه می گوید: تو حاضری زنم بشی؟

چشمان فاطمه گرد می شود و مسعود شانه بالا می اندازد: خانم حاتمی که ازدواج کرد. این اینترنای جدیدم که هنوز خیلی راه دارن. تو به زودی برمیکردی اینجا... با هم اینجا زندگی میکنیم. قول میدم بچه خوبی باشم فقط یکاری کن این مامانم دست از سرم برداره. تموم حقوقم میشه گل و شیرینی میره تو شکم دخترای مردم.

رزیتا اخم می کند: دکتر پویا!

مسعود با درماندگی نگاهشان می کند و ناگهان خم می شود. جفت دستانش را به زانوانش می رساند: بخدا دیگه کشش ندارم. این خرج گل و شیرینی خواستگاریا داره کمرم و میشکته. مگه من چقدر توان دارم؟! خیر سرم میخواستم یه ماشین توپ بخرم برای خودم... کل عشقم از این دکتر شدنه همین پولدار شدنش بود که اونم داره میپره.

فاطمه لب به دندان می کشد: خب بگو یکی دیگه رو دوست داری و باید تا تموم شدن تخصص صبر کنی.

سرش را بالا می اندازد: نمیشه. اون وقت نامسلمون میشم.

چشمان فاطمه گرد می شود و مسعود صاف می ایستد: نمیدونی که...

ناگهان سری کج می کند: چرا نمیدونی؟ مگه مسلمون نیستی؟!

رزیتا میان خنده اش می پرسد: چی رو؟!

مسعود دستش را عقب می کشد: دین آدم با ازدواج کامل میشه!

صدای مردانه ای می گوید: شما با رسیدگی به وضعیت بیمارها همون نصف دینت و تکمیل کن تا برسی به بقیه اش...

هر سه به سمت رضا وحدت می چرخند و مسعود تبلت را از روی پیشخوان برداشته و روی سینه می گذارد و در حالی که میچرخد تا به سمت اتاق بیمار برورد می گوید: من داشتم می رفتم اون نصف دینم و کامل کنم. تقصیر دکتر آذیش بود که یاد من افتاده بود.

چشمان فاطمه گرد شده و به سرعت می گوید: من نه...! چیزه یعنی...

مکثی می کند و ادامه می دهد: من میخوام شما رو ببینم استاد.

رضا، تبلتی که در دست دارد را روی پیشخوان جلوی رزیتا می گذارد: بریم به چیزی بخوریم ببینم چی تو رو تا اینجا کشونده.

کیفش را از روی میز چنگ زده با حرکت لب از رزیتا خداحافظی کرده و به دنبال رضا به راه می افتد. یکی از اینترنت های جدید با سلامی به رضا وحدت از کنارشان عبور می کند و در برابر پیشخوان می ایستد: خانم دکتر وحدته؟!

رزیتا سر برمی دارد. با نگاهی به آن ها، لبخندی می زند: نه!

آبگینه*, [۱۷/۰۹/۱۴۰۳:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزُّ سَ ☺

#دوبست_و_پانزده

#چون_آب_در_آبگینه

حباب ها گویا به بازی در آمده اند. هر کدام به دنبال دیگری خود را از میان ملکول های آب بالا کشیده و رخ نمایی می کنند. تصویر برایش آشناست.

درست به اندازه ی سالها پیش... گویا حباب ها باز هم از بین انگشت اشاره و شست بهم چسبیده ی سپهر بیرون می آیند. لبخند شاد کودکانه ی سپهر و بالا و پایین پریدن لیلی...! سپهر باز هم دست درون سطل پر از آب و مایع ظرفشویی فرو می برد و دوباره حباب ها را از بین انگشتانش بیرون فوت می کند. تمام تشرهای ذهنش برای بزرگ بودن، برای درست رفتار کردن را کنار زده و جلو می رود. جفت دستانش را کاسه کرده و بهم می چسباند و زیر یکی از حباب ها میگیرد. حباب نرسیده به دستش، با برخورد به انگشتانش همچون بلوری در هم می شکند.

صدای رزیدنت به خود می آوردش... پلک می زند و چشم از ریه ای که به دلیل سوراخ بودن حباب ها را به سطح آب می فرستد می گیرد و دستش را بلند می کند: رایت انگل...!

به سرعت دست زیر ریه برده و انگشتش را حرکت می دهد. به دنبال محل سوراخ و با قرار گرفتن دستش... حباب ها از بالا آمدن باز می مانند. چشم روی هم گذاشته و نفس عمیقی می کشد. نگاهی به صورت بیمار می اندازد. سرش را به سمت عقب کشیده و نفش را بریده بریده رها می کند.

یکی از دکترها میپرسد: حالت خوبه دکتر؟

لب به دندان کشیده و نگاهش را به سمت پایین سوق می دهد و از مسئول بیهوشی می پرسد: وضعیتش نرماله؟

با پاسخ مثبتش رایت انگل را به سوی ریه می برد.

صدای واضح یکی از اینترنت ها را می شنود که در مورد شرایط بیمار سوال می پرسد. نفش را رها می کند. توضیح دادن در این لحظه همراه با تمرکز...!

سخت ترین کار ممکن را این اینترنت از او میخواهد. سعی میکند در ذهن به دنبال پاسخ باشد. رایت انگل را به سمت رزیدنت مقابلش می فرستد و خود درخواست کوخر میکند. در حال جا زدنش، هر آنچه به ذهنش می رسد را به زبان می راند تا شاید اینترنت پاسخش را بیابد.

به محض پایان یافتن کارش، قدمی به عقب برمی دارد. به دستان خون آلودش خیره می شود و سر می چرخاند. رزیدنت بجای او بالای سر بیمار می ایستد تا آخرین مراحل کار را انجام دهد.

با اطمینان از پایان یافتن کار، بالاخره از اتاق عمل خارج می شود و شماره ی سپهر را میگیرد. خاموش بودن گوشی به رویش دهن کجی می کند. شانه ای بالا کشیده و به سمت استیشن پرستاری می رود. امضایش را که روی صفحه ی تبلت می زند؛ کسی کنارش می ایستد. سری چرخانده و با لبخندی رو به آلی می پرسد: خوش می گذره؟!

-نوه داشتن؟! حس خیلی خوبییه. دیشب خونه نرفتم... می تونم بگم عزیزتر از بچه هست. دل کندن ازش سخت ترم هست.

تبلت را به سمت پرستار می گیرد و به سمتش می چرخد: دوست دارم ببینمش...!

-امشب چطوره؟!

در مقابل یکی از اساتید می ایستند و با سلامی از کنارش می گذرند. دستاش را به جیب شلوار آبی جراحی اش می فرستد: امشب نه. بعد از دو روز میخوام بخوابم.

آلی گوشی را بیرون کشیده و عکس های نوزاد را مقابلش میگیرد: بعد از بیست و چهار سال یادم رفته بود نوزاد و زندگی باهاش چقدر متفاوته!

عکس ها را به ترتیب رد می کند و روی صورت گرد و دهان باز و چهره زشت کودک توقف می کند. لبخندی گوشه ی لبش می نشیند: چشمات شبیه توئه.

می ایستد و به سمتش میچرخد: مادر بزرگشم!

با شیطنت سر برمی دارد: به تو میاد مادر بزرگ باشی؟!

آلی سری کج می کند: فکر کنم با سی و نه سال سن جوون ترین مادر بزرگ باشم.

نچی می کند: تو کشور من جوون تر از تو هم مادر بزرگ میشن.

چشمان آلی گرد می شود و تندر به راه می افتد: طرح و توی یکی از شهرهای جنوبی کشورم می گذروندم، یه روز یه زن جوون با یه بچه توی بغلش اومد... تا بعد از درمان نوزاد فکر میکردم مادر بچه هست اما وقتی پدر و مادرش رسیدن فهمیدم اون زن مادر بزرگشه! فقط سی سالش بود.

آلی دستی به سر کشیده و هیجان زده می گوید: این فوق العاده هست.

چشم غره ای رفته و گوشی را به دستش می دهد: من و تو خوب میدونیم زایمان توی اون سن چه عوارضی داره. احساساتی نشو...!

به تندر نزدیک شده و دست دور بازویش می اندازد. خندان تابی به موهایش می دهد: جراح ها احساساتی نمیشن چون قوی تر از اونی هستن که میبینی... فقط وانمود میکنن که احساساتی شدن.

از گوشه ی چشم نگاهش می کند: مطمئنی در مورد نوزاد تازه به دنیا اومده فقط وانمود میکنی که احساساتی شدی؟!

-میری خونه؟! باید برم به بیمارام سر بزنم. یه سری تحقیقات هم انتظارم و میکشن.

کمی فاصله گرفته و ادامه می دهد: میخوام توی برنامه ی مهمونی خانوادگیمون شرکت کنی.

دستی به میان موهایش می کشد: اجباریه؟!

آلی با خشم می گوید: این شرط دوستیمونه! نمیخوای که بزنی زیرش؟

آبگینه*, [۱۷/۰۹/۱۴:۳۳:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ٭ رَاَزْ سَ ٭

#دوبست_و_شانزده

#چون_آب_در_آبگینه

سری به طرفین تکان می دهد. با دور شدن آلی گوشی را از جیب بیرون کشیده و باز هم شماره ی سپهر را میگیرد و همان جمله ی معروف... خشمگین نگاهش را به گوشی می دوزد. حس و حال عجیبش و آن فکری که در سر جراحی به ذهنش خطور کرده بود!... کلافه لب روی هم می فشارد. به خود تشر می زند. سپهر که کم سن و سال نیست برایش نگران باشد. می تواند از پس خود هم بربیاید. دیگر چه نیازی به نگرانی برایش است؟!

با قدم های محکم به راه می افتد. واقعا نیازی به نگرانی نمی بیند. به سمت رختکن به راه می افتد تا هر چه سریعتر خود را به خانه برساند...

دستی به صورتش کشیده و کش و قوسی به تنش می دهد. شماره ی شرکت را میگیرد. شاید آکس یا دستیار جدید سپهر از او خبر داشته باشند. منتظر میماند و صدای سرحال و جدی دختر جوان در گوشی می پیچد. لحظه ای طول نمی کشد و امید جوانه زده در دلش برای بودن سپهر در شرکت به ناامیدی تبدیل می شود. طبق تاکید دستیارش، سه ساعت پیش به مقصد منزل شرکت را ترک کرده است. گوشی را روی صندلی رها کرده و دست به کمر می ایستد. لابد به خانه رفته و در خواب به سر می برد. شاید هم میان عکس هایش غرق شده و از خاموش بودن گوشی اش بی اطلاع است. در حال تن زدن تیشرتش است که تلفنش زنگ می خورد. شماره ی سپهر باعث می شود اخمی مهمان صورتش شود. گوشی را به گوش می چسباند و به فارسی صدا بلند می کند: هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟! گوشت چرا خاموشه؟!

صدای زنانه به انگلیسی توضیح میدهد، از بیمارستان تماس می گیرد. سپهر نظرنیا بعد از تصادف با اتومبیل به بیمارستان منتقل شده است.

چشم روی هم می گذارد، حبابی از میان انگشتانش خارج می شود و صورت سپهر هر چند بسیار کوچک اما از گردی ایجاد شده بین دو انگشتش قابل مشاهده است.

دستش را روی درب کمد گذاشته و با خشم می کوبد. چرخیده و پا عجله به سمت خروجی بیمارستان می دود.

نعیمه در چهارچوب در ایستاده و با اخمی می گوید: رزمی میشناسی؟!

برس را از میان موهایش بیرون کشیده و به سمت مادرش می چرخد. نگاهش میان اخم های مادرش چرخ خورده و با تردید سری به علامت مثبت تکان می دهد. اخم نعیمه عمیق تر می شود: مادرش زنگ زده بود بیان خواستگاری...! پسره پرستاره! از کجا میشناسیش؟!

سری کج کرده و می پرسد: شما چی گفتین؟

نعیمه وارد اتاق می شود: معلومه که گفتم نه... تو تندر و با اون موقعیتش رد کردی که زن یه پرستار بشی؟ این همه مهندس و دکتر بود دست رد به سینهشون زدی.

به سرعت از جا برمی خیزد: مامان...

نعیمه پشت چشمی نازک می کند: اینطور که معلومه خودت خبر داشتی. یعنی بخاطر این پسره تندر و رد کردی؟!

سر به زیر می اندازد. نفس عمیقی می کشد، قبل از آنکه چیزی به زبان بیاورد تلفنش زنگ می خورد. به سمت گوشی روی میز می چرخد و به نام مهدی حک شده به روی اسکرین خیره می شود.

نعیمه به سرعت می گوید: همونه؟!

جلوتر می آید: بگو ببینم این کیه؟ از کجا پیداش کردی که میخوای بیاد خواستگاری؟!

گوشی را چنگ می زند: مامان من میخوام باهاش ازدواج کنم.

نفس نعیمه در سینه حبس می شود و لیلی گوشی را به گوش می چسباند و آهسته زمزمه می کند: سلام...

صدای مهدی در گوشی می پیچد: لیلی؟ این چه وضعیه؟! مامانم زنگ زد برای اجازه خواستگاری مامانت رد کرد. برای خانوادت افت داره من دامادشون باشم؟!

سر بلند می کند. به صورت اخم آلود نعیمه زل می زند. نعیمه با ترش رویی سری چرخانده و در حال بیرون رفتن از اتاق می گرد: به همین خیال باش که دستت و بزارم تو دست اون... بهتره همین الان بهش بگی من دختر به دکتر و مهندس ندادم که به پرستار بدم.

آبگینه*, [۱۰:۳۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاژ سَن ۞

#دویست_و_هفده

#چون_آب_در_آبگینه

صدای مهدی بلند می شود: مگه شغل من چه ایرادی داره؟! نون حروم خوردم یا دزد و قاتلم؟!!

روی تخت می نشیند و بی توجه به بهم ریختگی موهایش، آن ها را پشت گوش می فرستد: معذرت میخوام...

صدایش آرام و شرمنده است. مهدی با نفس عمیقی می نالد: مامانم دلخور شده... مامانت گفته دختر به کمتر از مهندس نمیدم.

لب می گزد. مهدی ادامه می دهد: یعنی واقعا عقیده ی خانواده ات اینه؟ دارم با پسر عمو و اون معشوقه ات مقایسه میشم؟! نه دکترم نه مهندس یعنی لیاقت نداشتم حتی بیام در خونتون؟

بغض می کند. قلبش می لرزد از این کلمه... بقیه را گویا به فراموشی می سپارد. معشوقه خطاب شدن سپهر واقعیتی است که هیچ علاقه ای ندارد به زبان بیاید. دست مشت کرده و نفس عمیقی می کشد. مهدی همینطور غر می زند اما مگر تمام این ها به او حق می دهد که سپهر را معشوقه بخواند؟! چون مهدی در مورد سپهر و تندر می داند به خود اجازه می دهد این چنین دانسته هایش را سرکوفت وار بر سرش بکوبد؟

لبهایش را بهم می فشارد و مهدی می غرد: میشنوی چی میگم؟ به مامان بگو زنگ بزنه از دل مامانم در بیاره.

چشم بهم می فشارد. مطمئن است نعیمه اینکار را نمی کند. نفسی می کشد و آهسته زمزمه می کند: نمیشه.

مهدی با تعجب می پرسد: چی؟

-نمیشه.

مهدی گویا وا می رود: تو فکر میکنی من میزارم احترام مامانم بشکنه و بیار دیگه منت کشی کنه؟!!

مهدی را این گونه درک نمی کند. انگشتانش را محکم تر به گوشی می فشارد: نمیدونم.

مهدی اینبار کنترلش را از دست می دهد و فریاد وار می غرد: لیلی...

سری خم می کند و خیره به پاهای تازه لاک خورده اش می نالد: سپهر معشوقه من نبود...!

مهدی پرسشگر می پرسد: یعنی چی؟

-گفتی معشوقه ات. اون معشوقه من نیست...

سکوتی بینشان حکم فرما می شود. گوشی را از گوشش دور کرده و با روشن شدن صفحه، دستش را روی دکمه قرمز رنگ آن می فشارد. سری می چرخاند. نگاهش به عکس روی میز می افتد. عکس سه نفرشان!

معشوقه...!

قلبش فشرده می شود. عجیب دوست دارد زار زند. از صبح قلبش بیهوده بهانه می گیرد... قبل از دوش گرفتن یک ساعت تمام با عکس در آغوش زار زده بود.

می چرخد و خود را روی تخت انداخته و بالشت را در آغوش می کشد. سر به بالشت فرو می برد. قلبش دیوانه وار بی تاب می کند. کاش دلش را می دانست تا آن را از بین ببرد. از این فشرده شدن قلبش هر لحظه بیشتر حس بدی می گیرد.

-فاطمه...

لبه ی چادرش را گرفته و سری می چرخاند. پلک می زند. اشتباه نکرده است. درست همان مرد آنجاست... با همان لباس فرم دوست داشتنی اش... با همان موهای شانه خورده! با همان نگاه...!

قدمی به عقب برمی دارد و او بجای یک قدمش، دو قدم جلو می آید.

سری می چرخاند، به دو پرستار کلینیک نگاه می کند. به دکتر بهره ور داندانپزشک کلینیک که با دیدنش، با لبخند سری خم می کند. نگاهش را دوباره می چرخاند. خواب نیست. واقعا همان جا ایستاده است... درست در چند قدمی اش.

آب دهانش را فرو داده و لب زیرش را تر می کند: بفرمایید...!

جمع بستنش اهمیتی دارد؟! قطعاً نه! واقعیت همین است. شوهر سابقش نامحرم تر از آنی است که بخواهد مفرد خطاب شود.

صادق پیش می آید: اومدم این مسخره بازی و تمومش کنیم.

به تندى احم می کند. مسخره بازی؟! دندان هایش را روی لبش می فشارد. صادق فاصله ی بینشان را پر می کند، با نگاهی به پرستاران، از صادق فاصله می گیرد: مسخره بازی؟!!

صادق با احم به فاصله ی بینشان نگاه می کند: از من فرار میکنی؟

چادرش را چنگ می زند: من و شما نسبتی با هم نداریم که بخوایم اینقدر بهم نزدیک بشیم.

صادق پوزخندی می زند: پس زینب از خودش در نیاورده بود. واقعا فراموش کردی من کیم!

نگاه می دزدد: من مسخره بازی نمیبینم بخوام تمومش کنم. روز خوش...

قدم برمی دارد از کنار صادق عبور کند که بازویش اسیر انگشتان دست صادق می شود.

آبگینه*, [۱۰:۳۳ ۱۴/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاژ سَن ۞

#دوست_و_هجده

#چون_آب_در_آبگینه

به تندى به سمتش می چرخد. بازویش را به سرعت از دست صادق بیرون کشیده و تشر می زند: مراقب رفتارت باش.

صادق می غرد: تو بهتره حواست باشه داری چیکار میکنی. بیا صحبت کنیم و این موضوع رو تمومش کنیم.

سری می چرخاند. کاملاً توجه دو پرستار را جلب کرده اند. کیفش را در دست می فشارد: گفتم که چیزی برای صحبت بین ما نیست. بهتره از اینجا بری. اینجا محیط کاریمه!

-:نمیخواهی تمومش کنی؟ مامانم و راضی میکنم. تهش یه معذرت خواهیه...! درستم که تموم شده. دیگه بهونه این درس و بیمارستان و مسخره بازی رو نداری...!

چشم روی هم می گذارد، به سمت اتاق می چرخد و یک قدم به آن سمت می رود اما در آخرین لحظه برمی گردد... رو به صادق می گوید: اونى که میخوای اینطوری کنترلش کنی مرد، من الان بال برای پرواز دارم. میخوام زندگی کنم نه اسارت... میخوام پرواز کنم...

نگاه صادق رنگ تعجب گرفته و احم هایش غلیظ تر می شود.

با ورود اولین بیمار، لبخندی به پرستارها زده و با عجله خود را درون اتاق می اندازد. دست روی سینه گذاشته و کیف سنگین لپ تاپ و جزواتش را روی تخت قرار داده و تکیه به در می زند. چشم روی هم گذاشته و آب دهانش را فرو می دهد. لحظه ها جان میگیرند... هر آن انتظار باز شدن در و پیچیدن صدای فریاد وارش را دارد...

با ضربه ای که به در می خورد، به سرعت تکانی به خود می دهد. از در فاصله گرفته و به سمت میز روپوش می رود. چادر از سر می کشد و در همان حال اجازه ی ورود می دهد. پرستار در چهارچوب در می ایستد و در مورد اجازه ی ورود بیماران پرس و جو می کند.

روپوش سفید را برمی دارد و در حال تن زدنش لبخند می زند: بفرستین تو متشکرم.

با بسته شدن در اتاق روی صندلی می نشیند. دستانش را روی روپوش سفید می کشد. این روپوش را با تمام وجود دوست دارد. صادق و هیچ اتفاقی نمی تواند او را از این روپوش دور کند. سری تکان می دهد و با ورود اولین بیمار، دستانش را روی میز می کشد. خیره به چشمان زن جوان مقابلش فکر میکند لعنت به صادق و تمام کسانی که آزارش می دهند. هیچکدام از آن ها اهمیتی ندارند و نخواهند داشت.

آخرین برگه را هم از برابر یکی از دختران نوجوان برداشته و به انگلیسی می پرسد: سخت بود؟

صدای فریاد وار آن ها بلند می شود که سعی میکنند زبان انگلیسی دست و پا شکسته شان را به رخ بکشند.

به سمت شراره می چرخد که بهترین پاسخ را داده است. لبخندی زده و سری کج می کند: امتحانات مدرسه داره شروع میشه. پس شروع ترم بعدیمون میشه بعد از امتحانات!

صدای دست ها که بلند می شود، با نگاهی به میز را می گوید: جلسه ی آخر و جشنمون مونده نه؟!!

با پاسخ مثبت، می گوید: میخوایم به جشن بزرگ بگیریم برای روز آخر... جمعه این هفته یه پارتی بزرگ داریم... با انرژی بیایان تا کلی خوش بگذرونیم.

شراره سری کج می کند: مهمون میتونیم بیاریم؟!!

نگاهش رنگ پریش می گیرد و شراره تابی به شال قرمز همرنگ کفش هایش می دهد: مثلاً نارین!

با مهربانی سری کج می کند: حتما... هر کس و دوست دارین بیارین! پس قرارمون جمعه عصر... ساعت چهار اینجا باشین و دیر نکنین!

از کلاس که بیرون می رود، سر و صداها باز هم زیاد می شوند. به سمت میز مدیریت قدم برمی دارد که نگاهش به روی مهدی ثابت می ماند. درست همان جا... روی صندلی...

#دویست_و_نوزده

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی با دیدنش از جا بلند می شود: سلام...

برگه های امتحانی را روی میز می گذارد: سلام.

مهدی به میز نزدیک می شود: خوبی؟

سر برمی دارد. به صورتش نگاه می کند. پالتوی مردانه ی سیاه رنگ با شلوار جین سرمه ای... لب می گزد و سری به علامت مثبت تکان می دهد. خود را عقب کشیده، روی صندلی چرخان می نشیند. مهدی دستانش را به لب میز تکیه می زند: بابت دیروز متاسفم.

نگاهش را به برگه های امتحانی داده و سعی می کند آن ها را به ترتیب حروف الفبا مرتب کند: مهم نیست.

مهدی زمزمه می کند: یکم ناراحت بودم. وای که درخواست کرده بودم جور نشده... اون جواب ردی هم که مامانت داده بود...!

سر بلند می کند: من اگه میخوام با دکتر و مهندس ازدواج کنم خیلی وقت پ...

با باز شدن در کلاس و حجم صدای بلند دختران، خود را عقب می کشد. دختران با نگاهی به آن ها، خداحافظی کرده و از در بیرون می روند. شراره با دیدن مهدی سلامی می کند و مهدی لبخندی می زند: به به شراره خانم... خوبی؟!!

شراره کنارشان می ایستد: مرسی من خوبم. شما خوبین؟

-:ای همچین... فاطمه میاد دنبالت؟

شراره سری به نفی تکان می دهد: سرویس دارم. الانا میاد. باید برم... بعدا می بینمتون...!

لبخندی به لیلی زده و با خداحافظی بیرون می رود.

مهدی به سمتش می چرخد: با مادرت صحبت کن، تا اجازه بدن بیایم خواستگاری.

نگاه از در میگیرد: برای چی؟

-:معلوم هست چته؟! این مزخرفات چیه؟!!

زل می زند به چشمان مهدی: من بهت اعتماد داشتم. همه ی حرفای دلم و بهت می زدم اما تو...

مهدی دست بلند کرده و بین موهایش می کشد. میترا از کلاس خارج می شود و با دیدن مهدی سلامی می کند. مهدی سلام و احوالپرسی کرده و به سمت لیلی می چرخد. میترا دفتر را روی میز می گذارد و با نگاهی به آن ها می گوید: من باید برم با امیرحسین قرار دارم. بقیه اش و حل میکنی؟!!

سری به علامت مثبت تکان می دهد. میترا با خداحافظی کوتاهی بیرون می زند و در حال بیرون رفتن در را هم می بندد و با چشمکی می گوید: میبندم کسی مزاحمتون نشه. بای بای!!

لیلی با اخم نگاهش می کند اما مهدی لبخندی می زند. مهدی نفس عمیقی می کشد: یه ارتباط متقابله... تو هم چیزایی از زندگیم میدونی که هیچکس خبر نداره. وقتی قراره ازدواج کنیم این دونستن طبیعیه اینطور نیست؟!!

-:من هیچوقت این حرفا رو به روت نمیارم. منم میتونم خیلی حرفا بزنم.

مهدی دستش را مشت کرده و به پیشانی می کوبد: عصبانی بودم. یه لحظه فکر کردم اون یه مهندس معروفه و پسر عموته یه دکتر معروف...! مادرت من و با اونا مقایسه کرد... بهم حق بده عصبی بشم.

بغض می کند: بهت حق نمیدم. حق نداری اسمی از اونا بیاری. حق نداری اسمی از اونا بیاری... حق نداری اونطوری سرم داد بزنی و عصبانی بشی.

مهدی قدم برمی دارد. میز را دور زده و کنارش می ایستد. دست روی دسته ی صندلی گذاشته و آن را به سمت خود می چرخاند، دست دور گردنش انداخته و در آغوش می کشدش. سر لیلی که در آغوشش فرو می رود، دستش مشت شده و به سینه اش کوبیده می شود: ولم کن...

دستش را پایین تر کشیده و سعی میکند لیلی را از روی صندلی بلند کند، اما از آغوش خود دور نمی کند: قول میدم دیگه اینکار و نکنم. قهر نکن خانم...! اشتباه از من بود...

لیلی به پالتویش چنگ می زند: خیلی بدی!

زیر گوشش پچ پچ می کند: میدونم. آگه نبودم که عاشقت نمی شدم.

سرش را به شانه ی مهدی تکیه می زند و آهسته لب می زند: دل شوره دارم.

مهدی متعجب فاصله میگیرد: بابت؟!!

سری کج می کند: کاش میدونستم. نمیدونم چمه... می ترسم.

-:از مامان بابات؟!!

-:نه! از این اتفاقی که داره می افته و من بی خبرم.

-:چه اتفاقی؟!!

شانه ای بالا می اندازد: از بچگی هر وقت دلشوره داشتم تندر می گفت بخاطر اتفاقیه که می افته ولی بی خبری...! راستم می گفت. همیشه همینطور بود. الان چه اتفاقی می افته؟!!

دست مهدی صورتش را قاب میگیرد: جز اینکه قراره امشب با مادر و پدرت صحبت کنی و من با خانواده پیام خواستگاری، قرار نیست اتفاق دیگه ای بیفته...! باشه؟!

#دوبست و بیست

#چون آب در آینه

دو سال بعد:

دستش را به سمت دستگیره می برد که صدای آلی بلند می شود: تنی؟!

به آرامی به سویش می چرخد، آلی خود را به سمتش می کشد و آهسته زمزمه می کند: می خوام ببوسمت!

نگاهش مات می شود به چشمان آلی...! لبهایش که از هم جدا می شوند، نگاه آلی به سمت لبهایش می رود. نگاهش را به سمت لبهای رنگ گرفته ی آلی می کشد و سیب گلویش به وضوح تکان می خورد. با لمس گرمای لبهایش، چشم روی هم می گذارد. تکانی نمی خورد... آلی که برای جان دادن به بوسه اش، لب از هم جدا می کند، دستش را آهسته بلند کرده و به بازوی آلی می رساند. انگشتانش را نوازش وار روی بازوی آلی حرکت می دهد و برای بوسیدنش لب جدا می کند. دستان آلی حرکت کرده و به یقه ی پیراهن مردانه اش چنگ می زند و خود را بیشتر به سویش می کشد. لحظه ای چشم می گشاید... نگاهش را روی صورت آلی حرکت می دهد و کمی خود را جلوتر می کشد. انگشتان دستش را به کت کرم رنگ آلی می رساند که دست آلی همزمان با جدا شدن لبهایشان روی دستش می نشیند. نگاهش از چشمان آلی به سوی دستی که روی دستش قرار دارد کشیده می شود و دوباره به چشمان آلی برمی گردد.

نگاه آلی با مهربانی روی صورتش چرخ می خورد: امیدوارم موفق باشی.

دلخور است از این پس زده شدن اما، سری تکان می دهد: و تو قطعاً موفق میشی.

-بهترین راه برای دور بودن از آکس و پسر...

-و دلتنگی برای نوه عزیزت.

آلی خود را عقب کشیده و راحت روی صندلی می نشیند و همزمان با مرتب کردن کنش می گوید: دیگه وقتشه یه زندگی جدید برای خودم ترتیب بدم.

-آگه یه روز کمک خواستی می تونی روی من حساب کنی.

-امیدوارم ایران موندگارت نکنه.

سرش را به طرفین تکان می دهد: خاطرات گذشته زنده نخوانند شد. فقط یه جشن که به عنوان یه برادر موظفم شرکت کنم.

-از تصمیمت پشیمون نمیشی؟

نگاهش را به آپارتمان می دهد. به آپارتمانی که انتخاب سیهر و آکس بوده است، اما حال محل زندگی او...! به روزهایی که در سه سال گذشته گذرانده... : من این شهر و با همه ی چیزایی که داره دوست دارم. نمیخوام برم نیویورک! اما تو به این دوری نیاز داری تا اسم و رسم خانواده ات و پشت سر بزاری!

آلی لبخند تلخی به لب می آورد و سر تکان می دهد.

در را باز کرده و پیاده می شود، در برابر اتومبیل شیک آلی کمر خم می کند: به قول ما ایرانیها، به امید دیدار...!

آلی پا روی گاز می گذارد اما قبل از به حرکت در آمدن اتومبیل، به فارسی که به سختی می تواند زمزمه کند می گوید: خودانیگهدار تنی!

می ایستد. بی توجه به دقایق و خستگی اش از مهمانی خانوادگی پر از تجملات خانواده ی آلی! با محو شدن اتومبیل آلی می چرخد. نگاهی به کافه ی خاموش و بی رنگ و رو می اندازد که دیگر اثری از شور و هیجان آن باقی نمانده است. لبه های کنش را عقب زده و دستانش را به جیب های شلوارش هدایت می کند. نفس کلافه ای می کشد. یک ماه...! رفت و برگشت به ایران! حس عجیبی که برای رفتن دارد...!

وارد آسانسور می شود، نگاهی به دیوارهای آهنی آن می اندازد و عقب می کشد. تکیه به یکی از دیواره های آن نفش را رها می کند. بعد از این مدت طولانی، حس عجیبی است برگشتن... بعد از این مدت که به این شهر و آدم هایی که گویی مسئولیت ها را به شانه هایش تحمیل نمی کنند، خو گرفته است؛ بودن با کسانی که هر لحظه زندگی را یادآوری می کنند سخت است.

از آسانسور بیرون می رود، در ورودی را باز کرده و به خانه ی خاموش روبرویش چشم می دوزد. در را کامل هل می دهد و وارد آپارتمان می شود. راهروی کوچک را با چند قدم پیموده و در مقابل تابلوی بزرگ آویزان به دیوار می ایستد. دستش را دراز کرده و کلید چراغ را می زند. نگاهش را بالا می کشد. به روی تابلو روشن شده ی مقابلش... آخرین یادگاری سپهر از عکاسی هایش... آخرین عکس سپهر... تصویری از دختر و پسری در ساحل... شانه به شانه ی هم! دست در دست هم...! آرامشی عجیب!

با نفس عمیقی که از رها کردنش پرهیز می کند، به راه می افتد. به سمت راهرو آشپزخانه که او را به اتاقش می رساند قدم برمی دارد اما در آخرین لحظه می چرخد. نگاهی به در بسته ی اتاق سپهر می اندازد. نفش را بریده بریده رها کرده و پاهایش را به اجبار به سمت اتاقش می کشد.

در نیمه باز اتاقش را کاملاً هل داده و وارد می شود. کت سیاه رنگ شیک و مرتبش را از تن کنده و با رها کردنش روی تخت، مقابل لپ تاپ می نشیند و وارد ایمیل هایش می شود.

وارد اینباکس شده و به سراغ آخرین ایمیل دریافتی اش می رود. دستانش را روی سینه گره زده و مشغول خواندن می شود:

«هجدهم آذر، فرصتی برای نوشتن باقی نیست... این اولین فرصتیه که بعد از دو روز پیدا کردم که بتونم بشنیم پای سیستم. دو ساعت دیگه به جراحی هیدروسفالی داریم.

#دوبست_و_بیست_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

بیمار یه پسر ده ساله هست که اختلال راه رفتن و حافظه اش دلیل مراجعه اش به دکتر روانپزشک و بالاخره جراح مغز و اعصاب بوده! امیدوارم جراحی همونطوری که انتظار داریم پیش بره و مشکلی پیش نیاد... این روزها اتفاقات باز هم رنگ و بوی تلخی گرفتن! نفس کشیدن توی این شهر بازم داره سخت میشه اما من نمیخوام کم بیارم. میخوام تا آخرین لحظه بجنگم! میخوام محکم تر نفس بکشم. آدمای اونجا چطورین استاد؟! این روزها آسمون اونجا چه رنگیه؟! کم کم باید برای امتحان پره برد هم آماده بشم. هر چند خیلی دلم میخوаст امسال عید و یه سفر بی استرس داشته باشم اما فکر نمیکنم ممکن باشه. دکتر وحدت مطمئناً اجازه نمیدن از زیر درس خوندن در برم، داره دیر میشه باید برم و شرایط و برای جراحی محیا کنم.»

چشم می چرخاند، آخرین خط با چند اینتر تایپ شده است: «استاد، آسمون اینجا رنگی شده، نمیخواین بدونین چه رنگی؟!»

نفس عمیقی کشیده و انگشتانش را تکیه به میز در هم فرو می برد و آخرین جمله را یکبار دیگه می خواند، دومین بار و سوال در ذهنش رنگ می گیرد: چه رنگی؟!!

دستش را به سوی کیبورد می برد و می نویسد: چه رنگی؟!!

بدون مکث دکمه ی ارسال را می فشارد و با کج کردن سر، پلک می زند. زیر لب زمزمه می کند: مراقب خودت باش آرام من!

لبهایش را بهم می فشارد. تنها نامی که بعد از دو سال بخود اجازه داده است روی او بنهد. تنها چیزی که وجدانش اجازه داده است، برای خود از او طلب کند! تنها همین نام کوتاه! تمام حقی است که می تواند از او داشته باشد.

از جا بلند می شود، لباس از تن می کند و با لباس زیر روی تخت دراز می کشد. ثانیه ها چند ضرب حرکت می کنند و خواب در آغوشش می کشد.

نعیمه به نیم رخش نگاه می کند و زمزمه می زند: داری میری؟

سارافون آبی رنگ را درون کیف دستی قرار داده و به سمت مادرش می چرخد: بله!

نعیمه پیش می رود، نگاهی به صورتش می اندازد و آهسته می پرسد: خوبی؟

بند سوم چهار انگشت دست راستش را به گونه اش می فشارد و بی حال می گوید: خوبم، مگه چیزی شده؟

سری به نفی تکان می دهد: برای شام نمیای؟

شانه ای بالا می اندازد: نمی‌دونم برنامه ی ماهرخ خاتم چیه! اما بعد از شام برمیگردم.

-بهش بگو برسونت! خودت این وقت شب راه نیفتی تو خیابونا!

پوزخندی روی لبهایش می نشیند و کیفش را روی شانه می اندازد، مهدی چنین اجازه ای دهد؟! تمام آنچه به سراغش می آید را کنار زده و با خداحافظی کوتاهی از ساختمان خارج می شود. نگاهی به برلیانس بادمجانی گوشه ی حیاط می اندازد. قلبش تیر می کشد! برای نشستن پشت فرمان آن تمام وجودش پر می کشد اما سراغ دویست و شش می رود و وسایلش را روی صندلی کمک راننده رها می کند. سعی میکند نگاهش را به سمت برلیانس سوق ندهد. درها را باز کرده و پشت فرمان می نشیند. به سرعت استارت می زند و نگاهش به مادرش که لبه ی پرده را کنار زده و تماشایش می کند، می افتد. بغضش را پس می زند. لعنتی... نباید گریه کند. نمی تواند گریه کند. حق گریه ندارد. نگاهی از آینه به خود می اندازد. خیره به چشمان قهوه ای خود در آینه تشر می زند: آرایش خراب میشه!

پوزخندی روی لبهایش می نشیند: آرایش!

تمام آرایشش یک رژ لب صورتی کمرنگ و ریمل است. همانطور که او دوست دارد. اشک به چشمانش می دود. نگاه از آینه که میگیرد، قطره اشک با قدرت خود را از حصار چشمانش بیرون پرت می کند. پیاده می شود. در حال بستن در به خود نهیب می زند: تمومش کن!

بینی اش را بالا کشیده و سعی میکند صورتش را از نعیمه پنهان کند. به تندى درها را بهم کوبیده و پشت فرمان می نشیند و به راه می افتد. به سر خیابان نرسیده اشک هایش باز هم پیروز میدان جنگ می شوند و اینبار در تنهایی زار می زند، شاید چیزی از سنگینی قلبش کم شود.

پایش را از روی گاز برمی دارد تا مسیر را طولانی تر کند. به امید آرام گرفتنش. اما گویا هر لحظه که پیش می رود سنگینی دردش بیشتر می شود. صدای تلفن که بلند می شود، سر می چرخاند. دستش را به سمت کیف برده و گوشی را بیرون می کشد. با دیدن شماره اش، آب دهانش را فرو داده و گوشی را به گوش می چسباند: سلام!

مهدی با جدیت می غرد: علیک! معلوم هست کجایی؟ مهمونا اومدن خبری از تو نیست.

سعی میکند صدایش صاف باشد: دارم میام.

-نمی‌تونستی به ساعت زودتر راه بیفتی؟ باید حتما دیر بیای؟ مثلا میومدی اینجا به دستی کمک می رسوندی چی می شد؟! بهت که میگم ظهر بیا بهونه میگیری کار دارم و اله بله! آخرشم اینطوری؛ الان هر کس و ناکسی به خودش اجازه میده راست بره چپ بیاد از من سراغ زنم و بگیره.

اشک هایش سر باز می کنند، اما به سختی می نالد: باید قطع کنم. پلیس هست.

قبل از آنکه گوشی را از گوشش جدا کند صدایش را بلند و واضح می شنود: نیم ساعته خودت و برسون. خسته شدم بس که جواب پس دادم!

پا روی گاز می فشارد و اینبار بدون آنکه توجهی به قرمزی چشمانش بکند، تا دم در اشک می ریزد.

#دویست_و_بیست_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

به محض ورودش، مهدیه خود را به او می‌رساند با گرفتن کیفش می‌گوید: خوش اومدی...

به سختی لبهایش را کش می‌دهد: دیر کردم؟

مهدیه سری به طرفین تکان می‌دهد: نه. مهمونا هم تازه اومدن. فقط داداشم یکم بی‌تابی میکرد.

چشمکی می‌زند: فکر کنم دلش تنگ شده بود.

به حرف خود می‌خندد اما لیلی تنها لبخند نصف نیمه‌ای به اجبار روی لب می‌نشانند و دستی به صورتش می‌کشد که مهدیه میپرسد: چشات چرا قرمزه؟

دستی به زیر چشمانش می‌کشد و زمزمه می‌کند: بخاطر سرماست... حساسیت دارم.

مهدیه با مهربانی می‌گوید: وای بمیرم... دکتر رفتی؟

به دروغ خود پوزخند می‌زند و بی‌پاسخ، وارد سالن پذیرایی می‌شود. چند نفری با دیدنش از جا برمی‌خیزند. جلو می‌رود درست از همان بدو ورود با آشنا و غریبه‌های مجلس خوش و بش می‌کند... در برابر صدیقه و الهام که می‌ایستند الهام با پشت چشمی دستش را می‌فشارد و می‌گوید: حالا میومدی عروس خانم.

صدیقه اما لبخندی می‌زند: خوشبخت بشی دخترم...

لبخندی می‌زند و به سمت ماهرخ می‌چرخد: سلام...

ماهرخ در آغوشش می‌کشد و زمزمه می‌کند: خوش اومدی دخترم.

صورتش را خم کرده و به شانه‌ی ماهرخ می‌فشارد: ببخشید دیر کردم.

-دیر نکردی که... هنوز به سری از مهمونا نیومدن. برو لباسات و عوض کن... مهدی هم تو اتاقشه، یه سر بهش بزن بهونه می‌گرفت دلتنگ بود.

سری تکان می‌دهد. بجای اتاق مهدی به سمت آشپزخانه می‌رود. غسل و مادرش منیره در آشپزخانه مشغول ترتیب دادن تدارکات پذیرایی هستند. با دیدنش هر دو با آغوش باز پذیرایش می‌شوند. حال رزیتا را می‌پرسد و غسل توضیح می‌دهد با علی به مسافرتی کوتاه رفته‌اند. دست به دکمه‌های مانتوی سیاهش می‌برد که مهدیه همزمان با ورودش به آشپزخانه می‌گوید: زن داداش اینجا نه... بخدا از صبح جون به لب شدم. هر کی هر چی اون بیرون پیدا میکنه میاره میندازه اینجا... برو تو اتاق لباس عوض کن بیا! داداشم سراغت و می‌گرفت.

نگاهی به در اتاق مهدی می‌اندازد. سری به تایید برای مهدیه تکان می‌دهد اما، سری می‌کشد: کاری هست کمک کنم؟

غسل آخرین بسته را هم درون سینی می‌چیند: نه بابا. کاری نبود که... مهدیه یکم توی تمیز کاری کمک کرده لوس شده... شما برو به شوهرداریت برس که کم مونده یه چوب برداره بیفته دنبالمون.

همانند همیشه، خون همه را در شیشه کرده است. به اجبار می‌چرخد و به سمت اتاق مهدی قدم برمی‌دارد. دستش را بالا برده و آهسته چند ضربه به در می‌نوازد و دستگیره را پایین می‌کشد، همزمان صدای مهدی به گوشش می‌رسد: مهدیه گفتم چیزی نمیخوام. هی میری میای!

خود را از لای در به داخل می‌کشد. مهدی با دیدنش، رو می‌گیرد و تلخ می‌گوید: چه عجب!

آهسته سلام می‌کند و مهدی با فشردن دکمه‌ی بغل‌گوشی، آن را خاموش کرده و روی پا تختی پرت می‌کند: یادت افتاد شوهری ام داری؟

در را می‌بندد تا مبادا کسی صدایشان را بشنود. آهسته پاسخ می‌دهد: تا دوش بگیرم و موهام و خشک کنم طول کشید. مراسم که هنوز شروع نشده...

پوزخند صدا دار مهدی بلند می‌شود: کسر شان بود برات یکم زودتر بیای؟ یا اینجا خونه غریبه بود برات؟ مگه تو با اون مهمونای بیرون یکی هستی؟! میخواستی دیرترم بیای تازه... افتت میاد بیای بیگی زن منی؟ مورد پسندت نیستم؟

اشک به چشمانش می‌دود. از پشت تصویر تار اشک، خیره به مهدی می‌نالد: این چه حرفیه!؟

مهدی رو می گیرد و با اخم شدیدی می گوید: دروغ میگم؟! هر کارت نشون میده خوشت نمیداد. یه سال و نیم که دنبال ننه، بابات دویدم تا تونستم رضایت بگیرم که چی؟ آگه براشون سخت نیست داماد دکتر و مهندس و فراموش کنن و من و به عنوان داماد بپذیرن... حالا هم...

نفسش را با حرص بیرون می دهد و می غرد: خوشت نمیداد راه بازه و جاده دراز...! جلوی هر کس و ناکسی سکه ی یه پول میشم. هر کی از راه میرسه میپرسه زنت کو... اون وقت زخم کجاست؟! خانم دنبال دک و پزشکی!

قطره اشک از چشمش سرازیر می شود. دستش را مشت کرده و می نالد: من کی رفتم دنبال این چیز؟!!

مهدی به تندی خیز برمی دارد و با دو قدم بلند دست به گردنش رسانده و او را به عقب هل می دهد و با برخوردش به دیوار، متوقف می شود.

درد در تمام وجود لیلی می پیچد، درد فشار انگشتان مهدی هم همراهش و مهدی با خشم لب روی لبش می گذارد و با کشیدن لب پایینی اش بین دندان هایش رهاش می کند و می غرد: نگفتم این آت و آشغال رو نمال به اون صورتت؟! نگفتم؟!!

#دوست و بیست و سه

#چون آب در آبگینه

صدیقه نگاهی به شراره که با کتابهای روی میز درگیر است، می اندازد و نفس دلخسته ای می کشد. نگاه کوتاهی به فاطمه که در آشپزخانه مشغول آماده کردن وسایل پذیرایی است می اندازد. آنچه در ذهن دارد تا پشت لبهایش می آید اما ترس از واکنش دوباره ی فاطمه باعث می شود، لب به دندان گیرد و مانع از به زبان آمدن جملاتش شود.

شراره موهایش را پشت گوش فرستاده و به سمتشان می چرخد. لبخندی تقدیم صدیقه کرده و رو به فاطمه می گوید: من میرم پیش آقاچون...

فاطمه با سینی پذیرایی کنار تخت ها روی زمین می نشیند: یه چیزی بخور بعد...

شراره سری بالا می اندازد: میل ندارم. نوش جان...

به سمت در قدم برداشته و ناگهان می چرخد: برنامه عصر سرجاشه؟!!

-: البته...

عقب گرد کرده و با عجله جلو می آید. صورت فاطمه را بوسیده و بیرون می رود. صدیقه به محض بسته شدن در می غرد: تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی؟! خو...

قبل از آنکه بتواند جمله اش را ادامه دهد، فاطمه با اخم نگاهش می کند. لبی می گزد و فاطمه از جا میپرد. سرکی می کشد و از نبودن شراره که مطمئن می شود می گوید: مامان مراقب چیزایی که میگی باش. نمیخوام شراره بشنوه.

-: مگه دروغه؟! حرف اشتباهی میزنم بگو اشتباهه... خودت و اسیر بچه مردم کردی که چی؟ اونم الان که کس و کارش اومدن پیش... ولش کن بزار با همونا بره دیگه! تو رو سننه؟ آقا صادق دیشب باز اومده بود دیدن بابات... پشیمونه! میگه بیخیال درست بشی برگردین سر خونه زندگیتون... بچه دار بشین همه چی درست میشه. حق داره، داره سه سال میشه این مسخره بازی. تا کی میخوای ادامه بدی؟ اونم مرده... تا همین الانشم از آقاییشه صبر کرده. بره زن بگیره خیالت راحت میشه؟ همین الانشم همه دارن میگن، مادرش داره براش دنبال زن میگرده. چند جا هم با خواهرش رفتن خواستگاری ولی جور نشده.

دستش را با مهربانی روی ران پایش می گذارد: ناز کردن حدی داره مادر... حالا هم که کس و کار این بچه پیدا شدن بزار بره پی زندگیش تا تو هم بتونی برگردی سر خونه زندگیت. مادر اینقدر درس بخونی وقتی بچه نداری... شوهر نداری برای چیه؟! میخوام چیکار دکتر مهندس باشی ولی زندگی نداشته باشی.

با درد به چشمان مادرش نگاه می کند.

صدیقه ادامه می دهد: از خر شیطان بیا پایین... این پسر دیگه صبر بکن نیستا... سجاد می گفت داره آه و ناله میکنه که زیر فشاره مادرشه که زن بگیره... می گفت تو هم که یه گوشه چشمی نمیکنی که امیدوار بشه بیاد دستت و بگیره برگردونه سر خونه زندگیت. مادر بره دیگه از دست رفته ها... ببین کی الان میاد سراغ زن مطلقه؟ همه دخترش موندن اون وقت بیان سراغ تو... مادرش دست روی دختر کمتر نمیزاره... همشونم دخترای خوب. دو دستی شوهرت و بچسب، اینقدر بیخیال نباش. ول کن اون درس و کتابات و...

دست مادرش را از روی پایش کنار زده و از جا برمی خیزد. قدمی به سمت آشپزخانه برداشته و در همان حال می گوید: ناهار میمونی یا نه؟!

-:نشنفتی چی گفتم؟ یا داشتم گِل لگد می کردم؟

تکیه به کابینت به سمت مادرش می چرخد و با انگشت اشاره به گوش راستش اشاره می زند: از این گرفتم، ولی از اون یکی در رفت!

#دویست_و_بیست_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

صدیقه چشم غره می رود و با خشم می گوید: یه دفعه بگو لال مونی بگیر دیگه...!

رو میچرخاند و همزمان با بیرون کشیدن پیش دستی از کابینت می گوید: من غلط بکنم چنین حرفی بزنی. فقط حرفایی که منطقم قبول نکنه توی ذهنم جا نمیشه.

با لبهای ورچیده به سمت مادرش می چرخد: تقصیر من چیه؟

صدیقه رو می چرخاند تا از لبهای ورچیده و صورت دخترانه ی دخترش در امان باشد. با اخم شیرینی می غرد: بیست و هفت سالته ولی هنوز بچه ای...!

با چند قدم بلند خود را به صدیقه رسانده و کنارش می نشیند. دستانش را به دورش حلقه می زند: من هر چقدرم بزرگ بشم بازم دخترتم. نه؟!

صدیقه دستی بین موهای تاب دار و پیچ خورده اش می کشد. نگاهش را روی صورت دوست داشتنی اش گردش می دهد و چشم می بندد...! دلش برای دخترکش کباب است. هر آنچه می شنود، هر آنچه در پشت سرش به زبان می آید تمام وجودش را می سوزاند. باید مادر باشی تا بتوانی تمام دل سوختن ها را درک کنی.

با بغض رهاش می کند و زمزمه میزند: پاشم برم. الان بابات مباد! غرغر میکنه. ماهرخ سراغت و می گرفت. باید میومدی...!

کش موهایش را باز می کند تا آن ها را مرتب تر جمع کند: دلم میخواست باشم ولی بیمارستان بودم.

-:گفتی عروسم فامیل همین حاجیه نه؟!

-:آره. منم تو عروسیشون فهمیدم. برادر زاده داماد حاجیه.

صدیقه دست روی زانوی دردناکش می گذارد: دختر خوبیه. معلومه از ما نیست ولی خیلی مهربونه. خوشگلم هست...! الهام که چشم دیدنش و نداره.

موهایش را در کش می کشد: الهام چشم دیدن کی رو داره مامان؟

صدیقه نفس عمیقی می کشد: عروسه دیگه مادر... زبونش دست خودش نیست. می سوزونه...! به سجاد بارها گفتم زبون زنت و کوتاه کن. ولی کو گوش شنوا؟ به دختره هم پرید اونجا ولی اون به روی خودش نیاورد. ماهرخ توی همه چی شانس آورده...

لبخندی روی لب مینشاند: شما ناراضی هستی از زندگیت؟

-:بعد از تو آره... دلم خونه برات.

-من خوبم مامان. ببین دارم راحت زندگیم و میکنم. اینقدر فکر من و نکن. ببین ماهرخ خانم و... مگه رفیق جون جونیت نیست؟! دوست دیرینه ات نیست؟ یاد بگیرین...!

صدیقه نگاهش می کند: انگار مهدی هم خیلی خاطر زنش و میخواد. تا بیاد روی پا بند نبود. همش سرک میکشید ببینه اومده یا نه. خوشبخت بشه ایشا!... پسر خودمه

دست روی سینه می گذارد: داداش خودمه دیگه!

-خوبه خوبه... خواهر برادر شیری دیگه... این حرفا رو نداره! با همینا زندگیت و به باد دادی... همش فکر میکنم کاش دستم میشکست، اینکار و با تو و مهدی نمیکردم تا اینطوری زندگیت به باد بره.

به انگشتان دست صدیقه ای که به دنبال چادرش به سمت تخت می رود، چنگ می زند و با توقف او، خیره می شود به چشمانش: با سجاد هیچوقت فکر نکردم برادر دارم اما مهدی همیشه جای خالی اون برادر و برام پر کرده. هیچوقت این و نگو...!

صدیقه بغض میکند: بچه نبود که... اونقدری بزرگ شده بود که از شیر بگیرنش، اما هنوزم تن و بدنش جون نداشت. هنوزم یادش می افتم اون موقع ها چقدر مریض می شد، ماهرخ سر بارداریش بس که حرص و جوش خورد. معلوم نشد این بچه چطوری به دنیا اومد، چه بلایی سرش اومد که اینطوری شد. مثلاً تازه عروس بود اما یه چشمش اشک بود یکی خون!

لبخند به لب می آورد: ولی الان خوبه ماشا... دومادم شد داداشم.

-هوای این یکی داداشتم داشته باش. این روزا کاراش خیلی خوب پیش نمیره، الهامم گیر داده خونه رو عوض کنن.

پوزخندی می زند و برای عوض کردن موضوع می گوید: ناهار بمون.

-بابات میاد باز بهونه میگیره ناهار آماده نیست. شما هم انگار قراره برین بیرون...!

به دنبال صدیقه به راه می افتد: دختر استادم یه بچه پنج شش ساله هست. میونه اش با شراره خیلی خوبه. هر از گاهی با هم میرن پارکی جایی...

صدیقه در حال چادر به سر انداختن، با جدیت می گوید: مراقب باش مادر... در دروازه رو میشه بست ولی در دهن مردم و نه.

#دویست و بیست و پنج

#چون آب در آبگینه

صاعقه با هیجان می گوید: این دفعه یه جعبه ی سبز رنگه که توش پره رزای خشک شده هست.

یکی از لباسها را از کمد بیرون کشیده و روی تخت پرت می کند و روی صندلی نشسته و چشم می دوزد به صفحه ی مانیتور: قراره وکیلیم پیگیری کنه. اگه اومد همه ی کادو ها رو بهش نشون بده.

صاعقه سری تکان می دهد: باشه ترتیبش و میدم. کی میای؟

-میام. نگران نباش.

-مامان کلی برنامه چیده برای اینجا بودند. میخوایم همگی دور هم جمع بشیم.

لبخندی می زند و دست روی سینه در هم گره می کند: آدرخش کجاست؟

شانه های صاعقه بالا می رود: رفته برای آقاجون خرید کنه! الانا پیداش میشه.

صدای در اتاق و بعد هم آرزو پشت مانیتور پدیدار می شود و با دیدنش بغض می کند: تندر...

دستانش را روی سینه در هم گره می زند: سلام مامان...!

آرزو دستش را به سمت مانیتور دراز کرده و زمزمه می کند: خوبی؟

چشم روی هم می گذارد: من خوبم. شما چطورین!؟

صاعقه از جا بلند می شود و آرزو روی صندلی می نشیند: کی میای؟

-به همین زودی مامان...

-نمیزارم اینبار دیگه بری. مگه اینکه دستت و اینجا بند کنم. اونجا راحت دست روی هرکی گذاشتم رد کردی. ولی اینجا نمیتونی از زیرش در بری.

زیانش را روی لب پایینی اش می کشد: مامان من همینطوری حالم خوبه. میام شما رو ببینیم. دلتنگیم رفع بشه. دوستانم و ببینم و وقتی کارم تموم شد برمی گردم همین جا... جایی که باید باشم.

-وقتی می رفتی گفتی درست تموم شد برمی گردی.

نچی می کند و با نفس عمیقی می گوید: مامان، الان نمیشه. وقتی اومدم صحبت میکنیم. باشه!؟

آرزو بی توجه بغض می کند: بخاطر لیلیه نمیای نه!

کلافه اخم کرده و دندان روی هم می ساید: مامان من برای لیلی آرزوی خوشبختی کردم. خیلی وقته قبول کردم زندگی لیلی جای دیگه ای هست. همیشه خواستم خوشبخت باشه... هیچ ارتباطی به لیلی نداره این و بهتون قول میدم.

-پس جمع کن برای همیشه بیا...

-هنوز اینجا خیلی کار دارم مامان. الانم باید آماده بشم برم بیرون... یه قرار دارم.

قبل از آنکه آرزو همانند همیشه ناراحتی هایش را با اشک ابراز کند؛ با خداحافظی کوتاهی، ارتباط را قطع می کند. با همان اخم به صحبت های رد و بدل شده می اندیشد و وارد صفحه ی ایمیل ها می شود. با وجود عدم دریافت ایمیلی از سوی فاطمه، آخرین تحقیقاتش را برای او ایمیل می کند و از جا برمی خیزد. لباس عوض کرده و از اتاق بیرون می رود. به حجم ظروف کثیف روی کابینت نگاهی می اندازد. اگر سپهر بود قطعاً ترتیبهایشان را می داد. به تلخی گوشه ی لبش را بالا داده و از آپارتمان بیرون می زند. یکی از دلایلش برای ایران رفتن هم حجم کادوهای دریافتی است. کادوهایی که بی هیچ نشانی ارسال می شوند...!

با ورودش به بار، جی سان لیوان توی دستش را بالا می گیرد. کنارش پشت پیشخوان می نشیند و جی سان می گوید: خب؟! آماده ای؟

دستانش را روی پیشخوان در هم گره می زند و با صدای گرفته ای شانه بالا می اندازد: فکر میکنم.

-کنار اومدی؟

نگاهش را به بارمن که با حرکت دستانش مشغول است، می دوزد: کنار میام. بیست و هفت سال فکر میکردم عاشقم... باهانش کنار اومدم چون یکی پیدا شده بود که بود اما...! من آدم اونجا نیستم. آدم اون آدم بودن نیستم. بهش نمیگم... من حتی جرات اعتراف کردنم نداشتم و با یه نامه سر و تهش و هم آوردم. الانم هیچی نمیگم. یعنی...!

دست پیش می برد. لیوان مقابل جی سان را برداشته و یک نفس سر می کشد و با برگرداندنش می گوید: سخته!

جی سان با دست اشاره می زند لیوان بعدی هم از راه برسد: ما میگیم اگه درست باشه، پیداش میشه. از همه جا هم که بگری یه جوری میاد سر راهت... اگه قرار باشه تو و اون...

لیوان را به مقابل دستش هل می دهد: میشین ما و جا خالی کردیم نداره.

#دوبست_و_بیست_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

جفت ابروهایش را بالا می کشد. نگاهش به گیلان مقابلش خیره می ماند. برای بلند کردنش تردید نکرده و آن را با نفسی بالا می دهد. جی سان ادامه می دهد: برای یکبار هم شده شجاع باش. برای چیزی که می خوای بجنگ!

نارین دستش را از دست شراره بیرون کشیده و با قدم های بلند خود را به او می رساند. دستانش را به دور پاهایش حلقه می زند.

لیلی چشم از زن مقابلش می گیرد و سر کج می کند. با دیدن نارین، لبخند فراری این روزها روی لبهایش جا خوش می کند. دستی بر سرش کشیده و خم می شود. دستانش را به دور پاهایش حلقه زده و بی توجه به وزن سنگینش او را بلند می کند. نارین دستانش را به دور گردنش می اندازد و با تکیه سر به سر لیلی چشم می بندد، نفس های آرامش وجود لیلی را به بازی می گیرند. زن با مهربانی میپرسد: دختر تونه؟!

لیلی با همان لبخندش پاسخ می دهد: نه، از آشناهاست.

شراره با سلامی روبرویشان می ایستد. لیلی چشم روی هم می گذارد: چطوری عزیزم؟!

شراره تشکر کرده و کوله ی سبز رنگ را روی شانه جا به جا می کند و با اشاره به نارین سعی می کند او را از آغوش لیلی بیرون بکشد.

زن بعد از مکالمه ای کوتاه برای برنامه ی دختر خردسالش، عزم رفتن می کند. لیلی به دست اسیر شده ی نارین در دست شراره نگاهی می اندازد و با اطمینان می گوید: تو برو سر کلاست عزیزم. نارین اینجاست... یکم دیگه خاتم معلمش پیداش میشه.

با دور شدن شراره، نارین را روی میز می گذارد و مقابلش می ایستد: خب خاتم کوچولو... خوبی؟

نارین دستانش را از هم باز می کند: تولدم بیا لی لی...!

نیشخندی می زند و خم می شود برای بوسیدنش: قربون لی لی گفتنت برم من...! تولدت کی هست؟

دست راستش را بلند کرده و چهار انگشتش را نشان می دهد: روز دیگه. میای؟

لبهایش را بهم می فشارد و با اطمینان چشم روی هم می گذارد: دوست داری بیام؟

نارین به سرعت می گوید: آره... آره...! لی لی بیا... شیری میاد... خاله میاد. دوستام میان لی لی...!

دستانش را از هم باز می کند و به سمت بالای سر می برد: مامان گفته تولدم بزرگ بزرگ بزرگ میشه.

لیلی موهای ریخته روی شانه اش را عقب می زند: ای جانم... تولد بزرگ دوست داری؟

چشمان نارین برق می زند: تولد بزرگ میخوام، عکسم میخوام. کلی کادو هم میخوام. مامان گفته رضا برام ماشین میخره اما من نمیخوام...

سرش را کج می کند: تو میخری برام لی لی؟!

نارین ادامه می دهد: از این ماشین خوشگلا... دیدی لی لی؟ میدونی چقدر نازه! نمیدونی که... خیلی نازه. باید ببینی لی لی. من خیلی دوست دارم. همه دارنا... علی داره... وانیا داره... مال سامیارم خیلی خوشگله.

لب ورمیچیند: رضا خیلی بده.

لبخندی می زند. هنوز هم نمی داند رضایی که این چنین می تواند در زندگی نارین دوست داشتنی تاثیر گذار باشد چه کسی است که نمی تواند دوست داشتنی های این کودک را ببیند اما، چه اهمیتی دارد. خود را جلو کشیده و نارین را در آغوش می فشارد: لی لی قربونت بره فرشته خاتم... خودم برات می خرم. ولی نمیدونم که مال سامیار چه شکلیه.

نارین هیجان زده سرش را از آغوش بیرون می کشد: میای تولدم یعنی؟!

صورتش را قاب میگیرد. قبل از آنکه چیزی بگوید، سمانه در چهارچوب در ظاهر می شود و با دیدن نارین چشمکی حواله اش می کند: وای ببین... شاگردا از معلمشون زودتر میان. وروجک تو کی اومدی؟

نارین از روی میز پایین می پرد: با شری اودم من، سمانه جون تو دیر اومدی. خودت گفته بودی قبل از ما میای.

سمانه قری به سرش می دهد: وروجک تو من و میخوای تنبیه کنی؟ خیلی خب چون دیر اودم کلی نقاشی میکشم براتون!

نارین دستانش را بهم می کوبد و به دور خود می چرخد. لیلی روی صندلی می نشیند و چشم می دوزد به چراغ چشمک زن گوشی اش، آهسته دستش را روی صفحه اسکرین آن حرکت می دهد و به متن اس ام اس مهدی خیره می شود: چطوری؟! اونقدر خسته ام که گفتن نداره. بیا بیمارستان دنبالم.

لبهایش را بهم می فشارد. همانند همه ی خواسته هایش، اجبار... لبش را به دندان می کشد و سکوت می کند. سرش را به سمت نارین می چرخاند و می پرسد: نارین ماشینیه که دوست داری چه شکلیه؟!

#دوبست_و_بیست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

رزیتا دست روی شکمش می گذارد: دیگه خسته شدم.

نیشخندی می زند و در حال امضا زدن برگه ها نچی می کند: دلت میاد؟!

-:دلم میاد. اونقدر خسته شدم...

ناگهان سری عقب می کشد: نج دلم نمیاد. ولی هر روز دارم سنگین تر میشم. دیشب کلی گریه کردم.

فاطمه پیشخوان را دور می زند و کنارش می نشیند: عیب نداره عوض وقتی به دنیا بیاد بغلش میکنی. میچلونیش!

رزیتا با حالت گنگی نگاهش می کند: همینطوری میشه نه؟ همه چی خوب میشه.

در آغوش می کشد: بهت قول میدم واقعا همینطور میشه. خب؟ گریه نکنیا... الان این پسره پیداش میشه باز سر به سرت میزاره.

رزیتا نیشخندی زده و بینی اش را بالا می کشد تا اشک هایش راه باز نکنند: شبیه مسعوده، نه؟

-:خیلی... آدم فکر میکنه برادر کوچکترشه.

-:بالاخره به آرزوش رسید. اونم مثل دکتر پژوهان کوچ کرد رفت.

قلبش می لرزد. برای دکتر پژوهانی که این روزها دور شده است. باید به سراغ سیستم رفته و برایش این روزها را بنویسد. باید با مریم هم صحبت کند... دادگاه هایی که در برنامه اش قرار گرفته بود هم جای خود داشت.

رزیتا ادامه می دهد: البته فکر کنم مسعود برگرده، ولی دکتر پژوهان موندگار شد. انگار جای آدما عوض شده... یه روزی دکتر پژوهان میخواست بره برگرده... مسعود می گفت اینجا جای زندگی کردن نیست. الان انگار عوض شده... چند روز پیش، نیما خدایی می گفت باهاتش که حرف میزده میخواد برگرده ایران. گفته به محض تموم شدن درسش برمیگرده.

گوشه ی لبش بالا می رود. از جا برمیخیزد و در حالی که تبلت را زیر بغل می زند، گوشی را از جیب بیرون می کشد: من برم یه سر حیاط میام. اینم میدم دکتر ماسوری...

از رزیتا که فاصله میگیرد. منتظر بالا آمدن ایمیل هایش می ماند. به جمله ی دو حرفی ایمیل خیره می شود. کوتاه!... پر از حرف!...

دستش را روی صفحه حرکت داده و می نویسد:

«اگر واقعا دلتان تنگ باشد، اگر رویای بودن داشته باشید. اگر آدم ها را دوست داشته باشید، اول صبح، سر وقت... سر ظهر و میان شلوغی های روزمره... در میان رفت و آمد ها و ترافیک های اسیر کننده... تنها یک نگاه است که باعث می شود دنیایتان رنگی شود. آدم ها آرام می روند... دوستانه... با لبخند... ایران برای شما رنگی نیست؟» ذهنش مشوش تر می شود. بی حرف قدم برمی دارد که با برخورد به چیزی می ایستد و چهره در هم می کشد. صدای برخورد گوشی میان دستش روی زمین، اخمش را شدیدتر می کند. نگاه لرزانش را به دنبال گوشی اش می کشد و قدمی به عقب برمی دارد. تبلت زیر بغلش را محکم تر میگیرد تا مانع افتادنش شود و در همان حال سر برمی دارد. محسن خلج با ابروهای بالا رفته و شیطننت نگاهش می گوید: کجا با این عجله دکتر آندیش؟

دستش را مشت کرده و به سختی زمزمه می کند: متأسفم دکتر...

خلج با همان نگاه خیره اش می خندد: مگه چی شده حالا... من که صحیح و سالم. یه تکونم نخوردم از جام. این ابهت الکی که نیست.

سری تکان می دهد. قد بلند و هیکل درشت و چهار شانه اش واقعا هم تکانی نخورده است. آب دهانش را فرو داده و برای برداشتن گوشی اش خم می شود که خلج قبل از او اقدام کرده و گوشی را از روی زمین برمی دارد. آن را به سمتش میگیرد و می گوید: انگار شکسته.

نگاهی به آن می اندازد و خلج با روشن کردن صفحه اش می گوید: اسکرینش سالمه.

قدمی پیش گذاشته و گوشی را از دست خلج بیرون می کشد و خلج می گوید: انگار دوستای رویایی داری.

نگاه درمانده اش را به لبه ی شکسته ی گوشی دوخته است که با این حرف خلج متعجب سر برمی دارد و پرسشگر می گوید: چی؟

خلج اشاره ای به صفحه ی گوشی می زند: به متن رویایی نوشتی.

خجل به سرعت گوشی را به سینه می چسباند و لب می گزد: یه شعر بود.

خلج با همان آرامش همیشگی اش می پرسد: از کی؟!

چشمانش گرد می شود. آب دهانش را فرو داده و شانه ای بالا می کشد: نمیدونم. من باید برم دکتر... ببخشید. دیرم شده.

قدم برمی دارد تا از خلج دور شود که خلج سری کج می کند: دکتر آذیش...

به سمتش می چرخد و او ادامه می دهد: وقتی گوشی دستته، مراقب خودت باش.

این را با چشمکی حواله اش می کند. به سرعت رو چرخانده و تقریبا به سمت بخش می دود. از نبود خلج که مطمئن می شود می ایستد و نفس کلافه ای می کشد. با دقت گوشی را برانداز کرده و لعنتی نثار خود می کند. گوشی هدیه ای از طرف شراره برای تولدش است و حال با این شکستش...! دندان روی هم می ساید و صفحه را روشن می کند. ایمیل را ارسال کرده و گوشی را در جیبش می فرستد. شاید بهتر باشد قبل از رفتن به خانه، گوشی را برای تعمیر ببرد. امیدی در دلش جوانه می زند. به امید درست شدن گوشی همانند اولش...!

به دنبال دکتر ماسوری پا تند می کند تا در مورد بیمار صحبت کنند.

#دوبست_و_بیست_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

گرگ پشت سرش می ایستد: در مقایسه با مدل های قبلی، اینبار واکنش ها خیلی بیشتر و بهتر بوده.

در واکنش تنها پلک می زند. چشم از بیلبورد بزرگ گرفته و به راه می افتد. چند نفری در حال گذر از کنارش کمی سر خم می کنند. بی تفاوت به آن ها، چشم روی هم می گذارد. گوش هایش تیر کشیده و چشمانش می سوزند. قدم هایش را شمرده و در برابر در اتاقش می ایستد. با اولین قدمی که به جلو برمی دارد، صدای برخورد پاشنه های کفش پنی را می شنود. به دنبال قدم های او قدم برمی دارد و قبل از رسیدن به در شیشه ای بزرگ اتاق شخصی اش، چشم می گشاید.

با ورودشان، پنی عقب گرد کرده و با بستن در اتاق به سر میز خود برمی گردد. چند قدم دیگر هم برداشته و روی مبل می نشیند و دستش را بلند می کند.

گرگ به سرعت، قرص و لیوان آبی روی میز می گذارد. قرص را که بالا می اندازد، سری کج کرده و پیشانی اش را به حرکت درآورد. دستانش می سپارد. گرگ تبلت را به سمتش می گیرد: این گزارش عملکرد های پایانی ساله. سهامون یک درصد افزایش داشته...

گوشه ی چشمش را باز کرده و به او خیره می شود. قبل از آنکه گرگ ادامه دهد، چینی به صورتش می اندازد و نگاهی را به ساعت مچی اش می کشد که گرگ به سرعت می گوید: پروازتون دو ساعت دیگه هست. همه چیز و برای این مدتی که اینجا

نیستین آماده کردم. توی ایران هم قراره بیان پیشوازتون. ترتیب به آپارتمان دنج و بی سر و صدا رو دادم، توی آرومترین منطقه... بدون هیچ مزاحمی. یه نفر هر روز میاد ترتیب تمیز کردنش و میده و میره.

چشم روی هم می گذارد و گرگ ادامه می دهد: مطمئنا هیچ برخوردی باهاش نخواهید داشت. همسایه ای در کار نیست. کل ساختمون مال شماست. نگهبان هم یه آدم بی سر و صداست که هیچ مزاحمتی نخواهد داشت. یه راننده هم براتون استخدام کردم که هر روز صبح تا شب که برمیگردین خونه در خدمتتون خواهد بود.

پیشانی اش را بیشتر فشار می دهد. گرگ به سمت میز می چرخد. کیف سامسونت را روی میز می گذارد و در حال چیدن دفترچه ها و تمام وسایل مورد نیازش در آن می گوید: تمام اسناد با گزارش کار هر روز براتون ایمیل میشه. برای هر چیزی هم باهاتون در ارتباط هستیم. تمام بلیط ها هم امروز رزرو شدن و کسی مزاحمتون نخواهد شد.

باز هم تنها نگاه است که تقدیم گرگ می شود و گویا او یاد گرفته است تا نگاه ها را بخواند. تا فرودگاه تمام موارد را برایش ذکر می کند. همه چیز را لیست کرده و در تبلت هم وارد می کند. کوچکترین جزئیات را هم تا آخرین لحظه که وارد گیت پرواز میشود، یادآوری می کند. در آخرین لحظه می چرخد و نگاهش را به گرگ می دوزد. تنها گوشه ی لبش بالا می رود. خوشحال می شود از اینکه هیچکس سعی نمیکند کاری کند تا کلامی به زبان بیاورد. تمام سوالات را تنها با حرکت سر پاسخ می دهد... دیگر توانی برای صحبت کردن در خود نمی بیند. از پله ها که بالا می رود می چرخد. پلک می زند و نفس می کشد. تمام آنچه روزی برایشان می جنگید را در این شهر، به یک عشق خاک کرده است. پوزخندی روی لبهایش می نشیند. عروسی بهانه است... این را خوب می داند. به سراغ گلاب می رود... شاید گلابی که این روزها سرد و خاموش است، بتواند تلاشی باشد برای آرام بودن. سرش را کج می کند. به کفش های مارک و شلوار دست دوزش خیره می شود. تمام تنش بوی تعفن آور پول می دهد. این روزها بیش از هر لحظه ای از خود بیزار است. با راهنمایی های مهمان دار به صندلی اش نزدیک می شود.

تندر با دیدنش از جا بلند می شود. درست همان جا می ایستد... تندر قدمی به سمتش برمی دارد و با واکنشی که از سویش نمی بیند می ایستد.

نگاهش را روی صورت تندر می چرخاند. سرش برایش تکان می دهد و تندر اشاره ای به صندلی می زند.

جلو رفته و روی صندلی می نشیند و تندر هم به سرعت روی صندلی می نشیند: فکر کردم منصرف شدی از برگشتن به ایران.

نگاهش را به باند فرودگاه می دوزد و از جا بلند می شود. کتش را از تن می کند و به دست مهماندار می سپارد. تندر ادامه می دهد: نمیتونم بفهمم توی ایران چی در انتظارمونه. اما امیدوارم خیلی زود برگردیم.

چشم روی هم می گذارد. از رفتن به ایران خوشحال نیست. از اینجا بودن هم... از وجود خود هم خوشحال نیست.

شقیقه هایش تیر می کشد. سرش را عقب کشیده و دستش را روی تنه ی صندلی حرکت می دهد، با فشردن دکمه صندلی را خوابانده و چشم روی هم می گذارد.

تندر خیره ی نیم رخ صورتش می شود. صورت جدی اش چیزی از سپهر دو سال پیش بجا نگذاشته است. فشار سردرد های عصبی و واکنش های شدید از سپهری که لبخند می زد و هیجان داشت تنها یک مرده ی متحرک ساخته است.

#دویست_و_بیست_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را می چرخاند. همراه با، بلند شدن هواپیما از روی زمین نفسش را در سینه حبس می کند. به روزهایی فکر می کند که در بیمارستان می گذراندند. دو نفری... همان روزهایی که سپهر، اسیر تصادف دو اتومبیلی شده بود که تنها به دلیل آنجا بودنش او را هم به بیمارستان کشانده بودند. در تصادفی که جسیکا جان خود را باخته بود و سپهر به سختی توانسته بود توانایی راه رفتن خود را بازیابد... روزهایی که در کنار هم می گذراندند. سعی میکرد تمام لحظات خوب گذشته را یادآوری کند اما هیچکدام باعث نشد سپهر به روزها خوششان برگردد. سپهر گویا فراموش کرد چطور باید لبخند زد. چطور باید صحبت کرد. نفسش را رها می کند... به آخرین باری می اندیشد که جمله ای از میان لبهای سپهر خارج شده است. آخرین باری که صدای سپهر را به وضوح شنیده است. پوزخندی روی لبهایش جا میگیرد. حتی آن روز را بخاطر نمی آورد.

نگاهش را در میان سفیدی آسمان گردش می دهد. نمی داند برای این حال و روز سپهر باید چه کسی را مقصر بداند. در تمام این سالها بارها فکر کرده است با گلاب تماس بگیرد و حال و روز سپهر را برایش شرح دهد اما از واکنش سپهر واهمه داشت.

سرش را می چرخاند. سپهر گویا به خواب رفته است. با اشاره ی دست مهماندار را فرامیخواند و خواهش می کند پتویی روی سپهر بیاندازد.

با حرکت دست سپهر روی پتو، لبخندی می زند. پاهایش را جلو کشیده و کنار هم چفت می کند. به این ایران رفتن امید زیادی دارد. شاید بتواند سپهر را دست در دست عشقش ببیند. شاید بعد از دو سال لبخند مهمان لبهای سپهر شود. انتظار شوخی های گذشته را از سپهر ندارد، به جملاتی کوتاه هم راضی است.

چشمانش را روی هم می گذارد. امیدوار است سپهر در این سفر عشقش را در آغوش کشد. برای آینده هیچ در ذهن ندارد... بعد از خبر ازدواج لیلی چیزی در ذهن ندارد. با خبری که صاعقه داده بود، تنها یک لبخند مهمان لبهایش شده بود. لبخندی برای دختری که بیست و هشت سال تمام روزها و شبها ذهنش را احاطه کرده بود. لیلی برایش چیزی بیش از عشق بود. لیلی خودش بود. تمام بود و نبودش... همچون بتی که باید پرستیده می شد. لیلی را ورای تمام چیزهایی که می دانست می خواست... روزی لیلی کودکانه گفته بود دوست دارد با یک پزشک ازدواج کند... روز بعد تصمیم گرفته بود یک جراح شود. جراحی که جان آدم ها را نجات می داد. روزی هم لیلی گفته بود از مرد قد بلند خوشش می آید. تمام آن سالی را که هر روز بسکتبال بازی می کرد تا قد بکشد را خوب بخاطر دارد. بیست و هفت سال از زندگی اش... درست و غلط ها تنها با کلمات لیلی معنا پیدا می کرد. باز هم لیلی خوشبختی را در کنار مرد دیگری یافته بود. به عنوان آخرین جملات لیلی باز هم آن ها را با آغوش باز پذیرفته بود. لیلی را بخاطر خواسته اش به آن مرد سپرده بود...

دندان هایش را بهم می ساید. اعترافش سخت است اما لیلی هنوز هم برایش لیلی است. لیلی که می تواند درست و غلطهایش را به جان بخرد. لیلی که اگر آخ بگوید برایش جان می دهد. اما مطمئناً دیگر برای لیلی تلاشی نخواهد کرد.

شراره با سبد نان از آشپزخانه بیرون آمده و آن را روی میز می گذارد و به سمت حاج صابر می چرخد: نمایان آقاجون؟

حاج صابر نگاهی به ساعت می اندازد و از جا بلند می شود: منتظر نمی‌مونی؟

شراره متعجب به سمتش می چرخد: منتظر کی؟

حاج صابر با قدم های آهسته عصایش را روی زمین تکیه زده و به سمتش به راه می افتد: بقیه.

-کسی قرار نیست که بیاد آقاجون. فاطمه جون امروز دیر میاد. جراحی داره...

حاج صابر پشت میز می نشیند. لبخند شیطننت باری تقدیم شراره کرده و می گوید: اونی که قرار بود بیاد هنوز نیومده که...!

شراره دستی بین موهایش می کشد: کسی قرار نیست بیاد که.

حاج صابر با اطمینان چشم روی هم می گذارد که زنگ در به صدا در می آید. حاج صابر چشم گشوده و اشاره ای به اف اف می زند: اومد. پاشو در و باز کن.

شراره با بی حالی از جا برمی خیزد و به سمت آیفون می رود. با شنیدن صدای مردانه ی توی گوشی، اخمی کرده و دست روی دکمه ی درباز کن می گذارد. می چرخد تا به سمت میز برود که حاج صابر می گوید: در اینجا رو هم باز کن براش...

لب و رچیده و با خشم قدم برمی دارد. در ورودی را که باز می کند، آذرخش در چهارچوب در ظاهر می شود و با دیدنش قبل از شراره سلام می دهد.

سر به زیر، موهایش را پشت گوش فرستاده و زیر لب زمزمه می کند: سلام...

آذرخش خود را از میان در به داخل می کشد: مزاحم شدم؟!

شانه هایش را بالا کشیده و به سمت میز قدم برمی دارد. آذرخش هم به دنبالش... حاج صابر با دیدنش لبخندی می زند: مادر زنت دوست داره...!

آذرخش پالتویش را از تن بیرون کشیده و به سمت بخاری می رود و در همان حال می گوید: نمیشه زنم دوسم داشته باشه آقاجون؟

#دویست و سی

#چون آب در آبگینه

حاج صابر با نگاهی به شراره می گوید: فعلا که بی دست و پایی و نتونستی دلش و بدست بیاری... تو و داداشت اصلا شبیه باباتون نیستین! هرچی اون تونست با اون سن و سالش دختر چهارده ساله من و اسیر کنه... شما جفتتون با سی چهل سال سن یه نصفه نتونستین...

آذرخش جلو آمده، با نگاهی به شراره صندلی را عقب کشیده و می نشیند: بیست و شش سالمه آقاجون، سی کجا بود میبندی به ریشم.

-چه بیست، چه سی... دست و پا چلفتی هستی.

شراره لب می گزد تا زیر خنده نزنند. آذرخش می غرد: آقاجون...

حاج صابر دست به سمت نان سنگک می برد: دروغه!

آذرخش چشم غره می رود و سکوت می کند. مطمئن است از پس حاج صابر بر نمی آید. بعد از صرف شام، شراره برای جمع کردن میز از جا بلند می شود. حاج صابر با اشاره ی چشم سری برای آذرخش تکان می دهد.

آذرخش با تردید، دست به سمت بشقاب های کثیف می برد و آن ها را از دست شراره بیرون می کشد، شراره با خشم نگاهش کرده و رها می کند. آذرخش متعجب همان جا می ایستد. شراره که به سمت آشپزخانه می رود، حاج صابر می خندد: خیلی شاکیه.

آذرخش با درماندگی نگاهش می کند و حاج صابر ادامه می دهد: خود کرده را تدبیر نیست.

سرش کاملاً کج می شود و آهسته زمزمه می کند: آقاجون...

به دنبال شراره وارد آشپزخانه می شود و با دیدنش که در حال برگرداندن غذاها در ظروف است، می ایستد: متاسفم.

شراره مکثی کرده و آهسته می پرسد: بابت؟

چند قدم برداشته و ظروف کثیف شده را روی میز می گذارد: رفتار اون روزم.

-شما هم فهمیدین اشتباه بود؟

-نمیخواستم اذیتت کنم. منظور خاصی نداشتم واقعا...

شراره می چرخد. چشم می دوزد به چشمان آذرخش: من هیچ آشنایی با خانواده پدریم ندارم. تنها کسی که از بچگیم میشناختم فقط پدرم بود. اینکه الان عموم پیدا شده و میخواد من و به اجبار با خودش همراه کنه، به این معنی نیست که حق داره کسی که به اندازه ی مادر و پدرم برام عزیزه رو ازم بگیره. اگه یه روز فاطمه بخواد از زندگیش برم بیرون قطعاً میرم و پشت سرم نگاه نمیکنم، اما تا وقتی فاطمه باشه میخوام پیشش بمونم. چون نسبتاً به خون نیست به اون حسیه که ادما از همدیگه میگیرن.

آذرخش دستی به ته ریشش می کشد: من هیچوقت نمیخواستم همچین چیزی بگم.

شراره رو می چرخاند: ولی حرفی که زدین دقیقاً همین حس و به من داد. میدونم اینجا خونه ی شماست... خونه ی پدربزرگ شماست. اما منم بیرون از اینجا خونه ای برای خودم دارم. اگه اینجام فقط بخاطر فاطمه هست وگرنه دلم نمیخواد اینجا زندگی کنم.

دستانش را روی میز می گذارد و به نیم رخ دخترک مقابلش خیره می شود. چشمانش را با قدرت به روی هم می فشارد: اینجا خونه ی شماست و من فقط یه مهمونم. خونه ی شما و پدربزرگم. بابت حرفی که زدم متاسفم، چون واقعا چنین منظوری نداشتم. امیدوارم اون روز و فراموش کنی.

می چرخد و قدمی به سمت در خروجی برمی دارد. درست در آخرین لحظه دستش را به چهارچوب در گرفته و می گوید: من دلم نمیخواد هیچوقت از اینجا بری!

شراره نفس در سینه حبس کرده و به عقب می چرخد. می بیندش... اما آذرخش فرصتی نمی دهد و به سرعت دور می شود. چشمان شراره روی هم فشرده می شوند و آنچه شنیده است را زیر لب زمزمه می کند.

به جعبه ی سفید مقابلش خیره است. خلج با اصرار می گوید: بردار ببین دوشش داری.

با اخم های شدید سر برمی دارد و به چشمان طوسی او زل می زند. لعنتی... رنگ چشم هایش درست در مقابل نگاهش قرار دارند و نمی تواند از آن ها چشم پوشی کند. اما حتی طوسی چشمانش هم باعث نمی شوند تا ذره ای از خشمش کم شود. از بین لبهای بهم فشرده اش می غرد: دکتر من نیازی به گوشی جدید ندارم.

#دویست_و_سی_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

خلج با اصرار می گوید: اون روز من خوردم بهت گوشیت افتاد شکست.

دست اسیر شده اش به میز را جدا کرده و عقب می کشد: از سر به هوایی خودم بود.

-: اینقدر از گرفتنتش ناراحت شدی یا اون گوشی اینقدر برات مهمه!:

خیره می شود به چشمان محسن خلج و با جدیت می گوید: بله استاد، اون گوشی برام خیلی مهمه و به هیچوجه نمیخوام بخاطر یه چیزی که الان تعمیر شده عوضش کنم.

تن سنگین چسبیده به صندلی چرخانش را جلو می کشد و با نگاه تیزی می گوید: اینقدر مهم دکتر آذیش؟

اخم هایش را به شدت در هم می کشد و با جدیت می گوید: متوجه نشدم دکتر...!

کلامش آنچنان خشم دارد که خلج عقب نشینی می کند: ممکنه یه روز خراب بشه. بالاخره گوشی ها در حال حاضر روز به روز پیشرفته تر میشن.

-: بله. میدونم. ولی فعلا این گوشی کار من و راه میندازه. هر وقت نیاز شد، بهش فکر میکنم.

خلج اشاره ای به گوشی روی میز می زند: من نمیدونم با یه گوشی زنونه باید چیکار کنم. چرا به عنوان عذرخواهی قبولش نمیکنی؟ می تونی هر دو رو با هم استفاده کنی.

دستانش را در جیب روپوش سفیدش می فرستد: می تونین برش گردونین و با گوشی مردونه تعویض کنین. مرسی از لطفتون دکتر ولی من باید برم به بیمارام برسم. با اجازتون...

می چرخد و به سمت در اتاق می رود که خلج می گوید: دکتر آذیش...

لبهایش را بهم می فشارد اما به سمتش می چرخد: بله دکتر؟

-: من باهات دشمنی ندارم.

شرمنده سر به زیر می اندازد. می تواند کاملاً درک کند که مورد محبت خلج است اما این نوع محبت را به هیچ وجه نمیخواهد. با نفس عمیقی می گوید: میدونم. با اجازتون...

دیگر فرصتی برای پاسخگویی به خلج نداده و از اتاق بیرون می زند. یکی از پرستاران با دیدنش، متعجب نگاهش می کند. به سرعت لبخندی روی لبهایش نشانده و به سمت بخش به راه می افتد. در همان حال گوشی را از جیب بیرون کشیده و منتظر آپدیت ایمیل هایش می ماند. مطمئناً هیچ علاقه ای به محبت های دکتر خلج ندارد و نخواهد داشت. حتی اگر خلج مورد لطف بسیاری از پزشکان بیمارستان باشد...

با دیدن ایمیلی از سوی دکتر پژوهان، لبخندی روی لبهایش می نشیند. تا وقتی ایمیل هایش را دارد و اسطوره ای که هر از گاهی یادش می کند و از آسمان و دنیای زندگی اش می گوید، چه اهمیتی دارد دکتر خلج باشد یا هر کس دیگر...

ایمیل ها که باشند، می تواند برای تمام زندگی اش هم یکه تاز پیش برود. می تواند با یک تابید او، تا بهترین شدن هم تلاش کند. مرد نمی خواهد در زندگی اش... تمام مردها را بوسیده و کنار گذاشته است. دنبال دغدغه ی بیش از این هم نیست. تمام آنچه از زندگی می خواهد تنها شراره و دلخوشی هایش و یدک کشیدن نام بهترین جراح مغز و اعصاب است و بس...!

تا مردی که روزی پشت و پناهش شده بود، به افتخار از او یاد کند. همین و بس...!

زندگی بیش از این گویا برایش معنایی نداشته و نخواهد داشت. نگاهش را به صفحه ی گوشی می دوزد و به ایمیل باز شده...
نگاهش مات یک جمله می شود: «دارم میام ببینم آسمونی که میگی چه رنگی شده!»

پاهایش از حرکت می ایستد. نفسش حبس می شود. برای یک لحظه نفس کشیدن را فراموش می کند. دوباره و دوباره
میخواندش... مطمئنا همین است. می آید. سر بلند می کند. نگاهش را به افراد در حال رفت و آمد میچرخاند تا مطمئن شود خواب
نیست.

سرش را به طرفین تکان می دهد. مطمئنا خواب نیست. مگر میشود خواب باشد؟! لبش را به دندان می کشد تا خنده ای که روی
لبهایش می آید را پنهان کند. ناگهان با جدیت به خود تشر می زند: به تو چه فاطمه؟! تو چیکاره اشی که اینقدر خوشحال شدی؟!
سری برای وجدان خود تکان می دهد. با خشم گوشی را در جیبش می فرستد و به سمت پلویون می رود.

#دویست_و_سی_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

نیشخندی می زند: یه روز گفתי وقتی برگشتی دستات و باز میکنی و عطر وطن و به مشام میکشی. میخوای امتحانش کنیم؟

به نیم رخ سفت و سختش نگاه می کند که گویا هیچ یک از کلماتش را نمی شنود. کلافه نفسش را فوت کرده و می غرد: حالا
قراره کجا بریم؟

بالاخره سکوت را می شکند: میان دنبالمون.

لب هایش را باد می کند. بی توجه به لبخندهای دختری که از روبرو قدم برداشته و تماشایش می کند، نفسش را رها می کند: پس
فکر کنم باید تنهایی برم خونه.

چند قدم دیگر هم طی می کنند، دسته ی چمدان را به دست دیگرش می دهد. با نزدیک شدنشان به در خروجی، سپهر چشم از
روبرو می گیرد. درست قبل از خروج از در می ایستد. نگاهش از در شیشه ای به بیرون کشیده می شود. چشمانش را روی هم
می گذارد و زمزمه می کند: بخوای میتونی توی یکی از طبقات باشی.

این را گفته و چشم باز می کند. با خروجشان، چشم می چرخاند که پسر جوانی به سرعت مقابلشان ظاهر می شود. با نیشخندی
می گوید: سلام... ایلیا هستم جناب نظرنیا... ایلیا ایرانی اصل.

تندر نگاهی به او می اندازد و دست پیش می برد: پژوهان هستم.

ایلیا چشم از نیم رخ سپهر گرفته و دست تندر را می فشارد. تندر نگاهی به نیم رخ سپهر می اندازد که همانطور روبرو را تماشا
می کند. مطمئنا حرکت آدم ها آزارش می دهد، به خانه می اندیشد و زندگی در کنار پدر و مادرش... با آرامش از ایلیا میپرسد:
ماشین کجاست؟

دست ایلیا به حرکت در می آید: از این طرف...!

به دنبال ایلیا قدم برمی دارند و ایلیا در همان حال می گوید: جناب نظرنیا امیدوارم بتونم توی مدتی که ایران هستین بهترین
خدمت و بهتون بکنم و راضی باشین.

تندر سر چرخانده و منتظر واکنشی از سپهر می ماند. اما سپهر همانند همیشه سکوت کرده است. در برابر آزرای سیاه رنگ می
ایستند. ایلیا به سرعت در عقب را باز کرده و منتظر میماند. سپهر در حال سوار شدن، اشاره ای به چمدانش می زند. ایلیا به
سمت صندوق عقب رفته و با بلند کردن چمدان آن را جا می دهد. تندر خم شده و چمدانش را کنار چمدان سپهر می گذارد و در
همان حال می گوید: سر به سرش نزار اگه میخوای بمونی.

ایلیا متعجب نگاهش می کند. تندر با لبخندی قدم برداشته و کنار سپهر جا میگیرد و در همان حال می گوید: ترجیح میدم آرامش
و داشته باشم تا برگردم خونه... یه ماه میتونی تحمل کنی؟

خنده دار است اگر منتظر پاسخ خاصی از سوی سپهر باشد. سپهر هم تمام آنچه در ذهنش می گذرد را به حقیقت مبدل می کند و زمزمه می کند: هوووم.

ایلپا پشت فرمان می نشیند و به سرعت اتومبیل را به حرکت در می آورد و در همان حال می پرسد: جایی هست که دوست دارین برین؟ آگه بخواین میتونم یه دوری توی شهر بزنم... یا مثل...

سپهر با خشم می غرد: خیلی داری حرف میزنی.

پسر جوان گویا، نفسش با این خشم صدای سپهر هم حبس می شود که زبان به دهان می گیرد. لبهایش را چفت کرده و هیچ به زبان نمی آورد.

تندر لبهایش را بهم می فشارد تا نخندد... سرش را خم کرده و دست به زیر چانه می زند و چشم می دوزد به شهر... نگاهش روی خیابان بی سر و صدا چرخ می خورد! خیابانی که در نیمه شبی که رو به صبح می رود دوست داشتنی به نظر می رسد. به آسمانی که کم کم رنگ روشنایی می گیرد چشم می دوزد. لبخندی روی لبهایش می نشیند. به روشنایی های صبحی که به تنهایی در خیابان ها رانندگی میکرد می اندیشد. به روزهایی که در تنهایی طی می کرد تا به مقصد برسد... لبخندش عمق میگیرد. روزهای پایانی و همراهی های فاطمه آنش!

شیشه را پایین می کشد. می داند سپهر به هیچ وجه اعتراض نخواهد کرد. شاید اگر سپهر گذشته ها بود... در این لحظه دوربینش را برای شکار صحنه ها برپا می کرد و تمام این مسیر را به دنبال سوژه ای ناب می گشت اما...

سرش را به سمت سپهر می چرخاند. به او که چشم روی هم گذاشته و سرش را به پشتی صندلی تکیه زده است، خیره می شود. شاید باید از این شهر... از این آسمان... دوری نمی کردند. شاید حال سپهر با دوربینش به دنبال شکار سوژه ای بود. اما او...

دستی به میان موهایش فرو می برد و اجازه می دهد، باد سرد به صورتش برخورد کند. سوال ذهنش پررنگ است... اگر به گذشته ها برمی گشت باز هم عزم رفتن می کرد؟!

هر لحظه آسمان روشن تر می شود. سرش را کاملاً کج می کند. به آسمانی که رگه های روشنی از خاکستری و آبی می یابد زل می زند. لبخندی روی لبهایش می نشیند. زیر لب زمزمه می کند: آسمون همونطور که می گفتم رنگی شده...!

#دویست_و_سی_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

-چی؟

به سمت سپهر می چرخد و به کنجکاویش لبخند می زند. دست راستش را بلند کرده و انگشت اشاره اش را به سوی آسمان می گیرد: رنگی شده...

نگاه سپهر همانطور مات می ماند. بدون ذره ای تغییر...

خوشحال از این سوالی که سپهر به زبان آورده است، سری کج میکند: میخوای اولین روز اینجا بودن و چیکار کنی؟

سپهر نفسی حبس می کند و با مکثی طولانی، پاسخ می دهد: نمیدونم.

در دل ادامه می دهد: کاش می دونستم، یه قاتل چیکار میکنه.

تندر با تردید دست پیش می برد، قصدش دست سپهر است اما قبل از رسیدن دستش، آن را عقب می کشد. نفسش را با حرصی نهفته بیرون می فرستد.

با توقف اتومبیل در محله ای بی سر و صدا و ساختمانی بزرگ و شیک، نیشخندی می زند: هر روز پولدارتر از روز قبل...

نگاه تلخ سپهر تقدیمش می شود و اتومبیل در حیات ساختمان شیک وارد می شود. دستش را به سمت دستگیره می برد و حین پیاده شدن می گوید: دلم قهوه ی دیش میخواد.

مریم با خشمی نهفته پاسخ می دهد: اون به خانواده ی خوب داره تا تقدیم برادر زاده اش بکنه. هر روز که می گذره شانس برای برنده شدنمون کمتر میشه.

سجاده ی سفیدش با گلهای آبی را تا زده و جمله ی ناامیدانه ی مریم را پشت گوشی رد می کند. تا آخرین لحظه می جنگد. با تمام قوا... شاید مرد میانسال قد بلند سنگ دل، کمی نرمش به خرج دهد. به آرامی پاسخ می دهد: امروز مامانت زنگ زده بود.

اخم به صورت مریم می نشیند: بهش گفتم نمیخوام ازدواج کنم. بیخودی داره به هر دری میزنه.

از جا بلند می شود و چادر سفیدش را از سر میگیرد: قرار نیست همه ی زندگیا بشه مثل موکلات و من...!

-ربطی به تو و یا کس دیگه ای نداره. من آمادگی ازدواج و توی وجود خودم نمیبینم. من اینطوری خوشحالم، از زندگیم لذت می برم. مطمئنم نمی تونم از پس مسئولیت به زندگی بر بیام.

-بخاطر مهدی؟

اخمی به چهره ی مریم می نشیند: به علاقه ی پوچ و بی معنی مدت هاست تموم شده. خیلی خیلی وقت پیش... درست از همون لحظه ای که فهمیدم ما هیچ تناسبی با هم نداریم. پس لطفا دوستانه ازت خواهش میکنم دیگه هیچوقت در این مورد کلمه ای به زبون نیار!

به سمتش می رود و کنارش می نشیند. دست روی دستش می گذارد: من نمیخواستم ناراحتت کنم.

مریم سر برمی دارد. لبخند کمرنگ و بی جانی می زند: تو آخرین نفری هستی که ناراحتم میکنه، اما من واقعا هیچ حسی به مهدی ندارم.

دستش را عقب کشیده و به دور شانه های مریم حلقه می زند و سر به روی شانه اش می گذارد: دوست خوبم...!

مریم شیطننت خرج می کند: آی آی چی چی میخوای داری خرم میکنی؟

با اخم شیرینی خود را عقب کشیده و از جا برمی خیزد: به تو محبت نیومده.

-معلومه که نیومده... اونم از طرف تو!

فاطمه به سمت کتابهایش می رود و در حال بیرون کشیدن آن ها زمزمه می کند: می تونی برام دنبال یه جایی بگردی؟!

مریم متعجب می پرسد: کجا؟

-خونه. یه آپارتمان تر و تمیز باشه... به بیمارستان نزدیک باشه بهتره. اینطوری خیالم راحت تره.

-میخوای از اینجا بری؟

لباسهای پخش شده ی شراره را از روی تخت جمع می کند: آره. دیگه وقت رفته.

مریم خود را رها می کند و در حال دراز کشیدن، آرنجش را هم تکیه گاه سر می کند: چرا؟! چیزی شده؟ کسی چیزی گفته؟ یه دفعه ای؟!

نگاهش را می دزدد: دکتر پژوهان داره برمیگرده.

مریم از جا میپرد: واقعا؟

بدون آنکه نگاهی به مریم بیاندازد پاسخ مثبت می دهد. مریم سری کج می کند: خب حالا چی میشه؟

-توی این سه سال، کلی بهش بدهکار شدم. اگه کمک هاش نبود نمی دونم کی کم آورده بودم.

لباسها را در آغوشش می فشارد: خیلی وقت پیش جا زده بودم مریم...

گوشه ی لبش بالا می رود: اما... الان که برمیگرده دیگه منم اینجا کاری ندارم. حاج آقا هم با دیدن نوه هاش، با نبودن ما کنار میان.

چرخیده و به چشم های مخمور و خندان مریم زل می زند. با اخم رو ترش می کند: چرا میخندی؟

مریم ابروهایش را به بازی بالا و پایین می کند: داری فرار میکنی؟

چند قدم بلند برداشته و درست روبروی مریم می نشیند: آره...

#دویست_و_سی_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

مریم تبسمی می کند و فاطمه چشم می بندد: میخوام فرار کنم از این حسی که تو وجودمه. میخوام دور بشم ازش... میخوام فرار کنم از این حس. توی زندگی من دیگه هیچ جایی برای این چیزا نیست. میخوام دکتر پژوهان برای همیشه اسطوره زندگیم باقی بمونه.

نگاه دلسوز مریم که نثارش می شود، تمام دنیا روی سرش آوار میگیرد. حس تند و گزنده ای از این نگاه نصیبش می شود. دستش را تکیه گاه می کند تا برخیزد که دست مریم روی زانویش می نشیند: چرا فکر میکنی حق نداری بازم عاشق بشی؟

آب دهانش را فرو می دهد. خود را عقب کشیده و با بغض توی صدایش می گوید: چون من لیاقت اون و ندارم.

مریم چند لحظه نگاهش کرده و آهسته زمزمه می کند: چیکار کردی که فکر میکنی لیاقتش و نداری؟

دامنش را از روی زمین جمع کرده و برمی خیزد: من یه زن مطلقه ام و اون یه پسر مجرد.

پوزخند مریم صدا دار است: از کی تا حالا اینقدر احمق شدی؟ لیاقت خودت و با یه ازدواج می سنجی یا پرده ای که نیست؟

قبل از آنکه چیزی به زبان بیاورد، صدای تلفنش بلند می شود. خیزی برداشته و به گوشی روی تخت چنگ می زند و با دیدن شماره ی رضا وحدت، آن را به گوشی می چسباند: بفرمایید.

صدای جدی رضا در گوشی می پیچد: سلام خانم دکتر...!

لبخندی روی لبهایش می نشیند. به دور از تمام استرسهای جملات مریم... سلام استاد.

صدای رضا کمی آرامتر اما واضح تر به گوش می رسد: زنگ زدم بگم دکتر پیروزکوهی برای سه شنبه شب دعوت کرده، برای سالگرد ازدواجشون جشن گرفتن. هر دوی شما رو... کارت دعوتم پیش منه. وقت بشه میروم دستت آگه هم نشه، زنگ زدم اطلاع بدم که برنامه نچینی.

مریم با چشم و ابرو چیزی می گوید. به رضای پشت خط پاسخ می دهد: ممنون. نیازی نیست برای کارت زحمت بکشین. مرسی اطلاع دادین.

رضا به سرعت می گوید: مشکلی نیست. آگه مایل باشین می تونم پیام سه شنبه دنبالتون. کارتم میدم خدمتتون.

چشم غره ای به مریم می رود: ممنون، با شراره صحبت کنم بعد با شما هماهنگ میکنیم.

-باشه. باید برم. جراحی دارم... امروز بعد از ظهر خودم نارین و میروم نیازی نیست زحمت بکشی.

نمی داند چطور می تواند بفهماند نارین زحمتی نیست. همانند همیشه پاسخ می دهد: زحمتی نیست.

رضا با تشکر کوتاهی تماس را قطع می کند. مریم به سرعت نیم خیز می شود: کی بود؟

گوشی را لب میز گذاشته و برای تمیز کاری برمی خیزد: دکتر وحدت.

مریم با نیشخند شادی می گوید: دکتر پژوهان و که به نظرت اسطوره هست، یه دفعه دستت بهش بخوره میشکنه، با همین دکتر وحدت چطوری؟! حسابی مخش زندیه ها.

تشر می زند: گیر دادیا امروز... پاشو اون ور بشین اینجا رو جمع و جور کنم.

مریم از جا بلند می شود: من این حرفا حالیم نیست، دکتر پژوهانم که برگشته برو مخش و بز.

لباسهای شراره را در کمد جا می دهد: از کی تا حالا من مخ زدن یاد گرفتم؟!!

-از همون اولش شیربرنج بودی. خیره یه دو تا عشوه بیا... سه ساله بهم ایمیل میدین تلفنی هر از گاهی حرف میزنین. یعنی تو هنوزم نمیتونی مخش و بزنی؟

دستش را لبه ی در کمد تکیه می زند: اولا نزدیک سه سالم آمریکا بوده. مطمئنا اونجا به قول خودت شیربرنج نبوده. از کجا معلوم دوست دختر نداشته یا حتی زن نگرفته؟! بعدشم کار من نیست. من همینطوریش میخوام بزنم به چاک و فرار کنم توقع داری برم چه غلطی بکنم؟

-پس این دکتر وحدت و بجسب نزار از دست بره. خودت گفתי زنش و طلاق داده...!

سرش را از کمد لباسها بیرون کشیده و به مریمی که درست پشت سرش ایستاده است نگاه می کند: مرض که نداشته، زنه عشقش بوده... طلاقش داده چون بهش خیانت کرده.

مریم لب ورمیچیند: خیانت کرده؟!!

فاطمه اخم می کند: یه همچین چیزی... دقیقا نمیدونم. از حرفاش یه همچین چیزایی دستم اومده!

-خب همین دیگه اسکول بازی در نیار... تو که خیانت بکن نیست...

میان جمله ی مریم میبرد: دقیقا، منم بیار دیگه همون بلا رو سرش نیارم. وقتی ذهنم پیش یکی دیگه هست برم به اون فکر کنم.

-اه... یه جوری میگی انگار ازت خواستگاری کرده.

پوزخندی می زند: عمرا... دکتر وحدت اصلا به چنین چیزی فکر نمیکنه. مطمئنم حتی بهم توجهی جز همون همکاری نداره.

-واسه همین میخواد با هم برین مهمونی؟!!

این را با نیشخندی به زبان آورده و چشم غره ی فاطمه را با بالا کشیدن شانه هایش، زیر گوشی رد میکند.

#دویست_و_سی_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

دستی به روی ماشین قرمز رنگ می کشد و لبخندش عمق میگیرد. عفلش نهیب می زند نمی تواند برای یکی از شاگردان آموزشگاه چنین خرجی کند اما احساسش... نمی تواند مانع اینکار شود. نمی تواند علاقه اش به نارین را پشت سر بگذارد. هر چند مطمئن است با واکنش خانواده ی نارین روبرو خواهد شد.

فکر میکند می تواند به نارین اجازه دهد، در ساعاتی که در آموزشگاه سپری می کند و منتظر آمدن خانواده اش می شود از سواری آن لذت ببرد. با این فکر، به سمت مرد فروشنده می چرخد: همین و میخوام.

مرد فروشنده شروع به توضیح در مورد گارانتی و خدمات پس از فروش محصول می کند. قابلیت اتصال به گوشی و ام پی تری را هم می افزاید و فواید آن را کنار هم گویی از روی کتابی می خواند، پشت سر هم ردیف می کند.

لبخندی می زند و میپرسد: توی ماشین جا میشه؟

مرد سری به علامت مثبت تکان می دهد: البته جاش میدیم. چند سالشه؟

متعجب می پرسد: چی؟

مرد با نیشخندی می گوید: فرزندتون...

لبهایش کش می آید. نمی تواند پنهان کند چقدر برای این که ممکن است روزی چنین چیزی را برای دخترک خود بخرد هیجان زده است. با همان ذوق می گوید: حدود شش سال.

مرد حراف باز هم ادامه می دهد: اینا برای دوره سه تا هشت ساله هست. خیلی خوبه می تونه باعث تقویت مهارت های ادراکی و هماهنگی حرکات بشه. اعتماد به نفس کودکم افزایش میده.

فکر می کند، این مهم ترین چیزی است که نارین احتیاج دارد. کارت می کشد و فاکتور را در جیب کیفش جای می دهد. لبخند روی لبهایش محو شدنی نیست. از تصور نارین در ماشین قرمز رنگ، وجودش سرشار از هیجان می شود. تا فروشنده و دستیارش بسته را در ماشینش جا دهند، نگاهی به ساعت می اندازد. مطمئناً دیر نمی شود اگر سر راه بسته را در آموزشگاه بگذارد و به سراغ مهدی برود. خانه ی عمویش مهمانی بزرگی بر پا است، مادر و پدرش برای برگشت پسر عمویش مهمانی ترتیب داده اند... لب به دندان میگیرد و پشت فرمان می نشیند. بخاطر مهدی ترجیح داده است از رفتن سر باز زند. حتی برگشت تندر و سپهر را هم به مهدی اطلاع نداده بود.

با همین فکر بالاخره به راه می افتد. می تواند تا آخر شب را به همراه مهدی بگذرانند. در کنار مهدیه و شیطننت هایش و غذاهای خوشمزه ماهرخ!

با رسیدنش به خانه، مهدیه در را به رویش می گشاید. ماهرخ به استقبالش می آید و کریم رزمی با دیدنش لبخند مهربانی می زند: خوش اومدی عروس...

جلو می رود. دست مردانه ی پیرمرد را در دست می فشارد: ممنونم بابا...

مرد از شنیدن این لفظ شاد و سرحال می خندد: تو اتاقشه... فکر کنم نمیدونست میای نه؟

سری به علامت مثبت تکان می دهد و ماهرخ می گوید: هنوز شامون آماده نیست. آگه بخوای میتونی تو هم استراحت کنی.

-لباس عوض میکنم و میام، خسته هست یکم بخوابه.

مهدیه زیر گوشش می گوید: تو بری پیشش بهتر میخوابه ها...

چشم گرد می کند برای مهدیه و شیطننت هایش و وارد اتاق مهدی می شود. برای بستن در اتاق، دستگیره را پایین می کشد و نگاهی به کتابهای پراکنده و جزوه های روی زمین می اندازد.

جلو می رود. مهدی غرق در خواب، با بالشتی که در آغوش دارد درگیر است. لبخندی روی لب می نشاند... فکر می کند شاید اگر شب را در کنارش بماند چندان هم بد نباشد. دیگر نیازی به شنیدن غرغره های مهدی برای شب نماندن هایش هم نیست. مادر و پدرش را هم بهانه نمی کند. مهدی را هم خوشحال می کند.

پیش می رود و کیفش را به صندلی آویزان کرده و مانند مانقو از تن می کشد. برای بیرون کشیدن گل سرش دست در جیب کیفش می برد و متوجه برگی ی فاکتوری که در حین بیرون کشیدن گل سرها از جیب بیرون می افتد، نمی شود.

در برابر آینه می ایستد و با جمع کردن موهایش بالای سر، مشغول مرتب کردن کتابها و جزوه ها می شود و آن ها را به طور مرتب روی میز می چیند. لباسها را در کمد آویزان می کند که صدای مهدی به گوشش می رسد: لیلی...!

#دویست_و_سی_وشش

#چون_آب_در_آبگینه

به سمتش می چرخد و لبخندی می زند: سلام...!

مهدی خمیازه ای می کشد و چشم روی هم می فشارد و ناگهان نیم خیز می شود: اینجا چیکار میکنی؟

شانه ای بالا می اندازد و در کمد را می بندد: نباید میومدم؟

صدایش آنچنان آرام است که مهدی عقب نشینی می کند: کی اومدی؟

سری کج می کند: تازه اومدم.

مهدی بالشت را پشت سر گذاشته و دستش را بلند می کند: بیا اینجا... یکم بخوابیم.

نگاهش را روی صورت مهدی می گرداند. برای جلو رفتن تردید می کند. لبش را محکم گاز میگیرد. مشکلی برای کنارش خوابیدن ندارد اما تحمل بیش از خوابیدن برایش سخت است. تحمل حرکت دستان مهدی روی تنش... بوسه هایش...!

نفسش را در سینه حبس می کند. به خود تشر می زند. مهدی منتظر می نالد: نمیای؟

بالاخره که چی... سعی میکند به این فکر کند، مهدی امشب را به فکر زیاده خواهی هایش نخواهد بود. به سمتش می رود و با نزدیک شدنش، دستش را به سمت مهدی دراز می کند.

مهدی دستش را گرفته و با حرکتی سریع به سمت خود می کشد. لیلی که لب تخت می نشیند، مهدی خود را روی تخت رها می کند و او را هم با خود می کشد. جفت دستانش را به دورش حلقه زده و او را اسیر حصار بازوانش می کند: چرا نگفتی میای؟ سرش را به سمت مهدی خم می کند و آهسته تر پاسخ می دهد: میخواستم سوپرایز باشم.

مهدی با صدای خواب آلودش می غرد: می دونی از این سوپرایزها خوشم نمیاد.

سکوت می کند. صدای مهدی قلبش را می فشارد. دستش را به آرامی روی دست مهدی که به سمت زیر تاپش حرکت می کند می گذارد و همراه با بیرون کشیدن دستش زمزمه می کند: بخواب...

مهدی با اصرار اینبار خم شده و شانه اش را می بوسد: وقتی اینجایی چطوری بخوابم؟

چرخ می کشد به تنش می دهد. به سمت مهدی می چرخد و سر خم می کند. لبهای مهدی را کوتاه می بوسد و خیره به قرمزی چشمانش می گوید: الان بخواب... بعدا... معلومه خسته ای.

مهدی در حال خم شدن به طرفش و درست در چند میلی متری صورتش، لب می زند: وقتی تو باشی همه خستگیم یادم میره.

نگاه بغض دارش را از چشمان مهدی می گیرد و اجازه می دهد لبهای مهدی برای بوسیدنش پیش آیند. دستانش را به آرامی به سمت گردن مهدی می کشد. دست مهدی که به سمت پایین روی تنش حرکت می کند، چشم می گشاید و خود را عقب می کشد، مهدی با اخم نگاهش می کند: چی شد؟

آب دهانش را فرو داده و نگاهش را به در اتاق می دوزد. مهدی می غرد: اونا نمیان تو اتاق لیلی...!

نگاهش را به چشمان مهدی می دوزد: زشته.

مهدی دست مشت کرده و با خشم برمی خیزد: همش میگی زشته... اله... بله... پس کی وقتشه؟! شایدم اینا همش بهونه هست.

به دست مهدی چنگ می اندازد: چه بهونه ای؟ فقط اینجا راحت نیستم.

به سمتش برمی گردد و با غرشی می گوید: پس کجا راحتی؟ خونه خودتونم که همش میگی مامانم میاد مامانم میاد. همشون بهونه هست لیلی...

از جا برمی خیزد و با کلافگی دستش را به میان موهایش هدایت می کند. چند نفس عمیق کشیده و به سمت لیلی می چرخد: دردت چیه لیلی؟ چرا داری باهام اینکار و میکنی؟

بغض به وجود لیلی چنگ می اندازد. چشمانش به سرعت به اشک می نشیند و لب بهم می فشارد. خودش هم نمی داند چه مرگش است... اما به شدت می ترسد.

مهدی با جدیت می نالد: نگفته پاشدی اومدی اینجا... داری با این لباسا جلوم راست راست راه میری ولی نمیزاری حتی بهت دست بزنم. مگه من عوضی شوهرت نیستم؟ مگه قبلا نمی گفتم وقتی عروسی کردیم؟ الان که زنی... الان مشکلات چیه؟

سرش را به زیر می اندازد. مهدی چند دقیقه مات نگاهش می کند و به صورت ناگهانی میچرخد و به سمت در اتاق که قدم برمی دارد می گوید: لباس بپوش... می رسونمت خونتون.

چیزی نمی گوید. از تصمیمش برای ماندن نمی گوید. از خانه نبودن مادر و پدرش هم حرفی نمی زند. صدای کریم را میشنود که شوخی هایش را نثار پسرش می کند: چی شد؟ زنت و دیدی خواب از سرت پرید؟

سکوت مهدی، قلبش را به درد می آورد. دقایقی بیشتر طول نمی کشد که در اتاق باز می شود و اینبار صدای ماهرخ به گوش می رسد: بیا میوه ببر حالا که بیداری با هم بخوریم. یا اگه خواستین بیاین اینجا کنار هم باشیم.

مهدی تقریباً در را کوبیده و با دیدنش می غرد: چرا نشست؟

زانوانش را بالا کشیده و در آغوش خود جمع می کند: نمی خوام برم. میخوام بیشت بمونم.

پوزخندش درد آور است: که چی بشه؟ برای چی بمونی؟ که بیشتر حالیم کنی اونقدر ازم بدت میاد؟

اشک هایش سرازیر می شود: من ازت بدم نمیاد. دوست دارم...

#دوبست_و_سی_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی دو قدم بلند برمی دارد. دستش را روی تخت گذاشته و کاملاً به سمتش خم می شود: چرا من نمی بینم؟

نگاهش بین چشمان مهدی دو دو می زند. قلبش خود را وحشیانه به سینه اش می کوبد. آب دهانش را فرو داده و اجازه می دهد اشک هایش سرازیر شوند. مهدی با خشم می غرد: خسته نشدی این همه گریه کردی؟

اشک هایش با هر جمله ی مهدی بیشتر جان می گیرند. حق هقش که بلند می شود، مهدی صدا بلند می کند: تمومش کن لعنتی.

لب می گزد. با تمام تلاشش لبهایش را بهم می فشارد اما نمی تواند مانع فرو ریختن اشک هایش شود. مهدی دست روی شانه اش می گذارد و به سمت تخت هلش می دهد و در همان حال صدای ماهرخ بلند می شود که چند ضربه به در می نوازد: مهدی؟ چیزی شده؟!

نگاه خشمگین مهدی از چهره اش گرفته شده و به سمت در می چرخد و همراه با نفس های سنگین و شمرده شمرده اش پاسخ می دهد: چیزی نیست.

چشمانش را به روی هم می فشارد و مهدی خود را عقب می کشد. می چرخد و لب تخت می نشیند. آهسته می گوید: داری دیوونم میکنی لیلی.

آذر نگاهی به سپهری که در گوشه ای ایستاده و به افراد در حال جنب و جوش خیره است، می اندازد: چه بلایی سرش اومده؟ این پسری نبود که من فرستادم رفت.

آرزو دست روی دست خواهرش می گذارد: حتماً حال و حوصله نداره. خسته ان...

آذر سری به طرفین تکان می دهد: مگه بچه هست. من بچه ام و میشناسم آرزو... من بزرگش کردم. سپهر من یجا بند نمی شد. سپهر من از دیوار راست بالا می رفت اما این بچه... حتی نمیخواد بیاد خونه. سپهر به زور جای دیگه می خوابید، خوابش نمی برد اما الانش و ببین. حتی نمیخواد برگرد خونه.

آرزو با این جمله ها بغض می کند: تندرم که مثل اونه. قسمش دادم ولی بازم حاضر نیست برگرده اینجا... میخواد پیش سپهر بمونه.

آذر می نالد: به جواد میگم باهات حرف بزن ببین دردش چیه؟ آخه چرا یه دفعه ای اینطور شده بچه...!

آرزو چشم می دوزد به تندری که در مقابل منوچهر و خسرو ایستاده و مشغول صحبت است. تندر با سنگینی نگاه آرزو سر می چرخاند. لبخندی زده و چشم به پدرش می دوزد. خسرو دست روی شانه اش می گذارد: یعنی بازم خیال رفتن دارین؟

تندر با خنده ای که قورتش می دهد، می گوید: حالا دیگه زندگی ما اون وره. اونجا راحت تریم.

خسرو می خندد: برای همین میخواین بازم با هم زندگی کنین؟

نگاهش را از شانه ی پدرش به سمت سپهر حرکت می دهد. چشمانش را روی هم می فشارد: دیگه به این زندگی خو گرفتیم.

سپهر تکانی میخورد و با کلافگی به سمت حیاط می رود. منوچهر می گوید: اونقدرم بزرگ شدن که حرف گوش ندن.

خسرو گویا درکش می کند که با این جمله سری به تایید تکان می دهد و تندر با بیخشیدی راه می افتد. در چهارچوب در آشپزخانه می ایستد و از صاعقه طلب لیوان آبی می کند. آن را گرفته و از در حیاط بیرون می رود و سپهر را روی ایوان می یابد. تکیه به دیوار... چند قدم به سمتش برداشته و لیوان را به طرفش می گیرد: وقت قرصاته.

سپهر دست به سمت جیب شلوارش می برد و جعبه ی کوچک قرص را بیرون می کشد. تک دانه قرص را در دهان می گذارد و با لیوان آبی که از تندر میگیرد، فرو می دهد. خیره به لیوان آب می گوید: اومدی مواظبم باشی نه؟

آرام می خندد: دارم جبران کارایی که برام کردی و میکنم.
نگاه متزلزلش را به چشمان تندر می دوزد: خودکشی نمی کنم.
لبخندش را فرو می خورد: خاله آذر نگرانته. یکم سعی کن با حالش راه بیای.
نگاهش را به زمین می چرخاند. به اتومبیل های ردیف شده در حیاط و می گوید: داره خفه ام میکنه.

#دویست_و_سی_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

سارا در چهارچوب در ظاهر می شود: مثلا این مهمونی و بخاطر شما گرفتیم. توی این سرما وایسادی برای چی؟ بیاین تو دیگه.
تندر بجای سپهر پاسخ می دهد: الان میایم.
تندر، نگاه نگران و پر از مهربانی سارا را با لبخندی پاسخ می دهد و اجازه می دهد تردیدش را پشت سر گذاشته و تنهایشان بگذارد. به سمت سپهر می چرخد: نیم ساعت دیگه. بعدش میریم. اوکی؟
سپهر چشم روی هم می گذارد و تندر لیوان را از بین انگشتانش بیرون کشید: حالا بیا داخل. اینطوری پیش بره همه سعی میکنن از هر چیزی سر در بیارن.
با ورودشان به ساختمان، حاج صابر عصایش را به زمین می کوبد: خارج کیا جنیتون کردن؟
تندر می خندد: آقاجون، اونا جنین یا ما؟!!

-قبل رفتنتون امید آدمیتم به شما دو تا بود که انگار اونم از دست رفته.
سپهر روی میل روبروی حاج صابر می نشیند اما چیزی به زبان نمی آورد. سردرد تا عمق وجودش نفوذ می کند. از درد چهره در هم می کشد و تندر کنارش می نشیند: دست شما درد نکنه.
-پدر سوخته ها، سه سال رفتن کیف دنیا رو بردن تازه برای من کری میخونین؟
-آقاجون به شما تو این سه سال بد گذشته؟ خبراش دورادور می رسید.
-بی بی سی رو تو خونه ام داشتیم؟

حاج صابر سر بلند کرده و رو به آخرخشی که مشغول پذیرایی است می گوید: هی پسر...، چی تو خونه ی من بوده که گزارش کردی؟
آخرخش بی خبر از همه جا، با چشمان گرد شده نگاهشان می کند. تندر بلند میخندد و زمزمه می کند: به روز میایم اون خونه رو میبینیم. با نون سنگک داغ میایم.
-این یعنی برم بساط عیش و نوش و فراهم کنم؟!!

لبخند کمرنگی گوشه ی لب سپهر می نشیند که توانی در خود برای نشان دادنش نمی بیند. حاج صابر با نگرانی نگاهش می کند و با اشاره ی چشم به تندر حالش را جویا می شود. تندر سری بالا می اندازد و با دست اشاره ای به سرش می زند. حاج صابر از جا بلند می شود: خب دیگه... اومدیم مهمونیم و گزروندیم. شما هم اومدین تازه از راه رسیدین خسته این. من پیرمردم داره از وقت خوابم میگذره. بیاین من و برسونین خونه بقیه اش با خودتون.

تندر لبخند تشکر آمیزش را تقدیم حاج صابر می کند. سپهر به سرعت برمی خیزد: من می رسونم.
حاج صابر جلو رفته و دستی روی شانه اش می گذارد: بریم. توی راهم دو دو تا چهارتا کنیم که اگه خبرایی اون سر دنیا بود منم باهاتون راهی شم.
صدای اعتراض ها بلند می شود. سارا می غرد: آقاجون کجا دارین میبرینش؟! باید بیاد خونه.

حاج صابر با نگاهی به صورت سارا می گوید: بچه که نیستن اینقدر اذیتشون میکنین. لابد خونه خودشون راحتن، تعارفم ندارن. بخوان میان... اینطور نیست جواد؟

جواد با نگرانی پدرا نه اش سری تکان می دهد: حق با شماست حاجی.

حاج صابر به راه می افتد: منم سر راه می رسونن. شب همگی بخیر... دیروقتم هست جمع کنین بخوابین صبح سحر چشمتون باز نمیشه.

همه می خندند و حاج صابر از در اصلی بیرون می رود.

تندر به صاعقه اشاره می زند تا پالتوهايشان را بياورد. صاعقه با پالتوها برمیگردد و در کنار تندر می ایستد: نمیخوای اون کادوها رو ببینی؟

سرش را به سمت شانه ی صاعقه خم می کند: کجا گذاشتیشون؟ توی اتاقم که نبود.

-:مامان گفت اتاقت و برات تمیز کنیم. واسه همین گذاشتمشون تو راه پله.

-:فردا میام میبینم.

صاعقه لبخندی می زند: خیلی دوست دارم بدونم کیه که اینقدر دوست داره.

می خندد و با اشاره به فرد تازه وارد جمع که کنار آذرخش ایستاده است، می گوید: فعلا اونی که دلت و برده عجیب داره خوندنمایی میکنه.

صاعقه خجل چشم می دزد و سر به زیر می اندازد.

دستش را بند چانه ی صاعقه می کند: بخند دختر... برای عروسیت این همه راه اومدم. نیبیم ناراحت باشی.

سپهر با خداحافظی کوتاهی از خانه خارج می شود. صاعقه دلخور می گوید: واقعا میخواین بازم برگردین؟

بی حرف، قدم برمی دارد. پدرش و خسرو را در آغوش میگیرد. به سمت مادر و خاله هایش می رود که آذر به بازویش چنگ می اندازد: سپهر چشمه تندر؟

صورت آذر را قاب می گیرد: چیزی نیست که خاله جان... یکم سر درد داره.

آذر بغض می کند: من بچه ام و میشناسم. این چیزا از پا درش نمی آورد.

به شوخی می گوید: پیر شده دیگه. اون وقتا جوون بود انرژي داشت الان دیگه داره پیر میشه. عوارض پیریه.

آهو به پهلویش می کوبد: ما رو رنگ نکن بچه.

دست روی پهلویش می گذارد: خاله... این پهلو لازم میشه ها.

به سمت آرزو می چرخد که او با ترش رویی رو می چرخاند: برو همون خراب شده ای که میخوای بری!

نیشخندی می زند: برم؟! دارم میرما.

آرزو لب ورمیچیند: اینجا رو دیگه خونه ات نمیدونی؟

آخم و تخم های آرزو را با آرامش و لبخند رد کرده و در آغوشش می کشد. سرش را به سینه می چسباند: اینطوری بهتره مامان. من که بی فکر کاری نمیکنم. اونجا راحتیم. اینجا هم همیشه خونه ی من بوده و میمونه. یکم جا بیفتیم اینجا هم تلب میشم. خیالت تخت... باشه؟

آرزو سر برمی دارد و خیره به چشمان تندر می گوید: میخوام برات زن بگیرم.

#دویست_و_سی_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

اخم شیرینی به چهره می نشاند: ای بابا... مامان وقت گیر آوردیا. من رفتم الان آقاجون پوستم و قلفتی میکنه.

چشمکی حواله ی آذر میکند: خیالتون تخت هیچیش نیست.

انگشت اشاره و وسطش را به سمت چشمانش می گیرد و ادامه می دهد: چهار چشمی مواظبشم. آ... آ...!

به سمت در خروجی به راه می افتد. از در اصلی که بیرون می رود، نگاهش به نعیمه می افتد. پیش رفته و روبرویش می ایستد: وقت نشد زیاد صحبت کنیم زن عمو... لیلی و همسرشم ندیدم. امیدوارم خوب باشن. بهشون سلام برسونین. با اجازه...

قدمی بر نداشته، نعیمه صدا می زند: تندر...

به سمت نعیمه می چرخد. نعیمه دست روی بازویش می گذارد: لیلی رو ببخش.

چشم می دزدد: من کی باشم ببخشم زن عمو... لیلی هم حق داشت منم داشتم زور می گفتم. براش آرزوی خوشبختی داشتم و دارم. مثل صاعقه!

نعیمه به تلخی می خندد. به تندی قدم برمی دارد و وارد حیاط می شود. زیر لب لعنتی نثار خود می کند. لیلی را هیچوقت به چشم صاعقه ندیده است. لیلی را...! لیلی فقط لیلی بوده است و خواهد بود.

با عجله طول حیاط را می پیماید. ایلیا و کمری سیاهی که روی صندلی عقب حاج صابر و سپهر جا گرفته اند انتظارش را می کشند. کنار ایلیا روی صندلی کمک راننده می نشیند و به عقب می چرخد: آقاجون اینا عوارض داشتن نوه پولداره ها...

حاج صابر لبخندی می زند و دست روی ران پای سپهر می گذارد. سپهر سر خم کرده و با بستن چشم هایش، سعی می کند با دردی که تا عمق وجودش می پیچد کنار بیاید.

تا رسیدنشان به منزل حاج صابر سکوتی عمیق حکم فرما می شود. با توقف اتومبیل در برابر ساختمان، ایلیا به سرعت برای باز کردن در پیاده می شود. تندر هم پیاده می شود. حاج صابر جلوی در می ایستد و کلید را به سمت تندر میگیرد: هنوزم دواي دردش نیست؟

تندر کلید را وارد قفل می کند: تا وقتی نخواد ریسک کنه، نه.

حاج صابر سنگینی اش را روی عصایش می اندازد: صبح میاین؟

-راضیش میکنم بیایم. منتظرمون باش...

-اونی که منتظره من نیستم. یکی دیگه هست. بیا امانتیت و صحیح و سالم تحویل بگیر.

لبهایش کش می آیند: حالش خوبه؟

-تو که بهتر از من از حالش خبر داری. چرا میپرسی؟

در را هل داده و عقب می ایستد: نمی دونم.

-تا برش نزن دست به کار شو... اینبار آرزو به این آسونی ولت نمیکنه.

نیشخندی می زند: آگه یه آدم خوب و صالح پیدا شد، دستش و بند کنین.

حاج صابر اخم می کند: میخوای وایسی تا از دستت بره؟

-کبوتر جلد من نبوده که حالا بخواد بره آقاجون.

مات نگاهش را به صورت نوه ی ارشدش می دوزد. تندر اشاره ای به داخل ساختمان می زند و در همان حال سرک میکشد. چراغ های روشن خانه ی کوچک لبخند را مهمان لبهایش می کند. پس رفته و می چرخد. سوار اتومبیل که می شود، ماشین به سرعت از جا کنده می شود.

-بخیه بده.

بعد از بخیه زدن و باز کردن به سراغ جمجمه می رود. دستش را بلند می کند: دریل...!

با سوراخ کردن جمجمه به سراغ برش زدن آن می رود.

دکتر ماسوری وارد اتاق عمل شده و درخواست گان می کند. درخواست بخیه می کند و به سراغ سخت شامه می رود و در حین برش زدنش، لبه هایش را به پوست سر بخیه می زند تا مانع بازگشتشان شود.

دکتر ماسوری بالای سرش می ایستد: تموم شد؟

سری به علامت مثبت تکان داده و از جا بلند می شود. دکتر ماسوری روی صندلی نشسته و درخواست میکروسکوپ میکند. فاطمه قدم برداشته و در طرف دیگر میکروسکوپ می ایستد. دکتر ماسوری می گوید: تومور توی ساقه ی مغز پیشرفت داشته، آگه اشتباهی کنیم ممکنه فلج بشه.

تکان کوتاهی به سر خود می دهد و دکتر ماسوری می پرسد: وضعیت ساقه مغزش چطوره؟

نگاهش را به سمت اینترنی که پشت دستگاه نشسته است می کشد و اینترن به سرعت پاسخ می دهد: نرماله.

ماسوری با آرامش می پرسد: تصمیم گرفتی میخوای کجا ادامه بدی؟

نگاهش را دقیق تر می کند و با حرکت الویتور به کمک پنس دکتر ماسوری می رود و می گوید: دارم روش فکر میکنم.

-تحقیق جدیدت کامل بود. پیشنهاد های منم در نظر گرفتی؟ هاروارد پیشنهاد خوبیه.

لبه‌هایش از هم جدا می شوند: بهش فکر نمیکنم.

ماسوری چشم از میکروسکوپ گرفته و خیره به صورتش می گوید: آلمان چی؟

#دویست_و_چهل

#چون_آب_در_آبگینه

با شیطننت می گوید: استاد، من المان های خاصی برای انتخابم دارم.

-می تونی همش و برای خودت نگه داری. اجازه نمیدم این استعداد نهفته رو با خواسته هات به فنا بدی.

خود را عقب می کشد و ناباورانه به دکتر ماسوری چشم می دوزد. اما او بی تفاوت مشغول جراحی اش است. ساعاتی بعد وقتی از اتاق عمل بیرون می آید، یکی از پرستاران با دیدنش می گوید: دکتر آدیش دکتر خلج دنبالتون می گشتن. گفتن باهاشون تماس بگیرین.

تشکر می کند و ساعت مچی اش را جلو می کشد. دهانش به خمیازه باز می شود که به سرعت دست مقابل دهانش می گیرد. عقربه های ساعت از یک نیمه شب می گذرند. به سمت بخش می رود و با دیدن نیما خدایی لبخندی می زند: می تونم خواهش کنم برام یه آژانس خبر کنی؟

نیما به سرعت گوشی تلفن را برمی دارد: همین الان. خسته نباشین. جراحی چطور پیش رفت؟

به راه افتاد. باید لباس عوض می کرد اما قبل از دور شدن گفت: حالش خوب میشه. خیلی خوب...

گوشی را از جیب بیرون کشیده و به چراغ چشمک زنش خیره می شود. دو اس ام اس از شراره و سه تماس بی پاسخ از طرف دکتر خلج...

اما آخرین شماره...! نگاهی به تخت های پر انداخته و در را آهسته پشت سر خود می بندد. به شماره ی صادق روی گوشی خیره می شود. دستش را روی صفحه حرکت داده و شماره اش را وارد لیست تماس های ممنوعه می کند. چشم روی هم می گذارد. فردا صبح با دادگاهی که باید در آن حاضر شود، به اندازه ی کافی خسته خواهد بود، فرصتی برای صحبت های تکراری و خسته کننده ی صادق ندارد.

راننده آژانس با جا گرفتنش روی صندلی عقب بی حرف به راه می افتد. نگاهی را به تاریکی شب می دوزد. با حضور حاج صابر در منزل دخترش، خنده هایش، می داند مسافری که در انتظارش بودند از راه رسیده است... چراغ های روشن خیابان

برق می زنند. عجیب است اما واهمه ای برای مقابله با این مسافر تازه از ره رسیده دارد. فردا بعد از دادگاه باید به دنبال خانه ای مناسب برود. جایی برای زندگی دو نفره اش با شراره.

چشمانش را می بندد. مطمئناً تا تمام شدن تحصیلات شراره به رفتن از ایران فکر نمی کند. با گرفتن سرپرستی شراره، مطمئن است برای او هم در کشورهای اروپایی فرصت بهتری ایجاد خواهد شد. برای رسیدن به هدفش راه طولانی در پیش دارد، این را به خوبی درک می کند.

گوشی را از کیفش بیرون کشیده و وارد صفحه ی ایمیل هایش می شود. در صفحه ی باز ایمیل ها می نویسد: نظرتون چیه؟ آسمون رنگی شده؟ هدف شما از زندگیتون چیه استاد؟

خیره ی سه جمله ی کوتاه ایمیلش می شود و علامت سوال های پایانی هر کدام... با توقف اتومبیل در برابر خانه، به سرعت دستش را روی دکمه عقب گرد می فشارد و اجازه می دهد ایمیل در صندوق پیام هایش ذخیره شود.

به صورت دخترک مقابلش خیره می شود. گویا هیچ چیز نمی تواند باعث شود تا چشم از دخترک بگیرد. دخترک به سختی لبهایش را کش می دهد: ببخشید...

چینی به پیشانی اش می افتد. دخترک با نگاهی به مرد تازه وارد و حاج صابر دوباره به او خیره می شود: من مشکلی دارم؟ به دنبال یک رد از شوخی است. هر چند حاج صابر تمام این سه سال را برایش شرح داده است اما...!

شراره سری خم می کند: آقا...

صدای حاج صابر به خود می آوردش: تندر... بچه رو سر پا نگه داشتی.

نگاهش لحظه ی کوتاهی که به سمت حاج صابر کشیده می شود، شراره فلنگ را بسته و خود را در آشپزخانه می اندازد. حاج صابر با تشر می غرد: معلوم هست چته؟ دختره ترسید ازت.

دندان هایش را چفت کرده و می غرد: مگه خودش چند سالشه که سرپرستی یه دخترم قبول کنه؟

حاج صابر می غرد: عقل داشتن به سن و سال نیست که اگه بود تو الان عقل کل بودی.

چند قدم به جلو برمی دارد. دستانش را به کمرش می رساند و نفس عمیقی می کشد. فاطمه آذیش سه سال با این دختر در این خانه زندگی کرده است. دخترکی که هیچ کس را ندارد و حال با پیدا شدن عمویش، سنگ حضانت او را به سینه می زند.

سپهر بی تفاوت نگاهش می کند. منتظر واکنش تندر است که درست در همان لحظه به وقوع می پیوندد...

تندر با گام های بلندی وارد آشپزخانه می شود و می پرسد: کدوم دادگاهه؟!

شراره لب ورمیچیند: چی؟

تندر بی حوصله می گوید: فاطمه... دادگاه قراره کجا برگزار بشه؟ کدوم شعبه؟! آدرسی چیزی...

-: آدرس؟

تندر خشمگین می غرد: چیزی که گفتم واضح نبود؟

شراره تکانی به خود می دهد. دستش را آهسته به سمت جیب شلوارش هدایت کرده و گوشی را بیرون می کشد و با باز کردن صفحه ای آن را به سمت تندر میگیرد.

تندر به سرعت از صفحه عکس گرفته و می چرخد و با ورودش به پذیرایی صدای بلندش به گوش شراره می رسد: سپهر میتونم امروز ماشین و رانندت و قرض بگیرم؟

شراره پاسخ مرد آرام و بی حرف را نمی شنود. لب می گزد. اسطوره ای که فاطمه از آن سخن می گوید کدام یک می تواند باشد؟!

#دویست_و_چهل_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

از آشپزخانه سرک کشیده و به سپهری که در کنار بخاری پا روی پا انداخته و سر عقب کشیده است، خیره می شود. با تردید بیرون می رود. حاج صابر با دیدنش لبخندی می زند: بیا صبحونه بخور دخترجون...! اینا رو ولشون کن.

با نگاهی به سپهر، صندلی را عقب کشیده و می نشیند. اما اضطراب خفیفش اجازه نمی دهد زیادی ساکت بماند و رو به حاج صابر می پرسد: چرا عصبانی شدن؟

حاج صابر نگاهی به سپهر می اندازد که گویا به خواب فرو رفته است و می گوید: دردش این بود چرا این مدت بی خبر مونده.
-:رفت سراغ فاطمه؟

حاج صابر نیشخندی می زند: خدا میدونه. صبحونت و بخور جمع کنیم به فکر بس...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود، سپهر از جا پریده و به سمت سرویس می دود اما قبل از ورودش به سرویس دستشویی در همان جلوی در بالا می آورد.

شراره با انزجار چهره در هم می کشد و متعجب و ناباورانه به این صحنه خیره می شود. حاج صابر با قدم های آهسته ای که سعی در سرعت بخشیدن به آن ها دارد، به سمتش می رود.

سپهر خم شده و عق می زند که دست حاج صابر روی شانه اش می نشیند: آروم پسر... آروم باش...

نگاهی به گلیم کثیف شده می اندازد: برو دست و صورتت و بشور... آب سرد بزن دست و صورتت حالت بهتر بشه.

سپهر با درد به گلیم کثیف شده خیره می شود. تمام وجودش از خود خشمگین می شود که به این خانه آمده است. باید همانند همیشه درخواست تندر را رد می کرد. قبل از آنکه دوباره عق بزند، خود را درون سرویس انداخته و در را می بندد.

حاج صابر که مشغول تا زدن گلیم کثیف می شود، شراره از جا برخاسته و میز صبحانه را جمع می کند. حاج صابر به سختی گلیم سنگین را به دنبال خود به سمت حمام می کشد که شراره می نالد: بزارین پیام کمک...

-:تو بشین صبحونه ات و بخور.

-:نمیخورم. اشتها ندارم.

خود را به حاج صابر رسانده و سر دیگر گلیم را میگیرد، حاج صابر خیره ی صورتش می شود: این و دیدی اشتها کور شد؟
با غم می گوید: فکر کنم مسموم شدن.

به تلخی می گوید: کاش مسموم شده بود.

شراره پرسشگر نگاهش می کند اما حاج صابر دیگر چیزی به زبان نمی آورد. گلیم را در حمام می اندازند که صدای مردانه ای را می شنود: خودم ترتیبش میدم.

حاج صابر نگاهی به موهای خیس سپهر می اندازد: سر دردت خوب شد؟

آستین هایش را تا می زند: مهم نیست، شما بیاین بیرون.

حاج صابر به شراره اشاره می زند بیرون برو و در داخلی حمام را به روی سپهر هم می بندد: خودم می شورم. برین مثل بچه آدم بشینین اونجا.

سپهر دست روی دستگیره می گذارد تا بازش کند که حاج صابر تشر می زند: برو...

شراره نگاهی به سپهر می اندازد و زمزمه می کند: میخواین چیزی بیارم براتون؟

سپهر پا از حمام بیرون گذاشته و سری به طرفین تکان می دهد. به سمت پله ها به راه می افتد. شراره متعجب نگاهش می کند. اعتراف می کند قیافه ی جذابش با لباسهای شیک و مرتبش عجیب مرد فوق العاده ای را به نمایش گذاشته است. جفت دستانش را روی سینه می گذارد و می اندیشد: این اسطوره فاطمه هست؟

نیشخندی می زند: معلومه دیگه... این نباشه پس باید اون یکی که مثل سگ گاز می گرفت باشه. این و ببین... آروم بی حرف... خوش تیپ... خوش قیافه.

#دوبست_و_چهل_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

ابروهایش را با شیطنت بالا می کشد: راست کار فاطمه هست...!

ناگهان لبخندش را فرو می خورد. حاج صابر گفته است کاش مسموم شده بود. اگر این حال و روزش ارتباطی به مسمومیت ندارد... پس!

قبل از آنکه بتواند افکارش را سر و سامان دهد، زنگ در بلند می شود. با عجله به سمت آیفون می رود و در را باز می کند. حاج صابر از حمام بیرون آمده و می پرسد: کی بود؟

-:آقای نظرنیا...

حاج صابر به سرعت به سمت میز می رود و با بیرون کشیدن چند برگ دستمال کاغذی می گوید: به کسی نگو حالش بد شده بود. اصلا هم به روی خودت نیار. فهمیدی؟! میتونی بدو سریع یه اسپند دود کن بوی خونه عوض بشه.

شراره با عجله وارد آشپزخانه می شود و حاج صابر به تندى خود را به در ورودی می رساند و دستش را روی چهارچوب در می گذارد، جواد با نزدیک شدن سلام می کند. حاج صابر در را کاملا باز می کند اما درست در چهارچوب در می ایستد تا مانع ورود جواد شود و می پرسد: راه گم کردی مرد.

-:شنیدم بچه ها اینجان، اومدم. مزاحم شدم حاجی؟

حاج صابر سری تکان می دهد: نه. خوش اومدی. فقط اول وقت اومدی تعجب کردم.

جواد متعجب نگاهی به حاج صابر می اندازد و به دست حائل شده ی میان در که گویی مانعی است برای ورودش به داخل ساختمان... نگاهش را به چشمان حاج صابر برمی گرداند: نگران سپهرم. سه روز اومدن، ولی سر جمع یه ساعت حرف نزده این پسر... دو سال پشت تلفن مدام کار و بهونه کرد. تلفنای هر روزش و کرد هفته ای بیار گفتیم درگیره... اونجا خیلی کار میکنه ولی الان چی؟ میخوام ببرمش تست اعتیاد... با این وضع و اوضاعی که بهم زده، عکاسی هم که دیگه نمیکنه. نگنه افتاده تو خط قاچاق مواد!

حاج صابر با استشمام بوی اسپند، دستش را پایین انداخته و خود را عقب می کشد: حالا بیا تو... حرف بزنیم.

جواد وارد می شود و با بو کشیدن اسپند، لبخندی می زند: کسی قراره چشم بخوره؟

جلوتر از جواد به سمت پذیرایی می رود: آره... همین پسر رو چشم زدین اینطوری شدن.

جواد متعجب می ایستد: حاجی بچه خودم و...

حاج صابر روی مبل می نشیند: داری میگی بچه خودت و... تو اون هرکولی که تربیت کردی و نمیشناسی؟ اگه قرار بود بره دنبال مواد و سر دسته اش، تو بیست سالگیش می رفت نه الان که سی و رد کرده و عاقل بالغ شده.

جواد روی مبل می نشیند و می نالد: پس چشه حاجی؟

-:سنت یه بهونه، مجردیت یه بهونه... اینطور که پیش میره جلسه ی آینده ختم به خیرش میکنه و خلاص.

نفس عمیقی می کشد و می نالد: هیچ جوری حاضر نیست کوتاه بیاد.

-:براش سنگین تموم میشه که بچه برادرش و یه غریبه بزرگ کنه. البته مطمئنا هدفش این نیست که شراره کجا زندگی میکنه. بیشتر دنبال اون اموالیه که با رسیدن سرپرستی شراره بهش، به دستش میاره.

-:شراره پول نیست که بخواد اینطوری باها...

پاهایش از حرکت می ایستند. سیمان با چه دزی می تواند به این سرعت سفت شود؟ نگاهش اسیر مردی می شود که در دو سال گذشته تنها او را در میان عکس های ارسالی دیده است. مردی که باورش سخت است در اینجا ایستاده باشد.

دستش را از لب چادرش رد کرده و به بازوی مریم چنگ می زند: فکر کنم خل شدم.

مریم متعجب می پرسد: چی شد؟

آب دهانش را قورت می دهد. دست اسیر به کیفش را به سمت مقنعه اش می کشد و آن را کمی تکان می دهد. در این سرمای اواخر پاییز، تنش آتش گرفته است.

مریم با نگاهش، نگاه او را گرفته و به ته راهرو می رسد.

چادرش را همراه با مقنعه اش چنگ می زند و زمزمه می کند: اینجا؟ ممکن نیست.

پلک می زند و دکتر تندر پژوهان نزدیک و نزدیک تر می شود. قبل از آنکه بتواند چشم از او بگیرد، تندر رخ به رخ در دو قدمی می ایستد و خیره به صورتش می گوید: سلام...

سروش را به سمت مریم می چرخاند. به افرادی که از کنارشان عبور می کنند. به زنی که گریه کنان می گذرد و مردی که با دست راست به سر خود می کوبد. باز هم می چرخد و به تندر خیره می شود و ناگهان به خود می آید و با جدیت صدایش می گوید: سلام استاد.

#دوست_و_چهل_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

اخمی به چهره ی تندر می نشیند. مریم سلامی می دهد و زمزمه می کند: من دیرم شده فاطمه باید برم، با یکی از موکلام جلسه دارم. بعد از ظهر میام دنبالت. در تماسیم.

با لبخندی به تندر، به راه می افتد. تندر منتظر می ماند تا دور شود و با اطمینان از رفتن مریم، به سمت فاطمه می چرخد: چرا هر بار باید از راهرو دادگاه پیدات کنم؟

سروش را پایین می اندازد، لب و ر می چیند. خشم نگاه تندر، آزارش می دهد. اما ناگهان سر بلند می کند. تمام احساساتش را پشت عفاش می فرستد: یعنی چی؟ شما اینجا چیکار میکنین؟

نگاهش از ابروان گره خورده ی فاطمه به سمت مردی کشیده می شود که از پشت سر دستبند به دست همراه با سربازی پیش می آید. با نزدیک شدنش نگاهش را باریک می کند. قبل از آنکه مرد با تنه ای به فاطمه از کنارشان بگذرد، دست پیش برده و به بازوی فاطمه چنگ می زند و او را به سمت گوشه ی دیوار هدایت می کند. فاطمه با رها شدن دست تندر از روی بازویش، نفس حبس شده اش را رها می کند. گلیچ نگاه از زندانی در حال عبور گرفته و به تندر می دوزد، به خود تکانی داده و می گوید: خوش اومدین به ایران، اما اینجا... کاری اینجا دارین؟

تندر دستانش را در جیب پالتوی سیاهش هدایت می کند: بریم حرف بزنیم.

بدون آنکه منتظر بماند، به سمت راهرویی که آمده است می چرخد. با اولین قدمش فاطمه زمزمه می کند: استاد...

به طرف فاطمه برمی گردد و نگاهش می کند. فاطمه چادرش را محکم تر بین انگشتان دست می گیرد: من...!

اخمی می کند و اشاره می زند: امروز فهمیدم چیزای خیلی جالبی اینجا اتفاق افتاده، خیلی دوست دارم بدونم چی باعث شده این اتفاق ها بیفته.

به راه می افتد و منتظر نمی ماند.

لبخند کمرنگی روی لبهای فاطمه می نشیند. هنوز هم زورگو است... این خصلت را از دست نداده است. به راه می افتد و به دنبال تندر قدم برمی دارد. اولین قدم... دومین قدم... حس می کند سرعت قدم های دکتر پژوهان کاسته می شود. چند قدم دیگر و درست هم شانه با او قرار می گیرند. تندر خیره به جلو می گوید: برای چی اینجایی؟

ابروهایش را بالا می کشد و پاسخ می دهد: از اسمش مشخصه، برای انجام یه کار قانونی میان دادگاه استاد.

تندر از حرکت می ایستد: مثلاً به سرپرستی گرفتن یه دختر بزرگ؟

روی پاشنه ی کفش های سرمه ای پاشنه بلندش می چرخد: شما که همه چیز و می دونین، چی باعث کنجکاویتون شده؟

تندر شانه هایش را پایین می کشد. فاصله ی بینشان را پیموده و سینه به سینه اش می ایستد. سر خم می کند که باعث می شود نگاه فاطمه همزمان با سرش حرکت کند تا بتواند به صورتش خیره شود. قلبش شروع به کوبیدن خود به سینه اش می کند. باید چیزی به زبان بیاورد. باید قدمی به عقب برود، اما مطمئناً اجازه نمی دهد احساسش پیروز این جنگ باشد. عقلش نهیب می زند و چشم می دوزد به چشمان تندری که با نفس عمیقی می گوید: میخوام بدونم چی باعث شده عاقل ترین آدمی که توی زندگیم میشناسم، چنین حماقتی بکنه؟

#دویست_و_چهل_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

چشمان رنگ دارش، سرد می شوند. لحظه ای کوتاه نگاهش را به سمت پایین سوق داده و به سرعت بالا می کشد و با جدیت می گوید: اگه به چیزی که میگین اعتقاد داشتن، به این باور می رسیدین حماقت نیست.

قدمی به عقب برداشته و ادامه می دهد: من باید برم، خوش اومدین به این کشور استاد و...

سر بلند می کند. خیره به چشمان تندر ادامه می دهد: متاسفم این شاگرد ناامیدتون کرده.

با لبخند سری خم می کند: با اجازه.

-:چرا؟

اولین قدم را برنداشته می ایستد. بدون برگشتن می پرسد: چی چرا؟

-:چرا باید چنین کاری بکنی؟ اولشی... داری میرسی به موفقیت و اون وقت خودت و داری فدای یه دختر بچه میکنی و بخاطرش می جنگی. اونم وقتی نسبتی باهاش نداره.

لبش را به دندان می گزد. پلک می زند و به سمت تندر برمی گردد: منم نسبتی با شما نداشتم. چرا کمک کردین؟

تندر سری به طرفین تکان می دهد. ناگهان سرش را بالا کشیده و چشم به آسمان آبی صبح می دوزد و در همان حال می گوید: بخاطر همین...؟! میخواستی این و تلافی کنی؟ برای همین فکر کردی زندگیت و با به سرپرستی گرفتن یه دختر نابود کنی؟

سری به تاسف تکان می دهد: فکر کنم بحثمون در این رابطه پوچ باشه.

تندر فرصتی برای تکان خوردنش نمی دهد و به سرعت می گوید: فاطمه...

دستش را مشت می کند. لعنتی... کاش این فاطمه گفتن ها را تمام کند. تنهانش بگذارد... با تمام چیزهایی که...

-:بریم حرف بزنیم.

چشمانش گرد می شود. حرف زند؟ مگر می شود. لب می گشاید: من باید برم استاد...

تندر خیره ی چشمانش می شود. دو دوی چشمانش، لبخندی مهمان لبهایش می کند. صورت دوست داشتنی و کشیده ی شال سبز رنگش زیر چادر...! پلک می زند: یکاریش بکن... میخوام برای مدتی با شاگرد خاصم صحبت کنم. برای این دوستت وقت نداری؟

آب دهانش را فرو می دهد. دوست؟! چشم روی هم می گذارد: باید برم بیمارستان. شیفت دارم.

قلبش بهانه می گیرد و زمزمه می کند: شاید بعدا...

سری خم می کند و اینبار اجازه نمیدهد تندر فرصتی برای صحبت پیدا کند. با قدم های بلند پا به خیابان گذاشته و تندر را تنها می گذارد.

دستانش را در جیب پالتویش بیشتر می فشارد. به فاطمه ای که خود را به دل اتومبیل های در حال حرکت می زند، خیره می شود. ذهنش به چالش کشیده می شود. چه چیزی می تواند باعث شود، فاطمه آذیش... با تمام آن منطق هایش تصمیمی این چنینی بگیرد؟ تصمیم برای داشتن یک دختر... دختری که تنها چند سال از خود کوچکتر باشد.

به پای راستش که کمی بالا رفته و نوک کفش اسپرت دخترانه ی نارنجی و سفیدی که روی سرامیک سفید پیچ می خورد خیره می شود. دستش را روی میز تکیه گاه کرده و به زیر چانه می فرستد. نگاه پر از اشتیاقش تاب می خورد بین دست کوچکی که به بند کوله ی سفید اسیر است و آن را محکم می فشارد.

با پیچیدن صدای پایی که از پله ها بالا می آید، به تندی می چرخد. پایش را صاف روی زمین گذاشته و به پایین پله ها سرک می کشد. اما لحظه ای طول نمی کشد که دوباره خود را عقب کشیده و به دیوار تکیه می زند و لب های غنچه ای کوچکش را ورمیچیند.

زن جوانی وارد می شود.

لیلی از روی صندلی چرخانش برخاسته و با زن مشغول احوالپرسی می شود. لحظه ای طول نمی کشد که پسرکی از سرویس خود را بیرون انداخته و به سمت زن می دود. دستانش را به دور پاهای زن حلقه می زند و زمزمه می کند: مامان.

نگاه لیلی به سمتش کشیده می شود. درست همان دیوار سفید کنار در... نگاه خیره ی پاهای زن، نگاهی که قلبش را به درد می آورد و وادارش می کند لب بگشاید: احسان جان، هفته ی بعد مبینمت عزیزم. موفق باشی.

زن اما گویا قصد رفتن ندارد که دستش را روی سر پسرک می گذارد و او را بیشتر به خود می فشارد: هزینه این ترم...

نگاهش را به دیوار می کشاند. پالتوی شیک نارنجی رنگ خرگوشی اش بین انگشتان کوچکش مشت شده است. گوشه ی لبش را به سختی بالا می کشد: سیستم به مشکلی داره خانم فخاری. آگه زحمتی نیست باشه هفته ی بعد پرداخت میکنین.

زن اما با محبت می گوید: مشکلی نیست من بدم خدمتون بعدا وارد سیستم میکنین رسید میگیرم.

خشمگین می شود از این اصرار اما به سختی لبخندش را روی لبهایش حفظ می کند: ممکنه مشکلی پیش بیاد. من شرمنده میشم. شما بزارین بمونه هفته ی بعد... اینطوری بهتره.

#دویست_و_چهل_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

زن بالاخره می پذیرد. خم می شود و با برداشتن پالتوی پسرکش، در برابر او خم شده و می نشیند: بپوش مامان، بریم... میخوایم دو نفری بریم شهر بازی؟

لیلی با خشم نگاهشان می کند. مطمئن است اگر این صحنه چند ثانیه ی دیگر به طول بیانجامد مادر و پسر را با تیپا بیرون می اندازد. قدم برداشته و به سمت نارین می رود. در برابرش زانو زده و با لبخندی آهسته زمزمه می کند: ماشین دوست داری؟

نگاه نارین هنوز هم از شانه اش گذشته و اسیر مادر و پسر است.

دستش را پیش برده و به بازوی نارین می رساند: کادوی تولدت و میخوای بگیری؟

گره نگاه نارین از آن دو نفر بالاخره گشوده می شود. با همان درد نگاهش زل می زند به چشمان قهوه ای لیلی و لب می زند: تولد؟

لیلی چشمکی می زند: مگه نگفتی برای تولدت ماشین بزرگ میخوای؟

سرش را بالا به سمت پایین حرکت می کند و لیلی خود را جلو کشیده و کنار گوشش زمزمه می کند: فکر میکنی ماشینت چه رنگیه؟

نارین مژگان پر و بلندش را به روی هم گذاشته و کمی سر می چرخاند، دستش به سمت چانه اش می برد و سر نارین را به سمت خود می چرخاند و وادارش می کند فقط به او نگاه کند.

مادر و پسر گویا بالاخره عزم رفتن می کنند. به راه که می افتند، پسرک با شادی می گوید: بای بای...

دستش را بلند می کند: بای بای.

مادر و پسر از در بیرون می روند. دستش را مقابل نارین میگیرد: بیا ماشینت و بهت نشون بدم.

از جا بلند شده و به سمت اتاق مدیریت به راه می افتد. در چهارچوب در به سمتش می چرخد و با مهربانی می گوید: نمایای ماشین خوشگله رو ببینی نارین؟

نارین با مکتی طولانی تکیه اش را از دیوار سفید گرفته و به دنبالش می آید. وارد اتاق می شود و ماشین بزرگ قرمز رنگ را که تقریباً پشت جعبه ی کتابها پنهان شده است بیرون می کشد. نارین با دیدن ماشین به سمتش می رود. دست کوچکش را روی تنه ی قرمز رنگ آن می گذارد و میپرسد: مال منه؟

روی زانوانش خم شده و کنار گوش نارین زمزمه می کند: مال نارین خانمه. منم فقط یه نارین دارم.

دخترک می خندد. لبهایش به شادی باز می شوند و سری کج می کند: سوار بشم؟

ماشین را به سمت در اتاق هدایت می کند: بریم اون بیرون و یکم جمع و جور کنیم تا سوارش بشی. نظرت چیه؟

نارین می خندد و دست بهم می کوبد. تقریباً مبل ها را در در هم جا می دهد و بالاخره نارین را سوار ماشین قرمز رنگ می کند. کنارش خم می شود تا روش کار آن را کاملاً به نارین بیاموزد. نارین که به راه می افتد، هر دو بلند می خندند. نارین به سمتش برمیگردد: مال خودمه؟

چشم روی هم می گذارد: مال خودته!

نارین ناگهان لب ورمیچیند: رضا دعوام میکنه.

به سمت نارین می رود: پس بیا یه راز داشته باشیم که نتونه کسی دعوات کنه.

چشمان مشتاق نارین باعث می شود، انگشت اشاره اش را روی لبهایش بگذارد: به هیشکی نگو ماشین داری. ماشین و اینجا قایمش میکنیم و تو هر وقت تنها بودیم میتونی سوارش بشی. قبوله؟

نارین با قیافه ی بامزه اش در حال فکر است که دست لیلی روی دستش می نشیند: قبوله؟

-: هر وقت دلم خواست سوار بشم؟

با اطمینان چشم روی هم می گذارد: هر وقت مثل امشب من و تو تنها بودیم سوار بشو. خب؟

دخترک با اکراه سرش را به سمت شانه اش نزدیک می کند و باشه ای آهسته به زبان می آورد. می خندد و بلند می شود: خب الان راه بیفت ببینم چقدر خوب رانندگی میکنی.

نارین که به راه می افتد، لیلی می پرسد: رانندگی دوست داری؟

نارین سری به علامت مثبت تکان می دهد: می خوام مثل رضا ماشین گنده سوار بشم.

لب می گزد: نارین، قراره بازم بابات بیاد دنبالت؟

-: قراره رضا بیاد دنبالم.

#دویست_و_چهل_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

روی مبل می نشیند و به نارین گوش می سپارد: مامانی گفته واسم یه عروسک بزرگ میخره. ولی من عروسک دوست ندارم. من دلم ماشین میخواد... هواپیما دوست دارم.

رو به لیلی می چرخد: وای، بیار با رضا رفتیم آسمون. مامانی می گفت قراره به خدا نزدیک بشم ولی من می ترسیدم. میخواستم مامانی و بابا هم بیان ولی نیومدن. با رضا رفتیم... من نمیخواستم برم ولی رضا...

با ناراحتی لب می چینید: مامانی راس میگه؟

-چی رو؟

-اینکه وقتی رفتیم اون بالا به خدا نزدیک میشم؟

سرش را پایین می اندازد: مامانی میگه مامانم اونجاست. پیش خدا... زودتر رفته اونجا. منم یه روز میرم پیشش!

چشم می بندد و لبخندی می زند: هممون میریم پیش خدا نارین جان.

-من می ترسم از اون بالا...

می خندد: ترس نداره که... خدا خیلی مهربونه. بغلمون میکنه محکم. خیلی دوسمون دا...

با حضور کسی درست در چهارچوب در، حرف در دهانش می ماسد. به سرعت از جا بلند شده و خیره به مرد، می گوید: بفرمایید...

با صدای برخورد شدید چیزی سر می چرخاند. نارین در حال بیرون کشیدن خود از درون ماشین، به زمین خورده است. با عجله قدم برمی دارد و خود را به نارین می رساند و همزمان مرد هم کنارشان خم می شود و با خشم عجیبی می غرد: مگه بهت نگفتم مراقب خودت باش؟

نارین خود را بیشتر به سمت لیلی می کشد.

دست روی زانوی نارین می گذارد: چیزیت که نشد؟

نارین بیشتر در آغوشش فرو می رود. دستانش را به دور او حلقه می زند و سر بلند می کند. خیره به مرد مقابلش که عجیب به نظرش آشنا می رسد. در ذهنش به دنبال این آشنایی میگردد. مطمئن است این مرد غریبه را نمی شناسد اما این تصویر آشنا از مرد...

مرد دست دراز می کند و بازوی نارین را میگیرد: لباس بپوش... داره دیرم میشه. باید الان آماده می شدی...!

نارین با اکراه از لیلی جدا می شود و رضا با جدیت می غرد: هیچوقت حرف گوش نمیدی.

لیلی چشم میگیرد و در حین برخاستن از جا برای آوردن لباسهای نارین می گوید: چون سنش ایجاب میکنه که حرف گوش نده.

رضا از جا برمی خیزد و با جدیت می پرسد: چی؟

لیلی در برابر نارین خم می شود، پالتو را آهسته تن نارین می زند و بدون نگاه به رضا می گوید: بچه هست. دلش بازیگوشی میخواد. البته باید بگم نارین آرومترین بچه ایه که من توی تمام عمرم دیدم.

نارین جفت دستانش را به دور گردن لیلی حلقه می زند و رضا جلو می رود. با برداشتن کیف نارین، پاسخ می دهد: پس بازیگوشی هاش و باید ببینیم.

جلو می آید. دستش را اسیر بازوی نارین می کند و درحالی که او را با قدم های بلندی به سمت در خروجی می کشد می گوید: نمیدونم چرا باید تو رو بفرستم این آموزشگاه وقتی الان تموم آموزشگاه ها سرویس دارن برای رفت و آمد...!

برای چندمین بار سر برمی دارد و می پرسد: تا الان عموت و ندیدی؟

دست شراره به دور قاشق محکم تر می شود، خشمش کاملاً قابل مشاهده است اما به آهستگی می گوید: نه.

قبل از آنکه تندتر برای پرسیدن سوال دیگری لب باز کند، حاج صابر می غرد: بسه دیگه... از ظهر که اومدی تا الان کل زندگی دختره رو کشیدی بیرون. لابد میخوای بعدشم بپرسی دلش با کسی هست یا نه.

لبخند کمرنگی روی لبهای سپهر می نشیند و صورت شراره به سرعت رنگ میگیرد و سر به زیر می اندازد. تندتر با چشمان گرد شده می گوید: من فقط نگرانم.

حاج صابر چشم غره می رود و با جدیت میگوید: دیشب که حرفای دیگه ای می زدی!

تندر به سرعت چشم دزدیده و تک سرفه ای می کند، سپهر از جا برمی خیزد. با تشکری کوتاه به سمت کاناپه می رود.

حاج صابر هم از جا برمی خیزد. شراره دست پیش می برد برای جمع کردن میز... نگاهش می کند، از ظهر به دنبال چیزی در دختر میگردد که باعث شده است فاطمه برایش به آب و آتش بزند. بر می خیزد و با برداشتن وسایل روی میز به آشپزخانه می رود. وسایل را روی میز جا داده و زمزمه می کند: بزار باشه خودم ترتیبش و میدم.

شراره متعجب میپرسد: چی؟

تندر اشاره ای به ظروف درون سینک می زند: من می شورم.

شراره شانه ای بالا می کشد: میشورم.

تندر بیرون می رود و با باقی مانده وسایل روی میز برمی گردد. با جا به جا کردن وسایل، کنارش می ایستد و بشقاب درون دست شراره را بیرون می کشد. شراره مکثی کرده و به سراغ بشقاب بعدی می رود و تندر مشغول آبکشی می شود. چند لحظه ای در سکوت می گذرد که تندر ناگهان، خیره به آب سرازیر شده از شیر می گوید: چرا فاطمه؟

شراره به نیم رخش خیره می شود. شانه ای بالا می اندازد: نمیدونم.

-:این همه آم. در مورد دوست مادرت گفتم. هر کسی میتونست باشه. میتونستی پیش به زن و مردی زندگی کنی که مثل بچشون باشی ولی تو پیش اونی... اونی که فقط چند سال ازت بزرگتره. چرا؟!

#دوبست_و_چهل_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

شراره سر به زیر می اندازد. از این مرد فضول چندان هم خوشش نمی آید. پوف محکمی می کند. آخرین بشقاب را هم در کف ها غرق می کند و به محو شدن حباب ها زل می زند: فاطمه مثل خودمه...! هیچوقت حس نکردم یه جایی می تونست بهتر از پیش اون باشه. پیش فاطمه بودن خیلی خوبه...!

قبل از آنکه چیزی بگوید، شراره آخرین بشقاب را هم به طرفش میگیرد و قبل از آنکه بتواند عکس العملی نشان دهد، دستانش را زیر آب میگیرد و از آشپزخانه بیرون می دود.

به عقب می چرخد و با ابروهای بالا رفته به مسیر رفته ی شراره خیره می شود. با طمانینه همه چیز را می شورد و با مرتب کردن آشپزخانه، بیرون می رود. صدایی از بیرون ساختمان حواسش را جمع می کند. پالتویش را از آویز جلوی در برداشته و در اصلی را باز می کند که با شراره ی در آغوش فاطمه روبرو می شود. فاطمه با دیدنش، می ایستد و سلام می دهد.

پاسخش را کوتاه با حرکت لبهایش می دهد و شراره می پرسد: چی شد؟

فاطمه با درماندگی نگاهش را به صورت شراره می دوزد و لبهای شاد شراره ناگهان آویزان می شود و با حال زاری می گوید: مگه من قرار نیست زندگی کنم؟ من دلم نمیخواد برم پیش کسانی که اصلا نمیشناسمشون. مگه بودن اونا؟ مگه وقتی مامانم رفت تنها بودم اونا بودن؟ وقتی من بالای سر جنازه مامانم وایساده بودم کجا بود؟ بابام نبود چرا عمو نداشتم؟ من حتی نمیشناسمش...

فاطمه در آغوشش می کشد و سرش را به سینه می چسباند: درستش میکنیم تو خودت و ناراحت نکن باشه؟ یه کاریش میکنیم.

صدایش را پایین آورده و کنار گوش شراره زمزمه میکند: ببین الان داره نگامون میکنه. الاناست بزمن زیر گریه. تموم آبروم میره پیشش...!

شراره سرش را کمی عقبی کشد و با چشمان تر شده زل می زند به چشمان فاطمه: مهمه؟

فاطمه لب می گزد و شراره لب ورمیچیند: بد اخلاقه.

می خنندد و شراره عقب می کشد: میرم بخوابم...

به سرعت به سمت ساختمان کوچک می دود. تندر از ساختمان فاصله میگیرد، دستانش را در جیب شلوارش می فرستد و در حالی که به سمت حوض می رود می گوید: سیگار داری؟

لب می گزد و سری به طرفین تکان می دهد. تندر لب حوض می نشیند: تو این چند سال هیچوقت بهش لب نزدم...!

به خنده می افتد: منم همینطور!

چشمان تندر باریک می شود و کمی خود را عقب می کشد. پاهایش را صاف دراز کرده و بهم می چسباند: واقعا کار داشتی یا تا الان اون بیرون موندی تا من برم؟

فاطمه سر به زیر انداخته و آهسته می گوید: متاسفم.

-:تقصیر خودم بود، زیاده روی کردم.

فاطمه چادرش را از سر کشیده و روی بازویش می اندازد و لب حوض، با فاصله زیادی می نشیند و دستانش را در هم گره می زند. تندر سری چرخانده و خیره به نیم رخش می گوید: عوض شدی...!

متعجب می پرسد: من؟

-:هووووم.

-:شما مثل همیشه هستین.

تندر می خندد: مزاح خوبی بود برای اینکه بگی پیر نشدم.

-:واقعا گفتم.

-:آره میدونم، داره چهل سالم میشه و تو فکر میکنی مثل همیشه ام. فکر نمیکنم اینقدر جوان مونده باشم.

فاطمه همراهش می خندد. چند ثانیه ای به همین خنده می گذرد تا فاطمه می گوید: شراره باعث میشه نترسم.

#دویست_و_چهل_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

متعجب سری می چرخاند. به نیم رخ صورتش زل می زند. سرش را کمی کج می کند و می اندیشد، این زیبایی صورتش را تا به حال ندیده است.

فاطمه پالتویش را روی پاهایش می کشد تا از سرمای هوا محفوظ بماند: تا حالا فکر کردین وقتی پیر بشین قراره چی بشه؟

چینی به پیشانی تندر می افتد و فاطمه نگاهش می کند. لبهایش را لحظه ای می کشد و ادامه می دهد: همیشه تو گوشمون میخوندن ثمره زندگی آدمای بچه هاشونه. وقتی پیر میشی... وقتی سنت می گذره اونی که باید مراقبت باشه بچه اته.

آهی از ته گلو کشیده و می افزاید: وقتی دکتر پویا در مورد شراره بهم گفت، اولین چیزی که به فکرم رسید این بود. مادر شراره خوشبخت بود که توی اون حالش شراره رو داشت ولی من چی؟ من قرار بود کی رو داشته باشم؟ ترسم همین بود. برای اینکه وقتی من بمیرم کسی هست بالای سرم گریه کنه؟ کسی هست توی مراسماتم باشه و خودی نشون بده. من یه رونده شده بودم، از تموم کسایی که فکر میکردم میتونن پشتم باشن ولی نبودن بریده بودم. دنبال یه نفر می گشتم تا بدونم شاید پشتم نباشه اما کنارم میمونه...

قطره اشکی از چشمش تاب خورده و پایین می افتد.

لبهای تندر از هم جدا می شوند. سرش را تکان می دهد. حس میکند باید در این لحظه در آغوشش بکشد تا آرامش را به او برگرداند اما فاطمه ی ذهنش، آنچنان مقدس است که بخود اجازه ی در آغوش کشیدنش را ندهد.

برای عوض کردن بحث می گوید: هوا سرد شده...!

فاطمه به خنده می افتد و همزمان در ساختمان اصلی باز می شود و سپهر با پالتویی که تن زده است بیرون می آید. با دیدن فاطمه، آهسته سلامی کوتاه به زبان می راند. تندر چهره ی در هم کشیده اش را از نظر می گذراند و به سرعت به ساعت مچی اش خیره می شود: فرصت و خوردی؟

سپهر تنها چشم روی هم می گذارد برای پاسخ و فاطمه، چادرش را در آغوش مجاله می کند. نگاهش رنگی تلخی میگیرد از این بازی روزگار!

اشاره ی سپهر به در اصلی، تندر را وادار به حرکت می کند: تو برو، منم از آقاجون خداحافظی کنم میام.

سپهر به سمت در می رود و فاطمه میپرسد: هنوز راضی نشدن؟

-کی زورش به سپهر میرسه. هر چند وقتی که میگذره دز داروهاش بالاتر میره ولی چه فایده... فکر میکنه این حالتاش بهتر از اینه که برای همیشه کور بشه.

-اینطوری هم به مرور دیدشون و از دست میدن.

با درد می گوید: کاش فقط بینابیش بود که از دست می داد.

ناباورانه نگاه میکند به مردی که...! دستش را آهسته از روی لبه ی در اتومبیلش پایین می کشد، قبل از اینکه ببیندش فکر می کرد فردا را باید برای آزمایش هایش برود. بعد هم به سراغ مجید می رفت تا همراهش در مهمانی بزرگ شرکت ها، حضور یابد. باید ترتیب برگه های مالیاتی را هم می داد، اما این لحظه... ذهنش خالی از هر چیزی است.

سپهر قدمی به سمتش برمی دارد و آهسته می پرسد: وقت داری؟

نگاهش را روی مرد روبرویش حرکت می دهد. اعتراف می کند در این سالها، خوش تیپ تر شده است. دوست داشتنتی تر... حتی پیشانی برآمده ترش که نشان از ریزش موهایش دارد هم جذابیتش را افزایش داده است. گوشه های لیش را بالا می کشد و خوشحال می گوید: دارم.

سپهر نزدیک تر می شود: می تونم سوار شم؟

گلاب سرش را به علامت مثبت تکان داده و پشت فرمان می نشیند. سپهر روی صندلی کمک راننده می نشیند. دستانش را روی فرمان می گذارد و بوی عطرش را به مشام می کشد. هنوز هم عطرش دوست داشتنتی ست.

نگاه سپهر اسیر، برگه ی آویزان از شیشه می شود که تاب می خورد. با به راه افتن ماشین، دستش را دراز کرده و برگه را بین انگشتانش، کمی از هم باز می کند. به دست خط خود روی برگه زل می زند و چشم می بندد... تمام اعترافش برای عشقی که سالیان سال یدک می کشید را در این برگه به زبان آورده بود.

گلاب خیره به دستش لب می فشارد و سپهر با رها کردن برگه خود را عقب می کشد: فکر نمی کردم هنوزم داشته باشیش.

-فکر میکنم بعضی چیزها خاطرات ارزشمندی دارن که باعث میشن لبخند به لب بیاری.

سپهر چشم می دوزد به نیم رخش... به زیباترین تصویر آفریده شده در دنیا... چطور می تواند از دیدن این تصویر محروم شود؟ چطور می تواند نفس بکشد بدون آنکه هر روز او را ببیند.

گلاب از گوشه ی چشم نگاهش می کند: کجا بریم؟

شانه ای بالا می اندازد و گلاب ادامه می دهد: کی اومدی؟

-:چهار روز پیش...!

گلاب سرعت ماشین را افزایش می دهد. چهار روز... می تواند بپرسد تا کی قرار است بماند؟

در دل آرزو می کند کاش زودتر برود. هر لحظه ای که بتواند فرصت نفس کشیدن را برایش بیشتر به ارمغان بیاورد. صدای اس ام اس گوشی اش بلند می شود و صفحه ی اس ام اس در مانیتور اتومبیل نمایش داده می شود. با دیدن نام مجید، نگاهش به سمت سپهر کشیده می شود و لب می گزد. دستش را روی دکمه ی تعبیه شده روی فرمان می فشارد و صفحه ی مانیتور اتومبیل را خاموش می کند.

#دویست و چهل و نه

#چون آب در آبگینه

سپهر دستش را به سمت پیشانی اش می کشد و سکوت می کند. لحظه ای قلبش می لرزد اما تمام آنچه در وجودش است را کنار می زند.

با توقف اتومبیل در برابر یک رستوران، هر دو پیاده می شوند. سپهر درست در کنار اتومبیل منتظر می ماند. گلاب که کنارش قرار می گیرد، به راه می افتند. کنار هم... شانه به شانه ی هم... قلب هایشان در سینه می کوبد. گلاب پا روی پله می گذارد که لحظه ای تعادلش را از دست می دهد اما قبل از زمین خوردنش، دست سپهر به بازویش چنگ می زند و مانع افتادنش می شود و در همان حال صدایش به گوش می رسد: خانم مراقب باش.

چشم روی هم می گذارد. لبهایش را بهم می فشارد و به سختی آب دهانش را فرو می دهد. حس می کند چقدر بعد از این همه مدت منتظر شنیدن این جمله بوده است. نه بهتر است بگوید... این کلمه... گویا خانم شدن تنها با کلام او ممکن است. تنها این کلمه ی خانم از زبان او می تواند، او را به خانم بودن تبدیل کند.

سپهر سری خم می کند. خود را بی اختیار به سمت سپهر می کشد. تا گرمای تنش را حس کند. تا وجودش را لمس کند.

لحظه ای می گذرد... و ناگهان چشم باز می کند. خود را عقب کشیده و با لبخندی که به هر چیزی شباهت دارد به جز لبخند، تشکر می کند.

چند پله را بالا می روند. درست در کنار هم... با هم...! با ورودشان سرها به سمتشان می چرخد. کنار هم خیره کننده هستند.

سپهر دستش را به آرامی به پشت سرش هدایت کرده و به میزی اشاره می زند. میزی درست در گوشه ای ترین نقطه ی ممکن...

با هم به راه می افتند.

گلاب کیف، روی صندلی می گذارد و منتظر می ماند. سپهر برای عقب کشیدن صندلی پیش قدم می شود و گلاب حین نشستن تشکر می کند.

سپهر روبرویش می نشیند. گارسون نزدیکشان می شود. با آغوش باز به گلاب خوش آمد می گوید و به سپهر نیز همچنین... برای یادداشت سفارشات، مدیر رستوران خود می آید. با گلاب خوش و بش می کند و گلاب دستش را به سمت سپهر میگیرد: جناب نظرنیا، مالک شرکت های تبلیغاتی نظرنیا...

مرد سری خم می کند: باعث افتخار ماست جناب نظرنیا اینجا بودندتون. حضورتون باعث نورانی شدن کلبه ی کوچیک ما شده.

سپهر تنها با لبخند کوتاهی تشکر می کند. بالاخره مرد تنهایشان می گذارد. سپهر تکیه اش را به صندلی می دهد و گلاب با لبخند شادی دستانش را روی میز در هم گره می زند و به چانه می چسباند: همه چیز خوب پیش میره؟

سپهر نگاهش را به چشمان دوست داشتنی گلاب می دوزد و آرایش کمرنگ سیاه شده ی گوشه ی چشمش. لب می گشاید: دلم برات تنگ شده بود.

-منم دلم برای بهترین دوستم تنگ شده بود.

-با من ازدواج کن...

لبهای گلاب از هم جدا می شوند. صورتش به سرعت رنگ می بازد...

سپهر اضافه می کند: الان می توأم پدرت و راضی کنم. الان خیلی از اونی که یه روزی پدرت میخواست بالاترم. با من ازدواج کن چون نمیخوام یه روز بیشتر از این و برای با هم بودنمون از دست بدم.

گلاب چشم فشرده و سر به زیر می اندازد. گارسون با سفارشاتشان نزدیک می شود. میز را می چینند...

سردردی که شروع می شود را بی تفاوت رد می کند. تمام انرژی اش را به کار می برد تا این سردرد را به هیچ وجه بروز ندهد.

گلاب نفسش را بریده بریده رها می کند. دستش را به دور چنگال محکم گرفته و ناخن هایش را در پوست دستش فرو می برد، اشکی که تا پشت چشم هایش آمده است را عقب می راند... تمام سالهایی که سپهر نامی را میشناخت انتظار این جمله را می کشید.

سپهر دست در جیبش فرو می برد و جعبه ی گرد آبی مایل به سبز را روی میز می گذارد. خیره به آن می گوید: اولین باری که با یه مانتوی این رنگی دیدمت فکر کردم زیباتر از همیشه به چشم میای.

چشم می بندد و گلاب را همانطور در پشت پرده ی چشمانش تصور می کند: سال سفیدت با شلوار سفید ست شده بود. ولی تو زیباتر از همیشه بودی. بارها و بارها شال سفید و شلوار سفید داشتی اما هیچکدام از لباسات نتونستن زیبایی که اون رنگ باعث می شد به رخ بکشی و برگردون... برای همین شد رنگ مورد علاقه ی من.

گوشش تیر می کشد. عجیب حس حالت تهوع می کند. دستش را روی زانویش گذاشته و به زانویش چنگ می زند: اون روز تصمیم گرفتم ازت خواهش کنم هیچوقت جلوی هیچکس لباسی به این رنگ نپوشی.

گلاب بیشتر سر خم می کند و سپهر لبخندی می زند: بازش کن.

دست گلاب به سمت جعبه می رود. آرنج هایش را به لب میز تکیه می زند تا مانع لرزش دستانش شود. کمی دست دیگرش را پایین می کشد تا در جعبه باز شود. حلقه ی تاب خورده با تک نگین درونش خاطره ای را برایش یادآوری می کند. ناباورانه سر برمی دارد و به سپهر زل می زند. خاطره ی اولین سال آشنایشان بسیار پررنگ است... همانند همان روزی که دستش را به بازوی سپهر رسانده و او را از وسط خیابان به سمت دست فروش کنار خیابان کشانده بود. در بین تمام جواهرات تقلبی مرد، حلقه ای را بیرون کشیده و با خنده گفته بود: این قشنگ ترینشونه.

#دویست و پنجاه

#چون آب در آبگینه

سرش را پایین می کشد. همان حلقه است. اما دیگر خبری از نگین بزرگ تقلبی هفت رنگ آن نبود. اینبار الماس وسطش با قدرت رخنمایی می کرد.

بالاخره قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود.

سپهر دستش را به پیشانی پردردش می فشارد: گریه نکن خانم...

این جمله اجازه می دهد، اشک های بعدی اش به راحتی سرازیر شوند.

غذاهایشان تقریباً دست نخورده باقی می ماند. سپهر دست در جیب بغل کنش فرو می برد. گلاب به سمت سرویس می رود. سپهر قبل از دور شدنش می گوید: بیرون منتظرت میمونم.

آهسته به سمت در به راه می افتد. هوای سرد که به صورتش می خورد، لحظه ای درد گوش هایش بیشتر می شود. با انگشت شست به دو طرف شقیقه اش فشاری وارد می کند تا از دردش کم کند. پله ها را آهسته پایین می رود. نگاهش را میان درختان خشک شده ی باغچه های کنار رستوران که در میان نور چراغ ها می درخشند، گردش می دهد.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. حال می تواند به جراحی فکر کند. حتی اگر باز هم نتواند ببیند، دیدن گلاب در کنارش ارزش دارد. می تواند کنار گلاب هر چیزی را تحمل کند. همین که گلاب هست، اهمیتی ندارد چشم نداشته باشد.

صدای قدم هایی که از پله ها پایین می آیند، وادارش می کند به عقب بچرخد. به گلاب خیره می شود. چکمه های چرم بلندش با کت و دامن پشمی سرمه ای اش ست شده اند. لبخندی می زند. سعی میکند تک تک تصاویر گلاب را در ذهنش ماندگار کند.

گلاب که نزدیکش می شود، می گوید: من و میرسونی خونه؟

حرکت چشمان گلاب، باعث می شود بچرخد. به سمت در راننده حرکت می کند تا در را برای گلاب بگشاید که گلاب صدایش می زند: سپهر...

می ایستد. به سمتش برمی گردد و گلاب خیره ی چشمانش می شود و با صدای لرزانی که سعی میکند محکم باشد می نالد: من نمیتونم.

ابروانش در هم گره می خورند. چند لحظه طول می کشد تا زمزمه می کند: من دوست دارم.

سر گلاب پایین می افتد: می دونستم دوسم داری.

گلاب تلخ می گوید: عشق توی روزای زندگی گم میشه.

نفس عمیقی می کشد: عشقم و توی روزای زندگیت گم کردی؟!

لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند: این روزا دارم شک میکنم به اینکه عشقی بوده که بخواد گم بشه؟

چشمانش را روی هم می گذارد. شقیقه اش تیر می کشد. قدمی به عقب برمی دارد، قلبش اما تاب نمی آورد. چشم می گشاید و خیره ی نگاهش می شود...

ناگهان قدم برمی دارد. چند قدم بلند و رخ به رخش می شود. نگاهش که بالا می آید، چشم می بندد و لبهایش را به کام می گیرد. اجازه می دهد دست او روی سینه اش بالا بیاید و تمام تلاشش را برای عقب راندنش بکند.

گلاب دست مشت شده اش را روی سینه اش می کوبد و اشک هایش سرازیر می شوند. انگشتانش به پالتوی سپهر چنگ می اندازد. حتی شوری اشک های سرازیر شده اش هم نمی تواند گره لبهایشان را از هم جدا کند.

قلبش دیوانه وار به سینه می کوبد. گویا زیباترین احساس دنیا را به دردناک ترین حالت به قلبش تزریق می کنند. عطر تن سپهر در مشامش پیچیده است و هر لحظه عمیق تر می شود. عمیق تر و دلنشین تر و ... هیچ تلاشی برای نفس کشیدن نمی کند. گویا این حرکت لبها، تمام نیازهایش را برطرف می کند.

با سر و صدایی که از طبقه ی بالا به گوشش می رسد، چشم از صفحه ی مانیتور گرفته و برمی خیزد. با عجله در را باز کرده و بیرون می زند. حتی نگاهش را به آسانسور نمی دوزد و با دو به یک کردن پله ها، آن ها را بالا می رود. به سرعت رمز در را وارد کرده و دستگیره را پایین می کشد. بوی تعفن آور لحظه ای پاهایش را سست میکند. صدایی که از سمت راست به گوشش می رسد، باعث می شود حرکت کند.

پیچ راهرو را میپیچد و در برابر در اتاق خواب می ایستد. قدمی به جلو برمی دارد و سپهر را می بیند. خم شده در کنار تخت. رو به سرویس و سطلی که در برابرش قرار دارد. چهار زانو... با دستانی کثیف شده و چشمان بسته... تن بی لباس و صورتی که از بی رنگی به سفید تمایل دارد. سپهر باز هم عق می زند، یکبار دیگر و محتوای معده اش را بالا می آورد.

به سرعت عقب گرد می کند. وارد آشپزخانه می شود و شیشه ی آبلیمو را با بطری آب برمی دارد و به سمت اتاق خواب می دود. نگاهی به لکه های کثیف روی زمین می اندازد و دستش را به سمت کلید چراغ می برد که یادش می افتد باید چراغ خاموش باشد. با چشمانی که در تاریکی ابتدای صبح به سختی می بینند، سعی میکند پا روی لکه ها نگذارد و خود را به سپهر برساند. سپهر باز هم عق می زند و تندر بطری ها را روی تخت می گذارد. جعبه ی دستمال را از روی پا تختی برمی دارد و چندین برگش را به سمتش میگیرد: بسه دیگه. سعی کن فرو بدیش...

سپهر چشم می گشاید. تندر خم می شود و زل می زند به چشمان به خون نشسته اش!

آبگینه*, [۱۰:۳۷ ۱۴/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَن [(Raa Z) ۞

#دویست_و_پنجاه_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را پیش می برد، با یکی از دستمال ها سطل را از دست سپهر میگیرد و مابقی دستمال ها را به دست سپهر می دهد و خود وارد سرویس می شود. محتوای سطل را درون سرویس می گذارد و سطل و زمین شوی را برداشته و بیرون می آید. اشاره ای به سپهر می زند: پاشو دست و صورتت و بشور... یکم آبلیمو بخور... میرم برات یه چیز گرم بیارم. آرومت کنه.

سپهر که وارد سرویس می شود، با نگاهی به زمین کثیف به راه می افتد. دست هایش را در سرویس سالن می شورد و وارد آشپزخانه می شود. چای زنجبیل را که آماده می کند، کمی آب لیموی تازه و عسل هم به آن اضافه می کند. صدای آهنگ ملایمی که از اتاق به گوشش می رسد، آهی می کشد. حمیرا می خواند: بیا و ستاره ای تو آسمونم باش... بیا و چلچله ی شیرین زبونم باش... مهربون من بیا تو همزبونم باش... هم بلا رو دوست دارم بلای جونم باشم. حالا تو خون منی توی تنی یا نه... از دل عاشق من دل می کنی یا نه... بگو هنوز مال منی عشق منی یا نه...

وارد اتاق می شود و فنجان چای را به سمت سپهر می گیرد. سپهر که روی تخت چمباتمه زده و پاهایش را در آغوش جمع کرده است، فنجان را گرفته و روی پا تختی می گذارد.

تندر به سمت سطل و زمین شوی می رود.

سپهر ناگهان به حرف می آید: هر روز دارم بدتر از دیروز میشم.

لبخند تلخی می زند: اگه جراحی کنی خوب میشی. خودتم میدونی.

-نود و پنج درصد احتمال کور شدنم هست.

-چرا فکر نمیکنی اون پنج درصد ممکنه برای تو اتفاق بیفته.

تنش را تاب می دهد: میخوام قبل از کور شدنم ببینمش... میخوام فقط اون و ببینم. توی آغوشم... می خواستم تصویر اون توی ذهنم همیشه ثبت بشه. میخوام اگه کور شدم حسرتم ندیدن اون نباشه.

-قرار نیست اون جراحی کورت کنه. ولی اینطوری که داره پیش میره. این تهوع ها و سردردا از پا درت میاره. چشماتم که...

پاهایش را دراز کرده و بالشت را چنگ می زند: دیگه مهم نیست. شاید اینطوری بمیرم.

تندر از حرکت می ایستد. دستش را به دور میله ی توی دستانش محکم می کند و می غرد: منظورت چیه؟

-بهم گفت زمان باعث میشه عشق تغییر کنه.

تلخ ادامه می دهد: شاید حق با اون بود. باید اجازه می دادم بره دنبال زندگیش... باید به حرف پدرش گوش می کردم و میزاشتم همون موقع با اون مرد ازدواج کنه. شاید هیچوقت نباید برای بدست آوردنش اینقدر تلاش می کردم.

تندر با خشم می غرد: سه سال زندگیت و تباه کردی که فقط به اون برسی... که تهش به این سادگی عقب بکشی؟ اینقدر ضعیف بودی؟

صدایش بالا می رود: داره ازدواج میکنه.

دستانش را جدا می کند. کف شوی با صدای بدی روی سرامیک های سفید می افتد. به سمت سپهر قدم برمی دارد و به بازویش چنگ زده و او را روی تخت به سمت خود می چرخاند و خیره به چشمانش می غرد: پس بلند شو برو جلوش و بگیر...!

سپهر تلخ می گوید: که برم جلوش به این حال و روز بیفتم؟

-میخواستی همیشه ازش پنهون کنی؟! میخواستی بهش هیچوقت نگی اگه جراحی نشی ذره ذره میمیری؟!!

#دویست_و_پنجاه_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

رهایش کرده و به سمت در اتاق می رود که ناگهان برمی گردد: هی می دونی چیه؟! الان که دارم فکر میکنم میبینم اون دختره باید خر باشه که منتظر تو مونده باشه... چون توی عوضی بخاطر اینکه غرورت و ارضا کنی دختره رو تو آب نمک خوابوندی و حالا انتظار داری وقتی بهش میگی بیا با من ازدواج کن اونم خودش و بندازه تو بغلت و بگه باشه.

دستش را بالا می آورد و نیشخندی می زند: فکر کنم جات توی سیرک عجیب خالیه.

نعیمه با چند گام بلند تا جلوی در می رود و در ورودی را به روی مهدی می گشاید. مهدی سلامی داده و سری خم می کند. نعیمه با پاسخ کوتاهی خود را عقب می کشد. مهدی با سر به زیری می پرسد: خوب هستین؟

نعیمه اشاره ای به داخل ساختمان می زند: خوش اومدی.

مهدی لب می گزد و نعیمه به سمت آشپزخانه می رود. نگاه مرددش را به داخل خانه می دوزد. کفش هایش را از پا کنده و وارد می شود. نعیمه از همان جا می پرسد: چیزی میخوری؟

لبخند تلخی می زند: نه. ممنون.

فکر می کند با جمله اش را به کلمه ای همانند مامان تکمیل کند اما... می داند نعیمه او را لایق پسر بودن نمی داند. لب می گزد و نعیمه با فغان های چای از آشپزخانه بیرون می آید. سینی را کمی بالا می گیرد: لیلی داشت دوشت می گرفت. فکر کنم الان کارش تموم شده باشه. برای جفتون آماده کردم. میبری بالا؟

با سوییچش درگیر شده و زمزمه می کند: بله.

پیش می رود و با برداشتن سینی به سمت طبقه ی بالا به راه می افتد. در برابر درب نیمه باز اتاق لیلی می ایستد و به صدای آواز خواندنش گوش می سپارد: شب بلنده و دل من در تب و تابه وای... لحظه هام همه پر از حسرت خوابه وای... ذره ذره دل من آب میشه تو سینه... آرزوی دیدنت مثل سرابه وای...!

خود را جلو می کشد و به لیلی که حوله پیچ، با تن خیس و موهایی که با هر حرکتش، بارش قطرات آب را فراهم می کنند خیره می شود.

نفسش حبس می شود در سینه... لیلی قری به کمرش می دهد و رو به آینه می چرخد. دستانش را مقابل آینه به سمت خود حرکت می دهد و میخواند: بیا و ستاره ای تو آسمونم باش... بیا و چلچله ی شیرین زبونم باش... مهربون من بیا تو همزبونم باش... من بلا رو دوست دارم بلای جونم باش...

لیلی که شانه هایش را یک به یک بالا می کشد و تابی به سرش می دهد، در را کمی هل داده و پا به اتاق می گذارد. تمام خشمش برای رودرویی با لیلی را به فراموشی می سپارد. پشت تمام هورمون های به غلیان در آمده ی مردانه اش جا می گذارد. لیلی با دیدنش، هینی کشیده و می ایستد. جفت دستانش را روی سینه ی برهنه اش می گذارد و با فرو دادن آب دهانش می گوید: کی اومدی؟

مهدی سینی را روی میز گذاشته و به سمتش قدم برمی دارد. مطمئنا نمی تواند بیش از این پیش برود. با یک قدم کوتاه خود را به سمت لیلی می کشد.

قطره ای از موهای لیلی جدا شده و روی ستون فقراتش سرازیر می شود. لرزی لحظه ای به جانش می نشیند. به لبخند ممتد روی لبهای مهدی خیره است... نگاهش را از لبها به سمت چشمان باریک شده ی مهدی می کشد. چشمانش گویا خواب را طلب می کنند.

نگاه مهدی روی تن لیلی تاب می خورد. رخ به رخش می ایستد و دستش را کمی بالا می برد. مقصدش بازوی لیلی است اما، تره موی خیس آویزان از پیشانی اش که ته مانده اش را هم روی چشمان لیلی کشیده است و تک قطره ی آویزان از آن... نفسش را حبس می کند که دستش را بالاتر می کشد. بالاتر از مقصدش و به تره موی آویزان می رساند.

گرمای تنش، نفس لیلی را در سینه حبس می کند.

مهدی سر خم می کند و نفسش روی پوست لیلی می نشیند. لیلی لحظه ای کمر صاف می کند. موهای تنش سیخ می شوند از این نزدیکی... چشم می بندد... ماهیچه های صورتش نمی توانند در برابر لبخند کمرنگی که عزمش را جزم میکند تا رخ نمایی کند، مقاومت کنند.

لبخندش، مهدی را برای جان می دهد تا دستانش را به حوله ی گلپه ی رنگ برساند و آهسته به دور خط کمرش حرکت داده و بهم برساند، تا حصاری برای نزدیکی بیشتر ایجاد کند. سرش را کمی کج کرده و به شانه ی عریان لیلی می رساند و همزمان بوی شیرین شامپو را به مشام می کشد و اجازه می دهد صورتش در برخورد با تارموها، نم بگیرد.

#دویست و پنجاه و سه

#چون آب در آبگینه

زیر گوش لیلی پچ پچ می کند: چی میخوندی؟

لیلی دستش را کمی بلند کرده و مشت می کند. آهنگ... حمیرا و همزیونم باش را ذره به ذره حفظ است... به اندازه ی سالهای زندگی اش. سپهر و مورد علاقه هایش همیشه در ذهنش می ماند.

مهدی لبهایش را با فشاری به پوست تنش، عقب می کشد و سر خم می کند. نزدیک می شود... نزدیک تر... خیلی نزدیک...

چشم هایش را می بندد و لبهایش را به پیشانی اش می چسباند.

لبهایش که جدا می شوند، نفس حبس شده ی لیلی آزاد می شود.

دست های مهدی حریصانه روی خط کمرش به بازی در می آیند. بالا می آیند... بالاتر... می آیند بالاتر... انگشتانش چنگ وار در میان موهای لیلی فرو می رود و دردی که در محل رویش موهایش میپیچد، لبهای لیلی را از هم جدا می کند. لحظه ای از درد خفیفی که در سرش میپیچد، چهره در هم می کشد که قبل از آن لبهای مهدی روی لبهایش می نشیند.

دست مهدی بازی می خورد روی تنش... بازی تر و بوسه هایش را خوب می شناسد.

حرکت دستانش را هم بهتر از همیشه.

چشم می گشاید. اشک به چشمانش می دود... دستش را تا شانه ی مهدی بالا می کشد برای پس زدنش... برای عقب راندنش. اما... دستش درست لحظه ای که برای حرکت جان میگیرد، دستان مهدی قدرتمند، تنش را در آغوش می کشند و از زمین جدا می کنند. چشمانش را بسته و دستش را روی شانه ی مهدی آهسته رها می کند. اجازه می دهد مهدی به اندازه ی علایقش پیش روی کند!

لبهای مهدی که برای نفس کشیدن رهایش می کنند، نفس عمیقی می کشد اما لبهای مهدی بوسه زنان چرخ می خورند... از خط چانه اش... به پایین تر... گلویش و...

دستش که بند حوله اش می شود، قطره اشک از گوشه ی چشمش سر می خورد و ناگهان حرکت دستان مهدی متوقف می شوند. درست در همان لحظه...!

چشم که می گشاید با مردمک های چشمان مهدی روبرو می شود که تماشایش می کند. نگاهش را از خیرگی نگاه مهدی لحظه ای می دزدد و مهدی اخم می کند: اینقدر سخته؟

چینی به پیشانی اش می افتد. نفس مهدی کلافه در صورتش رها شده و خود را روی تخت می اندازد. چشم می دوزد به سقف...

لیلی کمی خود را بالا می کشد. احساس می کند، تن یخ زده اش آهسته گرم می شود. چشم می دوزد به سینه ی مهدی که بالا و پایین می رود.

آهسته دستش را به سمتش بلند می کند: مهدی...!

مهدی دستی به صورتش می کشد و با جهشی خود را از تخت می کند. لبه ی تخت می نشیند و دست به جیب شلوارش هدایت می کند. فاکتور مستطیلی تا خورده را به سمتش میگیرد: فکر کنم مال توه.

لیلی هم نیم خیز می شود. فاکتور را میگیرد و با دیدن فاکتور خرید هدیه ی نارین، آهسته می گوید: آره.

-چی خریدی یک و نیم؟!

لیلی آهسته پاسخ می دهد: کادوی تولد.

مهدی ناگهان چشم از روبرو گرفته و سر می چرخاند: کادوی تولد یک و نیم؟ برای کی؟

لیلی که مکث می کند، مهدی ادامه می دهد: تولد مامان بابات که تابستونه. کادوی تولد کی بود؟

لیلی دلخور از جدیت صدایش می گوید: با پول خودم خریدم به تو چه ربطی داره!؟

#دویست و پنجاه و چهار

#چون آب در آبگینه

آرزو پله ها را به دنبالش راه می افتد: به خدا قسم تندر این بار با من راه نیای، من می دونم و تو... نمیزارم پات و از این کشور بیرون بزاری.

صاعق لبش را به دندان می کشد و در حالی که سعی میکند خنده اش را پنهان کند آهسته می گوید: مامان چطوری میخوای نزاری بره؟

آرزو با گيجی نگاهش می کند و صاعقه بین خنده هایی که به سختی فرو می خورد می گوید: مامان نمی تونی جلوش و بگیری نره. هر وقت بخواد می تونه بره...!

تندر بالای پله ها سری می چرخاند و با چشمکی خنده ای تحویل صاعقه می دهد.

آرزو تشر می زند: خوبه خوبه... برو ورپریده به اون جشنت برس تو... من نمیدونم تندر... شیرم و حلالیت نمیکم اگه این خواستگاری و بهم بزنی. دختره مهندس... خودش شرکت داره. سی سالشه، اونم دنبال اینه از ایران بره. حالا که نمیخوای برگردی زن بگیر برو خیالم از بابتت راحت باشه.

تندر دو پله ی باقی مانده را که بالا می رود، می چرخد و با حجم جعبه های کادو شده ی روی هم روبرو می شود: اوه...!

صاعقه به سرعت پله های بعدی را طی کرده و کنارش می ایستد: زود اعتراف کن کیه که اینقدر عاشق سینه چاکته؟!

تندر قدمی به جلو برداشته و جعبه ها را بالا و پایین می کند. آرزو هم پشت سرشان می ایستد: دختره کیه؟

تندر یکی از جعبه ها را که برخلاف بقیه، کاغذکادوی کودکانه ای دارد از بین آن ها بیرون می کشد و در حال تکان دادنش کنار گوشش می پرسد: کی؟

صاعقه یکی از جعبه ها را بیرون کشیده و به سمتش میگیرد: این از همشون سنگین تره. باز کن ببینیم توش چیه؟

آرزو می گرد: همینی که اینا رو فرستاده.

تندر می خندد: مامان اگه میدونستم که دنبالش نمی گشتم.

-یعنی دختره همینطوری کشکی کشکی داره این کادوهای عاشقونه رو برات می فرسته؟ یکی ندونه فکر میکنه زننه...! آدرس داره وگرنه که اینا رو نمی فرستاد.

تندر کادوها را روی کادوهای بعدی پرتاب می کند: واقعا نمیشناسمش مامان.

صاعقه روی زمین می نشیند: بازشون نمیکنی؟

تندر سری بالا می اندازد: ولشون کن. هر کی هست روانیه...!

-دوستتم به چند تابیش و برد.

آرزو جلو رفته و بالای سر تندر می ایستد: گوشت با منه؟

تندر سر برمی دارد و با لبخندی خیره به صورت آرزو می گوید: بله.

-دارم میرم برای فردا شب باهاشون برنامه بزارم بریم خونشون.

تندر سری تکان می دهد و آرزو با خوشحالی پله ها را پایین می دود. صاعقه خود را به سمتش می کشد: واقعا میخوای بری خواستگاری؟

نگاهش را به صورت صاعقه می دوزد و گيج می گوید: چی؟

صاعقه اشاره ای به پله ها می زند: مامان رفت ترتیب خواستگاری و بده...

تندر ناگهان از جا پریده و با سرعت پله ها را پایین می دود و در همان حال فریاد می زند: مامان... مامان...!

آرزو تلفن بدست خود را به جلوی پله ها می رساند: چی شد؟

تندر می ایستد. نفسش را رها کرده و دستانش را بالا می برد: من نفهمیدم میخوای چیکار کنی. من نمیتونم پیام.

اخم های آرزو به سرعت در هم می روند: داره چهل سالته میشه. خجالت نمیکشی؟ هر کسی من و میبینه نفرینم میکنه که پسر به این بزرگی و زن نمیدم. آدرخشم داره راه تو رو میره.

با حال زاری گوشی را روی میز پرتاب کرده و به سمت میل می رود: خدای من چه گناهی کردم؟ خدایا...! من و بکش خلاصم کن. تا کی میخوای اینطوری ادامه بدی؟ من به چیه اینا دلخوش کردم.

جلو می رود و دست روی شانه ی آرزو که پشت به او نشسته است، می گوید: مامان...

آرزو شانه اش را پایین کشیده و خود را جلو می کشد: دست به من نزن... تو که من و به مادری قبول نداری. تو روم میگن پسران و نمیزاری زن بگیرن...! به چه زبونی بگم زورم بهشون نمی چربه که راضیشون کنم زن بگیرن. فکر میکردم یادته رفته لیلی هست... ولی این دختره انگار طلسمت کرده. بعد سه سال هنوزم چشمته دنبالشه که نمیری سراغ یکی دیگه...

نفسش را پوف کرده و می گوید: من به لیلی فکر نمیکنم. گناهه مادر من... شوهر داره.

آرزو با چشمان به اشک نشسته به سمتش میچرخد: پس زن بگیر...!

دست روی چشم می گذارد و لبخندی می زند: چشم.

آرزو هیجان زده می گوید: زنگ بزnm؟

-نه مامان...! اجازه بدین خودم بهتون میگم.

لب ورمیچیند: کی؟ لابد میخوای همینطوری دو سه سال دیگه هم بیچونیم.

تندر می خندد: نه مامان. قول میدم. چند روز فرصت بدین. شما هم به عروسی صاعقه برسین تا منم ببینم خود اون شخصم تمایل داره به من یا نه...!

آرزو دستی به چشمانش می کشد: یعنی خودت یکی و زیر سر داری؟

تندر از جا برمی خیزد: من برم ببینم تکلیف این کادوها چیه و شاید بشه پیدا کرد از کجا میان...

سوئیچ و کیف پولش را از روی میز برمی دارد و آرزو بازویش را می کشد: مرگ من راس میگی؟

خم می شود. پیشانی آرزو را می بوسد: دور از جونت. راس میگم. قول میدم...!

آرزو لبخندی می زند: تندر، اگه من و به مادریت قبول داری زن بگیر!

#دوبست_و_پناه_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

از ساختمان بیرون می زند. به اتومبیل سفید پارک شده اش در برابر در لبخندی می زند. فکر میکند قبل از آنکه جایی برای فاطمه در زندگی اش باز کند باید خاطرات لیلی را به فراموشی بسپارد. لبخندی روی لبهایش می نشیند. دستی به روی اتومبیلش می کشد، آن را با تمام خاطراتش می تواند در گذشته رها کند.

می چرخد به سمت درب راننده که چیزی به شدت به پایش برخورد می کند. لحظه ای چشم بسته و به عقب برمی گردد. پسر نوجوان به سمتش می دود و تویی را که بخاطر برخورد به ساق پایش واکنش داده و به عقب پرت شده است، از روی زمین چنگ می زند و میپرسد: شرمنده آقا...

لبخندی می زند که دختر جوانی دوان دوان روبرویشان می ایستد: چی شد؟

اضطراب دختر جوان، لبخندش را عمق می دهد: چیزی نشده! یه تصادف کوچیک بود که حل شد.

دختر دندان قروچه ای برای پسر نوجوان می کند: خوبین شما؟

تندر سری تکان می دهد: بله... ممنون.

در را باز کرده و سوار می شود... می تواند قبل از رفتن به سراغ وکیلش، ترتیب اتومبیل را دهد.

محوطه ی بیمارستان، لبخندی محو نشدنی روی لبهایش کاشته است. آبروم دست روی شانه اش می گذارد: نمی خوام برگردی؟

در سکوت تنها پلک می زند. آبروم اخم هایش را تشدید می کند: قرار بود بری برگردی نه موندگار باشی.

آیت دست دور گردنش می اندازد: مرد شده دیگه... زورتون نمی چربه بهش استاد.

نگاه تند و غضبناک آبروم، دهانش را می بندد. تندر سری تکان می دهد: می تونم چرخه توی بیمارستان بزنم؟

-می تونم با این امیدوار باشم شاید خاطرات گذشته برت گردونه؟

شانه هایش را که بالا می کشد آیت با لودگی می گوید: منم همراهیش می کنم استاد.

قبل از آنکه آبروم پاسخی دهد تندر، دندان روی هم می ساید: کی تو رو خواست؟

بالاخره آبروم راهیشان می کند. با هم از اتاق آبروم بیرون می آیند و آیت تقریباً هلش می دهد. متعجب نگاهش را به آیت می دوزد.

-سه ساله گورت و گم کردی یعنی نمی تونستی هر از گاهی یه گوشه... چیزی از اون بلاد کفر بفرستی بگی رفیق خرم تولدت مبارک!

جلوتر از آیت به راه افتاده و با خنده می گوید: گنده تر از اونیه شدی که توقع کادو داشته باشی.

-تا چشت درآد... میخوام تا صد سالگی عمر کنم تولد صد سالگی بگیرم. تو هم مثل بچه ی آم برم داری کادوهای این سه ساله رو میاری.

یک تایی ابرویش را بالا می دهد: تو چی میدی اون وقت؟

آیت می ایستد: احمق چشم سفید...

ناگهان به روی دستش می کوبد: بشکنه این دست که نمک نداره. اگه شانس داشتم که گیر تو یکی نمی افتادم. رفیق من و ببین. این سه ساله که گم و گور شده حالا هم که اومده میگه چی میدی بهم؟ هوی عوضی من که مثل تو بی معرفت نیستم. من این سه ساله هر سال برات ترتیب کادوی تولد دادم.

تندر چهره در هم می کشد. آیت چند قدم برداشته و وسط کریدور دستانش را از هم گشوده و به سمتش می چرخد: من سه سال اینجا فضا رو برات تلطیف کردم تا قدم رنجه کنی... تا بیای از این فضای بسیار لطیف که هنوز هم اسم دکتر پژوهانش و یدک میکشه رو مستفیض کنی.

کسی درست از پشت سر آیت، توجهش را جلب می کند. فاطمه همراه با زنی به سمت سالن کنفرانس می روند. قدم تند کرده و در حال گذشتن از کنار آیت می گوید: منم دوست دارم با یه هدیه ی روحانی این محبت هات و جبران کنم...!

به دنبال فاطمه قدم برداشته و وارد سالن کنفرانس می شود.

#دویست و پنجاه و شش

#چون آب در آبگینه

یکی از پزشکان با دیدنش، از جا برمی خیزد و دستش را می فشارد. در حال خوش و بش با او، زیر چشمی به دنبال فاطمه می گردد. بحث به سمت و سوی برگشتش به ایران و حضور دائمی اش که کشیده می شود، صدای سخنران هم به گوش می رسد. به سرعت با اشاره به سخنران بحث را خاتمه داده و به راه می افتد. در حال قدم برداشتنش نگاه های آشنا را به دنبال خود می کشد. چشم می چرخاند و فاطمه را کنار یک زن دیگر می بیند. صندلی خالی کنار فاطمه گویا با زرق و برق خود نمایی می کرد.

نگاهی به سخنران انداخته و با چند قدم بلند کنارش می نشیند. سرش را که به سمت فاطمه می چرخاند با قیافه ی سنگ کوپ شده اش روبرو می شود. زن همراه فاطمه متعجب نگاهش می کند. لبخندی به روی فاطمه زده و چشم به روبرو می دوزد.

ثانیه ها به دقیقه ها تبدیل می شوند تا فاطمه خود را باز می یابد و با نزدیک کردن خود کمی به سویش می گوید: شما اینجا؟!

سرش را به سمت فاطمه خم می کند. بوی عطر ملایم فاطمه، قلبش را چنگ می اندازد. صورتش را کمی بیشتر خم می کند و تقریباً به سر فاطمه می چسباند و قبل از آنکه فاطمه عقب بکشد، زمزمه می زند: اینجا بودنم ناراحتت میکنه؟

چشمان فاطمه گرد می شود. تندر دستش را تکیه به دسته ی صندلی ما بینشان مقابل صورتش میگیرد تا لبخندش را پنهان کند و ادامه می دهد: میخوامم دانشجوی خاصم و توی اوج موفقیت هاش ببینم.

فاطمه با مکثی خود را کمی عقب می کشد و تندر هم همچنین... تکیه می زند به صندلی...

نگاه فاطمه از گوشه ی چشم به تندرست که خیره به سن است. لبش را به دندان می کشد و سعی میکند به گرمای حضورش بی تفاوت باشد اما نمی تواند منکر هیجان وجودش شود، دانشجوی خاص این مرد بودن زیباترین اتفاق زندگی اش است. لبهایش را بهم می دوزد. با به زبان آمدن نامش به عنوان یکی از محققان طرح برای پیاده سازی شیوه ی جدید جراحی عنوان شده، تندر را به فراموشی می سپارد. هیجانش از به زبان رانده شدن نامش، آنچنان شدید است که به دسته ی صندلی چنگ می اندازد...

بحث معرفی طرح که شروع می شود، تندر خیره به دست فاطمه خود را جلو کشیده و به سمت فاطمه سر خم می کند: دیدی؟!

فاطمه متعجب چشم از سن گرفته و به سمتش برمی گردد. قبل از آنکه با صدای عادی چیزی به زبان بیاورد، دست روی دهانش می گذارد و می پرسد: چی؟

تندر اشاره ای به سن می زند: اونی که قراره ثمره ی زندگی تو باشه یه بچه نیست، اسمیه که قراره ازت بمونه. اسمی که برای سالیان سال یادآوری میکنه دکتر فاطمه آذیش، جراح و متخصص مغز و اعصاب چه دری به روی علم گشوده... اسمی که روی بچه ات میمونه، فقط یه اسمیه که نصفه نیمه به تو تعلق داره. باعث میشه نهایتاً چند نفر ازت یاد کنن اما...

انگشت اشاره اش را به سمت سن میگیرد و به صفحه ی نمایشی که نام چند پزشک را از جمله فاطمه را هم در لیست محققین در بالای صفحه به نمایش گذاشته است، اشاره می زند: اون صفحه اما قراره بارها و بارها به نمایش در بیاد. اون اسم قراره توی زبون بیشتر مردم این دنیا بچرخه... اون قراره بشه سرمایه ی زندگی تو...!

نگاهش را می چرخاند. درست در چند سانتی متری صورت فاطمه، خیره به نیم رخش می گوید: تو قراره جایی باشی که اگه یه روز اتفاقی برات افتاد، مردم برای اینکه دیگه نیستی تا دری جدید به سوی زندگی براشون باز کنی تاسف خواهند خورد. تو...!

پلک می زند و اضافه میکند: تو قراره راه طولانی در پیش داشته باشی تا زندگیت معنا داشته باشه و معنا ببخشه. هنوز زوده بخوای به ثمره ی زندگیت فکر کنی... ثمره ی زندگی بچه نیست... خود خودتی فاطمه!

#دوبست_و_پنجاه_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

سنگینی نگاه زن همراه فاطمه باعث می شود، کمی عقب نشینی کند. فاصله میگیرد و همزمان فاطمه سر می چرخاند. اشک چشمانش نگاهش را در بر می گیرد. صدای کف زدن ها بلند که می شود، توجه ها به آن سمت جمع می شود.

اشکی که خود را به پرده ی مژگان فاطمه می کوبد تا پایین بیاید، سر می خورد و دست تندر به سمت صورت فاطمه بالا می آید. ناگهان دستش مشت می شود. به تصویر تار خود در مردمک چشمان فاطمه خیره می شود. با صدای مجری، پلک می زند.

هنوز هم در نگاه هم غرق هستند... در سکوت... بی حرف...! بدون کلامی...!

تندر در ذهن تقلا می کند. به دنبال لحظه ای...

حضار برمیخیزند. زن همراه فاطمه هم بلند می شود: فاطمه جان نمیری؟

نگاه فاطمه از نگاهش می برد. جدا شده و به سمت زن کشیده می شود. اما قلبش... حسش... درست در همین چند سانتی متری... در چشمان فندقی مردی که گویا با تک تک کلماتش جان میگیرد، باقی مانده است.

دستش را به دستگیره میگیرد و تن کرخت شده اش را بالا می کشد. زن به راه می افتد. فاطمه سرش را کمی خم می کند، برای دیدن تندر اما به سرعت چشم می دزدد. دستش را مشت کرده و به خود تشر می زند. قطعاً نباید به این مرد نگاه کند. می تواند

تمام عقابش را به فراموشی بسپارد. می تواند محرم و نامحرمی را به فراموشی بسپارد. می تواند در این لحظه تمام موانع که ذهنش تشر می زند را در پستوی ذهنش رها کند و دستانش را به دور گردنش حلقه زند. اگر بماند، اگر لحظه ای تعلل کند، نمی تواند به خود قول دهد فاطمه باشد. احترام نامی که یدک می کشد را حفظ کند و این مرد را چون بتی پرستش نکند.

دستش را به صندلی مقابل می رساند. با تکیه به آن خود را جلو می کشد. یک قدم... دو قدم و چشم می بندد... سعی میکند تصورش فقط مسیر مقابلش باشد. مسیری که به در خروجی ختم می شود. مسیری که او را از این سالن دویست نفری که گویی اکسیژنی برای نفس کشیدن ندارد، به بیرون هدایت می کند.

یک قدم دیگر برمی دارد و صدای این مرد گویا خود را از میان تمام امواج صوتی فراتر می کشد و در گوشش می نشیند: دکتر آذیش...

می ایستد. می بیند که افراد از کنارش می گذرند و به جلو می روند. سالن هر لحظه خالی و خالی تر می شود. به دوستش همراهش خیره می شود که به در اصلی نزدیک می شود. به خود تشر می زند که باید گام بردارد. باید به جلو برود اما... پاهایش به کف سرامیکی سالن چسبیده است.

صدایی درست از پشت سرش... در کنار گوشش نجوا می زند: با من ازدواج میکنی؟

#دویست_و_پنجاه_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

دلش هری، پایین می افتد. درست جلوی پاهایش... مماس با نوک کفش هایش! تقلایش برای ایستادن و تلاش کردن گویا بیهوده است. مگر می شود این جمله را نشنیده باشد؟ اشتباه نشنیده بود؟ قطعاً اشتباه شنیده است. مگر می شود چنین چیزی؟ به خود تشر می زند. دستش را به لبه ی صندلی میگیرد تا بتواند خود را جلو بکشد. دستش را بلند کرده و روی قلبش می گذارد. چنگ می زند به مقعنه ی سرمه ای اش...! زیر لب می غرد: خفه شو لعنتی...! می شود خفه شود این قلب؟! چطور می تواند خفه اش کند؟ رویابافی هم حدی دارد. مگر دخترک چهارده ساله است که این چنین رویا ببافد؟ حتی در چهارده سالگی هایش که صادق از همان سر کوچه سرک می کشید هم به خود اجازه نمی داد رویابافی کند که حال برای خود رویای خواستگاری در سر می پروراند. پروویی حدی دارد.

قدمی برمی دارد که پایش به سمت راست خم می شود و حس می کند دردی همچون تیر از مچ پایش به سمت بالا می پیچد. قبل از زمین خوردنش دستی به بازویش چنگ می اندازد و بالا می کشدش. مانع از زمین خوردنش می شود و نجاتش می دهد. سرش را چند درجه ای می چرخاند. به سمتش! چشمهای وحشت زده اش را به او می دوزد که با ابروان در هم کشیده و گنگ نگاهش می کند.

پای دردآلودش را به زمین تکیه می زند. هراسان نگاهش را از چشمان تندر میگیرد و سعی می کند بازویش را از دست او بیرون بکشد که تندر سر خم می کند: خوبی؟

دستش را به صندلی می رساند و تقریباً خود را به آن سمت می کند و تکیه به آن می ایستد تا تندر ناچار رهاش کند. تندر اما گویا منتظر پاسخ پرسشش است که سر خم می کند.

سرش را در یقه اش فرو می برد و می نالد: خوبم.

تندر نگاهش را به پایي که مشخص است بخاطر درد کاملاً روی زمین گذاشته است، میدوزد: بهتره یه فکری براش بکنیم.

اخم می کند. اکوی جمله ی وحشت آوری که تنها یک توهم بود در گوشش میپیچد. می نالد: چیزی نشده...

تندر اشاره ای به در می زند: باید یه نگاهی بهش بندازیم. بهتره بریم یه سر بالا...

قبل از آنکه پاسخی بدهد، تندر به سمت در به راه می افتد و در همان حال می گوید: همین جا بشین تا برگردم.

نگاهش را در مسیر رفتنش حرکت می دهد. با دور شدن تندر، نفس کشیدن برایش راحت تر و راحت تر می شود. حس بدی در وجود خود حس میکرد. تمام این روزها به رویاهایش اجازه نمی داد زیاده روی کنند. نمیخواست حتی به چنین جمله ای فکر کند. در ذهنش تندر پژوهان تنها یک اسطوره بود. نه بیش از این... حال با بی پروایی در ذهنش چنین جمله ای نقش می بست؟!!

پای دردناکش را روی زمین می فشارد تا تنبیهی باشد برای خودش که درد شدید مچ پایش باعث می شود خود را رها کند روی صندلی و از درد آخ بی صدایش از دهانش خارج شود. دستش را مشت وار روی دسته ی صندلی می کوبد. که تندر از پشت سرش می گوید: خیلی درد داری؟

سر میچرخاند. تندر جلو آمده و در برابرش خم می شود. دستش را که به پایش می رساند به تندی پا عقب کشیده و می نالد: استاد!

تندر با جدیت مچ پایش را میگیرد و جلو می کشد. بند کفشش را که می کشد فاطمه به تندی خم می شود و بدون فکر دست روی دست تندر می گذارد: استاد خواهش می کنم.

سر بلند می کند، خیره می شود به چشمان وحشت زده ی فاطمه، دستانش را عقب می کشد: الان میرم یکی از دکترا رو خبر میکنم تا بیاد.

فاطمه به تندی می نالد: نه!

لبخند کمرنگی روی لبهای تندر می نشیند: مچ پات پیچ خورده. اگه الان نیندیشم بدتر میشه. اینا رو من نباید به یه متخصص مغز و اعصاب توضیح بدم. اینطور نیست؟

نگاه فاطمه به زیر دوخته می شود و دستش از روی ساق پایش جدا شده و نفسش را رها می کند. تندر کفش را از پایش بیرون می کشد. قبل از آنکه دستش بند جورابش شود فاطمه باز دستش را به سمت پایش می برد و می نالد: خودم در میارم.

تندر با شیطنت روی دستش می کوبد: تو کار دکترا دخالته نکن. عجب مریضی هستی... خون دکترا و تو شیشه میکنی.

گویا تمام حس بدش از بین می رود. لبش را می گزد تا لبخندی که می آید روی صورتش جا خوش کند پنهان شود.

تندر که مشغول بستن باند الاستیک به دور مچ پایش است، می گوید: سوالم اینقدر بد بود؟

فاطمه گیج می گوید: چی؟

-خواستگاری!

قلبش می ایستد. مرگ نیست اما مطمئن است قلبش لحظه ای می ایستد.

#دوبست_و_پنجاه_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

تندر بدون آنکه نگاهش کند، مصمم ادامه می دهد: تصمیم عجولانه نیست. دیگه پسر بیست ساله نیستم بخوام عجولانه تصمیم بگیرم. خیلی وقته هر روز بهش فکر کردم. می دونم هر روز داری پیشرفت میکنی. میدونم لیاقتت خیلی بهتر از منه اما میخوام قبول کنی، می تونی بهش یه فرصت نگاه کنی برای اینکه کمکت کنم موفق تر باشی. هر روز بیشتر زندگیت و معنا ببخشی. تو خیلی بزرگی... همیشه بهت گفتم، این دل بزرگی که داری. روح بخشنده ات... من وقتی می رفتم تموم حسی که داشتم و توی اون نامه برات نوشتم. دلت اونقدر بزرگ بود که هیچوقت به روم نیاوردی. وجودت اونقدر بزرگه، اونقدر کامله که هیچوقت فکر نکردم جسارتی بکنم. امروز، توی این لحظه اگه به خودم جرات دادم که حرفی بزنم همش بخاطر شرایطیه که دارم میبینم. امروز دلم خواست کسی کنارم باشه که بتونم باهاش راحت صحبت کنم. دلم میخواد کسی باشه که به زندگیم هدف بده. میخوام کسی باشه که فقط یه لبخند تقدیم کنه. لبخندی که مال منه تا بتونم برای زندگی تلاش کنم. من به پاکیت نیستم... اشتباهات زندگیم اونقدر زیاده که نمی تونم بشمارم اما میخوام کنارت درست زندگی کنم. توی سنی نیستم سنگ عشق و عاشقی به سینه بزنم و ادعا کنم اونقدر عاشقتم که حاضرم برات بمیرم، که واقعیت اینه فکر میکنم هیچوقت عشق و درک نکردم. اما حسی که دارم، اون آرامشی که کنارت هست، این نگاه آروم باعث میشه احساسم تکونی بخوره.

مکث میکند و نفس می کشد که فاطمه لب می گشاید: ا...

تندر سر برمی دارد. خیره به چشمانش میان کلامش می پرد: تو زنی نیستی که نیازی به مرد داشته باشی. تو ثابت کردی خودت می تونی زندگیت و به بهترین شکل بسازی. اما من به بودن... به کمکت نیاز دارم تا بتونم زندگی کنم.

ساکت که می شود، فاطمه کمی خم می شود: من...

نفس عمیقی می کشد، نگاهش را می دزدد: من لیاقت شما رو ندارم.

تندر لبخندی روی لب می نشاند: بعد از تموم این حرفا، این جوابی نیست که دنبالشم.

فاطمه، چشم می بندد. هیچوقت این فشار را تجربه نکرده است. هیچوقت این چنین درمانده نشده است. مگر می شود بعد از شنیدن تک تک این کلمات، نه به زبان بیاورد. مگر می تواند به این مرد نه بگوید؟! مگر نه برای این مرد پاسخ است. حس می کند این مرد نه یک زمینی، فرشته ای آسمانی است که به اشتباه روی زمین فرود آمده است. این مرد نه همانند صادق از زندگی و خوشبختی دم می زند و نه شرایطش را به رخ می کشد. این مرد خواسته هایش را نه... بلکه تمام آنچه می تواند تقدیمش کند را کنار هم ردیف کرده است. اما... اما مگر می شود؟ می شود که بگوید من چطور می توانم نه به زبان بیاورم وقتی تو را همچون خدایم دوست می دارم. چطور می توانم نه بگویم وقتی برایم به حدی بزرگی که تو را بی مانند می بینم...!

تندر کمی خود را بالا می کشد: فاطمه...!

چشم می گشاید. فکر می کند، چشمانش در این فاصله، گویا به اسارت می کشاندش... گویا زندگی در چشمان مایل به سیاهش، به خوشبختی دعوتش می کند. می نالد: من قبلا ازدواج کردم استاد.

تندر با شیطنت چشمکی می زند: چرا چیزایی نمیگی که خودم ندونم؟

ناخن هایش را در پلاستیک سخت شده ی صندلی فرو می برد: شراره!!!

-وقتی توی زندگی تو هست، می تونه توی زندگی منم باشه.

لبش را که به دندان می کشد، تندر می گوید: کنارت سیگار کشیدم... کنارت کودکانه ایمیل بازی کردم... دلم می خواد چیزای بیشتری کنارت تجربه کنم. دلت نمیخواد اتفاقات بیشتری تجربه کنی؟

#دوبست_و_شصت

#چون_آب_در_آبگینه

پاهایش را به لب میز می چسباند و سرش را روی آن می گذارد. نیمه ی چپ صورتش را به شیشه میچسباند، درست همان جایی که هنوز بعد از دو روز حس می کند عجیب می سوزد. سوزشش از صورتش به سمت پایین ادامه دارد. پایین تر... خیلی پایین تر... به قلبش... گویا سوزشش در قلبش ریخته و همراه با ضربان قلبش در تمام تنش پخش می شود. چشمانش را روی هم می گذارد. به گذشته می اندیشد. به روزهایی که با شادی و خنده می گذشت... حال...!

حس می کند تمام غم دنیا روی قلبش سنگینی می کند. حس می کند هر آن ممکن است از این درد بمیرد. حس بغضی که به وجودش چنگ می اندازد آنچنان شدید است که نمی تواند آن را رها کند. چشمه ی اشک هایش خشک شده است. لبهایش را به هم می فشارد. تمام تلاشش را می کند به آن روز فکر نکند اما هر آن سخت تر و سخت تر می شود. نمی شود به آن روز فکر نکرد.

سعی می کند سوزش صورتش را با فشار بیشتر سرش به میز از بین ببرد. جانش می سوزد...!

خاطرات آن روز در ذهنش پررنگ می شود، صدای فریاد وار مهدی در گوشش میپیچد: که به من ربط نداره نه؟

وحشت به جانش چنگ انداخته بود، به جمله ای که به زبان رانده بود فکر کرده بود. مطمئنا جمله ی اشتباهی بوده است. این را خیلی زود درک کرده بود، اما... مهدی گویا معذرت خواهی هایش را نمی شنید. مهدی نمی شنید که با خشم و پاتکی صندلی را واژگون کرده بود. چطور می توانست این چنین خشمگین باشد. تنها یک اشتباه کرده بود. سعی کرده بود اشتباهش را جبران کند. سعی کرده بود همه چیز را توضیح دهد اما مهدی در برابر توضیحش که این کادو را برای یکی از شاگردانش خریده است، چون دخترک مادری ندارد و پدرش با او بد رفتاری می کند برایش دلسوزی کرده است؛ سیلی حواله ی گونه اش کرده بود. آن لحظه قفل به زبانش خورده بود. در تمام سی سال زندگی اش یکبار هم از کسی کوچکترین کتکی نخورده بود.

چشمانش را با قدرت به روی هم می فشارد تا اشک هایش سرازیر شود... دریغ از یک قطره اشک...!

صدای قدم هایی که نزدیک می شود، حس قدم های میتر را تداعی می کند. با تک سرفه ای چشم می گشاید و به مرد مقابلش خیره می شود. چشمانش را بهم می فشارد. مطمئناً در این لحظه به هر کسی می تواند فکر کند جز این مرد...

لحظه ای نگذشته، ذهنش گویی اخطار می دهد که به سرعت چشم می گشاید و به مرد خیره می شود و از جا می پرد. مرد با خونسردی تمام به رفتارش خیره است. از روی صندلی برمی خیزد و خیره به مرد به سختی سلام می کند.

مرد رو چرخانده و با بیرون کشیدن دستش از جیب شلوار پارچه ای سیاهش به سمت مبل می رود و می نشیند. با نشستن مرد، رو میگیرد و دستی به صورتش می کشد. آب دهانش را به سختی فرو می دهد که مرد می گوید: نمی خواین بشینین؟

با گیجی نگاهی به مرد می اندازد و مرد با چشم و ابرو به صندلی اشاره می زند. با گیجی می گوید: ها؟! آهان...

روی صندلی اش می نشیند و مرد در مبل فرو می رود: گفته بودین میخواین در مورد سرویسی که تدارک دیدین صحبت کنین. امیدوارم شرایطش مهیا باشه چون این رفت و آمدی که بخاطر نارین داریم باعث بهم ریختن برنامه ام شده.

ناپاورانه به صورتش نگاه می کند. باز هم در ذهنش به دنبال این آشنایی مختصری میگردد که نسبت به مرد حس میکند. مرد با همان خونسردی اش می گوید: شاید بهتر باشه دست و صورتتون و بشورین تا خودتون و پیدا کنین.

پیشنهاد بدی نمی باشد. می تواند خود را بازباید. از جا برخاسته و بی حرف به سمت سرویس به راه می افتد. در مقابل درب سرویس برمیگردد و به مرد که مشغول گوشی اش است نگاه می کند.

#دویست و شصت و یک

#چون آب در آبگینه

پا به سرویس می گذارد. نگاهش را در آینه به صورت خود می دوزد. دستش را به شیر آب می رساند... نیمه ی چپ صورتش را از نظر می گذراند. مطمئن است هیچ نشانی از جای دست مهدی روی صورتش باقی نمانده است اما...! حس می کند خیلی خوب می تواند جای دست مهدی را ببیند. دقیقاً چهار انگشتی که روی صورتش نشسته بود.

مشتی آب به صورتش می کوبد. به چشمان قهوه ای و رگه های قرمز دورش در آینه خیره می شود. دومین مشت را هم به صورتش می کوبد و قطرات چسبیده به مژگانش با اولین پلک زدنش سرازیر می شوند. حس گرما تمام وجودش را آزار می دهد. حس می کند تمام تنش در هم میپیچد. بیرون می آید و در حال قدم برداشتن به سمت مردی که حتی به خود زحمت نداده است تا کمی در نحوه ی نشستنش تغییر حالتی ایجاد کند، دمای اتاق را پایین می کشد.

مرد با نزدیک شدنش، گوشی را خاموش کرده و به جیب می فرستد. سرش را به سمت او می چرخاند، با نگاه دقیق زیر نظر میگیردش.

روی صندلی پشت میز می نشیند و با شانه های افتاده می گوید: من برای آموزشگاه نمیخوام سرویس بزارم.

ابروهای رضا بالا می پرد. مطمئن بود تماسی که از سوی این زن دریافت کرده است، مربوط به سرویس می شود. چند روز قبل، پسرخاله ی پدرش در مورد سرویس های آموزشگاه های زبان صحبت کرده بود. فکر میکند می تواند برنامه ی روزانه اش را بخاطر کلاس های نارین بهم نریزد. به این سرویس امیدوار بود و حال این زن...!

لیلی سر برمی دارد و خیره به صورتش می گوید: نارین ازتون ناراحته.

اخم هایش را در هم می کشد و لیلی ادامه می دهد: من، هیچوقت برای این آموزشگاه ترتیب سرویس نمیدم چون فکر میکنم زمانی که اولیا مجبور میشن بچه هاشون و برسونن به کلاسها، برای بعضی از بچه ها تنها فرصتیه که می تونن با پدر و مادرشون باشن. مدرسه ها سرویس دارن... بعضی از پدر و مادرا حتی به خودشون زحمت نمیدن وقتی بچشون برمیگرده خونه انتظارش و بکشن و من فکر میکنم نارین بیشتر از هر کسی به این رفت و آمدها با شما احتیاج داره آقای وحدت.

اخم های شدید رضا، باعث می شود نگاه بدزد و سر به زیر بیاندازد. دستانش را بهم رسانده و روی پاهایش در هم گره می زند و مدام می چرخاند.

رضا رفتارش را زیر نظر گرفته و ناگهان می پرسد: شما روانشناسین؟

لیلی سر برمی دارد. با فشردن لبهایش بهم خیره می شود به چشمان رضا... سوالش را در ذهن بالا و پایین می کند و سرش را تکان می دهد: نه! من توی دانشگاه ادبیات زبان انگلیسی خوندم.

اخم های رضا به سرعت از بین می روند و تعجب جایش را میگیرد. چطور ممکن است این زن متوجه کنایه اش نشده باشد. مگر می شود؟ خودش را به حماقت زده است یا؟!...

لیلی ادامه می دهد: اینکه تصمیم بگیرم نارین اینجا بمونه یا نه، با شماست. اما امیدوارم نارین همین جا بمونه چون اونقدر برای من عزیزه که همیشه بهتون حسادت کردم بخاطر داشتن نارین.

سکوت رضا که طولانی می شود، صندلی اش را عقب می کشد. نگاهی به ساعت می اندازد. یازده شب... فکر می کند سه روز گذشته را به همین منوال گذرانده است. حس گرسنگی روده هایش را در هم میپیچد.

قدمی به سمت آشپزخانه برمی دارد. رضا دستش را روی پشتی صندلی می کشد و می گوید: خودتون بچه ندارین؟

به سمت رضا می چرخد، آهسته سرش را به طرفین تکان می دهد. لبهایش می لرزد. اگر مهدی بخواد کودکش را هم مثل او کتک بزند! اشک به چشمانش می دود و رو می گیرد. از کودکش که ممکن است همانند نارین از پدرش وحشت داشته باشد.

وارد آشپزخانه می شود. کیف و پالتویش را برمی دارد و فکر میکند باید با آژانس تماس بگیرد یا پیاده روی را ترجیح دهد؟!

صدای مرد به گوشش می رسد: فکر نمیکنم چنین جایگاهی ندارین که در مورد بچه های دیگران تصمیم بگیرین چون خودتون بچه ای ندارین؟!

لیلی با اخم شدیدی از آشپزخانه بیرون می آید: من برای بچه های شما نمی تونم تصمیم بگیرم ولی می تونم بخاطر دوستی که باهاشون دارم احساساتشون و بگم.

ابروان رضا بالا می پرسد. دوستی؟!

لیلی به سمت تلفن می رود و شماره میگیرد. صدای مردی از پشت خط به گوش می رسد... بدون کلمه ای می گوید: ماشین میخواستم... لطفا!

مرد توضیح می دهد: خانم پژوهان به ربع دیگه تماس بگیرین. الان متاسفانه ماشین نداریم.

نفسش را با حرص بیرون می فرستد و تماس را قطع می کند. دفتری از کثو بیرون کشیده و ورق می زند. بالاخره شماره ای می یابد و تماس میگیرد و با شنیدن صدای مرد می نالد: یه ماشین میخواستم لطفا.

مرد هم می گوید تمام اتومبیل ها در سرویس هستند و متاسفانه امکان سرویس دهی ندارد. کلافه گوشی را روی تلفن می گذارد و به سمت مرد که با جدیت نگاهش می کند می چرخد و زمزمه می کند: مشکل دیگه ای هست؟

رضا با آرامش می گوید: من و کشوندین اینجا تا بهم بگین نمی تونین بخاطر علایق خودتون سرویس بگیرین؟!

#دوبست_و_شصت_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

کلافه سری خم می کند: متاسفم وقت شما رو گرفتم، ولی من هم تا ساعت یازده شب منتظر شما شدم و الان ماشین گیرم نمیداد برگردم خونه.

رضا از جا برمی خیزد و سوییچ را از جیبش بیرون می کشد: میرسونمتون تا دینی به گردنم نباشه خانم.

لیلی لب ورمیچیند: ممنون. نیازی نیست.

رضا باز هم متعجب نگاهش می کند. لیلی روی صندلی می نشیند. رضا با قدمی که به سمت در برمی دارد می گوید: تعارف نبود. ساعت از یازده گذشته، فکر نمیکنم الان هم مناسب باشه با آژانس رفت و آمد کنین. من می رسونمتون.

لیلی سری کج کرده و بلند می شود. در همان حال با مظلومیت می پرسد: مزاحم نیستم؟

نگاه رضا به روی صورتش خیره می ماند. با نفس عمیقی اخم در هم کشیده و در حین خروج از در می گوید: خیر!

با تماسی که دریافت می کند، به سرعت خود را به اورژانس می رساند و همه چیز را به سر پرستار بخش اورژانس توضیح می دهد. خانم جودت چند نفر را به سرعت به سمت ورودی می فرستد و همزمان صدای آمبولانس به گوش می رسد. به دنبال آن ها می دود. با باز شدن درهای آمبولانس، نگاهش به روی چهره ی رنگ پریده ی رضا ثابت می ماند. بیمار را غرق در خون از آسانسور بیرون می کشند. سرش را خم کرده و به چهره ی غرق در خون زن خوابیده روی برانکارد خیره می شود. بریدگی های شدید روی صورتش و خرده شیشه هایی که در تاریکی شب برق می زنند و در خون غوطه ور هستند مانع از آن می شوند که صورتش قابل شناسایی باشد.

پرستار به سرعت توضیح می دهد: افزایش فشار و نبض... مشکل تنفسی هم دارد. ضربه با قفسه سینه اش برخورد کرده و توی کبد هم خونریزی شدید دارد.

رضا خود را از آمبولانس بیرون می کشد. بیمار روی برانکارد به سرعت وارد اورژانس می شود. فاطمه نگاهی به رد خون روی سرش می اندازد و جلو می رود: چی شده؟

رضا با گیجی نگاهش می کند. دیدن فاطمه گویا بارقه امیدی می شود که به سرعت سر می چرخاند. بدون توجه به شرایط همیشگی دست روی شانه ی فاطمه می گذارد و می نالد: برو دنبالش...

فاطمه با اخم می گرد: حالت خوب نیست.

دست روی پیشانی اش می گذارد: من خوبم. برو دنبالش... وضعیتش اصلا خوب نیست.

فاطمه نگاهش می کند. نگاه درمانده ی رضا وادارش می کند، به سمت اورژانس بدود و خود را بالای سر بیمار برساند. به حرکت سرعت وار اینترنت ها و پزشکان خیره می شود، دکتر افشاری می گرد: به دکتر کامرانی زنگ بزن... دکتر سازگارم همینطور... دکتر نوری زادم خبر کنین. دکتر امیدمهرم بگین سریعتر خودش و برسونه!

ناگهان بر سر رزیدنتی فریاد می زند: قلبش داره از کار می افته. یه سالی 500 بزنین و یه واحد خون!

فاطمه جلو می رود و درخواست خون می کند که صدای رضا از پشت سر می گوید: گروه خونیش اُمنفیه!

فاطمه سر میچرخاند. متعجب نگاهش می کند که اینترنتی با یک واحد خون از راه می رسد. با نگاهی به دکتر افشاری به سرعت مشغول می شود.

آیت به سرعت وارد اورژانس می شود. با دیدن رضا متعجب می ایستد و خیره ی او می شود که صدای فریادی را می شنود: قلبش داره از کار می افته.

قدم برمی دارد و بالای سر بیمار می ایستد. در حال بررسی شرایط است که یکی از اینترنت ها به سرعت نزدیک می شود: حامله هست.

دستان آیت از روی تن لیلی بی جان جدا می شود و فاطمه سر می چرخاند به سمت رضا وحدتی که با گیجی تماشایشان می کند.

#دوبست_و_شصت_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

آیت دستوراتی به رزیدنت ها می دهد و با صدور دستور جراحی، تخت را به حرکت در می آورند. فاطمه به سمت رضا می رود و آهسته می گوید: باید خودتون درمان بشین.

رضا چشم از تختی که به سمت آسانسور می رود، نمیگیرد. با صدایی که به سختی به گوش می رسد می گوید: همون خانمیه که تو آموزشگاه بود. آموزشگاه زبان...

فاطمه ناگهان سر می چرخاند و با وحشت می پرسد: لیلی؟

چشمان رضا روی هم فشرده می شوند و فاطمه می نالد: چطور ممکنه؟! خانواده اش خبر دارن؟ مهدی؟!

رضا سری به طرفین تکان می دهد: گوشیش و پیدا نکردم.

فاطمه به سرعت گوشی را از جیب بیرون می کشد. در همان حال می اندیشد چطور باید این موضوع را برای مهدی شرح دهد. در همان حال فکر می کند بی حرف از مهدی بخواهد خود را به این بیمارستان برساند. می تواند حال خود را بهانه کند. قبل از برقراری ارتباط آیت نزدیک می شود و با اخم می پرسد: زدی بهش؟!

رضا گیج دستانش را به کمر می رساند: نمی دونم چی شد. تاریک بود. از جلوی فرعی که رد می شدم ماشین از بغل کوبید...

آیت می غرد: دختر عمومی تندر پیش تو چه غلطی می کرد؟

رضا لب هایش را بهم می فشارد و ناگهان سر بلند می کند. گویا تازه ذهنش آنچه آیت به زبان آورده است را تحلیل می کند که ناگهان سر برمی دارد و خیره به آیت لب می زند: دختر عمومی تندر؟

ذهنش سعی می کند آنچه شنیده است را تحلیل کند. دختر عمو... یعنی پدر آن دختر که می تواند برادر پدر تندر باشد! ناگهان حس می کند گوش هایش تیر می کشد و دست روی گوشش می گذارد که آیت به تندی می چرخد و اینترنتی را صدا می کند و دستور عکس برداری از سر می دهد.

یکی از کارکنان بیمارستان با ویلچر نزدیک می شود و آیت بازوی رضا را میگیرد و به سمت ویلچر هدایت می کند و میپرسد: سرت خورد به جایی؟

رضا دستش را بیشتر به سر خود می فشارد و در همان حال سری تکان می دهد. آیت دست در جیب خود می فرستد و گوشی را بیرون می کشد. باید از تندر بخواهد خانواده اش را خبر کند.

در حال صحبت است که فاطمه نزدیک می شود و آیت با قطع تماس می گوید: فکر کنم سرش خورده به شیشه. فرستادمش برای عکس... سرش تیر می کشید. شما حواستون بهش باشه.

فاطمه چشم روی هم می گذارد: به همسرش خبر دادم.

چشمان آیت گرد می شود و می پرسد: میشناسیشون؟

-بله. همسر برادرمه!

ابروهای آیت بالا می پرد: دختر عمومی تندر همسر برادرته؟

فاطمه سری به تایید تکان داده و میپرسد: مشکلی داره؟

آیت با مکتی شانه بالا می کشد. مگر می شود چیز دیگری گفت. عشق قدیمی تندر زن برادر عشق جدیدش است. به همین سادگی... به همین خوشمزگی!

ساعاتی بعد، رضا دستی به باندپیچی دور سرش می کشد. فاطمه خیره به تبلت توی دستش می گوید: خوشبختانه مشکلی نیست. درد فقط بخاطر برخورد سر بوده و مشکلی ایجاد نشده.

نگاهش را پایین می کشد: حالش چطوره؟

فاطمه نگاه از تبلت میگیرد و خیره اش می شود: هنوز تو اتاق عمله!

-می تونی بررسی وضعیت چطور پیش میره؟

-می پرسم. خانواده اش هم اومدن الان جلوی در اتاق عملن!

سرش را به زیر می اندازد. فاطمه به سمت در خروجی به راه می افتد. با بیرون رفتن فاطمه دست در جیب کتش می برد و کیف پول دخترانه ی صورتی را از آن بیرون می کشد. گل های ریز سفید و برگ های سبز روی آن توجهش را جلب می کنند. دکمه ی کیف را می فشارد و در آن باز می شود. نگاهش را به گواهینامه ای که ساعتی پیش در دست داشت و هنوز هم رد خون روی آن بود می دوزد. تصویر کوچک دخترانه ی روی گواهینامه و به دنبالش نام لیلی پژوهان را زیر چشمی رد می کند و فکر میکند چرا متوجه این تشابه اسمی نشده بود؟! گواهینامه را میچرخاند و به گروه خونی اش خیره می شود که زیر لکه ی خون خشک شده، هنوز هم خودنمایی می کند.

کارت ملی و کارت عضویت کتابخانه را هم رد می کند. سه کارت بانکی را هم همچنین و عکسی سه نفر از کودکانی که کنار هم جا گرفته اند، لبخند مهمان لبهایش می کند. به تصویر پسری که گویا بزرگتر از آن دو نفر است خیره می شود. عجیب به

نظرش آشنا می رسد...! تصویر بعدی از پسر دیگری است و بالاخره نوزادی که در آغوش پسرک بزرگتر جا گرفته است. دستش را برای بیرون کشیدن عکس پیش می برد که با حس برگه ای در زیر آن، متعجب نگاه تیز می کند و برگه ی کوچکی را از زیر عکس بیرون می کشد. تای برگه را که باز می کند، نگاهش روی متن بنفش رنگ روی برگه ی سفید ثابت می ماند. زیر لب زمزمه می کند «خدایا، دلم داره از تنهایی میمیره!»

#دویست_و_شصت_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

لباس عوض کرده به سمت اتاق عمل می رود تا خبری بگیرد، که با دیدنش چمباتمه زده روی زمین تکیه به دیوار، می ایستد. قلبش لحظه ای فشرده می شود و ذهنش پازل هایی را کنار هم میچیند. اما به خود تشر زده و قدم برمی دارد. به سمتش می رود و درست مقابلش می ایستد.

تندر با حس کسی، دستانش را به چشمانش می کشد و سر به زیر می اندازد. فاطمه دستش را مشت می کند. تمام وجودش فشرده می شود، فکر می کند باید برود. باید از این مرد دور شود. باید پا به فرار بگذارد. برای مردی که اشک میریزد. در گوشه ای ترین نقطه ی بیمارستان... به تنهایی! برای عشقی که زمانی دیوانه وار دوستش می داشت. چشمانش را بهم می فشارد. باید برود... از تندر دور شود. از تندر پژوهانی که عاشق و شیدای لیلی است دور شود...! نه از اسطوره اش! از تندر پژوهانی که دوست دارد اما او برای زن دیگری اشک میریزد.

چشمانش را بیشتر بهم می فشارد و تندر سرش را بیشتر خم می کند.

دستش را مشت می کند. می چرخد و قدمی به سمت آسانسور برمی دارد. لعنت به آن زن که روی تخت است... لعنت به زنی که هنوز هم این مرد دوستش می دارد. باید برود... اولین قدم را برمی دارد که حس می کند پاهایش به زمین چسبیده است.

نفس عمیقی کشیده و برمی گردد. با تصمیمی ناگهانی کنارش می نشیند و چشم به روبرو می دوزد. این بخش از بیمارستان آنچنان در سکوت فرو رفته است که گویا هرگز کسی را به خود ندیده است.

تندر دستش را به آرامی زیر چشمانش حرکت می دهد اما نمی تواند تری مژگانش را پنهان کند.

فاطمه بی حرف به روبرو نگاه می کند. دقایق به سختی می گذرند...! با تردید لب می گشاید: اون از پشش برمیاد!

تندر سر خم می کند: اون ضعیف ترین آدمیه که میشناسم.

-اون زنده میمونه. اون قدرم ضعیف نیست که فکر میکنین.

تندر دستانش را مشت کرده و زمزمه می کند: باید خوشحال می بود. باید می خندید! من ولش کردم تا بخنده!

لب می گزد و تندر می نالد: چرا میمیریم! اون لایق مردن نیست. اون نباید بمیره... هنوز برای مردنش!

اشک هایش می جوشند. اما نه برای لیلی که روی تخت است. برای احساس خود که حس می کند هر لحظه بیشتر می شکند. پاهایش را بیشتر در آغوش می کشد...

تندر زمزمه می کند: نفرت انگیزم!

نگاه فاطمه به سمتش می چرخد و تندر می گوید: خودش بهم گفت من نفرت انگیزترین آدم زندگیشم.

فاطمه لب می گشاید. می خواهد بگوید نیستی...! اما در این لحظه به نظرش حق با اوست. او نفرت انگیزترین آدم زندگی اش است که در مقابل او برای آن زن اشک میریزد.

صدای فریادی که به گوش می رسد، هر دو را از جا می پراند. هر دو با گام های بلندی به سمت اتاق عمل می دوند که با مردی روبرو می شوند که خبیسی چشمانش کاملاً مشخص است اما رنگش کاملاً به سفیدی گراییده است.

مهدی با تمام تلاشش سعی میکند خود را از آغوش منوچهر و آذرخش برهاند و فریاد می زند: زن من حامله نیست...! امکان نداره! زن من نمیتونه حامله باشه!!!

تندر قدمی به جلو برمی دارد که دست فاطمه برای اولین بار روی بازویش می نشیند و مانع اش می شود.

#دویست و شصت و پنج

#چون آب در آبگینه

سر تندر که به سمتش می چرخد، آهسته سرش را به طرفین تکان می دهد. همه سعی می کنند مهدی را آرام کنند اما مهدی هر لحظه بیشتر غرش می کند و فریاد می زند: همیشه! لعنتی میگویم همیشه! من دستم به زخم نخورده چطوری حامله هست؟!!

کریم به سمتش می رود و دست روی شانه اش می گذارد و آهسته چیزی زیر گوش مهدی می گوید که مهدی می غرد: بابا من بهش دستم نزدم!

مرد چشم غره می رود و با خشم نگاهش می کند. مهدی قدمی به عقب برمی دارد و به سمت دیگر راهرو به راه می افتد که با افتادن نگاهش به تندر، به سمتش حمله ور می شود: زیر سر تونه لعنتی... زیر سر تونه!

قبل از آنکه به تندر برسد، نگاهش روی فاطمه ای می ماند که خود را جلوی تندر کشیده و سری به طرفین تکان می دهد. می ایستد...! دستش را مشت می کند. قبل از آنکه تندر چیزی بگوید، به راه می افتد و صدای دخترانه ای به گوش می رسد که می گوید: میرم دنبالش!

کریم بلند می گوید: ولش کنین بزارین یکم تنها باشه.

قدم های مهدی به سمت آسانسور است. با ورودش به آسانسور دستش را مشت کرده و به دیواره ی آسانسور می کوبد. دومین مشت را هم... چطور ممکن است؟! لیلی که این چنین از او وحشت دارد؟! لیلی که با بوسه هایش اشک میریزد! لعنتی... لیلی دوست داشتی این چنین کثیف نیست. لیلی اش نمی تواند این چنین کثیف باشد. لیلی اش...!

بغضش به خشم تبدیل می شود. لیلی اش همچین فرشته ای هم نبوده است. چشم می بندد. لحظات به ترتیب در ذهنش جا خوش می کنند... لحظاتی که با هر بار نزدیک شدنش به لیلی، با اشک ها و ناله هایش روبرو می شد. دستش را مشت می کند و محکم تر به دیواره ی آهنی آسانسور می کوبد که حس می کند انگشتانش خرد می شوند. اما هیچ دردی را حس نمی کند... درد گویا به جای انگشتانش در قلبش است. می تواند در این لحظه بمیرد. بمیرد برای لیلی که پاک نبوده است! سرش را به طرفین تکان می دهد. به مردی فکر می کند که در این ساعت از شب لیلی همراهش بوده است.

لبخند لیلی در مقابل چشمانش جان میگیرد، اما چیزی طول نمی کشد که تصویر لبخندش در ذهنش به خنده هایی تبدیل می شوند که گویا شیطانی ترین خنده های روی زمین هستند.

لبهایش می لرزد. از خشمی که به وجودش چنگ می اندازد. گوشه ای از ذهنش تشر می زند. لیلی اش آنچنان پاک است که هیچ وقت چنین نمی کند اما تمام آنچه در ذهن دارد را که کنار هم میچیند گویا همه چیز درست در می آیند. لیلی اش در این ساعت از شب...! لیلی اش با مردی به نام رضا وحدت...!

زنگ آسانسور که برای توقفش به صدا در می آید، گویا آونگی هم در سر مهدی نواخته می شود که ناگهان می ایستد. دستش را به دیواره ی آسانسور می گیرد تا زمین نخورد. در میان ذهنش چند روز پیش را به خاطر می آورد. روزی که دستش هرز رفته و روی عشقش بلند شده بود. روزی که لیلی گفته بود کادو را برای یکی از شاگردانش خریده است. کودکی به نام نارین وحدت! گفته بود مادر ندارد... گفته بود مادر ندارد؛ این یعنی پدرش مجرد است... پدر مجردش با او در نیمه های شب در یک اتومبیل بودند!

قبل از آنکه زمین بخورد، تنش را به سمت دیواره ی آسانسور پرت می کند و تقریباً روی آن سر می خورد. درهای آسانسور بسته می شوند و باز هم آسانسور به سمت بالا حرکت می کند. دستش را روی کلید طبقه ای که از آن آمده است می فشارد. باید برود... باید لیلی را ببیند. باید بار دیگر ببیندش... هر چند شک هایی در دل دارد. چیزهایی...! لیلی با او هم در این بیمارستان آشنا شده بود. لیلی او را هم برای دوستی میخواست. چرا که نه؟! رضا وحدت هم آنچنان سن و سال دار نبود. رضا وحدت که دکتر بود. همانطور که خانواده اش می خواستند. پرستار نبود، دکتر بود! پزشک بود. دیگر برایش افت هم نداشت شوهرش پرستار باشد. شوهر دکتر داشتن بهتر بود! رضا وحدت بهتر از او بود!

پا به همان طبقه می گذارد. خود را از آسانسور بیرون می کشد و به سمت اتاق عمل می رود. اتاق عملی که لیلی در آن خواب است. اتاق عملی که می گویند لیلی اش ممکن است از آن زنده بیرون نیاید. به خود تشر می زند. لیلی اش نه... لیلی که متعلق به او نیست. لیلی متعلق به رضا و حدت است. لیلی رضا و حدت... لیلی یک دکتر نه لیلی یک پرستار!

با دیدن مردی در میان جمعیت! به سمتش حمله ور می شود. مردی که دکتر است. مثل او پرستار نیست!

#دوبست_و_شصت_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

قبل از آنکه کسی بتواند واکنشی نشان دهد، یقه ی رضا را گرفته و او را بالا می کشد و به دیوار می کوبد. رضا تنها نگاهش می کند و این نگاه خشمش را دوبرابر می کند... صدای فریادش بلند است: کثافت خیانت کار!

رضا اخم می کند و مهدی ادامه می دهد: پس تو بودی نه؟! به اسم من به کام تو؟!!

دستان رضا بالا آمده و روی دستان مهدی که بند یقه اش قرار میگیرند و با هل دادنش به عقب می گرد: نمی فهمم چی میگی؟!!

مهدی قبل از آنکه دستش کاملاً رها شود، محکم تر یقه ی رضا را چنگ انداخته و به دیوار اینبار محکم تر از قبل می کوبد: که نمی فهمی نه؟! مرتیکه زن من بود... زن من و تو باهаш می پریدی؟ تو باهаш بودی؟ بچه ی توه! فکر کردین اونقدر هالوام که این بچه حروم زاده رو بزرگش کنم؟!!

دقایق به کندی می گذرند که ناگهان رضا، تکیه اش را از دیوار میگیرد. با تمام قدرتش مهدی را به عقب هل می دهد و مهدی که به عقب پرت می شود، فریاد می زند: چی داری زر میزنی برای خودت؟ من و چه سمنی با زن تو؟! من دو بار بیشتر ندیدمش!

کریم و منوچهر که مهدی را گرفته اند و کریم با خشم سعی میکند مانع مهدی شود که ناگهان مهدی می گرد: بی شرف دروغگو... تو و اون سمنی نداشتین که ماشین دو میلیونی برای بچه ات نمیخرید. حتما داشتین پشت سرم به ریشم می خندیدین.

رضا نفس عمیقی می کشد و گیج از آنچه می شنود، می گوید: بچه من چیزی نیاز داشته باشه خودم میخرم براش... زن تو هم هیچی براش نخریده...

به سمت بقیه میچرخد و می گوید: به خداوندی خدا من فقط دوبار تو آموزشگاه دیدمشون!

تندر قدمی به جلو برمی دارد: لیلی همچین کاری نمیکنه!

فاطمه چشم روی هم می گذارد و صدای حق هق نعیمه بالاتر می رود.

خسرو که در سکوت تماشا می کند، دستانش را از روی سرش برداشته و برمی خیزد. رو به مهدی که هنوز هم در بین دستان پدرش و منوچهر دست و پا می زند می کند: برو...!

ناگهان مهدی از حرکت می ایستد و مات می شود. خسرو با اشاره ی سر می گوید: رات و بکش و برو...! گم شو از اینجا!

مهدی ناباورانه نگاهش می کند که خسرو ادامه می دهد: دختر من از برگ گل پاکتره! الان مدرکم بیاری باورم نمیشه دختر من خطا کرده باشه. برو پسر جون... دیگه اینجا جایی برات نیست. اون دختر بخاطر تو جلوی روی من و ابساد و گفت اگه نزارم با تو از دواج کنه خودش و میکشه! کاش میذاشتم خودش و بکشه ولی جنازه اش رو دوشتم میذاشتم که اینجا بخوای آبروش و بکنی تو کرنا! برو پسر... هزار به حال خودمون بمیریم. اگه دخترم از اون اتاق زنده بیرون بیاد، قسم میخورم نزارم نگاتم بهش بیفته! خوش اومدی!

سرش را چرخانده و پشت به همه به سمت درهای اتاق عمل می رود.

منوچهر هم فاصله گرفته و به سمت همسرش و زن برادرش می رود و کنار آن ها می نشیند.

کریم ناگهان مهدی که تمام تکیه گاهش روی اوست را رها می کند. مهدی سر بلند می کند و خیره می شود به پدرش که کریم چشم میگیرد و می گوید: خوب جواب اون زحمتی که این همه سال به پات ریختم و دادی!

#دوبست_و_شصت_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

در برابر خانه ی حاج صابر توقف کرده و خیره می شود به تاریکی شب!

دست فاطمه به سمت دستگیره ی در می رود که می گوید: متاسفم.

فاطمه به سمتش می چرخد و به نیم رخش خیره می شود. تندر چشم از روبرو می گیرد و آهسته می گوید: متاسفم که نمی تونم به لیلی بی تفاوت باشم.

دهان باز می کند، اما حس می کند نفسش حبس می شود. سرش را با شرمندگی به زیر می اندازد و زمزمه می کند: منم معذرت میخوام....

سنگینی نگاه تندر باعث می شود، ادامه دهد: برای اینکه حسادت کردم.

تندر دست پیش می برد و دستش را به صورت فاطمه می رساند. انگشتانش را زیر چانه اش برده و سرش را کمی بالا می کشد. نگاه فاطمه تا چشمانش بالا می آید. تندر خیره به چشمانش زمزمه می کند: ممنونم هستی!

قلبش چنگ می خورد. چند ثانیه...! چشمانش دو دو می زند در چشمان مرد مقابلش... گوشه ی لبهایش که کمی... کمی بالا می روند؛ لبخند دندان نمایی روی لبهای مرد مقابلش جا خوش می کند.

فاطمه کمی خود را عقب می کشد و تندر دستش را پایین می برد و زمزمه می کند: می خوام تا وقتی قراره بمیرم با تو زندگی کنم.

چشمان فاطمه روی هم می افتد. مژگانش بهم فشرده می شوند. تندر نگاهی به ساعت می اندازد: دیر وقته!

فاطمه دست به سمت دستگیره در می برد و بازش می کند. در حین پیاده شدن از ماشین، می گوید: خوب بخوابی!

تندر سری خم می کند و زمزمه می زند: کاش می شد کنارت به خواب رفت.

فاطمه قبل از اینکه بتواند خود را کاملاً از اتومبیل بیرون بکشد با شنیدن این جمله می ایستد. مات و مبهوت!...

-میخوام زودتر ازدواج کنیم. با خانواده ات صحبت میکنی؟!

خانواده؟! خانواده اش شراره است. حاج صابر است. نه پدري که در نبودن هایش می آید و سرک می کشد. نه مادری که با کیسه ای از صحبت های مردم به سراغش می آید. نه برادری که حتی به خاطر نمی آورد کی دیده است.

تندر ادامه می دهد: اگه بخوای من باهاشون صحبت میکنم!

با درد زمزمه می کند: خانواده ی من شراره و حاج آقا هستن.

این را گفته و پیاده می شود. کلیدش را به قفل در رسانده و می چرخاند. قبل از وارد شدن به خانه، فکر می کند باید بچرخد و نگاهی به مرد دوست داشتنی اش بیاندازد اما! بدون واکنشی وارد شده و در را می بندد. تکیه به در، صدای حرکت اتومبیل به گوشش می رسد...!

نگاهی به ساختمان های فرو رفته در خاموشی انداخته و به سمت ساختمان کوچک می رود.

تندر هم مقصد خانه ی بزرگ سپهر را در پیش می گیرد. اتومبیل را در حیاط بزرگ آن پارک کرده و پیاده می شود. به سمت ساختمان می رود که صدای سپهر به گوشش می رسد.

-کجا رفتی به این سرعت؟

سوئیچ را در دست فشرده و خیره ی سپهر می شود: بیمارستان.

اخمی به چهره ی سپهر می افتد و بجای تکان لبهایش آنچه در ذهنش است را در نگاهش میریزد.

تندر از پشت لبهای بهم قفل شده اش زمزمه می کند: لیلی تصادف کرده.

سپهر ناگهان خود را جلو کشیده و بی توجه به سردردش اینبار می پرسد: چه بلایی سرش اومده؟

نفسش را در سرمای هوا رها می کند: دیگه لیلی همیشگی نخواهد بود.

#دویست و شصت و هشت

#چون آب در آبگینه

اخم مهمان صورت سپهر می شود. تندر سرش را عقب کشیده و چشم به آسمانی که رو به قرمزی می رود، می دوزد: رضا رو یادته؟! وحدت؟ جراح بود؟

سپهر سعی میکند در ذهن یادآوری کند، اما گیج تنها سری به علامت مثبت تکان می دهد و تندر شروع به تعریف ماجرا می کند. به آخرین قسمت که می رسد، سپهر می نالد: لیلی واقعا خیانت کرده؟

تندر چشم غره می رود و سپهر شانه بالا می کشد: بگو دیگه...!

-معلومه که نه! معلوم شد اینترنه اشتباه کرده! مامور اورژانس خبر میده که بیماری که آوردیم حامله بود. اینم میاد میگه زنه حامله هست در صورتی که اون زن حامله رو قبل از لیلی رسونده بودن.

سپهر خود را جلو کشیده و دستانش را در هم گره می زند: حالا قراره چی بشه؟

تندر شانه بالا می کشد: نمیدونم. کاش شوهرش یه درصد به این فکر میکرد ممکنه اشتباه شده باشه.

پوزخند سپهر آنچنان آرام است که تنها به گوش تندر میرسد: مگه چقدر از ما آدما قبل از اینکه کاری کنیم بهش فکر میکنیم؟

تندر لب هایش را بین دندان هایش می کشد و سری به علامت مثبت تکان می دهد. سپهر از جا بلند می شود: لیلی الان خوبه؟

تندر شانه هایش را بالا می کشد: نصف صورتش داغون شده... دستش شکسته و...! کیسه صفرا نداره!

دستانش را به جیب شلوارش فرستاده و به سمت ساختمان می رود. قدم هایش آهسته و آرام است. تندر فکر می کند شاید امشب برف ببارد... قرمزی آسمان... می تواند نشان از بارش برف داشته باشد. در خود جمع می شود و تکیه اش را از دیوار میگیرد. به دنبال سپهر به راه می افتد. قبل از اینکه وارد آپارتمان خود شود، چند قدمی عقب رفته و از راه پله به بالا خیره می شود و میپرسد: داروهات و خورده؟

سپهر تنها در را می کوبد. تندر چشم روی هم می گذارد. شاید بهتر باشد برای فکر نکردن به لیلی، کاری برای سپهر بکند.

صاعقه اشک هایش را پاک می کند: میخوان بخاطر لیلی عروسیم و عقب بندازم.

فاطمه فنجان قهوه را مقابلش گذاشته و نگاهی به شراره می اندازد که سرگرم گوشی اش است. پشت میز نشسته و با دستش روی میز ضرب می گیرد، با این حرکتش شراره سر چرخانده و با نیشخندی نگاهش کرده و گوشی را روی میز می گذارد و دفترش را جلو می کشد. صاعقه دستمال کاغذی را به بینی می فشارد: من نمیخوام بخاطر لیلی عروسیم عقب بیفته!

فاطمه لبخندی می زند: اون تنها دختر عموته! دوست نداری توی عروسیت باشه؟

-ببیاد اخم و تخم کنه؟!!

تنها به لبخندی اکتفا کرده و به رد سیاه زیر چشمان صاعقه خیره می شود. حالت بینی اش عجیب مردی را یادآوری می کند که برایش این روزها پررنگ است.

-لایلی هیچوقت از ما خوشش نمیومد. کلا همیشه دور و بر تندر و سپهر بود. ما رو تحویل نمی گرفت. الانم که کلا با خانواده شوهرش مییره!

لب می گزد و با نیشخندی می گوید: تو هم تقریبا خواهرشوهرشی نه؟!!

-مهدی برادر شیریه منه! از بچگی با هم بزرگ شدیم. مادرامون دوستان صمیمی هستن و بابام هم نوه ی دایی مادر مهدیه! صاعقه بی خیال موضوع ازدواجش می پرسد: خانواده هاتون مشکلی نداشتن؟! مثلا خنواده شما فکر کنم ناراحت بشن که مثلا دوستتون پسر باشه.

-مهدی که دوستم نیست. برادرمه! خواهر و برادر شیریه محرم!

صاعقه لب ورمیچیند: خوشحالتون!

می خندد: تو که دو تا برادر داری...

-چه فایده... آذرخش که این روزا فقط تو فکره کاره. میخواد تولیدی و بزرگتر کنه، حتی توجه نکرد که گفتم ممکنه عروسم لغو بشه. تندر طرف مامان و باباست.

-همسرت چی میگه؟

-اون بیچاره رو حرف مامان اینا حرف نمیزنه که. مامانم بگه بمیر میمیره...

فاطمه با شیطننت می گوید: زبونت و گاز بگیر...

صاعقه لب می گزد: خدا نکنه! دستش زخمی بشه من میمیرم. میدونی چقدر دوش دارم!

فاطمه چشم روی هم می گذارد که صاعقه ناگهان دستش را بالا می گیرد: میشه تندر و راضی کنی طرف من باشه؟! اگه اون بخواد میتونه مامان اینا رو راضی کنه.

چشمان فاطمه گرد می شود: من چرا؟!!

#دوست_و_شصت_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

صاعقه شانه ای بالا می اندازد: نمی دونم شما دوستان دیگه!

دوست! آرنجش را به لب میز تکیه داده و نگاه غمگینش را به صاعقه می دوزد. از این دوستی به هیچ وجه خوشش نمی آید. نه حالا بعد از آن اتفاق توی سالن کنفرانس! بی رحمی است اگر بخواد از این پس، دوست باشد. نه حالا که تمام وجودش زیر سوال رفته است. نه حالا که به خود تشر می زند که حق حسادت ندارد اما کودکانه حسادت می کند. حال دوستی!

صاعقه که راهی می شود، به سمت ساختمان کوچک به راه می افتد که با ضرباتی که به شیشه می خورد، سر می چرخاند. حاج صابر اشاره می زند به داخل ساختمان برود. به راه می افتد و مسیرش را به ساختمان بزرگ تغییر می دهد. با ورودش، حاج صابر عصا زنان به سمت میز می رود: دو تا چایی بیار دختر جون، دو کلو م حرف بزنیم.

وارد آشپزخانه شده و فنجان های کمر باریک را از چای خوشرنگ روی سماور پر می کند. فنجان را جلوی حاج صابر قرار داده و روی مبل می نشیند و فنجان را در دست میگیرد. حاج صابر فنجان را به لبهایش نزدیک کرده و می گوید: یه روز اومد گفت آقاچون اون خونه کوچیکه ته حیاط و اجاره میدی؟ فکر کردم برای خودش و این پسره میخواد. ازشون بعید نبود. از همون بچگی چفت هم بودن اما گفت نه برای یه دختر میخوام. یکی از همکارامه توی بیمارستان زندگی میکنه! شنیدم دنبال کارای پرستاری و این چیزا میگرده. بهم برخورد... گفتم مگه چاقم پرستار بخوام گفت نمیخوام اون پرستاری کنه. گفت فقط بیاد اینجا حالا بجای اجاره یه چیز کوچیک ازش بخواه بزار راضی بشه به موندن. گفتم خب یه روز بیارش...!

لبخند کمرنگی روی لب می نشاند: گفت خیلی نمیشناسمش! شما راضیش کنین. شما ترتیش و بدین. فهمیدم به چیزی درست نیست. این پسر رو خودم بزرگ کردم... بقیه رو هم اون بزرگ کرد. آرزو می رفت مدرسه... حماقت بود. وقتی به دنیا اومد آرزو از لب مرگ برگشت. سنی نداشت هیچکس باورش نمی شد زنده بمونه. دختر چهارده ساله رو چه به حاملگی! اون وقتاً مثل الان نبود... وضع همین بود. دخترا رو زود شوهر می دادن ولی من میخواستم دخترا رو بزرگتر که شدن شوهر بدم. خواهر خودم و دیدم سر زانچه اذیتی شد. اما آرزو... تا به سال بعد به دنیا اومدنشم پهن رختخواب بود تا جون بگیره. بچه رو احترام بزرگ کرد، واسه همین بیشتر از اینکه ننه باباش و بشناسه ما رو می شناخت. پنج سالش که بود سپهر به دنیا اومد. آذر رو احترام آورد اینجا... از همون اول که به دنیا اومد چسبید به سپهر و ازش جدا نشد. صبح که چشم وا می کرد می شست بالای سر بچه تا شب که خوابش می برد. اون پسر هم چشم که باز کرد قبل از ننه باباش تندر و دید. یکم که بزرگتر شدن، سپهر دست برداشت. تو خونه اونقدر زار می زد که آذر با عصیانیت می آورد می نداختش تو بغل تندر... انگار دوی دردش همین بچه بود که آروم می گرفت. دیگه کسی کاری نداشت که بلایی سرشون بیاد یا نه! همه می دونستن تندر جونش در میره برای اون بچه...! بیار کم مونده بود سپهر بیفته توی حوض که با بچگیش جلوی اون و گرفت ولی خودش افتاد تو حوض و دندونش شکست.

اخم های فاطمه از تصورش در هم می رود و حاج صابر ادامه می دهد: سپهر رو زمین بند نبود. از دیوار راست بالا می رفت اما انگار این بچه رو خدا خلق کرده بود تا مراقب سپهر باشه. اولین روزی که رفت مدرسه، سپهر تا ظهر نشست جلوی در خونه منتظرش... تا نیومد لب به هیچی نزد. همون حوالی بود که لیلی به دنیا اومد. می خواستن اسمش و بزارن آیلار ولی تندر گفت لیلی! تو تلویزیون دیده بودن. همین شد که اسمش شد لیلی...! دختره یکم بزرگتر که شد، دست از سر این پسر برداشت. ورد زبونت همین پسر بود. هر چند روز بیار پیش اینا بود. اونقدر رفت و اومد تا موندگار شد. فکر می کردیم تندر کم میاره. ولی انگار قبول کرده بود که مراقب اونم باشه. بیارم به زبون نیاورد. بیار نگفت خسته شدم. هم سن و سالاش دنبال بازی و گردش بودن و اون دنبال بزرگ کردن دو تا وروجک! براشون پدری کرد... مادری کرد...! به گردن اونا هیچکس به اندازه ی تندر حق نداره. وقتی تو رو هم آورد اینجا فکر میکردم باز یکی و پیدا کرده برای مراقبتش بودن ولی انگار فرق میکرد. لیلی هنوزم بود... ولی تو پرنکتر بودی! تندر خط و مرزایی داشت که داشت بخاطر تو می شکست. اون شاید بچه هاش و خوب بشناسه ولی اونم من خوب میشناسم. من بزرگش کردم. نگاه کنه می فهمم! نمی دونم چیکار کرده ولی اینکه میخوای از اینجا بری...!...! مطمئنم بخاطر اون و وگرنه سه سال گذشته هیچوقت به کلمه هم از رفتن نگفتی!

فاطمه سری به زیر می اندازد و حاج صابر به چای یخ زده اش خیره می شود: لیلی همیشه دخترش بود. برای تندری که هیچوقت نخواست باور کنه لیلی عشق نیست به حس متفاوت! تندر قبل از اینکه بزرگ بشه، مرد بشه... ازدواج کنه، پدر شد!

#دویست و هفتاد

#چون آب در آبگینه

خم شده و فغان خالی را روی میز قرار می دهد: تندر تا حالا یاد نگرفته چطور باید زندگی کنه. نگاه به سن و سالش نکن... خوب بلده مردونگی خرج کنه، خیلی خوب میتونه پدر باشه. مسئولیت زندگی و به دوش بکشه ولی به ذره هم بلد نیست چطور باید دل بده و دل بگیره!

فاطمه دست مشت می کند. خوب می داند تندر دل گرفتن را بلد است... آنچنان که با یک عکسی که روزی فرستاد و حال در خواستگاری بابتش عذرخواهی می کرد، دل برد. با ایمیل هایی که از راه دور ارسال می کرد جانش را در مشت گرفت. حاج صابر چطور می توانست بگوید بلد نیست؟!!

حاج صابر ادامه می دهد: به چایی جدید میدی دختر جون؟! این خنک شد!

فاطمه از جا بلند می شود، به سمت آشپزخانه می رود که حاج صابر می گوید: آگه دلت باهاش، رسم عاشقی به جا بیار دختر جون! اون وقت از جونش مایه میزازه برات!

نگاهش را روی تن جان دار روی تخت ثابت نگه می دارد. هیچ توانی برای گرفتن نگاهش از او ندارد. لیلی که صدای خنده هایش می توانست این بیمارستان را پر کند این چنین روی تخت بی حرکت در خوابی عمیق فرو رفته بود.

دستانش را به بازوانش می رساند. تمام تلاش خود را کرده است که به اینجا نیاید. درست در مقابل این اتاق نایستد... نگاهش را به دختر بی جان روی تخت ندوزد اما از هر طرف که فرمان را چرخانده بود، درست به مقابل این بیمارستان رسیده بود.

نفس عمیقی می کشد. مانیتورها را از نظر می گذراند. شاید باید لیلی را رها نمی کرد. نگاهش به سمت در اتاق کشیده می شود. اما پای رفتن به آن را ندارد. لیلی همسری دارد که به هر کسی شک می کند. نه تا وقتی که آن مرد همسرش است مطمئناً هیچ اشتباهی نمی کند که لیلی را آزرده خاطر کند.

قدمی به عقب برمی دارد، اما دل رفتن ندارد. به خود تشر می زند که باید برود. بخاطر خود... بخاطر لیلی!

چشمانش را می بندد... کاش لیلی هر آن چشم بگشاید. کاش چشم بگشاید... قلبش می لرزد از فکر کردن به آنچه که به لیلی نسبت داده شده بود.

صدای قدم هایی که نزدیکش می شوند و بالاخره کنار پایش قطع می شود، باعث می شود چشم بگشاید. به نیم رخ رضا خیره می شود. رضا دست به جیب پالتویش، با شال گردنی که به دور گردنش پیچیده است، بدون نگاه به او رو به اتاق ایستاده است.

چند ثانیه در سکوت می گذرد که رضا می گوید: متاسفم.

-وقتی به هوش اومد به خودش بگو!

-به زودی به هوش میاد. ولی روند درمانش طول میکشه.

تندر اخم می کند: لیلی بی حوصله هست.

-شناختی ازش ندارم. من فقط دو بار دیدمش... بیار وقتی رفته بودم دنبال نارین و بیارم همون شب...!

دست مشت می کند: باید مراقبش می بودی.

رضا سر به زیر می اندازد: میدونم.

تلخ می شود: میدونستی و نتونستی! ولی از این به بعدش مهمه! پای کاری که کردی وایسا... مثل گذشته فرار نکن.

عقب گرد کرده و می چرخد. به سمت راهرو به راه می افتد که رضا می گوید: من هیچوقت آدم فرار کردن نبودم.

پوزخند تندر صدا دار است و در راهروی بیمارستان تاب خورده و به گوش رضا می رسد. رضا با خشم می غرد: تو هیچ وقت نمی فهمی!

تندر می چرخد. نگاه تیزش را به رضا دوخته و با مکتی به راه می افتد. پیچ راهرو را که میپیچد نگاهش در دو نفر اسیر می شود. مرد قد بلند و چهار شانه ای که روی فاطمه ایستاده و با نگاهی...!

لعنتی حتی نمی تواند به نوع نگاه مرد فکر کند. نگاه مرد... عذاب آورترین نگاهی است که تا به حال حس کرده است. دستش را مشت می کند. قدمی به جلو برمی دارد. چیزی در درونش دستور می دهد مشتش را درست در صورت مرد فرود بیاورد.

#دویست_و_هفتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

قدمی به جلو برمی دارد و نزدیک می شود. دندان روی هم می ساید و از پشت دندان های قفل شده اش می غرد: مرتیکه انگار خودش مادر خواهر نداره.

با نزدیک شدنش، فاطمه سر می چرخاند و آهسته می گوید: سلام استاد...

خلج با اخم تماشایش می کند. با وجود قد بلند تندر هنوز هم چند سانتی از خلج کوتاه تر است.

تندر چشم باریک کرده و نگاه خشمگینش را به خلج می دوزد و فاطمه متعجب چشم از اخم های در هم رفته ی تندر می گیرد و رو به خلج می گوید: متاسفم من فرصتش و ندارم دکتر.

نگاهی به تندر انداخته و می پرسد: استاد، لیلی خوبه؟

تندر چشم از خلج گرفته و با نگاهی به فاطمه سر تکان می دهد: باید به هوش بیاد. وقت داری حرف بزنیم؟

فاطمه به سرعت قبول می کند که خلج می غرد: دکتر آذیش...!

با اشاره ای به تندر می گوید: معرفی نمیکنی؟

قبل از آنکه فاطمه کلمه ای به زبان بیاورد، تندر دستش را جلو می برد: تندر پژوهان هستم. نا...

فاطمه میان جمله اش می پرد: دکتر پژوهان از اساتید به نام اینجا بودن.

رو به تندر ادامه می دهد: من خیلی وقت ندارم.

خلج دستش را در دست تندر می گذارد: خلج هستم. محسن خلج... جراح مغز و اعصاب!

تندر خیره به چشمان طوسی اش دندان روی هم می ساید و فاطمه زمزمه می کند: با اجازتون!

به راه می افتد. قدم هایش بلند و سریع است. تندر خشمگین از اینکه نتوانسته است مشتتش را در صورت این مرد پایین بیاورد، با خشم دست خلج را با تمام قدرتش می فشارد و به سرعت بیرون می کشد. به دنبال فاطمه تقریباً می دود.

در یک قدمی فاطمه، نگاهی به اطراف انداخته و زمزمه می کند: خجالت آورده؟

فاطمه ناگهان می ایستد. روی پاشنه ی پا میچرخد: چی؟

-:اینکه بگی من نامزدتم؟

یک تای ابرویش را بالا می کشد و دست به سینه می شود: نامزد؟

اخم های تندر در هم می رود. فاصله ی بینشان را کم کرده و رخ به رخ فاطمه می ایستد: یعنی قبولش نداری؟!

فاطمه با جدیت می گوید: یادم نمیداد پاسخی به درخواستتون داده باشم استاد.

ابروهای تندر به تندی در هم گره می خورند. نگاهش اما مات می شود. با تردید می پرسد: جوابت منفیه؟

فاطمه خیره ی نگاهش می شود. نگاه تندر در مردمک چشمان فاطمه دو دو می زند، به دنبال امیدی که در یک لحظه تماش نامید شده است.

با صدای قدم هایی فاطمه قدمی به عقب برمی دارد. تندر اما همانطور می ایستد. یکی از اینترن ها از کنارشان عبور می کند و در همان حین سلامی به فاطمه می دهد؛ فاطمه می گوید: اینجا بودندتون درست نیست استاد. فکر کنم بهتره برگردین پیش لیلی.

با صدایی که گویا از ته چاه بیرون می آید، می پرسد: جوابت چیه؟

فاطمه اخم می کند: به زودی باید به هوش بیاد. صبح که حالش و جویا شدم، دکتر امیدمهر گفتن به زودی به هوش میاد. نمیخوان وقتی به هوش میاد بالای سرش باشین؟

از بین دندان های قفل شده اش می غرد: نمیخوام به لیلی فکر کنم.

فاطمه لبخندی می زند. با آرامش می گوید: اشتباه می کنین استاد. باید بهش فکر کنین تا بتونین با خودتون کنار بیاین.

تندر به سختی زمزمه می کند: لیلی ازدواج کرده.

فاطمه با ناراحتی سر به زیر می اندازد: می دونم. با برادر من!

اخم های تندر در هم می رود و چینی به پیشانی می اندازد: برادر؟

لبهای فاطمه بهم فشرده می شود: مهدی برادر شیریه منه!

#دویست_و_هفتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

گاهی یک کلمه، می تواند زندگی را برای آدمی تیر و تار کند. می تواند نفس را در سینه حبس کرده و جان بگیرد. حس می کند ریه هایش اکسیژن نمیگیرند. گویا دیگر جان گرفتن سخت شده است.

فاطمه سه سال گذشته هیچ در مورد آن اتفاق به زبان نیاورده بود اما در این لحظه!

شرمنده قدمی به عقب برمی دارد. سری به زیر کشیده و دست مشت می کند. تا عمر دارد شرمنده است. می داند هر اتفاقی هم بیفتد نمی تواند آن اتفاق را جبران کند. اشتباه اش آنچنان بزرگ است که حتی مرگ هم نمی تواند آن را پاک کند.

صدای فاطمه گویا مانع از این می شود تا در مرگ حبس نفسش فرو برود.

-لیلی سه سال گذشته شاید دوستم نه اما به آشنایی بوده که من حداقل در هفته یکبار دیدمش! کسی که توی لحظه های شادش کنارش بودم. کسی که باهش سر یه سفره نشستم... نون و نمکش و خوردم... ولی حالا بخاطر شما بهش حسادت میکنم. از خودم بدم میاد که بخاطر شما چنین شخصیتی پیدا کردم. من نمیخوام بد باشم... نمیخوام به کسی که جزوی از زندگیمه اینقدر حس بد داشته باشم. نمی تونم اینقدر ساده نسبت به حسی که نسبت بهش دارین بی تفاوت باشم... آگه به درخواستتون جواب مثبت بدم، آگه به خودم اجازه بدم بهتون نزدیک بشم اون وقت نمی تونم نسبت به لیلی بی تفاوت باشم. نمی تونم اینقدر ساده قبول کنم...

لب می گزد. آهسته و آرام می گوید: متاسفم استاد.

تندر مات نگاهش می کند.

لبهایش را از بغض بهم می فشارد. به راه افتاد... باید می رفت. دور می شد... نه از تندر... از خود. باید اجازه می داد تا تندر پڑوهان در ذهنش اسطوره بماند. نباید بخاطر اسطوره اش، خود را گم می کرد. این نزدیکی به اسطوره می توانست زندگی را برایش سخت کند.

قبل از اینکه از پیچ راهرو بپیچد و مقابل ایستگاه پرستاری بیاستد، تندر با قدم های بلندی خود را به او می رساند و می پرسد: از من چی میخوای؟

می ایستد. دستش را به گوشی اش می رساند و پلک می زند: هیچی استاد! من کی باشم که از شما چیزی بخوام.

اینبار تعلل نمی کند. به سرعت دور می شود و تندر را همان جا تنها، درمانده، غوطه ور رها می کند.

با توقف بنز جی ال ای در برابر ساختمان، دربان به سرعت پیش رفته و در را باز می کند. مرد سن و سال دار با موهای جوگندمی، پا روی زمین می گذارد. کفش های چرم اصلش زیر نور آفتاب می درخشند. اتومبیل به راه می افتد و مرد از در چرخان شیشه ای عبور کرده و وارد برج بزرگ می شود. دستش را در جیب چپش هدایت می کند و صاف قدم برمی دارد. هر قدمش قدرت و ابهتش را به رخ می کشد. ساعت بر مونت روی مچ دستش بخاطر بالا رفتن نسبی آستین دست هدایت شده به جیبش عجیب رخ نمایی می کند.

با حرکتش به سمت ضلع شرقی ساختمان، چند نفری در حال عبور کاملاً سر خم می کنند. مرد اما حتی واکنشی نشان نمی دهد. با همان قدم های صاف به سمت آسانسور با درهای طلایی می رود و پا به درون آن می گذارد. دست دیگرش را لحظه ای روی یکی از دکمه ها حرکت می دهد و می ایستد. به نمایشگر شمارش طبقات چشم می دوزد. دقایقی طول می کشد تا صدای زنگ کوتاهی به گوشش می رسد و درهای آسانسور باز می شوند.

زن و مرد جوانی با دیدنش سلامی کرده و سر خم می کنند.

پا از آسانسور بیرون می گذارد و مرد و زن به دنبالش به راه می افتند. مرد با جدیت می گوید: طرف قرارداد پنج دقیقه پیش رسیدن! مالک اصلی شرکت هستن و جالب اینجاست تا به حال اسمی از ایشون نبوده. ما فکر می کردیم قراره آقای نیک ور توی این جلسه شرکت کنن.

سرش را تکان می دهد. زن می گوید: چیز زیادی نتونستیم در موردش پیدا کنیم به جز اینکه برای چند قرار به ایران اومده و در واقع ساکن آمریکاست.

مرد نگاهی به کارمندانش می اندازد که با دیدنش سر خم کرده و دور می شوند. به در بزرگی نزدیک می شوند که مجید روبرویش می ایستد: کسی که اومده، مالک اصلیه!

چشمانش را بهم می فشارد. مجید هم کنارش به راه می افتد و می گوید: با رفتاری که داره فکر نمیکنم راضی باشه. شدیداً هم بد خلقه... تقریباً واضح گفت نمیخواد جلسه خیلی شلوغ باشه. خودشم با یه نفر اومده فقط!

بی تفاوت به صحبت های مجید، می پرسد: قرار دیشبتون چطور پیش رفت؟

مجید شانه ای بالا می کشد: این روزا بازم حالش خوب نیست. نمیدونم دوباره چش شده.

می ایستد. مجید و دو نفر پشت سرش را هم وادار به ایستادن می کند. خیره به مجید می گوید: وظیفه ی توئه سر در بیاری چه اتفاقی براش افتاده.

مجید سری به زیر می اندازد.

دوباره به راه می افتد که مجید می گوید: بابا ازم خواسته برگردم شرکت خودمون.

بی تفاوت می گوید: با تموم شدن این پروژه می تونی برگردی. امیدوارم تا اون زمان مشکلات و با گلاب حل کرده باشی!

مرد جوان پشت سرشان خود را جلو کشیده و درهای اتاق کنفرانس را باز می کند.

نگاهش را در سالن کنفرانس می چرخاند و خیره به مرد کت و شلوار پوش صدر مجلس، پا به اتاق می گذارد.

#دویست_و_هفتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

با ورودش حاضرین به پا می خیزند. مرد اما آرنجش را تکیه به میز زده و دستش را مقابل صورتش قرار داده است. گویا متوجه حضورش نشده است که واکنشی نشان نمی دهد. مرد همراهش خم شده و چیزی زیر گوشش می گوید. بالاخره مرد صدر مجلس دستش را از مقابل صورتش عقب می کشد و با دیدنش تکانی به خود برای ایستادن می دهد.

ابروهایش به سرعت بالا می پرد. انتظارش را واقعا ندارد و غافلگیرانه به جوانی که صدر مجلس سینه به جلو ایستاده است خیره می شود.

پسر جوان سری خم می کند: روز بخیر جناب مصفا!

جلو می رود. تعجبش را پشت چهره ی جدی اش پنهان کرده و لبخند کمرنگی به جای آن می کارد. به کت و شلوار دست دوز سرمه ای که بسیار برازنده اش است خیره می شود و با نزدیک شدنش می پرسد: اینجا؟!

ادامه می دهد: غافلگیرم کردی پسر!

پسر جوان خود را از میان صندلی ها بیرون کشیده و روبرویش می ایستد. دستش را به سمت پسر میگیرد و اضافه میکند: هیچوقت فکر نمی کردم بتونم اینقدر جدی توی کت و شلوار ببینمت پسر جوون!

سپهر تنها چشم بسته و دست در دست مرد می گذارد: متاسفم غافلگیرتون کردم.

برخلاف سپهر، لبخند می زند: کی برگشتی؟! موندگار میشی؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: در رفت و آمد خواهم بود. کارها گسترده تر شده.

با اطمینان، اشاره ای به صندلی می زند و به راه می افتد. میز بزرگ را دور زده و روبروی سپهر، و با رسیدن به صندلی همیشگی اش دستش را می گشاید: چرا نمیشینید؟ بفرمایید!

سپهر نگاهی به مجید می اندازد. ممکن نیست او را فراموش کند. شاید مجید او را فراموش کرده باشد اما او قطعاً فراموشش نمیکند. مردی را که روزی به رخس کشیدند... با بالا کشیدن گوشه ی لبش روبروی بهزاد مصفا می نشیند.

با دست روی میز به مرد جوانی که از خروجی آسانسور همراهی اش می کند می زند. مرد از پشت سر خم می شود. آهسته کنار گوش مرد می گوید: همین الان برو در مورد سپهر نظرنیا هر چی میتونی برام اطلاعات جمع کن. مخصوصاً اینکه الان کیه!

مرد به سرعت از سالن بیرون می رود که سر برمی دارد: متاسفم. خب بگو ببینیم پسر... چطور شد تصمیم گرفتی کت و شلوارهای ما رو تن بزنی؟ بالاخره فهمیدی تاجر بودن از مالک یه شرکت تبلیغاتی معروف بودن و عکاس بودن بهتره؟

انگشتانش را با قدرت در میز چوبی فشار می دهد، اما با همان جدیت این روزهایش جواب می دهد: عکاسی روح آزاد می خواد و فراغ بال که این روزها از من دور شده! ترجیح دادم برای قدرت نمایی، تاجر باشم تا بتونم تموم قدرتم و نشون بدم. گویا اینطوری راحت تر میشه به خواسته ها رسید.

دست بهزاد مصفا مشت می شود اما لبخندی می زند: به قدرت رسیدی؟

سپهر با همان آرامشش پاسخ می دهد: باید دید!

بهزاد لبخندی می زند: اوضاع اون ور چطوره؟!

-:اروپا یا آمریکا؟! آسیا هم هست... و همینطور استرالیا! باید به نسبت قدم برداشتن توی هر کدوم، بررسی بشن. نمی تونیم به تک تک بگیم. همینطور بازار توی هر شهر و کشوری هم فرق میکنه بدون توجه به قاره اش!

لبهایش را روی هم می فشارد که مجید می گوید: فعالیت شما توی کدوم قاره هست؟!

سپهر حتی سر نمی چرخاند تا نگاهش کند، چشم از بهزاد گرفته، نگاهی به ساعتش انداخته و دوباره چشم می دوزد به بهزاد و می گوید: من فرصت زیادی ندارم. می تونیم بریم سر اصل مطلب؟!

رنگ صورت مجید به وضوح به قرمزی می رود و بهزاد با نگاه اخم آلودی به مجید می گوید: چطور شده کار و به سمت ساختمان کشیدی؟! تبلیغات و حالا ساختمان؟ طرف قرارداد ما مالک زمین ها بود! نکنه کار و توی ایرانم گسترش دادی.

سپهر انگشتانش را بیشتر به میز می فشارد. لعنتی در عین حال که بحث را عوض می کند نشان می دهد پشت مجید است و سخن او ارزشمند. تغییری در حالت صورتش نداده و پاسخ می دهد: تصمیم دارم اونجا، خونه ای برای عشقم بسازم.

مجید میخواهد چیزی بگوید که بهزاد با اشاره ی دست ساکتش کرده و می گوید: چرا اجازه نمیدی به زمین خیلی مناسب تر برات انتخاب کنم؟! اون زمینا برای چنین ساختمونی کمی بزرگن! نظرت در مورد یه پروژه تفریحی و سیاحتی اونجا چیه؟

-:کمی سخته! عشق زندگیم روحیه ی لطیفی داره! شاد و سرزنده است. به رنگ های روشن علاقه ی زیادی داره و روحیه ی حساس! آب و هوای خنک و سرد بهاری و بیشتر می پسند.

هر کلمه که به زبان می آورد، لبخند بهزاد خشک تر می شود.

سپهر ادامه می دهد: رویاییه و فوق العاده دوست داشتی، اون زمینا قراره پروژه ی آرامش عشقم باشه... بعد از دو سال تحقیق خریداری شدن.

اخم های بهزاد در هم می رود، می پرسد: مطمئنی اون دنبال چنین زمیناییه؟!

-:مطمئنم از دیدنش کاملاً سوپرایز میشه. برای یه لبخندش ارزش داره.

مجید می غرد: نظرت در مورد قسمتی از سود پروژه چیه؟

سپهر خیره به بهزاد پلک می زند. تلاقی نگاهشان سخت و سنگین است. بهزاد لب تر می کند: در عوضشون چی میخوای؟

لبخندی روی لبهای سپهر می نشیند: اونیه که چند سال پیش از داشتنتش منع کردین!

#دویست_و_هفتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

زل میزند به نگاه مات مانده ی بهزاد... شقیقه هایش تیر می کشد. تصویر بهزاد مقابل چشمانش رو به تاری می رود. چشمانش را می بندد تا این تصویر دور واضح شود. چشم که می گشاید باز هم تصویر تار مقابل نگاهش قرار دارد. لحظه ای ضربان قلبش بالا می رود. صدای دکتر در گوشش می پیچد... می داند هر روز وضعیت وخیم تر خواهد شد... تا زمانی که بینایی اش را از دست دهد.

بهزاد بلند زیر خنده می زند: قرارمون یادت رفته؟

چشم هایش را باز هم با تمام قدرت می بندد. در این لحظه نه! باید دقیقا ببیند. باید تک تک حالات صورت بهزاد مصفا را ببیند. در این لحظه نمی تواند ریسک کند.

در باز شده و جوانی که برای کسب اطلاعات بیرون رفته است، وارد شده و به سمت بهزاد می رود. چند برگه را مقابل بهزاد قرار داده و خم می شود. آهسته کنار گوشش می گوید: تجارت تبلیغاتی! تبلیغات تلویزیونی! اینترنتی! بزرگترین شرکت اینترنتی انتشار فیلم... پشتیبانی از شرکت های فیلم سازی و سرمایه گذاری روی اونا توی تموم دنیا! هر کجای دنیا اسم از تبلیغات بزرگ باشه اسم سپهر نظرنیا هم همراهش می یاد. توی ده کشور هم نمایندگی دارن... مثل انگلیس، فرانسه، آلمان، چین، اسپانیا، قطر، ...

بهزاد دست بلند می کند. با این حرکت مرد عقب کشیده و پشت سرش می ایستد. نگاهش را روی برگه ها می چرخاند. در این سالها اشتباه کرده است که فکر میکرد این پسر به تمام شرایط پا بند خواهد بود.

بالاخره چشم می گشاید. دیدش برگشته است. آهسته زمزمه می کند: من کاملا به قرارمون پا بند بودم. گفتین تا وقتی بزرگ نشدم! نظرتون چیه؟ با اطلاعاتی که الان خدمتون ارائه دادن بزرگ شدم؟ الان چی؟ الان هم به نظرتون لیاقتش و ندارم؟ هنوزم مناسب نیستم؟! مناسب نیستم!؟

بهزاد همانطور در سکوت نگاهش می کند. مجید خود را به سمت بهزاد کشیده و آهسته میپرسد: ماجرا چیه؟

بهزاد سر برداشته و خیره می شود به صورت مجید!... این پسر... لعنتی! زمین ها مهم بودند. سرش را به سمت سپهر می چرخاند و به او زل می زند که سپهر با اشاره ای به همراهش برمی خیزد: چطوره من به کارام برسم و شما فکر کنید. میتونیم در فرصت مناسب تری در موردش صحبت کنیم. فقط چیزی که هست، جناب مصفا من فرصت زیادی برای ساخت اون ساختمون رویایی ندارم. به محض اینکه مجوز شهرداری آماده بشه کار و شروع خواهم کرد.

با خم کردن سر به سمت در خروجی به راه می افتد و مرد همراهش هم به دنبالش! قدم هایش محکم و استوار است. این قدم برداشتن را از بهزاد مصفا آموخته است. پدرش هرگز این چنین قدم برنداشت. پدرش بجای قدم های استوار، مردانگی دارد. پدرش خوب می داند چطور رفاقت کند. برای تمام اهل بازار مردانگی خرج کند. پدرش شکر خدایی بر زبان می راند و زمزمه می کند همین را هم که دارم خدا را شکر اگر راضی باشد افزون دهد و ناراضی باشد من به همین راضی ام... اما بهزاد مصفا... به او آموخت هر روز بیش از روز پیش بخواه! طلب کن تا بدست بیاوری!...!

وارد آسانسور می شوند. خیره به صفحه ی شمارشگر طبقات می گوید: طرح ساختمون و ببر شهرداری براش مجوز ساخت بگیر!

-مطمئنین؟ اون پروژه ی گردشگری می تونه سود خیلی خوبی داشته باشه. زمینا درست ما بین تموم زمینایی که قراره جزو این محوطه باشن.

با رسیدن به طبقه ی همکف دستش را از جیب بیرون می کشد: چیزی که گفتم واضح بود! اگه اون پروژه رو بخوان پس زمینا رو بدست میارن... خبر ساخت به پروژه ی عالی توی اون زمینا رو همه جا پخش کن. یکاری کن همه بدونن اونجا قراره یه قصر ساخته بشه که تموم معماراش از بهترین های دنیا هستن.

پا از آسانسور که بیرون می گذارد، لحظه ای مکث می کند. نگاهش را به درب خروجی می دوزد. داشتن گلاب سالهای زندگی اش را از او گرفته است. اولین باری که پا به این شرکت گذاشت را خوب بخاطر دارد. آن روز فکر کرد پشت بام این برج می تواند بهترین مکان برای عکاسی باشد. اما هرگز فکر نمی کرد بخواهد روزی مالک این برج را به اجبار تحت کنترل خود بگیرد. گلاب...! بالاخره خواسته ی بهزاد مصفا به حقیقت پیوسته است. حال می تواند به راحتی گلاب را طلب کند.

سرش را با شرمندگی به زیر می اندازد. خسرو چشم می بندد: بهت گفته بودم اینجا پیدات نشه.

دستانش را بهم گره می زند: می دونم اشتباه کردم.

خسرو تلخ می گوید: خیلی خوبه که اشتباهت و فهمیدی اما هر اشتباهی قابل جبران نیست پسر جون!

#دوبست_و_هفتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

-بهم حق بدین بیارم شما جای من باشین... خودتون ببینین توی اون شرایط حق نداشتم؟ درمونده بودم. وقتی در مورد یکی که اینقدر دوش دارین چنین چیزی بگن کم نمیارین؟ با اون فشار روحی!؟

می چرخد. در حالی که به سمت اتاق لیلی می رود، می گوید: تو هم بیار خودت و بزار جای من... آگه شوهر دخترت چنین کاری میکرد؟ ابروی دخترت و به حراج می داشت چه واکنشی نشون می دادی؟

مهدی می نالد: آقا خسرو...

اما خسرو بی تفاوت به جلو قدم برمی دارد. گوشه‌هایش کر شده اند. هیچ نمی شنود. نه هر چیزی که باعث شده است تک تک پرستاران و پزشکان به خود حق دهند در مورد دخترکش صحبت کنند. دخترک عزیزش...! آنچنان که تصمیم گرفته است به محض به هوش آمدنش او را منتقل کند به بیمارستان بهتری! به جایی که کسی نتواند در مورد دخترکش کلامی به زبان بیاورد.

دستی روی شانه ی مهدی می نشیند. مهدی سر چرخانده و به کریم نگاه می کند. کریم با اطمینان چشم روی هم می گذارد و مهدی می نالد: تا کی می خوان نزارن ببینمش!

کریم اشاره ای می زند. کنار هم به راه می افتند. مهدی می غرد: آگه نزارن ببینمش شکایت میکنم.

گوشه ی لب کریم بالا می رود: میخوای کار و خرابتر کنی؟

مهدی می ایستد: پس چیکار کنم؟ چه کاری از دستم برمیاد؟

-قبول کن اشتباه کردی و برای اشتباهت عذرخواهی کن شاید پذیرفته شد. سعی کن خودت و اصلاح کنی!

-من حق داشتم اون لحظه...

کریم به سمتش می چرخد. سرش را به طرفین تکان می دهد: حق؟!؟

لبخندی زده و وارد آسانسور می شود. مهدی هم به دنبالش به سرعت خود را در آسانسور می اندازد: شما چنین حقی بهم نمیدین؟

کریم دستانش را به جیب پالتوی مردانه اش هدایت می کند: حق و تو چی میدونی؟

-دوسش دارم. اونقدری دوش دارم که نتونستم تحمل کنم. زنمه! محرممه! ولی من هیچوقت نخواستم برخلاف خواسته اش پیش برم. به خودم چنین جسارتی ندادم بابا... ولی اون لحظه دیوونه شدم. تو روم می گفت حامله هست!

-زننه! محرمته! ولی تو ارزش و احترام اینی که محرمته رو نگه نداشتی پسر... تو نزدیکترین کسش بودی. نزدیکترین کسی که بود و نتونستی این حریم و حفظ کنی.

مهدی با اخم می گوید: نمی تونی درکم کنی بابا! هیچکس نمیتونه حال اون لحظه ام و درک کنه.

درهای آسانسور باز می شوند و کریم می گوید: من خیلی خوب درکت میکنم. درست مثل لحظه ای که فهمیدم تو هستی.

مهدی تن خشک شده اش را با مکتی به حرکت در می آورد. قدم هایش را به سختی می کشد و خود را به کریم که از در بیرون می رود می رساند: منظورتون چیه؟

کریم از سرعت قدم هایش می کاهد: بیست ساله که بودم عاشق شدم. عاشق خواهر دوستم. اسمش پریمه بود. صورتشم مثل پری! وقتی می خندید گونه هاش مثل گل رز رنگ می نداشت. نگاهش که اونقدر مریض احوال میکرد که تا یه ماه بعدشم هر شب خوابش و می دیدم. همون روزا مادرم هوای زن گرفتن به سرش زده بود. میخواست زن بگیره برام...! کی بهتر از ماهرخ! همه می گفتن آگه از دستش بدم حماقت کردم. میگفتن کی بهتر از ماهرخ! ماهرخ که باشه دنیا هست. میگفتن پسر خریست نکن... ماهرخ و ببین. از دستت درش میارنا!

مهدی متعجب نگاهش می کند. کریم از سرمای هوا، شال گردنش را به دور گردن حلقه می زند: حالیم نبود. من دیوونه ی پریمه بودم. ماهرخ اصلا به چشم نمیومد. یه روز که برگشتم خونه، مادرم جواب سلام نداد. هیچکس تحویل نگرفت تا گیر دادم چه خبره و مادرم خبر نامزدی ماهرخ و داد... قرار بود یه صیغه باشه، یه مدت بینشون. قرار بود تا عقد هیشکی خبر دار نشه! هیشکی نفهمه یه صیغه ای بینشون خونده شده... مادرم گفت حماقت کردم. بی لیاقتم اونقدر دس دس کردم دختره از دستم پرید. ولی من خوشحال بودم. میخواستم حرف پریمه و بزمن مادرم پا پیش بزاره. ترس بد افتاده بود به جونم که پریمه ام مبادا شوهر بدن و سرم بی کلاه بمونه! خبر بهم خوردن نامزدی ماهرخ مثل خبر عروسیش غافلگیر کننده بود. زود از راه رسید...! یه ماه بیشتر طول نکشید و خبر پیچید که پدر ماهرخ و پدر شوهرش بد زدن به تیپ و تاپ هم! ده روز دیگه هم گذشت، مادرم باز پیله

کرد بهم... می گفت این فرصتیه که خدا بهمون داده. میگفت کی گل تر و ترگل و رگل تر از ماهرخ؟! خوب شده اصلا... پسره لیاقتش و نداشته! اون کجا ماهرخ کجا؟! حتی دلم نمیخواست بدونم کیه که لیاقت ماهرخ و نداشته. من با عشق پریمه کور شده بودم. تا اینکه یه روز رفیقم اومد در خونه! برام کارت آورده بود. دعوت عروسی خواهرش!... خواهرش داشت شوهر می کرد...! پریمه‌ای که من باهاش زندگی میکردم داشت شوهر میکرد. خل شدم... مادرم ول کن معامله نبود. اونقدر دم گوشم از ماهرخ گفت که توی خشمی که نسبت به پریمه داشتم قبول کردم. شب عروسی پریمه، به عنوان خواستگار پا گذاشتم تو خونه ی ماهرخ!

#دویست و هفتاد و شش

#چون آب در آبگینه

مهدی از حرکت می ایستد. کریم به سمتش برمی گردد: فکر می کردم ماهرخ ردم کنه! فکر میکردم میگه حاشا به غیرت... اما قبول کرد. همون شب یه صیغه محرمیت خوندن بینمون! میخواستم پام و بزارم از اتاق که بیرون، ماهرخ یه برگه داد دستم. توش یه جمله نوشته بود «من حامله ام»...!

نگاهش را به چشمان مهدی می دوزد: اون شب می تونستم حاشا کنم. می تونستم داد بزنم ای مردم الان یه ساعته زنده ولی ببینید حامله هست. می تونستم داد بزنم اما مگه زنده نبود... چه یه دقیقه چه یه ساعت چه یه سال... زنده بود. آبروی ماهرخ آبروی من بود. حریم ماهرخ مال من بود... رام و کشیدم و رفتم... سه روز پیدام نشد فکر میکردم چطوری باید قبول کنم که زنده حامله هست. اونقدری ذهنم مشغول شده بود که اصلا یه لحظه هم یاد پریمه نیفتادم. وقتی رفتم سراغ ماهرخ گفت میخواد خودش و بکشه و با اینکار منم خلاص میشم. گفت نمیخواد بار این بدبختی و من به دوش بکشم. دلم سوخت... دروغه اگه نگم از درموندگیش دلم نسوخت. دلم برای خودم و خودش سوخت. ولی نتونستم بزنم زیرش... سی و دو سالت... توی این سی و دو سال هیچوقت لب باز نکردم... چون ماهرخ هنوزم زنده! آبروی زنده آبروی منه! اگه نباشه هم باز هم آبروی زن سابقم آبروی منه! خدا به اون بزرگیش! خدا با اون ابهتش به بنده اش اجازه نداده این قضیه رو قضاوت کنه مبادا آبروی بنده اش بریزه... چیکار کردی پسر با آبروی زنت؟ نگفتم که بگم خیلی کار خوبی کردم و محق بودم... ولی اینا رو گفتم که بگم قبل از اینکه آبروی زنت و ببری آبروی خودت و بردی. خجالت نمیکشی هنوز پا میزاری اینجا؟ یه نگاه بنداز به اطرافت؟ تو یه روزی اینجا کار میکردی. شاید الان بجای دیگه باشی اما نصف این آدمای میشناسنت... میدونن کی هستی! زنت و نمیشناسن تو رو میشناسن... نگاهاشون و ببین به خودت!

دست بلند کرده و روی شانه ی مهدی می گذارد: اون روزی که توی همین بیمارستان خبر پیچید که بین تو و خواهرت خبراییه، اون روز اومدی گفتم حاشا به غیرتم بابا... من آبروم و از سر راه نیاوردم که حتی به خودم اجازه بدم به همکارم بد نگاه کنم چه برسه به خواهرم...! اون روز نالیدی از حرف مردم که آبروی خواهرت و حراج کرد. همون شبی که خبر رسید صادق چیکار کرده چشمات و خون گرفته بود که بری بزنی تو دهن شوهرش... همون روزی که خفتش کردی و بالاخره از خجالت شوهرش در اومدی، اون روز گفتمی به شوهرش آبروی زنت بود.

با تشر می پرسد: آبروی زنت نبود پسرم؟ اونی که تو مثل شوهر خواهرت تو دستت گرفتی و چوب حراج بهش زدی آبروی زنت نبود؟ چی کم داری الان از همونی که زیر مشتش و لگد گرفته بودیش؟!

دستش را بلند کرده و انگشت اشاره اش را به طبقه ی ششم بیمارستان نشانه می رود: فقط اونایی که اونجان اونقدر مردونگی داشتن که مثل تو دست روت بلند نکردن. اونا اونقدر شخصیتشون و بالا دونستن که نخواستن به جونت بیفتن و لهت کنن!

مکثی کرده و اضافه می کند: یه روزی ادعا کردی، حالا دنیا چرخید و چرخید و درست تو توی اون نقطه و ایسادی پسرم، ولی از این امتحان پیروز بیرون نیومدی. خراب کردی پسرم... بدجور خراب کردی! اون دخترم بیخشه، اون مرد هیچوقت یادش نمیره چی به دخترش گفتی. هیچوقت فراموش نمیکنه چی به دخترش نسبت دادی. مردونگی کن و خودت و بکش کنار پسرم... چون این زندگی رو ویرون کردی. ویرونگی ها رو نمیشه ساخت! حق با تو نیست چون حتی اگه حق با تو هم بود باز هم حق نداشتی آبرو رو حراج کنی!

#دویست و هفتاد و هفت

#چون آب در آبگینه

به اولین دانه های برف که روی زمین می افتند خیره می شود. دستانش را در جیب آن هدایت کرده و نفس عمیقی می کشد. سرمای هوا تنش را می لرزاند. نگاهش را به سمت ساختمان بیمارستان می چرخاند و به مردمی که به سمت آن می روند خیره می شود. پای راستش را روی پای چپش کشیده و اکسیژن را به ریه هایش می فرستد.

سرش را بالاتر میگیرد و به کسی که از در اصلی خارج می شود چشم می دوزد. چشمانش که در چشم های او قفل می شود، در دو تپله ی رنگ گرفته که برای اولین بار به سیاهی می زنند، لبخندی می زند.

فاطمه از پله ها پایین می آید و دستش را بند چادرش می کند اما نگاهش را از تصویر مقابلش نمی گیرد که فکر می کند زیباترین تصویر تمام زندگی اش است. زیباترین تصویری که می تواند در ذهن داشته باشد. می تواند برای همیشه در مقابل چشمانش حک کند. تصویری از او... از اسطوره ی زندگی اش...! درست زیر دانه های ریز برف!

روبرویش که می ایستد، قبل از سلام گفتنش تندر می پرسد: می تونم برسونت خونه؟

نگاهش در چشمان براقش وول میخورد. می تواند این مرد را نادیده بگیرد؟ بهم خوردن مژگانش پاسخ مثبتی است برای کلامش...

تندر خود را از نیمکت کنده و برمی خیزد: ماشین بیرونه!

فاطمه قدمی به عقب برمی دارد و کیفش را بین انگشتانش می فشارد. تندر دست می گشاید: بفرمایید...

اولین قدم... لبخندی روی لبهای فاطمه می نشیند. پای راستش را کمی بالا می کشد و همزمان با جلو کشیدنش و رساندنش به آسفالت خیس، پای راست تندر هم کنارش قرار میگیرد.

دومین قدم هم به همین ترتیب... سومی و...!

تندر دست می گشاید زیر برف و با برخورد تک دانه ی آن به کف دستش می گوید: اولین برف زمستون!

قلب به تلاطم افتاده اش را در پشت کلامش پنهان می کند: بالاخره بارید.

لبخند روی لبهای تندر عمق میگیرد و فاطمه ادامه می دهد: اونجا باید بیشتر برف بباره!

چیزی نمی گوید. قدم هایش را سرعت بخشیده و در اتومبیل را می گشاید. فاطمه با قلبی که عجیب بی تابی می کند جلو می رود. این احساس را... این محبت های ریز را... نمی داند چطور باید در خود حل کند.

تندر خود در را می بندد و اتومبیل را دور زده و کنارش می نشیند. قبل از به حرکت در آوردن اتومبیل، بخاری را روشن می کند: سردته؟

سرما؟ در این لحظه؟ از داغی این نزدیکی می تواند بمیرد. سرش را به طرفین تکان داده و پشت انگشتانش را به صورت خود می چسباند... فکر می کند شاید تب دارد. مگر می شود این چنین آتش گرفت؟!

به پالتوی قهوه ای اش چنگ می اندازد و پاهایش را بیشتر خم می کند. ماشین که به حرکت در می آید، فکر می کند شاید بد نباشد شیشه را کمی پایین بکشد. اما زشت نمی شود اگر اینکار را انجام دهد؟!

-:چیزی خوردی؟

متعجب به تندر خیره می شود. سرش را کج می کند... دلش می ریزد اما پاسخ می دهد: بله!

بله ای از آن بله ها! خورده است. کیک و چای! همچون همیشه... رزیدنت بیمارستان را چه به وقت غذا خوردن؟ همان کیک و چای نصفه را هم در مسیر استیشن بخش جراحی تا رسیدن بر سر بیمار خورده است. لبش را می گزد و تندر می پرسد: با من شام میخوری؟!

می نالد: استاد!

تندر سری چرخانده و پرسشگر نگاهش می کند. چند ثانیه نگاهشان در هم گره می خورد و تندر چشم می دوزد به جاده!

فاطمه چشم می دزدد: اینطوری دارم اذیت میشم.

-:من اذیتت میکنم؟

فاطمه نگاهش می کند. شرمنده... غمگین!

تندر راهنما می زند. اتومبیل را به کنار خیابان هدایت کرده و جفت دستانش را روی فرمان می گذارد: تو آخرین نفری هستی که می تونم ادبیتش کنم.

فاطمه شرمنده تر سری به زیر می اندازد. تندر نفس عمیقی می کشد. چند ثانیه به سکوت می گذرد که تندر ناگهانی به سمتش برگشته و می گوید: به من نگاه کن لطفا!

سر برمی دارد. خیره می شود به چشمان مرد مقابلش...! تندر نگاهش را روی صورتش می گرداند و لب می زند: من برای تموم اشتباهی که کردم پشیمونم.

فاطمه چشم می بندد. از عشقی که به لیلی دارد پشیمان است؟

تندر نهی می کند: نه چشمات و باز کن. نگام کن... خواهش میکنم.

چشم می گشاید و تندر ادامه می دهد: بخاطر اشتباهم نیست که میخوام کنارت باشم. بخاطر خودمه... میخوام بیار توی عمرم بخاطر خودم زندگی کنم. خودخواهی و لی میخوام کنار کسی که کنارش آرامش دارم، بهش احساس دارم زندگی کنم. میخوام کنار تو زندگی کنم نه هیچکس دیگه...! قرار نیست به این سادگی اشتباهم جبران بشه که می دونم تا عمر دارم این اشتباه جبران نخواهد شد ولی تو مثل همیشه بزرگی کن... مثل همیشه کمکم کن. اگه فکر میکنی من ذره ای توی وجودت می تونم جا داشته باشم.

#دویست و هفتاد و هشت

#چون آب در آبیگینه

حرف به حرف تندر... ذهنش را به دوگانگی می کشاند. مظلوم نگاهش می کند.

تندر دستی بین موهایش لغزانده و نگاهش را به رویو می دوزد. دانه های برف روی شیشه ی ماشین می نشیند.

بی اراده، با آرامترین لحن ممکن زمزمه می کند: می خوام باشم... میخوام کمک کنم. ولی نمی خوام اسمش و بزارین اشتباه! هر چی بوده... هر چی هست جزوی از شماست. باید قبول کنید و باهاش کنار بیاین. برای بهتر شدن تلاش کنین.

از دست و پا زدن بیزار است. می خواهد با این مرد باشد. میخواد این مرد و محبت هایش را داشته باشد. این را خوب می داند. حتی اگر به قیمت حسادت هایی باشد که گاهی تا ته وجودش را می سوزاند. اما این مرد را با این نگاه را چطور می توانست رها کند؟ چطور می توانست این حس امنیتی را که در کنارش حس می کند را کناری رها کند؟ چطور می توانست این امنیت را نخواهد؟

آرام می گوید: ممنونم.

لبخند می زند. بی اختیار...! نباید لبخند بزند اما این لبخند روی صورتش از بین رفتنی نیست.

تندر چشم روی هم می گذارد: فاطمه...!

نفسش می ایستد. فاطمه، را دوست داشت... همیشه دوست داشت. اما در این لحظه فاطمه چقدر دوست داشتنی تر است!

سرش را بیشتر به سمت شانه ی خود خم می کند. می خواهد این فاطمه ای که به گوش چپش خورده است را در میان فاصله ی گوش و شانه اش اسیر کند.

تندر سرش را به سمت فرمان خم می کند. سرش را کاملاً چرخانده و از همان پایین نگاهش را جستجوگر به دنبال نگاه فاطمه می چرخاند.

لبخندش از شیطنت تندر، عمق می گیرد و تندر آهسته زمزمه می کند: می خوام یه چیزی امتحان کنم پایه ای؟

اخم هایش را در هم می کشد: سیگار؟

تندر چشمانش را گرد می کند: دلت میخواد بازم تجربه کنی؟

قبل از آنکه پاسخی دهد، تندر دست به سمت داشبورد می برد و نگاه فاطمه روی همان بسته ی سیگاری که با هم کشیده اند ثابت می ماند. تندر اشاره ای به بسته می زند: هنوز اونجاست. وقتی ماشین و عوض می کردم فکر کردم بنذازش دور اما...

فاطمه با لبخند مهربانی چشم از سیگار گرفته و به او می دوزد. تندر ماشین را به حرکت درمی آورد و فاطمه دست پیش می برد. دستش را به درب داشبورد رسانده و آن را بالا می کشد و تصویر بسته ی سیگار از مقابل نگاهشان محو می شود.

تندر پا روی گاز می فشارد. تا رسیدنشان به مقصد هر دو سکوت می کنند. اتومبیل در برابر پارکی که زیر دانه های برف سفید پوش شده است، توقف می کند. تندر پیاده می شود و فاطمه متعجب دست به دستگیره می برد که تندر روبرویش ظاهر می شود. فاطمه پرسشگر نگاهش می کند و تندر با زدن ریموت به راه می افتد. یک قدم و منتظر فاطمه می ماند.

چند قدم پیش می روند و با قرار گرفتنشان در برابر زمین بازی، تندر می خندد: سرسره سواری بلدی؟

فاطمه متعجب نگاهش می کند و تندر به سمت سرسره ها می رود: توی سی و هشت سال زندگیم هیچوقت امتحانش نکردم.

چشمانش گرد می شود و تندر دستی به روی سرسره می کشد: به هیچکس نباید بگی!

می خندد و تندر دستی به تنه ی سرسره ی آهنی می کشد: به نظرت وزن من و تحمل میکنه؟

شیطنتش خودنمایی می کند و با تکان سر می گوید: بیار اتفاقی نمی افته.

با تردید پا روی میله ی آهنی نردبان سرسره می گذارد و ناگهان همانند کودکی رو می چرخاند: تو هم بیا!

-چی؟

اشاره ای به سرسره می زند: میخوای رفیق نیمه راه بشی؟

چادرش را بین دستانش می فشارد و تندر اخم می کند: نمیای؟

چادر از سر میگردد و با قرار دادنش روی تابی به سمت تندر می رود. تندر با اطمینان از حضورش از سرسره بالا می رود. درست همان بالا می ایستد و به سطح شیب دار پیچ دار مقابلش خیره می شود. فاطمه درست همان پایین می پرسد: چرا سُر نمیخورین؟

چشم به سطح شیب دار می گوید: تموم بچگیم کابوس زندگیم بود.

فاطمه لبخندش را فرو می خورد و ناباورانه می پرسد: مگه امتحانش کرده بودین؟

سروش را چرخانده و به فاطمه ی پیچیده شده در پالتوی قهوه ای و مقنعه کرمش نگاه می کند: فکر میکردم وقتی از این بالا میری پایین قراره بمیری!

-الان که میدونین قراره اینطوری نشه.

روی میله ی محافظ خم می شود و بازوانش را تکیه گاه وار روی آن می گذارد: چرا نمیای بالا؟

فاطمه مردد به سرسره نگاه می کند. تندر شیطنت خرج می کند: توی ایمیل رفیق پایه تری هستی!

عقب کشیده و گوشی را از جیب پالتویش بیرون می کشد: باید ایمیل بزنم و ازت بخوام بیای بالا؟

لب می گزد. تندر همان بالا نشسته و پاهایش را روی سطح شیب دار رها می کند. نگاه خیره اش را به صفحه ی موبایلش می دوزد. فاطمه با اکراه پا روی اولین پله ی سرسره می گذارد و خود را بالا می کشد. تندر لبخندش را پشت چهره ی جدی اش پنهان می کند.

فاطمه درست همان بالا روی آخرین پله می ایستد: چرا پایین نمیرین؟

تندر اشاره ای به بغل دستش می زند: بشین حالا میریم پایین.

متعجب به لبه ی نشیمنگاه سرسره خیره می شود. تندر دست بلند کرده، آستین پالتویش را کشیده و کنار خود می نشاند.

#دویست و هفتاد و نه

#چون آب در آبگینه

فاطمه کمی جا به جا می شود. پاهایش را به پله های سرسره گره می زند تا مانع افتادنش باشد. تقریباً به روی یک میله نشسته است. دستش را هم به میله میگیرد. تندر گوشی را در جیب پالتویش می فرستد. چند لحظه که می گذرد، فاطمه دست بلند می کند و به زیر دانه ی برفی که هر از گاهی رها می شود می گیرد. تندر خود را بالا می کشد تا سر نخورد و به دانه ی آب شده ی برف در کف دستش خیره می شود و با خنده می گوید: اونجا برفا اینقدر ریز نیستن!

فاطمه به نیم رخش زل می زند و تندر می خندد: هنوزم می ترسم.

لبش را به دندان می کشد اما می گوید: قراره بازم بمیرین؟

سرش را خم می کند: تو چی فکر میکنی؟ امشب زنده میمونم؟

مات و متحیر نگاهش می کند. تندر شانه ای بالا می اندازد و پاهایش را بالاتر می کشد. باز هم کمی سر میخورد و به سرعت به میله های سرد چنگ می اندازد تا سر نخورد. فاطمه می خندد: چرا اینجا نشستیم؟

به خنده می افتد: مگه بده؟ ببین الان یکی بیاد ببینه فکر میکنه دو تا دیوونه ایم! حتی قسم بخوری جراح مغز و اعصابی و من یه سری مدرک پزشکی یدک میکشم باورش نمیشه.

فاطمه ریز ریز می خندد: خودتونم قبولش دارین...!

تندر سری خم می کند و تا بتواند صورتش را ببیند. با جدیت می گوید: ببین من و...

فاطمه سری می چرخاند و به نگاه جدی اش زل می زند. لبخندش را که فرو می خورد، تندر زیر خنده می زند: تو دیوونگی من شک نکن.

لب گزیده و به سرعت سری می چرخاند. بخاطر حرکت سریعش تلو تلو خورده و پایش از پله جدا می شود. قبل از آنکه زمین بخورد، تندر دست بلند کرده و به پالتویش چنگ می اندازد و فاطمه به تندی تعادل خود را حفظ می کند و می نالد: آخه اینجا جا برای نشستن نیست.

تندر که کمی پایین تر سر خورده است، خود را بالا می کشد و می خندد: یکم بیا این ورتر... اینطوری نمیافتی.

فاطمه سری چرخانده و به فاصله ی بسیار اندک چند سانتی ما بینشان نگاه می کند. کمی خود را عقب می کشد و تندر نیشخندی می زند: قبول داری از سیگار بیشتر خوش می گزده؟

-یکی نیستن که. سیگار و سرسره!

-چرا دیگه. جفتشون با سین شروع میشن! جفتشون برای تفریحن!

فاطمه لبخندش را فرو می خورد. تندر سرش را خم می کند و اجازه می دهد، دانه های برف روی صورتش بنشینند و زمزمه می کند: باهام میای؟

گیج و سردرگم از این جمله سرش را به سمت تندر می چرخاند.

تندر بالاخره دستش را از میله دور می کند و اجازه می دهد کمی سر بخورد. دست دیگرش را هم آزاد می کند و در حال سر خوردن، نفس حبس می کند. پاهایش که میان ماسه های خیس فرو می رود، چشم می گشاید. دانه ی برف روی صورتش می نشیند. نگاهش را به آسمان سیاه پر از رگه های قرمز می دوزد: بیا آمریکا!

دستش را به میله میگیرد و خود را بالا می کشد. برمی خیزد و می ایستد. قدمی به جلو برمی دارد و می چرخد، به فاطمه ی مات مانده ی بالای سرسره خیره می شود: حسش عجیب بود.

دستش را روی قلبش می گذارد: حس می کنم داره بیشتر از همیشه میزنه.

فاطمه تکانی نمی خورد. تندر لبخندی می زند: چرا نمیای؟

می نالد: شراره!!!

تندر اشاره می زند: بیا پایین...!

فاطمه تکانی نمی خورد و تندر میپرسد: تو هم برای اولین بار تجربه میکنی؟

تکانی به خود می دهد. می چرخد و پاهایش را روی قسمت شیب دار سرسره می کشد. قبل از آنکه دستانش را برای رها کردن خود، از میله جدا کند، می گوید: شراره چی؟

-با وکیل در موردش صحبت کردم. اگه ازدواج کنی میتونی سرپرستیش و بگیری!

دستانش را جدا می کند و همزمان با رها شدن می گوید: نمیخوام مسئولیت هام و به شما تحمل کنم.

رها می شود و درست کنار پاهای تندر فرود می آید. چشم که می گشاید، تندر خم می شود. دستش را به سمتش میگیرد تا برای بلند شدن کمکش کند و در همان حال می گوید: تو و من و اون دختر می تونیم زیر یه آسمون با هم نفس بکشیم.

نگاهش را به چشمان تندر می دوزد. تندر لبخندی می زند... خم شده و دستش را به دست میگیرد و به سمت خود می کشد. هینی که از میان لبهای فاطمه بیرون می آید، خنده اش را بیشتر می کند. کمی خود را عقب کشیده و بلندتر می خندد. فاطمه اخم می کند و دستش را در جیب پالتویش می فرستد. تندر پا به پا می شود: بریم؟

فاطمه به سمت تابی که چادرش را روی آن قرار داده است می رود و با دیدن جای خالی چادرش متعجب چشم می گرداند. تندر پشت سرش می ایستد: چی شده؟

-چادرم نیست.

تندر متعجب چرخی می زند و می گوید: شاید گذاشتی تو ماشین؟

فاطمه دست به کمر می زند: دست شما درد نکنه...

تندر می خندد... کمی به جلو می رود و به رد پاهای روی برف نشسته به زمین خیره می شود: فکر کنم بارو گفته از این دو تا دیوونه یه چادر بردنم برکته!

چشمان فاطمه گرد می شود و تندر اشاره ای به رد پاها می زند و با شیطننت می گوید: دزد برد چادرت و!

#دویست_و_هشتاد

#چون_آب_در_آبگینه

نعیمه رو میچرخاند تا اشک هایش را پنهان کند و پرستار با مهربانی می گوید: با دو سه تا جراحی درست میشه. الان دکترای خیلی خوبی هستن.

لیلی از درد چهره در هم می کشد و به ملحفه ی روی تخت چنگ می اندازد. پرستار با چسباندن پانسمان جدید روی زخم صورتش، از جا برمی خیزد: انشالله... به زودی خوب میشی.

آهسته زمزمه می کند: ممنون.

پرستار لبخندی شیرین تقدیمش می کند و به سمت در خروجی به راه می افتد. نعیمه زمزمه می کند: چیزی میخوای برات بیارم؟

سرش را به آرامی به طرفین تکان می دهد. نعیمه که بیرون می رود، نگاهش را ناامیدانه از در اتاق میگیرد. هنوز هم قهر است... بعد از دو روز از به هوش آمدنش هنوز هم نمی خواهد آشتی کند. نمیخواهد به دیدنش بیاید. هنوز هم بخاطر آن جمله ناراحت است.

چشمانش را بسته و سرش را به سمت پنجره میچرخاند. دلتنگ است... برای بودن مهدی! دستش را به آرامی مشت می کند... بغضی به وجودش چنگ می اندازد...

چند لحظه می گذرد که چند ضربه به در می خورد. به سرعت سر می چرخاند. مهدی آمده است. سعی میکند کمی خود را بالا بکشد. امیدوارانه به در چشم می دوزد... فکر میکند عذرخواهی میکند. قول میدهد دیگر آزارش ندهد... قول میدهد تمام تلاشش را برای خوب شدن انجام دهد. فکر میکند مهدی قطعا بخاطر زخم های روی صورتش رهايش نمی کند.

در در لولا چرخیده و مردی در آستانه ی آن می ایستد. مردی که هیچ شباهتی به مهدی ندارد! مردی با سبد گلی کوچک با گل های سفید که در میان سبزی برگ ها می درخشد.

رضا جلو آمده و روبرویش می ایستد. لیلی با ناامیدی، می نالد: سلام...

یک قدم دیگر و کنار تخت لیلی می ایستد: خوشحالم به هوش اومدی.

لیلی لبخندی می زند: شما رو هم به دردسر انداختم.

سر رضا به طرفین کشیده می شود: همین که الان حالت خوبه، باعث میشه شرایط مساعد باشه. بابت اون شب... متاسفم. تقصیر من بود که ندیدم.

لیلی دستانش را بلند می کند: گلا مال منه؟

رضا سبد گل را در آغوشش می گذارد و روی صندلی می نشیند: حالت خوبه؟

لیلی سرش را در میان گل ها فرو می برد و بو می کشد. خیره به ارکیده های سفید می گوید: مرسی ارکیده دوست دارم.

-: الان مشکلی نداری؟

لیلی سر بلند می کند. خیره به آقای وحدتی که روی صندلی نشسته است و دستانش را در هم گره زده است می پرسد: شما چیزتون نشد؟

-: نه خوشبختانه.

به خنده میافتد که رضا متعجب میپرسد: چیز خنده داری گفتم؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه! خوبه که هیچی نشده. نارین اذیت می شد.

ناگهان با هیجان میپرسد: نارین خوبه؟ کلاساش و میره؟

رضا اخم می کند. در این لحظه فرصت فکر کردن به نارین است؟ چندین بار پرسیده است شرایطش چطور است اما گویا این سوالات را نمی شنود. جواب می دهد: خوبه! آموزشگاه هم نمیره چند روزی.

لیلی لب ورمیچند: چرا؟ از کلاساش عقب می افته. هنوزم دنبال سرویسین؟! بیار فکر کنین اگه مثلا توی سرویس چنین اتفاقی خدای نکرده برای نارین بیفته چی میشه؟ می تونین خودتون و ببخشین؟ می تونین از اینکه خودتون باهاش نبودین ناراحت نباشین؟

اخم های رضا بیشتر در هم کشیده می شوند و لیلی ادامه می دهد: شبا هم دیر ترین دنبالش... هیچی واجب تر از دخترتون نیست که اونطوری انتظار بکشه.

رضا با تشر می گوید: الان باید نگران خودت باشی نه دختر من.

به ذهنش می رسد در مورد هدیه ی دو میلیونی که شوهرش از آن حرف زده است، بپرسد اما مادرش قبل از ورودش تاکید کرده است چیزی در مورد آن ماجرا به زبان نیاورد.

لیلی لبخندی می زند: نارین خیلی دوست داشتتیه.

این را با چنان آرامش و هیجانی به زبان می راند که اخم های رضا به سرعت پرمی کشند. این دختر خود را به خیریت زده است؟ یا واقعا این چنین ساده و بی غل و غش است؟

#دویست_و_هشتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

در اتاق باز می شود و نعیمه پا به اتاق می گذارد. رضا تکانی به خود داده و از جا برمی خیزد که نعیمه به سرعت می گوید: تو رو خدا راحت باشین. بفرمایید.

نعیمه به سمت میز کوچک اتاق می رود و با برداشتن کیفش می گوید: برم اینا رو بدم بابات که ترتیب کارای انتقالت و بده.

لیلی سبد گل را کمی بالا می گیرد: مامان ببین چه گلای قشنگیه... آقای وحدت زحمت کشیدن.

نعیمه با نگاهی به گلها می گوید: چرا زحمت کشیدین آقای دکتر؟

رضا سری خم می کند: نیازی به کمک هست؟

-:کمک شما شامل حال ما شده. همین کمکتون برای کارهای انتقالی بسیار زیاد بود. اینا رو برسونم برمی گردم خدمتتون.

-:راحت باشین خانم پڑوهان.

نعیمه از اتاق که بیرون می رود، لیلی از پشت شاخه های ارکیده و رز سرکی می کشد: دکترین؟

رضا دوباره روی صندلی می نشیند: مشکلی داره؟

سری بالا می اندازد. از میان سبد گل رزی را که کمی بیرون تر است، هل می دهد تا در اسفنج فرو رود. رضا نگاهش می کند: از اون راننده شکایت کردم.

متعجب نگاهش را به رضا وحدت می دوزد. رضا توضیح می دهد: بیمه هست. خودش چیزیش نشده، بخاطر اینکه کیسه هوای ماشینش باز شده فقط به دستش شکسته ولی بخاطر اینکه از فرعی اومده اون مقصره... به دفعه زده بیرون!

-:حالش خوبه؟

سری تکان می دهد: گفتم که دستش شکسته.

چهره ی لیلی در هم می رود: بدجور شکسته؟ خب اونم به اندازه ی ما آسیب دیده چرا ازش شکایت کردین؟ به جوری نمی شد به توافق برسیم؟ الان براش زندان داره؟ چند سالشه جوونه؟! حتما زن و بچه داره.

مکثی کرده و می نالد: بیچاره! مرد بود نه؟

رضا با چشمان گرد شده فقط نگاهش می کند.

لیلی می پرسد: چیزی شده؟

به چشمان سیاه مرد مقابلش خیره می شود. مرد با خشم نگاهش می کند. بی تفاوت به او قدم برمی دارد و به میز منشی نزدیک می شود. مجید برگه های توی دستش را روی میز منشی رها می کند.

منشی از جا برمی خیزد و با خوش آمد گویی اضافه می کند: جناب مصفا منتظرتون هستن. از این طرف لطفا...!

قبل از او قدم برداشته و در اتاق را باز می کند، قبل از او کمی خم شده و می گوید: جناب نظرنیا اومدن...!

تنها کمی سرش را خم می کند برای منشی جوان و زیبایی بهزاد مصفا و بی توجه به مجید وارد اتاق می شود و منشی در را پشت سرش می بندد. بهزاد کمی صندلی اش را از میز عقب کشیده و به مبلمان اشاره می زند: بیا سپهر... خوش اومدی.

-:ممنونم. حالتون چطوره؟

بهزاد چرخ می زند: به صندلی اش می دهد: بشین پسر!

جلو رفته و روی مبل می نشیند که بهزاد می پرسد: چی میل داری؟

نگاهی به ساعتش می اندازد: فرصت زیادی ندارم. باید برم متاسفانه چون فرمودین ضروریه اومدم. آگه سریع برین سر اصل مطلب ممنون میشم.

بهزاد خودکار توی دستش را روی میز رها می کند: باشه... بازم به چیزی بخور تا بین صحبت هامون گلوت خشک نشه.

سپهر بی حوصله می گوید: به لیوان آب کافیه.

بهزاد گوشی را برداشته و سفارش فنجان قهوه و لیوان آبی می دهد. با قراردادن گوشی سر جایش، سپهر به سمتش برمی گردد و دستانش را روی پاهایش می گذارد: گوش میدم.

بهزاد خودکار را برداشته و بین دستانش به بازی میگیرد: گلاب دخترمه، ازم انتظار نداری که با زمینات معامله اش کنم. میدونی غیر ممکنه!

اخم می کند: من هیچوقت گلاب و معامله نمیکم.

#دویست_و_هشتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

-:با به میون آوردن اون زمینا داری ازم میخوای دخترم و بهت بدم.

خود را عقب تر می کشد: من هیچوقت قول ندادم اون زمینا رو بهتون میدم یا تصمیمی برای دادنشون دارم. اون زمینا متعلق به من نیست که براشون تصمیم بگیرم. اون زمینا قراره هدیه ی من به گلاب باشه برای پاسخ مثبتش به من... آگه شما اون زمینا رو میخواین باید اون و راضی کنین نه من و!

بهزاد مایوسانه نگاهش می کند. مطمئن درک این جملات سخت است. پسر جوانی که مقابلش نشسته است، نقشه ای دو سر برد کشیده است. چرخي به صندلی چرمش داده و از جا برمی خیزد: گلاب داره ازدواج میکنه.

سپهر با آرامش خاطر پاسخ می دهد: به گفته ی شما گلاب دوازده سال پیش قرار بود ازدواج کنه. اما دوازده سال از اون روز می گذره و گلاب هنوز ازدواج نکرده جناب مصفا! من تا لحظه ای که گلاب و پای سفره ی عقد نبینم به این باور نمی رسم که گلاب ازدواج کرده؛ اما...

مکثی کرده و اضافه می کند: با ازدواج گلاب با اون مرد، شما هم باید برای همیشه این زمین ها رو از دست داده بدونین، چون تصمیم دارم اون قصر رویایی و در ظلمت عشق از دست رفته ام بسازم و توش زندگی کنم و تا آخرین لحظه ی مرگم به یادش زندگی بگذرونم.

بهزاد مصفا به سمتش قدم برمی دارد: دوازده سال پیش بهت گفتم کمکت میکنم روی پای خودت بایستی. به موفقیت برسی رویاهات و به حقیقت تبدیل کنی اما شرطمون این بود دست از سر دخترم برداری. تو فرییم دادی... چند سال اول به این اساس پابند موندی ولی بعد... وقتی که انتظار نداشتم و به این باور رسیدم دخترم و فراموش کردی بهش نزدیک شدی.

بهزاد مصفا همانند همیشه می خواهد با فن بیانش همه چیز را تحت کنترل بگیرد. میخواد آچمزش کند. مطمئن هرگز اجازه نمی دهد بهزاد مصفا کاری کند که برای حمایت از گلاب و گذشته و شخصیتش در جای خود میخکوبش کند.

سرش را کمی بالاتر می برد تا بتواند دید وسیع تری روی بهزاد داشته باشد و در همان حال با آرامش خاصی می گوید: سرنوشت چیز عجیبیه جناب مصفا...! باورش کنین... گاهی وقتی از هر چیزی بریدین جوری اون و جلوتون قرار میده که هیچوقت انتظارش و ندارین.

دست در جیب پالتویش هدایت کرده و چند برگه را از آن بیرون می کشد و در حال قرار دادن آن روی میز می گوید: من چیزی که شما انتظار داشتن نیستم. تجارت من شاید کاملاً پاک نباشه اما کمترین اشتباه و داره اما این اصل توی تجارت شما هم صدق میکنه؟

گوشه ی لیش را بالا کشیده و با آرامش برگه ها را رها می کند و برمی خیزد. بهزاد متعجب نگاهش می کند. لیخندی می زند: گلاب می دونه دوازده سال گذشته چه اتفاقی افتاده... من قبل از رفتنم همه چیز و بهش گفته بودم. حالا نوبت شماست که با گلاب روراست باشید. هر دومون خوب گلاب و میشناسیم. روحیه ی آزاد و سرزنده ی گلاب رو هم همینطور...! تا کی می خواین به بهونه ی مراقبت از گلاب همه چیز و ازش پنهون کنین و ادعا کنین به فکرشین؟ گلاب اونقدر بزرگ شده که بخواد تصمیم بگیره.

بهزاد پوزخندی می زند: گویا خیلی اطمینان داری که گلاب تو رو انتخاب میکنه.

سرش را به طرفین تکان می دهد: قبل از اومدنم سراغ شما، از گلاب خواستگاری کردم و...

با بستن چشم هایش اضافه می کند: رد شدم.

بهزاد هیجان زده می گوید: پس چرا اینجا ای؟

دستش را مشت می کند و به تلخی می گوید: چون گلاب و در ازای از دست دادن خودم، حق خودم می دونم.

ماهرخ دست روی دست نعیمه می گذارد: لیلی عروسم نه دخترمه... خدا می دونه به اندازه ی مهدیه ام عزیزه.

نعیمه لبخند پر از اطمینانی می زند: میدونم.

ماهرخ دستش را می فشارد: نعیمه خانم می دونم حق دارین اما مهدی هم پسر بدی نیست. میدونین چقدر لیلی رو دوست داره. اون سه سال تموم بخاطر لیلی رفت و اومد. اگه دلش با لیلی نبود که این همه بخاطرش خودش و به آب و آتش نمی زد. اون شبم واقعا تحت فشار بود. لیلی به جونش بنده... اون وقت با اون حال توی اتاق عمل بود. پرستار باید قبل از اینکه حرفی می زدن ازش مطمئن می شدن.

نگاهش را به صورت ماهرخ می دوزد. چشمانش را بهم می فشارد و پر درد می گوید: ماهرخ خانم، اگه دامادت آبروی دخترت و اینطوری می برد چیکار میکردی؟ لیلی که میگی دخترته جای مهدیه ات هست و همونطوری تصور کن. جای من باش و مادر و پسر و دامادت بدون... اون وقت هنوزم این حرفا رو میزنی؟

#دوبست_و_هشتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

ماهرخ سر به زیر می اندازد و بعد از سکوتی چند دقیقه ای می گوید: بچه ام حالش بده... شما هم خودت و بزار جای من مادر... برای بچه ات کاری نمیکردی؟

نعیمه بی حرف نگاهش می کند.

صدای صحبت های دو پرستار در میان سکوت سنگین ما بینشان طنین می اندازد. ماهرخ سری خم می کند: می تونم ببینمش؟

نعیمه لبخندی می زند: این چه حرفیه؟ بفرمایید.

ماهرخ از جا بلند شده و با چند ضربه وارد اتاق می شود. به لیلی غرق در خواب که نگاه می کند، سر می چرخاند. نعیمه لبخند تلخی می زند: درد داشت. مسکن زدن بهش خوابش برد.

-پس بهتره برم به روز دیگه بیام. من و از حالش بی خبر نزارین و لطفا با آقای پژوهان در موردش صحبت کنین. لااقل بزاریم این دو تا همدیگر و ببینن. بچه که نیستن. شش ماهه زن و شوهرن، چند ساله همدیگر و میشناسن خودشون می تونن با هم دیگه کنار بیان.

نعیمه صدایش را پایین می آورد: ماهرخ خانم، لیلی شده نقل محافل... هر کسی که میشناستش یا به جوری به گوشش رسیده حرفی میزنه. مهدی دوستش نه، فامیلش نه... شوهرش هست و وسط چندین نفر جار زد. اونجا فقط من و اقوام نبودیم که بخاطر دخترمون زبون به دهن بگیریم. کلی پرستار و دکتر بودن که بعضیاشون دورادور ما رو میشناسن. الان اون انگشت اشاره به سمت دختر من اشاره رفته. هر کسی داره یه حرفی میزنه. این حق دختر من بود؟

ماهرخ بی حرف عقب نشینی می کند و دقایقی بعد نعیمه را تنها می گذارد. از در بیمارستان که بیرون می رود، شماره ی کریم را می گوید و با پیچیدن صدای کریم در گوشی صدای بغض کرده اش را رها می کند: کریم...!

کریم با صدای آرامی می گوید: ماهرخ خانم، چرا گریه؟

-مهدی چیکار کرد که الان نه می تونم بگم حق داره نه می تونم بگم حق نداره؟! برای بچه م چیکار کنم؟

-اجازه بده زمان بگذره ماهرخ خانم. گفتم الان کاری نمیشه کرد. بزار یکم آروم بشن... مهدی هم آروم میشه بعدش همگی با هم تلاش میکنیم شاید بشه از دلشون در بیاریم.

می نالد: حق دارن کریم. مگه آبروی دخترشون کم چیزیه؟! مگه من نشنیدم؟ مگه همین خواهرزاده ی اکرم نبود که گفت عروستون با یکی دیگه بود؟ حق دارن کریم.

کریم با دلجویی می گوید: الان با گریه کردن چیزی درست میشه ماهرخ؟ اینطوری که حال خودتم خراب میشه. پاشو بیا مغازه... بیا به چایی بهت بدم بخوری یکی دو کلو م بدون بچه ها حرف بزнім. یه راه حلی براش پیدا میکنیم.

بینی اش را بالا می کشد: از مهدی هم خبری نیست.

-پیداش میشه. یکم باید تنها باشه تا خودش و پیدا کنه... چند روز مرخصی گرفته از دانشگاه به کاراش برسه. شما که نباید خودت و داغون کنی! زنگ بزن مهدیه هم بره پیش خواهرت ناهار و... دو نفری با هم یه چیزی میخوریم. اگه شد دنبال مهدی هم میریم.

ماهرخ دست روی دکمه ی آسانسور گذاشته و لبه های چادرش را به گوشه ی چشمش می کشد: می دونی کجاست؟

کریم می خندد: مگه میشه ندونم پسر م کجاست؟

ماهرخ لبخندی می زند. فکر می کند، این مرد هیچگاه حتی یکبار هم مهدی را پسر ت نخوانده است. همیشه پسر م... پسرمان بوده است. فکر می کند پسرش اگر یک درصد از خوی این مرد به ارث می برد شاید امروز در این حال مقابل آن زن شرمنده نمی شد.

با باز شدن درهای آسانسور سر برمی دارد و به مردی که در روپوش سفید مقابلش ایستاده است، خیره می شود. مطمئن است این مرد همان مرد است. همان مردی که با لیلی تصادف کرده است. اما در این بیمارستان؟ با روپوش سفید... مرد بدون نگاه کردن به او پا از آسانسور بیرون می گذارد. در همین حین دختر جوانی به مرد نزدیک شده و می گوید: استاد، جراحی امروز منم می تونم حضور داشته باشم؟

درهای آسانسور بسته می شوند اما او بی توجه به بسته شدنشان نگاهش را تا محو شدن آن مرد در راهروی بیمارستان می کشد و ناگهان به خود می آید. قبل از بسته شدن کامل درهای آسانسور، دستش را ما بین درهای آن می گذارد و وارد آسانسور می شود. لبخندی می زند: باید به همه چیز فرصت دهد... باید فرصتی برای بخشیده شدن پسرش محیا سازد.

متعجب به پرورشه ی سفید رنگ پارک شده مقابل خانه نگاهی می اندازد و فرمان را می چرخاند. تقریباً پرورشه را دور زده و مقابل خانه پارک می کند. سپهر اتومبیل جدید خریداری کرده است؟ با این فکر لبخندی می زند. پسرک کاملاً در پول غرق شده است. برای چند روزه باقی مانده آن هم!

برای باز کردن در اصلی، پیاده می شود که همزمان در باز شده و دختر جوان آشنا هم از پرورشه ی سفید پیاده می شود.

لبخندی روی لبهایش می نشیند، اتومبیلش را دور زده و به دختر نزدیک می شود: روز بخیر!

گلاب با دیدنش، سری خم میکند و عینکش را از روی چشمانش برمی دارد: سلام دکتر...

-مشتاق دیدار...!

گلاب لبخندی می زند: همچنین دکتر! دورادور جویای احوال بودم.

تندر سری به تواضع خم می کند: از محبت شماست خانم. چرا اینجا؟ بفرمایید داخل!

به سمت در ساختمان می چرخد که گلاب می گوید: دکتر...! میشه صحبت کنیم؟

#دویست_و_هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

خیره می شود به صورت جدی گلاب. دسته کلیدش را در دست می فشارد: البته... بفرمایید داخل صحبت کنیم. بیرون سرده.

گلاب نگاهی به ساختمان می اندازد و زمزمه می زند: سپهر...

تندر با اطمینان خاطر می گوید: امروز نیست. رفته اصفهان! بفرمایید.

پیش رفته و در اصلی ورودی را باز می کند. عقب کشیده و منتظر می ماند. گلاب با قدم های استوار و محکمی از کنارش گذاشته و از چند پله ی جلوی درب ورودی پایین می رود. نگاهش را در حیاط سرد و یخ زده زیر برف می چرخاند و تندر پشت سرش می ایستد: بفرمایید...! هر چند اینجا خونه ی سپهر به حساب میاد ولی منم برای مدتی بخاطر مراقبت از سپهر اینجا مستقر شدم.

گلاب از حرکت می ایستد: مراقبت؟

تندر لبخندی می زند. همانطور که فکر می کرد. گلاب خبری از این بیماری ندارد. با اشاره ای به ساختمان، جلوتر از گلاب به راه می افتد: بفرمایید تو... هوا سرده.

گلاب تکانی نمی خورد: منظورتون چیه دکتر؟

-: بفرمایید خانم مصفا... داخل ساختمون صحبت میکنیم. اگه اجازه بدین!

گلاب با اکراه می پذیرد. با هم وارد آسانسور می شوند و تندر دکمه ی آخرین طبقه را می فشارد. حال سپهر چیزی نیست که بخواهند انتظار بکشند. نگاهی به گلاب متفکر انداخته و پیش می رود. در ورودی را باز کرده و عقب می ایستد: خانم مصفا...

گلاب به خود آمده و با تاملی از آسانسور بیرون می آید. پا به خانه که می گذارد چشم می چرخاند. از در و دیوار سفید و تنها کاناپه ی سفید چشم می گیرد و می چرخد. در خانه کمتر چیزی به چشم می خورد. تندر در را پشت سرشان می بندد: بعد از اون اتفاق ترجیح میدی دور و برش خلوت باشه تا اعصابش کمتر بهم بریزه.

قلبش در سینه می کوبد و روی پاشنه ی پا به سمت تندر می چرخد: کدوم اتفاق؟

تندر پا به آشپزخانه می گذارد: تصادف دو سال پیش...!

چینی به پیشانی گلاب می افتد. به سمتش آمده و کیفش را روی کانتیر می گذارد: مگه توی اون تصادف اتفاقی افتاد؟ حال سپهر که خوبه...!

تندر دکمه ی جای ساز را فشرده و می گوید: تا تعبیر شما از حال خوب چی باشه.

گلاب خشمگین، اجازه می دهد صدایش کمی بالا برود: آقای دکتر منظورتون و واضح بفرمایید.

خیره به گلاب، چشمانش را روی هم می گذارد. نفسش را رها کرده و صندلی را عقب می کشد و اشاره می زند: بشینین لطفا!

گلاب تکانی نمی خورد. تندر اشاره ای به صندلی روبرویش می زند: طولانیه خانم مصفا...!

صندلی را عقب کشیده و می نشیند. روبروی مردی که گویا حرفهای بیشتری برای گفتن دارد. وقتی او را دیده بود... در برابر این خانه تصمیم گرفته بود بجای صحبت مستقیم با سپهر با او سخن بگوید. برایش توضیح دهد شرایط ازدواج با سپهر را ندارد. توضیح دهد نمی تواند سردی سپهر را تحمل کند. نمی تواند با این سردی کنار سپهر زندگی کند. نمی تواند این سپهر را همانند سپهر گذشته ها بپذیرد. در مورد قول و قراری که به پدرش داده است بگوید. در مورد بیماری پدرش و ازدواجش با پسری که از کودکی می شناسد. از اجبار سپهر روی پدرش بگوید. از تهدیدی که پدرش از آن دم می زند و فریادش برای یک شی نبودن... از معامله ای که سپهر رویش انجام می دهد شکایت کند اما...!

تندر دستانش را در هم گره می زند: در مورد تصادف دو سال پیش خبر دارین؟

سرش را تکان می دهد: بله.

-: می دونین چطور اتفاق افتاد؟

بیست سوالی طرح می کند این مرد؟ : یه تصادف عادی بوده! دو تا ماشین تصادف کردن و سپهرم به اونا برخورد کرده.

تندر نگاهش را به صورت او می دوزد. عشق دوازده ساله ی سپهر را در صورت این دختر جستجو می کند و پلک می زند: اون روز خبر ازدواج شما رو بهش داده بودن.

گلاب پوزخندی می زند: من هنوزم ازدواج نکردم جناب دکتر... مطمئنا اشتباهی شده!

#دویست و هشتاد و پنج

#چون آب در آبگینه

-:سپهر آشناهایی داشت که اخبار مربوط به شما رو بهش می رسوندن. یکی از اون اخباری که اون روز رسیده بود خبر ازدواج شما بود.

-:سپهر توی اون تصادف مقصر بود؟

سرش را به چپ و راست هدایت می کند: چند تا اتومبیل با هم برخورد کرده بودند و چون سپهر حالش بد بود و حواسش پرت دیر جنبیده بود و با اون اتومبیل ها برخورد کرده بود.

گلاب نفس عمیقی می کشد: کی این خبر و بهش داده بود؟

-:نمی دونم؛ ولی توی اون تصادف اتومبیل سپهر بیشترین آسیب و دید.

باز هم حواس گلاب جمع می شود. در مورد تصادف خوب می دانست. سپهر غیبتش را با همین برنامه ی تصادف توضیح داده بود اما نه تصادفی هولناک... تمام تصویری که سپهر از تصادف توصیف کرده بود یک تصادف بود که باعث شده بود چند روزی را بستری باشد و هیچ نشانه هایی از آن باقی نمانده بود. لب می زند: حال سپهر وخیمه؟!

تندر چشم روی هم می گذارد: هم حال روحیش هم حال جسمیش!

گلاب ناگهان خشمگین دستش را روی کانتور می کوبد: باید با زور از زیونتون حرف کشید دکتر؟ میشه دقیقا بگین اون روز چه اتفاقی افتاده؟ چه بلایی سر سپهر اومده؟

-:اون روز جسیکا مرد. دستیار سپهر... قرار بوده اون بشینه پشت فرمان اما سپهر چون عصبانی بوده اصرار کرده بشینه پشت فرمان... سپهر خودش و بخاطر مرگ جسیکا مقصر میدونه اما چیزی که شرایط و بدتر میکنه وضعیت جسمیه سپهره... به کمکتون نیاز داره خانم... مدت زیادی زنده نیمونه!

اشک به چشمان گلاب می دود. سپهر؟! دستش را مشت می کند. با توضیحات سپهر خوب می داند چندین سال فرصت شناخت او را نداشته است اما سپهری که می شناسد. سپهر... سپهر زنده نمی ماند؟ چطور ممکن است؟!

تندر ادامه می دهد: بیماریش نیازمند جراحیه... به اصطلاح پزشکی ما بهش میگیم آی سی پی! به فشار درون کاسه سر و مغز و مایع نخاعی گفته میشه. اما مشکل اینه بیماری سپهر تنها آی سی پی نیست. همزمان با سی اس اف یا مایع مغزی نخاعی همراه و همین باعث وخیم تر شدن اوضاع میشه. الان توی شرایط حادی قرار داره. اختلال بینایی و سرگیجه و سردردهای شدید... به حس عصبی هم همراهش هست که اگه جراحی نشه می تونه به اختلال حافظه و هوشیاری هم کشیده بشه. حالت تهوع و استفراغ ها مدتی شروع شده ولی شدیداً عصبیش میکنه. شرایط وخیم تر خواهد شد خانم مصفا! اگه همینطور پیش بره اختلال تنفسی و قلبی هم همراه خواهد داشت و در پایان...

کلمه ی نهایی را به زبان نمی آورد و اجازه می دهد اشک های گلاب سرازیر شوند. از جا بلند می شود و به سراغ جای ساز می رود.

صدای خفه شده ی گلاب به سختی به گوشش می رسد: چرا جراحی نمیکنه؟

تلخ می گوید: بخاطر شما!

نفسش حبس می شود. دنیا بر سرش آوار می شود. بخاطر او؟! مگر به همین سادگی است؟ بخاطر او مرگ می خواهد. به سختی و ناباورانه لبهایش را بهم می فشارد. بغض چسبیده به گلویش را به زور و جبر فرو داده و لب می گشاید: این ممکن نیست.

تندر بر می گردد. زل می زند به چشمان خیش... بی هیچ حرفی! چند ثانیه... چند دقیقه و بالاخره تندر چشم میگیرد. آهسته به راه می افتد و به سمت در می رود و حین بیرون رفتن می گوید: چند دقیقه دیگه برمی گردم.

تنهایش که می گذارد سرش را خم کرده و به کانتور می چسباند. سرش را کمی بلند کرده و دوباره روی بازویش می کوبد. این ممکن نیست. مطمئن خواب است. چنین چیزی امکان ندارد...!

#دویست_و_هشتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

چشمانش را می بندد. صورت سپهر از اولین باری که او را دیده است را بخاطر می آورد. با همان پیراهن سفید مردانه و جین آبی... با دوربین آویزان روی سینه اش!

سرش را بلند می کند. ممکن نیست سپهرش بیمار باشد. سپهر...!

سعی می کند از جا بلند شود. اما تمام تنش می لرزد. در حین گرم بودن خانه، با تن داشتن پالتو باز هم حس سرما به وجودش چنگ می اندازد. دستش را به کانتر میگیرد تا مانع زمین خوردنش شود.

قطره اشکی روی صورتش رها می شود. لبهایش را از هم جدا می کند تا بتواند در این بی هوایی نفس بکشد. حس می کند پاهایش تحمل تنش را ندارد. تلو تلو خوران قدمی به جلو می گذارد. تابی به راست می خورد. دستش را از کانتر جدا کرده و قدمی دیگر برمی دارد. قدمی دیگر و اینبار به چپ خم می شود اما تمام تلاشش را به کار میگیرد تا روی پاهایش بایستد. قدمی دیگر به جلو می رود. قدمی دیگر و... چند قدم و در برابر اتاق بزرگ پیش رویش و تختی که به چشم می خورد می ایستد.

پلک می زند تا صفحه ی تار مقابلش وضوح پیدا کند. دستش را به چهارچوب در می رساند. قدم هایش را اینبار محکم برمی دارد. به سوی تخت...!

خم می شود. دستش را به تخت می کشد و با دو دلی رویش می نشیند. سپهرش روی این تخت بخواب می رود. روی این تخت می خوابد.. خم می شود. سپهری که ممکن است به زودی در میان خاک سرد آرام گیرد. صورتش را به روتختی می چسباند. بوی عطر پیچیده در میان آن در مشامش پخش می شود. دستش را به پارچه ی روی تخت رسانده و به آن چنگ می زند. آن را بین انگشتانش محکم می فشارد. تمام این دو سال از او پنهان کرده است. سپهر برای تمام این دوازده سال ادعای عاشقی می کند و او را لایق دانستن هم نمی داند. از او میخواهد در زندگی اش شریک باشد. همراه باشد اما حتی کوچکترین کلامی از روزهای باقی مانده ی عمرش به زبان نمی آورد. سپهر از زندگی می گوید... از دوست داشتنش و آنگاه این را که ممکن است به زودی تنهایش بگذارد را به زبان نمی آورد.

سرش را عقب می کشد. نگاهش به بسته ی قرص های روی پا تختی می افتد و ام پی تری... دستش را پیش می برد. هندزفری را به گوشهایش می گذارد و دست لرزانش را روی دکمه ی پخشش می فشارد. با پیچیدن صدای خواننده در گوش هایش چشم می بندد. همراه با خواننده لب می زند: من دیگه نمی تونم پنهون کنم، حتی اگه تو چشمت نگاه کنم و لبخند بزنی... امشب بهت میگم چه حسی دارم.

چشم می گشاید. نگاهش به تندری می افتد که در چهارچوب در ایستاده است.

به سرعت سرش را پایین انداخته و هندزفری را از گوش هایش می کشد. آن را روی میز پرتاب کرده و برمی خیزد. تابی می خورد اما قبل از آنکه زمین بخورد، دستش را به لب تخت میگیرد. صاف می ایستد و به تندری که قدمی جلو آمده است نگاه می کند.

تندر آهسته می گوید: خوبین؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. جفت دستانش را به صورتش می کشد تا هرگونه رد اشک را از چشمانش پاک کند. به راه می افتد. از کنار تندر می گذرد که تندر زمزمه می کند: خانم مصفا...!

می ایستد اما نمی چرخد. تندر خیره اش می شود: بهتره یکم استراحت کنین.

لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند. می تواند استراحت کند. استراحت؟ می تواند بعد از مرگ سپهر تا آخرین لحظه ی عمرش استراحت کند. چشمانش می سوزد اما نفس عمیقی می کشد. به هیچ وجه نمی تواند گریه کند. به هیچ وجه به خود اجازه ی اشک ریختن نمی دهد. تندر به سمتش می رود: با این حالتون نمی تونید به سپهر کمک کنید.

سرش را خم می کند و با درد و صدای گرفته ای که سعی می کند بغضش را پس بزند می گوید: چرا باید بخوام بهش کمک کنم؟

#دویست_و_هشتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

تندر با چند قدم بلند رخ به رخش می ایستد: تموم دوست داشتنت همین بود؟

گلاب چند لحظه خیره نگاهش می کند و بعد از کنارش رد می شود. کیفش را برداشته و با قدم های بلندی به سمت در خروجی می رود. نگاه تندر درمانده به جای خالی اش می ماند.

آرزو هیجان زده می گوید: باور کنم تندر؟ باور کنم واقعا چشمش یکی رو گرفته؟

دستش را به سمت فنجان می برد و در حین بلند کردنش زیر چشمی به آرزو نگاه می کند: ولی قبل از اون میخوام عروسی صاعقه رو راه بندازین. داره دیر میشه...!

آرزو بی توجه می پرسد: دختره کیه؟ چند سالشه؟ خوشگله؟ مادر پدرش کین؟ تحصیلاتش چیه؟

لبخندی می زند. امروز سپهر برمی گردد. نمی داند باید در مورد صحبت های رد و بدل شده شان میان خودش و گلاب چیزی بگوید یا نه.

آرزو با هیجان از جا بلند می شود: باید ترتیب یه خواستگاری و بدیم. یه جشن نامزدی خودمونی میگیریم تا بریم سراغ عروسی! می خوام یه جشنی برات بگیرم که همه دهنشون باز بمونه.

از افکار مشوش فاصله میگیرد: مامان...!

آرزو چرخی به دور خود می زند: مهندسه؟!!

خیره به او پلک می زند و آرزو زل زده به صورتش ادامه می دهد: دکتره؟

پلک می زند و آرزو نیشخندی می زند: می خوام فاطمه رو هم بگیرم برای آنرخش... اونم دکتر بود ولی بعدش فهمیدم بیار طلاق گرفته. واسه همونم بوده که از خانواده اش جدا شده. من فکر میکردم خانواده اش شهرستان! حواست هست مادر؟ اینطوری سرت کلاه نره ها!

اخم هایش در هم کشیده می شود و زمزمه می کند: چه اشکالی داره مامان؟

لبخند روی لبهای آرزو به سرعت فروخورده می شود. مکثی کرده و می گوید: اشکال که نداره ولی برای پسرای من نه...! این همه سال آرزوی عروسیتون و نداشتم که الان یه دختری که قبلا ازدواج کرده و خانواده طردش کرده بیاد سراغتون.

-مامان...! این چه حرفیه؟ مگه پسرای تو پاکن؟

-پسرای من شیطنت جوونیشون و دارن و بس... میشناسم می دونم پاشون و خطا نمی زارن. من بچه هایی که تربیت کردم و میشناسم.

لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند. تربیت...! فکر می کند در تمام کودکی اش درک درستی از بودن آرزو نداشته است. چشمانش را روی هم می گذارد و آرزو با خشم دست به کمر می زند: اصلا این موضوع چه ربطی به اون داره؟ بحث فاطمه رو کشیدی وسط؟ فاطمه زن خوبیه. خیلی خوب... بهترینا رو خدا بهش بده. دختره بدی نداره ولی بحث این ازدواج جداست. لیاقت پسرای من بهتریناست. دیگه هم نمیخوام ادامه بدیا! بگو ببینم دختری که میخوای کیه؟

فنجان را به لبهایش چسبانده و شانۀ ای بالا می کشد. آرزو با اخم به سمتش می آید که تندر می گوید: مامان عروسی صاعقه نباید عقب بیفته.

آرزو با خشم روی مبل می نشیند: تهش عروسی جفتتون و با هم میگیرم.

-فعلا نه. عروسی صاعقه مهم تره. وقتی همه چیز آماده هست چرا باید عقب بیفته؟!!

-چطوری تو روی نعیمه نگاه کنم اون وقت؟ دختره رو تخت بیمارستانه... به اون حال افتاده اون وقت شما انتظار دارین من عروسی بگیرم؟!!

-لیلی حالش خوبه. خود عمو به بابا گفته نمیخواد عروسی صاعقه عقب بیفته. اتفاقا یه فکری میکنیم لیلی هم باشه. براش روحیه میشه تا سریعتر حالش خوب بشه.

آرزو پوزخندی می زند: چه حرفا! دختره چند وقت دیگه عروسبش بود. حالا با اون حالش افتاده رو تخت و شوهرشم که حاشا به غیرتش... طبل رسوایی زنش و توی میدون کوبید. توقع داری با این وضع بیاد عروسی و خوشحال باشه؟

زنگ در به صدا در می آید. از جا بلند شده و به سمت آیفون می رود و در همان حال می گوید: مامان مطمئنم لیلی ناراحت نمیشه. اما با عقب افتادن عروسی، صاعقه ناراحت میشه.

-:مگه میخوام همیشگی تو این خونه نگهش دارم که ناراحت میشه!:

گوشی را به گوشش می چسباند: بله؟

صدای مردی همراه با تصویرش روی موتور از راه می رسد: آقای تندر پڑوهان؟

آهسته می گوید: بله.

-:بسته دارین!:

#دوبست_و_هشتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

-:الان میام.

گوشی را که می گذارد، آرزو می پرسد: کیه؟

-:بسته دارم.

آرزو از جا بلند می شود: لابد باز از اون کادوها اومده.

تندر شانه ای بالا می کشد: برم ببینم.

بسته ی کادویی قرمز رنگ را مرد به سمتش میگیرد. نگاهی به بسته انداخته و می پرسد: این بسته رو از کجا تحویل گرفتین؟

مرد با بیخیالی گوشی را به سمتش گرفته و می گوید: تو پارک... ...!

-:زن بود تحویل دهنده یا مرد؟

مرد متعجب نگاهش میکند: نمی دونم آقا، به نفر تماس گرفته بودن من وقتی رفتم خبر دادن بسته روی نیمکت هزینه اش هم با آدرس زیر بسته.

بسته را در دستش تکان می دهد و به صدای درونش گوش می سپارد. مرد می خندد: خب باز کن ببین توش چیه مگه مال خودت نیست؟

سری تکان می دهد: این چندمین باره به این آدرس بسته تحویل میدی؟

-:اولین بار...!:

ناامید امضا می زند و به داخل ساختمان برمی گردد. آرزو پرده را انداخته و به سمتش می آید: چی شد؟

-:هیچی! قرار بود چیزی بشه؟

آرزو با نگاهی به بسته ی کادویی توی دستش می گوید: زن بگیری شر اینا هم کنده میشه.

بسته را در دست تکان می دهد: بخاطر اینکه شر این بسته ها کنده بشه زن بگیرم مامان؟

به سمت پله ها می رود تا بسته را به بسته های بعدی بیافزاید که تلفنش زنگ می خورد. با دیدن شماره ی سپهر، پاهایش قفل می شوند. همان جا روی پله می نشیند و بسته را در آغوشش جا می دهد: سلام...

صدای شاد سپهر در گوشش طنین می اندازد: بالاخره جواب مثبت و گرفتم.

چشمانش گرد می شود. لبخندی روی لبهایش می نشیند و چنان از جا برمی خیزد که بسته از آغوشش رها شده و تمام پله های پایین آمده را با صدای آزار دهنده ای پایین می رود. بی توجه به بسته می پرسد: جواب مثبت چی رو؟

آرزو در پایین پله ها ظاهر می شود و سپهر می گوید: نمی دونم تندر... حس می کنم می تونم نفس بکشم.

می خندد: عوضی... نگفتی جواب چی رو گرفتی؟ خوشحالم میخندی!

سپهر با همان هیجانش می گوید: می خوام برم خواستگاری گلاب... باباش اجازه داد.

لبهایش به دقیقه نکشیده آویزان می شوند. تمام هیجان و شادی که از شادی سپهر به او منتقل شده است، از بین می رود. صدای گلاب در گوشش میپیچد «چرا باید بخوام بهش کمک کنم؟». نفس حبس شده اش را رها می کند و سپهر بی توجه به او در پشت گوشی ادامه می دهد: قرارش و برای امشب گذاشتیم. حس می کنم بعد از مدت ها می تونم نفس بکشم تندر...! انگار دوازده سال زحمتی که کشیده بودم بیهوده نبوده!

دستش را مشت می کند. بهزاد مصفا به گفته ی سپهر ادعا می کند روی دخترکش ریسک نمی کند اما...!

دندان هایش را بهم می فشارد. گلاب ترحم خرج می کند یا تصمیم پدرش است؟ لب می گشاید تا بگوید که گلاب در مورد بیماری اش خبر دارد. تا بگوید که گلاب چه گفته است...

-تندر تو هم میای نه؟! برادرم باید تو خواستگاریم باشه.

این جمله جاننش را میگیرد. می خواست برادر باشد. میخواست این شادی و هیجانش را دوباره ببیند نه به قیمت ترحم... نه به قیمت تهدید!

آرزو با چشم و ابرو می پرسد: کیه؟

چشم می بندد. کاش زبانش لال می شد. کاش کلامی در مورد سپهر به گلاب مصفا نمی گفت. دستش را به نرده می رساند تا مانع زمین خوردن خود شود. سپهر ادامه می دهد: دیدی گفتم دوسم داره. من می دونستم دوسم داره.

ناگهان مکث می کند. بعد از دقایقی که جان تندر را می گیرد، با صدای به بغض نشسته می پرسد: من نیمیرم تندر... نمی خوام بمیرم.

رو می چرخاند. بی توجه به آرزو قدم هایش را به سمت بالا می کشد و اجازه می دهد اشکی که به سرعت به چشمانش دویده است در پشت مژگانش تاب بخورد. با صدایی که سعی می کند محکم باشد زمزمه می زند: کی گفته قراره بمیری؟

همزمان قطره اشک روی گونه اش سر می خورد و پایین می افتد. سپهر زمزمه می کند: میخوام زندگی کنم با گلاب... میخوام بچه ام شبیه مادرش بشه. اونقدر فرصت دارم ببینمش؟

#دویست_و_هشتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

حس می کند هر آن ممکن است زیر پتو خفه شود اما توانی در خود برای بیرون کشیدن سرش از زیر پتو نمی بیند.

دستمال کاغذی مچاله شده در دستش را به چشمانش می فشارد و لحظاتی طول نمی کشد که چشمانش باز هم تر می شوند. چند قطره اشک که از چشمانش سرازیر می شود، با یادآوری جملات خسرو نفسش باز هم بغض به گلویش فشار می آورد و باز هم اشک هایش سرازیر می شوند و دستمال مچاله شده را رها کرده و به سراغ بعدی می رود. دستش را به سمت جعبه ی دستمال کاغذی روی سینه اش دراز می کند تا برگه ای از آن بیرون بکشد که، در اتاق باز می شود. به سرعت دستش را ثابت نگه می دارد. صدای قدم هایی را که نزدیک می شود، کاملاً می شنود و گرمای حضور شخص را به خوبی حس می کند. ذهنش هر لحظه مشوش تر می شود. از زیر پتو سعی می کند از سایه ی شخصی که به سختی می بیند او را تشخیص دهد. مطمئناً مادر و پدرش نیستند. امشب بعد از صحبت هایش با خسرو، نعیمه را هم همراه او راهی کرده بود. با تصور اینکه یکی از پرستاران است، نفسش را حبس می کند تا فرد مورد نظر تنهاش بگذارد.

صدای قدم های نزدیک شده، به همراه آرامی که آمده اند؛ دور می شوند... دستش را کمی پایین می کشد تا از دردش بکاهد که جعبه ی دستمال کاغذی توی آغوشش بازی خورده و از لبه ی باز پتو پایین می افتد. صدای برخوردش با زمین، باعث می شود

چهره در هم بکشد. لبش را بین دندان هایش می کشد و همانطور بی حرکت می ماند. صدای قدم ها باز هم نزدیک می شوند. نگاهش را به تار و پود پتو دوخته و نفس نمی کشد.

با بالا رفتن پتو، نگاهش در دو چشم و ابروهای بالا رفته ی همراهش گره می خورد.

رضا پتو را عقب زده و با نگاهی به دستمال کاغذی های مچاله شده ی کنار تنش، قدمی به عقب برمی دارد. روپوش سفیدش را عقب زده و دستانش را به جیب شلوارش هدایت می کند و با کشیدن نفس عمیقی می گوید: خجالت میکشی؟

لیلی تکانی به خود داده و کمی خود را روی تخت بالا می کشد. به حالت نیم خیز که می شود، دستش را عقب می کشد و سعی می کند بالشت را پشت سر خود مرتب کند که از درد چهره در هم می کشد. رضا قدمی جلو می گذارد. دستانش را از دو طرف لیلی رد کرده و بالشت پشت سرش را مرتب می کند و قبل از عقب کشیدن در همان حال سر خم کرده و به چشمان قهوه ای لیلی خیره می شود.

نگاه لیلی در میان نگاه رضا می چرخد و با در هم کشیدن اخم هایش می گوید: از چی خجالت بکشم؟

رضا عقب می کشد. قدم برداشته و به سمت کلید چراغ برق می رود و با روشن کردنش برمی گردد. صندلی را کشیده و در حال نشستن به روی آن می گوید: از گریه کردن.

لیلی لب ورمیچیند و با اخم و تشر می گوید: چرا نشستین این وقت شب؟

رضا پاهایش را کمی دراز کرده و با کشیدن گردنش به چپ و راست می گوید: همین چند دقیقه پیش جراحیم تموم شد. دیگه توان ایستادن نداشتم.

لیلی رو چرخانده و شکلکی در می آورد.

رضا بیخیال چشم می بندد: قیافه ی من اونقدر خاص هست که تو هیچوقت نتونی با کج و کوله کردن صورتت بهش برسی.

دست لیلی به سرعت روی دهانش کوبیده می شود و به سمت رضا می چرخد: یعنی چی؟

-:چرا گریه میکردی؟

دستانش را به سمت دستمال های مچاله شده می برد و آن ها را کنار هم جمع می کند: شما که دکتر من نیستین. چرا اینجایی؟

-:به مادرت قول دادم حواسم بهت باشه.

لیلی پوزخند تلخی می زند: من سی سالمه، بldم از خودم مراقبت کنم.

رضا با چشمای بسته می گوید: برای همینه مثل بچه ها یواشکی گریه میکردی؟

#دویست_و_نود

#چون_آب_در_آبگینه

با خشم غرش می کند: آدما می تونن هر وقت دلشون میخواد گریه کنن، شما هنوز این و نفهمیدین؟

رضا چشم می گشاید. از میان نگاه باریک شده اش می گوید: یعنی تو هم مشکل داری؟

لیلی ناباورانه نگاهش می کند. رضا دوباره چشم می بندد. دستانش را روی شکم در هم قفل می کند و خود را روی صندلی کمی پایین تر می کشد. سمت صورتش دقیقاً به سوی لیلی است. لیلی مات خیره ی چهره اش می شود. این مرد چطور می تواند باور کند او مشکلی ندارد؟ مگر مشکلات شاخ و دم دارند؟ مشکلات که روی پیشانی نوشته نمی شوند. مشکلات را باید در اعماق جان جستجو کرد. مشکلات را که روی یک بلبورد نمی نویسند و به نمایش عموم نمی گذارند. اگر قرار باشد به نمایش عموم در آید که دیگر مشکل نیست. مشکل را نمی توان حتی به عزیزترین هایت گفت. مشکلات را باید در در ته قلبت دفن کنی. در برابر عزیزانت لبخند بزنی، بخندی و ادعا کنی مشکلی نیست.

لبهایش می لرزند. اشک هایش سرازیر می شوند. بی اختیار لب می گشاید: ولم کرده... چون من بهش گفتم بهش ربطی نداره که من پولم و چطوری خرج میکنم. من دلم میخواست به نارین کادو بدم. می خواستم نارین بخاطر اون زن و پسرش ناراحت نباشه.

می خواستم فکر نکنه اون نمی تونه بخنده. نمی خواستم نارین بخاطر جای خالی مامانش بره سراغ کس دیگه ای و همیشه جای خالیش و با آدمای دیگه پر کنه. اون نباید بخاطر اون ماشین دیوونه میشد. پس انداز خودم بود. میخواستم باهاش برای آموزشگاه مبلمان جدید بخرم ولی خواستم بدمش به نارین. پول اون که نبود. پولی نبود که بخوام برای زندگیمون استفاده کنم. من ازش معذرت خواهی کردم ولی نبخشید.

دستش را روی سمت چپ صورتش می گذارد. چشمانش را می بندد... سوزشش را حتی با وجود پانسمان روی صورتش کاملاً حس می کند. با صدای خفه ای که گویا با خود صحبت می کند، ادامه می دهد: حالا که زشت شدم دیگه دوسم نداره. هنوزم من و نبخشیده... دیگه دوسم نداره. تنهام میزاره. مثل تندر که ولم کرد... مثل سپهر که حتی نخواست بیار پیرسه من مردم یا زنده ام. هیچکس براش مهم نیست اگه من بمیرم. کاش می تونستم بمیرم که دیگه مجبور نباشم دوسم داشته باشم. کاش توی این تصادف میمیردم.

دستمال های مچاله شده را به چشمانش می کشد. صدای هق هقش از کلامش بلندتر است: اون وقت مهدی مجبور نمی شد گوشیش و خاموش کنه که نتونم بهش زنگ بزنم. اون وقت دیگه مجبور نمی شد خودش و پنهون کنه و مامانش برای اینکه من نفهمم یواشکی بیاد دیدنم. حس میکنم اضافیم توی این دنیا...

سرش را به سمت رضا می چرخاند و از پشت پرده ی اشک هایش به تصویر تار او خیره می شود و می نالد: چرا من نمردم؟ کاش ولم می کردی اونجا تا بمیرم.

رضا تکانی نمی خورد. هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

لیلی به تلخی بین اشک هایش می خندد. آهسته و ناگهان خود را عقب می کشد. روی تخت پرت می کند و اجازه می دهد تن دردآلودش، درد آلود تر شود. این مرد حتی آنقدر برایش ارزش قائل نیست که بخواهد به صحبت هایش گوش دهد.

#دوبست_و_نود_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

چند دقیقه طول می کشد تا خنده اش قطع می شود. نگاهش را به سقف سفید می دوزد. مهدی دیگر دوستش ندارد. تندر هم دوستش ندارد. سپهر هم دوستش ندارد. چشمانش را می بندد. آرزو می کند، صبح چشم باز نکند. پدرش گفته است مهدی نمی خواهد ببیندش. گفته است مهدی رهایش کرده است. گفته است مهدی را فراموش کند.

غلطی می زند. به پهلوش شده و پاهایش را در شکم جمع می کند. چشمانش را باز می کند. از تاریکی متنفر است. گوش هایش را تیز کرده و به صدای نفس های وحدت گوش می سپارد. چشمانش کم کم سنگین می شود. دیگر خبری از ترسی که به جاناش افتاده بود نیست... دیگر حس تنها بودن آزارش نمی دهد. خواب خیلی سریع در آغوشش می کشد.

دستش را به پیشانی اش می فشارد. جواد با خنده سری تکان می دهد. بهزاد تنها به لبخندی اکتفا می کند و همسرش با خنده اصرار می کند از خود پذیرایی کنند.

همسر سارا، با نگاهی به بهزاد می گوید: آقای مصفا اگه اجازه بدین این دو تا جوون با هم صحبتی داشته باشن تا رسم و رسومات معمول اجرا بشه.

بهزاد نگاهی به گلاب که گویا در این مراسم حضور ندارد، می اندازد و آهسته می گوید: گلاب بابا!

نگاه گلاب اما خیره به حرکت دست سپهر روی پیشانی اش است. در مورد بیماری اش کم و بیش تحقیق کرده است. خوب می داند سردردهای شدید جزء جدا نشدنی از بیماری اش است. ذهنش هشدار می دهد. یعنی در این لحظه، درد می کشد که سعی می کند با حرکت دستش درد را کاهش دهد؟

بهزاد سری خم می کند: گلاب جان!

ناگهان به خود می آید. گیج سرش را به سمت پدرش می چرخاند و به او خیره می شود. بهزاد با لبخندی که بیشتر به پوزخند شبیه است می گوید: چرا نمیرین با سپهر جان حرفاتون و بزنین؟

سرش را می چرخاند. سپهر تکیه اش را از میل می گیرد. مات نگاهش می کند. با این سردرد در این مراسم حاضر شده است؟ یعنی حالت تهوع هم دارد؟ شاید هم تاری دید...!

ترانه صدایش می زند: گلاب جان...!

از میل جدا می شود اما نگاهش را از سپهر نمی گیرد. سارا با شیطننت می گوید: سپهر میخوای زیربونی بدیم تا بلند بشی؟ سپهر بی حرف از جا برمی خیزد و نگاه منتظرش را به او می دوزد.

صدای خنده ی حاضرین هم نمی تواند حواسش را از سپهر دور کند. با مشت شدن دست سپهر، قلبش می لرزد. در ذهن از خود می پرسد درد دارد که دست مشت کرده است؟ تکانی به خود داده و به حرکت در می آید. سپهر هم به دنبالش روانه می شود.

گیج نگاهش را در سالن بزرگ خانه شان می چرخاند و با افتادن نگاهش به مبلمان سرمه ای گوشه ی سالن که در دید قرار ندارد، به آن سمت قدم برمی دارد اما تمام حواسش به سپهری است که پشت سرش قدم برمی دارد.

از دید دیگران که دور می شوند، صدای آرام سپهر به گوشش می رسد: می تونم ببرسم سرویس بهداشتی کجاست؟

به سمت سپهر برمی گردد و ریزبینانه او را برانداز می کند. دستش را به سمت گوشه ی سالن نشانه می رود اما تمام تمرکزش روی رفتار سپهر است. سپهر با تشکر کوتاهی به آن سمت می رود.

نگاهی به قسمتی که مهمانان حضور دارند می اندازد و با تردید قدمی به دنبال سپهر برمی دارد. سپهر که وارد سرویس می شود، قدم هایش را سرعت بخشیده و پشت در سرویس می ایستد. صدای عق زدن ها به گوشش می رسد.

دست لرزانش را به سمت دستگیره ی در می برد. اما قبل از رسیدن دستش به دستگیره آن را پایین می کشد. صدای عق زدن ها که قطع می شود؛ گامی عقب می رود. میچرخد و به تندی مسیر آمده را برمی گردد و روی میل می نشیند. به دسته ی میل چنگ می اندازد تا لرزش دستش را پنهان کند. تا مانع فرو ریختن اشک هایش شود.

سپهر با گذشت دقایقی بیرون می آید. با قدم های محکم به سمتش آمده و روبرویش می نشیند و با صدای آرامی می گوید: فکر کنم بخاطر استرس تب کردم.

نگاهش را از سپهر نمی گیرد. می خواهد بگوید بخاطر بیماری یا بخاطر تهدید پدرم؟! اما تنها سکوت می کند.

سپهر به سختی لبهای رنگ پریده اش را می کشد: سخته باور کنم الان اینجام که ازت بخوام زندگیت و باهام شریک بشی.

نمی تواند بیش از این تلخی زبانش را پنهان کند و زمزمه می کند: شریک شدن زندگی یعنی چی؟

#دویست_و_نود_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

دستان سپهر در هم گره می خورد. سرش را کمی کج کرده و به صورت گلاب زل می زند. با نگاه خیره اش در صورت جدی گلاب به دنبال دلیل این سوال می گشت. نگاهش بین چشمان گلاب می رود و برمی گردد. یکبار به چشم راست و بعد به چشم چپ و باز برمی گردد. دنبال پاسخ سوالش است که گلاب یک تای ابرویش را بالا می دهد و همزمان تصویر مقابل چشمان سپهر تار می شود.

پلک می زند و دندان هایش را بهم می فشارد. در این لحظه نه... در این لحظه ممکن نیست. باید بتواند گلاب را ببیند. لبهایش را از هم جدا می کند: شریک ش...!

کوتاه ابروهایش را بالا می کشد تا هوشیارتر شود. حس می کند، سرش به سمت جلو و بعد به راست می رود و در سومین مرحله به پشت می رسد و به سرجایش برمی گردد. چشمانش را می بندد و به سختی ادامه می دهد: نَن نه... شریک یعنی...!

باز هم سرش سیصد و شصت درجه ی دیگر می رود و برمی گردد. دستش را به ران پایش می رساند و روی آن می فشارد. سرش را خم می کند تا گلاب این در هم کشیده شدن صورتش را نبیند اما...!

گلاب چهار جفت چشم دیگر هم گرفته است تا تک تک حرکاتش را از زیر ذره بین افکار و نگاهش رد کند.

-:تو!

نفس گلاب حبس می شود. فشار دست سپهر را به خوبی می بیند. تلاشش برای سخن گفتن را هم همینطور... سکوت می کند. سکوتی طولانی و او را در جنگ میان دردهای جسمی اش تنها می گذارد.

سپهر چنان در تیر کشیدن شقیقه اش و چرخ خوردن محتوای خالی معده اش درگیر می شود که فراموش می کند چشم بگشاید.

گلاب با نفرت و عشق نگاهش می کند. قلبش به سمت سپهر هدایتش می کند و منطقش نهی می کند. در جدال میان عقل و احساسش بی حرکت می نشیند. درست روی همان مبل روبروی سپهر... درست همان جا! این مرد او را معامله می کند، با تهدید پدرش... این مرد بخاطر او سلامتی اش را قربانی می کند.

حتی نمی تواند مژگانش را بهم برساند. هر لحظه بیش از پیش گر می گیرد.

دقایق به کندی می گذرند. به کندی قرن ها و سپهر سر برمی دارد. لبخندی روی لب دارد. لبخندی که گویا در جدال با دردش پیروز شده است.

نفس می کشد. به مژگانش اجازه می دهد بهم برسند و پلک می زند. اما در کسری از ثانیه باز هم این تصویر سپهر با ته ریش مردانه اش است که در برابر چشمانش قرار دارد.

-:با من ازدواج میکنی؟

در مردمک های ثابت شده ی چشمان سپهر زل می زند: من قبلا به این سوال جواب دادم.

لبخند روی صورتش ناپدید می شود. اما چشمانش همان چشم ها است. چشم های سپهر با پیراهن مردانه و جین آبی... همان چشم ها است... درست همانطور که اولین بار در نمایشگاه ایستاده و خوش آمد گفت. همان چشم هایی که اولین بار تابلویی از او را برای کادوی تولدش تقدیم کرد. هنوز هم نگاهش همان نگاه همیشگی است. کت و شلوار کاربنی مارک دارش هم نتوانسته است چیزی در نگاهش را تغییر دهد.

-:چی عوض شده خانم؟

آب دهانش را قورت می دهد. این خانم گفتن ها را خرج نکن! این را با خشم زیر لب زمزمه می کند... ذهنش پاسخ می دهد: تو!

صدای آهسته ی سپهر تقریبا می نالد: من دوست دارم گلاب... همیشه داشتم. همه چیزم و دادم تا خوشبختت کنم. روی این صندلی نشستن و اسم ساده تموم نشده... نگو نه خانم. نزار تموم تلاش هام از بین برن.

دستش را به دسته ی صندلی می فشارد و خود را بالا می کشد. خیلی سریع... بدون هیچ فکر قبلی... می چرخد به سمت پذیرایی بزرگ... دو قدم برمی دارد و می ایستد. سپهر با اکراه از جا کنده می شود. به دنبالش قدم برمی دارد. هر دو در کنار هم در برابر دو خانواده می ایستند.

جواد با لبخندی به صورت گلاب خیره می شود: خب نظرت چیه دخترم؟

چشمان مهربان این مرد، نگاه آشنایی دارد. همین نگاهی که سالها اسیرش کرده است. چشم می چرخاند... آذر با مهربانی تماشايش می کند... سارا و همسرش را رد می کند. ترانه با مهربانی چشم روی هم می گذارد و لبخند می زند... نگاهی دیگر و نگاهش اسیر مرد زندگی اش می شود. مرد کودکی و بزرگسالی اش... قهرمان زندگی اش!

بهزاد خیره در چشمان دخترکش، خواهش می کند. نگاهش التماس وار می خواهد این تهدید را به پایان برساند.

گرمایی را نزدیک به خود حس میکند. درست از پشت سرش... گرمای وجود مردی را که دوست دارد اما نمی تواند بپذیردش! خیره به چشمان قهرمان زندگی اش لبخندی می زند و صدای برخورد دست های سارا و جمع که به آن اضافه می شوند، دری به رویش می گشاید که برای درک کردنش هیچ در ذهن ندارد.

#دویست_و_نود_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر قدمی به جلو می گذارد. ناباورانه نگاهش را به گلاب می دوزد، حس می کند هر آن ممکن است قلبش از حرکت بایستد. لبهایش را از هم جدا می کند تا نفس بکشد. تحمل این حجم از اضطراب را ندارد. گیج پلک می زند. گویا باز هم درک محیط اطرافش سخت می شود.

به مادرش نگاه می کند که به سمتشان می آید.

آذر گلاب را در آغوش می کشد و صورتش را می بوسد و با هیجان می گوید: خوش اومدی به جمع ما دخترم.

گلاب لبخندی می زند. لبخندی به وسعت تمام حس های مختلفی که تمام وجودش را در بر گرفته است.

آذر تکانی به خود می دهد و رویروی سپهر می ایستد. خود را کمی بالا کشیده و دستانش را به شانه های او می رساند. تنش را پایین می کشد و سپهر تکانی نمی خورد.

به دنبال آذر، ترانه برمی خیزد. دخترکش را چنان در آغوش می فشارد و می بوسد که اشک به چشمان گلاب می دود. مادرش در کنار پدرش خوشبخت است. اشکی از چشم ترانه می چکد و گلاب لبخند می زند، اما توجهش به نفس های عمیقی جلب می شود که از کنار گوشش در تارهای شنوایی اش چرخ می خورند. سرش را کمی می چرخاند. نگاهش را به سپهری می دوزد که گویا به سختی نفس می کشد.

تنش سخت می شود.

آخرین نفر بهزاد در آغوشش می کشد. در آغوش خود می فشاردش و کنار گوشش زمزمه می کند: ممنونم دخترم.

لبخند می زند اما نگاهش هنوز اسیر مردی است که گویا هر آن می تواند زمین بخورد. بهزاد قدمی به سمت سپهر برمی دارد. دستش را جلو برده و در برابر سپهر می گیرد.

سپهر به دست دراز شده ی مقابلش خیره می شود. باید آن را بگیرد. باید در دست بفشارد اما هیچ تصویر واضحی از دست را نمی تواند در مقابل چشمانش مجسم کند. کمی دست راستش را بالا می کشد. گرمای تنی را کنار خود لمس می کند. گرمای تنی که کاملاً به بازویش می پیچد و انگشتانی که بازویش را کمی به جلو هدایت می کند.

گلاب سعی می کند طوری بایستد که کسی متوجه نشود. مخصوصاً پدرش!!! با فشار اندکی به بازوی سپهر دستش را به سمت دست پدرش هدایت می کند.

بهزاد دست سپهر را در دست که می فشارد، گلاب کمی خود را عقب می کشد. بهزاد خود را جلو می کشد. شانه به شانه ی سپهر زمزمه می کند: حتی اگه دنیا دنیا طلا بریزی زیر پاش بازم از سرت زیاده این و یادت نره!

اشک به چشمانش می دود. چشم از دو مرد مقابلش می گیرد. بهزاد با لبخندی به سوی جمع می چرخد...

سپهر پا به پا می شود اما تلو تلو می خورد. قبل از آنکه یکبار دیگر تکانی بخورد، دستش را به دست سپهر می رساند و انگشتانش را در انگشتان سپهر گره می زند. خود را به سمت سپهر می کشد و خود را برای او تکیه گاه می کند. به نگاه خیره و پر شیطنت سارا لبخندی می زند. از این مرد متنفر است... از این مرد متنفر است که تمام زندگی اش را بخاطر او فدا کرده است.

دست سپهر را بیشتر می فشارد و بغضش را پشت لبخندی که روی لب نشانده است پنهان می کند.

حاج صابر بوی سنگک داغ را به مشام می کشد: پس امروز قراره عروس جدید و ببینیم.

تندر لبخندی می زند و با نگاهی به شراره ی خواب آلود، دست پیش می برد و لقمه ای گرفته و آن را مقابل شراره می گیرد. شراره خیره به لقمه پلک می زند. ناگهان خواب از سرش می پرد و نگاه متعجبش را به تندر می دوزد.

تندر اشاره ای به لقمه می زند و دستش را تکان می دهد: بگیر، دیرت میشه.

شراره با تردید دست پیش می برد و لقمه را میگیرد. حاج صابر می گوید: آخرشم از این پسره عقب موندی!

تندر لیوان شیر را مقابل شراره می گذارد و لبخندی می زند: منم فکرای دارم.

حاج صابر لبخندی می زند: تا تو فکرات و بکنی پنج سال دیگه هم گذشته... بعد تا بخوای بری خواستگاری پنج سالم میاد روش... تا عروسی بگیري هم پنج سال دیگه... تا به خودت بجنبی باید بچه ات و تو گور بغل کنی.

شراره ریز می خندد و تندر اخم می کند: یعنی قراره اینقدر کم عمر کنم.

حاج صابر فنجان خالی چایش را درون نعلبکی می گذارد و با تشر می غرد: د بجنب دیگه! ما همه راضی هستیم...

رو به شراره می گوید: نه دختر؟

شراره گیج می پرسد: چی؟

حاج صابر با همان جدیت می گوید: نمیبینی داره همش دور و برت میپلکه؟! دلش که پیش تو گیر نکرده، اون یکی و میخواد! بله رو بده بزار ببینیم این فکر ا به مرحله ی عمل میرسه یا نه...!

شراره ناباورانه به تندر خیره می شود و تندر می غرد: آقا جون!

#دویست_و_نود_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

زمزمه می کند: می خوام با فاطمه ازدواج کنی؟

تندر اشاره ای به لیوان شیر می زند: ناراحتت میکنه؟

شراره سرش را می چرخاند. دست پیش برده و لیوان را از دست تندر میگیرد. حاج صابر تشر می زند: بجنب دختر جوون، الان سرویست میاد.

-:برسونمت؟

لیوان شیر را به لبهایش چسبانده و از گوشه ی چشم به تندر خیره می شود. ازدواج فاطمه؟!... لبهایش کمی کشیده می شوند. با این مرد؟ آن دیگری بهتر نیست؟ شاید باید به فاطمه آن دیگری را پیشنهاد دهد. به ته ریش شیک تندر نگاه می کند. آستین های پیراهن مردانه اش را تا آرنج تا زده و دستبند چرم بافتی هم به دور مچ دستش پیچیده است.

لیوان را از لبهایش جدا می کند. چندان هم بد به نظر نمی رسد. لیوان را روی میز گذاشته و گوشی را از جیبش بیرون می کشد و در همان حال می گوید: اینطوری می تونم به ربع بخوابم.

به سمت کاناپه می رود و در همان حال چیزی در گوشی تایپ کرده و دکمه ی ارسال را می فشارد.

حاج صابر می غرد: سرما میخوری؟

شراره روی کاناپه رها شده و دستانش را بهم چسبانده و زیر سرش می گذارد و چشم می بندد.

-:حالا عمل میکنه!؟

تندر نگاهش را به صورت حاج صابر می دوزد. درمانده لب هایش را می کشد. نمی داند چطور باید در مورد صحبت هایش با گلاب به سپهر بگوید. فکر می کند با حاج صابر در میان بگذارش اما پاسخ می دهد: به گفته ی خودش بعد ازدواج با گلاب آره. اون روز می گفت میخواد زندگی کنه.

حاج صابر جفت دستانش را بلند می کند: خدایا خودت بزرگی کن.

-:آقا جون...

حاج صابر نگاهش می کند و تندر با نگاهی به شراره، صدایش را پایین می آورد: مامان مخالفه.

اخم های حاج صابر در هم می رود: فکر میکنه در شانت نیست؟

-:من لیاقت فاطمه رو ندارم.

حاج صابر می خندد: خوبه خودتم میدونی. بیچاره دختره خبر نداره داریم چه شیر برنجی بهش میندازیم.

تندر تکیه به صندلی می زند و کنایه ی حاج صابر را زیر گوشی رد می کند: چطوری راضیش کنم؟

-:مادر توئه از من میپرسی؟

سرش را به زیر می اندازد: دختر شماس... بگو چطوری راضیش کنم.

-:مادره دیگه... یه ساعت لوس شو دلش نرم میشه.

تندر دست زیر چانه اش می زند، شاید باید واقعیت را به آرزو می گفت تا بتواند راضی اش کند.

#دوبست_و_نود_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر بلند می گوید: تندر...!

از افکارش جدا می شود: بله آقاجون؟

-:پاشو برو این بچه رو برسون برو دنبال زندگیت.

از روی صندلی بلند می شود که حاج صابر می پرسد: قراره بمونی یا هوای رفتن داری؟

-:نمی دونم آقاجون!

-:سپهر که تکلیفش مشخص میشه. زنش و که ول نمیکنه بره سراغ یکی دیگه.

سری به طرفین تکان می دهد: سپهر میره و میاد... فعلا جراحیش واجب تر از هر چیزیه.

حاج صابر متفکر عصایش را برداشته و به سمت مبل به راه می افتد: این بچه دیرش میشه.

میز را جمع می کند و بالای سر شراره می ایستد: داره دیرت میشه.

شراره چشم می گشاید. مچ دستش را بالا آورده و با نگاهی به آن به تندی برمی خیزد: هین... چرا زودتر بیدارم نکردین؟

خم می شود و پالتویش را از روی کانپه برمی دارد: میرسونمت، دیر نمیشه. بریم.

به تندی مقنعه اش را به سر می کشد و کیف و پالتویش را برمی دارد. با قدم های بلندی به سراغ حاج صابر رفته و پیشانی اش را بوسه می زند: خداحافظ آقاجون.

حاج صابر با لبخند محو نشدنی از گوشه ی چشم نگاهی به تندری که متعجب این صحنه را برانداز می کند می اندازد و می گوید: در پناه خدا، مراقب خودت باش.

شراره دستش را تکان می دهد: چشم چشم.

از کنار تندر می گذرد و کفش هایش را پا می زند. حاج صابر به نگاه خیره ی تندر اخم می کند: برو دیگه بچه دیرش شد.

تندر بالاخره به خنده می افتد. سری کج می کند: فعلا آقاجون!

به دنبال شراره از ساختمان خارج می شود. شراره کوله اش را روی شانه می اندازد و یک طرفه می ایستد.

بند کفشش را بسته و در همان حال می گوید: صاف وایسا...

-:چی؟

از جا برمی خیزد. به سمتش رفته و دست روی جفت شانه هایش می گذارد و شراره را مجبور می کند صاف بایستد: صاف وایسا... الان تو سن رشدی. این کیفتم لازم نیست اینطوری بندازی رو کولت. سعی کن کتابهایی که لازم نداری و یا ضروری نیست و با خودت نبری مدرسه. بجای دفترهای متوالی هم از این دفتر کلاسوری ها بخر چند درس و توی اون بنویس یه دفتر با خودت ببر تا کیفیت سبک تر بشه. کوله باعث میشه حالت اصلی بدنت از بین بره.

دستش را پشت سر شراره هدایت کرده و با خود همراه می کند: دیگه واقعا داره دیرت میشه.

شراره لب ورمیچیند: همین الانشم دیرم شده. معلوم نیست بزارنم سر کلاس یا نه.

در را باز می کند و شراره را جلوتر از خود از در بیرون می فرستد: یکاریش میکنیم.

شراره با دیدن اتومبیلش سوتی می زند: چه خفته!

در را باز می کند: ببین توش چطوریه؟!

شراره سوار می شود و همزمان با پشت فرمان نشستنش می گوید: خیلی باحاله! مامان من خیلی از ماشین خوشش نمیومد. خیلی خواهش کردم بجای دویست و شش یه همچین ماشینی بخره ولی می گفت همین خوبه.

تندر لبخندی می زند: ماشین مورد علاقه ات چیه؟

-ماشینای آقا رضا رو خیلی دوست دارم. هم سانتافه شون خیلی قشنگه هم کمری شون. اما خودم بی ام و خیلی دوست دارم. سری ال آی هفتصد و سی!

-هووم ماشینای خوبی ان. ولی خب قیمتشون یکم بالاست...

سرش را می چرخاند و با چشمکی به شراره می گوید: یه روز مخ سپهر و میزنیم میریم سوار ماشیناش میشیم.

شراره متعجب می پرسد: مگه دارن از این ماشینا؟

-او... کجای کاری، کشتی هم داره.

-وای خوشحالش!

سکوت می کند و با مکثی چند دقیقه ای می پرسد: آقا رضا کیه؟

-بابای نارین. استاد فاطمه هست.

لبهایش را بهم می فشارد: رضا رابطه اش خیلی با فاطمه خوبه؟

##دویست_و_نود_و_شش

##چون_آب_در_آبگینه

شراره بی تفاوت پاسخ می دهد: آقا رضا کلا یکم خشکه... ولی من ازش خوشم میاد. مرد خوبی! نارین خیلی دوست داشتتیه! قرار بود دیشب با هم بریم مهمونی ولی چون آقا رضا تصادف کرده نشد بریم.

متفکر می پرسد: مهمونی؟

-سالگرد ازدواج دکتر پیروز کوهی بود.

انگشتانش را محکم تر به دور فرمان چفت می کند و شراره مسیر را نشان می دهد. در برابر درب مدرسه، شراره با غم نگاهی به ساعتش می اندازد: الان قراره کلی داد و بیداد خانم افخمی و تحمل کنم.

به سرعت پیاده می شود اما قبل از بستن در به سمت تندر برمی گردد: میخواین فاطمه رو با خودتون ببرین آمریکا؟

تندر به چشمان زیبایش خیره می شود: فاطمه هر جا بره تو رو هم با خودش میبره.

چشمان غمزده ی شراره می درخشند. با تشکر کوتاهی به سمت ساختمان مدرسه می دود.

با دیدن دکتر خلج، تبلت را روی پیشخوان گذاشته و به نیما خدایی می گوید: برای جراحی برمیگردم.

به سرعت رو می چرخاند تا در دید دکتر خلج قرار نگیرد و به راه می افتد که صدای خلج بلند می شود: دکتر آدیش...!

ایشی در دل می گوید و می ایستد. با آرامش به سمتش می چرخد: سلام دکتر...

خلج با قدم های بلندش روبرویش می ایستد: خسته نباشی!

بدون لبخند آهسته زمزمه می کند: ممنونم. با من کاری داشتین دکتر؟

-: آخر این هفته یه مهمونی گرفتیم. می خوام ازت دعوت کنم توی این مهمونی شرکت کنی.

ابروهایش را بالا می کشد: مهمونی؟

خلج توضیح می دهد: یه جمع دوستانه هست. دوست دارم تو رو به دوستانم معرفی کنم.

به سختی لبهایش را می کشد: ممنون از محبتتون دکتر، ولی متأسفانه من درگیرم. باید عذرخواهی کنم.

خلج با جدیت می گوید: خب می ندازیم یه روز دیگه. کی وقت داری؟

از این همه اصرار خشمگین می شود. لبهایش را بهم می فشارد: متأسفانه این مدت یکم درگیرم. خانم برادرم تصادف کرده حال برادرم خیلی خوب نیست.

-: نمی دونستم. چه اتفاقی براش افتاده؟ کمکی از دست من برمیداد؟

سرش را به طرفین می کشد: نه نیازی نیست. مرسی از لطفتون. باید برم دکتر یکم کار دارم. با اجازتون!

قبل از آنکه خلج بتواند چیزی بگوید، جنبیده و در راهرو گم می شود. وارد بخش که می شود، نفس را فوت کرده و می ایستد. گوشی را از جیب بیرون کشیده و برای چندمین بار شماره ی مهدی را میگیرد و با صدای زن روبرو می شود. گوشی را به لب می چسباند و فکر می کند به سراغ ماهرخ برود یا نه که عسل در برابرش سبز می شود: شنیدی دکتر پژوهان داره برمی گرده بیمارستان؟

لبخندی می زند: می دونم.

-: ایول دلم برای دکتر خوب بیمارستانمون تنگ شده بود. ولی یادمه می گفتن برنمیگرده ایران.

چشم می بندد و لبخندش را روی لبهایش حفظ می کند. تلفنش که زنگ می خورد، با دیدن شماره به راه می افتد: باید برم اورژانس!

عسل می خندد: بدو بدو، دکتر پژوهان برگرده باز گیر میده بهت که درس بخونی.

دستش را تکان می دهد و به سوی اورژانس می رود. به محض ورودش، یکی از پرستارها به سمت بیمار مورد نظر اشاره می زند. به آن سمت می دود که اینترنتی مقابلش می دود: بیمار سی ساله، فشار خون بالای صد و ده... تیر به ستون فقراتش خورده... احتمال آسیب نخاعی داده میشه.

از حرکت می ایستد و به سمتش میچرخد: تیر؟

اینترن به سرعت می گوید: پلیسه! توی ماموریت تیر خورده.

با عجله بالای سر بیمار می ایستد و دکتر مطهری می گوید: تیر نزدیک به مهره های سی و تی خورده!

دستش را برای گرفتن تبلت دراز می کند و سرش را به سمت سر بیمار میچرخاند و نگاهش روی صورت آشنای او ثابت می ماند.

#دویست_و_نود_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

مطهری متعجب می گوید: خانم دکتر...!

نگاهش را از صورت آشنا میگیرد و به مطهری می دوزد. مطهری می پرسد: حالتون خوب نیست؟

لبه‌ایش از هم جدا می‌شوند. نگاهش را دوباره به صورت آشنا می‌چرخاند. خودش است... همانند همیشه! صورت کشیده و چشمان بسته اش هنوز هم همانطور بود.

مطهری صدایش می‌زند: دکتر آذیش!

سرش را می‌چرخاند. به صورت در هم رفته ی مطهری خیره می‌شود و ناگهان می‌پرسد: چطوری تیر خورده؟

مطهری شانه ای بالا می‌اندازد: نظامیه، گفتن طی ماموریت!

تبلت را بین انگشتانش محکم گرفته و مقابل صورتش می‌آورد. نگاهش به عکس است که مطهری می‌گوید: خونریزی داره. قراره کی جراحیش کنه؟

آب دهانش را فرو می‌دهد: با دکتر خلج تماس میگیرم.

مطهری سری تکان می‌دهد: دکتر پژوهان هم بعد از ایشون جراحی میکنن.

سرش را به سرعت بالا می‌کشد: دکتر پژوهان؟

-:امروز اولین روز کاریشونه! دو تا از گلوله ها هم به قفسه ی سینه برخورد کرده و خونریزی داره.

نگاهش را دوباره به صورت صادق سوق می‌دهد و تبلت را به سمت مطهری میگیرد: میرم برای جراحی هماهنگ کنم.

گوشی را از جیب بیرون کشیده و شماره ی رزیدنت سال چهارمی را میگیرد تا برای جراحی آماده شوند. چند قدم جلوتر نرفته می‌چرخد و به صادق روی تخت خیره می‌شود. چشم می‌بندد. هرگز فکر نمی‌کرد او را اینجا روی این تخت ببیند. صدایی از کنار گوشش زمزمه می‌کند: حواست کجاست خانم دکتر؟

تکائی خورده و خود را عقب می‌کشد. به تندی که درست کنارش ایستاده است خیره می‌شود. تندر با چشمی از کنارش می‌گذرد و به سمت دیگری می‌رود. گوشی را در دست می‌فشارد. دقایقی طول می‌کشد تا خلج وارد اورژانس می‌شود. فاطمه به سمتش می‌رود: مرد، سی‌ساله... فشارش بالای صد و ده هست و خونریزی داره. تیر بین مهره های تی و سی قرار داره. گروه جراحی عمومی میخوان زودتر تمومش کنیم تا بتونن جلوی خونریزی رو بگیرن.

خلج به سمت اتاق می‌رود و فاطمه هم به دنبالش!

تندر با دیدنشان اخم می‌کند. خلج متعجب با نگاهی به او می‌گوید: اینجا!؟

تندر روی صندلی لم می‌دهد: قراره جراحیش کنی؟

خلج هم روی صندلی کنارش روبروی مانیتور ها می‌نشیند و در حالی که عکس ها را بررسی می‌کند، می‌گوید: اگه من جراحیش نکنم، از پیش برمیای؟

تندر بی حرف نگاهش می‌کند، خلج سرش را عقب می‌کشد: دکتر آذیش ترتیب اتاق عمل و بدین!

سنگینی نگاه تندر، باعث می‌شود تکائی بخورد. به سمت در می‌رود که تندر از جا بلند می‌شود: وقتی جراحیتون تموم شد خبرم کنین.

فاطمه تماسی با رزیدنت های سال بالایی میگیرد. گوشی را در جیبش می‌فرستد که تندر روبرویش می‌ایستد: از این مرتیکه خوشم نمیاد.

نگاهش را به چشمان تندر می‌دوزد: چرا؟

تندر پا به پا می‌شود: میرم مریض و ببینم.

فاطمه به دنبالش به راه می‌افتد و فکر می‌کند، چقدر خوب است که تندر او را نمی‌شناسد.

#دوبست_و_نود_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

خسرو با جدیت می گوید: با به وکیل صحبت کردم. بهش وکالت میدی و کار و تموم میکنه. دیگه نیازی نیست حتی خودت ببینیش...!

سرش را بیشتر به سمت شانه اش خم می کند. دانه های برف هر از گاهی جدا شده و به سمت پایین حرکت می کنند.

خسرو می غرد: بیار برای همیشه تمومش میکنی. بهش نشون میدم این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

تک دانه ی برف تاب می خورد. خسرو با خشم می گوید: حواست به منه؟

لبه اش کشیده می شوند. دانه ی برف به چپ و راست پرتاب می شود. سرش را بیشتر خم می کند تا دانه ی برف را بهتر ببیند.

خسرو از جا برمی خیزد: میرم باهاش صحبت کنم. همه چیز و امضا کن و تمومش کن.

با بیرون رفتن خسرو، نعیمه به سمتش می رود: لیلی...!

خیره به دانه ی برف نیشخندی می زند. نعیمه دست روی شانه اش می گذارد: لیلی جان...!

-مامان... ببین. اونم هیشکی دوست نداره. تنها مونده... نگاه کن. مثل منه... دقیقا مثل من. اونم هیچکس نمیخواد. برای همین تنهاش گذاشتن.

نعیمه دست زیر چانه اش فرستاده و سرش را به سمت خود برمی گرداند: لیلی من و ببین.

تمام تلاشش را می کند، نگاهش را به دنبال آن دانه ی برف بکشد. نعیمه می نالد: لیلی!!!

دانه ی برف ناپدید می شود. اینبار با میل خود نگاهش را به نعیمه می دهد و سرش را عقب می کشد: بهم دست نزن.

چشمان نعیمه به اشک می نشیند: لیلی جان...!

به ملحفه چنگ می زند و آن را به روی سرش می کشد: امضا میکنم. هر چی میخواین امضا میکنم فقط ولم نکنین. نمیخوام هیچکس و ببینم. همتون برین... مثل مهدی شما هم ولم نکنین. دست از سرم بردارین.

نعیمه قدمی به عقب برمی دارد و ناباورانه نگاهش می کند. خیره به لیلی که خود را زیر ملحفه پنهان می کند، بغضش می شکند و با عجله از اتاق بیرون می زند. سر به زیر دستش را جلوی دهانش گذاشته و به سمت گوشه ای دنج قدم برمی دارد که صدای مردانه ای می گوید: خانم پژوهان...!

می ایستد. دستش را با قدرت به لبه اش می فشارد، مرد روبرویش می ایستد و سری کج می کند: مشکلی پیش اومده؟

سر بلند می کند و خیره می شود به چشمان مرد مقابلش. مرد متعجب می پرسد: چی شده؟

بغضش می ترکد و می نالد: لیلی!

-چی شده؟

نعیمه هق می زند: دخترم داره پر پر میشه!

-منظورتون چیه؟

نعیمه به مانتوی خود چنگ می زند: امروز صبح تمام وقت با خودش حرف زده.

چشمان رضا گرد می شود: یعنی چی؟

-داره دیوونه میشه! فکر میکنه هیچکس دوستش نداره.

رضا نفس عمیقی می کشد. به صورت درمانده ی نعیمه خیره می شود. نعیمه خم می شود و تکیه به دیوار سر می خورد: قراره چه بلایی سر بچه ام بیاد. خدایا آه کی دامنمون و گرفت؟ خدایا!!!

#دوبست_و_نود_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

رضا دستش را به سمت نعیمه دراز می کند: خانم پژوهان اینطوری که نمیشه. لطفا بلند شین. خوب نیست.

نعیمه همان طور می نالد. رضا متفکر می گوید: بلند شین لطفا تا به راه حلی پیدا کنیم. می تونم با یکی از روانشناسان صحبت کنم.

-:خدا بگم چیکارش کنه. دخترم و دیوونه کرد!

رضا خم می شود. بازوی نعیمه را میگیرد و بالا می کشدش: الان باید برم جراحی دارم اما قول میدم بعد از جراحی با یکی از روانپزشکای بیمارستان صحبت کنم تا ببیندش!

نعیمه می نالد: داره دیوونه میشه بخاطر این پسره!

رضا به سمت نیمکت هدایتش کرده و کنارش می نشیند: خانم پژوهان، گویا میونه ی لیلی خانم با دختر من خیلی خوبه. الان با مادرم تماس میگیرم که دخترم و بیارن اینجا، لیلی خانم و ببینه! شاید روحیه ی ایشون بهتر شد. بعد از عمل هم با روانپزشک صحبت میکنم. نظرتون چیه؟

نعیمه امیدوارانه نگاهش می کند. رضا لبخندی می زند و گوشی را از جیب بیرون می کشد. شماره میگیرد و منتظر می ماند. صدای شهره که در گوشی می پیچد، لبخندی می زند: سلام... خوب هستین؟ پدر خوبن؟

شهره با آرامش پاسخ می دهد: ممنون پسرم. خسته نباشی.

-:مامان تماس گرفتم یه خواهشی دارم. وقت دارین؟

شهره برنامه اش را از ذهن می گذراند و می گوید: برای تو وقت دارم.

-:میشه نارین و بیارین بیمارستان؟

شهره متعجب می پرسد: چیزی شده؟

-:نه مامان. میخوام به نفر و ببینه. اگه خودتون نمی تونید بسپارین یه نفر بیاردش!

-:خودم میارمش. ولی رضا...

این ولی رضا گفتن... از روی نیمکت بلند می شود و شهره ادامه می دهد: نکنه نازنینه؟

اخم می کند: نه مامان، وقتی رسیدین بیمارستان تماس بگیرین. باید برم عمل دارم.

تماس را قطع کرده و به سمت نعیمه می چرخد: خونه ی ما نزدیکه، نیم ساعته پیداشون میشه. وقتی عمل تموم شد سر میزنم. با اجازتون خانم پژوهان.

نعیمه از جا بلند می شود: ممنون دکتر... خدا دخترتون و براتون حفظ کنه.

تنها سری تکان می دهد. هیچ توانی برای تقدیم یک لبخند به نعیمه در خود پیدا نمی کند. دستش را مشت می کند. نمی داند اگر روزی نارین به چنین حالی دچار شود باز هم می تواند به او کمک کند؟! می تواند همراه نارین باشد؟!!

نعیمه دقیقی بعد که کمی آرام میگیرد به سمت اتاق لیلی می رود. بالای سر لیلی می ایستد و آرام ملحفه را عقب می کشد. به صورت غرق در خوابش خیره می شود. خم شده و بوسه ای روی سرش می گذارد و موهایش را عقب می کشد، روی صندلی نشسته و قرآن کوچکش را از کیفش بیرون می کشد. برای سلامتی دخترکش نذر ختم قرآن کرده است. دقیقی به آرامی می گذراند و در با صدای کودکانه ای باز می شود: مامانی کی اینجاست؟

نعیمه از جا برمی خیزد و دخترکی همراه با زن میانسال پا به اتاق می گذارند. نعیمه جلو می رود و شهره با لبخندی می گوید: سلام... خانم پژوهان؟

نعیمه دستش را دراز می کند: نعیمه هستم.

شهره دستش را می فشارد: شهره و اینم نوه ی عزیز من نارین!

نارین سرش را کج می کند و خود را پشت سر شهره کشیده و نگاه کوتاهی هم به لیلی غرق در خواب و پشت به آن ها می اندازد. نعیمه لبخندی می زند و با تردید می گوید: میدونی اون کیه؟

نارین با همان اخم و تعجب نگاهش می کند. شهره اشاره ای می زند: برو ببین کیه نارین...!
قدم های کوچکش که به آن سمت کشیده می شود، ناگهان می ایستد و به سمت شهره برمیگردد: نمی دونم کیه مامانی.
شهره می خندد: میشناسی. برو... برو ببین کیه!

نارین جلوتر می رود. هر قدمی که برمی دارد لحظه ای می ایستد. مکثی می کند و سرکی می کشد و قدم بعدی را برمی دارد. بالاخره تخت را دور می زند و با ایستادن در برابر لیلی، نگاهش را روی پانسمان های صورت لیلی چرخ می دهد. خود را به سمت تخت می کشد و دستش را بلند می کند و به صورت لیلی می رساند و یکی از پانسمان ها را لمس می کند که ناگهان لیلی چشم می گشاید.

#سیصد

#چون_آب_در_آبگینه

نارین به سرعت دستش را عقب می کشد و لیلی پلک می زند و زمزمه می کند: نارین؟
دخترک دستش را جلو می برد و لیلی به تندی نیم خیز می شود و درد در پهلوش میپیچد و از درد دست روی شکمش می گذارد اما چشم از نارین بر نمی دارد.
لبهای کوچک کودکانه اش آویزان می شود. لیلی دستش را به سمتش دراز می کند: بیا اینجا ببینمت.
نارین دستش را با اکراه بلند کرده و در دست لیلی می گذارد. لیلی دستش را می فشارد و رو می چرخاند. با دیدن شهره وحدت، تکانی می خورد: خانم وحدت!
شهره به سمتش می رود و لبخندی می زند: عزیزم... خدا بد نده.

لیلی لبخندی می زند: شما اینجا؟

-:نمی دونستم عزیزم. آگه می دونستم قبلا سر می زدم، رضا خیلی تو داره و حرفی نمیزنه معمولاً...! الان خوبی؟
نارین دست لیلی را می کشد و لیلی سر خم می کند، از درد لبهایش را بهم می فشارد. شهره با نگاهی به صورت درد آلودش جلو می رود: لیلی جان من نارین و بزارم روی تخت آگه مایلی!
از این حرف استقبال میکند. نارین به محض قرار گرفتنش روی تخت، نگاه خیره اش را به صورت لیلی دوخته و آهسته می پرسد: مریضی؟

لیلی لبخندی می زند: مریض شدم... ولی خوب میشم.

نعیمه نگاهشان می کند و به شهره تعارف می زند روی مبل بنشیند.

نارین با کنجکاوی دستش را به سمت صورت لیلی پیش می برد و می پرسد: صورتت زخم شده؟

لیلی دست روی پانسمان های صورتش می گذارد و نارین خود را جلو می کشد: چرا مریض شدی؟

لبخندی می زند. باید بگوید چون کسی دوستش ندارد اما کف دستش را به صورت نارین می چسباند و او را به سمت خود می کشد: میای بغلم؟

نارین خود را بالا کشیده و جفت دستانش را به دور گردن لیلی حلقه می زند. اشک به چشمان لیلی می دود. سرش را خم کرده و بوی تن دخترک را به مشام می کشد. قلبش خود را به سینه اش می کوبد.

حلقه ی دستان نارین کوچکتر می شود.

صدای کودکانه، در جانش می نشیند. تمام تن و روحش را به بازی می گیرد و همچون شیر ی تنش در وجودش حل می شود: دلم برات تنگ شده بود!

لبهایش را از هم جدا می کند. تمام زورش را می زند تا اشک هایش نریزند و صدایش شاد باشد: منم نارین خوشگله.

دخترک سرش را به سینه اش می فشارد: زودی خوب میشی؟

چشم می بندد. لبهایش را در موهای نارین فرو می برد: خوب میشم.

نارین دستانش را عقب می کشد. کمی فاصله میگیرد: بازم بازی میکنیم؟

با اطمینان می گوید: بازی میکنیم.

نارین صدای کودکانه اش را پایین می آورد: رضا ازم پرسید بهم تو تولدم چی دادی. من بهش گفتم ماشین خوشگله رو سوار شدم.

متعجب چینی به پیشانی می اندازد. نارین دستانش را از هم باز می کند: دعوا نمیکرد که!

لیلی نگاهش را لحظه ای به سمت در می کشد و دوباره به نارین می دوزد. نارین ادامه می دهد: بازم سوار میشم؟

-آره عزیزم. چرا سوار نشی؟!

اما چیزی در ذهنش می گوید، رضا وحدت از کجا در مورد آن ماشین می داند؟

#سیصد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

ترانه، اشاره ای به طبقه ی بالا می زند: خسته بود، خوابیده.

خدا می داند در قلبش چه خبر است. سعی می کند غم توی چشمانش را برای خواب بودن گلاب پنهان کند. ترانه با نگاهی به صورت غم زده اش، لبخندی می زند: چرا یه سر بهش نمیزی؟ شاید بیدار باشه.

نگاه سر به زیرش را تا صورت ترانه بالا می آورد و ترانه لبخندی می زند: اولین اتاق سمت راست!

پشت به او به راه می افتد که ناگهان ایستاده و می پرسد: شام خوردی؟ چیزی میل داری؟

از این محبت مادرانه اش به هیجان می آید: خوردم. متشکرم، مامان جان!

لفظ مامان جان چشمان ترانه را به اشک می کشاند. لبخندش عمق میگیرد و با مکثی اشاره می زند به طبقه ی بالا: راحت باش، خونه ی خودته!

اینبار تنهانش می گذارد. پا روی اولین پله می گذارد و نگاهش را از سنگ های ایتالیایی طرح خورده ی روی دیوار میگیرد. دستش را به نرده می رساند تا بتواند تعادلش را حفظ کند.

در برابر در سفید رنگ مثبت کاری شده می ایستد. دستگیره را که پایین می کشد، فکر می کند شاید نباید مزاحمش شود اما قلبش دستور می دهد و دستگیره را پایین می کشد.

نگاهش در نور اندک اتاق به تخت سفید بزرگ سمت چپ میافتد. در را پشت سر بسته و جلوتر می رود. آینه ی گرد بزرگ را از نظر می گذراند. با نگاهی به اتاق، به سمت تخت حرکت می کند. گلاب را با تاپ سفید بندی اش در میان ملحفه های سفید می یابد. خم می شود. دستش را روی تنه ی تخت گذاشته و آهسته تنش را در گوشه ای ترین نقطه ی تخت جای می دهد. صدای نفس های گلاب را کاملاً واضح می شنود. لبخندی روی لبهایش می نشیند.

شقیقه هایش تیر می کشد. گلاب تکانی خورده و در خود جمع می شود. لبخندی روی لبهایش می نشیند. کمی بیشتر خم می شود و ملحفه را روی تنش مرتب می کند. موهای پخش شده روی صورت و بالشت... ناخن های مرتب لاک خورده اش که بخاطر دست نیمه مچاله اش کنار سرش قرار گرفته است، لحظه ای پلک هایش را روی هم می گذارد... بازدمش را سنگین رها می کند. فکرمی کند دوربینش در کدامین جهنمی رها شده است که باید در این لحظه در دستش می بود تا این صحنه را برای همیشه شکار کند. فکر می کند این صحنه ناب ترین صحنه ایست که در تمام سالهای زندگی اش به چشم دیده است. ناب ترین صحنه ای که خدا می تواند خلق کند.

دستش را لرزان پیش می برد. از لمسش واهمه دارد. این عروسک زیبای مقابل چشمانش مبادا با لمس شدنش بشکند. مبادا در میان تلخی ها اسیر شود.

تصویر مقابل چشمانش تار می شود. با خشم از خود چشمانش را می بندد و رو می چرخاند. نباید در این لحظه تصویر تار شود. نه، باید ببیند. باید گلاب را خوب ببیند. نیم خیز می شود تا از روی تخت بلند شود که صدای خواب آلود و گیج گلاب به گوشش می رسد: سپهر...!

به تندی می چرخد. خیره می شود به چشمان گلاب... چند ثانیه طول نمی کشد و مژگان گلاب روی هم قرار میگیرند و خواب در بر میگیرند. اینبار نمی تواند مانع خود شود. روی تنش خیمه زده و انگشتانش را به لطافت پوست صورت گلاب می سپارد. نوازش وار حرکت انگشتانش را تا چانه اش پایین می آورد و حس میکند وجودش سرشار از امید و زندگی است که...! گلاب چشم می گشاید و نگاه استفهام وارش را به او می دوزد و زمزمه می کند: اینجا چیکار میکنی؟

#سپصد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

قبل از آنکه چیزی به زبان بیاورد، شقیقه اش تیر می کشد. چهره در هم کشیده و دست مشت می کند. حس میکند تمام محتوای معده اش بالا می آید.

گلاب که هوشیارتر شده است، نیم خیز می شود.

دستش را محکم به لب تخت میگیرد و نیم خیز می شود تا خود را به جایی برساند... گلاب حرکات نامنظمش را زیر نظر میگیرد و ناگهان می نالد: سرویس اونجاست!

سپهر مسیر اشاره اش را دنبال کرده و به سمت سرویس می دود. در را تقریباً پشت سر خود می کوبد و عق می زند.

خود را از تخت بیرون کشیده و به دنبال سپهر می دود. صدای عق زدن هایش بند دلش را پاره می کند. قلبش می لرزد، اگر سپهرش در این لحظه بمیرد. بی اختیار دستگیره ی در را می چرخاند و در را باز می کند که با سپهری که کاملاً خم شده است روبرو می شود.

با دیدن گلاب در چهارچوب در می غرد: برو بیرون!

بلا تکلیف همان جا می ایستد. به سپهری که عاجزانه همان پایین نشسته است، نگاه می کند. معده اش می سوزد. با نگرانی و غم نگاهش می کند. چطور می تواند در این آرامش باشد وقتی مردی که در تمام زندگی اش ستایش کرده است این چنین درمانده شده است. پا روی سرامیک های سفید می گذارد و سپهر عق می زند، دست روی گلویش می گذارد و فریادش بلندتر می شود: برو بیرون...

گوش هایش انگار نمی شنوند. از رفتن امتناع می کند. نفسش تنگ است... نفس کشیدن سخت تر... جلوتر می رود. به سمت سپهری که سرش را خم کرده و عق می زند. بالای سر سپهر می ایستد. می سوزند از دیدن مایع زرد سرازیر شده که نشان از خالی بودن معده اش دارد. نگاهش را به سپهر می دوزد... نگاه پر از درد آلود... رنجور... حسرت... چشمانش را با تمام توانش به روی هم می فشارد تا اشک هایش را پنهان کند. بوی استفراغ و عطر مردانه ی ترکیب شده اش با عطر گل های یاس خوشبو کننده را به مشام می کشد و سعی می کند آرام باشد. باید آرام باشد. با نگاهی به اطراف چند برگ دستمال بیرون می کشد. دستش را دراز می کند. به سمت سپهر و برای نزدیکتر شدنش شک و دو دل می ماند. دقایق می گذرند. سپهر تن خسته اش را کمی عقب می کشد که دست در میان موهای فرو می برد و سرش را عقب می کشد. سر سپهر به عقب کشیده می شود. زل می زند به چشمان سپهر... می گذرند. ثانیه ها دوان دوان جلو می روند، در برابرش خم می شود. زانوانش را به پاهای سپهر می چسباند و خیره می شود به نگاه شرمنده ی سپهر... سپهر سعی می کند خود را عقب بکشد که مانع اش می شود. دستش را بالا می برد و دستمال های توی دستش را به دور دهان سپهر می کشد. آرام آرام پاکش می کند... باید چیزی بگوید اما با تمام قدرت لبهایش را بهم می فشارد تا بغضش مبادا بشکند.

نگاه سپهر در صورتش چرخ می خورد. گلاب بی حرف مشغول است. حس می کند در این لحظه می تواند در میان بازوان گلاب بمیرد. مرگ در این لحظه می تواند شیرین باشد. عزرائیل در این لحظه می تواند به سراغش بیاید... جانش را دو دستی تقدیمش می کند و گر نه مطمئن است زیر این نوازش های دور از تماس دست های گلاب جان خواهد داد.

معهده اش پیچ می خورد. سعی می کند به چشمانش نگاه نکند... نباید نگاه کند. اما در آخرین لحظه اختیار از کف می دهد. نگاهش تا... چشم های پر از قرمزی و شرمنده و درد آلود بالا می رود. تاب نمی آورد. اشک که به چشمانش می دود، سر به زیر می اندازد. تکانی به خود می دهد. دستمال ها را درون سطل می اندازد و دستش را به دیوار می رساند تا خود را بالا بکشد، هر آن ممکن است بگوید تمامش کن این زجر کشیدن را... هر آن ممکن است فریاد بزند من لیاقت این از خودگذشتگی را ندارم. هر آن ممکن است صورت سپهر را بین دستانش قاب گرفته و تشر بزند: لعنتی من و اینقدر دوست داری؟!

صدای فریادی نگاه هر دو را به سمت در می کشد.

گلاب تکانی می خورد. این صدا را خوب میشناسد.

#سیصد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر سرش را می چرخاند که گلاب از جا می جهت. قبل از بیرون رفتن از سرویس، نگاهی به سپهر انداخته و تقریباً از اتاق بیرون می دود. صدای فریادهای مجید در خانه پیچیده است: شما من و بازی دادین. شما گفتین صبر کن... نگران نباش. گلاب اول و آخر مال توئه! حالا چی شده؟!

چند پله را پایین می دود و با دیدن مجید در برابر پدرش از حرکت می ایستد.

بهزاد رو به یکی از خانم های خونه می گوید: به چیزی بردار بیار این زهرماری از سرش بپره!

مجدد فریاد می زند: چرا زدی زیر حرفت؟ چرا؟! چرا گلاب نه؟ اون وضعش بهتر از منه؟ چرا!!!

بهزاد خود را جلو کشیده و دست روی شانه هایش می گذارد: آرام باش پسر...

دستان روی شانه هایش را به تندی پس می زند و می چرخد. فریادش بلندتر می شود: گلاب...! گلاب...!!!

-تمومش کن مجید.

این را بهزاد فریاد می زند و مجید با دیدن گلاب بالای پله ها به سمتش حرکت می کند: اینجا بودی؟ از نمایش خوش میاد؟

مکثی کرده و با نیشخندی می گوید: آره خوش میاد! همیشه دوست داشتی... کلا عشق نمایش و فیلم بودی. هنوزم دوست داری... بین دارن ازم میگیرنت. چون تو نمیخواهی... چون تو حرف نمیزنی. چرا من و نمیبینی؟ همین بابات قول داد. گفت گلاب مال تو!

بهزاد به سمتش می رود: داری زیاده روی میکنی مجید.

به سمت ترانه می چرخد: زنگ بزن خانواده اش بیان جمعش کنن.

ترانه به سمت تلفن می رود و مجید بلند می خندد: زیاده روی؟ اون روزی که اومدم گفتم دوسم نداره، دلش سریده برای یکی دیگه نگفتی سرش به سنگ میخوره؟ نگفتی آسمون به زمین بیاد دستش و تو دست اون پسره نمیزاری؟ چی شد؟

تو تلو میخورد. آروغ بلندش کاملاً به گوش می رسد. گلاب چهره ای در هم می کشد و بهزاد بازویش را میگیرد: حالت خوب نیست...!

به سمت یکی از خانم ها می چرخد: به راننده بگین ماشین و آماده کنه. میرسونتش خونه.

مجدد با زهر خندی می گوید: من نمیرم. تا وقتی گلاب و با خودم نبرم نمیرم.

بهزاد سعی میکند به دخترکش نگاه نکند. ترانه می نالد: بهزاد...!

مجدد تنش را عقب می کشد و سنگینی اش را روی تن بهزاد می اندازد. نگاه خیره اش را به گلاب می دوزد و به راحتی زمزمه می کند: چرا دوسم نداری؟

نگاهش را بالاتر می کشد و همان جا ثابت می ماند. گلاب می چرخد... سپهر را چند پله بالاتر پشت سر خود می بیند. به دست سپهر که به دیوار متصل است نگاه می کند و به راه می افتد. پله های پایین آمده را بالا می رود و رخ به رخش می ایستد: برو بالا حالت خوب نیست.

سپهر چشم از نگاه دوست داشتنی اش گرفته و به مجید می دوزد. مجید گویا با خود صحبت می کند: تقصیر تو بود. وگرنه من داشتم با خودم کنار میومدم. می خواستم باور کنم که هیچوقت من و نمیخواد. میخواستم ولش کنم برم. تو نداشتی برم... چرا!!

سپهر قدمی به سمت پایین برمی دارد که بهزاد اشاره ای به دو مرد جلوی در می زند. هر دو جلو می آیند، بازوهای مجید را میگیرند و به سمت سرویس می کشند. گلاب سر به زیر زمزمه می کند: حالت خوب نیست.

نگاهش را از بهزادی که نگاهشان می کند میگیرد و به گلاب می دوزد. گلاب تکانی به خود می دهد: آگه خوبی برو...!

قدمی به سمتش برمی دارد و از کنارش گذشته و به سوی اتاقش می رود. سپهر در جهت خلاف قدم های گلاب به راه می افتد. آخرین پله را که پایین می رود، رخ به رخ بهزاد می ایستد. بهزاد در آرامش می گوید: میبینی چه وضعی درست کردی؟

نگاهی به در بسته ی سرویس می اندازد: کار خودتون و به گردن من نندازین جناب مصفا!

#سیصد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

به استیشن نزدیک می شود که یکی از پرستارها می گوید: وای دکتر پژوهان عالییه!

نگاهش را پایین می دهد که دیگری می گوید: قبلا هم همین جا بود. میگن نزدیک به چهل سالشه ولی مجردیه! فوق العاده هست... نمی دونم چطور ممکنه تو این سن مجرد مونده باشه.

تبلت را روی پیشخوان می گذارد و به راه می افتد. از مقابل بخش که می گذرد چشمش به زینبی می افتد که به سمتش می آید. به سرعت رو می چرخاند و دستش را مقابل صورتش می گیرد و زینب بدون آنکه متوجهش شود از کنارش می گذرد و به سمت استیشن می دود، می ایستد تا شرایط را بررسی کند. باید برود. وقتش تمام شده است اما نمی تواند پاهایش را به سمت پلویون بکشد. همان جا می ایستد تا زینب آهسته برمیگردد و به راه می افتد. گویا چیز خاصی نبوده است. قدم هایش را سریع برمی دارد تا قبل از رسیدن زینب دور شود. تمام طول روز تقریباً از خانواده ی صادق فراری بوده است، اما نمی داند تا کی این فرار ادامه خواهد داشت.

سلانه سلانه به سمت پلویون می رود و فکر میکند امروز اولین روز تندر بود و تمام طول روز بعد از برنامه ی جراحی سکوت کرده و به هیچ به زبان نیاورده است. فکر می کند ممکن است دکتر پژوهان صادق را بشناسد؟!

دستش روی دستگیره ی در ثابت می ماند. شاید همان روزی که صادق در بیمارستان جنجال به راه انداخته بود. سعی میکند به ذهنش فشار بیاورد. آن روز تندر هم ممکن است در بیمارستان بوده باشد؟

صدای پشت سرش می گوید: نمی خوای بری؟

به تندی می چرخد. نگاهش به روی تندر ثابت می ماند که دستانش را در جیب شلوارش فرستاده و روپوش سفیدش را هم عقب زده است. تندر با اخم به صورت وحشت زده اش زل می زند: چرا ترسیدی؟

آب دهانش را قورت می دهد: یه دفعه ای بود فکر می کردم رفتین!

ابروهای تندر بالا می رود: بدون تو؟!

بی اختیار لبخند روی لبهایش می نشیند.

تندر هم لبخند می زند و اشاره می کند: لباس بپوش، تو اتاقم منتظرتم.

می چرخد تا قدمی بردارد که فاطمه زمزمه می کند: استاد...!

تندر لب بهم می فشارد. به سمتش برمی گردد: پایین حرف میزنیم. زود بیا!

قبل از آنکه چیز دیگری بگوید تندر دور می شود. لباس عوض می کند و با برداشتن کیف و کتابهایش، به سمت طبقه ی سوم می رود، فکر می کند ممکن است روزی او هم در بیمارستان مالک اتاقی مختص به خود شود!؟

با دیدن یکی از پرستاران سراغ اتاق دکتر پژوهان را میگیرد و به آن سمت می رود. چند ضربه به در می نوازد و منتظر پاسخ می ماند. پاسخی که نمیگیرد متعجب نگاهی به راهرو می اندازد که بخاطر عقربه های ساعت که به نیمه ی شب نزدیک می شوند، رو به خاموشی رفته است. دستگیره ی در را پایین کشیده و وارد می شود که با تندری که در حال صحبت گوشی را به شانه تکیه زده و دکمه ی های جلوی پیراهنش باز است روبرو می شود. تندر به سمتش می چرخد. چشمان گرد شده اش را با نفسی که حبس می کند در همان حال نگه می دارد و ناگهان قدمی به عقب برمی دارد: وای ببخشید استاد... شرمنده ام...!

قبل از آنکه بتواند دور شود، تندر با چند قدم بلند خود را به او رسانده و مچ دستش را میگیرد و به سمت خود می کشد. تقریباً در سینه ی تندر پرت می شود و کتاب از دستش رها شده و صدای بسیار ناهنجاری ایجاد می کند.

تندر در گوشی می گوید: مراقب خودت باش. داروهات و فراموش نکن با هم در تماسیم.

فاطمه حس می کند در این لحظه قطعاً خواهد مرد. صورتش درست مماس با سینه ی تندر قرار گرفته و تنش تقریباً خشک شده است.

تندر قدمی به سمتش برمی دارد که با همان حالت فاطمه عقب می رود. تندر خود را کمی بیشتر جلو می کشد و فاطمه عقب تر می رود و چیزی در پشت سر خود حس می کند و لحظه ای طول نمی کشد که تکیه اش به در باعث بسته شدن آن می شود، بی اختیار از جا می پرد.

#سیصد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

صدای تندر را می شنود: رسیدی خیر بده. فراموش نکن هر هشت ساعت تماس بگیری!

سرش را بیشتر خم می کند. حتی نفس نمی کشد. حس می کند هر آن ممکن است خفه شود.

تندر با شیطنت سر خم می کند که فاطمه با قدرت بیشتری خود را به در می فشارد. امید دارد در شکافته شده و در بر گیرد!

گوشی را از گوش دور کرده و دستش را کمی پایین می آورد که فاطمه به سرعت لب می گشاید: استاد...

تندر اخم می کند و زیر لب می غرد: استاد؟!!

دست فاطمه مشت می شود، چادرش را چنگ زده و در دستش مچاله می کند، با صدایی که گویا از ته چاه به گوش می رسد، می نالد: میشه یکم برین عقب...!

تندر سر خم می کند: فاطمه!

چشم هایش به اشک می نشیند و زمزمه وار با بغضی که به وجودش چنگ می اندازد، می نالد: لطفا!

-چت شد؟ من و ببین.

دستش را به سمت چانه اش می برد، که سرش را به طرف دیگری می چرخاند. نه باید این مرد از او فاصله بگیرد. بعد دور شود. چشمانش را با تمام قدرت می فشارد. حس می کند، بعد از سه سال باز هم آن حس لعنتی به سراغش آمده است اما اینبار...! از این ضعف خود بیزار است.

قبل از آنکه مرگ نصیبش شود، تندر کمی عقب می کشد تا بتواند سر خم کرده و صورتش را ببیند. سرش را کاملاً خم می کند و خیره به صورت فاطمه می گوید: چی شده؟

فاطمه چشم می گشاید. نگاهش روی کفش ها و بعد صورت تندر که در برابر صورتش خم شده است، ثابت می ماند. نگاهش را دوباره پایین می کشد و زمزمه می زند: لطفا استاد!

اخم هایش در هم کشیده می شود: کی قراره استاد نباشم؟

فاطمه سر بلند می کند و همزمان با حرکت سرش تندر هم صاف می ایستد و دست به کمر می زند. فاطمه به تندی چشم می دزد: لطفا دکمه هاتون و ببندین!

تندر سری خم می کند. نگاهی به خود انداخته و سرش را به سمت فاطمه می چرخاند. به چادر مچاله شده در میان انگشتانش خیره می شود و رو می چرخاند و حین بستن دکمه های پیراهنش به سمت میزش می رود: متاسفم.

تمام تلاشش را به کار می برد تا بغضش نشکند. بیش از آنکه از رفتار او رنجیده باشد از ضعف خود خشمگین و ناراحت هست. از اینکه در برابرش توانی ندارد. از اینکه نمی تواند در برابرش بایستد.

اشک هایش بی صدا روی گونه هایش سرازیر می شوند. صدای نفس های تندر را به وضوح می شنود که عمیق تر از همیشه به گوش می رسند.

تندر به سمتش می چرخد و با دیدنش درست همان جا، متعجب از حرکت باز می ایستد. سرش را خم می کند. وجدانش تشر می زند. چطور می تواند او را با تمام این حالاتش آزار دهد. چند قدم برمی دارد. به سمتش می رود و کتاب افتاده روی زمین را چنگ می زند و به سمتش می گیرد: وجدانم داره خودش و به در و دیوار سرم میکوبه خانم دکتر، به نظرتون وجدان روی کدوم عصب مغزمه که قطعش کنم؟

فاطمه متعجب سر برداشته و زل می زند به چشمانش. تندر اشاره ای به کتاب می زند. دستان لرزان فاطمه از چادر و مانتویش جدا شده و به سمت کتاب می رود. تندر رو چرخانده و به طرف میز می رود. تکیه می زند به لب میز و پاهایش را به جلو می کشد: اتاقم چطوره؟! لایق به دکتر تحصیل کرده هاروارد هست؟

لبه‌هایش را بهم می فشارد. این مرد...! سرش را کج می کند. تازه به خود جرات می دهد نگاهش را در اتاق بچرخاند. همه چیز مرتب است. تمیز و مرتب... همانند بقیه ی اتاق ها... آرام می گوید: همه چیز مثل بقیه هست.

تندر چشم می بندد. لعنتی...! حس می کند اگر در این لحظه هر کسی به جز او بود می توانست به خود جرات دهد لمسش کند، در آغوش بکشدش! اما او...!

#سپید_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

لبش را گاز می گیرد و به تندر نگاه می کند که خیره تماشایش می کند. آهسته لبه ی چادرش را به زیر چشمانش می کشد که تندر زمزمه می کند: باید چیکار کنم فاطمه؟

متعجب و گیج می پرسد: چی؟

-درمونده شدم. باید مادرم و بفرستم خواستگاریت؟! تا حالا خواستگاری نرفتم. نمیدونم باید چیکار کنم!

چشمانش گرد می شود.

تندر ادامه می دهد: باید برم سراغ خانواده ات؟! خانواده ام و بیارم خواستگاری؟!!

سرش را به زیر می اندازد. خواستگاری؟ خواستگاری با کدام پدر؟ با کدام مادر؟ در چه حالی؟! چطور می تواند به مراسم خواستگاری فکر کند؟ آن هم بدون پدر و مادرش! چه باید بگوید؟ چه باید به زبان براند؟!!

چشمانش را به روی هم می فشارد. تندر تکیه اش را از میز می گیرد: زندگی اونجا زیاد نبود اما دیدم و به بعضی چیزا تغییر داده. من هیچوقت آدم معتقدی نبودم. هیچوقت دنبال اصل و اصول نرفتم. حالا نمیدونم چطور باید ازدواج کنم.

نگاه فاطمه به زیر دوخته می شود. بی حرف و ساکت... حتی تکانی نمی خورد.

-به دلخواه خودم باشه می خوام همین فردا ازدواج کنیم... اما...

دستش را مشت می کند. یک روز صادق همراه با خانواده اش آمده بودند خواستگاری... برای بله برون هم همراه با خاله ها و عمه ها و زن دایی ها و زن عمویش و تمام عروس ها و دخترها... یکبار هم تمام خانواده ی مادری برای دیدنش آمده بودند و

بار بعدی خانواده ی پدری اش... هر بار مادرش سنگ تمام گذاشته بود برای پذیرایی از مهمانانش... هر بار او را روی تخم چشمانشان جا داده بودند... آن روزها حتی فکر نکرده بود چطور باید ازدواج کند. حتی به مراسم های متفاوتی که مادر و پدرش برگزار میکردند توجه نکرده بود. مادرش گفته بود این لباس را تن بزن و در برابر مهمانان حاضر باش، اطاعت کرده بود. گفته بودند باید همراه با خانواده ی صادق به خرید بروی، همراهشان شده بود. به هیچ یک از مراسمات آنچنان که باید توجهی نشان نداده بود تنها ذوق دخترانه ای در زیر پوستش قلقلکش می داد برای همسر داشتن... برای ازدواج کردن. آن روزها فکر نکرده بود که اگر پدری نداشت... اگر مادری نداشت... در آن لحظه مراسمات را چطور برگزار خواهد کرد.

ناخن هایش را با تمام وجود در کف دستش فرو می برد. تندر سری عقب می کشد: اگه بهت نزدیک میشم، بخاطر این نیست که نیت بدی دارم.

زل می زند به چشمان تندر، پلک می زند. هیچوقت فکر نکرده است او نیت بدی دارد.

-من استادت نیستم. بودم... اما الان همکارتم. اما قبل از همشون من می خوام با تو زندگی کنم. میخوام شب که سرم و میزارم روی بالشت تو کنارم باشی، صبح که چشم باز می کنم صورت تو جلوی چشمم باشه. می خوام کنارت زندگی کنم و این استاد گفتن هات... فکر میکنم باهام حس غریبی می کنی. گفتی نمی خوامی تو ی آمریکا زندگی کنی. گفتی اینجا بودن و به هر چیزی ترجیح میدی... اگه الان اینجام برای اینه که پیش تو باشم. برای اینکه واقعا این زندگی و میخوام. نمی خوام استادت باشم. میخوام برای تو خودم باشم... همه چیز نمی دونم چرا اینقدر بهم ریخته هست که حتی نمی تونم فرصتی پیدا کنم تا فکر کنم باید چطور این فاصله ی بینمون و از بین ببرم.

با نفس عمیق و مکثی می پرسد: این فاصله رو چطوری باید از بین ببرم فاطمه؟!

##سیصد_و_هفت

##چون_آب_در_آبگینه

سرش را به زیر می اندازد. تندر قدمی برمی دارد: داره دیرت میشه.

خیره به نیم بوت های سرمه ای اش زمزمه می کند: از بین رفتن این فاصله برای من یعنی اون جملات عربی که شرع و عرف و قانون تعیین میکنه.

تندر می ایستد. نگاهش می کند... یک ثانیه... دو ثانیه... : اینقدر اون جملات مهمه؟! امنیت و اصل من و اون جمله ها تعیین میکنن؟

سرش را بلند می کند. خیره می شود به صورت تندر... نمی دونم اما قلبم اینطور رضایت میده.

-تو الان مثل نامزدی!

-نامزدی تو خانواده و سنت من اینطوری نیست...

تندر قدمی به سمتش برمی دارد: نامزدی تو سنت شما به اون جمله عربی میگن که شبیه کلاه شرعیه!

بی حرف سرش را به زیر می اندازد. دستش را مشت می کند: حد و مرز رابطه های بدون اون جمله رو هم آدمای تعیین می کنن، بد و خوب آدمای اون جمله ی عربی نه شخصیت و انسانیت مشخص میکنه. اینکه کسی به اسمش خیلی کارای اشتباهی میکنه به این معنی نیست اون جمله اشتباهه برای اینه که انسانیت اشتباه داره پیش میره.

تندر سرش را خم می کند: من درکش نمیکنم. بود و نبودش برام مهم نیست فاطمه.

سرش را بالا میگیرد: ولی برای من مهمه!

-پس باهام ازدواج کن. قانونی...!

نگاهش در مردمک چشم های مرد مقابلش دو دو می زند: ازدو...

-من اون مهر پای سند و بیشتر از اون جمله ی عربی قبول دارم فاطمه!

نگاهی به نعیمه غرق در خواب می اندازد. خود را از روی تخت به سختی پایین می کشد. پهلویش تیر می کشد و درد تا عمق وجودش نفوذ می کند. لب پایینی اش را بین دندان هایش می فرستد و با قدرت می فشارد مبدا صدایش در بیاید. نگاهی به پالتوی نعیمه روی مبل می اندازد. پاهایش را روی سرامیک ها می کشد و سرم را از نقاله جدا می کند. روی پنجه به سمت مبل می رود. پالتو را در آغوش می کشد و با همان دقت و بی سر و صدا به سمت میز می رود. گوشی روی میز چشمک می زند. آهسته آن را برداشته و عقب گرد می کند. ناگهان با صندلی برخورد می کند و پهلویش تیر می کشد. از درد اشک به چشمانش می دود. خم می شود و سرم را بین انگشتانش می فشارد تا مانع افتادنش شود. باید مانع باشد. جان می دهد. ثانیه ها می گذرند و هر لحظه درد می پیچد و جانش را میگیرد. قبل از آنکه کنترلش را از دست دهد و روی زمین رها شود، به سختی تعادلش را حفظ می کند. دمپایی های جلوی تختش را برمی دارد. گوشی را در جیب پالتو می فرستد و به سمت در می رود. دستگیره را پایین کشیده و سرش را به لای در می چسباند. نگاهش را به سالن بی سر و صدا می دوزد و خود را از در بیرون می اندازد.

دمپایی ها را جلوی در پا می زند. آب دهانش را فرو می دهد و به راه می افتد. قبل از آنکه پیچ راهرو را ببیچد سرکی می کشد. نگاهی به آسانسور می اندازد و ایستگاه پرستاری توجهش را جلب می کند. آرام آرام به سمت آسانسور می رود و خود را در آن پرت می کند. دست روی دکمه که می گذارد، نفس می کشد. نگاهی به سرم توی دستش می اندازد. سرم را به سختی به میله ی آسانسور بند می کند و پالتو را به سختی روی شانه های خود می کشد. دست راستش آنقدر بالا نمی رود که بتواند راحت آن را روی شانه هایش بکشد. از آسانسور که بیرون می آید، بی توجه به رفت و آمد ها به سمت حیاط به راه می افتد که یکی از پرستاران در برابرش ظاهر می شود: کجا خانم؟

سرم را در دستش جا به جا می کند: می خوام یکم هوا بخورم حالم خوش نیست.

پرستار نگاهی به سر تا پایش می اندازد: سرده بیرون.

سرش را تکان می دهد: می دونم.

پرستار با تردید تنهایش می گذارد. به راه می افتد. به محض بیرون رفتن از در نگاهی به اطراف می اندازد. دست روی پهلویش می گذارد و پله ها را به سختی پایین می رود. به راه می افتد. با نگاهی به اطراف، سرم را به شاخه ی درختی بند کرده و زیرش می نشیند. گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره میگیرد. صدای عذاب آور زن در گوشی می پیچد: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

#سیصد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را مشت می کند. با تمام قدرتش گوشی را در دستش می فشارد. چشمانش را بهم می چسباند. مهدی رهایش کرده است.

پاهایش را دراز می کند تا درد پهلویش کم شود. مهدی نمی خواهدش؟! هیچکس نمیخواهدش؟! دوستش ندارد؟ لبهایش را محکم تر بهم می فشارد. حال که مهدی می خواهد رهایش کند، حال که تمام آدم ها میخوانند رهایش کنند... او هم همه را رها می کند. دستش را روی جدول می گذارد تا خود را بالا بکشد اما بازویش توان سنگینی تنش را ندارد. درمانده نگاهی به دستش می اندازد. کمی خود را پایین تر می کشد. پاهایش را محکم تر می کند و تقریباً بجای بلند شدن می غلتد... دست دیگرش را هم روی جدول می گذارد. خود را عقب عقب درون برف های باغچه می کشد و به سمت تنه ی درخت می کشد. دستش را به تنه ی درخت می رساند و به سختی با دردی که حس می کند؛ آهسته و آرام خود را بالا می کشد.

مسیر آمده را برمی گردد و به سختی خود را درون اتاق می اندازد. پالتو را همان سر جایش رها می کند. خود را از تخت بالا می کشد و سرش را به سمت پوشه ی روی میز برمی گرداند. روی تخت به سختی تنش را خم می کند و پوشه را به سمت خود می کشد و بالاخره با رسیدن دستش به آن برش می دارد. خودکار روی میز را هم برمی دارد و خود را جلو می کشد.

پوشه را که باز می کند، در امتداد نور اندکی که از پنجره به درون اتاق می تابد، برگه را کمی بالا میگیرد. متن برگه واضح خوندنمایی می کند: «وکالت نامه» با نگاه پایین می رود. از اسم خود رد می شود. همه چیز کامل است. تنها جای امضایش خوندنمایی می کند. خودکار را در دست درد آلودش می گیرد. بین انگشتانش می فشارد. قلبش می لرزد. سرش را بالا می کشد. به پالتو و جیبش که گوشی درونش است نگاه می کند. چشمانش را بهم می فشارد. خوب می داند مهدی شماره ی مادرش را دارد. می داند حتی به خود زحمت نمی دهد پیام هایش را پاسخ دهد. پیام های ارسالی اش می تواند نشان دهد با شماره ی مادرش تماس میگیرد.

خم می شود. پهلویش تیر می کشد. درد دستش بیشتر می شود اما با تمام قدرتش خودکار را به روی برگه می چسباند. نگاهش را به سمت پنجره می چرخاند. هیچ چیز قرار نیست تکانی بخورد با امضا خوردن این برگه... تنها دیگر نیازی نخواهد بود کسی دوستش داشته باشد.

خودکار را کمی به سمت چپ می کشد. بغض به گلویش چنگ می اندازد اما خشم درونی اش آن را پس می زند. خودکار را کمی به سمت بالا می کشد... مهدی تنها کسی که دوستش داشت هم دیگر نمیخواهدش... بعد از این روزها حتی به خود زحمت نداده است به دیدنش بیاید و در حضورش بگوید دیگر نمیخواهدش! سر امضایش را کمی گرد کرده و به سمت راست می کشد. اجازه نمی دهد افکارش پیش روی کنند و گذشته ها در ذهنش پررنگ شود. چند باری خودکار را چرخ می دهد، نام پژوهان را همانند همیشه به امضایش اضافه می کند و خودکار را رها می کند. پوشه را می بندد. از این لحظه تنها خواهد بود. برای همیشه تنها خواهد بود. از این لحظه دیگر هیچکس را نخواهد داشت!!!

پوشه را به روی میز هل می دهد. سرش را خم می کند. خود را به روی تخت پرت کرده و اجازه می دهد درد پهلویش ادامه داشته باشد. خیره می شود به تاریکی شب... از این پس همانند این ماه درخشان تنها خواهد بود!!!

#سیصد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

پا به ساختمان که می گذارد، صدای فریاد آذرخش را می شنود: محمود اون بار قراره بره اصفهان چرا رفته بین بار اهواز؟!

چند قدم برمی دارد که آذرخش با دیدنش، فریادش را خفه می کند. لبخندی می زند: این طرفا...!

به سمتش می رود. دست همدیگر را مردانه می فشارند: اومدم بابا رو ببینم. هست؟

-:آره... تو ساختمونه! اتاق طبقه ی با...

ناگهان جمله اش را قطع کرده و فریاد می زند: هی بهنام اون و نزار اونجا... باید اینجا باشه!

لبخندی زده و دست روی شانه ی آذرخش می گذارد: به کارت برس. میرم بابا رو ببینم. بعد حرف میزنیم.

به سمت ساختمان می رود. باز هم صدای چرخ های خیاطی... سرکی در سالن می کشد و متعجب به حجم زیاد آن ها چشم می دوزد. خیلی بیشتر از چند سال پیش شده اند.

از پله ها بالا می رود. مردی روبرویش ظاهر شده و می پرسد: امری داشتن؟

-:با آقای پژوهان کار داشتم.

مرد می پرسد: کدومشون؟

-:منوچهر!

مرد اشاره ای به یکی از اتاق ها می زند: برو اونجا!

تشکری می کند و به راه می افتد... به در نیمه باز چند ضربه زده و پا به اتاق می گذارد. منوچهر با دیدنش لبخند می زند: ببین کی اینجاست... چه عجب دکتر خانواده راه گم کردی؟

دست پدرش را می فشرد و روی مبل می نشیند: کار و گسترش دادین؟

منوچهر سفارش قهوه می دهد و روبرویش می نشیند: کارای آذرخشه. میخواد کار و بزرگتر و پیشرفته تر کنه. تو فکر یه کارخونه هست وگرنه من و خسرو به همینش راضی هستیم. ولی آذرخش راضی نیست به این چیزا... چشمش دنبال اون بالاهاست.

-:مگه بده؟ درآمد میره بالا...!

-مگه الان کم داریم؟ همین که داریم شکر خدا! مال زیاد در دسرسم زیاده. از زن و بچه دورت میکنه. الان شکر خدا دستمون به دهنمون میرسه. در دسرسم کمتره!

سری کج می کند. پاسخش تنها لیخندی است.

منوچهر پا روی پای دیگرش می کشد: چی شد اومدی اینطرفا؟

متفکر نگاهش را به میز ما بینشان می دوزد و با تعلل می گوید: میخوام ازدواج کنم.

ابروهای منوچهر بالا کشیده می شود: چقدر عالی. اینکه خیلی خوبه!

-مامان مخالفه.

چشمان منوچهر گرد می شود و به خنده می افتد: حتما اشتباه میکنی. آرزو تموم فکر و ذکرش ازدواج توئه.

سر بلند می کند: با دختری که میخوام باهانش ازدواج کنم مخالفه!

-مگه اون دختر کیه؟

-فاطمه آنیش!

منوچهر تکیه اش را به مبل می زند: چرا اون؟

با اطمینان می گوید: چون اون همونیه که میخوام.

لبهایش را تر می کند: اینقدر مطمئنی؟ پشیمون نمیشی؟ بعد از لیلی...

میان حرف پدرش می رود: لیلی ازدواج کرده بابا... من به خودم فهموندم راه من و لیلی از هم جداست، میخوام زندگی خودم و داشته باشم. با فاطمه...

-به تفاوت هاتون فکر کردی؟ اون دختر سر به زیره... رفتارش... نگاهش... عقایدش... پوشش! با ما فرق داره... اون دل و ایمونش با ما فرق داره.

با جدیت می گوید: خدایی که من میشناسم و اونم میشناسه. خدامون یکیه... عقل و منطق داریم. همینا کافی نیست؟

منوچهر سری بالا می اندازد: نیست. عقلت وقتی زنت باشه میره زیر سوال احساسات... می تونی احساسات و کنترل کنی؟ اون و همونطوری که هست قبول کردی؟

#سبصد_و_ده

#چون_آب_در_آبگینه

خطوطی که به اطراف چشمانش می افتد باعث می شود منوچهر ادامه دهد: این جا دیگه فرصتی برای جبران اشتباه نیست پسر... اون دخترم عروسک نیست که هر طور میخوای باهات راه بیاد. مادر و خواهرتم نیست که بد و خوبت و به اجبار تحمل کنه... اون دختر با هزار امید و آرزو به تو جواب میده. اگه پا بزاره تو خونه ات با یه دنیا امید... نمیتونی امیدش و ناامید کنی. حق نداری بخاطر یه تصمیم اشتباهت زندگی رو به اون و خودت زهر کنی. نمیگم زن نگیر که من از خدایه پسر سر و سامون بگیره ولی خوب فکرات و بریز رو دایره و فکر کن ببین هر اتفاقی بیفته پشتش هستی؟ آدما تو خوشیا نه تو تلخیا و بدبختیا خودشون و نشون میدن. یه روز اگه لیلی طلاق گرفت فیلت یاد هندوستان نمیکنه؟ اگه بدونی یه فرصتی با لیلی داری نمیری سراغش؟ اگه جوابت به اینا همونی بود که باید باشه اون وقت من حرفی ندارم. هر چقدر آرزو مخالف باشه بازم پشتتم... اون دختری که من تو این چند سال دورادور ازش شناخت پیدا کردم اونقدری خوب هست که خوشبختت کنه ولی تو هم میتونی خوشبختش کنی؟ یه بازی دو سره هست تندر... اون تنهایی نمیتونه بار این زندگی رو به دوش بکشه. ببین تا کجا میتونی سر کلاف این زندگی و تو دستت نگه داری؟ یادت نره اون دختر همونیه که میبینی. تو که نبودی تو این مهمونیا میوند و می رفت. با عقایدش مشکل نداری؟ از اینکه بگن زنت چادر چاقچوریه ناراحت نمیشی؟ باور داری اون به باور خودش این پوشش و انتخاب کرده؟ میتونی وقتی اتفاقی شوهر اولش و میبینه صاف و ایسی و واکنشی نشون ندی؟

از پشت دندان های قفل شده اش می گوید: بابا من همه ی این چیزا رو می دونم.

منوچهر دستش را روی پشتی مبل می کشد: میدونم به این چیزا فکر کردی. اینکه الانم اومدی اینجا خبر میدی می دونم بخاطر احترامیه که همیشه گذاشتی وگرنه الان دیگه موظف نیستی برای کارات به کسی جواب پس بدی. می تونی بدون اجازه ی ما هر کاری میخوای بکنی و مطمئنم مثل همیشه بهترین راه و میری... از همون بچگیت هیچوقت ناامیدم نکردی.

نیشخندی می زند و با درد اضافه می کند: هیچوقتم نداشتی حس کنم پدرتم، همیشه فکر کردم جای خسرو هستی. من و آرزو خودمون بخاطرت همیشه مقصر میدونیم شاید برای همین آرزو سر ازدواجت زیاد بهونه میگیره؛ اما...

نگاه ذره بینی اش را به تندر می دوزد: می خوام بگم بخاطر خودت و اون دختر ازدواج کن نه بخاطر دور شدن از لیلی... حالا که تصمیم گرفتی بمونی زندگیت و بساز و از لیلی فرار نکن.

اخم هایش را در هم می کشد: من از لیلی فرار نمیکنم. انتخابم صحیح ترین انتخابه به دور از لیلی!

منوچهر لبخندی می زند: اگه فرار نمی کردی می رفتی دیدنش ولی الان ده روزه بیمارستانه و تو بیارم نرفتی دیدنش.

-:باید می رفتم دیدن دختر عموی تصادف کرده ام؟ که شوهرش باز از حضورم ناراحت بشه؟

منوچهر سکوت می کند و تندر بعد از چند دقیقه ای که در سکوت می گذرد، زمزمه می کند: می خوام یه عقد محضری بگیریم تا عروسی!

-:چرا یه جشن بزرگ نه؟

-:بعد از عقد ترتیبش و میدیم. مطمئنا عروسی میگیریم ولی فعلا عقد محضری تا برنامه هامون و مرتب کنیم. آخر هفته هم عروسیه صاعقه هست. می خوام قبل از عروسی صاعقه عقد کنیم.

منوچهر متعجب می پرسد: چرا اینقدر عجله؟

#سیصد_و_یازده

#چون_آب_در_آبگینه

-:چون دارم به همون تفکیک عقایدی که گفتین فکر میکنم و سعی میکنم خودم و با اون شرایط وفق بدم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند و در حین بلند شدن از روی مبل می گوید: هیچوقت نداشتی برات پدری کنم. همیشه قبل از اینکه بگم همه چیز و درک میکردی.

تندر می خندد: اینطورا هم نیست. مامان و راضی میکنین؟

چشم روی هم می گذارد: همه رو راضی میکنم. قراره بریم خواستگاری؟!

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه! می خوام خودم انجامش بدم... زمان محضر و اطلاع میدم.

-:باشه. دیگه چی؟

از جا بلند می شود: باید برم... یکم کار دارم. مزاحم شما هم نمیشم.

-:مراقب خودت باش و به عروس خانمم سلام برسون.

لبخندی روی لبهای تندر جا خوش می کند. تندر با خداحافظی به سمت در به راه میافتد که منوچهر قبل از خروجش صدایش می زند.

تندر پرسشگر به پدرش خیره می شود که منوچهر می گوید: لیلی برگه های وکالتنامه رو برای طلاق امضا کرده... داره از شوهرش جدا میشه!

دست تندر به وضوح مشت می شود اما لبخند روی لبهایش را که می رود رنگ ببازد، حفظ می کند و با مکثی به حرف می آید: فکر میکردم رابطه ی خوبی با شوهرش داره.

-خسرو بعد از اون آبروریزی نمیخواد لیلی با اون مرد زندگی کنه.

با لبخند تلخی می گوید: که اینطور... در هر صورت امیدوارم همه چیز خوب پیش بره همونطوری که لیلی میخواد. فعلا خدانهگهار...

از اتاق که بیرون می آید، چشم می بندد. دستش را مشت کرده و نفس عمیقی می کشد. نگاه گیش را به اطراف می دوزد. واقعا لیلی طلاق میگیرد؟!

آب دهانش را به سختی فرو می دهد... لیلی که برای ازدواج در برابر خانواده اش ایستاده بود؟! به این راحتی جدا می شود؟! سبب گلویش تکان می خورد. قدم برمی دارد...! این لحظه شاید باید به این سکوت طولانی خاتمه دهد.

در برابر آرایشگاه مهتاب می ایستد. نگاهی به درب رنگ شده اش می اندازد. از آخرین باری که پا به این محله گذاشته است سه سال می می گذرد. سه سال و هیچ رغبتی برای برگشت نکرده است اما در این لحظه... بخاطر مهدی!

چشم روی هم می گذارد. برای عروسی اش به این آرایشگاه آمده بود. در این آرایشگاه لباس سفید عروس را تن زده بود. اولین بار صادق را در لباس دامادی در برابر این آرایشگاه دیده بود. درست در این کوچه...!

سرش را تکان می دهد. باید به بیمارستان برود. باید به صادق تیر خورده و جراحی شده سر بزند. از مقابل سوپری مجید آقا می گذرد که آقا مجید متعجب از روی صندلی تاشو مسافرتی اش بلند می شود و سری کج می کند تا مطمئن شود او همان فاطمه دختر حسین است.

سری کج کرده و به آرامی سلام می کند و میخواد از برابرش بگذرد که مجید صدایش می زند: تو کجا اینجا کجا دختر جوون؟

به سمتش برمی گردد. به چشمان چروکیده اش خیره می شود. تمام کودکی اش در برابر این سوپری بالا و پایین رفته است. تمام کودکی اش این مرد که جوانی بیست و اند ساله بود آبنبات های خوشمزه را تقدیمش کرده بود و حال این چنین صحبت میکرد؟!

گوشه ی لبش را می کشد: نباید میومدم آقا مجید؟

مجید عقب نشینی می کند: نه... خوش اومدی... فقط یادی از فقیر فقرا کردی واسه همون تعجب کردم.

-با اجازتون!

رو چرخانده و به راه می افتد. به ساختمان قهوه ای و آجری با پنجره های بزرگ که می رسد، سرش را پایین می کشد. ناخودآگاه نگاهش به درب تازه رنگ خورده ی قهوه ای و شیشه های سفیدش می افتد و پژوی پارک شده در برابرش! مکثی می کند اما سریع به خود آمده و با چند قدم بلند از برابر خانه می گذرد، سعی می کند به خانه نگاه نکند. به خانه ای که بیست سالی را در آن گذرانده بود را بی تفاوت رد کند. دو ساختمان بعدی رای طی می کند و ساختمان کرم رنگ به خانه شان لبخندی روی لبهایش می نشاند. قدم هایش را جان را می دهد و در برابر ساختمان کرم رنگ می ایستد. نگاهش را بالا می کشد و به خانه ی دوست داشتنی لبخند می زند. دستش را که روی زنگ در می فشارد، صدای آشنایی می گوید: سلام آقا مجید...!

دستش روی در خشک می شود. ممکن نیست این صدا را شناسد. ممکن نیست او را شناسد... به تندی سر می چرخاند. اشتباه نکرده است. همان برادری است که برادری نکرد. تنها ته ریشی روی صورتش نشسته است که سنش را بیشتر نشان می دهد.

قبل از آنکه بتواند حرکتی بکند، صدایی از اف اف می گوید: فاطمه؟ خوش اومدی عزیزم بیا تو!

در باز می شود. مجید گویا چیزی می گوید و دستش را به این سمت نشانه می رود، قبل از آنکه سر سجاد به سمتش برچرخد، خود را جلو کشیده و در حیات خانه ی کرم رنگ می اندازد و صدای آخی به گوشش می رسد.

#سیصد_و_دوازده

#چون_آب_در_آبگینه

خود را عقب می کشد و مهدیه از پشت در بیرون می آید و با فشردن دستش روی پیشانی اش می نالد: چه خبره اینطوری؟

دستش را روی دهانش می گذارد و با شرمندگی و لبخندی که سعی در پنهان کردنش دارد می گوید: وای ببخشید... می خواستم سجاد نبینتم.

مهدیه اخم می کند: نابود شد صورتم.

فاطمه خود را جلو می کشد: بزار ببینم.

صدای ماهرخ بلند می شود: دخترا چرا نمایان تو هوا سرده.

مهدیه نق نق می کند: داغونم کرد فاطمه مامان.

فاطمه با خنده، چشم غره ای می رود: چیزیت نشد که.

به سمت ماهرخ می رود. ماهرخ با دیدنش لبخندی می زند: خوش اومدی.

-:مزااحم شدم. ببخشید!

ماهرخ دستش را گرفته و به داخل خانه می کشاند: بیا تو دختر از کی تا حالا این حرفا به راهه؟ مگه اینجا خونه ی خودت نبود؟

لبخند تلخش از نگاه تیزبین ماهرخ دور نمی ماند. اشاره ای به میلمان می زند و کنارش می نشیند. مهدیه به سمت آشپزخانه به راه می افتد: این یعنی اینکه مهدیه پذیرایی کن.

هر سه می خندد. ماهرخ دستش را می فشارد: خوشحالم اومدی... واقعا خوشحالم.

-:روی اومدن نداشتم این همه سال!

-:وقتی دیدمت پشت آیفون باورم نمی شد خودت باشی.

نگاهش را می دزدد: نمی خواستم بازم اذیت کنم. مهدی اون موق...

ماهرخ دست روی دهانش می گذارد: به زیونت نیار، اون وقتا تموم شد رفت. اون روزا یه جورایی امتحان خدا بود برای هممون که سربلند بیرون نیومدیم.

مهدیه با سینی پذیرایی از آشپزخانه خارج می شود: ای بابا در مورد یه چیز جدید صحبت کنیم دیگه...! دلم برات تنگ شده بود اصلا خیلی بی وفایی

فاطمه می خندد: ببخشید... خب من نمیتونم پیام تو بیا! شما بیاین... قدمتون روی جفت چشمام.

لب ورمیچیند: چرا نمیتونی بیای؟

فاطمه چشم از ماهرخ می دزدد: همین الانش سجاد جلوی خونمون بود، آقا مجید کل آمارم و بهش داد که اومدم. برای همین وقتی خودم و انداختم تو در خورد به صورتت.

مهدیه دست روی صورتش می گذارد: آخ گفتی! صورت بیچاره ام.

ماهرخ چشم غره می رود: خوبه خوبه! چه کولی بازی در میاره لوس میشه.

فاطمه فنجان چای را بلند می کند: خاله ماهرخ، مهدی کجاست؟

لبخند روی لبهای ماهرخ رنگ می بازد: رفته روستا، پیش یکی از رفقای سربازیش!

-:اینطوری که نمیشه. من طرف مهدی ام اما، با ول کردن زنش چیزی قراره درست بشه؟ اون دخترم چشم به راهه حتما... خب اشتباه کرد عصبانی بود ولی باید بیاد درستش کنه.

-:منم همین و میگم، ولی کو گوش شنوا؟ پری روز با کریم رفتیم دیدنش... هر چی قسمش دادیم این بازی و تموم کنه و برگرده حرف تو گوشش نمیره. میگه برگردم لیلی و از دست میدم.

فاطمه می خندد: اینطوری که بدتره. پسره لوس شده! لوسش کردی خاله!

ماهرخ دستی به سر فاطمه می کشد: جفتتون لوس شدین! ولی تو بزرگ شدی خانم شدی این پسره درست نشد. دختره مثل دسته گل میمونه... چند باری رفتم بیمارستان دیدنش ولی بهش مسکن می زنن بخوابه. دیروز که تلفنی با مادرش حرف میزدم می

گفت تموم صبح با خودش حرف زده. انگار گفتن یه روانپزشک بیاد ببینتش. حق داره. شوهرش پسر بی غیرت منه سرش و انداخته پایین گذاشته رفته. نمیداد پای کاری که کرده هم وایسه!

-:شماره ای ازش دارین باهاش حرف بزnm؟

ماهرخ اشاره ای به مهدیه می زند: پاشو اون شماره رو بیار برای فاطمه.

با دور شدن مهدیه، ماهرخ صدایش را پایین می آورد: انگار قبل تصادفش با هم دعواشون شده بوده، مادر لیلی هم دیده مهدی یه سیلی بهش زده... الان سفت و سخت و ایساده که همه اش همین بوده ولی دخترمون لب باز نمیکرده. اینم گذاشته رفته حرفم نمیزنه. موندم بخدا چیکار کنم. دلم برای لیلی می سوزه، با اون مظلومیتش... حتی بهش حرفم نمیزنن.

-:چه حرفی؟

-:از ماجرای بیمارستان خبر نداره که... امروز نعیمه می گفت میخوان طلاقش و بگیرن.

اخم های فاطمه در هم می رود: مگه بچه هست؟

#سیصد_و_سیزده

#چون_آب_در_آبگینه

دکتر چشم از عکس ها میگیرد و به انگلیسی می گوید: فرصت زیادی نداری.

-:هنوز هم احتمال جرا...:

-:فرصت های خوبی و از دست دادی. دو سال گذشته زمان کمی نبود و می تونستیم با کمترین عارضه این جراحی و انجام بدیم و به موفقیت برسیم. اما مانع شدی... الان شرایط خیلی سخت تره. دید چشمت ضعیف شده... هنوز هم میگم جراحی امروز بهتر از جراحی فرداست. بزار تمومش کنیم.

از جا بلند می شود. به سمت پنجره ی قدی می رود: دکتر تا حالا برای چیزی خیلی تلاش کردی؟

دکتر چرخ می به صندلی اش می دهد: برای اینجا بودن تلاش کردم.

خیره می شود به درخت تنومند خیابان: ولی به آرزوت رسیدی... تموم زندگی من خلاصه می شد توی قاب دوربین ولی یه روز قاب دوربینم تصویری شکار کرد که نباید شکار می شد. اون تصویر باعث شد دوربین و هر چیزی که بهش باور داشتم و کنار بزارم. حالا بعد از دوازده سال فرصت این و پیدا کردم که کنارش باشم. بعد از دوازده سال الان می تونم توی قاب چشمم جاش بدم. تاریخ جراحی و بزار برای دو ماه دیگه... دو ماه دیگه اگه روی اون تخت زیر دست تموم کنم ازت ممنون میشم ولی اگه عرم به این زندگی بود، مهم نیست چه اتفاقی می افته.

-:داری فرصت و از دست میدی! شاید بتونی کنارش راحت زندگی کنی.

سینه اش را جلو می دهد و دستانش را از جیب شلوارش بیرون می کشد و به سمت دکتر می چرخد: حیفه دکتر... اون خیلی خاص تر از اونیه که به پای من کور بسوزه!

-:شاید کور نشدی!

-:یه روز گفت زیباترین داشته ی من چشماییه که هیچکس نداره. چشماییه که دنیا رو جور دیگه ای میبینه. خودت گفتی حتی بعد از جراحی هم ممکن نیست دید کاملم برگرده.

دکتر نفش را با حرص رها می کند: این بخاطر وقت تلف کردن خودته.

گوشه ی لیش را بالا می کشد: مهم نیست دکتر... هیچوقت نمی تونیم برگردیم به گذشته و اشتباهاتمون و جبران کنیم که اگه می شد برمی گشتم به همون دوازده سال پیش و هیچوقت توی قاب دوربینم اسیرش نمی کردم.

-:ندیدش زندگیت و تغییر می داد؟!:

-:زندگی من و نه؛ ولی زندگی اون عوض میشد.

-داری اشتباه میکنی پسر... می تونی کنارش زندگی کنی. باهات صحبت کن.

تلخ زل می زند به چشمان دکتر: می دونی دکتر دو روز پیش چیکار کرد؟ وقتی بالا می آوردم بالای سرم وایساد و دور دهنم و پاک کرد. دکتر اون شاهزاده هست و باید شاهزاده وار زندگی کنه...

-با رها کردنش نابودش میکنی.

نگاهش را باز هم به ویوی بیرون از پنجره می دوزد: خیلی سعی کردم به خودم نشون بدم که حقم نیست. نباید برم سراغش... نباید اصلا بخاطرش تلاش کنم اما نتونستم دکتر... این تموم چیزیه که از زندگی میخوام. دو ماه... تنها چیزیه که میخوام ازش... میخوام تصویرش توی ذهنم موندگار بشه. می خوام تموم چیزهایی که بخاطرش بدست آوردم و تقدیمش کنم.

-داری اشتباه میکنی.

سرش را به زیر می اندازد: میدونم. باید برم دکتر... نمیخوام فرصت های با اون بودن و از دست بدم.

به سمت در به راه می افتد که دکتر صدایش می زند: سپهر...

روی پاشنه ی پا گردش می کند و دکتر زمزمه می کند: اینقدر خودخواه نباش. آگه اون این بازی و باهات میکرد، رضایت می دادی؟

مات می شود. شوک شده و لال به دهانی چشم می دوزد که گویا تمام بود و نبودش را به نیستی کشانده است. سعی می کند به این باور برسد که حق با او است نه با دکتر... سعی میکند همانند تمام این سالها خود را راضی کند. اما دکتر!...!...! دروغ گفتن به خود چقدر سخت است. باور کردنش سخت تر...! به خود دروغ می گوید که بخاطر گلاب است، اگر بخاطر او بود این چنین به بازی اش نمی گرفت.

#سیصد_و_چهارده

#چون_آب_در_آبگینه

دکتر از جا بلند می شود: داری میگی اون نباید با دیدن مریضی تو آسیب ببینه، ولی داری خودخواهی به خرج میدی. می ترسی از اینکه بفهمه و ردت کنه. میخوای تا آخرین لحظه محکم و مثل همیشه در برابرش جلوه کنی. تو بخاطر اون نه، بخاطر خودت داری اینکارا رو میکنی! ترست هر دوتون و نابود میکنه. حق نداری بجای اون تصمیم بگیری... برو بهش وضعییت و شرح بده.

شقیقه اش تیر می کشد. تصویر دکتر مقابل صورتش تار می شود، خم می شود و در حالی که سرش را ما بین دستانش می کشد، می غرد: نه... اون نباید هیچوقت بفهمه!

دکتر به سرعت بازویش را میگیرد و به سمت صندلی هدایتش می کند: آرام باش...

دستانش را به سرش می فشارد که دکتر لیوان آبی به دستش می دهد: واقعیت تلخه، ولی باید باهات کنار بیای! همه چیز همیشه اونطور که ما میخوایم پیش نمیره.

با چهره ای در هم، مات صندلی مقابلش می شود. چشمانش را می بندد... نفسش را حبس می کند... دردش را در گوشه ای پنهان می کند... رویاهایش در برابر چشمانش جان می گیرند.

دخترکی پیچیده در پیراهن سفید با گپیور سیاه دامنش در برابر چشمانش جان میگیرد. تاب می خورد، همچون بالرینی در روی صحنه... گلاب خودنمایی می کند در میان مهمانان حاضر...! درست در مرکز جمعیت... خودش اما؛ درست در ته مجلس... در گوشه ای ترین نقطه ی سالن...! دیده نمی شود...! اما گلاب با هر قدمی که برمی دارد، جان میگیرد و دل می برد.

چشم می گشاید.

نفس عمیقی می گیرد. بازدمش را در هوای خنک و دلنشین مطب دکتر رها می کند. دستش را میگیرد به نشیمنگاه صندلی و صدای سرد و خالی از جانش، لرزان در فضای دوست داشتنی می پیچد: آگه ولم کنه یه روزم زنده نمیومم دکتر... مرگ من لحظه ایه که ولم کنه. نمی تونم ریسک کنم دکتر... نمی تونم بهش بگم و منتظر بمونم ولم کنه.

-بعد از دو ماه چی؟

سرش را عقب می کشد. تقریباً روی پشتی صندلی و زل می زند به صورت دکتر و به تصویر مات دکتر در مقابل چشمانش و با تمام سردی صدایش جواب می دهد: امیدوارم از زیر تیغ جراحی زنده بیرون نیام.

پرستار با چهره ی اخمو و درهم اش می غرد: گفتم که این ساعت ملاقات ممنوعه آقا...!

دندان روی هم می ساید. تمام تلاشش را به کار می برد سکوت کند. بالاخره سری تکان می دهد و با چند قدم فاصله از استیشن فاصله گرفته و شماره ی رضا را میگیرد. صدای خواب آلود رضا در گوشی می پیچد: بله؟

-بیمارستانی؟

چند ثانیه طول می کشد تا رضا می گوید: بیمارستان شما؟

-نه بیمارستانی که خودت کار میکنی. همینی که لیلی بستریه!

گویا سنسورهای ذهنی رضا به کار می افتد که می گوید: ها! آهان... آره هستم. چطور مگه؟!

تندر می غرد: پاشو بیا میخوام برم ملاقات لیلی نمیزارن.

-جون تو تازه جراحیم تموم شده. نارین دیشب مریض شده بود تموم شب بیدار بودم. بزار بکیم خودت یه جور فلنگ و ببند برو تو!

-پاشو بیا کار دارم باید برم رضا! اعصاب ندارم.

-اون ور آب اخلاقت و سگی کرده. وایسا دارم میام.

تماس را قطع می کند. با پیدا شدن رضا، تندر اجازه ی ورود می یابد. تندر سبد گل توی دستش را جا به جا می کند: چی شد آوردنش این بیمارستان؟

رضا خمیازه ای می کشد: من خواستم.

تندر گنگ نگاهش می کند که رضا دستی بین موهای نامرتبش می کشد: خودت گفتی فرار نکنم.

#سیصد_و_پانزده

#چون_آب_در_آبگینه

-برای همین خواستی دختر عموی من از بیمارستان ما منتقل بشه اینجا؟!!

رضا شانه ای بالا می کشد: به گفته ی آقای پژوهان اونجا تحت فشار روحی بودن. دکتر آدیش تا قبل از انتقالش اونجا بودن... دیدن شرایط خوب نبود. این بیمارستان عالیه... نمیگم اون بیمارستان بده ولی اینجا خوبه... همه چیز عالیه. مطمئن باش نمیزاریم به دختر عمویت بد بگذره.

در برابر در اتاق می ایستند، رضا اشاره ای به در اتاق می زند: ایجاست! موفق باشی... منم برم بکیم... زنگ بزنی این بیمارستان و رو سرت خراب میکنم.

به سختی لبخند می زند. رگ گردنش خود را می کوبد. تمام عضلاتش سفت و سخت شده و تردیدش برای رفتن و نرفتن رخنمایی می کند.

رضا دور می شود. فکر می کند چرا آمده است؟!

دستش را روی دستگیره می گذارد... رعشه ای به جانش می افتد. انگشتانش به نرمی آهنگی به روی در می نوازد و صدایی به گوش نمی رسد. دستگیره را کمی پایین می کشد. نگاهش را از همان لای باز در به داخل می چرخاند و با دیدن لیلی روی تخت، در را باز کرده و وارد می شود.

نگاه لیلی از پنجره گرفته شده و به سمتش می چرخد. با دیدنش، لبهایش کشیده می شوند.

بی اختیار، لبخند تقدیم لیلی می کند دستش را به پشت سر می رساند و در را می بندد. حتی نمی داند چرا لبخند می زند. برای دیدنش بعد از سه سال...؟!

لیلی تکیه اش را از بالشت پشت سر میگیرد و تندر سبد گل را به طرفش میگیرد: رز سفید مورد علاقه ات!

دستانش بلند می شود برای گرفتن سبد گل: فکر میکردم یادت رفته.

تنها لبخندی می زند. لبخندی که در دل پاسخ می دهد: «مگر می شود فراموش کنم؟»

بو می کشد رزهای خوش عطر آمیخته شده با بوی عطر یاسی را که مطمئن است تندر اضافه کرده است. از میان گل ها سرک می کشد و نگاهش را می دوزد به صورت تندر... نگاهش را به موهای شانه شده اش به عقب می چرخاند و به سراغ صورت شش تیغ شده اش می رود: خوش تیپ تر شدی!

تندر سری خم می کند. به خود نگاه می اندازد.

لیلی سبد گل را کمی روی پاهایش به عقب هل می دهد: چه حسی داره؟

متعجب می پرسد: چی؟

-: اینجا بودن من... روی این تخت...! گفתי خدایا تقاصم و از لیلی بگیر؟

صورتش رنگ می بازد. متحیر و حیران نگاهش می کند. لیلی به خنده می افتد: وقتی رفتی همه رفتن.

تندر عقب عقب می رود. خود را به دیوار می رساند و به آن تکیه می زند: تو خواستی برم.

لیلی لبخند تلخی می زند: بیست و هفت سال بودی و به دفعه نبودی!

تندر حس می کند، کشش این فشار عصبی را ندارد. لیلی ادامه می دهد: روز ثبت نام دانشگاهم تو بودی... مدرسه رفتن ها و اومدنم تو بودی... روزای زندگی من تو بودی. خواهر و برادر نداشته ام بودی.

پوزخندی می زند: برادر به بوسیدن خواهرش فکر نمیکنه، من برادر آگه برادر بودم به بودن کنارت فکر نمی کردم. به حس کردنت فکر نمی کردم. تو برام هیچوقت هیچ چیزی جز اونی که میخواستم نبود!

-: ولی تو برای من همه چیز بودی جز اونی که می خواستی باشی...

از دیوار جدا می شود و به سمت تخت روبرویش می رود: لیلی...!

لیلی سرش را خم می کند. خیره به گل های توی آغوشش زمزمه می کند: لیلی مرد، پسر عمو... لیلی که میشناختی نیست...

سر بلند می کند. زل می زند به مردمک چشمانش: برادر، پدر، خواهر... همه کس لیلی، لیلی مرد.

اخم هایش را در هم می کشد. فکش به وضوح به درد می آید: درست حرف بزن.

تمسخر صدای لیلی به گوشش می رسد: وقتی رفتی حرف زدنم عوض شد. زندگیم عوض شد. چرا اومدی تندر؟

#سیصد_و_شانزده

#چون_آب_در_آبگینه

-: اشتباه کردم. نباید میومدم.

با گفتن این حرف قدمی به سمت در برمی دارد که لیلی می نالد: از خودم بدم میاد، از اینکه نمی تونم هیچکس و همونطوری که باید نگه دارم از خودم متنفرم. از اینکه اینقدر ضعیفم از خودم بدم میاد. از اینکه نمی تونم رو پای خودم بایستم از خودم بدم میاد. از اینکه دلم میخواد از همتون دور بشم ولی هیچ جایی برای رفتن ندارم دارم میمیرم. درست به موقع اومدی... نابود شدم تندر! دارم توی یه جهنم دست و پا می زنم.

تندر بدون آنکه به سمتش برگردد می پرسد: گفتی با رفتنم زندگی میکنی! فکر کردم خوشبختی، نیومدم که هر طور دوست داری زندگی کنی.

لیلی تلخ می گوید: اومدی بگی دیدی تو رو انتخاب نکردم بدبخت شدم؟ باید تو رو انتخاب می کردم نه؟ باید به بله و نه هات تن می دادم... باید قبول میکردم همونطور که همه میگن تو بهترینی!

صدایش را کمی بالا می برد: حالا دیگه به آدم له شده ام... هر کار دلت بخواد می تونی باهام بکنی! می تونی من و مال خودت کنی...!

تندر با خشم به سمتش می چرخد و به تندى فریاد می زند: من و اینقدر کثیف شناختی؟

لیلی نگاهش می کند. تندر قدمی به سمتش برمی دارد: هنوز شوهر داری و خودت و تقدیم من میکنی؟! اینا رو یادت دادم؟ بهت این و گفتم؟ گفتم اینطوری باشی؟! واقعا لیلی مرده!

سرش را به طرفین تکان می دهد: این سه سال به خودم فهموندم حق نداشتم نسبت بهت. حق نداشتم ازت بخوام باهام زندگی کنی. حق داشتی ردم کنی. تو حق داشتی هر چی دلت میخواست و داشته باشی. من زیاده روی کردم. می پرسى چرا اومدم؟! اومدم چون یادم نمیره کی هستی. یادم نمیره تموم این سالها، تو عزیزترین کسم بودی. یادم نمیره بخاطرت زندگیم و عوض کردم. اومدم چون میخواستم بگم راهمون از هم جدا شد اما برات آرزوی خوشبختی می کنم. هیچوقت نخواستم خار به پات بره. یاد گرفتم دوست داشته باشم ولی نخوام که کنارم باشی... نخوام که با من باشی. به خودم فهموندم همیشه همه چی اونطوری که من میخوام پیش نمیره. نگران نباش نیومدم باز بهت گیر بدم... حالا دیگه نمی تونم اونطوری که قبلا می دیدمت ببینم. حالا دیگه نمی تونم به این فکر نکنم که تو من و نخواستی. نمی تونم به این فکر نکنم که من باید بدون تو زندگی میکردم. حالا دیگه آدمایی هستن که می تونم بهشون فکر کنم. حالا دیگه زخم اونقدر ذهنم و پر میکنه که بهت فکر نکنم، اما... دوست داشتنت و رای اون چیزیه که فکر میکنی. اومدم بگم خوشحالم زنده ای... خوشحالم هنوزم نفس میکشی... حتی اگه دوسم نداشته باشی، اگه دوست داشته باشم... اگه نخوام بهت فکر کنم بازم می خوام زنده باشی و زندگی کنی و بدون اینکه یادی از من بکنی خوشبخت زندگی کنی.

گوشه ی لب لیلی بالا می رود. سرش را خم می کند. همه کسش دوستش دارد اما به او فکر نمی کند... بغضی که به گلویش می چسبد را پس می زند. به خود قول داده است دیگر هرگز برای هیچکس اشک نریزد. دیگر هرگز اشک هایش روان نشود. لبخندی می زند: خوشبخت باشی پسر عمو!

تندر چشم می بندد، چند نفس عمیق می کشد و صدایش را پایین می آورد: شاید باید بگم متاسفم، اما نیستم لیلی. برای دوست داشتنت... برای بودنم متاسف نیستم. از بابت کارهایی که بخاطر تو با دیگران کردم متاسفم... فکر میکنم نداشتنت تقاص تموم کارایی بود که بخاطرت کردم.

به سمت در به راه می افتد و با باز کردنش، زمزمه می کند: خوب زندگی کن لیلی! همونطوری که همیشه میخواستی. بدون من...!

در را که پشت سرش می بندد، دستان لیلی به تندى به سبد گل چنگ می زنند و با درد بالای سرش کشیده شده و بی توجه به درد پیچیده در جانش سبد گل را به سمت در پرتاب می کنند و فریادش تمام اتاق را می لرزاند: ازت بدم میاد!!! لعنتی! زنت!!!

##سپید_و_هفده

##چون_آب_در_آبگینه

ساعت ها می گذرند و در ذهن مدام تکرار می کند «زنت!»

زن جوان پیدایش می شود. مثل روز قبل... درست بی سر و صدا... همانند روز قبل... پا به اتاق می گذارد. به سمت پنجره می رود و پرده را می کشد. اجازه می دهد نور تمام اتاق را پر کند. صندلی را به سمت پنجره می کشد و درست جلوی تخت لیلی رو به پنجره می نشیند. آرنجش را به دسته ی صندلی تکیه زده و سر را به نوک انگشتانش می چسباند. دقایقی طول می کشد تا زمزمه می کند: اونجا چی هست؟

لیلی خیره به پنجره پوزخندی می زند: نمی دونم.

زن ابروهایش را بالا می کشد. از اینکه سکوتش را شکسته است، لبخند می زند. می پرسد: خوبی؟

-:نمی دونم.

-:شنیدم امروز گرد و خاک کردی یکم، ملاقاتیت کی بود؟

بی توجه به درد پهلویش، پاهایش را در آغوش می کشد و سرش را به روی آن خم می کند: همه کسم.

زن می پرسد: ازش ناراحت بودی؟

-:آره!

زن سری می چرخاند و نگاهش می کند: چرا؟

تلخ می گوید: نمیدونم.

-:می خوای حرف بزنی؟

لیلی همانطور کمی نگاهش را بالا می کشد. به زن نگاه می کند: چی بگم؟

زن کمی جا به جا می شود و به سمتش می چرخد: چه حسی داری الان؟ ناراحتی ازش؟

-:نه! خوشحالم براش...

چینی به پیشانی زن می افتد اما متفکر سری تکان می دهد: خوشحالیست و با داد و فریاد و کوبیدن سبد گل اهداایش به در نشون میدی؟

-:کاش نمیومد.

-:مگه نگفتی همه کسته؟

-:حالا دیگه می تونه زندگی کنه. می تونه بره دنبال زندگیش... اون آدم جدید و به همه ی بودن هاش ترجیح داده.

زن کنجکاو می پرسد: منظورت کیه؟

لیلی لبخند تلخی می زند: زنش!

نگاهش روی ریشه های سفید و آبی آویزان تاب می خورد. بادکنک های آبی و سفید برق می زنند... شمع های روشن که در کم نوری برق می زنند. سرش را به سمت تندر می چرخاند و نگاهش می کند.

تندر با دیدن نگاهش لبخندی می زند.

دوباره نگاهش را به بادکنک ها می دوزد. دستش را دراز می کند و یکی از بادکنک ها را لمس می کند. تندر پشت سرش می ایستد: چرا نمیری تو؟

قدیمی برمی دارد. دستش را به سختی از بادکنک جدا می کند. چند قدم جلوتر می رود. درخت خشک شده ای که جای برگ هایش را ریشه های چراغانی گرفته اند، به رویش چشمک می زند. نگاهی می اندازد. با یک قدم به طرف درخت راهرو را پایان می دهد. نخ های آویزان طلایی بادکنک ها، به صورتش برخورد می کنند. دستش را بلند کرده و آن ها را کمی کنار می زند. به سمت درخت قدم برمی دارد. در میان نخ های آویزان طلایی و کنار درخت نورانی می ایستد. چرخه به دور خود می زند... بادکنک هایی که تمام سقف را پر کرده اند، در میان تالو نورهای رنگی بازی می کنند.

چرخه دیگر می زند... نمی تواند چشم از این تصویر دوست داشتنی بگیرد.

تندر دست به سینه تماشاایش می کند.

نفسش را رها می کند: اوه!

لبخندی روی لبهای تندر می نشیند: خوش است اومده؟

#سیصد_و_هجده

#چون_آب_در_آبگینه

لب جدا می کند تا چیزی بگوید اما توانی در خود نمیبیند. به خنده می افتد. دستانش را روی دهانش می گذارد و با به دندان کشیدن لب پایینی اش و رها کردنش بالاخره زمزمه می کند: خیلی...

لبهایش کشیده می شوند. نیشخندی می زند: قشنگه!

تندر خود را به سمت دیوار می کشد. تکیه اش را به دیوار می زند و سرش را به آن سمت کج می کند. فاطمه چرخه دیگر می زند و تازه متوجه خانه ی خالی از اثاثیه می شود: اینجا...!

-خونمون!

فاطمه که دستش را نخ های بادکنکها در حال بازی است، به سمتش می چرخد و می پرسد: چی؟

تندر تکانی به خود می دهد. نخ ها را کنار می زند و روبروی فاطمه می ایستد. دستش را دراز می کند و نخ های مقابل صورت فاطمه را به پشت سرش هدایت می کند: خونه ی ما...!

لبخند روی لبهای فاطمه رنگ می بازد، غرق می شود در سیاهی چشمان تندر... هوا توی خانه نبود، هوا در مردمک های فندقی غرق در تاریکی مقابلش بود. درست در همان نقطه... در همان سیاهی! جان می گرفتند و جان می بخشیدند. زندگی می دادند و زندگی را معنا می بخشیدند.

صدای آرام، نرم... محکمش با تبسمی در هم می آمیزد: با من ازدواج میکنی؟

آدرنالین در خونس تزریق می شود. گونه هایش کودکانه گر میگیرد و به قرمزی می رود. نگاهش دو دو می زند و بازی میگیرد در چشمان مرد مقابلش...! ذوقی که در دلش سرازیر می شود را شاید در چهره اش پنهان کند اما در نگاهش... حفظ کردنش آنچنان سخت می شود که تکان می خورد. یکی از نخ ها تاب می خورد، تاب... تاب... می افتد درست مقابل صورتش... خط نگاهشان را می برد.

سر مردانه خم می شود. به سمت جلو و کمی دیگر و نخ بازیگوش را بین انگشتانش به بازی میگیرد و عقب می کشد. درست از سرش میگذراند و به پشت سرش می فرستد، اما دستش درست همان جا کنار سر فاطمه متوقف می شود. خود را جلو می کشد و زمزمه می کند: گذشته ای که داریم مهم نیست، اما نظرت چیه، آجر به آجر از این لحظه به بعد و با هم بچینیم؟

نگاه فاطمه طولانی می شود. نفس گیر کرده در گلویش را بالاخره آزاد می کند، امشب نه تنها این خانه ی نورانی که تمام قلبش نورانی است...! حتی به خانه فکر نمی کند همین که روی زمینی ایستاده است که این مرد به نام جفتشان سند می زند... همین که این خانه می تواند متعلق به هر دویشان باشد... همین که می تواند همراه با این مرد باشد، هر چیز دیگری چه اهمیتی دارد؟! لبهایش را می کشد و زمزمه می زند: تندر!

به خود جرات می دهد، دستش را کمی بلند می کند. به آستین مردانه ی دست مقابلش می رساند و در حین پایین کشیدنش نگاه می دزدد: می توأم این درخت و نگه دارم؟!!

#سیصد_و_نوزده

#چون_آب_در_آبگینه

تمام تلاشش را می کند تا زیر خنده نزند، اما لحظاتی طول نمی کشد، صدای خنده اش تمام خانه را پر می کند. خنده هایش به قهقهه تبدیل می شوند و فاطمه زیر خنده می زند. بین خنده هایش به سختی زمزمه می کند: چرا میخندی؟

تندر می ایستد. دستانش را جلو می برد و روی شانه های فاطمه قرار می دهد.

فاطمه به وضوح تکانی می خورد، عقلش نهیب می زند باید از این مرد فاصله بگیرد. باید دستانش را پس بزند...! اما تندر با اندک فشاری که به شانه هایش وارد می کند، مانع از حرکتش می شود و در همان حال سرش را نزدیک به صورت فاطمه پایین

می آورد و در چند سانتی متری اش متوقف می کند و با صدایی که ته مایه ی خنده اش هنوز پا برجاست: یعنی اگه اون درخت و ندم بهت جوابم نه؟

چشمان فاطمه در کاسه گرد می شود. تندر سرش را عقب می کشد: هر چی بخوای بهت میدم. ولی جوابم بله هست نه؟

فاطمه لب می گزد. دستش را بلند می کند که نخ یکی از بادکنک های آبی رنگ به دکمه ی پالتویش گیر می کند. با کشیدن بازویش بادکنک از سقف جدا می شود که تندر خود را عقب می کشد: اوه گفتم مال خودت ولی نیازی نیست به این زودی جمع کنی ببریشون.

-:تندر...!

سر خوش از تکرار نامش... می خندد. دستانش را به سمت بازوی فاطمه می برد: بزار ببینم.

فاطمه دستش را عقب می کشد: خودم درستش میکنم.

-:ببیار اینجا دیگه نمیخندم بهت. من که گفتم همش مال خودت... اصلا همش و ببند به خودت.

چشم غره می رود و چپ چپ نگاهش می کند. تندر لبخندی می زند، نخ پیچ خورده را از دکمه می کند و در همان حال می خندد: فکر نکنی نفهمیدم حرف و پیچوندی بله رو نگیا...

دست فاطمه مشت شده و روی بازویش می نشیند و ناگهان از این واکنش خود شرمنده دستش را عقب می کشد. به خود تشر می زند... فراموش می کند این مرد هنوز نامحرم است. تندر نخ را می کشد. بادکنک پایین می آید. آن را در آغوش می کشد...

فاطمه نگاهش می کند. سرش را کمی خم می کند. دستش را به سمت شالش می برد و سنجاق را از بین موهایش بیرون می کشد. تندر بو می کشد: فکر کنم عطرش و خالی کرده روی این!

-:کی؟

-:راننده سپهر... این پسره رسماً دیوونه هست.

فاطمه لب ورمیچیند: یعنی خودتون درستش نکردین؟

-:من تمام دیروز تا شب با تو بیمارستان بودم. امروزم که تا ظهر خواب بودم... عصری هم رفتم دیدن یه عزیز! کی وقت کردم این همه رو آماده کنم؟ بعد من اینقدر خوش سلیقه نیستم.

-:چه بد... دلم خوش شده بود.

نچی میکند: نیت پذیرفته نیست یعنی؟ من نیت کردم تلاش کردم این پسره رو راضی کردم اینجا رو آماده کنه اون وقت همه اینا رو گذاشتی کنار فقط نگران ای...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود، فاطمه سنجاق را به بادکنک توی آغوش تندر نزدیک می کند و با منفجر شدنش تندر از جا می پرد. فاطمه چشمانش را بهم می فشارد و ریز ریز می خندد. تندر چند ثانیه نگاهش می کند و ناگهان می غرد: کار تو بود نه؟!

#سیصد_و_بیست

#چون_آب_در_آبگینه

قدمی به عقب برداشته و سرش را به طرفین تکان می دهد. تندر به سمتش قدم برمی دارد: خانم دکتر می دونی مرگ هایی که با ترس همراه یکی از راحت ترین نوع مرگ هاست.

اخم های فاطمه در هم می روند: خدا نکنه!

-:یعنی باور کنم قصد نداشتی من و بکشی؟

فاطمه با شیطنت شانه هایش را بالا می کشد: اینکه چی رو چطوری باور کنین دست من نیست.

قبل از آنکه تندر خیزی به سمتش بردارد، جا خالی داده و به سمت راهروی اتاق ها می دود. تندر عقب عقب رفته و خود را روی تک کانپه ی درون خانه می اندازد و صدایش را بالا می برد: فرار نکن... بیا کاریت ندارم.

فاطمه دستانش را روی دیوار می گذارد و از پشت دیوار سرک می کشد. سرش را کمی بیشتر خم کرده و به دیوار می چسباند، به نحوی که گویا دیوار را در آغوش کشیده است. خیره می شود به تندری که با نخ های بادکنک های بالای سرش بازی می کند و زمزمه می کند: می خوام...

تندر نگاهش می کند و منتظر پلک می زند. فاطمه ادامه می دهد: زندگی کنم. مهم نیست کجا، مهم بودن کنار شماست!

-:پنج شنبه؟

خیره به صفحه ی مانیتور لب تاپ زمزمه میکند: شخص خاصی و دعوت نکردیم. می خوایم خودمونی باشه.

چشم میگیرد و همزمان با کشیدن دستش روی پشتی کانپه می پرسد: به خانمت خبر میدی؟

سپهر لبخندی می زند از شنیدن این جمله! تندر می خندد: این روزا نیش بازه ها! بد هوايیت کرده. با دکتريت صحبت کردی؟ برای کی وقت جراحی داد؟ باید خودمم همراهت میومدم ولی باید به کارای بیمارستان می رسیدم. دفعه ی بعد با هم میریم.

-:تو ولی من نیستی!

-:ولی نه رفیقتم برادر... نگفتی!

رو میگیرد از تندر و پاسخ می دهد: برای دو ماه دیگه!

اخم های تندر در هم می رود: چرا اینقدر دیر؟ دکتر که دفعه ی پیش خیلی اصرار داشت هر چه سریعتر باشه. می گفت هر چی سریعتر بهتر...

دستش را مشت می کند. به تندر دروغ گفتن سخت است... سخت تر از آنی که انتظار می رود. به سمت آشپزخانه می رود و حین برداشتن ماگی پاسخ می دهد: خودم اینطور خواستم. عروسی تو، صاعقه... عید... دلم میخواد قبل از اینکه کور بشم عروسیت و ببینم.

تندر خشمگین می غرد: تو قرار نیست کور بشی که اینقدر برای خودت برنامه میچینی! مگه نگفتی میخوای زندگی کنی؟

سپهر به سمتش می چرخد. دستانش را روی کانتیر عمود می کند: ولی زندگی مطابق میل من پیش نمیره، باید با واقعیت ها کنار بیام.

-:خانمت هم با این شرایط موافقه؟!!

-:خانمم هیچوقت نباید از این واقعیت با خبر بشه تندر، هیچ وقت!

چشمانش گرد می شود: بهش نگفتی؟

-:هیچوقت نخواهم گفت.

تندر تکان شدیدی می خورد. از چیزی که می داند نباید با خبر شود!؟

#سیصد_و_بیست_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

دلهره جانش را در هم می فشارد. ترس از روزی که سپهر خبر دار شود... رازی را که به خواست سپهر باید پنهان می ماند بر زبان رانده بود! زبان خشک شده اش را به سختی در دهان می چرخاند. زانوان فاصله گرفته اش را بهم نزدیک می کند. چشمانش را می بندد و اجازه می دهد این ترسی که به وجودش چنگ می زند برای لحظاتی تمامش را برلرزاند...!

سپهر به سمت اتاق می رود و در همان حال می گوید: به ایلیا زنگ بزن بگو بیاد اینا رو ببره تحویل شرکت بده.

از جا بلند می شود: داروهات و خوردی؟

پاسخی که نمیگیرد، به سمت آشپزخانه می رود تا داروها را کنترل کند. با کنترلشان برمی گردد و در چهارچوب در اتاق می ایستد و به سپهری که چندین عکس و پوشه را روی تخت جا داده و در حال بررسیشان است نگاه می کند: با فاطمه صحبت میکنم.

حتی نگاهش نمی کند: برای چی؟

-: عروسی و بندازیم جلو، آگه با عروسی من حاضر میشی جراحی کنی من همین فردا عروسی میگیرم.

از پشت برگه ها و کاتالوگ های توی دستش نگاهش می کند. چند لحظه و بعد می خندد... از آن خنده های تلخ... از آن هایی که انگار می گویند هی عوضی تو خودت را به نفهمی زده ای یا مرا احمق فرض میکنی...

-:گفتی آگه بهش برسی جراحی میکنی. الان چرا دست نگه داشتی؟ چرا بهش نمیگی؟ حال و روزت دیگه چیزی نیست که بشه پنهون کرد. یه نگاه به خودت بنداز... خاله هر بار میبینتم در مورد حالت میپرسه... عمو جواد هر چند روز یبار تماس میگیره ببینه تو چته!

-:و تو حرفی نمیزنی!...

می نشیند همان جا، در چهارچوب آهنی در... سرش را کمی کج تر می کند و زل می زند به سقف: آگه من وضعیتی و داشتم و فرصت زیادی برام نمی موند؛ چیکار میکردی؟

صدایش در نمی آید. تندر نگاهش را می دهد به صورتش... با نگاه درمانده اش روبرو می شود.

بغضش می گیرد اما برای فرو ریختن اشک هایش فاصله ی زیادی وجود دارد. پاهایش را جمع می کند. دست هایش را کشیده و روی آن ها را می کند: نمی دونم چی تو فکر می کنی که به این جراحی تن نمیدی... نمی دونم ترست از چیه اما یکم به ما فکر کن... خودت و بزار جای من. آگه من بودم تصمیمت چی بود؟ چیکار میکردی؟

بی حرف همان جا می نشیند و سپهر را با تلخی هایی از واقعیت تنها می گذارد. همه چیز را می بخشد به سپهر و می گذارد با افکارش به جدال بپردازد.

صدای زنگ در که بلند می شود، از جا برخاسته و عزم رفتن می کند که می گوید: تندر...

بی حرف تنش را می چسباند به در و نگاهش می کند.

-:ممنونم جای من نیستی و مجبورم نمیکنی جای تو باشم!

نگاه دلگیر و رنجیده اش را تقدیم سپهر کرده و به سمت آیفون می رود. با دیدن گلاب پشت در، دست روی دکمه ی آن می فشارد و به سمت لب تاپش می رود. آن را برمی دارد و در حالی که از ساختمان خارج می شود می گوید: دارم میرم پایین!...

در را نیمه باز می گذارد و در برابر آسانسور می ایستد. با باز شدن درهای آسانسور، گلاب سلامی می دهد.

سرش را تکان می دهد: خوش اومدین!

گلاب قدم برمی دارد از کنارش بگذرد که می گوید: به سپهر نگین در مورد بیماریش بهتون گفتم.

نمی تواند حرفی بزند. تنها به چشمان فندقی مرد مقابلش خیره می شود و سرد می گوید: خیالتون راحت، زیپ دهن من چفت چفته!

منتظر نمی ماند. از کنار تندر می گذرد و وارد خانه می شود و تقریباً در را پشت سرش می کوبد.

صدای آرامش را می شنود: چرا داری دق و دلیت و سر اون در خالی میکنی؟

تکیه اش را می دهد به در، چشمان به اشک نشسته اش را با تمام قدرتش می بندد و کیفش را می چسباند به روی سینه اش. بغضش را با دردی که در زیر گوش هایش میپیچد خفه می کند.

-:باید عینکم و عوض کنم دیگه جوابگو نیست! این پسره نیومد بالا؟

لبهایش را می کشد. قدم که برمی دارد، صدای قدم هایش باعث می شود سپهر در چهارچوب در اتاق بیاستد. با دیدنش چند ثانیه ناباورانه نگاه می کند: کی اومدی؟

#سیصد_و_بیست_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

چشم می دزدد تا قرمزی چشمانش را نبیند: همین الان.

از محوطه ی اتاق بیرون می آید: خوش اومدی! باید خبر می دادی...! گاوی گوسفندی...!

پوزخند می زند و در دل اضافه میکند: سپهری!

سپهر به سمت مبل به راه می افتد: چرا نمیشینی؟

-:اومدم در مورد چیزی صحبت کنیم.

کنجکاو روی مبل می نشیند و پا روی پا می اندازد. تکیه اش را می دهد به پشتی مبل، نوک پای بالایی اش را کمی به سمت بالا کج می کند. کف دست چپش را روی دسته ی مبل می گذارد و دست دیگرش را روی ران پاهایش و سرش را کاملاً بالا می گیرد: در مورد چی؟

گلاب، لبخند تلخی می زند: اونقدر عوض شدی که... نمی دونم...! کی اینقدر عوض شدی مهندس؟ هیچ نمی گوید.

جلو می رود، روی مبل روبرویش می نشیند: چقدر شبیه بابام شدی!

-:فکر می کردم با پدرت رابطه ی خوبی داری.

-:دارم. قهرمان زندگیم و هنوزم دیوونه وار دوست دارم.

-:برای همین میخواستی بدون توجه به خواسته ی دلت به خواسته ی پدرت تن بدی؟

شلیک خنده اش به هوا می رود. دستش را بلند می کند: براوو! همیشه آدم تیزی بودی مهندس!

سپهر کمی خود را جلو می کشد: پس من چی؟

خشمگین و نالان... می غرد: تو چرا من و ندیدی مهندس؟

-:من ندیدمت؟ تموم دوازده سال گذشته جلوی چشمم بودی.

-:تقصیر من نبود که تو فکر میکردی من باید ببینمت سپهر!

سپهر خود را جلو می کشد: ولی باید می دیدی، چرا وقتی میخواستم با ندیدنت کنار بیام دیدیم؟ اون موقع که کاری نکردم برای دیده شدن.

گلاب چشم روی هم می گذارد: حق با تونه! من مثل تو بلد نیستم عاشقی کنم.

-:منظورم این نبود!!!

سکوت ما بینشان را سپهر می شکند: گلاب...

نگاهش می کند. لبخندی می زند، سپهر از جا بلند می شود. عسلی ما بینشان را دور می زند و به سمتش می رود. روی دسته ی مبل می نشیند و همزمان گلاب خود را عقب می کشد. سپهر سری خم می کند: چرا داریم دعوا میکنیم؟

لبهایش را بهم می فشارد. سپهر همانند همیشه از بحث های طولانی دوری می کند. باز هم همانند همیشه برای از بین بردن فاصله ها پا پیش گذاشته است.

دست سپهر به سمت چانه اش می رود. صورتش را به سمت خود برمی گرداند: تو تنها کسی هستی که می تونه معنای عشق باشه.

در گردش نگاهش میان چشمان سپهر، جان می دهد. چرا برای این مرد محرم نیست؟ چرا این مرد نبیندش؟ چرا این مرد نمی خواهد باور کند او هم وجود دارد؟ صدایش از عمق گودالی به گوش می رسد: می خوام استعفا بدم.

چشمان سپهر به سرعت گرد و دستش کمی شل می شود: چی؟

#سپصد_و_بیست_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

با جدیت تکرار می کند: می خوام استعفا بدم.

نگاه سپهر خشمگین می شود و گلاب شانه ای بالا می اندازد: حالا که خودت برگشتی می تونی برگردی شرکت. دیگه نیازی نیست من اونجا باشم.

سپهر هیچ نمی گوید.

نمی تواند ادامه ندهد، نمی تواند خیره در چشمان خشمگین سپهر که هر لحظه طوفانی تر می شوند، سکوت کند: از اولم همین بود... قرار بود تا وقتی که برگردی پیش بریم. الانم برگشتی.

انگشتانش به چانه ی گلاب محکم می شود. می فشارد و سرش را جلوتر می کشد: داری با کی بازی میکنی گلاب؟

سر خود را عقب می کشد و با تشر می گوید: داری چیکار میکنی؟

سپهر نگاهی به دست خود می اندازد و گلاب می غرد: اونی که داره بازی میکنه من نیستم! یادت رفته؟

سر می چرخاند. انگشتانش را نوازش وار میان موهایش می غلتاند. گلاب نیم خیز می شود که سپهر به سرعت مچ دستش را میگیرد و به سمت خود می کشد.

رها می شود روی مبل و صورتش مماس با سینه ی سپهر قرار میگیرد. دستش را روی دسته ی مبل می گذارد تا تعادلش را حفظ کند. آب دهانش را فرو داده و کمی فاصله می گیرد. نگاهش اسیر نگاه خیره ی سپهر می شود. لبهای بهم فشرده اش از هم جدا می شوند. نگاه جذاب سپهر را نمی تواند این چنین تحمل کند. نگاه سپهر به سمت لبهایش کشیده می شود. به چشمانش نگاه می کند: نکن خانم.

نگاهش رنگ تعجب می گیرد: چی رو؟

-:داری دیوونم میکنی. اینطوری نمی تونم دووم بیارم.

گیج... جان می دهد و در چشمان سپهر به دنبال چیزی می گردد که نمی داند چیست.

به آنچه در ذهنش وول میخورد نمی تواند فکر نکند. تلاطم و تنش اش را نمی تواند در آرامش این لحظه دفن کند. برق لبهای مقابلش...

قلبش بلا درنگ خود را به قفسه ی سینه اش می کوبد... نفس های سنگین شده اش را رها می کند که سپهر نزدیک تر می شود: می خوام...

لرز به جانش می افتد. اولین تجربه اش نیست. اولین تجربه در همان شب سرد مقابل رستوران گرم و دوست داشتنی که چند روز گذشته بارها به آن سمت کشیده بودش... اما... نمی تواند، نمی تواند در این چشم ها خیره شود و نلرزد. نمی تواند این نفس ها را لمس نکند و نلرزد. چشم هایش را می بندد... برای نلرزیدن و سر انگشتان سپهر از میان بافت شال پشمی قهوه ای اش به خط چانه اش می رسد و تمام تلاشش برای نلرزیدن را میگیرد.

چشم می گشاید. خیره به تصویر خود در چشمان سپهر، خود را کمی بالا می کشد. عقلش نهیب می زند. اما سر سپهر خم می شود و لبهای براق برقشان را فدای بوسه ای سراسر هیجان می کنند.

#سیصد_و_بیست_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

چانه اش را کمی بالا می دهد. ناخن هایش را به تیشرت سیاه مردانه می رساند و چنگ می زند، با تمام نفرتی که از این مرد حس می کند نمی تواند دوستش نداشته باشد. به خود تشر می زند. کمی فاصله می گیرد... چطور می تواند بایستد و نابودی این مرد را ببیند؟! سرش را کمی خم می کند. لبهای سپهر به پیشانی اش می چسبند. چشمانش را بهم می فشارد و می نالد: سپهر... هوووم کشدار سپهر در گوش هایش می نشیند و ادامه می دهد: تو... اون شب... حالت...خ...

میان جمله اش می پرد. دستش را بلند کرده و به پشت گردنش می فرستد و او را به سمت آغوشش می کشد: اون شب فکر کنم معده ام بهم ریخته بود. یکم معده ام ضعیف شده باید تو رژیم غذایییم رعایت کنم.

تیشرت سیاهش را در دستش مشت می کند و گوش می سپارد به صدای ضربان قلب سپهر... هنوز هم برایش غریبه ای بیش نیست!

منیژه شریفی پور، پرستار بخش جراحی تپلت را به سمتش میگیرد: اتاق هجده!

تپلت را می گیرد و لبخندی می زند: ممنون.

منیژه سری تکان می دهد. دکتر امیدمهر با شانه های سلانه سلانه به استیشن نزدیک می شود. فاطمه نگاهش می کند: خسته نباشید دکتر...

آیت سنگینی اش را روی پیشخوان می اندازد: سلامت باشید... دکتر آذیش چرا بجای مغز و اعصاب نیومدی جراحی قلب؟

می خندد: اینقدر از کارم تو بخش مغز و اعصاب ناراحتین؟!

-:حسودیم میشه به دکترای مغز و اعصاب که رزیدنت های مرتبی دارن. این رزیدنت سال سومی ما پیداش نیست... دو هفته هست رفته مرخصی!

دکتر کاکایی هم به جمعشان اضافه می شود. دستی روی شانه ی آیت می گذارد: چته مرد؟ چشمت باز نمیشه.

-:دوره رزیدنتی فکر می کردم نخوایدن ها من و قراره بکشه اما الان به این نتیجه رسیدم پدر بودن قطعا من و میکشه.

فاطمه ریز می خندد: به زودی بزرگ میشه.

کاکایی سری تکان می دهد: محکم باش مرد... با بزرگ شدنش بی خوابی های تو هم قراره بزرگتر بشن.

چشمان آیت گرد می شود و فاطمه با خنده ای بلند ببخشیدی می گوید و به راه می افتد. با نزدیک شدنش به اتاق هجده، دست در جیب می برد و گوشی اش را بیرون می کشد، خبری از مریم نیست تا اخبار دادگاه شراره را دهد. چیزی در ذهنش تشر می زند باید به مادرش هم در مورد ازدواجش بگوید. گوشی را در دستش می فشارد و به جای تمام آن ها شماره ای که شب گذشته به لیست تماس هایش اضافه کرده بود، را میگیرد. باز هم چند زنگ می خورد و تماسش بی پاسخ می ماند. فکر می کند باید به سراغ ماهرخ برود و شماره ی جدیدی از مهدی بگیرد.

با چند ضربه به در، خیره به گوشی اش دستگیره را پایین می کشد و وارد اتاق می شود. سلامی به زبان می آورد و برای مریم می نویسد: چه خبر؟

سر از گوشی برمی دارد و با سه جفت نگاه خیره روبرو می شود. طوبی قبل از همه به خود می آید و می غرد: تو این جا چه غلطی میکنی؟

متعجب به چشمان روبرویش خیره می شود. نگاهش را کمی برمی گرداند به مرد بی هوش روی تخت هم همچنین...!

زینب به سرعت بازوی مادرش را میگیرد و اصغر از روی صندلی بلند می شود.

فاطمه نگاهی به هر سه می اندازد. نگاهش روی اصغر کمی بیشتر مکث می کند و با آرامش او قدمی به سمت صادق برمی دارد که طوبی می غرد: داری چه غلطی میکنی؟

فاطمه بی تفاوت به سر و صدای طوبی بالای سرش می ایستد. چراغ قوه را از جیب روپوش سفیدش بیرون می کشد و روی سر صادق خم می شود که طوبی صدایش را بالا می برد: هر از راه رسیده ی هرزه ای دکتر شده...

به سمت اصغر می چرخد: اینجا چرا نشستی؟ پاشو ببین یه دکتر درست حسابی توی این خراب شده نیست که هر کسی و نفرستن بالای سر بچه ات؟

تمام موارد را بررسی می کند. یادداشت می کند و رو می چرخاند. به سمت طوبی می چرخد و خیره می شود به صورتش...

زینب قدمی به سمتش برمی دارد: فاطمه...!

تبلیت را به سینه اش می فشارد: حاج خانم مراقب حرف زدنمون باشید. بی احترامی به من باعث نمیشه به نتیجه ای برسین ولی من خیلی راحت می تونم از تون به جرم بی احترامی شکایت کنم. اگه میخواین مراحل قانونی و طی کنیم بفرمایید تا من اقدام کنم. چیزهایی هم که به چشم ندیدین بهتره به زبون نیارین. اگه بخواین هم می تونین بیمارتون و منتقل کنین یه بیمارستان دیگه. اما تا وقتی اینجااست من وظیفه ام و انجام خواهم داد.

نگاهش را به سمت اصغر می کشد: امیدوارم زودتر خوب شن.

قدم های بسیار بلندی برمی دارد و به سرعت خود را از اتاق بیرون می اندازد. با بسته شدن در، نفس عمیقی می کشد. اولین قدم را برای دور شدن برنداشته است که در اتاق باز می شود و اصغر صدا می زند: فاطمه خانم!

#سیصد_و_بیست_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

می ایستد. چرخشی به تنش می دهد و رخ به رخ مردی می شود که کمترین آسیب را در سالهای زندگی اش از او دیده است. دستانش را در جیب روپوشش می فرستد و اصغر می پرسد: حالت خوبه؟

سری تکان می دهد: ممنونم.

اصغر معذب پا به پا می شود: در مورد صادق...

لبهایش را تر می کند: حاج آقا من...

-:اون پسر هنوزم منتظرته.

نفسش را رها می کند. نگاهی به اطراف می اندازد و لب می گزد، قبل از آنکه کسی چیزی بگوید تلفنش زنگ می خورد. به شماره ی روی تلفن لبخندی زده و با ببخشیدی؛ گوشی را به گوش می چسباند: تموم شد؟

-:بالاخره... حالش خوبه و زنده میمونه!

-:خدا رو شکر! خسته نباشید...

تندر بلند می خندد و در همان حین پیچ راهرو را می پیچد و با دیدن فاطمه ای که در برابر مرد میان سالی ایستاده است، به سمتش می رود و با شیطننت در گوشی می گوید: دارم میام ببرمت با خودم خرید. نظرت چیه؟!

-:هنوز کارم تموم نشده...!

پشت سر فاطمه می ایستد و با اشاره ای به مرد روپرویش، سرش را کمی خم می کند: وقتی تموم شد چی؟

فاطمه به تندی می چرخد و با خوردن سرش به سینه ی تندر، به تندی عقب می کشد و می نالد: وای...

تندر می خندد: حواست کجاست خانم دکتر؟

فاطمه لب می گزد. سری به زیر می اندازد و قبل از آنکه چیزی بگوید، با یادآوری اصغر به تندی به سمت او می چرخد. اصغر با ابروهای بالا رفته نگاهشان می کند. تندر مرد را زیر نظر میگیرد و سعی میکند او را به خاطر بیاورد.

فاطمه تک سرفه ای می زند. آب دهانش را فرو داده و آهسته می گوید: می بخشید...

اصغر نگاه تیزش را به تندر می دوزد و براندازش می کند. فاطمه به تندی اضافه می کند: من متاسفم کاری از دست من برنیاید. امیدوارم سریعتر حالشون خوب بشه و مرخص بشن.

نگاه اصغر از تندر گرفته شده و به سمتش می چرخد: با اجازتون.

تندر نگاهی به فاطمه می اندازد. فاطمه به راه می افتد. تندر هم به دنبالش قدم برمی دارد که اصغر صدا می زند: آقای دکتر... می ایستد و به سمت مرد می چرخد: بفرمایید.

-:زننه؟

تندر متعجب نگاهی به فاطمه می اندازد و به چشمان مرد خیره می شود. چیزی در ذهنش جرقه می زند. سرش را تکان می دهد: بله همسرمه!

چشم راست مرد به وضوح می پرد. تندر با اجازه ای گفته و به دنبال فاطمه می دود. کنارش که می ایستد، فاطمه می پرسد: چی می گفت؟

-:چیز خاصی نبود. خب بریم خرید؟

کمی خود را عقب می کشد: می خوام برم دنبال مهدی...

-:کجا؟

به استیشن نزدیک می شوند. تندر چند قدم برمی دارد. منیژه تبلت را مقابلش می گذارد تا امضا بزند. فاطمه تبلت را روی پیشخوان می گذارد: به گفته ی مادرش رفته روستا، دیشب چند بار زنگ زدم ولی خبری نتونستم باهاش صحبت کنم. امروز همینطور... میخوام برم ببینم کجاست.

تندر لب می فشارد: می تونم برسونمت.

-:بکارم طولانی میشه دکتر. باید سری هم به دادگاه بزنم.

منیژه که به سمتشان می چرخد، تندر تبلت را به سمتش می گیرد و به راه می افتد و در همان حال می گوید: هر جایی بری میرسونمت.

یکی از اینترن ها از کنارشان رد می شود و برای هردویشان سری خم می کند.

-:باید برم، یه جراحی دارم. میریم خرید و بعد هر جایی بخوای همراهت میام.

با دور شدنش فاطمه شماره میگیرد. صدای خفه ی مریم در گوشی می پیچد: سلام...

با نگرانی می پرسد: چی شد؟

-:اوضاع اصلا خوب نیست فاطمه؛ جلسه ی بعدی باید شراره حاضر باشه. اینطوری پیش بره نمی تونیم موفق بشیم. متاسفم فاطمه...

دستش را به دیوار می رساند: سیمین خانم چیکار کرد؟

-:متاسفم!

تمام تلاشش را می کند جان ندهد. با دور شدنش از شراره مطمئنا جان می دهد.

#سیصد_و_بیست_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

خسرو با خشم برمی خیزد: گفتم نه!

لیلی لب ورمیچیند: نمی تونین جلوم و بگیرین. نمی خوام برگردم توی اون خونه.

-:داری راهت و اشتباه میری...

-:من به خواسته ی شما تن دادم، شما نمی تونین چیزی که من میخوام و انجام بدین؟

نعیمه می نالد: آخه با این حالت چطوری میخوای تنها زندگی کنی؟ میخوای چیکار کنی؟

با جدیت می گوید: می خوام خودم باشم، به دور از تموم آدماء!...

خسرو پوزخندی می زندو در حال راه افتادن به سمت در اتاق می گوید: خودت بودنم دیدیم. این پسره هم نتیجه همون خودت بودن بود، اگه می تونستی خودت و جمع و جور کنی الان مجبور نبودیم این دادگاه و اون دادگاه و دنبال طلاق باشیم.

لیلی لب می گشاید: اون اش...!

خسرو میان کلامش می پرد: دیگه نمی خوام حرفی بشنوم. بهت اجازه نمیدم سر خود عمل کنی. همون بیارم که به خواسته ات تن دادم اشتباه بزرگی کردم.

از اتاق خارج می شود. نعیمه کنار تخت لیلی می ایستد: آخه این حرفا چیه میگي؟ چطوری می خوای تنهایی زندگی کنی مادر؟ با این حالت!... همه دنیا پر از آدمای خرابه. اگه بلایی سرت بیاد چی؟!!

سرش را می چرخاند، رویش را می گیرد و پاهایش را کمی بالا می کشد: برو مامان...

نعیمه دست روی شانه اش می گذارد: لیلی...

صدایش را بالا می برد: مامان برو... میخوام تنها باشم.

نعیمه متعجب می نالد: این حال چطوری تنهات بزارم برم؟ یه دفعه بگو لال بشو دیگه.

اخم هایش را در هم می کشد. با خشم به سمت نعیمه می چرخد: چیزیم نیست... نترس بادمجون بم آفت نداره. نمیمیرم... برو مامان! برو بزار راحت باشم امشب دست از سرم بردارین. نمیخواد بمونی پیشم.

نعیمه به حالت قهر، کیف و پالتویش را برمی دارد و به راه می افتد. در حین خروجش از اتاق، نگاهش به رضا می افتد. سلامی می کند. رضا سری خم می کند: خانم پژوهان!...

-:خوب هستین دکتر؟

-:شما خوبین؟ انگار حالتون خیلی خوب نیست.

نعیمه با غرور چشم می چرخاند. نمی شود که تمام دردهایش را با این مرد در میان بگذارد. سری تکان می دهد: خوبم، شما اینجا؟

رضا اشاره ای به اتاق می زند: اگه اجازه بدین با خانم پژوهان در مورد مسئله ی تصادف صحبتی داشتم.

دست روی دستگیره در اتاق می گذارد و بازش می کند: بفرمایید.

به سرعت از رضا دور شده و شماره ی خسرو را میگیرد.

رضا پا به اتاق می گذارد و تک سرفه ای می زند: خانم پژوهان...

لیلی با دیدنش، کمی جا به جا می شود: سلام...

-:فکر کنم تا مرخص بشی مادر و جون به لب کنی.

پوزخندی می زند و سرش را به روی پاهایش می گذارد. رضا روی صندلی می نشیند: وقت داری صحبت کنیم؟

شانه ای بالا می کشد: چیزی که اینجا زیاده وقته...

ناگهان با یادآوری چیزی به سمت رضا می چرخد: نارین خوبه؟

لبخند کمرنگ روی لبهای رضا رنگ می بازد: فکر کنم خوبه.

-:شما در مورد ماشینی که برای نارین خریده بودم خبر دارین؟

#سیصد_و_بیست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

کمی جا به جا می شود. دستش را مشت کرده و زیر چانه اش می زند: پس واقعا چنین چیزی بوده!

-:کادو خریدن برای کسی که دوست داریم ممنوعه؟

رضا با همان آرامشش پاسخ می دهد: نه، ولی خرید یه اتومبیل دو میلیونی برای یه بچه شش ساله وقتی همسرتون مخالفه مشکل داره.

احم هایش را در هم می کشد: برای من هیچوقت قیمت هدیه اهمیت نداشته، چیزی که نارین دوست داشت و خریدم. و با پول خودم خریدم.

رضا ابروهایش را بالا می کشد: اگه می خواستی بگی پول خودم، چرا ازدواج کردی؟

لیلی شوکه می پرسد: چی؟

-:همسرت وقتی توی اتاق عمل بودی توی اون بیمارستان یه بی آبرویی راه انداخت که علاوه بر خودت و خانواده ات، شامل حال منم می شد. وقتی می خواستی تنهایی زندگی کنی و جوری رفتار کنی که همسرت با یه حرف پرستار بزنه زیر هر چیزی چرا ازدواج کردی؟

لیلی متعجب خود را کمی روی تخت جا به جا می کند: و؟

رضا دستش را برمی دارد. پا روی پای دیگرش می کشد و دستانش را روی شکم در هم قفل می کند: و؟

می خندد: خدا رو شکر از اون بیمارستان قبلا منتقل شده بودم و گرنه نمی دونم چطور می تونستم با توجه به رفتار همسرت باز هم اونجا کار کنم.

با احم هایی که هر لحظه در هم می رود، می پرسد: مهدی چیکار کرد؟

-:یه اشتباهی پیش اومده بود و یکی اینترنت ها تو رو با...

هر آن با آنچه از میان لبهای رضا بیرون می آید، جانش را میگیرد. خشمگین... درمانده... دلگیر... آخ... مهدی... آخ مهدی... آخ!

با تمام شدن کلام رضا، با شرمندگی سری به زیر می اندازد: متاسفم.

-:برای کی؟ من؟ یا همسرت؟

سرش را بلند می کند. رضا شانه ای بالا می کشد: برای من مشکلی پیش نمیاد. اگه قراره کسی در مورد من فکری بکنه، به خودش ارتباط داره. من برای خودم زندگی میکنم برای اون چیزی که خودم هستم نه بقیه. اگه کسی من و اینطوری شناخته که چنین فکری در مورد بکنه، بزار بکنه اما ماجرای تو و همسرت فرق میکنه.

دستش را مشت می کند و ملحفه را در دستش می فشارد. نمی داند چه باید بگوید. نمی تواند این مسئله را درک کند. حس میکند مهدی را چطور باید در آن لحظه درک کند؟ به صحبت های مینا فکر می کند. به آنچه که در مورد آرامش به زبان می آورد. باید آرام باشد اما... حس می کند هوا برای نفس کشیدن هم کم آورده است.

به بقه اش چنگ می اندازد تا بتواند نفس بکشد. باید گریه کند اما برای رفتاری که مهدی کرده است؟ برای آبرویی که مهدی از خانواده اش و این مرد برده است؟ باید با آبرویی که مهدی از او به نمایش گذاشته است، چطور کنار بیاید؟ باید چطور در برابر دیگران حاضر شود؟ نفس می کشد اما گویا اکسیژنی در هوا موجود نیست.

رضا متعجب به رفتارش خیره می شود. صدای نفس کشیدن های لیلی که بالا می رود، ناگهان برمی خیزد: حالت خوبه؟

لیلی درمانده نگاهش می کند و نفس می کشد. جان می دهد برای نفس کشیدن.

رضا نگاهی به اطراف می اندازد و به سمت پنجره می رود، با عجله بازش می کند و برمی گردد. دست لیلی را میگیرد و از روی تخت پایین می کشدش... مجبورش می کند در برابر پنجره بایستد و سرش را خم کند: نفس بکش... آرام باش و نفس بکش...!

باز هم نفس کشیدن های لیلی ادامه پیدا می کند، رضا می چرخد. به سرعت از اتاق بیرون می دود و از پرستار درخواست آرامبخش می کند. تا آماده شدنش بالای سر لیلی می ایستد. دستش را به بازویش می رساند تا مانع زمین خوردنش شود و زمزمه می کند: آرام باش... چیزی نشده! ببین من و...

پرستار وارد اتاق می شود. رضا آستینش را بالا می زند و لیلی مات صورتش می شود. باید بمیرد! چرا زنده است؟ مینا می گوید باید زندگی کند. اما چطور؟ چطور باید زندگی کند؟ چطور می تواند زندگی کند؟! مهدی چطور می تواند اینگونه رهايش کند؟! بازویش از درد کوتاهی می سوزد. چشمانش را می بندد.

پرستار به تندى می پرسد: چی شد دکتر؟

رضا سری تکان می دهد: می تونی بری. درم بند.

ضربه ای به صورت لیلی می زند و سرش را کج می کند: لیلی... لیلی خانم... من و ببین... نارین و دوست داری؟

#سیصد_و_بیست_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

صورت سخت و انعطاف ناپذیر لیلی باعث می شود تکانش دهد: نگاه کن من و لیلی... حواست به منه!؟

هنوز همانطور سخت نگاهش می کند، رضا بازوهایش را می فشارد: نارین... نارین خیلی دوست داره. ببین دلش برات تنگ شده. میخوای فردا ببینیش؟

سر لیلی به سمت عقب خم می شود. رضا به سرعت به سمت خود می کشدش... سرش را روی سینه اش می گذارد و با تمام توانش مشتش را به پشت سرش می کوبد. با این حرکت سر لیلی به عقب خم شده و نفس عمیقی می کشد. رضا کمی فاصله می گیرد. سنگینی تن لیلی را که روی تنش افتاده است کمی عقب می راند و زمزمه می کند: ببین من و...! می خوای زنگ بزنم نارین و بیارن ببینی؟

لیلی نفس عمیق دیگری می کشد. رضا لبخندی می زند. خیره می شود به چشمان قهوه ای اش: آفرین دختر... نفس بکش! نفس بکش!

لیلی دستش را بلند می کند. به لب پنجره چنگ می اندازد. رضا اجازه می دهد خم شود و نفس بکشد. دستش را از بازویش جدا نمی کند مبادا زمین بخورد. کنارش می ایستد: نفسای عمیق بکش...

لیلی نفس می کشد. به سختی... با درد...

رضا لبخندی می زند: حالت بهتره...

تمام سنگینی اش را به سختی از پنجره می کند. همان جا تکیه به دیوار سر می خورد. رضا می خواهد مانعش باشد که لیلی بازویش را می کشد. پاهایش را در آغوش کشیده و روی سرامیک های کف مینشیند.

رضا در برابرش چمباتمه می زند، دستش را به سمتش دراز می کند: پاشو بشین روی تخت.

دستش را عقب می کشد. سرش را به دیوار تکیه می زند. هنوز هم نفس هایش بریده بریده است. رضا سری خم می کند: لیلی خانم...

لیلی سرش را می چرخاند: تا حالا از خودتون پرسیدین چرا زنده ام؟

دست رضا از حرکت می ایستد. کمی خود را عقب می کشد. همانند لیلی خود را رها می کند روی سرامیک ها، چشم روی هم می گذارد.

گوشه ی لب لیلی بالا می رود که رضا تلخ می گوید: پرسیدم.

نگاه لیلی متعجب بالا می آید. نفس عمیقی می کشد و در میان نفس هایش بریده بریده می پرسد: پرس... بدی؟ شوه... ر... آبرو... شما... خانواد...ه رو اینطوری... برده؟

رضا لبخند تلخی می زند. در نگاه دردمندش خیره می شود و پلک می زند. لیلی نگاهش را می گیرد، نفس هایش هنوز هم بریده بریده هستند.

دستش را روی زمین می گذارد تا بلند شود: میرم به یه متخصص بگم بیاد معاینه ات کنه.

لیلی تمسخرآمیز می گوید: فکر کردی خودت و بزاری جای من می فهمی؟

رضا بی حرف سر جایش برمی گردد. همانطور نگاهش می کند. همانطور تلخ...! لیلی ادامه می دهد: تو حتی دلت برای دختر خودت نمی سوزه اون وقت...! تو دخترت و دوست نداری... چه توقعیه فکر کنم می تونی کسی و دوست داشته باشی که رفتارش واست مهم باشه.

لیلی پاهایش را دراز می کند. درد پهلوش می پیچد و جان میگیرد و رضا به حرف می آید: چون نمی دونم باید ازش متنفر باشم که دختر برادرمه یا دوست داشته باشم که دختر خودمه!

##سیصد و بیست و نه

##چون آب در آبگینه

با درد و تمسخر ادامه می دهد: میگی پرسیدی؟ آره پرسیدم... هر روزی که تو چشمای نارین خیره میشم از خودم میپرسم چرا زنده ام.

از جا بلند می شود و به سمت در می رود و پرستار را صدا می زند. لیلی به جای خالی اش خیره می شود. بغضش می شکند و اشک هایش فرو می ریزند. دستش را مشت می کند. حق می زند...!

لیوان چای داغ را به سمتش می گیرد: با وکیل حرف میزنم. مطمئنا بعد از ازدواجمون شرایط عوض میشه.

اشک هایش را پاک می کند و دست لرزانش را به سمت لیوان چای دراز می کند: اگه قاضی به نفع اونا رای بده چی؟ من نمیخوام از این موضوع برای نگه داشتن شراره استفاده کنم. نمی خوام مجبورم کنم شراره رو قبول کنی.

تندر کنارش روی نیمکت سرد می نشیند: من از شراره بدم نمیاد.

فاطمه لیوان چای داغ را در برابر لبهایش می گیرد: ولی روز اول...

-:من از این عصبانیم شرایطی نداشتی که مسئولیت شراره رو قبول کنی همین... تو خودت تحت فشار بودی اون وقت...

-:هیچکس بهتر از خود آدم نمی تونه توانایی هاش و درک کنه.

تندر لبخندی می زند و سرش را کمی خم می کند: منم نگفتم شما نمی تونی توانایی های خودت و درک کنی. قطعاً شما عاقل و بالغی و خیلی خوب می تونی هر چیزی و به بهترین نحو انجام بدی.

فاطمه سرش را کمی می چرخاند: کنایه بود؟

جفت دستانش را بالای سر می برد: اوه... شمشیر و از رو بستیا! داری بجای اون قاضی من و تنبیه میکنی.

سرش را می چرخاند و زل میزند به لیوان چای مقابلش: دلم نمی خواد شراره ازم دور بشه.

تندر می خندد: جابیت و بخور... الان پیداش میشه اینطوری نبینت...

-:بهش چی بگم؟

لبخندی می زند: بهش بگو قراره به زودی همه چیز حل بشه.

متعجب به سمت تندر برمی گردد: یعنی چی؟

-یعنی همین. به زودی همه چیز حل میشه. برای چی اینقدر سختش میکنی؟!

-چطوری حل میشه؟

شانه هایش را بالا می کشد و لبخندی می زند: هنوز نمی دونم قراره چطوری حل بشه ولی خوب می دونم شراره با دیدن این حالت قطعاً ناراحت میشه.

لبخند تلخی می زند: هم سن شراره که بودم فکر می کردم آگه دکتر بشم اون وقت هیچکس نمی تونه کاری بکنه. خوب یادمه اون روزا از اینکه در حق زنا ظلم می شد ناراحت بودم. فکر می کردم آگه یه روز دکتر بشم دیگه هیچ مردی نمی تونه بهم ظلم کنه.

-مگه الان غیر از اینه؟

پوزخندی می زند: دکتر بودم که شوهرم طلاق داد. دکترم و دارن دخترم و ازم میگیرن. کیا توی این کشور قدرت دارن؟

-خلوت کردین؟ میشه منم مزاحم بشم؟

هر دو به سمت شراره می چرخند که پشت سرشان ایستاده و لبخندی می زند. تندر کمی فاصله ما بین خودشان ایجاد می کند: چرا نمیشینی؟

شراره نیمکت را دور می زند. نگاهی به فاصله ی بینشان می اندازد و می نشیند. فاطمه دست بلند کرده و دستانش را دور گردن شراره حلقه می زند و محکم می بوسدش...

با نگاهی به تندر می خندد: چیکارش کردی؟

تندر سری تکان می دهد: دلش برات تنگ شده بود... من کاری نکردم.

شراره هم سر خم می کند به سمت فاطمه و زیر گوشش می گوید: من هیچوقت ازت جدا نمیشم.

اشک به چشمان فاطمه می دود و تندر سری خم می کند: حسودیم میشه ها!

شیطننت دخترانه اش را خرج می کند: میشه بغلت کنم؟

تندر دستش را می گشاید و شراره سری به سمتش خم می کند و تندر کنار گوشش می گوید: مگه دخترا برای بغل کردن پدراشون اجازه میگیرن؟!

##سیصد_و_سی

##چون_آب_در_آبگینه

شراره سر به شانه ی تندر می چسباند و چشم می بندد. با تمام وجود بو می کشد. بغض به سمت گلویش هجوم می آورد. چشم می گشاید... بعد از سالها این مرد، از نا کجا آباد عجیب بوی پدر دارد. بوی پدرا نه هایی که در کودکانه هایش گم شده و به سوی بهشت پر کشیده بود.

فاطمه لبخندی می زند. می داند شراره چقدر به پدرا نه ها محتاج است. حالش را خوب درک می کند. همانقدر که خود دلنتگ پدرش است... پدری که...

نفس عمیقی می کشد که نگاهش به صورت تندر می افتد و با چشمکش، به تندی سر می چرخاند. لیوان خالی چای را محکم بین دستانش می فشارد. صدای ریتم نواز گوشی اش بلند می شود. با دیدن شماره ی مهدی به سرعت جواب می دهد: هیچ معلوم هست کجایی؟

تندر و شراره متعجب نگاهش می کنند. مهدی با صدایی که به سختی شنیده می شود، می گوید: تهران...

از جا بلند می شود. کمی از نیمکت فاصله گرفته و می گوید: خوبی؟ صدات چرا اینطوریه؟

-سرما خوردم، ولی بهترم. زنگ زده بودی؟ پیامات و دیدم و مامان گفت رفتی خونه دنبالم.

-نمیگی نگرانت میشم؟

مهدی سکوت می کند و فاطمه ادامه می دهد: باید ببینمت.

-فاطمه...

-فاطمه بی فاطمه... بیا حرف بزنیم. چقدر میخوای فرار کنی؟ این برادر من نیست. کسی که میشناسم نیست. فرار؟ از کی تا حالا از زیر بار اشتباهاتت شونه خالی میکنی؟ از کی تا حالا از مشکلات فرار میکنی؟ مگه اشتباه نکردی؟ وایسا و مسئولیتش گردن بگیر... مگه وقتی انجامش میدادی باور نداشتی درسته. پس الان چته؟

مهدی به تلخی میگوید: راسته میگن دنیا گرده فاطمه.

نگاهی به تندر و شراره می اندازد که گویا بحث می کنند. سرش را خم می کند: یه روزی گفتی صادق و درک نمیکنی که به زنش اعتماد نداره، چرا به زنت اعتماد نکردی مهدی؟ مگه عشقت نبود؟ مگه دختری نبود که بخاطرش زمین و زمان و بهم دوختی؟ چی شد؟ دختری که روی تخت جراحی بود زنت نبود؟

مهدی می نالد: اشتباه کردم.

-اشتباه برای یه دقیقه اشه، خدا امتحانای سخت میزازه جلومون... ولی بنده ی صالح از این امتحان قراره چطور بیرون بیای؟ یه روزی تو توی اون نقطه مثبت وایساده بودی. تو برادرم بودی... کسی بودی که بهش تهمت زده شده بود. اون روزی که شاهد روی شاهد می آوردی تا باور کنن برادرمی گفتی بهمون فرصت نمی دن از خودمون دفاع کنیم. گفتی خدا هم به بنده های گناهکارش فرصت میده از خودشون دفاع کنن... پس چرا به لیلی فرصت ندادی از خودش دفاع کنه.

-فاطمه!

-خیلی سخته مهدی... من اونقدری که رو برادر تنیم حساب نکردم. رو پدر و مادرم حساب نکردم همیشه روی تو حساب کردم. الان چی؟ چیکارت کنم پاره ی تنم؟! چطوری بگم دارم می سوزم که بلایی سر اون دختر آوردی که سرم اومده بود!

-من فقط سرم پایینه...

اشک هایش سرازیر می شوند: سرت و بگیر بالا و برو ازش معذرت خواهی کن. انتظار نداشته باش ببخشتت! چون بخشیدنش ممکن نیست. اگه ببخشه می فهمم لیلی اون قدر روح بزرگی داره که قابل توصیف نیست. چون خوب می فهمم دردش و... من حتی نتونستم بعد از به هوش اومدنش زیاد ببینمش... از روش خجالت میکشم مهدی...! چیکار کردی باهاش برادرم؟

##سبصد_و_سی_و_یک

##چون_آب_در_آبگینه

-نمی خواستم اینطوری بشه. سخت بود فاطمه، خیلی سخت بود فاطمه... تو چشمم نگاه کرد و گفت حامله هست. من هر بار خواستم نزدیکش ب...

فاطمه میان حرفش می پرد: نمی خوام مسائل خصوصی خودت و زنت و برای من بشکافی مهدی! همونطوری که نباید برای کس دیگه ای هم می شکافتی... نباید جایی جار می زدی.

مهدی می نالد: من نمیخوام لیلی و از دست بدم فاطمه!...

لبخند تلخی روی لب می آورد: چه کردی با خودت مهدی؟

-گریه نکنیا!

لبهایش را بهم می فشارد: نگرانتم... بیا ببینمت.

-باید برم دیدن لیلی! بعدش میام میبینمت.

-بیا خیلی چیزا دارم برای گفتن بهت... مراقب خودت باش و یادت باشه اونی که قراره باهاش حرف بزنی عشقته، یه انسان شکست خورده هست... حالشم در نظر بگیر... گویا از وضعیت روحی خوب نیست.

تماس را قطع می کند و به سمت تندر و شراره می چرخد. شراره با هیجان می پرسد: حلقه چطوری دوست داری فاطمه جون؟

فکر می کند. حلقه ی مورد علاقه اش... یا مهدی که می رود به دیدن لیلی؟! پلک می زند. تندر برمی خیزد: بریم یه چرخه بزیم شاید پسند کردیم. مگه طراح جواهریم بدونیم قراره چه شکلی بخریم.

شراره از جا بلند می شود. دستانش را بهم می کوبد: وای فکر نکنم هیچکس باورش بشه من با یه عروس داماد رفتم برای خریدن حلقه.

فاطمه لبخند می زند. تمام استرسش را پشت پرده ی لبخندش پنهان می کند. به راه که می افتند، تندر پا کند می کند، پشت سر فاطمه آهسته قدم برمی دارد و در کنار گوشش سر خم می کند: هیچ وقت دیگران و به خودت ترجیح نده، با غصه خوردن نمی تونی کاری از پیش ببری. وقتی مشکل پیش اومد نگرانش باش نه الان...

سر می چرخاند. از خود می پرسد باید به او بگوید مهدی می خواهد به دیدن لیلی برود؟ لیلی که عشق او است؟!!

تندر با همان آرامشش می گوید: نکنه بخاطر سرما اینطوری اشک تو چشمت حلقه زده؟! شایدم از ازدواج با من پشیمونی! چشمانش گرد می شود و شراره به سمتشان می چرخد، با شیطنت نگاهشان می کند که تندر قدمی بلند برمی دارد. دستش را می گیرد و به سمت خود می کشد: فکر کنم باید از خیر خرید بگذریم؟!!

-:چرا؟!!

فاطمه می خندد و دستش را بلند می کند: چرا داد میزنی؟

تندر شانه ای بالا می کشد: از ازدواج با من پشیمون شده.

-:آره فاطمه جون؟

صدای خنده ی فاطمه بالاتر می رود: خدا به دادم برسه از دست شما دو تا!

هر سه می خندند. فکر می کند این مرد حتی در مورد تماس هایش سوالی نمی پرسد... صادق را بخاطر می آورد که از همان روز خواستگاری تمام رفتارهایش را کنترل می کرد.

چشم می بندد و می خندد... با تمام استرسی که به جانش چنگ می اندازد. با وجود تماسی که از سوی مادرش داشت اما بی پاسخ رهايش کرده بود...! زندگی می تواند شیرین تر باشد...!

تلفن تندر زنگ می خورد. چند دقیقه صحبت کرده و گوشی را به سمت فاطمه می گیرد: مامانمه!

تعجبش را با فرو دادن آب دهانش پنهان کرده و گوشی را میگیرد و به گوش نزدیک می کند. آرزو زمزمه می کند: سلام...!

-:سلام... خوب هستین؟

آرزو نفسش را رها می کند: نه... زنگ زدم بخوام شب شام و بیاین اینجا! منتظرتونم. دیر نکنید. باید حرف بزیم.

می نالد: ولی...!

-:بیا رو در رو حرف بزیم. اینطوری بهتره!

-:چشم.

تماس قطع می شود و فرصتی نمی دهد تا بتواند چیز اضافه ای بگوید. تندر سری خم می کند: اگه نخواستی نمیریم.

خیره می شود به چشمان فندقی اسطوره اش و سری تکان می دهد: مشکلی نیست...

#سیصد_و_سی_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

با خشم بر سر منشی فریاد می کشد: اتهام بزار!

منشی عقب عقب می رود اما برای تنها گذاشتنش تردید دارد که سپهر با خشم سر برمی دارد: گفتم بیرون...!

دخترک ترسان قدمی به جلو برمی دارد: حالتون خوب نیست...

قبل از آنکه جمله اش کامل شود، صدای سپهر بالاتر می رود و ساختمان را می لرزاند: گم شو بیرون...!

دخترک اینبار تعلل نمی کند و به سرعت خود را بیرون می اندازد. با بغض دست روی قلبش می گذارد. تا به حال کسی این چنین سرش فریاد نکشیده است. با بغض همان جا تکیه به در می ایستد، صدای قدم هایی که نزدیک می شوند توجهش را جلب می کند. تکانی به خود می دهد و به سمت میزش می رود که با دیدن گلاب می ایستد. گلاب نگاهی به صورت قرمز شده و لبهای بی رنگش می اندازد: سمن؟ چی شده؟

نگاه لرزانش را به چشمان قدرتمند روبرویش می دوزد و می نالد: سرم داد زد.

چشمان گلاب گرد می شود: کی؟

سمن از جا می پرد: بخدا تقصیر من نبود. حالشون خوب نبود. رنگشون مثل گچ سفید شده بود. من فقط گفتم کمکشون کنم خواستم زنگ بزنم آمبولانس...

نگاه گلاب به سمت در اتاق کشیده می شود و بدون آنکه منتظر بماند به سمت در می دود. در اتاق را باز می کند. سمن هم به دنبالش می آید. با افتادن چشمش به سپهر مچاله شده در پایین میز کار، عقب گرد می کند. در را به روی سمن می بندد و به سمت سپهر می دود. در برابرش می نشیند. سر سپهر روی زانوانش قرار داشته و دستانش به دور آن ها حلقه شده است. دستش را پیش می برد و به میان موهای سیاهش می غلتاند.

تکانی می خورد. سرش را کمی از روی زانوانش بلند می کند. پلک می زند تا تصویر مقابل چشمانش واضح شود. سرش را عقب تر می کشد. به تصویر مقابل چشمانش خیره می شود. نمی تواند تصویر را به خوبی تشخیص دهد. وجودش می لرزد از این ناتوانی... ترس به جانش می افتد. دیگر نمی تواند گلابش را ببیند؟

دست گلاب میان موهایش حرکت می کند و آهسته و بغض دار لب می زند: سپهر...!

چشمانش را با تمام قدرت به روی هم می فشارد. باز می کند. باز هم همان تصویر محو... در خود جمع می شود. قلبش مچاله می شود. تمام وجودش می لرزد... نفسش حبس می شود.

گلاب دستش را به سمت صورتش می کشد، از زبری صورت بغضش می ترکد. قطره اشکی از چشمانش سرازیر می شود. به سرعت سری می چرخاند، اما سپهر قبل از آنکه بتواند دور شود به دستش چنگ می اندازد و آستینش را می کشد: گلاب...؟

جان می دهد. گلاب؟! باز هم می گویی گلاب؟ می شود تا زمان مرگ گلاب گفتن را از این زبان خواست؟ تا زمانی که خود بمیرد نه او؟!!

صدای نالان گلاب گویش تغییر می کند. با تن مسخره ای که به صدایش می دهد می گوید: فکر کنم چشمم ضعیف شده. باید برم دکتر عینک بگیرم. دیگه تار می بینم... میشه کمک کنی؟

گلاب ناباورانه نگاهش می کند. صورتش را کمی جلو می کشد اما نگاه سپهر به پایین دوخته می شود. بهانه ای می شود تا اشک های بعدی راه خود را برای سرازیر شدن پیدا کنند. دستش را به دور مچ سپهر محکم می کند، با صدایی که گویا از ته چاه در می آید، زمزمه می کند: چرا سر سمن داد زدی؟

سپهر به سختی از جا برمی خیزد. چشمانش را می بندد: میشینم روی مبل... کتم و میدی لطفا؟

گلاب کمکش می کند به سمت مبل برود و در همان حال می گوید: دختره کم مونده بود گریه کنه.

-:داشت آرام می داد.

-:مشکل چیه سپهر؟ حالت این روزا اصلا خوب نیست. کسی که صدایش بالا نمی رفت حالا سر منشی داد میزنه. بگو چی شده.

لبهایش را بهم می فشارد. باز هم سکوت می کند. عجیب است اما از با تمام ناامیدی اش برای حرف زدن، از صحبت کردن با گلاب لذت می برد. گویا می ترسد یک روز با او صحبتی نکند تا زندگی اش را از دست دهد.

گلاب کتش را در آغوشش می گذارد. سپهر نفسش را فوت می کند. دستش را به جیب کت می برد و با لمس بسته ی قرص هایش، سر می چرخاند: گلاب...؟

صدای خفه ی گلاب از همان نزدیک به گوشش می رسد: هوووم؟

فکر می کند باید بهانه ای داشته باشد برای دارو خوردن و می خندد: خب اخم نکن برو صدای کن بیاد ازش عذرخواهی میکنم. با اکراه تکیه اش را از مبل می گیرد و به سمت در به راه می افتد اما نگاهی به روی سپهری است که با دور شدنش جعبه ی قرص را از جیب کتش بیرون می کشد و با عجله یکی از آن ها را در دهان می گذارد.

#سیصد_و_سی_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را به در محکم می کند. هنوز هم نمی خواهد کوتاه بیاید. هنوز هم... سمن را صدا می زند. به سمت کیفش می رود و آن را برمی دارد: من دارم میرم.

سپهر سرش را به پشتی مبل تکیه می زند و با چشمان بسته می پرسد: من دارم میرم مزاحمت نمیشم، می تونی به کارت برسی.

لبهائش را بهم می فشارد: روی استعفا جدی بودم.

ابروهایش در هم گره می خورد. سر بلند می کند. لبهائش را تر می کند... تصویر گلاب مقابل چشمانش وضوح می یابد. اشاره ای به دسته ی مبل می زند: بیا اینجا صحبت کنیم.

تکائی نمی خورد.

سپهر اصرار می کند: لطفا... بیا صحبت کنیم.

-حرفی برای گفتن هست؟

کتش را روی دسته ی مبل می اندازد. بلند می شود، باید به سراغ گلاب برود اما قبل از قدم برداشتن به سویش کلید را در قفل در می چرخاند و به سمتش می رود. دستش را دراز می کند و بازوی گلاب را می کشد.

در آغوش سپهر رها می شود. چشمانش را می بندد و بوی عطرش را به مشام می کشد. به پهلوش چنگ می اندازد و نفس می کشد. سپهر کنار گوشش زمزمه می کند: همه چیز من متعلق به توه. من در حال حاضر فرصتش و ندارم که بخوام اینجا رو اداره کنم. چند ماهی بهم فرصت بده.

-قراره بعد از چند ماه چی بشه؟

سپهر زل می زند در مردمک چشمانش، به همان آرامش و جدیت پاسخ می دهد: میمیرم و تو مالک همه چیز میشی.

چشمان گلاب گرد می شوند و لبهائش از هم جدا می شود. جانش در می رود. نمی تواند نفس بکشد. یک ثانیه می گذرد و هنوز هم گلاب همچون چوبی خشک شده در چشمان سپهر نگاه می کند... ثانیه ی دوم به ثانیه ی سوم می رسد... سیب گلویش بالا و پایین می شود و سپهر با چشمتکی می خندد: چند ماه دیگه کارم سبک تر میشه اون وقت اگه بازم خواستی استعفا بدی هر چی تو بخوای! باشه؟

گلاب هنوز همانطور نگاهش می کند. سپهر خم می شود. لبهائش را به پیشانی اش می چسباند و چشم می بندد: هنوزم دوربین داری؟

گلاب سکوت می کند... سپهر سرش را عقب می کشد: میشه ازم عکس بگیری؟

سرش را خم می کند، به سینه ی سپهر می چسباند. گوش هایش را تیز می کند. تا کی می تواند صدای این ضربان قلب را بشنود؟ تا کی می تواند این موضوع را در وجود خود خفه کند؟ تا کی می تواند سکوت کند و چیزی به زبان نیاورد؟ تا کی می تواند این چنین آرام باشد؟

با ضربه ای که به در می خورد، گلاب به سرعت خود را عقب می کشد.

آرزو پرونده را به سمتش میگیرد: پسر خیلی بامزه ایه، اما برای بیماریش...

تندر کمی جا به جا می شود. پرونده را از دست مادرش میگیرد. آرزو نگاهی به فاطمه ای که آرام و ساکت در گوشه ای ترین نقطه ی کانپه جا گرفته است نگاهی می اندازد: می خوان بفروشتش آلمان، اما خبر برگشتت به ایران و که شنیدن در موردت تحقیق کردن گویا...

تندر نگاهی به پرونده می اندازد و در همان حال می گوید: این آزمایشات...! از کجا در مورد من می دونستن؟

آرزو شانه هایش را بالا می کشد، صاعقه ظرف شیرینی را مقابل فاطمه میگیرد: چرا نمیخوری؟

فاطمه تشکری می کند: فردا جراحی دارم باید سرحال باشم. شیرینی جات حالم و بد میکنه. مرسی عزیزم.

آرزو لبهایش را بهم می فشارد و زل می زند به فاطمه و فاصله ای که ما بین او و پسرش است. فکر می کند با این فاصله دو روز دیگر ازدواج می کنند؟ فاطمه کاملاً خود را در گوشه ی میل جا داده و از پسرش دوری می کند. ذهن کنجکاو در ذهن می پرسد چه دلیلی باعث شده است که با این ارتباط بخواهند با هم ازدواج کنند.

ناگهان، تندر کاملاً به سمت فاطمه خم می شود: آترواسکلروزیس بوده فکر میکنم... هر چند اطلاعات پرونده اش کامل نیست و باید آزمایشات خیلی بیشتری روش انجام بشه.

#سیصد_و_سی_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه خود را جلو می کشد. پرونده را میگیرد، تندر سر برمی دارد: مامان این پرونده ناقصه...!

آرزو با اخم می گوید: نمی دونم به منم همینا رو دادن... اگه قبول کنی میگم بهشون یه سر بیارن ببینیش.

تندر می خندد: یعنی چی قبول کنم؟! مگه میشه ندیده نشناخته من بگم اوکی قبوله من جراحیش میکنم. بعد هم مطمئناً آلمان جای بهتریه برای جراحیش اما اگه اینجا درمانی نباشه. کشور ما هم امکانات خوبی برای جراحی داره.

فاطمه سر برمی دارد: اسکیمی نباید تب و لرز داشته باشه.

تندر متعجب نگاهش می کند. فاطمه اشاره ای به پرونده می زند: علائم بیماری و نوشتن تنگی نفس، تب و لرز...

پرونده را میگیرد، صاعقه لبخندی می زند: وای مامان خیلی با هم مچن.

آرزو سر برداشته و چشم غره می رود. تندر سری تکان می دهد: فکر میکنم باید آزمایشات خیلی بیشتری انجام بشه. چرا تا الان دنبال درمانش نبودن؟

-:مادر ندارن... پدرشون راننده ترانزیت بهیشتتر اروپاست، خواهر و برادر با هم زندگی میکنن.

فاطمه سر برمی دارد: باید کاملاً بررسی بشه. سراغ دکتر خوب رفتن؟

صاعقه می گوید: باباشون که خیلی اهمیت نمیده، همینا رو هم خواهرش برده چند باری دکتر ولی گفتن درمانی نیست و برای جراحی باید بره خارج از کشور.

فاطمه لب ورمیچیند و نفسش را رها می کند. تندر دستی بین موهایش می کشد: بگین بیاره بیمارستان ببینیم وضعیت چطور پیش میره!

آرزو می غرد: مگه نگفتی میخوای مطبیت و راه بندازی؟

تندر لبخندی می زند: راه میندازم ولی الان نه حجم کاریم در حال حاضر زیاده. همینطوری هم برای خرید و مرتب کردن برنامه های عقد وقت کم میاریم. انشالله... بعد از اون بهش رسیدگی میکنیم.

آرزو خود را عقب می کشد: برای این ازدواج جدی هستین؟

نگاه فاطمه از روی پرونده ی توی دستش به سمت آرزو کشیده می شود. تندر با اطمینان و جدیت می گوید: البته مامان.

بی تفاوت به سخن پسرش، رو می کند به سمت فاطمه: من نمی خوام تو عروسم باشی.

فاطمه چشم به پرونده ی توی دستش می دوزد و تندر می گرد: مامان...!

آرزو ادامه می دهد: خوشگلی... تحصیل کرده ای... دکتری... رفتار و شخصیتت عالیه... هیچ عیبی نداری ولی پسر من نه.

تندر دست مشت می کند: مامان، دارین زیاده روی میکنین.

صاعقه دست روی دست آرزو می گذارد و می نالد: مامان...

-قبل از اینکه بخوایم همدیگر و قبول کنیم باید واقعیت ها رو بیان کنیم اینطور نیست؟

فاطمه سر بلند می کند، خیره به آرزو آهسته می گوید: حق با شماست. راحت باشین من مشکلی ندارم هر چیزی میخواین بگین.

تندر نیم خیز می شود: پاشو بریم.

دستش را به آستین پیراهن خاکی مردانه ی تندر می رساند و میکشدش: لطفا بشین.

به سمت فاطمه برمی گردد: ولی...

لبخندی می زند و از آرزو می پرسد: ولی من لیاقتش و ندارم اینطور نیست؟

آرزو نفسش را رها می کند: تو دختر خوبی هستی. همیشه تحسینت کردم. دوست دارم خوشبخت بشی موفق باشی اما پسر من...

لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند: تندر کامل ترین آدمیه که میشناسم. یه استاد فوق العاده، یه انسان فوق العاده... یه مرد فوق العاده... تحصیل کرده، یه دکتر متخصص تحصیل کرده آمریکا... ایشون کجا من کجا؟

دست تندر روی دستش می نشیند: چطور ممکنه همچین چیزی باشه؟ بهترین دانشجویی که میشناسم. بهترین انسانی که می تونستم در طول زندگیم بشناسیم. مالک بهترین و بزرگترین قلب... آرام ترین فرد دنیا... بهترین دوست... بهترین همراه... بهترین زن... بهترین دکتر... چطوری می تونم لایقش باشم مامان وقتی اینقدر فوق العاده هست؟

صاعقه دستانش را بهم می کوبد: واووو!

آرزو نگاهشان می کند و سری تکان می دهد و از جا برمی خیزد: صاعقه زنگ بزن بابات ببین چرا دیر کردن؟

فاطمه خجل سری به زیر می اندازد و آهسته سر بلند می کند. نگاه خیره ی تندر هنوز هم روی صورتش است.

-زنگ زد. آخرش نمیداد، گفت برای شام میره پیش آقاجون ولی بابا الانا باید برسه.

با زنگ در، ارتباط چشمی بین فاطمه و تندر قطع می شود. صاعقه از جا برمی خیزد تا در را باز کند و در همان حال می گوید: بابا اومد...!

فاطمه پرونده را تا زده و به سمتش میگیرد که صاعقه به سمتشان می چرخد: تندر، پیکه، بسته داری!

#سیصد_و_سی_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

تندر به تندی از جا برمی خیزد که فاطمه ابروهایش را بالا می کشد و می پرسد: چی شد؟

با عجله پالتویش را برداشته و از ساختمان بیرون می دود. صاعقه می خندد: آرام میخوری زمین.

آرزو از آشپزخانه خارج می شود: کجا رفت؟

صاعقه با شیطنتی می گوید: بسته داشت مثل همیشه از عشق نامعلومش!

فاطمه چشم گرد می کند، اما در سکوت منتظر می ماند. آرزو پوزخندی می زند: یکی براش کادو می فرسته یکی هم...

سری به زیر انداخته و دستانش را به لبه ی مانتویش بند می کند. آرزو روی نزدیکترین مبل می نشیند: می دونی بیست و هفت سال عاشق دختر عموش بود؟

چشم می دوزد به رومیزی ترمه ی خوش دوخت... آرزو ادامه میدهد: همه می دونستیم لیلی دلش باهاش نیست ولی تندر عقب نمی کشید. سه سال گذشته و الان میخواد ازدواج کنه. با تو... چطوری باور کنم انتخابش درسته؟

یادش هست که تندر عاشق دختر عمویش بوده است. دلش میخواست الان در این لحظه از این واقعیت فرار کند. دلش می خواست حال بلند شود، خود را به در ورودی برساند. کفش هایش را پا بزند و به سرعت فرار کند. از این خانه... شهر... کشور... هر کجایی که اسمی از عشق تندر به لیلی نباشد.

آرزو می نالد: بچه که نیست بد و خویش و بگم... زورم بهش نمی چربه... واقعا دوست داره که داره باهات ازدواج میکنه؟

سرش را بلند می کند. نگاه آب گرفته اش را به چشمان فندقی آرزو می دوزد. چشمانی که در کپی برابر اصلشان هر روز نگاه می کند. چشمانی که مو نمی زنند... چشمانی که بیشتر قلبش را می فشارد. لبهایش را بهم می فشارد. دلش یادآوری میکند تا به حال این جمله را از زبان مرد اسطوره ای اش نشنیده است. تا به حال این جمله ی دو کلمه ای را از زبان مردی که دیوانه وار دوست می دارد، نشنیده است. اما کمتر از چهل و هشت ساعت دیگر کنارش می نشیند تا شرعا و قانونا و رسما همسرش باشد. دلش نهیب می زند... تا به حال نشنیده است اما در این لحظه در برابر زنی نشسته است که بیشترین حق را نسبت به مرد اسطوره ای اش دارد و سعی میکند او را قانع کند که اجازه نمی دهد مرد دوست داشتنی اش خوب نباشد.

در ورودی باز می شود. تندر با بسته ی کادو پیچ شده ی صورتی رنگ بزرگی وارد می شود. نگاه آرزو از چشمان به اشک نشسته گرفته شده و به سمت تندر می چرخد. فاطمه سری به زیر می اندازد. تندر جلو می آید. بسته را روی میز می گذارد و در حین بیرون کشیدن پالتویش از تن، نگاهی به فاطمه سر به زیر انداخته و زمزمه می کند: فاطمه...!

آرزو به تندی می گوید: بازم نفهمیدی از طرف کیه؟

تندر سری به علامت منفی تکان می دهد و کنار فاطمه می نشیند و با نگاهی به آرزو می گوید: ببین من و...

فاطمه با مکثی سرش را کمی بالا می کشد. نگاهش را به جعبه می دوزد و می پرسد: چرا بازش نمیکنی؟ کادویی؟

با اکراه خم می شود. هنوز هم نگاهش نکرده است اما در زیر نگاه مادرش نمی تواند بیش از این اصرار کند. جعبه ی مستطیلی را برداشته و به سمت فاطمه می گیرد: نمی دونم از طرف کیه... از وقتی رفتم از راه میرسن.

صاعقه از اتاق بیرون می آید: سه سال بیشتره این کادوها فرستاده میشن.

نگاه متعجب فاطمه به سمت تندر کشیده می شود. تندر به میل تکیه می زند و دستش را پشت سر فاطمه می فرستد و در همان حال نگاهش را هم به مادرش می دوزد: نمی دونم از طرف کین.

جعبه را در دستش کمی تکان می دهد: مگه میشه؟

تندر پوزخندی می زند: شکایت کردم. قبل از رفتنم تماس های گیج کننده هم داشتم. اگه خاطرت باشه بیارم وقتی با هم بودیم زنگ زد.

چینی به پیشانی فاطمه می افتد. آرزو ابروهایش را بالا می اندازد: قبل از رفتنت؟

-آره مامان. شکایت کردم. پیگیری هم نشون داد سیمکارت متعلق به یه جوونی بود که سیمکارت و گم کرده بود برای همین به نتیجه نرسید.

صاعقه نزدیک می شود: برای این کادوها چی؟

تندر پوزخندی می زند: برم بگم سه ساله هر از گاهی یه نفر برای من کادو می فرسته؟

-هر از گاهی داداش؟ راه پله پره... حالا یه سریش و وکیلته برده.

فاطمه دستش را روی جعبه می کشد: هیچ صدایی نیما. چرا بازش نمیکنی ببینی چیه؟

تندر لبخندی می زند: بازش کن.

اینبار نگاهش می کند. زل می زند به فندقی چشمان مرد دوست داشتنی اش و می پرسد: باز کنم؟

با اطمینان چشمانش را کوتاه می بندد: البته!

چسب های ظریف را از کاغذ کادویی صورتی جدا می کند. جعبه ی کرم رنگ از میان کاغذ کادو بیرون می آید. صاعقه خود را جلوتر می کشد و تندر تکانی نمی خورد. فاطمه دستش را که برای باز کردن در جعبه می برد، صاعقه از جا می پرد: وایسا!

هر سه گیج و پرسشگر نگاهش می کنند. صاعقه با جدیت می گوید: اونی که اینا رو می فرسته مشخصه دوست داره. مثل این استتارگرا... حالا نکنه توش یه چیزی باشه به فاطمه آسیب بزنه؟ خب تو داری با فاطمه ازدواج میکنی و مطمئنا اون آدم از این موضوع خوشش نمیداد

#سیصد_و_سی_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه به خنده می افتد، اما تندر به سمت فاطمه خم می شود. قبل از آنکه فاطمه بتواند در جعبه را بلند کند، تندر که تقریباً در آغوشش دارد دستش را روی جعبه می گذارد: بزارش روی میز بازش کن...

آرزو پوزخندی می زند: صاعقه یه حرفایی میزنه. مگه فیلم جناییه!

صاعقه شانه ای بالا می اندازد: اینم همونقدر مسخره هست که سه ساله داره براش با پست کادو میاد و هیچ نشانه ای ازش نیست.

تندر جعبه را بلند می کند: بزار من بازش کنم.

فاطمه با خنده دستانش را عقب می کشد: از کجا می خواد بفهمه من اینجا؟ در مورد ما هیچکس خبر نداره.

سرش را خم می کند و نگاهش را دور تا دور جعبه می چرخاند. فاطمه کمی خود را از آغوشش دور می کند: باز کن، مگه توش قراره چی باشه؟

صاعقه لب می گزد: بمب...

همه به خنده می افتند و تندر ادامه می دهد: مثلاً بگه حالا که داره زن میگیره چون مال من نمیشه مال هیچکس نشه... نه که خیلی تحفه ام؟

چشم غره ی فاطمه، لبخندی روی لبهایش می نشاند. چشمکی حواله ی فاطمه می کند و دستش را روی درب جعبه می گذارد. کمی بلندش می کند... صدای هیچکدامشان به گوش نمی رسد. نفس هایشان حبس شده است... کمی بیشتر در جعبه را بلند می کند که صدای بلندی هر چهار نفرشان را از جا می پراند. صاعقه به سمت آیفون می چرخد و آرزو دست روی سینه اش می گذارد: باز کن تا سکتمون ندادی.

تندر در جعبه را کاملاً بلند می کند. فاطمه دست پیش می برد، برگه ها سفید روغنی را کنار می زند و نگاه جفتشان روی تصویر درون قاب قهوه ای ثابت می ماند.

آرزو از روی مبل بلند می شود: توش چیه؟

چینی به پیشانی تندر می افتد. سرش را کاملاً به سمت فاطمه می چرخاند و نگاه فاطمه به صورتش دوخته می شود و دوباره به سمت تابلو برمی گردد. آرزو بالای سرشان می ایستد. دستش را روی شانه ی فاطمه می گذارد و خم می شود، اشاره ای به فاطمه می زند: برو یکم اون طرف تر...

کنار فاطمه می نشیند و تقریباً او را در آغوش تندر پرت می کند و جعبه را از دست تندر می گیرد و زل می زند به تصویر نقاشی شده ی درون تابلو... نفس فاطمه از این نزدیکی در سینه حبس می شود و تندر برای راحت تر بودن دستش را روی شانه ی فاطمه می کشد و در همان حال می گوید: این عکس...

قبل از آنکه جمله اش را تمام کند، آرزو می پرسد: این عکس و کی گرفتی؟

شانه های تندر بالا می روند: نمیدونم. جدید نیست مطمئناً!

صاعقه دوان دوان خود را می رساند و سرک می کشد: چی بود توش؟

آرزو جعبه را به سمتش میگیرد: عکس نقاشی شده داداشت.

-آخی... انگار خیلی هم دوست داره. چقدرم هنرمنده همچین نقاشی کشیده ازت. همچین عکسی داری؟

فاطمه با اخم سر بلند می کند و تندر پاسخ می دهد: دارم. یکی از عکس هایی که سپهر توی نمایشگاهش می داشت.

صاعقه با نگاهی به فاطمه لب می گزد: بخدا نقاشیش خوبه. بهتر از خودشه ببین.

فاطمه چشم می دزد و تندر می خندد: برو وروجک، اینم ببر بزار همون بالای پله ها. دستت درد نکنه.

منوچهر پا به خانه می گذارد و با دیدنشان، لبخندی می زند: به به عروس خانم اومده.

فاطمه به تندی از جا بلند می شود و به دنبالش تندر هم... آرزو نیم خیز می شود که منوچهر دستانش را بلند می کند: به جمع صمیمتون برسین. من لباس عوض میکنم میام. خوش اومدی دخترم.

آرزو از جا می پرد و از فاطمه و تندر فاصله میگیرد: چه جمع صمیمی...

به سمت منوچهر می رود: خسته نباشی.

منوچهر اشاره ای به فاطمه می زند: بشین... سرپا نباشین. لباس عوض کنم بیام. امروز یکی از چرخا خراب شده بود لباسام کثیف شده. میرسم خدمتتون!

به سمت اتاق می رود و آرزو هم به دنبالش...!

صاعقه تابلو را از جعبه بیرون می کشد: حیف نیست؟ به این قشنگی کشیده. بزارین تو خونه ی جدیدتون.

تندر چشم غره می رود: صاعقه...

##سیصد_و_سی_و_هفت

##چون_آب_در_آبگینه

با دور شدن صاعقه، فاطمه کمی خود را عقب می کشد و می پرسد: بازم هست؟

-تا دلت میخواد. اگه میخوای بریم بازشون کن...

-چرا باز نکردین؟

تندر دستش را به منگوله های شال گلبهی اش می رساند و حین بازی دادنشان می گوید: یه سری و اوایل صاعقه باز کرده. یه سری هم وکیلیم باز کرده ببینه توشون چی هست. اما خودم باز نکردم. مگه اهمیتی داره توشون چی باشه؟

-شاید نشونه ای توی کادوها باشه.

تندر سر انگشتش را به منگوله میزند و آن را تاب می دهد: اگه مهم بود خودش و نشون می داد، وقتی اینقدر اهمیت نداره بخواد خودش و نشون بده حتما اهمیتی هم نداره که من بخوام کادوهاش و باز کنم.

فاطمه با لبخند کمرنگی سر می چرخاند، تندر لب می زند: این رنگ خیلی بهت میاد.

مرغ عشق ها، آواز خوان به سمت قلبش کوچ می کنند. لب حوض دلش می نشینند و آهنگ عاشقی سر می دهند.

نگاهش را در اتاق می چرخاند.

نعیمه می غرد: تو اینجا چیکار میکنی؟

دستش را از چهارچوب در میگیرد: می تونم با لیلی صحبت کنم؟

نگاهی به لیلی که پتو را روی سر کشیده و به خواب رفته است می اندازد و می غرد: نخیر... برو بیرون تا اینجا هم آبروش و نبردی. کی بهت گفت می تونی بیای ببینیش؟!

-لطفا... بزارین باهانش صحبت کنم.

-که بازم مخش و بزنی؟

شرمند سرش را به زیر می اندازد: من اشتباه کردم...

پوزخند نعیمه صدا دار است: خودتم میدونی چقدر اشتباه کردی و الان اومدی اینجا.

-لیلی زنمه، حق این و دارم باهات صحبت کنم.

-برای طلاق اقدام کردیم.

شوکه نگاه تیزش را به چشمان نعیمه میدوزد. می لرزد. طلاق؟ لیلی اش را از دست می دهد؟ به این زودی؟

نگاهش به سمت تخت کشیده می شود. این چنین لیلی از او بیزار است؟ دستش را مشت می کند: تا وقتی من طلاقش ندم به این سادگی ممکن نیست.

نعیمه اخم هایش را در هم می کشد: حالا میخوای روی طلاق ندادنشم اصرار کنی؟

صدای ضعیفی می گوید: مامان تنهامون بزار لطفا...

هر دو به سمت صدایی که از زیر پتو به گوش می رسد، می چرخند. لیلی کمی خود از زیر پتو بیرون می کشد. بدون آنکه نگاهی به مهدی بیاندازد می گوید: می خوام صحبت کنیم.

-وقتی اون برگ...

میان سخن مادرش می پرد: مامان... تنهامون بزار... می تونی بری خونه. امشب برو خونه.

نعیمه می غرد: هیچ میدونی چیکار کرده که میخوای باهات حرف بزنی؟ آگه ب...

باز هم همان کار را می کند، پتو را کاملاً از سر خود دور می کند و تنش را کمی بالا می کشد: می دونم.

-آخه نمیدونی که وقتی عمل می شد...

-می دونم مامان... می دونم.

چشمان نعیمه گرد می شود. لیلی نفس عمیقی می کشد: برو مامان. نیازی نیست برگردی. فردا بیا. شب خوش.

-نمیرم میومم بیرون منتظر...

سری به نفی تکان می دهد: حرفمون زیاده... برو... میخوام بعدشم یکم تنها باشم.

نعیمه با اکراه می پذیرد. پالتو و کیفش را برمی دارد. به سمت در که می رود، می گوید: آگه چیزی شد زنگ بزن. به پرستارم سفارش میکنم. داد بزنی خودشون و میرسونن.

چشمان مهدی گرد می شود: مگه با جانی تنهات میزارین؟

لیلی با تلخی می گوید: چند ماه باهات زندگی کردم مامان، چیزی نیست. خداحافظ...

نعیمه در برابر در می ایستد و منتظر می ماند مهدی خود را عقب بکشد. مهدی دستش را به چهارچوب در میگیرد و تن بی جانش را عقب می کشد و نگاه نعیمه به پای گچ گرفته اش می رسد و چشمان بی جانش! متعجب می گوید: چه بلایی سر خودت آوردی؟

مهدی لبخند تلخی می زند: خوب میشم. چیزیم نیست.

نعیمه چند ثانیه نگاهش می کند و لب ورمیچیند: وقتی تهمت میزنی همین بلاها سرتم میاد.

از اتاق بیرون می رود. چند قدم که دور می شود، مهدی به سختی خود را از لای در داخل می کشد و عصایی که برای راه رفتن کمکش می کند، نمایان میگردد.

#سیصد_و_سی_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

لیلی لب بهم می فشارد. مهدی در را پشت سر خود می بندد و به سمتش قدم برمی دارد. نگاهش را به صورت لیلی می دوزد و جای خط بخیه های روی صورتش. در دل به خود نهیب می زند. صورت زیبایی لیلی اش چندین خط خورده است. سرش را کمی کج می کند اما لیلی با اصرار به پتو خیره است.

نزدیک تر می رود و زمزمه می کند: خوبی؟

لبهای لیلی کشیده می شوند. کمی به سمت بالا: یکم برای پرسیدنش زود نیست؟

سرش را تکان می دهد. درد پایش باعث می شود خود را به سمت مبل بکشانند و تقریباً تنش را روی آن پرت کند. پاهای گچ گرفته اش را دراز می کند و تن دردآلودش را رها...

لبش را می گزد: متاسفم.

بالاخره سر بلند می کند. نگاهش را به مهدی می دوزد و به چشمان سیاهش... به خط افتاده روی گونه اش و چشمان قرمز شده اش... لبش را می گزد: چت شده؟

مهدی تلخ می خندد: همونی که مامانت گفت...

چند لحظه نگاهش می کند که مهدی نفسش را فوت می کند: تقاص تهمتی بود که بهت زدم.

-تهمت بود؟

این را با جدیت و پرسشگونه مطرح می کند. مهدی سری به زیر می اندازد و سکوت می کند. لیلی تلخ می گوید: آگه بود چرا زدی؟ اینقدر باورم نداشتی؟

-اون لحظه زیر فشار بودم. می دونم کارم اشتباه بود. نباید اینکار و میکردم ولی انگار عقل و منطقم گم شده بود. اون شب افتضاح ترین شب زندگیم بود. وقتی فاطمه زنگ زد خودم و برسوم بیمارستان فکر میکردم اتفاقی برای خودش افتاده. اصلاً فکرم به این سمت و سو نمی رفت که ممکنه اتفاقی برای تو افتاده باشه. وقتی توی اون حال، بیهوش روی تخت دیدمت گج بودم. اونقدر گج بودم که نفهمیدم چی شد... چطور شد که بردنت اتاق عمل. وایساده بودم جلوی اتاق عمل. نفسم بالا نمیومد. بیار پرسیدم چطوری این اتفاق افتاده که گفتن با دکتر وحدت بودی و تصادف کردی. رضا وحدت... دکتر مجرد و شیک بیمارستان که یه سال پیش از بیمارستان رفته بود. حتی بهش فکرم نکردم. خب آگه باهاش بودی دلیلی داشت ولی وقتی پرستار بهم گفت حمله ا...

نیشخندی می زند: تو هم فکر کردی من با تو که نبودم لابد با دکتر وحدت بودم و بچه ام هم مال اونه.

می خندد و دستش را روی پهلوش می گذارد. کمی خود را بالا می کشد: تو شوهرم بودی. من حتی بهت نزدیکم نمی شدم ولی با یه مرد غریبه، با پدر یکی از شاگردای آموزشگاهم رابطه داشتم. اونم رابطه ای که باعث می شد بچه داشته باشم.

صدای خنده اش کمی بلند می شود: من کی مطابق میل عمل نکرده بودم مهدی که چنین فکری در موردم کردی؟

نگاه شرمنده ی مهدی به صورتش دوخته می شود.

-گفتی آرایش نکن... نکردم. گفتی لباسات تنگه... لباس گشاد پوشیدم. گفتی نخند... نخندیدم. گفتی به کادوی مامان بابات دست نزن... دست نزدم. گفتی از مامان بابات کمکی قبول نکن... نکردم. گفتی رنگ ماشین کادویی بابات تو چشمه... حتی پشت فرمونش ننشستم. چیکار کردم مهدی که باور کردی می توئم بهت خیانت کنم؟

-اون لحظه نمی فهمیدم. تو همیشه ازم دوری می کنی. از رابطه ای که باید بینمون باشه فرار کردی. چند بار خواستم نزدیکت بشم زدی زیر گریه؟ چند بار خواستم همراهت بشم نداشتی؟ فکر کردم دوسم نداشتی بخاطر همین ناراحت می شدی. می زدی زیر گریه. چون رضا بوده به من فکر نمی کردی. چون رضا رو دوست داشتی وقتی من نزدیکت می شدم اینقدر واکنش نشون می دادی.

-آگه اینطور بود چرا با تو ازدواج کردم؟

مهدی بی حرف نگاهش می کند. لیلی ادامه می دهد: من رضا رو دوست داشتم چرا زن تو شدم؟ چرا دو سال جلوی مادر و پدرم وایسادم و گفتم فقط مهدی؟ چرا وقتی هیشکی راضی نبود باهات ازدواج کردم؟ چرا به خواسته هات تن دادم؟ آگه یکی دیگه رو دوست داشتم چرا زن تو شدم؟ نمی تونستم زن اون بشم؟ لازم نبود برم جلوی بابام وایسم بگم آگه نزارین باهات ازدواج کنم خودم و میکشم. بیار به اینا هم فکر کردی مهدی؟

#سبصد_و_سی_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

سرش به زیر می افتد.

-کسی مجبورم نکرده بود با تو باشم. ولی من میخواستم با تو باشم، بیار فکر کردی به جای اون همه هیجانی که نشون میدادی بیار با دلم راه بیای؟ بیار بررسی چه مرگمه؟ می ترسم لعنتی... می ترسم... نمی فهمی ترس چیه؟

بغض می کند و سرش را خم می کند.

مهدی به سختی از جا برمی خیزد. تنش را به سمت تخت می کشد. تقریباً لب تخت می نشیند و دستش را به سمت سر لیلی می برد که لیلی به تندی خود را عقب می کشد: دست به من نزن.

-متاسفم. ببخش... من نمی خوام از دستت بدم لیلی... می دونی چقدر دوست دارم.

سرش را بلند می کند. موهایش را از مقابل صورتش کنار می زند. نگاه مهدی روی خط بخیه های روی پیشانی اش که تا گوشه ی ابرویش کشیده شده است ثابت می ماند. نگاهش را کمی پایین می برد. خط دیگری از گوشش به سمت لبش کشیده شده است. سمت چپ صورتش هم چند خط کوچک را نشان می دهند بدون بخیه... دستش را به سمت صورت لیلی بلند می کند. لیلی چشم می بندد و اجازه می دهد دست مهدی روی صورتش بنشیند.

انگشتان نوازش وار مهدی روی خط زخم ها حرکت می کنند. دست مهدی به سراغ خط زخم بعدی می رود.

-این زخما رو دکتر میگه خوب میشن... شاید دیر... شاید با جراحی ولی خوب میشن... خیلی زمان میبره اما مهم نیست... مهم نیست وقتی قلبم دیگه خوب نمیشه. مهم نیست وقتی صدای زنه تو گوشی میپیچید که می گفت تلفنت خاموشه و من هر لحظه فکر می کردم بخاطر این زخما دیگه دوست داشتی نیستم. که دیگه نمی خوام.

سرش را تکان می دهد: هیچی نمی تونه باعث بشه دوست نداشته باشم. هیچی نمی تونه باعث بشه نخوامت.

چشم باز می کند: ولی تو نخواستیم. تو ولم کردی، تو من و با چیزی که ممکن بود باشم نخواستی. من و اون طوری که خودت میخواستی خواستی. مگه نباید من و همونطوری که بودم میخواستی؟ چرا نخواستی؟ چرا دروغ میگی؟

-لیلی!

-تا همین دو روز پیش نمی دونستم. نمی دونستم تموم چیزی که داشتم و تو به حراج گذاشتی. تو طبل رسواییم و کوبیدی... هر لحظه چشمم به این در بود تا بیای... چرا نیومدی مهدی؟

مهدی لب می گشاید چیزی بگوید، اما لبهایش را بهم قفل می کند.

نگاهش را از مهدی می گیرد. به زخم روی دست مهدی و پانسمان رویش می دهد. دستش را پیش می برد. دست مهدی را میگیرد و مقابل نگاه خود بالا می آورد: نگو مامان بابام نمیزاشتن که می دونم میخواستی بیای می تونستی بیای. می تونستی تلفنم و جواب بدی. می تونستی بیای بگی چیکار کردی. چیزی که باید از خودت میشنیدم و یه غریبه تو گوشم خوند. یه غریبه از طبل رسواییم که تو به آسمون برده بودی بهم گفت.

دستش را می فشارد. پانسمان را کمی از پوستش جدا می کند. از دیدن زخم عمیق روی دست مهدی، قلبش فشرده می شود. سرش را خم می کند. لبهایش را به روی پانسمان می چسباند که مهدی به تندی سر خم می کند. سرش را به سر لیلی تکیه می زند: ببخش لیلی... غلط کردم. سعی میکنم درست رفتار کنم. مامانت گفت طلاق... من طلاق نمیدم.

پچ پچ می کند: چطوری می تونی تو چشمم نگاه کنی مهدی؟

-:تو می بخشیم مگه نه؟ تو هم دوسم داری نه؟

سرش را به سمت دست لیلی کج می کند. کف دست مهدی را بالا برده و به گونه اش می چسباند، سخنان مینا از ذهنش می گذرد و آهسته می گوید: چطوری کنارت چشم باز کنم و به این فکر نکنم که نگاه های همه بخاطر اون چیزیه که تو به زیون آوردی؟

-:من...

سرش را عقب می کشد: تو چیکار کردی با دلم مهدی؟ حالا چیکار کنم؟ چطوری ببخشم؟ چطوری باهات زندگی کنم؟ چطوری تو چشمت نگاه کنم و به این فکر نکنم دیگه نمی تونم جلوی این مردم اونطوری که باید قدم بردارم؟ دیگه چطوری تو روی بابا مامانم نگاه کنم مهدی؟ چطوری تو روی اون آدمایی که اون روز اونجا بودن نگاه کنم؟ چطوری تو صورت عموم نگاه کنم؟ چیکار کنم وقتی من و با تو میبینم به این فکر نکنم که تو جلوش داد زدی که دستت به من نخورده؟ کجای دنیا میان این چیزا رو جلوی همه میگوین که تو گفتی؟

#سیصد_و_چهل

#چون_آب_در_آبگینه

دستانش را عقب می کشد، صورت لیلی را بین آن ها قاب میگیرد: خودم به همه توضیح میدم. درست میشه لیلی... نگاهش گریه می کند اما لبهایش می خندد: چی رو توضیح میدی مهدی؟ میری میگی چون من و زنم هیچ ارتباطی نداشتیم و من فکر می کردم دوسم نداره و اون ازم می ترسید من فکر کردم با یکی دیگه بوده؟ اینا رو میخوای بگی؟

نفس عمیقی می کشد و می نالد: به چند نفر میخوای بگی؟

-:به هر کسی که بخواد پشت سر تو حرف بزنه.

فقط نگاه می کند.

-:اگه با هم باشیم، کم کم فراموش میشه. کافیه تو ببخشی... همه چیز و حل میکنم.

سرش را به سمت راست خم می کند. مهدی صورتش را نوازش می کند. اجازه می دهد دقایقی نوازشش کند. نگاهش را به چشمان مهدی می دوزد: میشه؟

مهدی ناگهان از حرکت باز می ایستد.

سرش را پایین میگیرد: هیچی حل نمیشه.

چینی به پیشانی مهدی می افتد. چشمانش را به روی هم می گذارد و نفسش را رها می کند. کمی سرش را عقب می کشد و زمزمه می زند: طلاق میدی؟

مهدی می نالد. ناباورانه... گوش هایش را تیز می کند. از شنیدنش مطمئن نیست اما زمزمه می کند: لیلی؟!... معلومه که نه!

نگاهش دو دو می زند. بغضش را فرو می خورد: اگه هنوزم دوسم داری...

با درد زمزمه میکند: طلاق بده.

دوربین را از کم بیرون می کشد، به آنچه در ذهن دارد فکر می کند. حجم سنگین نفسش را رها می کند: بالاخره باید به حرف بیای.

به سمت آینه می چرخد. به پالتوی ساده کرم رنگی که برای تن زدن انتخاب کرده و روی تخت قرار داده است، لبخندی می زند. با فکری می چرخد. کشو را به سمت خود می کشد و به ردیف جعبه های رنگارنگ خیره می شود و روی آخرین جعبه ی قهوه ای توقف می کند. دستش را پیش می برد و جعبه ی قهوه ای را بیرون می کشد. دست کش های هم رنگ جعبه ای که اولین کادوی سپهر از سفر ایتالیا اش بود، هنوز هم دل می برند.

ذهنش به آن روز پر می کشد که چند ضربه به در می خورد. به سمت در می چرخد. ترانه با اجازه ی ورودش وارد اتاق می شود: داری میری بیرون؟

-دارم میرم شرکت.

نگاه ترانه به دوربین کشیه می شود: می خوام بازم عکس بگیرم؟

می چرخد. به دوربین خیره شده و ناگهانی می پرسد: می تونم بازم عکس بگیرم؟

-همیشه عکاسی و دوست داشتی... یه روزی گفتی عکاسی های سپهر اونقدر خوبه که بیخیال عکاسی شدی. تماشای اونا بهت لذت بیشتری میده.

لبخند تلخی می زند: سپهر خیلی وقته دیگه عکاسی نمیکنه.

-چرا تشویقش نمیکنی دوباره اینکار و بکنه؟ از نگاهش می تونم بخونم چقدر دوست داره. همیشه داشته و الان خیلی بیشتر از همیشه.

-مامان؟

ترانه منتظر نگاهش می کند.

گلاب در حین بیرون کشیدن دستکش ها از جعبه ادامه می دهد: تا حالا بابا راز بزرگی و ازت پنهون کرده؟

می خندد و به سمت تخت می رود. حین نوازش کردن دوربین، روی تخت می نشیند: مثلاً چجور رازی؟ بابات هر روز کلی راز از من پنهون میکنه. مثلاً داراییش و که من بعد از این همه سال هنوزم نمیدونم چقدره. راز بزرگیه مگه نه؟

بلند زیر خنده می زند و سرش را به طرفین می کشد: منظورم این نبود. یه رازی مثلاً... مثل بیماری... مثلاً اگه بابا مریض بود و بیماریش و ازت پنهون می کرد...

ابروهایش را بالا می کشد. با نفس عمیقی می گوید: بهزاد اگه چنین کاری می کرد قطعاً به این معنی بود که اونقدر دوسم داره که نمی خواد آزارم بده.

متعجب به سمت مادرش می چرخد: فکر نمیکنی به این معنی باشه که اونقدر باورت نداره که بخواد همه چیز و بهت بگه؟

ترانه انگشت اشاره اش را بالا برده و تکان می دهد: مرده اونقدر قوی نیستن بخوان چنین چیزی و به بدون دلیل پنهون کنن... اگه بیماریشون و جار نزدن یعنی اینکه اونقدر دوست دارن که نمیخوان آسیب ببینی.

#سبب_و_چهل_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

زمزمه می کند: اینطور فکر میکنی؟

با خنده می گوید: فکر نه، نود و نه درصد مردای روی زمین همین... این و بعد از بیست سال تجربه ی روانشناسی میگم.

-مامان من جدی ام!...

ترانه شانه ای بالا می اندازد: منم جدی گفتم. چرا؟ فکر میکنی سپهر چیزی رو ازت پنهون کرده؟

نفس عمیقی می کشد. روی تخت می نشیند و یک پایش را تا می زند و پای دیگرش را از تخت آویزان می کند: نمی دونم بعد از اتفاقاتی که داره می افته چیکار باید بکنم؟ بابا داره بخاطر تهدید سپهر تن به این ازدواج میده در صورتی که میدونم هنوزم تنها کسی که به عنوان همسر من قبول داره مجیده... سپهر با تهدید بابا راهش و هموار میکنه. هر دوشون خودخواهی نمیکنن؟ چطور می تونن مثل یه شی روی من معامله کنن؟

-برای اینکه جنسشون فکر میکنن خیلی میفهمن و عشق و علاقه ای که دارن بهشون اجازه میده هر کاری میخوان بکنن. لازم نیست بهشون تذکر بدی که فکرشون اشتباهه کافیه از اون اتفاقی که می افته بهترین استفاده رو بکنی. نزار فکر کنن یه احمق اما بهشون هم نشون نده که یه فیلسوفی... پدرت هم بالاخره باید با این موضوع کنار بیاد. بهزاد سالها تلاش کرد تو رو به

خواستن مجید ترغیب کنه اما نتونست. خودشم خوب میدونه این غیر ممکنه و اینم بدون اگه میدونست تو علاقه ای به سپهر نداری به هیچ عنوان زیر هیچ تهدیدی راضی به اینکار نمی شد. در مورد سپهر هم مگه همونی نیست که سالها به عشقش زندگی کردی؟ مگه عشقش برات اهمیت نداشت؟ الان همون آدمه... همون عشق! چرا معطلی؟ از این فرصت استفاده کن. حالا که اون راه و هموار کرده تو ازش همچون پله ای برای رسیدن به خواسته ات استفاده کن. نظرت چیه فکر و ذکر و بزاری روی عشقت به سپهر و رابطه ات با بهزاد و هم مثل قبل حفظ کنی و اجازه بدی بدون دخالت دادن تو مسائلشون و خودشون حل کنن؟ تو فقط تا می تونی از این رابطه خودت و بیرون بکش و بزار بین خودشون بجنگن.

با چشمکی اضافه می کند: جنگ بین پدر زن و داماد همیشه بوده... نگران نباش پدرا هیچوقت از دامادشون خوششون نمیداد.

دوربین را به سمتش می گیرد: این دوربین بعد از مدت ها منتظرته... براش وقت بزار... با کار کردن به اهدافت میرسی اما فراموش نکن باید زندگی کنی.

-:اگه ناراحت بشن...

ترانه سری به نفی تکان می دهد: مهم نیست. آدما از هم دلخور میشن... دعوا میکنن تا وقتی آشتی میکنن محبتشون بهم بیشتر بشه. دعوا و ناراحتی و دلخوری همیشه اونقدر بد نیست. تا به حدی باعث میشه کسالت زندگی از بین بره. بهزاد هیچوقت نمی تونه از یه دونه دخترش... ناراحت باشه. بالاخره باهاش کنار میاد همونطور که سپهر نمی تونه از تنها عشقش دلخور باشه و به خودش می فهمونه باید با بعضی چیزا کنار بیاد. بی توجه به ناراحتی هاشون خودت باش... بخاطر خودت زندگی کن. همیشه خودت و با مردای اطرافت وفق نده گاهی با بدقلقی بهشون حالی کن که اونان که باید خودشون و با تو وفق بدن...

گلاب دوربین را میگیرد. ترانه از جا برمی خیزد: اون شرکت منتظرته! وقتی برای کار بیرون میری، دنیای عکاسی و عشق و عاشقی و دختر و پدربیت و بزار کنار. مثل همیشه یه رئیس باش که قراره کارمنداش و کنترل کنه و به چیزهایی که فقط به خودش مربوطه برسه. دو نفره ها رو بزار برای بعد... سرکار فقط خودت باش! دو نفره ها قرار نیست همیشه مطابق میل تو پیش برن. پستی و بلندیشم زیاده... شاید واسه همین جوونای الان دارن خودشون و به در و دیوار میکوبن که فقط تک نفره جلو برن.

به سمت در به راه می افتد و در همان حال می گوید: گفتم فردا مهمونی دعوتی... با مِهی هماهنگ میکنم. عصری برگشتنی یه سر بهش بزن و یه لباس مناسب برای خودت انتخاب کن.

صدایش می زند: مامان...

می چرخد و خیره به دخترکش می گوید: پاشو دیگه داره دیرت میشه... نشسته به حرف زدن... پنج دقیقه بعدشم میخواد همش بگه وای دیرم شد وای ال شد وای بل شد.

#سیصد_و_چهل_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

-:مامان...

چشم غره ی ترانه نصیبش می شود: مامان بی مامان... پاشو دیر شد. دهه!

ترانه تنهایش می گذارد. از جا بلند می شود. با برداشتن کیف و دستکش هایش از اتاقش بیرون می رود و در همان حین صدایش را بالا می برد: مامان، کلید ویلای رامسر و میدی؟

ترانه از پایین پله ها، سرکی می کشد و با لبخندی می گوید: میگم تمیز و مرتبش کنن براتون.

خم می شود، حین بوسیدن ترانه زمزمه می کند: ممنونم.

به راه که می افتد، به حرف ها و کلماتی که باید به سپهر بگوید، فکر می کند. باید به دیدن تندر هم برود و درخواست پرونده ی پزشکی سپهر را بکند. باید با او همه چیز را هماهنگ کند. حجم کاری زیادش باعث می شود شماره بگیرد. باید از منشی اش برای مرتب کردن کارها کمک بگیرد.

خمیازه ای می کشد. دستش را به کمر شلوارش رسانده و در حین بالا کشیدنش، از گوشه ی چشم به سپهر غرق در کار نگاهی می اندازد: برنامه ی فردا اوکیه؟

سپهر حتی به خود زحمت نمی دهد نگاهش کند: اون قسمتی که به من واگذار شده بود اوکیه! فردا سر ساعت محضریم.

ماگ سیاه گلدان را در قهوه ساز جای می دهد و دکمه ی آن را می فشارد. سرش را کاملاً خم می کند: چشمم باز نمیشه.

-دیشب تا دیر وقت بیرون بودی... مشخص نیست داری چیکار میکنی.

-یکی از مریضام حالش بد شده بود مجبور شدم دوباره جراحی کنم. خونه مامان اینا بودیم که خبرش رسید.

صدای سپهر به گوش نمی رسد. ماگ را بیرون می کشد و بوی قهوه را به ریه هایش می فرستد. بی توجهی به داغی اش لب می زند. می سوزد اما باز هم تکرارش می کند. ماگ را روی پیشخوان هل داده و آرنج هایش را روی پیشخوان قرار می دهد: راستی... یه عکسی گرفته بودی ازم توی تخت جمشید... توی نمایشگاهتم بود.

بالاخره از صفحه ی مانیتور دل کنده و نگاهش را به تندر می دوزد.

تندر ادامه می دهد: فروختیش؟

لبهایش را بهم فشرده و بالا می کشد. سری کج می کند: یادم نیست.

-می تونیم بفهمیم الان کجاست؟

دستش را روی گوشش می گذارد و می فشارد: باید از گلاب کمک بخوای. همه ی این چیزا دست اون بود. تابلوها هم دست گلابه.

دندان قروچه ای می کند و چند قلوپ از قهوه را قورت می دهد و به راه می افتد: می تونی باهаш هماهنگ کنی؟

سپهر سری به علامت مثبت تکان می دهد.

خود را روی یکی از میلمان می کوبد و در حین نشستن ادامه می دهد: می خوام جدی دنبال کسی که کادوها رو می فرسته باشم. دیشب یه کادویی فرستاده بود دقیقاً نقاشی از همون عکسی که تو نمایشگاهت بود.

اینبار کنجکاوانه جا به جا شده و گوش می سپارد به سخنانش...

تندر ته مانده ی قهوه را سر می کشد و از داغی اش لحظه ای حس می کند گلوش می سوزد. انگشتانش را به دور ماگ خالی و نسبتاً داغ می چسباند: می خوام بدونم هدفش از فرستادن این کادوها چیه؟

-باشه. میگم کمکت کنه گلاب.

-یه چیز دیگه هم میخوام. هر چند اگه...

سپهر بی حوصله نگاهش می کند. تندر نفسش را رها می کند: شراره رو دارن از فاطمه میگیرن. عموش گویا قدرت بیشتری داره. کمک میکنی؟

-می خوای اون دختر و پیش خودتون نگه داری؟

-می خوام دخترم باشه.

نگاهش را می دوزد در چشمان جدی و اطمینان بخش تندر... می خواهد برای شراره پدر باشد؟ این اطمینان را خوب می شناسد. با این اطمینان نگاه تندر سالها بزرگ شده است. چشم روی هم می گذارد: با وکیل صحبت میکنم.

#سپصد_و_چهل_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

-: ممنونم.

نگاه سپهر از گوشه ی چشم نثارش می شود. کوتاه... خشمگین... پر از حرف!

تندر لبخندی می زند در برابر این نگاه خشمگین. تنش را کمی عقب می کشد و می گوید: کت و شلوار چه رنگی برای فردا مناسبه؟

سپهر خشمگین دستش را روی لپ تاپ گذاشته و صفحه اش را روی کیبوردش می کوبد: مگه من زنتم نشستی اینجا مخم و میخوری؟ برو از زنت بپرس.

نیشخندی می زند، با اشاره ای به سپهر و سپس خود شانه ای بالا می کشد که سپهر همزمان به بالشت چنگ می اندازد و آن را به سویش حواله می کند. از جا می پرد و سرش را به سمت نشیمنگاه میل خم می کند. سپهر می غرد: عوضی...

بالشت افتاده روی پهلویش را عقب می راند و از جا بلند می شود: همسر جان، کارات و سریع تموم کن برنامه ی فردامون حسابی مهمه.

صدای سپهر بالا می رود: گم شو مرتیکه از سن و سالت خجالت بکش.

تندر قری به باننش می دهد و انگشت اشاره اش را به گونه اش می چسباند و با چند بار پلک زدن مداوم، جواب می دهد: من که می خوام ولی عشقت نمیزاره.

سپهر رو برمی گرداند و خشمگین می غرد: پیرمرد...

حین ورود به حمام صدایش را بالا می برد: پیری خودتی... شادومادم. چشم دیدن نداری!

با ورودش به حمام، سپهر باز مشغول کارهایش می شود. نگاهی به ساعت می اندازد و وارد الارم های گوشی می شود. به برنامه ی روزانه و الارم های تنظیم شده نگاهی می اندازد و در قسمت صحبت با وکیل، نام شراره را هم قید می کند... در ذهنش سعی می کند به یاد بیاورد دخترک دقیقا چه قیافه ای دارد.

صفحه ی ورد را با اطمینان از ورود تندر به حمام بالا می آورد و به کلمه ی بزرگ حک شده با فونت درشت خیره می شود
«وصیت نامه»!

از پاییون بیرون که می آید، خلج در برابرش می ایستد: این روزا کم پیدایی دکتر آدیش!

به سرعت، صاف می ایستد: متاسفم دکتر... یکم کار دارم و مجبور می شم ساعتی مرخصی بگیرم.

-: تو جراحی امروز قطعاً شرکت کن. می خوام جراحی و از طریق بینی انجام بدم.

به راه می افتد و فاطمه را هم وادار می کند به دنبالش برود: نظرت در مورد بیماریش چیه؟ کرانیوفارنژیوما؟!

فاطمه گوشی را دور گردنش می اندازد و لبه ی مقنعه اش را می کشد تا از میزان کشش روپوش و مقنعه اش کم کند: کرانیو فارنژیوما شایعترین اختلال هیپوتالاموسیه که موجب اختلال هیپوفیز میشه و توموری با منشأ غده هیپوفیز بوده که جزء تومورهای ناحیه سلا تورسیکا (زین ترکی) هست. این تومور مغزی از علل جدی کمبود گنادوتروپین هاست. شیوع اش دو در صد هزار نفره و شیوع بروز کرانیو فارنژیوما بیشتر در دهه دوم زندگی بوده و ممکنه موجب هر نوع کمبود هورمونی (هورمون های هیپوفیز قدیمی یا خلفی) بشه. کرانیو فارنژیوما اصولاً یک تومور خوش خیمه که رشد کندی داره... کرانیو فارنژیوماها کلسیفیه شده، زین ترکی را تخریب کرده و ممکنه روی کیاسمای اپتیک فشار بیاره و موجب اختلال بینائی همی آنوپی بای تمپورال (نیمه کوری در هر دو میدان بینائی) به علاوه آتروفی عصب اپتیک شه. از علائم بیماری می تونیم به اختلال خلق، اختلال خواب، اختلال خوردن (کم خوری یا معمولاً پر خوری و چاقی) اشاره کنیم. علائم بعدی شایع این بیماری بروز نشانه های افزایش ICP، دیابت بی مزه (DI)، اختلال دید، هیپوترمی یا هایپرترمی (تب)، اختلال تعادل، پوست خشک، بی اشتها، خستگی، سردرد و...

سکوت می کند و خلج سری به علامت مثبت تکان می دهد: مریضمون یه مرد شصت و پنج ساله هست که به مطب شخصی من مراجعه کرده بود. مشکلش اختلال بینابینیه که فکر میکنم بعد از جراحی باید حل بشه.

-: به نظرتون برش مججمه بهتر نبود؟

-: فکر میکنم جراحی از طریق بینی براش بهتر باشه. خیلی بهتر از برش مججمه خواهد بود.

یکی از اینترن ها نزدیکشان می شود و پرونده ای به سمت فاطمه میگیرد. خلج نگاهی به او میاندازد: دو ساعت دیگه جراحی شروع میشه... چیزی کم نزاری.

لبخندی به تشکر تقدیمش می کند و با دور شدن خلج، دستش را به سمت تبلت توی دست اینترن دراز می کند: چی شده؟

-بیمار اتاق هجده سردرد شدید داره.

اتاق هجده؟ تکانی می خورد و میپرسد: به هوش اومد؟

#سیصد_و_چهل_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

-بله...

به راه می افتد: بریم ببینیم مشکلش چیه.

در برابر اتاق هجده، نفسش را در سینه حبس می کند. باید به خود اطمینان دهد صادق در گذشته ها مانده است. فرار از صادق نمی تواند راه حل باشد. دست روی دستگیره می گذارد و وارد اتاق می شود. اولین کسی که میبیند، دو مرد یونیفرم پوش ایستاده بالای سر صادق هست. نگاهش را کمی می چرخاند و به صادقی که متعجب و ناباورانه نگاهش می کند، خیره می شود. لبهایش را از هم جدا می کند. سلامی می دهد که یکی از مردان یونیفرم پوش با جدیت و صدای آرام می گوید: خانم دکتر این رفیق ما که تا شما بیای جان به جان آفرین تسلیم کرد.

لبخند کمرنگی تقدیمش می کند و جلو می رود. اینترن پشت سرش می ایستد.

نگاه دقیقش را به صورت صادق می دوزد: درد دارین؟

دست صادق به سمت بالای سرش کشیده می شود. روی شقیقه اش می نشیند. باید چیزی بگوید... نمی تواند باور کند در این لباس و با این جدیت این چنین دوست داشتنی است. نگاهش را از صورت فاطمه دور نمی کند.

قدمی دیگر به سمت صادق برمی دارد و چراغ قوه اش را از جیب روی سینه ی روپوشش بیرون می کشد و دستش را به سمت سر صادق می برد.

دستش که روی سر صادق می نشیند، صادق نفس می کشد. بوی عطر کم جان گل یاسش را به مشام می فرستد. نور چراغ قوه یک به یک در چشمانش می افتد و فاطمه قدمی به عقب برمی دارد.

همان مرد خوشمزه ی یونیفرم پوش می پرسد: زنده میمونه؟

فاطمه خنده ای که روی لبهایش می آید را فرو می خورد اما نمی تواند آن را از چشمان تیز بین صادق پنهان کند. جانش در می آید و فکر می کند فاطمه اش تمام مریضان مرد را این چنین لمس می کند؟ تمام مریضان مرد می توانند این چنین بوی عطرش را به مشام بکشند؟ تمام مریضان و همراهانشان این لبخند را روی صورت دوست داشتنی اش می بینند. خشم به وجودش چنگ می اندازد.

دستش را به سمت سرم دراز می کند و در حین بررسی سرم می گوید: سعی کنین خیلی به خودتون فشار نیارین. فعلا هم نباید سعی کنید بلند بشین.

چشمان صادق روی هم می افتد که مرد باز هم می پرسد: چقدر طول می کشه مثل اولش بشه؟

اینبار می خندد و اینترن هم به همراهش به خنده می افتد. مرد متعجب سری خم می کند و نگاهش را می دوزد به صورت فاطمه که با اینکار اخم های صادق در هم می رود اما مرد بدون اینکه متوجه شود می گوید: چیز خنده داری گفتم دکتر؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: حالشون خوب میشه ولی قطعاً زمان میبره. به مرور می تونن سر حال تر بشن.

مردی که تا این لحظه ساکت است، می گوید: می تونیم انتقالش بدیم به بیمارستان خودمون؟

صدای صادق اینبار به گوش می رسد: اینجا خوبم. نیازی نیست.

سر فاطمه به سمتش می چرخد و یک تایی ابرویش را بالا می کشد. تلفنش زنگ می خورد و مردی که پیشنهاد انتقال را بیان کرده است خم می شود تا چیزی بگوید.

گوشی را از جیب بیرون می کشد و به شماره ی روی آن خیره می شود. گوشی را به گوش می چسباند: سلام عروس خانم...

صدای خنده ی صاعقه در گوشی می پیچد: سلام عرض میشه به عروس خانم بعدی... خوبی؟ سر کاری؟

-:با اجازتون.

تبلت را به سوی اینترنت میگیرد و با تجویز مسکنی به سمت در به راه می افتد. صاعقه می خندد: امروز وقت آرایشگاه دارم. می خوای باهام بیای؟

نگاهی به ساعتش می اندازد: کارم توی بیمارستان طول میکشه صاعقه جان... چون فردا صبح و پس فردا رو هم مرخصی گرفتم فکر نمی کنم بتونم مرخصی بگیرم.

از اتاق بیرون می رود.

مرد با خوشحالی به سمت صادق خم می شود: ماشاا... بزنم به تخته! باید به جای پلیس شدن دکتر می شدم که با چنین دکترای خوش برو رویی همکار بشم. تو اداره ی ما که...

مرد دیگر نگاه خشمگینش را به او می دوزد.

با خنده شانه هایش را بالا می کشد و رو به اینترنتی که مشغول یادداشت چیزی در تبلت است می گوید: آقا اسم این خانم دکتری که رفتن چیه؟ دکتر چی هستن؟ درس میخونن؟

پسر جوان می خندد: دکتر آذیش، رزیدنت سال دومی جراحی مغز و اعصاب هستن.

صادق می غرد: محمد...

محمد با هیجان کلاهش را زیر بغلش می زند و قدمی برمی دارد: من برم یه صحبتی با این آقای دکترمون داشته باشم برمی گردم.

مرد جدی و سن و سال دار لبخندی می زند: جهت امر خیر؟

محمد دست روی سینه اش می گذارد: اگه خانم دکتر مجرد باشن و بیسندن من از خدایمه. اگه براشون افت کلاس نداشته باشه با یه سرگرد ازدواج کنن...

صادق چشمانش را روی هم می فشارد، دندان هایش را روی هم می ساید. باید بگوید فاطمه زنش است. زنی که... الان زنش نیست چون در حال حاضر زنی دارد...

آب دهانش را فرو می دهد و محمد به دنبال اینترنت از اتاق خارج می شوند.

#سیصد_و_چهل_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

مرد خم می شود: ما دیگه باید بریم. مطمئنی میخوای توی این بیمارستان بمونی؟

چشمانش را روی هم می گذارد؛ حس می کند نفسش بالا نمی آید. ممکن است هر آن خفه شود.

مرد سری تکان می دهد: خانواده ات هم خیلی نگران بودن، امیدوارم سریعترا خوب بشی. چیزی نیاز داشتی خبر کن.

زمزمه می کند: ممنون سرهنگ.

از اتاق که بیرون می رود، با دو زن روبرو می شود. زن میانسال کمی خم می شود و مرد هم سلام و احوالپرسی می کند و عذرخواهی...

طوبی دستش را پشت سر دختر جوان هدایت می کند: عروسم هستن، خانم صادق!

دختر با خجالت سری خم می کند و مرد می گوید: اطلاعی از ازدواجشون نداشتیم. خوشبخت باشین.

طوبی با غم می نالد: تازه دو روز بود محرم شده بودن. می خواستیم آخر هفته عقد بگیریم که اینطوری شد.

مرد شوکه خود را عقب می کشد: متاسفم. انشا... بعد از بهتر شدنشون. در هر صورت با اجازتون.

با خداحافظی کوتاهی به راه می افتد. طوبی دستش را پشت سر دختر می گذارد: تو برو پیشش منم میرم پایین ببینم حاجی کجا رفت، برو زهرا خانم.

زهرا را تقریباً به سمت در اتاق هجده هل می دهد و به راه می افتد. به سمت آسانسور می رود که نگاهش به تختی می افتد که چند پرستار و دکتر به دنبال آن حرکت می کنند و یکی از دکترها هم تقریباً کنار تخت قدم برداشته و در حال بررسی وضعیت است. پرستار که خود را عقب می کشد نگاهش به فاطمه ای می افتد که دستانش را روی سینه ی مرد بیمار قرارداده و می فشارد. چشمانش گرد می شود. ناگهان فاطمه عقب می کشد و یکی از مردان جای او را می گیرد. چند دقیقه می گذرد. لبش را گاز می گیرد. فاطمه را می بیند که دستش را روی گردن مرد می گذارد و ناگهان مرد درشت هیکلی دوان دوان نزدیکشان می شود و پشت سر فاطمه می ایستد و تکیه به او نگاهش را به بیمار می دوزد.

احم هایش را در هم می کشد و به راه می افتد. زیر لب استغفرالله ای به زبان می آورد و پشت دستش را گاز می گیرد. خدا رو شکر می کند صادق از فاطمه جدا شده است. چطور می توانست چنین زنی را در خانواده اش بپذیرد... به عنوان مادر نوه هایش... زنی که دستش را به مرد نامحرم می چسباند و توجهی هم نشان نمی داد. چه معنی دارد زن مرد نامحرم را لمس کند؟ مگر دکتر مرد در این کشور تمام شده است؟ آن مرد خانواده ای ندارد که اجازه می دهند یک زن لمسش کند؟ آن مرد درشت هیکل را باید گفت که پشت سرش ایستاده و سرک می کشید.

به آرامی خود را از روی تخت پایین می کشد که چند ضربه به در می خورد و با مکثی باز می شود. موهایش را پشت گوشش می کشد. رضا با دیدنش، سری به زیر می اندازد: انگار مزاحم شدم.

-:بیاین تو...

رضا وارد اتاق می شود و در را پشت سر خود می بندد: می خواستم بدونم خوبی یا نه.

عقب عقب می رود. روی تخت می نشیند و دستانش را در هم قفل می کند. رضا ابروهایش را بالا می کشد: انگار واقعا خوبی.

چشم روی هم می گذارد: ازتون ممنونم.

-:بابت؟

سرش را کج می کند. موهایش روی شانه اش سرریز می شود: گفتن حقیقت.

رضا سری تکان می دهد. جلو می رود و روی مبل می نشیند: امروز مرخص میشی.

لبخند روی صورتش گم می شود: دلم نمیخواد از اینجا برم.

ابروهای رضا بالا کشیده می شود: بیمارستان و دوست داری؟ برعکسه؟ همه میخوان از اینجا فرار کنن.

-:دلم نمیخواد برم خونه.

تلخ می گوید: می فهمم.

لیلی سر برمی دارد. نگاهش را به صورتش می دوزد. ابروهای تقریباً پیوسته و بینی عقابی اش را از نظر می گذرانند. به بافت یقه اسکی سیاهی که زیر روپوش سفید بیشتر خودنمایی می کند هم لبخند می زند: بخاطر نارین؟

رضا سرش را می چرخاند و زل می زند به چشمانش...

لبش را می گزد: سختش یه آزمایشه.

تنها سری کج می کند و چیزی نمی گوید. لیلی ادامه می دهد: چرا آزمایش نه؟

رضا بی حوصله می گوید: چرا نمی خوام بری خونه؟

-می تونم نارین و بازم ببینم؟

راضی از عوض شدن بحث می گوید: هر وقت خواستی ببینش...! دیگه باید برم. امیدوارم موفق باشی و از این به بعد بتونی با مشکلات سر و کله بزنی و با اینکه دلت میخواد ولی گذرت به اینجا نیفته.

به سمت در می رود که لیلی از روی تخت پایین می آید: نارین دوستون داره. این چند روز فکر کردم خیلی زیاد... مهم نیست بقیه چیکار کردن به این فکر کنین نارین خیلی دوستون داره.

#سیصد_و_چهل_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را روی در می گذارد و سنگینی اش را به دستش منتقل می کند و با نفسی که رها می کند، می پرسد: آگه جای من بودی چیکار میکردی؟

با مکث و تائی نگاهش را به زیر می دوزد: خیلی سعی کردم فکر کنم جای شما بودم چیکار می کردم، اما نمی تونم جای شما باشم چون هیچوقت تجربه ی خیانت و نداشتم و این کلمه توی ذهنم نمی گنجه! من خیانت و درک نمی کنم و برام بی معنیه... نمی تونم چیزی بگم.

رضا دستش را کمی روی در سُر می دهد. به سمتش می چرخد و خیره به صورتش می گوید: چرا اینقدر ساده ای؟

موج محکمی از این جمله به صورتش کوبیده می شود. رضا تلخ اضافه می کند: زندگی اونقدری که فکر می کنی ساده نیست. تلخ تر از اونیه که بتونی بفهمی. سخت تر از اونیه که فکر میکنی. اینقدر ساده نباش تا دوباره زمین بخوری.

پلک می زند.

رضا نفس می کشد. صدایش خش دار می شود: اینطوری بد جور زمین می خوری و وقتی زمین بخوری نمی تونی بلند بشی لیلی... اینقدر ساده نباش.

تکائی به خود می دهد و از اتاق بیرون می رود. لیلی می ماند و حجم کلماتی که در سرش وول می خورند. با حس استیصال و درماندگی عقب عقب می رود، روی تخت می نشیند. چطور می تواند ساده نباشد؟ چطور می تواند قوی باشد؟

نگاهش را به در بسته شده می دوزد. خیانت؟! درماندگی؟! تنفر... دوست داشتن؟! خواستن و نخواستن...؟ می شود تمام این ها را در وجود کسی جا داد؟ می شود تمام این احساسات را در وجود آدمی جمع کرد؟

می لرزد از تصور جا شدن تمام آن ها در وجود یک نفر... می ترسد از شخصی که می تواند تمام این احساسات را داشته باشد. چشمانش را روی هم می فشارد. ساده نباشد؟! مگر چطور است که بقیه نیستند؟ زندگی تلخ است؟ چطور این چنین زیبایی ها می توانند تلخ باشند؟ چطور می شود تلخی ها را کنار هم چید؟ لبه اش را بهم می فشارد. تلخی می تواند جدایی اش از مهدی باشد. آخ مهدی... فکر می کند چطور می تواند ببخشدش؟ چطور می تواند باز هم کنارش بنشیند و بی توجه به تمام اتفاقات از روزمرگی هایش بگوید. چطور می تواند همه چیز را کنار هم قرار دهد و آرام باشد؟

نعیمه پا به اتاق می گذارد: هنوز آماده نشدی؟

-:مامان؟

نگاهش می کند. زمزمه می کند: تلخی های زندگی چطورین؟

نعیمه لبخند تلخی می زند. جلو می رود. دستی به سرش می کشد: این طلاق تلخی نیست؟

شانه هایش را بالا می کشد: خیانت چطوریه؟

اخم های نعیمه در هم می رود: اینا رو از کجا در آوردی؟ باز مهدی زنگ زده بود بهت؟ این چیزا رو کنار هم ردیف کردی؟ پاشو ببوش داره دیر میشه بابات پایین منتظره. کلی کار دارم. بخاطر تو عروسی صاعقه رو چند وقت عقب انداختن، باید برای عروسیش آماده بشیم زشته. آرزو این همه تو عقدتون زحمت کشید. صاعقه مثل یه خواهر سنگ تموم گذاشت برات. پاشو ببینم.

سرش را می چرخاند: میشه من نیام؟

-که چی؟ از الان میخوای غم باد بگیری؟ مثلاً فکر کردی طلاق گرفتی میخوای مثل اونا بری قائم بشی؟ تازه فعلاً که پسره رفته که رفته... هنوز کو تا بکشونیمش دادگاه. کاش باهاش حرف میزدی بی سر و صدا میومد اون برگه ها رو امضا می زد و تمومش میکرد.

پالتویی که نعیمه به سمتش گرفته است را از دست مادر میگیرد و برمی خیزد. تن می زند و فکر می کند چقدر لاغرتر شده است... نعیمه می نالد: بمیرم پوست و استخوان شدی.

لبهائیش را بهم می فشارد: نمی خوام پیام عروسی صاعقه.

نعیمه با خشم می غرد: چرا؟

-میشه از آقای دکتر شماره منزلشون و بگیری؟ می خوام با نارین حرف بزنم.

-همچین دلت و خوش کردی به این بچه... بیا بریم شمارشون و دارم. زنگ میزنم با شهره خانم دعوتشون میکنم برای شام.

هیجان زده، به سمت نعیمه می چرخد: واقعا؟

-کسی ندونه فکر میکنه بچه ات و قراره بیارن ببینی اینقدر ذوق میکنی.

#سیصد_و_چهل_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را به موهای زیتونی اش می دوزد.

زن آرایشگر کنارش می ایستد: می پسندی یا می خوای یه طرح بالیاژم روش پیاده کنیم که خیلی به موهای پر پشتت میاد.

انگشتانش را بین موهای صاف شده اش می برد و تکان می دهد. خبری از موهای فر خورده اش نیست. لبخندی روی لبهائیش می نشیند. دستی به ابروهای دم کوتاهش می کشد. صاعقه دست دور گردنش می اندازد و زیر گوشش می گوید: خوشگل تر شدیا...

می چرخد. دستی به موهای خوشرنگ نسکافه ای صاعقه می کشد. سری خم می کند: میشه من زودتر برم؟

صاعقه لبخندی می زند: با ما نمای؟ تندر میاد دنبالت؟

-نه...

به سمت زن به راه می افتد تا صورت حساب را پرداخت کند. صاعقه اخم می کند: دیگه چی؟ مهمون منی. برو ببینم...

خداحافظی می کند و بیرون می زند. به مقصد تاکسی میگیرد. اتومبیل که در برابر کافی شاپ می ایستد، پیاده می شود. چادرش را محکم میگیرد و به سمت کافه قدم برمی دارد. با ورودش مهدی دست بلند می کند. به سمتش می رود. نگاهش از صورت خراش خورده ی مهدی به سمت پای گچ گرفته اش کشیده می شود. نرسیده می نالد: چه بلایی سرت اومده؟

مهدی لبخند کمرنگی روی لب می نشاند: بشین.

بجای نشستن روبروی مهدی، یک قدم اضافه برمی دارد و کاملاً بر اندازش می کند: با خودت چیکار کردی؟ این چه وضعیه؟

مهدی دستش را به مچ دستش می رساند و به سمت صندلی روبرویش هل می دهد، تقریباً حین پرت شدن روی صندلی، نگاهش به پانسمان روی دست مهدی می افتد و سر برمی دارد: یا خدا... کجات سالمه؟ چی شده مهدی؟

-چیزی نیست که تصادف کردم الانم خوبه. پانسمان دستم بخاطر بریدگیش و بخیه ایه که خورده... فقط پام شکسته.

می نالد: آخه چرا؟ کی تصادف کردی؟ چرا چیزی نگفتی؟

-هفته ی پیش تصادف کردم. همون شبی که لیلی به هوش اومد. حواسم پرت شد...

بغض می کند. مهدی سری خم می کند: الان میخوای با این صورت تازه ترگل ورگل شده بزنی زیر گریه؟

صورتش را با دستانش قاب می گیرد: من دیوونه میخوامستم بهت خبر بدم. می خواستم ازت بخوام...

ادامه نمی دهد. مهدی کمی خود را جلو می کشد: چی رو خبر بدی؟

نگاهش را به چشمان مهدی می دوزد: می خوام ازدواج کنم.

لبخند روی لبهای مهدی می نشیند. دستانش را روی میز می کشد: چه بی سر و صدا... کی هست این آدم خوشبخت؟

-چند روزه دنبالت می گشتم بهت بگم ولی پیدات نکردم.

-کسی خبر داره؟

سرش را به طرفین می کشد: هیچکس... اولین نفری هستی که بهش میگم.

-توی این اوضاع درب و داغون زندگیم بهترین خبری بود که شنیدم. همیشه حس می کردم سنگینی یه باری روی دوشمه و الان ممکنه کمی سبک تر بشه.

صورت مهدی را از نظر می گذرانند: لیلی چطوره؟

-ازم میخواد طلاقش بدم.

نگاهش را به میز می دوزد و منوی زیر شیشه! مهدی با نفس عمیقی ادامه می دهد: تو هم طرفشی نه؟ باید طلاقش بدم؟

#سیصد_و_چهل_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

لبهایش را تر می کند و بعد از سکوت طولانی پاسخ می دهد: من نمی تونم درکش نکنم. نمی تونم حسش و نفهم نمی تونم بهش بگم از برادرم که بیشتر از برادر خونیم دوش دارم طلاق نگیر... نمی تونم بگم برادرم اشتباه کرده و قرار نیست این اشتباه و تکرار نکنه.

سرش را بلند می کند: چون برادرم اشتباهی کرده که زمین به آسمون بره... آسمون به زمین بیاد... بازم فراموش نمیشه. چون هر وقت که حسست کنه، هر وقت که کنارت باشه به این فکر خواهد کرد. با یه ببخشید و غلط کردم و قول میدم تکرار نشه درست نمیشه مهدی.

تحملش تمام می شود: پس چیکار کنم برگرده؟

-این و تو میدونی مهدی... نه من نه هیچکس دیگه. تویی که باید بدونی چی میتونه اینقدر پررنگ باشه که اون حس و از ذهنش پاک کنه. چطوری می تونی تاثیری روش بزاری که از این تاثیر پررنگ تر باشه؟

-داری همه چیز و برام سخت میکنی.

-تو خودت همه چیز و برای خودت سخت کردی. تو فرصتی که می تونستی داشته باشی و از دست دادی حالا باید فرصت و ایجاد کنی.

لبهایش را از هم جدا کرده و با مکثی می گوید: نمی خوام طلاقش بدم. دوش دارم.

با صدایی که تلخ و سرد است می گوید: اگه قرار باشه برنگرده، کش دادنش فقط بیشتر از قبل از هم دورتون میکنه. اصرار بر این حفظ این زندگی فقط باعث میشه ازت بیشتر فراری بشه نه اینکه به سمتت برش گردونه. پس اینبار به دور از احساس و اون چیزی که حسست میگه منطقی و عاقلانه فکر کن.

مهدی ساکت می شود. فاطمه اشاره ای به گارسون زده و سفارش چای سبز می دهد. چای که از راه می رسد، دستانش را به دور فنجان شیشه ای حلقه می کند و به برگ کوچک درون آن خیره می شود.

می پرسد: نگفتی کیه؟

سر بلند می کند و گیج زمزمه می زند: کی؟

-:اون مرد خوشبختی که تو رو خواهد داشت!

زل می زند به مردمک چشمان برادرش... برادری که خورش در رگهایش جریان ندارد اما عزیزتر است. خیلی عزیزتر... می تواند به این برادر در مورد مردی بگوید که شاید برادرش هم از عشق افلاطونی اش با خبر باشد؟ لب می گزد: تندر پژوهان.

سکوت بینشان سنگین می شود. هیچ کدام کلمه ای به زبان نمی آورند. فاطمه اجازه می دهد تا این نام را مهدی هضم کند و مهدی بعد از چند ثانیه می پرسد: دکتر تندر پژوهان؟

اجازه می دهد، گرمای چای دستانش را بسوزاند: آره.

-:دکتر پژوهانی که پسر عمومی لیلیه؟

لعنتی... کاش می توانست این خط رابطه را قطع کند. چرا نمی گوید دکتر پژوهانی که در بیمارستان ما بود؟ دکتر پژوهانی که تو در خانه ی پدر بزرگش زندگی کردی؟ دکتر پژوهانی که کمکت کرد؟ چرا باید بگوید دکتر پژوهانی که پسر عمومی لیلی است؟!

-:چرا اون؟

وا می رود. چرا او نه؟ چرا تندر پژوهان نباشد؟ مگر تندر پژوهان را به نام لیلی سند زده اند؟!

دست هایش را از فنجان جدا می کند. خود را عقب می کشد و دستانش را در جیب پالتویش می چپاند: چون تندر پژوهانه.

خط اخمی روی پیشانی مهدی ایجاد می شود: این همه آدم. هیچوقت فکر نمی کردم اون باشه... توی خوابم نمی دیدم.

-:فردا عقد میکنیم.

دست پانسمان شده اش را مشت می کند: فکرشم نمی کردم به روز بخوای به این آدم اینقدر نزدیک بشی.

-:بهش نزدیک بودم... مثل همون وقتایی که بهم کمک کرد. پشتم وایساد.

-:بهش حس دین داری؟ برای همینه میخوای باهاش ازدواج کنی؟ برای تشکر از بابت کارایی که برات کرده؟

#سیصد_و_چهل_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

تمام سالهای نصیحت های مادرانه و تربیت های خانوادگی کنار هم ردیف می شوند و پاسخ می دهد: شاید...

بلافاصله از دروغی که به زبان آورده است پشیمان می شود.

حرص و ناراحتی از صدای مهدی می بارد: دیوونه شدی؟

زل می زند به نگاه مهدی... همچون کودکی خطاکار... تمام آن درسهایی که از همان سالهای کودکی اش در گوشش خوانده شده اند، مانع از این می شوند که بگوید دوستش دارد.

مهدی می غرد: این یه حماقته. می خوای خودت و بندازی تو هچل؟ اون هیچ وظیفه ای به گردنت نداشت که الان بخوای با ازدواج باهاش جبران کنی. هیچ کار مهمی هم نکرده.

هول می شود: منم می خوام.

ابروی چپ مهدی بالا می رود: چی؟

دستانش را درون جیبش مشت می کند: میخوام باهاش ازدواج کنم.

مهدی از موضع اش عقب نشینی می کند. بینشان باز هم سکوت حکم فرما می شود. به صدای نفس های عمیق مهدی گوشی می سپارد. این مهدی است که سکوت را می شکند: اونم دوست داره؟

نگاهش می کند. پاسخی برای این سوال ندارد. مهدی چشم بهم می فشارد: چرا اینقدر زود دارین ازدواج میکنین؟

-نامزدیه... قراره بعدا عروسی بگیریم سر فرصت.

-یه صیغ...-

میان کلام مهدی می پرد: نمی خوایم صیغه ای خونده بشه.

-سخته فاطمه باور کنم. چرا؟ از کی داری فرار میکنی؟ داری دنبال چی میگردی؟ اولش شراره حالا هم این ازدواج!

نفسش را بریده بریده بیرون می فرستد: چیزایی که همیشه میخواستم ولی هیچوقت نداشتم.

-چی میخوای؟

-یه زندگی که مال من باشه. نه مال دیگران و منم جزوی از اشیاء اون زندگی باشم. یه زندگی میخوام که مال من باشه مهدی.

باز هم سکوت می شود. هیچ ندارد دیگر برای گفتن. ثانیه ها به دقیقه ها کشیده می شوند و می گذرند. با احتیاط می پرسد: فردا میای؟

مهدی کلافه اما جدی پاسخ می دهد: میام.

فکر می کند، حتی اگر کارش اشتباه ترین کار دنیا هم باشد نمی تواند پشت او را خالی کند. نمی تواند پشت او نباشد. نمی تواند، عزیزترین خواهرش را به تنهایی رها کند.

سرش را کمی خم می کند: مامان و مهدیه هم می تونن بیان؟

با خوشحالی سر بلند می کند: میان؟

-مامان بفهمه خوشحال میشه. مطمئنم میاد. بابا هم همینطور...-

-منم خوشحال میشم بیان.

صندلی اش را کمی جا به جا می کند تا پای گچ گرفته اش جای مناسب تری برای قرار گرفتن پیدا کند. فاطمه سرکی می کشد: از کجا شکسته؟ گفتن چقدر باید تو گچ بمونه؟ جای دیگه ای هم آسیب دیده؟

-یکی یکی بررسی منم جواب میدم.

-خب؟

در این دیدار برای اولین بار می خندد: خب که خب... چیزیم نیست... یه ماهه باز میشه. حقم بود... به قول نعیمه خانم تقاص کاری بود که کردم. فقط پامه و بس.

-خدانکنه. از کی تا حالا خدا اینطوری بنده هاش و مجازات میکنه؟

شانه ای بالا می کشد و دستش را به ته ریشش می برد: نمی خوای به مامانت اینا بگی؟

فاطمه مات نگاهش می کند.

به شال صورتی با نوار های نقره ای دورش چنگ می زند و لبه ی آن را به دور انگشتش می چرخاند. نمی تواند سر برداشته و به مردی که در کت و شلوار خاکستری شیک تر از همیشه خودنمایی می کند، نگاه کند.

کسی کنار گوشش پچ پچ می کند. سرش را کمی می چرخاند. ماهرخ می گوید: مهدی میپرسه مهریه رو تعیین کردین؟

درمانده نگاهش را بالا می کشد. به چشمان ماهرخ نگاه می کند. نگاه ماهرخ با اطمینان روی هم می افتد. دست روی دستش می گذارد. نگاهش را به تندر می دوزد و کنار گوش ماهرخ می گوید: وقتی از صادق جدا می شدم از چهارده سکه ی مهریه ام یه ریالشم نگرفتم. مهم نیست چی باشه. هر چی باشه اهمیتی نداره. قرار نیست تضمین زندگیم باشه.

ماهرخ دستش را بیشتر می فشارد. دستی به دور گردنش حلقه می شود. سرش را عقب می کشد. شراره می خندد: وای چرا تموم نمیشه؟ همش وایسادن اونجا صحبت میکنن.

در همین حین، جمع حلقه زده ی آقایان دور میز عاقد، پراکنده می شوند.

چشم می چرخاند... صاعقه و شراره بالای سرش می ایستند. صاعقه با قدمی دست گلاب را هم می گیرد و می کشد. شراره هم مهدیه را همراه می کند. قندها به دست شراره می رسند و پارچه ی سفید رنگ گشوده می شود.

تندر دو طرف کتش را می گیرد و روی صندلی کنارش می نشیند...

آرزو جلو می آید. خم می شود و قرآن روی رحل را برداشته و به سمتش می گیرد. نگاهش را کمی بالا می کشد. به آرزو می دوزد و با لبخند او دست پیش می برد و قرآن را می گیرد.

نگاهی به آیات آن می اندازد و چشم می بندد.

صدای ضربان قلب مرد همراهش گویا خود را از میان حجم زیاد صدا به سمت گوش های او روانه می کنند. لبهایش را بهم می فشارد. سبب گلویش تکان می خورد. چشم باز می کند. مردان ردیف شده را مقابل خود میبیند. حاج صابر با اطمینان چشم روی هم می گذارد. آنرخش کنار گوش سپهر چیزی زمزمه می کند و لبخندی به رویشان می زند.

سرش را کمی می چرخاند. مهدی درست در دورترین نقطه کنار پدرش و پدر لیلی نشسته و سر به زیر با انگشتانش بازی می کند.

-فاطمه...

#سِیصد_و_پنجاه

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه از مهمانان میگیرد. به سمت تندر می چرخاند که نامش را آرام به زبان آورده است.

تندر تنها نگاهش می کند. اما نگاهش آرامش دارد. اطمینان دارد... نگاهش می گوید، اشتباه نیست. اینبار شاید تنها باشی اما مرا داری. اینبار شاید ترست بیش از هیجان و ذوق باشد اما من هستم تا تمام ترس هایت را در آغوش بکشم و به دورترین نقطه ی کره ی خاکی بفرستم. اینبار من هستم.

لبهایش را به سختی می کشد.

سفره ی عقد سفید رنگ شیک به رویش لبخند می زند. به تصویر خود در آینه ی بلند نگاه می کند. با چشمان آرایش شده و لبهایی که بخاطر تر شدن مداومشان خبری از رژ روی آن ها نیست، به نظر خوب می آید. چادر سفید گل دار برافش... قوت قلبی به جانش می شود. به آن چنگ می زد. دستش را به برگ قرآن می رساند و در دل صدا می زند: خدایا...

ادامه می دهد: خودت همه کسمی!

چشمانش را می بندد. ذهنش در گذشته ها بازی می خورد. روزی که در کنار صادق دقیقاً کنار چنین سفره ای که فقط مختص او چیده شده بود، نشسته بود و رنگ به رنگ می شد و قلبش دیوانه وار خود را به قفسه ی سینه اش می کوبید. اما در این لحظه طیش قلب ندارد... آرام است... آرامتر از آنی که باید باشد. این مرد اسطوره ای است که رهایش نکرد... در بدترین ها همراهش بود. همراهش شد و شاید آنطور که باید حرکتی نباشد اما بودن هایش دل گرمی بود برای زندگی... بودن هایش باعث می شد تمام سختی ها را به جان بخرد و آسوده خاطر پیش رود.

با ورود مردی سر برمی دارد. همه از جا برمی خیزند و به احترام حضور دکتر آبروم.

دکتر آبروم با مردان جمع سلام و احوالپرسی گرمی می کند. به سمتشان می آید. نگاهش را به فاطمه می دوزد و با جدیت می گوید: خوشبخت باشید. دیدن اینکه دو تا از دانشجویهای خوبم حالا باهم هستن باعث دلگرمیه... این پسر واقعا خوبه خودم تضمینش میکنم.

خجل لب می گرد و با تشکری سر به زیر می اندازد.

آبروم سرش را به سمت شانه ی تندر خم می کند و دستش را هم در دست میگیرد: وقتی گفتی شاگرد خاصم باید می فهمیدم همون سالها که یه دلی تکون خورده... خوشحالم برات پسر!

خجل ریز می خندد و آبروم فاصله میگیرد: دختر خودمه ها چپ نگاهش کنی من می دونم و تو...

همه به خنده می افتند و تندر سری خم می کند.

بالاخره عاقد اجازه می یابد برای خواندن خطبه ی عقد... نگاه هر دویشان به آیات قرآنی است که تندر سرش را کمی بلند می کند. نگاهش می افتد به مهدی و خط و نشان کشیدن های اول وقتش... نگاهش را به آیات می دوزد. نفس عمیقی می کشد... دستش را دراز می کند به سمت انگشتان ظریف فاطمه پیش می برد. تردیدش را پس می زند... در این لحظه مگر کسی نزدیکتر از اون را می تواند حس کند؟ مگر کسی نزدیکتر از او هست؟ مگر در این لحظه صدای ضربان قلب او را نمی شنود؟ مگر در این لحظه صدای نفس هایش به گوشش نمی رسد؟ مگر در این لحظه حس نمی کند می تواند او را در آغوش بگیرد و از تمام آدم ها دور کند؟ دستش را با اطمینان روی دست فاطمه می گذارد.

#سپصد_و_پنجاه_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه فاطمه از آیات گرفته می شود. به دستی که روی دستش نشسته است کشیده می شود. آب دهانش را فرو میدهد. صدای عاقد بلندتر می شود: به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی سرکار خانم فاطمه آذیش و آقای تندر پژوهان... سرکار خانم محترمه مکرمه فاطمه آذیش، آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای تندر پژوهان به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ی معین شده، در آورم؟ وکیل؟

قلبش ریز ریز... می لرزید. انگار آرامش را دو دستی گرفته و به تاراج برده بودند.

دستش فشرده می شود. چشم هایش را می بندد و زیر لب: بسم ال...

چشم می گشاید. کمی سرش را بالا می کشد. به چشمان دوست داشتنی اسطوره وار درون آینه که با اطمینان نگاهش می کنند، خیره می شود. صدای صاعقه را می شنود: عروس رفته گل بچینه!

لبخند محو و کمرنگی روی صورت تندر نقش می بندد. لبخندی پر از مردانگی هایی که حفظ می شود.

پلک می زند.

عاقد باز هم دست بکار می شود: سرکار خانم محترمه فاطمه آذیش آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای تندر پژوهان به صداق مهریه معینه در بیاورم؟ آیا وکیل؟

تندر پلک می زند. جانش در می رود از این پلک زدن های چشم های فندقی...

سرش را به زیر میاندازد. به دستش در دست مردانه و بزرگ خیره می شود. صاعقه اینبار بلندتر می گوید: عروس رفته نقل و نبات بیاره.

اینبار می تواند صدای شراره را همراه با صدای صاعقه تشخیص دهد. باز هم عاقد شروع می کند. دستی که انگشتانش را محکم می فشارد را از نظر می گذراند. این دست رهایش نخواهد کرد؟ این دست بخاطر کسی نام طلاق را به پیشانی اش نخواهد کوبید؟ این دست روی گونه اش نخواهد نشست؟ این دست بخاطر خودش بودن اسیرش نخواهد کرد؟

نگاهش را به آینه می دهد. اینبار سکوت سنگینی حکم فرما می شود. هیچ صدایی از کسی به گوش نمی رسد. هیچ صدایی...

تندر می خندد و اینبار ردیف دندان های سفیدش هم نمایان می شوند.

قلبش تند تند... بی درنگ می کوبد. چشم می بندد. خود و تندر را می بیند. در همان عکسی که تندر برایش فرستاده بود. درست در لب حوض... در کنار او...! . دستش را کمی جمع می کند، انگشتان تندر بین انگشتانش می غلند و لب می زند: بله!

صدای کف ها بلند می شود و در گوشش می پیچد و چشم می گشاید. عاقد اینبار ادامه می دهد: جناب آقای تندر پژوهان آیا از طرف شما وکالت دارم ایجاب موکله ی خود خانم فاطمه آذیش با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم؟ بنده وکیل؟

تندر چشم از آینه می گیرد. سرش را می چرخاند و به نیم رخ صورت فاطمه می دوزد: بله!

اینبار صدای کف زدن ها تمام سالن را می لرزاند. عاقد ادامه می دهد: بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله الذی أحل النکاح و...

سرش را به سمت شانه اش کج می کند. چشمانش را می بندد. صدای آرام ریتم نوازی در گوشش طنین می اندازد و پیچ می خورد و پیچ می خورد... می داند این زندگی را تمام و کمال برای خود می خواهد. این زندگی را با تمام وجود می خواهد. قلبش دیگر نمی کوبد. صدای مبارک باشد عاقد را می شنود و تمام می شود. همه چیز تمام می شود و زندگی شروع می شود. زندگی جدید و مهمه ها جان میگیرند. دست صاعقه است که به دور گردن هر جفتشان حلقه می شود و صورتشان را بوسه می زند. آرزو قدمی به جلو برمی دارد. دستش را به سمت فاطمه دراز می کند.

به تندی از جا برمی خیزد و دستش را در دست آرزو می گذارد و آرزو آهسته پیچ می کند: مراقب پسرم باش.

لبخند می زند. تندر با قد بلند و هیکل درشتش خم می شود و آرزو سر به سینه اش می چسباند و اشک شوقش را با نوک انگشت اشاره اش میگیرد.

همه تک به تک جلو می آیند و تبریک ها روانه می شود و بوسه ها...

نگاه فاطمه می چرخد، به دنبال شراره ای که خود را در گوشه ای ترین نقطه ی ممکن پنهان کرده است و سر به زیر با لبهای آویزان تماشا می کند.

##سبب_و_پناه_و_دو

##چون_آب_در_آبگینه

تندر مسیر نگاهش را دنبال می کند و با رسیدن به شراره، اشاره ای به صاعقه می زند و کنار گوشش چیزی می گوید.

صاعقه به سوی شراره می رود و حلقه ها را به دستش می سپارد. فاطمه سر می چرخاند و نگاه سراسر تشکرش را تقدیم تندر می کند.

سر تندر به سمتش خم می شود. شراره که حلقه ها را در برابرشان می گیرد، دست تندر به سمت حلقه های چین خورده سفید و طلایی کشیده می شود.

فاطمه با طیب خاطر دستش را بلند می کند و در برابر تندر می گیرد. تندر با شیطنت حلقه را در چند میلیمتری انگشتش متوقف می کند و سری کج می کند و با چهره ای در هم رفته و ابروهایی که سعی می کنند اخمش را به نمایش بگذارند، می پرسد: بندازم؟

صاعقه می خندد: اذیت نکن دههه!

فاطمه شانه ای بالا می کشد. قبل از آنکه دستش را پس بکشد، دست تندر روی دستش می نشیند و آن را میگیرد و حلقه را در دومین انگشتش فرو می برد. صدای کف زدن ها باز هم بلند می شود.

آدرخش دوربین را به سوی سپهر می گیرد که سر سپهر عقب کشیده می شود: خودت عکس بگیر.

-ولی بین ما عکاسی تو از همه بهتره.

سپهر کمی خود را عقب می کشد. با اشاره ای به گلاب می گوید: وقتی گلاب هست من که کاره ای نیستم.

چشمان گلاب گرد می شود. نگاهش را به صورت سپهر می دوزد و نگاه آدرخش را نمی تواند رد کند: منم عکس نمیگیرم. بهتره خودتون بگیرید.

آدرخش از جا بلند می شود: چه همه برای من کلاس میزارن. میرم خودم میگیرم اصلا...!

خود را به سمت شراره می کشد و در کمترین فاصله از او می گوید: میشه عکس بگیری؟

شراره متعجب چشم از تندر و فاطمه برمی دارد و پرسشگر می پرسد: چیزی گفتین؟

دوربین را به سمتش میگیرد: عکس بگیر.

-من؟

لبخندی می زند: نمی خوام عکس بگیری؟

صاعقه دست شراره را می کشد و می گرد: خودت بگیر آدرخش...

آرزو سرویس زیبایی هدیه می دهد و منوچهر دست در جیب می کند و انگشتر زیبای تک نشان را به سمت فاطمه می گیرد: امیدوارم خوشت بیاد عروس خانم.

فاطمه سری کج می کند و منوچهر جلو می رود و پیشانی اش را بوسه می زند. چشمان فاطمه بسته می شود، بغضش را فرو می خورد. حتی به خاطر نمی آورد آخرین بار چه زمانی پدرش چنین محبتی را تقدیمش کرده است.

بعد از برنامه هایی که صاعقه به ترتیب اجرا می کند و اجازه نمی دهد هیچکدام به فراموشی سپرده شوند، عزم رفتن می کنند. آرزو همه را برای صرف ناهار دعوت می کند.

شراره کنار فاطمه می ایستد و اشاره ای به مهدی می زند. فاطمه به سمتش می رود. مهدی دستش را به سمتش دراز می کند: امیدوارم خوشبخت باشی.

لبهائش را بهم می فشارد: راضی نیستی نه؟

-: برای من خوشبختی تو مهمه، هر چند دوست داشتم اینبار انتخابت کسی باشه که بتونم باهاش رفاقت کنم نه مثل اتفاقی که با صادق افتاد.

می نالد: تندر مثل صادق نیست.

مهدی نفس عمیقی می کشد: می دونم. دکتر محبوب بیمارستان هیچوقت مثل صادق نمیشه.

-: متاسفم مهدی.

-: نباش خواهرم. همیشه شاد زندگی کن. اگه اجازه بدی من می خوام برم خونه. نمی تونم توی ادامه مجلستون شرکت کنم. تا اینجا هم وظیفه ای بود که باید انجام می دادم.

چشمانش را می بندد: کجا میری؟

-: دنبال راه حلی که بتونم لیلی و از طلاق منصرف کنم. شایدم برم دیدن یه وکیل...

دستش را روی بازوی مهدی می گذارد: داری سختش میکنی.

-: از اولشم سخت بود فاطمه.

#سیصد_و_پنجاه_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سروش را به زیر می اندازد و سکوت می کند. دست مهدی روی شانه اش می نشیند: برو و خوش باش. منم دیگه برم.

اشاره ای به دست و پایش می زند: مراقب خودت باش. اگه تونستی بیا بیمارستان دقیق تر برسیم.

مهدی نچی می کند: اونجا دیگه نمیام... میرم پیش یه دکتر. چیزیم نیست. بادمجون بم آفت نداره.

با خشم صدایش را کمی بالا می برد: مهدی!

اشاره ای مهدی به جمعی می رود که کمی دور از آنها در برابر اتومبیل های پارک شده ی در برابر محضر ایستاده اند. فاطمه خجل سری به زیر می اندازد و مهدی می خندد: برو دیگه زشته عروس و اینقدر دور کردم. راستی میتونی به مامانم بگی من رفتم؟

-: چرا خودت نمیگی؟ خودت بگو دیگه!

مهدی تلخ لبخند می زند: چون ماجرای تصادف و بهش نگفته بودم هنوز باهام قهره و حرف نمیزنه. من رفتم. بهش بگو... فعلا!

در برابر چشمان فاطمه به راه می افتد. به سمت خیابان می رود و برای اولین تاکسی در حال گذر دست تکان می دهد. تا محو شدن اتومبیل به آن خیره می ماند که تندر کنارش می ایستد: چرا رفت؟
پلک می زند. نگاه کوتاهی به تندر می اندازد: از اینجا بودن ناراحت بود.

-:بخاطر من رفت؟

به سمت تندر برمی گردد. زل می زند به چشمان دوست داشتنی اش و فکر می کند چقدر این چشم ها در نظرش می توانند جذاب باشند و دوست داشتنی. اشکالی دارد برای این نگاه جان دهد؟!

تندر قدمی به سمتش برمی دارد، فاصله ی بینشان را پر می کند و دستش را به پشت سر فاطمه می فرستد و در حینی که او را به سمت اتومبیل خود هدایت می کند می گوید: دوست ندارم یه مانع بین تو و کسایی که دوست داری باشم.

سرش را به پشتی صندلی می گذارد و چشم می بندد. برای امروز تمام انرژی اش را مصرف کرده است. صدای آهنگ بسیار آرام از پخش ماشین به گوش می رسد.

کمی تکان می خورد. به گلابی که چشم به بیرون دوخته است، نگاهی می اندازد. دستش را دراز می کند و دست گلاب را می گیرد. نگاه گلاب از بیرون و ساختمان ها گرفته شده و به سمتش می چرخد. سرش را کمی جا به جا می کند و زل می زند به گلاب...

-:سپهر؟

منتظر نگاهش می کند. گلاب خود را به سمتش می کشد: چند روز بریم ویلای ما؟

چینی به پیشانی اش می افتد. گلاب لبخندی می زند: فقط من و تو...

چشمانش را می بندد. در ذهنش تکرار می کند: من و تو... من... و... تو...!

لبهایش را می کشد. چطور تاب بیاورد با او باشد و زنده بماند؟ فکر می کند چقدر می تواند حال بدش را پنهان کند؟ چطور می تواند کنار گلاب باشد و این اقتضاح ترین حالت هایش را به نمایش نگذارد.

گلاب سری بیشتر خم می کند: یه هفته! نظرت چیه؟

صدایش ته رنگی از غم به خود می گیرد: گلاب...

دلش پر می زند برای این گلاب گفتن هایی که با تمام غمش گویا می خواهند همیشه بودنش را فریاد بزنند: سپهر... موافقی؟

چطور می تواند دل این فرشته را بشکند؟ چطور میتواند این بت زیبایی زندگی اش را رد کند؟ یک هفته نمی میرد... یک هفته می تواند با تمام توانش مقاومت کند. یک هفته حتی اگر پایان دنیا باشد ارزش دارد کنار گلاب باشد.

دستش را به جیب شلوارش هدایت می کند. به گاز تنفسی تازه اضافه شده به جمع داروهایش دست می کشد و فکر می کند، حتی اگر نفسش بگیرد و نتواند نفس بکشد دوست دارد در آغوش گلاب باشد. دست گلاب را به سوی خود می کشد و با نزدیکتر شدن گلاب، سرش را بیشتر خم می کند. به شانه ی گلاب می رساند و چشم می بندد...

چند ثانیه می گذرد. نفس های گلاب با نفس های ضعیف شده اش هماهنگ می شود. سعی می کند آرام باشد. با صدایی که خیلی آرام است، همچون پچ پچی که گوشی توان شنیدنش را ندارد، می گوید: هر چی تو بخوای!

#سپصد_و_پنجاه_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

دل شوره ای که به جانش افتاده است، بیشتر می شود. در دل به خود امیدواری می دهد. بیش از آنکه نگران جراحی باشد نگران واکنش سپهر است. تندر بارها تاکید کرده است کلمه ای به زبان نیاورد و خوب می داند تندری که سپهر آنچنان از مقاوم بودنش در برابر افراد می گوید چه واکنشی می تواند از سپهر دیده باشد که این گونه تاکید میکند به سکوتش...!

سرش را به سمت سر سپهر خم می کند. به صدای نفس های آرامش گوش می سپارد. سپهر به این سفر تن داده است. در دل چیزی در وجودش بالا پایین می شود و گوشه ای از ذهنش می گوید، کاش قبول نمی کرد. کاش این سفر را قبول نمی کرد. دستش را حرکت می دهد. دست سپهر با انگشتانش حرکت می کند اما از دستش جدا نمی شود. انگشتانش را کمی بلند می کند و نوازش وار روی انگشتان سپهر به حرکت در می آورد.

خنده ی آرامش در گوش گلاب می پیچد. از گوشه ی چشم نگاهش می کند. حتی به خود زحمت نداده است چشم هایش را باز کند. با همان خنده ی ریزش می گوید: مامان خوبی می شی.

دندان هایش را بهم می فشارد. پسر دیوانه ی سرتق...! در دل پاسخ می دهد: اگه تو باباشون باشی.

اما تنها نفسش را سنگین فوت می کند. سپهر با همان چشمان بسته ادامه می دهد: دختر دوست داری یا پسر؟

فکر می کند. دختر یا پسر؟! همیشه فکر می کرد دخترکی داشته باشد. همچون خودش... عزیزدردانه... محکم تر از خودش... دوست داشتنی و زیبا... با لباسهای خاکستری و سفید و صورتی... با جوراب شلواری های طرح دار سفید برفی و زیبایی خفته! یا شاید هم پروانه های ریز روی زمینه ی سفید... اما... به تلخی آرزو می کند سپهر باشد. پسرکی داشته باشد همچون پدرش... پسرکی که درست همانند سپهر باشد. با همان شلوار لی و پیراهن مردانه ی ساده... با موهایی که به عقب شانه می زند و بند دوربینی که از کراوات های بسیار گران قیمت هم شیک تر روی تنش می نشیند.

سپهر لبهایش را بهم می فشارد: من دختر و بیشتر دوست دارم. به دختر مثل تو... دختری که هیچکس و نمیبینه. دختری که نگاه ها رو دنبال خودش می کشونه. دختری که انگار روی آسمونی قدم برمی داره که هیچکس جز خودش اونجا نیست. غرور نیست... دنیاش با دنیای آدمای دیگه فرق میکنه. وقتی می خنده، فکر نمی کنه باید آروم بخنده... باید خنده اش و از مردا پنهون کنه یا جوری بخنده که نگاه ها رو به سمت خودش جلب کنه، برای خودش می خنده. خنده ای که می تونه مثل یه زندگی باشه و توی قابل دوربین هایی جا بگیره که موندگارش کنن...

لبهایش جمع می شوند.

-وقتی پا به مجلس می ذاره هیچکس و نمیبینه. اما خیلی از نگاه ها به دنبالش کشیده می شن. دنیاش فرق نمیکنه کجا باشه متعلق به خودش. یه دوست خوبه... یه عشق عالی... وقتی کنارش باشی نیازی نیست به هیچی فکر کنی می تونه تموم فکرت و اسیر خودش بکنه. می تونه کاری کنه ذهنت، نگاهت، تموم وجودت فقط متعلق به اون باشه.

چشم باز می کند. به صورت گلاب از نزدیک ترین فاصله ی ممکن زل می زند: چنین دختری می تونه باشه نه؟ درست مثل مادرش!

#سیصد_و_پنجاه_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب سرش را می چرخاند.

در دل آرزو می کند، دخترکی باشد همچون گلابش... دخترکی که بدون شباهت به پدری که ممکن است هر کسی باشد، تمام و کمال شبیه به مادرش باشد. همچون سببی که از وسط نصف شده باشد. دخترکی که هرگز دل پسرک عکاسی را نبرد. دخترکی که مادرش گلاب باشد. مهم نیست پدرش چه کسی باشد... مادرش که گلاب باشد، دخترک می شود دخترک آرزوهایش!

دست گلاب را به سمت خود می کشد. تقریباً در آغوش خود. فکر می کند، اگر بخواهد در تمام این هفته ای که گلاب قولش را گرفته است، سر به روی دست او به خواب برود، گلاب را خشمگین می کند؟ یک هفته ای که می تواند زندگی کند؟! یک هفته ای که شاید بتواند پایانی باشد برای این خودخواهی ها... شاید باید زودتر تن به این رهایی دهد. باید خود را از گلاب دور کند. اجازه دهد گلاب به همان خوشی همیشگی اش برگردد.

صدای آهنگ کمی بلندتر می شود. گوش می سپارد به آهنگی که در فضای بسته ی اتومبیل پخش می شود: دستات و میگیرم بارون شروع میشم... موهاش و می بوسم شب زیر و رو میشه.

خود را می چسباند به تن گلاب، سرش را کمی دیگر به حرکت در می آورد و صورتش را می چسباند به موهای گلاب و اجازه می دهد صورتش در میان حرکت تار موهای گلاب به قلقلک در آید.

جعبه ی آبی را زمین می گذارد. نگاهش را در اتاق می چرخاند. اولین چیزی که توجهش را جلب می کند، عروسکی ست که درست در میان کتابهایش جا خوش کرده است. برمی خیزد و به سراغ عروسک می رود. صورت گرد و سفید عروسک با تنها دو چشمی که در خود جا داده است قلبش را می لرزاند. موهای بلند و تک گل سر آبی رنگ ست شده با لباسهای عروسک... حس اولین نوازشش را به خاطرش می آورد. دستش را روی موهای کش خورده ی یک طرفه ی عروسک به حرکت در می آورد. قدمی به عقب برمی دارد. لب تختش می نشیند و دستش را روی لبهای نداشته ی عروسک به حرکت در می آورد. گونه های رنگ گرفته اش را نوازش می دهد و دو طرف پالتوی کلاه دار عروسک را می کشد.

صدای خندان مهدی در گوشش می پیچد: وقتی دیدمش یاد تو افتادم. تا چند دقیقه همینطور جلوی فروشگاه وایستاده بودم و فکر می کردم این عروسک توی ویترین لیلی منه؟!

گوشه ی لبهایش بالا می رود. عروسک را به بینی نزدیک می کند. بینی اش چین می خورد اما خوب به خاطر می آورد که عطر مهدی را بعد از عقد به تیپ و شخصیت این لیلی کوچک اضافه کرده بود.

لیلی کوچک... مهدی همان روز پرسیده بود اسمش را چه می گذاری؟ جوابش ساده بود. ساده تر از آنی که بخواهد فکر کند.

-خودت گفتی که لیلی...!

مهدی خندیده بود: لیلی کوچک!

از جا بلند می شود. لیلی کوچک را درون جعبه جا می دهد. جای لیلی کوچک دیگر در این خانه نیست. لیلی کوچک باید به پیش مهدی برگردد. لیلی کوچک مال مهدی است... مهدی که مهدی بود. نه شوهری که جانش را می گرفت.

چشم می چرخاند. نگاهش در تمام اتاقش گردش می کند. هر گوشه ی اتاقش اثری از مهدی دارد. هر گوشه اش اثری از مهدی است. به سمت میز توالت قدم برمی دارد. عطر همیشگی مهدی رویش خودنمایی می کند. برس سیاه هم همینطور...

برس را برمی دارد. به تار موهای سیاه و کوتاه روی آن خیره می شود و لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند. صدای خود را به خاطر می آورد: هزار بار گفتم موهات و بعد شونه کردن بریز بیرون.

مهدی همانند همیشه خندیده بود: وقتی حرص میخوری خوشگل تر میشی.

#سیصد_و_پنجاه_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

حس می کند فریاد مهدی وارث در گوشش اکو می اندازد.

به خود می آید. برس مو و عطر را هم به جعبه ی محتوای عروسک اضافه می کند. هر کدام را که در جعبه جا می دهد، تکه ای از قلبش را هم در آن رها می کند. به عقربه های ساعت خیره می شود. بیش از چهار ساعت مشغول جمع آوری خاطرات است. جعبه را هل می دهد. روی فرش کوچک سر می دهد به سمت گوشه ای ترین نقطه ی اتاق...

عقب عقب می رود، خود را روی تخت رها می کند و جفت دستانش را زیر سرش بهم می چسباند. لبهایش را بهم می چسباند و در ذهن می پرسد حال باید چه کند؟ حال کجای این زندگی قرار دارد؟ حال چطور می تواند به این آشفته بازار سر و سامان دهد؟

همانطور بی حرکت می ماند. چشمانش سنگین می شود، که گوشی اش زنگ می خورد. کمی خود را بالا می کشد. به شماره ی مهدی روی گوشی خیره می شود، صدای ریتم نواز آهنگ میپیچد و می پیچد و پیچ می خورد.

صفحه ی چشمک زن گوشی، کاملاً روشن می شود و نام مهدی جای خود را به خط تماس بی پاسخی تغییر می دهد. دقایقی طول نمی کشد که باز هم گوشی زنگ می خورد. دستش را به سمت دکمه ی خاموش گوشی جدیدش هدایت می کند. با خاموش شدن صفحه ی گوشی، فاصله میگرد. بی توجه به گوشی که در چند سانتی متری صورتش قرار دارد، دستانش را زیر سر می گذارد و چشم می بندد. فکر می کند خوابیدن چقدر لذت بخش است این روزها! می تواند ساعت ها... روزها... ماه ها و حتی سالها بخوابد. در ذهن می پرسد چرا تا به حال متوجه شیرینی خواب نشده است!

چشمانش خواب را در آغوش می کشند.

نگاهش را به حلقه ی توی دست چپش می دوزد، با نزدیک شدن به استیشن پرستاری؛ پرستار از پشت پیشخوان سرک می کشد: روز بخیر دکتر.

لبخند به لب دستش را در جیب پالتویش هدایت کرده و می گوید: عصر بخیر خانم.

به سمت اتاقش قدم برمی دارد تا استیشن فاصله بگیرد که پرستار صدا می زند: آقای دکتر...

روی پاشنه ی پا می چرخد: بفرمایید.

پرستار جعبه ی سفید کادوپچ شده ای که قلب های قرمز رنگ روی آن خودنمایی می کنند را روی پیشخوان می گذارد: این برای شما اومده.

نگاهش روی جعبه حرکت می کند و از جعبه به سمت پرستار حرکت کرده و به سرعت برمی گردد. جعبه ی سفید با قلب های قرمز رنگ؟ به سمت استیشن می رود و جعبه را بلند می کند. سنگینی جعبه متعجبش می کند: از طرف کیه؟

شانه های زن بالا می رود: پیک آورد. اسم و نشانی از فرستنده نبود. گفتن برسونیم دستتون.

ذهنش هوشیارانه فریاد می کشد. تنها چند ساعت از عقدش با فاطمه می گذرد. می خندد. شاید شوخی از طرف آیت باشد. جعبه را بلند می کند و به سمت اتاقش به راه میافتد: ممنون!

در را باز می کند و پشت سر خود با حرکت پایش می بندد. به سمت میزش می رود و جعبه را روی آن می گذارد. قبل از دست بکار شدن برای باز کردنش، پالتویش را از تن می کند. دستانش را به سمت جعبه می برد که نگاهش به حلقه می افتد...

پلک می زند و با آرامش مشغول باز کردن کاغذ دور بسته می شود و در همان حین برای آیت خط و نشان می کشد.

در جعبه را کمی بالا می کشد و سری خم می کند. خرابکاری های آیت از ذهنش می گذرد و فکر می کند، می تواند این هم یک خرابکاری باشد. کمی خود را عقب می کشد و با حرکتی ناگهانی دستش را به زیر در جعب می زند و آن را به عقب پرت می کند. با مکثی خود را جلو می کشد و نگاهش را به محتوای جعبه می دوزد. عروسک سیاه درون جعبه با دستی که گویا از دوخت در رفته و در کنارش آویزان است توجهش را جلب می کند. دستش را به سمت عروسک می برد. سنگینی اش متعجبش می کند. کمی تکانش می دهد و سنگ ریزه ای از تن عروسک جدا شده و درون جعبه می افتد. چشمانش گرد می شود. دستانش را از عروسک جدا کرده و کمی عقب می کشد. شوخی افتضاحی است.

همه چیز را بررسی می کند. درون جعبه... هیچ چیز به جز عروسک نیست.

باز هم دستش را به سوی عروسک می برد. با صدایی که در اتاق می پیچد، از جا می پرد و صدای دخترانه ای تمام فضای اتاقش را پر می کند: عروسیت مبارک عشقم.

#سیصد_و_پنجاه_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

ناباورانه قدمی به جلو برمی دارد. جعبه را بررسی می کند. با اخم به عروسک درون جعبه نگاه می کند. مطمئناً قرار نیست این عروسک از جعبه بیرون آمده و بخوردش...!

درب جعبه را می بندد. میز را دور زده و روی صندلی اش می نشیند، نگاه دقیقش را به جعبه می دوزد. در ذهنش به دنبال کسی میگرردد که ممکن است بخواهد چنین شوخی کند. مطمئناً چنین کسی وجود ندارد. تمام افرادی را که در مورد این عروسی اطلاع دارند را هم از نظر می گذراند. مطمئناً هیچ یک از آن ها نمی توانند چنین کاری بکنند.

چشمانش را می بندد و دستانش را دو طرف شقیقه اش می گذارد. می فشارد. چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی؟!...

گوشی را از جیبش بیرون می کشد. به وکیلش خبر می دهد که بسته را برایش می فرستد و نمی تواند بیش از این چنین شوخی هایی را تحمل کند و می خواهد هر چه زودتر از شر این کادوها خلاص شود که گویا رفته رفته اوضاعشان بدتر می شود.

از جا بلند می شود تا برای جراحی اش دیر نکند... لبخندی روی لبهایش می نشیند. شاید هم سری به بغض مغز و اعصاب زده و فاطمه را ببیند.

با وردش به بخش جراحی، نیما خدایی تبلت را به سمتش میگیرد: دکتر، بیمار اتاق هجده قرار بود امروز به بخش مردان منتقل بشه ولی محل جراحی خونریزی و عفونت داره.

اخم هایش را در هم می کشد: کنترل نشد؟

-دکتر والی پور رسیدگی کردن ولی گفتن وقتی اومدین بهتون اطلاع بدم.

اشاره ای به یکی از پرستارها می زند و قبل از به راه افتادن می گوید: به جراح مغز و اعصابم زنگ بزنین بیاد ببینه مشکل از طرف اونا نباشه.

نیما گوشی را برمی دارد تا شماره ی دکتر آذیش را بگیرد و تندر به همراه پرستار به سمت بخش به راه می افتد و در همان حال می پرسد: رزیدنت عمومی دکتر والی پوره؟

پرستار پاسخ مثبت می دهد. لبهایش را تر می کند: الان بیمارستان؟

-شیفتشون تموم شده فکر میکنم دکتر!

چند ضربه به در می زند و وارد می شود. دخترک جوانی که بند چادرش را محکم گرفته است از روی صندلی بلند می شود. سلامی می کند و بدون نگاه کردن به او به سمت بیمار روی تخت می رود. با نزدیک شدن، لحظه ای تردید می کند. این مرد...! به نظرش نامعقول می رسد که شوهر سابق زنش را که قبلا جراحی کرده است هنوز هم در این اتاق ببیند؛ آن هم درست در روز عقدش...!

در اتاق باز می شود و مردی از سرویس بیرون می آید. با دیدنش می ایستد... مرد را به خاطر می آورد. پدر شوهر سابق همسرش است. سری به علامت سلام تکان می دهد و مرد در حین خشک کردن دستانش نزدیکش می شود: قرار بود امروز منتقل بشه به بخش دکتر...

سری تکان می دهد: بله... ولی مشکلی نیست. اینجا بودنشون هم با بخش بودنشون فرقی نداره. در هر حالت همه ی ما سعی میکنیم ایشون مثل همیشه باشن.

جلو می رود، تبلت را روی میز می گذارد و نگاهی به سرم می اندازد، در همان حال می گوید: این و با رینگر عوض کن...

خود را جلو می کشد. نگاهی به صورت صادق می اندازد. خواب خواب است. دستش را به صورتش می زند تا چشم بگشاید.

چشمان صادق تکانی میخورد و چشم می گشاید.

اصغر میپرسد: مشکل چیه؟

نگاه صادق روی صورت تندر ثابت می ماند. پلک می زند... گیج از خواب و بیداری سعی میکند سرش را کمی تکان دهد که تکانی نمیخورد. نگاهش را به روی تندر می کشد و تندر دست در جیب روی سینه اش می برد. چراغ قوه را بیرون می کشد و حین بررسی علائمش، می گوید: مسکن تجویز شده؟

-پروپاستامول برای دردشون... دو ساعت پیش!

قدمی جلو می گذارد و ملحفه ی روی سینه ی صادق را کنار می زند. دستش را که به سمت پانسمان جلو می برد، می گوید: اگه مشکلی دارین می تونین بیرون باشین.

اصغر از جایش تکان نمی خورد. اما دخترک با تردید نیم خیز می شود.

صادق می غرد: چی شده؟

حین جدا کردن پانسمان می گوید: ببینیم چی شده.

پانسمان را جدا کرده و چشم می دوزد به بخیه های عفونت کرده! اصغر سری خم می کند: چه اتفاقی افتاده دکتر؟

نگاهش را از زخم نمیگیرد، رو به پرستار می گوید: ست جراحی بیارین برام... ترالی هم همینطور لطفا...

اصغر به سمتش می رود، پرستار از اتاق بیرون می رود که کسی به سرعت وارد اتاق می شود. تندر سر برداشته و به فاطمه چشم می دوزد.

#سیصد_و_پنجاه_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه فاطمه از آیات گرفته می شود. به دستی که روی دستش نشسته است کشیده می شود. آب دهانش را فرو میدهد. صدای عاقد بلندتر می شود: به مبارکی و میمنت پیوند آسمانی عقد ازدواج دائم و همیشگی سرکار خانم فاطمه آذیش و آقای تندر پژوهان... سرکار خانم محترمه مکرمه فاطمه آذیش، آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای تندر پژوهان به صداق و مهریه یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه، یک جفت شمعدان، یک شاخه نبات و مهریه ی معین شده، در آورم؟ وکیل؟

قلبش ریز ریز... می لرزید. انگار آرامش را دو دستی گرفته و به تاراج برده بودند.

دستش فشرده می شود. چشم هایش را می بندد و زیر لب: بسم ال...

چشم می گشاید. کمی سرش را بالا می کشد. به چشمان دوست داشتنی اسطوره وار درون آینه که با اطمینان نگاهش می کنند، خیره می شود. صدای صاعقه را می شنود: عروس رفته گل بچینه!

لبخند محو و کمرنگی روی صورت تندر نقش می بندد. لبخندی پر از مردانگی هایی که حفظ می شود.

پلک می زند.

عاقد باز هم دست بکار می شود: سرکار خانم محترمه فاطمه آذیش آیا بنده وکیل شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای تندر پژوهان به صداق مهریه معینه در بیاورم؟ آیا وکیل؟

تندر پلک می زند. جانش در می رود از این پلک زدن های چشم های فندقی...

سرش را به زیر میاندازد. به دستش در دست مردانه و بزرگ خیره می شود. صاعقه اینبار بلندتر می گوید: عروس رفته نقل و نبات بیاره.

اینبار می تواند صدای شراره را همراه با صدای صاعقه تشخیص دهد. باز هم عاقد شروع می کند. دستی که انگشتانش را محکم می فشارد را از نظر می گذراند. این دست رهایش نخواهد کرد؟ این دست بخاطر کسی نام طلاق را به پیشانی اش نخواهد کوبید؟ این دست روی گونه اش نخواهد نشست؟ این دست بخاطر خودش بودن اسیرش نخواهد کرد؟

نگاهش را به آینه می دهد. اینبار سکوت سنگینی حکم فرما می شود. هیچ صدایی از کسی به گوش نمی رسد. هیچ صدایی...

تندر می خندد و اینبار ردیف دندان های سفیدش هم نمایان می شوند.

قلبش تند تند... بی درنگ می کوبد. چشم می بندد. خود و تندر را می ببند. در همان عکسی که تندر برایش فرستاده بود. درست در لب حوض... در کنار او...! . دستش را کمی جمع می کند، انگشتان تندر بین انگشتانش می غلند و لب می زند: بله!

صدای کف ها بلند می شود و در گوشش می پیچد و چشم می گشاید. عاقد اینبار ادامه می دهد: جناب آقای تندر پژوهان آیا از طرف شما وکالت دارم ایجاب موکله ی خود خانم فاطمه آذیش با مهریه و شرایط ذکر شده قبول نمایم؟ بنده وکیل؟

تندر چشم از آینه می گیرد. سرش را می چرخاند و به نیم رخ صورت فاطمه می دوزد: بله!

اینبار صدای کف زدن ها تمام سالن را می لرزاند. عاقد ادامه می دهد: بسم الله الرحمن الرحيم. الحمد لله الذی أحل النکاح و...

سرش را به سمت شانه اش کج می کند. چشمانش را می بندد. صدای آرام ریتم نوازی در گوشش طنین می اندازد و پیچ می خورد و پیچ می خورد... می داند این زندگی را تمام و کمال برای خود می خواهد. این زندگی را با تمام وجود می خواهد. قلبش دیگر نمی کوبد. صدای مبارک باشد عاقد را می شنود و تمام می شود. همه چیز تمام می شود و زندگی شروع می شود. زندگی جدید و مهمه ها جان میگیرند. دست صاعقه است که به دور گردن هر جفتشان حلقه می شود و صورتشان را بوسه می زند. آرزو قدمی به جلو برمی دارد. دستش را به سمت فاطمه دراز می کند.

به تندی از جا برمی خیزد و دستش را در دست آرزو می گذارد و آرزو آهسته پچ پچ می کند: مراقب پسرم باش.

لبخند می زند. تندر با قد بلند و هیکل درشتش خم می شود و آرزو سر به سینه اش می چسباند و اشک شوقش را با نوک انگشت اشاره اش میگیرد.

همه تک به تک جلو می آیند و تبریک ها روانه می شود و بوسه ها...

نگاه فاطمه می چرخد، به دنبال شراره ای که خود را در گوشه ای ترین نقطه ی ممکن پنهان کرده است و سر به زیر با لبهای آویزان تماشا می کند.

#سیصد_و_پنجاه_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

تندر مسیر نگاهش را دنبال می کند و با رسیدن به شراره، اشاره ای به صاعقه می زند و کنار گوشش چیزی می گوید.

صاعقه به سوی شراره می رود و حلقه ها را به دستش می سپارد. فاطمه سر می چرخاند و نگاه سراسر تشکرش را تقدیم تندر می کند.

سر تندر به سمتش خم می شود. شراره که حلقه ها را در برابرشان می گیرد، دست تندر به سمت حلقه های چین خورده سفید و طلایی کشیده می شود.

فاطمه با طیب خاطر دستش را بلند می کند و در برابر تندر می گیرد. تندر با شیطننت حلقه را در چند میلیمتری انگشتش متوقف می کند و سری کج می کند و با چهره ای در هم رفته و ابروهایی که سعی می کنند اخمش را به نمایش بگذارند، می پرسد: بندام؟

صاعقه می خندد: اذیت نکن دههه!

فاطمه شانه ای بالا می کشد. قبل از آنکه دستش را پس بکشد، دست تندر روی دستش می نشیند و آن را میگیرد و حلقه را در دومین انگشتش فرو می برد. صدای کف زدن ها باز هم بلند می شود.

آذرخش دوربین را به سوی سپهر می گیرد که سر سپهر عقب کشیده می شود: خودت عکس بگیر.

-ولی بین ما عکاسی تو از همه بهتره.

سپهر کمی خود را عقب می کشد. با اشاره ای به گلاب می گوید: وقتی گلاب هست من که کاره ای نیستم.

چشمان گلاب گرد می شود. نگاهش را به صورت سپهر می دوزد و نگاه آذرخش را نمی تواند رد کند: منم عکس نمیگیرم. بهتره خودتون بگیرید.

آذرخش از جا بلند می شود: چه همه برای من کلاس میزارن. میرم خودم میگیرم اصلا...!

خود را به سمت شراره می کشد و در کمترین فاصله از او می گوید: میشه عکس بگیری؟

شراره متعجب چشم از تندر و فاطمه برمی دارد و پرسشگر می پرسد: چیزی گفتین؟

دوربین را به سمتش میگیرد: عکس بگیر.

-من؟

لبخندی می زند: نمی خوای عکس بگیری؟

صاعقه دست شراره را می کشد و می غرد: خودت بگیر آذرخش...

آرزو سرویس زیبایی هدیه می دهد و منوچهر دست در جیب می کند و انگشت زبای تک نشان را به سمت فاطمه می گیرد: امیدوارم خوشت بیاد عروس خانم.

فاطمه سری کج می کند و منوچهر جلو می رود و پیشانی اش را بوسه می زند. چشمان فاطمه بسته می شود، بغضش را فرو می خورد. حتی به خاطر نمی آورد آخرین بار چه زمانی پدرش چنین محبتی را تقدیمش کرده است.

بعد از برنامه هایی که صاعقه به ترتیب اجرا می کند و اجازه نمی دهد هیچکدام به فراموشی سپرده شوند، عزم رفتن می کنند. آرزو همه را برای صرف ناهار دعوت می کند.

شراره کنار فاطمه می ایستد و اشاره ای به مهدی می زند. فاطمه به سمتش می رود. مهدی دستش را به سمتش دراز می کند: امیدوارم خوشبخت باشی.

لبهائش را بهم می فشارد: راضی نیستی نه؟

-: برای من خوشبختی تو مهمه، هر چند دوست داشتم اینبار انتخابت کسی باشه که بتونم باهات رفاقت کنم نه مثل اتفاقی که با صادق افتاد.

می نالد: تندر مثل صادق نیست.

مهدی نفس عمیقی می کشد: می دونم. دکتر محبوب بیمارستان هیچوقت مثل صادق نمیشه.

-: متاسفم مهدی.

-: نباش خواهرم. همیشه شاد زندگی کن. اگه اجازه بدی من می خوام برم خونه. نمی تونم توی ادامه مجلستون شرکت کنم. تا اینجا هم وظیفه ای بود که باید انجام می دادم.

چشمانش را می بندد: کجا میری؟

-: دنبال راه حلی که بتونم لیلی و از طلاق منصرف کنم. شایدم برم دیدن یه وکیل...

دستش را روی بازوی مهدی می گذارد: داری سختش میکنی.

-: از اولشم سخت بود فاطمه.

#سیصد_و_پنجاه_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سروش را به زیر می اندازد و سکوت می کند. دست مهدی روی شانه اش می نشیند: برو و خوش باش. منم دیگه برم.

اشاره ای به دست و پایش می زند: مراقب خودت باش. اگه تونستی بیا بیمارستان دقیق تر برسیم.

مهدی نجی می کند: اونجا دیگه نمیام... میرم پیش یه دکتر. چیزیم نیست. بادمجون بم آفت نداره.

با خشم صدایش را کمی بالا می برد: مهدی!

اشاره ای مهدی به جمعی می رود که کمی دور از آنها در برابر اتومبیل های پارک شده ی در برابر محضر ایستاده اند. فاطمه خجل سری به زیر می اندازد و مهدی می خندد: برو دیگه زشته عروس و اینقدر دور کردم. راستی میتونی به مامانم بگی من رفتم؟

-: چرا خودت نمیگی؟ خودت بگو دیگه!

مهدی تلخ لبخند می زند: چون ماجرای تصادف و بهش نگفته بودم هنوز باهام قهره و حرف نمیزنه. من رفتم. بهش بگو... فعلا!

در برابر چشمان فاطمه به راه می افتد. به سمت خیابان می رود و برای اولین تاکسی در حال گذر دست تکان می دهد. تا محو شدن اتومبیل به آن خیره می ماند که تندر کنارش می ایستد: چرا رفت؟

پلک می زند. نگاه کوتاهی به تندر می اندازد: از اینجا بودن ناراحت بود.

-: بخاطر من رفت؟

به سمت تندر برمی گردد. زل می زند به چشمان دوست داشتنی اش و فکر می کند چقدر این چشم ها در نظرش می توانند جذاب باشند و دوست داشتنی. اشکالی دارد برای این نگاه جان دهد؟!

تندر قدمی به سمتش برمی دارد، فاصله ی بینشان را پر می کند و دستش را به پشت سر فاطمه می فرستد و در حینی که او را به سمت اتومبیل خود هدایت می کند می گوید: دوست ندارم یه مانع بین تو و کسایی که دوست داری باشم.

سرش را به پشتی صندلی می گذارد و چشم می بندد. برای امروز تمام انرژی اش را مصرف کرده است. صدای آهنگ بسیار آرام از پخش ماشین به گوش می رسد.

کمی تکان می خورد. به گلابی که چشم به بیرون دوخته است، نگاهی می اندازد. دستش را دراز می کند و دست گلاب را می گیرد. نگاه گلاب از بیرون و ساختمان ها گرفته شده و به سمتش می چرخد. سرش را کمی جا به جا می کند و زل می زند به گلاب...

-:سپهر؟

منتظر نگاهش می کند. گلاب خود را به سمتش می کشد: چند روز بریم ویلای ما؟

چینی به پیشانی اش می افتد. گلاب لبخندی می زند: فقط من و تو...

چشمانش را می بندد. در ذهنش تکرار می کند: من و تو... من... و... تو...!

لبهایش را می کشد. چطور تاب بیاورد با او باشد و زنده بماند؟ فکر می کند چقدر می تواند حال بدش را پنهان کند؟ چطور می تواند کنار گلاب باشد و این اقتضای ترین حالت هایش را به نمایش نگذارد.

گلاب سری بیشتر خم می کند: یه هفته! نظرت چیه؟

صدایش ته رنگی از غم به خود می گیرد: گلاب...

دلش پر می زند برای این گلاب گفتن هایی که با تمام غمش گویا می خواهند همیشه بودنش را فریاد بزنند: سپهر... موافقی؟

چطور می تواند دل این فرشته را بشکند؟ چطور میتواند این بت زیبایی زندگی اش را رد کند؟ یک هفته نمی میرد... یک هفته می تواند با تمام توانش مقاومت کند. یک هفته حتی اگر پایان دنیا باشد ارزش دارد کنار گلاب باشد.

دستش را به جیب شلوارش هدایت می کند. به گاز تنفسی تازه اضافه شده به جمع داروهایش دست می کشد و فکر می کند، حتی اگر نفسش بگیرد و نتواند نفس بکشد دوست دارد در آغوش گلاب باشد. دست گلاب را به سوی خود می کشد و با نزدیکتر شدن گلاب، سرش را بیشتر خم می کند. به شانه ی گلاب می رساند و چشم می بندد...

چند ثانیه می گذرد. نفس های گلاب با نفس های ضعیف شده اش هماهنگ می شود. سعی می کند آرام باشد. با صدایی که خیلی آرام است، همچون پچ پچی که گوشی توان شنیدنش را ندارد، می گوید: هر چی تو بخوای!

#سپصد_و_پنجاه_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

دل شوره ای که به جانش افتاده است، بیشتر می شود. در دل به خود امیدواری می دهد. بیش از آنکه نگران جراحی باشد نگران واکنش سپهر است. تندر بارها تاکید کرده است کلمه ای به زبان نیاورد و خوب می داند تندری که سپهر آنچنان از مقاوم بودنش در برابر افراد می گوید چه واکنشی می تواند از سپهر دیده باشد که این گونه تاکید میکند به سکوتش...!

سرش را به سمت سر سپهر خم می کند. به صدای نفس های آرامش گوش می سپارد. سپهر به این سفر تن داده است. در دل چیزی در وجودش بالا پایین می شود و گوشه ای از ذهنش می گوید، کاش قبول نمی کرد. کاش این سفر را قبول نمی کرد. دستش را حرکت می دهد. دست سپهر با انگشتانش حرکت می کند اما از دستش جدا نمی شود. انگشتانش را کمی بلند می کند و نوازش وار روی انگشتان سپهر به حرکت در می آورد.

خنده ی آرامش در گوش گلاب می پیچد. از گوشه ی چشم نگاهش می کند. حتی به خود زحمت نداده است چشم هایش را باز کند. با همان خنده ی ریزش می گوید: مامان خوبی می شی.

دندان هایش را بهم می فشارد. پسر دیوانه ی سرتق...! در دل پاسخ می دهد: اگه تو باباشون باشی.

اما تنها نفسش را سنگین فوت می کند. سپهر با همان چشمان بسته ادامه می دهد: دختر دوست داری یا پسر؟

فکر می کند. دختر یا پسر؟! همیشه فکر می کرد دخترکی داشته باشد. همچون خودش... عزیزدردانه... محکم تر از خودش... دوست داشتنی و زیبا... با لباسهای خاکستری و سفید و صورتی... با جوراب شلواری های طرح دار سفید برفی و زیبایی خفته! یا شاید هم پروانه های ریز روی زمینه ی سفید... اما... به تلخی آرزو می کند سپهر باشد. پسرکی داشته باشد همچون پدرش... پسرکی که درست همانند سپهر باشد. با همان شلوار لی و پیراهن مردانه ی ساده... با موهایی که به عقب شانه می زند و بند دوربینی که از کراوات های بسیار گران قیمت هم شیک تر روی تنش می نشیند.

سپهر لبهایش را بهم می فشارد: من دختر و بیشتر دوست دارم. به دختر مثل تو... دختری که هیچکس و نمیبینه. دختری که نگاه ها رو دنبال خودش می کشونه. دختری که انگار روی آسمونی قدم برمی داره که هیچکس جز خودش اونجا نیست. غرور نیست... دنیاش با دنیای آدمای دیگه فرق میکنه. وقتی می خنده، فکر نمی کنه باید آروم بخنده... باید خنده اش و از مردا پنهون کنه یا جوری بخنده که نگاه ها رو به سمت خودش جلب کنه، برای خودش می خنده. خنده ای که می تونه مثل یه زندگی باشه و توی قابل دوربین هایی جا بگیره که موندگارش کنن...

لبهایش جمع می شوند.

-وقتی پا به مجلس می دازه هیچکس و نمیبینه. اما خیلی از نگاه ها به دنبالش کشیده می شن. دنیاش فرق نمیکنه کجا باشه متعلق به خودش. یه دوست خوبه... یه عشق عالی... وقتی کنارش باشی نیازی نیست به هیچی فکر کنی می تونه تموم فکرت و اسیر خودش بکنه. می تونه کاری کنه ذهنت، نگاهت، تموم وجودت فقط متعلق به اون باشه.

چشم باز می کند. به صورت گلاب از نزدیک ترین فاصله ی ممکن زل می زند: چنین دختری می تونه باشه نه؟ درست مثل مادرش!

##سپرد و پنجاه و پنج

##چون آب در آبگینه

گلاب سرش را می چرخاند.

در دل آرزو می کند، دخترکی باشد همچون گلابش... دخترکی که بدون شباهت به پدری که ممکن است هر کسی باشد، تمام و کمال شبیه به مادرش باشد. همچون سببی که از وسط نصف شده باشد. دخترکی که هرگز دل پسرک عکاسی را نبرد. دخترکی که مادرش گلاب باشد. مهم نیست پدرش چه کسی باشد... مادرش که گلاب باشد، دخترک می شود دخترک آرزوهایش!

دست گلاب را به سمت خود می کشد. تقریباً در آغوش خود. فکر می کند، اگر بخواهد در تمام این هفته ای که گلاب قولش را گرفته است، سر به روی دست او به خواب برود، گلاب را خشمگین می کند؟ یک هفته ای که می تواند زندگی کند؟! یک هفته ای که شاید بتواند پایانی باشد برای این خودخواهی ها... شاید باید زودتر تن به این رهایی دهد. باید خود را از گلاب دور کند. اجازه دهد گلاب به همان خوشی همیشگی اش برگردد.

صدای آهنگ کمی بلندتر می شود. گوش می سپارد به آهنگی که در فضای بسته ی اتومبیل پخش می شود: دستات و میگیرم بارون شروع میشم... موهاش و می بوسم شب زیر و رو میشه.

خود را می چسباند به تن گلاب، سرش را کمی دیگر به حرکت در می آورد و صورتش را می چسباند به موهای گلاب و اجازه می دهد صورتش در میان حرکت تار موهای گلاب به قلقلک در آید.

جعبه ی آبی را زمین می گذارد. نگاهش را در اتاق می چرخاند. اولین چیزی که توجهش را جلب می کند، عروسی ست که درست در میان کتابهایش جا خوش کرده است. برمی خیزد و به سراغ عروسک می رود. صورت گرد و سفید عروسک با تنها دو چشمی که در خود جا داده است قلبش را می لرزاند. موهای بلند و تک گل سر آبی رنگ ست شده با لباسهای عروسک... حس اولین نوازشش را به خاطرش می آورد. دستش را روی موهای کش خورده ی یک طرفه ی عروسک به حرکت در می آورد. قدمی به عقب برمی دارد. لب تختش می نشیند و دستش را روی لبهای نداشته ی عروسک به حرکت در می آورد. گونه های رنگ گرفته اش را نوازش می دهد و دو طرف پالتوی کلاه دار عروسک را می کشد.

صدای خندان مهدی در گوشش می پیچد: وقتی دیدمش یاد تو افتادم. تا چند دقیقه همینطور جلوی فروشگاه و ایستاده بودم و فکر می کردم این عروسک توی ویتترین لیلی منه؟!

گوشه ی لبهایش بالا می رود. عروسک را به بینی نزدیک می کند. بینی اش چین می خورد اما خوب به خاطر می آورد که عطر مهدی را بعد از عقد به تیپ و شخصیت این لیلی کوچک اضافه کرده بود.

لیلی کوچک... مهدی همان روز پرسیده بود اسمش را چه می گذاری؟ جوابش ساده بود. ساده تر از آنی که بخواهد فکر کند.

-خودت گفتی که لیلی...!

مهدی خندیده بود: لیلی کوچک!

از جا بلند می شود. لیلی کوچک را درون جعبه جا می دهد. جای لیلی کوچک دیگر در این خانه نیست. لیلی کوچک باید به پیش مهدی برگردد. لیلی کوچک مال مهدی است... مهدی که مهدی بود. نه شوهری که جانش را می گرفت.

چشم می چرخاند. نگاهش در تمام اتاقش گردش می کند. هر گوشه ی اتاقش اثری از مهدی دارد. هر گوشه اش اثری از مهدی است. به سمت میز توالت قدم برمی دارد. عطر همیشگی مهدی رویش خودنمایی می کند. برس سیاه هم همینطور...

برس را برمی دارد. به تار موهای سیاه و کوتاه روی آن خیره می شود و لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند. صدای خود را به خاطر می آورد: هزار بار گفتم موهاش و بعد شونه کردن بریز بیرون.

مهدی همانند همیشه خندیده بود: وقتی حرص میخوری خوشگل تر میشی.

#سیصد_و_پنجاه_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

حس می کند فریاد مهدی وارش در گوشش اکو می اندازد.

به خود می آید. برس مو و عطر را هم به جعبه ی محتوای عروسک اضافه می کند. هر کدام را که در جعبه جا می دهد، تکه ای از قلبش را هم در آن رها می کند. به عقربه های ساعت خیره می شود. بیش از چهار ساعت مشغول جمع آوری خاطرات است. جعبه را هل می دهد. روی فرش کوچک سر می دهد به سمت گوشه ای ترین نقطه ی اتاق...

عقب عقب می رود، خود را روی تخت رها می کند و جفت دستانش را زیر سرش بهم می چسباند. لبهایش را بهم می چسباند و در ذهن می پرسد حال باید چه کند؟ حال کجای این زندگی قرار دارد؟ حال چطور می تواند به این آشفته بازار سر و سامان دهد؟

همانطور بی حرکت می ماند. چشمانش سنگین می شود، که گوشی اش زنگ می خورد. کمی خود را بالا می کشد. به شماره ی مهدی روی گوشی خیره می شود، صدای ریتم نواز آهنگ میپیچد و می پیچد و پیچ می خورد.

صفحه ی چشمک زن گوشی، کاملاً روشن می شود و نام مهدی جای خود را به خط تماس بی پاسخی تغییر می دهد. دقایقی طول نمی کشد که باز هم گوشی زنگ می خورد. دستش را به سمت دکمه ی خاموش گوشی جدیدش هدایت می کند. با خاموش شدن صفحه ی گوشی، فاصله میگیرد. بی توجه به گوشی که در چند سانتی متری صورتش قرار دارد، دستانش را زیر سر می گذارد و چشم می بندد. فکر می کند خوابیدن چقدر لذت بخش است این روزها! می تواند ساعت ها... روزها... ماه ها و حتی سالها بخوابد. در ذهن می پرسد چرا تا به حال متوجه شیرینی خواب نشده است!

چشمانش خواب را در آغوش می کشند.

نگاهش را به حلقه ی توی دست چپش می دوزد، با نزدیک شدن به استیشن پرستاری؛ پرستار از پشت پیشخوان سرک می کشد: روز بخیر دکتر.

لبخند به لب دستش را در جیب پالتویش هدایت کرده و می گوید: عصر بخیر خانم.

به سمت اتاقش قدم برمی دارد تا استیشن فاصله بگیرد که پرستار صدا می زند: آقای دکتر...

روی پاشنه ی پا می چرخد: بفرمایید.

پرستار جعبه ی سفید کادوپیچ شده ای که قلب های قرمز رنگ روی آن خودنمایی می کنند را روی پیشخوان می گذارد: این برای شما اومده.

نگاهش روی جعبه حرکت می کند و از جعبه به سمت پرستار حرکت کرده و به سرعت برمی گردد. جعبه ی سفید با قلب های قرمز رنگ؟ به سمت استیشن می رود و جعبه را بلند می کند. سنگینی جعبه متعجبش می کند: از طرف کیه؟

شانه های زن بالا می رود: پیک آورد. اسم و نشانی از فرستنده نبود. گفتن برسونیم دستتون.

ذهنش هوشیارانه فریاد می کشد. تنها چند ساعت از عقدش با فاطمه می گذرد. می خندد. شاید شوخی از طرف آیت باشد. جعبه را بلند می کند و به سمت اتاقش به راه میافتد: ممنون!

در را باز می کند و پشت سر خود با حرکت پایش می بندد. به سمت میزش می رود و جعبه را روی آن می گذارد. قبل از دست بکار شدن برای باز کردنش، پالتویش را از تن می کند. دستانش را به سمت جعبه می برد که نگاهش به حلقه می افتد...

پلک می زند و با آرامش مشغول باز کردن کاغذ دور بسته می شود و در همان حین برای آیت خط و نشان می کشد.

در جعبه را کمی بالا می کشد و سری خم می کند. خرابکاری های آیت از ذهنش می گذرد و فکر می کند، می تواند این هم یک خرابکاری باشد. کمی خود را عقب می کشد و با حرکتی ناگهانی دستش را به زیر در جعب می زند و آن را به عقب پرت می کند. با مکثی خود را جلو می کشد و نگاهش را به محتوای جعبه می دوزد. عروسک سیاه درون جعبه با دستی که گویا از دوخت در رفته و در کنارش آویزان است توجهش را جلب می کند. دستش را به سمت عروسک می برد. سنگینی اش متعجبش می کند. کمی تکانش می دهد و سنگ ریزه ای از تن عروسک جدا شده و درون جعبه می افتد. چشمانش گرد می شود. دستانش را از عروسک جدا کرده و کمی عقب می کشد. شوخی افتضاحی است.

همه چیز را بررسی می کند. درون جعبه... هیچ چیز به جز عروسک نیست.

باز هم دستش را به سوی عروسک می برد. با صدایی که در اتاق می پیچد، از جا می پرد و صدای دخترانه ای تمام فضای اتاقش را پر می کند: عروسیت مبارک عشقم.

#سیصد_و_پنجاه_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

ناباورانه قدمی به جلو برمی دارد. جعبه را بررسی می کند. با اخم به عروسک درون جعبه نگاه می کند. مطمئناً قرار نیست این عروسک از جعبه بیرون آمده و بخوردش...!

درب جعبه را می بندد. میز را دور زده و روی صندلی اش می نشیند، نگاه دقیقش را به جعبه می دوزد. در ذهنش به دنبال کسی میگردد که ممکن است بخواهد چنین شوخی کند. مطمئناً چنین کسی وجود ندارد. تمام افرادی را که در مورد این عروسی اطلاع دارند را هم از نظر می گذراند. مطمئناً هیچ یک از آن ها نمی توانند چنین کاری بکنند.

چشمانش را می بندد و دستانش را دو طرف شقیقه اش می گذارد. می فشارد. چه کسی می تواند باشد؟ چه کسی؟!...

گوشی را از جیبش بیرون می کشد. به وکیلش خبر می دهد که بسته را برایش می فرستد و نمی تواند بیش از این چنین شوخی هایی را تحمل کند و می خواهد هر چه زودتر از شر این کادوها خلاص شود که گویا رفته رفته اوضاعشان بدتر می شود.

از جا بلند می شود تا برای جراحی اش دیر نکند... لبخندی روی لبهایش می نشیند. شاید هم سری به بغض مغز و اعصاب زده و فاطمه را ببیند.

با وردش به بخش جراحی، نیما خدایی تبلت را به سمتش میگیرد: دکتر، بیمار اتاق هجده قرار بود امروز به بخش مردان منتقل بشه ولی محل جراحیشون خونریزی و عفونت داره.

اخم هایش را در هم می کشد: کنترل نشد؟

-دکتر والی پور رسیدگی کردن ولی گفتن وقتی اومدین بهتون اطلاع بدم.

اشاره ای به یکی از پرستارها می زند و قبل از به راه افتادن می گوید: به جراح مغز و اعصابم زنگ بزنین بیاد ببینم مشکل از طرف اونا نباشه.

نیما گوشی را برمی دارد تا شماره ی دکتر آذیش را بگیرد و تندر به همراه پرستار به سمت بخش به راه می افتد و در همان حال می پرسد: رزیدنت عمومی دکتر والی پوره؟

پرستار پاسخ مثبت می دهد. لبهایش را تر می کند: الان بیمارستان؟

-شیفتشون تموم شده فکر میکنم دکتر!

چند ضربه به در می زند و وارد می شود. دخترک جوانی که بند چادرش را محکم گرفته است از روی صندلی بلند می شود. سلامی می کند و بدون نگاه کردن به او به سمت بیمار روی تخت می رود. با نزدیک شدن، لحظه ای تردید می کند. این مرد...! به نظرش نامعقول می رسد که شوهر سابق زنش را که قبلا جراحی کرده است هنوز هم در این اتاق ببیند؛ آن هم درست در روز عقدش...!

در اتاق باز می شود و مردی از سرویس بیرون می آید. با دیدنش می ایستد... مرد را به خاطر می آورد. پدر شوهر سابق همسرش است. سری به علامت سلام تکان می دهد و مرد در حین خشک کردن دستانش نزدیکش می شود: قرار بود امروز منتقل بشه به بخش دکتر...

سری تکان می دهد: بله... ولی مشکلی نیست. اینجا بودنشون هم با بخش بودنشون فرقی نداره. در هر حالت همه ی ما سعی میکنیم ایشون مثل همیشه باشن.

جلو می رود، تبلت را روی میز می گذارد و نگاهی به سرم می اندازد، در همان حال می گوید: این و با رینگر عوض کن...

خود را جلو می کشد. نگاهی به صورت صادق می اندازد. خواب خواب است. دستش را به صورتش می زند تا چشم بگشاید.

چشمان صادق تکانی میخورد و چشم می گشاید.

اصغر میپرسد: مشکل چیه؟

نگاه صادق روی صورت تندر ثابت می ماند. پلک می زند... گیج از خواب و بیداری سعی میکند سرش را کمی تکان دهد که تکانی نمیخورد. نگاهش را به روی تندر می کشد و تندر دست در جیب روی سینه اش می برد. چراغ قوه را بیرون می کشد و حین بررسی علائم، می گوید: مسکن تجویز شده؟

-پروپاستامول برای دردشون... دو ساعت پیش!

قدمی جلو می گذارد و ملحفه ی روی سینه ی صادق را کنار می زند. دستش را که به سمت پانسمان جلو می برد، می گوید: اگه مشکلی دارین می تونین بیرون باشین.

اصغر از جایش تکان نمی خورد. اما دخترک با تردید نیم خیز می شود.

صادق می غرد: چی شده؟

حین جدا کردن پانسمان می گوید: ببینیم چی شده.

پانسمان را جدا کرده و چشم می دوزد به بخیه های عفونت کرده! اصغر سری خم می کند: چه اتفاقی افتاده دکتر؟

نگاهش را از زخم نمیگیرد، رو به پرستار می گوید: ست جراحی بیارین برام... ترالی هم همینطور لطفا...

اصغر به سمتش می رود، پرستار از اتاق بیرون می رود که کسی به سرعت وارد اتاق می شود. تندر سر برداشته و به فاطمه چشم می دوزد.

#سیصد_و_پنجاه_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه با دیدنش جا می خورد و از حرکت باز می ایستد. نگاه اصغر هم به سمت فاطمه می چرخد.

به خود می آید و به سمت تندر می رود و در همان حین سلامی به اصغر می کند و نگاهش روی دختر نشسته روی صندلی ثابت می ماند.

سنگینی نگاهی باعث می شود، چشم از دخترک بگیرد و نگاهش را به تندر بدوزد.

تندر دستش را روی زخم می گذارد و کمی می فشارد و صادق چشم از فاطمه میگیرد و می نالد و تندر با غرشی می گوید: خانم دکتر عفونت کرده... محل جراحی شما چی؟

فاطمه بالای سر تندر می ایستد. نگاهش را می دوزد به صورت تندر...

صادق نگاهش را بین آن دو حرکت می دهد. این مرد تصویر آشنایی دارد اما نمی تواند بخاطر بیاورد. نمی تواند بفهمد او را کجا دیده است.

پرستار وارد اتاق می شود. فاطمه لبهایش را تر می کند: فکر نمیکنم مشکلی باشه. کار شما تموم بشه کنترل کنیم.

سرش را تکان می دهد: جراحیتم تموم شد؟

فاطمه از گوشه ی چشم به صادق نگاهی می اندازد و پاسخ می دهد: نه. فعلا شروع نشده... یه ساعت دیگه.

تندر لبخندی می زند: پس می تونی کمک کنی؟

پرستار به تندی وارد اتاق می شود. تندر دستکشی درخواست می کند و حین دست کردنشان می گوید: می خواهم بخیه ها رو برداریم... زخم و می شوریم ضدعفونی میکنیم و دوباره بخیه می زنیم.

نگاهی به صادق می اندازد و دستش را به سمت پرستار میگیرد: دستکش!

تندر با نگاهی به صادق می گوید: دو تا اتومیدیت آماده کنین...!

اصغر سرکی می کشد. تندر نگاهی به او می اندازد: بهتره بیرون باشید حاج آقا... ممکنه تحملش و نداشته باشید.

-:نه هستم دکتر.

شانه هایش را بالا می کشد. پنبه را دور و اطراف زخم می کشد و رو به پرستار می گوید: هیدروژن پراکسید هست؟

فاطمه سری کج می کند و متعجب نگاهش می کند. تندر صندلی پشت سرش را با پا به جلوی تخت هل می دهد و در برابر فاطمه می ایستد: گوشیم و از جیبم برمی داری نیفته؟

صادق با خشم دستش را مشت می کند و سعی می کند سرش را جوری کج کند تا بتواند همه چیز را ببیند. فاطمه متعجب نگاهش می کند. تندر دندان هایش را روی هم می ساید و اشاره ای به جیبش می زند. دست فاطمه به سمت جیبش می رود و گوشی را از آن بیرون می کشد. تندر قدم برمی دارد، پاهایش را از هم فاصله داده و روی صندلی می نشیند.

پرستار سرنگ را به سمتش می گیرد و تندر حین شستن روی بخیه ها، سرش را کمی جلو می برد: بوی بدی داره. این بهترین انتخابه.

صادق می نالد و فاطمه سرش را بیشتر خم می کند. تندر نگاهی به گوشی اش در دست فاطمه می اندازد و می گوید: چیزی شده؟

فاطمه به خود می آید. به خود تشر می زند. تندر صادق را نمی شناسد. صادق هم مطمئنا در این لحظه حرفی نمی زند، لبهایش را بهم می فشارد و گوشی را در جیب روپوشش می فرستد و خم می شود: چیزی نیست.

تندر لبخندی می زند. قیچی را برای برش بخیه ها میگیرد: انگار ناراحتی.

سعی می کند به صورت صادق نگاه نکند، لبهایش را تر میکند. آب دهانش را فرو می دهد و زیر نگاه معذب حاج اصغر، به سختی لبخند میزند: ناراحت نیستم.

تندر رو به پرستار می گوید: بی حس کننده...

سرنگ را از پرستار می گیرد و در همان حال سر برمی دارد: به هر چیزی فکر می کردم به جز اینکه این زخم عفونت کنه. فکر کنم از اون اتفاق های نادریه که افتاده.

اصغر می پرسد: عفونت کرده؟ حالا خوب نمیشه؟

سر و صدایی که از پشت سر فاطمه به گوش می رسد، باعث می شود تکانی به خود دهد. می چرخد و دخترک را پشت سر خود می بیند که با نگرانی نگاهش را به صادق دوخته است. یک تایی ابرویش را بالا می کشد و نگاهش را به سمت صادقی برمی گرداند که با تمام قدرت چشمانش را به روی هم می فشارد.

تندر حین تزریق آمپول به محل زخم می گوید: چیزی نیست. پیش میاد از این مسائل... زخم و دوباره میخوریم و بخیه می کنیم. بعدش هم دارو تجویز میکنیم همه چیز درست میشه.

اصغر با تردید به فاطمه نگاه می کند. فاطمه لبش را می گزد: خوب میشه. مطمئن باشین.

نگاهش را دوباره به سمت دخترک برمی گرداند. در تمام پنج سال زندگی اش با صادق مطمئن است که چنین دختری را در اقوامشان نمی شناسد. سکوت صادق هم برای این درد و تماشای این رفتارها متعجبش می کند و تکانی می خورد. میچرخد و کاملاً رخ به رخ دخترک می ایستد: خانم یکم عقب تر بایستین.

دخترک نگاه به اشک نشسته اش را به او می دوزد. فاطمه لبهایش را می کشد، همراه با نفس عمیقی به سمت تندر می چرخد: فکر کنم کارم تا ساعت نه طول بکشه.

اتومیدیت: یک داروی بیهوشی...!

هیدروژن پراکسید: آب اکسیژنه.

#سیصد_و_پنجاه_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

تندر دومین آمپول را هم تزریق می کند و دستانش را از زخم دور می کند و در همان حین رو به صادق می گوید: الان باید درد این ناحیه کاملاً از بین بره. حس خواب آلودگی هم داشتی مشکلی نیست، بخواب.

رو به پرستار ادامه میدهد: یک گرم سفتازیدیم تزریق کنین... هر هشت ساعت هم تا چهار رده ادامه بدین... بعد از اون هر دوازده ساعت.

پرستار سری تکان می دهد. دستش را کمی روی زخم می فشارد که صادق از درد چهره در هم می کشد. تندر دستانش را عقب می کشد و چرخشی به صندلی داده و به سمت فاطمه برمی گردد: منتظرت میمونم.

فاطمه لبخندی می زند و به چشمانش که به سیاهی می زند، خیره می شود. متعجب سری کج می کند. مطمئن است چشمانش در این لحظه تیرتر از همیشه به نظر می رسد.

تندر می چرخد. با نگاه سنگین و تیز صادق روبرو می شود و خشمی که در صورتش پیداست. لبخندی به رویش می زند و رو به پرستار می گوید: دو تا دیگه هم آماده کنین.

مطمئناً تصمیم ندارد آن دو را در این لحظه تزریق کند. ترجیح میدهد این مرد هوشیار باشد و بتواند شاهد همه چیز باشد. عمداً رو به فاطمه ادامه می دهد: فردا همراه صاعقه میری؟

صادق آخ بلندی می گوید. تندر بی توجه به کارش ادامه میدهد و در همین حین کمی خود را عقب می کشد و رو به پرستار می گوید: آلیس...

پرستار کلمپ آلیس را به دستش می دهد. در حین جا زدنش رو به فاطمه می گوید: این و بگیر...!

فاطمه از روی شانه اش خم می شود و کلمپ را میگیرد و پاسخ می دهد: نه. شراره کلاس داره، نمی خوام تنهاتش بزارم.

صادق چشم می‌گشاید و اصغر به سرفه می‌افتد. صدای سرفه هایش که بلندتر می‌شود، تندر اخم می‌کند: حاج آقا بهتره بیرون باشید. شاید به بوی داروها حساسیت دارین.

اصغر مات نگاهش می‌کند. این مرد نمی‌داند؟ نگاهش را به سمت فاطمه برمی‌گرداند. چه زمانی ازدواج کرده اند؟ دختری دارند؟ شراره؟!

تندر آخرین بخیه را هم باز می‌کند: من میرم دنبالش، میارمش. فردا کاری ندارم. می‌تونیم با هم ناهارم بخوریم. وقت میشه؟!

نگاهش را به صورت صادق می‌دوزد و با شیطننت می‌گوید: پس من چی؟

تندر سر برمی‌دارد. نگاهش را به صورت فاطمه می‌دوزد: شما هم بیاین... قدمتون روی چشم.

صادق به تندی چشم می‌گشاید. خبری از خشم نگاهش نیست. چهره اش از درد در هم می‌رود اما نگاهش را از فاطمه دور نمی‌کند. تندر به سمتش که برمی‌گردد، نگاهش در نگاه صادق ثابت می‌ماند. لبخند روی لبهایش پر می‌کشد. تکانی می‌خورد. با این مرد چه میکند؟ چرا؟! خشمگین از خود، دستش را دراز می‌کند و درخواست اتومدیت می‌کند. پرستار به سرعت آمپول را در سرنگ می‌کشد و به سمتش می‌گیرد. کمی نیم خیز می‌شود و با تزریق آمپول در عروق می‌گوید: بخواب...!

به تندی زخم را شستشو می‌دهد. با بسته شدن نگاه صادق، فاطمه کمی خود را عقب می‌کشد و آهسته می‌گوید: اون ممکن نیست عفونت کرده باشه.

تندر با جدیت پاسخ می‌دهد: منم فکر نمی‌کردم این عفونت کنه. حالا برای محکم کاری کنترل میکنیم. هر چند بازم فکر نمیکنم مشکلی باشه. با وجود سفتازیدیم اگه عفونتی هم باشه از بین میره.

رو به پرستار ادامه میدهد: برای عوارض سفتازیدیم مسکن هم ادامه پیدا کنه.

فاطمه زمزمه می‌کند: سفتازیدیم و روز اول بعد از جراحی هم ادامه دادیم. دیروز دکتر خلج قطعش کرد.

-:اشکالی نداره...

تلفن توی جیب فاطمه زنگ می‌خورد. فاطمه دست به جیب می‌برد و با دست خالی اش گوشی را از جیب بیرون می‌کشد و پاسخ میدهد. نگاهش را به تندر می‌دوزد که دست تندر روی دستش نشسته و کلمپ را از دستش می‌گیرد: تو برو...!

فاطمه با لبخندی تشکر می‌کند. به سمت دخترک می‌چرخد. سرش را به سمت صادق برمی‌گرداند. حسادتی که در دل دارد را کنار می‌زند و در دل برای دخترک و صادق آرزوی خوشبختی می‌کند و به راه می‌افتد...

تندر نگاهی به دخترک می‌اندازد و می‌گوید: می‌تونید این و بگیرید خانم؟

اصغر پا پیش می‌گذارد. قبل از دخترک دستش را به سمت کلم می‌برد و می‌گیردش.

سر برمی‌دارد و فاطمه را در چهارچوب در می‌بیند. لبخندی می‌زند که فاطمه هم با لبخند کمرنگی از اتاق بیرون می‌رود. نگاهش را به زخم می‌دوزد و آهسته زمزمه می‌زند: متأسفم.

سفتازیدیم: در درمان عفونت به کار می‌رود

کلمپ آلیس: ابزار جراحی جهت چنگ زدن و نگهداشتن فاشیا و بافت هایی بمانند بافت سینه‌ای و روده، می‌باشد

#سیصد_و_شصت

#چون_آب_در_آبگینه

آذر با هیجان لیوان را مقابلش می‌گذارد: چیز دیگه ای هم میخوای مادر؟

زورکی لبخند می‌زند: نه مامان. ممنون.

سارا به طرف گلاب می‌رود و دخترکش را که روی پای گلاب به خواب رفته است در آغوش می‌کشد: ادیت کرد.

نگاه گلاب بالا می آید: نه چه اذیتی.

دخترکش را بلند کرده و به سمت اتاق به راه می افتد. آذر لبخندی می زند: غریبیگی نکن دخترم.

گلاب خیره می شود به نگاه پر محبت آذر: چه غریبیگی! اینجا هم مثل خونه ی خودمونه.

سپهر لبخندی می زند و آذر از جا بلند می شود: مجبور نیستین بشینین پیش من... سپهر چرا اتاقت و به خانمت نشون نمیدی؟

رو به گلاب ادامه می دهد: هر چند اتاق قدیمیش... الان دیگه نمی خواد با ما زندگی کنه.

نگاهش را بالا می کشد: زودتر عروسی کنین برین سر خونه زندگیتون. این پسرمن تنها نمونه.

گلاب لبخند تلخی می زند و سپهر سر به زیر می اندازد. آذر تشر می زند: پاشو دیگه.

سپهر نیم خیز می شود و گلاب دستش را میگیرد: فعلا هستیم. بعدا میبینم... پیش شما ییم. البته اگه شما از بودنمون ناراحت نباشین.

آذر لبخندی می زند. نگاه پر تحسینش را به سپهر می دوزد. این دختر بهترین انتخاب است... سارا از پله ها پایین می آید: چه عروس و داماد آرومی. صداشونم در نیما.

همه به خنده می افتند و سپهر لبخند کمرنگی روی لب می نشاند. آذر سری خم میکند و موهای کوتاه کرنلی اش را به پشت گوشش می فرستد: میگفتن اون ور آب بچه های آدم و تحت تاثیر میزاره نمونه اش سپهره...

گلاب می خندد: سپهر قبل از رفتنم زیاد حرف نمیزند.

سارا چشمانش را گرد می کند: فقط آسمون و به زمین می آورد.

خنده ی آذر بلند می شود: بزرگ شده پسرمن.

سپهر دستش را به شقیقه اش می رساند. باز هم تیر می کشد. از جا بلند می شود: من یکم دراز بکشم خسته ام.

گلاب با نگرانی نگاهش می کند و سارا می خندد: چی شد داری در میری از بحث؟

آذر نیشگونی از بازوی سارا می گیرد: بزار بره استراحت کنه. اینقدر کار میکنه جون براش نمونده. لاغر شده...

به سمت اتاق خودش می رود. به محض ورودش نگاهش روی کتابخانه ی دوست داشتنی اش و تابلوی بزرگ آویزان شده به رویشان ثابت می ماند. در را می بندد و به سمت تابلو می رود. عکسی که از گلاب گرفته است. پشت به دوربین... در حاله ای از قرمزی غروب... شالی که بخاطر انعکاس نور، به سیاهی می زند. عینکی که بالای سرش میان موهایش برق می زند و قسمتی از آن در قاب دوربین جا گرفته است. درختان کاج کنار هم ردیف شده ی دانشگاه...

پس می رود و خود را روی تختش رها می کند. به روتختی سرمه ای و سیاهش چنگ می اندازد و به دور خود می پیچد... نگاهش را به سقف می دوزد. کمی خم می شود. دستش را روی به کشوی پا تختی می رساند. کنترل را بیرون کشیده و به سمت گوشه ی اتاقش نشانه می رود. آهنگ ملایمی همراه با تصاویری در سقف فضای اتاق را پر می کند. خود را در بین رو تختی مچاله می کند و نگاهش را می دوزد به سقف... به تصاویری که پشت سر هم پخش می شوند و خواننده ای که میخواند: بزار دستت و توی دستم که بدون تو از همه خسته ام. تو که بهتر از هر کی میدونی تو خیالمی هر جا که هستم. تو چیکار کردی با دلم که تو نگاه اول به تو دل بستم...!

تصاویر تمام آنچه در سالهای عکاسی اش جمع کرده است را به نمایش می گذارد و تمامی ندارد. چشمانش کم کم گرم می شوند و در میان لرزی که دارد به خواب می رود.

#سید_و_شصت_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

با حس گرمایی در کنارش چشم می گشاید. بوی عطر گلاب را به مشام می فرستد و کمی جا به جا می شود.

گلاب دستش را از میان موهایش جدا می کند. کمی خود را عقب می کشد و چشم می دوزد به سقف... عقب تر می رود. سرش را به روی شکم سپهر می گذارد و دستش را به دست سپهر می رساند. آرام انگشتانش را بین انگشتان او می غلتاند و منتظر می ماند عکس ها هر کدام به دنبال دیگری خود را در آستانه ی نمایش بگذارند.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. با رسیدن تصویر به روی عکسی که پشت میز بزرگ پدرش نشسته و خودکار بین انگشتان را به گوشش چسبانده و از زیر شال موهایش را میخاراند، به خنده می افتد، حتی بخاطر نمی آورد دقیقا چه روزی است: پسره دیوونه... معلوم نیست این و کی گرفته!

-:اولین باری که اودم شرکت بابات. اون وقتا من و نمیشناختی.

سرش را می چرخاند و زل می زند به چشمان سپهر.

سپهر دستش را بالا کشیده و بین موهایش می غلتاند. گلاب اجازه می دهد این نوازش گوشت شود و به جانش بچسبد.

نگاهش را به سقف می دوزد، عکس ها به تندر تغییر می کنند. سپهر خود را بالا می کشد. به سمتش کاملا خم می شود و لبهایش را به چانه ی گلاب می چسباند. سرش را عقب می کشد و خیره در چشمانش لبخند می زند.

گلاب خود را کمی بالا می کشد: سپهر؟

بی حرف تماشایش می کند.

چشم می چرخاند و اضافه می کند: تا حالا بهم دروغ گفتی؟

چهره ی سپهر مات می شود. تکانی نمی خورد. نگاهش همانطور بی حرکت است که چند ضربه به در می خورد و صدای سارا به گوش می رسد: بباین شما...

سپهر خود را عقب می کشد و حین نیم خیز شدن می گوید: الان میایم.

دست گلاب روی دستش می نشیند که سپهر به سرعت خود را از روی تخت پایین می کشد: بریم شام دیر میشه. بعدا حرف میزنیم.

چشم از مقاله می گیرد و خمیازه ای می کشد. دستانش را به چشمانش می کشد. چند ضربه به در می خورد... همانطور که ابتدای سطر برمی گردد، اجازه ی ورود می دهد.

فاطمه خود را در اتاق می اندازد و در را می بندد: سلام...

نگاهش را از مانیتور گرفته و خیره به فاطمه سری کج می کند: تموم شد؟

گوشی را از جیب مانتویش بیرون کشیده و در دست تاب می دهد: تموم شد!

لبخندی می زند: وقتی کارم تموم شد فهمیدم گوشیم پیشت مونده.

فاطمه جلو آمده و گوشی را روی میز می گذارد و در همان حال می گوید: آرزو خانم سه بار زنگ زدن، صاعقه دوبار زنگ زده و آقا سپهر هم یکبار تماس گرفت وقتی جراحیم تموم شد که گفتم گوشیت مونده پیشم.

قبل از آنکه دستش از روی گوشی جدا شود، تندر دست روی دستش می گذارد و مانع از دور شدنش می شود. فاطمه لب می گزد: سه تا پیامم داشتی! ببخشید وقتی داشتم تماس آقا سپهر و جواب میدادم صفحه روشن شد و فهمیدم.

-:چی رو ببخشم؟

-:گوشیت و جواب دادم.

ابروهایش را بالا می کشد. دست فاطمه را می گیرد و به سمت خود می کشد. فاطمه با فرو دادن آب دهانش میز را دور می زند و تکیه به میز روبروی تندر می ایستد. تندر کمی صندلی اش را عقب می کشد و درست روبروی فاطمه قرار می گیرد: مگه چیز پنهون کردنی دارم که نخوای جواب بدی.

شانه هایش را بالا می کشد اما نمی تواند خوشحالی اش را پنهان کند: فکر کردم شاید ناراحت بشی.

سرش را بالا می اندازد و با بیخیالی نجی می کند: نمیشم.

چشمانش گرد می شود. تندر سرش را به عقب می کشد و چرخ می کشد: بریم خونه؟
فاطمه خم می شود. دستش را پیش می برد و آستین تندر را می گیرد و به سوی خود می کشد: می افتی.
تندر ناگهان سرش را بلند می کند و خیره به صورت فاطمه می گوید: ببینم تو مو نداری؟

#سبب_و_شخصت_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

چشمانش گرد می شوند و ابروهایش بالا می پرند.

تندر دستش را دراز می کند به سمت مقنعه اش و در همان حال می گوید: بزار ببینم مو نداری!

خودش را عقب می کشد و قبل از آنکه روی میز رها شود، تندر به سرعت بازویش را می گیرد: آرام می افتی.

هین بلندش در جمله ی تندر خفه می شود. به حالت عادی که برمی گردد، تندر می خندد: خودت و به کشتن میدی.

لب پایینی اش را به دندان می کشد و دستش را به سمت مقنعه اش می برد: شاید کچل باشم.

ابروهای تندر بالا می پرد: یعنی سرم کلاه رفته؟

لبخند نصف و نیمه ی روی صورتش را فرو می خورد: یعنی کچل باشم طلاق میدی؟

تندر با چشم غره ای می گوید: هنوز چند ساعت نیست داری حرفش و میزنی؟ بزار مهرش خشک بشه بعد... علاوه بر اون...
قرار بود طلاق بگیریم چرا ازدواج کردیم؟

دستش را پیش می برد. روی دست فاطمه می گذارد و کمی می فشارد. سرش را بالا می کشد و خیره می شود به صورتش...
دست دیگرش را هم کمی بالا می کشد، به صورت فاطمه می رساند... انگشت شستش را نوازش وار از پیشونی اش به سمت لبه ی ابروهای خوش فرم قهوه ای اش می برد. کمی به سمت پایین می رود. خط گونه اش را دنبال می کند... پایین تر... پایین
تر... لبخندی می زند: من نمی خوام هیچوقت ازت جدا بشم. نمی خوام هیچوقت به جدایی فکر کنم. بچه نیستیم... اونقدری بزرگ
شدیم که بتونیم مشکلاتمون و حل کنیم. دو نفر عاقل و بالغ و تحصیل کرده و فهمیده ایم... آگه قرار باشه بخاطر مشکلاتمون
سریع به جدایی فکر کنیم پس نباید این زندگی و شروع می کردیم. الان که شروع کردیم محکم می ایستیم. نمی خوام هیچوقت از
طلاق حرف بزنی فاطمه... مگر اینکه من اونقدر کثیف شده باشم...

دست فاطمه روی لبهایش می نشیند. بند آخر سه انگشت میانی اش به لبهای برجسته تندر می چسبد و لبهایش را بهم می فشارد تا
اشک نریزد. سرش را به سمت دست تندر خم می کند.

نگاهش را به چشمان نیمه باز فاطمه می دوزد. این حرکت صورت فاطمه روی دستش را دوست می دارد. از این حرکت لذت
می برد... انگشتانش را بیش از قبل به حرکت در می آورد. اجازه می دهد نوازش انگشتانش به صورت فاطمه ادامه یابد.

فاطمه نفس عمیقی می کشد. عجیب حس آرامشی می کند از شنیدن این جملات... عجیب حس می کند یک قسمت بزرگ از
ترسی که در وجودش بود از بین رفته است. نگاهش را بالا می کشد. خیره به چشمان تندر می گوید: می خوام کسی باشم که
کنارش حس خوبی داشته باشی.

-من کنارت حس خوبی دارم فاطمه. وقتی با توام، به هیچ چیز فکر نمی کنم. وقتی هم کنارت نیستم به تو فکر می کنم. به نظرم
این بهترین حسیه که می تونم داشته باشم.

می شود این مرد... با این همه حس خوبی که به وجودش تزریق می کند، فقط مال خودش باشد؟! نه هیچکس دیگر؟!!

تکانه ی به خود می دهد، خود را جلو می کشد. به سوی تندر... کمی خم می شود. پاهایش کاملاً سرامیک های کف را لمس می
کند. کمی بیشتر خم می شود. دست آزادش را به دسته ی صندلی می رساند. سرش را خم می کند... کمی به راست... خیره به
صورت تندر... خود را جلوتر می کشد. کمی دیگر... درست در چند میلی متری صورتش چشم می بندد... هیجان و ضربان
قلبش را با احساسی خوبی که در وجودش است کنار می زند. کمی دیگر و فاصله را از بین می برد. لبهایش است که می چسبد
به گونه ی نرم لطیفی که بوی خنک و دلنشین افترشیو را به مشامش می فرستد.

#سیصد_و_شصت_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سی صدم ثانیه می گذرد... سی صدم ثانیه ی بعدی هم... تکانی به خود می دهد. لبهایش را جدا می کند. سرش را پایین می اندازد و خود را کمی عقب می کشد که دست تندر به سرعت بازویش را چنگ می زند و مانع از بیشتر شدن فاصله می شود.

قلبش دیوانه وار می کوبد. بوی گرم و شیرین عود هندی... مشامش را نوازش می دهد... نفسش را حبس می کند.

تندر کمی سرش را عقب می کشد... کمی عقب تر و به خوبی می تواند چشمانش را ببیند.

گوشه ی لبش را بالا می کشد. فاطمه چشم می دزدد... لحظه ای نگاهش را بالا می آورد. فشاری که به بازویش وارد می شود، وادارش می کند نگاهش را کاملاً به چشمان مقابلش دهد. به چشمان فندقی... مطمئن است فندقی هستند... اما مطمئن است در اتاق هجده، این چشم ها مایل به سیاه بودند...! نگاه سرگردانش را در چشم هایش می چرخاند. ناگهان نگاهش را به پایین می دوزد. این مرد را بوسیده است. مردی که همسرش است. مردی که عشقش است...

تندر دستش را بلند می کند. اینبار به جای صورتش، روی سرش می گذارد و به سمت پایین می کشد. تره موی بیرون زده از لبه ی مقعنه اش را به بازی می گیرد و بین انگشتانش می فشارد. نگاهش را از چشمان فاطمه نمی گیرد... کمی سرش را بالاتر می کشد. دستش را روی به سمت پشت سر فاطمه هدایت می کند.

آب دهانش را فرو می دهد. یک جایی در قلبش می سوزد. این حس خوبی که در حین هیجان در وجودش تزریق می شود جان به لبش می کند.

تندر لبخندی می زند. کمی خود را بالاتر می کشد... سر فاطمه را کمی به پایین خم می کند و لبهایش را به پیشانی اش می چسباند. بالای تقارن دو ابرویش... نفس می کشد. فشار دستش را از بازوی فاطمه جدا می کند. کمی مکث می کند... نمی تواند این حس را لمس نکند.

انگشتانش را نوازش وار روی پارچه ی نرم مقعنه حرکت می دهد. حس موهایی که در زیر آن قرار دارند، وجودش را به تکاپو می کشاند. کمی خود را عقب می کشد... بدون آنکه لبهایش را از پیشانی فاطمه دور کند، زمزمه می کند: دوست دارم.

با چشمان گرد شده، به کلاه خرگوشی صورتی خیره می شود. نگاهش را کمی پایین می دهد... موهای قهوه ای بیرون زده از کلاه سویشرت صورتی که در تا روی سینه اش رها شده و تاب می خورند. باز هم نگاهش بالا می رود. به گوشه های خرگوشی کلاه که تاب می خورند... کمی پایین تر برمی گردد... تیشرت همرنگ سویشرت... خرگوش سفیدی که قلبی را در آغوش حمل می کند هم در وسط آن خودنمایی می کند. باز هم نگاهش بالا می رود. همان گوش های خرگوشی با کج شدن سر مقابلش، کج می شوند و یکی از آن ها تاب بازی می کند.

انگشتان نارین از میان دستش جدا شده و به جلو می دوند.

خرگوش بازیگوش مقابلش خم می شود. شلوار راحتی چهارخانه ی خاکستری و صورتی اش جمع می شود و نارین را در آغوش می کشد. لبهایش را تر می کند و سعی می کند چشم از آن گوش های خرگوشی که روی کلاه سویشرت تاب می خورند بگیرد. اما...!

نارین دستانش را به دور گردن لیلی حلقه می زند: دلم برات تنگ شده بود.

دستان لیلی محکم به دورش حلقه می شوند و آنچنان می فشارندش که گویا می خواهند در وجود خود حلش کنند: الهی فدای تو بشم من.

آب دهانش را فرو می دهد. به خود تشر زده و سرش را خم می کند. چشم از لیلی می گیرد و دستش به مقابل دهانش می رساند و مشتش را جلوی لبهایش می گیرد و تک سرفه ای می زند.

لیلی سر بلند می کند. با دیدنش، لبخندی می زند: فکر نمی کردم شما بیاید.

نگاهش را بالا نمی دهد تا مبادا چشمش بیفتد به آن گوش های خرگوشی...

نارین خود را کمی عقب می کشد. دستش را به سمت یکی از گوش ها می برد: خرگوش شدی؟

لیلی می خندد. کلاه را از سرش عقب می زند و کلاه روی شانه هایش سر خورده و به عقب رها می شود و از دید رضا بالاخره پنهان...

از جا برمی خیزد و رو به مردی که گویا در دنیای دیگری سیر می کند، می گوید: بفرمایید...

قدمی به عقب برمی دارد و نگاه رضا تازه به روی کفش های مخملی ست سویشرت می افتد که همانند چکمه ای تمام پاهایش را در بر گرفته اند. دستش را مشت می کند... کمی سرش را بالا می کشد... خیره می شود به لیلی که از مقابل در عقب رفته و منتظر ورودش است.

#سیصد_و_شصت_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

لیلی متعجب می گوید: نمایان تو؟

نارین خود را از لیلی جدا کرده و به سمت داخل می دود. اخم های رضا در هم می رود و قدمی به دنبالش برمی دارد: نارین...!

لیلی با بیخیالی از کنار در می گذرد و به دنبال نارین به راه می افتد و در همان حال می گوید: لطفا درم ببندین سرده.

متعجب به عقب می چرخد. دستش را روی دستگیره در می گذارد و در ورودی را می بندد. دوباره نگاهش را می دهد به لیلی که با کشیدن پاهای فرو رفته در مخمل های صورتی اش به سوی نارین می رود و در همان حال می گوید: نارین کیک شکلاتی دوست داری؟

نارین زیب پالتویش را پایین می کشد و با گیر کردنش لب ورمیچیند و با غم به سمت لیلی می چرخد. لیلی لبخندی می زند. قدم هایش را تند می کند و در برابر نارین خم می شود و کمی زیب را بالا داده و کاملاً پایین می کشدش... به نارین کمک می کند تا پالتویش را از تن بیرون بکشد و لبخندی می زند به پیراهن سفید گلدارش... چه خوشگل شدی تو...

کودکانه، دخترانه... چرخ می زند. نوک کفشش را به زمین و پشت سر پای دیگرش می فرستد و سرش را به سمت شانه اش خم می کند، دستانش را به کمر میزند: خوشگل بودم.

نفسش هایش حبس می شود. حس می کند، این تصویر از نارین!

لیلی چشمکی می زند: خوب یاد گرفتی!

نارین پاهایش را کنار هم جفت کرده و صاف می ایستد: می خوام همش و یاد بگیرم. عمه گفت عکس خیلی خوشگل میشه اینطوری.

-آره تو همینطوریشم خیلی خوشگلی اونطوری خوشگل ترم میشی فرشته خانم.

به سمت رضا می چرخد و متعجب می گوید: چرا نمیشین؟

به پاهای خود دستور می دهد به جلو حرکت کنند. چشم هایش را محکم می بندد و به راه می افتد. اخم هایش را در هم کشیده و روی مبل مورد اشاره ی لیلی می نشیند.

لیلی وارد آشپزخانه می شود و نارین هم همراهش... سر و صدای و صحبت هایشان به گوش می رسد. نارین چیزی را تعریف می کند و اسامی به کار می برد که هیچکدام را نمی شناسد، اما گویا لیلی خیلی خوب آن ها را می شناسد که در مورد تک تکشان صحبت می کند و نظری می دهد...

با پای راستش روی پارکت های کف ضرب می گیرد... نمی تواند تمرکزش را برای شمارش آن ها بگذارد. سعی می کند در بین شمارش ریتم ضرب پا و سخنان آن دو تعادل برقرار کند. شاید هم سعی می کند به صحبت های ما بینشان بی توجه باشد. و شاید از آن مهم تر... بالعکس!

نارین دوان دوان از آشپزخانه خارج می شود و روبروی رضا، پشت میز عسلی می ایستد. نگاهش را به رضا نمی دوزد، تنها پیشدستی را که در دست دارد به آرامی روی میز هل داده و عقب گرد می کند. دو پیش دستی دیگر را روی عسلی کوچکتر رها

کرده و به سمت آشپزخانه می دود که صدای لیلی جدی به گوشش می رسد: آروم نارین دویدن خطرناکه مخصوصا وقتی دستم پره...!

نارین خود را عقب می کشد و سری به تایید تکان می دهد: می خورم به آدم بزرگا، بعد اونا دردشون میاد... می افتن و وسایل تو دستشون خراب میشه.

لیلی از همان جا سری به تایید تکان می دهد: برای همین شما باید موقع دویدن خیلی مراقب باشین.

پیش می رود... سینی توی دستش را روی لبه ی میز عسلی می گذارد و دستمالی درون بشقاب رضا می گذارد. چنگالی هم اضافه می کند و فنجان قهوه ای را که بخارش کاملا به چشم می آید مقابلش قرار می دهد. ظرف سفید کیک شکلاتی را هم روی میز می گذارد و به سمت نارین می چرخد: بیا کیک بخوریم نارین.

نارین به سمتش می آید و درست چسبیده به لیلی می ایستد و رضا بالاخره چشم از ظرف شیر و شکری که به میز اضافه می شود میگیرد و نگاهش را به لیلی می دهد. هنوز هم آن سویشرت صورتی را به تن دارد. چشمانش را می بندد... ناگهان به خود تشر می زند. چرا آمده است داخل؟ مگر نه اینکه باید نارین را پیش او می گذاشت و می رفت؟ مگر نه اینکه مادرش سفارش کرده است نارین را به این دختر تحویل دهد و برگردد...

چشم می گشاید. میز شیک چیده شده چشمک می زند.

#سیصد_و_شصت_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

عقب کشیده و نیم خیز می شود: من برم!

لیلی پیش دستی به دست نارین می دهد و متعجب می گوید: کجا؟

چشمانش گرد می شود و به سرعت به سمت لیلی می چرخد: چی؟

لبش را به دندان می کشد و نگاهش را به زیر می دوزد: منظورم اینه قهوه اتون و میل کنید بعد...

گیج با حرکت اسلوموشن سرش را به سمت شانه اش می برد و سر جایش می نشیند.

نارین بازوی لیلی را می کشد: بریم بیرون؟

-از مامان بزرگت اجازه نگرفتم خوشگل خانم...

نگاهش را به رضا می دهد: مشکلی نداره با من بیاد بیرون؟

لبهانش را تر می کند. سوال واضحی است که باید پاسخ واضحی داشته باشد... سرش را به علامت منفی تکان می دهد.

لیلی از جا بلند می شود: تا شما کیک و قهوه رو میل کنین لباس میپوشم میام.

ب عجله از پله ها بالا می رود. سرش را که برمی گرداند نگاه نارین را به فنجان شیر روی میز می بیند. اشاره ای می زند: چرا شیرت و نمی خوری؟

نگاه نارین بالا می آید و بند نگاهش می شود. دستش را به سمت یقه اش می برد. دکمه ی بالای پیراهنش را آزاد کرده و خود را جلو می کشد. فنجان شیر را برداشته و به سمت نارین می گیرد: بگیر...

نگاه دخترک بازی می خورد. بین چشمانش و فنجان توی دستش... حرکت می کند و می چرخد و دستانش بالا می آیند و به فنجان که می رسند، رضا رهانش می کند. نارین فنجان را به لبهانش نزدیک می کند و رضا لبخندی می زند. دخترک سر برمی دارد و نگاه رضا روی لبهای خط سفید افتاده ثابت می ماند. فنجان را روی میز هل می دهد و از جا برمی خیزد، به سمت میز کوچک عسلی دورتر می رود و دستمال کاغذی از جعبه ی نقره روی آن بیرون می کشد. دستمال را بین انگشتان کوچکش تا می زند و به روی لبهانش می کشد. به سمت رضا می چرخد و نگاه منتظرش را برای تایید از تمیز بودن لبهانش به چشمان او می دوزد.

سرش را کوتاه تکان می دهد و نارین به راه می افتد و دستمال را درون پیش دستی خود می گذارد.

صدای قدم هایی نگاه هر دویشان را به سمت دیگری می کشاند. لیلی با پالتوی سیاهی که دامنش را خطوط گل های نخی مزین کرده اند، در مقابل نگاهشان می ایستد. دستی به شال سیاه نشسته روی موهایش می کشد و نارین به سمتش می دود و پاهایش را در آغوش می کشد.

نگاه رضا، هنگامی که لیلی برای در آغوش کشیدن نارین خم می شود، روی چسب زخمی اسیر می شود که روی خطوط بخیه خورده ی صورتش نشسته است.

بخاطر حرکت دستان نارین، شال سیاه روی سرش سر می خورد، لیلی با خنده برمی خیزد. نگاه رضا از صورتش به سمت پالتو و چکمه های بلند زیر زانوی تختش کشیده می شود. نفسش را با خشم بیرون می دهد... این زن مقابلش هیچ شباهتی به خرگوش چند دقیقه پیش ندارد. آرایش سیاه چشمانش، با لبهایی که کمی رنگ گرفته بودند را نمی شد به خرگوش صورتی نسبت داد.

لیلی از جا برمی خیزد: می تونیم بریم.

به تندی برخاسته و با نگاهی به میز می گوید: مزاحم خانواده هم شدیم.

می خندد. سری به نفی تکان می دهد: خودم برگشتم جمعش میکنم. اونا امروز نیستن. عروسی دختر عمومه و قراره برن همشون اونجا...

چینی به پیشانی رضا می افتد و کارت دعوت درون داشبورد ماشین یادآورش می شود.

لیلی جلو آمده و پالتوی نارین را تنش می زند. رضا لبی تر می کند: شما نمی خواین برین؟

سری می چرخاند. با نگاه تلخی می گوید: نه. می خوام امروز همونطوری که میخوام باشم.

#سیصد_و_شصت_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را تکان می دهد. امروز شاید بتواند او هم مثل این دختر کمی خودش باشد. بدون هیچ فکری... به سمت در می چرخد و همراه لیلی و نارین که به سوی در می روند، حرکت می کند. امروز را خود را به دست زندگی می سپارد.

در برابر در خروجی، لیلی می چرخد: شما خرید دوست دارین؟

یادش می آید، مهدی از خرید رفتن متنفر است. از اینکه وقتش را در مراکز خرید بگذراند متنفر است. برای همین در سه سال گذشته آنطور که باید خرید نرفته است. همیشه از اولین فروشگاه خرید کرده و برمی گردد...

رضا از در اصلی بیرون می رود... : بدم نمیاد.

لبخند روی لبهایش به این سادگی محو نمی شوند: نارین، نظرت چیه امروز کلی بچرخیم؟

دخترک بلند می خندد و بالا پایین می پرد.

رضا جلوتر حرکت می کند. دست در دست نارین که طول حیاط را طی می کند، نگاهش به برلیناس دوست داشتنی می افتد. مطمئناً روزی دیگر... روزی که بتواند پشت فرمان بنشیند اولین انتخابش خواهد بود. برای یک رانندگی به دور از فکر مهدی!

لبخند روی لبهایش محو می شود. دلتنگی اش برای مهدی را پس می زند. امروز می تواند خودش باشد بدون هیچ کسی!

در را باز می کند و بیرون می رود. ریموت اتومبیل را می زند و پشت فرمان می نشیند. سرش را به سمت فرمان کج می کند. سعی می کند به هیچ چیز فکر نکند... نگاهش میچرخد به سمت حیاط ساختمان... زن مقابلش متفاوت است... قدم هایش محکم است. همراه با نارین که دست در دستش دارد. قدم هایش آنچنان سرعتی نیست که دخترک از آن جا بماند... آرام هم نیست. متناسب با قدم های نارین هماهنگ شده اند. صدای خنده شان بلند می شود. نگاهش را بالا می کشد. چسب های روی گونه اش نمی تواند چیزی از زیبایی اش کم کند. هنوز هم چشمان آرایش شده اش زیباست.

حاج صابر با کت و شلوار سیاه رنگ خط دارش بیرون می آید. تندر لبخندی می زند: عالی شدی آقاجون!

چشم غره ی حاج صابر مهمانش می شود: برو پدر سوخته!

چشمکی می زند: بهت میداد، داماد و بندازیم اون ور تو رو ببریم جاش. نظرتون چیه؟

حاج صابر عصایش را بلند می کند: راه بیفت تا اون زبونت و نبریدم.

در را باز می کند و منتظر خروج حاج صابر می شود. حاج صابر می خندد: خوب سرحالیا!

نیشخندی می زند و شانه ای بالا می کشد. حاج صابر روی صندلی کمک راننده می نشیند: فکر می کردم باید حسرت زن گرفتنت و به گور ببرم.

چشمانش گرد می شود: آقاجون...

-:گنده تر از این نمیخواهی بشی که. همچنین میگی آقاجون انگار بچه سه چهار ساله ای... خجالت بکش.

حین نشستن پشت فرمان و به حرکت در آوردن اتومبیل می گوید: می خواین انکار کنین آقاجونمین؟

حاج صابر سکوت می کند. سرش را به سمت پنجره برمی گرداند. از خوشحالی تندر لبخند می زند.

تندر نفشش را رها می کند: برای ده روز دیگه وقت جراحی گرفتم برای سپهر...!

به سرعت می چرخد: راضی شد؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: خودش خبر نداره. خانمش ازم خواست ترتیبش و بدم. گفته راضیش می کنه. نمی خواد وقت تلف بشه برای همین نزدیکترین زمان و انتخاب کردیم.

-:اونی که می خواین اجبارش کنین سپهره.

لحظه ای مکث می کند و پاسخ می دهد: می دونیم ولی تنها امیدم به خانمشه، اگه نتونه راضیش کنه هیچکس نمی تونه راضیش کنه.

-:مطمئنی از این؟

لبخند تلخی می زند: می خوام مطمئن باشم آقاجون!

#سیصد_و_شصت_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

-:امیدوارم اینبار دیگه غد بازی در نیاره.

-:انشا... خانمش خیلی مطمئن بود. می خوام به این اطمینان اعتماد کنم. ببینیم چیکار میتونه بکنه.

تا رسیدنشان به مقصد، هر دو سکوت می کنند. هر دو به ده روز دیگر فکر می کنند و جراحی که سپهر زیر بارش می رود یا نه.

در برابر ساختمان حاج صابر پیاده می شود: تو نمیای؟

-:باید برم دنبال خانم بچه ها!

حاج صابر می خندد: برو منتظرشون نذار!

منوچهر از ساختمان خارج می شود و با دیدن حاج صابر جلو می دود: خوش اومدین حاجی...

نگاهش را به دامادش می دوزد: مبارک باشه مرد... همیشه به جشن و عروسی...

-سایه شما بالای سرمون باشه حاجی... بفرمایید.

حاج صابر وارد ساختمان می شود و منوچهر به سمت اتومبیل تندر می رود: کجا میری؟

-دنبال فاطمه و شراره.

منوچهر، لیست خرید را روی صندلی کمک راننده می اندازد: زود بگیر بیار اینا رو هم... کلی کار دارم.

می نالد: بابا... من می خوام برم ناهار بخورم.

دست منوچهر به سمت ساختمان اشاره می رود: اینجا کلی ناهار هست. وقتی برگشتی انتظارت و میکشه.

کف دست دیگرش را روی اتومبیل می کوبد: زود برگرد... بدو!

-آدرخش کجاست اصلاً؟

-پیداش کردی سلام منم برسون.

-خب زنگ بزنین اون بخره.

منوچهر می غرد: عروسی خواهرته و تو فکر شکمتی؟ برو زن و بچه اتم بردار بیار دیر شد. کار دارم... من و به حرف گرفته.

دیگر منتظر نمی ماند و وارد ساختمان می شود. لبخند می زند. زن و بچه...!

به راه می افتد. اتومبیل در برابر آموزشگاه توقف می کند. به لیست خرید ها نگاهی می اندازد و فکر می کند باید به سراغ تمام آن ها برود و ممکن است شراره دلخور شود؟!

نگین با دیدن اتومبیل به سمت شراره می چرخد: به نظرت اومده دنبالش کی؟

شراره در حین گشتن در کیفش می گوید: نمی دونم. قرار بود بیان دنبالم... هر چی میگردم این گوشی و پیدا نمی کنم.

-تا کی میخوای به این وضع ادامه بدی؟ بهت که گفتم اگه ازدواج کنن تو جایی تو زندگیشون نداری. امروز مگه نگفتی عروسی خواهر شوهرشه... تو رو میخوان چیکار؟ مطمئنم حتی یادشون نیست بیان دنبالت. حتی اگه به اجبار بخوای با قبول کردن شوهرش خود و بهشون بچسبونی.

سربرداشته و می غرد: نگین...!

شانه های نگین بالا می رود: حرف حق برات سنگین تموم میشه ولی واقعیت. هر چقدر بخوای ناراحت بشی من فقط دارم واقعیت و میگم بهت.

-من نم...

-شراره...!

سر هر دویشان می چرخد و اسیر نگاه مردی می شود که از اتومبیل پیاده شده و با لبخندی تماشایشان می کند.

به سمت نگین می چرخد. اشکی که به چشمانش می دود را با فشردن چشمانش به روی هم خفه می کند و بی حرف به راه می افتد. تندر تمام مسیر با نگاهش دنبالش می کند... با نزدیک شدنش سر به زیر سلامی می دهد.

تندر لبخندی می زند: خسته نباشید.

سرش را برمی دارد. به چشمان مهربان مقابلش زل می زند. این مرد می تواند فاطمه را از او بگیرد؟! این نگاه مهربان می تواند او را از تمام کسی که دارد دور کند؟!

#سید_و_شصت_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

تندر دستش را روی سقف ماشین می گذارد: شراره؟

به خود می آید. لبهایش را به سختی می کشد. نمی خواهد فاطمه را از دست دهد. بعد از پدرش... مادرش... تنها کسی که دارد فاطمه است. چشمانش به اشک می نشینند. اخم های تندر در هم می روند و متعجب می پرسد: چی شده؟

اتومبیل را دور می زند و مقابلش می ایستد.

لبهایش را تر کرده و سرش را به تندی به زیر می اندازد. می چرخد و از تندر رو می گیرد و سنگینی نگاه ها را حس می کند. تندر اخمی به چهره می نشاند و بازویش را می گیرد و به سوی خود برمی گرداندش: ببین من و...

به اجبار به سمت تندر می چرخد. تندر سرش را خم می کند تا بتواند صورتش را ببیند: چرا گریه میکنی؟

سرش را بلند می کند. زل می زند به چشمان تندر... این مرد...! غرورش اجازه نمی دهد اشک هایش سرازیر شوند.

-کسی چیزی بهت گفته؟ اذیتت کردن؟ مشکلی هست؟

سرش را بالا می کشد.

خشم به وجود تندر می دود: پس چی شده؟ چرا باید گریه کنی؟

خود را جلو می کشد. این نگرانی هایی که فقط بخاطر چشمان به اشک نشسته است را دوست دارد. این نگرانی که در وجود عمویش ندید... این توجهی که از عموی خونی اش نصیبش نشد. می تواند در آغوش بکشدش؟ می تواند بخاطر این نگرانی ها بغلش کند؟ می تواند به این فکر نکند که این مرد قرار نیست همه چیزش را از او بگیرد؟ خودش گفته است برای در آغوش کشیدنش اجازه نیاز نیست. کسی فکر می کند در این لحظه چه نسبتی با هم دارند؟!

با نزدیکتر شدنش، تندر در آغوشش می کشد. نفس های عمیقش به گوش شراره می رسد. سعی می کند آرام باشد: دختر خوب داری نگرانم میکنی.

لبهایش را بهم می فشارد. نباید اشک هایش سرازیر شوند.

تندر کلافه سرش را به سمت آموزشگاه می چرخاند. بی توجه به نگاه دخترها و مردم در حال گذر می گوید: به نظرت باید برم داخل آموزشگاه و یقه ی مدیرش و بگیرم که باعث شده اشکت در بیاید؟ یا تک تک این آدم ها رو به صلیب بکشم تا به حرف بیان؟

خنده اش می گیرد. سرش روی سینه ی تندر تکان می خورد.

آرام از این خنده... کمی خود را عقب می کشد. نگاهش را می دوزد به صورت بدون آرایش دخترک و لبخند می زند: دلت پر بود؟

خجل لبش را به دندان می کشد و می خندد. تندر دست روی سینه اش می گذارد: دل منم پره... ولی حیف نمیشه اینجا زد زیر گریه... بیا بریم که کلی کار ریختن روی سرم. باید کلی خرید کنیم. همش و قراره کمک کنی وگرنه از پیش برنمیام.

خم می شود. در اتومبیل را باز می کند و در حین هدایت کردنش برای نشستن روی صندلی کمک راننده ادامه می دهد: منم در عوض ناهار مهمونت میکنم. چی دوست داری بخوری؟

تمام تلاشش برای پس زدن اشک هایش به هدر می رود. زیر گریه می زند و هق هق گریه اش بلند می شود.

تندر خم می شود. در اتومبیل را کامل باز می کند و متعجب نگاهش می کند: شراره چی شده؟

دستانش را مقابل دهانش می گذارد. تندر اخم هایش را در هم می کشد: نمی فهمم بهم بگو چی شده تا کمکت کنم. هر کاری از دستم بریاد می کنم. میخوای زنگ بزنی فاطمه بیاد؟ می خوای ببرمت پیش فاطمه؟

بی حرف چند دقیقه اشک میریزد. گوشه تندر که از جیبش بیرون کشیده می شود، به تندی دستش را روی گوشه می گذارد و سری به طرفین تکان می دهد.

تندر برمی خیزد. نگاهی به اطراف می اندازد و به سمت سوپری به راه می افتد. تمام مدتی که فروشنده بطری آب را برایش می آورد، نگاهش را به اتومبیل می دوزد. مسیر رفته را به تندی برمی گردد. در را می گشاید و در برابرش می نشیند: دست و صورتت و بشور... فاطمه اینطوری ببینت، هر چه قدم بخورم کاری نکردم و بی خبرم باورش نمیشه.

سرش را بلند می کند. مژگان خیسش را بهم می فشارد. تندر بطری را خم می کند. لبهایش را بهم می فشارد و زمزمه می کند: نمی خوام از پیش شما برم. می خوام با فاطمه باشم.

#سیصد_و_شصت_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

پلک می زند. نزدیک چهل سالگی اش است اما هیچ درکی از آنچه او به زبان می آورد ندارد. اشک میریزد... نگران است؟ فکر می کند با تمام نبودن های پدر و مادرش هرگز به نداشتنشان فکر نکرده است. آب را سرازیر می کند. شراره دستانش را زیر آب می گیرد و کمی خیس می کند.

اینبار دست به کار می شود، خود مشتش را از آب پر می کند و خم می شود: صورتت و بیار جلو...

چشمان شراره گرد می شود. لحظه ای متعجب نگاهش می کند که تندر اشاره می زند: زود باش...!

صورتش را جلو می برد و دست تندر روی صورتش می نشیند. خیسی آب و سردی اش لرزی به جانش می اندازد. موهای تنش سیخ می شوند. تندر باز هم مشتش را از آب پر می کند و به صورتش می زند. با فاصله گرفتن دستش می گوید: باید دماغتم بگیرم؟

شراره به تندی خود را عقب می کشد. تندر می خندد. دستش را با باقی مانده ی آب می شورد که دست شراره دراز می شود: بخورم...!

ته مانده ی بطری آب را به سمت شراره می گیرد: بفرمایید.

شراره که بطری آب را به دهانش نزدیک می کند، تندر تکیه اش را به در ماشین می دهد و سنگینی اش را با رد کردن بازویش از در، روی آن می اندازد: همیشه دلم میخواست یه دختر خوشگل و دوست داشتنی داشته باشم که بیشتر از اینکه دخترم باشه دوستم باشه.

شراره بطری آب را از مقابل دیدش دور می کند. تندر لبخندی می زند: برای اینکه دخترم بخواد دوستم باشه دیر شده ولی تو می تونی هم دخترم باشی هم دوستم نه؟

شراره با ماتم نگاهش می کند.

-نمی خوام پدرت باشم. جای پدر و مادرت برای تو همیشه محفوظه... برای من و فاطمه هم همین خواهد بود. من نمیخوام فاطمه رو از تو بگیرم با تو رو از اون دور کنم. می خوام کنار شما زندگی کنم. اینکه بخوایم یه خانواده باشیم آسون نیست. ما هر کدوم از یه دنیای دیگه اومدیم و می خوایم زندگی هامون و کنار هم بسازیم. ولی ارزشش و داره براش تلاش کنیم نه؟ ارزشش و داره که بخوایم برای کنار هم بودن تلاش کنیم. اینطور نیست؟

سرش را کمی به سمت پایین می کشد.

-من دوستت میشم. رفیقت میشم. هر جا بخوای همراهت میشم. برادر بزرگتر... عموت... داییت... هر چی که تو بخوای. تو هم برای من دختر و دوست خوبی باش. موافقی؟

شراره همانطور نگاهش می کند. تندر دستش را جلو می برد و منتظر می ماند.

دست دخترانه اش در دست تندر می نشیند و تندر می فشاردش: من تمام تلاشم و میکنم که تو پیش ما باشی.

لبهایش را از درون گاز می گیرد. رهایش می کند: ممنونم.

می خندد: برای اینکه می خوام دوستت باشم!؟

دستش را بالا می گیرد و چشمانش را باریک می کند: اینا قرار نیست رایگان باشه. باید بیای باهام بریم خرید.

شراره هم به خنده می افتد. تندر خود را عقب می کشد. در را می بندد و اتومبیل را دور می زند، با نگاهی به ساعت هینی می کشد: الان فاطمه من و حلق آویز می کنه. قراره بعد از ناهار بیرمت آرایشگاه.

-دلم پیتزا می خواد.

-:بیا پیتزا رو بیخیال شیم. یه برگر مخصوص مهمونت کنم. قبل از اینکه از ایران برم خیلی می رفتم سراغش... برگرهای فوق العاده ای داشت... مخصوص و آب دار.

شراره کمی به سمتش متمایل می شود و کیفش را روی صندلی عقب می اندازد: از اون بزرگاش!

-:از بزرگاش میگیریم. معمولا با دختر عموم می رفتیم که اون کوچیکش و دوست داشت. بزرگا رو دوست داری؟

دستانش را بهم می مالد: بزرگ باشه و خوشمزه آرههه!

-:پس امروز برگر میخوریم و دفعه ی بعدی میریم سراغ پیتزا! فقط امیدوارم تعطیل نشده باشه.

#سبب_و_شصت_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

با ورود ترانه از جا برمی خیزد.

ترانه نگاهش را روی قد و بالایش می چرخاند و لبخندی می زند: خوش اومدی پسر.

سری خم می کند: مزاحم شدم.

ابروهای ترانه در هم گره می خورند: خونه ی گلاب خونه ی تو هم هست. هیچوقت مزاحم نیستی.

سرش را به تواضع خم می کند و لبخندی می زند. ترانه پیش می رود. حین نشستن تعارف می زند: چرا سر پا؟ بشین.

سپهر با نشستن ترانه، سر جایش می نشیند: خانواده خوبن؟ مادر؟ پدر؟

-:سلام دارن خدمتتون. شما تشریف نمیارین؟

ترانه لبخندی می زند: با مادر تماس گرفتم و ازشون عذرخواهی کردم. واقعا شرمنده ایم... من و بهزاد باید امشب توی مراسم یکی از بستگان نزدیک شرکت کنیم. مشکلی که نیست؟

-:این چه حرفیه. خوشحال میشدیم کنارمون بودین.

-:انشا... دفعه ی بعدی.

سپهر لبخندی می زند. ترانه کمی خود را جلو می کشد: سپهر جان!؟

نگاهش را به ترانه می دهد و پرسشگر خیره اش می شود، ترانه ادامه می دهد: مشکلی که با گلاب ندارین؟

سرش را به زیر می اندازد: نه چه مشکلی؟

لبخند پهنی می زند: دخترمه و همیشه اونقدر منطقی بوده که هیچوقت نتونستم توی تصمیماتش دخالت کنم اما این روزا حس میکنم خیلی نگران شماست. گلاب دختر خود ساخته ایه. شاید به نظر برسه یکی یکدونه هست و عزیز کرده ی من و پدرش اما اینطور نیست. گلاب همیشه روی پای خودش ایستاده... الانم مطمئنم اگه چیزی باشه خودش سعی میکنه حلش کنه اما نمی خوام مشکلی با شما داشته باشه.

نفسش را حبس می کند. گلابش... گلاب دوست داشتنی اش! چشمانش را می بندد.

ترانه ادامه می دهد: طبیعیه... نگرانی از دوست داشتن میاد. امیدوارم هر چیزی هست خودتون خیلی راحت بین خودتون حلش کنید.

نگاهش را می دهد به چشمان ترانه و روی هم می فشارد.

با صدای قدم هایی که به گوش می رسد، ترانه خود را عقب می کشد: اومد... تنهاتون میزارم.

از جا برمی خیزد. گلاب با دیدنش از بالای پله ها صدا می زند: مامان...

به سمت گلاب می چرخد. با دیدنش در آن لباس شب شیک و زیبایی سبز، با گیپور و ملبله دوزی یقه اش لبخندی می زند: خیلی خوب شدی.

دست گلاب روی یقه اش می نشیند: بد نیست؟

-:بهت میاد. عالی شده. در حین شیک بودن، به نظرم مناسبه برای اولین حضورت توی جمع این خانواده.

سرش را به پایین می اندازد. خوشحالی در زیر پوستش، قلقلکش می دهد. نگاهش را به سمت سپهری می کشد که در مسیر دیدش قرار دارد. استرسش را پشت لبخندش پنهان می کند.

ترانه اشاره ای به سپهر می زند: منتظرته!

با این حرف دور می شود. نفس عمیقی می کشد. پایش را روی اولین پله می گذارد... دومین پله... سومین پله...

صدای قدم هایش سپهر را به سمت پله ها می کشاند. با دیدن گلاب در آن لباس زیبا که چهره اش را از همیشه زیباتر به نمایش گذاشته است، پاهایش توان حرکت را از دست می دهند. لبخندی روی لبهایش می نشیند. پلک نمی زند. حتی نمی تواند ثانیه ای را برای دیدن این زیبایی از دست دهد.

گلاب باقی مانده ی پله ها را پایین می آید. مرد دوست داشتنی اش در کت و شلوار سیاه رنگ عجیب خاص به نظر می رسد. یک پله باقی مانده متوقف می شود. رخ به رخ سپهر...

#سپرد_و_هفتاد

#چون_آب_در_آبگینه

لبخند خوش و ملایمی روی لبهایش جا خوش می کند. با همان لطافتی که از زیباترین زن زندگی اش می گیرد، در کمترین ولوم ممکن، زمزمه می زند: خوبی؟

چشم های آرایش شده ی دوست داشتنی اش در نگاه مردی که سالها در نظرش جذابترین مرد روی زمین بوده است، جا خوش می کند. نیازی نیست به زبان بیاورد، در این لحظه در کنار او می تواند بد باشد؟ رویاهای دخترانه اش سالها اسیر چنین صحنه ای بوده است.

دست سپهر بالا می آید. در برابرش گرفته می شود... دستش را به سرمای دست سپهر می سپارد و قدمی دیگر پایین می رود. همان یک قدم کافی است تا گرمای تنش رخ به رخ تن سرد سپهر شود. بوی عطر گرم و دلنشین و سوسه انگیزش در مشام سپهر می پیچد و قلبش را به بازی می گیرد.

سرش را خم می کند و قلب گلاب تالاپ و تالاپ می کوبد. دست دیگرش را به سوی موهای آراسته شده ی گلاب هدایت می کند اما، همچون گلی که ممکن است با کوچکترین لمسی آسیب ببیند از لمسش خودداری می کند. گلاب سرش را بالا می کشد. کفش های پاشنه ده سانتی طلایی ست شده با طلا دوزی های پیراهنش ست شده اند هم نتوانسته قدش را به سپهر چهار شانه و قد بلند برساند.

سر سپهر خم می شود. دستش را به جا موهایش پایین می کشد و به کمرش می رساند و اندک فاصله ی ما بینشان را هم پر می کند. بعد از مدت ها شیطننت هایش وجودش را به تکاپو می کشانند: فکر نمی کنی ممکنه وقتی اینقدر خواستنی هستی نذارم هیچوقت برگردی به این خونه؟

گوشه ی لبش را به دندان می کشد و آهسته رها می کند.

فشار انگشتانش به روی کمر گلاب بیشتر می شود. با لذت نگاهش می کند. مردانه هایی که هرگز به نظرش آنچنان اهمیتی نداشته اند به چشم می آیند. نگاه خمارش از چشمان دور سیاهی که سبزی کمرنگی را در طلایی خوش ترکیبی آمیخته اند گرفته شده و به سمت پایین می رود. لبهای براق زیر نوری که از پنجره ها به درون ساختمان می تابند برق می زند. نفس های گلاب را ذره به ذره حس می کند و با هر بالا و پایین رفتن سینه اش نفسش بیش از قبل حبس می شود. سرش را خم می کند. مطمئن است این بوسه را می خواهد با تمام وجودش...

قبل از آنکه لبهایش به مهمانی رژ لب کاراملی بروند، صدای بلندی می گوید: گلاب جان، پالتوت...!

چشمانش را همزمان با درهم کشیدن صورتش در هم، می بندد.

گلاب تکانی به خود می دهد. فشار دست سپهر با مکثی کم می شود و اجازه می دهد کمی فاصله بگیرد. به سمت بالای پله ها می چرخد و به محبوب دوست داشتنی اش چشم می دوزد: ممنونم خاله محبوب!

محبوب که رویش را به سمت مخالف برگردانده است با صدای او رو برمی گرداند و باقی پله ها را هم پایین می آید. با نگاه خجلی به سپهر پالتو و کیف دستی را به گلاب می دهد و با عذرخواهی کوتاهی از کنارشان می گذرد.

دست سپهر بالا رفته و بین موهایش می غلتد. نفسش را با حرص رها می کند و گلاب با خنده ی ریزی دستش را از بازویش آویزان می کند: بریم؟

نفس عمیقی می کشد و بی حرف به راه می افتد. قبل از آنکه از در اصلی بیرون بروند، دست گلاب بلند می شود. سپهر هجان زده از حرکت می ایستد که دست گلاب روی موهایش می چرخد و آرایش بهم ریخته ی موهای کوتاه شانه شده به عقبش را مرتب می کند. لبش را تر می کند و کمی خود را عقب می کشد: بریم گلاب...

با گفتن این کلمه خود را از ساختمان بیرون می اندازد و خنده ی شیطنت بار گلاب را نمی شنود و چشمکی که حواله ی محبوب می کند را هم نمی بیند.

##سبب_و_هفتاد_و_یک

##چون_آب_در_آبگینه

دستش را به سمت دستگیره می برد. نگاه رضا از آینه ی جلوی اتومبیل به چهره اش است. نارین به سرعت برمی خیزد و خود را برای پایین رفتن آماده می کند. در را باز می کند و در همان حال می گوید: ممنون. بیشتر از این زحمت نمیدم بهتون، خودمون برمی گردیم خونه اگه خواستین بیاین دنبال نارین.

باید برود. کاری ندارد... اما باید برود. دهانش بی اختیار باز می شود: فکر می کردم قراره همگی با هم خرید کنیم.

لیلی متعجب در حین پیاده شدن به سرجایش برمی گردد. نارین دستش را می کشد. از همان آینه زل می زند به رضا: شما هم میخواین بیاین؟

رضا دستش را به پشتی صندلی می کشد و به سمتش می چرخد: نرسیدی خرید دوست دارم یا نه؟

شانه هایش را بالا کشید و لبخندی زد: همینطوری پرسیدم.

نگفت لحظه ای فکر کرد این مرد می تواند خرید دوست داشته باشد یا نه! او را با مهدی مقایسه کرد و در نظرش آمد این مرد هم شاید از خرید بیزار باشد.

-:ناراحت میشی منم بیام؟

چشمانش باریک می شود. خیره می شود به نیم رخ رضایی که به سختی می تواند ببیند. فکر می کند این مرد می خواهد همراهشان باشد! نگاهی به نارین می اندازد. نارین لبخندی می زند. سری تکان می دهد: نه!

در حین پیاده شدن فکر می کند نکند این مرد از اینکه نتواند مراقب دخترش باشد می ترسد.

رضا سری تکان می دهد: همین اطراف باشین ماشین و پارک کنم برمی گردم.

پیاده می شود. دست نارین را در دست می گیرد و نارین می خندد: رضا میاد.

با نگاهی به اطراف می پرسد: دوست داری بیاد؟

سر نارین به علامت مثبت تکان می خورد. دستش بالا می آید... روی صورتش می نشیند. چسب روی صورتش را لمس می کند. او هم دوست دارد به این عروسی برود اما از بسیاری از چیزها واهمه دارد. از دیدن فاطمه در کنار تندر... فاطمه ای که در این سالها هر از گاهی چند دقیقه ای در کنارش نشسته و صحبتی داشته است. فاطمه ای که نارین را به او معرفی کرده است. فاطمه ای که زن تندر است. از دیدن مهدی که می خواهد در عروسی خواهرش شرکت کند. اما بیش از همه از دیده شدن واهمه

دارد. از اینکه در این جمع باشد می ترسد. از اینکه کسی دستش را به سویش نشانه برود. کسی با دیدنش چیزی در گوش کناری اش پیچ کند. از اینکه دیگر همانند گذشته زیباترین نباشد.

چشمانش را می بندد. نارین دستش را می کشد: محمد گریه می کرد.

متعجب از افکارش جدا می شود: چرا گریه میکرد؟

-گفت من عروس باشم. من نخواستم عروس باشم.

می خندد. عروس و داماد...! نفس عمیقی می کشد و نگاهش را به ساختمان می دوزد. نگاهش روی ساختمان مرکز خرید بالا کشیده می شود. بالاتر می رود... درست به آخرین نقطه ی آن... آخرین طبقه و خانه برگر مورد علاقه ی تندر... اعتراف می کند همیشه برگرهای بزرگش را دوست داشته است اما یکبار سپهر گفته بود چاق که می شود زشت می شود.

#سپصد_و_هفتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

-می تو نیم بریم.

به سمت رضا می چرخد. سری تکان می دهد. اولین قدم را برمی دارد و منتظر می ماند رضا در سمت دیگر نارین به حرکت در بیاید اما رضا درست در کنارش با فاصله به راه می افتد. دستش را از دست نارین بیرون می کشد تا نارین ما بینشان قرار بگیرد اما دخترک لحظه ای خم می شود. زیپ چکمه اش را کمی بالا می کشد و به تندی باز هم کنارش می ایستد و دستش را در دست می گیرد.

یک پله را بالا می روند. نارین با هیجان پله ها را می پرد. دومین پله... پلکان سنگی و باغچه های یخ زده ی دو طرفه که پشت سرشان قرار می گیرد، درهای ورودی شیشه ای با نزدیک شدنشان از هم دور می شوند و اجازه ی ورود می دهند. هر سه همزمان پا به مرکز خرید می گذارند و لیلی چشم می بندد. سر و صدای آدم ها و هجوم و حرکتشان لبخند را همان لبهایش می کند.

رضا یکی از دستانش را در جیب شلوارش می فرستد: چیزی قراره بخرین؟

متعجب به سمت رضا می چرخد. خرید خاص؟ نگاهش به سمت نارین برمی گردد و فکر می کند باید پاسخی دهد و شانه ای بالا می کشد: نمیدونم.

نارین دستش را می کشد و بدون نگاه به رضا می گوید: منم لباس خرگوشی می خوام.

دستش را در جیبش مشت می کند. نارین را با لباس خرگوشی تصور می کند. اما مطمئن است به اندازه ی این زن که حال کنارش قدم برمی دارد مورد توجه نخواهد بود.

لیلی نگاهی به فروشگاه های لباس فروشی می اندازد و مسیرشان را به آن سمت می کشد. با توقفشان در برابر ویترین رضا عقب تر می ایستد. تمام محتوای لباسهای مجلسی ویتترین را از نظر می گذراند و دست به سینه می شود. فکر می کند نارین به زودی خسته خواهد شد و این خرید مدت زیادی ادامه نخواهد داشت. نگاهش را به سمت ویترین برمی گرداند. اولین بار است در برابر چنین فروشگاه ای ایستاده و تماشا می کند. در تمام سالهای زندگی اش همیشه از کنارشان گذشته و به سراغ مایحتاجش رفته است. نازنین ترجیح می داد لباسهایش را خود بخرد. هرگز برای خرید رفتن اجبارش نمی کرد. مطمئناً علاقه ای هم برای همراهی نازنین نداشت.

لیلی کمی خم می شود. دستش را به سمت پیراهن شب قرمز رنگی نشانه می رود: اون و کوچولوش کنیم بپوشیم به مهدیس؟

نارین می خندد و بالا پایین می پرد: مهدیس بزرگ میشه.

نگاهش از روی پیراهن قرمز رنگ به سمت پیراهن شب رنگین کمانی کشیده می شود: اون اون خوشگل تره.

-حق با تونه نارین. اون رنگی رنگیه خیلی قشنگ تره. مثل رنگین کمنونه. رنگ کمون دیدی تا حالا؟

دستانش را از هم باز می کند و نیم گردی را با دستانش تشکیل می دهد: اینطوری ما میبینیمش... دو تا دورمون... پر از رنگ... مثل همین پیراهن... سبز داره... قرمز داره... آبی داره... زرد داره...!

-صورتی هم داره؟

لبخندی می زند: صورتی و بنفش داره.

نارین دستانش را بالا می کشد: من لباس خرگوشی صورتی می خوام.

لیلی به راه میافتد. رضا هم به دنبالشان... فکر می کند چطور می تواند اینطور جملات را ساده برای دخترک شش ساله بیان کند؟

-گوشت داشته باشه لباس خرگوشیت؟ ببینم پلنگ دوست نداری؟ لباس پلنگ بخریم! بری همه رو بخوری؟

نارین در همان حین که به جلو می رود، می چرخد. سرش را به سمت رضا می چرخاند و می گوید: من نمی خوام هیشکی و اذیت کنم.

#سیصد_و_هفتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش به سمت رضا کشیده می شود که با اخم های در هم نگاهشان می کند. دست نارین را می فشارد و قدم هایش بی اختیار روی زمین کشیده می شوند. با تردید می گوید: شما کسی و اذیت کردین آقای دکتر؟

رضا نگاه خشمگینش را به صورت او می دوزد. از حرکت می ایستد و خیره به چشمان قهوه ای که دور می شوند چشم می بندد.

لیلی دست نارین را می کشد و می پرسد: نارین ساندویچ دوست داری؟

انگشت اشاره ی کوچکش روی لبهایش می نشیند و ناخن های کوچک لاک خورده اش خودنمایی می کنند: دوست دارم.

به سمت رضایی که در فاصله ی چند قدمی ایستاده است می چرخد: شما چی؟

رضا چشم می گشاید. لیلی شانه ای بالا می کشد: وقتی میاین با کسی بیرون باید پایه باشین. اگه قراره مثل این نگهبانا پشت سرمون راه بیفتین فکر کنم خوشم نیاد. نارینم فکر نکنم خوشش بیاد مثل عمو پلیسا دنبالمون باشین. نه نارین؟

خنده ی شیطنت آمیز کودکانه به گوش می رسد. لیلی شانه ای بالا می کشد و سری کج می کند. رضا قدم برمی دارد فاصله ی بینشان را پر می کند و کنارشان می ایستد. لیلی اشاره ای به دست نارین می زند و می گوید: دستت و بده بابا!

نارین دستش را با تردید به سوی رضا بلند می کند. رضا دستش را در دست بزرگش می گیرد و نارین لب ورمیچیند که لیلی می خندد: حالا شد. شما همین جا باشین من چند دقیقه دیگه برمی گردم.

رضا به تندى می پرسد: کجا؟

نارین دستش را می گیرد و می کشد: منم میام.

دستانش را بالا می کشد: چند دقیقه...

سرش را خم می کند و آهسته کنار گوش نارین می گوید: می خوام برم دستشویی باشه؟

نارین رهایش می کند و لیلی حین دور شدن تاکید می کند: همین جا باشین تا بیام.

نگاهی به اطراف می اندازد و به سمت سرویس می رود. مطمئن از محو شدن در تصویر رضا و نارین، به عقب می چرخد. نارینی را می بیند که سر به زیر انداخته و رضایی که تصمیم به رها کردن دست نارین را ندارد. لبخندی می زند. گوشه ی را از

جیش بیرون می کشد. عکسی از هر دویشان می گیرد و لبخندی می زند. نارین لیاقت کنار این مرد بودن را دارد حتی اگر این مرد عمویش باشد.

عقب گرد کرده و وارد سرویس می شود. مثنی آب حواله ی صورتش می کند و به قطرات نشسته ی آب روی صورتش خیره می شود که نتوانسته اند آرایشش را بهم بزنند. انگشتانش را به سوی چسب روی صورتش می برد. لیش را می گزد. دلش برای رفتن بی تاب است... نفس عمیقی می کشد. دستمالی از جیش بیرون کشیده و به صورتش می فشارد و از سرویس خارج می شود. در حین خروج با دختر جوانی برخورد می کند و جعبه ی توی دست دختر به پهلویش می خورد. درد در وجودش می پیچد و دستش به سرعت روی زخم پهلویش می نشیند و دختر هم کمی عقب کشیده می شود و سر برمی دارد: وای ببخشید ندیدمتون.

سرش را تکان می دهد: اشکالی نداره.

دختر سری خم می کند: حالتون خوبه؟

-:خوبم.

خود را کنار می کشد تا دختر وارد سرویس شود. به محض خروجش، نارین دستش را از دست رضا بیرون کشیده و به سمتش می دود... رضا هم به دنبالش قدم برمی دارد و از همان فاصله می گوید: حالت خوبه؟

لبخندی می زند و دست نارین را می گیرد: من خوبم... چیزی نبود. یه لحظه بهم خورد.

رضا در برابرش کمی خم می شود و نگاه دقیقش را به صورتش می دوزد: مطمئنی؟

سر برمی دارد. از همان فاصله ی اندک به چشمان رضا خیره می شود: خوبم بابا...!

نارین چرخه به دور خود می زند و نگاهش به مردی ثابت می ماند که در فاصله ای دور با جعبه هایی که در آغوش دارد خیره است به آنها!

#سیصد_و_هفتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

لیلی می خندد و رضا سری عقب می کشد و زیر لب چیزی میگوید...

دست مرد مشت می شود. حس می کند... در این لحظه... در این نقطه... نفس کشیدن چقدر سخت است وقتی زنی در مقابلش قرار دارد که لبخند می زند... می خندد... زنی که در تمام لحظه لحظه ی روزهای گذشته ی زندگی اش مهم ترین بوده است.

باید چشم بندد به تصویر روبرویش... به زنی که در مقابلش قرار دارد. زنی که حال در دورترین نقطه ی ممکن ایستاده است. زنی که شوهرش طبل رسوایی اش را به آسمان می برد. زنی که با نزدیکترین دوست او و دخترش در این لحظه می خندد. اما...!

باید چشم بگیرد... بخاطر خود... فاطمه... و این زن...! لیلی اش... لیلی که مجنونش را ندید.

انگشتانش زیر جعبه ها جمع می شوند. حس میکند گرمایی به وجودش هجوم آورده است. گرمایی که می تواند اسیرش کند.

دستی روی بازویش می نشیند و او را به خود می آورد. بالاخره به اجبار چشم از تصویر روبرویش می گیرد. نگاهش را می دوزد به شراره ای که متعجب نگاهش می کند.

نگاه شراره مستقیم است. کیفش را روی شانه جا به جا می کند: چیزی شده؟

باز هم کمی به سر حرکت می دهد. لیلی خندان به راه می افتد. رضا وحدت جلو می رود و دست دخترش را میگیرد و لحظه ای طول نمی کشد دخترش هم دست لیلی را در دست می گیرد. نگاهش را به شراره می دهد: چیزی نیست. بریم؟ دیرت میشه. میرسونمت آرایشگاه...!

شراره کیف خرید کوچک توی دستش را بالا می آورد: این مال شماست.

آب دهانش را فرو می دهد. نباید به عقب برگردد. نباید به لیلی نگاه کند. می پرسد: مال من؟

نگاه می دزد و لب می گزد: نمی دونم خوشتون میاد یا نه!

جعبه های توی دستش را کمی بالا می کشد. نگاهی به اطراف می اندازد و به سمت نیمکت می رود. جعبه ها را روی آن قرار می دهد و به سمت شراره میچرخد: چی هست؟

شراره روی نیمکت می نشیند و کیف را به دستش می دهد. کودکانه و هیجان زده درون کیف سرک می کشد. گویا همین چند لحظه پیش در گوشه ای ترین نقطه ی ذهنش جا میگیرد. بسته ی ربان پیچ شده ی شکلات در برابر چشمانش چرخ می خورد. سر برمی دارد و به شراره نگاه می کند. شراره با خجالت می گوید: چند باری دیدم شکلات زیاد می خورین فکر کردم شاید دوست داشته باشی.

چشمانش را می بندد. دوست دارد... شکلات را بسیار دوست دارد و این دختر اولین نفری است در تمام سی و هشت سال زندگی اش که این موضوع را درک کرده است. که فهمیده است او شکلات دوست دارد. سی و هشت سال از عمرش می گذرد و اولین بار است که چیزی در وجودش تکان می خورد. چیزی که می گوید او هم می تواند مهم باشد.

دخترک پرسشگرانه سری کج می کند: دوست داری؟

نگاهش را می دهد به بسته ی شکلات... لبخندی روی لبهایش می نشیند. لیلی کاملاً از ذهنش پاک می شود: دوست دارم. مورد علاقه امه.

-:واقعا؟

سرش را بلند می کند. لبخند عمیقی می زند: واقعا... و تو اولین نفری هستی که فهمیدی چقدر دوست دارم.

دستان شراره روی دهانش قرار میگیرد: نه!!!

غافلگیر شده است. تندر می گوید: بهترین هدیه ایه که توی تموم عمرم گرفتم.

اشک به چشمان شراره میبارد. این مرد شوخی می کند؟ چشمش که به شکلات فروشی افتاده بود فکر کرده بود این مرد شکلات دوست دارد. در برابر تمام محبتی که نثارش می کند یک بسته شکلات... شکلات ها گل مانند... و این مرد از بهترین هدیه می گفت؟!

تندر جعبه ی شکلات را به درون کیف کوچک قرمز رنگ برمی دارد که تلفنش زنگ می خورد. با دیدن شماره ی منوچهر روی گوشی اش به سرعت کیف دستی را روی جعبه ها می گذارد: بدو که الان صدای همه در میاد.

شراره از جا بلند می شود و به دنبالش راه می افتد. حین خروج از مرکز خرید، تندر به سمتش برمی گردد. نگاهش را می دوزد به شراره و زمزمه می کند: ممنونم بابت همه چیز...

نگاه گرد شده ی شراره باعث می شود آرامتر ادامه دهد: بابت اینکه مجبورم کردی به خودم پیام.

#سیصد_و_هفتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

آرزو لبخند تلخی می زند: الان چیکار می تونم بکنم؟! دیگه زنشه... چی بگم... دیدم حق با منوچهره.. اگه رضایتم نمی دادیم باز می رفت عقدش می کرد. حسرت دیدن عروسی بچه ام به دلم می موند.

آهو لبخندی می زند: کار خوبی کردی خواهر... تندر هم همیشه عاقل بوده. مطمئنم فاطمه انتخاب خیلی خوبییه. سه ساله می شناسیمش... می دونیم کیه از کجا اومده چیکاره هست.

آه عمیقی می کشد: چه فایده... نمی دونم مشکلش با پدر و مادرش چیه که اینطوری قهرن با هم. دختره حتی نخواسته با پدر و مادرش آشتی کنه. به تندر گفتم همچین بهم غضب کرد که خدا می دونه. بهم گفت فکر کنین پدر و مادر نداره... گفت بفهمه کسی به روش آورده که خانواده اش کجان همه چیز بینمون تموم میشه.

آذر ریز می خندد: عاشق شدن دیگه...

نعیمه لب ورمیچند: هر بلایی می تونن با همین عاشقی دارن سرمون میارن.

آهو از جا برمی خیزد: ای بابا... ببینن نشستین به چه چیزا فکر میکنین... پاشین دیر شد.

آرزو با غم می نالد: هر کسی از راه میرسه سراغ خانواده اش و میگیره چی بگم؟

-هیچی چیزی نباید بگی... اگه واقعا دلت به راه باشه خیلی چیزا میشه گفت. بگو خارج از کشورن... بگو یه شهر دیگه ان... بگو کار داشتن نتونستن بیان. کلی حرف میشه زد. به مردم چه ربطی داره عروس تو چیکاره هست.

این را آهو با تشر می گوید و رو می چرخاند و به راه می افتد. در همین حین تندر وارد خانه می شود. آهو به سمتش می رود و جعبه ها را از دستش می گیرد: خسته نباشی.

-سلامت باشی... اینا رو انداختن گردنم خاله.

آهو سرخوشانه می گوید: برادر عروسی دیگه... تازه دامادم هستی. باید کار کنی. فعلا زوده برای اینکه در بری از زیر هر چیزی...

جعبه های توی دستش را روی میز می گذارد و میچرخد حین گرفتن جعبه ها از دست آهو و قراردادنشان روی میز می گوید: من که اعتراضی نکردم. گردنم از مو باریک تر هر چی شما بگین...

رامش با عجله خود را به آهو می رساند و گوشی را به سمتش می گیرد: باباست.

با دور شدن آهو، به سمت تندر می چرخد: خسته نباشید پسر خاله دکتر تازه داماد...

تندر جلو می رود. گوشی را می گیرد و در حین کشیدنش می غرد: تو چی میگی وروجک... بیا اینجا ببینم چقدر خوشگل شدی.

با رامش روی میل می نشینند و تندر زانو هایش را صاف می کند و پاهایش را دراز و گردنش را به چپ و راست خم می کند. رامش لبخندی می زند: کاش منم می تونستم دکتر بشم.

نگاهش را به پیراهن صورت کوتاه سنگ دوزی شده ی رامش می دوزد و لبخندی می زند: مگه الان چیزی کم داری؟

-نه ولی همیشه حسرتش به دلم میمونه که نتونستم دکتر بشم.

چشم روی هم می گذارد. نفس عمیقی می کشد. هنوز هم حسرت مهندس شدن را به دل دارد. آهسته می گوید: پس بیار دیگه امتحان کن شاید بهش رسیدی.

رامش موهایش را پشت گوش می فرستد: از دکتر بودن راضی هستی پسر خاله؟

راضی؟ نفشش را بریده بریده رها می کند. هیچوقت فکر نکرده است راضی است یا نه... دکتر است. قسم خورده است جان بیماران را نجات دهد. دکتر است و باید برای مداوای بیماران تلاش کند. دکتر شده است که همین کار را بکند.

لبهایش را که تر می کند، رامش ادامه می دهد: یعنی تا حالا فکر کردی یه شغل دیگه داشته باشی؟

نگاهش را می دزدد... شغل دیگر؟!

#سیصد_و_هفتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

-چه خبره اینجا؟

سر هر دویشان به سوی آذرخش می چرخد و رامش خجل و به تندری از جا برمی خیزد و در همان حین دامن پیراهنش را هم پایین تر می کشد.

تندر می گوید: بشین... کجا بودی؟

آذرخش دستی به روی موهای مرتب شده و براقش می کشد: عروسی خواهرمه دیگه رفته بودم یه صفایی به خودم بدم.

خود را روی کانپه کنار تندر می اندازد و با نگاه کوتاهی به رامش می گوید: احوال رامش!

نگاه رامش خجل تر می شود. با صدای آرامی تشکر می کند و می چرخد و دو برادر را تنها می گذارد. آذرخش چشم می چرخاند به دنبال فاطمه و دختر همیشه همراهش...!

سرش را به سمت تندر خم می کند: زن داداشم اینا نیومدن؟

-:زن داداشت اینا؟

آذرخش تک سرفه ای می زند: منظورم فاطمه و شراره هست.

سرش را بالا می اندازد: نه هنوز... قراره یه ساعت دیگه برم دنبالشون.

با نگاهی به چند دختری که از اتاق خارج شده و به سوی پله ها می روند، می گوید: با هم بریم؟

-:مگه کار نداری؟

نیشخندی می زند: نه بابا چه کاری؟

آرزو از آشپزخانه خارج می شود و با دیدنشان لبخندی روی لب می نشاند. برمی گردد و با نوشیدنی ها و کیک به طرفشان می رود: خسته نباشید.

آذرخش به تندی صاف می نشیند و تندر هم خود را بالا می کشد: سلامت باشی مامان.

-:کارا تموم شد؟

تندر سری تکان می دهد: آگه بابا کار جدید نتراشه تموم شده.

-:انشا... عروسی خودتون.

نیش آذرخش باز می شود و تندر لبخند می زند. عروسی... لبخندش عمق می گیرد. نگاهش به سمت ساعتش کشیده می شود. چهل و پنج دقیقه تا حضورش در برابر آرایشگاه وقت دارد. از این حس مسئولیت جدید لبریز از سرخوشی می شود. این حس را دوست دارد. حس حمایت... حس بودن... حس ارزش دادن و ارزش گرفتن.

عقربه های ساعت حرکت میکنند. با خروج نعیمه از آشپزخانه، چنگال را درون بشقاب رها می کند و همراه آذرخش می ایستد. نعیمه با احوالپرسی به دنبال آرزو می رود و تندر فکر می کند لیلی همراه رضا در مرکز خرید است... نباید برای این عروسی آماده شود؟

آذرخش سقلمه ای حواله ی پهلویش می کند: دیر نمیشه؟! بریم دیگه.

ته مانده ی نسکافه را سر می کشد: واقعا می خوای بیای؟

-:مشکلی هست آگه بیام؟

سری به طرفین تکان می دهد: نه چه مشکلی؟! بریم. یه زنگم به سپهر بزنیم... امروز خبری ازش نیست.

آذرخش در حین ورودش به اتاق به سمت تندر می چرخد: سپهر چشه؟ قبلا اینجوری نبود.

قبل از آنکه تندر پاسخی دهد، آرزو را صدا زده و اطلاع می دهد که با هم بیرون می روند.

تندر قبل از آذرخش از ساختمان خارج می شود تا سوال پرسیده شده را به فراموشی بسپارد.

سینی را از روی پیشخوان برداشته و به راه می افتد. به سمت میز گوشه ی پنجره های قدی حرکت می کند. صندلی های هر میز به رنگ های مختلفی است که با زرد میز هماهنگی ایجاد می کند. سینی توی دستش را روی میز می گذارد. نارین دستانش را بهم می کوبد و در همان حال می گوید: منم دیگه دوستش ندارم.

پشت میز روی صندلی آبی رنگ روبروی لیلی می نشیند: کی رو دوست نداری؟

نارین متعجب از این پرسش نگاهش را به او می دوزد. انگشت اشاره اش را به سمت ساندویچ ها خم می کند: این رویاله... این دو تا هم مگا!

لیلی دست پیش می برد که نارین بی توجه به سوال رضا می گوید: لویال مال منه. مال منه!

دقیقا ساندویچ مورد اشاره ی رضا را برداشته و به با باز کردن فویل آن را به سمت نارین می گیرد: بله مال شماست. دو دستی بگیر که روی لباسات نریزه کثیف کاری بشه.

رضا سینی را به سمت لیلی هل می دهد: خودتم بردار... فکر کنم گرسنه ای... یکم رنگت پریده.

دست لیلی روی صورتش می نشیند: واقعا؟!

#سیصد_و_هفتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه رضا روی لبهای رنگ پریده و رگه های قرمز چشمانش کشیده می شود. بجای پاسخ می پرسد: سردت که نیست؟

شانه های لیلی کمی بالا کشیده می شوند: یکم.

-:احتمالا فشارت افتاده...

نارین لقمه ی توی دهانش را فرو می دهد: مریض شدی؟

سر هر دویشان به سوی نارین می چرخد. نارین اضافه می کند: بازم میری بیمارستان؟

رضا اخم می کند: مگه هر مریضی و میبرن بیمارستان؟

لیلی به تندى می غرد: آقای وحدت!

نگاه متعجب جای اخم هایش را میگیرد. لیلی با بدترین نگاه ممکن خیره اش می شود. کمی روی صندلی جا به جا شده و بازویش را روی میز عقب می کشد. لیلی به سمت نارین برمی گردد: اونقدری مریض نشدم که برم بیمارستان عزیزم. آدما وقتی خیلی مریض باشن میرن بیمارستان... بعضی وقتا که کم مریض باشن میرن پیش دکترا دارو بهشون میدن خونه داروهاشون و مرتب میخورن خوب میشن.

نارین نگاهی به رضا می اندازد: میری پیش رضا؟

ابروهایش به سرعت بالا می پرند. لبهایش چفت می شوند. دقیقا نمی داند چه پاسخی بدهد که صدای خنده ی بلندی سرش را می چرخاند. رضا دست مشت شده اش را جلوی دهانش می گیرد و سر عقب کشیده اش را کمی خم می کند. لیلی چشمانش را باریک می کند و رضا بین خنده هایش می گوید: متاسفم.

لیلی از بین دندان های قفل شده اش می گوید: نارین جان به جز بابای شما کلی دکتر خوب هست.

رضا خنده اش را فرو خورده و با جدیت می پرسد: یعنی شما معتقدین من دکتر خوبیم؟

نارین گازی به ساندویچش می زند. لیلی دست پیش می برد و ساندویچی برمی دارد و در همان حین با سر کج شده می پرسد: شما شک دارین دکتر خوبی هستین یا نه؟

نگاه رضا که رنگ تعجب می گیرد، لیلی سری به زیر انداخته و مشغول خوردن می شود. چند لحظه ای به همین منوال می گذرد. افکار لیلی باز هم به سوی عروسی کشیده می شود. نفس عمیقی کشیده و آن را بریده بریده رها می کند. نارین پاهایش را تاب داده و می گوید: من لباس خرگوشی می خوام.

رضا سری تکان می دهد: بعدا خودم میگیرم برات. نباید وقت لیلی و بگیری امشب کار داره.

متعجب و گیج می گوید: کار دارم؟

-:عروسی دختر عموته. نمی خوام شرکت کنی؟

اخم هایش در هم می روند: از کجا می دونی؟

-:تندر دوست صمیمی منه!

تکان شدیدی می خورد. دوست... دوست صمیمی! لعنتی... لقمه ی نیمه جویده بین دندان هایش ثابت می ماند. تندر... دوست صمیمی تندر... رضا وحدت... فاطمه آذیش... همسر تندر... برادر خانم تندر...! مهدی! لعنتی... تمام زندگی اش فقط یک نام می چرخد... تندر... تندر... تندر...!

#سیصد_و_هفتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

نارین خود را از روی صندلی پایین می کشد و رضا می غرد: کجا؟

با لبهای ورچیده به سمت میز خم می شود: آب می خوام.

رضا از جا بلند می شود، نگاهی به لیلی می اندازد که غرق در افکار خود است... به سمت پیشخوان به راه می افتد و دقایقی طول نمی کشد که با بطری کوچک آب برمی گردد. لیلی با دیدنش در حالت ایستاده و در حین ریختن آب، بی توجه به حرکت او و دستان بهم گره خورده ی کوچک نارین دور لیوان کاغذی می گوید: شما هم به این عروسی دعوتین؟

رضا گیج چشم از لیوان توی دستان نارین می گیرد و در حین نشستن روی صندلی اش می گوید: دعوتم.

سرش را تکان می دهد. نارین لیوان آب را به روی میز هل می دهد که لیلی پیش قدم می شود و لیوان را از دستش می گیرد و زمزمه می کند: بشین عزیزم.

رضا چینی به پیشانی می اندازد و با جدیت می پرسد: مشکلی پیش اومده؟

نگاهش را بالا می دهد. این مرد... دکتر وحدت... مردی که حقیقت را می گوید. مردی که همه چیز را به زبان می آورد. مردی که دخترکش شیرین ترین دختر دنیاست... مردی که همسرش خیانت کار است... مردی ک...

لبهایش را تر می کند. سرش را به سمت پنجره می چرخاند. چشمانش را بهم می فشارد. قطره ای از گوشه ی چشمش فرو می ریزد. از آنچه اتفاق می افتد وحشت دارد. سعی می کند خود را بی تفاوت نشان دهد اما هر لحظه سخت می گذرد... ترسناک...

طلاق... همسر... از همه مهم تر تنهایی!

میز زیر دستش میلرزد. می لرزد و نام مهدی را به نمایش می گذارد. نگاهش خیره ی گوشی می شود. نارینی که وول می خورد آرام می گیرد و چشم می دوزد به گوشی و نگاه پدرش هم به روی گوشی است و نام روی آن به سادگی قابل دید می باشد.

صدای زنگ گوشی که بلندتر می شود، دست لرزانش را پیش می برد. آهسته گردی قرمز رنگ روی اسکرین را به سمت راست می کشد و اجازه می دهد تماس خاتمه یابد.

سنگینی نگاه روبرویش باعث نمی شود سر بردارد. همانطور... همانجا... ثابت می ماند تا دوباره گوشی به صدا در آید. انگشتانش را مشت می کند. چیزی در قلبش فشرده می شود از اینکه با این رد کردن تماس ها تنهایی نصیبش خواهد شد. صدای مینا در گوشش فریاد می زند. از تنهایی نترس... نترس لیلی!

اینبار دستش را روی دکمه ی بغل گوشی نگه می دارد و صفحه ی گوشی برای ساعت های طولانی خاموش می شود.

پایش را از اتاق بیرون می گذارد. نگاهش کشیده می شود به کفش های پاشنه دار رها شده جلوی کاناپه... مسیر آن ها را دنبال می کند. نگاهش از پارچه ی سبز رنگ به سمت بالا کشیده می شود. بالاتر می رود و صورت زیبا و دوست داشتنی مقابل نگاهش قرار می گیرد و صورت غرق در فکرش... به راه می افتد. جلو می رود و نزدیک می شود. صدای قدم هایش هم نمی

تواند او را به خود بیاورد. جلوتر می رود و حین عبور از کنارش دستش را دراز می کند. انگشتش را به خط گردنش می کشد و امتداد می دهد و گلاب از جا می پرد. لبخندی روی لبهایش می نشیند و گلاب اخم می کند: ترسیدم.

-کجا بودی؟

گلاب سرش را خم می کند: دور دورا!

روی کاناپه ی روبرویش می نشیند و به پاهای جمع شده ی گلاب در آغوشش زیر دامن بلند پیراهنش خیره می شود: چقدر دور؟ گلاب متفکر می گوید: اونقدری دور که فکرشم نمی کنی.

نگاه سپهر تلخ می شود: مثل بودن تو روی زمین و من اون بالا؟!

لبخند کمرنگ روی لبهای گلاب رنگ می بازد. اخمی به چهره اش می نشیند: شاید هم برعکس...!

نچی می کند: تو زمینی هستی... یه فرشته ی زمینی... جات اینجاست... روی زمین...! بین آدم هایی که بودند و تحسین می کنن.

-و تو؟

-آدمایی که فایده ای برای زمین ندارن زودتر بار سفر می بندن.

اخم هایش را در هم می کشد: منظورم از فاصله مرگ نبود.

سپهر شانه ای بالا می کشد: گاهی مرگ لذت بخش ترین فاصله برای بودن کنار معشوقه...! اینطوری نیاز نیست دوری های سخت تر و تحمل کنی گلاب.

چشمانش به اشک می نشیند. لبهایش را بهم می فشارد: ازت متنفرم.

از جا بلند می شود. به سمت فرشته ی سبز پوشش قدم برمی دارد. در برابرش خم می شود. اشکی که می آید تا از چشمش سرازیر شود را با نوک انگشت می گیرد و لبخندی می زند: اینطوری بهتره!

دست گلاب مشت می شود و بالا می آید که سپهر خم می شود. لبهایش را به چشمانش می چسباند و به عقب هلش می دهد. چشمانش را می بندد و اجازه می دهد هق هقش بلند شود. بین بازوان سپهر جا می گیرد و فشرده می شود: گریه نکن آرایش خراب می شه.

دست مشت شده اش از زیر دست سپهر رد شده و روی کمرش ضربه می زند: ولم کن...

سپهر کنار گوشش زمزمه می کند: کاش می تونستم.

#سیصد_و_هفتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

هق می زند: لعنتی...

سپهر لبش را می گزد. دستش را نوازش وار روی پوست لطیف شانه اش حرکت می دهد: تو زیباترین... دوست داشتنی ترین... شیرین ترین... ناب ترین و خاص ترین کسی هستی که میشناسم.

اشک هایش روان می شوند. دست هایش را بالا می کشد و به موهای سر سپهر چنگ می اندازد. آب دهانش را فرو می دهد. سپهر بوی لذت بخش وسوسه انگیز عطرش را به بو می کشد و زمزمه می کند: بهم قول بده همیشه بخندی... هیچوقت گریه نکنی.

سرش را عقب می کشد تا از آغوش سپهر بیرون برود. سپهر مانع اش می شود. درست همان جا نگهش می دارد: باشه؟

پاسخی نمی دهد. سپهر زمزمه می کند: می خوام لبخند دوست داشتیت و همه ببین... می خوام همه بدونن فرشته ی زیبای من چقدر خاصه... تو... ناب ترین لبخند و داری... ناب ترین تصویر... ناب ترین بودن...

نفس عمیقی می کشد و آن را رها می کند: گلاب...

مکئی می کند و می افزاید: دوست دارم.

انگشتانش را از موهای سپهر جدا می کند. نگاهش را پایین می دهد... پایین تر و پایین تر می برد. تا به یقه ی پیراهنش چشم بدوزد. حتی نمی تواند نفس بکشد... این کلمه ی دو حرفی راه نفسش را بسته است. راه نفس کشیدن... جان دادن... نمی داند باید چه کند. نمی داند چه می تواند بکند. نمی داند قرار است چه اتفاقی بیفتد.

-اونقدر دوست دارم که می خوام بردارمت و برم... نمی دونم کجا... نمیدونم کدوم سمت... نمی دونم چطوری میشه توی این دنیا فقط من باشم و تو... نمی دونم چطوری میشه جوری زندگی کرد که فقط زندگی کرد. نمی دونم چطوری میشه هیچ خواست... کاش همچین جایی بود. جایی که جز تو چیزی نخوام... جایی که جز تو هیچی نیاز نباشه. جایی که بتونم فقط تو رو ببینم...

سرش را خم می کند. به گردن گلاب می فشارد و بوی عطر و تنش را به بینی می فرستد: جایی که بتونم فقط تو رو بو کنم...

انگشتانش را نوازش وار بازی می دهد روی تنش: جایی که بتونم فقط تو رو لمس کنم...

لبهایش را به شانه اش می رساند و به پوست لطیفش می چسباند. کمی می فشارد و با بوسه ای کمی عقب می کشد: جایی که بتونم فقط تو رو ببوسم...

سرش را عقب می کشد. لبهایش را به لبهای رنگ دار و براق گلاب می چسباند و با مکئی جدا می کند. همین... یک فشار اندک و بعد جدایی... : می خوام گرسنگیم و با بوسیدن برطرف کنم...

سرش را بالا می کشد. سر گلاب را با کمی فشار دستش خم می کند: می خوام تشنگیم و با بوسیدن برطرف کنم...

نگاه لرزانش را به نگاه گلاب می دوزد. صورتش را بین دستانش قاب می گیرد: می خوام بود و نبودم و با تو داشته باشم.

سرش را خم می کند. قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود. در دل ادامه می دهد: چرا وقتش و ندارم؟

گلاب خود را بالا می کشد. دستان لرزانش را به صورت سپهر می رساند. جفت دستانش را به گونه هایش می چسباند. با فشار دستانش اجبارش می کند نگاهش کند. زل می زند به چشمانش و سرش را به طرفین تکان می دهد. نگاهش را از چشمانش به سمت پایین می کشد، خود را بالا می کشد و لبهایش را به لبهای رنگ پریده و لرزان سپهر می رساند. چشمانش را می بندد و شوری اشک چکیده از چشمان سپهر را می چشد.

#سیصد_و_هشتاد

#چون_آب_در_آبگینه

گوشه ی لیش بالا می رود و خیلی سریع به حالت قبل برمی گردد... باز هم تکرار می شود. ممکن نیست بتواند لبخندش را پنهان کند. چشمان آرایش شده... ابروانی که بیش از همیشه خودنمایی می کنند. لبهای برجسته صورتی رنگ...

سر فاطمه خم می شود و تندتر با این حرکت نفس پریده اش را رها می کند.

به خود تشر می زند تا مانع حرکاتش شود. تا برای دیدن موهایی که گوشه اش به سختی از لبه ی روسری گلدار خودنمایی می کند، عجله نکند؛ اما... چشم های رنگ گرفته و آرایش سیاه و تیره ی اطرافشان عجیب به سوی خود دعوتش می کنند. لب هایش را پر باد کرده و رها می کند.

نگاه فاطمه از همان پایین... بالا می آید و چشمانش را خواستنی تر می کند و تندتر با خشم سری می چرخاند: داره دیر میشه بریم.

آنچنان درگیر ذهن و مقابله با رفتارهایش است تا درست در وسط همین خیابان فاطمه را در آغوش نکشد که فراموش می کند... آذرخشی است که زل زده به چشمان آرایش شده ی دختری که تموم دخترانگی هایش با آرایش ملایم و لطیف صورتش بیش از قبل دل می بازد.

شراره انگشتانش را به میان موهای فر خورده اش می برد و آن ها را از روی شانه اش عقب می فرستد. نگاهش را از آذرخشی که مات مقابلش ایستاده می گیرد و با اخم به سوی فاطمه می چرخد. تندر در اتومبیل را باز می کند و در همان حین گویا متوجه می شود شراره ای هست... آذرخشی است... نگاهش را به شراره می دهد. با دخترکی که دو ساعت پیش در همین جا پیاده کرده است فرق دارد. زیبا است... اما نه به زیبایی دلفریب همسرش... چشمانش را می فشارد. نگاهش را میگیرد. سعی می کند به فاطمه نگاه نکند. به خود تشر می زند... تمام تلاشش برای حس نکردنش... لمس نکردنش...!

نگاه خیره ی شراره باعث می شود سر بلند کند. خیره به او به سختی لبخندی می زند: خوشگل شدی.

شراره لب می گزد. می خندد و سری به خجالت خم می کند: مرسی.

به سمت فاطمه می چرخد. خود را عقب می کشد: چرا سوار نمیشی؟

فاطمه به پالتویش چنگ می اندازد. انتظار این جمله را در وصف خود داشت اما حال... لبهایش آویزان می شوند. نگاهی به آذرخش می اندازد تا بخواهد روی صندلی کمک راننده بنشیند که میبیند آذرخش در را برای شراره باز کرده است. آب دهانش را فرو می دهد. نگاهش را به تندر می دوزد که به در اتومبیل نگاه می کند. بغض به سینه اش چنگ می اندازد. چشمانش را می بندد و با بسته شدن در عقب اتومبیل به اجبار قدم برمی دارد. دامن بلند پیراهنش را در بین انگشتانش جمع می کند و سوار می شود. تندر تقریباً در را می کوید و به سرعت می چرخد... پشت فرمان می نشیند و بی توجه به سرمای هوا، شیشه را تا ته پایین می کشد و سرش را به آن سمت خم می کند.

فاطمه با دیدن حرکاتش چشمانش را می بندد. سرش را به سمت پنجره می چرخاند... قلبش فشرده می شود. چیزی در وجودش تکان می خورد. اگر... اگر...! سعی می کند حتی آن را به ذهن خود راه ندهد... نفسش را رها می کند. باید آرام بگیرد... سعی می کند آرام باشد.

آذرخش سری خم می کند: خیلی خوشگل شدین زن داداش...

سرش را می چرخاند. به عقب برمی گردد و به شراره ای خیره می شود که تقریباً به در چسبیده است... اخم هایش بیشتر در هم می روند. به سختی لبخندی به آذرخش می زند. آذرخش با شیطنت می گوید: داداش...

تندر حتی پاسخش را هم نمی دهد، بیشتر پایش را روی گاز می فشارد.

آذرخش سری به سمت شراره می چرخاند و با شیطنت می گوید: شما هم همینطور!

شراره سرش را برمی گرداند. نگاهش را به صورت پر از شیطنت مرد مقابلش می دوزد. اخم هایش را در هم می کشد. به دامن گل دار و و توری پیراهن کوتاهش چنگ می اندازد. لبش را گاز میگیرد و با تشکر خیلی خشک و سردی سرش را باز هم به سمت مخالف می چرخاند. آذرخش لبخندی می زند: فکر کنم داداش باید حواسمون باشه با این خانما نذرندمون!

فاطمه به وضوح صدای ساییده شدن دندان های تندر را می شنود و متعجب نگاهش می کند.

اتومبیل که در برابر حجم اتومبیل های پارک شده توقف می کند، منوچهر به طرفشان می آید. با دیدن فاطمه لبخندی می زند: خوش اومدی دخترم.

فاطمه سری خم می کند. منوچهر با نزدیک شدن شراره، دستی به سرش می کشد: تو هم همینطور دخترم. بفرمایید...

با نگاهی به آذرخش و تندر می غرد: دیر کردین. جفتتون با هم غیب میشین!؟

خانم ها را به سمت ساختمان هدایت می کند و چیزی در گوش آذرخش می گوید و به سمت تندر می چرخد که تندر دست به کمر می زند: الان نه بابا... یه کار واجبی دارم.

با گفتن این حرف به سرعت به سمت ساختمان می رود و چشم می چرخاند تا فاطمه را ببیند.

#سیصد_و_هشتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

به محض ورودش به ساختمان اصلی، آرزو بازویش را می کشد: بیا این سینی ها رو بردار بزار تو آشپزخونه...

با اخم های در هم می نالد: مامان...!

آرزو متعجب از اینکه تندر اعتراض کرده است، تشر می زند: مثلاً مردی... دو تا سینی و نمی تونی برداری؟ زورم میرسد که نمی گفتم بهت...!

با خشم چشم می چرخاند. خبری از فاطمه نیست. دستش را مشت می کند و به دنبال آرزو به راه میافتد.

آرزو اشاره ای به سینی های پر از خوراکی می زند: اینا رو ببر آشپزخونه اشتباهی آوردن.

سرش را کج می کند اما با نگاه آرزو خفه شده و خم می شود. با سینی های سنگین به سمت آشپزخانه به راه می افتد و در همان حال هم چشم می چرخاند تا فاطمه را ببیند. با ورودش به آشپزخانه آذر از جا بلند می شود: دستت درد نکنه پسر... خبری از این سپهر نشد تندر جان. یه زنگ بهش میزنی؟

نیشخندی می زند: میزنم خاله یکم کار دارم بعدش میزنم.

آذر با اصرار می گوید: وای سریعتر زنگ بزن که کار واجب باهات دارم. گوشیم مونده تو ماشین دو سه بار زنگ زد مامانت جواب نمیده. تو بزن ببینیم جواب میده!

کلافه سرش را برمی گرداند. از همان ورودی آشپزخانه سرک می کشد. با دیدن رامش می گوید: فاطمه رو ندیدی؟!

دست رامش اشاره می رود به سوی اتاق: تو اتاقه!

آذر صدایش می زند: تندر زنگ زدی خاله؟

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و در همان حال می گوید: الان میزنم خاله...

رامش از کنارش می گذرد و به سمت خروجی می رود. یک چشمش به در اتاق است و چشم دیگرش به گوشی... به سختی شماره ی سپهر را از بین آخرین تماس ها می یابد و دستش را روی دکمه اتصال می فشارد. گوشی را که به گوش می چسباند تلفن زنگ میخورد... و با باز شدن در اتاق بی اختیار گوشی را از گوش دور می کند. زنگ بعدی و صدای سپهر در گوشی می پیچد. زنی از اتاق خارج می شود که نا آشناست. چشمانش را می بندد و با خشم می غرد: کجایی تو؟

سپهر متعجب پاسخ می دهد: خونه!

به تندی می چرخد. گوشی را به سمت آذر می گیرد: خاله سپهر...

بی توجه به گوشی اش به راه می افتد و به سمت اتاق می رود که صدایی از پشت سرش می گوید: پسر خاله دارن لباس عوض می کنن.

دستش روی دستگیره در اتاق می ماند. با خشم به سمت ریما می چرخد. رامش هم از راه می رسد و دست خواهرش را می گیرد. به سمت پله ها می چرخد و در همان حال می گوید: میشه به فاطمه بگی بیاد اتاقم؟ بگو عجله دارم.

رامش نیشخندی می زند: چشم پسر خاله چرا عصبانی هستی؟

پا روی اولین پله می گذارد و دندان هایش را بهم می ساید تا چیزی نگوید.

پله ها را تا محو شدن در اتاق از دیدش با نگاه خیره بالا می رود و منتظر فاطمه ای می ماند که قرار است بیرون بیاید. ما بقی پله ها را به سرعت طی می کند و در اتاقش را باز می کند و خود را در اتاق می اندازد. کتش را از تن می کند. بی اختیار حس می کند عجیب گرمش است. کرواتش را شل می کند و کت را روی تخت می اندازد و خود در اتاق به راه می افتد. طول اتاق را می رود و می آید... به ته اتاق که می رسد به پاشنه ی کفش هایش چرخشی می دهد و برمی گردد... نمی تواند آرام بگیرد. تصویر چشمان آرایش شده ی فاطمه از مقابل نگاهش دور نمی شود.

سرش را خم می کند که چند ضربه به در می خورد و در اتاق باز می شود. از نیمه ی باز در... قبل از هر چیزی دامن سبز آبی با حاشیه دوزی سیاه و نقره ای پدیدار می شود... نگاهش را بالا می کشد و به سری خیره می شود که از لای در سرک می کشد.

#سیصد_و_هشتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

سارا با دیدنش نیشخندی می زند: ا سلام تندر...

اخم هایش را در هم می کشد و می غرد: کاری داشتی؟

سارا در را بیشتر هل می دهد و بازش می کند: می خواستم ببینم اینجا کسی نباشه لباس عوض کنم.

در همین حین کسی درست پشت سر سارا می ایستد. قد بلند سارا اجازه نمی دهد کاملاً دیده شود. تندر اخم می کند: متاسفم... می تونی بری اتاق صاعقه!

سارا با حس کسی به عقب برمی گردد و با دیدن فاطمه لبخندی می زند: ای وای ببخشید فاطمه جون... بفرمایید. من میرم اتاق صاعقه...

نگاه تندر با عقب کشیدن سارا روی فاطمه ثابت می ماند. نگاهش را از موهای آرایش شده ی پیچ خورده اش که صورتش را گرد و تو پر تر نشان می داد و گوشواره هایی که بخاطر بلندیشان تاب می خوردند تا پیراهن صورتی رنگ با سنگدوزی که تمام بالا تنه اش را حالت داده است. پایین تر کشیده می شود. دامنی که تا روی زانو تنگ است و نرسیده به زبانو چین میخورد و باز می شود و رها و برای عقب رفتن فاطمه خم می شود. کمی دامنش را بالا می کشد تا سارا اجازه ی دور شدن پیدا کند.

با دور شدن سارا، قدمی به سمت در برمی دارد. دستش را روی دستگیره در می گذارد و نگاهش را به تندری که در وسط اتاق ایستاده است می دوزد و سری کج می کند: کاری داشتی با من؟

سیب گلویش نکان می خورد. اخم هایش را بیش از قبل در هم می کشد. موهایش بیش از هر چیزی روی اعصابش پیاده روی می کند. عجیب حس می کند باید آن ها را لمس کند.

قدمی به سمت در برمی دارد. فاطمه متعجب نگاهش را بالا می کشد. با نزدیکتر شدن نگاهش را روی بالاتنه ی توری که از میان سنگ دوزی ها قسمت های کوچکی از بالاتنه ی فاطمه را به نمایش گذاشته است می گرداند. با نزدیک شدنش به در، فاطمه کمی تنش را عقب می کشد اما حرکتی نمی کند. فاصله ی ما بینشان را طی می کند و دست راستش را روی دست فاطمه که به دستگیره ی در بند است می گذارد و با تمام قدرتش به درون اتاق می کشدش...

صدای فریاد فاطمه در حجم صدای آهنگی که از پایین به گوش می رسد خفه می شود. فاطمه که در آغوشش رها می شود... دستش را روی در می گذارد و بدون توجه به کسی که گویا از پله ها بالا می آید در را می بندد... قفل را هم محکم می کند که فاطمه همزمان فاصله می گیرد: چیکار میکنی؟

مطمئن از قفل شدن در به سمتش می چرخد. فاطمه را هم همزمان با خود به سوی در می کشد و فاطمه از درد چهره در هم کشیده و سکندری می خورد: آخ...

رهايش می کند و به تندى می نالد: چى شد؟

#سیصد_و_هشتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه دستش را بیرون کشیده و خم می شود. دامن بلندش را کمی عقب می زند و پایش را از کفش های پاشنه بلندش بیرون می کشد.

با حس گناه خم می شود. زانویش را به زمین تکیه می زند: بزار ببینم چی شد.

-:چیزی نیست. پیچ خورد.

دستش را به پای فاطمه می رساند و کمی فشار می دهد که صدای خفه ای از میان لبهای فاطمه بیرون می آید. سرش را بلند می کند: خیلی درد میکنه؟!

-:چیزی نیست که خوب نشه. الان خوب میشه...!

با اخم می گوید: پیچ خورده!

-:نه اونقدر شدید... چند دقیقه بگذره دردش کم میشه.

سرش را عقب می کشد. همانطور نشسته نگاه شرمنده اش را به فاطمه می دوزد... دامن لباسش را عقب می فرستد و زمزمه می کند: کفشات و در بیار تا اینجایی یکم پاهات استراحت کنه.

فاطمه متعجب می پرسد: انجام؟

نگاهش را می دهد به صورت فاطمه... به چشمان آرایش شده و گونه های برجسته تر شده اش... آهسته لبخندی می زند: فکر می کردم مو ندارى...!

نگاه فاطمه رنگ می گیرد. در صورتش چرخ می خورد و لب می گزد. ابروهایش کمی بالا می روند: گفته بودم کچلم؟

صدایش نفشش را در سینه حبس می کند. خود را بالا می کشد. اینبار سرش را خم می کند تا در این فاصله ی کم بتواند فاطمه را خوب ببیند. فاصله ی ما بینشان را از بین می برد و درست سینه به سینه ی فاطمه می ایستد. نگاه فاطمه بالا می آید و تندر سرش را خم می کند و دو دستش را روی بازوان فاطمه می گذارد و اجازه می دهد سنگ دوزی های روی توری لباسش زیر دستش کاملاً حس شود: هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر زیبا باشی.

نگاه فاطمه برق می گیرد. گوشه ی لبهایش کمی بالا می رود. تندر پلک می زند: اونقدری که دلم بخواد بخاطر به زبون آوردن این دندونای آذرخش و توی دهنش خرد کنم.

تنها یک صدای کوتاه از دهان فاطمه بیرون می آید: اوه...

نگاهش را روی موهایش حرکت می دهد. دستش را بالا می برد. انگشتانش که لطافت و خشکی موهایش را لمس می کند، لبخندی می زند: فوق العاده ان...! تو فوق العاده ای...

فاطمه اینبار به وضوح لبخند می زند. نگاه تندر پایین می رود... به چشمانش و دستش به چانه اش بند می شود. سر فاطمه خم می شود... نگاهش به سمت کراوات آویزان تندر کشیده می شود. دستانش را بلند می کند و به کراوات می رساند و حین کشیدنش لبخند می زند: شما هم خوب شده بودی...

نگاهش را بالا می کشد. به چشمان تندر و با صدای کشیده ای می افزاید: خیلی...!

نگاه تندر در صورتش بازی می خورد. بوی عطرش را کاملاً حس می کند. لطافت و نرمی پارچه ی لباسش را هم... الان بد شدم؟

کراوات را کمی می کشد. تندر را مجبور می کند سرش را خم کند و در همان حال می گوید: چرا اینطوری؟

پوست سفیدش در زیر صورتی چرک لباسش می درخشد... نگاهش شیطان درونش را به نمایش گذاشته است.

چشم هایش می خندد: تقصیر توئه.

ابروهایش را بالاتر می کشد: من؟ به من چه ربطی داره؟ اصلاً کتت کو؟

می خواهد سر بچرخاند که با فشار دست تندر، دوباره نگاهش را به سمتش برمی گرداند. نیشخندی می زند. لب پایینی اش را تر می کند که تندر دقیقاً به خبسی لبش زل می زند و پلک نمی زند: داری دیوونم میکنی!

می خندد... سرش را میان سینه ی پهن و بزرگش پنهان می کند... به صدای کوبش قلبش گوش می سپارد. دستانش را به دور تنش حلقه می زند و چشمانش را می بندد: دیوونه نبودید شما احیاناً!؟

#سیصد_و_هشتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

لبخندش رنگ می گیرد... عمق می گیرد. دستانش را به دور تن فاطمه حلقه می زند و با تمام توانش در میان بازوانش می فشاردش... صدای ناله اش که بلند می شود، رهایش می کند: دیوونه بودم دیگه...!

سرش را از روی سینه ی تندر بلند نمی کند. در همان حال می خندد.

تندر اینبار آرام می فشاردش در آغوش خود... سرش را خم می کند و به این آرامش جان می دهد: وقتی تو رو دیدم دیوونه شدم.

ریز می خندد: نخیر آقای دکتر... شما که اصلا من و ندیدی! تحویل نگرفتی!

-:حیف مامانم سینی رو داد بغلم وگرنه داشتم پشت سرت میومدم بگم چطوری دیدمت.

سر برمی دارد و کمی خود را عقب می کشد تا بتواند چشمانش را ببیند. در مردمک های فندقی چشمانش که کمی رو به سیاهی می زند، خیره می شود: چطوری؟

نگاهش دو دو می زند. از حس گرمایی که به وجودش نهیب می زند لبخند تقدیم نگاه زن مقابلش می کند. حس خوشبختی تمام وجودش را رها می کند. بازی می خورد بین نگاهش در میان سرزمین چشم ها و لبهای زنی که شیطنت خرج می کند و تمام وجودش را از آنچه باید به آن فکر کند عقب می راند. بی طاقت سر خم می کند. می بوسیدش... نفس گیر... هیجان انگیز...

چند ثانیه می گذرد...

دست فاطمه روی سینه اش می نشیند. کمی فاصله می گیرد و نگاه تشنه اش را می دوزد به نگاه دور سیاه و زیبای همسرش. فاطمه آهسته زمزمه می کند: آرایشم...

به خنده می افتد. لبهایش را اینبار به موهایش می چسباند و تمام تلاشش را می کند تا آرایش موهایش را بهم نریزد: شیطنت کردن خرج داره...

نیشخندی می زند.

لبی تر می کند و سری خم می کند: مزه اش و دوست ندارم... ترجیح روی هر چیزیه به جز توت فرنگی!

#سیصد_و_هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

اخم شیرینی به چهره اش می نشیند. نگاهش می لرزد... دست هایش را به یقه ی پیراهنش می رساند. انگشتان لاک خورده اش را به سوی بالا می کشد. حجم گفتگویی در بیرون اتاق به گوش می رسد. نگاهش را از چشمان دوست داشتنی که تمام وجودش را رصد می کند، میگیرد: باید بریم.

فشار انگشتانش روی پهلوی فاطمه کمی اضافه می گردد: دیر نیست.

تبسمی می کند. اجازه می دهد بازی انگشتانش کلمه ی چهار حرفی تشکیل شده از حروف ت و ن و دال و ر را روی سینه اش کنار هم ردیف کند.

سینه اش را کمی عقب می دهد و از حس قلقلک پیچیده، اخم می کند: تقصیر خودته که نمی تونی از این اتاق بیرون بری.

نگاه شیطانی اش را از انگشتان خود به سوی چشمان تندر می کشد و با لحن جنگ طلبانه ای می گوید: عجیب فکر می کنم تشنه! می خوام برم آب بخورم.

با تکانی خود را از آغوشش بیرون می کشد. خم می شود برای پا زدن کفش هایش که تندر به سرعت دستش را می کشد: به دفعه ای تشننت شد؟

با لبخند دندان نمایی جواب می دهد: شد دیگه!

چشمانش باریک می شود: که اینطور!

در حین مرتب کردن کراواتش زمزمه می کند: نظر شما چیه بیخیال عروسی بشیم بریم بیرون؟ بالاخره عروس دامادیم. اینطور نیست؟

ابروهایش را بالا می اندازد: اصلا دلم نمی خواد صاعقه رو ناراحت کنم.

به سمت در می رود که تندر زمزمه می کند: فاطمه...

به عقب می چرخد و نگاهش می کند. تندر حین برداشتن کتش از روی تخت لبخندی می زند و سکوت می کند.

باید اخم کند، اما می خندد به این خوانده شدن نامش بی خودی! کلید را در قفل می چرخاند و دستگیره را پایین می کشد. سرکی به بیرون اتاق می کشد که ناگهان به تندی خود را به درون اتاق انداخته و در را می بندد. تندر متعجب از حرکت می ایستد: چی شد؟

-:داداشت بیرونه.

با گیجی سری تکان می دهد: خب؟

لبهایش را بهم می فشارد: شنلم و نیاوردم.

قدمی برمی دارد به سمتش... نگاه متفکرش را روی صورت آرایش شده ی فاطمه می چرخاند و گویا ناگهان درک می کند. لبش را تر می کند: کجا گذاشتی؟ برات میارم!

-:میشه از شراره بخوای برام بیاره؟

سری تکان می دهد و از اتاق خارج می شود. آذرخش با دیدنش لبخندی می زند: میری خرید؟

با جدیت پاسخ می دهد: نه!

آذرخش زانوانش را خم می کند: من عمرا دیگه برم خرید.

شانه ای بالا کشیده و حین روانه شدن از پله ها می پرسد: شراره رو ندیدی؟

لبهای پر ارث برده از تندر را بهم می فشارد: نه!

سپهر با دیدنش در پایین پله ها، نزدیکش می شود: پشت تلفن چت بود؟

نگاهش می کند. رنگ پریده و چشمان قرمز شده اش نشان از حال بدش دارد. با اخم می پرسد: داروهات و خوردی؟

-:فکر کردم ازدواج آمت کرده دست از نگهبونی من برداشتی.

با تلخی می گوید: هر وقت جراحی کردی اون موقع خیالت تخت باشه دست از سرت برمی دارم.

سپهر را تنها می گذارد و به سوی اتاق می رود.

می چرخد. گلاب را کنار سارا و رامش می بیند و لبخند می زند. گلاب سر برمی دارد، با دیدنش لبخندی می زند و از جا برمی خیزد. دقایقی بیشتر طول نمی کشد که نزدیکش می شود و روبرویش می ایستد: خوبی؟

دستش را دراز می کند. دست گلاب را می گیرد و به خود نزدیک می کند: الان خوبم.

سینی پر از نوشیدنی مقابلشان قرار می گیرد. تعارفی به گلاب می زند. دست گلاب به سوی یکی از گیلان ها می رود... لبخندی به معنای تشکر می زند: ممنون من نمی خورم.

گلاب متعجب نگاهش می کند. فکر می کند این نوشیدنی می تواند برایش ضرر داشته باشد؟

تندر کنارشان می ایستد و با دیدن گلاب سری خم می کند: عصر بخیر...

گیلاس توی دستش را جلو می آورد و به گیلان گلاب نزدیک می کند. صدای برخورد کوتاهشان در حجم بلند موزیک گم می شود.

سپهر دستش را آهسته پشت سر گلاب کشیده و به دور کمرش حلقه می زند و دست دیگرش را هم در جیب شلوارش می فرستد. گلاب است که زیر نظر نگاه خیره ی سپهر، بی توجه به ایما و اشاره ی تندر می گوید: فاطمه خانم کجاست آقای دکتر؟

نگاهش را به بالای پله ها می دهد و نگاهش اسیر فاطمه ای می شود که بالاتنه اش را با شنلی از جنس پیراهنش پوشانده و آهسته پایین می آید. با عذرخواهی کوتاهی به سمت فاطمه به راه می افتد. با نزدیک شدنش، دست جلو می برد و شال حریر روی موهایش را که روی صورتش افتاده است عقب می راند: دیر کردی!

نگاه فاطمه اسیر گیلان توی دست همسرش می شود که مایع زرد رنگ درونش تاب می خورد.

#سیصد_و_هشتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

لیوان کاغذی را از دست مرد گرفته و به سمت اتومبیلش به راه می افتد. گرمای بیرون زده از لیوان های کاغذی در هوای سرد زمستانی به برف نشسته همانند افکار و احساساتش به تناقض کشیده شده اند.

اتومبیل را دور می زند و در سمت کمک می ایستد. لیلی با دیدنش شیشه را پایین می کشد و دستش را برای گرفتن لیوان ها جلو می آورد. به جای یک لیوان جفت لیوان ها را به دستش می دهد و به سرعت سوار می شود. شیشه ی سمت کمک راننده را هم بالا می دهد که لیلی لیوانی به سمتش می گیرد. خین گرفتن لیوان می گوید: داره برف می باره!

لیلی نگاهش را از دانه های نشسته ی برف روی شیشه ی اتومبیل می گیرد. می داند برف می بارد. واضح است و یادآوری اش بیهوده به نظر می رسد اما... فکر می کند این جمله در این لحظه از شب در حین عبور اتومبیل ها در این خیابان نسبتاً خلوت مناسب ترین جمله ای است که باید بشنود.

رضا لیوان کاغذی را به لبهایش نزدیک می کند و نگاهش را از آینه به نارین به خواب رفته روی صندلی عقب می دوزد: اونقدر بازی کرد که خوابش برد.

فکر می کند کاش این روزها او هم به همین سادگی به خواب برود. این روزها عجیب یک خواب آرام را طلب می کند. به دور از تمام آنچه ذهنش را هدف می گیرد.

رضا اشاره ای به لیوان توی دستش می زند: دوست نداری؟

لب می زند: دوست دارم.

در صندلی چرم سیاهش کمی جا به جا می شود... قبل از آنکه سوالش را به زبان بیاورد لیلی ادامه می دهد: شوهرم بستنی دوست داشت... همیشه وسط زمستون بستنی می خرید. وقتی برف می بارید بستنی می خوردیم.

نفس عمیقی می کشد. آنچه در تمام جمله اش پررنگ است و در ذهنش زنگ می زند را تکرار می کند: داشت؟

-به نظر همه باید طلاق بگیرم.

با مکثی اضافه می کند: این بهترین تصمیمه.

لبهایش را تر می کند. نگاهش را به نیم رخ لیلی می دهد که در تاریکی چهار دیواری اتومبیل به چشم می آید: تو چی می خوای؟

انگشتانش را به دور لیوان محکم می کند. چشمانش به اشک می نشینند اما لبهایش را از هم جدا نمی کند. برای فرو دادن بغضی که به سینه اش چنگ می اندازد، لیوان را به لب می برد. بی توجه به داغی اش مایع را فرو می دهد و اجازه می دهد تک تک اجزای دهان و اطرافش بسوزند: من از تنهایی میترسم.

لبهایش را می کشد: تنهایی اونقدر ابد نیست...

نگاه متعجبش را به سوی رضا برمی گرداند. رضا نگاهش را به روبرو می دوزد: بهت فرصت می‌ده برای خودت زندگی کنی... می‌تونی به این فکر کنی چرا این تنهایی باید نصیبت بشه. می‌تونی هر روز بارها به این فکر کنی اشتباه زندگیت کجا بود که این تنهایی نصیبت شد. هر لحظه فکر میکنی باید این حماقت و از خودت دور کنی تا بتونی از شر این تنهایی خلاص بشی. ساکت می‌شود. لیوان چای را به لبهایش می‌برد. چند دقیقه می‌گذرد. نگاه لیلی که می‌چرخد به روبرو... ادامه می‌دهد: تنهایی بهت فرصت می‌ده خودت و خوب بشناسی!

لیلی نگاهش می‌کند. رضا سری می‌چرخاند و زل می‌زند به چشمانش و زمزمه می‌کند: از خودت می‌پرسی من کی؟ سوالی در ذهنش شکل می‌گیرد. سوالی که رضا پرسیده است و ادامه می‌دهد: شاید این تنهایی بهت فرصت این و بده خودت و بهتر بشناسی. شاید بفهمی اشتباهت کجا بوده و از این به بعد می‌خواهی چطور اصلاحش کنی. تنهایی پایان همه چیز نیست. لبهایش را تر می‌کند. نگاهش را به دانه‌های برف پررنگ شده روی اتومبیل می‌دهد و زمزمه می‌کند: من کی؟ رضا بی‌آنکه بخواهد زمزمه می‌کند: تو کی هستی لیلی؟

#سیصد_و_هشتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

زن کنارش می‌نشیند و لبخندی می‌زند: عروس آرزویی نه؟
لبخند گرمی تقدیم زن می‌کند و دستش را روی گوشش می‌گذارد: بله.
:-تو هم دکتري؟
نگاهش را از تندری که دست در دست آرزو در میان میدان رقص حرکت می‌کنند می‌گیرد: بله.
:-مثل ما نیستی نه؟!
چینی به پیشانی اش می‌افتد. زن اشاره ای به شال و شنلش می‌زند. دستش را به شالش می‌رساند و آن را جلوتر می‌کشد: مگه عقاید آدم‌ها رو متفاوت میکنه؟

زن سری تکان می‌دهد: داغی هنوز... جوونی!
دستش را مشت می‌کند. به دامن پیراهنش چنگ می‌اندازد و زن ادامه می‌دهد: لیلی بخاطر تو نیومده؟
سرش را به تندی به سمت زن می‌چرخاند و زل می‌زند به صورتش... زن گویا آمده است که حرف بزند. آمده است که بگوید فقط... حس می‌کند تموم آب بدنش خشک شده است. ناخن‌هایش را در پارچه ی نرم و لطیف دامنش فرو می‌برد و می‌فشارد.
زن ادامه می‌دهد: اهل کدوم شهری؟ مادر پدرت هنوز اونجا زندگی میکنن؟
میمیرد... مادر و پدرش؟!

زن ادامه می‌دهد: آرزو می‌گفت راه دوره و سرشون شلوغ... مگه کجایی هستی؟!
پلک می‌زند. مادرش... پدرش...! برادرش! نفس کشیدن در این مهمانی کوچکی که برای دل صافیه گرفته شده است... با حضور این زن سخت شده است. نه با حضور این زن نه... با نبودن مادرش... با نبودن پدرش... برادرش!
حس می‌کند وجودش می‌لرزد که آهو بالای سرشان می‌ایستد: متاسفم مهین خانم ولی باید این عروس خوشگلمون و ازت قرض بگیرم...

به سرعت دست فاطمه را می‌گیرد و بدون آنکه منتظر بماند همراه خود می‌کشدش... با این دوری از آن زن که حال فهمیده است نامش مهین است بالاخره نفسش بالا می‌آید. می‌تواند نفس بگیرد.

آهو به سمتش برمی گردد: بهت چی گفت؟

نگاهش را می دوزد به چشمان آهو و ب مکثی پلک می زند. سرش را می چرخاند به سوی تندری که به همراه آرزو از میدان رقص فاصله میگیرد.

-:مهین یکم فضوله... زن برادر نعیمه هست... دختر عموی آقا منوچهرم هست. زبونش بی خودی تلخه... تا می تونی ازش دور بمون... همون بهتر دورادور بهش سلام بدی و بگذری! دلش میخواد همه رو بد کنه...

اما این زن دروغی به زبان نیاورده است. تنها حقیقت ها را همچون مشت محکمی حواله ی صورتش کرده است.

آرزو کنارشان می ایستد. با نگاهی به فاطمه می گوید: چرا اینجا وایسادین؟

آهو آهسته کنار گوشش زمزمه می کند: مهین گرفته بودش به حرف معلوم نیست چی بهش گفته.

نگاه خشمگین آرزو به سمت مهین کشیده می شود که کنار نعیمه نشسته است. نگاهش را برمی گرداند. به چشمان به اشک نشسته ی فاطمه زل می زند. با اخم شدیدی به سمت تندر برمی گردد: تندر...!

تندر از جمع جدا شده و به سمتشان می آید: جانم؟

آرزو با اخم به سمتش می رود و بازویش را می کشد: مگه مجردی راه افتادی برای خودت؟ دختره رو تنها گذاشتی تو این میدون! اینجا کی رو جز تو میشناسه؟! برای همین زن گرفتی؟!

تندر به سرعت به عقب می چرخد و نگاهش را به فاطمه ای که دست آهو روی دستش قرار دارد می دوزد. متعجب زمزمه می کند: چی شده؟

آرزو می غرد: برو پیش خانمت.

تندر که دور می شود، می چرخد. لبخندی روی لب می نشاند و به سمت نعیمه و مهین به راه می افتد. با نزدیک تر شدنش نعیمه لبخندی می زند: کمک لازم هست؟

سری به طرفین تکان می دهد و برای خود جایی کنار نعیمه و مهین باز می کند: کاری نیست که... دیگه آخر شبه... چند نفری هم خداحافظی کردن.

مهین نیشخندی می زند: حیف اون عروسی بزرگی که می خواستین برای صاعقه بگیرین.

لبهانش را تر می کند: باید بخاطر کسای که برامون مهم هستن یه چیزایی و قربونی کنیم مهین جان... سلامتی لیلی با ارزش تر از یه عروسی بزرگه. صاعقه من با بزرگ و کوچیک بودن عروسی خوشبخت نمیشه.

مهین سری به تایید تکان می دهد: حالا چه عجله ای بود. پسره رو سریع عقد کردین این عروسی هم اینطوری... خبریه؟

-:خبر! که دست شماسه مهین جان... عروسم و خوب چزوندی؟

چشمان مهین گرد می شود. نعیمه دست روی دستش می گذارد: آرزو...

دندان هایش را بهم می ساید: مهمونمی مهین احترامت واجب... هر چی هم در مورد بچه هام گفتم بیار بهت اعتراض نکردم ولی در مورد اون دختر نزدیکش نشو که اون وقت اون روی منم میبینی... فکر نکن چون عروسمه و خاطرش به دل پسر من نشسته ساکت میمونم. اون دختر عروس این خونه هست... بار آخرت باشه میری سراغش!

با گفتن این حرف دست نعیمه را عقب زده و از جا برمی خیزد. آذر خود را به او می رساند: چی شده؟

لبخندی می زند: چیزی نیست. یه نفر پاش و خیلی وقت بود از گلیمش درازتر کرده بود نشوندمش سر جاش!

چشمان آذر گرد می شود: اینجا؟

-:بعضی چیزا باید همون اول کاری رسیدگی بشن وگرنه بعدا بزرگتر و دردسرساز تر میشن.

آذر زیر خنده می زند و چشم می دوزد به صاعقه ای که در لباس سپید عروس در میان جمع می درخشد.

سیصد_و_هشتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه آذر به سوی سپهر کشیده می شود که دستانش را به دور کمر گلاب حلقه زده و سرش را به شانه ی او تکیه زده است. لبخندی روی لبهایش می نشیند. این آرامشش را دوست دارد با وجود دلهره ای که به جاننش چنگ می اندازد و سعی می کند به آن توجه ای نداشته باشد. آرام باشد... پسرکش در کنار این فرشته مردی می شود...!

آرزو سر می چرخاند. آذرخش روبروی شاره و رامش ایستاده و چیزی می گوید. نگاهش را حرکت می دهد... خبری از تندر و فاطمه نیست. نفس عمیقی می کشد: به نظرت رامش دلش با آذرخش هست؟

-:تو چه فکری هستی؟

-:می خوام این یکی و خودم زن بدم. رامش انتخاب خوبیه براش!

آذر شانه ای بالا می کشد: چرا که نه!

جواد روبرویشان می ایستد. دستش را به سمت آذر میگیرد: خانم امشب به من افتخار ندادی!

خنده ی دخترانه در وجود زن پنجاه ساله نمایان می شود. دستش را در دست همسرش می گذارد: چرا که نه!

آرزو نفس عمیقی می کشد. شاید این گونه خوب باشد...! شاید این گونه بتواند شادی فرزندانش را ببیند. شادی آن ها مهم ترین است.

صاعقه چرخ می خورد. دست همسرش را رها کرده و در آغوش فرو می رود: مامان!

صاعقه را بین دستانش می فشارد: خوشبخت بشی مامان جان!

سرش را کمی بالا می کشد. چشمان به اشک نشسته اش را می دوزد به صورت دخترکش... لبخندی می زند. دختر عزیزش... پاره ی تنش...!

صاعقه بغض می کند: مامان...

ابروهایش را بالا می کشد. منوچهر کنارشان می ایستد. صاعقه خود را در آغوش منوچهر رها می کند: بابا...

منوچهر نگاهی به چهره ی همسرش می اندازد و لبخندی می زند: دختره عروس شد هنوزم بچه هست.

آرزو می خندد. منوچهر هم با خنده می گوید: دیگه بزرگ شدی میخندن بهت!

صاعقه خود را از آغوش منوچهر بیرون می کشد. منوچهر سر خم می کند. پیشانی اش را می بوسد و لبخند می زند: خوشبخت بشی دخترم.

با دور شدن صاعقه دست در دست همسرش! آرزو خود را به همسرش نزدیکتر می کند. منوچهر دستش را به دور شانه هایش حلقه می زند: خوشبخت میشی! مطمئن باش!

#سیصد_و_هشتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را می وزد به فاطمه ای که بی حرف نگاهش را به زمین دوخته و غرق در خودش است. فکر می کند چه اتفاقی می تواند افتاده باشد که این چنین در خود غرقش کرده است.

صدای شروع آهنگ ملایمی به گوش می رسد. قدمی به سمتش برمی دارد. دستش را به مقابلش می گیرد و سری خم می کند.

فاطمه متعجب دستی که به زیر چانه زده است را عقب می کشد و نگاهش را از دستی که مقابلش قرار گرفته است به سمت صورت تندر می کشد. با رسیدن نگاهش به چشمان تندر، او دستش را تکان می دهد: با من می رقصی؟

لبهانش تکان می خورند. شاید لبخندی که باید باشد اما نمی تواند باشد... دستش آهسته بالا می آید. بالاتر و به دست تندر می رسد.

با حرکت دست تندر از جا بلند می شود. تندر است که فاصله ی ما بینشان را پر کرده و دستش را به دور کمرش حلقه می کند و در آغوشش می کشد. برای آنکه میدانی برای حرکاتشان ایجاد کند، فشار بازویش را به دور کمرش محکم کرده و تقریباً از روی زمین بلندش می کند و چرخ می زند.

دستان فاطمه به دور گردنش حلقه می شوند و تندر می خندد.

پاهایش که به زمین می رسد، هایده هم به درخواست آذرخش آهنگی زمزمه می کند.

سرش را بلند می کند. تندر همراه با آهنگ تکان تکان می خورد. آرام و آهسته... «دلم میخواد جواب دوست دارم رو تو چشمای قشنگ تو ببینم»

لبخندی روی لبهانش می نشیند. رقصیدن نمی داند... نه این رقص را... فکر می کند این رقص را دوست دارد. بیش از همه ی رقص هایی که از کودکی آموخته است. این تکان تکان خوردنی که باعث می شود نگاهش در نگاه این مرد تاب بخورد. این رقص را که او را به دستان این مرد می سپارد دوست دارد. این رقص برایش در دستان تندر لذت بخش است.

سرش را خم می کند. به سینه ی تندر می چسباند. این مرد تمام هستی اش است. تمام داشته اش... تمام خانواده اش... تمام پشت و پناهش...

تنش ریتم وار حرکت می کند اما بدون کوچکترین تلاشی... گویا همچون پاندول ساعتی خود ریتم گرفته است و قرار است این ریتم ادامه داشته باشد.

با پایان یافتن آهنگ، هر دو از حرکت می ایستند.

-خوبی؟

سرش را روی سینه ی تندر کمی جا به جا می کند. قفل دستانش به دور تندر را تنگ تر می کند.

-می خوای حرف بزنیم؟

سرش را همانطور کمی بالا می کشد.

-هر وقت بخوای هر چیزی دلت بخواد من همین جام. مثل همیشه... شاید نتونم کاری بکنم اما قطعاً سعی میکنم گوش شنوای خوبی باشم.

سر برمی دارد. خود را کمی عقب می کشد، نگاهش را می دوزد به صورت تندر... سعی می کند به بوی الکلی که در مشامش می پیچد بی تفاوت باشد. سعی می کند به خود بفهماند الان... در این لحظه نباید در موردش کلامی به زبان بیاورد. سعی می کند به این فکر نکند ممکن است به حال خود نباشد. عقلش نهیب می زند به حال خود است. تنها یک گیلاس بوده است. از این اطمینان دارد. چشمانش را بهم می فشارد و تندر لبخندی می زند: فاطمه...!

آبگینه*, [۱۶:۳۶ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ۞

#سیصد_و_هشتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

بی حرف نگاهش می کند. تندر نگاهش را بالا می کشد: بخند... خنده بهت میاد.

لبه‌ایش بی اختیار می خندند.

- فکر کنم بالاخره این مهمونا شرشون و دارن کم می کنن.

بین خنده چشمانش گرد می شود. تندر دستش را بالا می آورد. شال سنگ نگین دوزی شده ی افتاده روی شانه هایش را بلند کرده و روی موهایش قرار می دهد: بیا بریم مهمونا رو بفرستیم برن از شرشون که خلاص شدیم با خیال راحت حرف میزنیم.

چشمانش گرد می شود. تندر چشمکی می زند: بسه دیگه... همش خوردن و رقصیدن... دلم میخواد همین الان بریم بالا ولی حیف که نمیشه... باید به عنوان برادر بزرگتر عروس برم یه خوندمایی بکنم.

- یعنی قراره شب بمونیم؟

- یعنی میخوای بری؟

چند ضربه به در می خورد. فاطمه به سرعت خود را از آغوش تندر بیرون می کشد. منوچهر در حین ورود به اتاق می گوید: متاسفم بچه ها... باید یه چیزی بردارم.

به سمت کمد گوشه ی اتاق می رود. تندر دستانش را در جیب شلوارش هدایت می کند: چیزی شده؟

- چیز خاصی که نه... وقت هدیه ها از راه رسیده!

فاطمه نفس عمیقی می کشد. به هدیه ی کوچکش فکر می کند که...! تندر قدم برمی دارد و کنارش می ایستد. منوچهر به سمت در اتاق می چرخد و در همان حین می گوید: عروس خانم غریبی که نمی کنی؟

سر فاطمه به طرفین کشیده می شود: معلومه که نه!

منوچهر جلو می آید. دستش را روی شانه ی فاطمه می گذارد: می خوام بریم عروس و پدر شوهری با هم هدیه بدیم. حسودی نکن...

سر فاطمه به سوی تندر می چرخد که منوچهر می خندد: جرات نداره اعتراض کنه!

می خندند. تندر هم به دنبالشان به راه می افتد. از اتاق که خارج می شوند، نگاه ها به سویشان کشیده می شود. منوچهر همراه فاطمه به عروس و داماد نزدیک می شود: می خوام اجازه بدم کادوها رو دختر بزرگترم به دخترم تقدیم کنه.

صدای کف زدن ها بلند می شود. منوچهر جعبه ی توی دستش را به دست فاطمه می سپارد و با اطمینان سری تکان می دهد. با نزدیک شدنش به عروس و داماد، صاعقه برمی خیزد در آغوشش می کشد و با صدایی که از بغض می لرزد می گوید: مراقبشون هستی نه؟

لبخندی می زند: مگه خودت راه دور میری؟ خودت اینجاایی دیگه!

شوهر صاعقه سری خم می کند: همین و باید بهش گفت.

همه به خنده می افتند. فاطمه عقب می رود تا آرزو کادویش را بدهد. تندر کنارش می ایستد. جعبه ی مستطیلی کوچکی را به سمتش میگیرد: اینم کادوی ما ببین خوبه یا نه! می خواستم با هم بریم خرید ولی وقت نشد.

در جعبه را باز می کند. به نیم ست زیبایی درون جعبه که می درخشد خیره می شود. لبخندی می زند: خیلی خوشگله!

سر ها به سمتشان می چرخد. تندر اشاره ای به فاطمه می زند: زود باش... الان فکر میکنن کادو نداریم.

به سمت صاعقه راه می افتد. به کادوی کوچک خود فکر می کند. لبخندی می زند... صاعقه می خندد و با صدای بلند می گوید: قبول نیست دارین پارتی بازی می کنین...

کیفش را در دست جا به جا می کند. نگاهش را می دوزد به مرد که نگاهش را به مدارک توی دستش دوخته است.

مرد می گوید: بعد از بررسی مدارک باهاتون تماس میگیریم.

لبخندی به نشانه ی تشکر می زند و می چرخد. به سمت در خروجی به راه می افتد.

از در ساختمان که بیرون می رود، نگاهش به سوی نگهبانی کشیده می شود که در سرما سر شیفیت ایستاده است. لبخندی به رویش می زند و لبخندی دریافت می کند. به سمت برلیانس پارک شده اش قدم برمی دارد که می بیندش... تکیه به همان برلیانسی که ادعا می کرد از آن منتفر است.

#سیصد_و_نود

#چون_آب_در_آبگینه

با مکئی به سمتش به راه می افتد. با نزدیک شدن، سری کج می کند: سلام!

نگاهش را به سمت پایش می کشد: پات خوب شد؟

مهدی با خم کردن سر نگاهش را به پای خود می دوزد، پایش را کمی بالا آورده و تکان می دهد: تقریباً خوب شده.

-:خوشحالم.

-:وقت داری؟!:

سونیچ را از جیبش بیرون می کشد و ریموت اتومبیل را می زند. مهدی تکیه اش را از اتومبیل برمی دارد: یکم حرف بزنیم.

به راه می افتد. در حین باز کردن در سمت راننده فکر می کند شاید بهتر باشد با مهدی صحبت کند. پشت فرمان می نشیند و کیفش را روی صندلی عقب می گذارد. شیشه را پایین می دهد و سرش را کمی کج می کند: سوار نمیشی؟!:

مهدی در اتومبیل را باز می کند و کنارش روی صندلی کمک راننده می نشیند.

در حین دنده عقب گرفتن، فکر می کند روزی از این اتومبیل بیزار بود. اتومبیل را از پارک خارج می کند که مهدی زمزمه می کند: فاطمه با پسر عموت ازدواج کرد.

سری تکان می دهد: می دونم.

از ساختمان که دور می شوند، مهدی به عقب برمی گردد: اینجا برای چی اومدی؟

-:دنبال کار!

متعجب می پرسد: کار؟

توضیح میدهد: می خوام مترجم این شرکت بشم. کارشون خارج از ایرانه...

اخم هایش را در هم می کشد: می خوای از ایران بری؟

شانه هایش را بالا می اندازد و پا روی گاز می فشارد: نه! ولی سفرهای زیادی دارن... می خوام مدتی دور باشم.

مهدی آهسته زمزمه می کند: بهم نگفته بودی!

پشت چراغ قرمز توقف می کند: تو هم بهم نگفته بودی می خوای دکترا بخونی.

-:می خواستم خودم و بهت ثابت کنم. نمی خواستم از بودنم خجالت بکشی.

لبخند تلخی می زند: تا دوباره بهم بگی بخاطر من مجبوری درس بخونی؟

مهدی دستش را روی زانوی مشتش می کند: نمی خوای فراموشش کنی؟

اتومبیل را به حرکت در می آورد: من هیچوقت از اونمی که بودی خجالت نمی کشیدم مهدی که بخوای خودت و ثابت کنی.

نگاه غمگینش را به نیم رخ لیلی می دهد: تو نه ولی...!

-:متاسفم که نتونستم ازت در برابر خانواده ام مراقبت کنم.

-:می خوام اونمی باشم که خانواده ات همیشه برات خواستن.

لبخند تلخی می زند. از گوشه ی چشم نگاهش می کند: غیر ممکنه مهدی!

-:اینقدر برای طلاق گرفتن مصممی؟!

راهنما می زند. اتومبیل را به گوشه ی خیابان هدایت می کند: دلم دوستت و می خواد. همونی که نمی خواست ثابت کنه من فقط یه زنم... بیشتر از اینکه بخواد بزرگترم باشه دوستم بود. چرا اینطوری شد مهدی؟ متاسفم که باعث شدم اینطوری بشه.

-:می خوای تمومش کنی؟ من نمی خوام طلاق بدم.

نگاهش را به دست مهدی می دوزد که مشت شده است: ولی من طلاق می خوام.

#سیصد_و_نود_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی می خواهد چیزی بگوید که رو برمی گرداند، اتومبیل را به حرکت در می آورد. سرش را خم می کند به سمت دستی که به لبه ی پنجره تکیه می زند و در همان حال می گوید: یه روز گفتی صدام خوبه برای خوندن نه؟! میشه بخونم؟

این را با نگاه کوتاهی به مهدی زمزمه می کند.

سکوت مهدی باعث می شود، دستش را به دور فرمان محکم کند. نگاه خیره اش را می دوزد به جاده و لب می گشاید: خوردم قسم تا بعد از این با چشم باز عاشق شوم، حالا که آمد دیگری من میروم من میروم؛ خداحافظ خداحافظ...

بغض به وجودش چنگ می اندازد. پلک می زند. لبهایش را بهم می فشارد. بغضش را فرو می دهد و نفس عمیقی می کشد: حالا که دست دیگری برهم زده دنیای ما، حالا که برهم میخورد آرامش فردای ما؛ خداحافظ خداحافظ...

اشکش روان می شود.

مهدی نگاهش را به نیم رخش می دوزد...

لبهایش را به سختی از هم جدا می کند. نفس عمیقی می کشد... نگاهش را لحظه ای به سوی مهدی برمی گرداند. صدایش را اوج می دهد گویا از ته وجودش فریاد می زند: ای تکیه گاه ناتوان از ناامیدی خسته ام؛ از بیم فرادهای دور بار سفر را بسته ام...

پا روی ترمز می زند. در زیر بارانی که آهسته استارت باریدن می زند و دانه های یک در میانش را به شیشه ی ماشین می زند، سرش را به سمت مهدی می چرخاند. خیره می شود به چشمانش: گفتی که در سختی و غم پشت و پناه من شوی، در کوره راه زندگی فانوس راه من شوی...

مهدی می خواهد لب بگشاید که سرش را به طرفین تکان می دهد: حالا که پشت پا زدن برای تو آسان شده، حالا که لحظه های تو از آن این و آن شده، خداحافظ خداحافظ...

باز هم به حرکت در می آید. اینبار آرام... زمزمه می کند: دلخون شد از امید و نشد یار یار من، ای وای بر من و دل امیدوار من...

بغض صدایش قلب مهدی را به درد می آورد. لب می زند: لیلی!

-:خوردم قسم تا بعد از این با چشم باز عاشق شوم، حالا که آمد دیگری من میروم من میروم؛ خداحافظ خداحافظ...

دست مهدی به سمتش دراز می شود. در برابر کوچه پارک می کند. کوچه ی آشنایی که سه سال هر از گاهی با امید به آن پا گذاشته بود. نگاهش را به کوچه می دوزد و ادامه می دهد: حالا که دست دیگری برهم زده دنیای ما، حالا که برهم میخورد آرامش فردای ما؛ خداحافظ خداحافظ؛ خداحافظ خداحافظ...

سرش را به سمت مهدی برمی گرداند. پلک می زند. قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود: برو مهدی! برو...

#سپصد_و_نود_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی دست دراز می کند تا بازویش را بگیرد: لیلی...

خود را عقب می کشد. تقریباً به در اتومبیل می چسبد. سرش را به تندى به طرفین تکان می دهد.

-:این رفتن...

چشم روی هم می گذارد. نگاهش را از مهدی میگیرد. باران نم نم می بارد. به شیشه ی خیس شده و رد باران خورده خیره می شود. برف پاک کن اتومبیل را روشن می کند و حین خیره به حرکاتش زمزمه می کند: دیره مهدی برای این کار داره...! برای برگشتن دیره... نمی خوام بیشتر از این اذیتت کنم. نمی خوام بیشتر از این اذیت بشم. بزار اینطوری تمومش کنیم. بدون اینکه قرار باشه بیشتر از این همدیگر و آزار بدیم.

-:پشیمون میشی!

لبخند تلخی می زند. لبهایش را به سختی کمی بالا می کشد: من همیشه پشیمونم مهدی... تموم زندگیم پشیمون بودم. می خوام از این به بعد بدون پشیمونی زندگی کنم.

مهدی می غرد: من دوست داشتم.

نگاهش بازی می خورد و به سوی مهدی می چرخد: خودتم میگی داشتی... خیلی وقته از اون دوست داشتن گذشته!

-:لیلی...

-:مهدی؟ میشه تنهام بزاری؟

دستش به سمت دستگیره می رود. مهدی که آخرین بار لیلی به زبان آورده است را در ذهنش حک می کند. در را باز می کند. صدای نم نم باران واضح تر به گوش می رسد. به سمت لیلی برمی گردد. لبهایش را به سختی از هم جدا می کند. دستش را جلو می برد: مراقب خودت هستی؟

اشکش سرازیر می شود. دست لرزانش را جلو می برد. در دست مهدی می گذارد. چشمانش را می بندد. مسیر اشک هایش که روان می شود زخم روی صورتش می سوزد...

انگشتانش در میان دست مردانه ی مهدی فشرده می شود. لبش را به دندان می گیرد.

مهدی دست دیگرش را جلو می کشد. چسب زخم چسبیده به روی زخم روی گونه اش را لمس می کند. لبهایش را می کشد: تو زیباترین زنی هستی که توی تموم زندگیم شناختم.

سرش را خم می کند. چشم از مهدی می گیرد. مهدی دست زیر چانه اش می برد. سرش را بالا می دهد و لبخند می زند: چشم ازم بگیر... بزار حالا که می خوای اینطوری بری نگات کنم.

پلک می زند. دست مهدی مقابل اشک روانش می نشیند: چرا هیچوقت با من نخندیدی؟ بودنم اینقدر آزارت می داد؟

-:هیچوقت فراموش نمی کنم.

-:امیدوارم از این به بعد لبخند بزنی!

رو میگیرد و پیاده می شود. چشمانش را می بندد و در اتومبیل را تقریباً بهم می کوبد.

زیر لب خیره به مردی که با شانه های افتاده دور می شود، لب می زند: مراقب خودت باش...

#سپصد_و_نود_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

رزیتا تابی به تن و بدنش داده و روی صندلی جا به جا می شود: دیگه جونى برام نمونده!

سمیه می خندد: تازه اولشه که!

-یکم دیگه بزرگ بشه میزارمش مهد... دلم برای بوی الکل و دارو تنگ شده... همونقدرم از بوی مای بیبی و...

دندان روی هم می ساید: مخلفاتش بیزار شدم.

دست سمیه روی دستش می نشیند: یکم دیگه... بزرگ بشه حسرت این روزاش و میخوری!

رزیتا با حال زاری سر تکان می دهد. سرش را پایین می اندازد. نیما خدایی وارد استیشن می شود. رزیتا از جا برمی خیزد و نیما سری تکان می دهد: خوش اومدی خانم حاتمى...

-ممنون... شما خوبی؟ اوضاع خوبه؟

تبلت های توی دستش را بالا می گیرد: اگه برگردی حالم خیلی بهتر میشه...!

هر سه می خندند. نیما حین نشستن پشت سیستم می گوید: کوچولو چطوره؟ بزرگتر شده؟

سمیه گوشی را به سمتش میگیرد: ببینش!

نیما گوشی را می گیرد و مشغول می شود. برای هر عکس کلمه ای بیان می کند... سمیه رو به رزیتا می گوید: پنج شنبه تولد داریم میای؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: پنج شنبه خونه خاله ی علی دعوتیم. نمیدونم بشه بیایم یا نه!

نیما گوشی را به سمتشان می گیرد: کوچولوت خیلی دوست داشتتیه!

رزیتا نیشخندی می زند: قابل نداره اگه دلت بخواد می تونی ببریش!

نیما متعجب می خندد و سرش را به طرفین تکان می دهد: اینقدر زود خسته شدی؟! هنوز که اولشه! آخ... تولد که نمایان ولی میخوام برای برگشت مسعود یه جشن بگیرم. میاین؟

-کدوم مسعود؟

قبل از آنکه نیما چیزی بگوید، خودش دست به کار می شود: منظورتون دکتر پویاست؟!

سر نیما به علامت مثبت تکان می خورد. سمیه هیجان زده می گوید: دکتر پویا داره برمی گرده؟!

-یه مدتی برمی گرده... یه وقفه یه ساله بین کاراش ایجاد کرده برای همین میاد...! قرار شده این یه ساله رو اینجا با ما باشه.

-حتما این یکی و شرکت میکنم. از دستش نمیدم. دکتر پویا و مهمونی هاش و کی از دست میده که من دومیش باشم.

باز هم به خنده می افتند. رزیتا از جا بلند می شود: من برم یه سر بخش مغز فاطمه رو پیدا کنم یکم رو مخ اون پیاده روی کنم...

سمیه هیجان زده دست رزیتا را میگیرد: وای میدونی با دکتر پژوهان نامزد کردن؟

رزیتا سری به علامت مثبت تکان می دهد: مگه میشه ندونم؟! این دکتر پژوهان از اول چشمش دنبال فاطمه ما بود آخرشم اومد دختره رو برد.

نیما می خندد: دکتر پژوهان و این کارا؟! بعیده خانم حاتمى...!

چشم های رزیتا باریک می شود: می خوام طرف دکتر پژوهان و بگیرم؟

نیما دست هایش را بالای سر می کشد: من کی از این جسارتا کردم؟ پاشم برم ببینم احيانا کسی از هوش نرفته... کسی نیاز به جراحی نداره؟ کار واجب تره!

رزیتا هم همراه نیما به راه می افتد و در همان حین می پرسد: مسعود پویا چرا برمی گرده؟!

نیما شانه هایش را بالا می کشد: حرفی از برگشت تا چند وقت پیش نبود. اما یه دفعه ای گفت میخواد برگرده... مسعود هر از گاهی میاد و میره ولی اینکه بخواد یه سال بمونه منم متعجب کرده. اونم اینکه میخواد برگرده به این بیمارستان...

-:خوب یادمه می گفت وقتی بره عمرا برگرده اینجا برای کار...

از بخش که خارج می شوند، تندر پژوهان با لباس سیزش پیدا می شود.

#سیصد_و_نود_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

قبل از رسیدنشان به تندر، تلفن تندر به صدا در می آید. گوشی را از جیب پیراهنش بیرون می کشد و ناگهان قدم برمی دارد. از کنار نیما خدایی که می گذرد زمزمه می کند: میرم اورژانس...

با عجله قدم برمی دارد و دور می شود. رزیتا لبخندی می زند: فکر کنم بیمار تصادفی بود.

نیما سری تکان می دهد: زمان مهمونی و برات اس ام اس می کنم.

قبل از اینکه قدمی بردارد رزیتا سری کج می کند: خیلی دوست دارم بدونم چرا داره برمی گرده.

-:هر وقت می پرسم میبچونه! باید بیاد ببینم چه خبره! فعلا... به علی سلام برسون. کوچولو رو هم ببوس!

با خداحافظی از نیما خدایی جدا می شود و به سمت آسانسور می رود که در همان حین با دکتر آیت رخ به رخ می شود. آیت با دیدنش لبخندی می زند: سلام...

دستش را روی دکمه ی آسانسور می گذارد و با اخم های در هم سری تکان می دهد: سلام!

آیت تغییر مسیر داده و همراهش وارد آسانسور می شود. رزیتا در گوشه ای ترین نقطه ی آسانسور می ایستد و نگاهش را به روبرو می دوزد اما آیت نگاهش می کند: برگشتی؟

کوتاه جواب می دهد: نه!

آیت لبی تر می کند: از زندگیت راضی هستی؟

رزیتا با اخم های شدید و ابروهایی که در هم پیچیده اند به سمتش برمی گردد. دستش را دور بند کیفش محکم می کند: راضی نباشم قراره بازم برگردم پیش تو تا بازیم بدی؟

آیت چشم می بندد: فقط خواستم بدونم.

سعی میکند صدایش کنترل شده باشد: نیاید بدونی... چون من می خوام فراموش کنم کسی به اسم تو رو میشناختم.

پوزخندی می زند: چرا؟

رزیتا هم همانند خودش پوزخندی تحویلش می دهد: چون اون یه سال بدترین سال زندگیم بوده!

با باز شدن درهای آسانسور به تندی بیرون می رود. آیت نفس عمیقی می کشد. نگاهش را به زیر می دوزد و با تلخی زمزمه می کند: ولی بهترین سالهای زندگی من بودند کنارم بود.

#سیصد_و_نود_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را به فرمان محکم می‌گیرد و نگاهش را به پخش اتومبیل می‌دوزد. چند ترک را رد می‌کند و به آهنگ شادی می‌رساند. با پیچیدن صدای امید در اتومبیل لبخندی می‌زند. امان از شراره ای که شیطننت می‌کند.

اجازه می‌دهد امید بخواند: امشب می‌خوام مست بشم. عاشق یه دست بشم...

دستش را روی دکمه ی تعبیه شده به روی فرمان می‌فشارد. لحظاتی طول نمی‌کشد که ارتباط برقرار می‌شود و صدای فاطمه در گوشی می‌پیچد: جانم؟

فکر می‌کند این جانم... می‌تواند جاننش را همین لحظه بگیرد. این جان بودن را دوست دارد. این جان بودن عجیب پر از حس زیبایی است که تمام احساساتش را به غلیان در می‌آورد: سلام... جونت بی‌بلا... چطوری؟

-خوب! شما چی؟ خسته نباشی!

لبخندی روی لبهایش می‌نشیند: کی رفتی تو؟ ببخشید کارم طول کشید.

فاطمه با هیجان می‌گوید: گفتن جراحی دو ساعت دیگه هم طول میکشه... خوابم گرفته بود. نشسته چرت می‌زدم.

-این بخاطر اینه که شبا نمایای پیش من!

پشت خط لب می‌گزد و با تک سرفه ای کاملاً واضح بحث را عوض می‌کند: عمل خوب پیش رفت؟

تندر پاسخ می‌دهد: خوب بود. حالشم خوب میشه. امشب پیام دنبالت؟! تنهایی! گفتمی شراره رفته خونه ی دوست مادرش!

فاطمه بلند زیر خنده می‌زند و با شیطننت می‌گوید: یعنی می‌خواهی مهمون دعوت کنی؟

می‌خندد: از کی تا حالا مهمون شدی؟ می‌خوام صاحب خونه رو ببرم خونه اش ولی در میره!

-چرا از خونه ی خودش فرار کنه. نکنه هم خونه اش اذیت میکنه؟!!

صدای آهنگ را کم می‌کند: که اذیت میکنه نه؟!!

ریز می‌خندد: هوووم...! خیلی اذیت میکنه... از کجاش بگم کجاش بمونه!

صدایش را کلفت می‌کند: وایسا الان پیام ببینم کیه که جرات کرده شما رو اذیت کنه...!

فاطمه می‌پرسد: یعنی می‌خواهی دعوا کنی؟

فرمان را می‌چرخاند: نباید دعوا کنم؟ جرات کرده اذیت کنه... پیام ببینم به چه حقی جرات کرده اذیتت کنه.

-حالا اونقدرم مهم نیستا...

-تو راهم... آماده باش!

فاطمه با آرامش می‌گوید: برای شام منتظرتم... آقا جون خسته بودن زود خوابیدن... زود بیا!

فکر کردن به شام و فاطمه ای که انتظارش را می‌کشد، نفسش را در سینه حبس می‌کند: نیم ساعته میرسم.

-مراقب خودت باش نفسم!

قبل از آنکه بتواند این جمله را هضم کند تماس قطع می‌شود. لبهایش بی‌اختیار کش می‌آیند. دستانش را به روی فرمان محکم می‌کند و نگاه دقیقش را به اتومبیل جلویی می‌دوزد. لبخندش عمق می‌گیرد. زیر لب زمزمه می‌کند: نفسم...

می‌خندد... بدون دلیل... نه با دلیلی به معنای نفسم! ترافیک و حرکت آرام اتومبیل ها، کلافه اش می‌کند. نگاهش به سمت ساعت کشیده می‌شود... راهنما می‌زند و اتومبیل را به لاین سمت راست می‌کشاند تا وارد فرعی شود... با گذشت چند دقیقه بالاخره موفق می‌شود وارد فرعی شود. پا روی گاز می‌فشارد... وارد فرعی بعدی می‌شود... اولین پیچ را می‌پیچد که ناگهان به دیواره ی اتومبیل کوبیده می‌شود.

#سیصد_و_نود_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

لحظه ها متوقف می شوند. حس می کند همه چیز در یک لحظه اتفاق می افتد. یک لحظه و بعد زمان می ایستد.

حس می کند چیزی در سرش تکان می خورد. چشم باز می کند. چشمانش تنها سیاهی را می بیند و نور ممتدی که به صورتش می خورد. چشمانش را با تمام قدرت بهم می فشارد. هنوز هم صدای امید به گوشش می رسد...

چند ضربه به شیشه می خورد. کمی سرش را می چرخاند. فشاری را روی سینه اش حس می کند. کیسه ی هوایی که ما بین سینه اش و فرمان قرار گرفته است آزارش می دهد. مردی را می بیند که به شیشه ی سمت راننده می کوبد. چند لحظه طول می کشد تا سر و صدایی را از بیرون به وضوح می شنود. پلک می زند. تصویر مرد کمی در برابر چشمانش واضح می شود. در اتومبیل باز می شود...

دو مرد کاملاً خم می شوند: آقا خوبی؟

سرش را تکان می دهد. یکی نزدیک می شود: زنگ زدم پلیس و اورژانس!

مردی که درست در مقابلش خم شده است، دستش را دراز می کند به سمت کیسه هوای ماشین: کمکت کنیم بیای بیرون!

مرد دیگر سرکی می کشد: حال خانمه انگار خوب نیست...!

با عجله هر دو مرد رهایش کرده و دور می شوند.

امید میخواند: یه جون نا قابلی هست بذارفدای تو بشه؛ بیفته زیر قدمات تاخاک پای تو بشه...

دست راستش را کمی بالا می آورد. تکانی به خود می دهد. دست چپش را تکان می دهد که درد در وجودش پخش می شود. سعی می کند آرنجش را کمی عقب بکشد که حس می کند درد بسیار شدیدتر می شود. نگاهش را به انگشتانش می دوزد که به سختی تکان می خورد.

صدای آژیر آمبولانس و دقایقی بیشتر طول نمی کشد که مردی با پیراهن سفید در برابرش می ایستد: حالتون خوبه؟

نگاهش را روی تنش می چرخاند. تندر کمی پاهایش را تکان می دهد. مطمئناً دردی در این ناحیه ها حس نمی کند. سرش را تکان می دهد: حالم خوبه... فقط دستم شکسته... از ناحیه ساعد...

نگاه خیره ی مرد متعجبش می کند. با اخم می گوید: نمی خوای دستم و ببندی؟

مرد به خود می آید. به سرعت سری تکان داده و مشغول می شود.

سر و صدایی توجهش را جلب می کند. سرش را کمی می چرخاند اما هجوم نور به صورتش مانع از آن می شود که بتواند درک کند. مرد که مشغول ثابت کردن ساعدش می شود، می پرسد: اونی که باهام تصادف کرده...

مرد سری تکان می دهد: گویا سرش ضربه خورده.

کمی خود را عقب می کشد. پلیس هم از راه می رسد. مرد با لباس نظامی و بیسیمی که صدایش آزاردهنده به گوش می رسد روبرویش می ایستد: اوضاعش چگونه؟

مرد پرستار سر بلند می کند: خوبه...! مشکل خاصی نداره... دستش شکسته!

پلیس دستش را روی سقف اتومبیل گذاشته و خم می شود: حالتون خوبه آقا؟ چطوری اتفاق افتاد؟

-نمیدونم... یه دفعه اتفاق افتاد. وقتی رد شده بودم کوبید بهم... مطمئنم نوری نبود که توجهم و جلب کنه...

نگاهش را از بالای کیسه ی هوا به بیرون می دوزد و با اطمینان می گوید: من تو لاین خودم بودم.

کم کم حس می کند فشار وارده از سوی کیسه ی هوا کم می شود... با تمام شدن کار مرد پرستار، کیسه ی هوا هم خالی می شود. با اطمینان پایش را از اتومبیل بیرون می گذارد. می ایستد و تکانی به بدنش می دهد، به سمت اتومبیلی که از بغل تقریباً

در پهلوی ماشین فرو رفته است می اندازد و به آن سمت به راه می افتد. مرد پرستار هم دنبالش می آید... به اتومبیل نزدیک می شود. زنی را از اتومبیل بیرون می کشند که صورتش غرق در خون است. پرستار به سرعت فشارش را می گیرد که سرش را تکان می دهد: آرومتر...

صدای گوشی تلفنش بلند می شود. زن را که روی برانکارد به سمت آمبولانس می برند، به سمت اتومبیلش برمی گردد. حتما فاطمه نگران شده است. ماشین را دور می زند و گوشی را برمی دارد متعجب به شماره ی روی آن خیره می شود. دستش را روی نوار حرکت می دهد و به گوش نزدیک می کند. صدای شادی در گوشی می گوید: عشق عروسی من دستت چطوره!؟

#سیصد_و_نود_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

انگشتانش را در نرمی و لطافت پتوی بین آن ها می فشارد و قدم برمی دارد. نگاهش به موهای ریخته به روی شانه ای است که در پشت نیمکت در زیر باد ملایم آرام آرام تاب می خورند و هر از گاهی به حرکت در می آیند.

با نزدیک شدنش، گلاب کمی سرش را عقب می کشد. با دیدنش لبخندی می زند.

پتوی توی دستش را باز کرده و روی شانه ها و موهای دوست داشتنی گلاب می اندازد و دستانش را در روی شانه های گلاب متوقف می کند: سرده!

گلاب دست بلند می کند، روی دست سپهر که روی شانه اش است می گذارد و آهسته او را به سوی خود می کشد.

سپهر قدم برمی دارد. نیمکت را دور می زند و کنارش روی نیمکت می نشیند. گلاب سر خم می کند، سرش را به شانه اش تکیه می زند: الان خوبه!

لبخندی روی لبهایش می نشیند. پاهایش را کمی دراز می کند و اجازه می دهد سر گلاب راحت تر روی شانه اش قرار بگیرد. لحظاتی طول نمی کشد که سر گلاب تکان می خورد: تو سردت نیست؟

-:اونقدر سرد نیست.

-:بکاش می شد ستاره ها رو هم دید.

سرش را می چرخاند. نگاهش می کند. گلاب لبخندی می زند: دلت ستاره می خواد؟

گلاب نگاهش را می دهد به نیم رخ صورت سپهر. فکر می کند دلش ستاره دیدن با او را می خواهد.

نگاهش را می دهد به آسمان شب: دلم چیزی می خواد که بشه ازش عکس گرفت.

سپهر تلخ لبخند می زند: اینجا کی دوربین داره که عکس بگیره؟

-:دوربینت کجاست!؟

باید دروغ بگوید!؟ آن هم به گلاب!؟ زمزمه می کند: نمیدونم.

-:پس من برات یه دوربین میارم. می خوای عکس بگیری!؟

سرش را می چرخاند و نگاه خیره اش را می دوزد به گلاب...

گلاب به تندی برمی خیزد. به سمت ساختمان قدم برمی دارد. به رفتن گلاب خیره می شود که استخر بی آب را دور می زند، به سمت ساختمان یک طبقه ی ویلا قدم برمی دارد و بالاخره از در شیشه ای وارد ساختمان می شود. چشم می بندد... فکر می کند خوب می داند دوربینش را در کجا پنهان کرده است. در چمدانی که از آمریکا با خود آورده است... در بین لباسهایی که مطمئن است هرگز نخواهد پوشید اما برای پنهان کردن دوربین در چمدان جا داده است. با صدای قدم هایی چشم باز می کند. گلاب دوربین توی دستش را تکان می دهد و نزدیکش می شود: قرار بود ازت عکس بگیرم.

لبخند روی لبهایش می نشیند: حالا می خوای عکس بگیری!؟

گلاب روبرویش می ایستد: شرط داره.

یک تای ابرویش را بالا می دهد. نفس می کشد... شرط؟! تمام شرط هایی که گلاب می گذارد را دوست دارد. شرط هایی که مثل امروز، هر دو را تا دماوند به این ویلا کشانده است... شرطی که هر دویشان را در این ویلا حبس کرده است...!

مزگانش را روی هم می فشارد. گلاب دوربین را به سمتش میگیرد: اولش تو یه عکس بگیری...!

نگاهش مات می شود. لبخند روی لبهایش خشک می گردد... کوله بار خنده از وجودش رخت می بندد... لبهای بهم چسبیده اش به سختی از هم جدا شده و اکسیژن به سختی راه خود را به سوی ریه هایش باز می کند. نگاه ماتش را از دوربین به سمت بالا می کشد، به چشمان گلاب: من خیلی وقته عکس نمیگیرم گلاب...!

دوربین را در دست تکان می دهد: می دونم... ولی الان بگیر...!

به سختی پاسخ می دهد: قرار بود تو عکس بگیری!

-:عکس گرفتن من گفتم شرط داره!

مکثی می کند. چند لحظه می گذرد، یک لحظه گونه اش تکان می خورد و سیب گلویش هم بعد از آن: فکر نمی کنم بتونم الان عکس بگیرم.

سرش را به سمت شانه اش کج می کند. پتو روی شانه اش تا سمت بازویش سر می خورد: تو بهترین عکاسی هستی که میشناسم. کسی که بهترین عکسها رو میگیره... ناب ترین حالت ها و عادی ترین حالت ها توی عکساش هست... چطور ممکنه نتونی عکس بگیری؟ تو دقیقا توی عادی ترین وقتا عکس می گرفتی!

خطوط روی پیشانی اش مشخص می شوند: از اون موقع خیلی وقته که می گذره... خیلی چیزا عوض شده!

لبخندی می زند: خودت اینطور فکر میکنی... ولی مطمئنم ناخودآگاهت هنوز هم می تونه عکس و کشف کنه...

خم می شود و دوربین را به دست سپهر می رساند و به زور انگشتان سپهر را به دور دوربین قفل می کند...

انگشتانش در حین بی حسی سخت می شوند. لمس دوربینی که بین دستانش رها شده است، حتی نفس نمی کشد.

-:زود باش... بهترین صحنه ی اینجا کجاست سپهر؟!

انگشتان لرزانش را به سختی حرکت می دهد. انگشت شست دست راستش به آرامی روی دکمه ی روشن شدن دوربین می لغزد...! کمی فشارش می دهد... صفحه ی دوربین که در تاریکی شب روشن می شود، بالاخره نفس می کشد. نگاهش روی صفحه ی سیاه مقابلش ثابت می ماند. چند ثانیه می گذرد. گلاب با هیجان می گوید: به نظرت جذاب ترین صحنه اینجا کجاست؟!

نگاهش را بالا می کشد. جذاب ترین صحنه؟! جذاب ترین تصویر؟!

دستانش بالا کشیده می شوند. دوربین را بالاتر می آورد...

#سپصد_و_نود_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

چشم هایش به سمت گلاب می چرخد. تا گلاب هست، تا این دختر با شلوار سفید و پیراهن چهارخانه و کاپشن خز دار کرم و پتوی مسافرتی کوچک افتاده به روی شانه هایش است، مگر تصویر جذاب تری هم پیدا می شود. پایین را نگاه می کند. دوربین بین دست هایش را... کمی بالاتر می کشدش... به مقابل چشم اش که...!

تلفن زنگ می خورد. دستان بالا رفته اش را پایین می آورد. اخم های گلاب در هم می روند.

سپهر دست به جیب پالتویش می برد و گوشی را از آن بیرون می کشد. به شماره ی تندر روی گوشی خیره می شود و با نگاه کوتاهی به گلاب می گوید: تندره...!

گوشی را به گوش می چسباند که صدای تندر در گوشی می پیچد: سپهر به کمکت احتیاج دارم.

دوربین را روی ران پایش می گذارد: چی شده؟

صدای درد آلود تندر در گوشی می پیچد: تصادف کردم.

به دوربین بین انگشتانش چنگ می اندازد و خود را جلو می کشد: چی؟

-چیزی نشده ولی باید بیای بیمارستان... باید یه چیزی بهت بگم...

اخم هایش را در هم می کشد. گلاب با اشاره ی سر می پرسد: چیزی شده؟!

-بیا رو در رو حرف بزنیم. دستم شکسته... منتظر یکی از دکترای آشنام هستم که بیاد برای جراحی!

-صبر کن تا پیام...

نفسش را رها می کند: باید هر چی زودتر دستم جراحی بشه، اگه رسیدی اتاق عمل بوم بمون... کار واجب باهات دارم. خیلی مهمه سپهر... منتظرتم.

-در مورد چیه؟!

-در مورد اون موضوع کادوها! بیا حرف بزنیم. کسی خبر نداره!

دوربین را به سمت گلاب میگیرد: الان راه می افتم.

تماس را قطع کرده و به سمت ساختمان می چرخد: تندر تصادف کرده، باید برم. آماده شو... میرسونمت خونه.

گلاب دنبالش می دود، قبل از حال تندر ذهنش هشدار می دهد، سپهر می خواهد رانندگی کند: ایلیا اینجا نیست، چطوری میخوای بری؟ منم باهات میام.

به سمتش برمی گردد: تو؟! نه خوب نیست. میرسونمت خونه!

-می خوام پیام. نگران شدم. چیزیش که نشده؟!

وارد ساختمان می شود: نه! دستش شکسته...

-پس چرا اینقدر عجله داری؟

به سمت گلاب می چرخد. مطمئنا چیزی از این موضوع به زبان نمی آورد. موهای پخش شده روی شانه اش را به آرامی پشت گوشش می فرستد: لباس بپوش... دیر میشه!

گلاب دوربین را روی کاناپه پرت کرده و به سمت اتاق می دود: من رانندگی میکنم. با این حالت نشین پشت فرمون...

پاسخی نمی دهد. گوشی را از جیبش بیرون کشیده و شماره می گیرد. از وکیلش می خواهد با تندر تماس بگیرد و خود را به بیمارستان برساند... گلاب با مانتو و شالی که به دست دارد مقابلش می ایستد و حین تن زدنشان خیره اش می شود. به سمت خروجی به راه می افتد که گلاب دنبالش می دود: من رانندگی میکنم سپهر...

-عجله داریم الان وقتش نیست عزیزم...

گلاب قدم تند می کند همانطور که شال را بین دستش می فشارد و روبرویش می ایستد و سوییچ را از دستش بیرون می کشد و با جدیت می غرد: من رانندگی میکنم سپهر!

#سیصد_و_نود_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

جدیت نگاه گلاب، آچمزش می کند. سری تکان می دهد و به سمت در کمک راننده به راه می افتد. گلاب شال را روی سر می کشد و پشت فرمان می نشیند...

تا رسیدنشان به مقصد، سپهر نگاهش را به خاموشی جاده می دوزد اما در ذهنش شخصی را کنکاش می کند که تصویر تندر را انتخاب کرده است. آن عکس که نقاشی شده است را در نمایشگاهی در نیویورک فروخته است... به یک مرد فرانسوی... اما تصویری از آن عکس... در ایران... با بسته ای کادوپیچ شده برای تندر ارسال شده است. نفس عمیقی می کشد...

گلاب از گوشه ی چشم نگاهش می کند: چیزی شده؟

آنچه در ذهنش است را کنار می زند و دومین نگرانی اش را به زبان می آورد: تندر یه جراحه! شکستن دستش...! چشم روی هم می گذارد.

-:الان علم اونقدری پیشرفت کرده که مشکلی برای دستش پیش نیاد. الان خطرناک ترین بیماری ها هم درمان دارن... جایی نیستیم که بخوایم از جراحی بترسیم. هر اتفاقی بیفته درمان بهترین راه حله... اینطور فکر نمیکنی؟

نگاه ماتش را به صورت گلاب می دوزد. گلاب چه می داند از آنچه می تواند درد آور باشد؟!

گلاب با امیدواری از بحث پیش آمده ادامه می دهد: حتی اگه دست تندر آسیب ببینه باعث نمیشه اتفاقی بیفته. هنوز هم همون آدمه... یه دست قرار نیست عوضش کنه... قرار نیست باعث بشه دیگه همون آدم نباشه. بازم برای تو... همسرش... خانواده اش... عزیزه و مطمئنم اونقدری دوش دارین که پا به پاش غصه میخورین و برای بهتر شدنش هر کاری میکنین... اینطور نیست؟

لبهایش را بهم می فشارد... سرش را تنها آرام به سمت بالا و پایین تکان می دهد. دلش را نمی داند. درک نمی کند... تنها اینکار را می کند.

با ورودشان به بیمارستان به سوی اتاق عمل می روند، سپهر که تقریباً مسیر را می دود با دیدن وکیلش و زنی که روی نیمکت نشسته و ناخن هایش را می جود، از حرکت می ایستد.

گلاب به سمت فاطمه می رود...

فاطمه به تندی از روی صندلی ها بلند می شود. چشمان قرمز و مژه های خبیث قلب گلاب را به درد می آورد. دستش را روی شانه ی فاطمه می گذارد: به ما گفتن چیزی نشده... مگه فقط دستشون نشکسته؟

سر فاطمه به علامت مثبت تکان می خورد. سپهر نزدیک می شود... وکیلش روبرویش می ایستد: طرف مقابل یه راننده زن بوده که گویا خیلی تو حال خودش نبوده...!

نگاهش را به فاطمه می دوزد: ته و توی این تصادف و در بیارین. می خوام تک تک جزئیاتش و بدونم. در مورد اون مسئله ی کادوها هم تحقیق کن... هر چند نفر نیاز داشتی ولی بفهم اون کادوها دقیقاً از کجا میرسن.

مرد سرش را تکان می دهد، سپهر به فاطمه و گلاب نزدیک می شود: خیلی وقته جراحی شروع شده؟

-:نیم ساعتی هست!

گلاب می پرسد: خیلی طول میکشه؟

سر فاطمه به طرفین کشیده می شود. به چادر سیاهش چنگ می زند: نه!

#چهارصد

#چون_آب_در_آبگینه

اشک هایش روان می شوند. دستش را به صورتش می برد و اشک روی گونه اش را پاک می کند و سیاهی روی دستمال کاغذی مچاله شده ی بین انگشتانش توجهش را جلب می کند. اشک هایش بیش از قبل می جوشند. آرایشی که برای استقبال از تندر کرده است حال در میان اشک ها پخش می شود.

گلاب کنارش می نشیند: مگه دستش نشکسته؟ یکم آروم باش میدونی که خوبه!

لبهای لرزانش بهم می خورند و به سختی صدایی از میانشان خارج می شود: اگه چیزیش می شد!

سپهر دستی به پیشانی اش می کشد: الان که نشده... گریه نکن. حالا بیاد فکر میکنه چی شده.

سر برمی دارد: پلیس اومده بود... اونقدر حواسم پرت بود چیزی نفهمیدم.

وکیل سپهر نزدیک می شود: من رسیدگی کردم.

با نفس عمیقی نگاهش را از فاطمه می گیرد و به گلاب می دوزد. گلاب سری به اطمینان تکان می دهد و لبخندی تقدیمش می کند. آهسته می گوید: نگران نباش، من به هر چیزی مربوط باشه رسیدگی میکنم. لطفا با گلاب برین آبی به دست و صورتتون بزنین... تا برگردین عمل تندرتم تموم میشه.

گلاب از جا بلند شده و دست فاطمه را هم می کشد. با دور شدنشان، سپهر به سمت وکیلش می چرخد: آشنایی تو آگاهی داری؟

-می خواین پرونده تشکیل بدین؟

-این تصادف قطعاً به ارتباطی با کادوها داشته وگرنه تندر توی اون حال از کادوها حرف نمی زد. تندری که می شناسم به این موضوع اونقدری بی تفاوت بود که مطمئناً اگه به این تصادف مربوط نمی شد در موردش حرف نمی زد.

-الان با آشنام تماس میگیرم.

دستش را به سمت لبهایش می برد و متفکر چانه اش را می خاراند: مراقب باش کسی خبر دار نشه... بین خودمون بمونه!

وکیل سری تکان داده و حین بیرون کشیدن گوشی از آن ها فاصله می گیرد.

نعیمه اخمی می کند: یعنی قراره برن دادگاه؟

خسرو با اطمینان سری تکان می دهد: وکیلش امروز زنگ زده گفته بهش وکالت داده مهدی که بیاد کار و تموم کنه. فکر کنم نمیخواد اصلاً لیلی و ببینه.

لیوان آب توی دستش سر می خورد اما به تندی به خود می آید و انگشتانش را به دور آن محکم می کند. مهدی نمی خواهد ببیندش! نمی داند باید خوشحال باشد یا ناراحت؟! چشم هایش را بهم می فشارد، نفسش را بریده بریده بیرون می دهد.

خسرو ادامه می دهد: دیگه نیازی نیست خودشون باشن. وکیلا کار و تموم میکنن... جفتشون به وکیل وکالت دادن... در هر حال نیازی به حضورشون نیست.

-بعدش چی میشه!؟

صدای جدی خسرو بالا می رود: قراره چی بشه نعیمه؟ اون وقتی که بهش گفتیم این پسر نه... پسر نه هر بار اومد گفتیم نه... گفتیم به درد هم نمیخوریم... گفت نشین پای این دختر... گفتیم این دختر و اینطوری نگاش نکن بلد نیست گلیمش و از آب بیرون بکشه... گفتیم دختره منه می شناسمش... نمی تونه با زندگی و شرایط تو بسازه... حرف تو گوشش نرفت. اینم که بدتر از پسر... گفتیم پسر نه اندازه تو نیست. گفتیم تو یاد گرفتی خودت باشی اون می خواد بشی زنش... یکی مثل اونایی که دور و برش... نگفتم؟! نگفتم بهش این پسر خوب... درست... نگفتم بده... اما اون کجا تو کجا... وایساد جلوم که خودم و میکشم. این روز و میدیدم که می گفتیم نه... این روزا رو دیدم که گفتیم خوب نیست. پسر به اون خوبی و رد کرد... بیا الان اون از اون... دیدی چطوری عروسشون و حلوا حلوا میکنن میزارن رو سرشون... چی؟ دختر من لیاقت نداشت بره عروسشون بشه تا رو سرشون حلوا حلواش کنن... باید غریبه میومد اینطوری مورد محبت خانواده داداشم قرار میگرفت. الانم که داره از این و اون فرار میکنه... منوچه هر هی می پرسید لیلی نمیداد؟ لیلی نیومد؟! آب شدم جلوش!

حس می کند مرگ در این لحظه بهتر از این زندگی است. مرگ! لعنتی باید بمیرد. کاش بمیرد... می شود بمیرد؟! می شود مرد؟! مردن ساده است؟! می خواهد بمیرد. مرگانش را بهم می فشارد. لیوان آب را بی سر و صدا به روی پیشخوان هدایت می کند و قدم برمی دارد. سعی می کند در مسیر دید پدر و مادرش قرار نگیرد... تنش را به آهستگی از آشپزخانه بیرون کشیده و به

سمت پله ها می رود. پله ها را آهسته و پاورچین پاورچین بالا می رود و در مقابل در اتاقش میایستد. لبخند تلخی روی لبهایش می نشیند... تمام اتاق بوی مهدی را می دهد. اشک به چشمانش می دود... قدمی به عقب برمی دارد... عقب تر... عقب تر و به دیوار برخورد می کند. همان جا سر می خورد و می نشیند. زانوانش را در آغوش می کشد و اجازه می دهد اشک هایش رها شوند... اکسیژن مورد نیازش را بینی اش به ریه هایش می فرستد اما لبهایش را از هم جدا نمی کند مبادا صدایش بلند شود. سرش را خم می کند... بین پاهایش قرار می دهد... می شود رفت از این خانه؟! می شود فقط خودش باشد و خودش!؟

#چهارصد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

تنش می لرزد. می داند اشتباه کرده است، اما از مدتی که در کنار مهدی گزرانده است ناراحت نیست. از اینکه مهدی را داشت که باشد، که هر از گاهی در آغوشش بکشد... که با هم بروند بستنی بخورند... که با هم چرخی در شهر بزنند... که باشد که فقط باشد... خوشحال بود. پشیمان نبود برای این داشتن مهدی! پشیمان نبود از اینکه می توانست کنارش باشد...

پاهایش را بیشتر فشار می دهد. حس خفگی امانش را می برد. لبهایش از هم جدا می شوند. نفس عمیقی می کشد که صدای خرخری از گلویش بلند می شود. به سختی آب دهانش را فرو می دهد. دستش را به روی زمین میگیرد و به سختی برمی خیزد، تنش را به سمت اتاق می کشد، نگاهش را می دوزد به گوشی... هیچکس را ندارد تا از این خانه بیرون بکشدش... دیگر حتی تندری هم نیست تا در این لحظه از این خانه بیرونش بکشد... نه مهدی هم...!

گوشی را برمی دارد و همان جا جلوی تخت می نشیند. پاهایش را جمع می کند... پلک می زند و وارد لیست مخاطبینش می شود. دوستان و آشناهایش را از ذهن می گذراند. روی شماره ی میترا لحظه ای تعلل می کند و مطمئن می شود در این لحظه میترا به دادش نمی رسد.

پایین تر می رود. ناامید از بالا و پایین کردن شماره ها، دستش را روی دکمه ی بغل گوشی می فشارد. صفحه ی روشن به خاموشی می رود و صحنه از مقابل نگاهش محو می شود. گوشه ی لیش بالا کشیده می شود. هیچکس را ندارد...

گوشی را به روی زمین می فرستد و سرش را عقب می کشد: هیشکی؟

نیشخندی می زند: هیشکی خدا! فقط من موندم و تو...

صدای رضا در گوشش طنین می اندازد: تنهایی بد نیست!

پوزخندی می زند: تنهایی بد نیست اگه بتونم برم از این خونه بیرون!

چشم هایش سنگین می شوند... حس می کند خواب در آغوشش می کشد. سعی می کند هوشیار باشد اما عجیب برای خوابیدن حس آرامش می کند که صدایی در نزدیکی اش توجهش را جلب می کند. چشم هایش به سرعت باز می شوند، نگاهش را می دهد به گوشی و شماره ای که روی آن حک شده است... شماره ی آشنا را خوب می شناسد اما در لیست دفتر تلفنش قرار ندارد. دستش را به سمت گوشی می برد و با نزدیک کردنش به گوش، آهسته زمزمه می کند: سلام...

-مزاحم شدم؟

نیشخندی می زند. نگاهش را بالا می کشد. عقربه های ساعت به دوازده نزدیک می شوند: نه!

-خواب بودی؟

لبخند تلخی می زند. کاش خواب بود: نه!

شخص پشت خط صدایش را جدی می کند: فکر کنم بهتره بعدا زنگ بزnm.

-آقای دکتر؟

رضا با جدیت می گوید: حالت خوب نیست؟

به سادگی پاسخ می دهد: خوب نیستم.

صدای رضا تن آرامش به خود میگیرد: کمکی از دست من برمیاد؟!

به همان سادگی می گوید: می تونین من و ببرین از اینجا بیرون؟

متعجب می پرسد: کجایی مگه؟

نگاهش را در اتاقش می گرداند: اتاقم.

صدای رضا به حالت جدی اش برمی گردد: خونه ای و می خوای بری بیرون؟ فکر کردم جایی گیر افتادی!

-می خوام برم بیرون.

-خب برو!!!

اخم هایش را در هم می کشد: اگه کسی بود می رفتم... چیزی شده زنگ زدین؟

-می خواستم بگم فردا اونی که باهاش تصادف کردیم میاد مطبم... می خوای ببینیش؟

کمی فکر می کند. از رفتن به آموزشگاه... در این خانه ماندن... بهتر است: مشکلی پیش نمیاد اگه بیام؟

-نه! برات آدرس و اس ام اس می کنم.

لبخند کمرنگی روی لب می نشاند: ممنونم. شبتون بخیر...

گوشی را از گوشش کمی دور می کند که صدای لیلی در گوشی می پیچد: لیلی...

متعجب گوشی را به گوش می چسباند: بله؟

-آماده شو، میام دنبالت... می تونی بیای بیرون؟!

فکر می کند، خسرو می پرسد کجا این وقت شب؟! می گوید با رضا وحدت بیرون می رود. خسرو می پرسد به چه دلیل؟ پاسخش کوتاه است، چون کسی ندارد... خسرو باز هم می پرسد: چرا با رضا وحدت؟ پاسخش... چشم می بندد... نمی داند...: میام!

-نیم ساعت دیگه میام دنبالت...

#چهارصد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را به زهرایی می دوزد که با انگشتانش بازی می کند. برق حلقه ی توی انگشت دوم دست چپش عجیب چشمش را آزار می دهد. تکانی می خورد که سر زهرا بالا می آید و به صورتش دوخته می شود.

چشم می دزد... از دخترکی در مقابلش است خجالت می کشد. به سختی کمی جا به جا می شود و دست روی پهلوش می گذارد.

زهرا با صدایی که به سختی به گوش می رسد، می پرسد: درد دارین؟

چشم هایش را می بندد. این دخترک زنش است... همسرش... همسری که چهارده سال از خودش کوچکتر است. آهی می کشد... چطور می تواند به این دخترک به چشم همسر نگاه کند؟ چطور می تواند برای این دختر از دردش بگوید؟! لبهایش را بهم می فشارد. از بودن او ناراضی است... بیش از اندازه ناراضی... اما مادرش دخترک را مجبور می کند در این اتاق بماند.

کمی سر می چرخاند که در اتاق باز می شود.

چند نفری پا به اتاق می گذارند. قبل از همه ی آنها زن جوانی است که برای صادق آشناست...

چشم از دختر میگیرد. فاطمه اش را بیداش می آورد، عجیب... حس می کند هر آن ممکن است از این یادآوری بمیرد. فاطمه ای که به گفته ی پدرش حال شوهر دارد.

زن جوان سلامی کرده و بالای سرش می ایستد. دو مردی که پشت سرش حضور دارند، با خنده می گویند: استاد، فقط به امتحانه!

زن رو به صادق می پرسد: درد دارین؟!

زهره کمی به تخت نزدیک می شود: درد داشتن.

زن به سمت یکی از آن دو مرد همراهش برمی گردد: چرا وایسادی؟ نمی خوای ببینی مشکلت چیه؟!

یکی از مردها به سمت صادق می رود. زهره قدمی به عقب برمی دارد و مرد مشغول معاینه می شود. زن با نگاهی به آن ها می گوید: زخم چند روز پیش عفونت داشت اما الان برطرف شده... می خوام دوره درمان و ادامه بدیم.

مرد سر برمی دارد: فکر کنم هنوزم عفونت داشته باشه دکتر... بخاطر همینم باید درد داشته باشه.

لاله والی پور، نزدیک می شود. حین بررسی زخم می گوید: دکتر پژوهان جراحی و کامل کرده بودن... نباید دوباره عفونت می کرد.

چشم هایش را به روی هم می فشارد. از فشار دست زن چهره در هم می کشد. دکتر پژوهان... پس نام همسرش پژوهان است... دکتر... مثل خودش! همانی که می خواست...!

سرش را به سمت صادق برمی گرداند: بیماری خاصی که ندارین؟

سر صادق به طرفین تکان می خورد و به آرامی لب می زند: نه!

-بهتره دکتر پژوهان معاینه کنن تا ببینیم نتیجه چیه!

مردی که پشت سر ایستاده می گوید: من بهشون زنگ میزنم استاد.

مرد دیگر می گوید: دست دکتر پژوهان شکسته، گویا تازه جراحی کرده...

لبخندی روی لبهای صادق می نشیند. عجیب برای شکستن دست شوهر فاطمه ذوق می کند. به خود نهیب میزند اما نمی تواند لبخند نزند.

مرد به سمت والی پور برمی گردد: گفتن الان میان...

مرد دیگر با خنده می گوید: تموم جراحی هاشون کنسل شده... فقط بیمار را رو ویزیت می کنن. خیلی بد تصادف کرده گویا!

لبخند روی لبهای صادق عمق می گیرد که در اتاق باز می شود و قبل از آنکه هیبت مرد پشت در مشخص شود، دست گچ گرفته اش مقابل چشم قرار می گیرد.

هر سه پزشک اتاق، سلامی می دهند. تندر با پاسخ کوتاهی به سمت تخت صادق قدم برمی دارد و رو به لاله می پرسد: مشکل چیه؟

-بازم عفونت کرده استاد.

-داروها رو قطع کردین؟

مرد بالای سر صادق پاسخ می دهد: نه استاد، امروز میخواستیم قطع کنیم.

تندر خم می شود. دستش را روی نقاطی از زخم فشار می دهد که صادق چهره در هم می کشد اما اجازه نمی دهد صدایی از میان لبهایش خارج شود. نمی تواند غرورش را در برابر دشمنش... بشکند.

دستش را از زخم دور می کند و با فشاری به اطراف زخم می گوید: اینجا هم درد دارین؟

صادق زل می زند به صورتش... تندر با مکثی چند لحظه ای که در انتظار پاسخ طی می کند؛ یک تای ابرویش را بالا می کشد...

#چهارصد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

صادق سرش را کاملاً به سمت مخالف می چرخاند: نه!

سرش را چند باری تکان داده و لبهایش را متفکر بهم می فشارد: مشکل خاصی نیست... بخاطر عفونتیه که داریم سعی میکنیم کنترلش کنیم.

به لاله نزدیک می شود و اشاره ای به تبلت می زند: ببینم.

لاله تبلت را باز کرده و مقابل خود و تندری که کاملاً کنارش ایستاده است میگیرد. صادق پوزخندی می زند... فاطمه با این مرد ازدواج کرده است؟ مردی که با زن های دیگر لاس می زند؟

صدای تندر آرام می شود: این و با همین دز ادامه بدین...

نگاهش را می دهد به یکی از اینترن ها: کدومتون مسئوله؟

اینترنی که بالای سر صادق ایستاده است می گوید: من استاد...

-می خوام هر روز دوبار با با کلر هگزیدین ضد عفونی بشه کلا... روی زخمم ببندین بعد ضد عفونی...

نگاهش را به پیراهن آبی صادق می اندازد: چند وقتی بهتره لباس تن نزنین! می تونه بخاطر حساسیت به همین لباس ها باشه که عفونت میکنه.

اخم های صادق در هم می رود. تندر سری تکان می دهد: فکر نمیکنم مشکلی پیش بیاد... در جریانم بزار!

به سمت در می چرخد و در همان حال می گوید: انشا... سریعتر خوب شین.

به سمت در به راه می افتد. لاله هم با گفتن همان جمله به دنبالش قدم برمی دارد: حالتون خوبه استاد؟

نگاهش را به دستش می دوزد و آن را بلند می کند: عالی...

-امیدوارم خیلی سریع خوب شین.

با تکان سر کوتاه تشکر می کند: ممنون!

می چرخد و راهش را به سمت آسانسور کج می کند. عقب عقب می رود و به دیواره ی آسانسور تکیه می دهد، همزمان آیت هم وارد آسانسور می شود و با دیدنش نیشخندی می زند: حماقتت و ثابت کردی.

بی حوصله سری تکان می دهد: پس با احمقا نپر...

آیت لب ورمیچیند: هاپو شدی؟

دست آیت به سمت دستی که از گردن تندر آویزان است می رود که قبل از رسیدنش، تندر کمی خود را عقب می کشد.

-واقعا اعصاب نداری... چیه؟ زن گرفتن بهت نساخته؟

سکوت می کند و آیت ادامه می دهد: گفتم هر کسی جز اون...! نمی فهمم چرا اون؟

از گوشه ی چشم نگاهش را می دوزد به آیت و در دل جمله ی دهانت سرویس را حواله اش می کند و امیدوار می ماند این جمله را آیت بسیار عالی از نگاهش درک کند.

با توقف آسانسور، قدمی به جلو برمی دارد: هنوز نفهمیدی کی باید شوخی کنی کی آدم باشی! خجالت بکش از خودت...

-داری دق و دلی تصادف و اون لامصبی که گویا بد رفته رو اعصابت و رو سر من خالی میکنی.

تندر از بیرون آسانسور برمی گردد و با خشم نگاهش می کند که آیت جفت شانه هایش را همزمان با کج کردن سر بالا می کشد و درهای آسانسور بسته می شوند. به سمت اتاقش به راه می افتد، یکی از پرستارها صدایش می زند: دکتر، یکی از بیماران اینجا هستن گفتن از طرف خودتون سفارش شده ان...

سعی می کند ذهنش را از تمام اتفاقات دیشب دور کند و به دنبال بیماری باشد که سفارش کرده است. ناگهان سرش را با جدیت به سمت پرستار می چرخاند: آره میبینمشون!

پرستار اشاره ای به نیمکت ها می زند، تندر می چرخد و نگاهش در نگاه دختر جوانی که سر پسرکی را به شانه اش گرفته است ثابت می ماند.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

با اشاره ای به پرستار به سمتشان می رود. دختر با دیدنش می خواهد برخیزد که دستش را تکان می دهد و اشاره می زند بنشیند. نگاهش را به صورت پسرک می دوزد... آشنا است. همان پسرکی که خوب بخاطر دارد در برابر خانه ی پدری اش دیده است.

آرام می گوید: پرونده اش و آوردی؟

دخترک پرونده ای را به سویش می گیرد: بفرمایید.

پسرک تکانی می خورد، سرش را روی شانه ی خواهرش کمی جا به جا کرده و باز به خواب می رود. روی صندلی کنار پسرک می نشیند، دست سنگینش را هم همراه خود می کشد. گردنش را کمی عقب می کشد تا سنگینی دستش را از بین ببرد... مهره های یک و دو گردنش به جلو کشیده می شوند. با کلافگی دستش را پشت سر می برد. بند آویزان از گردنش را کمی جا به جا می کند و دست پیش می برد، پرونده را باز کرده و شروع به ورق زدن می کند.

میزان فشار خون ها را بررسی می کند و می گذرد. سرش را به سمت دختر برمی گرداند: برادرت کم غذاست؟

نگاه لرزان دخترک به چشم هایش دوخته می شود، صدایش هم لرز نگاهش را دارد: نه!

می خواهد دست چپش را تکانی دهد که با سنگینی اش متعجب می شود. قسمتی از بینی اش خط می افتد. پرونده را روی پاهایش رها می کند، با درماندگی نگاهش را به پیراهن مردانه اش می دهد و خودکار آویزان از جیب روی سینه اش را بیرون می کشد و با فشردن دکمه ی بالای آن می گوید: تا حالا برادرت غش کرده؟

-نه... برادرم خوب میشه نه؟

نگاهش را بجای برادرش به دستش می دوزد. دستش خوب می شود؟! سوالی که در طول امروز، بارها و بارها از خود پرسیده است.

صدای دخترک به خود می آوردش: مامانتون گفتن شما کارتون خیلی خوبه.

به خود می آید. چشمش را می دهد به صورت دخترک...؛ کارش خوب است؟ جراح بی دستی که کارش خوب است. نفس عمیقی می کشد...

پسرک کمی تکان خورده و چشم می گشاید. سر بلند می کند و گیج نگاهش را به اطراف می چرخاند تا به روی تندر ثابت می ماند. نیشخندی می زند با رسیدن نگاهش به تندر... و نگاهش را بریده بریده می کشد به سمت دست تندر و به خنده می افتد: دستت شکسته... دکتر! هم دستشون می شکنه؟

لبهایش به تلخی بالا می روند. دخترک در پهلوی برادرش می کوبد: شهاب!

پسرک به سمت خواهرش برمی گردد و کاملاً از درد خم می شود.

نگاهش را به تن لوزان پسرک... کمی می چرخد و دست راستش را به سمت پیشانی پسرک می برد و پشت انگشتانش را به آن می چسباند. تب؟! فاطمه هم به آن اشاره کرده است... مطمئناً پسرک فشار خون بالا دارد اما...! این تب!

اشاره ای به یکی از پرستارها می زند، با نزدیک شدن پرستار می گوید: می خوام برن برای اکوی قلب...

به سمت دخترک می چرخد: پدرتون...!

-: من هستم. بابام به این زودی نمیاد.

فکر می کند او به عنوان یک جراح با دست شکسته ترحم برانگیزتر است یا این دخترک با نداشتن مادر و پدری که آن ها را به فراموشی سپرده است.

کسی نزدیک می شود. سرش را می چرخاند و با دیدن فاطمه، آب دهانش را فرو می دهد.

فاطمه کنارشان می ایستد. دخترک به سرعت از جا بلند می شود و سلامی به فاطمه می دهد... فاطمه با مهربانی نگاهشان می کند و چشم می چرخاند به سمت دست تندر و بعد صورتش!

پرستار راهنمایی شان می کند. قبل از دور شدنشان تندر صدایش را کمی بالا می برد: خودم میام... می خوام سر اکو باشم.

پرستار سری تکان می دهد و دور می شوند. فاطمه دستانش را در جیب روپوش سفیدش هدایت می کند و تندر چشم می دزد... حس می کند عجیب در این لحظه دلتنگ روپوش سفیدی است که می توانست تن بزند.

-: باید بری خونه.

با صدایی عاری از حس می گوید: که برای همیشه موندگار بشم؟

فاطمه به سمتش می چرخد: دستت قرار نیست اینطوری بمونه...

خودکار را لای پرونده رها کرده و با بستن پرونده از جا بلند می شود: ظرافت دست یه جراح چیزیه که باید برگرده که مشخص نیست دست من کی این ظرافت و دوباره خواهد داشت.

به سمت اتاقش به راه می افتد. فاطمه برمی خیزد و به دنبالش می رود... دکتر پژوهان را اولین بار است این چنین آشفته و بهم ریخته می بیند. تندر را هم همچنین!

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

تندر وارد اتاق می شود اما در را نمی بندد. به دنبال تندر درون اتاق می رود. قلبش در سینه می کوبد و بی تاب می کند. امروز صبح که بالای سر او با حرکاتش چشم گشوده بود، انتظار داشت با لبخندش مواجه شود اما با تندر آشفته ای روبرو شده بود که می خواست به هر طریقی روز را در بیمارستان سپری کند.

در را پشت سرشان می بندد... نگاه خیره اش در بند تندری است که به سمت میزش می رود. به خود نهیب می زند که به دست گچ گرفته اش نگاه نکند. دستانش را پشت سرش می کشد و قفل در را در جایش می چرخاند. صدای چرخش تندر را متوجه خود می کند. می چرخد و نگاهش قبل از قفل در نگاه فاطمه اسیر می شود. چشم گرفتن از این نگاه سخت است اما لحظه ای به قفل دری که فاطمه کاملاً از دید پنهانش کرده نگاهی انداخته و چشم برمی گرداند.

دستش را از قفل جدا می کند. مشتش هنوز بسته است... حتی نمی داند باید چه کند! در تمام زندگی اش... تمام مردهایی که می شناخت در چنین لحظاتی فریاد می زدند... پدرش اخم هایش را بیش از هر روز دیگری در هم می کشید و چنان غضب می کرد که از ترس خود را در اتاق پنهان می کرد و قفل سکوت بر لبهایش می زد. سجاد هم تمام آنچه پدر انجام می داد را کپی برداری می کرد و کمی داد و فریاد هم چاشنی اش می کرد... صادق در این روزها به کوچکترین چیزی گیر می داد... از کم نمک بودن غذا تا شور بودنش... به رنگ لباسش تا موهای فر خورده اش...

اما این مرد... این مرد سکوت کرده بود... نه فریادی می زد... نه اخم هایش را شدیداً در هم می کشید و نه به چیزی گیر می داد... این مرد آنچنان منفعل و درمانده به نظر می رسید که فکر می کرد نمی تواند بی تفاوت باشد. وجودش بانگ فریاد سر می داد که او را ببین... درست در مقابلت... با لبهای پری که گویا هر آن ممکن است از روی صورتش به سمت پایین سُر بخورند... چشم هایی که گوشه هایش چین خورده است و آماده ی گریه هستند.

شاید هم بی اختیار حساس و دقیق شده است... چیزی نیست... اما بود...!

عقلش را کنار می زند. تمام کنترلش را به دست احساساتش می سپارد.

پاهایش را روی زمین می کشد... بی توجه به صدای آزار دهنده ی برخورد کفشان با سرامیک ها، خود را جلو می کشد... همین حرکتش به تنش دستور می دهد... نمی داند چه می کند... نمی فهمد... اما جلو می رود... به سمت مردی که نمی خواهد هرگز اشکش را ببیند.

حتی فکر نمی کند برخوردش با تن این مرد ممکن است دست شکسته اش را آزار دهد. خود را به تنش می کوبد و دستانش را به دور شانه های بزرگش حلقه می کند.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَا زُ سُن [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

انتقباض عضلاتش را به وضوح حس می کند. سرش را به شانه ی تندر می چسباند و نفس می کشد: دوست دارم...

تکائی می خورد. پلک می زند و همزمان نفس حبس شده اش را رها می کند. شاید زمان به عقب برگردد... شاید یک ثانیه به عقب برگردد و دوباره بشنود. دوباره بشنودش تا بتواند نفس بکشد... تا باز هم بتواند در این فشار بازوان کم جان، جان بگیرد. دوستش دارد... یک دستش در گچ است... جراحی است که جراحی نمی کند، اما فاطمه گفته است دوستش دارد.

مژگانش را بهم می رساند. سرش را کمی خم می کند، آنچنان ناچیز که حتی خود در حرکت داده شدنش شک می کند.

فاطمه به پیراهنش چنگ می زند. پارچه ی پیراهن را که در قسمت شانه کشیده می شود به خوبی حس می کند. ترس هایش در پشت آن جمله ی دو کلمه ای پنهان می شود. حتی با دست شکسته هم دوستش دارد... حجمی از آرامش... حجم بسیار عظیمی از آن در تنش تریق می شود. ذره ذره... با کشیده شدن بیشتر پارچه ی پیراهن آبی رنگ ست شده با شلوار سرمه ای اش...!

انگشتان فاطمه شل می شود. حس می کند ضربان قلبش درون دهانش کوبیده می شود. چند دقیقه ای گذشته است... همانطور سر به زیر کمی خود را عقب می کشد. به این مرد گفته است دوستش دارد... این جمله را به زبان آورده است... جمله ای که صدیقه یکبار در خلوت مادر و دختریشان یادآوری کرده است گفتنش برای زن اکراه دارد... گفته است این جمله را مبدا در وصف کسی به زبان بیابوری مخصوصاً اگر آن کس یک مرد باشد... آن هم مقابلش! اما او به زبان آورده است...

نمی داند باید چه بگوید، سعی می کند دهان خشک شده اش را تر کند. لبهایش را بهم می چسباند. سرش را کمی بالا می کشد... باید نگاهش کند. نمی تواند که تا پایان عمرش فرار کند. گفته است... اشتباه کرده است اما... نگاهش در نگاه نافذ و تیز تندر اسیر می شود. لبهایش از هم جدا می شوند تا چیزی بگوید اما ذهنش خالی است. از هر چیزی... هر چیزی که باید باشد. چشم می بندد که دست سالم تندر کمی به عقب کشیده می شود، نگاهش را متعجب به دست تندر می دهد که پرونده را روی لبه ی میز هل می دهد و بالا می آید... آنقدر بالا تا به گردنش می رسد و او را با تمام قدرت به سوی خود می کشد و به سینه می فشارد.

جسم مرده اش زنده می شود. به پهلوی تندر چنگ می اندازد و سرش را با تمام قدرتی که در خود می بیند به سینه ی تندر می فشارد.

صدای تندر با غم در کنار گوشش به نجوا در می آید: همین جا میمونی؟ همینطوری؟

تکائی نمی خورد. سر تندر خم می شود، روی مقنعه اش می چسبد و نفس می کشد. نفسش را به عمق ریه هایش می فرستد... این گرمای تن را دوست دارد. این حس بودن فاطمه را... این آرامش را...! حس می کند شانه هایش سبک شده است... دیگر خبری از بار سنگین ترسش نیست. ترس پوچ بودنش...! این پوچ بودن می توانست تماش کند...

چند دقیقه می گذرد. چشم می گشاید و دستش را آهسته روی شانه های فاطمه حرکت داده و پایین تر می برد. به دور کمرش حلقه می زند: می خوام بازم بشنوم... هر روز بشنوم... می خوام فقط من بشنوم... نه هیچکس دیگه! میشه؟

سر فاطمه از روی سینه اش بلند می شود و نگاه متعجب و پرسشگرش در چشم هایش می نشیند: چی؟

-:دوست دارم و...!

منشی با تعجب براندازش می کند. از بالا تا پایین، و برمی گردد... از پایین تا بالا...!

تلفن روی میزش به صدا در می آید، بدون آنکه نگاه از او بگیرد گوشی را برمی دارد و به گوش می چسباند.

دستش را کمی بالا می برد. پشت انگشتانش را به چسب زخم روی صورتش می کشد...

در باز می شود. مرد میانسالی وارد می شود. به میز منشی نزدیک می شود و مقابل دید منشی را می گیرد.

نفسش را رها می کند. سرش را پایین می اندازد... چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد که منشی باز هم مشغول دید زدنش می شود. اخمی به چهره اش می نشیند که، در باز هم باز می شود. مرد جوان تقریباً سی و اند ساله ای وارد می شود. به سمت میز منشی حرکت می کند و چیزی می گوید. زن کمی خود را به راست می کشد و از کنار مردی که مسیر دیدش را گرفته است با نگاهی به او، گوشی را برمی دارد و چیزی می گوید.

مرد به سمت صندلی های انتظار می چرخد و با چند قدم به سمت لیلی می آید و با چند صندلی فاصله می نشیند.

سر برمی دارد. نگاه سنگین منشی کلافه اش کرده است... در اتاق باز می شود و منشی با اشاره ای به در اتاق می گوید: شما و شما بفرمایید.

اشاره اش به لیلی و مرد تازه از راه رسیده است که یکی از کنار گوش لیلی با اعتراض می گوید: نوبت من بود...

می چرخد و زن را نگاه می کند. منشی توضیح می دهد: با آقای دکتر کار شخصی دارن، اومدن بیرون شما بفرمایید...

مرد متعجب نگاهش می کند، جلوتر از مرد چند ضربه به در می نوازد و وارد می شود.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهار صد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

رضا به محض ورودش برمی خیزد: خوش اومدی!

لبخندی تقدیم مردی می کند که شب گذشته، در حضورش فقط اشک ریخته است.

مرد هم به دنبالش وارد اتاق می شود، رضا دستش را به سوی مرد دراز می کند: خوش اومدین...

اشاره ای به لیلی می زند: خانم پژوهان!

مرد به سرعت با شرمندگی سری به زیر می اندازد: خدای من، متأسفم نشناختمتون! خوشحالم حالتون خوب شده... چند باری اومدم بیمارستان ولی نتونستم ملاقاتتون کنم.

لیلی لبخندی می زند: شما حالتون خوبه؟

مرد سری تکان می دهد. رضا اشاره ای به صندلی ها می زند و صندلی بیماری که نزدیک به صندلی اش قرار دارد را هم کمی به سمت خود می کشد: لیلی!؟

لیلی به سمتش می چرخد و با اشاره ی رضا روی همان صندلی می نشیند. مرد می گوید: اونقدر حال شما فکر و ذهنم و بهم ریخته که...

-من که چیزیم نیست. حالم خوب شده...

دستش بی اختیار بالا می رود و روی صورتش می نشیند. رضا نگاهش را دنبال می کند: آقای مرادی هم خانم پژوهان هم من حالمون خوبه، خوشبختانه شما هم حالتون خوبه. می خواستم بگم خانم پژوهان تمایلی برای بررسی شکایت ندارن و من هم منصرف شدم از این موضوع...

مرد با ناباوری زمزمه می کند: واقعا؟

لیلی سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. مرد هیجان زده از جا می پرد: خدا خیرتون بده... خوشبخت بشین الهی... عمر با عزت بهتون بده... خانم بخدا به جون بچه هام قسم... نفهمیدم چی شد... یه نفر و دیدم مطمئنم خواستم به اون نزنم که پیچیدم اینطرفی که خوردم به شما!

رضا نیم خیز می شود: آقای مرادی آروم باشین لطفا...

مرد همانطور پشت سر هم کلمات را ردیف می کند، رضا میز را دور می زند... آرامش می کند و سرجایش می نشاند. مرد گویا روی تیغ نشسته باشد سر جایش مدام بالا و پایین می پرد. لیلی نگاهش می کند، خوشحالی اش را درک می کند. به گفته ی مرد، بیمه تمام مبلغ را تقبل نمی کند و طبق گفته ی رضا اتومبیل خود مرد هم کاملاً از بین رفته است.

مرد با نگاهی به ساعت به تندی از جا برمی خیزد: وای دیر شد... آقای دکتر باید برم. ممنونم از شما... ممنون خانم پژوهان، خدا خیرتون بده...

با بیرون رفتن مرد، لیلی هم از جا بلند می شود: منم برم...

رضا به سمتش برمی گردد: خوبی؟

زل می زند به صورت رضا و با مکثی سر تکان می دهد... رضا پشت میز نشسته و چرخ می دهد و کاملاً به سمت لیلی می چرخد: دیشب اصلاً خوب نبود.

می داند. دیشب اقتضاح بود... از لحظه ی سوار شدن به اتومبیل رضا وحدت اشک ریخته بود تا لحظه ای که رضا در برابر خانه شان توقف کرده بود.

-اینطوری میخوای جلوی مشکلاتت بایستی؟

پوزخندی می زند: وقتی هیچ توانی برای کاری ندارم چطور جلوی مشکلاتم بایستم؟

اخمی به پیشانی رضا می افند: چیکار میخوای بکنی که نمی تونی؟

-می خوام از اون خونه برم!

-خب؟ چرا اینکار و نمیکنی؟

نگاه تلخش را می دوزد به صورت رضا: بابام اجازه نمیده.

رضا دستانش را روی شکم در هم قفل می کند و کمی خود را عقب می کشد. نگاه لیلی به کفش های شیک بند دار و جوراب های سفیدش کشیده می شود. خط اتوی شلوار سیاهش را هم دوست دارد و با آن درگیر است... مهدی معمولاً جین می پوشد... مگر در مهمانی ها و مراسمات... جین و شلوارهای راحتی را ترجیح می دهد...

-نیازی به اجازه ی پدرت داری؟

متعجب و گیج سرش را بلند می کند: چی؟

رضا اینبار با جدیت می گوید: میگم نیازی به اجازه ی پدرت داری که منتظر اجازه ای؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

-نه...

رضا منتظر نگاهش می کند. اشعه ی نگاهش در وجودش نفوذ می کند... منتظر ادامه است.

به سادگی ادامه می دهد: نمی خوام اونا رو هم از دست بدم.

-پدر و مادرا از بچه هاشون نمی گذرن.

گوشه ی لبش بالا کشیده می شود: مریض دارین، عصبانی هم بودن...

از جا برمیخیزد: ممنون بابت همه چیز...!

به سمت در اتاق قدم برمی دارد که رضا صدا می زند: لیلی؟

برمی گردد و منتظر نگاهش می کند.

-منتظر میمونی؟

لب باز می کند و رضا ادامه می دهد: لطفا!

در را باز کرده و از اتاق بیرون می زند. یکی از بیمارها به تندی برمی خیزد، در را پشت سر نمی بندد... به سمت در خروجی به راه می افتد، از در خارج می شود و منشی را حتی نگاه نمی کند. مقابل آسانسور می ایستد دستش را روی دکمه فلش مانند می گذارد و چند بار فشار می دهد... گویا برای رفتن عجله دارد. به فلشی که به عدد تبدیل می شود و به سمت پایین می آید، خیره می شود. آسانسور متوقف می شود و درهای مقابلش از هم فاصله می گیرند. نگاهش را به دو مرد درون آسانسور می دوزد، یکی از مردها تشر می زند: سوار نمیشین؟

همانطور مات نگاهش می کند که مرد با غرغر دکمه را می فشارد، درهای آسانسور بسته می شوند. نمی داند چرا سوار نشده است. به پالتویش چنگ می زند. به خود تشر می زند که به عقب برنگردد... به در قهوه ای رنگی که در کنارش تابلوی طلایی را با نام رضا وحدت به نمایش گذاشته است را در پس ذهنش نگه دارد. عقلش دستور رفتن می دهد... باید برود. می خواست باشد و انتظارش را بکشد... مردی که دو ساعت را در اتومبیلش اشک ریخته بود. این را به این مرد مدیون نیست؟

می چرخد. در قهوه ای باز می شود. مردی بیرون می آید... به سمت در قدم برمی دارد و اجازه نمی دهد مرد در را ببندد، دستش را روی در می گذارد و وارد مطب می شود. چند قدم برمی دارد که نگاه منشی به سویش کشیده می شود. به سمت صندلی های انتظار چشم می چرخاند، دورترین نقطه را برای نشستن انتخاب می کند و به آن سمت می رود...

-من ترتیب همه چیز و میدم، لطفا هماهنگی ها رو انجام بدین... توی بیمارستان میبینمتون اون روز!

نگاهی به دست گچ گرفته اش می اندازد: من روز قبل از جراحی خودم و می رسونم. پس من چیزی به روی سپهر نمیارم، امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

گلاب با تائی پاسخ می دهد: امیدوارم مشکلی پیش نیاد.

مکث می کند: گلاب خانم، مطمئنید سپهر راضی میشه؟ آگه قبول نکنه؟ می شناسین سپهر و...!

سعی می کند ترس هایش را بروز ندهد. نمی خواهد کسی بداند هر لحظه به واکنش سپهر فکر می کند... هر لحظه به این فکر می کند اگر... اگر سپهر آن طور که می خواهد واکنش نشان ندهد... آن لحظه چه اتفاقی خواهد افتاد؟! صدایش می لرزد: هر اتفاقی بیفته این جراحی باید انجام بشه... نمی تونم به سپهر اجازه بدم بیشتر از این با جونش بازی کنه.

درنگ می کند: باشه! پس تا هماهنگی های بیشتر... چون گفتین پیش سپهر هستین من تماس نمیگیرم، منتظر تماس های شما میمونم.

-:ممنونم.

تندر به تلخی می گوید: من از شما ممنونم. نمی دونم چطوری می تونم برای این کارتون تشکر کنم.

تماس را قطع می کند. به سمت استیشن پرستاری برمی گردد... دکتر خلع با لباس سبز رنگ و نگاه خشمگینی به صورتش از کنارش عبور می کند. جراحی فاطمه تمام شده است، به راه می افتد و به سوی بخش جراحی می رود.

سرکی به اطراف می کشد. نگاهی به ساعت مچی اش می اندازد و چند دکتر و جراحی که لباس عوض کرده با سلام کوتاهی از کنارش عبور می کنند... سرکی می کشد و فاطمه را در لباس های سبز جراحی می بیند که به سمت اتاق تعویض لباس می رود. سرکی درون اتاق عمل می کشد و به آن سمت می رود. قبل از آنکه فاطمه بتواند در را پشت سرش ببندد پایش را میان در می گذارد...

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

به طرفش برمی گردد و با دیدنش می خندد: اینجا چیکار میکنی؟

جلو می رود و با بیخیالی زمزمه می کند: نمیدونم.

فاطمه لبخندش را کش می دهد: منتظر من بودی؟

سری کج می کند و با حالت متفکر می گوید: دارم فکر می کنم این منتظر تو بودن ها حالا که من کار زیادی ندارم باید یه هزینه ای داشته باشه.

ابروهایش بالا کشیده می شوند. لبهای بسته اش می خندد: خب؟

بین خنده لب باز می کند: خب چی؟

قدمی دیگر جلو می رود. فاطمه قدمی به عقب برمی دارد: خب در برابر این منتظر بودن ها چی نصیبم میشه؟

مردمک چشم هایش به سمت بالا گردش می کند و می چرخد و در فندقی چشم هایش ثابت می ماند: یه شام خوب چطوره؟ یادمه آش دوست داری!

لبه‌هایش را کمی جلو می کشد، متفکر نگاهش را چند باری بالا و پایین می کند و سری بالا می اندازد: نه! چیزای خیلی بهتری هست.

به چشم های پر از شیطنتش خیره می شود. زن بودن می خواهد تا این شیطنت چشم ها را به خوبی درک کنی...، خود را به کوچه ی علی چپ می زند و شیطنت خرج چشم های شیطانش می کند: کادو چطوره؟ هر چی دلت می خواد میخرم...

سوالش را بی منظور نپرسیده است، منتظر پاسخ می ماند که تندر سرش را با جدیت بالا و پایین می کشد: هووم، فکر بدی نیست... کادو... یه کادوی خیلی خاص توی ذهنمه! یه کادوی فوق العاده...! یه کادویی که نیازی نیست خیلی درگیرش بشی، چیزیه که من بیشتر از هر چیزی می خوام.

نیشخندی می زند: چی هست؟

تندر دست سالمش را به سرعت دراز می کند، قبل از آنکه قدم دیگری عقب برود به پهلوش می رساند و به سمت خود می کشدش... لیش را گاز میگیرد و اجازه می دهد زور مردانه اش بچرید و به تخت سینه ی مردش بچسبد. سرش را بالا می کشد و دستانش را روی سینه ی تندر به شانه هایش می چسباند: ممکنه یکی بیاد.

سرش را خم کرده و لبهایش را به پیشانی اش می رساند: نه...

سراغ چشم هایش می رود: همه...

تیغه ی بینی اش: رفتن...

قبل از آنکه به سراغ لبهایش برود، فاطمه کمی خود را عقب می کشد: اینجا؟ همه برن؟

چینی به پیشانی می اندازد، سرش را کاملاً خم می کند و با نچی به سراغ مقصدش می رود.

لبهای بسته اش در میان قفلی که به رویشان زده شده است، محکم تر بهم فشرده می شوند و تلاش تندر برای باز کردن این قفل بیشتر می شود.

ناامید از تلاش، کمی سرش را عقب می کشد: اینطور یاست؟

به خنده می افتد. سرش را بالا و پایین می کند و تندر حرکات دستش را روی کمرش به نوازش تبدیل می کند.

تابی به تنش می دهد تا از این نوازش دوری کند و می نالد: تندر...

سرش را خم می کند... سرش را به سمت گردنش می برد و از روی مقنعه به سرش می چسباند و گونه اش را به گونه ی فاطمه می مالد: جونم؟

-نکن!

با بیخیالی می گوید: چیکار نکنم؟

فاطمه دستانش را بالا می کشد، بین موهایش هدایت کرده و چنگ می زند. سرش را بالا می کشد، چشم های فندقی تیره تر به نظر می رسند... این مرد را دوست دارد، همسرش را... مردی که این گونه بی تابش می کند! روی پنجه ی پاهایش خود را بالا می کشد به یقه ی پیراهنش چنگ می زند و صورتش را به او نزدیک می کند برای بوسیدنش که صدای قدم هایی به گوش می رسد...

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سُن [Raa Z]

#چهارصد_و_ده

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه به سرعت تکانی به خود می دهد و سعی می کند خود را از آغوش تندر بیرون بکشد که تندر فشار دستش را بیشتر می کند.

می نالد: تندر یکی داره میاد...

شانه ای بالا می اندازد: خب به من چه؟!!

صدای قدم ها نزدیک می شود، می نالد: تندر...

قدم ها که کاملاً نزدیک می شوند، تندر رهایش می کند و کلافه می چرخد و همزمان با ورود دکتر سازگار، انگشتانش را بین موهایش می فرستد. فاطمه در سلام دادن پیشی می کند و دکتر سازگار با پاسخی کوتاه به سمت تندر می چرخد: چیکار کردی با خودت؟

دستش را کمی بالا می آورد و نفس خشمگینش را رها می کند: اتفاقی بود دکتر!

-:باید بیشتر مراقب می بودی.

سری تکان می دهد. دکتر سازگار به سمت فاطمه می چرخد: کم پیدایی خانم دکتر...

-:انشا... بعد فارغ التحصیلی وقتم بیشتر میشه دکتر.

-:انشا...:

به سمت یکی از کمد ها می رود و با باز کردنش چیزی بیرون می کشد و در همان حال می گوید: بعد جراحی یادم رفت سونچم و بردارم. الان که رفتم تو پارکینگ یادم افتاده مجبور شدم دوباره برگردم.

فاطمه لبخندی می زند: دکتر از الان و حواس پرتی؟

سازگار به سمتشان می چرخد: پیر شدیم دیگه...

-:تازه اول جوونیتونه دکتر!

سازگار چشم هایش را باریک می کند و می خندد: دکتر آدیش...

انگشت اشاره اش را تکان داده و بیرون می رود. در حین خروج با چشمی به تندر می گوید: همه صدای کفششون و بلند نمی کنن!

حاج صابر نگاهشان می کند، لبخندی می زند: تو چرا نمیری اونجا؟

نگاهش را از گلابی که با گلوله ی برف به سمت شراره می رود می گیرد. تندر با دست سالمش برفی برمی دارد و به سمت فاطمه نشانه می رود...

صدای خنده ها لبخند روی لبهایش می نشاند.

-:یه وقتایی نمی نشستی اینجا... یه وقتایی می گفتی باید جنبید آقاجون... پاشو... چرا نشستی؟

دو طرف پالتویش را میگیرد. تازی نگاهش لبخند تلخی مهمان لبهایش می کند: آدما... زندگی... عوض میشن آقاجون. بچه بودم

-:سه سال پیش مرد گنده، بچه بودی؟

سرش را می چرخاند. به حاج صابر می دوزد، همانند کودکی اش می نالد: دلم مردن میخواد آقاجون هر لحظه دارم بیشتر نابود میشم از این انتظار و ترس خسته شدم.

-:لازم نیست بترسی! چرا نمی خوی این ترس و تموم کنی پسر؟

نگاهش را برمی گرداند. تندر دستش را دور گردن شراره انداخته و می خندد... گلاب لب حوض نشسته و برف ها را از روی موهایش عقب می کشد و فاطمه آدم برفی درست می کند: من نمی خوام از دیدن این تصویر محروم بشم آقاجون... می خوام تا آخرین لحظه ببینم. این دنیا و دیدنی هاش حق منه... حق تموم سالهایی که می تونستم مثل بقیه باشم و نبودم. حق تموم اون شب و روزایی که با درد گذروندم... نه مثل خیلی از اونایی که مثل من بودن... من نمی خوام با کور بودن با ندیدن از دستش بدم آقاجون... ترجیح میدم بمیرم به جای اینکه یه روز نبینم.

-:قرار نیست نبینی!

سرش را به طرفین تکان می دهد. جفت دستانش را به لبه ی تخت می چسباند و پاهایش را روی برف ها تاب می دهد و به آن ها می کشد: هیچکس نمی فهمه من و... هیچکس نمیدونه چی میگم... هیچکس نمی تونه حالم و بفهمه!

-:اون مرد و میبینی!

اشاره ی حاج صابر به تندر است، ادامه می دهد: اون برای اینکه تو این بشی تموم بچگیش و فدا کرد. اون دختر داره بخاطر تو هر کاری میکنه... مادرت چی؟ پدرت؟! خواهرت؟ بهشون فکر کردی؟

-:خاک سرده آقاجون! زود یادشون میره.

-:کسی که سی و چهار سال باهاشون بوده رو فراموش کنن؟

سرش را تکان می دهد: کنار میان آقاجون ولی عوضش می تونن خوشبخت باشن بعد از اون... من نمی تونم باشم و ببینم چطوری روی زندگیشون تاثیر میزارم.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاُ زْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_یازده

#چون_آب_در_آبگینه

-:داری خودخواهی میکنی سپهر... این آدمها همونقدری که برای تو مهمن تو هم براشون مهمی! آگه یکی از اونا در حال مرگ بود و فکر می کرد با منتظر مرگ موندن بهت لطف میکنه...! چه حسی داشتی؟ آگه تندر؟ زنت؟! یکیشون منتظر مرگ می موند و فکر می کرد با رفتنش قراره یادت بره که اون بوده چیکار میکردی؟

تندر نزدیکشان می شود. دستش را به سمت حاج صابر دراز می کند: بیا آقاجون!

حاج صابر سری به طرفین تکان می دهد. تندر اخم شیرینی می کند: آقاجون...

حاج صابر از جا بلند می شود و تکیه به عصایش می گوید: پدرسوخته!

تندر به سمت سپهر می چرخد: تو هم بیا...

سپهر تکانی نمی خورد. تندر خم می شود، بازویش را می گیرد و بالا می کشدش! تن سپهر همراهش کشیده می شود. تندر چشم می بندد... روزی را بیاد می آورد که در همین حیاط به کول سپهر سوار می شد... در برابر سپهر نه قدی داشت و نه وزنی... سپهر را همه برادر بزرگترش می پنداشتند. حال همان سپهر، آنچنان لاغر شده است که به راحتی می تواند بلندش کنند.

گلاب هیجان زده از حضور سپهر، به تندری برمی خیزد و با برداشتن حجم زیادی از برف به سمتش می دود... دستانش را بلند می کند تا حجم برف توی دستانش را به روی سر سپهر بریزد... پاهایش در میان حجم برف فرو می رود و خوشحال قدم بعدی را برمی دارد. حس می کند به سمت عقب کشیده می شود. عقب تر و قبل از آنکه بتواند برف را به مقصد برساند، زمین است که او را به سوی خود می کشد و رها می شود در آغوش سپهر و با جیغی که می کشد دستانش را هم آزاد می کند و چشم می بندد و روی حجم سنگینی از گرما فرود می آید و صدای آخ فریاد ماندنی در گوشش می پیچد.

هیچکدام تکانی نمی خورند... همه به صحنه ای که ناگهان اتفاق افتاده است خیره هستند که صدای خنده ای نگاه همه شان را به آن سو می کشاند. حاج صابر عصایش را بلند کرده و به سمت گلابی که روی سپهر افتاده است نشانه می رود.

شراره دومین نفر است که می زند زیر خنده و تندر با خنده برای کمک می رود. به محض نزدیک شدن صورت سپهر را نمی یابد. فاطمه بالای سرشان می ایستد: آقا سپهر...

تندر دستش را به سمت گلاب میگیرد و گلاب به جای گرفتن دست تندر، کمی خود را بالا می کشد و دستانش را به صورت سپهر می کشد و برف های روی صورتش را کنار می زند: سپهر...!

حس می کند تمام صورتش یخ کرده است... صدای خنده ها قطع نمی شوند. دستان نرم و تقریبا خشن پارچه ای برف ها را بیشتر به صورتش می کشد. حتی تلاش نمی کند چشم باز کند. گلاب می نالد: سپهر...!؟

صدای خنده ی حاج صابر پیچ می خورد... تندر بین خنده هایش می غرد: سپهر پاشو لوس نکن خودت و!

تکائی نمی خورد. گلاب با سرعت بیشتری برف ها را از صورتش دور می کند و خیره می شود به چشمان بسته اش... قلبش می لرزد... تمام وجودش در پی آن... نفسش حبس می شود و اشک به چشمانش می دود.

چشم می گشاید... صورت گلاب درست در برابر صورتش قرار دارد. چشم های به اشک نشسته و لبهایی که به سفیدی گراییده اند ناگهان به قرمزی می روند. گلاب خود را عقب می کشد و صدایش را بالا می برد و قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد، دستانش را به روی سینه اش فروود می آورد: دیوونه ی عوضی!

لبهایش به خنده باز می شوند. نگاهش را کمی بالا می کشد و به آسمان سیاه رنگ می دهد و قرمزی اندک آن...

گلاب تکائی می خورد تا از روی تنش برخیزد... نگاهش را کمی می چرخاند. حاج صابر شال گردنش را باز می کند و به سمت شراره می گیرد: بیا ببند دور گردنش...

تندر پلک می زند و رو می گیرد. گلاب نیم خیز می شود که دستش را می گیرد و به سمت خود می کشد.

قبل از آنکه بفهمد چه اتفاقی افتاده است باز هم روی تن سپهر رها می شود و می غرد: ولم کن...

دست سپهر بین موهایش می خزد و سرش را به سینه اش می چسباند: ششش! کم وول بخور...

گلاب سرش را کمی روی سینه اش جا به جا می کند و می نالد: ولم کن... زشته!

لبخندی می زند: همیشه همین جا بمون باشه؟! هیچوقت بخاطر من گریه نکن...

گلاب زیر لب زمزمه می کند: تو یه عوضی نامردی!

سپهر چشم می بندد: می دونم.

تندر خم می شود و تمام برف های اطراف را به سمت بدن آدم برفی می کشد، فاطمه به سمت ساختمان قدم برمی دارد: چشمم براش لازم داریم.

شراره صدایش را بلند می کند: دماغ می خوام براش...

سپهر سرش را عقب می کشد: می تونیم براش لباسم ببوشونیم...

دستانش را به دور تن گلاب محکم حلقه می کند و او را به خود می فشارد: کوچولوها زود سردشون میشه...!

حاج صابر لبخندی می زند...!

چشم های تندر می چرخد: هی سپهر تنبل شدی!

سرش را روی برف ها کمی خم می کند و بالا می کشد. خیره به تندری که نگاهش نمی کند می گوید: استاد بزرگی مثل تو داشتم...!

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم 𐪀 رَاَزْ سَ [Raa Z] 𐪀

#چهارصد_و_یازده

#چون_آب_در_آبگینه

حاج صابر قدمی به عقب برمی دارد. لبخندش کش می آید. تصویر مقابل نگاهش تمام وجودش را به هیجان می آورد. دستش را روی قلبش می گذارد و نگاهش را به بالا می دهد. فاطمه با عجله از ساختمان بیرون می آید، لبخند حاج صابر عمق میگیرد... سرش را می چرخاند. احترام را می ببند... درست در ته باغ... همان دورتر ها... با لبخند نگاهش می کند.

می خندد... احترام با اطمینان سری تکان می دهد... دستش را بلند کرده و به سوی دراز می کند.
حاج صابر دست متصل به عصایش را رها می کند و آن را به سوی همسر عزیزش بالا می کشد. عصا قبل از مالکش رها می شود.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_دوازده

#چون_آب_در_آبگینه

کتش را برمی دارد و از اتاق خارج می شود که می بیندش... درست در ته سالن... روی انتهایی ترین صندلی آبی رنگ... سرش را کمی می چرخاند. منشی اش با دیدنش از جا برمی خیزد: ایشون چیزی نگفتم آقای دکتر...

سرش را تکان می دهد: مشکلی نیست.

به سمتش قدم برمی دارد. دستانش را روی سینه در هم پیچیده و چشم بسته است... در اولین تصویر به نظر می رسد به خوابی عمیق فرو رفته است اما... خواب نیست. چند قدمی جلو می رود. کیف و پالتویش را روی یکی از صندلی های ردیف جلو می گذارد و پیش می رود. روی صندلی روبرویی ردیف جلو می نشیند. کاملاً روی صندلی می چرخد... دستانش را از پشتی صندلی آویزان می کند و خیره می شود به چهره ی لیلی... عجیب است که حس می کند این دختر را می خواهد حس کند. عجیب است که به نظرش این دختر، خیلی دوست داشتنی به نظر می رسد. حتی این وانمود کردنش به خوابیدن هم دوست داشتنی اش کرده است...

سیب گلویش تکان می خورد. تمام داشته هایش بالا و پایین می شود. این زن...

منشی با تعجب تماشایش می کند. اولین بار است که این روی دکتر را می بیند. دکتر همیشه جدی و خشک که شوخی هایش هم آموزنده است، روی صندلی نشسته و همچون کودکی یکی از پاهایش را روی صندلی جمع کرده و دستانش را روی لبه ی صندلی گذاشته و به آن زن چشم دوخته است.

رضا نفس عمیقی می کشد، بوی عطرش در مشامش می پیچد این زن بوی گل می دهد... بوی لذت بخش گل های گرم و شیرین! در این سرمای هوا، بوی عطرش گرما می بخشد... نگاهش را به پشت سرش می دهد... به بارش نم نمک برف!

-:چرا منتظر موندم؟

نگاهش را از برف گرفته و به لیلی می دوزد که حتی تغییری در حالتش نداده است. سرش را تکان می دهد: نمیدونم.

چشم باز می کند. با اخم های در هم خیره می شود به چشمان رضا... مات و سرد...

از سرمای نگاهش می لرزد. عرق سردی روی ستون فقراتش به راه می افتد. این نگاه سرد... مات...

سرش را می چرخاند، کمی تکان می خورد و به جلو برمی گردد.

لیلی چشم می دوزد به خط موهایش که به صورت نیمه گرد حالت خورده اند. پلک می زند. نفس عمیقی می کشد. سرش را کج می کند. این مرد چرا کمکش می کند؟

روی صندلی کمی جا به جا می شود: رفته بودم...

آب دهانش را فرو می دهد. رفته بود؟ لیلی ادامه می دهد: آسانسورم رسید ولی...

گوشه ی لیش بالا می رود. لیلی زمزمه می کند: چرا برگشتم؟

سرش را کمی می چرخاند. به اندازه ی نود درجه... حتی نمی تواند لیلی را ببیند اما حسش می کند، حس می کند و صدای نفس هایش را به خوبی می شنود. رفته و برگشته است... می خوام کمکت کنم!

سکوتی بینشان حکم فرما می شود. سکوتی که باعث می شود منشی اش لباس پوشیده و حاضر و آماده از اتاق چسبیده به اتاقش بیرون بیاید: من می تونم برم آقای دکتر؟

نگاهش را برمی گرداند. نگاه کنجکاو منشی اش را می خواند اما بی حرف تنها سری تکان می دهد: بله ممنون خانم. روزتون بخیر!

زن به سمت در خروجی به راه می افتد. با بسته شدن در، سکوت سنگینی بینشان حکم فرما می شود.

چند دقیقه می گذرد که لیلی برای شکستن این سکوت سنگین پیش قدم می شود: دلتون برام سوخته؟

-من آدم دلسوزیم؟

پاسخش منفی است. این مرد دلش به حال بچه ی خود نمی سوزد... شاید هم برادر زاده ی خود.

سرش را کمی عقب می کشد: لیلی؟

-نمی خوام اینبار به کسی تکیه کنم. همیشه تکیه گاهم نباشی؟

سرش را کاملاً می چرخاند. صد و هشتاد درجه می چرخد و خیره می شود به لیلی و نگاهش: چی می خوای از من؟

-نمی دونم آقای دکتر... کاش می دونستم. خنده داره اما شما تنها کسی هستی که الان می شناسم.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاژ سُن [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_سیزده

#چون_آب_در_آبگینه

رضا به خنده افتاده و سری تکان می دهد.

-چیز خنده داری گفتم؟!

سرش را به طرفین می کشد و نفسش را رها می کند: نه!

لب ورمیچیند: پس چرا خندیدید؟

رضا از جا برمی خیزد: همینطوری!

به سمت آب سرد کن می رود و به حجم لیوان های درون سطل کنارش نگاهی می اندازد: آب می خوای؟

-ممنون میشم.

با دو لیوان پر آب به سمتش راه می افتد و در همان حین می گوید: نازنین یکی از اینترن های همکلاسیمون بود. خوشگل و لوند... از تموم زنایی که دیده بودم خوشگل تر بود.

لیلی از اینکه یکدفعه بحث را این چنین تغییر داده است، شوکه یک تای ابرویش را بالا می کشد اما هیچ به زبان نمی آورد و اجازه می دهد رضا ادامه دهد: من کلاً آدمی نبودم تو فکر چنین چیزهایی باشم. می خواستم برای خودم اسم و رسمی بهم بزنم. دنبال رسیدن به اون موفقیت بودم... که بشم رضا وحدت نه رضایی که پسر سهراب وحدت بود.

یک تای ابرویش را بالا می کشد: پدرتون شخص مهمی هستن؟

می خندد، لیوان را به سمتش می گیرد: فکر کن... سهراب وحدت... می شناسی؟!

لیلی چینی به پیشانی می اندازد. فکر می کند... اما چیزی به ذهنش خطور نمی کند... نگاهی را به صورت رضا می دوزد. زیر لب تکرار می کند سهراب وحدت... سهراب وحدت...

ناگهان چشم هایش گرد می شود: وزی...

رضا سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: خواستم دکتر بشم که خودم باشم... خودم معنا داشته باشم. اونقدری توی خودم غرق بودم که حواسم جای دیگه نباشه اما نازنین... یه روز اومد گفت می خواد باهام دوست بشه... گفت می خواد رفاقت کنه. اولش گفتم نه... گفتم من وقتی برای دوستی ندارم اما بعدش انگار چشمم باز شد، نازنین هر جایی که بود اون جمع و به چشم می کشید... زیاده خواهی هام اینبارم خودش و نشون داد و قبول کردم نازنین هم جزوی از دوستانم بشه. نازنین هم شد دومین دوستم... من و تندر و نازنین!

عقب عقب می رود. گلویش را تر کرده و به میز منشی اش تکیه می زند: نازنین از خواستگار هاش می گفت... از فشار خانواده اش برای ازدواج... به خودم گفتم حماقتی اگه از دستش بدم. کیه که نازنین و از دست بده؟ نازنین خوشگل بود... دکتر بود... باهوش بود... چرا که نه؟! اما...!

ساکت که می شود، لیلی نفس عمیقی می کشد: اما برا...

-نازنین عاشق پرستیژ بود. عاشق تیپ و قیافه... برای نازنین مهم بود که شیک باشه، تو چشم باشه من نبودم... ولی برادر ثروتمندم که داشت راه پدرم و پیش می رفت بود. نمی دونم...

لیلی لبهایش را تر می کند: فقط بخاطر شیک بودن؟

رضا سرش را کمی تکان می دهد: تو این سالها هر روز و هر لحظه فکر کردم چرا؟ برادرم چی داشت که من نداشتم؟ پول؟ تیپ؟ من و برادرم اونقدری شبیه هم بودیم که هیچوقت فکر نکردم شاید بخاطر قیافه ام بوده باشه.

-:شاید...

پرسشگر نگاهی می کند. لیلی ادامه می دهد: شاید خیانتی در کار نبوده!

زهرخندی می زند: زنم و برادرم توی تخت من و همسرم خیانتی در کار نبوده؟!!

لیلی چشم می دزد و سرش را پایین می اندازد و به سختی زمزمه می کند: متاسفم.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z] رَاَزْ

#چهارصد_و_چهارده

#چون_آب_در_آبگینه

رضا می گوید: دلت سوخت؟

دلسوزی؟ نه برای نازنین نامی که این مرد را ترک کرده بود تاسف می خورد. سر بلند می کند: شما نیازی به دلسوزی من ندارید!

اتومبیل در برابر ساختمان متوقف می شود... در اتومبیل را باز می کند و بعد از پرداخت هزینه پیاده می شود. به سمت بیمارستان قدم برمی دارد. می داند تا ظهر بیشتر وقت ندارد، باید تا رسیدن حسین به خانه برگردد. با وجود درد زانوهایش

سرعتش را افزایش می دهد. الهام شماره ی فاطمه را در گوشی اش دیده و به سجاد خبر داده بود... سجاد هم ولوله ای در خانه بر پا کرده بود.

وارد ساختمان که می شود به سمت بخش مغز و اعصاب می رود تا بتواند فاطمه را بیابد. در برابر استیشن می ایستد: با دکتر آذیش کار دارم!

زن پشت پیشخوان ابروهایش را بالا می کشد: کار شخصی دارین؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. زن سری تکان می دهد: چند دقیقه صبر کنین همکارم الان میاد.

چند دقیقه طول می کشد. مردی در برابر پیشخوان می ایستد و فرم های مربوطه را امضا می زند که دختر جوانی وارد استیشن می شود. زنی که پاسخگوش بوده است به سمت دختر می چرخد: سمیه دکتر آذیش و خبر میکنی؟ خانم باهاشون کار دارن.

سمیه در حینی که خم می شود تا از کمد زیر پیشخوان چیزی بردارد می گوید: نیست که... امروز سوم پدربزرگه دکتر پژوهانه مرخصی ان.

دکتر پژوهان؟ پدربزرگ؟ فاطمه اش چه ارتباطی با چنین شخصی دارد؟ ذهن مشوشش را کنار می زند و به صحبت های دو زن گوش می سپارد.

زن سری تکان می دهد: جدی؟ نمی دونستم. از بیمارستانم شرکت میکنن؟

سمیه با پرونده ای به دست برمی خیزد: آره...

-قبل رفتن منم خبر کن. دوست دارم شرکت کنم...

با خروج سمیه از استیشن به سمت صدیقه برمی گردد: پدربزرگ همسرشون فوت کردن، نیستن خانم.

تکائی می خورد. همسرش؟ همسر؟ پدربزرگ همسر؟ فاطمه اش مگر طلاق نگرفته است؟ مگر صادق خود در بیمارستان نیست؟ چنین چیزی شنیده بود...! لبهای لرزانش را به سختی با آب خشک شده ی دهانش تر می کند: همسرش؟

زن اینبار سر بلند کرده و نگاهش می کند: بله خانم!

عقب گرد می کند. دستش را به دیوار می گیرد مبدا زمین بخورد... همسر! انگشتانش بهم چفت می شود. همسر؟!

نفس عمیقی می کشد. دستش را به کیفش می رساند و به آن چنگ می زند. به سمت آسانسور راه می افتد. سعی می کند در ذهنش این کلمه را تکرار کند تا عادی شود. همسر دخترش؟!

نگاهش را برمی گرداند به سمت استیشن... زن با اطمینان گفته است همسر! کیف را بیشتر به آغوش خود می فشارد. گوشی را از جیب کیفش بیرون می کشد و شماره می گیرد. صدای حسین خیلی سریع در گوشی می پیچد: باز چی شده؟!

بغضی که به سینه اش چنگ می اندازد را کنار می زند. یعنی ممکن است حسین با خبر باشد؟! آهسته می گوید: فاطمه کی ازدواج کرده؟!

آبگینه*, [۱۶/۰۹/۱۹۰۳۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاژ سَ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_پانزده

#چون_آب_در_آبگینه

صدای حسین می آید: باز کجایی قاطی کردی زن؟! کار دارم وقتم و نگیر.

لبهایش می لرزد. همسر دخترش؟! می نالد: فاطمه شوهر داره.

صدای پشت خط قطع می شود. دقایقی می گذرد... به سختی ادامه می دهد: حسین...! فاطمه...

صدای فریادی به گوش می رسد: دخترت چه گهی خورده؟! چه غلطی کردین باز؟ خدایا من از دست شما چیکار کنم؟ آبرو رو حراج کردین و یه قلم روش... کدوم جهنمی هستی؟!

هق هقش بلند می شود: حسین...

صدای فریاد اوج میگیرد: حسین و درد... حسین مرد... حسین و کشتن خلاص... ولم کنید دیگه چی از جونم می خواین؟! چه غلطی کردین باز؟ میگم کدوم خراب شده ای هستی؟!

چشم هایش را می بندد. با صدای لرزانی نام بیمارستان را به زبان می راند و ساکت می شود. اشک هایش سرازیر می شوند. ضعف می کند و دست و پایش می لرزد. تلو تلو می خورد و قبل از آنکه زمین بخورد پرستاری بازویش را می گیرد: خانم حالتون خوبه؟

سرش را بالا می کشد. به صورت پسر جوان خیره می شود، تکانی به خود می دهد تا خود را از آغوش بیرون بکشد. پسر ر هایش می کند اما باز هم تلو تلو می خورد که پسر اینبار بازویش را می گیرد: بشینید اینجا... یکم حالتون خوب بشه.

به سمت صندلی راهنمایی اش می کند. با نشستنش می گوید: دستتون سرده انگار فشارتون افتاده... میرم براتون یه لیوان آب بیارم.

تکانی نمی خورد. هیچ تکانی... پسر می رود و برمی گردد. لیوان آب را به سمتش میگیرد: می خواین بگم بیان معاینتون کنن؟

سرش را به طرفین تکان می دهد، دست های لرزانش را برای گرفتن آب جلو می برد. پسر لبخندی می زند: خدای نکرده مشکلی دارین؟

سرش را بالا می کشد. نگاهش را در چشم های پسر جوان می دوزد: دکتر آذیش...

پسر لبخندی می زند: دکتر آذیش مسئول بیمارتون هستن؟ دکتر خیلی خوبین. خیالتون راحت باشه.

نگاهش را می دهد به لبهای پسر و زمزمه می کند: امروز نیست؟

-نه پدریزرگ همسرشون فوت کردن. دکتر پژوهان از دکترای خوب این بیمارستان هستن... هر دو مرخصی هستن. ولی فردا برمی گردن. خیالتون راحت باشه. شاید اونا نباشن ولی همه ی ما اینجا هستیم تا به مریض شما برسیم.

نگاه درمانده اش را پایین می کشد. پژوهان؟! به سختی لبهای بهم چسبیده اش را از هم جدا می کند. حس می کند قلبش در این لحظه می تواند از حرکت بایستد: دکتر پژوهان دکتر چیه؟

پسر کنارش می نشیند. سعی می کند آرامش کند: جراح پیوندن... پیوند اعضا انجام میدن بیشتر و بیماری های قلبی و ویزیت میکنن...

به سختی سری کج می کند: دکتر خوبیه؟

پسر می خندد: معلومه که خوبه... آمریکا درس خونده... تو یکی از بهترین دانشگاه های دنیا!

نفسش را رها می کند. مردی که از فرنگ برگشته؟! : مهریونه؟!

خنده ی پسر اوج میگیرد: دکتر! که همشون بد اخلاق نیستن حاج خانم. دکتر پژوهانم از اون دکترای خوب و مهریونه.

سرش را خم می کند. باید از پسر جوان بپرسد، دخترش چرا این مرد را انتخاب کرده است؟ دخترش چرا ازدواج کرده است و او را بی خبر گذاشته است؟! باید بگوید همسرش مطمئنا در راه است و نمی تواند آینده را پیش بینی کند؟!

آرش کنارش می نشیند: باورم نمیشه آقاجون دیگه نیست.

نگاهش را به چشم های دایی اش می دوزد و لبخند تلخی می زند: پنج ساله گذشته حتی نیومدین ببینیش!

آرش دستش را مشت می کند: وقت نمی شد. اونجا زندگی مثل اینجا نیست که بیکار باشیم... همش بتونیم بیایم سر بزنیم.

لبخند تلخی می زند. باید بگوید او هم در آن جایی که آرش می گوید زندگی کرده است. او هم این زندگی را تجربه کرده است اما این بی تفاوتی را در میان آن مردم ندیده است که در خانواده ی خود می بیند.

بدون آنکه نگاهی کند پاسخ می دهد: ببخشید دایی، یه کاری دارم.

به سرعت به سمت در اصلی حرکت می کند.

حسین هنوز گیج و سردرگم اطراف را می پاید. نفس عمیقی کشیده و به سمتش می رود. روبرویش می ایستد: سلام... خوش اومدین.

حسین با اخم نگاهش می کند و سری تکان می دهد: خدا بیامرز تشون...! من دنبال...

میان حرف حسین می پرد و دستش را جلو می برد: من تندر پڑوهانم.

چشم های حسین رنگ تعجب به خود می گیرد.

سعی می کند لبخندی بزند. حسین با همان اخم می گوید: تو...

ساکت می شود. نگاهش را در صورت مرد جوان مقابلش می چرخاند و با صدایی که سعی می کند کنترل کند می پرسد: می دونی من کی؟

با اطمینان می گوید: البته.

Forwarded from] **ج** رَا زُ سَن [Raa Z] **ج**

#چون آب در آبگینه

با آرامش می گوید: چطور می تونم پدر همسرم و نشناسم.

حسین می غرّد: چه صحبتی؟ اینکه من دوما دم و نمیشناسم صحبت داره؟

حسین کمی پا به پا می شود. تندر دستش را به سمت ساختمان می گیرد و اشاره ای به ساختمان کوچک می زند: اونجا کسی نیست. بریم اونجا حرف بزنیم.

دستش را بلند می کند برای سپهر و سری تکان می دهد. سپهر رو می گیرد... صدای صلوات از داخل ساختمان به گوش می رسد. حسین آهسته می گوید: خدا بیا مرز تشون مرد شریفی بودن.

لبخند تلخی روی لب می نشاند: ممنونم. خدا رفتگان شما رو هم بیمارزه...

-:تو این سالها مراقب دخترم بودن.

با اطمینان می گوید: فاطمه هم به پدریزرگم محبت زیادی کردن.

حسین از حرکت می ایستد و به سمتش می چرخد: فاطمه؟

تندر یک تایی ابرویش را بالا می کشد و با اطمینان می گوید: فاطمه همسر قانونی و شرعی منه.

پوزخندی می زند. تندر پیش می رود، در ورودی ساختمان کوچک فاطمه را باز میکند و عقب می ایستد: بفرمایید.

حسین با اکراه وارد می شود. تندر هم به دنبالش و در را می بندد. حسین نگاهش را در اطراف می چرخاند.

تندر به سمت صندلی جلوی میز تحریر می رود و حین برگرداندنش می گوید: خونه ی فاطمه هست. جایی که سه سال گذشته زندگی کرده.

با همان اخم به سمت تندر می چرخد: چی می خوای بگی؟ حرفی هم برای گفتن داری؟!

به صندلی اشاره می زند: بفرمایید... بنشینند تا صحبت کنیم.

حسین از جایش تکان نمی خورد. تندر قدمی عقب می رود: من حرفی برای گفتن ندارم. شما اینجا... وقتی اینجا... به این معنی نیست که میخواین حرف بزنین؟

با خشم دستش را مشت می کند و غرش می کند: من و مسخره کردی؟

-:اونقدر شخصیت فاطمه رو بالا میدونم که چنین جسارتی به شما که پدرش هستین نکنم.

حسین به خنده می افتد و بین خنده اش می گوید: برای همین واسه ازدواج باهاش اومدی خبر دادی.

تندر نفس عمیقی می کشد: شما چرا به عنوان یه پدر از ازدواج دخترتون خبر نداشتین؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_هفده

#چون_آب_در_آبگینه

حسین ساکت می شود اما صدای نفس هایش کاملاً به گوش می رسد، ناگهان می غرد: دختری که من و سکه ی یه پول میکنه بایدم توقع نداشته باشم شوهرشم احترامم و نگه داره.

تندر سری تکان می دهد: حق با شماست، عذر میخوام... من باید احترام خودم و حفظ کنم تا بقیه هم بتونن احترام من و حفظ کنن. زیاده روی کردم.

حسین از این کنایه اش خشمگین تر می شود. گویا هر کلمه اش همچون سیخ سوزانی روی تنش می نشیند. با خشمی که کنترلش هر لحظه سخت می شود، فریاد می زند: این چه وضعشه؟!

سروش را به زیر می اندازد. دستش را به بالای چشمش می کشد: اینجا مشکلی نیست. شما امروز اومدین اینجا که بدونین چرا دخترتون ازدواج کرده؟ اونم با من؟! خب منم می تونم براتون توضیح بدم. دخترتون فوق العاده ترین زنی هست که من توی تموم عمرم دیدم و مطمئناً کمتر مردی می تونه چنین زنی و از دست بده. افتخار اینم داشتم که مورد محبت فاطمه قرار بگیرم... ازش درخواست ازدواج کردم و اونم پذیرفت و با هم ازدواج کردیم.

-:نگفتی این دختر از بته به عمل اومده مگه؟ نگفتی خانواده اش کجاست؟ ننه باباش کجاست؟

سری تکان می دهد: چرا گفتم... اما من فاطمه رو امروز نیست که میشناسم آقای آذیش... من فاطمه رو اولین بار چهار سال پیش وقتی که توی دادگاه مادر شوهر اولش زد تو گوشش دیدم. من فاطمه رو وقتی دیدم که برای اینکه بتونه زندگی کنه توی بیمارستان زندگی می کرد و جایی برای خواب نداشت. وقتی دیدم که از شدت خستگی بیهوش می شد. من فاطمه رو وقتی دیدم که به پدربزرگ من جوری محبت میکرد که انگار شما هستین... من فاطمه رو اون لحظه ای شناختم که وقتی شما رو اولین بار اینجا دیده بود از اینکه رهاس کرده بودین به مرز جنون رسیده بود. من شما رو امروز نه... من شما رو همون روزی شناختم که حس کردم چرا باید فاطمه اینطور زندگی کنه؟! من پدر و مادر فاطمه رو چهار سال پیش دیدم. همون روزی که اومدم که بهتون بگم دخترتون چه شرایط عذاب آوری داره ک...

قبل از آنکه بتواند ادامه دهد، در اتاق باز می شود و قبل از آنکه فاطمه چیزی ببیند می گوید: تندر، عزیزم اینجا...

با دیدن حسین درست در وسط اتاقش از حرکت می ایستد. لبهایش بهم چفت می شوند و ساکت می ماند. گویا کلمات از ذهنش فرار می کنند. این مرد... مردی که مقابلش قرار دارد. مردی که با اخم نگاهش می کند. این مرد... قلبش مچاله می شود و در هم می شکند. به خود نهیب می زند... فاطمه... هی فاطمه... نگاه کن. این مرد... این مرد... در تمام این سالها تو را به فراموشی سپرد... این مرد حال... نفس می کشد. لبهایش از هم جدا می شوند. چشم می بندد و نفس عمیقی می گیرد و آهسته رهایش می کند. انگشتانش را مشت می کند اما کمی سرش را می چرخاند... نگاهش را می دوزد به تندی که ایستاده است. در برابر شلف کتابخانه ای اش و نگاهش می کند. گوشه ی لبش را کمی بالا می دهد... اما هیچ حرکتی روی صورتش نمایان نمی شود. انگشتانش را بیشتر در پوست دستش فرو می برد و لب باز می کند: مُ...

مکثی می کند. زبانش را روی لب پایینی اش می کشد. چشم می بندد و جمله اش را در ذهن مرور می کند: متاسفم. نمی دونستم مهمون داری... بابا کارت داشتن... بهشون میگم مهمون داری.

چشم باز می کند. به خود تشر می زند. به هیچ وجه... اکیداً... عمراً... به سمت آن مرد نچرخد. سرش چند میلی می چرخد اما به تندی تمام تنش را به سمت مخالف برمی گرداند و حین بیرون گذاشتن پایش از خانه ی کوچکش فکر می کند، صدای ضربان قلبش صدای نفس هایش هنوز هم همانند گذشته است. بغض به وجودش چنگ می زند.

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_هجده

#چون_آب_در_آبگینه

خود را بیرون می اندازد. قدمی به جلو برمی دارد. می ایستد. باید در را پشت سر ببندد. اما نباید به سمت این خانه برگردد... نه تا وقتی که آن مرد آنجاست. می چرخد. قدم رفته اش را برمی گردد و دستش را به سمت در جلو می برد، آن را می گیرد و می کشد. با برخورد در آهنی و بلند شدن صدایش، چشم می بندد. جان می دهد... پلک می زند و تصویر لحظه ای که در ذهنش ثبت کرده است را در مقابل چشمانش تداومی می کند. خود را به سمت دیوار می کشد... تکیه به آن سُر می خورد و پاهایش را در آغوش خود جمع می کند. صدای تندر را به وضوح می شنود: من تا وقتی فاطمه رو میشناسم شما رو هم خوب می شناسم.

منتظر می ماند پدرش همچون همیشه وجود پر خروخش را به نمایش بگذارد. غرضی کرده و همه چیز را محکوم کند اما چند دقیقه بیشتر طول نمی کشد که صدای حرکت در به گوش می رسد. به تندی دستش را به دیوار پشت سرش می رساند و خود را بالا می کشد. نمی تواند، قطعاً نباید اینجا باشد. خود را به پشت دیوار می کشاند... پشت سر... کمی عقب تر... عقب تر...

صدای قدم ها را می شنود، قبل از آنکه کاملاً پنهان شود می ببندش...

او هم ممکن نیست که ندیده باشدش... از حرکت که می ایستد، تمام امیدش برای دیده نشدن به ناامیدی تبدیل می شود. می ایستد. سرش را به سمتش می چرخاند و نگاهش می کند.

به تندی چشم می دزد. سرش را پایین می اندازد تا نگاه خیره ی پدرش را لمس نکند. ناخنش از خراشیده شدن روی دیوار به درد می آید، اما درد وجودش اجازه نمی دهد این درد را لمس کند.

آب دهانش را فرو می دهد... حسین می چرخد و به سمت در خروجی به راه می افتد.

ترانه دست روی دستش می گذارد: رنگت پریده... اینطوری مریض میشی!

لبخند تلخی می زند: خوب مامان...

بهزاد از اتاق خارج می شود. ترانه نگاهش را می گیرد و بهزاد با نگاهی به هردویشان لبخندی می زند: مادر دختری خلوت کردین؟

کنار ترانه می نشیند و دستش را روی شانه ی او می کشد و خیره می شود به گلاب: داری با خودت چیکار میکنی؟ نگاه التماس وارش را می دوزد به چشم های بهزاد: بابا؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۷ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_نوزده

#چون_آب_در_آبگینه

بهزاد متعجب نگاهش می کند. گلاب نگاه دردمندش را به صورت بهزاد می دوزد و چشم هایش را به اجبار بهم می فشارد. بهزاد به تندی از ترانه فاصله گرفته و خود را جلو می کشد: چی شده؟! این چه وضعیه؟!

سرش را به زیر می اندازد و قطره اشکی از گوشه ی چشمش روی دامن آبی آسمانی اش رها می شود.

بهزاد خود را روی مبل جلو می کشد: گلاب چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ چرا اینطوری شدی؟

لبهائش می لرزد: کمکم کن بابا!

بهزاد سرش را خم می کند: گلاب؟ من و ببین. سپهر اذیتت کرده؟

نگاهش را بالا می کشد و ساکت به چشم های پدرش خیره می شود. بهزاد چهره در هم می کشد: غلط کرده پسره فکر کرده کیه؟ پدرش و در میارم.

نیم خیز می شود که ترانه بازویش را می گیرد و می کشد: بهزاد جان...

سرش را به سمت ترانه می چرخاند: یا حرف بزنین یا بزارین برم حسا...

گلاب به حرف می آید: بابا سپهر مریضه.

بهزاد ناباورانه نگاهش می کند. گویا اشتباه شنیده است. با آرامش روی مبل می نشیند و در همان حین دستی هم بر سر گلاب می کشد: اینقدر دوش داری بخاطر مریضیش گریه میکنی؟ خوب میشه دیگه... پدربزرگش و از دست داده مرد گنده لوس شده.

گلاب به گریه می افتد و ترانه سرش را به شانه ی بهزاد نزدیک می کند و پیچ پیچ می کند: خوب نمیشه.

بهزاد سرش را می چرخاند و متعجب زل می زند به صورت همسرش: چی؟

ترانه همانطور آرام می گوید: خوب نمیشه. باید جراحی بشه ولی سپهر زیر بار جراحی نمیره.

بهزاد غرشی می کند: غلط میکنه زیر بارش نمیره... میخواست اینطوری زندگی کنه چرا دست گذاشته رو دختر من؟!

ترانه بازویش را می فشارد: بهزاد جان، گلاب از ما کمک می خواد.

به صورت دخترکش زل می زند. گلاب با دردی که در چشم هایش هم می تواند دید نگاهش می کند. این نگاه را خوب به خاطر می آورد. اولین باری که یکی از هم کلاسی هایش در مدرسه آزارش داده بود... با همین نگاه التماس وار در برابرش ایستاده و کمک خواسته بود. این چشم ها تمام زندگی اش است و حال اینطور التماس وار به تماشایش نشسته است. حس می کند در این

لحظه می تواند تمام سپهر را زیر باد کتک هایش بگیرد. می تواند خفه اش کند... می تواند بکشدش...! که این چشم ها را بارانی کرده است.

دستش را جلو می برد. به صورت گلاب می رساند و لمسش می کند. آرام... نوازش وار... انگشت شستش را به گونه اش می کشد. رد اشک را میزداید: گلاب...

لبهایش را بهم می فشارد. خیره ی چشم هایش می شود. لبخند اطمینان بخشی می زند: گریه نکن.

گلاب چشم می دزد.

اجبارش می کند نگاهش کند. خیره شود به صورتش و آهسته زمزمه می کند: چیکار کنم گریه نکنی؟

لبهایش می لرزد. قطره اشک اینبار خود را به روی انگشت شست بهزاد می کشد: کمکم کن بابا...

-:بگو... هر چی می خوای بگو...

-:بابا میخوام خوب بشه... می خوام باشه. بابا من می خوامش! نمی خوام ازش جدا بشم. نمی خوام وقتی شما کارتتون خوب شد ترکش کنم. بابا من نمی خوام ولش کنم... می خوام داشته باشمش!

نفس عمیقی می کشد. خود را عقب می کشد. دل دخترش باز هم سریده... برای آن پسرک!

گلاب به بازویش چنگ می اندازد: بابا...

نگاهش را می چرخاند. چرا؟! چرا این پسر؟ با ناامیدی می گوید: قرارمون این نبود.

-:قرارمون از اولم قرار نبود به جایی برسه. من میخواستمش... همیشه خواستمش... تنها آدمیه که خواستم بابا...

-:پشیمون میشی.

بازوی بهزاد را می کشد: مهم نیست بابا... هر اتفاقی بیفته برام مهم نیست.

چشم هایش را با تمام قدرت روی هم می فشارد. ترانه به بازویش چنگ می زند: بهزاد...

-:چیکار میخوای بکنم؟

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم 𐄂 رَاَزْ سَ [Raa Z] 𐄂

#چهارصد_و_بیست

#چون_آب_در_آبگینه

چادرش را از سر می کشد و می ایستد. نگاهش را در دورتادور خانه ی بزرگ تندر می چرخاند، سعی می کند به حضور آن مرد فکر نکند. به بودنش... به حضور آزادهنده اش... دستش را به سمت مقنعه اش می برد. سه روز گذشته را در این خانه سپری کرده است. در این آپارتمان...

شراره صدایش می زند. می چرخد... نگاهش می کند اما مطمئن است نمی تواند درک کند چه به زبان می راند. حرکت لبهایش را می بیند. می داند مخاطبش خودش است اما... سرش را بیهوده تکان می دهد. از بالا تا پایین... بی هدف... بی معنا... بی آنکه درک کند برای چه اینکار را کرده است اما گویا همین تکان بیهوده سرش شراره را قانع می کند که می چرخد و به سوی یکی از اتاق ها می رود. به شال سیاه سرش چنگ می زند و زبری پولک هایش را به خوبی حس می کند. به اندازه ی زبری حضور پدرش...!

لبهایش را به دهان می کشد و کلافه... درمانده... گیج به دور خود می چرخد.

صدای چرخش کلید را در قفل می شنود. می چرخد و صدای تندر به گوشش می رسد: فاطمه جان، مهمون داریم.

صدای بعدی بلندتر است: زن داداش!؟

دستش را بالا می کشد. روی سرش می گذارد و آذرخش در برابرش می ایستد: مهمون نمی خوای؟

نگاهش می کند. این مردی که شباهت عجیبی به دوست داشتنی ترین مرد زندگی اش دارد، لبخند را تقدیمش می کند.

به سختی لب باز می کند: خوش اومدی!

آذرخش متعجب به سمت تندر می چرخد. تندر جلو می آید: فاطمه!؟

صدای شراره به گوشش می رسد: سلام...

نگاه تندر حتی از صورت فاطمه جدا نمی شود اما آذرخش می چرخد... نگاهش را می دوزد به دخترک با موهای صاف رها شده روی شانه اش... اولین بار است لباس سیاه را در تنش می ببیند. تیشرت آستین دار سیاه و قلب های طلایی رویش با شلوار سیاه به اندازه ی همان رنگی ها به تنش قاب خورده و دوست داشتنی اش کرده است. لبهایش را کش می دهد: سلام!

شراره چشم می دزد. تندر دست روی شانه ی فاطمه می گذارد: ما الان برمی گردیم.

فاطمه را همراه خود به سمت اتاق خواب خودش می کشد.

آذرخش لبخندی می زند: خوبی؟

شراره به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد: ممنون. چیزی میخورین؟

به دنبال شراره می رود و روی پیشخوان آشپزخانه خم می شود: یعنی هر چی بگم می تونی درست کنی؟

چشم های شراره گرد می شود. با اخم به سمتش برمی گردد و سرش را بالا می اندازد: نه. باید برم برای امتحانم درس بخونم...

یه چایی می تونم درست کنم.

نیشخندی می زند و سری تکان می دهد: فکر خوبیه... چاره چیه... اما یادت باشه اینجور مواقع نظر نخواه.

-می خواستم بهتون فرصت انتخاب بدم.

آذرخش با شیطنت می گوید: کاش برای چیزهای دیگه هم فرصتی می دادی.

شراره رو برمی گرداند، به تندی در برابر کابینت خم می شود و حین بیرون کشیدن فنجان خود ر به نشنیدن می زند.

آذرخش سرکی می کشد: کمک لازم نداری؟

سرش را بلند می کند که قسمت بالایی کابینت می خورد و صدای فریادش بلند می شود: آخ...

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم 𐄂 رَاَزْ سَ [(Raa Z) 𐄂

#چهارصد_و_بیست_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

به سرعت خود را روی پیشخوان می اندازد و کاملاً خم می شود به نحوی که پاهایش کاملاً از زمین جدا می شوند: چی شدی؟

شراره دستش را به سرش می رساند و با مکثی به سمتش برمی گردد، با خشم می غرد: شما می خوای چایی دم کنی بیا دم کن من برم درس و بخونم. یه چایی دم کردن که کمک نمی خواد.

لبخندش را فرو می خورد. خود را رها کرده و به حرکت در می آید. وارد آشپزخانه می شود و فنجان را از دست شراره بیرون می کشد: از همون اول می گفتمی برات چایی دم کنم... اون وقت سرت نمی کوبیدی این ور و اون ور...

به نگاه شوک زده ی شراره چشمتی تحویل می دهد و دستش را به سمت دست شراره می برد: بزار ببینم سرت اوف نشده عمو...!

شراره خود را عقب کشیده و می غرد: من عمو نیاز ندارم...!

با گفتن این حرف می گریزد و از آشپزخانه بیرون می زند. آذرخش به رفتنش لبخند می زند و تا ورودش به اتاق تکانی نمی خورد سپس با آرامش می چرخد و فنجان ها را روی کابینت می چیند و زیر لب زمزمه می زند: منم اصلاً دلم نمیخواد عمو باشم خانم کوچولو!

تندر در چهارچوب ورودی آشپزخانه می ایستد: داری چیکار میکنی؟

فنجان توی دستش را بالا می آورد: چایی دم میکنم.

-:دستت درد نکنه. شراره فردا امتحان داره... کار خوبی کردی گذاشتی بره درسش و بخونه...

با شیطننت می گوید: می تونم کارهای خوب تری هم بکنم؟

تندر متعجب نگاهش می کند: چه کاری؟

شانه ای بالا انداخته و بحث را عوض می کند: فاطمه چی شده بود؟!

-:چیزی نیست. یکم خسته شده...اون بیشتر از همه ی ما این روزها با آقاجون بود.

لبخند روی لبهای آذرخش جای خود را به خیرگی نگاهش به چای ساز می دهد: می خوام به خودم دروغ بگم... می خوام فکر کنم هنوز اونجاست تا بتونم هر از گاهی برم بهش سر بزنم و سرم غر بزنه که پسر بیخیال کار شو! می خوام به خودم دروغ بگم که همچین اتفاقی نیفتاده.

تندر سری تکان می دهد و به پیشخوان تکیه می زند: نگران سپهرم.

-:داره میره دماوند دیگه... یکم برای خودش خلوت کنه. نمی تونستی که باهاش بری.

-:اگه راضی می شد می رفتم.

آذرخش به سمتش می چرخد: مگه لَلْشی؟

سکوت می کند. تمام برنامه هایشان برای جراحی بهم ریخته است. با گلاب هم تماسی نگرفته است تا در مورد برنامه اش با خبر شود. سپهر هم که با مرگ حاج صابر سکوت سنگینش را سنگین تر کرده و امروز هم بعد از برداشتن وسایلش به مقصد ویلای دماوندش حرکت کرده بود.

آذرخش چرخ می زند و در آشپزخانه می زند و دو بشقاب کیک روی میز قرار می دهد: یکی و تو ببر برای فاطمه... یکی هم من ببرم برای دختر درس خونمون.

لبخندی می زند: باشه.

به سمت کابینت می رود تا چنگال بیاورد که آذرخش می گوید: میگما سپهر طبقه ی بالاست دیگه نه؟

چنگال ها را کنار کیک ها می گذارد: آره بالاست.

-:یعنی دو طبقه ی پایین خالیه؟!

فنجان چای را از دست آذرخش می گیرد: می خوامی به چی برسی؟

-:به نظرت منم می تونم پیام طبقه ی پایین ساکن بشم؟

ابروهایش را بالا می کشد و با برداشتن پیش دستی کیک می گوید: نه، نمی تونی!

در اتاقش را باز می کند و فاطمه را روی تخت می بیند. پاهایش را در آغوش جمع کرده و جفت دست هایش را هم زیر سر گذاشته است. جلو می رود و فنجان و پیش دستی را روی پا تختی می گذارد. لب تخت می نشیند. با نگاهی به چشم های بسته

اش، خم می شود بند کفش هایش را باز می کند و در همان حال آهسته خود را روی تخت رها می کند و دستش را به سمت فاطمه می برد و به روی موهایش می کشد که فاطمه چشم باز می کند.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_بیست_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

پلک زده و نگاهش می کند. خود را پایین تر می کشد و دستش را دراز می کند و بازویش را می گیرد و در حینی که در آغوش خود جایش می دهد زمزمه می زند: خوبی؟

سرش را روی سینه اش جا به جا می کند. اینکه بدون آنکه زحمتی به خود دهد در آغوش تندر کشیده شده است، اینکه حال سرش روی سینه ی او است و ضربان قلبش را می شمارد به نظرش لذت بخش است. تندر با حرکت بازوانش احاطه اش می کند: به زودی قراره یه سمینار توی شیراز برای پزشکان برگزار بشه، نظرت چیه با هم سفر کنیم؟

در مورد سمینار اطلاع دارد. خیرش جنجالی تر از آن است که به گوش نرسد. اما تنها با حضور جراحان متخصص...

سرش را کمی حرکت می دهد: من یه دانشجوام.

تندر انگشتانش را بین موهایش می فرستد... موهای زیتونی فر خورده اش را بین انگشتانش می پیچد و بازی می دهد: می دونم.

دیوانه است این مرد... لبهایش بالاخره به خنده باز می شوند. کمی سرش را بالا می کشد و زل می زند به صورتش: خب میدونی و بازم پیشنهاد میدی؟

می خندد... آرام... خفه و بی صدا... شیطنت را در کلامش خرج می کند: شما وقتی اینترنت بودی اجازه نداشتی تو اتاق عمل باشی ولی بودی.

سرماي وجودش رخت می بندد. تمام آنچه از آن مرد را در ذهن دارد در پس خاطراتش به کناری می زند. سرش را برمی گرداند، به سینه اش می چسباند و اجازه می دهد صدای ریتم نواز انقباض و انبساطش همچون ملودی در گوشش نواخته شود. دستانش را بالا می آورد به دور کمرش می رساند و چرخ می دهد و بیشتر خود را به تنش می چسباند. چشم هایش را می بندد.

یک تره از موهایش را می کشد. چهره اش در هم کشیده می شود و کمی جا به جا می شود. تندر باز هم موهایش را می کشد و صدایش را در می آورد: نکن!

صدای خنده ی خفه اش در اتاق میپیچد: آخرش چایی دم کرده با کیک... نمی خوری؟

سعی می کند بالاتنه اش را محکم تر بچسبد: نه!

صدای شیطننت بار تندر در گوشش می پیچد: پس نظرت چیه من بخورمت؟

-نه!

تندر کمی خم می شود، دستش را به زیر چانه اش رسانده و سرش را بالا می کشد. تقریباً به عقب هلش داده و روی تنش خیمه زده و می بوسیدش...

لبهایش را بهم می فشارد و تندر سر عقب می کشد: من به عنوان بله برداشتت می کنم.

خیره می شود به مردمک چشم هایش... دستش را بلند می کند. موهای ریخته روی پیشانی تندر را عقب می فرستد... دستش را پایین تر می برد. به یقه ی پیراهن سیاهش می رساند و نگاهش را هم به آن می دوزد: بابام چی...

مکثی کرده و می افزاید: می گفت؟

انگشت اشاره ی تندر روی لبهایش قرار می گیرد: حرف های بین پدر و داماد بود. آگه از من دلخور باشن مطمئنا حلش میکنم. تو نیازی نیست با این چیزا درگیر باشی... بهتره به سمیناری که آغوشش و به روت باز کرده فکر کنی.

سرش را تکان می دهد. تندر برای بوسیدنش خم می شود، دستانش را به دور گردنش حلقه می زند و چشم می بندد. صدای فریاد پدرش در گوشش طنین می اندازد: گفتم نه... نه! اون خراب شده جای دخترا نیست.

صدای التماس وار خودش در میان عصب های مغزش پیچ می خورد: پس چرا میخواستین سجاد بره دانشگاه؟ بابا من دکتر میشم... بابا خواهش می کنم... می خوام دکتر بشم. یه دکتر خوب... همونطوری که شما همیشه می خواستین باشین.

صدای فریاد حسین باعث می شود پیراهن تندر را در دستش مچاله کند: خفه شو!!!

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_بیست_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

تندر سرش را عقب می کشد: هوووم... بوی خوبی میدی...!

بوسه ای به لبهایش می زند: خوشمزه ای...

حسین خشمگینی که نفس های عمیق می کشد را در پس ذهنش می فرستد و چشم می گشاید. لبهای ترش را به دندان می کشد.

تندر سرش را در گودی گردنش فرو می برد و دست گچ گرفته اش را به سختی کمی جا به جا می کند: دارم فکر می کنم کی از دست این گچ خلاص میشم تا بتونم درسته یه لقمه ی چپت کنم؟!

دستش را به آرامی حرکت می دهد. سر تندر که عقب کشیده می شود، تکانی به خود می دهد و به موهای تندر چنگ می زند و سرش را عقب می کشد، خود را بالا می کشد. کوتاه می بوسدش، خود را روی تخت رها می کند. تندر لبخندی می زند: امشب اینجا می خوابی؟

لبهایش به خنده باز می شوند.

-:آگه فکر کردی میزارم مثل چند شب گذشته بری تو اون اتاق واقعا اشتباه فکر کردی. وقتی من اینجام درست توی این خونه چرا باید شبا تنها بخوابی؟!

چشمکی می زند: بیا اینجا بخواب، اون وقت شبا نمی ترسی. نمیزارم از هیچی بترسی...

سرش را بلند کرده و صورتش را در سینه ی تندر پنهان کرده و صدای خنده ی بلندش را خفه می کند.

مهناز با خنده تابی به تنش می دهد: می دونی اینجا همه چی دست آقای آستانه هست... مدیر عامل اصلی خیلی کم پیداش میشه... اما یه خانمی هست بعضیا میگن زنشه بعضیا هم میگن دوست دخترشه... اون هر از گاهی میاد سر کشی. تو این یه سالی که من اینجا کار میکنم فقط بیار دیدمش، تقریبا دو هفته پیش اومد مستقیم رفت تو اتاقش و برگشت رفت. حتی جواب سلامموم نداد ولی خیلی خوش تیپ بود. قیافه اش و نگو... اصلا نمی دونم مرد چطوری می تونه اینقدر خوشگل باشه.

سرش را تکان می دهد. از دیروز که به عنوان مترجم کارش را در این شرکت شروع کرده بود، مهناز تمام روز را روی مخش کار می کرد. تمام زیر و بم زندگی تک تک کارمندان را تقدیمش کرده بود.

تلفن روی میز زنگ می خورد. مهناز قبل از او خم می شود و گوشی را برمی دارد و ناگهان دستش را روی تلفن می گذارد: پاشو که کارت در اومده... آستانه کارت داره.

نگاه خیره اش را از مهناز به سمت تلفن می کشد. دستش را پیش می برد و حین گرفتن گوشی تلفن از دست مهناز می گوید: من می توئم تلفنام و جواب بدم عزیزم...

گوشی را سر جایش می گذارد و از جا بلند می شود و از اتاق بیرون می رود. منشی جوان و زیبایی آستانه با دیدنش لبخندی می زند: آقای آستانه منتظرتون هستن.

سری تکان داده و به سمت در بزرگ شیشه ای می رود. چند ضربه به آن نواخته و وارد می شود. قبل از آستانه مرد جوانی را روبروی میز بزرگ آستانه می بیند. مرد هم به تقلید براندازش می کند که صدای آستانه بلند می شود: خانم پژوهان... خوش اومدین.

جلو می رود و با سلام و اشاره ی آستانه روی مبل روبروی مرد می نشیند. آستانه دستش را به سوی او میگیرد: خانم پژوهان مترجم همزمانمون خواهند بود و ایشون هم آقای آذریان فام مدیر بخش بازاریابی و ارتباطات خارجیمون هستن.

سری به علامت آشنایی تکان می دهد. آستانه دستانش را در هم گره می زند: خانم پژوهان نمیدونم بگم خوشبختانه یا بدبختانه دقیقاً قراره کارتون و با سفری همراه مدیرعاملمون شروع کنین. مشکلی که ندارین؟!

متعجب یک تای ابرویش را بالا می دهد: مدیرعامل؟

-:رئیس و مالک اصلی... به سفر دو روزه هست به امارات...! آقای آذریان فام هم همراهتون خواهند بود تا هر موردی که نیاز باشه رو بهترتون توضیح بدن. مشکلی که نیست؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. آستانه لبخندی می زند: عالییه... بلیطتون برای امشب... اونجا منتظرتون خواهند بود. ایشون فردا صبح میرسن اونجا... قبل از ایشون اونجا باشید و شرایط و برای حضورشون آماده کنین.

بالاخره از جا بلند می شود که آستانه صدا می زند: خانم پژوهان فقط به موردی...

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z] رَاَزْ سَ

#چهارصد_و_بیست_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

به سمتش می چرخد: بفرمایید...

-:تموم مدارکتون و تحویل بدین که فردا برای پرواز مشکلی نداشته باشین.

بالاخره از اتاق آستانه بیرون می آید. با آذریان همه چیز را هماهنگ می کند و به سوی خانه می رود. خبر سفرش را نعیمه مثل بی بی سی به خسرو می رساند و وقتی همراه چمدان کوچکش از پله ها پایین می آید، خسرو با اخم و دست به سینه در جلوییش ظاهر می شود: به این آسونی؟

-:یه سفر کاریه.

خسرو می غرد: اونم دبی...

لبهایش را تر می کند و حرفی نمی زند. خسرو می غرد: تنهایی اونجا میخوای چیکار کنی؟ چطوری تمومش کنی؟چیکار میتونی بکنی؟

سر برمی دارد: تنها نیستم بابا... همکارام هستن...

خسرو جواب می دهد: همکارات و چند روزه میشناسی؟ چند روزه اونجا کار میکنی مگه؟!

اخم می کند. می لرزد. باید چیزی بگوید... باید جواب دهد.

خسرو عربده می کشد: کی می خوای درست بشی؟ تا کی می خوای اینطوری بازی کنی؟ کی میخوای حرف گوش بدی؟

صاف نگاهش می کند. لبهایش را به زور بهم می فشارد تا مثل خسرو فریاد نکشد. تنش را منقبض می کند تا نلرزد، تا مبادا کنترلش را از دست بدهد. دستش را به دور دسته ی چمدانش محکم تر می گیرد... سنگینی اش را روی چمدان می اندازد تا زمین نخورد. خسرو مات تماشایش می کرد. می توانست نگاهش را ببیند؟ می توانست قلب تکه تکه شده اش از این جملاتش را ببیند؟ می توانست از این پس رهایش کند؟! نفس عمیقی می کشد: می خوام از این به بعد خودم زندگیم و جمع و جور کنم.

می داند این را لیلی گفته است که در برابر رضا وحدت نشسته و تشویق شده است تا خودش باشد. لیلی که به رضا وحدت گفته است چرا من؟ چرا برای من از گذشته ات می گویی؟ لیلی که از بودن در کنار رضا وحدت لذت برده است اما دعوتش را برای شام رد کرده است. لیلی که به مهدی گفته است میخواد پشیمان نباشد. لیلی که مهدی را از زندگی اش کنار گذاشته است. لیلی که حال یک مهر طلاق در شناسنامه اش دارد و تلاشی برای از بین بردنش نمی کند. لیلی که اجازه نداده است خسرو برای پاک کردن آن اسم از شناسنامه اش تلاشی کند. این ها را این لیلی که در این لحظه در برابر خسرو ایستاده است به زبان آورده است نه لیلی که قبلا زندگی می کرده است.

گره دستان خسرو آزاد می شود. نگاهش در صورت دخترش می چرخد... دقایق به سختی می گذرند تا از برابر در کنار می رود. نعیمه می نالد: لیلی...

لبخندی می زند: زود برمی گردم. دوستون دارم...

به راه می افتد. ترس به جاننش می افتد اما قدم برمی دارد و چمدانش را هم به دنبال خود می کشد. می داند آخرین جمله را بیش از همه برای دلگرمی خود به زبان آورده است. خسرو به دنبالش از ساختمان خارج می شود: میرسونمت فرودگاه!

پاسخی نمی دهد. اعتراض نمی کند... موافقت هم نمی کند تنها دستش را از دسته ی چمدانش جدا می کند و قدم برمی دارد به سمت در حیاط...

امیر فخر با عجله به دنبالش قدم برمی دارد: همه چیز آماده هست. به قرار شام... برنامه ی امضای قرارداد و پایان همه چیز...

دستش را در جیب شلوارش مشت می کند: هر دو طرف قرارداد اومدن؟

چشم های امیر از دفتر یادداشت توی دستش گرفته شده و به روی افراد در حال رفت و آمد کشیده می شود: طرف عرب قراردادمون اومده... عبدالعزیز... اما فرد ایرانی نه هنوز...

می ایستد و به سمتش می چرخد: ایرانی؟!

-بله... محمدرضا وحدت... بیشتر به عنوان یکی از افراد دولت شناخته میشه اما در واقع کار خاصی نداره که انجام بده بیشتر از اون به تاجر که دنبال سود بیشتره.

متفکر ابروهایش را بالا می اندازد: چرا اومده سراغ ما؟!

-می خواد به کار عالی تحویل بگیره!

به راه می افتد: محمدرضا وحدت...! بزار بیاد ببینیم چنین فردی با ما چیکار داره.

امیر قدم هایش را بلند برمی دارد تا همراهش باشد: عبدالعزیز هم طرفشه و در واقع بخاطر اون میخواد با ما کار کنه.

دستش را به شقیقه اش می رساند و چهره در هم می کشد.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#چهار صد و بیست و پنج

#چون_آب_در_آبگینه

امیر قدمی جلو میگذارد: حالتون خوبه؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: خوبم. آگه ممکنه در مورد این وحدت تحقیق کن ببینیم کیه. هر چند عبدالعزیز بشناستش دلم نمیخواد سر معامله با کسی بشینم که شناختی ازش ندا...

قبل از آنکه جمله اش تمام شود تلفن زنگ میخورد. دستش را به سمت جیب داخلی کتش می برد و در همان حین جمله اش را هم تمام می کند:رم.

صدای گلاب در گوشی میپیچد: بیا بریم شمال سفرمون به اندازه کافی عقب افتاده...

لبخندی به صدای شادش می زند: متاسفم دارم میرم دی.

صدای شادش بی حس می شود: کی برمی گردی؟

نگاهی به امیر که مشغول یادداشت کردن چیزی در دفتر یادداشت است می اندازد: از اونجا هم باید برم انگلیس، فکر می کنم سفرم یه هفته بیشتر طول بکشه.

-:چرا؟!

جلو می رود و روی مبل می نشیند: چی چرا؟

امیر چند برگه را در برابرش می گذارد و خودکار را هم روی آن.

-:چرا بهم نگفته بودی در مورد سفر؟!

خم می شود. برگه ها را برمی دارد و روی ران پایش می گذارد و روی متنشان چشم می چرخاند: تو میدونی کار من چیه و بهتر از هر کسی از برنامه کاریم خبر داری. نیازی به گفتن هست؟

-:سپهر...

لبخندی می زند: وقتی برگشتم می خوام صحبت کنیم گلاب...

صدایش زنگ دار است. جدی و خشک... تن گلاب را می لرزاند: منم می خوام باهات به این سفر پیام.

خودکار را در دست میگیرد و پای برگه ها را امضا می زند: نه!

نه ای که به زبان می آورد کوتاه... جدی... سریع است.

-:ولی...

خودکار را روی برگه حرکت می دهد و به سراغ برگه ی بعدی می رود: وقتی برگشتم صحبت میکنیم گلاب... رو در رو...!

می خوام این مدتی که نیستم به ازدواج با من بیشتر فکر کنی.

صدایش لرز می گیرد، ناباورانه و مستاصل زمزمه می کند: منظورت چیه؟

برگه ها را بلند کرده و به سوی امیر می گیرد و با دست اشاره می زند دور شود: مطمئنی میخوای با من ازدواج کنی؟ من می تونم خوشبختت کنم؟

با صدایی که به سختی شنیده می شود می گوید: تو شک کردی؟ تو چی سپهر؟ مطمئنی از این ازدواج؟!

مکث می کند. نگاهش را به میز عسلی مقابلش و منبت کاری های ریز طلایی اش می دوزد: تو بارها گفتی ازم متفتری... نمی خوام آزارت بدم. من پدرت و مجبور کردم با ازدواجمون موافقت کنه... خوب میدونی پدرت همیشه با من مخالف بوده و تو رو مناسب من ندونسته اما من کاری کردم که مجبور بشه به این ازدواج رضایت بده...

دستش را می چسباند به شقیقه اش و فشار می دهد. حس می کند نفس هایش سنگین شده است و نفس کشیدن برایش سخت تر... به زبان آوردن تک تک کلمه ها جانش را می گیرد اما، ادامه می دهد: متاسفم...

سعی میکند صدایش را پنهان کند: می خواستم هر طوری هست تو رو داشته باشم و به پدرت نشون بدم آگه بخوام می
تونم.

سکوت می شود... سکوت... یک دقیقه خود را به دو می رساند و دقیقه ی سوم در پی دومی می گذرند و سکوت ادامه می یابد.

گلاب است که آهسته و محکم حرف می زند: حالا چی؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [(Raa Z) رَاَزُ

#چهارصد_و_بیست_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

با صدای محزونی زمزمه می کند: تو آخرین نفری هستی که می تونم آزارش بدم.

درد آلود می پرسد: پس چرا اینکار و میکنی سپهر؟

دلش فشرده می شود. امیر با چمدان و کیف چرم اداری از راه می رسد و آن ها را در نزدیکی اش می گذارد و باز می رود.

-:گلاب...!

صدایش بی نهایت آرام است: جانم؟

قلب و ریه اش همراه سرش تیر می کشد. لبهایش را از هم جدا می کند تا بتواند نفس بگیرد. خون جریان رگ هایش یخ می زنند:
خانم...

گلاب زمزمه می کند: بعد از تو... اول باید خورشید را به آسمان سوزن کنم... بعد منت ماه را بکشم تا به آسمان سرد شب
برگردد... سپس بادها را به التماس بنشینم تا دوباره وزیدن بگیرند... و آنقدر با گل ها سخن گویم تا خاطرات را از عمق
درونشان بیرون کشند و به یاد آرند روزی زیبا بوده اند...

بینی اش را بالا می کشد: بعد از تو

این دنیا

یک دنیا

کار دارد

تا دوباره دنیا شود...

مکثی می کند و ادامه می دهد: بعد از تو نه دنیا...، من هم کار دارم... به اندازه ی همان یک دنیا... باید به گذشته برگردم...
رد پای دستها و لبهایت را از تک تک لحظه هایم پاک کنم... باید به بام بروم آنچنان فریاد سر دهم تا صدای تو را گم کنم...

نفس عمیقی می کشد: بعد از تو عکس، گل و شعر را در گنجینه ای در پستوی خانه ی پدری پنهان میکنم... نقشه ی تهران را
عوض میکنم... حافظه ی پاهایم را پاک!!! چشمهایم با هیچ پنجره ای رنگ آشنایی نخواهد داشت... آسمان چاله ی عمیقی خواهد
شد که هر شب مرا می بلعد...

مکث کوتاهی می کند. آهسته تر ادامه می دهد: بعد از تو...

سپهر، میان کلامش می پرد: دنیا، دنیا نیست... یک جهان خالی ست. دیگر جهان جایی برای شگفتی... جایی برای هیجان...
جایی برای لبریز شدن، ندارد...

نفس عمیقی می کشد و می افزاید: من بعد از تو دیگر من نیستم...تویی هستم پنهان شده در رگ و پی ای بی انتها... من تنها ایستاده در غبار جهانی را بی من نظاره ام...{مرآ جان}

مرد با اطمینان روی صندلی اش جا به جا می شود: اون خانم اون شب توی حال خودشون نبودن و شرایط روحی بسیار خرابی هم دارن. ما باز هم منتظر میمونیم تا بهتر شدن حالشون بیشتر تحقیق کنیم. با توجه به کادو هایی که تحویل دادین شخص مورد نظر قطعاً شناخت عمیقی روی شما داره. به گفته ی خودتون شما علاقه ی عمیقی به رنگ قرمز دارین و این توی کادوها کاملاً مشهوده... از ترکیب رنگ قرمز یا خود قرمز توی بیشتر کادوها استفاده شده... کادوها بیشتر در محدوده ی نقاشی... گل... رنگ آمیزی یا عروسک هستن... هر از گاهی هم چیزهای عجیبی مثل گوشی پزشکی! ما تک تکشون و بررسی کردیم اما نتیجه ای نبوده جناب پژوهان... با توجه به تماس و شماره ای که باز هم با توجه به گفته های وکیلتون که قبلاً پیگیری کردن از سیمکارت دزدی بوده باید بگم فکر میکنیم شخص شما رو زیر نظر داره. در حال حاضر یک نفر و گذاشتیم که شما رو زیر نظر داره و امیدواریم بتونیم اون شخص اصلی و پیدا کنیم. خودتون به کسی مشکوک نیستین!؟

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَا زُ سُن [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_بیست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

تمام ذهنش مشوش می شود. کسی؟ کسی که از تمام آنچه که عزیزانش نمی دانند با خبر است؟! چنین کسی را نمی شناسد. چنین کسی اصلاً به ذهنش خطور نمی کند. سری بالا می اندازد: نه. هیچکس... من شخصیت درونگرایی دارم. در مورد چیزهای مورد علاقه ام به سختی صحبت میکنم. شاید حتی خانواده هم از علایقم با خبر نباشن.

-:حتی همسرتون؟

-:مطمیناً همسرم کسی نیست که باید بهش شک کرد.

چیزی به ذهنش خطور میکند. یعنی ممکن است فاطمه با اینکار به فکر انتقام باشد؟ چشم های فاطمه را لحظه ای که بعد از جراحی چشم باز کرده است را به یاد می آورد. سرش را به طرفین می کشد امکان ندارد فاطمه و نگاه نگرانش...

با اطمینان خاطر میگوید: مطمئناً خانواده ام توی اینکار دستی ندارن، مخصوصاً همسرم.

-:طبق گفته ی وکیلتون شما در حال گرفتن حضانت دختری هستین که سه سال گذشته با همسرتون زندگی کرده.

دستش را به صندلی چرمی میگیرد: ممکن کار عموش باشه؟

مرد روی برگه چیزی یادداشت می کند و میپرسد: ممکنه. شما چرا میخوانین حضانت کسی رو قبول کنید که هیچ نسبتی با شما نداره؟

-:روابط و نسبت خونی تعیین نمیکند جناب سرگرد؛ نسبت ها رو آدم ها با احساسات پایه ریزی میکنن. این دختر با من و همسرم روابط قوی داره. بعد از مرگ مادرش با همسرم زندگی کرده در صورتی که در طی هفده سال فقط یکبار عموش و دیده...

مرد سری تکان می دهد: مراحل قانونی این پرونده در چه شرایطی قرار داره؟!

دست گچ گرفته اش را کمی جا به جا می کند. حس می کند آتل متصل به گردنش امروز بیش از هر روز دیگر آزارش می دهد: امیدواریم بتونیم حضانت شراره رو بگیریم.

سرگرد اینبار می پرسد: تا حالا مشکلی با مریضاتون نداشتین؟!

اندیشمند چشم می گیرد. با بیمارانش؟! پاسخ منفی است. در تمام سالهایی که پا به این راه گذاشته وظایف خود را به بهترین نحو انجام داده است.

از ساختمان آگاهی که بیرون می آید، نگاهش را می چرخاند. دست آزادش را مشت کرده و برای اولین تاکسی دست تکان می دهد. روی صندلی عقب نشسته و در فکر فرو می رود. چه کسی؟ در ذهنش به دنبال کسی می گردد که از علایقش می داند. کسی که تمام آنچه کس نمی داند را می داند.

تلفش زنگ می خورد، گوشی را به گوش می چسباند: روز بخیر...

صدای سنگین و نفس های گلاب در گوشش می نشیند: سپهر داره میره سفر کاری.

-اطلاع دارم. برنامه ی جراحی رو برای بعد از برگشتش برنامه ریزی می کنم.

گلاب نفسش را رها می کند: من از پدرم کمک گرفتم، دکتر برای جراحی به ایران میاد. تمام شرایط هم فراهم میشه...

نفسش را رها می کند: نمی دونم چطور باید ازتون تشکر کنم.

تاکسی متوقف می شود، در حین پیاده شدنش گلاب می گوید: سپهر زمان دقیق برای برگشتش از سفر بهم نگفت... برای برنامه ریزی این جراحی بهش نیاز دارم.

به سمت املاکی قدم برمی دارد و در همان حین می گوید: بهتون اطلاع میدم... سعی میکنم امشب باهاش حرف بزنم.

گلاب با صدای درد داری زمزمه می کند: ممنونم.

تماس را قطع کرده و وارد می شود. به گفته ی سرگرد باید به زندگی روزمره اش ادامه دهد. زندگی روزمره اش می تواند شامل برپا کردن مطبی باشد... در این لحظه که یک دست دارد و وقت آزاد...!

با فاطمه تماس میگیرد تا با هم برای بررسی ساختمان ها بروند، آدرس می دهد و روی مبل می نشیند. مرد با خنده فنجان چای را مقابلش می گذارد: دکتر چی هستین آقای دکتر؟

نگاهی به دست گچ گرفته اش می اندازد: جراح پیوند و قلبم...

-پس یه ساختمون شیک می خواین...

سری به طرفین تکان می دهد: ساختمونی مطابق با موجد...

در باز می شود و پسرک نوجوانی وارد می شود. نگاهی به دو مرد می اندازد و می پرسد: آقای پژوهان کیه؟

تندر متعجب پاسخ می دهد: منم.

پسر جلو می آید و جعبه ی کوچک کادو شده ی قرمز رنگ را به سمتش می گیرد: این برای شماست.

دستش را به سمت جعبه دراز می کند: از طرف کی؟

پسر با بیخیالی می گوید: یه خانمی اون بیرون بهم داد گفت بدمش به شما.

دستش را در جیب شلوار جینش می برد و اسکناس پنجاه هزارتومانی را هم نشانش می دهد: اینم داد...!

از جا برمی خیزد: چه شکلی بود؟

پسر شانه ای بالا می کشد: نمی دونم. عینک داشت.

دستش را روی نصف صورتش می گیرد: موهاشم این طرف صورتش ریخته بود.

با قدم های سریعی به سمت در می رود. چشم می چرخاند... هیچ کس را نمی بیند. متعجب برمی گردد و رو به پسر می گوید: ماشین داشت؟

-نه... پالتوی قرمز داشت با کفشای پاشنه بلند.

گیج و سردرگم می پرسد: چاق بود یا لاغر؟ قد بلند بود؟!

پسرک شانه ای بالا می کشد: چاق نبود... قدشم فکر کنم بلند بود. مثل شما...!

مرد که متعجب نگاهش می کند، می پرسد: مشکلی پیش اومده آقای دکتر؟

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُنْ (Raa Z)

#چهارصد_و_بیست_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

گنگ نگاهش می کند. در نگاهش التماسی موج می زند، شاید این مرد از این خواب آزار دهنده بیدارش کند.

مرد به سمتش می آید. پسرک به سمت در می رود که می نالد: آقا پسر!؟

پسر به سمتش می آید. کادو را در جیبش برده و به سراغ کیف پولش می رود. یکی از کارت هایش را بیرون کشیده و به سمت پسرک میگیرد: آگه دوباره اون خانم و دیدی یا یادت اومد چه شکلیه یا چیزی که فراموش کردی و به من نگفتی... میشه بهم زنگ بزنی؟ اون برام مهمه باشه!؟

فکر می کند نباید پسرک را بترساند، ادامه می دهد: می خوام پیداش کنم.

پسرک بعد از گرفتن کارت بیرون می رود. مرد لیوان آب را به سمتش می گیرد: می خوام زنگ بزنی پلیس؟

سرش را به طرفین تکان می دهد: نه! نیازی نیست. ممنونم.

نگاهش را به بیرون می گرداند که فاطمه را می بیند که در آن سوی خیابان از تاکسی پیاده می شود، به تندی نگاهش را می دهد به مرد: پیش خانم چیزی از این ماجرا نگید لطفا...

قبل از آنکه مرد موافقت کند فاطمه از پله ها بالا می آید. از جا برمی خیزد و به سختی لبهایش را می کشد.

سلامی به مرد می دهد و کنارش می ایستد. دستش را روی دست گچ گرفته اش می گذارد: خوبی؟

چشم می دزدد و سری تکان می دهد: بریم؟ وقت آقا رو هم خیلی گرفتم.

تندر از مرد خواهش میکند ساختمان های مورد نظر را نشان دهد. قبل از مرد از املای بیرون می آیند. فاطمه دستش را به بازویش می رساند و سرش را به سمت شانه اش کج می کند: خوب نیستی؟

به سمتش می چرخد. نگاهش را به صورتش می دوزد. مقنعه ی زرشکی و پالتوی سیاهش با چادر سیاه به تن داشت... کفش های همرنگ مقنعه اش هم پاشنه دار و شیک بودند و شلوار پارچه ای اتو خورده اش را شیک تر به تصویر می کشیدند.

فاطمه در چشم هایش خیره می شود: چیزی شده؟

دست سالمش را در جیب پالتویش می برد و جعبه ی کوچک درون آن را لمس می کند: ذهنم آشفته هست.

فاطمه روی پاشنه ی پا حرکت می کند و روبرویش می ایستد. نگاهش را می دهد به یقه ی نامرتب پیراهن سیاهش و دست بالا می آورد، حین مرتب کردنش می گوید: دوست دارم این ذهن آشفته رو آرام کنم.

نگاهش در چشم های پر از شیطننت فاطمه حرکت می کند. انگشتان ظریفش روی گردن تندر بازی می خورد.

تمام ذهنش گویا به سمت حرکت دستان فاطمه و بازی اش روی پوستش کشیده می شود و آنچه دقایقی پیش رخ داده است را در دورترین نقطه به فراموشی می سپارد.

مرد که در را قفل می زند، فاطمه خود را عقب می کشد. دستش را محکم تر از قبل به دور بازوی تندر گره می زند و به دنبال مرد قدم برمی دارد و آهسته کنار گوش تندر پیچ می کند: بهت گفته بودم رنگ مشکی خیلی بهت میاد؟

نگاهش را برمی گرداند. مرد در حال توضیح است که ساختمانی که در نظر دارد تازه ساخت بوده و مالکانش هم چند وکیل و دکتر هستند.

سیب گلویش تکان می خورد و حتی سر نمی چرخاند تا فاطمه را نگاه کند، سعی می کند تمرکزش را بگذارد روی سخنان مرد...

وارد ساختمان می شوند. مرد دکمه ی آسانسور را زده و به سمتشان می چرخد: مشکل خرابی آسانسور و این چیزا رو هم نداره. سری تکانی می دهد و فاطمه همچنان که بازویش را نوازش می کند، می گوید: ساختمان قشنگیه...

نگاهش را می دهد به تندر: اینطور نیست عزیزم!؟

تنها لبخندی می زند و با چشم برای فاطمه خط و نشان می کشد. فاطمه با هیجان سرش را به سمت مرد می چرخاند: گفتین تو هر طبقه چند واحد قرار داره!؟

-سه واحد... ساختمان بزرگیه... واحد ها هم بزرگن... توی این طبقه فقط دو تا وکیل قرار داره... اما طبقه ی بالا هر سه دکترن.

فاطمه بازویش را می فشارد: اینطوری بهتر نیست؟ خیلی سر و صدا هم نمیشه.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. از آسانسور بیرون می روند... نام دو وکیل را فاطمه می خواند. وقتی مرد مشغول باز کردن در است، بازوی تندر را می کشد و مجبورش می کند سر خم می کند: خوش نیومد...

سرش را میچرخاند و به لب های ورچیده ی فاطمه خیره می شود. فاطمه با بیخیالی شانه ای بالا کشیده و به دفتر وکلا اشاره می زند: تو رو چطوری با دو تا وکیل زن اینجا تنها بزارم!؟

مرد به سمتشان می چرخد: چیزی شده آقای دکتر؟

می چرخد... لبخندی می زند: نه!

به دنبال مرد وارد آپارتمان می شوند. به سمت سالن بزرگ قدم برمی دارد و فکر می کند می تواند یکی را به عنوان اتاق اکو استفاده نماید...

فاطمه سرکی در اتاق ها کشیده و کنارش می ایستد: میشه اینجا رو حسایی دیزاینش کرد.

به سمت فاطمه می چرخد و یک تای ابرویش را بالا می کشد.

مرد در مورد ساختمان توضیحاتی می دهد، با تمام شدنش فاطمه جلو می رود: مثلاً میز منشی اینجا باشه... بعد مثل میز نباشه میشه اینجا رو پیشخوان کار کرد. تمیز و مرتب میشه. بعد اونجا صندلی های انتظار قرار بگیرن...

به جلوی پنجره اشاره می زند: میشه چند تا گلدونم اینجا گذاشت.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_بیست_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

آهوی فرشته وارش گام برداشته و توصیف میکند تمام آنچه به ذهنش خطور می کند را... همه چیز را تحت کنترل داشته و چنان زیبا کنار هم میچیند که قلبش فشرده می شود.

لبهایش را تر می کند. باید جلو برود و ببوسدش... نه فقط یک بوسه... برای تمام شیطنت هایش، مالکش شود. اما...

نگاه خشمگینش را می دهد به مرد که با تلفن صحبت می کند و به فرد پشت خط اصرار دارد انتظارش را بکشد تا برسد.

صدایش را کمی بالا می برد: شما برین و برگردین... ما همین جا هستیم...

مرد گوشی را از گوشش فاصله می دهد: مشکلی نیست آقای دکتر؟

سرش را به علامت منفی تکان می دهد. مرد با خوشحالی به شخص پشت خط می گوید منتظر باشد تا از راه برسد. تماس را قطع کرده و به سمت تندر می آید: من دیگه بر نمی گردم... کلش همینه. شما بررسی کنید، اگه تمایل داشتین بیاین من دفترم.

دست مرد را می فشارد و او را راهی می کند، با بسته شدن در به سمت فاطمه ای که خم شده و از پنجره پایین را نگاه می کند می رود و پشت سرش می ایستد. همانطور که دست سالمش را به دور کمرش حلقه می زند، لب می زند: امروز خیلی شیطان شدی!

سرش را به سمت شانه اش خم می کند. تندر با حرکت دست سالمش اجبارش می کند به سمتش بچرخد... نفس عمیقی می کشد و بازدمش را در صورت فاطمه رها می کند: می خوام بازی کنی؟!

لبهائش بهم می چسبند. خود را عقب می کشد و تنش مماس با شیشه ی پشت سرش قرار میگیرد، سعی می کند به این نگاه پر از حرف فندقی مقابلش بی تفاوت باشد: من؟

نیشخندی می زند: نه! بازی چیه؟

دست تندر روی بازویش قرار گرفته و آهسته... ذره ذره... اندک اندک بالا می آید: بازی؟

اووم کشدارش را با حرکات سرش همراه می کند: خب... من می خوام بهت یاد بدم یه بازی چطوریه...! نظرت چیه؟

به سختی خنده ی روی لبهائش را حفظ می کند و سعی می کند نشان ندهد که از این صدای بم و سخت شده و پر از تهدید تندر تنش نلرزیده است: شما همیشه استاد ما بودین.

تندر با حرکت چشم و ابرویش دستش را به مقنعه ی زرشکی اش می برد و در همان حال می گوید: بهت میاد... همرنگ لب... فاطمه میان حرفش می پرد: آرزو خانم ناراحت نشن!

تندر سکوت می کند. کمی خود را عقب می کشد. دستش را به روی لبهائش می گذارد و انگشت شستش را روی لبهای رنگ گرفته اش می کشد و به عمد کمی هم فشار می دهد تا لبهائش بازی خورند.

چشم هایش را می بندد. می خواهد بوسیده شود. خودش را برای یک بوسه آماده می کند که، حجم زیادی از هوا را ما بین خود و تندر حس می کند.

تندر عقب می کشد و در حینی که رو برمی گرداند و به سمت یکی از اتاق ها می رود، می گوید: مامانم به این چیزا اهمیتی نمیده...

دستش را بند شیشه می کند و آب دهانش را قورت می دهد.

تندر در اتاق را باز می کند: اینجا برای اتاق من خوبه یا اون یکی؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [(Raa Z) ۛ

#چهارصد_و_سی

#چون_آب_در_آبگینه

آذریان فام ادامه می دهد: شخصیه که معمولا خیلی حرف نمیزنه. رفتار خاصی داره. از اینکه بحث خیلی به بیهوده کشیده بشه بیزاره. خودشم می تونه به عربی و انگلیسی خیلی واضح صحبت کنه اینجا بودند فقط بخاطر طرفین قراردادامونه!

سرش را تکان می دهد: می تونم بپرسم چه قراردادیه؟!

-می خوام تمام بازاریابی هتل هایی که اینجا قراره بسازیم و بدیم دست این شرکت. یه شرکت معروفه... توی ایرانم شعبه دارن اما فعالیت اصلیشون خارج از کشوره... در واقع قراره توی قسمت طراحی داخلی هتل ها هم دستی داشته باشن تا باعث جذابیت بیشتر باشه و به قول معروف مشتری جذب کن.

آذریان فام در برابر درب ورودی می ایستد و نفس عمیقی می کشد. لبه های کتش را کشیده و به سمت لیلی می چرخد: زیادی خوش پرستیزه...

متعجب نگاهش می کند که آذریان فام با چند ضربه ای که به در می زند، آن را می گشاید و عقب می ایستد: بفرمایید...

سرش را خم می کند. به کفش های پاشنه دار و سفیدش نگاهی می اندازد. شلوار جین آبی آسمانی اش را رد می کند و قدمی به جلو برمی دارد و پا به رویال سوئیت ویلایی می گذارد. قبل از آنکه بتواند چشم از سقف پر از نور ویلا بگیرد، مردی در برابرشان ظاهر می شود. آذریان فام به تندى سلام می دهد و لیلی هم به تبعیت از او...

مرد سری تکان می دهد: دیر کردین.

آذریان فام نیشخندی تحویلش می دهد: فقط دو دقیقه...!

مرد نگاهش می کند و به راه می افتد. اشاره ای به مبلمان مایل به خاکستری و ترکیب نقره ای دار که بالشت های صدفی تمام آن را پر کرده است می زند: بشینین...

لیلی تکانی نمی خورد که آذریان فام سیخونکی زده و به جلو هلش می دهد. به راه می افتد. نگاه کواهی به ردیف میز تحریر و تلویزیونی که بهم پیچ خورده و کنار هم ردیف شده اند می اندازد و روی نزدیکترین مبل می نشیند و آذریان فام را هم وادار می کند کنارش بنشیند. پرده های طلایی روبرویش تقریباً کنار رفته و تصویری از برج العرب را در فاصله ی اندکی به نمایش گذاشته است و تصویری که از برج روی استخر چسبیده به پنجره می افتد تصویر بسیار زیبایی را به نمایش می گذارد...

آذریان فام کنار گوشش پیچ می کند: این حجازیه... باقر حجازی... دستیار اصلیه.

یک تای ابرویش را بالا می کشد که صدایی از پشت سرشان می گوید: این برگه ها رو فکس کن.

صدای آشنای حجازی پاسخ می دهد: مترجم همراه آذریان فام اومده...

آذریان فام برمی خیزد و به عقب می چرخد و سلامی می دهد. لیلی هم با طمانینه برمی خیزد و به سمت مرد می چرخد و نگاهش مات می شود. سبب گلویش تکان می خورد و نفس کشیدن را به فراموشی می سپارد.

مرد روبرویش با موهای کوتاه سیاهی که سیاهی اش در این شب هم چشم را می زند و به سمت بالا شانه شده، تاریکی شب را در ذهن زده می کند. قدمی به سمتش برمی دارد. نگاه لیلی روی صورت کشیده و ته ریشی که لبهای باریک و برجسته اش را به نمایش گذاشته است می چرخد...

مرد ابروهای هلالی کشیده اش را بالا می دهد و نگاه لیلی از گردن بلندش به سمت پیراهن سفید و کت سرمه ای اش کشیده می شود.

مرد فاصله ی بینشان را طی کرده و دستش را جلو می آورد و لیلی را وادار می کند تا نگاهش را بالا کشیده و به صورتش زل زند. به چشم هایش... چشم های سیاه و نافذش... چشم هایی که می توانند همانند رنگشان آدمی را در سیاهشان غرق کنند. دستش را بلند می کند... بدون آنکه بتواند چشم از نگاه سیاه و نافذ مرد روبرویش بگیرد. مرد است که دستش را جلوتر می کشد و انگشتانش را در بین انگشتانش لمس می کند... لبخند ملیحی روی لبهایش می نشیند که باعث می شود خط گونه های کامل فرو روند و گودالی ایجاد کنند و همزمان چشم های سیاه تاریکش هم برق زنند.

حجازی می گوید: یه تماس از ایران دارین...

گوشی را به سمت مرد می گیرد. مرد دست لیلی را رها می کند و گوشی را میگیرد اما چشم از چشم های لیلی برنمی دارد. دقایق به سختی می گذرند تا مرد پلک می زند و با چهره ای که در هم می کشد رو برمی گرداند و همزمان نفس حبس شده ی لیلی هم رها می شود. این مرد چطور می تواند شبیه به رضا وحدت باشد آن هم با این چشم های نافذی که نفس را در سینه حبس می کنند... با این لبخند زیبا... رضا چطور می تواند ادعا کند شبیه به این مرد است وقتی نه ذره ای از این نگاه را دارد و نه این لبخند را که می تواند پیش مرگ بگیرد.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ۞

#چهارصد_و_سی_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

چشم هایش را می بندد تا بتواند آنچه دیده است را تحلیل کند. دوباره چشم می گشاید. می بیندش... نه ممکن نیست اشتباه کرده باشد. این مرد برادرش است... همان برادری که... نفسش در سینه حبس می شود. چشم می بندد... چرا این مرد؟ در تمام شرکت های ایران... در بین تمام افراد چرا این مرد؟!

مرد تماس را خاتمه می دهد، گوشی را تقریباً به سمت حجازی پرت کرده و به سمتش برمی گردد. حجازی، آذریان فام را همراه خود به یکی از اتاق ها می برد.

مرد روبرویش می ایستد و با سینه ی جلو داده یک دستش را جلوی تنش می گیرد و مارک ساعتش را به رخ می کشد و دست دیگرش را در جیب شلوارش هدایت می کند: خانم!

تمام گنگی و گیجی اش را عقب می راند و با جدیت و صاف می ایستد: لیلی پژوهان...

مرد ابروهایش را بالا می کشد. این نام برایش کمی آشناست... فقط کمی...! سرش را تکان می دهد و به عربی می گوید: محمدرضا وحدت هستم... امروز می تونین از پس کار بریباین؟!

اشتباه نکرده است. این مرد همانی است که فکرش را کرده... همانی است که ندیده توصیف جذابیتش را شنیده... همانی که می داند ثروتش را می شود پارو زد. همانی که به گفته ی برادرش ثروت عظیمی دارد و به گفته ی کارمندانش جذابیتی غیرقابل انکار... می خواهد امتحانش کند؟ با این نگاهی که می تواند تا عمق وجود آدمی را بخواند؟! به همان عربی پاسخ می دهد: من عادت دارم برای کارهایی که انجام میدم بیشتر تلاشم و میکنم جناب وحدت!

آخر وحدت را تا می تواند می کشد و همزمان گوشه ی لبش را هم بالا می برد.

محمدرضا با همان لبخند کمرنگ جذابش به سمت مبلمان قدم برمی دارد: بشین خانم لیلی...

لیلی هم به راه می افتد و سرجایش می نشیند. محمدرضا پای راستش را روی پای چپ انداخته و با جدیت می گوید: تازه استخدام شدی؟

-:دو روزه...

-:فقط به عربی تسلط داری؟

لیلی نفس عمیقی می کشد. این مرد فقط بخاطر قیافه اش به برادرش ترجیح داده شده است؟: خیر... به انگلیسی... فرانسه... ایتالیایی... استانبولی... ارمنی... هندی... چینی و آلمانی...!

دستهای محمدرضا بهم می رسند و صدای برخوردشان بلند می شود: خیلی خوشبختیم که تو توی گروهمون هستی!

باید بگوید اما در این لحظه خوشحال نیست که روبرویش نشسته است. خوشحال نیست در برابر مردی نشسته و لبخند می زند که به برادر خود خیانت کرده است. با این اوصاف چطور می تواند از بودن در کنار این مرد احساس خوشحالی کند. حتی اگر این مرد به گفته ی آذریان فام بزرگترین مدیرعامل بخش سرمایه گذاری باشد، یک نابغه ی تجاری باشد... چه اهمیتی دارد وقتی به برادر خود رحم نکرده است؟!

لبه‌هایش را بهم می چسباند و سکوت می کند. سرش را پایین می اندازد و با خود درگیر می شود. باید برود یا بماند؟ باید استعفا دهد؟! با وجود شرایط عالی که تا به اینجا داشته است؟!

-:خانم لیلی، طرف قراردادمون در واقع یه ایرانیه...

افکارش را کنار زده و می پرسد: ایرانی؟

محمد رضا فقط یکبار سرش را از بالا تا پایین می کشد: کسی که قراره ما رو بهم معرفی کنه یه دوست دو طرفه هست. نمی خوام در برابر این طرف قرارداد کسی متوجه بشه که من عربی می دونم. کنارم بشین و تموم صحبت هاشون و به انگلیسی یا عربی کنار گوشم پیچ پیچ کن... به نحوی که فکر کنن داری کار ترجمه رو انجام میدی.

اخم هایش را در هم می کشد: من به عنوان مترجم همزمان استخدام شدم.

-منم نخواستم کاری جز این انجام بدی.

-شما از من می خواین بیخودی وانمود کنم مترجمم...!

لبخندی می زند. این مرد حتی در لبخندهایش هم غرورش را به رخ می کشد: خب تو ترجمه کن ولی صدات خیلی بالا نباشه.

دستش را مشت می کند: ولی شما خودتون می دونین.

محمدرضا پایش را از روی پای دیگرش پایین کشیده و خود را جلو می کشد: توی این بازی باید وانمود کنی ضعیفی تا بتونی قدرت بیشتری به دست بیاری!

به تلخی می گوید: شما همیشه وانمود می کنین ضعیفین تا چیزایی که میخواین بدست بیارین!؟

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☞

#چهارصد_و_سی_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

محمدرضا لبخندی تقدیمش می کند. از همان لبخندهایی که لبهایش را کشیده تر می کند و چال های گونه هایش را نمایان ... از همان لبخندهایی که می تواند نفس را در سینه حبس کند: فکر می کنی این کار بد باشه خانم لیلی؟! برای رسیدن به چیزهایی که می خوایم باید ریسک کنیم.

ابروهایش را بالا می کشد و با تمسخر می گوید: ریسک؟

انگشت اشاره اش را بالا می آورد و نگاه لیلی به انگشت کوچک نگین دار توی کوچکترین انگشت دست راستش ثابت می ماند. انگشت زیبایی که مطمئنا برازنده ی یک مرد نیست و بیشتر به سبک انگشت های زنانه می ماند و محمدرضا می گوید: تاجر موفق نمی شی خانم لیلی...

در همین حین حجازی وارد اتاق می شود: آقای عبدالعزیز و طرفین قرارداد تشریف آوردن.

محمدرضا سری تکان می دهد: بهشون بگو ما هم به زودی به جمعشون خواهیم پیوست.

با بیرون رفتن حجازی به سمت لیلی برمی گردد: افتخار همراهی میدی خانم لیلی؟

لیلی به وضوح اخم تحویلش می دهد و محمدرضا می خندد: من عادت ندارم توی قرارهام تنها حاضر بشم.

به راه می افتد و به سمت میز تحریر سفید چسبیده به میز تلویزیون می رود و کت سرمه ای آویزان به پشتی صندلی سفید را برمی دارد. در حینی که خم می شود و صفحه ی لپ تاپ را روشن می کند، مشغول تن زدن کت می شود.

لیلی سرکی می کشد و با دیدن صفحه ی بورس نگاهش را برمی گرداند به محمدرضا...

اعتراف می کند شیک است. همانند برادرش کت و شلوار تن زده است... اما نه پهنای شانه های برادرش را دارد و نه چاقی افراطی... اندامش لاغر و متوازن است... دکمه های کت نه روی سینه اش کشیده می شوند و نه نامرتب قرار می گیرند.

در حین مرتب کردن یقه ی کتش می چرخد: میگن از اونایی که فکراش خیلی خوب کار میکنه. از اونایی که می تونه از هیچی پول بسازه...! عکاس بوده... یه عکاس حرفه ای اما کارش و توی حوزه ی تجارت ادامه داده... شنیدم خیلی خشک و کم حرفه... کسی که معمولاً عادت نداره بیشتر از بله و خیر به زبون بیاره... مجرده... دور و برش دستیار زیادی نداره و کسای که دور و برش هستن کاملاً مورد اعتمادشن...

کراوات نقره ای رها شده روی صندلی را برمی دارد و به دور گردن میاندازد. قدم هایش را به سوی لیلی می کشد و روبرویش می ایستد و دو طرف کراوات را به سمت لیلی می گیرد. لیلی متعجب نگاهش می کند که محمدرضا با جدیت می گوید: داره دیرمون میشه خانم لیلی... به عنوان یک زن این رسم ادبه که کراوات همراهتون و ببندین.

همانطور می ایستد که محمدرضا سر کج می کند. نفسش را فوت کرده و دستانش را به سمت کراوات می برد: تا جایی که من اطلاع دارم چنین رسمی هیچ کجای دنیا مرسوم نیست جناب وحدت... محمدرضا چشمکی می زند: رسم و رسوم رضا وحدته...

لیلی پاسخی نمی دهد و دقتش را به گره زدن کراوات معطوف می کند که محمدرضا ادامه ی بحث را می افزاید: می خوام هتل هایی که اینجا ساخته شدن و بدم دستش... پارسال توی انگلیس طرح یه موزه رو پیاده کرده... طرحی که با اینکه توی حوزه ی معماری به حساب نمیاد اما امسال جایزه ی نفیس معماری داخلی و گرفت.

-: شما می خواین از این فرصت استفاده کنین؟

کراوات را رها می کند و عقب می کشد. محمدرضا حین بستن دکمه ی کتش سری کج می کند: مردم دوست دارن چیزهایی که جایزه می گیرن و زیاد ببینن... می خوام بدونم این هنرمند تاجر می تونه چه شگفتی خلق کنه؟!

-: مطمئنن می تونه شگفتی خلق کنه؟!

محمدرضا می چرخد و به سمت در به راه می افتد: این قرارداد با خوش یمنی حضورت شروع شده، به ادامه اش هم خوش بینم.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ۞

#چهارصد_و_سی_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

از جایش تکان نمی خورد. محمدرضا در را باز می کند و سری به سمتش می چرخاند: نمایای خانم لیلی؟

سرش را به سمت شانه اش می برد، سعی می کند ذهن این مرد را بخواند... رفتاراش را درک کند اما گویا برعکس است. این مرد است که تمام آنچه در ذهن دارد را می خواند که بعد از چند ثانیه می گوید: من از بد قولی خوشم نمیاد خانم لیلی...

به اجبار راه می افتد. از مقابل محمدرضا که می گذرد سرش را پایین می اندازد و سعی می کند کنترل خود را بدست آورد. محمدرضا درست در کنارش قدم برداشته و در همان حال می گوید: از من خیلی فاصله نگیر... کنارم بنشین... متوجه شدی؟!

پاسخی نمی دهد. از ساختمان خارج می شوند... تا ورودشان به تالار اصلی دیگر صحبتی بینشان رد و بدل نمی شود. مردی نزدیکشان می شود و دستش به سمت در شیشه ای اشاره می رود و به عربی می گوید: از این طرف قربان...

در سالن بزرگ و چرخان تنها تعداد متعددی به چشم می خورند که پشت میزهای فاصله دار جا گرفته و لبخندی می زنند و لذت می برند از ساحل زیبای شیکاگو بیچ...

قدم دیگری برمی دارد با اشاره ی محمدرضا قبل از او از در شیشه ای خارج می شود و در زیر سایه ی اندکی از شب که کم کم خود را نمایان می کند و چراغ های بزرگ استوانه ای روشن در اطراف ایوان جلو می رود. مبلمان سفید و سیاه و بالشتک های قرمز رنگ ال مانند و بیش از آن صدای لذت بخش خلیج... نگاهش را به اطراف می چرخاند. سرش را می چرخاند و نگاهش را می دوزد به برج العرب و روشنایی اش در شب...

محمدرضا در پشت سرش می ایستد: زیباست...! اینطور نیست؟

لبخندی می زند: فوق العاده است.

-: از این طرف... مهمونامون و منتظر نداریم.

سرش را می چرخاند. روی سرامیک های مربعی چیده شده در کنار هم قدم برمی دارد و به آخرین ردیف میلمان نزدیک می شود... آذریان قام و حجازی درست رو به آنها نشسته و مشغول صحبت با دو مرد روبرویشان هستند. مردی با لباس عربی هم در سمت چپشان جا گرفته و زن جوانی همراهش است. قدم برمی دارند و با نزدیک شدن به جمع، تمام آنها از جا برمی خیزند. آخرین قدم را برمی دارد و روبرویشان می ایستد و چشم از مرد عرب گرفته و به دو مردی که تا به حال پشت به او داشتند می دهد و ناگهان...

حس می کند زیر پایش خالی شد. بی اختیار مچ پایش به سمت چپ کشیده می شود و قبل از آنکه روی زمین رها شود دستانی به دور شانه هایش حلقه می شوند.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_سی_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

چشم هایش را می بندد... صورتش را در هم می کشد و در این لحظه آرزوی مرگ می کند. تکانی نمی خورد. لعنتی... سپهر؟! از میان تمام آدم های روی زمین... در میان چندین میلیارد انسان روی زمین سپهر؟ چرا سپهر؟!

نفس هایش را به سختی و بریده بریده رها می کند. کمی جا به جا می شود تا خود را از گرمای تنی که حس می کند رها کند. چشم می گشاید و نگاهش روی کفش های کرم رنگ ست شده با شلوار سرمه ای ثابت می ماند. لعنتی... فاجعه است. سپهر؟! بغض به وجودش چنگ می اندازد. از آخرین باری که سپهر را دیده است سه سال می گذرد. سه سال... در این لحظه... امشب؟ محمدرضا آهسته جوری که فقط او بشنود زمزمه می کند: مراقب باش...

خود را از آغوش بیرون می کشد. محمدرضا بازویش را رها نمی کند: فکر کنم پات پیچ خورده...

پای دردآلودش را تکانی می دهد: خوب همیشه مشکلی نیست.

سپهر است که می پرسد: حالت خوبه؟

سر برمی دارد. نگاهش می کند... چرا؟... اهمیتی دارد مگر؟ محمدرضا اشاره ای به مبل می زند و به آن سمت هدایتش می کند: بهتره اینجا بشینی...

سعی می کند تنهایی دو قدم را بردارد اما محمدرضا رهایش نمی کند. روی مبل می نشیند و پایش را کمی دراز می کند...

عبدالعزیز با خنده و به عربی می گوید: خانم های زیبا همیشه می تونن حواس و پرت کنن.

تنها محمدرضا می خندد و دستش را به سمت سپهر دراز می کند: محمدرضا وحدت هستم...

سپهر هم دستش را می فشارد: سپهر نظرنیا...

حین نشستن کنار لیلی می گوید: بحث های ایرانی و به عربی برای عبدالعزیز ترجمه کن و بحث های عبدالعزیز و سپهر و برای من...

سری به علامت مثبت تکان می دهد.

سنگینی نگاه سپهر را به روی خود به خوبی حس می کند اما حتی سر بر نمی دارد تا نگاهش کند اما محمدرضا مسیر نگاه سپهر را به روی لیلی دنبال می کند و گوشه ی لبش را کمی بالا می کشد و بحث را به سمت و سوی مورد علاقه اش می کشاند.

در سکوت آنچه اتفاق می افتد را با صدای بلند برای عبدالعزیز ترجمه می کند و هر بار با نگاه تیز او روبرو می شود و یا آهسته کنار گوش محمدرضا زمزمه می کند.

طبق فهمیده هایش محمدرضا تصمیم دارد از سپهر و شناخته بودنش به نفع خود استفاده کند و قرارداد در هر حال به نفع محمدرضا خواهد بود.

سپهر از جا بلند شده و از جمع فاصله می گیرد و به سمت نرده ی شیشه ای می رود و چشم به شهری که حال در روشنایی چراغ ها زیبا است می رود. سرش را میچرخاند و او را برانداز می کند. باید اجازه دهد محمدرضا همانطور که می خواهد با او بازی کند؟ سپهری که... پلک می زند. هنوز هم همانند همیشه است. حتی بعد از گذشت سه سال هنوز هم همانطور دوست داشتنی است. هنوز هم همانطور که بوده است خاص و دوست داشتنی است. سه سال نتوانسته است نره ای از سپهر بودنش را تغییر دهد... پلک می زند. آب دهانش را قورت می دهد. اگر سپهر می دیدش... می توانست در این لحظه کنارش باشد. می توانست در آغوشش بکشد. می توانست سرش را به سینه اش بفشارد.

-:خانم لیلی!

سرش را می چرخاند. به محمدرضا و چشم های نافذش که درست در مقابل صورتش قرار دارد نگاه می کند. پلک می زند... اعتراف می کند سپهر ناب تر است... خاص تر است... سپهری که او را نخواست و نمی خواهد.

محمدرضا دستش را به سمت عبد العزیز برمی گرداند: چرا به فرانسوی بهش توضیح نمیدی این قرارداد به نفع همه ی ما خواهد بود.

متعجب می شود از آنچه محمدرضا می خواهد اما اینکار را انجام می دهد که در همین حین سپهر به سمتشان می آید. عبدالعزیز هیجان زده دستانش را بهم کوبیده و می خندد و به عربی می گوید: باور کردم بهترین ها رو کنارت داری.

محمدرضا می خندد و عبدالعزیز با اشاره به سپهر می گوید: اون هم می تونه مثل تو به زبونای زیادی حرف بزنه.

لیلی نگاهش را می دهد به صورت سپهر... می داند. مشوق اصلی اش برای یادگیری زبان ها او بوده است... اولین کسی که برای یادگیری زبان ها تشویقش کرده است او بوده است... سپهر حتی اگر او را نخواست باشد نباید به محمدرضا وحدت ببازد. از گوشه ی چشم به محمدرضا وحدت نگاهی انداخته و به ترکی خطاب به سپهر می گوید: مراقب باش، بهتره قبل از تصمیم گیری خوب فکر کنی... خیلی خطرناکه!

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_سی_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

بزرگتر شدن چشم هایش را می ببند. تعجبش را هم... اما تمام واکنش سپهر به همین ختم می شود... چند ثانیه ای می گذرد تا با تکان سر و به ترکی پاسخ می دهد: باورم نمیشه اینقدر تسلط پیدا کرده باشی.

تنها لبخندی زده و چشم می گیرد. ترکی سخت ترین زبان بوده است... همیشه! زبانی که به گفته ی سپهر ساده و به نظرش سخت ترین بود. محمدرضا لیوان نوشیدنی اش را بلند می کند و به لب می برد و می خندد: مترجم من از پس هر زبونی برمیاد.

عبدالعزیز به عربی می گوید: همیشه بهترین ها رو گلچین کردی و دور خودت جمع کردی.

محمدرضا میخندد... از همان خنده ی جذابی که بی اندازه جذابش می کند. لبهایش را داخل دهانش می کشد و ساکت می شود. کاش این مراسم هرچه سریعتر تمام شود. دقایقی می گذرد که سپهر سری خم می کند و مراسم را خاتمه می دهد و با شب بخیری از جا برمی خیزد و امضای قرارداد را به روز بعد موکول می کند. عبد العزیز و همراه بی سر و صدایش هم عزم رفتن می کنند.

لیلی با نگاهی به محمدرضا از جا برمی خیزد و به سمت نرده ی شیشه ای می رود. بی حرف جایی که دقایقی پیش سپهر ایستاده بود، می ایستد و چشم می چرخاند. شهر را زیر نظر می گیرد و چشم می چرخاند. نفس عمیقی می کشد. چه بر سر زندگی اش آماده است؟! چه میکند؟! چه میخواهد؟! نمی داند. از این بودن خود بیزار است. حس پوچی به درونش چنگ می اندازد، قلبش فشرده می شود. سرش را تکان می دهد... تا چه زمانی؟! می تواند در این نقطه بایستد؟! تا چه لحظه ای؟!

-:چرا یه نوشیدنی نمی خوری؟

نگاهش را می چرخاند. محمدرضا گیلان توی دستش را به سمتش می گیرد. سری می چرخاند... جز خودش هیچکس نیست. محمدرضا اشاره ای به گیلان میزند: اهلش نیستی؟!

فکر می کند نه بعد از بودن مهدی... بعد از آمدن مهدی به زندگی اش فراموش کرده بود. دستش را پیش می برد و گیلان را می گیرد.

محمدرضا می چرخد و دست هایش را روی شیشه می گذارد و خم می شود و گیلان را بین انگشتانش در هوای آزاد نگه می دارد: چی بهش گفتی که اونقدر شوکه شد؟

نگاهش را می چرخاند. می دوزد به نیم رخ محمدرضا: گفتم مراقب شما باشه.

در همان حال سرش را کمی می چرخاند: به نظرت اینقدر ترسناکم؟!

چشم از نگاه تیزش می گیرد و به شهر می دوزد: خیلی بیشتر از این!

-: تو ازم می ترسی؟

نفس عمیقی می کشد: نه!

محمدرضا می خندد. گیلان را به لب برده و لبی تر می کند: چرا؟ فکر نمیکنی بتونم یه قسمتی از اون رفتارهای ترسناکم و روی تو پیاده کنم؟

نگاهش را می چرخاند. می دوزد به نیم رخ محمدرضا و لبخندی می زند.

-: میشناختیش نه؟!

تمام محتوای گیلان را یک نفس سر می کشد: به اندازه ی تموم سالهای زندگیم.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَن [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_سی_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

نیشخندی می زند: اینقدر آزارت داده؟!

تنها نگاهش می کند. محمدرضا کمی خود را عقب می کشد، با مکثی می پرسد: چه نسبیتی با رضا داری؟!

تکان شدیدی می خورد. به تندى به سمتش می چرخد: چی؟

-: چند روز پیش بهم پیام داد که توی شرکت استخدام کنم.

اخم هایش را در هم می کشد. در ذهنش به دنبال لحظه ای میگردد که در مورد این کار با رضا وحدت صحبت کرده باشد و ناگهان... ذهنش به جواب رسیده و استپ می کند. شبی که اشک ریخته بود... آن شب در مورد کاری که می خواست داشته باشد گفته بود. در مورد نام شرکت هم گفته بود.

محمدرضا تابی به تنش می دهد و اینبار تمام تنش را به سمت لیلی می چرخاند و پهلویش را به نرده تکیه می زند: به گفته ی مادرم رابطه ی خوبی با نارین داری و رضا هم واسطه میشه برای استخدام شدنت.

قدمی به عقب برمی دارد: چرا نگوئین من و میشناسین؟

لبهایش را جلو می دهد: فرصتش پیش نیومد وگرنه زودتر می گفتم بهت.

-اطلاعی نداشتم این شغل و بخاطر شما بدست آوردم، فکر می کردم بخاطر توانایی های خودمه.

سرش را ریتم وار تکان می دهد: هست... اون پیام باعث شد فقط توجه من به سمتت جلب بشه وگرنه تو امروز در هر حالی اینجا می بودی!

ناراحت است... حس می کند به درد نخور است. این محبت رضا وحدت را نمی خواهد. اشک به چشم هایش می دود...

محمدرضا می چرخد. باقی مانده ی گیلانش را سر می کشد: جذابی... خوشگلی... باهوشی ولی...

نگاهش را می دوزد به زخم روی صورت لیلی... دستش را بلند می کند و اشاره می زند به خط روی صورتش: افتضاحه!

دستش را بلند می کند. می گذارد روی صورتش... درست روی زخم صورتش...

زیر خنده زده و نفس عمیقی می کشد: این سادگیت دقیقا مثل همون زخم توی وجودت عمل میکنه.

چشم می گیرد، صاف می ایستد: فکر کنم بهتره استعفا بدم.

محمدرضا شانه هایش را بالا می کشد: هر طوری میلته هر چند من دوست دارم به عنوان مترجم اختصاصیم بهت ارتقاء مقام بدم.

چینی به پیشانی می اندازد. نمی داند چه باید به زبان بیاورد... محمدرضا سرش را عقب می کشد. نگاهش را می دوزد به آسمان سیاه و می خندد: تو یه تفریح فوق العاده ای...

قدمی به عقب برمی دارد. باید برود. باید از اینجا خلاص شود... چشم از مرد خودخواه روبرویش می گیرد و به راه می افتد و او را در میان آسمان سیاهش تنها می گذارد.

جعبه ی قرمز رنگ کوچک حاوی به قلب قرمز نیم بند انگشتی پارچه ای بود که هنوز هم ذهنش را مشغول خود کرده است.

آرزو لبخندی می زند: می تونی اینجا بمونی...

چشم های هر سه گرد می شود. آرزو بی تفاوت می گوید: صاعقه هم اینجااست... شوهرشم که نیست... اینجا بمون!

فاطمه دست روی دست شراره می گذارد: اجباری نیست.

صاعقه از آشپزخانه خارج می شود: چرا؟! مگه اینجا خونه ی غریبه هست. بمون شراره... شما هم برین به کارتون برسین و خوش باشین. مگه نه مامان؟!

ظرف شیرینی را روی میز می گذارد و کنار شراره می نشیند: قول میدم اینجا بهت خوش بگذره. مامانم خیلی پایه هست...

شراره به سختی لبخندی می زند. تندر از جا برمی خیزد: یه تلفن بزنم برمی گردم.

آرزو برخاسته و به سمت اتاق می رود و دقایقی بعد با چند بسته ی کادویی برمی گردد و در همان حین به تندری که از پله ها بالا می رود می گوید: زود بیا کارت دارم.

بسته ها را مقابلشان روی میز می گذارد: مال شماست... لباس های سیاهتون و از تنتون در بیارین. نمی خوام اول زندگیتون با این لباسا شروع کنین.

فاطمه نگاهش می کند و صاعقه لبخندی می زند: مامان...

اشک از گوشه ی چشم فاطمه سرازیر می شود. آرزو خود را جلو می کشد: برای آقاچونم خیلی زحمت کشیدی... امیدوارم به روز بتونم جبرانم کنم.

دستش را روی خط اشک ها می کشد: کاری نکردم...

صاعقه پیراهن گل دار کوتاه بدون آستین را بالا می گیرد و به سمت شراره می چرخد: باز کن ببینم مال تو چیه!...

خم می شود. بسته ای را در آغوش فاطمه می اندازد: زود باش تو هم بازش کن.

صدایش را بالا می برد: تندر بیا... زود بیا داداش!...

بجای او آذرخش از پله ها پایین می آید: چه خبره خونه رو گذاشتی رو سرت؟

با نگاهی به شراره که ما بین فاطمه و صاعقه جا گرفته است، لبش را به دندان کشیده و جلو می رود: چه خبره!؟

آرزو به سمتش می چرخد: مال تو هم تو اتاقه برو بیار...

اخم کرده و روی مبل درست روبروی شراره می نشیند: چرا اون وقت؟

آرزو چشم غره ای می رود و نگاه آذرخش به پیراهن شیک و کوتاه با دامن چین دار و گلهای سبز و صورتی اش خیره می شود و نگاهش را از بالای آن به چشم های شراره می دوزد.

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ (Raa Z) ☺]

#چهارصد_و_سی_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه لبخندی می زند: وای بهت میاد... صورتی دوست داری.

به سمت آرزو می چرخد: رنگ مورد علاقه اشه...

آرزو می خندد: پس باید بهم آفرین بگی که این و فهمیدم.

شراره لب گزیده و تشکری می کند.

صاعقه خم می شود: مال تو چه شکلیه؟

فاطمه پیراهن سفید با گلهای قرمز و برگهای سبز را بالا می آورد. هر سه تقریبا به یک شکل فقط با رنگهای متفاوت هستند.

صاعقه لبهایش را جلو می کشد: وای خیلی خوشگلن. مبارکت باشه.

تشکری می کند و آرزو میغرد: پسر تو چرا اینقدر تنبل شدی؟! پاشو برو کادوی خودت و از اتاق بیار.

آذرخش نیم خیز می شود و در همان حال می گوید: فرق میزاری مادر من فرق میزاری...

آرزو خم می شود و دستش را به سمت کوسن می برد که آذرخش در می رود. همه به خنده می افتند و آذرخش قبل از ورود به اتاق می چرخد و چشمکی حواله ی شراره می کند.

فاطمه از جا بلند می شود: برم ببینم تندر کجا رفت.

چادر سفیدش را روی سر مرتب کرده و به سمت پله ها می رود. حین بالا رفتن از پله ها لبخندی روی لبهایش می نشیند، فکری... چند ضربه به در اتاق می زند و وارد می شود که تندر به سمتش می چرخد و در گوشی می گوید: بله... ممنون از شما! در تماس خواهیم بود. خدانگهدار...

به سمتش قدم برمی دارد، اجازه می دهد چادرش روی شانه هایش رها شود و خود سرش را روی سینه ی تندر می گذارد و دست هایش را به دورش حلقه می زند.

-داری چیکار میکنی؟

سرش را کمی جا به جا می کند: نفسم و بغل کردم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. گوشی را در جیب شلوارش فرستاده و دست گچی اش را هم روی شانه های فاطمه می گذارد و با دست دیگرش روسری روی سرش را عقب می زند، شیطنتش خودنمایی می کند. فراموش نکرده است که می خواهد با فاطمه

بازی کند و او را تشنه نگه دارد... دستش را پایین تر می کشد... کمی پایین تر و به پهلویش می رساند و نوازش دستش را به روی تنش رها می کند.

فاطمه هم نوازش انگشتانش را روی پهلوهایش شروع یم کند. چشم می بندد، مطمئنا با وجود دستان فاطمه بازنده خواهد بود. این را با اطمینان حس می کند و کمی خود را عقب می کشد. لبهایش را به پیشانی فاطمه می چسباند... این دردآورترین بازی است که قبل از فاطمه می تواند ببازد.

فاطمه سر بلند کرده و نگاهش می کند و پلک می زند. دستش را جلو برده و موهایش را به پشت گوشش هدایت می کند. فاطمه خود را روی پاهایش بالا می کشد و بدون آنکه فرصت عکس العملی دهد می بوسیدش...!

در دل به نقشه و تمام آنچه در ذهن دارد، فحشی نثار کرده و فاطمه را با حرکت پاهایش به سمت تختش هدایت می کند. دستش را به پهلویش می رساند و یک دستی بالا می کشدش... قدم هایشان را به سمت تخت می کشد که قبل از رسیدن به تخت حس می کند چیزی به پایش می پیچد و سکندری می خورند و روی تخت رها می شوند. برخورد سر فاطمه روی سینه اش را احساس می کند و سرش را عقب می دهد. چهره در هم می کشد، فاطمه سر برمی دارد و نگاه خیره اش را به صورتش می دوزد و هر دو زیر خنده می زنند. فاطمه چادرش را در دست جمع کرده و خود را بالا می کشد. دستش را به سمت فاطمه دراز می کند تا برای نشستن کمکش کند و در همان حین می گوید: من چه روز نحسی تو رو عقدت کردم که نمی تونم نزدیکت بشم؟

فاطمه بین خنده اش لب می گزد و چادر را روی سر مرتب می کند: برم پایین... الان فکر میکنم اینجا چه خبره با این صدا...!

لبهایش را جلو می دهد و با دست اشاره می زند برو، فاطمه حین بیرون رفتن از اتاق سرش را خم می کند و با شیطنت می گوید: بازی اشکنک داره سر شکستک داره...!

چشم هایش گرد می شود.

پاهایش را درون آب تاب می دهد و به تصویر برج العرب که روی آب بازی می خورد خیره می شود. نگاهی به گوشی اش می اندازد. باید تماس بگیرد؟ توضیح بخواد؟ فکر می کند به محض رسیدنش به ایران استعفایش را تحویل می دهد.

محمدرضا کنارش می نشیند: هنوز زنگ نزدی؟!

پاسخی نمی دهد.

گوشی را از جیبش بیرون می کشد و به سمت لیلی می گیرد: بیا با گوشی من زنگ بزن.

ناگهان دستش را عقب می کشد: اوه متاسفم... آگه با این شماره زنگ بزنی پاسخی نمیگیری!

سرش را می چرخاند و نگاهش می کند. باید با این مرد همانند خودش تلخ باشد؟ بله... باید تلخ باشد. این مرد حقش است: چون بهش خیانت کردی؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_سی_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

سکوت می کند، سرش را می چرخاند و بلند می شود. دکمه های پیراهنش را که باز می کند، لیلی به تندی سرش را پایین می اندازد. انتظار دارد از لیلی کلامی بشنود اما سکوت کرده است. نگاهش می کند... این دختر... چه چیزی دارد که باعث شده است رضا سفارش کند؟ دکمه ی شلوارش را آزاد می کند و چشم می دوزد به آب استخر... منتظر است کلامی بشنود. جمله ای... چیزی... اما سکوت کرده است. با خشم کفش هایش را هم همراه لباسهایش از تن می کند و پا روی سنگ سفید اطراف استخر می گذارد. پس بیش از آنکه فکر می کند می داند. باید آنقدر به رضا نزدیک باشد که این را هم بداند.

دستانش را بالای سر کشیده و به جلو خم می کند و به درون استخر شیرجه می زند و اجازه می دهد قطرات آب لیلی را خیس کند.

فریاد لیلی به هوا برمی خیزد و صورتش را کاملاً می چرخاند.

محمدرضا سرش را از آب بیرون می کشد: دیگه چیا میدونی؟

سر می چرخاند. میبیندش که موهایش کاملاً روی صورتش ریخته و قطرات آب از رویشان می چکد.

دستش را روی صورتش می کشد و تمام خیسی را از صورتش می گیرد: اینم میدونی اونی که باهاش خیانت کردم زن برادرم بود؟

واکنشی نشان نمی دهد. می داند... دانستن از این واضح تر مگر می شود؟! به صورت خشمگینش خیره می شود. از خشم توی چشم هایش می لرزد.

محمدرضا باز هم به آب می زند. لیلی فکر می کند شاید نباید این را به زبان می آورد.

اینبار درست از برابر پاهایش سرش را از آب بیرون می کشد... جیغ کوتاهی می کشد و قبل از آنکه به عقب پرت شود، محمدرضا دستش را می گیرد و سرجایش نگه می داردش...

با اخم دستش را بیرون می کشد: چرا همچین میکنی؟

محمدرضا دستش را روی موهایش می کشد و آنها را عقب می راند: تو کی هستی؟!

پاهایش را از آب بیرون می گذارد: من هیشکی... من با آقای دکتر فقط دوستم.

محمدرضا پوزخندی می زند: دوست؟! تو از بزرگترین راز زندگیش خبر داری و آقای دکتر صدایش میزنی؟

می غرد: شما مشکلی دارین؟!

محمدرضا با جدیت می گوید: آره...

به سمتش می آید: رضا آدم درونگراییه... خیلی با کسی صحبت نمی کنه... تو تموم این سالها حتی به مادر و پدرمون نگفت چه اتفاقی افتاده اون وقت به تو؟! چرا!!؟

به جای پاسخ به سوالش، آب دهانش را فرو می دهد: شما چرا اینکار و کردین؟!

آبگینه*, [۱۶:۳۹ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [(Raa Z) ۭ

#چهارصد_و_سی_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

دستش از روی سرش سر می خورد. خود را روی آب رها می کند. تنش روی آب شناور می شود. نگاهش را می دوزد به آسمان و زمزمه می کند: نمیدونم.

لیلی در شنیدنش به شک می افتد. از شنیدنش اطمینان ندارد. مطمئن نیست که واقعا این کلمه را شنیده است یا نه... نمی داند؟!

خم می شود. دستش را درون آب فرو می برد... نمی داند چرا هنوز اینجا نشسته است اما حس می کند این مرد را با این خیرگی اش به آسمان... با لبهایی که محکم بهم می فشارد و استخوان سخت شده ی صورتش را کاملاً به نمایش می گذارد نمی تواند تنها بگذارد. سرش را می چرخاند. به کفش های کرم رنگ جفت شده کنار هم خیره می شود. نفسش را بیرون می فرستد... گوشی اش را برمی دارد و شماره می گیرد... دقایقی طول می کشد تا صدای خواب آلودی در گوشی می پیچد: بفرمایید...

چشم هایش را می بندد و زمزمه می کند: از خواب بیدارتون کردم؟

دقایقی طول می کشد تا صدا وضوح می یابد: لیلی؟

نگاهش را می دوزد به محمدرضایی که تکان هم نمی خورد و با حرکت آب حرکت می کند: شما از برادرتون خواستین من و استخدام کنه؟!

رضا با جدیت می پرسد: با اونی؟!

-بله...

نفس عمیقی می کشد و سکوت می کند تا لیلی به حرف می آید: چرا؟

-مگه نگفتی میخوای رو پاهای خودت بایستی؟ نگفتی می خوای خودت باشی...

-این باعث میشه من و به برادرتون معرفی کنید؟ بهش بگین با پارتی بازی من و استخدام کنه؟

رضا با آرامش می گوید: اون آدم دقیقا همون کسیه که برای محکم شدن بهش نیاز داری... سخت ترین و غیرقابل نفوذترین آدمی که می شناسم. می خوای محکم بشی... می خوای تنهایی زندگی کنی پس اون و بشناس. یاد بگیر ازش... حتی وقتی مثل اون گناهکار هم بودی بازم می تونی محکم باشی و قوی... حتی وقتی اشتباه کرده باشی... بازم می تونی مثل اون باشی... دیدیش؟ اون همون کسیه که باید شبیهش بشی. اون شب گفتی کمک من و نمی خوای! اون آدم تا الان اونجایی که هست کمک کسی و نداشته... خودش و خودش...! آگه کمک نمیخوای پس اون و ببین... بشو یکی مثل اون.

پلک می زند: من استعفا میدم.

رضا تلخ می گوید: چرا؟! چون برادر منه و می دونی با من چیکار کرده؟

می نالد: کم چیزیه؟

-آره... برای تو آره... اون شب خودتم گفتی، اون شرکت بهترین شرکتیه که می تونه تو رو به خواسته هات برسونه. خودت گفتی این کار و برای اینکه خودت و پیدا کنی میخوای. گفتی شنیدی اونجا میشه پیشرفت کرد. خب؟ الان همونجایی... درست جایی که میخواستی باشی.

-ولی...

-به تو ربطی نداره بین من و برادرم چی گذشته و می گذره لیلی! من و برادرم هفت سال و پشت سر گذاشتیم از این به بعد رو هم میگذرونیم و این قطعاً ارتباطی با تو نداره.

رضا نفس عمیقی می کشد: فکر کردم قرار گذاشتیم با هم دو تا دوست باشیم... من و از اون جدا کن. با تموم چیزی که وجود داره از هم جدامون کن و سعی کن همون چیزی که می خوای باشی!

لیلی به آهستگی زمزمه می کند: من کسی نیستم که بتونم اینقدر سخت بشم.

-به اون نگاه کن و یاد بگیر که بشی. اون سادگی درونت و پشت همون قیافه ی سفت و سختت پنهون کن و نزار کسی بفهمه درونت چی داری. این و در تلافی کاری که برام کردی انجام دادم پس بهم بدهکار نیستی.

پلک می زند: من چیکار کردم؟!

-خودم و بهم نشون دادی.

سرش را بلند می کند... به محمدرضا خیره می شود و نمی بیند مردی را که در دوردست ها به تماشایشان ایستاده است. مردی که برای صحبت آمده است اما او را می بیند، در کنار یک مرد شناور...

سپهر دست هایش را در جیب شلوارش می فرستد. هوای اطراف را به ریه هایش می فرستد. به محمدرضا چشم می دوزد... این مرد چه در ذهن می پروراند که لیلی اولتیماتوم می دهد؟!

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ﴿ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ﴿

#چهارصد_و_چهل

#چون_آب_در_آبگینه

انگشت اشاره اش را کف انگشت شستش حرکت می دهد. نگاهش را برمی گرداند به لیلی که از لب استخر برمی خیزد و به طرف ساختمان کوچک حرکت می کند و حین ورود با مردی که از ساختمان خارج می شود سخنی می گوید، مرد در برابر استخر خم می شود و گوشی را به سمت محمدرضا می گیرد... چند دقیقه بعد هم او را تنها گذاشته و به داخل ساختمان برمی گردد.

نفس عمیقی کشیده و عقب گرد می کند و به سمت ساختمان اصلی هتل به راه می افتد. باید از شر این قرارداد رها شود...

دستش را بین خرمن موهایش می برد و بالا می کشد. تابی به گردنش می دهد و به خود در آینه لبخند می زند. کمی خود را عقب می کشد و به آینه خیره می شود. تندر برای دیدار با یکی از دوستانش رفته و تا ساعتی دیگر برمی گشت.

به سمت چمدان قدم برمی دارد. پیراهن اهدایی آرزو را از چمدان بیرو می کشد و مقابل چشم هایش می گیرد. لبخندش عمق می گیرد...

دقایقی بعد مقابل آینه می ایستد و سعی می کند زبانش را بالا بکشد... به تن خوری شیک و مناسبش لبخند می زند. دستش را بین موهایش فرو می برد و آن ها را به سمت بالا می کشد... راضی از همین حالت، به سراغ گل سری می رود و آن را به میان موهایش می فرستد تا آن ها را بالای سرش تنظیم کند.

فکر می کند دیر می شود و کار دارد...

با عجله می چرخد... رژ لب قرمز رنگ را از کیف کوچک آرایشی اش بیرون می کشد و حینی که به سمت آینه قدی می دود، نگاهش را به ساعت می دوزد...

رژ لب را روی لبهایش می کشد و به سمت تخت برمی گردد... تقریباً بهم اش ریخته است. لبهایش را جدا کرده و با درماندگی به تخت نگاه می کند. به سمت تخت می رود و مشغول جمع کردن وسایل بهم ریخته ی لوازم آرایشی رویش درون کیف می شود. لباسها را هم درون چمدان جمع می کند... اطراف را مرتب می کند... چمدان را که درون کمد جای می دهد صدای در بلند می شود. ناباورانه می ایستد و سر می چرخاند. هنوز ده دقیقه ای تا آمدنش وقت دارد.

نگاهی به کفشهای پاشنه بلند افتاده روی تخت می اندازد و به سمت در اتاق می دود و سرش را به در می چسباند: بله؟

صدای تندر بلند می شود: فاطمه منم باز کن لطفا!

ناباورانه می چرخد و به اتاق نگاه می کند. چرا در این لحظه؟! مگر نگفته بود یک ساعت و نیم دیگر؟ پس چرا؟! هنوز آماده نیست.

دوباره چند ضربه به در می خورد.

دستش را روی دستگیره می چرخاند و تندر در را هل می دهد.

خود را پشت در می کشد تا تندر نبیندش اما تندر خود را از لای در به داخل کشیده و در همان حال می گوید: چی ش...!

با دیدن فاطمه کلامش را گم می کند، مکثی کرده و خود را داخل اتاق می کشد و در را می بندد و در همان حین دست دراز می کند و میج دست فاطمه را می گیرد تا به سمت خود بکشد: ببینم تو رو...!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ﴿ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ﴿

#چهارصد_و_چهل_یک

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را کج می کند و به سمت تندر کشیده شده و با بداخلاقی می نالد: هنوز کارم تموم نشده بود.

نگاهش سر تا پایش را می پاید. در این لحظه می تواند تمام این موجود دوست داشتنی مقابلش را آنقدر به خود بفشارد تا در خود حل کند... شاید هم فراتر از آن... می تواند او را درسته قورت دهد. قدمهایش را دو طرف پاهای فاطمه به جلو می کشد، تنش که مماس با تن سرد فاطمه قرار می گیرد، بجای پاسخ هوووم کشداری از میان لبهایش خارج می شود.

خود را عقب می کشد... چشم نگاه خمار تندر می گیرد و به دیوار می چسبد... تندر هم همراهش جلو می آید... دستش را بالا آورده و به دیوار می چسباند تا بتواند تکیه اش را از دیوار بگیرد که دست تندر مچ دستش را اسیر می کند. همانطور که جلو می کشدش دستش را پیچ داده و به پشت سرش هدایت کرده و آچمزش می کند.

لحظه ای از حرکت شدت وار دستش، کمی خم می شود و همزمان نفس هایش به اسارت لبهای تندر در می آید. فشار دست تندر به کمر و مچ دستش بیشتر می شود تا بالا بکشدش...

چشم هایش را می بندد و انگشتان دست راستش را به پالتوی سیاه رنگ می رساند... پارچه ی زیر و پرز دارش را بین انگشتانش می کشد... خود را به حرارت دست و آغوشش می سپارد. برای همین روزها فکر کرده است. برای همین همراهش شده است... نه برای سمیناری که می داند شاید در آن جایی نداشته باشد... برای پر کردن خلاء ای که با وجود گرمای تن تندر هر لحظه بیشتر خودنمایی می کرد.

دست هایش را بالا می برد و یقه ی پالتو را چنگ می زند و به عقب هل می دهد و از روی شانه هایش به عقب می راند.

پالتوی سیاه رنگ روی موکت آجری رها می شود، تاب می خورد و بالاتر کشیده می شود. وزنش گویا به چشم نمی آید و همچون پر کاهی بین بازوی گره خورده ی تندر بالا کشیده شده و روی پنجه ی پاهایش به راه می افتد.

لحظه ای تلو تلو می خورند و تندر قبل از آنکه زمین بخورند دست گچ گرفته اش را به دیوار می چسباند و دست دیگرش فاطمه را به سویش می کشد و نگاه جفتشان به آستین پالتوی گیر کرده به نوک کفش های سیاه تندر... سرش را بلند می کند و به خنده می افتند. دست تندر به دور تنش محکم تر می شود. سرش را خم می کند و با بوسیدنش باز هم به راه می افتد.

همچون جسم بی جانی در حرکت تندر روی زمین کشیده می شود، اما به خوبی می تواند حرکت خون در شریان هایش را حس کند.

لبهایش آزاد می شوند و چشم می گشاید... از گوشه چشمش تخت بزرگ را می بیند و رویش رها می شود و حین رها شدن، نفس های داغ تندر را زیر گوشش حس می کند: فاطمه...!

نگاهش را می دوزد به چشم های فندق که کاملاً به سیاهی می زند... خمار و بی تاب در بین نگاهش دو دو می زند.

تندر نیم خیز می شود. پاهایش را دو طرف تنش می گذارد و خود را عقب می کشد. نگاهش می چرخاند... پلک می زند. اولین باری که در آغوش صادق قرار داشت را به یاد می آورد. اولین باری که صادق تعللی نکرده و حتی فرصت نفس کشیدن نداده بود... شب عروسی که در میان ترس هایش آزاردهنده تر شده بود. چشم هایش را می بندد و تمام افکارش را عقب می راند.

تندر کمی خم می شود. دستش را بین موهایش می رساند و بین موهایش عقب می برد...

از فشرده شدن سرش به روی تخت و گل سری که در پوست سرش فرو می رود، آخی می گوید و دست تندر که روی موهایش می لغزد و زمزمه می کند: چی شد؟

دستش را به گل سرش می رساند و نیم خیز می شود که تندر سر خم می کند. دست روی دستش می گذارد و حین باز کردن گل سر میخندد و کنار گوشش پیچ پیچ می کند: این از کجا در اومد!؟

نفس هایش را در بین موهای فاطمه رها می کند.

نسیمی که بین موهایش می لغزد، پوستش را به گز گز می اندازد. از حس قلقلکی که با قرار گرفتن بوسه ای بین گوش و گردنش، سرش را می چرخاند و دستش را روی بازوی تندر می گذارد و سرش را به سوی خود می چرخاند، صورت مردانه اش را در بین دست هایش قاپ می گیرد.

لبخندش همچون چشم های سیاهش برق خوشی دارند. گرمای نگاهش... تنش را ذره ذره می سوزاند. نگاهش را می دهد به دست گچ گرفته ای که با حرکاتش کلافگی را به چشم های سیاه تزریق می کند. خود را بالا می کشد تا این کلافگی را از وجود تندر دور کند. سبک و آرام در بوسه ی شروع شده و حرکت دست تندر که به زیر دامن گلدارش رسیده است، غرق می شود.

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ♪ زَا زُ سُن [(Raa Z) ♪

#چهارصد_و_چهل_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

با حرکت نوازش وار، گردنش را کمی کج می کند. سرش را حرکت می دهد و پاهایش را در آغوش می کشد. دستش را به بالای سر هدایت کرده و می کشد و با فرو دادن آب دهانش؛ خواب شیرینش را در آغوش می کشد که حرکتی را روی گردنش حس می کند.

تابی می خورد. غلتی می زند و با اخم دستش را به سمت گردنش برده و روی پشه ی مزاحم می کوبد و باز به خواب می رود. غرق در خواب می شود و تندر درون خواب صدایش می زند که اینبار حرکت قلقلک آوری را روی پهلوش حس می کند. با خشم غلتی می زند، پتو را در آغوش جمع می کند...

صدای خنده که بلند می شود چشم باز می کند، تکانی می خورد و نگاهش را به چراغ خواب آبی فیروزه ای می دوزد. لبهایش را بهم می فشارد و منتظر می ماند. پلک می زند و صدا در گوشش وضوح می یابد. ذهنش شروع به تحلیل می کند که ناگهان دستی از روی پتو به دور تنش پیچیده شده و به عقب می کشدش و قبل از آنکه بتواند فریادی بزند، لبهای تندر به شقیقه اش می چسبند. می خندد و دستش را به سمت سر تندر می برد: صبح بخیر...

تندر هووم می کشد: گرسنه ام... دیشب اونقدر سیر شدم که اصلا به شام فکر نکردم... الان اما بدجور گشتمه!

سرش را کمی می چرخاند و به صورت تندر می دوزد: چنده ساعت؟

لبهایش را جلو می دهد: هشت... به ساعت وقت داریم آماده بشیم و صبحونه بخوریم. رأس نه سمینار شروع میشه...

از جا می پرد: فقط به ساعت!؟

ملحفه را همراه خود می کشد که تندر به ملحفه چنگ می اندازد: به نظرم میشه بیخیال سمینار شد.

اخم هایش را شیرین در هم می کشد: وای نه!

عقربه ی دقیقه شمار که از شش می گذرد، از اتاق خارج می شود تا رسیدن فاطمه سفارش صبحانه دهد. وارد رستوران می شود و پشت نزدیکترین میز دو نفره می نشیند. چشم می چرخاند، چند نفری از حاضرین را می شناسد. ترجیح میدهد بعد از صبحانه به سلام و علیک بگذرد. با نزدیک شدن گارسون، دستش را از میز گرفته و به صندلی تکیه می زند که گارسون پاکت قرمز رنگی را روی میز می گذارد: این امروز صبح برای خانمتون رسیده...! تاکید داشتن زودتر به دستتون برسونیم.

نگاه تیزش به تندی روی پاکت نامه ی قرمز رنگ می چرخد. پلک می زند... قرمز!؟

گارسون حواسش را متوجه خود می کند... به سختی و گیج سفارش می دهد و به محض دور شدن گارسون دستش را به سمت پاکت نامه می برد. ذهنش تشر می زند... متعلق به فاطمه است. نباید بازش کند. پاکت نامه را روی میز رها می کند... اما رنگ قرمز... پاکت نامه ی قرمز!؟

دستش را پیش می برد و بازش میکند. مطمئنا اگر از طرف آن شخص باشد فاطمه اش را آورده خواهد کرد.

برگه ی سفید را از پاکت بیرون می کشد. پاکت را رها کرده و یک دستی تایی برگه را می گشاید که نگاهش روی خط آشنای خود ثابت می ماند.

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُنْ (Raa Z)]

#چهارصد_و_چهل_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

متعجب سر برداشته و می چرخد. حتی نمی تواند کسی را ببیند. اخم هایش را در هم می کشد و دوباره به برگه نگاه می کند. سعی می کند بیاد بیاورد دقیقاً از چه برگه ای استفاده کرده بود. دقیقاً همان برگه است... دست خط خودش است... متعجب سرش را کمی به راست می چرخاند. مگر این نامه دست فاطمه نیست؟! مگر نه اینکه این نامه را برای فاطمه نوشته بود؟! مگر نه اینکه فاطمه نامه را خوانده بود؟! پس چطور ممکن است این نامه حال اینجا باشد؟! مگر می شود؟

صدایی از پشت سرش می گوید: عزیزم؟

سرش را می چرخاند. با دیدن فاطمه خیره می شود به چشم هایش... نامه ای که برای او نوشته است دوباره برایش ارسال شده است. چرا؟! به دست او رسیده است. چرا؟! پلک می زند. فاطمه متعجب سری خم می کند: خوبی؟

تکانی می خورد. چنین چیزی امکان ندارد. لبهایش را به اجبار می کشد. برگه را تا می زند و در همان حال می گوید: نه. چرا نمیشینی؟ دیر کردی!

فاطمه قدم برمیدارد و دستش را به سمت صندلی می برد که تندر به سرعت برمی خیزد: بزار کمکت کنم.

صندلی را عقب می کشد. فاطمه حین نشستن تشکری می کند. سرچایش برمی گردد. آتل دستش را آزاد می کند و دست گچ گرفته اش را روی پاکت نامه می گذارد. خیره می شود به چشم های فاطمه که بخاطر سیاهی مقنعه اش تیره تر از همیشه به نظر می رسند. به موهای زیتونی اش که درست از لبه ی مقنعه کمی به چشم می خورند.

فاطمه سری خم کرده و با کنجکاوای نگاهش می کند.

خود را جلو می کشد، دستش را روی دست فاطمه می گذارد: خوبی؟

نگاهش را می دزدد اما لبخندی تقدیمش می کند: اووم.

دستش را کمی می فشارد: دیشب که اذیتت نکردم؟

فاطمه سر بلند می کند. خیره می شود به چشم هایش و با مهربانی زمزمه می کند: دیشب شب فوق العاده ای بود.

نفس می کشد. لبخندی می زند: بهترین شب زندگی من بود.

دست فاطمه می چرخد و انگشتانش را به بازی میگیرد. گارسون نزدیک و مشغول چیدن میز می شود. با دور شدنش، سرش را کج می کند: راستی به چیزی...
فاطمه پرسشگر نگاهش می کند.

-نامه ای که قبل از رفتنم به آمریکا برات فرستاده بودم...

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و با بیخیالی می گوید:خب؟

-نگاهش داشتی یا انداختیش دور؟

این نامه چطور می تواند به دست کس دیگه ای هم رسیده باشد؟

فاطمه با لبخندی پاسخ می دهد: معلومه که نگهش داشتم. چرا باید بندهام دور؟!
با هیجان ادامه می دهد: بین قرآنم نگهش می دارم... چطور مگه؟

متفکر سرش را پایین می اندازد. نان تست را درون پیش دستی می گذارد و کره می مالد. نامه در میان قرآنش است... لبخند زده است...

کارد را درون عسل فرو می برد... ممکن است نامه را گم کرده باشد؟ نه قطعاً! فاطمه قرآنش را بسیار دوست دارد. بیشتر از جانش... قطعاً این ممکن نیست. عسل را روی کره سرریز می کند و به حرکت مایع روانش روی کره خیره می شود.

کارد را به بغل پیش دستی تکیه زده و نان تست را به سمت فاطمه می گیرد.

غافلگیرانه... دستش را به سمت نان دراز می کند و با شیطنت کمی خود را لوس می کند: مرسی...

لبخندی می زند، اما به جای پاسخ به شیطنتش با جدیت می پرسد: نامه رو به کسی هم نشون دادی؟

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_چهل_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه بی تفاوت شانه ای بالا می کشد: نه... چرا باید به کسی نشون بدم؟! چرا یاد نامه افتادی؟!

ناخودآگاه دستش را روی پاکت قرمز رنگ می گذارد: همینطوری... کنجکاو بودم.

نگاهش را می چرخاند. سالن تقریباً خالی شده است: داره دیر میشه همه تقریباً رفتن.

گازی به نان توی دستش می زند: شنیدم قراره چندتا معرفی هم باشه. من تنها رزیدنتی ام که توی این سمینار شرکت میکنه؟!

-:مگه اهمیتی داره؟ کسی نمیدونه رزیدنتی یا نه... چه اهمیتی داره باش و ازش لذت ببر و یاد بگیر...

فاطمه فنجان چای را به سمتش می گیرد: چایی!

فنجان را می گیرد و فاطمه ادامه می دهد: اگه نبود ی خیلی وقت پیش جا زده بودم. من مَدی...

اخم هایش را در هم می کشد: تو هر جایی که هستی و هر کاری که کردی و مدیون توانایی ها و پشتکار خودت هستی و نه هیچکس دیگه.

نگاه عاشقانه اش را حواله ی چشم های فندقی می کند. نرم می گوید: خوبه که مال منی!

لب می گزد و به تندی سر پایین می اندازد. تندر فنجان را درون پیش دستی رها می کند. خود را جلوتر می کشد. ساعدش را روی میز به صورت افقی قرار می دهد. نامه؟! کادوها؟! هر اتفاقی... نباید این لحظات را از او بگیرد... نگاهش را نوازش گونه در صورت فاطمه می چرخاند. دستش را بلند می کند و به صورت فاطمه نزدیک می کند تا گونه اش را نوازش دهد که کسی کنارشان می ایستد. سرش را می چرخاند و فاطمه هم همچنین...!!!

مسعود پویا با ابروهای بالا رفته و صورت جدی می گوید: روز بخیر دکتر پژوهان...!

به سمت فاطمه می چرخد و با لبخندی می گوید: مشتاق دیدار دکتر آذیش...

نگاهش را به آستین های تا خورده ی کت قرمزش می دوزد و لکه ی کوچک روی آن ها ذهنش را مشوش می کند که سنگینی را بالای سر خود حس می کند. سر برمی دارد و به مرد دوست داشتنی اش نگاه می کند.

سپهر دست هایش را از جیب شلوارش بیرون می کشد: می تونم بشینم؟

مکثی می کند. سپهر؟!... حس می کند گرمای ابتدای صبح بیشتر شده است. حال بد تمام بیست و چهار ساعت گذشته اش بیشتر می شود. دستش را به دسته ی صندلی می گیرد و تنها سر تکان می دهد.

سپهر خود را از بین میز و مبل به سمتش می کشد و روبرویش می نشیند. نگاهش را می دوزد به صورت لیلی...
لحظه ای سر برمی دارد. خیرگی نگاه سپهر باعث می شود نگاهش را بدزد... از شیشه های قدی چشم می دوزد به ساحل...
-:عوض شدی!

به اجبار سرش را می چرخاند و خیره می شود به سپهر...! لبهایش را تر می کند و تنها پلک می زند.
سپهر نفسش را رها می کند: فکر می کنم بهت یه معذرت خواهی بدهکارم.
گیج و پرسشگر نگاهش می کند.
سپهر است که اینبار نگاهش را فراری می دهد و لیلی به سختی می پرسد: چرا؟
-:بخاطر نفرتی که ازت داشتم.

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_چهل_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

قلبش می ایستد. ضربانش متوقف می شود. سرش را پایین می اندازد. به ناخن های لاک دارش خیره شده و سعی می کند با
تلاشش برای پلک زدن اشکی که به چشم هایش دویده است را فرو دهد.
-:متاس...

میان جمله اش می پرد: که چی؟

سپهر یکه می خورد.

سرش را بلند می کند. چرا؟! به این معذرت خواهی نیازی ندارد... به این که بخواهد بداند چرا تمام این سالها از او نفرت داشته
است هم... آمده است زجرش بدهد؟ چرا؟ به چه دلیل؟ مگر کاری با او دارد؟ مگر نامی از او آورده است؟ سه سال است که او
را در پستوی دلش جا داده و حتی نامش را هم به زبان نرانده است. سه سال است که حتی به خود اجازه نداده است کلامی به
اینکه چه میکند، کجا است بیاندیشد. به خود اجبار کرده است در هر جمعی که نامی از او می آید پنهان شود دست روی
گوشه‌هایش بگذارد و آن ها را کر کند تا نشوند. حال چرا آمده است؟ چرا بعد از تلاشی که دو شب گذشته برای کمک کرده است
آمده است بگوید از او بیزار است؟! چرا!!

-:نمی دونم عمرم به دنیا خواهد بود بازم ببینمت یا نه!

لبهایش از هم جدا می شوند. چشم هایش گرد می شوند... صدایش از بغض پیچیده در گلویش بریده بریده و بم می شود:
مع...لومه... چی میگی؟

نگاهش را با نفس عمیقی می کشد و در سینه حیس می کند به سمت خلیج می چرخاند: تو این همه مدت خیلی فکر کردم چرا این
اتفاق افتاده برام... تو تموم سالهای زندگیم سعی کردم آدم خوبی باشم. سعی کردم دل نشکنم. درست قدم بردارم... خواستم اشتباه
نکنم. مبدا اون دلگیری بچسبه به جونم...

سر می چرخاند.

می تواند درد را به وضوح در چشم های سپهر ببیند.

-:من فقط دل تو رو شکستم لیلی... توی زندگیم فقط از تو نفرت به دل گرفتم...

درد بند بندش را به اسارت می کشد. به تملک می گیرد... چی میگی سپهر؟

-می خوام اون چند درصدی که امید هست و از تو بخشش بخوام. می بخشی؟

از او نفرت دارد؟ به جهنم که نفرت دارد. اما این کلام چیست؟! نمی تواند جملاتش را تحلیل کند. نمی تواند بفهمد... گویا همه چیز پیچیده تر از آنی است که باید باشد. نبض زندنش را حتی در سر انگشت هایش حس می کند: چی شده؟

سپهر لبهائش را بهم می فشارد و دستش را روی پشتی مبل می کشد. خود را رها می کند: ازت متنفر بودم که همیشه تندر و داشتی... که همیشه تندر بخاطرت هر چیزی و فدا می کرد. تو نمی خواستی بازی کنی، بازی تعطیل می شد... تو نمی خواستی بری بیرون، بیرون رفتن تعطیل می شد. نمی دونم چرا... ولی من نتونستم هیچوقت ازت متنفر نباشم.

اشکی از چشمش رها می شود و روی شلوار سفیدش رها می شود: تو مریضی سپهر؟!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_چهل_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

لبخند تلخی می زند: هیچوقت نفرینم کردی؟

تنها لب پایینی اش را بین دندان هایش می کشد و می فشارد. محکم... با قدرت... نفس هم نمی کشد.

سپهر تلخ تر می گوید: مامان همیشه میگه نفرین آدم بی گناه بدجور میگیره... نفرینت من و گرفت که این بلا سرم اومد لیلی؟

سیب گلوش تکان می خورد. هیچ نمی گوید. خوب می داند هرگز نفرینش نکرده است... هیچوقت...! هرگز... می تواند او را نفرین کند؟ وقتی هنوز هم قلبش برایش می تپد؟ وقتی می تواند در این لحظه قلبش بخاطر این فکر که ممکن است او نباشد بایستد!

چشم هایش را محکم بهم می فشارد.

سپهر خود را جلو می کشد: میرم که جراحی کنم... نمی دونم قراره چه اتفاقی بیفته! احتمال اینکه بمیرم چند درصده اما احتمال اینکه برای همیشه چشمم و از دست بدم خیلی زیاده... اون شب گفتی مراقب محمدرضا وحدت باشم... یه لحظه حس کردم تو با تموم کاری که باهات کردم هنوزم بهم اینقدر و می تونی کمک کنی ولی من...

زبانش را روی لبش می کشد: من و ببخش لیلی...

نگاه تیزش را به چشم های گریان لیلی می دوزد: شاید بتونم زندگی کنم. می خوام که زندگی کنم.

لبهائش از هم جدا می شوند. اجازه می دهد اشک هایش کاملاً سرازیر شوند، لبهائش می لرزند اما نه به اندازه ی صدایش: چطور می تونی فکر کنی...

نفس می گیرد. اما گویا راه نفس کشیدنش هم بسته شده است. لبهائش را بهم می فشارد. دستش را مشت می کند: من نفرینت نکردم...!

تنش را جلو می کشد. نفسش را رها می کند، قطره اشکی از گوشه ی چشمش می چکد: نمی خوام کور بشم لیلی! نمی خوام هیچی رو نبینم... نمی خوام بمیرم.

لبه‌های خشکش را بهم می زند، سرش را به طرفین تکان می دهد: تو حق نداری بمیری!

لبش کمی کشیده می شود... سرجایش برمی گردد... کمی بیشتر کشیده می شود. دوباره به سرجایش برمی گردد و لحظاتی بیشتر طول نکشیده لبخندی لبهائش را کش می دهد.

لیلی تمنای درونش را در نگاهش می ریزد: تو باید زندگی کنی... باید بازم...

بغض درون گلویش گره می خورد و گلویش را می سوزاند: ازم متنفر باش...!

چشم هایش را می بندد... مژگانش را می فشارد...

سرش را پایین می اندازد. سکوت طولانی بینشان حکم فرما می شود... ثانیه ها به دقیقه ها تبدیل می شوند. درد سینه ی لیلی اجازه نمی دهد تا فکر و عقلش را متمرکز کند. تنها می داند در این لحظه از تمام دنیا ناراضی است. از تمام اتفاقاتی که در این لحظه می افتد... از تمام این دنیا...! سرش را بلند می کند: سپهر؟

نگاه سپهر هم از خلیج گرفته می شود. می چرخد به روی صورتش و تنها سرش را به معنای پرسش تکان می دهد.

-چرا تو!؟

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_چهل_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

موهایش را بالای سر جمع می کند و کش مویش را به دور آن ها می پیچد، با دیدن چراغ روشن آشپزخانه مکثی می کند و به آرامی قدم هایش را به درون آشپزخانه می کشد که با دیدن آذرخش پشت میز غذاخوری می ایستد.

آذرخش با دیدنش لبخندی می زند و قاشق را از دهانش بیرون می کشد.

مکثی می کند و آهسته می گوید: ببخشید، می خوام آب بخورم.

شیطنتش قل می کند: چی رو ببخشم!؟

شراره متعجب نگاهش می کند. آذرخش قاشق را درون محتوای کرم رنگ کاسه فرو می برد: چی؟

آذرخش قاشقی به دهان می گذارد و بعد از بلعیدنش سر کج می کند: چی رو ببخشم!؟ گفتم ببخشید. آب هم تو یخچال سمت راستیه!

شراره تکانی نمی خورد.

به کابینت بالای ظرفشویی اشاره می زند: لیوانا اینجاست.

به راه می افتد. میز را دور می زند و کنجکاوانه سرکی می کشد به مایع کرم مانند درون کاسه... کنجکاوی اش بیشتر می شود. لیوان را از آب شیر پر می کند و تکیه به آن می چرخد. آذرخش متعجب به سمتش برمی گردد: تو یخچال آب خنک هست.

لیوان توی دستش را کمی بالا می آورد: همین خوبه!

آذرخش پاکت شیر را برمی دارد و درون کاسه میریزد و هم میزند. مایع کمی رقیق می شود...

آذرخش سری می چرخاند: می خوری؟

سرش را بالا می اندازد.

-خوشمزه هست!

نگاهی به مایع درون کاسه می اندازد که باز تقریباً خمیر مانند شده است. ترجیح می دهد بداند چیست...!

آرزو در چهارچوب در پیدایش می شود: ا اینجایی شراره... خوبه که هستی.

نگاهی به آذرخش می اندازد و می غرد: تو باز داری شیرخشک می خوری؟!

چشم های شراره گرد می شود و آذرخش بی تفاوت قاشقی به دهان می برد. آرزو وارد می شود: به رامش زنگ زدم داره میاد اینجا... آذرخش دخترا حوصلشون سر رفته ببرشون بیرون.

شراره متعجب با چشم های گرد شده می چرخد: چی؟

آرزو دست روی شانه اش می گذارد: دو روزه تو خونه ای... فقط رفتی مدرسه برگشتی. اینطوری که نمیشه عزیزم... تو به تقریح نیاز داری... رامشم چند وقته همش درگیره حوصله اش سر رفته. با هم برین یکم خوش بگذرونین... آذرخشم می بره شما رو به چرخ بزنین.

سرش را خم می کند و با چهره ای در هم می گوید: ولی...!

صدایش را پایین آورده و کنار گوشش می گوید: ولی نداره که شراره... برو یکم فضا رو تلطیف کن.

متعجب به تندى چشم می دوزد به آرزو و نگاهش را از آرزو می دهد به آذرخش...! مطمئن نیست که منظورش را کاملا و به جا متوجه شده باشد. آرزو دست روی بازویش می گذارد: آذرخش پاشو...

آذرخش دست راستش را همراه با قاشق بالا می آورد: تموم بشه بعد...

آرزو از آشپزخانه بیرون می رود و در همان حال می گوید: پس زنگ میزنم رامش بپاد اینجا با هم برین.

آذرخش سرش را می چرخاند نگاهش را به نیم رخ متفکر شراره می دوزد و لبخند می زند. از اینکه می تواند او را همراه خود بیرون از این خانه داشته باشد خوشحال است... باید تمام قرارهایش را هم کنسل کند.

شراره قدم برمی دارد و حین بیرون رفتن می گوید: راستش من درس دارم، میشه به مامانتون بگین نمی تونم بیام؟ باید برای امتحانم درس بخونم.

اخم به چهره اش می نشیند: واقعا امتحان داری یا داری از من فرار میکنی؟!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزُ سَ [Raa Z] ۞

#چهارصد_و_چهل_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

جا می خورد: چرا باید از شما فرار کنم؟

از پشت میز برمی خیزد. کاسه و قاشق را درون سینک می گذارد و بی تفاوت به پاکت شیر مانده روی میز به سمت شراره به راه می افتد: هنوز از من ناراحتی؟

آزرده از فاصله ی کوتاه بینشان قدمی به عقب برمی دارد: نه!

آذرخش همان فاصله را پر می کند. شراره سر می چرخاند... آرزو در مقابل اوین نشسته و نمی تواند ببیندشان. آب دهانش را فرو می دهد: یکی میاد میبینه...!

دست آذرخش بالای سرش به دیوار تکیه می خورد: از اینکه با من دیده بشی ناراحت میشی؟

قلب بی تابش با این جمله خفه می شود. آرام میگیرد. نگاهش را در چشم های میشی آذرخش می گرداند... به دنبال پاسخی در ذهنش می گردد که صدای آرزو بلند می شود: بچه ها آماده بشین.

نفسش را رها کرده و هراسان خود را از میان حصار دیوار و آذرخش بیرون می کشد و به سمت پله ها می دود. آذرخش نفسش را فوت می کند و به سمت آرزو می چرخد: فکر کنم شراره امتحان داره مامان... گردش و بزاریم برای بعد...

آرزو لب ورمیچیند: به رامش گفتم. داره میاد اینجا...! خب زود برمی گردین. من باهش حرف میزنم.

به سمت پله ها می رود. آدرخش مینالد: مامان...

بی توجه به آدرخش از پله ها بالا می رود: فکر می کنم اینجا احساس راحتی نمیکنه. نمی خوام حس غریبگی بکنه... فاطمه می گفت دختر خیلی باهوشیه!

-مامان ادیتش نکن.

آرزو چند ضربه به در اتاق تندر می زند. شراره به تندی از روی تخت بلند شده و دستی به لباسهایش می کشد. بی اختیار بغض کرده است... آرزو در را می گشاید و وارد می شود. با دیدنش لبخندی می زند: ناراحت شدی از اینکه ازت کمک خواستم؟

سرش را به طرفین می کشد. ناراحت نشده است... ناراحتی ندارد... به او چه ارتباطی دارد؟ اتفاقا خوب است که می تواند با خیال راحت تری با آدرخش صحبت کند اگر او با دختر خاله اش ازدواج کند.

آرزو به سمتش می آید. دستش را می گیرد و همراه خود روی تخت می نشاند: دست من امانتی... تندر و فاطمه هر بار که زنگ میزنن هزار بار سفارشت و میکنن. می دونم دلت رضا نبود بیای اینجا... ولی تو عزیز دل آقاچونم بودی. صاعقه ی من هیچوقت اونطوری که باید با آقاچونم خو نگرفت. همه فکر می کردن آقاچونم فقط می خواد ادیتشون بکنه اما آقاچونم دلش بزرگ بود. زیونش تلخ بود اما همونقدرم مهربون... ولی تو... تو امانت آقاچونم هستی... فکر کن اینجا هم مثل خونه ی آقاچونمه! پاشو خانمی... پاشو برو به چرخ بزن. می دونم عادت نداری به یه جا موندن...

از یادآوری حاج صابر اشک به چشم هایش می دود. بی اختیار چانه اش می لرزد و اشک هایش سرازیر می شود. آرزو دست دور شانه اش انداخته و در آغوشش می کشد: چرا گریه میکنی؟ حرف بدی زدم؟!

نفس کشیده و به هق هق می افتد. حاج صابر هم تنهانش گذاشته است... می لرزد... حاج صابر هم رفت و تنهانش گذاشت. همانند مادرش... پدرش...! نباید هیچکس را دوست بدارد... نمی تواند به این فکر نکند که مبادا با دوست داشتن فاطمه و تندر آن ها را هم از دست بدهد. آرزو انگشتانش را بین موهایش نوازش وار حرکت می دهد.

-مامان؟

آرزو سر می چرخاند و با دیدن آدرخش در چهارچوب در با دستش اشاره می زند، ساکت باشد. اما آدرخش می غرد: مامان چیکارش کردی؟

شراره هق می زند. این مرد چه از جانش می خواهد؟!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزُ سُن [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_چهل_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

آدرخش جلو می آید. آرزو می غرد: د بئو چه آخه بچه!

لبهای آدرخش بهم فشرده می شود. شراره بغضش را فرو خورده و خود را عقب می کشد. آرزو لبخندی به رویش می زند: خوبی؟

سر شراره تکان می خورد. آدرخش جلوتر می آید و سرش را کج می کند تا بتواند صورت شراره را ببیند. آرزو از جا برمیخیزد: راه بیفت بریم... تو هم آماده شو بیا شراره جان... تا آماده بشی منم یه نوشیدنی داغ براتون آماده میکنم.

به سمت در به راه می افتد و در همان حین به آدرخش تشر می زند: زود باش برو آماده شو... دخترا منتظر توان.

از اتاق خارج می شود. آذرخش منتظر می ماند تا صدای قدم های آرزو قطع می شود و در برابر تخت زانو می زند و روی فرش کوچک می نشیند: چرا گریه میکنی؟

موهایش را عقب می زند و نگاهش را می دوزد به آذرخش... حرفی نمی زند.

-:مامانم چیزی بهت گفت؟

سرش را بالا می اندازد.

آذرخش با دو دلی می پرسد: اینجا بودن اذیتت میکنه؟!

تنها نگاهش می کند. آذرخش نچی کرده و می گوید: کجا دلت میخواد بری؟ می خوام چیکار کنی؟

دلش را به دریا می زند: میشه من و ببرین بهشت؟

نگاهش را به چشم های دریایی شراره می دوزد و با اطمینان چشم روی هم می گذارد: لباس بپوش... تا رامش بیاد حرکت میکنیم.

برخاسته و به سمت در می رود که، شراره زمزمه می کند: چیزه...!

آذرخش به سمتش می چرخد. شراره لب می گزد: ممنونم!

لبخندی می زند. برای دریایی ندیدن این چشم ها همه کار می کند. این را خوب می داند. تشکر هم نباشد حاضر است جان فدا کند. فقط چشم هایش را دریایی نبیند.

مدام پایش را حرکت می دهد... مطمئن است هیچ از سخنرانی ها نفهمیده است...

دست فاطمه روی ران پایش می نشیند.

سر می چرخاند و نگاه پرسشگر فاطمه را متوجه خود می بیند. لبخندی می زند و دوباره نگاهش را برمی گرداند به تریبون!

با ختم جلسه، نفسش را رها می کند. تمام جلسه به دنبال پاسخی برای سوالاتش بود اما دریغ از یک پاسخ منطقی...!

فاطمه برمی خیزد. قبل از آنکه قدمی بر دارند، مردی نزدیکشان می شود: دکتر پژوهان؟!

نگاه گیجش را به مرد می دوزد و به سختی لبخندی می زند. مرد رویرویش می ایستد. دستش را به سمتش دراز می کند: امیرحاتم هستم... از بیمارستان فخر!

ابروهایش را بالا می کشد و دست مرد را می فشارد: خوشبختم...!

-:خبر برگشتتون به ایران مدتی پیش به گوشم رسید اما فکر نمی کردم حقیقت داشته باشه.

-:اینطور پیش رفت شرایط...

امیرحاتم کفش را در دست هایش جا به جا می کند: چرا اون بیمارستان؟ مطمئنا بیمارستان های دیگه شرایط بهتری و برای شما فراهم می کنن.

نگاهی به فاطمه می اندازد: در حال حاضر شرایط اهمیت زیادی برام نداره.

-:پس نمی خوام این روی پیشنهاد ما فکر کنین.

با اطمینان می گوید: نه... فعلا همسرم توی اون بیمارستان هستن و من قطعاً تصمیمی ندارم تا تموم شدن درس ایشون تغییری توی محل کارم بدم.

امیرحاتم نگاهش را به سمت فاطمه می چرخاند: ایشون هم پزشک هستن؟

تندر دستش را به پشت سر فاطمه هدایت کرده و به کنار خود می کشد: دکتر آذیش رزیدنت جراحی مغز و اعصاب هستن.

سری برای فاطمه خم می کند: باعث افتخاره سرکار خانم. امیدوارم بعد از پایان درستون افتخار همکاری داشته باشیم.

فاطمه نفس عمیقی می کشد. سراسر هیجان و ذوق لبخند می زند: به همچنین...!

امیرحاجتم نگاهشان می کند: رزیدنت سال چندم هستین؟

-دوم...-

تندر پهلویش را کمی می فشارد و امیرحاجتم با تکان سر و تاسف می گوید: چه تاسف انگیز... به این زودی نمی تونیم از حضور شما توی بیمارستانمون استفاده کنیم.

تندر تایید کرده و بحث را خاتمه می دهد. با دور شدن امیرحاجتم، فاطمه به سمتش می چرخد: چرا نه؟! اونجا امکانات خیلی خوبی برای تو داره.

نگاهی به مسعودی که با خنده چند نفری را به دور خود جمع کرده است می اندازد: نه تا وقتی تو همراهم نباشی.

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزُّ سُنْ (Raa Z) ☞]

#چهارصد_و_پنجاه

#چون_آب_در_آبگینه

چند نفری به سویشان می آیند و تندر را به بحث می کشانند. فاطمه قدمی به عقب می رود تا فضا را برای افراد بازتر کند.

صدای نزدیکی می گوید: به این زودی خسته شدی؟

می چرخد و لبخندی به روی مسعود می زند: خوشحالم برگشتی!

مسعود یک تای ابرویش را بالا می کشد: مطمئن باشم؟ الان یه رقیب مثل من پیدا شده برات... بعد می خوام از این به بعد کلی اذیت کنم.

می خندد و سرش را تکان می دهد. مسعود نزدیکش می شود: با خبر شدم یه سمینار توی شیراز هست بعد قراره شرکت کنی مستقیم اومدم شیراز... نمی خواستم یه دقیقه رو هم از دست بدم.

چشم هایش را گرد میکند: امروز رسیدی؟

سرش را بالا انداخته و با نیشخندی پاسخ می دهد: نه... پری روز رسیدم.

-پس چرا گفתי امروز مستقیم اومدی؟

-خواستم منت بزارم یکم...

اخم های شیرینش را با خنده در هم می کشد: فراموش کرده بودم.

مسعود نزدیکتر شده و خم می شود: چی رو؟ اینکه می تونم بخندونمتون؟!

نگاهی به اطراف می اندازد و به صندلی ها اشاره می زند: بشینیم؟

-خدا از دهنش بشنوه... پا برام نمونه که. از پری روز عصری که رسیدم دارم مهمون داری میکنم. مثلاً تازه از راه رسیده بودم. از در که وارد شدم همه ریختن روی سرم، می خواستم دوتا پای دیگه قرض بگیرم در برم. فکر کردم دارن میان بزَنَم اشتباهی اومدم ولی دیدم نه به جای چماق کیک دستشونه... کیکه رو ندیده بودم تا فرودگاه میدویدم.

لبش را گاز میگیرد تا صدای خنده اش بلند نشود.

مسعود با هیجان ادامه می دهد: تا چهار صبح بیدارم نگه داشته بودن و داشتن اون تازه به دنیا اومده ها رو معرفی میکردن و حذف شده ها رو با سلام و صلوات راهی می کردن. دوازده تا فاتحه خوندم... فکر کنم این دو سالی که نبودم زلزله اومده همه ی خانواده ی ما رو یه جا بلعیده.

-دوازده نفر؟

لبه ی کتتش را بالا می دهد و دستش را به جیب روی سینه اش می برد: تازه یکیشون تو کماست. زنشم نرسیده یقه ام و چسبیده بود که خوبش کنم. گفتیم به خداوندی خدا من معجزه نمیکنم، اینطوریم نگاه نکن هیچی بلد نیستم ولی کو حرف شنوا... دیروزم جاتون خالی تمام روز تا وقتی از گیت پرواز رد بشم بیمار ویزیت میکردم. از خاله ی زن عموی شوهر خواهرم بگیر تا ده تا همسایه اون ورتر اومده بودن برای ویزیت. نتیجه این شد که تصمیم گرفتم مطب زنم، احیانا یه روزی کارم نگرفت دقیقا به بنر چاپ میکنم میزنم سر در خونه همونجا میشینم کل خاندان و ویزیت میکنم.

از خنده خم می شود و چادرش را مقابل صورتش می کشد که تندر بالای سرشان می ایستد و دست روی شانه ی فاطمه می گذارد: چیه که اینقدر خنده داره؟!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_پنجاه_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

مسعود سر برمی دارد. لبخند روی لبهای خشک می شود. خیره به تندر پلک می زند.

دست فاطمه روی دست گچ گرفته ی تندر می نشیند: وای... هنوزم مثل گذشته هست. فکر کنم الانم بی توجه به اینترنا و دانشجوهاش اتاق عمل و میزازه سرش...

تندر می خندد: جراحی های من به لطفش همیشه معروف بود.

سنگینی نگاه مسعود توجهش را جلب می کند. خیره به مسعود متعجب ابروهایش را بالا می کشد که مسعود به تندی چشم گرفته و می گوید: اگه اینطوری نبود که اتاق عمل خسته کننده می شد. ما به اندازه ی کافی یه شغل خسته کننده داریم. بوی داروها، الکل و خون هم اونقدری آزار دهنده هست که روی روحیه امون تاثیر میزازه. توی یه کتاب روانشناسی خوندم که ما باید افراد سرحال و سرخوشی باشیم تا بتونیم با این شغل کنار بیایم.

تندر تایید می کند: حق با توه. شغل ما آزاردهنده هست، من واقعا دوست دارم بیار دیگه با هم توی اتاق عمل باشیم.

مسعود سری تکان می دهد. دستش را مشت می کند و به آرامی می گوید: دکتر من دیگه چنین ریسکی نمی کنم. آخرین بار می خواستین از اتاق عمل بندازیم بیرون.

فاطمه سرش را می چرخاند و متعجب رو به تندر می پرسد: آره؟

تندر چینی به پیشانی می اندازد: من یادم نمیاد!

مسعود از جا بلند می شود و در همان حال می گوید: دکتر آذیش حواست باشه، گویا استاد هر چیزی که به نفعشون نباشه رو به یاد نمیارن.

تندر تک سرفه ای می زند: فاطمه جان بهتره دیگه بریم... اینجا کم کم داره بد آموزی میشه.

مسعود با تکان سر خداحافظی کوتاهی می کند که فاطمه می گوید: ناهار و با ما بخور!

-خیلی دوست دارم ولی باید برگردم تهران، بخاطر این سمینار اومده بودم که خدا رو شکر تموم شد. فعلا شرایط اقامتم یکم مشکل داره، سعی میکنم توی فرصت مناسبی ببینمتون. با اجازه...!

چند قدمی دور می شود، فاصله میگیرد... به سمت یکی از پزشکان قدم برمی دارد و با او مشغول صحبت می شود و همراهش به سمت در خروجی حرکت می کند، حین بیرون رفتن از در سالن می چرخد و نگاهش را به فاطمه و تندر می دوزد. نفس عمیقی کشیده و لبخندی می زند.

دست هایش را در هم قفل می زند و نگاهش را می دوزد به مردمکهای ثابت سیاهش: گفتن می خوانم براتون کار کنم. محمدرضا برگه های توی دستش را روی میز رها می کند و منتظر ادامه ی جمله اش می ماند. نفس عمیقی می کشد: نمی خوام فقط به مترجم باشم.

هیچ واکنشی نشان نمی دهد.

لیلی، با اطمینان می گوید: می خوام مهم بشم... خودم برای خودم...

بالاخره سکوت را می شکند: مطمئنی؟!

-:خواهش میکنم، کمکم کنید.

-:اگه پا تو این راه بزنی راه برگشت نداری...!

چینی به پیشانی اش می افتد. محمدرضا از جا برمی خیزد. نگاهی به حجازی می اندازد و اشاره می زند تنهایشان بگذارد. با بیرون رفتن حجازی به سمت پنجره قدم برمی دارد: وقتی شروع کنی اون حد و مرزت و میکشنی... هر روز بیشتر از دیروز می خوای. قانع نخواهی بود... دیگه خودت نخواهی بود. وقتی شروع کنی بری بالا به دفعه به خودت میایی میبینی خیلی با امروزی فرق داری ولی دیگه به امروزم نمی تونی برگردی چون تو خودتی که تغییر کردی. اگه برگردی باختی اگه بایستی هم باختی. باید تا آخرین لحظه بجنگی.

می چرخد به سمت لیلی: می تونی؟

نفس عمیقی می کشد: می خوام؟

حتی به محمدرضا نگاه نمی کند. هنوز همانطور بی حرکت رو به مبلی که دقایقی پیش محمدرضا رویش نشسته بود، ایستاده است: می خوام. باید بتونم... می خوام که بتونم. می خوام که...

-:این سادگیتم مجبوری ببوسی بزاری کنار. قلب مهربونی هم که خرج نارین میکنی باید سنگ کنی. باید اونقدری تلخ بشی که دلت به حال خودتم نسوزه...!

اینبار روی پاشنه ی پا می چرخد. به سمت محمدرضا: می خوام تلخ باشم...!

محمدرضا با اطمینان سری تکان می دهد: باشه...

لبخندی روی لبهای لیلی می نشیند که محمدرضا با آرامش می گوید: فقط در عوض کمکی که بهت میکنم چی به من میرسه؟!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_پنجاه_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

ساکت می شود.

محمدرضا قدمی به سمتش برمی دارد و روبرویش می ایستد: اولین رکن این کار، هیچوقت بدون اینکه سودی برات داشته باشه کاری برای کسی نکن.

لیلی به سیاهی چشم هایش زل می زند. محمدرضا چانه اش را جلو می دهد: خب؟! چیزی داری که من در برابرش کمکت کنم؟

چینی به پیشانی اش می افتد. محمدرضا لبخندی می زند: متاسفم. من اونقدری وقت ندارم که بخوام منتظرت بمونم تا شاید تو بتونی از بین افکارت یه دلیلی برای من پیدا کنی. برو هر وقت دلیلی پیدا کردی بیا!

قدم برمی دارد و از کنار لیلی می گذارد تا روی مبل بنشیند که به سمتش می چرخد: چی می تونه راضیتون کنه؟

محمدرضا بی تفاوت برگه ها را برمی دارد و روی مبل می نشیند: نمی دونم. تو فکر میکنی چی راضیم میکنه؟!

لبش را می گزد: چقدر از اون حرفایی که در موردتون میزنن درسته؟!

محمدرضا پا روی پا می اندازد و مشغول خواند برگه ها می شود. لیلی تکانی نمیخورد، اجازه می دهد محمدرضا با دقت کارش را انجام دهد.

محمدرضا به پایان برگه که می رسد، سر برمی دارد: تو چی فکر میکنی؟

-: فکر میکنم اگه اونی که میگن بودین، آقای دکتر هیچوقت پیشنهاد نمی دادن ازتون کمک بگیرم.

پوزخندی می زند: به حرف رضا اینقدر اعتماد داری که داری ازم کمک میخوای؟

پلک می زند: بهشون اعتماد دارم.

-: تا چیزی و خودت باور نکردی نباید اعتماد کنی. رضا هفت ساله گذشته با من یه کلوم حرف نزده... هفت سال گذشته من و رضا تنها راه ارتباطیمون پیام هایی بوده که به اجبار برای هم ارسال میکنیم. چطور می تونی بخاطر حرف اون از من بخوای کمکت کنم؟! اگه ازت یه چیزی بخوام که...

نگاهش را سر تا پای لیلی حرکت می دهد.

لیلی تکانی نمی خورد: من از بچگیم بیشتر از اینکه دوستای دختری داشته باشم دوستای پسر داشتم. می تونم بگم نگاهشون چطوره.

ابروی چپش بالا می پرد: نگاه من چطوره؟!

لبش را تر می کند و به جای پاسخ به سوالش می گوید: می تونم قرارداد با سپهر و براتون جور کنم.

محمدرضا اینبار جفت ابروهایش را بالا می دهد: قرارداد با سپهر نظرنیا؟!

-: از اینکه بهتون پاسخ منفی داد ناراحت بودین. نمی خواین راضیش کنم؟

پوزخندی میزند: باید باور کنم می تونی کسی رو راضی کنی که از دیدنش شوکه شدی؟

سرش را با اطمینان به معنای مثبت تکان می دهد.

محمدرضا متفکر نگاهش را به روبرو می دهد. چند دقیقه می گذرد که می گوید: باشه. اگه تونستی سپهر نظرنیا رو به نوشتن این قرارداد راضی کنی منم به عنوان دستیارم استخدام میکنم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند. بند انگشتانش را می شکاند و صدای شکستنشان بلند می شود: فقط...!

-: فقط؟

این را محمدرضا کنجکاوانه می پرسد و لیلی ادامه می دهد: برای راضی کردنش باید برم انگلیس... امروز داره میره انگلیس... ولی...

محمدرضا چشم به برگه هایش می دوزد: به حجازی میگم هر چی لازمه آماده کنه، مدارکت و بده بهش... حالا هم بهتره بری و اجازه بدی به کارام برسم.

لبخندی به معنای تشکر می زند: ممنونم.

رامش بازویش را می کشد: تو کجا میری؟

آذرخش اخمی می کند: انتظار داری تتهاش بزارم؟

شانه ای بالا می اندازد: چرا که نه؟! بزار تنها باشه... مگه برای همین نیومده اینجا!

دستش را از دست رامش بیرون کشیده و به سمت شراره ای که در ردیف سنگ قبرها جلو می رود، حرکت می کند.

رامش با اخم نگاهش می کند. از اینکه می تواند همراهشان بیرون بیاید خوشحال بود اما در این لحظه حس میکند از بودن شراره به هیچ وجه راضی نیست. از اینکه تمام راه چشم آذرخش از آینه به صندلی عقب بوده است؛ از اینکه سعی کرده است در تمام بحث هایشان شراره را هم جا دهد. با اخم قدم برمی دارد و به کاپوت ماشین تکیه می زند و چشم می دوزد به آن ها که در کنار سنگ قبری نشسته اند.

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاژ س [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_پنجاه_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

آذرخش دستی به روی سنگ می کشد: آرام شدی؟

نگاهش نمی کند: بله!

-:دیگه بهتره بریم.

از جا بلند می شود. دو طرف مانتویش را می کشد. آذرخش قدم برمی دارد... چند قدمی جلو رفته و منتظرش می ماند: چرا نمیای؟

قبل از آنکه پاسخی دهد تلفنش به صدا در می آید. دستش را در جیب پالتویش می برد و گوشی را بیرون می کشد. فاطمه با صدای شادی می گوید: کجایی تو؟ خوش می گذره؟

لبخندی می زند: به شما چی؟ کارتون تموم شد؟

-:آره سمینار تموم شد. اومدیم حافظیه... بس که تندر گفت جای شراره خالیه گفتیم زنگ بزیم بهت... شما کجایی؟ آرزو خانم گفت رفتن گردش.

-:مزاحم رامش خانم و آقا آذرخش شدم.

-:دروغ میگه...

با این حرف سرش را می چرخاند و دستش به صورت آذرخش که سرش را به سر شراره نزدیک کرده است می خورد و فریادش به هوا می رود و گوشی از دست شراره رها می شود.

ناگهان هر دو می ایستند.

صدای توی گوشی به خود می آوردها که فاطمه بلند فریاد می زند: شراره چی شد؟

نگاهی به آذرخش می اندازد که دست روی صورتش گذاشته است، خم می شود و به تندی گوشی را برمی دارد: هیچی نشد. گوشی از دستم افتاد.

-:صدای آذرخش بود؟ نکنه تصادف کردین.

درمانده نگاهش را به آذرخش می اندازد. آذرخش دستش را به سمتش می گیرد. با تردید گوشی را به دست آذرخش می دهد و آذرخش می خندد: سلام... خوبین؟ خوش می گذره؟

فاطمه با نگرانی می نالد: تصادف کردین؟ خوبین؟

-:خویم بابا چه تصادفی. تازه تو ماشین نیستیم که اومدیم هوای آزاد لذت ببریم. دست شراره خورد تو صورتم...

فاطمه به تند می پرسد: چرا دستش خورد تو صورت شما؟

صدای تندر به گوش می رسد: دسته دیگه فاطمه جان. چیکار میکنی؟ آخرش بهتون خوش بگذره... شب حرف میزنیم.

آخرش با خنده و میان غرغهای فاطمه تماس را قطع کرده و گوشی را این طرف و آن طرف می کند: انگار چیزیش نشد.

گوشی را میگیرد: بله. ممنون. و ببخشید...!

آخرش دستی به بینی اش می کشد: شنیدی بر اساس قانون آگه طرف مقابلت و بزنی و ناقص بشه باید باهاش ازدواج کنی؟!

چشم های شراره گرد شده و به تند می زند: چی؟

نوک بینی اش را به سمت بالا می فشارد: چرا داد میزنی؟! زدی بینیم و ناقص کردی دیگه. می خوام از زیرش در بری؟

به راه می افتد و شراره هم به دنبالش می دود: من عذرخواهی کردم.

سرش را می چرخاند: عذرخواهی برای من دماغ میشه؟

رامش با نزدیک شدنشان می غرد: بیاین دیگه... حوصلم سر رفت.

شراره قدم تند کرده و خود را به اتومبیل می رساند و آخرش چشم غره ای به رامش می رود که او نمی تواند ببیند و پشت فرمان می نشیند.

رامش با نگاهی به دماغ قرمز شده اش می پرسد: دماغت چی شد؟

اتومبیل را به حرکت در می آورد و چشم از آینه به شراره می دوزد: چیزی نیست. یه مشکلی بود قرار شده حل بشه.

نگاه شراره از بیرون گرفته شده و اسیر چشم های درون آینه می شود.

به عکس گلاب روی صفحه ی گوشی لبخند می زند که حضور کسی را بالای سرش حس می کند. سر برمی دارد و با دیدن لیلی نگاهش را به چمدانش می کشد: تو اینجا چیکار میکنی؟

لیلی کنارش می نشیند و چمدانش را مقابلش رها می کند: گفتم ازم متنفری!

متعجب نگاهش می کند و لیلی سرش را به سمتش چرخانده و با نیشخندی می گوید: می خوام انتقام این نفرت و ازت بگیرم.

اخم هایش را در هم می کشد. لیلی آستین کتش را می کشد: با رئیس قرار گذاشتم برای اون قرارداد راضیت میکنم.

-:برای همین خواستی به رئیس جواب منفی بدم؟

لیلی نگاهش را می دهد به مسافران در حال حرکت: گفتم ازم متنفری، می خوام همیشه ازم متنفر باشی ولی می تونی بهم اجازه بدی تا وقتی جراحی کنی کنارت باشم؟

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُن [Raa Z]

#چهارصد_و_پنجاه_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

سپهر با صدایی که سعی در کنترلش دارد می غرد: دیوونه شدی؟

-:اینکه داری فرار میکنی از همه راه حلش نیست، اما من کسی نیستم که بگم داری اشتباه میری یا اینکار و نباید بکنی.

هر لحظه اخم های سپهر بیشتر در هم می روند و لیلی ادامه می دهد: اما می خوام کنارت باشم...

ابروهای سپهر در هم گره می خورند.

-:تا بعد از عملت... وقتی به هوش اومدی منم میرم... دوست ندارم بعد از عملت بیار دیگه ببینمت. شاید فکر کنی خیلی آدم بدیم اما دلم نمی خواد ببینمت... نمی خوام بیار دیگه اسمت و بشنوم... می خوام از تموم زندگیم، گذشته... حال... آینده خط بزنمت. امیدوارم بعد از جراحیات تو هم اینکار و بکنی.

اخم هایش جای خود را به تعجب می دهند و ناباورانه زمزمه می کند: لیلی...!

-:با چیزایی که ازت فهمیدم خیلی کارت بزرگ شده، خودتم آدم مهمی شدی... مهم نیست که من و نبینی... نمی خوام ببینی ولی اون لحظه نباید تنها باشی. نه بخاطر تو، بخاطر همون حسی که من بهت دارم.

سرش را پایین می اندازد. صدای زنی بلند شده و در سالن بزرگ میپیچد. زمزمه می کند: من یکی دیگه رو دوست دارم لیلی...
لبخندی می زند: میدونم.

به خنده می افتد: می دونم ازدواج کردی... شنیدم خیلی دوشش داری...

-:داری بهم ترحم میکنی؟

زل می زند به چشم های سپهر و با اطمینان سرش را بالا و پایین می کند: آره... همونقدری که دلم به حال خودم می سوزه...
برای تو هم می سوزه!

سپهر از جا بلند می شود: همین پروازه؟

برمیخیزد: آره...

به سمت گیت پرواز راه می افتند: محمدرضا وحدت قبول کرد؟

-:اگه قرارداد و امضا کنی قبول میکنه.

چمدانش را روی ریل می گذارد و به سمت لیلی می چرخد: تو دلش و نداری اونقدر سخت بشی لیلی!

چمدانش را به دست سپهر می سپارد: می خوام سعیم و بکنم.

به راه می افتند، قدم هایش را به همراه سپهر به جلو برمی دارد: همسرت...

-:نمی خوام هیچکس با خبر بشه، اگه بعد از جراحیات نتونس...

از حرکت می ایستد: اگه بمیری چی؟

می ایستد. به سمت لیلی می چرخد: اون وقت بعدی وجود نداره تا بخوایم درگیرش بشیم. یادت باشه اون وقت نمیخوام هیچکس بدونه تو همراهم بودی.

می چرخد.

-:سپهر...

با هووم کشداری تقریباً به سمتش برمی گردد. لیلی جلو می آید: همسرت حق داره بدونه.

به راه افتاده و تلخ می گوید: گفتم نمیخوای نصیحت کنی!

نگاهش می کند. می خواهد همراهش باشد. دلش سوخته است... برای سپهری که سالهاست دوست می دارد... قلبش فشرده می شود از تصور نبودنش...!

سپهر چند قدم جلوتر می چرخد: خوشحال میشم برگردی بری...

با قدم های بلند خود را به او می رساند: توهم زدی! گفتم که می خوام باشم.

-:از بچگیت همین بودی... همیشه خودت و آویزون می کردی.

-:نه اینکه خوب باهام تا میکردی؟

سپهر مدارکشان را در برابر مرد می گذارد و به سمت لیلی می چرخد: چرا ازدواج کردی لیلی؟

در سکوت به صورت سپهر خیره می شود. نمی داند چه بگوید... در سکوت همراهش می شود. با راهنمایی سپهر مسیرشان تا هواپیما را طی می کنند. کنار سپهر روی صندلی فرست کلس می نشیند. سپهر هم با تاخیر کنارش می نشیند.

نگاهش را به مانیتور تعبیه شده روی صندلی جلویی می دوزد: می خواستم حرفای تو یادم بره... جای خالی تندر پر بشه.

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_پنجاه_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

-:ارزشش و داشت؟

لبهایش را تر می کند: مهدی دوست خوبی بود.

سپهر با جدیت می پرسد: پس چرا طلاق گرفتی؟

سرش را می چرخد. به پشتی صندلی می چسباند و پاهایش را دراز می کند: چون همسر خوبی نبود.

-:دوسش داشتی؟

چشم می دزدد: خواستم دوسش داشته باشم.

سپهر دستهایش را روی سینه در هم قفل می کند. لیلی می پرسد: تو چی؟ چرا رفتی؟ مگه همون دختری نیست که تو سفر ارمنستان همراهمون بود؟

نفس عمیقی می کشد: می خواستم بهش ثابت کنم که می تونم لایقش باشم.

-:شدی؟

با صدای بم شده و مکثی طولانی پاسخ می دهد: نه!

سرش را می چرخاند و فکر می کند نباید این بحث را ادامه دهد. چشم هایش را می بندد و فکر می کند آخرین باری که این گونه دوستانه با سپهر صحبت کرده است چه زمانی بوده است، اما خیلی ساده حتی نمی تواند پاسخی برای سوالش در ذهنش بیابد.

صدیقه خیره به دیزاین خانه می گوید: اینجا زندگی میکنی؟

به سمت جانمازش می رود و حین تا زدنش می پرسد: بده؟

چرخ می زند: خونه ی قبلیت و می گفتی روح نداره... نمی دونم حوصلم سر میره... الان چی شده؟

اخم هایش را در هم می کشد و چادر سفیدش را هم از سر باز می کند: دلم نمی خواد به خونه ی قبلیم فکر کنم مامان.

لب ورمیچیند و به سمت مبل می رود. حین نشستن می گوید: همکارته؟!

وارد آشپزخانه می شود: استادمه!

با نفس عمیقی می گوید: مرد خوبی؟ دین و ایمون سرش میشه؟ اهل هست؟ بلده زن نگه داره؟
پیش دستی ها را روی کابینت می گذارد و به آرامی می گوید: مرد خوبی... نه مثل بابا، نه مثل صادق، نه مثل سجاد...
صدیقه اخی می کند و فاطمه حین بیرون آمدن از آشپزخانه ادامه می دهد: دین و ایمونش و نه اما انسانیت سرش میشه.
به صورتش می کوبد: نماز و روزه اش به راه نیست؟
پیش دستی ها را روی میز می گذارد: دین و ایمون خدا فقط به نماز و روزه اش؟ به انسانیتش نیست؟ کجای قرآن گفته میشه دست بلند کنی روی زنت؟
دست صدیقه به روی گونه اش می رود و اندک رد کبوی بیرون زده از کنار روسری سیاهش را پنهون می کند.
-:کجای قرآن گفته می تونی به بچه ات بی حرمتی کنی؟ کجای قرآن گفته هر چی بیشتر نعره بکشی و اوقات تلخی کنی مرد تری؟!!

نفس عمیقی می کشد و حین ورود دوباره به آشپزخانه می گوید: نماز و روزه اش به راه نیست. می خوام باشه... هر بار میبینم نیست ته دلم می لرزه ولی مرده... صداش و بلند نمیکنه... دست بزن نداره... احترامم و داره... خدمتکارش نیست... تو گوشیم سرک نمیکشه، کیفم و نمی گرده... لباسام و بو نمیکنه که ببینه بوی عطر میده یا نه... برای لباسی که می پوشم جواب پس نمیدم. برای اینکه درس بخونم هزار بار سرکوفت نمیزنه... تشویقم میکنه... مادرش دوسم نداره ولی احترامم و داره... بهم نمیگه هی دختره... پدرش فکر نمیکنه من هنوز بهش نامحرمم... پدر و مادرم و مورد لطف فحش هاشون قرار نمیدن. خودش برای حرف زدن با همکارام بازخواستم نمیکنه، مجبورم نمیکنه با برادرم برم و پیام تا بعدا به همون برادرم تهمت بزنه و زیر مشت و لگد بگیردش... برای کار کردنم جواب نمیگیره...
ظرف میوه به دست روبروی صدیقه می ایستد: اینا کافی نیست که بگم مرد خوبی؟!!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☞

#چهارصد_و_پنجاه_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

صدیقه حرفی نمی زند.
فاطمه به سمت گوشی اش می رود، برش داشته و کنار صدیقه می نشیند. وارد گالری عکس هایش می شود و گوشی را به سمت صدیقه میگیرد: ببینش!
دست های صدیقه بالا می آید. گوشی را می گیرد و سرش را خم می کند. لبخندی می زند: چند سالشه؟!!

فاطمه شانه ای بالا می کشد: حدس بزن.
نگاه دقیقش را می دوزد به موهای مشکی اش... ابروهای باریک فاصله دارش نگاه می کند. موهای عقب شانه شده اش، صورت کشیده اش را کشیده تر نشان می دهد... برق نگاه و لبخند روی لبهای درشت و پرش... شانه ای بالا می کشد: نمیدونم... سی... سی و یک!

فاطمه نیشخندی می زند: جوون مونده...
صدیقه متعجب می پرسد: بزرگتره؟
-:مامان استاد منه... چند روز دیگه تولدشه... سی و نه سالش میشه!

ابروهایش را بالا می دهد و دوباره به تصویر خیره می شود: بهش نמיاد. دستش چی شده؟!!

فاطمه با ناراحتی می گوید: چند وقت پیش تصادف کرد... دستش شکسته.

-: الان خوب شده؟

سرش را بالا می اندازد: تو گچه هنوز... بعدشم باید بره فیزیوتراپی برای اینکه بتونه باز جراحی کنه.

صدیقه آهسته می گوید: انشا... خوب میشه.

لبخندی زده و دستش را به سمت گوشی می برد. به سراغ عکس بعدی می رود: این مادرشوهرمه! اسمش آرزوئه...! اینم خاله بزرگشه... این یکی هم خاله کوچیکه هست.

صدیقه سر برمی دارد و به چشم هایش خیره می شود: چرا ازت خوشش نمیداد؟

گوشه ی لبش را بالا می کشد: براش افت داشت برای پسر دکتر و همه چی تمومش زنی مثل من بگیره.

صدیقه اخم می کند: مگه تو چیت کمه؟!

دستش را به دور گردن صدیقه می اندازد: الهی فدای مامانم بشم.

صدیقه می خندد و حین خیرگی به اسکرین موبایل می گوید: خدا نکنه... عروسیتونه اینجا؟

سرش را بالا می اندازد: نه، عروسی خواهرشه.

-: شما عروسی نگرفتین هنوز؟

فاطمه صورتش را مماس با صورت مادرش قرار می دهد: قراره بگیریم. تو هم میای مگه نه؟!

به تلخی لبخندی می زند و برای عوض کردن بحث می گوید: مادرشم بهش نمیداد پسرش این سن و سال باشه...

-: اینم پدرشوهرمه! خیلی مهربونه! برادر شوهرم و اونی هم که اونجاست خواهرشوهرم.

صدیقه با اخم می گوید: گفتی اسمش چی بود؟

می خندد: تندر؟

-: اسم قحطی بود؟ این چه اسمیه رو بچه شون گذاشتن.

خنده اش بلندتر می شود: اسم برادرشم آذرخشه... خواهرشم صاعقه.

صدیقه لب ورمیچیند و فاطمه سرش را به شانۀ اش می چسباند: کاش تو هم بودی... می خواستم باشی.

دست دخترکش را می فشارد و بغضش را پس می زند: بابات اومد دیدنت؟

لبش را می گزد: توپش خیلی پر بود. ولی بعدش نمی دونم چی شد... شب که دیر وقت اومد. سجادم هی به پر و پاش می پیچد، آخرشم یه داد و بیدادی سر سجاد کرد و بچه رو به گریه انداخت نصف شبی و گرفت با شکم گشنه خوابید.

لبخند تلخی می زند: بخاطر من کتک خوردی؟

صدیقه رو می گیرد: کتک چیه؟ داشتم انباری و جمع و جور می کردم پایه ی صندلی خورد تو صورتم.

سرش را تکان می دهد. نگاهش را می دوزد به خانه ی دوست داشتنی اش و چشم روی هم می گذارد: وقتی بچه بودم اینطوری می گفتم... ولی وقتی می دیدم فرار می کردی. می گفتم بزرگه عیب نداره... کار اشتباهی کردی. اینبار چیکار کرده بودی؟ چون میومدی دیدن من؟!

صدیقه لبش را می گزد: رفتار باباتم اینطوریه... نمی تونم که جلوش وایسم مادر... عیب نداره. تلخی داره، شیرینیشم به راهه!

می نالد: مامان...

صدای چرخش کلید در بلند می شود و صدیقه به تندی دست به چادرش می برد. فاطمه از جا برمی خیزد و به سمت در می رود، تندر در را می گشاید و با دیدنش، لبخندی می زند: سلام خانم...

لبهایش به خنده باز می شود: خوش اومدی!

-: ممنونم. خسته نباشی! خوب استراحت کردی؟

خود را عقب می کشد و تندر وارد خانه می شود. اولین قدم را برداشته با دیدن صدیقه می ایستد و لبخند روی لبهایش را عمق می دهد: سلام...

صدیقه برمی خیزد و به آرامی می گوید: سلام.

تندر به سمتش قدم برمی دارد: خوش اومدین. شما چرا حاج خانم؟! بفرمایید بشینید. فاطمه جان نمی دونستم مهمون داری. مزاحم نمی شدم.

فاطمه کنارش می ایستد: مامانم...

بازوی تندر را می فشارد: تندر...

تندر سری خم می کند: متاسفم که دیر آشنا میشیم.

اشک به چشم های صدیقه می دود، بین اشک هایش می خندد: من اودم مزاحم شدم.

تندر اخم می کند: این چه حرفیه؟ خونه ی خودتونه... هر وقت بیاین قدمتون روی چشم. بفرمایید... من دستم و بشورم میام خدمتون.

با تکان سر به سمت اتاق ها به راه می افتد، فاطمه به مسیر رفتنش خیره می شود و صدیقه لبخندی می زند: حق با توه، مرد خوبیه!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ [Raa Z) ☺

#چهارصد_و_پنجاه_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

دقایقی طول می کشد تا تندر از اتاق خواب بیرون می آید. حینی که به صدیقه نزدیک می شود و روبرویش می نشیند می گوید: فاطمه جان شراره کجاست؟

-: با دوستاش رفتن سینما!

لبخندی می زند: آئی... همش به گردش و تفریح.

صدیقه می خندد، می خواهد بپرسد دخترک هنوز هم با آن ها زندگی میکند؟ اما ساکت می ماند و تندر اشاره می زند: چرا چیزی میل نمی کنی حاج خانم؟

فاطمه کنارشان می نشیند و تندر با نگاهی به ساعت می گوید: کاش می شد برم دنبال شراره... دیرش نشه.

-: فکر کنم قراره ساعت هشت و نیم فیلم تموم بشه.

لبش را می گزد: زنگ بزنیم آدرخش بیارتش... فردا یه فکری برای این ماشین بکنیم.

فاطمه زمزمه می کند: مزاحم آدرخش نشیم. شاید کار داشته باشه.

تندر می خندد: اگه بهش یه شام بدی خوشحالم میشه از اینکه اینکار و انجام بده.

فاطمه به خنده می افتد و صدیقه لبخندی می زند و چشمکی که تندر به دور از چشمش نثار فاطمه می کند را زیر چشمی رد کرده و نفسی سرشار از آرامش می کشد.

زنگ گوشی تندر بلند می شود، دستش را در جیب شلوارش می فرستد و با دیدن شماره از جا برمی خیزد: سپهره... خوب شد زنگ زد. نگرانش بودم.

با دور شدن تندر، فاطمه سرش را می چرخاند: پسرخاله اش، خیلی با هم صمیمی هستن.

صدیقه دست روی دستش می گذارد: خوشحالم می خندی.

صدای بلند تندر در همین حین به گوششان می رسد: داری چه غلطی میکنی سپهر؟!

ظرف خوراکی را روی میز می گذارد و خود را روی مبل می کشد. یک پایش را تا می زند و نگاهش را به صورت سپهر می دهد: به چی فکر میکنی؟

-به روزایی که گذشته.

ساندویچ انگشتی را برداشته و به سمت سپهر می گیرد: چرا به آینده نه؟

سپهر دستش را دراز می کند، حین گرفتنش می گوید: آینده؟! میترسم ازش!

موهایش را پشت گوش می فرستد: دکترا می گفت اگر همون اوایل عمل میکردی شرایط بهتر از الان بود.

سرش را تنها تکان می دهد. لیلی ادامه می دهد: ارزشش و داشت؟ از جونت گذشتن؟

چشم می بندد و لقمه ای که همچون زهر است را به سختی فرو می دهد: اون ارزش هر چیزی و داره.

-ولی تو داری یه راز مهم و ازش پنهون میکنی.

-آدمای رازایی دارن که فقط مال خودشونه!

لیلی لبش را می گزد و با یادآوری سخنان رضا می گوید: مگه اون خود تو نیست؟

چینی به پیشانی سپهر می افتد و نفس هایش به شمارش می افتند. لیلی به تندوی برمی خیزد. اسپری روی میز نزدیک تخت را چنگ زده و به سمتش می دود و به دستش می سپارد. سپهر که از اسپری توی دستش نفس می کشد، اشک به چشم هایش می دود. خود را عقب کشیده و رو می چرخاند. لب تخت می نشیند و خود را رها می کند. سرش که روی رو تختی زرد رنگ فرود می آید، خیره به سقف همراه با اشکی که از گوشه ی چشمش سرازیر می شود، می گوید: دلم می خواد بادبادک درست کنم.

سپهر اسپری را روی میز می اندازد: مثل اون قدیم؟!

-مثل قدیم... تو و تندر خیلی نامرد بودین. هیچوقت نمیزاشتین من نخش و بگیرم دستم.

-هر بار بهت می دادیم یکاری میکردی گره بیفته.

لب ورمیچیند: خودتم خیلی بلد نبودین. یادت رفته افتادی تو حوض...

صدای خنده ی سپهر بلند می شود: می خواستم بفروشمش روی خونه ی آقاجون!

سرش را کج می کند. به نیم رخ سپهر نگاه می کند: می خواستی بفروستیش پیش خدا... گفتی میره پیش مامان جونت و بهش میگه چقدر دوسش داری.

سپهر سرش را تکان می دهد: دلم براش تنگ شده... می خوام برم اون بالا... شاید بشه بازم سرم و بزارم روی پاهاش...

به تندوی نیم خیز می شود و فریاد وار تشر می زند: سپهر؟

سپهر به سمتش می چرخد. چند ثانیه نگاهش کرده و به خنده می افتد: چی میکشیده شوهرت از دست تو...!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_پنجاه_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

می گرد: مگه چمه؟

سپهر با شیطننت می گوید: چش نیست، گوشه!

هر دو زیر خنده می زنند. لیلی دست هایش را باز می کند: بجای تو یه بادبادک بزرگ درست میکنم و می فرستیم اون بالا...
مثل همون موقع که میخواستیم بره از ابرا رد بشه برسه به خدا...! به نظرت تا جو میرسه؟

نگاه چپ چپ سپهر نصیبش می شود.

می خندد و شانه هاش را بالا می اندازد: خب چیه؟

-:بادبادک؟! تا جو بره!؟

با اخم رو می گیرد: حالا چی میشه بگی آره میره میرسه؟ لازم نیست اون اطلاعاتت و به رخ بکشی. خودمم میدونم. یکم دل بده به دلم.

صدای خنده ی سپهر بلند و بلندتر می شود. لیلی هم همراهش بی خودی می خندد. همینطوری... بی هیچ دلیلی...

دست سپهر روی سینه اش می نشیند: تو دیوونه ای... همیشه دیوونه بودی.

-:مهدی هم می گفت دیوونه ام. واسه همینم رفتم به بابام گفتم آگه نذاره با مهدی عروسی کنم خودم و میکشم.

چشم های سپهر گرد می شود: واقعا؟!

روی تخت می نشیند و جفت دست هایش را به روی سینه، روی هم می گذارد: اولین باری که مامانش زنگ زد بیان خواستگاری، مامان باهاشون بد حرف زده بود. با مهدی دعوا مون شد. چند وقت بعدش بازم مامانش بخاطر التماسهای مهدی کوتاه اومد و زنگ زد. اینبار مامان و از قبل تهدید کردم که قبول کنه بیان. اومدن... ولی خب بابا گفت نه. مامانم میگفت نه...

-:چرا اینقدر سعی داشتی باهاش ازدواج کنی؟

لبخند تلخی می زند: با مهدی بودن خوش می گذشت. تنها نبودم... با هم می رفتیم کوه... می رفتیم پارک... بستنی می خوردیم...
بهتر از تنهایی بود.

سرش را تکان می دهد: ولی انتخاب خوبی نبوده!

لبش را می گزد و به صورت مرد دوست داشتنی لبخند می زند: میدونم.

سپهر دست هایش را به دسته ی مبل می گیرد: یه سوال بپرسم؟!

-:البته بپرس...

-:چرا تندر و دوست نداشتی؟

شانه هایش را بالا می کشد: قبول نداری همیشه همه اون و بیشتر از ما قبول داشتن؟ انگار فقط اون بلد بود. می خواستیم بریم اردو قبل از همه باید از اون اجازه می گرفتیم. اون بود که می گفت تابستونمون چیکار کنیم. اون می گفت چطوری بریم مدرسه... چی بخوریم... چی نخوریم... اون بود که تصمیم می گرفت کدوم پارک بریم... لباسا مون کجا کثیف بشه، کجا کثیف نشه. به مامان اینا چی رو بگیم، چی رو پنهون کنیم.

پلک می زند و با اطمینان می گوید: آره اینطوری بود.

-:من نمیخواستم تا آخر عمرم تندر باشه که برام تصمیم میگیره. میخواستم خودم بگم... خودم رازم و قایم کنم خودم فکر کنم چی چطوری درسته!

-ولی تندر دوست داشت! بخاطر تو خیلی چیزا رو فدا کرد.

لبخند تلخی می زند: منم بخاطر تندر خیلی چیزا رو از دست دادم.

-تندر برای منم همون کارا رو می کرد با دز کمتر لیلی...

-ولی مدام به تو نمی گفت عاشقته و بخواد بگه با کیا دوست شو، با کیا بچرخ... کجا بخند... کجا گریه کن. به مامانت چی بگو...

شقیقه اش تیر می کشد. سرش را خم می کند... لیلی بلند می شود: هیچی هم نخوردی!

از جا بلند می شود: بریم بیرون؟

لیلی به سمت کمد لباس گوشه ی اتاق می رود و پالتوهایشان را بیرون می کشد و به طرفش می آید. پالتوی مردانه را روی شانه های سپهر می اندازد: اینطوری بهتره.

تشکر می کند و لیلی حین تن زدن پالتویش می گوید: یه چیزی میخوردی.

سرش را بالا می اندازد: میل ندارم. بریم...

به راه می افتند... از ساختمان بیمارستان که خارج می شوند، نگاهش را به آسمان شب می دوزد: منم بادبادک دوست دارم لیلی...! دلم یه بادبادک میخواد!

لیلی می خندد: فردا اومدنی وسایلت و میخرم میارم... شاید بشه قبل از شروع عملت درستش کنیم. می تونی بعد از اینکه جراحیت تموم شد بفرستیش اون بالا!

سرش را پایین می اندازد. تلاشی برای پاک کردن اشک های روی صورتش نمی کند، زل می زند به چشم های لیلی: فکر میکنی بعد از عمل میتونم بازم ببینم؟

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_پنجاه_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

خود را جلو می کشد. دست هایش را به شانه ی سپهر رسانده و سرش را به سمت آغوشش می کشد، سر سپهر که روی شانه اش قرار میگیرد، اشک هایش سرازیر می شوند: یادته وقتی اولین بار میخواستم برم مدرسه، اونقدر میترسیدم چی گفتی؟

سپهر لبهایش را به شانه اش می فشارد و با صدای خفه ای که به سختی قابل تفهیم است، پاسخ می دهد: وقتی ترسیدی دستت و بزار روی قلبت... چشمات و ببند و فکر کن سه تایی با هم رفتیم تو یه جزیره... هیشکی نیست. یه درخت بزرگ ة

بریدگی نفس هایش اجازه نمی دهد ادامه دهد.

لیلی ادامه می دهد: یه درخت بزرگ هست... با هم میشینیم زیر درخت... هر وقت گشنمون شد ماهی میگیریم. تندر کبابش میکنه... تو ناخنک میزنی... من میترسم که یه دفعه ای زنده بشه پیره رومون بخورتمون...

لبهایش برای خنده از هم جدا میشوند. اشک هایش به سمت دهانش تغییر مسیر می دهند و شوری اشک را کاملاً حس می کند.

لیلی می نالد: وقتی ترسیدی بازم فکر کن به همون جزیره... به اون درخت... بازم با هم ماهی میگیریم. وقتی دستت و از روی قلبت برداری ترستم فرار کرده رفته.

سپهر دستش را بلند می کند، به آرامی به روی قلبش می گذارد و چشم می بندد.

دکتر با دیدنش جلو می آید: به موقع اومدین...

نگاهش را از تندر به روی زن همراهش می کشد. چشم های قرمزش متعجبش می کند. نگاهش را برمی گرداند به روی تندر...

تندر نگاهی به زن انداخته و می گوید: گلاب... همسر سپهر!

دکتر ابروهایش را بالا می دهد و به انگلیسی می گوید: بالاخره دیدمت!

منتظر می ماند تندر ترجمه کند که تندر می گوید: متوجه میشن.

گلاب به سختی لبهای خشک شده اش را بهم می زند: حالش چگونه؟

-: حالش که خوبه... برای عمل آماده میشه کم کم... یه ساعت دیگه جراحی شروع میشه. چرا نمیرین ببینیش؟!

به اتفاقی در ته راهرو اشاره می زند. گلاب به آن سمت می دود، تندر می خواهد قدمی بردارد که دکتر بازویش را میگیرد: داره دیر میشه. الان میان آماده اش کنن برای جراحی... خیلی طولش ندین.

تندر به سمت اتاق می دود. دستگیره را که پایین می کشد و در را باز می کند، سپهر سر چرخانده و با دیدنش می گوید: فکر کردم نیومدی دیگه...

قدمی به داخل اتاق می گذارد و خود را کمی عقب می کشد و نگاه سپهر روی گلاب ثابت می ماند.

ناباورانه نگاهش را از روی گلاب به سمت تندر می کشد و برمی گرداند به چشم های گلاب...

دست لرزانش را به روی تخت تکیه می زند و لبهایش را به سختی می کشد: تو اینجا چیکار میکنی؟

تندر لبهایش را تر می کند: سپهر...

با خشم به سمت تندر چرخیده و غرش می کند: تو گفتی بهش؟

تندر درمانده نگاهش می کند که گلاب قدمی جلو می گذارد، با صدایی که به سختی به گوش میرسد و خش دار است می گوید: اونقدر احمق فرض کردی؟

چینی به پیشانی سپهر می افتد و نگاهش را به روی گلاب برمی گرداند.

گلاب دستش را مشت می کند. لب زیرینش را می گزد: جلوی من حالت بد می شد. جلوی من نفست میگرفت... جلوی من بالا می آوردی...

اشک هایش سرازیر می شوند. دلش در هم می پیچد: پیش من چشمت تار می شد و به در و دیوار چنگ مینداختی...

دستش را روی قلبش می گذارد و شال دور گردنش را چنگ می زند: نباید می فهمیدم؟ کور بودم؟!

سپهر سری به طرفین تکان می دهد و به تلخی می گوید: نباید می فهمیدی...

گلاب قدمی به جلو می گذارد: گفتی دوسم داری... گفتی عاشقمی... گفتی بخاطر من اینقدر عوض شدی...

سر سپهر پایین می افتد. تندر خود را عقب کشیده و به دیوار تکیه می زند و لیلی که در برابر در ایستاده است، خود را عقب می کشد. پشت در پنهان می شود و پاکت توی دستش را در آغوش می کشد. چشم می بندد...

صدای گلاب را به وضوح می شنود: تو یه احمقی که بهم می گفتی بعد از تو خوب زندگی کنم... ازت متنفرم که آخرشم زیون باز نکردی... تو تموم این روزا...

چنان نفسی میگیرد که صدایش را لیلی می شنود.

-: تو تموم این لحظه ها منتظر بودم خودت بیای بگی... توی لعنتی تو چشمام نگاه می کردی و دروغ می گفتی.

سرش را خم می کند. قطره اشکش به درون جعبه و روی کاغذ رنگی ها می افتد.

گلاب ادامه می دهد: چرا دروغ گفتی که دوسم داری سپهر؟

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ♪ رَاَزْ سُنْ (Raa Z) ♪

#چهارصد_و_شصت

#چون_آب_در_آبگینه

با دیدن چند پرستاری که به سمت اتاق می آیند، به تندى رو میگیرد... می چرخد و پشت به آنها و رو به دیوار می ایستد. سرش را کاملاً خم می کند. پرستارها از کنارش گذشته و وارد اتاق می شوند. لبهایش را تر می کند. بغض چسبیده به گلویش را به سختی فرو می دهد. دهان خشک شده اش را به زور تر کرده و لبش را آنچنان محکم بین دندان هایش می فشارد که همزمان با فروریختن بی صدای اشک هایش، طعم خون را هم در دهانش حس می کند.

سر و صدای اتاق را می شنود... دقیقه ها به سختی می گذرند. دستهایش را بند کیف دستی می کند و محکم به سینه می فشارد... سر و صداها نزدیک می شوند... سرش را کوتاه می چرخاند. صدای تندر را می شنود: تو دیوونه ای... باید زودتر بهم میگفتی.

خود را پشت تندر می کشد تا در مسیر دید سپهری که روی تخت خوابیده است و دست گلاب را در دست دارد، نباشد. آب دهانش را فرو می دهد و می بیند دست دیگر سپهر روی قلبش می نشیند. صدایش را واضح تر می شنود: تندر یادته به لیلی گفتم وقتی میترسه دستش و بزاره رو قلبش؟

تندر می خندد: توی یه جزیره که سه تامون باشیم؟ که ماهی کباب کنیم... که ماهیا سه تاییمون و با هم بخوره؟!

همزمان با فاصله گرفتنشان کیف دستی از بین دست هایش سر میخورد. همراه با زمین خوردن کیف دستی، جفت دست های لیلی روی دهانش می نشینند. زانوانش خم می شود و کف دست هایش را به دهانش می فشارد مبادا صدایی از دهانش خارج شود.

تندر سر می چرخاند. زنی را با موهای سیاه رنگ، زانو زده در برابر در یکی از اتاق ها میبیند. متعجب نگاهش می کند که گلاب می گوید: چقدر طول میکشه؟!

نگاهش را می چرخاند به سمت سپهری که دستش را روی قلبش گذاشته و لبخند می زند.

با گم شدنشان در ته راهرو، لیلی برمی خیزد. کیف دستی را در آغوش کشیده و به سمت اتاق می رود. با ورودش به اتاق نگاهش به شال خود روی دسته ی مبل می افتد. جلو می رود... شالش را که برمی دارد پاکت زرد رنگی توجهش را جلب می کند، خم می شود. پاکت را برداشته و برگه های درونش را بیرون می کشد و نگاهش به روی قرارداد امضا شده ای که قرار بود بین محمدرضا و سپهر بسته شود ثابت می ماند. عقب عقب می رود. زانوهایش خم می شود. قرارداد و کیف دستی را روی زمین می گذارد، همان جا پشت تخت می نشیند و محتوای کیف دستی را روی برگه های قرارداد خالی می کند. قیچی کوچک را به دست میگیرد و کاغذ رنگی قرمز را برمی دارد. رنگ مورد علاقه ی تندر را برش می زند... صدای شاد تندر را می شنود: آخرش هر کدوم موند بدین به من...!

صدای سپهر در گوشش زنگ می زند که آهسته پچ پچ می کند: دروغ میگه... چشمش دنبال قرمزه هست.

زرد مورد علاقه ی خودش را هم نوار نوار برش می دهد...

چوب ها روی هم عمود و روی لوزی چسب می زند و نخ می بندد... نخ را می کشد و رها... طولانی تر...

دست لرزانش را به سمت سبز مورد علاقه ی سپهر می برد... نوارهایش را برش می دهد...

سفید بزرگ را روی چوب ها نگه می دارد... نگاه تارش را بازی می دهد و سعی می کند صافش کند و می چسباند...

نوار قرمز را برمی دارد و حلقه می کند. سعی می کند به ساعت فکر نکند. به این فکر نکند که اگر برخیزد پاهایش مستقیم مسیر اتاق عمل را در پیش خواهند گرفت...

صدای سپهر باز هم نفسش را می گیرد: لیلی من سبز دوست دارم... سبزا مال منه. می خوام بزرگ شدم یه خونه سبز داشته باشم.

نوار سبز را از درون حلقه ی قرمز رد کرده و حلقه می کند... سرش را تکان می دهد تا خود را مجبور کند که همان جا بنشیند.
قطره های اشکش روی کاغذ سفید و چوب ها را می شوند.

نوار زرد را از درون حلقه ی سبز رد کرده و حلقه می زند... نوار قرمز بعدی را به حلقه ی زرد می افزاید...
نمی داند چقدر گذشته است اما نگاهش که روی بادبادک رنگی ثابت می ماند، لبهایش را می کشد. تمام ته مانده ی نخ را بر سرش گره زده و بالا می کشد. سرش را کج کرده و نگاهش را به بادبادک می دوزد.
نگاهش را می چرخاند. به ساعت خیره می شود. شش ساعت گذشته است... شش ساعت...! فکر میکند تمام شده است؟
به سختی پاهای لرزانش را مجبور به ایستادن می کند. بادبادک را هم همراه خود بالا می کشد. به روی تخت...
رهايش می کند.

خم می شود. برگه ها و کیف دستی و کاغذ ریزه ها را جمع می کند و تن بی حسش را به سمت در اتاق می کشاند. نگاهش به شالش می افتد. مسیر رفته را برمی گردد و شال را برمی دارد... به سمت در می رود. دستگیره را می گیرد و قبل از بستن در زمزمه می کند: خداحافظ

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم 𐄞 رَاُژ سُن [Raa Z] 𐄞

#چهارصد_و_شصت_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

پاهایش را در آغوش می کشد و چانه اش را به زانوهایش تکیه می زند و تنش را تاب می دهد. چشم هایش را به سرامیک های کف می دوزد و حس می کند سرش دوران می یابد.
اشک هایش خشک شده اند. تنها نفس می کشد.

با باز شدن در به تندر گره دست هایش را از دور زانوهایش باز می کند و از جا می پرد. پایش روی سرامیک ها سر می خورد اما تعادلش را حفظ می کند. پرستار از کنار تندر عبور می کند. تندر دست هایش را در جیب شلوارش هدایت می کند و باز هم مشغول بالا و پایین رفتن جلوی در اتاق عمل می شود.

نگاهش را می چرخاند به ساعت بالای در اتاق... به ساعتی که دو گردی مربع مانند را روی هم نشان می دهند... به زودی تغییر حالت داده و عدد نه را به نمایش می گذارد... نفسش را رها می کند، تن خود را باز هم عقب کشیده و روی صندلی ها می اندازد. باز هم زانوهایش را بالا کشیده و سرش را اینبار خمیده به روی آن ها می گذارد. چشم می بندد و لبخند می زند. اولین باری که ترتیب نمایشگاهش را داده بود در برابر چشم هایش مجسم می شود.

سپهر را می بیند که دوربین به دست از عکس های خود عکس میگیرد.

سه روز بعد از آن، وقتی بسته ی کادو شده را به طرفش گرفته بود فکر نمی کرد عکسی از خود درست از همان روز درون بسته جا خوش کرده باشد.

لبخند تلخی به لب می آورد. چشم باز می کند...

تندر بالای سرش می ایستد: متاسفم.

سر بلند میکند. به تندر خیره می شود. نمی داند برای چه چیزی... تندر بی حرف به راه می افتد و به سمت ته کریدور حرکت می کند. برای اولین بار شانه های افتاده اش را می بیند. گویا حجم عظیمی از درد را روی شانه هایش حمل می کند.

پاهایش را رها می کند. صدای شاد سپهر در گوشش می پیچد: برام هم پدره... هم برادره... هم دوسته... هم رفیقه...

با خنده می افزاید: گاهی حتی مادر یا عشق... تندر خیلی فراتر از این چیزاست. کافیه بدونه می تونه با دادن جونش ما رو نجات بده مطمئنم اینکار و میکنه.

لبش را می گزد. به راهروی بیمارستان برمی گردد. اما باز هم خاطرات صدایش می کنند.

-:اگه اتفاقی برام بیفته اولین کسی که بهش میگم تندر! می دونم حتی اگه یه روز قتل کنم تندر به گردن میگیره تا من زندان نرم. میخوام هر کاری می تونم بکنم براش... گاهی فکر می کنم کاش می شد توی قاب دوربین براش یه زندگی بسازم یه زندگی که همیشه بخنده... یه زندگی که تندر و توش شاد نگه داره...!

چشم می بندد. در اتاق عمل باز می شود. به تندی برمی خیزد اما کسی حتی به خود زحمت نمی دهد بیرون بیاید.

اینبار نمی شنید. حرکت می کند. به دیوار تکیه زده و خم می شود. بازوهایش را در آغوش خود جمع می کند و دست هایش را ما بین زانوهایش می فرستد.

روزی را به خاطر می آورد که سپهر با گلدانی از درخچه ی کوچک آلوچه به دیدنش آمده بود: آلوچه دوست داری؟

خندیده بود، دستش را به سمت آلوچه های قرمز کوچکش دراز کرده بود: چرا آلوچه؟

سپهر با بیخیالی پاسخ داده بود: نمی دونم. همینطوری...

یکی از آلوچه ها را از بوته جدا کرده بود: چه خوش رنگن!

سپهر به تایید گفته بود: تندر قرمز دوست داره. یادم باشه یه گلدونم برای اون بخرم...

پرسیده بود: تو چه رنگی دوست داری؟

صدای خنده اش بلند شده بود: من رنگ نه، زندگی و دوست دارم... سبزی ها رو ببین... رنگ زندگی ان! مثل این برگا...!

لب زده بود: یعنی سبز دوست داری؟

سپهر اخم کرده بود: نه... زندگی رو!

آبگینه*, [۱۶:۴۱ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_شصت_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

صدای قدم هایی به خود می آوردش... تندر را می بیند که به سمتش می آید. لبهایش را تر می کند...

تندر جلویش می ایستد. بطری را به سمتش می گیرد. نگاهش را می دوزد به بطری...

دست تندر تکانی می خورد. دستش را جلو می برد و به دور بطری حلقه می زند و از سرمایش می لرزد. تندر عقب عقب می رود... عقب تر... روی صندلی نشسته و پاهایش را دراز می کند. سرش را عقب می دهد و چشم هایش را با تمام قدرت می بندد.

فکر می کند به شانه ی فاطمه احتیاج دارد... به بودنش... به حس کردنش! سرش را به سمت شانه اش خم می کند. دستش را به سمت جیبش می برد. گوشی را از جیبش بیرون می کشد، نگاهش را روی شماره ها می چرخاند. شماره می گیرد، طول می کشد تا ارتباط برقرار می شود و صدای فاطمه در گوشی می پیچد: جانم؟

سکوت می کند. فاطمه ی پشت خط می گوید: تندر؟ خوبی؟

چشم باز می کند. گلاب را می بیند که سنگینی تنش را به روی دیوار انداخته و در خود جمع شده است. زمزمه می کند: حرف میزنی؟

سر و صدای اطرافش کم کم قطع می شود: چی دوست داری بگم؟

لبه‌ایش را تر می کند: دلم بچه می خواد فاطمه...

صدای فاطمه با مکت به گوشش می رسد: دختر باشه یا پسر؟

نگاهش را می چرخاند به سمت در اتاق عمل: یه پسر مثل سپهر...!

-:خب؟ اسمش و چی بزاریم؟

فکر می کند. اسمش؟: نمی دونم چی بزاریم؟

-:طوفان!

گوشه ی لیش کشیده می شود: چرا طوفان؟

-:باباش تندره، پسرشم باشه طوفان!

لبخندی روی لبه‌ایش می آید که به سرعت ناپدید می شود. فاطمه می پرسد: اگه دختر بود چی؟

نفس عمیقی می کشد: نمی دونم.

-:اسمش و بزاریم باران؟

فکر می کند. ساعت بالای اتاق عمل را که از یازده می گذرد، زیر چشمی رد می کند: چرا عقربه های ساعت میمیرن؟

-:چشم ازشون بگیر. چشمات و ببند و بهش فکر نکن. اون وقت با سرعت جت فرار می کنن. به این فکر کن مثلاً برای پسر مون بریم خواستگاری دختر سپهر... نظرت چیه؟

نفس عمیقی می کشد: سپهر رضایت نمیده. همیشه برای ازدواج های فامیلی غر می زد.

فاطمه می غرد: خیلی هم دلش بخواد. پسر م آقااست مثل باباش... دخترش عاشق طوفانم میشه.

-:یه اسم دیگه پیدا کنیم براش... طوفان نه...

-:پس چی؟

می پرسد: طوفان و دوست داری فاطمه؟

شیطننت خرج می کند فاطمه: باباشون و بیشتر...

-:منم دوست دارم.

فاطمه ساکت می شود. نفسش را رها می کند: اگه پسر بود بزاریم رایش... اگه دختر بود باران!

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_شصت_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

با حرکت چند نفر که به تندی به سوی در اتاق می دوند، گلاب صاف می ایستد.

تندر در گوشی زمزمه می زند: بهت زنگ میزنم فاطمه...!

قدمی به جلو برمی دارد تا سرکی بکشد. گلاب به بازویش چنگ می زند: چی شده؟!

سرش را به طرفین تکان می دهد: نمیدونم.

نگاهی به طویی می اندازد. دست هایش را در جیب روپوشش هدایت کرده و مسیرش را به سمت مخالف می چرخاند. یکی از اینترها در برابرش می ایستد: استاد...

لعنتی به شانس خود فرستاده و می ایستد. از گوشه ی چشم می بیند طویی را که به سمتشان می آید. سرش را کاملاً خم کرده و منتظر می ماند تا اینترن سوالش را مطرح کند.

طویی که از پشت سرش می گذرد، لبخندی روی لب می نشاند و با آرامش خاطر جمله اش را تمام می کند و به سمت بخش به راه می افتد. فرار میکند. نه بخاطر اینکه خود را کم بداند، فقط دلش نمیخواست یکبار دیگر با او بحث کند. هر گونه بحثی را بیهوده می داند... هر کلامی با این زن تنها خاطرات گذشته را یادآوری میکند. چه سودی هم صحبتی با طویی؟ خمیازه ای می کشد... چشم هایش را کمی می فشارد و بالای سر بیمار می ایستد، نگاهش را به پسر جوان تصادفی می دوزد. حالش را میپرسد و میزان سردردش را که میپرسد توضیح میدهد مشکلی نیست و به زودی برطرف می شود. از بیمار که فاصله میگیرد، فکر می کند تندر سفارش کرده است هر از گاهی به بیمارش هم سر بزند. دستش را به پشت سرش هدایت می کند و موهایش را که بالای سر جمع کرده است، کمی بالاتر می کشد... عجیب است اما از درخانه ماندن فرار می کند... دلتنگ است... بیش از حد! حس میکند فضای خانه کوچکتر از معمول به نظر می رسد. حتی این بیمارستان هم... خستگی ها هم نمیتواند شرایط را تغییر دهد. عجیب در این مدت کوتاه به بودنش... آغوشش خو گرفته است. حتی با وجود ساعت های زیادی که در بیمارستان میگذراند بر خلاف گذشته که سر به بالشت نرسیده به خواب می رفت، تمام شب را غلت زده و گیج می شود.

به سمت بخش قلب به راه می افتد تا سفارش تندر را انجام دهد. تکیه اش را به دیواره ی آسانسور می زند و شماره ی مهدی را می گیرد. شاید صحبت با مهدی کمی حال و روز هردویشان را متحول کند.

صدای مهدی در گوشی میپیچد: جانم فاطمه؟

لبخندی روی لبهایش می نشیند، دق و دلی اش را سر مهدی خالی می کند: یه خبری از این خواهرت نمیگیری؟

مهدی با مکثی می خندد: زنگ زدی دعوا کنی؟

دل گیر می گوید: مگه دروغ میگم ببین چند وقته حتی سراغم و نگرفتی!

-من متأسفم. حق با تویه ولی خوب نیستم فاطمه... اونقدری درگیر حال خودم که نمی تونم به کسی و چیزی فکر کنم.

-حالا که تموم شده زندگی که تموم نشده... بخاطر لیلی میخوای خودت و رها کنی؟

-حق داشت فاطمه... لیلی تا وقتی می تونست ازم در مقابل خانواده اش حمایت میکرد. بد شدم... نتونستم اونطور که باید بفهمش درکش کنم.

-فکر کردن بهش چیزی و عوض میکنه؟

-میخوام تلاشم و بکنم برای برگردوندنش...

-خوبه. کمکی از من برمیاد؟

نفسش را رها می کند: نه. باید خودم دست به کار بشم. حالا کارم سخت تر شده... آموزشگاه و داده به دوستش و خودش توی یه شرکت تجاری استخدام شده... میره سفرای خارجی.

-برای اینکار باید قوی باشی. با این حالت نمیتونی کاری بکنی.

-میدونم، ولی سخت بود کنار اومدن با جای خالیش... نبودنش... نداشتنش!

درهای آسانسور باز میشوند. حین خروج می گوید: بی خبرم نزار... بازم بهم سر بزن... شراره هم سراغت و میگرفت.

-دیشب باهاش حرف زدم. ولی قدم گذاشتن به خونه ات سخت شده فاطمه... -تندر آدم بدی نیست!

تلخ می گوید: می دونم نیست. اما سخته برام...

-:مهدی...:

بحث را عوض میکند: اصلاً ببینم تو و شراره نمیخواهین به شب مهمون من باشین؟ هر وقت تونستین خبرم کن برنامه بچینیم دسته جمعی بریم دربند.

وارد بخش می شود. سرپرستار لبخندی می زند. به استیشن نزدیک می شود و همزمان که سراغ بیمار تندر را میگیرد به مهدی می گوید: باید برم مهدی... مراقب خودت باش.

میخندد: باشه. تو هم همینطور. به شراره سلام برسون، مامانم سراغت و میگیره یه سر بیا اینطرفا!

با خنده تماس را قطع کرده و به تخت نزدیک می شود. دخترک با دیدنش از جا بلند می شود: سلام.

نزدیک شده و لبخندی می زند: چطورین؟ برادرت چطوره؟

دستی به سر پسرک غرق در خواب می کشد. دخترک می گوید: خیلی بهتره... تبش قطع شده دیگه...

لبخندی می زند: حالا دیگه میشه کاملاً روند درمان و ادامه داد.

دخترک سری کج می کند: آقای دکتر نمیان؟

نفس عمیقی می کشد و ناراحت پاسخ می دهد: میاد...!

با زنگ تلفن دست در جیبش می برد. سمیه پشت خط می گوید: دکتر آذیش نامه دارین!

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_شصت_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

به پاکت قرمز رنگ نامه نگاه می کند و حین بررسی اش متعجب می گوید: کی آورده بود؟

سمیه می گوید: یه مرد بود. قد بلند و لاغر! گفت بدمش به شما...

در پاکت را باز می کند و به کارت سفید درونش خیره می شود. متعجب بیرونش کشیده و صفحه ی خالی اش را می چرخاند و به نوشته ی چاپی زل می زند: «دکتر آذیش، از رازی که همسرتون پنهون کرده خبر دارین؟!». «.

لبه‌هایش را جلو می دهد و با اخم می گوید: سمیه کی آوردن این و؟ آشنا نبود؟

سمیه کنجکاوانه نگاهش می کند: نه مطمئنم اولین بار بود می دیدمش. نمیدونم کیه!

-:فکر کنم اشتباه داده این نامه رو...

سر سمین به طرفین کشیده می شود: تو این بیمارستان جز شما دکتر آذیش دیگه ای نداریم.

لبش را می گزد: مطمئنم؟

سمیه روی پیشخوان خم می شود: می خوام از اطلاعات ییار دیگه بپرسم.

لبخندی می زند: ممنون می‌شم.

سمیه گوشی را برمی دارد تا از اطلاعات سراغش را بگیرد. دوباره داخل پاکت و برگه را چک می کند. مطمئناً هیچ چیزی ندارد... با تردید لب می گزد و نفسش را رها می کند. حتی نمی داند باید چه کاری انجام دهد. چشم هایش را روی هم می فشارد

و نفسی می کشد... یک شوخی است؟! نیشخندی می زند. قطعاً شوخی است. اما یک شوخی مسخره... چه کسی می تواند چنین بازی مسخره ای راه بیاندازد...

سمیه تماس را قطع می کند: کسی جز تو نیست.

سری تکان می دهد: باشه. ببخیال...

-: چیز بدی توش نوشته؟

به راه می افتد: نه یه شوخی مسخره هست که اصلاً الان حال و حوصله اش و ندارم.

-: می خوامی بپرسم کی آورده شاید کسی بشناسه.

با بیخیالی شانه بالا می کشد: نه بابا ولش کن. هر کی بوده خیلی شوخی مزخرفی کرده. بهش اهمیت بدم پرو میشه. من وقت برای این کارا ندارم.

به سطل آشغال که نزدیک می شود، خم شده و برگه و پاکت را درون سطل می اندازد و به سمت اورژانس به راه می افتد.

کسی به سطل نزدیک شده و برگه را همراه پاکت برمی دارد.

کسی سلام می دهد. برگه را زیر و رو می کند و همان شخص سلام دهنده می گوید: دکتر پویا از کی جراحی هاتون شروع میشه؟

چشم از برگه گرفته و رو به اینترنت می گوید: مشخص نیست فعلاً...

برگه را در جیبش هدایت می کند و به سمت بخش به راه می افتد.

جلو می رود و بازوی گلاب را میگیرد: با اینجا نشستن چیزی درست نمیشه... بریم هتل یکم استراحت کن. خوب که شدی برمی گردیم.

گلاب درمانده نگاهش می کند. لبخندی می زند: دیدی که همه چیز خوب پیش رفته، دکتر گفت باید منتظر به هوش اومدنش باشیم.

-: کور نمیشه مگه نه؟!

نفسش را رها می کند: سپهر همینطوریش هم برای این جراحی دیر اقدام کرد. فشاری که روی تک تک اعضای بدنش آورده کم نیست که عوارضش با یه جراحی از بین بره. بیا امیدوار باشیم مشکل فقط از بین رفتن دیدش باشه.

هراسان و وحشت زده نگاهش می کند: یعنی...

تندر بازویش را می کشد: یعنی امید داشته و به بهترین ها بیاندیش!

سرش را به زیر می اندازد: همش تقصیر منه.

-: نه نیست. این راهی بود که سپهر انتخاب کرد.

گلاب به دستش چنگ می اندازد و محکم می کشد: چرا اینقدر آرومین...؟!

چشم می بندد: سپهری که من میشناسم از هیچی زندگی ساخت برای خودش... اون سپهر وقتی شروع کرد هیچی نداشت. هیچ بود... از صفر برای خودش زندگی ساخت. برای لحظه لحظه اش تلاش کرد. مطمئنم از پس این یکی هم برمیاد. شاید به نظر بیاد من ازش بزرگترم اما این سپهر بود که خوب بلد بوده همیشه مدیریت کنه. من آگه کمکی نیاز داشته آگه کم بیارم سپهره که بهم کمک میکنه. تموم ترسم برای این بود که جراحی به خوبی تموم بشه... از این جا به بعدش میدونم هر اتفاقی بیفته سپهر از پیش برمیاد.

به سختی زمزمه می کند: تندر مطمئنید؟

-: مطمئنم سپهر از پس هر چیزی برمیاد.

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَن [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_شصت_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب سری تکان داده و با کمک تندر برمی خیزد: نمی خوام برم هتل...

-:اتاقی که برای سپهر رزرو شده خالیه، چطوره اونجا استراحت کنی.

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. با هم راهی می شوند. تندر به پرستار اطلاع می دهد در بخش در اتاق سپهر هستند و در صورت لزوم در جریان قرار گیرند.

با ورودشان به اتاق گلاب به سمت تخت قدم برمی دارد و با دیدن بادبادکی روی تخت متعجب می گوید: این...

تندر جلو می رود، ناباورانه پلک می زند. بادبادک و سفیدی قسمت اصلی اش... نگاهش را می کشد به حلقه های رنگی اش... قرمز... سبز... زرد... ممکن است؟! خم شده و بادبادک را برمی دارد. چنین چیزی امکان دارد!؟

گلاب می گوید: وقتی میرفتیم این اینجا نبود.

حتی نمی تواند پاسخی به گلاب بدهد، ممکن است اشتباه کرده باشد؟ اما مگر چند نفر در دنیا هستند که زمینه ی اصلی بادبادک را سفید انتخاب کرده و برایش حلقه هایی به این ترتیب درست کنند؟!

گیج و سردرگم بادبادک را همراه خود به سمت مبل می کشد.

گلاب روی تخت می نشیند: سپهر درستش کرده؟

متوهم به سوی گلاب می چرخد: چی؟

-:ممکنه سپهر درستش کرده باشه و گذاشته باشنش اینجا؟

فکر میکرد سپهر و بادبادک هایش...! سپهر بادبادک درست کردن نمی داند آن هم به این ترتیب... اما مگر جز سپهر کس دیگری هم در اینجا حضور داشته است؟ مطمئنا این بادبادک کار لیلی نیست... به افکار خود پوزخند می زند. لیلی؟ چطور می تواند اینجا باشد؟ چطور می تواند در این بیمارستان باشد؟! به افکار خود تشر می زند. قطعاً کار سپهر است. شاید یاد گرفته است چطور بادبادک درست کند.

بادبادک را روی میز می گذارد: احتمالا خودش درست کرده. بچه بودیم درست میکردیم. میزارم اینجا که وقتی برگشت ببینه اینجاست.

گلاب به تلخی می گوید: می تونه ببینه!؟

اخم می کند و با خشمی که به سختی کنترلش می کند، پاسخ می دهد: قطعاً قراره ببینه.

به سمت در خروجی به راه می افتد: میرم یه چیزی برای خوردن بگیرم...

از مقابل استیشن پرستاری که می گذرد، با شک به آن نزدیک می شود و از پرستار از می پرسد: کسی هم به دیدن آقای نظرنیا اومده بود؟

پرستار شانه ای بالا می کشد: من از زمان بستری بودن ایشان مرخصی بودم. اجازه بدین از همکارم ببرسم...

دقایقی طول می کشد تا پرستار جوان دیگری وارد استیشن می شود و تبلت توی دستش را روی پیشخوان می گذرد. زن جوان سوال تندر را مطرح می کند.

-:البته... توی چهار روزی که اینجا بستری بودن یه خانم هم همراهشون بود. امروزم وقتی برای عمل بردنشون چند ساعتی توی اتاقشون بودن و بعد رفتن.

تکائی میخورد. زن؟! یک زن؟! : متاسفم اون خانم چطوری بودن؟

-:خیلی روون به زبون ما صحبت می کردن. جوون بودن و لاغر اندام...!

لیلی؟!!

سرش را به طرفین کشیده و پوزخندی روی لبهایش می نشیند: ممکن نیست. قطعاً آن زن لیلی نیست!

تشکری کرده و جدا می شود. تا رفت و برگشت و تهیه ی غذا ساعتی طول می کشد. بارها از خود می پرسد لیلی؟! و پاسخ ذهن منطقی اش کوتاه است: نه!

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَن [Raa Z] ☺]

#چهارصد_و_شصت_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

چشم هایش کم کم سنگین می شوند و حس می کند بالاخره می تواند ذهنش را از افکار مزاحم و فکر کردن به سپهر و خستگی دور کند که صدای کوتاهی در گوشش می پیچد. ضرباتی که به در می خورد در گوشش تاب بازی می کنند. شک می کند... در خواب به خود پوزخند می زند. چه کسی می تواند در این لحظه به سراغش آمده باشد. در این صورت... حس می کند باز هم چند ضربه به در...

با خشم لحظه ای چشم می گشاید. همین باعث می شود هوشیارتر شود. ضربه به در؟! با گیجی از جا برخاسته و به راه می افتد. به سمت در اتاق می رود و بازش می کند و همراه با در عقب عقب می رود و به دیوار می چسبد.

کسی خود را از چهارچوب در داخل کشیده و با دیدن لیلی پشت در و با چشم های بسته می غرد: این چه وضعشه؟!!

چشم گشوده و به چشم های سیاه مقابلش خیره می شود که با خشم می نگرندش...

محمدرضا دست روی در گذاشته و همزمان با بستنش خشمی نشان می دهد: همینطوری با چشم بسته بدون اینکه نگاه کنی کیه در و باز میکنی؟ ممکن بود هر عوضی پشت این در باشه.

آب دهانش را فرو داده و با تکائی به سمت کاناپه به راه می افتد. محمدرضا دنبالش می آید: این چه وضعیه؟!!

سرش را پایین می اندازد. محمدرضا با بیخیالی روی دورترین مبل می نشیند: اومدی اینجا با نظرنیا قرارداد ببندی یا خودت و به این حال بندازی؟

نگاهش را بالا کشیده و به محمدرضا می دوزد.

محمدرضا خود را به سمتش می کشد و لیلی عقب می رود.

محمدرضا خیزی برمی دارد، دستش را به پیشانی داغش می چسباند و می غرد: با خودت چیکار کردی؟

سرش را عقب کشیده و دستش را به سمت میز اشاره می رود: قراردادتون.

محمدرضا با خشم به پاکت روی میز نگاه کرده و گوشی اش را از جیب بیرون می کشد. شماره میگیرد و در گوشی می غرد: به دکتر خبر کن بیاد...

سرش را خم می کند: میشه تنهام بزارین؟

-:اینطوری میخوای محکم بشی؟ قوی بشی؟

سرش را میچرخاند و نگاه داغش را به محمدرضا می دوزد: چرا بهم اهمیت میدین؟

چند ضربه به در میخورد. محمدرضا حین برخاستن می گوید: تو چرا به این حال افتادی؟

دکتر بعد از معاینه اش اخم هایش را در هم می کشد: چیکار کردی با خودت؟

لیلی چشم می بندد و به تمام شبی که در حیاط بیمارستان سپری کرده است می اندیشد.

محمدرضا سفارشات و نسخه ی داروها را میگیرد و با دست حجازی می سپارد. با تنها شدنشان بر سر لیلی فریاد می زند: بگیر بخواب...

به بازوی محمدرضا جنگ می اندازد: چرا اینجا این؟

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [را ز س [Raa Z]

#چون آب در آبگینه

چشم‌های سنگینش را روی هم می‌فشارد و به تلخی می‌گوید: می‌خوام قوی بشم که کسی از روی دلسوزی کمکم نکنه.

چشم‌هایش را باز می‌کند: گفتین برای تغییر باید از الان شروع کنم. پس برین...!

پاهایش را در آغوش جمع کرده و روی کاناپه می چرخد. دست هایش را دور تن درد آلودش می پیچد: چرا خودتون نیستین؟!

اومدی؟ کی هستی که رضا رو مجبور کردی بعد از هفت سال از من چیزی بخواد...! کی هستی که ورد کلوم مادر می؟

چشم هایش را می بندد: نمی دونم.

با مکثی ادامه می دهد: خودمم نمی دونم کجای این زندگی وایسادم.

چند ضربه به در می خورد. محمدرضا در را می گشاید. زن انگلیسی همراه با حجازی وارد می شوند. زن وظیفه ی پرستاری

را به عهده می گیرد و محمدرضا روی مبل می نشیند. حجازی می پرسد: می خواین برگردین هتل؟

سری به علامت منفی تکان می دهد: حالش که بهتر شد شما می تونین برین.

لیلی آرام آرام بخواب می رود و محمدرضا در گوشه ای مشغول برگه ها و سیستمی می شود که حجازی آورده است.

عقربه های ساعت به سه صبح که نزدیک می شوند، لیلی چشم می گشاید. نگاه گیجش را می چرخاند تا فضا را درک کند. پتوی

سبک را کنار زده و برمی خیزد. محمدرضا را میبیند که با جدیت مشغول مطالعه است. تکانی می خورد: هنوز اینجااین؟

محمدرضا چشم از برگه ها گرفته و به سمتش می چرخد: حالت خوبه؟

با اطمینان مژگانش را بهم می فشارد: ممنونم.

از جا بلند می شود و به سمت میز به راه می افتد. کنارش می ایستد: سبهر قرارداد و امضا کرده.

سرش را به علامت مثبت تکان داده و می افزاید: جی باعث شد امضا کنه؟

فقط خبره به چشم های سیاهش نگاه می کند.

محمدرضا چند برگه را به سمتش هدایت می کند: حالا که خوبی شروع کن... من دیگه فرصتی برای از دست دادن ندارم. نگاهش را به برگه ها می دوزد. محمدرضا خودکار به دست، به سمتش خم می شود: هفته ی آینده یه سمینار تو اصفهان برگزار میشه که قراره در مورد بودجه ی بخش فرهنگی بحث بشه... چند درصدی از این بودجه از طریق دولت تامین میشه اما درصدی هم برمی گرده به بازخورد این سمینار و حضور بزرگان و هزینه ای که قراره بیارن وسط...

-یعنی تمام بودجه رو دولت تامین نمیکنه؟

محمدرضا می خندد: پول دولتم از طریق همین مردم تامین میشه... به قضیه ی دوشرطیه... پولی که به دست مردم میرسه برعکس به خودشون برمیگرده.

لیلی از جا برمیخیزد. دستمال کاغذی برای پاک کردن بینی بیرون می کشد و میپرسد: نقش ما این وسط چیه؟

-ما اون واسطه ای هستیم که قراره اون افراد و راضی کنیم بودجه ی بیشتری خرج مصارف فرهنگیمون بکنن.

متعجب چشم گرد می کند و محمدرضا شانه هایش را بالا می کشد: همه ی اینا رو تا فردا وقتی برسیم ایران باید یاد بگیری... کلی دیگه تو ایران انتظارات و میکشه. توی ایران که مشکل رفت و آمد نداری؟! من دفتر خصوصی دارم... می خوام اونجا باشی و سر وقت به هر چیزی برسی.

هیجان زده و با اشتیاق نگاهش می کند. از اینکه می تواند از خانه فاصله بگیرد، خوشحال میشود: می تونم باشم.

دکتر دستش را مقابل چشم هایش به سمت راست می کشد، سپهر سرش را کج می کند: کی می تونم ببینم دکتر؟

گلاب دستش را روی دهانش می فشارد. دکتر با اشاره به تندر، نشان می دهد دیدی ندارد اما امیدوارانه پاسخ می دهد: به زودی...!

سپهر زمزمه می کند: ممکنه هیچوقت نتونم ببینم؟!

-قرارمون این نبود که اینقدر زود ببازی... جراحی خوب پیش رفته... مشکل حل شده و ما امیدواریم به زودی بتونی دیدت و کاملاً بدست بیاری! الان هم بخاطر جراحیه مدتی که بگذره دیدت کم کم برمی گرده.

همراه تندر از اتاق خارج می شوند. تندر کنارش به راه می افتد: ممکنه هیچوقت نتونه ببینه؟!

-عصب های بینایی تحت فشار آسیب دیده بودن من امیدوارم به مرور زمان ترمیم بشن اما نمی تونم بهتون قول بدم که واقعا چنین اتفاقی می افته.

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_شصت_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

از حرکت می ایستد: چند درصد احتمال برگشت بینایی میدین؟

دکتر نفس عمیقی می کشد: نمی دونم... واقعا نمی تونم از هیچ درصدی حرف بزنم. پیشنهادم اینه مدتی منتظر روند بهبود بمونیم، بعد روی تحریک عصب ها کار کنیم شاید بتونیم قسمت تقریبی از بینایی و برگردونیم. ممکنم هست توی روند بهبود قسمتی از بینایی برگرده که من به این مورد بیشتر امیدوارم. حداقل تا حدی که بشه با عینک مشکل و حل کرد.

سری تکان می دهد. دکتر لبخندی می زند: بهتر از من میدونی این روند درمان چطوریه.

تشکر می کند و با جدا شدن از دکتر به سمت اتاق سپهر برمی گردد. قبل از ورودش صدای گلاب را می شنود: آگه همراهیم و میخواستی قبل از همه بهم خبر می دادی... اینجا بودم فقط بخاطر خودم بود نه بخاطر تو!
-میدونم.

گلاب می نالد: نمی خوای برای اینکه بهم نگفتی عذرخواهی کنی؟
سپهر با درد ادامه می دهد: نیازی نیست خودت و مجبور کنی با یه آدم کور زندگی کنی؟
دستش را روی دستگیره می گذارد که صدای گلاب را میشنود: همیشه اینطوری در مورد فکر کردی؟
-نمی خوام بهم ترحم کنی.

صدای قدم هایی که به در نزدیک می شوند به گوش می رسند.
تندر دستش را از دستگیره جدا کرده و عقب می رود. از در فاصله می گیرد و چند قدمی دورتر می ایستد که گلاب از اتاق خارج می شود. تندر به سمتش می رود. گلاب سرش را کمی می فشارد: دکتر چی گفت؟
-باید منتظر روند بهبودی موند، امیدواره قسمتی از بینابیش برگرده، بعد از اون هم میخوان تحریک عصب و امتحان کنن.
لبخند کمرنگی می زند: باشه. مراقبت هستین مگه نه؟

تندر سری به علامت مثبت تکان می دهد که گلاب با تشکری قدم برمی دارد. با اولین قدمش تندر زمزمه میکند: برمی گردی؟؟؟؟؟!

گلاب به سمتش برنمی گردد و پشت به او پاسخ می دهد: نه به این زودی...
با خشم دستش را مشت کرده و زمزمه می زند: سپه...
گلاب کلامش را قطع می کند: چند روزی دوری براش بهتره. شاید بفهمه من نه از روی ترحم نه بخاطر اون، بخاطر خودم هر طوری که باشه میخوامش!
قبل از آنکه تندر چیز دیگری بگوید به راه افتاده و دور می شود. چند دقیقه ای همان جا می ایستد و به سمت اتاق سپهر به راه می افتد. وارد اتاق که می شود، سپهر میپرسد: رفت؟
-نمیخواستی بره؟

با صدایی که می لرزد پاسخ می دهد: خوبه که رفت.
جلو می رود. روی مبل نشسته و چشم می دوزد به بادبادک روی میز: مطمئنی؟
سپهر پاسخی نمی دهد. تندر پلک می زند: وقتی تو اتاق عمل بودی یه نفر گویا یه بادبادک گذاشته اینجا... یه بادبادک که وسطش سفیده و حلقه هاش قرمز و سبز و...
سپهر لب می زند: زرد...!

تندر دستش را کمی بالا می کشد: جفتمون میدونیم کی اینطوری بادبادک درست میکنه. آگه اینجا بودن لیلی یه غیر ممکن نبود فکر میکردم کار خودش!

سپهر سرش را خم می کند، حین رساندن سر به بالشت زمزمه می کند: کجا بود؟
-روی همین تخت!

نفسش را رها می کند: باشه.

تندر می غرد: سپهر گلاب داره میره.

با خشم صدایی که کنترلی رویش ندارد را بلند می کند: می دونم، نیازی نیست همش تکرار کنی.

متعجب نگاهش می کند. باید کمکش کند، اما...

از جا بلند می شود. به تخت نزدیک می شود: اون می خواست برات ترتیب جراحی تو ایران و بده.

سپهر به سرعت ملحفه را از سر کشیده و می غرد: چی؟

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_شصت_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

-می خواست دکتر و بیاره ایران که تو رو عمل کنه. می خواست تو رو راضی کنه به جراحی...

سپهر ابروهایی را که در زیر پانداژ پنهان شده اند، در هم گره می زند: تو میدونستی که میدونه؟!

پوزخندی می زند: چه اهمیتی داره که من میدونستم یا کی میدونسته؟! اون دختر بخاطر تو هر کاری کرد. هر کاری کرد که کنارت باشه ولی تو...

حرفی نمی زند و تندر هم ادامه نمی دهد، می چرخد و سرجایش برمی گردد. پاهایش را روی میز دراز کرده و چشم می بندد.

سپهر نفسش را رها می کند: نیازی نیست بمونی.

-میدونم.

-شاید بهتره برگردی ایران...

تندر خشمگین پاسخی نمی دهد. سپهر نفس عمیقی می کشد و کلافه از اینکه نمی تواند چیزی ببیند، دوباره دراز می کشد و ملحفه را روی سرش تا انکار کند... فکر کند این تاریکی نه بخاطر چشم هایش، بلکه بخاطر ملحفه ی روی سرش است.

فکر می کند بادبادک سفید است... با حلقه های قرمز و سبز و زرد... دوست دارد اندازه اش را بداند... دوست دارد بلند شده و تمام بیمارستان را به دنبال گلاب بدود. دوست دارد چشم هایش ببیند...!

وکیل از جا بلند می شود: جناب قاضی این ازدواج به تازگی و خیلی سریع بعد از برگشت جناب پژوهان اتفاق افتاده. چه دلیلی مبنی بر اینکه این ازدواج می تونه قراردادی نباشه هست؟

مریم به سمت وکیلی که از سوی سپهر همراهشان شده است برمی گردد. مرد برگه های پیش رویش را ورق زده و برگه ای به سمت مریم می گیرد و مریم به تندی برمی خیزد: اعتراض دارم جناب قاضی... آقای وکیل دارن به موکلین من توهین میکنن...

مرد قاضی سرش را به سمت مریم می چرخاند و مریم به راه می افتد: این برگه نشون میده موکل من و آقای پژوهان از چهار سال پیش همدیگر و می شناختن.

برگه را مقابل قاضی می گذارد: همونطور که ملاحظه می فرمایید، آقای پژوهان پزشک بیمارستانی بودن که موکل من دوره ی اینترنیشن و اونجا شروع کردن.

وکیل طرف مقابل اخم می کند: اعتراض دارم جناب قاضی، بیمارستان خانم آذیش بیمارستان بزرگیه و نمیشه گفت که این دو نفر با هم آشنا بودن.

وکیل سپهر از جا بلند می شود: جناب قاضی، خانم آذیش دانشجوی خاص دکتر پژوهان بودن به نحوی که به خواسته ی ایشون بر خلاف قوانینی که مرسومه که انترنها توی تعداد محدودی از جراحی ها شرکت کنن ولی خانم آذیش توی بیشتر جراحی های ایشون شرکت می کردن. همچنین دکتر پژوهان توی سه سال گذشته که آمریکا بودن با خانم آذیش در تماس و ارتباط بودن و روابط صمیمانه ای هم با هم داشتن. حتی خانم آذیش چهار ساله گذشته رو در منزل پدربزرگ دکتر پژوهان سکونت داشتن.

قاضی متفکر سرش را تکان می دهد. وکیل طرف مقابل از جا بلند می شود: اعتراض دارم...

مرد قاضی نفس عمیقی می کشد: وارد نیست. با توجه به مدارک این ازدواج کاملاً عادی و به دور از این پرونده اتفاق افتاده.

مریم با لبخندی به سر جایش برمی گردد که وکیل سپهر بلند می شود: جناب قاضی اجازه میخوام برای اینکه وقت دادگاه بیش از این گرفته نشه مدارکی و تقدیم کنم.

قاضی سری تکان می دهد. وکیل سپهر چند برگه را از بین برگه هایش بیرون کشیده و به سمت قاضی به راه می افتد: جناب قاضی، آقای مرزبان توی ده سال گذشته دوبار ورشکست شدن... ایشون از لحاظ مالی و همینطور از لحاظ برقراری تعادل در زندگی مالیاتون شرایط مناسبی ندارن.

شهرام مرزبان به تندى می غرد: این چه ربطی داره؟!

وکیل شهرام بلند می شود: اعتراض دارم جناب قاضی این موضوع ارتباطی با این دادگاه نداره.

وکیل سپهر به تندى می گوید: خواهش میکنم آقای قاضی... من ارتباطش و عرض میکنم.

قاضی اشاره می زند ادامه دهد.

وکیل سپهر چند برگه را در دستش بالا می آورد: آقای مرزبان آخرین بار یک سال پیش باز هم تا مرز ورشکستگی پیش رفتن... اما...

به سمت میز می رود و چند برگ را به سمت میز قاضی می برد: ایشون با گرفتن پول ربا از ورشکستگی نجات پیدا کردن اما این شرط به نحوی امکان پذیر شد که میزان بدهی بالایی رو به ارمغان آورد که با توجه به کپی هایی که تقدیمتون کردم مدت زیادی تا زمان پاس شدنشون نمونده.

قاضی سری تکان می دهد. وکیل شهرام مرزبان باز هم اعتراض میکند که قاضی اشاره می زند وکیل سپهر ادامه دهد.

-جناب قاضی، شراره مرزبان از مادر و خانواده ی مادری مال و اموال زیادی به ارث برده که با نصف این اموال می شه تموم این بدهی ها رو پرداخت کرد. با توجه به اینکه بعد از مرگ مادر شراره، این اموال دست نخورده باقی مونده و شراره بخاطر حمایت مالی موکل بنده حتی به یک ریال از اموال به ارث رسیده دست نزده، چرا باید این مرد در حالی که شراره به زودی هجده ساله میشه برای گرفتن قیومیت شراره تلاش کنه؟!

مریم لبخندی روی لب می نشاند و شهرام مرزبان از جا می پرد: شراره برادر زاده ی منه... من یه ریالم از پولش و نمیخوام...

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [(Raa Z) رَاَزْ

#چهارصد_و_شصت_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

وکیل سپهر حین نشستن لبخند تمسخر آمیزی تقدیم شهرام مرزبان می کند. مریم سرش را به سمت او خم می کند: این چک ها از کجا اومده؟!

-شهرام مرزبان الان با آقای نظرنیا طرف قرارداد هستن. تمام چکهاشون و آقای نظرنیا خریدن.

مریم به معنای فهمیدن سری تکان می دهد: من چند بار گشتم ولی نتونستم چیزی پیدا کنم.

وکیل سپهر می خندد: این چیزی نیست که بدون پول بشه پیداش کرد، اگه جناب نظرنیا چک ها رو نمی خریدن باز هم بدست آوردن اون چکها غیرممکن می شد.

قاضی تنفس اعلام کرده و نتیجه را به بعد از آن موکول می کند. مریم از جا بلند می شود: فکر کنم برد با ماست.

-متأسفانه این تنفس اصلاً به نفع ما نیست. توی این یه ساعت ممکنه هر واکنشی نشون بدن. مریم با قاضی صحبت کنم تا زمان این تنفس و هر چقدر میشه کوتاه کنن تا نظر برنگشته.

روی صندلی های جلوی درد می نشیند و چشم می دوزد به شهرام مرزبان که با خشم و عصبانیتی که در رفتارش پیدا است با وکیلش صحبت می کند.

پایش را روی پای دیگرش می کشد و شماره ی فاطمه را می گیرد. صدای نگران فاطمه در گوشی می پیچد: چی شد؟

-بابا این وکیل آقای نظرنیا عجب خفیه! کل چکای یارو رو خریده... فکر کنم دادگاه به نفعمون هم نباشه با این چکا بتونه راضیش کنه خودش پا پس بکشه.

فاطمه می پرسد: منظورت چیه؟

-شهرام مرزبان کلی پول نزول گرفته از به نفر جاش چک داده، حالا اون چکا رو آقای نظرنیا خریده... وکیلشم از همش توی دادگاه علیهش استفاده کرد.

-شوخی میکنی؟ یعنی تموم شد؟

نچی می کند: فعلا تنفس داده تا اعلام نتیجه ولی خب امیدواریم که برد با ما باشه. یعنی اصولا بعد از اون مدارکی که ارائه شد باید با ما باشه.

فاطمه با صدای نگرانی به تندى می گوید: بی خبرم نذار بدجور نگرانم.

با دیدن وکیل سپهر از جا برمی خیزد: خبر میدم بهت. باید برم فکر کنم الان نتیجه مشخص بشه.

از جا برمیخیزد که وکیل سپهر به جای قدم برداشتن به سوی مریم مسیرش را به سمت شهرام مرزبان و وکیلش می کشد. چند برگه را به سمت شهرام مرزبان می گیرد: جناب نظرنیا گفتن اعتراض به این پرونده برابر با برگشت خوردن چکهاتون خواهد بود؛ در غیر این صورت تا سال آینده همین موقع وقت دارین تا بدهیتون و بپردازین.

جفت دست های کوچکش را بالا برده و موهای ریخته روی پیشانی اش را به دو طرف می کشد و چشم های زیبایش را نمایان می کند: نیومدی...

جلو می رود. در برابرش خم می شود و دست هایش را از هم باز می کند: متاسفم... ولی الان اینجام... نمی خوام بیای بغلم؟

نارین به سمتش قدم برمی دارد. بجای در آغوش رفتن دستش را روی گونه ی لیلی می گذارد: چرا خوب نمیشی؟

دست روی دست نارین گذاشته و به آغوشش می کشد و محکم می فشارد: خوب میشم... خوب میشم بهت قول میدم.

نارین دست هایش را به دور گردنش حلقه می زند: رضا گفت رفتی مسافرت.

لبخندی می زند: آره عزیزم... ولی زود برگشتم.

لبهای کوچک صورتی اش را غنچه می کند: منم می خوام برم مسافرت.

صورتش را بین دست هایش قاب گرفته و چانه اش را بوسه می زند: الهی فدات بشم من... مسافرت کاری بود. برای کار رفته بودم.

رهایش کرده و دست به کیفش می برد و جعبه ی مربعی رنگین کمانی را بیرون می کشد: ببین برات چی خریدم.

نارین هیجان زده بسته را می گیرد.

شهره بالای سرشان می ایستد: بشین دخترم، چرا اینجا؟ زحمت کشیدی چه نیازی بود؟!

لیلی به سمت مبل به راه می افتد و در همان حال می گوید: خواهش میکنم اینطوری نگین. نارین خیلی برای من عزیزه.

شهره روی مبل می نشیند که ناگهان نارین با قدم های بلندی به سمتشان دویده و کنار لیلی پنهان می شود. لحظه ای طول نمی کشد که رضا نزدیکشان می شود: خوش اومدی!

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ﷺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ﷺ

#چهارصد_و_هفتاد

#چون_آب_در_آبگینه

از جا برمی خیزد: سلام...

رضا سری تکان می دهد و نارین خود را به پای لیلی می چسباند. شهره اشاره می زند: بشین لیلی جان... رضا چرا نمیشینی؟

قدمی به سمت مبل کنار مادرش برمی دارد: نارین! اذیت نکن.

لیلی با لبخندی نارین را به سمت خود می کشد. نارین عروسک های بند انگشتی را از درون جعبه بیرون می کشد و به هر پنج تایشان خیره می شود.

عروسک زرد رنگ را بلند می کند، شهره می پرسد: مادر خوبه؟ پدر چطور؟

دستی بر سر نارین می کشد: ممنونم. سلام دارن خدمتتون. منم مزاحم شما شدم.

شهره اخم شیرینی می کند: این چه حرفیه؟! نمیدونی چقدر خوشحال شدم که اومدی اینجا... امیدوارم از این به بعد بیشتر بیای.

لبخند کمرنگی به معنای تشکر روی لب می نشاند. چشم از ستون های کنده کاری شده و سرستون دار می گیرد و نارین دستش را می کشد. شهره سری خم می کند: نارین از لیلی جون تشکر کردی؟

نارین زیر چشمی رضا را می پاید. لیلی سر خم می کند، بی اختیار نارین را بوسه باران کرده و می گوید: بزارین راحت باشه.

شهره به مهربانی می گوید: شام و با ما بمون!

به تندی دست هایش را بالا می برد: نه خانم وحدت واقعا نمی تونم اینقدر مزاحم بشم.

اخم های شهره در هم می روند: چه زحمتی... اولین باره اومدی اینجا و حرف از زحمت میزنی؟

اینکه چطور می تواند شهره را راضی کند که برای شام نمی ماند، زمان زیادی می برد اما بالاخره شهره برای آماده کردن وسایل پذیرایی به سراغ آشپز می رود.

رضا لبهایش را تر می کند: کی برگشتی؟

-:دیشب.

رضا سر تا پایش را براندازد می کند: اتفاقی که نیفتاد.

نگاه تیزش را می دهد به چشم های کنجکاو رضا: چه اتفاقی مثلاً؟

شانه های رضا بالا کشیده می شوند: چه میدونم؟ مثلاً با محمد مشکلی نداشتی؟

لیلی با نگرانی کوتاهی به نارین می پرسد: شما انتظار مشکلی داشتین؟

رضا کمی جا به جا می شود. گویا آرام و قرار ندارد ولی به سختی پاسخ می دهد: نه!

-:نمی خواین بگین چرا من و فرستایدن؟

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ﷺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ﷺ

#چهارصد_و_هفتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را می دزدد. سرش را پایین می اندازد: دلایلم و گفتم.

-میخواين باور کنم که شما فقط بخاطر اینکه من محکم بشم به برادرتون معرفی کردینم؟

رضا با اخم شدید و جدی می گوید: فکر میکنم کاملا واضح بود.

لیلی سرش را به طرفین تکان می دهد: ولی من باورش ندارم. شما من و به کسی معرفی میکنین که ادعا دارین محکمه، دل سنگه... چرا؟

گویا جرقه ای در ذهنش زده می شود و دست پیش می گیرد: خلاف این بهت ثابت شده؟

با گیجی می گوید: خیر... همونطوری که فرمودین... ولی چرا؟

-واضح گفتم. تو ارزش این و داری که اونقدر محکم بشی. لیاقت این و داری که محکم بایستی تا کمتر ضربه بخوری!

لیلی با صدایی که گویا اختیارش را از دست داده است می غرد: بهتون گفتم به کمکتون نیازی ندارم.

نگاه رضا به نارینی کشیده می شود که با وجود خشم لیلی هنوز کنارش ایستاده و با دستی که به دهان برده او را تماشا می کند. لبهایش را تر می کند: لیلی لطفا...!

سر لیلی چرخیده و مسیر نگاهش را دنبال می کند. لبخندی به روی نارین می زند: عزیزم عروسکات و دوست داری؟

سر نارین از بالا به پایین کشیده می شود.

لیلی به سمت رضا می چرخد: آقای وحدت گفتن تو هفت سال گذشته ازشون هیچی نخواستین. چرا الان خواستین؟!

شهره به جمعشان می پیوندد. لیلی به سختی لبخندی زده و برمی خیزد: با اجازتون خانم وحدت، من رفع زحمت می کنم.

شهره بازویش را می گیرد: لیلی جان کجا؟! گفتی شام نمیمونی ولی الان که زوده.

-یکم کار دارم. حجم کاریم زیاد شده... بعدا در فرصت های آتی انشا... دلم برای نارین تنگ شده بود خواستم ببینمش.

نارین به پایش می چسبد و سرش را خم می کند.

لیلی خم می شود، در آغوشش می کشد و نارین دست هایش را محکم به دور گردنش چنان حلقه می زند که روسری گل دارش سر می خورد. شهره با خنده جلو رفته و دست نارین را میگیرد: نارین لیلی جون و اذیت میکنی!

نارین با اکراه دل می کند، لیلی با شهره روبوسی کرده و به سمت در خروجی به راه می افتد که صدای رضا بلند می شود: من همراهیشون میکنم مامان...

اخم می کند اما به اجبار سکوت کرده و همراهش به راه می افتد. از ساختمان تمام سفید و شیک که خارج می شوند رضا پالتویش را روی شانه هایش می اندازد و کنارش قدم برمی دارد.

به قدم هایش سرعت می بخشید تا هر چه زودتر از این مرد دور شود.

از ساختمان که فاصله می گیرند، نگاهش را روی درخچه های شیک نشسته به برف می چرخاند.

-داری فرار میکنی؟

لحظه ای ایستاده و باز هم به راه می افتد: آره...

به قسمت آلاچیق مانند در که نزدیک می شوند و کاملا اتومبیل های پارک شده در حیاط دید را محدود می کنند، دست رضا روی مچ دستش نشسته و از حرکت باز می داردش.

به تندی و خشمگین دستش را از دست رضا بیرون کشیده و به سمتش برمی گردد: دارین چیکار میکنین؟

رضا تنها زل می زند به چشم هایش...

اخم بین ابروهای لیلی بیش از قبل در هم می رود: خوشم نیامد کسی که فکر میکنه خیلی بیشتر از من میدونه اینطور بازیم بده...!

رضا قدمی به سمتش برمی دارد: چرا فکر میکنی بازیت میدم؟

قدمی عقب می رود: اینطور نیست؟

رضا باز هم قدمی به جلو برمی دارد و همزمان سرش را هم کج می کند: اینطور فکر می کنی؟

دو قدم عقب می رود تا فاصله ی کم شده ی مابینشان را زیاد کند: اشتباه فکر میکنم؟

-چرا یه احتمال دیگه نمیدی؟

اینبار می ایستد. کنجکاو ی اش بر عقلش تاثیر می گذارد: چه احتمالی؟

رضا قدم برمی دارد و سینه به سینه اش می ایستد: مثلاً اینکه من دارم فرار میکنم.

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سُنْ [Raa Z) ☞

#چهارصد_و_هفتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

می تواند گرمای نفس هایش را در این سرما کاملاً حس کند. نگاهش را به آرامی از چشم های خیره ی رضا می گیرد و پایین می کشد. نگاهش اسیر لبهای رضا می شود. آب دهانش را فرو می دهد: نمی فهم یعنی چی؟

رضا چشم هایش را در چشم های گریزان لیلی می چرخاند: از این نگاهت، از اینی که هستی... از این بودنت... می خوام از تو فرار کنم لیلی...!

چینی به پیشانی اش می افتد. خود را عقب می کشد اما با در برخورد می کند و دستش به تند روی در می نشیند و دست رضا روی بازویش تا مانع زمین خوردنش شود. سرش را خم می کند، به انگشت های قفل شده ی رضا روی بازوی خود خیره می شود: آقای دکتر...

صدای رضا کاملاً از کنار گوشش بلند می شود: می خوام به خودم بفهمونم حق ندارم اینجا مثل این لحظه کنارت باشم. مگه نه؟

سرش را می چرخاند. صورتش با صورت رضا در فاصله ی چند میلی متری قرار دارد. هیچ نمی گوید... مطمئناً پاسخش مثبت است. باید فاصله بگیرد... باید دور شود اما...! در زیر هجوم نفس های گرمش در میان هوای سرد زمستانی تنها می تواند همینطور بایستد و بودن رضا را، در این فاصله... گرمای نفس هایش را، در این فاصله... جملاتش را، در این فاصله... تحلیل کند. اما گویا نصف مغزش در برابر گاردی که از بودن این مرد در اینجا گرفته، از کار افتاده است.

رضا پلک می زند. کمی خود را عقب می کشد. دستش که از بازویش جدا می شود، کف دستش را به آهن سرد در پشت سرش می چسباند و سرش را پایین می اندازد. حس می کند ضربان یخ زده ی قلبش به حرکت در آمده اند. پایش را کمی تکان می دهد، تکیه اش را از در آهنی می گیرد و بدون آنکه نگاهی به رضا ببیند دو قدم بلند به سمت در برداشته و خود را از آن بیرون می اندازد. با صدای برخورد در آهنی بهم، قدم های سریعش به سمت برلیانسش از حرکت می ایستد. دستش را روی قلبش می گذارد. حتی نمی خواهد برگردد و به در خانه نگاهی ببیند... لعنتی چه اتفاقی افتاده است؟ فکر می کند بجای گرفتن پاسخی برای سوالش، ذهنش پر شده است از سوال های متعدد...! این مرد فرار می کند؟ چرا؟ مسخره هست اگر چیزی از علاقه مطرح باشد. قسمتی از عقلش می خندد و با تمسخر می پرسد علاقه؟ مگر ممکن است؟ دکتر وحدت... آن هم عاشق دیوانگی ها و خل بازی ها... ممکن نیست!

دستش را از روی پایش به سمت آزاد هل می دهد. با رسیدن دستش به هوا، کمی پایین می کشدش... انگشت هایش که سختی پارچه را لمس می کنند، کمی بازویش را فشار می دهد. دست دیگرش را هم به همین نحو به تنه ی تخت می رساند و خود را به جلو می کشد. از روی لبه ی تخت رها می شود و پاهایش سردی سرامیک ها را کاملاً لمس می کنند. گوش هایش را تیز می کند. ذهنش آنچه قبلاً دیده است را یادآوری می کند. به گفته ی تندر همان اتاق قبلی اش است. در اتاق، در روبرو و سمت راست قرار دارد. باید به دنبال کفشی هم باشد. پاهایش را حرکت می دهد تا بتواند آن را بیابد. پایش به شدت به چیزی برخورد کرده و

صدای ساییده شدن پلاستیک روی سرامیک ها را به خوبی تشخیص می دهد. پایش را کمی می کشد تا بتواند دمپایی که بخاطر برخورد به پایش دور شده است را برگرداند. کمی به سمت خود بکشد اما پایش تنها سرمای سرامیک ها را حس می کند.

نفسش را به سنگینی رها می کند. باید خم شود... فکر می کند ممکن است سرش در برخورد با تخت آسیب ببیند؟

با دست به دنبال تخت می گردد، صدای پلاستیک و سرامیک را به خاطر می آورد و مطمئن می شود دمپایی به زیر تخت سر خورده است.

دست هایش را به لبه ی تخت بند کرده و زانوهایش را خم می کند. کاملاً که روی زانوهایش می نشیند، یکی از دست هایش را از لبه ی تخت جدا کرده و با احتیاط به دنبال کف زمین می گردد. دستش که روی سرامیک قرار میگیرد، دست دیگرش را هم رها کرده و چهار دست پا می شود.

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ♪ رَاَزْ سَ [Z] (Raa)

#چهارصد_و_هفتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

خود را کمی جلو می کشد و درد آنچنان آزار دهنده، همچون بلندترین صدایی که تا به حال شنیده است در تمام سرش میپیچد و جانش را در بر می گیرد. حس می کند لحظه ای برق با ولتاژ بسیار بالا به تنش تزریق می شود و تمام بود و نبودش را اسیر می کند. همچون فلج شده ها حتی نمی تواند تکان بخورد. لبهایش از هم جدا می شوند... خود را برای این کوری نفرین می کند. لحظه ای به زبانش می آید مرگ بهتر از این است. کمی خود را عقب می کشد. دستش را به سمت سرش که با میله ی تخت برخورد کرده است می برد و با فشردنش سعی می کند از دردش بکاهد. حتی نمی داند می تواند عقب برود یا نه... لحظه اش شک می کند مبادا با عقب رفتنش با میله ای دیگر برخورد کند.

حرکتی را حس می کند، قدم هایی درست از نزدیک خود... کی وارد شده است که نفهمیده...

به سختی می نالد: تندر...!

دست به روی پیراهنش می نشیند و به سمت عقب می کشدش... اجازه می دهد آن دست از زیر تخت بیرون بکشدش...

کمی که عقب تر می آید، می تواند نفس های سنگین طرف مقابلش را به خوبی حس کند. دستش را مشت می کند و با خشم می نالد: چرا گریه میکنی؟ دلت سوخت... می خوای گریه کنی خب برو...

دستش را روی زمین می کشد تا بتواند تخت را بیابد. خشمگین است... از خود... از شخصی که مقابلش است... از شخصی که مطمئناً تندر نیست. از شخصی که تمام زندگی اش است... از شخصی که برایش اشک می ریزد... از شخصی که گفته است می رود اما تمام دو روز را بوده است و فکر می کند نفهمیده است.

دستش را با رسیدن به پایه ی تخت کمی بالا می کشد تا بتواند لبه ی تخت را بیابد. دستش در هوا می چرخد... بند تخت می شود و تکانی به خود می دهد تا بلند شود.

دست گرم روی دستش می نشیند. به تندی دستش را عقب می کشد: بهم دست نزن...

قلبش می لرزد. بی انصافی می کند. می داند اما... از این اشک هایش... از این لرزش صدایش... از این بودن های بی صدایش بیزار است. از تمام ترسی که به جانش چسبیده است. از آنچه امیر گفته است... از تمام نتایجی که قبل از جراحی می دانسته و حال به واقعیت بدل می شوند...!

به سختی دست دیگرش را هم بند تخت می کند و تنش را بالا می کشد، هنوز هم درد سرش تا گوش هایش می پیچد. ناگهان درد تا مغز استخوانش هجوم می آورد. جفت دست هایش از تخت جدا شده و همزمان با رها شدن تنش روی زمین، دست ها به سرش می نشیند و فریاد سر می دهد.

گلاب از جا جهیده و زنگ بالای تخت را به صدا در می آورد و به سمتش برمی گردد: سپهر... سپهر... چی شد؟!

دست هایش را می گیرد تا از سرش جدا کند اما این سپهر است که سرش را بین دست هایش گرفته و کاملاً خم می شود. همچون جنینی در شکم مادر در خود جمع شده و می پیچد.

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم راز س [Raa Z]

#چهارصد_و_هفتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

دست هایش را به دور سر سپهر حلقه می زند و سرش را به سینه می چسباند و همراهش اشک میریزد... فریاد کمکش هر لحظه بلندتر می شود و با چشم های بسته حتی نمی تواند پرستارها و دکترهای بالای سرشان را ببیند. قلبش پاره می شود از فریاد و ناله های سپهر... نمی فهمد چگونه پرستارها سپهر را از میان بازوانش بیرون می کشند، آنچنان گیج است که نمی فهمد و سرش تاب می خورد. دست هایش را عقب کشیده و نگاه تارش روی سپهری که دکتر مشغول باز کردن پانسمان سرش است، ثابت می ماند. بی اختیار دستش را بند می کند به دست پرستار و می نالد... سپهر...

قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد، حس می کند سرش سنگین شده است و قبل از آنکه بداند چه اتفاقی افتاده است، رها می شود.

صدایش هم همانند بودنش پر از آرامش است: حالا خوبین؟

خواب آلود خمیازه ای می کشد: خوبه... ضربه ای که به سرش خورده باعث خونریزی شده بوده...

دل نگران زمزمه می کند: امیدوارم زودتر خوب بشن.

شیطنت خرج می کند: نگران سپهری یا دلتنگ من؟!

شیطنت پاسخش شیطنت است قطعاً؛ با دز بیشتر! : دلتنگ آغوشی ام که به بودنش خو گرفتم... دلتنگ کسی ام که بودنش توی وجودم حل شده! و نگرانم برای کسی که میدونم چقدر برای تو عزیزه!

-: اینطوری داری بدتر بی تابم میکنی.

ریز می خندد: بی تابم میشی؟

تندر برمی خیزد. با نگاهی به سپهر به سمت کاناپه می رود و رویش دراز می کشد: اونقدری که می تونم الان بلیط بخرم. تو میای یا من پیام؟!

اینبار بلند می خندد: چند روز دیگه، من که نمی تونم پیام... به من اجازه نمیدن ولی کارت درست شد بیا!

سرش را کمی جا به جا کرده و گوشی را بیشتر به گوش می چسباند: فاطمه؟!

صدای آرام و پر از محبتش پاسخ می دهد: جونم؟

-: جونت بی بلا! خوبی؟ همه چیز روبراهه؟!

-: تندر یه چیزی بپرسم؟

کمی جا به جا می شود: بپرس!

-: رازی از من پنهون کردی؟

چینی به پیشانی اش می افتد. بین خنده اش خمیازه ای می کشد: راز؟! از تو؟ یعنی چیزی که به من مربوط باشه و به تو نگفته باشم؟!

فاطمه غرغر می کند: معلومه دیگه...!...

به پهلو می شود و کمرش را به پشتی کاناپه می چسباند: آره یه راز خیلی بزرگ...

صدای غم دار فاطمه به گوش می رسد: واقعا چنین رازی هست؟

-آره... چرا ناراحت شدی؟

کمی مکث می کند و با رها کردن نفسش پاسخ می دهد: فکر می کردم رازی بینمون نیست.

تندر لبخندی می زند. نگاهش را از سپهری که کمی سرش را به طرفین می کند می گیرد: می خوای الان بگم تا بدونی؟

فاطمه متعجب می پرسد: الان می تونی بگی؟ مشکلی نداره؟!

با بیخیالی می گوید: چه مشکلی داشته باشه؟! نه چیزی نیست. می دونی اون راز اینه که...

ساکت می شود. فاطمه می غرد: چی؟

نگاهی به سپهر انداخته و به آرامی زمزمه می کند: دلم میخواد همین الان دستم بهت می رسید و می تونستم تمام وجودت و مال خودم بکنم.

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزُ سُنْ (Raa Z) ☺]

#چهارصد_و_هفتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه آن سوی خط ساکت می شود. تندر با شیطننت صدایش می زند و صدای فاطمه به آهستگی به گوشش می رسد: جدی بودم!

-مگه من شوخی کردم؟

می نالد: تندر!

می خندد: چرا عصبانی میشی خانمم؟ خب خودت گفتی راز؟! آخه من چه رازی می تونم داشته باشم که بخوام از تو پنهون کنم؟ تو نموم زیر و بم زندگی من و میدونی... واقعا چیزی ندارم که ازت پنهون کرده باشم. چی شده که اینقدر درگیرش شدی؟

صدای آرامش طنین می اندازد: نمیدونم، یه لحظه بود.

-این فکر رو از سرت بنداز بیرون. من هر چیزی دارم مال توئه... وقتی خودم به تو تعلق خاطر دارم دیگه چی می تونم ازت پنهون کنم؟! اینطور نیست؟

-همینطوره!

سرش را کمی جا به جا می کند: ماشین و برات آوردن؟

صدایش باز هم هیجان زده می شود: آره. تو که اینجا نیستی، ماشین و میومدی می خریدی دیگه.

سپهر اینبار دستش را هم تکان می دهد. تندر به تندى برمی خیزد و به سمتش می رود دستش را به گردن سپهر می رساند و کمی می فشارد. با خیال راحت عقب عقب می رود و روی کاناپه می نشیند: برای توئه! می خواستم با هم بریم چیزی که میخوای و بخریم ولی فعلا فرصت نبود وقتی برگشتم اگه دوشش نداشتی عوض میکنیم. باشه؟

صدای بغض دارش در گوشش می پیچد: تندر؟

-جانم؟

هیجان توی صدایش لبخند تندر را عمق می دهد: ممنونم.

گلاب در چهارچوب در می ایستد. تندر برمی خیزد و در همان حال در گوشی می گوید: تشکر خشک و خالی نمیشه. برگشتم جبران کن.

قبل از آنکه فاطمه پاسخی دهد، می افزاید: باید برم فاطمه جان... بازم باهات تماس میگیرم.

مراقب خودت باش فاطمه را می شنود و همراه با فرستادن گوشی در جیب شلوارش کنار تخت سپهر و روبروی گلاب می ایستد: حالت خوبه؟

گلاب سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: خوب میشه؟ باید تا الان به هوش میومد.

-اینطوری بهتره... توی این شرایط هرچقدر بیشتر خواب باشه به نفعشه!

عقب عقب می رود. خود را به دیوار می چسباند و درمانده و گیج می گوید: نمی دونم باید چیکار کنم. نمی دونم چطوری بهش بفهمونم...

سر برمی دارد و پرسشگر به تندر خیره می شود.

نگاهش را می دوزد به سپهر و لبخندی می زند: وقتی بچه بود، از هر چی خوشش میومد یا نمیومد و به زبون نمی آورد. احساساتشم به زبون نمی آورد. باید کشفش می کردی... باید می فهمیدی چی دوست داره، واقعیت این بود خودشم نمیدونست چی دوست داره و چی میخواد. کافی بود به یه چیزی فکر کنه تا بره سمتش... سپهری که بقیه می شناسن عوض شده ولی سپهری که من میشناسم همون سپهر ده ساله هست که هیچوقت به من نگفت از لیلی بدش میاد. هیچوقت قبول نکرد چه رنگی و دوست داره... کسی که هیچوقت نخواست به زبون بیاره چقدر از عکاسی لذت میبره!

سرش را بلند می کند: همون سپهریه که هیچوقت به کسی از علاقه اش به شما حرفی به میون نیاورد.

ابروهای گلاب بالا کشیده می شوند. تندر لبخندی می زند: باید کشفش کنی... منم نمیدونم چطوری می تونی بهش بفهمونی که اینجا بودن از روی علاقه هست نه ترحم... نمیدونم چطوری قانع میشه. نمیدونم چطوری می تونی اینجا باشی و سکوت کنی کنارش ولی میدونم سپهر همون سپهر بچگیاشه... همون سپهریه که من قد کشیدنش و دیدم و بهت اطمینان میدم عوض نشده.

لبهای گلاب از هم جدا می شوند. تندر لبخندی می زند: هستی من یکم بخوابم یا میخوای بری؟

گلاب به سمت صندلی قدم برمی دارد. رویش می نشیند: هستم. بخوابین!

تندر با تکان سر به سمت کاناپه می رود و حین دراز کشیدن می گوید: کافیه صدام کنی!

بازویش را روی چشم هایش می گذارد و سعی می کند بخوابد که گلاب زمزمه می کند: آقای دکتر؟!

تنها دستش را از روی چشم هایش برمی دارد که گلاب ادامه می دهد: سپهری که بچه بود زود کوتاه میومد؟!

بازویش را سرجایش برمی گرداند: سپهر همیشه محبت های واقعی و درک کرده، اون چیزی که واقعا بوده رو!

آبگینه*, [۱۶:۴۲ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاژ س [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_هفتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

با ورودش به شرکت، مهناز از جا بلند می شود و به سمتش قدم برمی دارد: هی اومدی؟ فکر کردم دیگه نیای!

لبخندی می زند: چرا؟!!

مهناز شانه هایش را بالا می کشد: همینطوری... یه سری می گفتن ارتقا مقام گرفتی شدی دستیار کل، ولی همه مطمئن بودیم که اخراج شدی. مگه می شد به این زودی ارتقا مقام؟ اونم زیر دست اون رئیس!

یک تای ابرویش را بالا کشیده و کیف چرمش را در دست جا به جا می کند: ارتقا مقام در شان من نیست؟

مهناز نگاهش را از سر تا پایش می چرخاند. مقنعه ی سیاه و پالتوی سفید و سیاه و شلوار راسته اش با نیم بوت های شیک پاشنه دار... لبهایش را روی هم سر می دهد: چه میدونم. مگه مترجم نبود؟!!

لبخندی می زند و مچ دستش را بالا می آورد: متاسفم داره دیرم میشه باید برم.

از کنار مهناز می گذرد و به سمت در اتاق آستانه به راه می افتد. منشی آستانه با دیدنش از جا برمی خیزد و خود اینبار از پشت میز بیرون آمده و جلو می رود و در را می گشاید: بفرمایید خانم پژوهان!

با تشکر وارد اتاق آستانه می شود. مهناز متعجب به منشی آستانه نزدیک می شود: چرا خودت رفتی در و باز کردی؟!!

دختر جوان چشم گرد می کند: نمیدونی؟ شده دستیار اصلی رئیس!

چشم های مهناز گرد می شود. دختر شانه ای بالا می کشد و در آن سوی دیوار، آستانه لبخندی می زند: هیچوقت فکر نمی کردم اینقدر زود شرایط تغییر کنه.

تنها لبخندی می زند.

آستانه روی صندلی چرخانش تاب می خورد: آقای وحدت تاکید کردن از این پس به شما جوابگو هستم، ولی نمیدونم خانم فلاح هم با این موضوع موافق هستن یا نه! همیشه خانم فلاح میان به این موارد رسیدگی میکنن. هر چند آقای وحدت راضی نیستن ولی تا حالا مخالفتی هم نمی کردن.

متعجب دستش را به چانه اش می رساند: خانم فلاح؟

آستانه خود را به سمت تقویم رومیزی می کشد: امروز تشریف میارن، نظرتون چیه همین موضوع رو خودتون بهشون بفرمایید؟!!

کمی فکر می کند. حتی این کسی که آستانه از آن سخن می گوید را نمی شناسد. بنابراین پاسخ می دهد: این وظیفه تو قاعده ی کاری من تعریف نشده جناب آستانه!

-:همینطوره، ولی!...!

ابروهایش را بالا می کشد: متاسفم. من فرصت چندانی ندارم... فقط اومدم بر آورد این ماه و بگیرم.

آستانه با کلافگی چند پوشه به سمتش میگیرد. لیلی تشکری کرده و برمی خیزد. آستانه زمزمه می کند: خانم پژوهان، به آقای وحدت بفرمایید حرف زدن با خانم فلاح خیلی سخته!

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و با خداحافظی از اتاق آستانه خارج می شود که نگاهش روی زنی ثابت می ماند. پالتوی صورتی ماتیکی اش با دامن بلند چین دار و کمربندی که کمر باریک و شیکش را همانند بوت های بلند و براق چرمش به رخ می کشد. عینک مارک دارش بین انگشتان ظریفش تاب خورده و موهای فر دار طلایی اش هم از زیر شال بافت سیاهش بیرون زده است.

زن سرش را به سمت لیلی می چرخاند. نگاه لیلی اسیر لبهای قرمز و برجسته و زیباییش می شود که در اولین نگاه جلب توجه می کنند. نگاهش را روی بینی قلمی اش بالا کشیده و به چشم های آبی دریایی اش می رسد.

زن با دست دیگرش به چنان ظرافتی موهای طلایی اش را از جلوی چشم هایش عقب می کشد و لبخند می زند که لیلی فکر می کند، این زیبایی! این جذابیت! این...!

زن سری کج می کند و ابروهای خوش فرم نسبتا پهنش را بالا می فرستد.

بی اختیار در پاسخ لبخند زن، لبخند می زند. این زیبایی... جذابیت... دوست داشتنی بودن!

دختر منشی می گوید: خانم فلاح، آقای آستانه منتظرتون!

پلک می زند و زن از کنارش می گذرد و وارد اتاق آستانه می شود. منشی نفسش را رها می کند: هیچکی باورش نمیشه پشت این قیافه چه دیوی خوابیده!

قدمی به سمت میز منشی برمی دارد: ایشون...

دختر جوان سری تکان می دهد: آره اون!

به راه می افتد. نفس سنگین شده اش را فوت می کند... ذهنش به سوی فرشته ها کشیده می شود. بی اختیار می خندد... زیبایی نفس گیرش را تحسین می کند و گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره میگیرد. بر خلاف بسیاری از مواقع که حجاری پاسخ گو است، صدای محمدرضا در گوشی می پیچد: بله؟

-سلام، خسته نباشید... من برآورد این ماه و از شرکت گرفتم. کار بعدی چیه؟

محمدرضا به تندى می گوید: بیا شرکت فعلا!

قبلا از آنکه تماس قطع شود می گوید: آقای وحدت، خانم فلاح اینجا بودن!

صدای کلافه ی محمدرضا به گوش می رسد: نازنین!

آبگینه*, [۱۶:۴۳ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Z] (Raa)

#چهارصد_و_هفتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

گوش هایش زنگ می خورد: چی؟

محمدرضا اینبار جدی می گوید: هنوز شرکتی؟

با نگاهی به شماره کامپیوتری چراغ های قرمز ال ای دی طبقات آسانسور که پایین تر می رود، پاسخگو است: بله!

-یه ماشین بگیر، سریع خودت و برسون اینجا! دیر نکن... می خوام قبل از نازنین اینجا باشی!

گیج چشمی می گوید و تماس قطع می شود.

با خروجش از ساختمان، بی ام و شیک و راننده اش توجهش را جلب می کند. به سمت آژانسی که انتظارش را می کشد به راه افتاده و چشم از اتومبیل آبی تیره ی شیک میگیرد. مرد راننده می غرد: مردم چی سوار میشن ما چی سوار میشیم.

پاسخی نمی دهد و راننده به راه می افتد و وقتی از مقابل ساختمان دور می شوند، مرد می پرسد: کجا برم خانم؟

سرش را به عقب می چرخاند و به خانم فلاحی که به تندى به سمت همان اتومبیل می دود خیره می شود. مرد با تکرار دوباره ی سوالش مجبورش میکند سر بچرخاند. تا رسیدنشان به مقصد فکر می کند چرا باید این زن برایش این چنین خاص بنظر برسد. شاید اشتباه می کند. ممکن است این زن همانی که فکر می کند نباشد؟ صدای رضا در گوشش زنگ می زند: خیلی زیبا بود! اونقدری که نمیخواستم از دستش بدم.

وقتی اتومبیل در برابر ساختمان بی سر و صدا و کوچک شرکت اصلی محمدرضا وحدت توقف می کند، نگاه لیلی روی همان اتومبیل ثابت می ماند. راننده پوزخندی می زند: امروز این ماشینم خاری شده تو چشم من.

پیاده می شود. نگاهش را از اتومبیل گرفته و به ساختمان می دوزد. راننده ی اتومبیل مرد جوانی است که با اخم نگاهش می کند. انگشت هایش را به دور کیف محکم تر کرده و به سمت ساختمان می رود. نگهبان با دیدنش در را باز می کند و به محض ورودش، صدای فریادی در گوشش می پیچد. متعجب به سمت نگهبان برمی گردد که بی تفاوت وارد اتاقکش می شود.

پا روی اولین پله گذاشته و ما بقی پله ها را هم بالا می رود.

صدای زن بلندتر می شود: من بهت این اجازه رو نمیدم.

صدای پاسخی به گوش نمی رسد، اما اینبار صدای زن بلندتر می شود: نابودتون میکنم.

پا روی آخرین پله و بعد پاگرد می گذارد و همزمان درهای شیشه ای به دو طرف کشیده می شوند و نگاه لیلی روی همان زن زیبا که در وسط سالن ایستاده و بی توجه به دو نفری که همیشه در این دفتر مشغول هستند فریاد می کشد ثابت می ماند. سرش را کمی می چرخاند و درست پشت پنجره، محمدرضا را دست به جیب می بیند.

نازنین می غرد: هم آبروی تو رو میبرم هم اون رض...

محمدرضا با بیخیالی پاسخ می دهد: هر کاری دلت میخواد بکن، تا الانشم خیلی بهت باج دادم.

-یادت رفته منم جزوی از سهامدارای این شرکتیم.

محمدرضا باز هم با همان آرامش پاسخ می دهد: پس مثل یه سهامدار رفتار کن...!

می چرخد و نگاهش به لیلی ثابت می شود. اینکارش توجه نازنین را هم جلب می کند، با اخم نگاهش را به لیلی می دوزد و خشمگین دندان روی هم می ساید، پوزخندی می زند که موهای تن لیلی را سیخ می کند.

محمدرضا می غرد: از اینجا برو نازنین!

دست نازنین بالا می آید: به این سادگی ولت نمیکنم! یادت نره... نباید با من در می افتادی.

به راه می افتد، حین قدم برداشتن به سمت لیلی لبخند ساعت پیش و زیبایش را روی صورتش می کارد. لیلی ناباورانه به این تغییر حالت صورتش دقیق است. نازنین کنارش می ایستد: بالاخره با هم آشنا شدیم!!!

متعجب نگاهش می کند که محمدرضا می غرد: برو نازنین!

نازنین از کنارش می گذرد. لیلی گیج به سمت محمدرضا می چرخد. نگاه او را به خود نمی بیند سرش را کمی خم می کند و دست محمدرضا را می بیند که حلقه ی توی انگشت کوچک دست راستش را بازی می دهد.

آبگینه*, [۱۶:۴۳ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_هفتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

قدمی به جلو برمی دارد که حجازی مقابلش ظاهر می شود: الان عصبانیه! گرفتی برآورد و؟

دست بند به کفش را بالا می کشد اما چشم از محمدرضا نمیگیرد که رنگ صورتش به قرمزی رفته و نفس های عمیق می کشد.

حجازی تشر می زند: خانم پژوهان!

به خود می آید. اجبارا چشم از محمدرضا گرفته و پوشه ها را به دست حجازی می دهد.

حجازی بالاخره با کلی توضیح در مورد اینکه این وظیفه به عهده اش است، رهایش می کند. فکر می کند باید به سمت اتاقش برود یا به سراغ محمدرضا؟! به خود تشر می زند. چه ارتباطی به او دارد؟ راهش را به سمت اتاقش کج می کند که صدای فریاد محمدرضا سالن را می لرزاند: بهت گفتم زود بیا!

آب دهانش را به سختی فرو می دهد. به سمت محمدرضا می چرخد و به آهستگی می گوید: ترافیک بود. مستقیم اومدم اینجا...

صدایش فریاد وار تر به گوشش می رسد: مگه اینم همون جهنمی که تو بودی نبود؟ پس چرا زود رسیدی؟

هیچ نمی گوید. جفت دست هایش را با هم بند دسته ی کیف می کند. محمدرضا با خشم به سمت بقیه میچرخد: چرا اینجا وایسادین؟ برین سرکارتون...

به راه افتاده و وارد اتاقش می شود و در شیشه ای را با خشم به دنبال خود می بندد. صدای آرام حامد را می شنود: خدا رو شکر در تخته ای نیست وگرنه الان کل ساختمون و می لرزوند.

نگاه لیلی به پرده هایی است که با ریموت توی دست محمدرضایی که روی صندلی چرخانش نشسته است کنترل شده و اتاق را از دید مخفی می کنند. لبش را می گزد... چرا؟! چون این نازنین همان نازنینی است که...

لیوان کاغذی را بین دست هایش می فشارد و به تصویر خود درون آینه ی چای خیره می شود.

-می توئم اینجا بشینم؟

سر بلند کرده و به مسعودی که بالای سرش ایستاده است لبخند می زند: البته!

مسعود صندلی روبرویش را عقب می کشد و بسته ی کیک و چای را روی میز پلاستیکی می اندازد: تو فکری!

شانه ای بالا می کشد: همینطوری! چیز خاصی نبود.

-اوضاع بخش جراحی مغز و اعصاب خوبه؟

لبخندی می زند: به شما خوش می گذره؟

مسعود می خندد: بخش عمومی عالیه! از کلیه و سنگ و آپاندیس و سرطان و معده و مری همش و در آوردم ریختم تو سطل! می توئم از موجودیش یه درسته آدم سرپا کنم. فقط مغز نداریم. داری؟!

خود را عقب می کشد. مسعود بسته ی کیک را باز کرده و به سمتش هل می دهد و خود حین جدا کردن تکه ای می گوید: سالم باشه لطفا! عصب مصبش مشکل نداشته باشه.

می خندد: بقیه اعضاش سالمن؟

-اونش عیب نمیکنه. مهم اون اصل قضیه هست که سالمه بقیه اش روبراه میشه...

گوشه ی لبش را بالا می کشد. مسعود کمی خم می شود: چی شده؟! امروز مثل همیشه نمی خندی!

شانه ای بالا می کشد: فکر میکنم یکی میخواد اذیتم کنه.

اخم های مسعود در هم می روند. فاطمه با ناامیدی می گوید: از صبح همش دارم فکر میکنم... ولی هیچی به ذهنم نمیرسه.

مسعود با نفس عمیقی سرش را کج می کند: چجور اذیتی؟!

-برام نامه های عجیب غریب می فرستن!

کنجکاوانه می پرسد: چجور نامه هایی؟

دست فاطمه به سمت جیبش می رود و پاکت قرمزی را بیرون می کشد.

آبگینه*, [۱۶:۴۳ ۱۹/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_هفتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

مسعود با دیدن پاکت قرمز چینی به پیشانی می اندازد.

فاطمه پاکت را روی میز می گذارد: این دومیه! اولی رو فکر کردم شاید اشتباه شده باشه یا به شوخی... انداختمش دور! ولی این یکی... فکر میکنم باید به بیمارستان اطلاع بدم.

دست مسعود جلو رفته و پاکت را برمی دارد. با نگاهی به فاطمه می پرسد: بازش کنم؟

تکان سر فاطمه به معنای پاسخ مثبت است. همانند نامه ی قبلی، برگه ی سفیدی که جمله ی «تا کی میخوای فرار کنی؟» تایپ شده است.

نگاهش را بالا می آورد: هیچ حدسی در موردش نمی زنی؟

سر فاطمه به طرفین کشیده می شود.

مسعود که ساکت می شود، فاطمه با کلافگی می گوید: تندر ایران نیست. اگه بود به خودش می گفتم ولی الان نمیخوام با این شلوغی سرش ذهنش و مشوش کنم. پیام قبلی هم برام نوشته بود رازی که همسرت ازت پنهون میکنه، من و تندر رازی نداریم!

-مطمئنی هیچ رازی نیست؟

با اطمینان چشم بسته و سر تکان می دهد. مسعود دستی به زیر چانه اش کشیده و زمزمه می کند: این می تونه دست من باشه؟

فاطمه متعجب می پرسد: برای چی؟

-دنبال فرستنده اش میگردم.

لبخندی می زند: زحمت نمیدم. تو تازه اومدی و مطمئن کلی کار داری.

با شیطنت سرش را خم می کند: د همین دیگه، از بیکاری دنبال ماجراجویی می گردم. اینم که دقیقا دم دستمه! به نظرت نباید بیفتم دنبال کشف حقیقت؟

-فکر میکنم باید جدی برخورد کنم. هر کسی هست داره خیلی شوخی بدی میکنه.

مسعود با اطمینان می گوید: چند روزی صبر کن، بزار من دنبالش بگردم اگه نتونستم پیداش کنم میریم سراغش... نظرت چیه؟ شاید تا اون روز دکتر پژوهانم برگشت!

فاطمه شانه هایش را بالا کشیده و سری کج می کند: باشه! ولی واقعا دلم نمیخواد این ماجرا ادامه داشته باشه، امتحانات نزدیکه و اعصاب خوردم!...

لبخندی می زند، بسته ی کیک را به سمت فاطمه هل می دهد: بقیه اش با تو... باید برم دیدن یکی از مریضا، بعدا حرف میزنیم.

از جا بلند می شود، قبل از آنکه قدمی بردارد فاطمه زمزمه می کند: دکتر پویا!

مسعود پرسشگر به سمتش برمی گردد و فاطمه ادامه می دهد: ممنونم.

تنها لبخند می زند به چشم های دوست داشتنی روبرویش، نفس عمیقی کشیده و با تشری به راه می افتد. در برابر آسانسور که می ایستد نفسش را به سختی رها کرده و گوشی را از جیب بیرون می کشد و شماره میگیرد. دقایقی طول نمی کشد که صدای نیما خدایی در گوشی می پیچد.

به دیواره ی آسانسور می چسبد: دکتر امیدمهر کجاست؟

پاسخش را که دریافت می کند تماس را قطع کرده و گوشی را به جیب هدایت می کند. آسانسور در بخش جراحی متوقف می شود. پاهایش را به سمت اتاق های عمل می کشد. با نگاهی به سر در اتاقها وارد می شود. یکی از اینترن ها با دیدنش سلام می کند. سری تکان داده و زمزمه می زند: دکتر امیدمهر؟

دست اینترن به سمت رختکن نشانه می رود. به آن سمت راه می افتد و در همان حال زمزمه می کند: ممنون!

قبل از ورود سرکی در رختکن می کشد و با دیدن آیت امیدمهر، به سمتش قدم برمی دارد و به دنبال خود در اتاق را می بندد و روبروی آیت می ایستد. آیت سرش را از یقه ی تیشرت توی دستش بیرون آورده و متعجب به سمتش برمی گردد. مسعود دست به جیب برده و پاکت قرمز رنگ را بیرون کشیده و با خشمی که سعی در خفه کردنش دارد، به سینه ی آیت، روی تیشرتی که آستین هایش پوشیده نشده است می کوبد: بهتره همین جا تمومش کنی این مسخره بازی و!

آبگینه*, [۲۳:۳۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ (Raa Z) ☞]

#چهارصد_و_هفتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

آیت قدمی به عقب برمی دارد و با اینکار پاکت قرمز از دست مسعود جدا شده و به زمین می افتد. نگاهش را به پاکت دوخته و با تمسخر و بیخیالی می گوید: قاطی کردی انگار... چی میگی برای خودت?!

اخم های مسعود در هم میپیچد: دست از سر دکتر آذیش بردار...

آیت با خنده رو برمی گرداند: دکتر پویا قاطی کردی رسماً...

مسعود خشمگین دست روی شانه اش گذاشته و او را به سمت خود برمیگرداند: گفتم با دکتر آذیش کاری نداشته باش. این مسخره بازی و تموم کن وگرنه...

آیت خشمگین می شود، دستش را از آستین تیشرت کرم رنگش بیرون کشیده و میگوید: تهدید میکنی؟ فکر کردی رفتی اون ور و سک کردی برگشتی کاره ای شدی که من و تهدید میکنی؟

ناگهان سرش را کج کرده و با جدیت ادامه می دهد: اصلاً تو رو سَنَنَه نه؟ شوهرشی؟ برادرشی؟

نیشخندی می زند، تیشرتش را از سر بیرون کشیده و روی نیمکت پشت سرش می اندازد: شایدم معش...

مشتی که حواله ی صورتش می شود اجازه ی هرگونه بحث دیگر را میگیرد. کنترلش را از دست داده و رها می شود. دستش را به نیمکت می رساند تا مانع رها شدن خود شود. سرش کاملاً به سمت پایین خم شده و فکش منقبض می شود.

مسعود انگشتان مشت شده اش را رها می کند: این بار مثل چهار سال پیش کوتاه نمیام... تمومش کن.

آیت دستش را بلند کرده و روی صورت مشت خورده اش می گذارد: چی رو تمومش کنم زر میزنی؟

مسعود خم می شود و نامه را از روی زمین برمی دارد: این نامه ها... تهدیدها...

آیت از جا بلند می شود. خم شده و حین برداشتن تیشرتش از زمین با شانه طعنه ای به مسعود می زند: برو جای دیگه داداش... اینبار اشتباه اومدی کار من نیست.

به سمت آینه ی روی دیوار می رود و با تمسخر میگوید: دکتر مملکت یکم فکر میکردی من از اینکار چه سودی می برم?!

مسعود گیج و سردرگم می گردد: خانم حا...

آیت با چشم های قرمز و خشمی که به سختی کنترل می کند به سمتش خیز برمی دارد. یقه اش را میگیرد و به عقب هل می دهد: اون شوهر کرد و بچه داره... منم خیر سرم بچه دارم... گه خوری آذیش به من بُیو...

با باز شدن در جمله اشان ناتمام می ماند. یکی از اینترنت ها با دیدن آیت با بالاتنه ی برهنه و تیشرت روی زمین افتاده عقب گرد می کند و حین بستن در می گوید: متأسفم دکتر معذرت میخوام.

با بسته شدن در مسعود به عقب هلش می دهد و آیت پوزخندی می زند: برو دهن این اینترنت و ببند تا برام دردسر درست نکردی. گم شو...

مسعود لبهایش را تر میکند: کار تو نیست؟

-:گم شو مرتیکه...

در برابر در خروجی می ایستد. به قطره های رها شده ی باران از آسمان زل می زند و لبهایش را بهم می چسباند. نفسش را سنگین بیرون می دهد... ذهن آشفته اش سعی می کند در آشفته بازار راه افتاده آرام بگیرد. سرمای هوا لرزی به جانش می اندازد.

سرش را بالا می کشد و به آسمان بارانی زل می زند. قطرات باران یادآور چشم های بارانی نارین می شود. نگاه درد دار نارین... پلک می زند و فکر می کند چشم های درشت و زیبای نارین مطمئناً از آن زن به ارث رسیده است. رضا وحدت گفته بود زیباست اما فکر نمی کرد زیبایی اش به مانند فرشتگان آسمانی باشد.

نفس عمیقی می کشد اما از رها کردنش حذر می کند.

غافل است از دو چشم سیاه پشت پنجره که به تماشایش نشسته است.

آبگینه*, [۲۳:۳۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☞

#چهارصد_و_هشتاد

#چون_آب_در_آبگینه

دست هایش را در جیب شلوارش می فرستد. بارش آرام باران هم نمی تواند باعث شود چشم از لیلی که اجازه داده است قطرات باران صورتش را نوازش کند، بگیرد.

حجازی در چهارچوب در می ایستد: محتشم فضلی دنبال یه سرمایه گذار می گردن که روی پروژه جدیدشون سرمایه گذاری کنه.

به تاکسی سبز رنگی که در برابر لیلی توقف می کند خیره می شود.

حجازی ادامه می دهد: هر چند مشخصه مسئله پول نیست. بحث بیشتر سر گرفتن مجوز هاست.

لیلی سوار تاکسی می شود و اتومبیل زیر باران به راه می افتد: به پسرش زنگ بزن و یه احوالپرسی کن. وقتی زنگ بزن که مطمئن باشی پیش پدرشه... سلام ویژه برسون و بگو فقط میخواستی از جانب من بهش بابت شغل جدیدی که داره شروع میکنه تبریک بگی.

تاکسی از مقابل دیدش محو می شود و حجازی پاسخ میدهد: هر طور شما بخواین.

سکوتی بینشان حکم فرما می شود. حجازی آهسته می پرسد: میخواین برین خونه؟

نفس عمیقی می کشد: امروز رضا خونه هست، باشه برای یه روز دیگه...

-وکیل خانم فلاح تماس گرفت، به محض اینکه از اینجا رفتن باهاش تماس گرفتن تا برای گرفتن حضانت نارین شکایت کنه.

پاسخی نمی دهد و دقایقی که می گذرد، حجازی ادامه می دهد: نهایتاً یه هفته بتونیم خانم فلاح و کنترل کنیم. به محض اینکه به وکیلشون شک کنن میرن سراغ یکی دیگه...

نفسش را سخت و سنگین رها می کند: فعلاً وقت هست... عجله نکن...!

حجازی به راه می افتد تا از اتاق بیرون برود اما پشیمان میچرخد و دستش را بند چهارچوب در می کند: مطمئنم میخواین با خانم فلاح بجنگین؟

-اون کسی که انتظارش و می کشیدم پیدا شده، برای شروع این جنگ زیادی صبر کردم.

-ولی شاید یکم بیش...

چشم از نم باران می گیرد و به سمت حجازی می چرخد: می تونی بری.

حجازی با سری پایین تنهایش می گذارد. پشت میزش نشسته و وارد صفحه ی تصاویر لپ تاپ می شود. رمز را وارد کرده و به تصویر پنج نفره خیره می شود.

سبد گل را روی میز میگذارد. بوی رزها را به مشام می کشد و بی اختیار لبخند می زند.

لبخند روی لبهایش لبخند را به صورت گلاب می نشاند. قدمی به سمت سپهر برداشته و می گوید: میخوام وقتی برگشتم ایران به گلخونه باز کنم.

سپهر جوابی نمی دهد.

گلاب با بیخیالی ادامه می دهد: میشه توش میوه هم کاشت... سبزیجات هم عالی میشه... گلم بد نیست. می تونم چند قسمتش کنم...
یه قسمت سبزیجات... یه طرف گل... یه طرفشم میوه...

سپهر دستش را مشت می کند. از این تاریکی بیزار است.

گلاب گلها را به روی نزدیک ترین میز منتقل می کند: می تونم جلوشم یه باغ کوچیک درست کنم. مثل نیمکت و گل و یه حوض...

سپهر به حرف می آید: با فواره...

#چهارصد_و_هشتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

لبخند روی لبهایش دیدنی است. اشک به چشم هایش. هجوم می آورد اما بغضش را با تمام وجود فرو می دهد و با تک سرفه ای می گوید: فواره... هوووم... خوبه... با ماهی گلی فکر کنم عالی بشه. می تونم یه میز منوی کوچیکم بهش اضافه کنم...

سپهر با جدیت می گوید: یه آلاچیق...

گلاب هیجان زده می چرخد و در برابرش می ایستد. روی میز خم می شود: یه آلاچیق شیشه ای!

سپهر تصنعی اخم میکند و حین دراز کشیدن می گوید: چرا الان نمیری ایران شروع کنی؟

گلاب چشم می بندد. از این حالت تدافعی اش خشمگین است اما با نفس عمیقی می گوید: فعلا دارم روش تحقیق میکنم تا به نتیجه برسم.

-:اون بیرون خیلی کار داری تا انجام بدی.

روی مبل می نشیند و وارد پازل تبلتش می شود: من از جایی که هستم راضی ام.

نگاهش را به جدول می دوزد و زمزمه می کند: ماهی صبور از غذاهای کدام نواحی ایران است؟

مکثی می کند. منتظر می شود سپهر پاسخ دهد اما صدایش در نمی آید. لبهایش را بهم می فشارد: ماهی صبور... مثلا شمال ایران... خزر... بزار ببینم!

دستش را به سمت تبلت می برد و در خمان حال می گوید: خزر... شمال باید اسم منطقه هم بیارن...

صدای سپهر بلند می شود: مال جنوبه...

گلاب با اطمینان دستش را روی گزینه مورد نظر می فشارد و سرش را بلند می کند: واو درست بود. بزار ببینم. شاعر سه زبانه کی بود؟

سرش را بلند می کند. به سپهری که پشت به او دراز کشیده است لبخند می زند... کی میتونه باشه؟

سپهر می غرد: اینم نمیدونی؟ نسیمیه! غیاث الدین نسیمی!

به سوال بعدی ظاهر شده روی صفحه لبخند می زند: درستهه!

سپهر پاهایش را رها می کند. دستش را زیر چانه اش فرستاده و زمزمه می کند: خانه آبشار کجا میتونه باشه؟

سپهر چشم می بندد و با خشم می غرد: آمریکا... اینا رو هم که نمیدونی پس بیخیال شو... چند تا سوال ساده رو اینقدر میپیچونی.

به این خشمش می خندد. سپهر می غرد: برای چی میخندی؟

-:همینطوری...

سپهر می غرد: چون نمیتونم ببینم فکر میکنی خنده داره...

گلاب متعجب تکان شدیدی می خورد: سپهر...

آبگینه*, [۲۳:۳۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَا زُ سُن [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_هشتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

از جا بلند شده و به سمت تخت می رود. لب تخت می نشیند و با درماندگی و بغضی که بالاخره سر باز کرده است زمزمه می کند: میخوای از این به بعد نخندم؟ آگه تو بخوای دیگه نمیخندم. میخوای گریه کنم؟ آگه تو بخوای گریه میکنم. میخوای خفه بشم؟ آگه تو بخوای خفه میشم... میخوای بمی...

فریاد سپهر بلند می شود: بسه گلاب...

با صدایی که به سختی می تواند از میان بغضش به گوش رسد زمزمه می کند: هر کاری بگی میکنم ولی نمیرم. آگه میخواستی برم نباید برمیشدتی... نباید میومدی سراغم... من که بهت گفتم نه. من که ردت کردم. من که گفتم نمیخوام... چرا اومدی؟ من که هیچوقت آغوش و تجربه نکرده بودم، چرا اومدی بهش عادت دادی؟ من که دنبالت نیومدم. تو اومدی... تو گفتی دوسم داری. تو گفتی همسر یعنی من... نامرد... هی عاشق دروغ گو چرا اینکار و باهام کردی؟ چرا؟! آگه میخواستی اینطوری رهام کنی غلط کردی من و بازی دادی. مگه من بازیچه ات بودم؟ مگه من بازیچه ات بودم؟

اشک هایش می چکند: آگه میخواستی ولم کنی نباید به خودت عادت می دادی. نباید به خودت حق میدادی بیای سراغم... حالا چی؟ گفتی بخاطر من عوض شدی... گفتی من باعث شدم بشی این. من باعث شدم اینقدر دور بشی از خودت... مگه من خواستم هان؟ من خواستم ازت بشی این سپهری که شبیه بابامه؟ من گفتم بشی یکی مثل بابام؟ من آگه دنبال یکی مثل بابام بودم که عاشق مجید می شدم نه تو...

با صدای دورگه ای می نالد: گلاب...

سرش را به طرفین تکان می دهد. اهمیتی ندارد که سپهر نمی بیند: حق نداری اسمم و به زبونت بیاری سپهر... از همون روزی که برای خواستگاری پا گذاشتی تو خونمون می دونستم یه چیزی درست نیست. وقتی توی سرویس عقی می زدی خر بودم نفهمم؟! فکر نکردی منی که کنارت وایسادم و دستت و گرفتم نمی فهمم یه چیزیت هست؟ منی که خواستم تکیه گاه باشم حق نداشتم بدونم؟ هر بار که زبون باز کردی گفتم میگه... گفتم سپهر اونقدری دوسم داره که بگه... هر باری که پرسیدم... گفتم ازت منتفرم زبون باز میکنی و میگی داری چطوری بدبخت میکنی.

دستش را به بازوی سپهر رسانده و می فشارد: چرا سپهر؟ اون روزی که خودت و زدی به مرگ، اون لحظه یه لحظه حس کردم دیگه صدای قلبت نمیداد، می فهمی چی به من گذشت؟ می فهمی چه حسی داشتم؟ می فهمی تصور اینکه دیگه از دستت دادم چه حسی داشت؟

بینی اش را بالا می کشد. لبهای لرزان را بهم می فشارد: نمی فهمی چون جای من نبود!

دستش را عقب می کشد: می خوای برم؟ نمیرم! آوردنم دست خودت بود ولی بیرون انداختنم نه! آگه میخواستم برم خیلی وقت پیش میرفتم همون موقعی که راست راست تو چشمام نگاه می کردی و دروغ می گفتی. همون موقعی که ادعا میکردی دوسم داری ولی دروغ می گفتی... می خوام بمونم و مایه عذابت بشم. میخوام اونقدر اذیتت کنم تا شاید قلبم آروم بگیره بابت اون اذیت

هایی که توی این چند وقته شدم. میخوام بخاطر تموم اون زجری که کشیدم تنبیهت کنم. برام اهمیتی نداره میخوای بد اخلاقی کنی... غر بزنی...

بینی اش را بالا می کشد. با جفت دست هایش اشک های روی صورتش را خشک کرده و با جدیت می گوید: می خوام تا آخر عمرت زجر کشت کنم سپهر!

سیمین دست دور گردن شراره انداخته و به سینه می فشاردش: واقعا نمی دونم چطوری تبریک بگم. هنوزم باورم نمیشه تونستیم این پرونده رو ببریم.

شراره نگاه هیجان زده اش را به فاطمه می دوزد و لبخند می زند.

صدای زنگ تلفن روی میز نگاه هر چهار نفر را به آن سمت می کشد. مریم از جا بلند شده و به سمت میزش می رود. منشی پشت خط می گوید: آقای شهرام مرزبان اینجا هستن!

آبگینه*, [۲۳:۳۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_هشتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

اخم های مریم در هم می روند. با بله ی کوتاهی تماس را قطع کرده و گوشی را سرجایش برمی گرداند. فاطمه متعجب با نگاهی به صورتش با اشاره ی چشم و ابرو می پرسد: چی شده؟

لبش را می گزد و با نفس عمیقی زمزمه می کند: شهرام مرزبان اینجاست!

صدای هیجان زده ی شراره با مکثی قطع می شود و سیمین اخم هایش را در هم می کشد: اینجا چیکار میکنه؟!

شراره به سمت فاطمه می چرخد و به تندى برمی خیزد: حالا چیکار کنیم؟

فاطمه لبخندی می زند: چرا اینطوری میکنی؟ چیزی نشده که...

شراره قدم برداشته و کنار فاطمه می نشیند و تقریبا به او می چسبد. سیمین متفکر می گوید: به نظرت برای چی اومده؟

مریم شانه هایش را بالا می کشد: شاید تهدید...!

سیمین برمی خیزد: بهتره بیرون باهاش صحبت کنیم.

فاطمه سری به طرفین تکان می دهد: بزار ببینیم چی میگه!

سیمین مینالد: فکر نمیکنم گزینه ی خوبی باشه که شراره رو ببینه!

دستش را به روی دست شراره می گذارد: اگه بخواد شراره رو ببینه نمی تونیم تا آخر عمر پنهونش کنیم. اینکه جلوی ما ببینتش و حرفاش و بزنه خیلی بهتر از اینکه بعدا بخواد بره سراغ شراره...

مریم به سمت در به راه می افتد: میگم بباد تو...

سیمین با اکراه می پذیرد. قدم برمی دارد و روی نزدیکترین مبل به شراره می نشیند و در همان حال می گوید: بهتره حواسمون باشه که به پلیس زنگ بزنینم.

فاطمه با اخم های درهم می غرد: سیمین خانم مگه با جانی طرفیم. عموشه! هر چقدر بد باشه قطعاً رفتار بدی نشون نمیده. علاوه بر اون بهشون نمیومد شخصیت بدی داشته باشن.

-:آدما وقتی عصبانی باشن بدترین واکنشا رو نشون میدن.

در همین حین مریم به همراه شهرام مرزبان پا به اتاق می گذارند و فاطمه نمی تواند پاسخی دهد. شراره با دیدن شهرام دست فاطمه را بیشتر می فشارد. می چرخد و لبخند اطمینان بخشی به شراره می زند.

شهرام چشم می چرخاند و با دیدن شراره و دست گره خورده اش در دست فاطمه تلخ می گوید: قرار نیست بدزدمش!

فاطمه اما با لبخند می گوید: بفرمایید جناب مرزبان...! اگه میخواین با مریم خصوصی صحبت کنین ما مزاحم نشیم.

شهرام جلو می آید: نه اومده بودم بگم تهدید نمی تونه راه از میدون به در کردن من باشه، بازم تلاشم و میکنم.

فشار دست شراره بیشتر می شود که فاطمه با آرامش پاسخ می دهد: اشکالی نداره، بالاخره شما عموی شراره هستین و من و شراره هم قصدی نداریم باهاتون جنگ کنیم، برای همه ی ما واقعیت آرامش شراره هست و بس! دوست نداریم اذیت بشه... اگه شراره بخواد با شما باشه ما مشکلی نداریم. به زودی هجده ساله میشه تصمیم اینکه بخواد چطور و کجا زندگی کنه با خودش!

شهرام می غرد: شراره فقط هجده سالشه نمی تونه خوب و بد و از هم تشخیص بده وگرنه می فهمید پیش خوادش بودن بهتر از پیش دوتا غریبه بودنه!

شراره می خواهد چیزی بگوید که فاطمه با همان جدیت پاسخ می دهد: اشتباهتون همین جاست جناب مرزبان، شما شراره رو نمی شناسید؛ که اگه می شناختین میدونستین شراره شاید الان هفده سالش باشه اما به اندازه ی یه شخص بیست ساله و یا حتی بیشتر درک و فهم داره. سن آدمای رو شناسنامه نه عقل و منطقه که بیان میکنه و شراره از نظر من اونقدری بزرگ شده که خودش بخواد برای خودش تصمیم بگیره.

شهرام دستش را مشت می کند: مهم نیست شما زنا چی میگین، مهم این قانونه که یه حرف دیگه میزنه.

مریم دندان روی هم می سایید، فاطمه سرش را کج کرده و نگاهش را به زمین می دوزد: مهم نیست شما و امثال شما چی فکر میکنین جناب مرزبان ولی ما برای بدست آوردن حقمون تلاش میکنیم و قطعاً دیر یا زود به دستش میاریم.

آبگینه*, [۲۳:۳۹ ۲۲/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z) ☺

#چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را به خسرو می دوزد و آهسته زمزمه می کند: می خوام جفت ماشینا رو بفروشم.

سر خسرو متعجب همزمان با پایین رفتن دستی که اسیر نان صبحانه است، بالا می آید: یعنی چی؟

با جدیت پاسخ می دهد: می خوام جفتشون و بفروشم یه جدیدش و بخرم، یه چیزی که بهتر از جفتشون باشه...

نعیمه پشت میز می نشیند و قوری توی دستش را وسط میز می گذارد: این یکی که تازه هست، سر جمع ده بار سوار نشدی.

خسرو سری به تایید تکان می دهد.

لقمه ی کوچک کره مربا را به دهان می گذارد و بعد از جویدن و فرو دادنش، زمزمه می کند: سرکار که خیلی نیاز ندارم... می خوام یه چیز جدید بخرم بهتر از جفتشون! یکم هم تنوع میشه... خاطراتم یادآوری نمیشه. همینطوریش خیابونا شلوغه خیلی نمی تونم با خودم ماشین ببرم.

خسرو به ناچار می گوید: ترتیبش و میدم.

سر برمی دارد: اگه مشکلی نداره میخوام خودم اینکار و بکنم. فقط میخواستم بدونین...

نعیمه می نالد: وا این چه کاریه لیلی؟ بابات هست دیگه!

-می خوام خودم انجام بدم مامان، می خوام خودم از پس کارام بر بیام.

نعیمه به خسرو تشر می زند: تو یه چیزی بگو، سرش کلاه میزارن...! چه می فهمه ماشین و معامله ماشین چیه؟

ته مانده ی فنجانش را سر کشیده و صندلی اش را عقب می دهد: ممنون برای صبحونه! باید برم... خودم ترتیب ماشینا رو میدم.

نعیمه صندلی را عقب می کشد: لیلی...

به سمت خسرو می چرخد: یه چیزی بگو خب...

خسرو با خشم سر برمی دارد: حرفی هم گذاشته بمونه؟! داره میگه اینکار و میکنم. نميگه اجازه بدین... وقتی اینطوری داره میگه چی میتونم بگم؟ ها؟

نعیمه دنبالش می دود. لیلی را که از در حیاط خارج می شود اسیر می کند: تنهایی نمی تونی، این بیرون همه مردا نشستن سرت کلاه بزارن. فکر میکنی به همین آسونیه؟ مرد جماعت میزاره تو به نون و نوایی برسی؟

بازویش را از دست مادرش بیرون می کشد و نگاهی به ساعتش می اندازد: اشکال نداره مامان، چند باری سرم کلاه بره منم یاد میگیرم مثل مردا کلاه بزارم و کلاه برداری کنم.

چشم های نعیمه گرد می شود و لیلی خود را از در بیرون می اندازد: سرده مامان برین داخل، منم دیرم شده.

-معلوم نیست تو اون مسافرت چه بلایی سرت اومده تو... این پسره روانیت کرد رفت!

با خداحافظ کوتاهی که به زبان می راند، در را می بندد و در پیاده رو به راه می افتد. کیفش را از دستش رد کرده و به سمت مچش می فرستد و دست هایش را در جیب پالتویش هدایت می کند. این پیاده روی ها را دوست دارد، بی توجه به سرمایش... بی توجه به آزار دهنده بودنش از این پیاده روی ها لذت می برد. از اینکه آرامش دارد و پر از حس خوب است...

به خیابان که نزدیک می شود فکر می کند اگر در این لحظه تاکسی در برابرش توقف کند و او را به دفتر بزرگ محمدرضا وحدت برساند می تواند فکر کند امروز روز خوش شانسی اش است.

قدم هایش که به خیابان نزدیک می شوند، اتومبیلی در برابر پایش توقف می کند. سر برمی دارد و به سمند سیاه مقابلش خیره می شود.

شیشه هایش پایین کشیده می شوند. مهدی با لبخند مهربانی زمزمه می کند: سلام.

بی اختیار لبخند می زند: سلام...

مهدی دستش را روی فرمان می کشد: برسونمت!

سرش را به طرفین می کشد: ممنونم. با تاکسی میرم، مزاحم نمیشم.

-مزاحم؟! از کی تا حالا ر...

جمله اش را قطع کرده و به جای آن می گوید: بیا بالا... تو عالم رفاقت هنوز می تونم تا یه جایی برسونمت.

فکر می کند رفاقت؟! دلنتگ دوستی هایشان است... لبهایش را تر می کند: دیرت میشه. امروز باید بری دانشگاه فکر کنم کلاس داری!

برنامه ی مهدی را کاملاً حفظ است...! فکر می کند با گذشت دو ماه هنوز فراموش نکرده است.

مهدی لبخندی می زند: یادته ها!

به لبخندی اکتفا می کند که مهدی سری کج می کند: بیا دیگه... نمک گیرت نمیکنم قول میدم.

با تردید و خیره به چشم های اطمینان بخش مهدی، اتومبیل را دور می زند. حین سوار شدن می گوید: چرا اینجا اومدی؟!

آبگینه*, [۲۳:۴۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [رُازُ سَ [Raa Z] ۛ

#چهارصد_و_هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

مهدی به راه می افتد و صادقانه می گوید: دلم برای این طرفا تنگ شده بود.

لیلی ناباورانه نگاهش می کند. مهدی لبخندی می زند: چیه؟! اینجا پر از خاطرات خويم بود برامون...! یادت رفته؟! سه سال تموم میومدم اینجا وای میستادم جمعه ها که با هم بریم کوه!

لبخندی روی لبهایش می آید. از یادآوری جمعه ها و کوه رفتن هایشان هیجان زده می شود.

مهدی نگاهش می کند: نظرت چیه؟ باز میخوای بریم کوه؟

چینی به پیشانی اش می افتد. کوه رفتن با مهدی! خوب است... دلش میخواد بگوید بله... میخواد قبول کند. می خواهد بپذیرد که همراهش شود... آن جمعه ها را یادآوری کند. دلش میخواد به جمعه ها فکر کند. اما سرش را به طرفین می کشد: فکر نمیکنم پیشنهاد خوبی باشه.

اخم های مهدی در هم می رود: چرا؟

دست هایش را روی کیف در هم گره می زند: کاش هیچوقت اون مهر توی شناسنامه نبود که به اینجا برسیم.

مهدی راهنما می زند، اتومبیل را به سمت کنار خیابان هدایت می کند که لیلی اشاره می زند: مستقیم من میرم. مسیرت از این طرفه؟ من پیاده بشم.

اتومبیل را به سمت مستقیم رانده و می گوید: اینقدر از اون مهر تو شناسنامه ناراضی هستی؟

سرش را به طرفین می کشد: نه!

نگاهش را می دهد به سمت خیابان و با فرستادن نفس بیرون زمزمه می کند: از اینکه دوستمون و خراب کردم ناراحتم.

-:هنوزم می تونیم دوست باشیم لیلی...

نگاه بغض دارش را می چرخاند و به چشم های مهدی می دوزد: واقعا می تونیم اینکار و بکنیم؟

چشم می دوزد به عروسک آویزان از آینه ی اتومبیل... دستش را بلند کرده و عروسک قلب شکل چشم و ابرو دار را لمس می کند: می تونی دوستم باشی و فراموش کنی من این و برای تولدت خریدم؟! آگه می تونستی وقتی این ماشین و خریدی چرا آویزونش کردی؟

مهدی لبخندی می زند: من اون عروسک و دوست دارم.

تلخ می گوید: من دوستیامون و بیشتر دوست داشتم مهدی!

-:تو بخوای میشه لیلی... بازم دوستیمون و محکم کنیم.

انگشت هایش را مشت می کند. بهم می چسباند و نفس می کشد. سرش را بالا می گیرد: مهدی، می تونی بهم نگاه کنی و به اون مدت فکر نکنی؟

نگاه مهدی از جاده گرفته شده و به صورتش می چرخد و دوباره به جاده کشیده می شود. سکوت طولانی اش با توقف اتومبیل در برابر ساختمان شرکت وحدت به پایان می رسد: اینجااست؟

با نگاهی به کمری سیاه رنگ، دستش را به سمت دستگیره می برد: آره. ممنونم... ماشین جدیدت مبارک باشه خیلی عالیه... و خوشحالم خوبی مهدی!

دست مهدی روی دستش می نشیند: لیلی...!

می خواهد سرش را به سمت دست مهدی که روی دستش است برگرداند که محمدرضا وحدت را میبیند که با دست هایی که در جیب شلوارش هدایت کرده است و سینه ای که ستر جلو داده، تماشایش می کند.

به آرامی دستش را از زیر دست مهدی سر می دهد: باید برم دیرم شده...
قبل از آنکه مهدی بتواند چیزی بگوید خود را بیرون می اندازد و به سمت محمدرضا می دود: سلام...
یک تای ابرویش را بالا می کشد: دیر کردی!
نگاهی به ساعتش می اندازد: فقط چهار دقیقه!
محمدرضا بی حرف و جدی نگاهش می کند و لیلی ادامه می دهد: متاسفم!
-سوار شو، امروز کار زیادی داریم.
نگاه لیلی روی کت و شلوارش طوسی اش می چرخد: دیشب خونه نرفتم؟!
محمدرضا حین سوار شدن می گوید: کار زیادی داشتم. نمیدونستی؟

آبگینه*, [۲۳:۴۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_هشتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

کنار محمدرضا روی صندلی عقب اتومبیل می نشیند و نگاه مهدی روی اتومبیلی که بی توجه به حضورش از دید محو می شود ثابت می ماند. سرش را می چرخاند و به ساختمان مقابلش خیره می شود. این ساختمان... حتی خبری از تابلویی برای آن نیست. احم هایش را در هم می کشد. لیلی چرا به اینجا آمده است؟

دکتر بالای سرش می ایستد: حالت چطوره؟!

نیشخندی می زند: دکتر، همه جا سیاهیه و سیاهی! داره کم کم یادم میره چه شکلی بودی! دیشب سعی کردم یادم بیاد خودم چه شکلی بودم ولی یادم نمیاد. حتی یادم نیومد آخرین باری که خودم و توی آینه دیدم کی بود.

گلاب لبهایش را بهم می فشارد و دکتر لبخند تلخی می زند: درست میشه مرد جوون!

با تمسخر می خندد: آره دکتر...

دستش را تکان می دهد: انگار یادت رفته من کیم نه؟! شاید اینجا افتاده باشم ولی اون بیرون هنوزم سپهر نظرنیام!

تندر جلو می رود، دست روی شانه اش می گذارد: سپهر...

سپهر بی تفاوت می گوید: مرخصم کن دکتر! می خوام برم اون بیرون یه گوشه ای برای خودم پیدا کنم.

گلاب می غرد: سپهر...

لبخند تلخی می زند: امروز برم دکتر؟

دکتر قدمی برمی دارد. لب تخت می نشیند: اینطوری که خودت و باختی به جایی نمیرسی!

-قرارمون از اول همین بود دکتر...

-خوشحال باش که می تونی نفس بکشی، می تونی زندگی کنی... خوشحال باش که این زندگی ادامه داره. شاید نبینی ولی می تونی لمس کنی می تونی بشنوی... حس کنی... و یادت باشه این ندیدن همیشه نیست. من تموم تلاشم و میکنم برای اینکه بتونی ببینی!

سرش را پایین می اندازد: دکتر چشمت و ببند و توی سیاهی مطلق پشتش سعی کن تصویر کسایی که داری و چیزایی که هست و کنار هم بسازی... چقدر می تونی ادامه بدی؟ اونقدر مدام توی ذهنم ساختم و تکرارشون کردم که دارم تصویرشون و گم میکنم... اونقدری که فکر میکنم همش و یادم رفته... گیج شدم. خسته ام دکتر... می خوام فقط بخوابم. امروز میخوام برم...
-:شاید بهتر باشه مدتی از این فضای بیمارستان دور باشی... چند وقت دیگه برای یه الکترو بیا... تا امتحانش کنیم.

تندر زمزمه می کند: قطعاً میایم.

سپهر سری به طرفین کشیده و نفسش را رها می کند: دکتر؟ تمومش کن! خواهش میکنم... خسته ام! اون برگه رو امضا کن...
تندر ناباورانه نگاهش می کند و گلاب قدم برمی دارد و از اتاق بیرون می رود. دکتر سری تکان می دهد: امضاش میکنم، فردا میتونی بری. ولی برگرد... بخاطر خودت نه بخاطر اینایی که اینجا! منم میام ایران میبینمت!
دستش را بلند کرده و روی دست تندر که روی شانه اش است می گذارد: تندر بلیط رزرو میکنی؟ و نزار مامان اینا بفهمن برمیگردم ایران!

آبگینه*, [۲۳:۴۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_هشتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

با غم سرش را تکان می دهد. دکتر اشاره می زند فعلاً سکوت کند.

نگاهی به تندر می اندازد: دستت چطوره؟!

تندر دستش را کمی بالا و پایین می کند: خیلی بهتره! ولی فیزیوتراپی ها باید ادامه داشته باشه!

-:می خوای اینجا به دکتر نشون بده...

لبخندی میزند: همین کار و کردم.

دکتر از جا بلند می شود و با نگاهی به سپهر می گوید: تو این سالها مریضای زیادی داشتم که اذیتم کردن، یکیشون بخاطر اینکه جراحیش کردم کتکم زد، تو منطقی ترین مریضی هستی که داشتم... ولی دلم میخواد کاملاً خوب بشی! روز اولی که اومدی به لبخند روی لبِت بود که مطمئنم می کرد همیشه می خندی... وقتی گفتی عکاس بودی فکر می کردم یه عکاس عادی بودی ولی وقتی اومدم کارات و دیدم فهمیدم چشمای تو دنیا رو یه جور دیگه میبینه... اون وقت قسم خوردم هر کاری برات بکنم ولی نخواستی! فکر نمی کردم یه روزی برسه این حرفا رو از تو بشنوم... عکسای تو پر از حرف زندگی بودن...

نگاهی به اطراف می اندازد: این بادبادک اینجا...

به راه می افتد. بادبادک را برداشته و به سمت سپهر می آید. خم شده و بادبادک را بین دست هایش می گذارد: لمسش کن...
نمیبینی ولی می تونی لمسش کنی... ببین این بادبادک برای تو درست شده! مال تونه!

تندر عقب می رود. دکتر دست سپهر را می گیرد و روی صفحه ی سفید بادبادک می گذارد. انگشتانش را به سمت برآمدگی ها و فرو رفتگی های کاغذ می کشد: ببین، می تونی جای اشکاش و حس کنی؟ می تونی هنوزم خیسی اون اشک هایی که تموم مدت جراحیت روی این برگه ها رها شدن و حس کنی... لمسش کن... ببین سفید بوده، هنوزم سفیده ولی توی وجودش پر از اشکه! مثل عکسات حرف زیاد داره...

دستش را می کشد به سمت لب بادبادک و زمزمه می کند: حسش کن پسر، ببین میخواد پرواز کنه! لازم نیست چشم داشته باشی تا بتونی پروازش بدی! حیاط اینجا، آسمون اینجا برای در آغوش کشیدنش داره بال بال می زنه... لمسش کن... حسش کن! بو کن... بچش! بیشتر از قبل لذت ببر... تو یه هنرمندی! یه هنرمندی که من این سالها به اینکه مریضم بودی افتخار کردم، منی رو

که ناامید می شدم و به زندگی برگردوندی! هر شب که می رسم خونه و با تابلوی تو روی دیوار خونم روبرو میشم فکر میکنم امروز موفق بودم و باید برای فردا بیشتر تلاش کنم. چطوری می تونی این روحت و پنهون کنی؟ چطوری میتونی ادعا کنی همش از چشمت میومده؟! همه ی اینا از روح تو سرچشمه می گرفت سپهر...!

انگشت هایش برآمدگی های کاغذ را لمس می کند. سر می خورد. تصویر لیلی در برابر چشم هایش جان می گیرد. دستش را پایین تر می کشد. به حلقه های بادبادک که می رسد، فکر می کند باید قرمز باشد... دومی هم شاید سبز باشد... بعدی زرد...! دست هایش را بالا می آورد، بادبادک را به بینی می چسباند و بو می کشد. فکر می کند بوی کاغذ می دهد... بویی به غیر از الکل... اشکی از گوشه ی چشمش می جوشد و رها می شود.

هیجان زده بادکنک سفید را در دستش می فشارد. آذرخش ربان آبی توی دستش را تاب می دهد: مرد گنده هم تولد گرفتن داره!؟

آبگینه*, [۲۳:۴۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☞

#چهارصد_و_هشتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

شراره سرش را بلند کرده و چشم غره ای تقدیم آذرخش می کند: مگه کسی بزرگ بشه دل نداره!؟

آذرخش لبخندی می زند: تولد دوست داری؟

لبهای رنگ گرفته ی صورتی اش آویزان می شود. بی حرف باز هم سرش را پایین می اندازد. آذرخش سرش را کج می کند. فکر می کند امسال باید برای او تولد بگیرد... تولدی که بتواند با یادآوری اش لبخند زند، تولدی که هیجان زده اش کند.

فاطمه با گل های توی دستش بالای سرشان میایستد: تموم شد؟

نگاه آذرخش به بادکنک های تلنبار شده ی روی هم کشیده می شود: یکم دیگه...

فاطمه مسیر نگاهش را دنبال کرده و اخم می کند: د بجنین دیگه!

صاعقه از اشپزخانه بیرون می آید: هیشکی ام نه این آذرخش! بیخیال مطمئنم تا الان سر شراره رو خورده...!

شراره سر برداشته و لبخندی می زند و خجل پاسخ می دهد: نه اینطور نیست.

صاعقه کنارش نشسته و نیشخندی می زند: بابام میگه سرکار گاهی اوقند حرف میزنه که...

می گرد: صاعقه...

نیشخندی تقدیم برادر اخمویش کرده و برمی خیزد: مراقب باش، زبون خیلی چربی داره.

سرش را چرخانده و با خنده ای که سعی در پنهان کردنش دارد به آذرخش نگاه می کند. آذرخش لبخند می زند از این لبخند روی لبهای شراره...!

بادکنک بعدی را که پر از باد شده است رها می کند و بادکنک به سمت بالا می رود. صاعقه در وسط پذیرایی می ایستد: می خوای این بادکنکا رو چیکار کنی؟

فاطمه گلدان بزرگ توی دستش را روی زمین کنار ورودی خانه می گذارد، می خوام یکاری کنم از زمین برن بالا... فکر کردم بهشون یه چیزی ببندم که بجای بالا بودن و آویزون شدن روی زمین باشن...!

-:خب یه چیز سنگین نیاز داریم اون وقت... یکی هم نمیشه باید تعدادشون زیاد باشه.

آذرخش متفکر می گوید: من میارم، به سریع قطعی آهنی داریم تو کارگاه، من اونا رو میارم.

شراره ربان را از دستش می گیرد: دیر میشه بهتره برین بیارین!

ربان را به تندى از بین انگشتانش بیرون می کشد: حالا وقت هست.

فاطمه گج و سردرگم دور خودش می چرخد: شیرینی ها آماده هست، خوراکی ها آماده هست... لیوان و چنگال و بشقاب که حاضره... گلا چیده شد... کادوها آماده هست... خب دیگه چی مونده؟!

صاعقه دستش را میگیرد: هیچی دیگه نمونده. بیخیال شو و بشین یکم اینجا استراحت کن. از صبح سرپایی...!

نگاهش را به سوی آذرخش می کشد: میری اونا رو بیاری؟!

آذرخش برمی خیزد: باشه، الان میرم و زود میام.

به سمت در به راه می افتد که صاعقه زمزمه می کند: تندر نیاد یه وقت؟!

سرش را بالا می کشد. می خواهد بگوید رفته است دیدن سپهری که از زمان آمدن ساکن ویلای دماوندش شده است اما پاسخ می دهد: بیمارستان کار داشت. به این زودی نمیداد.

-:همکارا و دوستانوم دعوتن!؟

-:آره... به همه خبر دادی؟!

صاعقه با پاسخ مثبت برمی خیزد و برای تماس با شوهرش به سمت اتاق می رود. دست هایش را بهم گره می زند. هر چند دیگر خبری از آن نامه های مسخره نیست اما حس عجیب دلشوره به وجودش چنگ می زند.

شراره متعجب می گوید: چیزی شده؟!

سری به طرفین تکان می دهد: نه! بزار کمکت کنم الان مهمونا میان داره دیر میشه.

بادکنک را بدست می گیرد و شراره زمزمه می کند: بنظرت از خودکاری که گرفتم خوشش میاد؟

لبخند اطمینان بخشی می زند: مطمئنم خوشش میاد!

فکر می کند، ممکن است تندر از کادویش خوشش نیاید؟!

آبگینه*, [۲۳:۴۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم 𐄂 رَاَزْ سُنْ [Raa Z] 𐄂

#چهارصد_و_هشتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

مریم به عنوان اولین مهمان از راه می رسد تا کمکی باشد. با جعبه ی بزرگ کادویی قرمز رنگ...

جعبه را به سمت فاطمه می گیرد: یکی داد جلوی در، گفت کادوی تولد آقای دکتره ولی خودشون نمی تونن بیان.

فاطمه نگاهی به جعبه انداخته و بالا پابینش می کند: نگفت از طرف کیه؟

-:گفت خودش باز کنه می فهمه!

صاعقه با نگاهی به جعبه می گوید: فاطمه نکنه...

سر فاطمه عقب کشیده می شود: نه بابا، آدرس اینجا رو از کجا میخوان گیر بیارن. حتما یکی از آشناها بوده تو بیمارستان شنیده یا از دکترای دعوتی! میزارمش پیش بقیه ی کادوها!

شراره از جا می پرد: پس منم برم کادوم و بیارم یه طرف بچینیم.

صاعقه لبخندی می زند: فکر بدی نیستا!

مریم دست درون کیفش می برد و جعبه ی سفید و ریان سیاهش را بیرون می کشد: پس منم کادوم و بزارم اینجا...! هرکس اومد بگیرم بیاره بزاره اینجا!

مریم با شیطننت چشمکی حواله ی فاطمه می کند: تو چی خریدی کلک؟!

لبخندی می زند و شانه ای بالا می کشد. مریم به پهلوش می کوبد: برو بیار بذار اینجا کادوت و!

می چرخد و حینی که به سمت آشپزخانه قدم برمی دارد می گوید: پیش دستیا رو بشمار ببینم چندتاست کم نباشه!

-فاطمه جون من چی خریدی؟ دارم از فضولی منفجر میشم. اینکارتم داره بدتر کنجکاوم میکنه.

حتی نمی چرخد تا جوابش را دهد. لبش را می گزد و نفس عمیقی می کشد. لبخندی می زند... می تواند امیدوار باشد تندر از هدیه اش لذت خواهد برد.

با عجله برگه ها را در آغوشش جمع کرده و از پشت میزش بلند می شود و به سمت اتاق محمدرضا می دود. چند ضربه به در زده و با ورودش به اتاق قدم برداشته و کنار میز محمدرضا می ایستد: اینم صورت جلسه ی تموم کارها!

محمدرضا خودکار توی دستش را روی برگه ها می گذارد: مشکلی که ندارن؟

سرش را بالا می اندازد: نه!

-:عالیه... یه زنگ بزن به مسئول پخش بگو تموم بار انبار و خالی کنن... زنگ بزن هماهنگی های لازم برای مهمونی آخر هفته رو هم انجام بده. برای فردا ظهرم یه وقت برای خودت و من به مقصد کیش رزرو کن قراره از یه منطقه ای دیدن کنیم.

-:حتما... فقط آقای وَح...

با باز شدن ناگهانی در زبانش قفل می شود و می چرخد و ناباورانه به نازنین که پا به اتاق می گذارد خیره می شود. نازنین با قدم های بلند روبروی محمدرضا می ایستد. گویا اصلا او را نمی بیند. برگه های توی دستش را روی میز می کوبد: وکیل من و میخری؟

محمدرضا با آرامش تکیه اش را به صندلی اش می دهد: نخیردم.

-:داری بد بازی میکنی محمد... مطمئن نیستم رضا هم از این بازی خوشش بیاد.

نگاه ناباورانه ی لیلی بین جفتشان گردش می کند.

گوشه ی لب محمدرضا کمی بالا می رود و انگشتانش را برای خارش دادن پیشانی اش به آن می رساند: از این به بعد اومدنی وقت بگیر نازنین، من وقت بیهوده ندارم برای دیوونه بازی های تو خرج کنم!

دست های نازنین روی میز کوبیده می شود: پس می خوام اینطوری پیش بری نه؟! باشه! بزار ببینم رضا چه نظری در موردت داره.

نگاه محمدرضا به سمت لیلی می چرخد. خیره می شود به او و لبخند می زند: دیگه نازنین گذشته نیستی برای رضا!

آبگینه*, [۲۳:۴۰ ۲۲/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [رَأَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_هشتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

نازنین چند ثانیه متعجب نگاهش می کند. اما ثانیه ها به دقیقه نرسیده، لبهایش کم کم به سمت بالا حرکت کرده و به خنده باز می شوند... قهقهه اش تن لیلی را می لرزاند؛ اما محمدرضا هیچ واکنشی نشان نمی دهد. گویا انتظار این حرکت را درد، شاید هم به آن عادت دارد.

دقایقی می گذرد تا خنده ی پر صدایش خاموش می شود. نگاه محمدرضا به سمت لیلی کشیده شده و برق نگاهش را تقدیم لیلی می کند.

لیلی متعجب چشم می چرخاند و نگاه نازنین را معطوف به خود میبیند.

-می تونی خیلی ساده این بازی و تمومش کنی نازنین.

دست به سمت کشوی میزش می برد و چند برگه را بیرون کشیده و روی میز به سوی نازنین می فرستد: دلم می خواد سهامم و پس بگیرم...

نازنین حتی سر خم نمی کند نگاهش را به برگه ها بیاندازد. با جدیت سرش را تکان می دهد. ابروهای خوش فرم و زیبایش را بالا می کشد: رضا؟

با تمسخر می خندد: منتظر این روز بودم... روزی که اسم وحدت و بیش از پیش به دنیا نشون بدم.

سرش را به سمت لیلی می چرخاند و نگاهش را به مردمک قهوه ای چشم های لیلی می دوزد: به نفعته مثل همیشه از این بازی بیرون بمونی...

اخم در چهره اش می نشیند، محمدرضا از جا برمی خیزد: باید بری نازنین!

نازنین به سمتش می چرخد، نگاهش را بین لیلی و محمدرضا می چرخاند و ناگهان با لبخند مهربانی به سمت لیلی می چرخد: نگرانته شده؟!

به سمت محمدرضا برمی گردد و با خنده می گوید: نگران شدی محمد؟

انگشت اشاره اش را به سمت لیلی می گیرد: بزار ببینم نکنه...

محمدرضا بین جمله اش می غرد: برو نازنین.

-چرا؟ بزار ببینم تو اون چشماات چی هست؟

چشم های سیاهش را می دزد: نازنین برو...!

نازنین دست هایش را روی میز می گذارد و خم می شود: چرا؟ هیچکس به اندازه ی من شما رو نمی شناسه... ببینمت محمد، چی تو اون فکرت می گذره؟ باور کنم لَلیه دختر من چش...

محمدرضا ناگهان سر برداشته و صورتش را مماس با صورت نازنین خم می کند: چی می خوای ببینی؟ بزار ببینم... می تونی ببینی چه سوپرایزی برات دارم؟

لبخند روی لبهای نازنین خشک می شود. لیلی که دست مشت کرده است با خشم نگاهش می کند که محمدرضا ادامه می دهد: می خوام اسمت و پاک کنم نازنین! نظرت چیه؟

دندان های سفید و ردیف شده صورت زیبایش را بیش از قبل به رخ می کشد: منم بدم نمیاد دنبال پدر بچه ام بگردم.

محمدرضا کمی صدایش را بالا می برد: حجازی؟!

در اتاق به سرعت باز می شود و دو مرد درشت هیکل سیاه پوش در ورودی اتاق می ایستند. با اشاره ی محمدرضا قدم برداشته و بازوهای نازنین را می گیرند تا به سمت در بکشند که محمدرضا دستش را کمی بلند می کند: چرا دنبال پدرش نمیگردی نازنین؟! منم خیلی دلم میخواد اگه بچه ای دارم ازش با خبر بشم.

-نابودت میکنم محمدرضا!

محمدرضا رو می چرخد و با در هم کشیدن چهره اش می گوید: اوه بیخیال نازنین گوشام دیگه زیادی پر شده از تهدیدات...
بهره از این به بعد به جای تهدید عمل کنی!

نازنین پایان جمله اش را بیرون از اتاق می شنود. حجازی در اتاق را می بندد و همزمان لیلی به خود آمده و به سمتش می چرخد: منظورش چی بود؟

محمدرضا روی صندلی اش می نشیند: نازنین حرف زیاد میزنه. خودت و از این بازی بیرون نگه دار به نفعته! به بچه ها میگم این مدت وظیفه ی رفت و آمدت و به عهده بگیرن...

به اعتراض لب می گشاید: من...

-: فکر میکنم تا حالا فهمیدی این بازی قراره چطوری پیش بره.

متعجب می گوید: چطوری!؟

محمدرضا نفس عمیقی می کشد. خود را عقب کشیده و با تکیه به صندلی اش دست چپش را روی میز می گذارد: بشین... دیر نمیشه! نازنین وقتی عصبانی میشه زود عمل میکنه!

ناباورانه می گوید: نمی فهمم!

محمدرضا پاسخی نمی دهد.

سکوت طولانی اش اخم های لیلی را در هم می کشد. سکوت سنگین اتاق را حرکت ریتم وار انگشت های محمدرضا به روی میز می شکند. یک ربعی که می گذرد به سمت محمدرضا می چرخد: منتظر چی هستیم؟

-: واکنش نازنین!

چینی به پیشانی می اندازد: من این وسط چیکاره ام؟

-: قراره بیرون بازی بمونی مثل همیشه!

-: آقای وحد...

صدای تلفن بلند می شود. محمدرضا به سمت گوشی روی میزش خم شده و گوشی را روی بلندگو می گذارد: جانم مامان؟

صدای فریاد وار شهره در گوشی می پیچد: محمد، نازنین اومده نارین و بیره... محمد این نازنین باز پیداش شده!

آبگینه*, [۲۰:۱۷ ۲۳/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُن [Raa Z] رَاَزُ سُن

#چهارصد_و_نود

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را بالا می کشد و به لیلی می دوزد، اما در پاسخ به مادرش می گوید: بچه ها اونجان! منم دارم میام... رضا کجاست؟!

-: خوابیده بود بچم... الان به زور جلوش و گرفتیم نره سراغ نازنین!

از جا برمی خیزد و حینی که کتتش را برمی دارد می گوید: دارم میام مامان، جلوی رضا رو بگیر... درم به روی هیشکی باز نکنین!

با قطع شدن تماس، لیلی هم برمی خیزد: منم میام.

-: بهت گفتم از این بازی بیرون بمون!

-: دوست ندارم توی بازی باشم و برای اینکه بچه فرض میشم، بیرون گود نگهم دارن.

محمدرضا بی حرف به سمت در می رود و لیلی کیفش را از پشت میزش چنگ می زند که محمدرضا خیره به حجازی می غرد: هر کاری میتونی بکن و جلوی چاپ شدن هر خبری مربوط به ما رو بگیر! الانم به بچه ها بگو به هیچوجه نباید هیچکدوم از خبرنگارا نزدیک خونمون بشن...

همراه لیلی از ساختمان خارج می شوند.

راننده در را به رویشان باز کرده و به سرعت به راه می افتد. نگاه نگرانش را از خیابان میگیرد: خبرنگار؟ خبر؟! داره چه اتفاقی می افته؟

محمدرضا نگاهش می کند: داره با ادعای قیومتیش و خواست نارین با آبروی ما بازی میکنه. به عنوان آخرین برگ برنده اش داره آبروی ما رو وسط می کشه. نازنین تنها نرفته اونجا... خبرنگارا رو هم خبر کرده... کاری که همیشه دوست داره بکنه، توی مرکز توجه باشه. اون ادعا میکنه رضا دخترش و که مطمئن نیست پدرش هست یا نه رو بهش نمیده. از نظر قانونی به هیچ جایی نمیرسه اما از حیث آبرو...

سکوت که می کند، لیلی متعجب و ناباورانه زمزمه وار می گوید: چطور میتونه اینکار و با نارین بکنه؟

محمدرضا چشم می دوزد به روبرو: شش سال پیش رضا تهدیدش کرد که نارین و بهش نمیده؛ به زور و جبر نارین و ارزش گرفت و بهش گفت حق نداره اسمی از نارین بیاره... نازنین تا حالا اصلا نارین و بغل نکرده که بتونه حسی هم بهش داشته باشه.

حس می کند موهای تنش سیخ شده است. از این همه سختی رضا... صدای نارین در گوشش زنگ می زند: رفته تو آسمون!

چشم هایش را بهم می فشارد. دستش را روی ران پایش مشت می کند... اتومبیل که متوقف می شود چشم می گشاید و به حجم مرد و زن ها و دوربین هایی که مقابل چند مرد درشت هیکل متوقف شده اند خیره می شود. مردهای سیاه پوش با دیدنشان راه را برای ورودشان می گشایند و اتومبیل با حرکت اندکی در برابر در بزرگ متوقف می شود. محمدرضا دست به دستگیره می برد و پیاده می شود. ناگهان سری خم کرده و متعجب به لیلی خیره می شود: چرا پیاده نمیشی؟

نگاه نا مطمئنش را به روی محمدرضا می کشد: چرا؟!

دست محمدرضا به آرامی از روی در اتومبیل سر می خورد: چرا چی؟

-:اون بچه اش بود.

محمدرضا تلخ می گوید: رضا هم شوهرش بود.

لیلی تلخ تر زمزمه می زند: برادرشوهرش بودی!

می تواند تکان خوردن محمدرضا را به وضوح در تاریکی شب ببیند. در اتومبیل بسته می شود. محمدرضا پاهایش را به سمت در می کشد. کاملاً صدای کشیده شدن پاهایش را روی زمین حس می کند. دستش را به به دستگیره رسانده و پیاده می شود. به دنبال محمدرضا قدم برمی دارد اما قبل از آنکه بتوانند به در برسند در باز شده و صدای فریاد بلندی به گوش می رسد: تو هیچ حقی نسبت به نارین نداری...!

سرش را بالا برده و به دست مشت شده ی مرد آرام باورهایش که در پشت زن زیبایی ایستاده است خیره می شود.

آبگینه*, [۲۰:۱۷ ۲۳/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_نود_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

نازنین می غرد: تموم شد... دیگه نمیزارم بچه ام و ازم بگیری.

صدای فریاد رضا را به خوبی می شنود: گم شو نازنین تا ندادم پدرت و در بیارن!

لبه‌ایش را تر می‌کند. نگاهش کشیده می‌شود به روی شهره خانم که مدام پا به پا شده و از جا می‌پرد.

محمدرضا است که دستش را دراز می‌کند، بازوی نازنین را می‌گیرد و آهسته و آهسته در میان فریادها می‌گوید: بهتره بری نازنین!

نگاه همه به روی محمدرضا ثابت می‌ماند. رضا اما مسیر دیگری را می‌پیماید. نگاهش به روی لیلی است که حتی خود را از در اصلی به داخل نمی‌کشد. لیلی چسبیده به در و رنگ پریده‌اش... پلک می‌زند. این زن در عین شبیه نازنین بودن نیست...! چرا؟ نازنین از این داد و فریادها واهمه‌ای ندارد و او چون کودک ترسیده‌ای خود را در پشت در پنهان کرده است. نازنین محمدرضا را دید و لیلی هم محمدرضا را می‌بیند. نازنین نارین را می‌خواهد و لیلی...

جانش در هم می‌پیچد. سنگینی نگاهی باعث می‌شود سر برگرداند. نگاه تیز رضا را به روی خود حس کرده و فکر می‌کند اضافی است. دلیلی برای اینجا بودنش ندارد. نباید باشد... نباید در این جا حضور داشته باشد... باید برود. اصلا چه معنی دارد آمدنش!؟

خود را عقب می‌کشد و صدای نازنین را می‌شنود: دیگه تموم شد. بچم و می‌برم. اینبار دیگه نمی‌تونین ساکت کنین... می‌خوام دخترم و ببینم...

محمدرضا می‌غرد: نازنین...

نازنین با غرشی به سویش می‌چرخد: تو یکی ساکت باش... دخترم و می‌خوام... ای‌هال‌ناس... بچم و ازم گرفتن. نمیزارن ببینمش... تا اسم بچه آوردم تهدیدم کردن... من بچم و می‌خوام... بچم... دخترمم!!!

رضا نفس عمیقی می‌کشد.

محمدرضا با صدایی که سعی در پایین داشتش دارد، می‌گوید: نازنین کاری نکن...

نازنین فریادش را بلندتر می‌کند و داد می‌زند: می‌خوای چه غلطی کنی؟ هان؟ بازم خفم میکنی؟ باج میدین؟ یا می‌خواین اینبار بکشین...

رضا است که بازویش را می‌گیرد، بدون آنکه فرصتی دهد تا نازنین به خود بیاید همچون پری در میان دستانش بازی داده و به سمت دیوار می‌کشد و چنان به دیوار می‌کوبدش که آهی از میان لبهای لیلی جدا شده و در فضای متشنج اطراف گم می‌شود.

نازنین از درد چهره در هم می‌کشد و رضا سرش را کاملاً خم می‌کند، به سمت سر نازنین... تماس با صورتش! خیره به چشم‌های درشت و زیبایش... پلک می‌زند. هنوز هم چشم‌های زیبا و دوست‌داشتنی دارد. انگشتانش را بیشتر جمع می‌کند و فشار بیشتری به بازوی نازنین می‌آورد.

نازنین از بین دندان‌هایش می‌غرد: داری چه غلطی میکنی وحشی؟

اما رضا با آرامش و جدیت، پاسخ می‌دهد: گوش کن ببین چی میگم...! وقتی به دنیا اومد بهت گفتم هیچ حقی در موردش نداری، بهت گفتم نمی‌خوام تو اون سرت اسمی ازش وجود داشته باشه... گفتم فراموش کن یه روزی بچه‌ای بوده! یادت رفته؟

نازنین پوزخندی می‌زند: چون اون موقع هر زری زدی فکر کردی الانم می‌تونم اینکار و بکنی.

رضا لبخندی تقدیمش می‌کند: نه! چون اون موقع اون حرفا رو زدم به این معنی نیست که الان نمی‌تونم بدترش و بهت بگم. خوب گوش کن... نارین و می‌خوای؟ پس باید بدونی چند سالشه نه؟ از نظر قانونی تو هیچ حقی نسبت بهش نداری... می‌خوای آبروی من و ببری؟ نظرت چیه همین فردا به همه‌ی دنیا نشون بدم توی پدرش بودن شک دارم و مطمئن نیستم بچه‌ی منه یا برادرم؟! می‌خوای به همه بگم تو رو کجا با برادرم دیدم؟!

صدایش را پایین می‌آورد. چشم‌هایش را می‌بندد: می‌خوای به دنیا جار بزنم زنم و روی برادرم دیدم؟

نازنین ناباورانه نگاهش می‌کند: اینکار و نمی‌کنم.

رضا سری به طرفین می‌کشد: چرا فکر کردی نمیکنم؟ بخاطر تو؟ یا بخاطر اون؟

سرش را به سمت محمدرضایی می‌چرخاند که در گوشه‌ای ایستاده و چشم به نیم بوت‌های سیاهش دوخته است.

با جدیت سرش را به سوی نازنین برمی‌گرداند: می‌خوای به همه‌ی دنیا نشون بدم کی هستی؟ چی هستی؟ می‌خوای به همه بفهمونم از کجا اومدی و چی هستی؟!

انگشت های نازنین در پوست کف دستش فشرده می شود و ناخن هایش برش می دهند و از بین دندان های قفل شده اش می نالد:
می خوام نارین و ببینم.

رضا ابروهایش را بالا می اندازد: ولی من نمی خوام اون بدونه تو روی زمین وجود داری!

آبگینه*, [۲۰:۱۷ ۲۳/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_نود_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

اشک به چشم هایش می دود: رضا...

سیب گلوش تکان می خورد. صدای ظریف و زیبایی هنوز هم می تواند وجودش را بلرزاند. می تواند تمام هست و نیستش را به باد دهد. لبهایش را می کشد: برو نازنین... نمی زارم هیچوقت نارین و داشته باشی. نمی زارم نارین هیچوقت اسمی ازت بشنوه!

قدمی به عقب برمی دارد. نازنین را رها می کند. محمدرضا خم شده و تکیه به دیوار می نشیند. نگاه رضا به سمت مادرش کشیده می شود که متعجب و پریشان تماشایشان می کند. سرش را می چرخاند و نگاهی به لیلی می اندازد: اگه مجبور بشم برش می دارم و میرم از این شهر... از این کشور ولی نمیزارم بفهمه چیکار کردین.

محمدرضا دندان هایش را بهم می فشارد. نازنین به بازویش چنگ می زند: رضا من دوس...

دستش را به تندی از دست نازنین بیرون می کشد: خفه شو نازنین! خفه شو... به زبونت نیار! یکم خجالت بکش نازنین یکم... تو رو به خدایی که می پرستی قسم میدم برو جایی که نشه فهمید اصلا تو هستی!

دست نازنین بالا می آید: ولی به اون نمیگی برو... چرا فقط من نباید بچم و ببینم؟! چرا داری من و مجازات میکنی؟

سرش را به سمت محمدرضا می چرخاند. نگاهش را بالا می کشد: اون همون لحظه من و کشت، مگه مرده حرف میزنه؟ مگه تلاش میکنه برای کنار زدنش؟! ***

دست تندر روی پهلوش می نشیند و کمی می فشارد: چطوری ازت تشکر کنم؟

سر و صداها بلند می شود. دکتر نژاد چشم از شهر لگویی مقابلش می گیرد: واقعا ناامیدمون کردی دکتر آذیش... انتظارمون از تو بیشتر از اینا بود... به مرد گنده اسباب بازی هدیه میدی؟! هممون دلمون و برای یه چیز ناب تر صابون زده بودیم.

دکتر ماسوری با جدیت می گوید: همینطوره! مثلاً یه چیزی مثل بچه!

فاطمه خجل چشم می دزد و تندر می خندد: دکتر؟ شما اولین هدیه ی تولدت بچه بود؟

همسر دکتر ماسوری سقلمه ای هوای پهلوش می کند و دکتر ماسوری خم می شود: نه دکتر جان... من اصلا هدیه ای نگرفتم که بخوام بگم چی بود.

صدای خنده ها سکوت خانه را می شکند. نگاه تندر روی تصویر زیبا و دوست داشتنی شهر لگویی ثابت می ماند. لبخندی می زند. هیجانش را نمی تواند بیان کند... صدای تلفن بلند می شود. نگاه فاطمه به سمت آشپزخانه و گوشی اش کشیده می شود. به آرامی خود را از آغوش تندر بیرون کشیده و به سمت گوشی می رود.

آبگینه*, [۲۰:۱۷ ۲۳/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#چهارصد_و_نود_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

صدای خنده ی جمع را می شنود که سر به سر تندر می گذارند.

سنگینی نگاهی توجّهش را جلب می کند. سر چرخانده و به چشم های دکتر امیدمهر خیره می شود. لبخندی به رویش می زند، آیت چشم می دزد.

گوشی را به گوش می چسباند و زمزمه می زند: جونم مامان؟

صدای بغض دار صدیقه در گوشی میپیچد: فاطمهه...

به سرعت دست روی گوشش گذاشته و می فشارد: چی شده مامان؟

-:بابات فاطمه...

دست روی گوشش سر می خورد: بابا چی شده؟

پاسخ صدیقه تنش را می لرزاند. دست هایش به لرز می افتند و نگاه ناباورانه اش تکان می خورد و قبل از آنکه گوشی از دستش زمین بیفتد، تندر در برابرش می ایستد: چی شده؟

نگاه گیجش را به چم های تندر می رساند: بابام...

تندر به تندی گوشی را از دستش بیرون می کشد و جمع نگاهشان را به آنها می دوزند.

تندر با گوشی از جمع فاصله میگیرد و مریم ه سرعت کنار فاطمه می ایستد: چی شده؟

به دست مریم چجگ می زند: بابام سخته کرده مریم...

همهمه ای به راه می افتد و فاطمه گیج به همه نگاه می کند که تندر بالای سرش می ایستد. دست سنگین تندر را که روی شانه اش حس می کند سرش را می چرخاند. تندر لبخندی به رویش می زند: چیز خاصی نیست. خونه ان الان... استراحت می کنن.

چند نفری لبخند می زنند و دکتر آبروم می خندد: چیزی نبوده دکتر آذیش، من و ببین بعد چهار پنج تا سخته در خدمتم...

چشم غره ها و اعتراض ها تقدیم دکتر آبروم می شود که تندر آهسته کنار گوشش زمزمه می کند: می خوام بریم؟

نگاه لرزانش را می دزد: مگه میشه؟

تندر دست زیر بازویش انداخته و بلندش می کند و با صدتی بلندی رو به جمع زمزمه می کند: دوستان اگه اجازه بدین ما ساعتی مرخص بشیم برمی گردیم.

دکتر افشاری پیش دستی توی دستش را بالا می آورد: شما بفرمایید دکتر... ما از خودمون پذیرایی می کنیم تا شما برگردین.

فاطمه لب گزیده و نگاه خجالت آمیزی تقدیم جمع می کند. صاعقه و شراره کنارش می ایستند: برو با خیال راحت فاطمه جان.

روبه تندر ادامه می دهد: داداش برین زود برگردین.

کنش را از تن می کند و به عقب می چرخد. شهره کنار لیلی و نارینی که سر به پایش به خواب رفته است، می نشیند: بچم می خواست بره مهمونی تولد که همچین شد. خدا ازش نگذره هم این بچ رو بدبخت کرد هم پسره رو...

لیلی چشم می دوزد به محمدرضایی که گوشه ای نشسته و لب به سخن باز نمی کند. شهره نفس عمیقی می کشد: نمی دونم چی به سر این پسرا آورد که شدن این... حتی نگاه هم نمی کنن.

رضا دست به کمر می گرد: قرارمون این نبود.

گویا مخاطبش شخص خاصی است با وجود اینکه به روبرو خیره است.

محمدرضا از جا برمی خیزد و رو به لیلی می گوید: خوابید؟

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#چهارصد_و_نود_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

با تکان سرش از بالا به پایین، پاسخ مثبت می دهد. محمدرضا خم می شود و پالتویش را برمی دارد: بریم؟

شهره می نالد: کجا میرین مادر؟ شام آماده هست!

محمدرضا سری تکان می دهد: فردا بابا برمیگرده، باید قبل از اومدنش کار و تموم کنم.

لیلی لبخندی تقدیم شهره می کند: ببخشید، من نباید اینجا می بودم مزاحم شدم.

اخم های شهره در هم می روند و دست روی دستش می گذارد: این چه حرفیه دختر خوب؟ خدا میدونه چقدر خوشحالم اینجاایی... اینجا بودننت هم من و آروم کرد هم این بچه رو...

دستی به سر نارین می کشد و آهسته سعی می کند پایش را از زیر سر نارین بیرون بکشد که یکی از خدمه خانه نزدیک شده و نارین را در آغوش می کشد تا به اتاقش ببرد. لیلی از جا برمی خیزد: با اجازتون خانم وحدت...

صدای رضا جدی می شود: من می رسونمت!

بعد از ساعت ها سرش را می چرخاند. نگاهش را می دوزد به رضا... این مرد؟! آشفته خاطر است... می تواند آشفتگی اش را حس کند. پلک می زند... این مرد، شاهد رابطه ی برادر و همسرش بوده است... نفس می کشد... این مرد، هی وای... خدایا... این مرد چه کشیده است؟ این مرد چرا چنین درد سنگینی روی سینه اش دارد؟ این مرد... لبهایش را به سمت بالا می کشد. گونه هایش کشیده می شوند: ممنون آقای وحدت، ترجیح میدم با ایشون برم.

اشاره اش را به محمدرضا زده و ادامه می دهد: مزاحم شما نمیشم. نارین به شما الان نیاز داره.

ابروهای رضا چنان در هم گره می خورد و دندان روی هم می سایید که محمدرضا بخاطر خشمش قدمی جلو می گذارد: لیلی نیازی نیست امروز برگردی شرکت...! می تونه برسونتت خونه!

خیره به چشم های رضا پاسخ می دهد: پس میام شرکت و بعد خودم میرم...

محمدرضا ساکت می شود. رضا ناباورانه نگاهش می کند. این چنین از همراهی اش هراسان و فراری است؟ چرا؟! چرا!؟ چرایش چنان محکم در ذهنش نقش می بندد که به آرامی زمزمه می کند: چرا؟

لیلی نگاهی به شهره انداخته و لبهایش را تر می کند: خانم وحدت امیدوارم از این پس مشکلی نداشته باشین. شبتون بخیر...

اولین قدم را برمی دارد. درست از کنار رضا قدم برداشته و حرکت می کند. شانه ی پالتویش، آستین پیراهن سفید رنگ رضا را لمس می کند. اما لیلی بی تفاوت رد می شود و محمدرضا نگاه گیج و درمانده اش را بین رضا و اوپی که دور می شود می چرخاند.

نگاه خشمگینش را می دهد به صورت برادر دوقلویش... به هم سلولی اش... به کسی که در دنیا بیش از هر کسی شبیهش است.

محمدرضا چشم دزدیده و شانه ای بالا می کشد و به سرعت می گریزد. به دنبال لیلی می دود و حین خروج از ساختمان می گوید: چرا؟

لیلی به سمتش می چرخد: چی چرا؟

-می خواست باهات حرف بزنه.

ابروهایش را بالا می کشد، کاملاً جدی دروغ می گوید: جدی؟ متوجه نشدم. البته فکر نمیکنم صحبتی با ایشون داشته باشم.

محمدرضا به بازویش چنگ می زند: اون بزرگترین راز زندگیش و بهت گفته!
لبهای لیلی کشیده می شوند: و بزرگترین درد زندگی من و میدونه! بی حساییم با هم... دلیلی نیست بخوام بهشون مدیون باشم.
بازویش را از دست محمدرضا بیرون کشیده و به راه می افتد. محمدرضا به دنبالش قدم برمی دارد: لیلی...
با جدیت و سر کج شده به سمت محمدرضا می چرخد: بفرمایید جناب وحدت!
-:رضا حقش نیست.

با همان جدیتی که خرج کرده است ادامه می دهد: چی حقش نیست؟ خیانت همسرشون یا برادرشون؟!
دست محمدرضا مشت می شود. می ایستد و لیلی به راه می افتد. قبل از آنکه از کنار استخر رد شود و از پله ها پایین برود
صدای محمدرضا را می شنود: اشتباه کردم!
متعجب و گیج روی پاشنه ی پا برمی گردد. نگاهش را به محمدرضا می دوزد: چی رو؟
فکش منقبض می شود: کاری که با رضا کردم.
تلخ می گوید: نمیدونستین اشتباهه؟!
-:میدونستم.

گوشه ی لیش را بالا می کشد: ولی انجامش دادین آقای وحدت!

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#چهارصد_و_نود_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

-:تو مشکلِت چیه این وسط؟ دلت به حالش سوخته؟!
دست هایش را در جیب پالتویش هدایت می کند: برای کی؟ برادرتون؟!
چشم های محمدرضا روی هم می افتد. سر لیلی به طرفین کشیده می شود: براشون متاسفم؛ همین!
با جدیت به سمت در به راه می افتد. نگاهش را به قدم های خود می دوزد، حس می کند هر آن ممکن است برگردد به داخل
ساختمان و مرد خشمگین وسط سالن پذیرایی را در آغوش بکشد و کنار گوشش زمزمه زند: اشکالی نداره گریه کن، کسی نمی
فهمه گریه کردی!

نگاهش به در می افتد. لبهایش کشیده می شود. اما نمی خواهد بماند... نمی خواهد نگاه مرد خشمگین را لمس کند. باید برود...
دور شود. پایش را از در بیرون می گذارد و به سمت اتومبیل و راننده ای که به آن تکیه زده است می رود. سنگینی اش را به
در ماشین منتقل کرده و می ایستد. سعی میکند حتی نگاهش را به در ندهد... فکر می کند بد می شود اگر از همین جا پیاده به
راه بیفتد؟! بی توجه به دو برادر داخل خانه؟! شانه هایش را بالا می کشد.

نگاهی به کوچه می اندازد و دستش را می چرخاند: اینجا؟

به سختی پاسخ مثبت می دهد: اوهم...

تندر راهنما زده و می پیچد. اتومبیل را به سمت کوچه هدایت می کند. نگاه فاطمه به سوپری آقا مجید می افتد. انگشت اشاره اش را بلند می کند: اونجا...!

اتومبیل که در برابر در متوقف می شود، تندر اتومبیل را خاموش می کند: خب پیاده شو...

دستش را به سمت دستگیره برده و عقب می کشد. با استیصال به تندر خیره می شود: مامانم گفت خوبه حالش؟!!

با اطمینان دستش را جلو می برد. روی دست های لرزان فاطمه می گذارد: حالشون خیلی خوبه... آگه خوب نبودن الان باید بیمارستان می بودن. خودت ببین... حالشون خوبه که خونه ان...

نگاهش را می چرخاند به سمت در خانه، دست تندر را محکم می فشارد: باید برم نه؟

تندر بی هیچ حرفی تنها لبخند کمرنگی تحویلش می دهد. باز هم به در خانه شان نگاه می کند: حالش خوب نیست نه؟

تندر آهسته زمزمه می کند: خوبه!

-: آگه نخواد من و ببینه!

-: هر پدری دوست داره بچه اش و ببینه فاطمه...

سیب گلویش تکان می خورد، به شال ابریشمی اش چنگ می زند: اون نمی خواست ببینتم.

دست تندر به سمت دست روی شالش می رسد. آهسته و نوازش گر انگشت هایش را از شال جدا می کند: اینطور نیست. آگه نمیخواست ببینتت برای دیدنت نمی اومد. سراغت و نمی گرفت.

سرش را می چرخاند و از آینه ی بغل نگاهش به مردی می افتد که با قدم های محکم پیش می آید. نفسش حبس می شود. مرد قد بلند و چهار شانه است. با بافت سرمه ای و شلوار جینی که تن دارد و پالتوی بلند رویش... نگاهش را می دوزد به اتومبیل...!

به تندی سر خم می کند و تندر متعجب صدایش می زند. چادر را روی سرش می کشد: سجاده!

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [(Raa Z) رَاَزُ

#چهارصد_و_نود_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

-: چرا قایم شدی؟

چشم هایش را می بندد. ذهنش به گذشته ها پر می کشد... آن روز را خوب بخاطر می آورد. همان روزی که صادق به بهترین دوستش اعتراف کرده بود عاشق شده است... عاشق خواهرش! آن روز نه صادق که او بود که مجازات شد. صدای فریاد سجاد در گوشش می پیچد: هی هرزه می کشمت.

دستش را به صندلی اتومبیل چنگ می کند.

-: میکشمت فاطمه، چه گهی خوردی که پسره دیدت؟ چه غلطی می کردی باهاش؟ با دوست من... من خر و بگو که مثل احما می آوردمش تو این خونه... از کجا میدونستم خواهرم هرزه هست... از کجا می دونستم خواهرم داره جلوی چشمای دوستم خودنمایی میکنه!

در خود جمع می شود. می تواند باز هم درد کمر بند را روی تن خود حس کند. پاهایش را بهم می چسباند. صدای حق صدیقه در بین نعره های سجاد و فریادهای خود گم می کند.

سرش را بیشتر خم می کند. برای دوری از عامل دردهای وجودش!

دستی روی شانه اش حس می کند و بی اختیار با فریاد کوتاهی از جا می پرد و سرش به داشبورد اتومبیل برخورد می کند.

تندر به تندی خم می شود: فاطمه...!

دستش را روی سرش می گذارد. گویا از دنیای خاطرات به بیرون پرت می شود. با گنگی سر می چرخاند و به تندر که نگران نگاهش می کند، زل می زند.

تندر دستش را جلو می کشد: خوبی؟ چی شد؟!

سر می چرخاند. در آینه ی بغل اتومبیل عذاب زندگی اش را جستجو می کند و با نیافتنش نفس حبس شده اش را رها می کند.

تندر زمزمه می کند: فاطمه من و ببین...

گویا نیست. می خندد... برای نبودن سجاد می خندد. دست توی دست تندر می گذارد: بریم...

تندر دستش را می فشارد: بزار ببینم سرت چی شد!

خود را روی صندلی بالا می کشد. سر جایش می نشیند و دستش را به سر می گذارد: هیچی نشد...

نگاهش را به سیاهی براق چشم های تندر می دوزد: میشه بریم؟ از اینجا بریم.

تندر دست دراز می کند. گونه اش را نوازش می دهد و موهای بیرون زده از شالش را به آرامی به زیر آن هدایت می کند: مطمئنی نمی خوای پیاده بشی؟

با وجود سجاد در این خانه؟ با اطمینان سر تکان می دهد. تندر نفسش را فوت می کند: باشه عزیزم... بریم! بعدا زنگ بزنی از مامانت حال پدر و پیرس.

سرش را تکان می دهد. دست روی قلبش می گذارد. اتومبیل که از آن خانه دور می شود، ضربان نامنظم قلبش آهسته آهسته، به ریتم همیشگی خود برمی گردد. تندر خیره به نگاه ناآرامش زمزمه می کند: حالا خوبی؟

لبخند می زند: تولدم خراب شد.

-تولد من یعنی لبخند تو! وقتی بخندی تولدم خراب نشده...

لبهانش به خنده باز می شوند. مانتویش را در میان انگشتان دستش مشت می کند تا هر آنچه در مورد پدرش است را به عقب براند: از کادوت خوشتر اومد؟

تندر نیشخندی می زند: منظورت اینه دلم و برای کادوی بیشتر صابو نزنم؟

چینی به پیشانی اش می افتد. پدرش چطور است؟! کادوت و دادم. بیشتر از این؟

تندر با ابروهای بالا رفته چشم از جاده میگیرد: خیلی دلم میخواد، یه فاطمه خوشمزه هم جزو کادوم باشه.

به سختی لبهانش را می کشد. به اجبار...! فکر می کند در این لحظه می تواند به جز پدرش به این موضوع هم فکر کند؟ می تواند واژه ی پدر را از ذهنش بیرون بفرستد و خود را به آغوش تندر بسپارد؟!

تندر دستش را می کشد. روی ران پای خود می گذارد و حین نوازششان زمزمه می کند: مطمئنم بابات خوبه! پس این نگرانی و کنار بزار و آروم باش...

سرش را خم می کند. بی توجه به فاصله ی بین صندلی ها و آزارشان، سرش را به پای تندر می رساند، بدون آنکه به دنده اهمیتی دهد، چشم هایش را می بندد و دست تندری که روی تنش نشسته است را بین دست هایش گرفته و به لبهانش می چسباند: می خوام اینجا باشم تندر!

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ۞

#چهارصد_و_نود_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

تندر دست از فرمان جدا کرده و انگشتانش را نوازش وار بین موهای فاطمه هدایت کرده و زمزمه می زند: همین جا باش... هیچ جا لازم نیست بری.

چشم هایش به اشک می نشیند اما لبخند روی لبهایش جدا شدنی نیست: از کادوی تولدت خوشت اومد؟

خنده تمام صورت تندر را پر می کند: از کجا فهمیدی؟

چشم به چانه ی تندری می دوزد که نگاهش به خیابان است: یادت نیست دو سال پیش رفته بودی نمایشگاه؟ تعریف کردی چقدر علاقه داری.

-:خودم فراموشش کرده بودم...

کمی شیطننت خرج می کند: یعنی هر چی به منم مربوط باشه اینقدر ساده فراموش می کنی؟

تندر دستش را به گردنش می رساند: هر چی به تو مربوط بشه رو مطمئنا نمی تونم فراموش کنم... مثل...

خندان تکانی خورده و دست روی دست تندر می گذارد: نکن فلفلكم میاد.

-:برو خدا رو شکر کن مهمونا تو خونه ان وگرنه...

می خواهد خود را بالا بکشد که تندر مانع شده و می خندد: شیطننت نکن وگرنه عواقبش پای خودته!

با لیخندی سر کج کرده و نفس عمیقی می کشد. چشم می بندد. نوازش دست تندر بین موهایش همچون آرامبخشی عمل می کند که وجودش را اسیر می کند. صدای تلفن وایش را می رباید.

به سرعت ارتباط را برقرار می کند تا فاطمه بیدار نشود. به شماره ی روی گوشی خیره می شود. متعجب ارتباط را برقرار می کند: بله بابا؟

صدای مردی در گوشی میپیچد: آقای پژوهان؟

متعجب و گیج پاسخمی دهد: خودم هستم...

مرد می خندد و با هیجان می گوید: از کادوی تولدت خوشت اومد؟

اخم هایش را در هم می کشد: شما؟ تلفن پدر من دست شما چیکار میکنه؟!

-:اینم دومی، این یکی سفارشیه سفارشیه!... انشا... حسابی سوپرایزت میکنه. ازش لذت ببر دکتر پژوهان!

بی اختیار فریاد می زند: تو کی هستی؟

تماس قطع می شود. پا روی ترمز می کند و فاطمه که با فریادش هراسان برخاسته است متعجب نگاهش می کند.

به سرعت شماره می گیرد اما کسی پاسخگو نیست.

فاطمه می نالد: چی شده؟!

-:یکی زنگ زد گفت کادوی تولدت خوشت اومد؟ اینم دومیشه!

-:یعنی چی؟

-:نمیدونم. با شماره ی بابا زنگ می زد. اما الان هرچی زنگ میزنم جواب نمیده. شماره ی مامان و بگیر!

فاطمه به سرعت مشغول می شود و گوشی را از کیفش بیرون می کشد. چند ثانیه بعد زمزمه می کند: جواب نمیده!

تندر به سرعت شماره ی آذرخش را می گیرد: مامان اینا اونجان؟!

آذرخش خندان می گوید: بابا سرش درد می کرد رفتن خونه...

سیب گلوی تندر تکان می خورد: خیلی خب...

آذرخش با گيجی می پرسد: چطور مگ...

تماس قطع می شود و تندر دوباره شماره ی پدرش را می گیرد: اینا از جونم چی میخوان؟!

ارتباط برقرار می شود و صدای جوانی پاسخ می دهد: الو؟

به تندی می غرد: الو؟ شما کی هستین؟ کجایین؟ این گوشی کجاست؟

پسر جوان پاسخ می دهد: اینجا یه ماشین تصادف کرده، این گوشی هم چون مدام زنگ می خورد جواب...

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم 𐄂 رَاَزْ سَ [Raa Z] 𐄂

#چهارصد_و_نود_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

دست های نرم و لطیفش را می فشارد و سرش را کج می کند.

صدای زمزمه وار گلاب کنار گوشش می پیچد: تندر داره میاد.

می ایستد و سعی می کند سرش را تکان ندهد. تندر روبرویش ایستاده و دست روی شانه اش می گذارد: اینجا چیکار میکنی؟

سر و صداها کاملاً توجهش را جلب می کنند.

-:باید میومدم.

دستش را بلند می کند و امید دارد بدون آنکه دنبال دست تندر بگردد، او منظورش را درک کند. دست تندر که در دستش می نشیند، تمام قوایش را به کار می برد و تندر را به سمت خود می کشد. سر تندر روی شانه اش قرار می گیرد. آهسته کنارش گوشش می گوید: متاسفم.

می تواند صدای ساییده شدن دندان های تندر را درست بغل گوشش کاملاً بشنود: هر کسی که اینکار و کرده باشه رو نابود میکنم.

دستش را به آرامی روی تن تندر به حرکت در می آورد و تا سر شانه اش می کشد: با سرهنگ هماهنگ کردم، ترتیب همه چیز و میدن!

-:سپهر...!

نفس عمیقی می کشد. سینه اش فشرده می شود. لبهایش را به سختی تر می کند و می اندیشد، ممکن است هرگز دیگر نتواند هیچ یک عزیزانش را ببیند؟ همانند خاله اش؟! به سختی زمزمه می کند: کاش می دونستم تا میومدم حسش می کردم. بازم دستش و می گرفتم...! کاش می دونستم تا قبل از عمل ببینمش!

تندر خود را کمی عقب می کشد. نگاهش را می دوزد به فک منقبض شده ی سپهر و زمزمه می کند: مامان خوشحال میشه بدونه اینجا!

به سختی زمزمه می کند: حالش چطوره؟!

نگاهی به گلاب انداخته و جواب می دهد: خیلی بد!

گلاب سری خم می کند: متاسفم!

تندر تنها سرش را کمی جا به جا می کند و اشاره می زند به سمت پذیرایی: بفرمایید لطفا...!

سپهر دست تندر را که هنوز در دست دارد، محکم می فشارد: می بریم پیش خاله؟!

تندر با تردید نگاهش را به سمت گلاب می چرخاند که گلاب می گوید: لطفا شما هم بگین به حساسیت فصلیه که پیش اومده و به زودی برطرف میشه.

تندر دست سپهر را محکم تر می فشارد: باشه! از این طرف... خاله هم اتفاقا پیش مامانه!

به سمت اتاق آرزو و منوچهر به راه می افتند. تندر چند ضربه به در زده و در را می گشاید. آذر با دیدن تندر از جا برمی خیزد. سپهر قدمی به داخل اتاق می گذارد و گلاب و تندر هم به دنبالش و آذر ناگهان بی توجه به حال و روز آرزو به سمت سپهر میدود: خدا مرگم بده چت شده سپهر؟

آبگینه*, [۱۱:۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from: تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#چهارصد_و_نود_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

گلاب خود را جلو می کشد: چیزی نیست مامان جان...

آذر با نگرانی چشم از پانسمان روی چشم های سپهر می گیرد و به بازوی گلاب چنگ می اندازد: پس این چه وضعشه!؟

تندر دست روی دست آذر می گذارد: خاله جان حساسیت فصلیه! پانسمان شده که بهتر بشه!

آذر به صورتش چنگ می زند: خدا مرگم بده، تو که از این حساسیتا نداشتی مادر...

دست سپهر را می گیرد و با بغض می نالد: خدایا چه بلایی داره سرمون میاد!؟

سپهر لبخندی می زند: مامان...!

آذر خود را روی پنجه ی پاهایش کشیده و به سختی دست هایش را به صورت سپهر رسانده و صورتش را قابل می گیرد: جون مامان؟ مامان برات بمیره آخه چه بلایی سرت اومده؟ آخه خدایا داره چی میشه... اون از خواهرم... اون آقاجون... اینم تو...

تندر سعی می کند آرامش کند: خاله جان، مامانم حالش خوب نیست. لطفا...!

آذرمی چرخد. نگاهی به آرزوی غرق در خواب می اندازد. سپهر دستش را می فشارد: خاله خوبه؟!

-:خوابه، مگه جونی براش مونده... یکم پیش فاطمه بهش آرامبخش زد خوابش برد. تا به هوش میاد بی تابمیکنه.

تندر به سمتش قدم برداشته و دمای بدن آرزوی غرق در خواب را کنترل می کند: پاش شکسته، خوشبختانه ضربه ای که به سرش خورده بود چیز خاصی نبود.

گلاب به سمت تخت راه می افتد و آذر به سپهر کمک می کند روی مبل بنشیند: نمیدونم نفرینمون کردن... آخه چرا اینطوری میشه.

سپهر ساکت می ماند. گلاب لب تخت می نشیند: امیدوارم زود خوب بشن.

تندر تشکری می کند و به سمت در به راه می افتد: من باید به مهمونا برسم... با اجازتون...!

از اتاق خارج می شود که نگاهش به رضا می افتد. به سمتش قدم برمی دارد. رضا نفس عمیقی می کشد: خدایا مرزتشون!

-:خوش اومدی! ممنون برای اومدنت!

رضا سری تکان می دهد: اینجا بودنم وظیفه هست غیر از اینه؟

تندر نگاهی به اطراف می اندازد و به سمت مبلی راهنمایی اش می کند: ممنونم رفیق!

رضا لبخندی می زند و دستش را می فشارد: کمکی از من برمیاد؟

سر تندر به طرفین کشیده می شود و نگاه رضا به روی لیلی که از پله ها پایین می آید ثابت می ماند. تندر به سمت در به راه می افتد. لیلی چرخیده و وارد آشپزخانه می شود. رضا پلک می زند... نفس عمیقی کشیده و چشم می گیرد از لیلی...

نگاهش باز هم به سوی لیلی کشیده می شود. کلافه برمی خیزد و با نگاهی به اطراف به سمت تندر می رود. کنارش می ایستد و برای مهمانان در حال ورود سر خم می کند و در همان حال کنار گوش تندر می گوید: بابا داره می آد. بهش سفارشات و کردم.

تندر دست یکی از مهمانان را می فشارد و در برابر جملات تسلیتش تشکر می کند: ممنونم! می خوام هر طوری هست این ماجرا رو تمومش کنم.

-: باید زودتر می گفتم... کاش قبلا خبر می دادی.

تندر کلافه پاسخ می دهد: فکر نمی کردم بخواد تا اینجا پیش بره. فکر می کردم قراره فقط چند تا نامه باقی بمونه!

رضا سری خم می کند: گفتمی گفته دومین هدیه، اولیش چی بود؟

متعجب و گیج و متفکر می گوید: حق با توهه! دیشب فاطمه وقتی بهش گفتم، گفت که دیروز یه بسته رسیده خونه!

رضا با دقت می پرسد: خب؟ چی توش بود؟

یکی از مهمانان نزدیک می شود. باز هم تا ورود مهمان به داخل سکوت بینشان ایجاد می شود و سپس تندر می گوید: نمی دونم. دیشب وقت نشد کادوها رو باز کنیم. بابای فاطمه سگته کرده بود مجبور شدیم بریم اونجا...

-: اگه ممکنه یکی و بفرست اون کادو رو بیاره، باید بدونیم داخلش چی بوده.

سری به تایید خم می کند: حق با توهه! اگه باشی آخر شب با هم بریم سراغش...

-: مراسم تدفین و امروز برگزار می کنین؟

تندی سری بالا می اندازد: نه، فردا صبح!

رضا نفسش را فوت می کند و صدای آذرخش بلند می شود: تندر این لیست...

آذرخش کنارشان می ایستد. دست رضا را فشرده و لیست را به سمت تندر می گیرد. رضا با نگاهی به اطراف به سمت داخل ساختمان به راه می افتد. بی اختیار به سمت آشپزخانه می رود که با فاطمه ای که بیرون می آید، رخ به رخ می شود. فاطمه لبخندی می زند: استاد...

-: تسلیت میگم.

فاطمه تشکر می کند: چیزی می خواستین؟

با تردید و گیج می گوید: آب...!

کسی فاطمه را صدا می زند. فاطمه قدمی عقب رفته و به سمت آشپزخانه خم می شود: لیلی میشه به آقای دکتر یه لیوان آب بدین بی زحمت؟!

با کنار رفتن فاطمه، قدم هایش را می کشد و وارد آشپزخانه می شود. چشم می چرخاند و نگاهی به روی لیلی که با لیوان آب پشت به او مقابل یخچال ایستاده است ثابت می ماند. دستش را به دیوار می گیرد که لیلی با لیوان توی دستش می چرخد و با دیدن رضا، خشک شده لب می زند: شما؟!

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُّ سُنْ [Raa Z]

#چهارصد_و_نود_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

لبخند گیجی زده و دستش را برای گرفتن لیوان دراز می کند.

نمی داند چرا اینجا است. در این آشپزخانه، اما می داند که اینجا بودنش... لیلی جلو می آید و لیوان را به دستش می دهد. به آرامی تشکر می کند. لیلی که به سمت کابینت ها می چرخد، ساده زمزمه می زند: تسلیت میگم.

لیلی تکیه به کابینت می چرخد. دست هایش را پشت سرش به لب کابینت می چسباند. اشک به چشم هایش می دود و نگاهش را به زیر می دوزد: ممنونم.

لبش را می گزد تا راه اشک هایش را سد کند.

صدای آرام قرآن و نوای آرامش تنش را می لرزاند.

رضا لیوان را بین انگشتانش می فشارد. نگاهش را باید از لیلی بگیرد اما می پرسد: خوبی؟

سرش را بالا می آورد. بی اختیار بغضش می ترکد و اشکش سرازیر می شود... سرش را خم کرده و بین دست هایش می کشد و همان جا سر می خورد و روی زمین می نشیند. پاهایش را در آغوش جمع می کند و سرش را به روی آن ها تکیه می زند.

رضا قدمی به سمتش برمی دارد، اما پشیمان سر جایش برمی گردد. نمی داند چه کلماتی می تواند دردش را تسکین دهد. اجازه یم دهد اشک بریزد و چشم می بندد و به صدای حق لیلی و نوای قرآن گوش می سپارد.

کسی در آستانه ی آشپزخانه می ایستد. رضا سری می چرخاند، به سختی لبخند محوی روی لب نشانده و تقدیم دختر جوان می کند. دختر نگاهش را به لیلی کشیده و وارد آشپزخانه می شود: چایی آماده هست؟

لیلی سر برمی دارد. خیره به سارا سری تکان می دهد: الان دم کردم، چند دقیقه صبر کن تا دم بکشد!

سارا نگاهی به رضا انداخته و با تردید بیرون می رود.

خم شده و لیوان توی دستش را به سمت لیلی می گیرد: آب بخور!

لیلی با چشم های سرخش زل می زند به صورتش، از همان پایین... نشسته به او بی که تقریباً بالای سرش است. حس می کند، دلش فشرده می شود. از دست دادن منوچهر بخاطر رد کردن او است؟!

رضا صاف نگاهش می کند.

چشم های قرمزش را می مالد و تکانی می خورد تا خود را بالا بکشد... به خود تشر می زند. رضا لیوان را روی میز می گذارد و به سمت در به راه می افتد و در همان حال فکر می کند، محمدرضا می داند که لیلی در این حال است؟! باید خبرش کند؟! دستش را به جیب شلوارش فرستاده و پیامکی تایپ می کند: «عموی لیلی فوت کرده...»

گوشی را به سمت جیبش هدایت می کند که تلفن در دستش می لرزد. آن را بالا می آورد و به منتش خیره می شود: «به من چه».

می چرخد. لیلی را می بیند که با سینی چای از آشپزخانه خارج می شود. کسی به لیلی نزدیک می شود و حین گرفتن سینی از دستش می گوید: صاعقه هم بیدار شد، الان میاد پایین... مراسم داره کم کم شروع میشه! فقط یه لیوان آب ببر برای آرزو خانم که گویا کسی پیشش!

لیلی دست هایش را از سینی جدا می کند و خیره به چشم های ریما می گوید: زن عمو بیدار شد؟

ریما سری بالا می اندازد: فکر نمیکنم. نمیدونم. اینا رو پخش کنم پیام.

به آشپزخانه برمی گردد. لیوان آبی پر کرده و به سمت اتاق آرزو و منوچهر به راه می افتد. در برابر اتاق می ایستد. نگاه لرزانش را با فشردن چشم هایش بهم پشت سر می گذارد و دستگیره را پایین می کشد. سر به زیر وارد اتاق شده و در را پشت سر خود می بندد؛ سر برمی دارد و نگاهش روی سپهری که روی مبل نشسته است ثابت می ماند.

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☞

#پانصد

#چون_آب_در_آبگینه

لبه‌ایش را بهم می فشارد. پانسمان روی چشم های سپهر تمام وجودش را می لرزاند.

صدای سپهر را می شنود: گلاب؟ میشه یه دستمال بهم بدی؟

نگاهی به اطراف می اندازد. جلو می رود و لیوان توی دستش را لب میز می گذارد و دستمالی از جعبه بیرون می کشد. به سمت سپهر می رود.

با نزدیک شدنش دست سپهر بالا می آید. لیلی دستش را دراز می کند و دستمال را بین انگشتان سپهر رها می کند. پلک می زند و سپهر سرش را خم می کند: با سرهنگ تماس گرفتم، اون مردی که پسره دیده رو تشخیص چهره کردن... داره میاد اینجا... می خوان ببینن تندر یا بقیه می شناسنش یا نه.

لبه‌ایش از هم جدا می شوند. تن به غایت خسته اش را به سمت سپهر می کشد. گیج و سردرگم نگاهش می کند. نمی داند باید ذهنش را معطوف پانسمان روی چشم های سپهر کند یا آنچه او به زبان می آورد!

سپهر نفسش را کلافه رها می کند: گیج شدم، هیچ ردی از شون نیست. امیدوارم این یکی و بشه پیدا کرد. تنها سرنخیه که پیدا شده...!

منظورش چه کسی است؟ از چه کسی صحبت میکنه؟ کدام مرد؟ کدام پسر جوان!؟

-یه مسکن می تونی برام پیدا کنی؟ سرم بدجور درد میکنه. فکر کنم تندر داشته باشه.

دستش را دراز می کند. سپهر دست روی کلاهش می گذارد و آن را از سر بیرون می کشد و نگاه لیلی روی پانسمان سرش ثابت می ماند. دستش مشت می شود. سپهر دستش را حرکت می دهد و کلاه را به سمت لیلی می گیرد و تکانش می دهد.

خم می شود. لب پایینی اش را بین دندان هایش فشار می دهد و دستش را بند کلاه می کند. انگشت های سپهر که از کلاه جدا می شوند، قطره اشکی روی صورتش سرازیر می شود و روی گونه اش تاب میخورد و به روی زمین می افتد و همزمان با رها شدنش در اتاق باز می شود. می چرخد و نگاهش مات تندی می شود که در چهارچوب در ایستاده است. پلک می زند و قبل از آنکه تندر لب باز کند، سه انگشت وسط دست چپش را روی لبش گذاشته و سرش را به طرفین تکان می دهد.

تندر چینی به پیشانی انداخته و پا به داخل اتاق می گذارد. خم می شود. کلاه را روی تخت گذاشته و به سمت در اتاق می دود. قبل از آنکه بتواند از اتاق خارج شود، انگشت های تندر به دور مچ دستش حلقه می شوند. می ایستد. سرش را می چرخاند و همزمان سپهر می گوید: گلاب کیه؟

کاملاً به سمت سپهر برمی گردد. تندر نگاهش را از سپهر به سمت او می چرخاند و نگاهش در چشم های قهوه ای لیلی قفل می شود. از قرمزی نگاهش قلبش فشرده می شود و لیلی نگاه التماس وارش را به چشم های تندر می دوزد.

جعبه ی قرمز رنگ را برداشته و به سمت رضا می رود: این بود.

سرهنگ نگاهش را به جعبه می دوزد: بازش نکردین؟

تندر سری به طرفین تکان می دهد: دیشب وقت نشد. پدر خانم مریض بود خبرش که اومد مجبور شدیم بریم مهمونا رو تنها گذاشتیم.

سرهنگ سری تکان داده و دستش را به سمت جعبه دراز می کند. رضا جعبه را به دست سرهنگ داده و روی مبل کنار سپهر و وکیلش می نشیند.

سپهر با اطمینان می گوید: بازش کنین سرهنگ!

مرد نگاهی به تندر انداخته و می گوید: امکانش هست؟

تندر با جدیت می گوید: بله بازش کنید لطفا!

سر هنگ دست بکار می شود. در خانه باز می شود، سرگرد وارد شده و همه به احترام ورودش نیم خیز می شوند. سرگرد جلو آمده و برگه ای به سمت سر هنگ می گیرد. سر هنگ کادو را کناری گذاشته و برگه را می گیرد. بازش کرده و چشم می دوزد به عکس روی آن...! برگه را کمی به سمت تندر خم می کند: اینه! میشناسین؟

دستش روی پایش مشیت می شود. نگاهش را می دوزد به تصویر سیاه و سفید روی برگه ی سفید... چینی به پیشانی اش می افتد. سعی می کند تمام ذهنش را کنکاش کند به دنبال پاسخ... به دنبال نتیجه...! اما... در دو دقیقه ای که زل می زند به تصویر نتیجه ای نمی یابد. سرش را به طرفین می کشد: نمی شناسم.

فاطمه خم می شود، نگاهش را روی تصویر حرکت می دهد و دستش بند روسری اش می شود: تندر به نظر آشناست.

سر هنگ به تندی عکس را کاملاً به سمت فاطمه می چرخاند: دقت کنین یعنی میشناسینش؟!

فاطمه گیج و سردرگم سری به طرفین می کشد: نمی دونم... به نظرم خیلی آشناست ولی یادم نمیاد... حالت چشمات برام خیلی آشناست...!

سر هنگ برگه را به سمت سپهر می گیرد: شما چی؟

سپهر لبخند تلخی می زند و نفسش را رها می کند. رضا بجای او دست دراز کرده و برگه را می گیرد. وکیل سپهر هم سرکی می کشد و نگاه دقیقش را به تصویر می دوزد که رضا زمزمه می کند: اینکه مطلوبه!

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَا زُ سُن [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

همه به سرعت نگاهشان را به سمت رضا می چرخانند. رضا سرش را به سمت فاطمه می چرخاند: مطلوب... دستیار اتاق عمل بود. اخراج شد... از دکتر پیروزکوهی خواستیم تو کلینیک استخدامش کنه.

فاطمه چشم گرد می کند: آره آره... خودشه! خود خودشه! درسته...

ناگهان می ایستد. شانه هایش آویزان می شوند و به سمت تندر می چرخد: چرا؟

تندر چینی به پیشانی می اندازد. از جا بلند شده و برگه را از دست رضا بیرون می کشد، نگاه دقیقش را به برگه می دوزد؛ مطمئن است حتی او را به یاد نمی آورد. نگاهش را به سمت سر هنگ می چرخاند: نمیشناسمش... این لعنتی چه دردی با من داره؟!

فاطمه به سمتش قدم برمی دارد. دست روی بازویش می گذارد. تندر به تندی سر می چرخاند. هراسان از نگاه تیره ی سیاه و چشم های خشمگینش، بی اختیار عقب می کشد. می لرزد از این نگاه!

سر هنگ می پرسد: آدرسی ازش دارین؟

رضا فکش را کمی جلو می دهد و متفکر می گوید: من نه... این ماجرا مربوط به دو سال پیشه! ولی فکر کنم بتونم آدرسش و پیدا کنم.

اشاره ی سر هنگ به سمت سرگرد است. سرگرد از رضا می خواهد همراهش برود تا بتوانند آدرس را پیدا کنند. سپهر می پرسد: تندر مطمئنی نمیشناسیش؟!

-من سه سال ایران نبودم. اصلا یادم نمیاد چنین کسی وجود داشته با نه... دستیار اتاق عمل؟ مطمئنم تا حالا تو هیچکدوم از جراحی های من نبوده. تو این مورد شک ندارم. این عوضی چی از جون من میخواد؟ خودم و میکشت نه بابام و...

سپهر با جدیت می گوید: سرهنگ امشب دستگیر میشه؟

-البته... الان ترتیبش و میدیم.

وکیل اشاره ای به جعبه می زند: و این جعبه؟!

تندر چشم می چرخاند. قبل از سرهنگ جلو رفته و جعبه را پیش می کشد و کاغذکادوی قرمز رنگش را به شدت می کند و عقب می راند تا در جعبه باز شود.

در جعبه ی بزرگ را باز می کند و به قلب قرمز رنگ پارچه ای خیره می شود. با خشونت عقب کشیده و مشتش را به جعبه می کوبد. جعبه روی میز سر خورده و با کریستال روی میز برخورد می کند و از حرکت می ایستد.

فاطمه ناباورانه نگاهش می کند. بغض به سینه اش چنگ می اندازد. دستش را به سمت تندر دراز می کند اما خود را عقب می کشد. سرهنگ خم می شود. قلب پارچه ای درون جعبه را بیرون می کشد و همراه با آن برگه ی سفید هم روی میز رها می شود. وکیل به سرعت می گوید: یه نامه توشه!

سپهر کنجکاو است اما فقط می تواند گوش دهد.

سرهنگ نامه را گشوده و میخواند: عشقم؟ تولدت مبارک! هنوز خوشبختی نه؟ از خوشبختیت لذت ببر... قرار نیست خیلی طول بکشه!

تندر سرش را خم کرده و به لبه ی میز تکیه می زند.

سپهر نفسش را رها می کند و سرهنگ می پرسد: دکتر پژوهان این چندمین کادوئیه که دریافت میکنی؟

تندر پوزخندی می زند. دهانش را روی مچ دستش می گذارد: نمیدونم... هزارمی... دوهزارمی!

وکیل سپهر توضیح می دهد: برای این کادوها یه پرونده باز کردیم. شکایت کردیم ولی متاسفانه همیشه کادوها به نحوی به دستمون می رسد که هیچ سرنخی به جا نمی موند. سرهنگ رشیدی در جریان هستن.

سرهنگ سری تکان می دهد: پس من با ایشون صحبت میکنم که پرونده کاملا منتقل بشه به ما... همیشه محتوای نامه تهدید وار بوده؟!

تندر نفس عمیقی می کشد. فاطمه گیج نگاهش می کند که تندر پاسخ می دهد: نه... تا این اواخر فقط یه کادوی ساده بودن... اما...

وکیل سپهر لبهایش را تر می کند: از روز ازدواجشون تهدید وار شدن...!

فاطمه یکه می خورد. از روز ازدواجشان؟! به سختی آب گلویش را فرو می دهد. تهدید؟! لبهایش را تر می کند. تندر از تهدیدها هیچ به زبان نیاورده است...! تهدید؟!...

سیب گلویش تکان می خورد. سرهنگ برمی خیزد: بهتره بریم تا به بقیه موارد رسیدگی کنیم...

همه از جا برمی خیزند. وکیل سپهر همراه سرهنگ به سمت در خروجی حرکت می کنند که فاطمه به حرف می آید: منم نامه گرفتم.

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [(Raa Z) ۞

#پانصد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

در همین حین رضا هم در چهارچوب در می ایستد. تندر سرش را کاملا عقب کشیده و با فریادی فاطمه را از جا می پراند: چی؟

لپش را می گزد. سرش را پایین انداخته و به تندر می دوزد که با چشم های قرمز و سیاهش که حال درشت تر هم شده اند نگاهش می کند. سیب گلویش به وضوح تکان می خورد و سرهنگ می گوید: چه نامه ای؟

-:دو تا نامه گرفتم. اولی رو فکر کردم اشتباه به دستم رسیده...

سرهنگ می غرد: و دومی؟

نگاهش را از تندر گرفته و به سرهنگ می دهد: دست یکی از همکارامه!

تندر به سرعت از جا برمی خیزد: دست کیه؟

آب دهانش را قورت می دهد. عرق سردی روی ستون فقرانش به راه می افتد: دکتر پویا...

سرهنگ با جدیت روبرویش می ایستد: محتوای نامه ها؟ مثل اینا کادو بود؟

ترسیده و محتاط نگاهی به تندر انداخته و دوباره به سرهنگ نگاه می کند: نه! پاکت قرمز رنگ!

سرهنگ به سمت تندر می چرخد: قرمز برای شما معنی خاصی داره؟

صدای دورگه و سخت تندر پاسخ می دهد: خیر!

این صدا... این لحن... این خش... می لرزد. سرهنگ باز هم می پرسد: محتوای نامه ها چی بود دکتر آذیش؟

زبانش را روی لبهایش می کشد. حس می کند نباید حرف می زند. نه در این لحظه که تندر دست به سینه با جدیت تماشایش می کند. نفس عمیقی می کشد: اولی می خواست بگه همسرم رازی و ازم پنهون کرده!

-:و دومی؟

-:تا کی میخوای فرار کنی؟

نگاه خشمگین تندر تهدید آمیز به سمتش نشانه می رود و صدایی که سعی در کنترلش دارد، بر سرش آوار می شود: تو اینا رو بهم نگفتی!

سرهنگ با جدیت می پرسد: چرا دادین به همکارتون؟!

-:اولی و انداختم بیرون... خبری هم نشد. ما رازی بینمون نداریم که بخوام شک کنم.

سرهنگ نگاهی به تندر انداخته و می گوید: جفتتون این نامه و هدیه رو از هم پنهون کرده بودین.

فاطمه سر به زیر می اندازد. تندر تکانی می خورد. حق با سرهنگ است. او هم کادوهای تهدید آمیز را از فاطمه پنهان کرده بود. همینطور تصادفش را...!

نگاه منتظر سرهنگ باعث می شود فاطمه ادامه دهد: با دومی می خواستم برم دنبال قضیه تا از بیمارستان پیگیری بشه، اون موقع تندر ایران نبود یکی از همکارانم پیشنهاد کمک داد.

-:این همکارتون کیه؟ چیکاره هست؟

فاطمه نفسش را رها می کند: دکتر پویا نمی تونن تو این قضیه دستی داشته باشن، بخاطر دوستی دیرینه امون میخواستن کمک کنن و دنبال قضیه رو هم گرفتن و با هم رفتیم دنبال دوربین های مداربسته ی بیمارستان ولی کسی که نامه رو تحویل داده بود کلاه داشت و تصویرش توی هیچکوم از دوربینا ثبت نشده بود. علاوه بر اون دکتر پویا تازه برگشتن ایران، دو سال گذشته ایران نبودن.

سرهنگ با جدیت می گوید: باید ببینمشون! باهاشون تماس بگیرین تا بتونیم با ایشونم صحبت کنیم. همچنین امیدوارم نامه هنوزم دست ایشون باشه.

فاطمه سری به تایید تکان می دهد. سرهنگ به سمت رضا می چرخد: جناب وحدت امیدوارم هر چه سریعتر بتونیم این مشکل و حل کنیم.

رضا تشکر می کند. سپهر اشاره می زند همراه وکیلش به طبقه ی بالا می رود... سرهنگ به سمت تندر می چرخد: پیشنهادم اینه چند وقتی خانواده اتون یجا باشن تا بتونیم امنیتتون و تامین کنیم.

تندر سری تکان می دهد: به زودی میرسن اینجا! ترجیح دادم اینجا باشن... امنیت اینجا بیشتره.

سرهنگ نگاهی به فاطمه می اندازد و می گوید: هر چند جناب نظرنیا امنیت اینجا رو کاملاً بالا بردن اما منم دو تا مامور اضافه میکنم که مشکلی پیش نیاد.

تندر تشکر می کند. رضا با لبخندی به روی تندر و فاطمه می گوید: منم همراه سرهنگ میرم. فردا میبینمتون! شبتون بخیر...

نگاه التماس وار فاطمه به رضا دوخته می شود. بی هیچ دلیلی آرزو می کند رضا بماند... تا بسته شدن در به روی جفتشان، صلوات نذر می کند. یاسینش را نذر اهل قبور می کند و تندر بالاخره قدم برمی دارد. با اولین قدم تندر نفسش در سینه حبس می شود. اما تندر قدم هایش را به سمت مبل می کشد و روی آن می نشیند. سرش را بین دستانش کشیده و آرنجش را به ران پاهایش تکیه می زند: پس برای همین دنبال راز بودی!

آبگینه*, [۱۱:۱۵ ۲۵/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☞

#پانصد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را به زیر می اندازد. انگشت های دستش را در میان هم گره زده و می فشارد. نمی داند چه باید بگوید... از خشم تندر واهمه دارد و قلبش دیوانه وار می کوبد. به خود نهیب می زند تا آرام باشد. به خود یادآوری می کند قرار نیست اتفاقی بیفتد. تشر می زند که تندر اگر هم فریادی بزند حق با اوست نه با تندر... حق دارد که در مورد کادوهایی که از روز عروسی شان حالت تهدید به خود گرفته اند بپرسد اما نمی تواند قلبش را خفه کند. نمی تواند ترس توی وجودش را فراری دهد. نمی تواند آرام بگی...

-:متاسفم.

تکان شدیدی می خورد. قلبش هری پایین می افتد. اما گویا بالا آمده و سرجایش می چسبد. ذهنش جمله ی کوتاه یک کلمه ای را تحلیل می کند و چرای بزرگی در ذهنش نقش می بندد. سر برمی دارد و تندر سرش را در بنی دست هایش کمی می چرخاند: باید پیشت می بودم تا بتونی هر چیزی بهم بگی، متاسفم که نبودم.

بند انگشت هایش را رها می کند. سر تندر پایین افتاده و زمزمه می کند: باید کنارت می بودم، کنار همه می بودم ولی احمقانه به هیچ چی توج...

قدم برمی دارد. درست کنار تندر می نشیند. دستش را روی بازوی تندر می گذارد. تندر ناامیدانه نگاهش می کند: من باهашون چیکار کردم فاطمه؟! بابام...

دستش را بالا می برد. به پشت گردن تندر هدایت کرده و در آغوشش می کشد. تندر به مانتویش چنگ می زند: حالا چیکار کنم؟

حجازی برگه ها را روی میز می گذارد: این برگه ها... آقای وحدت خواستن به ترتیب باهاشون تماس بگیرین.

برگه ها را پیش کشیده و سری تکان می دهد.

یکی از اعضای گروه دستش را زیر چانه اش می زند: آقای حجازی اینجا رو هم بازرسی می کنن؟

حجازی سر بالا می اندازد: نه! این دفتر جدا از اون شرکته!

لیلی خودکار را بین انگشت هایش می فشارد. بخاطر اطلاعاتی که به دست پلیس رسیده بود، شرکت در حال بازرسی بود و همین موضوع، قیمت سهام را هم کاهش داده بود.

زنگ در به صدا در می آید. حجازی به همان سمت رفته و حین باز کردنش می گوید: حواستون به کارتون باشه!

حجازی تکانی می خورد: جناب وحدت...

مرد رویرویش پلک می زند: خانم پژوهان هستن!؟

بیشتر حاضرین دفتر ناباورانه نگاهشان را به مرد می دوزند. یکی از آن ها می گوید: چرا قبلا نگفتین آقای وحدت رفته بیرون!؟

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَن [Raa Z]

#پانصد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

حجازی سری خم می کند: خوش اومدین.

رضا سرش را آهسته تکان می دهد و چشم می چرخاند. با دیدن لیلی قدمی به جلو برمی دارد و حجازی می گوید: آقای وحدت تو اتاقشون هستن. بهشون خبر میدم اومدین...

رضا خیره به لیلی می گوید: فعلا نیازی نیست.

همان کسی که پرسیده بود وحدت بیرون رفته است، اینبار نگاهش را لحظه ای به سمت جمع داده و بر می گرداند: این کیه؟

رضا در برابر میز لیلی می ایستد: می تونیم صحبت کنیم؟

لیلی خیره به چشمپایش سری تکان می دهد. رضا نگاهی به اطراف می اندازد: پشت بوم منتظرتم.

می چرخد و نگاهش روی محمدرضای ایستاده در آستانه ی در ثابت می ماند.

محمدرضا نگاهش را گرفته و نفس عمیقی می کشد: سحر بقیه رو تو حل کن لیلی کار داره.

لیلی نفس گیر تماشایش می کند. سردی محمدرضا، بی تفاوتی اش... حس می کند دوست دارد در این لحظه محمدرضا مانع صحبتش با رضا شود. دلیلش؟! مسخره به نظر می رسد اما نمی داند.

رضا که از در ورودی بیرون می رود، نگاه درمانده اش را تقدیم محمدرضا می کند. محمدرضا اشاره می زند به دنبال رضا برود. با تردید از پشت میزش بیرون آمده و به سمت در به راه می افتد. رضا قبل از او پا به روف گاردن مورد علاقه ی محمدرضا گذاشته است. به سمت نیمکت کوچک رو به شهری که رضا رویش نشسته است می رود. همان جا می ایستد. رضا خود را روی نیمکت عقب می کشد: چرا نمیشینی؟

دست هایش را بهم گره می زند: چی شده که اومدین اینجا؟!

-:از اینکه اومدم اینجا ناراحتی؟!

-:نه! فقط متعجبم کرده...

رضا دستش را روی پشتی نیمکت کشیده و پای چپش را هم به روی پای راستش منتقل می کند: فکر کردم باید حرف بزنیم.

سرش را عقب می دهد: حرف؟ در چه موردی؟

-:من و تو!

بی حوصله و کمی عصبی زمزمه می کند: من...

نفسش را پوف می کند: بفرمایید.

رضا با بالا کشیدن ابروهایش آن سوی نیمکت را نشان می دهد: نمیشینی؟

نگاهی به ته ریش تیره کرده ی صورت رضا می اندازد: دکتر...

رضا سرش را می چرخاند و به اتومبیلی که در خیابان می پیچد خیره می شود: می خواستم اول کاری محکم کاری کنم.

ساکت می ماند. درک نکرده است. رضا سرش را می چرخاند: با خودم فکر کردم آگه قراره جذبت بشم، آگه قراره مهم باشی بهتره اول پیش محمدرضا باشی و آگه هیچ اتفاقی بینتون نیفتاد اون وقت می تونم به خودم اجازه بدم که بهت نزدیک بشم.

انگشت هایش را مشت می کند. طوفانی... می غرد: من موش آزما...!

رضا میان جمله اش می پرد: می دونم. حقش و نداشتم... معذرت میخوام. مطمئنم حق درخواست بخششم ندارم. اونقدر اشتباه بوده کارم که خودم از خودم انتظار نداشتم ولی وقتی فهمیدم چیکار کردم که دیر شده بود. تو بالاخره میومدی پیش محمدرضا، مطمئنا با چیزی که فهمیدم استخدام می شدی و دقیقا همین جا می ایستادی من فقط...

لیلی فکر می کند باید حرفی بزند، باید فریاد بزند بر سرش... اما بدون احساس و سرد پاسخ می دهد: من هیچوقت اونطوری به شما فکر نکردم.

سر برمی دارد: به محمدرضا چی؟

دستش را به موهای بافت شده ی زیر مقنعه اش می برد و آن را به روی شانه اش می کشد: رئیس خوبین!

فوری نگاهش را می دهد به چشم های رضا و پشت سرش جمله ی قبلی اش اضافه می کند: رئیس خوب!

رضا لبخند تلخی می زند: همسر خوبی هم میشه!

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [رَا زْ سَ (Raa Z)]

#پانصد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

معه اش در هم میپیچد... چه منظوری دارد از کنار هم چیدن این جملات...: برای همین فکر کردین من و بفرستین پیشش... بعد آگه من از این آزمایش به قول معروف سالم بیرون اومدم اون وقت شما بهم محبت میکنین و بهم فکر میکنین!؟

-: من خیلی وقته بهت فکر میکنم لیلی!

گلوش سخت شده بود: به برادرتون چی؟ فکر نمی کنین؟ همسرتون داره نابودش میکنه. برگه ها و اطلاعاتی که دست پلیس رسیده ممکنه برای همیشه نابودش کنه.

نگاه تیز و خشمگین رضا تقدیمش می شود: زن من نیست.

سرش را به علامت مثبت می جنباند: حق با شماست. زنتون نیست... ولی شما هنوزم از آبروش محافظت میکنین، ولی شوهر من آبروم و حراج کرد.

نگاهش را می دهد به صورت رضا: توی این چند روزه همش از خودم می پرسم مشکل از منه یا نازنین؟! یا شما و مهدی چرا اینقدر متفاوت هستین. ولی در عین حال تموم باورام بهم میریزه وقتی میگین من و فرستادین سراغ برادرتون که آگه ردم کرد بباین سراغم... پس من چی؟ چون شوهرم آبروم و حراج کرده فکر کردین می تونین اینطوری بهم نزدیک بشین؟!!

صدای بم شده ی رضا از بین دندان های قفل شده اش به گوش می رسد: من همچین فکری نکردم.

پوزخندی می زند: ولی من دقیقا همچین برداشتی از رفتارتون داشتم.

-: لیلی...!

-: به قول خودتون برادرتون واقعا مرد سختین... تا الان درک نمی کردم حرفتون و ولی امروز خوب فهمیدم. امروز وقتی که فهمیدم تا مرز ورشکستگی رسیده و درست اونجا وایساده و هنوزم سعی میکنه همونقدر محکم باشه... وقتی دیدم دستش مشت

شده اما صورتش می خنده فهمیدم حق با شماست. برادرتون اونقدری سخت و محکمه که می تونه الگو باشه... اونقدری سفت و سخته که هر بار نگاه شرمنده اش و میدوزه به شما و داد و فریادهاتون و میشنوه فقط سر به زیر می اندازه.

-محمدرضا در حق من...

اینبار اوست که میان حرف رضا می پرد: درسته، اون در حقون بزرگترین ظلم و کرده... من بهشون حق نمیدم اما می تونم پشیمونیشون و ببینم.

-باید ببخشمش؟!

قاطع و محکم می گوید: نه! فقط نزارین بیشتر عذاب بکشن!

نگاه پرسشگر رضا باعث می شود ادامه دهد: در برابر همسرتون ازش مراقبت کنین.

-نازنینی که میبینی دست پرورده ی محمده! من هیچوقت نخواستم اینطوری درکش کنم.

نفس عمیقی کشیده و می افزاید: نازنینی که من می شناختم یه دکتر بود با آرزوهای بزرگ... یه دانشجوی پزشکی که میخواست تموم بیماری ها رو از بین ببره! ولی نازنینی که دست گذاشته رو شرکت محمد نازنینیه که محمد و بابام ساختن...

متفکر می گوید: چرا اینقدر تغییر؟

صدایش زمزمه وار می شود: کاش می دونستم.

لیلی ساکت می شود. دیگر حرفی برای زدن ندارد. نمی داند باید چه بگوید... نمی داند چه چیزی می تواند دو برادر را به سمت هم برگرداند.

رضا با گذشت چند دقیقه می گوید: من نخواستم بجات تصمیم بگیرم.

-از وقتی یادم میومد همه بجام تصمیم می گرفتن. مادر و پدرم تندر و انتخاب کردن، تندر من و انتخاب کرد، بی طرف ترین آدم زندگیم...

از یادآوری سپهر لبخند تلخی می زند: حتی من و ندید!

-من می بینمت.

سرش را به سمت رضا برمی گرداند: ولی به جای من تصمیم گرفتین.

دستش را به مقنعه ی لیلی رسانده و موی طلایی رویش را بین انگشت هایش می کشد: من فقط می خواستم مطمئن بشم. می تونی درک کنی وقتی برادر دوقلوم اینکار و باهام کرده چه حسی داشتم؟

-چرا از نازنین به اندازه ی برادرتون دلخور نیستین؟!

رضا دستش را عقب می کشد. صاف به سمت روبرو می نشیند و نگاهش را می دهد به باغچه های بی گل لب بام: اون که از لحظه ی تولدم باهام نبود، از گوشت و خونم نبود... برادر و رفیق و دوست و همدم نبود!

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزُ سُن [Raa Z] ☺

#پانصد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

از جا برمی خیزد. به سمت باغچه قدم برمی دارد و دستش را روی نرده ی شیشه ای گذاشته و خم می شود.

کمی صدایش را بالا می برد: ازشون متنفترین؟

رضا به اتومبیلی که در برابر ساختمان متوقف شده و سه ماموری که از آن پیاده می شوند چشم می دوزد: نه!

مامورها به سرعت وارد ساختمان می شوند و رضا می چرخد: از خودم متنفرم که هنوزم نمی تونم ازش متنفّر باشم.

لیلی مات تماشایش می کند. خیره به چشم هایش...

سر و صدایی که از طبقه ی پایین به گوش می رسد توجهش را جلب می کند. به سرعت برمی خیزد و رضا قبل از او به سمت در به راه می افتد.

لیلی پله ها را که پشت سر رضا پایین می رود، متعجب می گرد: صدای چیه؟

رضا سرعت قدم هایش را افزایش می دهد و همزمان پاگرد را می پیچد و نگاهش روی محمدرضایی که دستبند به دست از در خارج می شود ثابت می ماند.

ترانه لبخندی به رویش می زند: پس مشکلی نیست.

بهزاد سری به علامت مثبت تکان می دهد: باورم نمیشه که اسناد به دستم رسیده... فکر می کردم یه بهونه هست.

-: بارها گفتم پسر خوبیه و گلاب واقعا دوشش داره.

بهزاد خم می شود. فنجان قهوه اش را از روی زمین برمی دارد: گلاب هنوزم می خواد با این حالش باهاش بمونه؟!

ترانه چشم غره می رود: قرارمون این نبود بهزاد خان...! قرار شد این لجبازی و بزاری کنار... تا الانم اگه حرفی نزدم فقط بخاطر این بوده که گلاب نخواستہ آزارت بده ولی اینبار بخوای جلوی این بچه ها بایستی با من طرفی!

چشم های بهزاد گرد می شود: خیلی خب... کاری ندارم. اون پسر و خودم به اینجا رسوندم... من بودم که وقتی تو فروشگاه داشت کارگری می کرد، فهمیدم این پسر جربزه این و داره که خیلی بزرگتر از اون فروشنده باشه... خیلی بیشتر و بهتر!

ترانه لبخندی می زند: پس پشتشون باش.

-: اون پسر الان می تونه رویروی من بایسته! ازم میخوای چیکار کنم؟

-: الان به کمک نیاز داره بهزاد... اون پسر الانه که نمیبینه... تا خوب شدنش تویی که باید حمایتش کنی. باید کمکش کنی... باید بهش امید بدی.

بهزاد ابروهایش را بالا می کشد: مطمئنی اونم کمک من و میخواد؟

ترانه با مهربانی می گوید: تو دست حمایت به سمتش دراز کن... مطمئنم نه نمایاره.

بهزاد پوزخندی می زند: پس هنوز غرور اون پسر و ندیدی! سپهر چهار سال پیش وقتی بهش پیشنهاد دادم روی پروژه اش سرمایه گذاری کنم سینه به سینه ام ایستاد و گفت ترجیح میده خودش روی پروژه هاش تلاش کنه و سرمایه گذاری کنه تا اینکه بخواد ذره ای به من مدیون باشه!

-: الان موقعیت فرق میکنه بهزاد... تو پیش قدم شو... الان جای پدرش و داری! سپهر همونقدر که گلاب عزیزه باید برات عزیز باشه! سپهر و به عنوان پسرت درک کن... هوووم؟

بهزاد نگاهش را می دوزد به چشم های ترانه: یعنی بخاطر اینکه اون زمینا رو بهم داده ازش تشکر کنم؟

ترانه لب ورمیچیند: قطعاً باید تشکر کنی... سپهر بهت گفته بود اون زمینا رو در برابر گلاب میده، سر عقد... اما الان نه عقدی وسطه و نه قراردادی! اما اون زمینا به تو رسیده... فکر نمیکنی سپهر تصمیم گرفته این جنگ و تموم کنه؟!

صدای زنگ در بلند می شود و یکی از افراد خانه در برابرشان می ایستد: گلاب خانم و آقا سپهر تشریف آوردن.

ترانه از جا بلند می شود تا به پیشوازشان برود و در همان حال تشر می زند: فراموش نکن چی گفتم بهزاد!

بهزاد لب هایش را باد کرده و با پوفی رها می کند. گذشتن برای همیشه از مجید!؟ فکر میکند باید دست رد همیشگی به سینه ی مجید بزند...! سپهر هر چند بکه تاز و مغرور است اما جریزه ی بیشتری از مجید دارد و گلاب هم دوستش دارد. همین کافی است تا مجید را برای همیشه کنار بگذارد.

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☞

#پانصد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

با ورودشان، ترانه دست دور بازوی سپهر می اندازد و می خندد: خوش اومدین... واقعا دیگه داشتم ناامید می شدم که بیاین!

گلاب شال از سر می کند و گردنش را کش و قوسی می دهد: واقعا سخته! خیلی خوشحالم که جفتتون و دارم.

ترانه با حرکت خود سپهر را هم همراه خود به سمت پذیرایی می کشد: آره غم از دست دادن پدر و مادر واقعا سخته!

بهزاد تکیه اش را از صندلی می گیرد: خوش اومدین...

با وجود حرکت ترانه، سپهر از حرکت می ایستد. سعی می کند درک کند که اشتباه نشنیده است. این صدای بهزاد و است و گویا کسی که خطاب کرده است گلاب و او... مطمئنا اشتباه نکرده است... شاید هم اشتباه شنیده است. واقعا بهزاد به او خوش آمد گفته است؟ ترانه به سمتش می چرخد: چی شد سپهر جان؟

دست بلند کرده و روی دست ترانه می گذارد. صدای گلاب را درست از کنار دستش می شنود: سپهر؟ چی شده؟! حالت خوب نیست؟

نفس عمیقی می کشد و سری می جنباند: خوبم...

گلاب هم گویا حیرت نوی صدایش را حس می کند که می خندد و بازوی دیگرش را می گیرد: بشین، من لباس عوض می کنم و برمی گردم.

ترانه می خندد و سپهر را به سمت مبل می کشد: بهزاد بچه ها رو غافلگیر کردی!

سپهر سلامی می دهد و بهزاد اینبار خوشرویی خرج می کند: بشین پسرجوون!

سپهر چشم هایش را می بندد. این لفظ «پسر جوون» عجیب دل نشین است... به اندازه ی روزهای کنار اقاچون بودن! ترانه می پرسد: چی میل داری سپهر؟!

دستش را روی پایش می کشد و سعی می کند بفهمد لب صندلی نشسته است یا می تواند عقب تر برود. دستش را به دسته ی صندلی می رساند و خود را عقب می کشد تا کمرش با پشتی صندلی برخورد کند و در همان حال می گوید: چیزی نمی خورم. ممنونم!

بهزاد کمی خود را جلو می کشد: بهجت امروز کیک پخته بود. چرا نمیگی برای سپهرم بیاره؟ مطمئنم خوشش میاد.

به تندی سرش را به سمت صدا حرکت می دهد: نیازی نیست.

ترانه خندان می گوید: چرا که نه... راس میگه مطمئنم خوشش میاد. پیشنهاد خوبیه.

سرش را کمی می چرخاند به سمت بهزاد و می پرسد: مشکلی پیش اومده؟

بهزاد متعجب می گوید: چه مشکلی مثلا؟

هیچ نمی گوید. فکر می کند کاش می توانست ببیندش اما حتی از دیدنش هم محروم است. گلاب از پله ها پایین آمده و در همان حال می گوید: بابا یادتونه یه نفر بود که هر وقت میخواستین آدرس یکی و پیدا کنین به اون می گفتین؟

بهزاد لبخندی به روی دخترکش می زند: یادمه چی شده؟!

-میشه ازش بخواین یه آدرس برامون پیدا کنه؟

کنجکاوانه چشم از گلاب به سمت سپهر برگردانده و می پرسد: تو دردسر افتادین؟

گلاب خندان کنار سپهر می نشیند: نه چه دردسری؟! دنبال یه نفر می گردیم ولی نمی تونیم آدرسش و پیدا کنیم. یعنی میگن هیچ نشونی ازش نیست.

بهزاد نگاهش را به گوشی اش می کشد و گوشی را برمی دارد: بزار ببینم شمارش و داشتیم. بهش میگم فردا بیاد ببیننت!

گلاب سرش را به سمت شانه ی سپهر خم می کند: میشه بگین امشب پیداش بشه؟! عجله داریم.

بهزاد انگشت اشاره اش را به سمتشان می چرخاند: شما دو تا چی تو سرتون می گزره؟

سپهر آهسته زمزمه می کند: نیازی نیست آقای مصفا... خودم از پشش برمیام. گلاب زحمتشون نده... یه فکری براش میکنم.

گلاب اخم می کند و با جدیت می گوید: بابا!

مسعود نامه را به سمت سرهنگ می گیرد. سرهنگ حین گرفتن نامه نگاهش را به فاطمه می دوزد: اگه چند وقت پیش می دونستم قراره اینطوری به پست هم بخوریم.

فاطمه سعی می کند، از یادآوری صادق دوری کند. تنها لبخندی می زند. مسعود می گوید: من تو بیمارستان دنبالش گشتم... از چند نفرم پرسیدم ولی هیچکس چیزی یادش نمی اومد. با دکتر آذیش دوربینا رو هم بررسی کردیم.

سرهنگ می گوید: خیلی جالبه... حالا که پرونده ی کادوها هم دست منه واقعا کنجکاو شدم... به نظر میرسه شخص هدیه دهنده یه زن باشه اما کسی که تماس گرفته یه مرد بوده... نامه هایی هم که به اینجا تحویل داده شده توسط یه مرد تحویل داده شده... و قضیه ی هر دو تصادف...

فاطمه چشم می بندد. حال که می داند جفت تصادف تندر هم تهدیدی بوده است، قلبش می لرزد. سرهنگ ادامه می دهد: فکر میکنیم طرفمون باید یه مرد باشه.

مسعود دست به کمر می زند: ممکنه دو نفر باشن؟!

سرهنگ سری به علامت مثبت تکان می دهد و می پرسد: شما چی؟ شنیدم از دکترای همین بیمارستان بودین... به نظرتون این آقای مطلوب چه مشکلی می تونسته با دکتر پژوهان داشته باشه؟!

مسعود شانه ای بالا می کشد: متأسفانه اطلاعی ندارم. آقای مطلوب وقتی دکتر پژوهان اینجا بودن یه دانشجو بود بعد از رفتن دکتر پژوهان درسش و تموم کرد. قبل از اون هم تو جراحی های دکتر پژوهان اصلاً شرکت نداشت.

سرهنگ متفکر سری تکان می دهد و رو به سرگرد می گوید: بقیه اش با شما سرگرد...

فاطمه به آهستگی تشکر می کند و مسعود با لبخندی اعلام می کند جراحی دارد و باید برود. با خداحافظی به سمت بخش به راه می افتد. به استیشن که نزدیک می شود، آیت روبرویش می ایستد: قضیه چیه؟!

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#پانصد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

مسعود دست هایش را در جیب شلوارش هدایت کرده و روپوش سفیدش را عقب می زند: اینبار مشخص میشه کار کی بوده...

آیت پریشان و خشمگین می غرد: گفتم که کار من نبوده!

مسعود با بیخیالی پاسخ می دهد: چهار سال پیشم قبول نداشتی که کار تو بوده!

آیت می چرخد. سرش را بالاتر می گیرد: چهار سال پیش هم یکی و تهدید نکردم... من اگه میخوام چنین بلاهایی سرش بیارم همون چهار سال پیش می کردم نه الان که زن رفیقمه!

-کاری که کردی هم کم از تهدید نداشت.

دستش را بالا آورده و انگشت اشاره اش را جلوی صورت مسعود تکان می دهد: اون زن باعث شد هر چی رشته بودم پنبه بشه! باعث شد تموم چیزی که باعث خوشحالیام می شد و از دست بدم. اون آینده ای رو ازم گرفت که همیشه میخوام. کسی رو ازم گرفت که تو میخوام زندگیم خواستم... بلایی که سرش اومد ربطی به کاری که من کردم نداشت. ولی بازم تموم تلاشم و کردم که جلوش و بگیرم.

مسعود مسخره خندیده و نگاهش را بی تفاوت به خط و نشان کشیدن آیت به کفش های خود می دوزد: آره... یادم نبود... بعد از تهدید من یادت افتاد بری سر و گوشش و بگیری... اونم بخاطر تو زندگیش و از دست داد. شوهرش بخاطر تو بود که اینجا هوار می کشید...

آیت با خصم نگاهش می کند: تقصیر خودش بود که هرز می پرید...!

مسعود با نیشخندی سر برمی دارد. کمی خود را به سمت آیت کشیده و سرش را کمی بالا می گیرد تا بتواند به چشم های آیت زل بزند: جدی؟ پس تو چی دکتر؟ تو هرز نمی پریدی؟

چشمکی زده و می افزاید: یا تازگیا غلطایی که خودت کردی و زود یادت میره؟! منم چندان بدم نمی اومد دکتر آبروم با خبر می شد که داماد خواهرش چطوری با پرستارا و رزینتا هرز می پرید و خودش و ملعبه ی این و اون کرده بود.

آیت خشمگین، ناامیدانه... لب باز می کند چیزی بگوید که سمیه وارد استیشن می شود و با دیدنشان می گوید: دکتر پویا؟ دکتر امیدمهر! چیزی شده؟!

مسعود است که پوزخندی تحویلش داده و خود را عقب می کشد: نه خانم... چی میخواد بشه... داشتیم با دکتر امیدمهر اختلاط می کردیم...

سمیه لبخندی به روی مسعود می زند و مسعود نگاهش را می چرخاند به سمت کریدور و با دیدن تندر به سمتش قدم برمی دارد.

تندر با نزدیک شدن مسعود لبخندی می زند: خسته نباشی دکتر...

مسعود روبرویش می ایستد: شنیدم یه بیمار خاص دارین دکتر... می تونم ببینمش؟!

-اتفاقا داشتیم می رفتیم بهش سر بزنم. میای؟

مسعود کنارش به راه می افتد. تندر سعی می کند افکارش را متمرکز کند. می داند در بیمارستان بودنش اشتباه محض است اما... کمی سرش را خم می کند: تشخیصی که داده شده بود، آترواسکلروزیس و فشار خون بالا بود. اما با تموم درمان هایی که انجام شده بود تاثیری روی درمانش وجود نداشت.

مسعود متفکر می گوید: فشارخون بالا توی کودکان و نوجوانان یه مورد شایع هست... چطور شده که متوجه نشدن؟

تندر شانه ای بالا می کشد: متأسفانه نمی دونم. هر چند حالت تهوع و وزوز گوش و غش کردن ها و تاری دیدش تقریباً باعث می شود که نشونه های بیماری که مانع از خوب شدنش می شد کاملاً پنهون بشه. سردردم بهش اضافه کن...

- و آترواسکلروزیس چی؟ تا الان باید شرایط و حاد کرده باشه... نارسایی قلبی... یا حتی...

تندر وارد بخش می شود به اینترنتی که سلام می دهد پاسخ داده و می گوید: همینطوره... در حال حاضر تو لیست اهدای قلب قرارداره اما اینکه کی نویتش بشه رو خدا داند. هر چند این بیمار از آشنایان من بود و وقتی داشتیم پرونده اش و بررسی می کردیم دکتر آدیش به مورد خاصی اشاره کرد...

سرش را به سمت مسعود می چرخاند و با جدیت می گوید: تب!

مسعود از حرکت می ایستد: تب؟ نه فشار خون عواملی مثل تب داره و نه آترواسکلروزیس!

-:همینطور... کاهش وزن... تب و لرز مخصوصا شب... تنگی نفس و نامنظم شدن ضربان قلب...

مسعود لبخندی می زند: اندوکاردیت؟

تندر دستش را بالا می آورد: دقیقا همینطور! خیلی کم پیش میاد یکی با این شرایط به اندوکاردیت مبتلا بشه... یعنی امکانش یک در میلیون! بیشتر بیماری با مشکلات دریچه قلب یا دریچه مصنوعی و بیماری های مادرزادی قلبی بهش مبتلا هستن.

-:حالا چی؟

تندر با ناامیدی می گوید: امیدوار بودم بشه با آنتی بیوتیک تا حدودی کنترالش کرد ولی متاسفانه توی این سالها شرایط سخت شده... تصمیم دارم از جراحی برای درمان و جا گذاری دریچه های مصنوعی استفاده کنم... هر چند هنوزم به درمان با آنتی بیوتیک امیدوارم و بخاطر فشار خون بالا و آترواسکلروزیس همیشه میزان آنتی بیوتیکم افزایش داد... هر چند اگه بتونیم همزمان با جراحی جا گذاری دریچه های مصنوعی عمل بای پسم انجام بدیم اون وقت فکر نمیکنم دیگه مشکلی باشه و حتی مدت طولانی نیازی به قلب هم نخواهد داشت.

مسعود نفس عمیقی می کشد و سرش را تکان می دهد: و انجام این عمل؟!

تندر متفکر می گوید: شاید دکترامیدمهر بدش نیاد همراهم بشه!

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاژ س [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

آرزو کمی سر جایش جا به جا می شود که شراره قلم را روی برگه ها رها کرده و به سمتش قدم برمی دارد: چیزی میخواین؟

نگاهش را به شراره می دوزد. پلک می زند... این دختر چرا این گونه محبت تقدیمش می کند؟! آهسته دستش را روی تخت گذاشته و سعی می کند خود را عقب بکشد. شراره به کمکش شتافته و بالش پشت سرش را بلند می کند و دست زیر بازویش می اندازد تا عقب بکشدش که صدای بلندی از پشت سرش می غرد: هی داری چیکار میکنی؟

به عقب می چرخد و نگاهش را به آذرخی می آید می دوزد. آذرخش عقبش زده و آرزو را به آرامی به سمت بالش می کشد و در همان حال می غرد: فکر کردی چند سالت که سعی می کنی تنهایی بلندش کنی؟ می خوای فردا خودتم مریض بشی؟

شراره لب می زند: متاسفم. ولی...

آذرخش دستی به موهای رنگ پریده ی آرزو می کشد. سیاهی ریز موهایش کاملا از زیر رنگ نسکافه ای پیدا شده اند. موهایش را پشت گوشش می راند: چیزی می خوای مامان؟

آرزو دست روی دست آذرخش گذاشته و نگاهش را به شراره می دهد. شراره لبخندی به رویش می زند و آرزو هم با لبخند پاسخش را می دهد. آذرخش مسیر نگاهشان را دنبال کرده و زمزمه می کند: مامان؟ نمی خوای چیزی بگی؟

نگاه آرزو متواری می شود. آذرخش صورتش را قاب گرفته و نگاهش را به سوی خود برمی گرداند: مامان، هممون نگرانیم... بابا نیست ولی ما هستیم... همه ی ما رو داری...!

چشمه ی اشک هایش می جوشد. همه کسش نیست... همدمش نیست... همراهش نیست... بود و نبودش نیست... سایه ی آرامش نیست... تکیه گاهش نیست... چه اهمیتی دارد دیگران باشند وقتی تمام آنچه که داشت دیگر نیست؟!!

شراره نزدیکش می شود. آن سوی تخت کنار آرزو می نشیند. بدون آنکه نگاهی به آذرخش بیاندازد خم می شود. دستمالی از روی پا تختی برمی دارد و حین پاک کردن اشک های صورت آرزو می گوید: داره عید میاد... هوا یکم گرم شده... فکر نمی کنم دیگه از این به بعد برف بیاد! دلم برای تعطیلات مدرسه لک زده...

صورتش را کمی جمع می کند: راستش و بگم میخوام به خودم یکم استراحت بدم. فاطمه بفهمه عصبانی میشه که نقشه کشیدم تموم تعطیلات عید و تفریح کنم و درس نخونم...

اشک های آرزو خشک می شود. نگاهش را می دوزد به شراره و شراره با هیجان ادامه می دهد: دلم میخواست بریم مسافرت ولی یه فکرای دیگه هم دارم. مثلاً درست کردن اتاقم... شما هم بهم کمک میکنین نه؟! می تونین کلی بهم ایده بدین!

آذرخش به آرامی از لب تخت برمی خیزد و خود را عقب می کشد. شراره لبخندی می زند: امروز فکر می کردم به اون خونه ی بزرگم یه استخرم اضافه کنم. مثلاً همکف باشه... خوب میشه نه؟!

سرش را می چرخاند و نگاه منتظرش را به آرزو می دوزد. آرزو با مکتی طولانی چشم روی هم می گذارد و شراره با هیجان و لبخند شیرینی ادامه می دهد: عالیه... یه استخر مثلاً کج و کوله... خمیده! چند مدل عکسش و دارم... تو لپ تاپم بود. تو اتاقم... یکم دیگه میارم با هم انتخاب کنیم. بعد شاید بشه تو تعطیلات عید پلانش و بکشیم!

آذرخش دست هایش را پشت سرش بهم گره زده و تکیه اش را می دهد به دیوار... شراره پشت سر هم می گوید. نفس عمیقی می کشد. حس می کند می تواند در این لحظه جلو برود و شراره را در آغوش کشد و بین بازوانش بفشارد. شاید هم بیشتر... تمام وجودش را بوسه باران کند. شراره ای که به نظر دخترک هفده ساله ای به نظر می رسد که دغدغه اش کیف و کفش های رنگی و کنکور بزرگش است اما این شراره متفاوت از آن شراره است. این شراره که در تمام این روزها کنار مادرش است و می تواند لبخند را مهمان لبهای مادرش کند دخترک هفده ساله نه... کسی است که می داند این لحظه نه یادآوری خاطرات و نه توپ و تشر آرزو را به خود می آورد. این دختر نه خاطرات زیادی دارد که تقدیم آرزو کند و نه به حالش زار می زند. در برابر اشک هایش می خندد و او را در رویاهایش سهیم می کند.

سر شراره که به سمتش می چرخد، به خود آمده و لبخند می زند. گویا شراره منتظر پاسخش است که تکانی می خورد: متوجه نشدم چیزی گفتی؟

شراره چشم غره می رود: پرسیدم شما هم می خواین فیلم ببینید؟!

شانه هایش را بالا می کشد: فیلم چی؟

شراره با بیخیالی می گوید: انیمیشن! من و آرزو خانم میخوایم انیمیشن ببینیم. شما هم می بینید؟

انیمیشن؟ چرا شوکه می شود از پاسخش؟!... فکر می کند در ذهنش علایق شراره را فیلم های فلسفی قرار داده است اما...! سرش را به علامت مثبت حرکت می دهد: میبینم.

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z] رَاَزْ

#پانصد_و_ده

#چون_آب_در_آبگینه

شراره برمی خیزد و از اتاق بیرون می رود. بلند شده و به دنبالش می رود. شراره پا به اتاقش گذاشته و مشغول جمع کردن لپ تاپش است که آذرخش در چهارچوب در می ایستد: ممنونم.

سر برداشته و آذرخش را تماشا می کند: بابت؟

-:مامان...

شراره با بیخیالی سری تکان می دهد: مامانتون خوب میشن.

لبهایش را تر می کند: شرار...

شراره لپ تاپ را در آغوش کشیده و به سمتش می رود: می تونم برم؟

نفسش را فوت کرده و با تردید خود را عقب می کشد. شراره به سرعت از کنارش می گذرد. آذرخش با اخم به دنبالش راه می افتد که کلید در قفل در می چرخد. صدای آرام تندر را می شنود که می گوید: هوووم این یکی خوبه... شب باید در موردش مفصل بحث کنیم.

لبخندی روی لبهایش می آید و آرام به راه می افتد. فاطمه چیزی می گوید که با ورودش به خانه و دیدن آذرخش ساکت می شود. آذرخش خود را به نشنیدن می زند و سلام می دهد. فاطمه چشم می دزد اما گویا خیالش راحت می شود که سلامش را پاسخ گفته و سری تکان می دهد. تندر پشت سرش می ایستد و با دیدن آذرخش لبخندی می زند: سلام...

سری تکان می دهد: خسته نیاشید.

فاطمه با تشکر به سمت اتاق می رود و تندر وسایل توی دستش را روی پیشخوان آشپزخانه می گذارد: بیا آتیش و منقل به پا کنیم برای مامان جیگر گرفتیم...

نیشخندی می زند و با شیطنت می گوید: برای مامان؟

تندر چشم غره می رود و به سمت اتاق که قدم برمی دارد، اشاره می زند: سریع تا لباس عوض میکنم ترتیبش و بده...!

ساعتی می گذرد که تندر سیخ را از روی منقل برداشته و کنار فاطمه می نشیند و اشاره می زند: بخور...!

فاطمه دستش را به سمت یکی از کباب ها می برد و می پرسد: خبری نشد؟

تندر سری بالا می اندازد: سپهر یه نفر و پیدا کرده داره آدرس پیدا میکنه؛ گفته تا فردا ترتیبش و میده.

سکوت می کند و تندر ادامه می دهد: باید از پدر و مادرت تشکر کنیم.

چینی به پیشانی اش می افتد و دهانش در حین جنبیدن ثابت می شود: چرا؟

تندر لقمه ای به دهان می گذارد: تو مراسم بابا شرکت کردن. زحمت کشیدن... پدرت با اون حالشون تشریف آوردن واقعا نیاز به تشکر داره... چطوره یه تماس بگیری فردا شب بریم دیدنشون!

لقمه ی توی دهانش را به سختی فرو می دهد و نگاهش را به آذرخش و شراره ای که سعی می کند بادبزنی را از دست آذرخش بگیرد، حرکت می کند: مطمئنی؟

تندر دست روی شانه اش می گذارد: دلت نمی خواد پدرت و ببینی؟

نگاه درمانده اش را می دهد به تندر و نگاه اطمینان بخشش! به سختی لبخندی می زند و نفس می کشد. تندر با اطمینان سری تکان می دهد: نگران نباش این یکی هم می گذره!

می خواهد چیزی بگوید که صدای فریاد شراره حواسشان را پرت می کند. آذرخش به سرعت خم می شود: کجات سوخت؟ ببینم؟

شراره دستش را در دهان فرو برده و با اخم و چشم های به اشک نشسته نگاهش می کند. آذرخش دستش را به آرامی از دهانش بیرون کشیده و مقابل چشم هایش می گیرد: هزار ببینم چی شد...

فاطمه بلند می شود: میرم پماد بیارم...

شراره سعی می کند دستش را از دست آذرخش بیرون بکشد که آذرخش تشر می زند: کم وول بخور دیگه!

تندر می خندد: بیا ببینم چیزی نشده...

آذرخش با خشم نگاهش را به تندر می دهد: به این گندگی اینجا وایسادم دارم نگاه میکنم!

فاطمه با پمادی برمی گردد که آذرخش پماد را از دستش می گیرد و مشغول می شود. شراره با اخم نگاهش را به سر خم شده ی آذرخش و موهای کوتاه شانه خورده اش می دهد و نفس عمیقی می کشد.

آبگینه*, [۰۸:۵۷ ۲۸/۰۹/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاژ سَ [Raa Z] ☺

#پانصد_و_یازده

#چون_آب_در_آبگینه

کانال تلویزیون را عوض می کند و به سمت سحر می چرخد: خبری نیست؟

سحر دست روی لبه ی سیستم می گذارد: هیچی نیست.

کلافه و گیج روی صندلی می نشیند. کنترل را روی میز پرتاب کرده و با درماندگی دستانش را روی هم قرار می دهد.

فریبرز از پشت میزش بلند می شود: اینکه خبری در موردشون نیست خوبه یا بد؟

با درماندگی نگاهش می کند. سحر سری خم می کند: باید خوب باشه دیگه، وقتی خانواده آقای وحدت نمایارن خبر پخش بشه یعنی یه چیزی خوبه نه؟!

فریبرز تایید می کند که در همین حین مجازی از در اصلی وارد می شود و با سلام و علیک کوتاهی خود را روی صندلی رها می کند. سحر و فریبرز اشاره می زنند که کسی چیزی پرسد. با نگاهی به جفتشان از جا بلند شده و روبروی مجازی می نشیند: چی شد؟

مجازی شانۀ هایش را بالا می کشد: فعلا هیچی!

خشمگین و عصبانی است. سعی می کند رفتارش را کنترل کند اما بدون آنکه توجهی کند می غرد: یعنی چی؟

مجازی اخم غلیظی می کند: یعنی همین دیگه... به وکیلش گفته نمیخواد فعلا کاری بکنی... میخواد اون تو بمونه. هیچکس نمی خواد کمکش کنه.

می نالد: چرا؟ مگه بیگناه نیستن؟

مجازی تنها نگاهش می کند. نگاهی که به ذهن لیلی اشاره می زند، بی گناه؟! مگر نه اینکه آن شرکت متعلق به محمدرضا وحدت است؟! مگر نه اینکه به عنوان مدیرعامل شرکت به همه چیز تسلط دارد؟! یعنی... سرش را به طرفین تکان می دهد. نه محمدرضا وحدت با آن پرستیژ امکان ندارد چنین کاری کند. چشم هایش را می بندد و نفسش را بریده بریده بیرون می دهد. کسی که به برادر خود رحم نکرده است می تواند به دیگری رحم کند؟!

سحر روی میزش خم می شود: آقای مجازی، آقای وحدت کی آزاد میشن؟! ممکنه بیفتیم تو تلویزیون و خبرا پخش بشه!

مجازی از جا بلند می شود: خبرش پخش نمیشه. خیالتون تخت...

فریبرز متعجب می پرسد: چطوری؟!

-:از اونجایی که پسر سهراب وحدته!

از جا برمی خیزد. به سمت میزش رفته و کیفش را برمی دارد. نگاهی به برگه های روی میزش انداخته و یکی از برگه ها را بیرون می کشد. درخواست مرخصی را پر کرده و به سرعت امضا می زند و می چرخد و به سمت اتاق محمدرضا می رود و برگه را روی میز محمدرضا می گذارد و با عجله و در مقابل چشم های ناباور اعضای شرکت بیرون می زند. در کنار پیاده رو به راه می افتد و نگاهش را می دوزد به قدم هایش... نفس عمیقی می کشد. هوای زمستانی که بوی بهار دارد را به ریه هایش فرستاده و در خود جمع می شود. ذهن آشفته اش جای هر گونه فکر کاملی را می گیرد. همچون کودکی به قسمت های مختلف می پرد... اتومبیلی که باید بخرد... محمدرضا وحدت... بی تفاوتی رضا وحدت... محمدرضا وحدتی که در زندان است... نازنینی که حس می کند به هیچ وجه دوستش ندارد... نه بخاطر اینکه زن رضا وحدت بوده است... بخاطر اینکه معشوقه ی محمدرضا وحدت بوده است... بخاطر اینکه مادر نارین بوده است...! از افکار خود می لرزد. در مقابل چراغ عابر پیاده می ایستد. نگاهش را به چراغ قرمز و آدمک قرمز رنگ می دوزد... صدای بوق ممتدی به خود می آوردش... سرش را کمی می چرخاند و نگاهش را می دهد به سمند جدید مهدی!

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۵ ۱۵:۴۵]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ] (Raa Z) ☺

#پانصد_و_دوازده

#چون_آب_در_آبگینه

پلک می زند و ذهن درگیرش سوالی به میان می کشد که باعث می شود قدم هایش را به سوی اتومبیل مهدی بکشد. با نزدیک شدن، اشاره می زند و با پایین رفتن شیشه و پدیدار شدن صورت خندان مهدی تشر می زند: من و تعقیب می کنی؟

لبخند روی لبهایش خشک می شود: می خواستم ببینمت اتفاقی دیدم زدی بیرون.

عقب نشینی می کند اما گره بین ابروهایش باز نمی شوند: برای چی اومدی؟

-:از اینکه اومدم ناراحتی؟

نفس عمیقی می کشد. صاف نشسته و کیفش را توی دستش رها می کند: بعدا حرف میزنیم. می خوام تنها باشم.

مهدی کاملاً روی فرمان خم می شود: می تونم کمکت کنم. بیا بالا!

قدمی به عقب برمی دارد. بی تفاوت به مهدی در پیاده رو به راه می افتد. فراموش می کند که باید از خیابان عبور می کرد. چشم هایش را می بندد... به دنبال کسی می گردد در ذهنش... به دنبال کسی که در میان وجود خودش باشد. از خودش باشد... مال خودش باشد... کسی که تمام خودش باشد... به دنبال لیلی که نه نگران محمدرضا وحدتی باشد که گویا گناهکار است و نه دلسوز رضا وحدتی که خیانت دیده است. نه به دوستی گذشته اش با مهدی فکر کند و نه به بودن های تندر بیانید... در دل به دنبال لیلی می گردد که عاشق سپهر است... سپهری که دیگر نمی بیند. سپهری که می تواند جسارت وجودش را بیدار کند. از او لیلی بسازد که می تواند بخاطر سپهر در مقابل دنیا بایستد اما... گویا این لیلی را گم کرده است.

پاهایش را به پیچ خیابان هدایت می کند. از مقابل ویتترین فروشگاه ها عبور می کند. چشمش اما تنها دختری را در مقابل خود می بیند که همانند خودش پالتویی کرم تن زده است، شال قهوه ای به سر دارد و شلوارش با بوت های خاکی مخملش ست شده است. به دنبال دختری که گویا از تمام دنیا آزاد است... گویا او هم دیگر عشق سپهر را گم کرده است. دیگر نه خبری از آن گستاخی و مقاومت است و نه هیچ نگرانی در وجودش... لبهایش را بهم می فشارد. حس می کند قلش آنی برای لیلی بی حس و حال مقابلش از حرکت می ایستد. این لیلی! با شانه هایی که عقب کشیده و سینه ای که جلو داده سخت است... صورتش در نیمه سرمای هوا داغ می شود و چشم هایش تر... حس می کند برای آن لیلی دلتنگ است. اما گویا این لیلی جذاب تر به نظر می رسد. لیلی رها از تمام دنیا... لیلی صاف در میان زندگی!...

سرش را بالا می کشد. لیلی مقابلش متوقف شده است... از سرعت قدم هایش می کاهد اما گویا چیزی به سوی لیلی مقابلش هدایتش می کند. جلو می رود و درست پشت سر لیلی می ایستد. چشم می دوزد به خیابان غروب زمستانی... سرش را بالا می دهد. آسمان ارغوانی و رگه های قرمز آن با زردی هایی که گویا تلاش می کنند تا در دام قرمزی نیفتند، لبخند دلگرم کننده اش را تقدیمش می کند. بی اختیار قدمی دیگر جلو می رود. در دل لیلی فرو می رود. تمام گذشته را در پی لیلی پشت سرش رها می کند و لیلی که جلوتر بود اولین قدم را برمی دارد و به راه می افتد.

-:بستگی به آدمش داره.

لبخندی روی لبش می نشیند و خلع ادامه می دهد: بعضیا محبت و با بی تفاوتی پاسخ میدن.

سرش را به نشانه ی احترام کج می کند. با این کلامش موافق است اما مطمئن نمی تواند ارتباط این موضوع را با خود درک کند. خلع می پرسد: دکتر آدیش موافق نیستی؟ ما باید مراقب تک تک رفتارهامون باشیم تا از تأثیری که رفتارمون روی زندگی دیگران میزاره جلوگیری کنیم.

-:همینطور استاد...

خلع پا روی پا می اندازد و آیت لیوان چایش را روی میز سر می دهد: مثلاً به حرفی که به نظر خودمون درسته، می تونه زندگی چندین نفر و بهم بریزه دکتر آدیش!

روی دو کلمه ی آخر تأکید کرده و نگاه دقیقش را حواله ی فاطمه می کند.

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُنْ [Raa Z]

#پانصد_و_سیزده

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه سری به علامت مثبت تکان می دهد و آیت با نگاه سنگینی چشم می چرخاند. حتی لبخندی هم نمی زند. فاطمه می ماند و نگاه سنگین آیت... گیج و سردرگم نگاهش می کند. نمی تواند درک کند منظور و نگاه آیت چیست.

خلج از جا برمی خیزد و به راه می افتد: فعلا باید برم...

فاطمه با تردید سری خم می کند. به همین شکل عجیب دلشوره دارد. سپهر آدرسی از آن مرد پیدا کرده است و تندر هم برای شناسایی رفته اند. شب را مهمان خانه شان هستند و آیت امیدمهر این گونه تماشایش می کند. ذهنش نمی تواند چیزی را یادآوری کند.

دستش را به لب میز پلاستیکی می گیرد و در همان حین میخواد برخیزد که آیت می گوید: دکتر آذیش...

نگاهش را می دوزد به چشم های آیت و منتظر می ماند. آیت نفسش را رها می کند: هیچی... بفرمایید!

با تردید چشم از آیت گرفته و برمی خیزد. قدم هایش را به سمت خروجی تریا می کشد اما نمی تواند از فشاری که روی قلبش سنگینی می کند کم کند. دستش را در جیب فرو برده و گوشی را بیرون می کشد و برای چندمین بار شماره ی تندر را می گیرد. فکر می کند باید درس بخواند... باید برای شراره خرید عید کند... باید به آرزو کمک کند. باید به دیدن صاعقه برود... باید به تندر و روحیه ی بدش هم فکر کند.

دستش را روی سینه اش می گذارد. نگاهش را می دهد به زنی که با شانه های افتاده به سمت اورژانس می رود. ذهن درگیرش را عقب زده و قدم تند می کند و وارد اورژانس می شود. مسئول بخش با دیدنش لبخندی می زند: دکتر آذیش بیماری نداشتیم.

سری تکان می دهد: می دونم.

نگاهش را می چرخاند و عقب عقب می رود. نمی تواند درگیری ذهنش را کنار بزند... فکر می کند شاید بهتر باشد مرخصی بگیرد و بیرون برود...

تلفنش زنگ می خورد. گوشی را که به گوش می چسباند و بله ی کوتاهی می گوید، صدای سخت تندر در گوشی می پیچد: یه ساعت دیگه جلوی بیمارستان منتظرتم فاطمه...

چینی به پیشانی اش می افتد. از سردی صدایش می لرزد و آب دهانش را فرو می دهد. خود را به دیوار سرد می چسباند و نفس می گیرد...!

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُنْ [Raa Z]

#پانصد_و_چهارده

#چون_آب_در_آبگینه

چشم هایش می سوزد... انگشت های سر شده اش توانی برای نگه داشتن گوشی ندارد. قدم هایش را سفت کرده و سعی می کند همان جا بایستد. با احتیاط زمزمه می کند: تندر...

صدایش هنوز هم سرد و سخت است... بله؟

بغض دار زمزمه می کند: خوبی؟

ثانیه ها می گذرند. مطمئن است این کلمه را به زبان آورده است. کلمه ای که صدایش کرده است. مطمئن است، پرسیده... اما جوابی نمی آید. فکر می کند باید اصرار کند؟! یا شاید هم باید ساکت شود. باید آرام بگیرد و او را تنها بگذارد... قلبش نهیب می زند بپرسد، باز هم تکرار کند باز هم بخواهد اما... به آرامی ادامه می دهد: یه ساعت دیگه منتظرتم.

تماس را قطع می کند. گرمای عجیبی را در وجود خود حس می کند. مطمئنا نمی خواهد تندر را هم آزار دهد. به هیچ وجه نمی خواهد گذشته را باز هم تکرار کند. اشک هایش می جوشند... اما پلک می زند تا پنهانشان کند. مطمئن است نمیخواهد چشم هایش در این لحظه تر شوند. نمی خواهد تندر را هم همانند صادق آزار دهد. چشم می بندد. فریاد صادق در ذهنش تداعی می شود: گفتم تنهام بزار...

سیب گلویش تکان می خورد. باید تنهایش بگذارد... باید!

پایش را از کلانتری بیرون می گذارد. وکیل سپهر دستش را می فشارد: امیدوارم دیگه مشکلی وجود نداشته باشه... توی دادگاه میبینمتون!

تشکری می کند و وکیل ادامه می دهد: فرد مزاحم میشم تا به آقای دکتر کاملاً روند قانونی و توضیح بدم. هر چند باید به بیمارستان هم مراجعه کنیم تا ببینیم مشکلی که پیش اومده مربوط به ایشون بوده و قصور پزشکی به حساب میاد یا نه.

-مطمئنم تندر کوتاهی نکرده. تندر بیشتر از اینکه به خودش اهمیت بده به بیمارانش اهمیت میده.

-تنها گفتن شما کافی نیست. باید سند و مدرک داشته باشیم در غیر این صورت ایشون هم می تونن از آقای دکتر شکایت کنن.

آذرخش سرش را از بالا تا پایین می کشد: متوجه شدم.

وکیل با خداحافظی کوتاهی به راه می افتد. می چرخد و نگاهش را می دوزد به تندری که به کاپوت ماشین تکیه زده و دست هایش را در جیب شلوارش فرستاده است. نگاهش به روبرو است. مطمئنا اگر در این لحظه زلزله بیاید هم تندر با خبر نخواهد شد. سرش را کمی کج می کند. باید تندر را بخاطر مرگ پدرش مقصر بداند؟ باید یقه اش را بگیرد و داد و فریاد کند که کسی بخاطر انتقام از او زندگی اش را این چنین به باد داده است؟ یا شاید هم باید منتظر گیر افتادن هم دست آن مرد باشد. به سمت تندر به راه می افتد. نگاهش را کمی می چرخاند... مردم را از نظر می گذراند و در کنار تندر می ایستد: می تونیم بریم.

تندر گویا با حس بودنش به خود آمده است. با بیخیالی محضی می گوید: داره عید میشه...

لال می شود. نمی داند باید در این لحظه مشتی حواله ی نیم رخ تندر کند یا آرام باشد. باید او را که مسبب مرگ پدرشان شده است را با این بیخیالی زیر مشت و لگد بگیرد یا صبر کند تا شاید دلیل سوالش را هم بفهمد.

تندر تلخ ادامه می دهد: فکر می کردم این عید می تونم کنار خانواده ام باشم.

دستش را مشت می کند. از اینکه این چنین زود قضاوت کرده است... از اینکه نمی تواند حس و حال تندر را در کند. از اینکه فک منقبض شده ی تندر را نمی بیند.

کمی تنش را چرخ می دهد و کنار تندر به کاپوت تکیه می زند: می خواستم زن بگیرم. می خواستم از بابا بخوام پا پیش بزاره.

-تقصیر من بوده!

-تو اون مریض و نکشتی!

چند لحظه به روبرو خیره شده و می گوید: تو تموم سالهایی که تیغ گرفتم دستم فقط یبار دیر رفتم توی اون اتاق...

سرش را کاملاً می چرخاند و تندر ادامه می دهد: همون روزی که لیلی پاش شکسته بود.

آذرخش مات نگاهش می کند و تندر سری به زیر می اندازد: نگران لیلی بودم. نتونستم بهش بی تفاوت باشم.

آب دهانش را فرو می دهد. با صدایی که گویی از گور به گوش می رسد، می پرسد: تو نکشتیش مگه نه؟

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۵:۴۷:۱۵]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم راز س (Raa Z)]

#پانصد_و_پانزده

#چون_آب_در_آبگینه

-:مگه فرقی هم می کنه!:

آدرخش سرش را می چرخاند. به روبرو زل می زند: فرق داره... اینکه مردن بابا حق بود یا...

تندر به سمتش برمی گردد و نگاهش می کند: من هیچوقت برای هیچکس کم نداشتم که تاوانش مرگ بابا باشه. هر بار تو اون اتاق لعنتی یکی زیر دستم جون داد، وقتی هر کاری کردم که زنده بشه و نشد خودم و مقصر دونستم و بارها و بارها اون لحظات و توی ذهنم ساختم که ببینم دقیقا کجا کم گذاشتم. کجا رو بد رفتم که اون و نتونستم زنده نگه دارم... هر بار گفتن کار خدا بوده... گفت تو که خدا نیستی معجزه کنی... حق بود ولی من میخوامم معجزه کنم میخوامم اونی باشم که هیچکس زیر دستش جون نمیده که نرم وایسم جلوی یه مادر و نتونم تو چشمش نگاه کنم و بگم بچه اش زنده نیست. نمی خواستم به یه مرد بگم دخترش... زنش... اونی که براش کمر خم کرده و چشم دوخته به دستای من دیگه نمی تونه نفس بکشه.

لبخند تلخی می زند: من خواستم که کم نزارم آدرخش... خواستم که هیشکی هیشکوم از اون آدما زیر دستم جون ندن... من پیار غفلت کردم. بیاری که همیشه خودم و بابتش سرزنش کردم ولی اون پسر با اون بدن تیکه پاره شده از زیر دست من زنده بیرون رفت. وقتی پام و از اون اتاق بیرون گذاشتم، وقتی یه ساعت بعدش رفتم ببینمش زنده بود. اینکه چطوری مرده و چرا مرده رو من بی خبرم... ولی اینکه بابا چرا مرده، تقصیر منه! تقصیر منیه که نتونستم مراقبش باشم. نتونستم مراقب مادری باشم که الان حتی نمی تونه راه بره. حق دارین...

تکیه اش را از کاپوت می گیرد و قدمی برمی دارد که آدرخش می گوید: تقصیر تو نبود.

نگاهش را به کفش های سیاهش می دوزد: بود! بود که الان بابا نیست.

آدرخش پشت سرش می ایستد: تو که همه جا نمی تونستی مراقبش باشی. همه جا نمی تونستی بری سراغش! اینطوری نه یه جور دیگه می زن... تو که نمی تونستی جلوش و بگیری تا نخورن به درخت!

سرش را تکان می دهد: می رسونمت. باید برم دنبال فاطمه...

آدرخش دستش را دراز می کند: من می شینم پشت فرمون! تو یکم استراحت کن...

بی حرف قدم برمی دارد تا اتومبیل را دور بزند. حین گذشتن از کنار آدرخش سوئیچ را در آغوش رها کرده و روی صندلی کمک راننده می نشیند. شیشه را تا ته پایین کشیده و دستش را تکیه گاه سرش می کند. آدرخش اتومبیل را به حرکت در آورده و می گوید: شراره هم می برین؟

-:نه! نمی خواد بیاد...

آدرخش هووم کشداری می گوید که تندر خیره به مردم در حال جنب و جوش زمزمه می کند: فکر شراره رو از سرت بیرون کن. ذهنش و مشوش نکن و بزار بره دنبال آرزوهاش!

آدرخش متعجب نگاهش می کند. تندر حتی سرش را نمی چرخاند تا ببیندش... بالاخره به اجبار می گوید: مگه من جلوی آرزوهاش و گرفتم.

تندر اینبار سرش را چرخانده و نگاهش می کند. آدرخش چشم گرفته و به خیابان می دوزد: من دوستش دارم.

-:اون دختری که قبل از رفتن من به عنوان خانمت ازش یاد میکردی هم دوست داشتی! الان چی شده!:

-: اشتباه میکردم... هر کسی لیاقت اعتماد کردن و نداشت.

تندر تلخ می گوید: شاید در مورد شراره هم اشتباه میکنی!

آبگینه*, [۱۵:۴۷۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزُ سُنْ [Raa Z) ☞

#پانصد_و_شانزده

#چون_آب_در_آبگینه

-: شایدم برعکسه...

دستش را به پیشانی فرستاده و کمی می فشارد: زندگی شراره چیزی نیست که تو روش ریسک کنی.

آذرخش نگاه کوتاهی به او می اندازد: تو از انتخابت مطمئن بودی؟

سرش را خم می کند: من تو انتخاب فاطمه شک نداشتم!

-: مطمئنی خوشبختش میکنی؟

پلک می زند: مطمئنم برای خوشبختیش هر کاری می کنم.

می دانست اینکار را می کند. می دانست در این لحظه که تمام ذهنش دستور فرار می دهد. دستور دوری از آدمی را می دهد، فقط و فقط فاطمه است که در این نقطه متوقفش کرده است و بس...

تمام ذهنش را معطوف می کند به رسیدنش به بیمارستان... فاطمه که در سمت کمک راننده را باز می کند و روی صندلی می بیندش متعجب عقب می کشد: تندر؟

نگاه خسته اش را به چشم های فاطمه می رساند: میشه تو رانندگی کنی؟

چند ثانیه خیره تماشایش می کند و به راه می افتد. اتومبیل را دور زده و پشت فرمان می نشیند. جفت دست هایش را روی فرمان می گذارد، بوی عطر مردانه ی دارچینی و گرمش را به مشام می کشد و با استیصال زمزمه می کند: شاید کاری از دستم برنیاد ولی می خوام که کمکت کنم.

تندر به نیم رخ زل می زند. لبخندی روی لبهایش می آید. از بودنش اطمینان دارد. از حضور دلگرم کننده اش... سرش را بیشتر کج کرده و ذوی پشتی صندلی می گزارد و چشم می بندد. بوی عطر تن فاطمه را به مشام می کشد. صدای نفس هایش را همچون لالایی برای خواب عمیق و کوتاهش می کند.

صدیقه نمی تواند خوشحالی اش را پشت لبهای خندان و هیجاناتش پنهان کند. پیش دستی پرتقال پر شده را در برابر تندر می گذارد. تندر به تندی نیم خیز ی شود: زحمت نکشین مامان جان...

حسین به تندی سر می چرخاند و صدیقه ناباورانه نگاهش می کند.

فاطمه در آستانه ی آشپزخانه می ایستد. لبخند روی لبهایش پنهان شدنی نیست. فکر می کند چقدر دلتنگ بود... حس می کند چنان عمیق دلتنگ تکیه زدن به این ستون و تماشای این جمع بوده است ک اگر یک روز دیگر ادامه پیدا می کرد قطعا جان به جان آفرین تسلیم می کرد.

تندر با دیدنش دستش را بلند می کند و اشاره می زند. نگاه سردرگمش را به حسین می دهد. فکر می کند تا به حال حریم ها را شکسته است... بیش از این نیز حریم ها می شکنند. قطعا اشتباهی نمی کند. قدمی به سمت تندر بر می دارد. چادر سفید گلدارش را محکم میگیرد و کنار تندر روی میل می نشیند. سرش را پایین می اندازد تا بتواند به نگاه خیره ی حسین بی تفاوت باشد. این تندر است که خود را به سمتش کشیده و پیش دستی را روی پاهایش می گذارد و رو به حسین ادامه می دهد: فعلا تا درس فاطمه تموم بشه اونجا می مونم. بعدش فاطمه تصمیم بگیره کدوم کشور فوق بگیره منم اونجا رو انتخاب می کنم.

چینی به پیشانی حسین می افتد: باز می‌خواد درس بخونه؟

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☞

#پانصد_و_هفده

#چون_آب_در_آبگینه

دستش از روی روسری خوش ترکیب سیاهش سر خورده و پایین می رود، روی سارافن سیاهش می نشیند و به لب چادرش چنگ می زند. به خود تشر می زند تا سر بردارد و از خود دفاع کند. از آنچه می خواهد و برای تحقق بخشیدنش تلاش می کند. از آنچه می خواهد باشد... اما صدای یک فریاد در گوشش می پیچد. صدای فریاد مردی که درست در زاویه نود درجه ی کنارش جا گرفته و چشم چپش دیگر همانند گذشته ثابت نیست و می پرد. می داند کاروتید گردن نکته ی اصلی این اتفاق بوده است و بخاطر تاری دید این عمل تکرار می شود و به زودی از بین می رود...

-فاطمه بهترین، جراح مغز و اعصاب دنیا میشه. هر روز باید بیشتر از روز قبل درس بخونه و تلاش کنه.

ابروهای حسین در هم گره می خورند و فاطمه به خوبی سنگینی نگاهش را حس می کند: فکر نمی کنی بالین شرایط باید بیشتر حواست به خونه زندگیت باشه تا درست؟ مهمون داری و ولشون می کنی به امون خدا؟

تندر نگاهی به فاطمه انداخته و می گوید: پدرجان مهمون؟

حسین با جدیت می گوید: خانواده ات...

تندر می خندد: پدرجان خانواده من که مهمون نیستن... خونه خودشونه... همچنین برای شما... قرار نیست بودنشون ما رو از کار و زندی بیاندازه!

قبل از آنکه حسین چیزی بگوید، صدیقه از جا برمی خیزد: برم زنگ بزیم ببینم بقیه کجا موندن...

تندر به سختی لبخند را روی لبهایش حفظ کرده و سرش را به زیر می اندازد. تک سرفه ای می زند و سعی می کند ذهنش را معطوف همین لحظه نگه دارد. در این لحظه...

صدیقه که برمی گردد، حسین سر برمی دارد: الهام و این بچه کجا موندن؟

تندر لبهایش را تر می کند و سرش را به سمت فاطمه ای که با شنیدن نام الهام دل در دلش نیست، کج می کند: سرویس کجاست؟

فاطمه گیج نگاهش کرده و به ته راهرو اشاره می زند. تندر با بیخشنودی بر می خیزد و به سمت راهرو می رود. صدیقه نگاهش را به دخترکش می دهد: چی شد؟

سری بالا می اندازد: چیزی نشده. الان میاد...

حسین می غرد: درس و این مسخره بازی رو ول کن بچسب به زندگیت، خانواده شوهرت اومدن خونت و تو چسبیدی به درست؟ اینبار طلاق بگیری م...

به تندی بر می خیزد و قبل از آنکه جمله ی حسین تمام شود می گوید: برم ببینم تندر کجا موند...

همزمان صدای زنگ اف اف می پیچد و صدیقه با نگرانی به سمت راهرو قدم بر می دارد. نفس سنگینش را به سختی، بیرون می دهد. تکیه به دیوار سرویس می ایستد و دست روی سینه اش می گذارد که صدای کودکانه ای در فضای خانه می پیچد: سلام باباجون...

صدای مردانه تنش را لرز می دهد: سلام...

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ] (Raa Z)

#پانصد_و_هجده

#چون_آب_در_آبگینه

خود را بیشتر به سمت در می کشد. صدای زنانه‌تر می زند: نازنین زهرا باباجون و اذیت نکن...

آب دهانش را قورت می دهد. زبانش را روی لب پایینی اش کشیده و سعی می کند آرام باشد.

صدای سجاد بلند می شود: چی شد پس؟ دختر عزیزدرونتون افتخار نداد پیداش بشه؟

صدیقه می نالد: سجاد!

اما سجاد بی تفاوت ادامه می دهد: همچین گفتین دکنتره و با یه دکنتر عروسی کرده انگار زن رییس جمهور شده... با همون صادق بدبخت چپا نکرد که با این یکی نکنه... معلوم نیست چه گندی بالا آورده که خودش و انداخته به پ...

صدای جدی حسین در پذیرایی می پیچد: تمومش کن...

سجاد ساکت می شود اما اینبار صدای الهام است که می گوید: حاج آقا سجاد که دروغ نمیگه، به هر منطقی رجوع کنی دختری که طلاق گرفته رو...

در باز می شود و تندر بیرون می آید. نگاهش روی فاطمه ثابت شده و الهام ادامه می دهد: کنوم پسری میاد میگیره؟ یا ریگی به کفش پسر هست یا اینک...

باز هم حسین می غرد: عروس احترامت و نگه دار... احترام خواهر شوهرت و رفیقت که به باد دادی لااقل احترام بزرگتر کوچکتری و نگه دار...

سجاد هم می غرد: بابا الهام بد نمیگه که... راس میگه. همون موقع که صادق انداختش بیرون اگه دستش و گرفته بودین و نشونده بودینش خونه الان هر از راه رسیده ای تبریک پشت تبریک بارمون نمی کرد که مثل احما نفهمیم واسه چیمونه...

اگر زمین دهان باز کرده و بلعدهش می تواند زنده بماند. حس می کند هر آن مکن است خفه شود... می داند پاهایش بند یک تکان هستند تا همچون تیری که از بند رها می شود، از این خانه... از این آدم... از این محیط دور شود.

گرمای دستی از جهمی که درونش شعله می کشد، رهایش می کند. سرش را کمی می چرخاند. نگاه خیش را به صورت تندر می دهد و چشم های سیاه شده ی خشمگینش...

دستش کشیده می شود. به راه می افتد. به دنبال تندر و به خود که می آید در برابر جمع ایستاده و سخن الهام را نیمه گذاشته است. مچ دستش از فشار انگشتان تندر به درد آمده است اما هیچ توانی در خود برای مقابله نمی بیند.

سجاد با تمسخر نگاهش را بین آن دو حرکت می دهد و سکوت را صدیقه می شکند: بشینین پسر... فاطمه دکنتر و سر پا نگه ندار...

نگاهش بالا می آید. نازنین زهرا را می بیند... نشسته به روی پاهای پدرش... فکر می کند از بعد از پنج سالگی اش هرگز روی پاهای پدرش ننشست.

تندر نفس عمیقی می کشد: پدرجان اگه اجازه بدین ما رفع زحمت کنیم.

حسین نگاه خشمگینی به سجاد می اندازد و سجاد با تمسخر می گوید: چرا دکنتر؟ ما اومدیم جاتون تنگ شد؟

تندر یک تایی ابرویش را بالا می کشد و بدون آنکه به سجاد نگاه کند می گوید: انشا... بعدا خدمت می رسیم بازم. وقتی که احترام فاطمه حفظ بشه...

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [رَاَزْ سَ [(Raa Z)

#پانصد_و_نوزده

#چون_آب_در_آبگینه

صدیقه قدمی به سمت حسین بر میدارد: آقا حسین...

تندر اما با جدیت به سمت فاطمه می چرخد. بدون آنکه دستش را رها کند، می گوید: چرا ازش نمی خوی ازت عذرخواهی کنه؟

چشم های فاطمه گرد می شود و همزمان سجاد از جا میپرد: چی؟

تندر بی تفاوت به فریادش ادامه می دهد: یعنی خودتم حرفاش و باور داری؟

چینی به پیشانی فاطمه می افتد و تندر با جدیت می افزاید: پس ازش بخواه معذرت خواهی کنه.

جدیت کلامش فاطمه را به سوی سجاد می چرخاند. به چادرش چنگ زده و می نالد: معذرت بخواه...

سجاد با تمسخر زمزمه می کند: این و... یکی و دیده هوا برش داشته.

حسین دستش را به دسته ی مبل می رساند: سجاد عذرخواهی کن.

الهام با فریاد می نالد: حاج آقا...

سجاد با خشمی که هر لحظه بیشتر می شود، به فاطمه نگاه می کند، چند دقیقه می گذرد و حسین تشر می زند: سجاد کار داریم!

سجاد ناباورانه سر می چرخاند و به پدرش نگاه می کند. حسین با سری به زیر لبخندی به روی نازنین زهرا می زند.

سجاد سرش را به طرفین کشیده و با قدم های بلند به سوی در خروجی می رود. الهام می خواهد به دنبالش برود که حسین می غرد: بمون عروس... بشینین.

تندر تکانی نمی خورد که فاطمه دستش را گرفته و همراه خود به سوی صندلی می کشد، الهام به سختی زمزمه می کند: حاج آقا...

حسین می غرد: آگه می خوی مثل شوهرت احترام نگه نداری خوش اومدی... از این به بعد تو این خونه احترام هر کسی حفظ همیشه.

فاطمه است که خیره به صورت الهام چانه اش را بالا گرفته و زل می زند به چشم های خشمگینش... سرش را آرام به سوی تندر کج می کند و لبخند روی لب می نشاند. زنگ در به صدا در می آید و خاله ها و عمه ها وارد می شوند.

تندر نفس عمیقی گرفته و بریده بریده رهایش می کند... حس می کند در این جمع صد نفری به تنهایی عجیب نیاز دارد. به جایی که خودش باشد و پدرش و گناهانش...

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم [رَاَزْ سَ [(Raa Z)

#پانصد_و_بیست

#چون_آب_در_آبگینه

مرضیه لبخندی به رویشان می زند: راضی هستی از زندگیت؟

نگاهش را می دوزد به تندری که با انگشت هایش روی پای راستش ضرب گرفته و چیزی را توضیح می دهد.

حدیث دست روی شانه اش گذاشته و کنارش می نشیند و لبخندی می زند: فاطمه جون الان ما کی مامان و بیاریم پیش آقای دکتر؟
لبه‌ایش را تر می کند: چند روزی تعطیل هستیم، بعد از اون انشا... براتون وقت میگیریم.

حدیث لب ورمیچیند: یعنی ما هم باید منتظر بمونیم؟

فاطمه با لبخند مهربانی زمزمه می کند: اینطوری میشه دیگه... همینطوری برای یه هفته وقت دادن...!

مرضیه به گرمی دستش را می فشارد: خوبه که زندگیت به راهه!

نفس عمیقی می کشد: شکر خاله...!

-:الهی شکر... همیشه شاد باشی دختر جوون... شنیدم یه دخترم آوردی پیش خودت. راسته؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: بله... اسمش شراره هست.

دستش را به سمت جیب سارافونش می برد و گوشی را از جیب بیرون می کشد: ایناهاش...!

حدیث با دیدن عکس روی گوشی می خندد. عکسی که شراره در ما بین تندر و فاطمه نشسته و به دوربین می خندد.

مرضیه نگاهی می اندازد: به شوهرت حلاله؟

سر برمی دارد و نگاهش را به چشم های مرضیه می دوزد. مرضیه سری کج می کند: بدت نیاد خاله ولی شیطان تو خونمونه...
دم گوشمونه!

حدیث می نالد: مامان، این چه حرفیه!

مرضیه نفس عمیقی می کشد: مادر من دیده هام و میگم، وگرنه هم شوهرش مشخصه مرد خوبییه هم دختره... ولی خدا دور کنه
اون روزی و که شیطان بره زیر جلد آدمی...

لبه‌ایش را بهم می فشارد و نگاهش را از گوشه ی چشم می دهد به تندر، قلبش می لرزد... برای نداشتنش... انگشت هایش اسیر
دامن سارافونش می شود و فکر می کند اگر روزی... سرش را به طرفین می کشد. مطمئن است این اتفاق هرگز نمی افتد. نه تا
زمانی که این مرد تندر است... تندر چنین نمی کند. تندری که می شناسد هرگز اشتباه نمی رود. هرگز پایش را کج نمی گذارد...
شاید نماز و روزه اش را فراموش کند اما با خودش و خدایش صادق است... این مرد خدایش را آنچنان بزرگ می پندارد که
هرگز حتی یکبار هم به خود اجازه نمی دهد قسمی بخورد... از خدا چنان یاد می کند که گویا خدای ذهنش هرگز، به هیچ وجه
قرار نیست لحظه ای چشم از او بگیرد. مطمئناً تندر چنین نمی کند.

مرضیه ادامه می دهد: قصد ندارم ذهنت و خراب کنما ولی دختره، جوونه... خوش برو روئه... امان از روزی که شیطان
بشینه رو شونه ی آدمی... همین چند وقت پیش بود می گفتن زنه دختره رو از همون قنذاقیش آورده بزرگش کرده، دختره که به
سن ازدواج رسیده، عاشق پسر همسایه بوده و پسر همسایه هم خاطرش و میخواست... هر چی پا پیش میزارن هر کس سراغ
دختره رو میگیره، شوهره میگه نه... تا اینکه مشخص میشه خودش خاطرخواه دختره شده...

حدیث ما بین انگشت شست و اشاره اش را بین دندان هایش می فشارد: مامان این حرفا چیه میگی؟! همه که مثل هم نمیشن.

نفس عمیقی می کشد: خیالتون راحت خاله، نه تندر اهل این حرفاست نه شراره... اونا پدر و دخترن! من به جفتشون اعتماد دارم.

مرضیه با مهربانی سری کج می کند: الهی شکرت خدا... الهی همیشه کنار هم شاد باشین و بگین و بخندین. الهی از این به
بعدش و خیر ببینی مادر... الهی خدا زندگیت و پر از شادی کنه.

الهام کنارشان می نشیند: همینطوریشم خاریه تو چشم همه خاله جان دیگه دعای خیرتون برای چیه؟!

مرضیه اخم می کند و با غضب رو به الهام می غرد: من صدیقه نیستم ساکت باشم مادر... هر حرفی جای خودش و داره
عوض اینکه از خوشی خواهر شوهرت که جای خواهرت و داره خوشحال باشی چشم دیدن نداری... این همه سال نشستین زن و
شوهری هر چی خواستین پی ش گفتین، خدا رو خوش نمیداد. بترس از غضب خدا مادر... بترس که خدا آه مظلوم و بد میگیره.

الهام پوزخندی می زند: مظلوم...

فاطمه سرش را می چرخاند: خاله تو گوش خر یاسین نخون خاله...

دستی روی دستش نشسته و آن را بالا می کشد. از گرمای دست می لرزد و می نالد: مامان...

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم راز س [Raa Z]

#پانصد_و_بیست_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

آذر بغضش را پنهان کرده و فنجان چای را بین دست هایش می گذارد: بخور جون بگیری...

جواد به نگاه به اشک نشسته ی آذر لبخندی می زند و می پرسد: کی پانسمان چشمت و باز می کنی؟

سرش را به سمت صدای پدر می چرخاند: به زودی...!

-:با هم بریم سراغ دکترت...

به سختی می خندد: دکتر من که اینجا نیست بابا... من میرم سراغش!

آذر می نالد: مگه چه مشکلی داری که پا شدی رفتی اون سر دنیا دکتر؟

جواد می غرد: اینطوری که چند روزه چشاش و بسته، معلومه جدیه... به ما که غریبه ایم چیزی نمیگه که...

نفس عمیقی می کشد: این چه حرفیه بابا؟! اگه چیزی باشه میگم! واقعا چیزی نیست و به زودی خوب میشم. فقط باید چشمام استراحت کنه! این پانسمانم برای اینکه مبادا عفونت کنه. من چی رو از شما پنهون کردم که اینطوری میگین.

جواد می غرد: اون موقع که بهت گفتم بیا برو سراغ یه رشته درست حسابی گفتمی نمیزارین خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم... وقتی گفتم بیا وایسا تو دفتر پیش خودم گفتمی می خوام رو پای خودم وایسم... تو چیت کم بود که رفتی شدی شاگرد دکون بقیه ولی عارت اومد بیای وایسی تو دفتر پیش من... گفتم عیب نداره جوونه! اون وقتی که دور افتادی از این شهر به اون شهر... گفتم نکن بچه... گفتمی شما میخواین جلوی پیشرفت من و بگیرین... از این شهر رفتی به اون شهر... از اون شهر به اون یکی شهر که چی؟ عکس میگیرم. یه روزم که اومدی گفتمی شرکت زدم و من وقتی با خبر شدم که یه سالشم گذشته بود. گفتم عیب نداره می خواسته قوی باشه... اون وقتی که اومدی گفتمی دارم میرم گفتم کجا؟ گفتمی اونجا جای پیشرفته... گفتم تو رو چه به اون ور آب؟ گفتمی دارین اینجا محدود میکنین من فکرم بزرگه برای دنیاست... همین مادرت اشک ریخت که جلوی بچم و نگیر آرزوهاش و تو دلش خفه نکن. گفتم هزار بره شاید حق داشت و موفق شد. اون سه سال که هر روز بیشتر از روز قبل ساکت شدی و روزای اول که هر روز زنگ می زدی وقتی داشتی برمی گشتی ماهی ییارم یادت نمی افتاد. وقتی هم پیدات شد اومدی که گفتمی برنمی گردی تو این خونه و میخوای تو خونه خودت بمونی... زن گرفتنتم که من و این زن باید آخر از همه با خبر می شدیم که تو چندین سال با دختر بیچاره آشنا بودی. حالا هم که چشمت... دیگه چی باید بگیم؟ حالا هی بگو چی رو پنهون کردم!

فنجان چای را به لبهایش نزدیک کرده، گلویش را تر کرده و می خندد: چه دل پری داشتی بابا...

آذر می نالد: راس میگه دیگه... الانم اگه بخاطر گلاب نبود عمرا شب و میموندی!

نیشخندی می زند: من تسلیم... شما راس میگین... من فرزند صالحی نبودم. حالا چی کنم ببخشین؟

جواد می غرد: من که نیاید بگم!

فنجان توی دستش را کج می کند و سعی می کند بیاد بیاورد، میز سمت راست بود یا چپ... بالاخره هم نمی تواند پاسخی برای سوال توی ذهنش بیابد و خشمگین می نالد: مامان میشه این و بگیری؟

آذر به سرعت برخاسته و فنجان توی دستش را می گیرد: بازم میخوری؟

انگشت هایش را به سرعت به دسته ی میل می رساند و چنگ می زند: نه!

خود را بالا می کشد و حین برخاستن می نالد: متاسفم که پسر خوبی نبودم.

آذر بازویش را می گیرد: من بهت افتخار میکنم سپهر...

لبخند تلخی می زند: حق دارین... من همیشه خودخواهانه جلو رفتم. همیشه هر چیزی که خودم خواستم برام ارجحیت داشته... بابا متاسفم که اذیتتون کردم.

جواد تلخ زمزمه می کند: فقط خوب شو!

خدا رو شکر می کند که پانسمان چشم هایش اشک هایش را پنهان کرده است. نفس عمیقی کشیده و به سمت اتاقش به راه می افتد و با برداشتن اولین قدم زمزمه می کند: دارم میرم سمت اتاقم نه؟

آذر پاسخ می دهد: دو سه قدم دیگه برو جلو و بعد بیچ سمت چپ...!

قدم هایش را به آرامی می کشد و با حس پله، پا روی آن می گذارد و حین بالا کشیدن خودش از روی اولین پله زمزمه می کند: شبتون بخیر...!

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاژ سُن [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_بیست_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

دست روی دستگیره در اتاق می گذارد و پایین می کشدش... در تمام تاریکی مطلق این روز هایش پا به اتاقی می گذارد که نمی داند تاریک است یا روشن... دستش را به عادت همیشه به سمت کلید چراغ می برد و پوزخندی به افکار خود می زند که فراموش کرده است در هر حال خبری از روشنایی نیست. در را پشت سر خود می بندد و به آرامی لب می زند: گلاب؟

پاسخی که دریافت نمی کند، قدمی به جلو برمی دارد. قدم هایش را بیشتر می کشد و پایش به چیزی برخورد می کند. درد از نوک انگشت پایش تا ران پایش بالا می آید. خم می شود و صدای فریادش را در پشت دندان های قفل شده اش خفه می کند. نفس عمیقی می گیرد و جلو می رود... اینبار با کمی فاصله از مبلی که با حس لمس دستش درکش کرده است. قدم های بعدی اش را هم برمی دارد و جلوتر می رود. کمی خم می شود و دستش را در هوا حرکت می دهد تا بتواند تخت را بیابد و تمام تلاشش را به کار می برد تا صدای قدم هایش آهسته و بدون کوچکترین نویزی باشد مبادا گلابش بیدار شود. با حس روتختی لطیف، به آرامی می چرخد و لب تخت می نشیند و ناگهان صدای آخی بلند می شود. به سرعت ننشسته برمی خیزد و گلاب دستش را عقب می کشد و چشم های گیش را می چرخاند. با دیدن سپهری که لب تخت نشسته است، لبخندی روی لب می نشاند: اومدی؟

سپهر سرش را جلو می کشد: چی شد؟

در نیمه ی روشن شده به واسطه ی شمع های عطری، نگاهی به دستش و حلقه چرخ خورده ی نشسته به انگشت دومش می اندازد: چیزی نشد!

خود را کمی عقب می کشد: مطمئنی؟

-آره... بشین...! نمی خوای بخوابی؟

با تردید اینبار درست لب تخت می نشیند: دستت بود؟

سرش را کج می کند. به صورت ته ریش دار و پانسمان سفید روی چشم هایش خیره می شود. ملحفه را کمی کنار می زند و چهار زانو روی تخت می نشیند: آره...

-متاس...

قبل از آنکه کلمه را تکمیل کند، دستش را به لبهای سپهر می چسباند: ببوسیش خوب میشه.

بوسه ی کوتاهش روی انگشتان دستش نشسته و سرش را عقب می دهد: اینطوری؟

دستش را دوباره به سمت لبهایش می برد و زمزمه می کند: اینجا هم...

گوشه ی لبهایش کمی بالا می رود، اما باز هم با صبر و حوصله بوسه می زند...

آن طرف دستش را هم کج می کند: اینجا هم...

بوسه زده و می خندد: مطمئنی جای دیگه نبود؟

چشم هایش را باریک می کند، خود را بالا می کشد و به زانوانش تکیه می زند و دستش را جلو می برد. به پانسمان چشم چپش می رساند و از روی صورتش جدا می کند. سپهر چینی به پیشانی می اندازد: گلاب...

لبهایش را به چشم چپش می چسباند و می بوسد، سرش را کمی عقب می کشد: جونم؟

پانسمان چشم راستش را هم جدا می کند و همانند چشم چپش بوسه اش را تکرار می کند که دست سپهر روی بازوی برهنه اش می نشیند: حواست هست؟

دست هایش را روی شانه های سپهر گذاشته و دست هایش را پشت سرش بهم می رساند: هست...

سنگینی اش را به روی تن سپهر منتقل کرده و او را وادار می کند، عقب عقب روی تخت رها می کند. به چشم های سیاه و در عین حال روشن سپهر زل می زند. چشم هایش عمق دارد... گرما دارد... و حرکت نوازش وار انگشت هایش در روی بازوی برهنه اش، زیباترین حسی است که به وجودش تزریق می شود.

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم 𐄂 رَاَزْ سُنْ [Raa Z) 𐄂

#پانصد_و_بیست_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه موشکافانه اش را به چشم های مردی می دوزد که در مقابلش ایستاده است. رضا قدمی به سمتش برمی دارد: نارین می خواست ببینت!

چشم می چرخاند به روی نارینی که دستش را مقابل دهان زرافه گرفته و به با نزدیک شدن آن، به تندی خود را عقب می کشد. لبخندی روی لبهایش می نشیند: ممنونم که اجازه می دین ببینمش!

رضا دست هایش را پشت سر خود در هم قفل می کند. چشم از او گرفته و به سمت نارین می چرخد: یادم نیاید هیچوقت از دیدارتون جلوگیری کرده باشم.

حرفی نمی زند. نمی داند چرا دلهره ی از دست دادن نارین را داشته است... شاید بیخودی اما می داند نارین تنها کسی است که دوست دارد در این بحبوحه ی زندگی اش حفظ کند. عجیب ات اما... عجیب تر آن است که دو روزه گذشته را در آرامشی بی توجه به هرکسی و با خود سپری کرده است، با وجود تمام آدم هایی که در اطرافش حضور دارند.

-:دلخوری؟

نارین از لمس ناگهانی دهان زرافه بالا می پرد و هیجان زده خم می شود و شاخه ی برگ دیگری برمی دارد و لیلی سردرگم می پرسد: دلخور؟ از چه بابت؟

رضا بی حرف نگاهش می کند. نارین به سمتشان می چرخد و هیجان زده صدایش را بالا می برد: می خوره... می خوره.

بینی اش چین می افتد و رضا نگاهش را به گوشه ی دیگری معطوف می کند: نمی تونم بابت دوست داشتنت، عذرخواهی کنم.

سر انگشت هایش به لرز خفیفی می نشیند، با چشم های تتنگ شده نگاهش می کند: دنبال عذرخواهی نیستم آقای دکتر...

رضا می پرسد: مطمئنی؟

دستش را بلند می کند: این روزا چیزی که خیلی ازش اطمینان دارم، همین موارد...!

- فکر میکنم حالت امروز خیلی بهتره!

چشمکی می زند: امروز واقعا خوشحالم.

رضا دست هایش را در جیب سویشرت نوک مدادی اش فرو می برد: می توئم بپرسم چی باعث خوشحالت شده؟

لیلی با اطمینانی که این روزها وجودش را در بر گرفته است می گوید: خودم!

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#پانصد_و_بیست_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه خاص رضا غافلگیرش می کند. شانه هایش را بالا کشیده و به سنگ ریزه ی زیر پایش ضربه می زند: جدی گفتم.

-می دونم.

همچون گناهکاری نگاهش می کند. چیز خاصی نگفته است که بداند. چه چیز را می داند؟! نارین به سمتشان می دود و در برابر پاهایش می ایستد: دستم و خورد...

خم می شود. دست کوچک نارین را در دست می گیرد: ببینم؟!

نارین دستش را نشان می دهد و لیلی با اخم شیرینی ادامه می دهد: دستت که هنوز اینجاست. پس چطوری زرافه دستت و خورده؟!

نارین لب ورمیچیند و لبهای کوچکش را غنچه می کند و جلو می دهد: نخیرم زرافه خوردش! ببین...!

با انگشت دست دیگرش درست قسمت قرمز شده ی دستش را نشان می دهد.

سرش را خم می کند و همان جا را می بوسد: منم گذاشتم سر جاش...

نارین با چشم های درشت و زیبایی خیره می شود به صورتش: مثل جادوگرا؟

رضا خم می شود: نارین!...

لیلی سری را که به سوی رضا چرخیده است به سمت خود می چرخاند و دست از چانه ی نارین جدا نمی کند: مثل فرشته ها!

نارین می خندد و بالا می پرد: منم میخوام فرشته باشم. می خوام یه زرافه گنده برای خودم داشته باشم.

لیلی با شیطنت می گوید: می خوام بهت یه زرافه ی بزرگ هدیه بدم. وقتی اومدی خونمون بهم بگو نشونت بدمش!

دست های کوچکش بهم چسبیده و جلوی صورتش تاب می خورد: خواهش می کنم، خواهش می کنم زودی نشونم بده... ببینمش! خواهش میکنم.

دست هایش را بین دستانش می گیرد: وقتی رفتیم خونه ی ما!

نارین با اکراه و دو دلی سرش را به سمت رضا می چرخاند و پرسشگر و ملتسمانه زمزمه می کند: میشه بریم زرافه ببینیم؟

رضا چند لحظه نگاهش می کند، پایش را کمی کج کرده و خم می شود. درست کنار لیلی و دستش را به سوی نارین دراز می کند، اما نارین است که قدمی به عقب برمی دارد و تقریباً پشت لیلی پنهان می شود. رضا خیره به دست در هوا مانده اش می گوید: زرافه اونجاست داری می بینیش!

نارین یک پایش را عقب می کشد و بدون آنکه به رضا نگاه کند، پاسخ می دهد: زرافه گنده، مال خود خودم!

-اون زرافه که مال شما نمیشه، مال لیلی جون میشه!

نارین با استیصال می نالد: لیلی جون میده به من...

ناگهانی می چرخد و خیره به لیلی ادامه می دهد: مگه نه؟

لیلی چشم می بندد و دست هایش را به دور تنش حلقه می زند و در آغوش می کشد. سر نارین است که روی سینه اش می نشیند و خود را محکم تر در آغوش لیلی جا می دهد. رضا نفسش را رها کرده و برمی خیزد. قدمی به سمت زرافه برمی دارد... در یک قدم باقی مانده خم می شود و شاخه برگ بر داشته و جلوی دهان زرافه می گیرد. زرافه به سرعت سر کج کرده و دهانش را از بین توری به شاخه برگ می رساند.

صدای کوتاهی از نزدیک ترین نقطه زمزمه می کند: خوردش... خوردش...

نارین را در کنارش می بیند. درست در کنارش که بالا و پایین می پرد. بی اختیار خم شده و شاخه برگ را به سمتش می گیرد. دست کوچک بالا آمده و شاخه برگ را می گیرد، با خم شدن سر زرافه، نارین شاخه برگ را رها می کند که رضا خم می شود و دست نارین را در دست می گیرد و ثابت نگه می دارد. حضورش دلگرمی می شود برای دخترک که با آرامش و اطمینان از بودنش دستش را مقابل دهان زرافه نگه می دارد و با کشیده شدن شاخه برگ می خندد و هیجان زده در آغوش رضا می چرخد و بالا می پرد: خوردش...!

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_بیست_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش بین چشم های زیبای نارین گردش می کند. لبهایش از هم جدا شده و جانش گرفته می شود. برای چندین ثانیه نفس نمی کشد... نارین پلک می زند. ناخواسته قلبش فشرده می شود. گویا سنگی به روی سینه اش قرار گرفته و هر لحظه حجمش بیشتر و بیشتر می شود. حس بدی دارد از این شباهت چشم هایی که هر روز بیش از روز قبل شده و نفس می گیرد.

نارین ناگهان خود را عقب می کشد. قبل از آنکه بتواند مانع اش شود نارین است که به توری برخورد کرده و نفسش را به سختی رها می کند.

چشم می گیرد از چشم های ترسیده ی دوست داشتنی مقابلش... از چشم هایی که در این لحظه نگاه آشنای نازنینی را یادآوری می کند که درست در آن شب دید... همان شبی که نازنین با چشم های ترسیده از مرگ بیمار عقب عقب آمده و در آغوش فرو رفت. همان شبی که با ترس خود را به سینه اش فشرده و هیچ نگفت... هیچ! همچون نارین!

دست هایش را با استیصال به زانوانش گرفته و برمی خیزد. رو گرفته و به سمت مخالف به راه می افتد. لیلی ناباورانه نگاهش می کند... می بیند که آرام آرام دور می شود. می رود و هر لحظه بیشتر پنهان می شود از چشم... چشم می دهد به نارینی که با درماندگی و کودکی مات مانده اش نگاهش می کند. به سمتش قدمی برمی دارد و نارین با همین قدم چنان به سویش می دود و دستانش را به دور پاهایش حلقه می زند که لیلی از حرکت می ایستد. موهای تنش سیخ می شود از این ترس نارین و از این کودکی تلخ...!

می تواند نگاه خشمگینش را به خوبی حس کند. می تواند سنگینی سینه ی خود را هم خوب حس کند. مرد قدمی به سمتش برمی دارد، با دیدنش نیشخندی می زند: دیدی داغ از دست دادن عزیز چه حالی داره؟!

دستش را مشت می کند. اما در سکوت نگاهش می کند... هیچ نمی گوید و فکر می کند در برابر این نفرتش هیچ برای گفتن ندارد. سرش را کمی می چرخاند... به زن نگاه می کند... زنی که به نظرش آشنا می رسد و زن مهر تاییدی بر تصورش زده

است. زنی که روزی در کنارش ایستاد و به فاطمه و مهدی درون اتاق اشاره زد. زنی که گویا نفرتش هر روز بیش از قبل می شده است... زنی که ادعا می کند به پسرک بیمارش بی توجه بوده است و جراحی او را رد کرده است.

سرباز بازوی مرد را گرفته و تکانش می دهد. وکیل سپهر کنارش می ایستد: حالا می توانیم بریم...

به مرد و زنی که قصد انتقام داشته اند خیره می شود: حالا چی میشه؟

-مطمئناً شما هیچ تقصیری توی این ماجرا نداشتین. با تحقیقات ما مشخص شد برادر آقای مطلوب روز بعد از جراحی فوت کردن و پسر خانم مهرفر هیچوقت بیمار شما نبودن.

-یادم نمیداد هیچوقت از پسرش باهام حرف زده باشه.

-از بیمارای بیمارستان شما بودن و بعد فوت می کنن. سر جراحی ایست قلبی میکنه...

دست هایش را در جیب شلوارش هدایت می کند: پس چرا من؟

-به گفته ی خانم مهرفر اومدن سراغ شما که جراحی پسرشون و قبول کنید. اون زمان شما تنها جراح توی بیمارستان بودین ولی شما سراغ بیمار دیگه ای میرین و پسر ایشان و به رزیدنت جراحی میکنن و سر جراحی هم ایست قلبی میکنه.

مطلوب و مهرفر در ته راهرو گم می شوند: من همیشه اونایی که حالشون بدتر بود و تو الویت قرار می دادم.

-گفتم که جناب پژوهان شما تقصیری نداشتین.

لبخند تلخی می زند: دیگه با من کاری نیست؟

وکیل سری به طرفین تکان می دهد: نه! من به آقای نظرنیا تموم مراحل و توضیح میدم. روزتون بخیر...!

به راه می افتد. نگاهش را می دهد به آدم های در حال رفت و آمد... به کسانی که می آیند و می روند. نمی داند باید به کجا برود... نمی داند باید چه کند... نمی داند چطور پیش رود... در برابر خروجی دادگاه می ایستد. جفت دستهایش را مقابل خود می گیرد... این دست ها چند نفر دیگر را سرشار از انتقام کرده است؟! مگر نه اینکه همیشه خواسته است جان کسی را نجات دهد پس چرا؟! چرا باعث انتقام شده و عزیزترین هایش را از او گرفت؟!

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#پانصد_و_بیست_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش کشیده می شود به سمت مطلوب و مهرفر که از در دادگاه خارج می شوند و به سمت اتومبیل هدایت می شوند. تکانی به خود می دهد و به سمتشان قدم برمی دارد. سرباز به مطلوب تشر می زند: سوار شو...

قدم هایش را برداشته و رویرویشان می ایستد: چند لحظه...

سرباز متعجب نگاهش می کند اما گویا مطلوب و مهرفر انتظارش را می کشند که با لبخندی نگاهش می کنند.

نگاه گیجش را بین هر دونفرشان چرخ می دهد و زمزمه می کند: چرا؟

مطلوب با تمسخر نگاهش می کند. سرباز می غرد: جناب...

به سمت سرباز می چرخد. نگاهش آنچنان درمانده است که سرباز کمی خود را عقب می کشد.

نگاهش را به مهرفر می دهد: من حتی یادم نمیداد پسرتون بیمارم باشه. من یادم نمیداد هیچوقت اسمی ازش اومده باشه... من هیچوقت نمی دونستم پسری دارید. هیچوقت سعی نکردم بین بیمارام فرقی بزارم... هیچوقت نخواستم هیچ تفاوتی بین هیچکس بزارم و آگه قرار بود جون پسرتون و نجات بدم قطعاً تموم تلاشم و میکردم ولی... مطمئنم هر دکتری که جراحی کرده بیشترین تلاشش و کرده...

مهرفر مژگانش را بهم می رساند و تندر ادامه می دهد: من نمی خواستم براتون اتفاقی بیفته... ولی چرا پدرم؟ مگه من مقصر نبودم؟

اشکی روی گونه ی مهرفر رها می شود. تندر سری کج می کند: شما میگین پسر... عزیزم... پس من چی بگم؟ جواب خواهر و برادرم و چی بدم؟ به مادر فلج شده ام چی بگم؟ به زنی که هر روز به چشمام نگاه میکنه چی بگم؟ بگم بخاطر من شوهرت و پدر بچه هات و از دست دادی؟ بخاطر منی که همیشه ی خدا خواستم درست باشم... درست جلو برم؟! خانم مهرفر شما مادرین... اگه چنین بلایی بخاطر پسرتون سر شوهر و خودتون می اومد پسرتون و می بخشیدین؟ پسرتون چی؟ می تونست تو چشمتون نگاه کنه؟! من چطوری به برادرم بگم پدرمون بخاطر من نیست؟ چطوری تو چشمای خواهر تازه عروسم زل بزنم و خجل نباشم؟ مگه تقصیر من نبود؟ چرا من و نکشتین؟!

مطلوب قدمی برمی دارد. روبروی مهرفر می ایستد و سرش را تکان می دهد: داره دروغ می بافه... مگه نمیدونی؟! چرا وایسادی گوش میدی؟

تندر می نالد: خانم مهرفر!...

مطلوب به سمتش برمی گردد و با تمسخر نیشخندی می زند: حالا مونده تا جزای کارایی که کردی و بدی دکنر!...

چینی به پیشانی اش می افتد و مطلوب آب دهانش را جمع کرده و به صورتش تف می زند. قبل از آنکه بتواند واکنشی نشان دهد خیسی لزجی را روی صورتش حس می کند و محتوای معده اش را تا گلویش بالا می آورد و صدای فریاد سرباز و هق هق مهرفر همزمان بلند می شود و با طعنه ی سرباز به عقب رانده شده و مطلوب را می بیند که به پشتی ماشین کوبیده می شود. دستش را بالا می برد تا خیسی صورتش را پاک کند که همزمان عق می زند و همان جا محتوای معده اش را بالا می آورد. دست هایش را روی زانوهایش می گذارد و به محتوای خالی شده ی معده اش خیره می شود... تاوان چه چیزی را می دهد؟!

آبگینه*, [۱۵:۴۷ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_بیست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

نفس هایش شمرده و سنگین دم و بازدم می شود. هیجان وجودش تمام قلبش را می لرزاند. دستش را محکم تر به روی سینه اش می فشارد و پلک می زند. خوشحالی اش را نمی تواند پنهان کند، نمی تواند آرام بگیرد... نگاهش را از مردان سیاه پوش جلوی در ورودی می گیرد و پا به ساختمان می گذارد که با ایلیا رخ به رخ می شود. ایلیا دست هایش را روی شانه هایش گذاشته و عقب می رود: مراقب باشید...

لبه هایش به خنده باز می شوند. ایلیا سری کج می کند: چیزی شده میدویدین؟

سرش را به طرفین می کشد: نه... نه!

ایلیا سری کج می کند: مطمئنین؟

با سر پاسخ مثبت می دهد که همزمان درهای آسانسور باز می شود و سر هر جفتشان به سوی آذرخشی می چرخد که با دیدنشان، رفته رفته اخم می کند.

ایلیا به سرعت قدمی عقب گذاشته و دست هایش را از شانه های شراره جدا می کند. شراره لبخند زنان نگاهش را به ایلیا می دهد: مرسی...

سر ایلیا تکان می خورد و شراره با قدم های بلند خود را به آسانسور می رساند و با نگاهی به آذرخش می گوید: پیاده نمیشین؟

آذرخش نگاه خشمگینش را از ایلپا گرفته و به سمت شراره می چرخد. شراره پا درون آسانسور گذاشته و کنارش می ایستد: من میخوام برم بالا... عجله دارم.

آذرخش دستش را دراز می کند و دکمه را می فشارد. شراره شانه ای بالا کشیده و با لبخندی چشم می دوزد به روبرو... لبخندش عمق میگیرد...

-:خیلی دوش داری؟

چشم های شادش را می دهد به آذرخش: چی رو؟

آذرخش با خشم نگاهش می کند. خشم توی نگاهش سوزانده و دردآور است. در عین حال گویا ناامید... ناامیدی توی نگاهش چنان سخت است که همزمان با توقف آسانسور لبخند روی لبهای شراره را هم محو می کند. درهای آسانسور باز می شوند و آذرخش می پرسد: اونم دوست داره؟!

لب ورمیچیند و با بیخیالی می گوید: فکر کنم حالتون خوب نیست. منم متوجه چیزی که میگین نمیشم.

قمی به سمت خروجی برمی دارد که دست آذرخش بند مچ دستش می شود و به سمت خود می کشدش... سینه به سینه ی آذرخش... رخ به رخ آذرخش... می ایستد. سبب گلوش تکان می خورد و ناباورانه می نالد: آقا آذرخش...!

آذرخش سری خم می کند. دستش را از مچ دستش جدا کرده و به پشت سرش می رساند: چرا من نه؟

تکانی می خورد و تلاش می کند خود را از آغوش آذرخش بیرون بکشد: میشه ولم کنین؟ این رفتارون خیلی بده...

-:فکر می کردم هنوز نمیخوای به کسی فکر کنی... ولی تو...

شراره دندان روی هم می ساید و خود را عقب می کشد و تقریباً از بین بازوان آذرخش پرت می شود به بیرون: معلومه دارین چیکار میکنین؟

آذرخش چشم می بندد. نفسش را سنگین بیرون می فرستد: حق با تونه...! نمیدونم دارم چیکار میکنم. تو حق داری دوسم نداشته باشی...!

پایش را از آسانسور بیرون گذاشته و به راه می افتد. قبل از آنکه شراره چیزی بگوید مسیرش را به سمت پله ها کج کرده و پایین می رود. شراره به دنبالش پا از آسانسور بیرون می گذارد و ناباورانه به اوپی که پله ها را دو تا یکی پایین می رود خیره می شود. دستش را بلند کرده و روی قلبش می گذارد. از فشرده شدن قلبش دلگیر است. فکر می کند باید به دنبال اوپی که از پله ها پایین می رود، برود اما قدم برمی دارد و دستگیره ی در را پایین می کشد و پا به خانه می گذارد.

آبگینه*, [۱۵:۴۹ ۰۵/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#پانصد_و_بیست_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

فاطمه در برابرش می ایستد: شراره؟!

گیج زیر لب سلامی می دهد. فاطمه به گونه های گل انداخته و چشم های غمگینش زل می زند: چی شده؟

تمام تنش داغ است. قلبش می کوبد و بی اختیار نگران است. نگران مردی که از پله ها پایین دویده و تنهانش گذاشته است.

صدای آرزو به گوش می رسد: فاطمه...

فاطمه چشم از او گرفته و به سمت آرزو می چرخد: جانم؟

-:چی شده؟

شراره قدمی برمی دارد و در مسیر دید آرزو قرار می گیرد. آرزو دست بلند می کند: بیا...

با تردید قدم برمی دارد. کنار آرزو می نشیند و سلامی می دهد. آرزو دستی به سرش کشیده و لبخند می زند: خسته نباشی.

فاطمه خوشحال به سمت تابلوی مقابل مبل ها رفته و چکش را برمی دارد. آرزو نیم رخش را از چشم می گذراند: لبخند بزن! لبخند قشنگی داری...

به آرزو نگاه می کند. لبخند؟! آرزو لبخندی می زند. بی اختیار لبهایش را می کشد. فکر می کند چقدر لبخند آرزو شبیه به آخرش است. آخرش؟! گفته است حق دارد دوستش نداشته باشد. دوست داشتن؟! دوست داشتن آخرش... نفسش در سینه حبس می شود.

صدای فاطمه توجهش را به سمت تابلوی روی دیوار جلب می کند. فاطمه تابلوی توی دستش را کمی پایین می کشد: الان خوبه؟

زل می زند به تصویر... به تصویری از دو دست در لب حوض... تصویری از دو عروسک... تصویری که نام خاص و زیبایی دارد. نامی به زیبایی چون آب در آبگینه! لبهایش را تر می زند... چشم هایش روی سایه ی زن و مرد افتاده به روی آب چرخ می خورد. پلک می زند... قلبش می لرزد... چشم می بندد و دست خود را به جای دست لب حوض می بیند. خود است که چادر سفید گلدار به سر دارد و مرد روبرویش... لبخند زیبایی دارد. همچون لبخند آرزو...

به تندی چشم می گشاید. خشمگین از آنچه که به آن می اندیشد، لب می گزد.

-: الان خوبه!

فاطمه دست هایش را از تابلو جدا می کند و عقب می آید. آرزو خیره به تابلو می گوید: خیلی خوب شد.

هیجان توی صدایش را پنهان می کند و با شیطننت می گوید: امیدوارم تندرمد خوش بیا!

آرزو با اطمینان می گوید: سپهر همیشه عکاس خوبی بود.

فاطمه لبخندی می زند: همینطوره...

-: زمینه اش هم خوبه...

لبخند خجل فاطمه با بلند شدن شراره همراه است. شراره قدم برمی دارد به سمت اتاقش و صدای فاطمه را می شنود: ناهار نمیخوری شراره؟

در اتاقش را باز می کند و فکر می کند می تواند از پنجره حیاط را به خوبی ببیند: فعلا نه!

در را که می بندد، فاطمه متعجب می گوید: حالش خوب نبود.

-: دختر قویه... حالش خوب میشه.

فاطمه چکش و میخ را برمی دارد: بله! چیزی میخورین براتون بیارم؟

-: به کارت برس. فعلا نه...! تازه ناهار خوردیم. برو به درست برس...

کنار مادرشوهرش می نشیند: ناراحت نیستین که یه نفر میاد خونه رو مرتب میکنه؟

-: اینطوری خیلی بهتره... تو اصلا وقت سرخاروندن نداری... درسات واجب تره!

لبخند تشکر آمیزش را تقدیم آرزو می کند و آرزو با اشاره به عکس می گوید: گفتی تندر همون روز رفتن برات فرستاده بود؟

آبگینه*, [۲۳:۱۳ ۰۷/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [Raa Z]

#پانصد_و_بیست_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. نگاه شادش را به تابلو می دوزد. امیدوار است این تابلو و این عکس همانطور که روح و وجود او را تازه کرد، برای تندی که این روزها سعی می کند با تظاهر خوب باشد، روحیه ای سرشار از امید باشد.

سحر دستش را می فشارد: می دونستم آقای وحدت هیچ گناهی ندارن.

گوشه ی لبش را بالا می کشد. اعتراف می کند برای دیدنش دلتنگ است... اعتراف می کند از اینکه این مرد بی گناه بوده است، خوشحال است. اما از این حسش هیچ شاد نیست. از اینکه برای این مرد دلتنگ بوده است خشمگین است از خود...

محمدرضا دسته ی گل را به سوی حجازی می گیرد: ممنون از همگی، حالا باید برگردین سرکارتون...

با این حرف گویا تمام انرژی همه گرفته می شود. به اجبار به سوی میزهایشان می چرخند و محمدرضا با قدم های بلند به سوی میزش حرکت می کند. فریبرز لب ورمیچیند: مثلاً گفتیم امروز و بهمون مرخصی میده یکم خوش بگذرونیم.

سحر هم می غرد: من دلم و برای یه جشن صابون زده بودم که نشد...

پشت میزش می نشیند و تبلت را جلو می کشد. چشم می دوزد به برنامه ای که دیشب برای امروزش آماده کرده است. برنامه ای با سه سفر پشت سر هم برای فردا... برنامه ای که بارها ذهنش را کنکاش کرده و از لحظه ی آشنایی تا به این روزشان را به صف کشیده بود.

دستش را روی میز می گذارد و خودکار توی دستش را می چرخاند. می داند باید برای توضیح برنامه اش به سراغش برود... نفس عمیقی می گیرد. لبخندی روی لبهایش می نشاند، بی تفاوت به ضربان عمیق قلب و هیجان وجودش... پلک می زند و انگشت هایش را به لب میز رسانده بند می کند و برمی خیزد. سحر از گوشه ی چشم نگاهش می کند و لیلی با برداشتن تبلت به راه می افتد. نرسیده به در می ایستد... فشار انگشت هایش را به لب تبلت بیشتر کرده و به اجبار قدمی دیگر برمی دارد. میترسد... از این روبرویی می ترسد. از این حس دیوانه وار قلب بیماراش می ترسد که می داند اشتباه است...

حواسش را جمع کرده و بارها کردن نفسش دستش را بالا برده و ضربه ای به در زده و در را هل می دهد. محمدرضا سر از گوشی موبایلش برداشته و خیره اش می شود. زبانش را روی لبهایش می کشد و زمزمه می کند: برنامه ی روزانه رو آوردم و همچنین برنامه فردا...

محمدرضا چشم به حجازی می دهد: بگو هر چی هست و جمع کن... می فرستی بری سرهنگ!

متعجب و گیج نگاهی به حجازی می اندازد و حجازی با چشمی به سمتش می آید تا از در خارج شود. محمدرضا است که دست بلند می کند: چرا نمیای؟

با اکره جلو رفته و تبلت توی دستش را به سمت محمدرضا می گیرد. محمدرضا خیره به تبلت می گوید: تو هم برای این برنامه ی سفر فردا باهام میای.

دستش را مشت می کند. می داند باید برود تا جلوی این احساس را بگیرد. تا مانعی باشد برای این احساس!...

سعی می کند همانند همیشه به محمدرضا خیره شود: باشه!

محمدرضا جدی ادامه می دهد: یه برنامه ی ثبتم بزار برای امروز... حالا که اون شرکت ورشکست شده می خوایم دوباره بیایم بالا...

چشم هایش گرد می شود و محمدرضا می افزاید: اینبار بدون نازنین.

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۷:۱۳:۲۳]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزُ سُنْ (Raa Z)]

#پانصد_و_بیست_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

فکر می کند باید سوالی بپرسد، اما عقلش نهیب می زند به او ارتباطی ندارد. سرش را به زیر می اندازد و انگشت هایش را بهم رسانده و در هم قفل می کند. هیچ کلامی به زبان نمی آورد و محمدرضا موهای بلند شده اش را به سمت عقب هدایت می کند: می تونی بینشون یه ساعت وقت آزاد برام جور کنی؟

متعجب می پرسد: با این حجم کاری؟

محمدرضا سر برمی دارد، تبلت را به سمتش می گیرد: روز و بکن بیست و پنج ساعت ولی لطفا برای من یه ساعت درست کن. بهش نیاز دارم.

-تا نیمه شب وقتتون پره...

-یه ساعت بزار بعد از نیمه شب... کار و باید قبل از سفر فردا تموم کنم.

نگاهش را می دوزد به صورت محمدرضا... به ته ریش صورت و نگاه خسته اش... قلبش می لرزد و بی اختیار زمزمه می زند: فردا صبح چی؟ می تونه خوب باشه. امشبم استراحت می کنین.

محمدرضا خیره می شود به صورتش... ارتباط چشمی اشان چند لحظه ای برقرار است تا صدای زنگ تلفن باعث می شود محمدرضا سر خم کند. لیلی به تندی سر به زیر انداخته و دستش را مشت می کند. آهسته زمزمه می کند: ترتیب برنامه رو برای نیمه شب میدم.

می چرخد تا دور شود که صدای محمدرضا را می شنود: بزارش برای همون فردا صبح...

از حرکت می ایستد. باید بچرخد و چشمی بگوید اما به تندی خود را از اتاق بیرون می اندازد. در که پشت سرش بسته می شود، سحر متعجب نگاهش می کند: حالت خوبه؟

لبه‌هایش را تر می کند: خوب...! قدم برمی دارد و به سمت میزش می رود. حجازی را می بیند که با عجله از پشت میزش بلند می شود. سحر برگه ای به سمتش می گیرد: شنیدی؟! سهام های شرکت و سهامدارا فروختن...

چشم هایش گرد می شود: یعنی چی؟

فریبرز روی میزش خم می شود: الان که دنبالش رفتم تموم سهامدارا سهامشون و فروختن... چند نفر جدید خریدن، ولی معلوم نیست کیا... هیشکی نمیدونه چی شده. شرکت ورشکست شده و هیچکس نمی دونه صاحب سهام های جدید کین تا بره سراغشون!

آبگینه*, [۲۳:۱۳ ۰۷/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_سی

#چون_آب_در_آبگینه

به صدای نفس هایش گوش می سپارد. بیشتر از یک ربع است که سکوت سنگینی ما بینشان حکم فرما شده است.

دستش را به آرامی سر می دهد و خم می شود. دستش که سردی شیشه ی میز را لمس می کند، به دنبال لیوان آب می گردد که صدای حرکت تندر و بعد هم لیوانی که به انگشت هایش برخورد می کند. به آرامی تشکر می کند.

تندر هیچ نمی گوید.

کلافه لیوان آب را سرکشیده و می غرد: نمی خوام بری خونه؟

-ناراحتی اینجا نشستم؟

-نمیدونم. خودت چی فکر میکنی؟

تندر لبهایش را بهم می چسباند و خودکار و جدول را روی میز پرت می کند. سپهر می غرد: پاشو برو خونه...

تندر تکانی نمی خورد. سپهر هم بی حرف سر جایش می نشیند و باز هم سکوت بینشان حاکم می شود که تندر می گوید: نباید دکتر می شدم.

سپهر پوزخندی می زند. درد پیشانی و گیج گاهش آزار دهنده است. دستش را به سمت پیشانی اش می برد: کاش نصف دکترای دنیا مثل تو بودن...

-کنایه میزنی؟

سپهر می غرد: احمق جان... تو این سالا کم نذاشتی برای هیچ مری...

تندر بین کلامش می پرد: اگه اینطور بود الان اون دو نفر دنبال انتقام نبودن و باب...

-هیچکدوم دوست نداشتیم اتفاقی برای عمو منوچهر بیفته ولی اینکه اون دو نفر روی چه حماقتی دست گذاشتن روی تو حرفش جداست.

تندر می غرد: بابام بخاطر من مرده، ما...

-آره بابات مرده، مامانت فلج شده ولی بخاطر دو تا احمقی که حماقت سر تا پاشون و پر کرده. هر احمقی میدونه که وقتی بیمار از زیر دست جراح اومده بیرون دیگه کارشون تموم شده... اینکه اون بعدش چطوری مرده تقصیر تو نیست. اینکه شانسی بخوای کی رو برای عمل انتخاب کنی تصمیم تو نیست یه اتفاقه... ولی اونا چند تا احمق بودن و نفهمیدن. پس درگیر این موضوع نشو... خیر سرت تازه ازدواج کردی، الان کم بیاری همه کم میارن. صاعقه رو ببین... چند روزه ازش بی خبری؟! نباید بری سراغش؟ پدرت مرده ولی مادرت هست که... برادرت... خواهرت... زنت... بخاطر اینکه ییار یکی بدی کرده می خوای بزنی زیر همه چی؟

دستش را به لب میل می گیرد و برمی خیزد. به آرامی سرپا شده و پاهایش را آهسته حرکت می دهد. از لب میل می گذرد و فکر می کند باید به سمت راست برود. گام هایش را به سوی اتاق خواب می کشد و به محض ورودش به اتاق صدای بسته شدن در اصلی را می شنود. لبخندی روی لبهایش می نشیند.

تندر پا از آسانسور بیرون گذاشته و در برابر در خانه می ایستد. سر و صدای درون خانه کنجکاوش می کند. دستگیره را چرخانده و وارد می شود. همزمان با ورودش فاطمه در برابر ورودی به سمتش چرخیده و با مهربانی و لبخند تماشایش می کند. موهایش را پشت گوشش فرستاده و می گوید: خوش اومدی...

پلک می زند و صدای آرزو را میشنود: خوش اومدی تندر...

به آرامی سر چرخانده و لبخندی می زند. فاطمه به سمتش قدم برمی دارد و با نزدیک شدنش لب می زند: خوبی؟

چشم بسته و بوی عطر فاطمه را به مشام می فرستد. سرش را به آرامی از بالا به پایین می کشد: اوهم...

چشم می چرخاند: آذرخش و شراره کجان؟

فاطمه پاسخ می دهد: شراره اتاقش، آذرخشم رفته بیرون فعلا برنگشته...

سری تکان می دهد: مامان خوبی؟

-خویم... خسته نباشی.

اشاره ای به در اتاق می زند: میرم لباس عوض کنم.

به همان سمت به راه می افتد که همزمان شراره هم از اتاق خارج می شود و به سمتشان می آید. تندر دستی به سرش می کشد: چطوری؟

لبهای شراره به سختی کشیده شده و تشکر می کند. کنار آرزو روی میل می نشیند و چشم می دوزد به صفحه ی تلویزیون. فاطمه به جفتشان نگاه کرده و به دنبال تندر می رود. با ورودش به اتاق در را پشت سر خود می بندد: چیزی میخوری؟

دست به دکمه ی پیراهنش می برد: نه! فعلا چیزی میل ندارم.

ذهنش نهیب می زند و سرش را کمی بلند می کند. به فاطمه خیره می شود و لیخند مهربان و صورت دوست داشتنی اش و موهایی که روی شانه اش رها شده است. سنگینی نگاهش فاطمه را تکان می دهد. جلو آمده و دست به دور گردن تندر حلقه می کند و خود را بالا می کشد. خیره به چشم هایش زمزمه می زند: دلم برات تنگ شده!!!

آبگینه*, [۲۳:۱۳ ۰۷/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [Raa Z]

#پانصد_و_سی_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را در چشم های فاطمه می دوزد و حرکت می دهد. وجدانش تشر می زند و عقل سلیم حکم می کند کمی آرامش حقش است. کمی داشتن فاطمه... کمی بودنش...

دستش را به پهلویش می رساند. کمی می فشارد... انگشت هایش کاملاً می توانند زبری حریر سیاه نشسته به تن سفید فاطمه را لمس کنند. ذهنش هشدار می دهد که دست هایش به خوبی لمس می کند. می تواند به خوبی جنس حریر پیراهن فاطمه را حس کند.

چشم می بندد و لبهایش را به گرمای لبهای فاطمه می رساند. وجدانش سوالی می کند، درد آور... باز هم عمل؟ جراحی؟!

دست های فاطمه روی مهره های گردنش به آرامی حرکت کرده و جانش را در هم می فشارد. دستش را کمی بیشتر می کشد. کمی بیشتر و کشیده می شود... پاهایش مسیر تخت را در پیش می گیرند...

کمی رها می شود برای نفس کشیدن، تمام وجودش به سوی فاطمه می کشدش... حلقه ی دستش را به تن فاطمه تنگ تر کرده و اجازه ی دوری نمی دهد. می خواهد با این حس عذاب وجدانش بجنگد...

فاطمه است که کمی خود را عقب می کشد. چشم گشوده و به فاطمه ای که روی تنش لیخند می زند خیره می شود. دست هایش را به پهلوی هایش رسانده و سعی می کند جلو بکشدش که دست های فاطمه روی سینه ی برهنه اش می نشیند.

با تردید چشم می دوزد به فاطمه... می خواهد هر چه سریعتر برای دقایقی از افکارش رها شود که فاطمه خم می شود و بوسه ای به پیشانی اش می زند. آشفته و متحیر در لبخندش گم می شود.

انگشت های فاطمه روی سینه اش پیاده روی می کند. فاطمه سرش را خم می کند، بجای دست هایش سر به روی سینه اش می گذارد و به بازی دست هایش روی تنش ادامه می دهد و پیراهنش را به عقب هدایت می کند: ازت ممنوم.

سرش را کمی بالا می کشد. تن یخ زده اش را به حرکت در آورده و دستش را به سر فاطمه می رساند. حیران لب می زند: برای چی؟

فاطمه پهلویش را کمی قلقلک می دهد، حس می کند لحظه ای پهلویش جمع می شود اما چیزی از جدیت وجودش کم نمی شود.

فاطمه با درد توی صدایش می گوید: برای اینکه هستی... بودی!

بهم می پیچد. فاطمه سرش را کمی عقب می کشد. نگاهش را پایین می دهد تا بتواند چشم های فاطمه را ببیند.

-یادته بهت گفتم بهم نزدیک نشو... ازم دور باش؟! گوش ندادی... الان داری با رفتارت میگی ازت دور باشم ولی...

خود را بالا می کشد. بازویش را به کنار سرش تکیه زده و سنگینی اش را روی بازویش می اندازد: نمی خوام گوش بدم.

آبگینه*, [۲۳:۱۳ ۰۷/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [Raa Z]

#پانصد_و_سی_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

همچون کودکی که مچش گرفته شده باشد، چشم های مضطر و پریشان حالش را می دزد. فاطمه دست به زیر چانه اش رسانده و ادامه می دهد: تو بهترین اتفاق زندگیم بودی تندر... همیشه دوست داشتم... اولش به عنوان بهترین دکتر بیمارستان... بعدها بخاطر خودت بودن... بخاطر تندر پژوهان بودند...

نیشخندی می زند: حتی به مدت بهت حسودیم می شد، برای اینکه به قول بچه ها جوون ترین دکتر بیمارستان بودی. بعدش...

کمی مکث می کند: بعدش اون اتفاقات اونقدر بد بود که فکر می کردم قراره بالاخره کم بیارم. وقتی بابا گفت تو خونش جایی ندارم و من برگشتم طرف در گفت که یه روز پشیمون و درمونده برمی گردم. همیشه منتظر بودم جا بزنم. حرف بابا درست از آب در بیاد و برگردم ولی بازم تو بودی... اینبار بی تفاوت به هر چیزی که در موردم بود، بودی! اون روزایی که همه یه جور دیگه نگام می کردن تو بودی... بودند اونقدر محکم بود که به خودم فهموندم قرار نیست بشه اونی که بابا می گفت. هیچوقت نخواستم خودم و لایق داشتن بدونم ولی وقتی بازم خواستی باشی، خواستم اونقدری خوب باشم که هیچوقت کم نباشم برای داشتن... برای خواستن. هیچوقت به خودم نگم تو خیلی خوبی برای من... پدرجان به بودند افتخار میکنن... همیشه می کردن. همون وقتی که بهم گفتن ازم ممنونن که کنارتم و باید کنارت باشم. باید دستت و محکم بگیرم، که تو هیچوقت دستم و ول نمیکنی... اون روزی که بالا آوردم از حال اون مریض... اون روز گفتی همیشه سخته... عادی نمیشه. ولی ما قبولش کردیم... می دونستیم که قرار نیست همیشه جون یکی و نجات بدیم... مگه خداییم که بخوایم خدایی کنیم؟ ما فقط یه واسطه ایم... یه واسطه برای اینکه جلوی بعضی چیزا رو بگیریم که دیر اتفاق بیفته وگرنه مگه قراره با اینکارمون برای همیشه زنده بمونن؟

نسیم خنک سخنان فاطمه باعث ترویج روحش می شود...

فاطمه دستش را به میان موهایش می فرستد: مثل اون موقع ها نیست که نفهم تو رفتارت چی میگذره... الان وقتی میگی ف تا فرحزادش و میخونم.

بی اختیار لبهایش به خنده باز می شود و فاطمه است که خود را بالا کشیده و همان لبها را بوسه می زند.

آبگینه*, [۱۰/۰۹/۱۷] ۰۴۵:۱۰

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#پانصد_و_سی_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش روی چشم های بسته و مژگان بلند و خط چشم کشیده ی بالای آن ها چرخ می خورد.

انگشت هایش را از موهای فر خورده ی فاطمه سر می دهد به گونه اش... سر فاطمه که عقب می رود، گونه اش را نوازش می دهد. سرش را بالا می کشد. دستش را با هیجان می چرخاند، پایش را روی تخت بالا کشیده و تکیه گاهی برای غلت زدن و بالای تن فاطمه بودنش می کند. فاطمه صدای خفه ی هیجانش را با جیغ کوتاهی رها می کند و می خندد.

لبخندی به خنده اش می زند. سرش را در کنار گوش فاطمه فرو برده و گونه اش را می چسباند به گونه ی فاطمه... لب می زند: دوست دارم.

به مرد کت و شلوار پوشی که از در اصلی وارد می شود نگاه می کند. قدمی به جلو برمی دارد و رویرویش می ایستد: خوش اومدین...

مجید سری تکان می دهد. ایلیا قدمی به عقب می رود و دستش را به سمت ساختمان می گیرد: جناب نظرنیا منتظرتون هستن.

مجید به راه می افتد و همزمان در اصلی ساختمان باز می شود. سر ایلیا به سمت آذرخشی می چرخد که وارد خانه می شود. سری برای آذرخش خم کرده و به دنبال مجید به سمت ساختمان می رود. آذرخش است که آرام به دنبالشان قدم برمی دارد. در برابر آسانسور هر سه کنار هم می ایستند و آذرخش نگاه متعجبش را روی مجید ثابت نگه می دارد. مجید با جدیت و یک تایی ابروی بالا رفته تماشایش می کند اما نگاه آذرخش با کوچکترین تکانی که ایلیا می خورد به سمتش کشیده می شود. ذهنش می پرسد، چه چیز ایلیا به او برتری دارد؟ در ایلیایی که موهای فر دارد و صورت گرد... قدی به نسبت کوتاه و اندامی لاغر چه چیزی جلب توجه کرده است؟

آسانسور متوقف می شود و درها باز می شوند، با تکانی که مجید می خورد ایلیا زمزمه می کند: ما به طبقه میریم بالاتر...

آذرخش قدم برمی دارد و از کنارشان عبور می کند. با بسته شدن درهای آسانسور خود را به سوی در می کشد و دستگیره ی در را می چرخاند. صدای بلند هیجان زده ی مادرش، توجهش را جلب می کند. خود را از در داخل کشیده و در را می بندد که آرزویی که هیجان زده در حال تعریف فیلم است به سمتش می چرخد. نگاهش به شراره ای که در طرف دیگر مادرش نشسته است کشیده می شود.

شراره لبخندی می زند و در همین حین تندر است که با تیشرت سیاه و حوله ی سفید روی سرش در برابرش می ایستد: دیر کردی؟

سری تکان می دهد و آرزو باز هم مشغول تعریف فیلم می شود: یکم کار داشتم.

تندر حوله را بین موهایش حرکت می دهد: دیروز وکیل بابا زنگ زده بود برای تقسیم اموال... بهش گفتم قصدی برای تقسیم اموال نداریم. از فاطمه خواستم به صاعقه و همسرش زنگ زد. فردا شب میان اینجا... بهش بگیم. اگه اونم راضی باشه فعلا دست به هیچی نزنیم...

دست هایش را در جیب پلیورش فرو می برد: باشه. اینطوری بهتره... هر چی فکر میکنی خوب باشه.

از گوشه ی چشم نگاهی به شراره انداخته و زمزمه می کند: من برم تو اتاقم.

قبل از آنکه قدمی بردارد، تندر به سمتش می چرخد: بهت گفتم شراره نه...

می ایستد. خیره می شود به صورت تندر: اونم مطمئنا من و نمی خواد. خیالت راحت...

-شراره اصلا تو این فکر نیست، امروزم فهمیده جایزه ی بهترین شاعر و برنده شده... آینده اش روشن آذرخش... ازدواج می تونه جلوی پیشرفتش و بگیره.

پوزخندی می زند: من به ازدواج باهاش تو این سن فکر نمی کردم و نمی کنم. اونقدر احمق نیستم که تو این سن درگیر مسئولیت های سنگین زندگی کنم... ولی می تونستم پا به پاش منتظر بمونم.

دستش را بلند کرده و انگشت اشاره اش را به سینه ی تندر می چسباند: تو این دو سال هر روز و هر شب به این فکر کردم که کسی باشم که بتونم باعث پیشرفت اون بشم نه کسی که جلوی پیشرفتش و بگیره... ولی...!

سری به طرفین تکان داده و با قدم های بلندی به سوی اتاقش می رود. تندر می چرخد به سمت اتاق و فاطمه را می بیند که متعجب به آذرخشی که به سرعت از کنارش می گذرد نگاه می کند. چشمکی حواله ی فاطمه می کند که تلفنش به صدا در می آید. گوشی را از جیب شلوار گرمکنش بیرون می کشد و حینی که به گوش می چسباند، سر چرخانده و نگاهش به روی تابلوی آویزان به دیوار ثابت می ماند.

صدای شاد زنانه ای می گوید: سلام عشقم!

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۹:۴۵:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☺

#پانصد_و_سی_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

چینی به پیشانی اش می افتد. تابلو را خوب به خاطر دارد. به اندازه ی عکسی که سالها با آن زندگی کرده است. تصویر اهدایی سپهر... عکسی که به نظر خود سپهر ارزش زیادی دارد.

سرش را کمی خم می کند و صدای شاد زنانه ادامه می دهد: خوش می گذره عشقم؟ داری از این زندگی لذت می بری؟

کمی می چرخد. فاطمه وارد آشپزخانه می شود. صدایش را پایین می آورد: شما؟

-از اولشم آدم فراموش کار و بی وفایی بودی عشقم. خیلی زود فراموشم کردی...

حوله را روی گردنش می اندازد و پیچ پیچ می کند: تو کی هستی؟

صدای شاد زنانه با هیجان می گوید: فکر کن عشقم... فکر کن ببین من کیم! شاید یادت اومد...

سعی می کند صدا را تشخیص دهد اما هیچ بخاطر نمی آورد.

می غرد: چی از جون من میخوای؟

-زندگیت و... همه ی چیزایی که داری... نظرت چیه عشقم؟ در برابر چیزایی که گرفتی کافیه؟

-من اصلا نمی شناسمت. اگه راس میگی بیا رو در رو حرف بزنیم.

صدای خنده ی پشت خط آنچنان بلند است که باعث می شود به راه بیفتد. از کنار فاطمه می گذرد و وارد اتاق خواب می شود. زن بین خنده هایش می گوید: در مورد من چی فکر کردی؟

-دست از سر من بردار، مثل یه ترسو قایم شدی و برای خودت داری قدرتمایی میکنی؟ به این نمیگن قدرت نمایی... این فقط بازی ترسوهاست. اگه واقعا من دستی توی زندگیت داشتم میومدی رک و راست می گفتی.

باز هم زن به خنده می افتد: امروز خیلی حرف میزنی عشقم. خوب بخوابی امشب... به زودی یه سوپرایز فوق العاده برات دارم. منتظر سوپرایزم باش...!

تماس قطع می شود. ناباورانه به گوشی نگاه می کند... فاطمه در چهارچوب در می ایستد: چیزی شده؟

نگاهش را تا صورت فاطمه بالا می برد و به سختی لبخندی می زند: نه!

-بیا چایی بخوریم.

برای سرگرد اس ام اس می زند که تماسی داشته است و به دنبال فاطمه به راه می افتد. با ورودش به پذیرایی صدای آرزو را می شنود: عکس و سپهر گرفته بود؟

فاطمه می خندد: بله... آقا سپهر گرفتن...

شراره دست هایش را روی هم می گذارد: کادوی خوبیه... خیلی قشنگه... ولی چرا موقع رفتن؟

آرزو سرش را به سمت تندر می چرخاند: وقتی داشتی می رفتی چرا این و به فاطمه کادو دادی؟ اگه می خواستیش چرا رفتی؟

یک تای ابرویش را بالا می کشد و سرش را به سمت تابلو می چرخاند و فاطمه خجل دست هایش را بین پاهایش می گذارد: متاسفم بهشون گفتم که قبل از رفتنت برام تو نامه ای که فرستادی این عکس قرار داشت!

دست مرد مقابلش را فشرده و لبخندی می زند. نگاهش از گوشه ی چشم به محمدرضایی که روی لبه ی کشتی نشسته و چشم به دریا دوخته است ثابت می ماند.

مرد ادامه می دهد: امیدوارم کارهای بیشتری با هم انجام بدیم.

با مرد خوش و بشی کرده و راهی اش می کند. مرد که پا روی اسکله می گذارد، دستش را کمی بالا برده و تکان می دهد. با دور شدن مرد می چرخد. دست هایش را به بازوهایش رسانده و کمی در سرمای بهاری هوا تکان می دهد.

قدمی به جلو برمی دارد. ترجیح می دهد به هتل برگردد. در نزدیکی محمدرضا می ایستد: اجازه بدین میخوام برگردم هتل...

محمدرضا بدون آنکه چشم از آب بگیرد می گوید: چرا نمیشینی؟!

لبه‌ایش را تر می کند: سرده...

-بیشتر از سرمای که توی وجودمون هست؟

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۹ ۰۴۵:۱۰]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم 𐎧 𐎠𐎫𐎧𐎡𐎹 𐎧𐎡𐎹 (Raa Z) 𐎧𐎡𐎹]

#پانصد_و_سی_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

هیچ نمی گوید. سکوت سنگین ما بینشان را تنها امواج دریا می شکند. محمدرضا سرش را به سمتش برمی گرداند و خیره می شود به صورتش... دستش را به میله ی لب کشتی محکم تر می گیرد: لیلی چرا نرفتی؟

نگاهش را می دزدد: متوجه منظورتون نمیشم.

-:چرا هنوز اینجاایی؟ چرا هنوزم برای من کار میکنی؟ تو میدونی من کیم... چیکارا کردم... می دونی از کجا اومدم. تو می دونی بین من و رضا چی گذشته... چرا هنوز پیشمی؟ چرا هنوز اینجاایی؟

نمی داند باید چه پاسخی دهد. لبه‌ایش را تر می کند: کارم و دوست دارم.

محمدرضا فکش را کمی جلو می کشد: حتی وقتی می دونی رئیسست به خائنه؟

دستش را مشت می کند: زندگی خصوصی شما ارتباطی به من نداره.

-:مطمئنی؟

پلک می زند: مطمئنم که انجام...!

محمدرضا سرش را به سوی دریا می چرخاند. چشم می دوزد به دریای سیاه و زلالی آب: چرا هیچوقت نپرسیدی گناهکارم یا نه!

-:خودتون از خودتون پرسیدین؟ خودتون جوابش و میدونین؟

محمدرضا سرش را خم می کند: میدونم.

-:پس چه اهمیتی داره دیگرون بپرسن یا نپرسن... شما می دونین ماجرا چیه... من هر چند بارم بخوام بشنوم نه جای شما هستم نه برادرتون و نه اون...

دندان روی هم ساییده و ادامه می دهد: زن! اینکه اون لحظه چه اتفاقی افتاده رو فقط شما می دونین. چطور تصمیم بگیرین که این کارتون و جبران کنین و اصلاحش کنین هم دست شماست.

-:فکر میکنی قابل اصلاحه؟

با جدیت می گوید: همیشه فرصتی برای اینکه تلاشمون و بکنیم هست. تهش اینه که می دونیم تموم تلاشمون و برای اصلاحش کردیم.

-:بالاخره وقتش رسیده!

محمدرضا این را گفته و سکوت می کند.

-:قراره چی بشه؟

انگشت هایش را به لب پشتی صندلی چرم کشتی می کشد: به اتفاق خاص... به چیزی مثل کودتا...! چندین سال صبر میکنی... منتظری هر روز بگذره ولی بدتر میشه، شدیدتر میشه ولی تو به دفعه دیگه صبرت لبریز میشه.

-:خطرناکه!:

محمدرضا لبخندی می زند: بشین به دوری بزنیم... سرما هم گاهی برای تن لازمه!
سرش را کمی خم می کند و صدایش را بالا می برد تا به کاپیتان دستور حرکت دهد.
به سرعت قدم برداشته و روی دورترین قسمت صندلی چرم می نشیند: آقای وحدت...
دست محمدرضا روی لبهایش می نشیند و پلک می زند. با حرکت کشتی، دست لیلی به میله می رسد و چشم می دوزد به نیم رخ محمدرضایی که چشم به دریا داده و در دنیای خود غرق است.

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☞

##پانصد_و_سی_و_شش

##چون_آب_در_آبگینه

جلو می رود و پرونده را روی میز می گذارد که چشمش به خط تندر و نامه ی روی میز می افتد. متعجب چینی به پیشانی انداخته و بی اختیار نظرش جلب محتوای نامه می شود. کمی خم می شود و محتوای نامه را از نظر می گذراند که در همین حین در اتاق باز می شود. به تندی عقب کشیده و به سمت تندر می چرخد.

تندر لبخند کمرنگی به رویش می زند: نظرت چیه؟ میشه روش کار کرد؟

پلک می زند. ذهن آشفته اش اجازه نمی دهد پاسخی دهد.

تندر به سمت میز قدم برداشته و میز را دور می زند و روی صندلی پشت میزش می نشیند و خود را کمی جلو می کشد: برای آخر هفته به وقت جراحی بزاریم؟ با دکتر امیدمهرم صحبت کردم مشکلی نداره.

نگاهش را می دهد به نامه ی زیر دست تندر، لبهایش را بهم می فشارد و سری تکان می دهد: همش اینجاست... با اجازه به کار ضروری دارم.

با عجله از اتاق تندر بیرون می آید. فکر می کند باید به بخش برود... به سراغ بیمارانش اما از چند قدمی اتاق تندر نمی تواند تکان بخورد. لحظات به کندی می گذرند تا بالاخره در اتاق باز شده و تندر با پاکت سفیدی که در دست دارد بیرون می آید. نگاهش را به تندر و پاکت سفید توی دستش می دوزد. سرعت قدم هایش را کم می کند تا تندر به سمت بخش روان شود. فکر می کند شاید این لحظه باید اتفاق بیفتد... شاید باید این اتفاق بیفتد تا همه چیز همانطور که باید پیش می رفت، در مسیر اصل و درست خود قرار بگیرد.

رویش را به سمت مخالف می چرخاند اما در یک تصمیم آنی می چرخد و درست در مسیری که تندر می پیماید به راه می افتد. به اینترنت ها و رزیدنت هایی که در حال گذر سلام می دهند تنها با اشاره ی سر پاسخ می دهد و تندر را می بیند که به سوی بخش مغز و اعصاب می رود. در برابر ورودی از سرعت قدم هایش می کاهد. نباید بیش از این دخالت کند. به خود نهیب می زند... صورت خندان فاطمه ی آذیش را به یاد می آورد. بیماری به سرعت از مقابلشان عبور می کند و در همان حال اینترنتی گیج و سردرگم می گردد: به به جراح عمومی زنگ بزنن...

چشمش به مرد روی تخت است. اینترنت سردرگم تنها می نالد و بر سر پرستار همراهش فریاد می زند. چند پرستار به سمتشان می دوند و در همین حین تندر است که پاکت نامه را در جیب روپوش سفیدش فرستاده و به سمت بیمار قدم برمی دارد. بالای سر بیمار می ایستد.

نفس عمیقی می کشد. ناباورانه به مرد روی تخت و بعد هم تندر پڑوهان و بعد جیب روپوشش و نامه ی بیرون زده از آن خیره می شود. سیب گلویش تکان می خورد. دستش را مشت می کند تا بیخیال نامه شود... تندر را می بیند که خود را روی تخت کشیده و پیراهن مرد را پاره می کند و بتادین را روی پوستش سر ریز می کند و در همین حین نگاهش روی پاکت نامه ای می افتد که رها می شود و تاب می خورد و درست کنار پای اینترنت ترسیده می افتد.

یکی از خدمه ی بیمارستان با عجله نزدیک شده و تخت را به حرکت در می آورد. اینترنت پا روی پاکت نامه گذاشته و به همراه بیمار و تندری که روی تخت سعی در نجات بیمار دارد، به سمت اتاق عمل راهی می شود.

زباننش را روی لبهایش می کشد. چشم از پاکت نامه ی روی زمین نمی گیرد. کسی به پاکت نزدیک می شود و خم شده و پاکت نامه را برمی دارد. فکر می کند شاید اینگونه پاکت نامه به دست دکتر آذیش برسد. به دست فاطمه اما نه... مطمئناً فاطمه توان تحملش را نخواهد داشت. به سمت پرستاری که تصمیم به باز کردن پاکت نامه دارد می رود و زمزمه می کند: مال منه!

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۹ ۰۴۵:۱۰]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ (Raa Z) ☺]

#پانصد_و_سی_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

پرستار نگاهش کرده و نامه را به سمتش می گیرد: بله بفرمایید دکتر...

دست لرزانش را به سوی پاکت می برد و به سرعت می گیردش. به اجبار لبخندی تقدیمش می کند: ممنون.

پرستار که دور می شود، نگاه درمانده اش را می دوزد به پاکت نامه... دکتر پڑوهان و تلاشش برای بازگو کردن حقیقت! نفس عمیقی می کشد. نگاهی به ته کریدور انداخته و می چرخد... از بخش خارج شده و مسیر حیاط را در پیش می گیرد. روی نیمکت می نشیند و چشم می دوزد به پاکت... مردی را می بیند که سیگاری را به لب زده و فندک توی دستش را پشت سر هم حرکت می دهد تا بتواند سیگاراش را روشن کند. چشم می چرخاند به روی نامه... چرا گرفته است؟ چرا مانع از برملا شدن حقیقت شده است؟

دستش را مشت کرده و به خود تشر می زند. باز هم دخالت بیجا کرده است... به تندری برمی خیزد. باید نامه را به تندر پڑوهان برساند و تاکید کند از جیبش افتاده است... یک قدم برنداشته برمی گردد... به سمت مرد چند قدم برداشته و کمی خم می شود: می تونم فندکتون و قرض بگیرم؟

مرد با تردید و نیشخندی می گوید: شما هم آره دکتر؟

فندک را به سمتش می گیرد. بی حرف فندک را گرفته و پاکت را بالا می آورد. مرد گیج و سردرگم نگاهش می کند که شعله ی آتش فندک را زیر پاکت نامه گرفته و به شعله ور شدن و بعد هم قهوه ای شدن و همزمان سیاه شدن کاغذ خیره می شود که...

ناگهان پاکت را رها می کند. پای راستش را روی آتش نامه می گذارد و خاموشش می کند.

مرد می خندد: با خودت چند چندی دکتر؟

خم می شود نامه را برمی دارد. مرد است که فندکش را از دستش بیرون کشیده و به راه می افتد. به نامه ای که گوشه اش سوخته است زل می زند. با تصمیم آنی به راه می افتد. پرس و جوییش برای یافتن تندر پڑوهان مدت زیادی طول نمی کشد و دقایقی بعد درست روبروی او، در برابر میزش می ایستد. تندر متعجب می پرسد: مشکلی پیش اومده؟

پاکت نامه ی سوخته را روی میز می گذارد که تندر به تندری می غرد: این؟

آب دهانش را فرو می دهد: از جیبتون افتاد و من برش داشتم.

دست تندر به سمت پاکت نامه می رود و می غرد: سوخ...

میان کلام تندر می پرد: چون از محتواش خبر داشتم سوزوندمش!...

تندر خصمانه سر برمی دارد که مسعود ادامه می دهد: این نامه هم نباید به مقصد برسه مثل نامه ی قبلی!

ناباورانه به مسعود نگاه می کند. نمی تواند درک کند چه مقصودی از این حرف دارد. نامه ی قبلی؟ چطور در موردش خبر دارد. دستش را مشت می کند که مسعود می گوید: نامه ی قبلی اتفاقی رسید دست من...

احم هایش بیشتر در هم می روند: اتفاقی؟

-:کاملا اتفاقی...! اما چند ساعت بعدش گمش کردم. نمیدونم چطوری توی جزوه ام بود. وقتی رسیدم پاپیون اونقدر خسته بودم که همون جا سرم به میز نرسیده خوابم برد. فقط تونستم نامه رو بخونم و فکر کردم باید به دکتر آذیش برسونمش! ولی چند ساعت بعدش از آی سی یو زنگ زدن و من اونقدر سریع رفتم که اصلا نامه یادم نبود. وقتی برگشتم گفتن دکتر آذیش تو پاپیون بوده و منم فکر کردم نامه رسیده به دست صاحبش...! اما بعدها فهمیدم اون نامه هیچوقت به دست دکتر آذیش نرسیده... چند باری هم خواستم بهشون بگم ولی هر بار به اتفاقی می افتاد که نمی شد، الان بعد از این همه سال... حتما فهمیدین اون نامه به دستش نرسیده که می خواین بگین نه؟!

تندر هیچ نمی گوید.

-:بارها فکر کردم نباید دخالتی بکنم. شاید بهتر باشه این نامه رو برسونم به دکتر آذیش... اما اون موقع نسبتون با دکتر آذیش فقط به رابطه ی استاد و شاگردی بود الان چی؟

کمی خم می شود: چهارسال پیش اینکه شما حرفی زدین شاید در نظر خودتون مهم نبود اما برای دکتر امیدمهری که شدیدا منتظر انتقام از دکتر آذیش بود تا برای از دست دادن خانم حاتمی تلافی کنه به فرصت ناب بود تا زندگی دکتر آذیش نابود بشه. شما این فرصت و به دکتر امیدمهر دادین... اون موقع رو شدن این حقیقت شاید آسیب چندانی به دکتر آذیش نمی زد اما فکر می کنم دادن این نامه الان به دکتر آذیش درست مثل اینه که دوباره به دکتر آذیش ضربه میزنین... همونطوری که اون موقع زدین ولی اینبار بدتر...!

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۹ ۰۴۵:۱۰]

[Forwarded from تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزُّ سُنْ (Raa Z) ☺]

#پانصد_و_سی_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را به لب میز می گیرد و خشمگین فریاد می زند: تو...

جمله از دستش در می رود. نمی داند چطور کاملش کند. به صورت مسعود خیره می شود. مسعود نفس عمیقی می کشد: دکتر آذیش از یه خانواده هست مثل خانواده ی من... توی خانواده های ما دومین شکست یعنی مرگ... نمی خواین که بمیره!

تندر می غرد.

مسعود کمی خم می شود: دکتر پژوهان خواهش می کنم قبل از اینکه بخواین تصمیم بگیرید به دکتر آذیش چیزی بگین، روش فکر کنین. تا این لحظه این موضوع مسکوت مونده و بعد از این همه می تونه بمونه. از این ماجرا هیچکس جز من و شما خبر نداره قطعا و از طرف من خیالتون راحت باشه هیچوقت حرفی نمی زنم.

سروش را به طرفین تکان می دهد. مسعود کمی خم می شود: در موردش فکر کنین دکتر پژوهان!

می چرخد و به سمت در به راه می افتد که تندر می غرد: آیت...

مسعود به سمتش برمی گردد: شما فقط یه واسطه بودین برای انتقام گرفتن دکتر امیدمهر... رابطه ی بین خانم حاتمی و دکتر امیدمهر برای یه سری از ماها کاملا واضح و میرا بود. همه می دونستیم دکتر امیدمهر فقط بخاطر اینکه با خانم حاتمی باشن دنبال طلاق هستن. به گفته ی خود دکتر امیدمهر عاشق شده بودن...

تندر نفس حبس و سنگینش را به سختی بیرون می دهد: چیکار کرد؟

مسعود شانه ای بالا می کشد: اطلاعی ندارم بینشون چه اتفاقی افتاده اما...

تندر هیچ نمی گوید. مسعود خم می شود و دستش را به میز می رساند: فاطمه...

تندر است که چنان خروشان با چشم هایی که آتشی از درونشان شعله ور است، سر برداشته و می گرد: به خودت اجازه دادی بیش از حد دخالت کنی دکتر پویا... حالا هم بهتره بری بیرون.

مسعود عقب نشینی می کند: دکتر...

تندر از بین دندان های قفل شده اش می گرد: نامه ای که من برای همسرم نوشتم یعنی برای همسرم نه شما که می خونی... اینکه کی چی رو چطور پیش ببره به تو مربوط نیست. پات و از گلیمت درازتر نکن... روز خوش...

با سر به در خروجی اشاره می زند. مسعود با اکراه راه میافتد به سمت در... تندر است که خم شده و پاکت نامه را باز می کند. دو برگ نیمه سوخته ی درونش را بیرون می کشد و چشم می دوزد به محتوای آن... نامه ای که قبلا نوشته و نامه ای که در توضیح گم شدن این نامه و تهدیدش نوشته است.

لبهائش را تر می کند و نفسش را سخت و سنگین و بریده بریده بیرون می فرستد. نمی تواند ذهن درمانده اش را متمرکز کند. آیت امیدمهر؟ فاطمه؟ مسعود پویا؟!

دستش را مشت کرده و برمی خیزد. نامه را توی دستش تکان می دهد. چند باری بالا و پایینش می کند. چرا هرگز به نرسیدن نامه نیاندیشیده بود؟ چرا هرگز فکر نکرده بود فاطمه از نامه ای دیگر حرف میزند؟! چرا هیچوقت احتمال نمی داد این نامه می تواند به دست فاطمه نرسد.

پیشانی اش را به شیشه ی پنجره رسانده و به روبرو نگاه می کند. درمانده... سخت...! چه به زندگی اش می آید؟ فاطمه با فهمیدنش...

سرش را به سوی نامه می چرخاند. به دو برگه ی روی پاکت خیره می شود. واقعا فاطمه این حق را ندارد که از این موضوع مطلع شود؟

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ﷺ رَاَزُ سَ [(Raa Z) ﷺ

#پانصد_و_سی_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

ساعتی درگیر است که...

فاطمه با ورودش به اتاق، دست هایش را پشت سر کشیده و کلید را در قفل می چرخاند. نگاهش را می دهد به صورت غمزده ی تندر و لبخند می زند: وقت جراحی مشخص شد؟

بی حرف به چشم های مهربانش نگاه می کند. فاطمه می بخشدش... فاطمه و این مهربانی اش نمی تواند بخشنده نباشد. فاطمه او را برای خطای بزرگش می بخشد، اما اگر بخششی در کار نباشد...

-اومدم برای جراحی بزرگم انرژی بگیرم. دکتر خلج بالاخره اجازه داده توی جراحیست باشم. به جراحی فوق العاده هست که...

میز را دور می زند. خود با اختیار دست روی دسته ی صندلی تندر گذاشته و چرخ می دهد و روی پاهای تندر می نشیند: تو چه فکری هستی؟

دست تندر آهسته بالا آمده و به دور شکمش حلقه می شود. فاطمه به سرعت دست روی دست تندر می گذارد: نظرت چیه عروسی بگیریم؟

تمام وجودش می لرزد. از ازدواج با او پشیمان شده است؟ حقیقت را فهمیده و می خواهد دوری کند؟ می خواهد برود.

سر فاطمه به سمتش می چرخد. زل می زند به چشم های فاطمه... لبهایش را تر می کند. به دنبال سر کلاف می گردد تا بتواند تمام ماجرا را برای فاطمه تعریف کند؛ که دست فاطمه روی بازویش نشسته و می فشارد: بیا بچه دار بشیم...

لبهایش از هم جدا می شوند. نگاه ماتش را به صورت فاطمه می دوزد.

فاطمه لبش را بین دندان هایش کشیده و چشم به دکمه ی بالای پیراهن آبی اش می دوزد: می خوام حس مادر شدن و تجربه کنم. می خوام مادر بچه ی تو باشم. می خوام این حس خوب و با تو لمسش کنم. بچه امون می تونه همه رو خوشحال کنه...

لب زیرینش را بین دندان هایش فشرده و همراه با رها کردنش سر برمی دارد: ها؟ نظرت چیه؟

پلک می زند. چطور می تواند این چشم ها را آزار دهد؟ چطور می تواند به صورتش نگاه کند و از درماندگی اش بگوید؟

بی اختیار خم می شود و دستش را به مقنعه ی خاکستری فاطمه می رساند و موهای کم بیرون زده از آن را به زیر مقنعه هدایت می کند که فاطمه خود را برای بوسیدنش بالا می کشد. بوسه ای که نفسش را می گیرد و غافلگیرش می کند. ذهنش نهیب می زند امشب می گوید اما نه در این لحظه که حال فاطمه خوب است... فاطمه کمی سرش را عقب می کشد. انگشت اشاره اش را روی خط گردنش حرکت می دهد: موافقی؟

دست هایش را به دور تن ظریف فاطمه محکم کرده و با نگاهی به میز بلندش کرده و به روی میز هدایت می کند و روی تنش خیمه می زند. فاطمه را می خواهد اگر حتی قرار باشد هرگز بخشیده نشود!

بهزاد نگاهی به صورت جدی اش انداخته و می غرد: مجید و فرستادی بره اون ور که چی بشه؟

با بیخیالی پای چپش را روی پای راستش می کشد و سعی می کند به درد ساق پایش که بخاطر برخورد شدید امروزش به میز ایجاد شده است بی تفاوت باشد: دلم نمی خواد نامزد سابق زنم جلوی چشمم باشه.

بهزاد با تمسخر پشت میزش می نشیند: اون هیچوقت نامزد گلاب نبود که بخواد جلوی چشمات باشه یا نباشه. هر چند اگه بتونی بییی...

جمله اش را ناگهانی نیمه رها کرده و می غرد: دیگه چی رو می خوای خراب کنی؟

دستش را روی تنش کمی مشت می کند: حق با شماست نمی بینم ولی بودنش باعث میشه هر لحظه منتظر باشم تا شما باز هم به این فکر کنی که چطور می تونی گلاب و ازم بگیری.

بهزاد می غرد: تو با خودت درگیری پسر...

-:بیار گفتین هر وقت با خودم درگیر شدم یعنی تونستم به جایی برسم که بقیه هم درگیرم بشن. اینطور نیست؟

بهزاد مات تماشایش می کند.

سپهر دستش را به دسته ی صندلی رسانده و برمی خیزد. صدایش را کمی بالا برده و ایلیا را می خواند که به سرعت وارد اتاق شده و دستش را می گیرد. در برابر در اتاق می ایستد: آقای مصفا، من همونی ام که شما می خواستی باشم.

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۹ ۰۴۵:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم رَاَزُ سَ [Raa Z] رَاَزُ

#پانصد_و_چهل

#چون_آب_در_آبگینه

بهزاد ناباورانه نگاهش می کند.

از در که خارج می شود، صدای قدم هایی با پاشنه ی بلند را می شنود. سرش را به سمت ایلیا کج می کند و قبل از آن صدای گلاب را می شنود: داشتم میومدم ببینمت. داری میری؟

گلاب روبرویش می ایستد. دستش را دراز می کند و با قرار گرفتن دستش در دست های گلاب، ایلیا کمی فاصله می گیرد و عقب می ایستد.

-خوبی؟

گلاب می خندد: من خوبم. الان خیلی خوبم. کجا داری میری؟

-یه کاری دارم که باید انجامش بدم. به چیزی که گفتم فکر کردی؟

سرش را به سمت شانه اش خم می کند: مخالفتی ندارم... منم میخوام که اتفاق بیفته!

لبخند روی لبهایش می نشیند. بی اختیار دستش را به آرامی به پشت سر گلاب سر داده و در آغوشش می کشد.

ریز می خندد: سپهر...

بی توجه به پچ پچ هایی که بلند می شود، زمزمه می کند: امشب بریم ویلای دماوند... میای؟

گلاب آهسته جواب می دهد: باشه ولم کن سپهر... همه دارن نگامون میکنن.

-اشکالی داره؟

گلاب خود را کمی از قلاب دستش بیرون می کشد: اینجا جاش نیست پرو میشن همه...

لبخندی می زند: باید برم. ساعت هشت میام دنبالت.

گلاب بازویش را قبل از فاصله گرفتن می کشد: مراقب خودت باش...

کمی خم می شود. لبهایش را به پیشانی گلاب رسانده و بوسه می زند و همزمان عطر تنش را هم به مشام می کشد تا آرام بگیرد.

وارد آسانسور که می شوند، ایلیا گوشی را به دستش می دهد: جناب سرهنگ...

گوشی را به گوش می چسباند: وقت بخیر... در خدمت جناب سرهنگ...

-روز بخیر جناب ظفرنیا... غرض از مزاحمت، ارتباطی بین تلفن ها پیدا نکردیم. متاسفانه ارتباطی که ایجاد میشه کاملا کنترل شده است و قبل از اونکه بتونیم مسیرش و پیدا کنیم قطع میشه. اما چیزی که اهمیت داره اینه که می دونیم فرد سومی به عنوان طراح اصلی وجود داره.

-چطور به چنین چیزی فکر میکنین؟

-هیچ کدوم از این دو نفر توانایی طرح چنین نقشه هایی و ندارن. بازرس های ما زندگی هر دو نفر و زیر و رو کردن. نه آقای مطلوب نه خانم مهرفر هیچکدوم نمی تونن چنین برنامه ی سنگینی بریزن. در عین حال که از محتوای داخل کادوها بی خبر بودن. کادوها رو به گردن گرفتن اما وقتی یکی از بازرس های ما به محتوای نقاشی درون کادوها اشاره کرد هر دو اطلاعی از اون نداشتن.

نفس عمیقی می کشد: به نظرتون طرف مقابل کیه سرهنگ؟

-هر کسی می تونه باشه. هر کسی که به شما نزدیکه... مخصوصا به جناب پژوهان...! مطمئنن دکتر هیچوقت با کسی ارتباطی نداشتن؟

سپهر نفسش را فوت می کند: مطمئنم جناب سرهنگ... تندر ممکن نیست باعث بهم خوردن زندگی کسی شده باشه. تندر همیشه با جان و دل تلاش میکنه.

-می خوام اجازه بدین روی نزدیکان دکتر تحقیق کنم.

به اجبار زمزمه می کند: هر طور صلاح می دونین ولی سرهنگ لطفا... این موضوع باید قطعا بین من و شما بمونه نه دکتر و نه هیچکس دیگه نباید از این موضوع مطلع بشه.

سرهنگ با جدیت پاسخ می دهد: قطعا...

ارتباط که قطع می شود، گوشی را به سمت ایلیا می گیرد: یه برنامه ریز استخدام کن. به امیرم زنگ بزن بیاد کارش دارم.

فکر می کند باید ترتیب تمام کارها را بدهد. باید برنامه ی عظیمی بچیند. لبخندی روی لبهایش می نشیند.

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

Forwarded from تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#پانصد_و_چهل_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

پاهایش را روی صندلی دراز کرده و چشم از مانیتور جلویش که وضعیت پرواز را نشان می دهد می گیرد. چشم می چرخاند به روی محمدرضایی که غرق در برگه های مقابلش است. محمدرضا به عادت همیشه اش خودکار را به آرامی به سمت گوشش می برد و پایین می آورد. برگه را امضا زده و چیزی زیرش می نویسد... کوتاه در حد چند کلمه و لحظه ای چینی به پیشانی می اندازد. برگه ها را رد می کند.

می خواهد بفهمد. درک کند... چه دلیلی دارد این همه تلاش وقتی ورشکست شده است، اما توانی در خود برای پرسیدن هم نمی بیند.

سرش را کمی کج می کند. لبخندی می زند به نیم رخ کلافه اش... به خشم توی رفتارش... به کودکی که نمی تواند در رفتارش پنهان کند...

مهماندار که نزدیک می شود، محمدرضا سر برداشته و درخواست آب میوه می کند.

مهماندار لبخند دلبرانه ای تقدیمش می کند و دور می شود. بی اختیار اخم هایش را در هم می کشد. قلبش فشرده می شود برای این دلبرانه هایی که تقدیم محمدرضا می گردد. چشم هایش را می بندد و نفسش را سخت و سنگین بیرون می فرستد. به جعبه ی صورتی رنگی که برای نارین خریده است فکر می کند. جعبه ی صورتی قلب مانند و عروسک رقصان طلایی درونش...! انتخاب محمدرضا است و به نظرش هر دختری به چنین چیز زیبایی احتیاج دارد حتی اگر یک دختر بچه باشد. فکر می کند هرگز چنین چیزی نداشته است. نه چیزی که بتواند ریتم وار بر قصد و ساعت ها توجهش را به خود جلب کند.

مهماندار که با لیوان آب میوه برمی گردد، به تندى از جا برمی خیزد تا او را با محمدرضا تنها بگذارد. سر محمدرضا به سمتش چرخیده و مسیر رفتش را دنبال می کند.

خود را به پشت صندلی ها رسانده و نفس عمیقی می کشد. نگاهش را می دهد به محمدرضایی که بیخیال شده و باز هم به کاغذ و حساب هایش چسبیده است.

دست هایش را روی سینه در هم گره می زند و ثابته ها را می شمارد که مهماندار مقابلش می ایستد: به زودی فرود میایم. لطفا برگردین سر جاتون.

سری به تایید حرکت می دهد و به سمت صندلی اش به راه می افتد. محمدرضا کلافه به محض نشستنش چند برگه را به سمتش میگیرد: اینا رو برای فردا آماده کن لطفا...

برگه ها را می گیرد. متعجب از نظر می گذراندشان و ناگهان سر برمی دارد: این...

محمدرضا سری تکان می دهد: فردا قراره اعلام کنیم که با قدرت برمی گردیم.

چشم هایش گرد می شود: چطور ممکنه؟ هیچکس سهامدارا رو نمی شناخت...

شانه هایش را بالا کشیده و کوتاه زمزمه می کند: فقط تا وقتی که بهت نگفتم به کسی چیزی نگو...

گیج و سردرگم قبول می کند. نمی تواند بفهمد. بر اساس برگه ها، موجودی شرکت به اندازه ای است که می تواند تا یک سال تمام حقوق کارمندان را تامین کند. دلیلی برای اعلام ورشکستگی نیست با این اوصاف... اما...!

با فرودشان، محمدرضا گوشی را از جیب بیرون کشیده و شماره می گیرد. لیلی سعی می کند حواسش را جمع کند تا از اوضاع سر در بیاورد. صدای محمدرضا را واضح می شنود: عالیه... هر چی مدرک هست بفرست برای سرهنگ... می خوام آخر هفته ترتیبش داده شده باشه...!

از سرعت قدم هایش می کاهد. هر احمقی به سادگی متوجه می شود محمدرضا کاری می کند که کمتر کسی از آن مطلع است، اما... چه کاری؟

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاژ سُن [Raa Z] ☞

#پانصد_و_چهل_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

محمدرضا به حجازی اشاره می زند و حین سوار شدن به اتومبیل رو به لیلی می پرسد: میای شرکت؟

-:دیر وقته... باید برگردم خونه!

محمدرضا سری به تایید تکان می دهد: برنامه رو برام ایمیل کن.

لیلی با تاکید به سمت پارکینگ به راه می افتد و چمدان کوچکش را هم به دنبال خود می کشد. دست در جیب چمدان برده و سوییچ را بیرون می کشد. پشت فرمان می نشیند و استارت می زند. دویست و شش آلبالویی اش که از پارک خارج می شود، چشم می چرخاند تا بتواند بنز سیاه محمدرضا را ببیند.

به افکار خود اخم کرده و پا روی گاز می فشارد. اتومبیل با سرعت به سمت مسیر خانه حرکت می کند. دستش را به سمت پخش ماشین می برد و اجازه می دهد شادمهر بخواند:

باید بگذرم از حسی که دارم

با حس تازه ات تنهات بذارم

دلتنگی هام و یادم نیارم، تنهات بذارم

وقتی صدای شکستن غرورم یادمه...

پای تو موندنم خیانت به خودمه...

دیگه نمی زارم به چیزی وابسته شم...

دارم از دوست داشتنت دست میکشم...

دست میکشم!

دستش را روی فرمان حرکت داده و دوباره آهنگ را به ابتدای آن برمی گرداند. برای چندمین بار آهنگ را از ابتدا پخش می کند تا اتومبیل را در کوچه ی مورد نظر می چرخاند و نگاهی به روی اتومبیلی که در برابر در خانه شان توقف کرده و نعیمه ای که پیاده می شود ثابت می ماند. از سرعتش می کاهد و نعیمه است که وارد ساختمان می شود و در را می بندد. فرمان را چرخانده و پشت کمری سفید رنگ توقف می کند. پیاده که می شود، نگاهی به تندری که پشت فرمان است می افتد. با تردید به سمت اتومبیل قدم برداشته و در برابر درب راننده می ایستد. شیشه ی اتومبیل پایین کشیده می شود و تندر پلک می زند: شب بخیر... اومده بودم زن عمو رو برس...

بین جمله اش می پرد: حرف بزنیم؟

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۰۹ ۰۴۵:۱۰]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَن [Raa Z] ☺

#پانصد_و_چهل_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

چند ثانیه مردد نگاهش می کند و بعد با اطمینان سری به علامت مثبت تکان می دهد. لیلی نگاهی به اتومبیلش می اندازد: میای تو؟

تندر نگاهش را به پژوی پارک شده می کشد: پارک کن و سوار شو... به دوری میزنیم تو شهر... نظرت چیه؟

لیلی بی حرف به سراغ اتومبیلش می رود. پارک کرده و به سمت اتومبیل تندر می آید. در اتومبیل را باز کرده و سوار می شود. تندر که پا روی گاز می گذارد، لیلی چشم می دوزد به روشنایی چراغ ها در شب... لبخندی می زند: بوی عید میاد. پیش پیش عیدت مبارک...!

تندر سری خم می کند: هنوزم عیدا رو دوست داری؟

-: عیدا همیشه جذاب... همه به تکاپو می افتن. همه حرکت می کنن حتی اونایی که در طول سال هیچ کاری نمی کنن.

چشم از جاده گرفته و نیم رخ لیلی را تماشا می کند: چی میخواستی بهم بگی؟

لبخند روی لبهای لیلی پر می کشد: نمی دونم.

تندر راهنما می زند. پیچ را می پیچد و وارد بزرگ راه می شود و حسی قلقلکش می دهد تا بپرسد: خوبی؟

-: نمی دونم. شاید خوب باشم... شاید نه! گاهی از دست خردم کفری میشم برای از دست دادن این همه سال از زندگیم، گاهی فکر می کنم از اینجا به بعد باید درست پیش برم. گاهی خوبم و گاهی اونقدر بد که دلم میخواد خردم و از شر این زندگی خلاص کنم.

-: هیچوقت اینقدر ضعیف نبود.

لبخند تلخی می زند: مشکل اینجاست من همیشه ضعیف بودم. همیشه اونقدری ضعیف بودم که بهت تکیه می کردم. حس می کنم حالا که کسی نیست گاهی زیر بار سنگینی زندگی خردم داغون میشم.

تندر آهسته می گوید: تو از پیشش برمیای!

-: آره. باید بیام. از این به بعد فقط خودم و خودم!

لبهایش را تر می کند: مطمئن نمی خوام برگردی عقب؟ پشیمون نیستی؟

-: فاطمه همسر فوق العاده ایه... تو پیشش عالی هستی...

تندر کمی سرش را می چرخاند. چشم می دوزد به صورتش و لب می زند: هیچوقت دوسم نداشتی؟

چینی به پیشانی می اندازد: برات مهمه؟

-: آره... به اندازه ی سالهایی که خواستم به چشمتم پیام مهمه!

لبش را می گزد و نفس عمیقی می کشد: داشتم... اون سالهایی که همه ی همکلاسی هام توی گوشم می خوندن که خوشبختالت لیلی... همون سالهایی که همه بهم حسادت می کردن و سعی می کردن جلوی چشمم توجه تو رو به خودشون جلب کنن!

لبهایش را بهم می فشارد. سکوت می کند...! فکر می کند با تمام آنچه فکر می کرد بیهوده بوده است و عشقش باعث نابودی انسان ها، این دوست داشتن هر چند کوتاه و بی ارزش، ارزشش را داشته است.

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ☞

#پانصد_و_چهل_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

لبی تر می کند. دست هایش را به زانوهایش رسانده و می گوید: لیلی...

سر لیلی کمی می چرخد و منتظر نگاهش می کند. زبانش را روی لبهایش می کشد: خوشبخت باش...!

سر لیلی می چرخد. به سوی تاریکی شب و خیابان و مردمی که در پیاده رو حرکت می کنند: تو خوشبختی تندر؟

نگاهش را به جاده می دوزد. اتومبیل جلویی پا روی ترمز می زند. لحظه ای مژگانش را بهم می فشارد و نفسش را سخت و سنگین رها می کند: فکر کنم باشم.

-:منم دنبالشم... می خوام خوشبخت باشم.

لحظه ای بی اختیار می پرسد: کسی تو زندگیت؟!

لیلی لبخندی می زند: انتخاب آدمای اشتباهی همیشه کارم بوده اینبار سعی می کنم منطقی تصمیم بگیرم. فعلا راه طولانی در پیش دارم... ترجیح میدم تنهایی خوشبخت باشم.

تندر سردرگم می پرسد: مطمئنی؟

-:آدمای بدون عشقم می تونن خوشبخت باشن پسر عمو! عشق تنها چیزی نیست که خوشبختی میاره!

مریم می غرد: انتقالی گرفته به تبریز؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: آره...

لبخندی می زند: پس موفق باشه.

دست دراز کرده و روی دست مریم می گذارد: هنوزم دوش داری؟

اخم های مریم در هم می روند: من فراموشش کردم فاطمه! بارها گفتم خوشم نمیاد همش تکرارش میکنی.

-:مهدی الان...

مریم بین جمله اش می پرد: مهدی حتی اگه الان عاشقم بشه هم جواب من تغییری نمی کنه... من دیگه عاشقش نیستم. می خوام دنبال عشق دیگه ای بگردم.

بینی اش را کمی بالا کشیده و ساکت می ماند. چشم می دوزد به پرستاری که با عجله از یکی از اتاق ها خارج شده و به سمت اتاق دیگر می رود. مریم کمی خم می شود: گفتی بهش؟

سرش را بالا می اندازد: تقریباً!

-:یعنی چی تقریباً؟

شانه هایش را بالا می کشد: بهش گفتم دلم میخواد بچه ی اون و داشته باشم...

چشم های مریم برقی می زند: خب چی گفت؟

-:هیچی نگفتم، ولی فکر کنم راضی بود.

مریم چشم هایش را باریک می کند: یعنی چی این؟ وقتی گفتی چی گفت؟ چی شد؟ چه رفتاری داشت؟

لبش را گاز می گیرد: بیمارستان بودیم. وقتی بهش گفتم بعدش با هم بودیم دیگه...

چشم هایش در کاسه گرد می شود: تو بیمارستان؟

اخمی به پیشانی اش می افند: تو بیمارستان!

-: شما دو تا دیوونه اید. اگه یکی سر می رسید چی؟

لب ورمیچیند: در اتاق قفل بود.

نیشخندی تقدیمش می کند: همچنین بدت نیومده ها! پس موافق بوده دیگه... بهش می گفتی فکر میکنی حامله ای دیگه!

دستش را به مانتوی پاییزه خاکی اش رسانده و بین انگشتش چرخ می دهد: اگه باشم میگم بهش!

-: اگه نباشی؟

با شیطنت سری کج می کند: سعی می کنم باشم.

مریم پس گردنی حواله اش می کند: رسماً عاشق شدی رفت...!

تنها می خندد که با خوانده شدن نامش به سرعت از جا برمی خیزد. به سمت پیشخوان می رود و دستش را به سمت پاکتی که به سمتش دراز شده است می برد.

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_چهل_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

زن لبخندی به رویش می زند: مبارک باشه.

چشم هایش برقی می زند. مریم پاکت را به تندى از دستش بیرون کشیده و برگه را در می آورد. پاهای چسبیده اش به زمین را به سختی جدا می کند و خود را به سوی مریم می کشد. مریم هیجان زده به سمتش برمی گردد و با حمله ای ناگهانی در آغوش می کشد و اختیار صدایش را از دست می دهد: وای فاطمه... وای باورم نمیشه! وای خدا... خدای من!

کمی خود را عقب می کشد. به فاطمه ای که یخ زده است و توانی برای حرکت ندارد می گوید: داری مامان میشی! وای من خاله میشم. خاله اش خودم ما! گفته باشم!

تکائی می خورد: خوابه نه؟

مریم اخم می کند. بی توجه به اطراف دست روی شکمش می گذارد: وروجک من اینجاست!

خود را عقب کشیده و لب می گزد: زشته مریم.

مریم بی تفاوت باز هم می خندد: چی چی رو زشته. وای فاطمه باورم نمیشه! دیر مشخص میشه دختره یا پسر نه؟ به نظر خودت دختره یا پسر؟ من میگم پسر... ولی نه دختر باشه. لازم نکرده شبیه باباش باشه... اونجوری همش با ابهت نگاه میکنه، گوگولی... شبیه خودت باشه. ملوس... با مزه!

بالاخره می خندد. قدمی به سمت در برمی دارد: بیا بریم آبروم و بردی!

-: بهت برخورد گفتم شوهرت گوگولیه؟!

دست مریم را می کشد و از پله ها بالا می رود: نه اصلاً...

در حین خروج از در دستش را دراز کرده و پاکت را می گیرد و در کیف می چپاند. مریم اخمی می کند: نمی خوای خودتم ببینی؟

جلوتر از مریم راه می افتد: می خوام با تندر ببینمش!

-:شوهر ذلیل!

با خوشحالی به سمت اتومبیل مریم می رود. مریم ریموت را زده و چرخ می زند تا سوار شود: همین جوری میخوای بری بهش بگی بابا شدی؟

سوار شده و می پرسد: باید برنامه بچینم؟

مریم استارت می زند: نمی دونم... یه جوری بهش بگو دیگه... یه جوری که حسابی سوپرایز بشه. مثل تو فیلمای...

-:فکر نمی کنم الان جاش باشه. اونقدر حالش خوب نیست که اینکار و بکنم. ولی بهش فکر میکنم... یه چیزی که خیلی هم بد نباشه...

مریم انگشت هایش را به چانه اش رسانده و کمی می خاراند: هوووم اینم خوبه! به نظرم مثلاً یه شام دو نفره... برای خودتون دو تا... یا یه گردش دو نفره... مسافرت یه روزه هم خیلی خوبه.

با هیجان به سمت مریم می چرخد: آخر هفته یه جراحی بزرگ داره... بعد از اوضاع دستش اولین جراحیش میشه. قبلش تدارک یه سفر ببینم بد نمیشه؟ یه روزه؟ به جفتمون خوش می گذره!

مریم بشکنی می زند: ایول اینه! اینطوری خیلی خوبه... خب کجا می خوای بری؟ چون یه روزه نمیشه جای زیاد دوری هم رفت. یه جایی همین اطرافم باشه بد نیست. حتی میشه بری تهران گردی! اینم خیلی خوب میشه.

متفکر می گوید: تهران گردی؟!!

آبگینه*, [۱۰:۴۵ ۰۹/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [Raa Z] ۞

#پانصد_و_چهل_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

دانه های برف آرام آرام به پایین رها می شوند اما نمی توانند هیجان، جنب و جوش و نشاط آدم ها را از بین ببرند.

چشم از زن و مردهایی که در بین هم می چرخند و سعی دارند بین برف ها شادی را بیابند، می گیرد و به نیم رخ تندر می دهد.

تندر لبخندی به رویش می زند و دستش را دراز می کند، انگشت هایش که گونه ی فاطمه را لمس می کنند زمزمه می کند: به نظر خسته میای!

دستش را بلند کرده و روی دست تندر می گذارد و سرش را همچون گربه ی ملوسی به دست تندر می مالد: خوب!

-:هر وقت بخوای می تونیم برگردیم.

لبهائش را غنچه می کند: تازه اومدیم.

تندر ساکت می شود که دست تندر را می فشارد: فردا بازم جراحی ها شروع میشن.

نگاه تندر به سمت دستش کشیده می شود. فاطمه دستش را از صورتش جدا کرده و دست تندر را می کشد و مقابل چشم هایش نگه می دارد: این دستا قراره جون خیلی ها رو نجات بدن. مثل همین پسر بچه ای که حالا امید داره که زندگی میکنه.

-و اگه کسی بمیره...

-شاید زمان مرگش فرا رسیده بوده و دیگه نمیشه کاری براش کرد.

به چشم های فاطمه زل می زند. لبخندی روی لبهایش می آید: امیدوارم همینطور بشه.

فاطمه کمی شیطنت خرج می کند: همینطور... یعنی حرفم و باور نداری؟

دستش را جلو برده و بینی فاطمه را بین دو انگشت اشاره و وسطش می گیرد: شیطان شدیا خانم...

-یه روز بهترین جراح مغز و اعصاب دنیا میشم... اون روز با افتخار تو و بچه امون و به عنوان بزرگترین حامیای زندگیم معرفی می کنم.

تندر با اطمینان پلک زده و می خندد: این روزا بدجور هوس بچه دار شدن زده به سرت فاطمه... نکنه داری از زیر درسا در میری!

لبخندش رنگ می بازد و با اخمی تصنعی می غرد: اصلا اینطور نیست.

-می تو نیم به مدت عقب بندازیمش تا وقتی درست تموم بشه. ما بین تخصص و فوق!

با ابروهایی که در هم گره خورده اند، می غرد: تو دوست نداری بابا بشی؟

دست تندر روی دستش می نشیند و دست هایش را به سمت لبهایش می کشد: مگه میشه نخوام؟ وقتی قراره تو مادر بچه ام باشی! وقتی قراره اون بچه از وجود من و تو باشه... فقط نمی خوام بچه راهی برای جلوگیری از پیشرفت تو باشه.

-من بچه امون و هم به پیشرفت میدونم...

تندر دستش را می فشارد: هست ولی بچه زحمت داره... سختی داره... مراقبت می خواد...

سرش را خم می کند، نگاهش را به گره دست هایشان می دهد و زمزمه می کند: من حامله ام تندر...!

آبگینه*, [۱۵:۳۲ ۱۰/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ [Raa Z) ☺

#پانصد_و_چهل_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

نفس در سینه اش حبس می شود. لحظه ای نفسش گرفته شده و ضربان قلبش چنان بالا می رود که نمی تواند عکس العملی نشان دهد. تمام زندگی لحظه ای در مقابل چشم هایش جان می گیرد. جمله اش سنگین است. با وجود سه کلمه ای بودنش... حس می کند موهای تنش سیخ شده اند...

گوشه ی لبش کمی بالا کشیده می شود. کمی و دوباره برمی گردد به حالت عادی... سرش کمی به سمت شانه اش کج می شود. دستش کمی سست شده و انگشت های فاطمه را رها می کند. گوشه ی لبش اینبار کمی بیشتر بالا می رود. کمی بیشتر و باز هم به حالت عادی برمی گردد. اینبار انگشت های سست شده اش سخت شده و انگشت های ظریف فاطمه را کمی می فشارد.

فاطمه است که می نالد: تندر...

لبهایش اینبار کشیده می شوند، باورش سخت است... پدر می شود. فرزندی که متعلق به خودش است... دست های فاطمه را بیشتر می فشارد: واقعا؟

اخم هایش در هم می روند. نگاهش مدام حالات متفاوت تندر را می پاید تا بتواند اوضاع را درک کند.

دست هایش کشیده می شوند و تندر است که ناگهانی از روی صندلی کنده شده و پیشانی اش را هدف بوسه قرار می دهد. لبهایش که از پیشانی اش جدا می شوند، صورتش بین دست بزرگش اسیر می شود: باورم نمیشه! هنوز گیجم...

خود را عقب می کشد، نگاهش را می دوزد به شکم فاطمه و می نالد: بچه ی ما...

تنش را عقب می کشد. صندلی را پس زده و چرخي به دور خود می زند. نگاهش که به گارسون می افتد، دستش را بلند کرده و اشاره می زند نزدیک شود. به محض نزدیک شدن می گوید: یه لیوان آب لطفا!

گارسون که با لیوان آب برمی گردد، به سرعت دستش را دراز کرده و یک نفس سر می کشد. با جدا شدن لیوان از لبهایش سرش را می چرخاند و لبخندی می زند: خواب نیست.

فاطمه بی اختیار می خندد.

تندر سری خم می کند. برق چشم هایش لبخند فاطمه را عمق می دهد. سرش را کمی بیشتر خم کرده و زمزمه می کند: خوشحالی؟!

تندر دست هایش را در دست گرفته و به لب می چسباند: دارم رو آسمونا پرواز می کنم.

خود را جلو می کشد. سرش را خم کرده و به شکم تندر می چسباند. دست تندر روی سرش می نشیند. ناگهان قلبش می لرزد... از فکر کردن به رازی که فاطمه نمی داند. فکر می کند در این لحظه گفتنش بهتر از هر لحظه ی سخت دیگری است...

آبگینه*, [۱۵:۳۲ ۱۰/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ☺

#پانصد_و_چهل_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

لب می گشاید که تلفن فاطمه سکوت دو نفره شان را می شکند. فاطمه با اخم خود را عقب کشیده و گوشی را چنگ می زند. نگاه فاطمه به روی نام حک شده ی بیمارستان به اسکرین گوشی ثابت می ماند. سرش را برداشته و با چشم های ناراحت تندر را نگاه می کند. با اطمینان سرش را تکان می دهد که گوشی را جواب دهد. فاطمه که مشغول صحبت می شود، خبردار می شود که نمی تواند بیش از این سفر دونفره شان را ادامه دهند. نفسش را سنگین بیرون می دهد. شاید شب زمان مناسبی باشد برای توضیح ماجرا...

دستش را به لب میز می گیرد تا برخیزد. دکتر سری به طرفین تکان می دهد، اما امیدوارانه می گوید: بزار بیار دیگه شوک عصبی و تکرار کنیم.

لبهایش را تر کرده و پوزخندی می زند: دکتر داری خودت و خسته میکنی. گفتم که بیماری من درمانی نداره... به این ندیدن ها راضی ام.

-:هنوزم ناامیدی!

چند قدمی به سمت جلو رفته و با لمس میز دستش را به گوشی اش رسانده و برش می دارد و در جیبش می فرستد: نیستم دکتر... ولی قانع شدم به همینی که دارم. من همیشه زیاده خواهی کردم. دنبال چیزایی رفتم که نباید می داشتم و بد تقاضش و پس دادم. با این ندیدن.

-:کار بدی کردی؟

به سمت صدای دکتر می چرخد: نه!

-توی کاری که می کردی کم گذاشتی؟

پاسخش با قطعیت نه است.

دکتر روی صندلی کمی جا به جا می شود: پس چرا فکر میکنی حقت نبوده؟ تو با تلاش به اینجا رسیدی! هر چی که می خواستی و داشتی. گاهی این چیزا فقط یه امتحان الهیه! شما که مسلمون هستین باید به این چیزا بیشتر اعتقاد داشته باشین.

روی صندلی پشت میز می نشیند: ما به اسم مسلمونیم دکتر، اعتقاداتمون و از اطرافیان و مادر و پدر به ارث می بریم. چیزی نیست که خودمون باورش داشته باشیم.

-ولی خدا رو باور کن و اینکه در برابر تلاش بنده اش بهترین و بهش میده رو باور کن.

لبخندی روی لبهایش می نشیند: دکتر تو اعتقادات از من قوی تره!

دست دکتر به سوی بالا نشانه می رود: من باورش دارم پسر... اونقدری باورش دارم که لحظه لحظه ی زندگیم حسش می کنم و می دونم بهترین و برای من میخواد. تو هم باورش کن. باور کن که چشمت میبینه... باور کن که خواست اون مهمه تا بتونی واقعا ببینی... مهم نیست با چشم هات ببینی اون وقت با چشم دلت هم می تونی ببینی!

نفس عمیقی می کشد: هر روز که می گذره دارم ناامید تر میشم دکتر از دیدن... هر صبحی که چشم باز میکنم چندین بار پلک می زنم به امید دیدن... ولی حالا...

دستش را روی زانوش می گذارد: همه ی تنم زخمه بس که خودم و به این ور و اون ور کوبیدم. دارم به هر چیزی که هست شک میکنم.

-محکم باش. من امیدوارم... میدونم که میبینی... دیر و زود داره ولی قطعاً مطمئن میبینی!

سرش را تکان می دهد: امیدت دکت...

با باز شدن در ساکت می شود. صدای قدم های گلاب و بوی عطر تنش را به خوبی لمس می کند. گلاب لبخندی به روی دکتر می زند: همه چیز خوب پیش رفت؟

دکتر ابروهایش را بالا انداخته اما با اطمینان می گوید: هر روز بهتر از دیروز...

بالای سر سپهر ایستاده و دست روی شانه اش می گذارد: دکتر من مطمئنم سپهر میبینه!

سرش را خم می کند. چشم می دوزد به نیم رخ سپهر: این و از ته قلبم باور دارم.

آبگینه*, [۱۵:۳۲ ۱۰/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ۞

#پانصد_و_چهل_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

دکتر با محبت نگاهشان می کند.

گلاب دست بین موهای سپهر فرو برده و موهای جلوی پیشانی اش را عقب می فرستد. دستش را روی صورت سپهر کشیده و چند ثانیه با مکث نگاهش می کند. دست سپهر که روی دستش می نشیند، دکتر از جا برمی خیزد: چند وقت دیگه نمایشگاهی از کارات برگزار میشه.

سپهر سری تکان می دهد: میدونم دکتر...!

گلاب می خندد: خودم ترتیبش و دادم. سپهر هنوزم می تونه عکاسی کنه...

سپهر دستش را می فشارد: قبلا گفتم بیخیالش شدم. هنوزم روی این موضوع اصرار داری.

-مطمئنم یه روز برمی گردی به عکاسی... مطمئنم.

صدای غرغرش بلند می شود: تو و دکتر می خواین آچمزم کنین...

گلاب شانه اش را کمی می فشارد: سپهر...!

می خندد: غیر از اینه دکتر؟ شما می خوای امیدم و از دست ندی و مطمئنی میبینم و گلاب مطمئنه میرم سراغ عکاسی... دارین بهم زور میکن.

دکتر می خندد و سپهر سرش را کمی عقب می کشد: تندر کجا رفت؟

-سر هنگ زنگ زده بود بهش رفت...! گفت به زودی برمی گرده.

دکتر از جا برمی خیزد: کجا می تونم دستام و بشورم؟

گلاب به راه می افتد تا راهنمایی اش کند. سر سپهر می چرخد. لبهایش را بهم می فشارد. برای تندر شدیدا نگران است، اما امیدوار... امیدوار به اینکه همه چیز به زودی حل شود.

به پاکت قرمز رنگ خیره می شود. به شدت اخم هایش را در هم کشیده و رو ترش می کند که نیما متعجب می پرسد: چیزی شده دکتر آدیش؟

سرش را بالا می اندازد: نه. مهم نیست...

با پاکت نامه به سمت پلویون به راه می افتد. دستی به مقنعه اش کشیده و دست در جیب روپوش سبزش می برد. نامه را مقابل چشم هایش می گیرد. از کنار سطل آشغال که می گذرد، فکر می کند نامه را درون سطل بیاندازد... اما شاید بهتر باشد به تندر بدهد تا برای سر هنگ ببرد! شاید نشانی در این نامه باشد...

یکی از پرستارها سلام می دهد. لبخندی به رویش زده و پیچ راهرو را می پیچد. یکی از رزیدنت ها را می بیند که با اخم و تشر مشغول صحبت با اینترنت ها است. یادآوری خاطرات تلخ و شیرین آن دوران لبخند را مهمان لبهایش می کند. پاکت قرمز را در جیبش فرستاده و حین ورود به پلویون سری برای رزیدنت تکان می دهد.

روی تخت نشسته و تنش را کمی به طرفین می کشد. دست روی شکمش می گذارد و چشم می بندد: اینجا یی نه؟! پیش من... مال من...! مال من و بابات!

لبخندش عمق میگیرد: خوشحالم اینجا یی!

آبگینه*, [۱۵:۳۲ ۱۰/۱۰/۱۷]

Forwarded from] تو را من دوست می دارم ۞ رَاَزْ سَ [(Raa Z) ۞

#پانصد_و_پنجاه

#چون_آب_در_آبگینه

-: خوشحالم که می تونم حسست کنم.

انگشت هایش سختی پاکت توی جیبش را لمس می کند. چشم می کشاید و چشم می دوزد به پاکت... فکش را روی هم می ساید. کمی فکر می کند... دستش را به سمت پاکت می برد و بیرونش می کشد. برگه ی درونش را که بیرون کشیده و می چرخاند، زل می زند به متن روی نامه...!

«تقصیر شوهرت بود، اون زندگیت و نابود کرد.»

اخم به چهره اش می نشیند. برگه را بین دستش در هم مچاله می کند. برگه را کاملاً جمع کرده و خم می شود. از جا برمی خیزد و در همان حال می غرد: روانیه! روانیه!...

از پایوبن خارج می شود. می داند که مقصدش در مسیر کوتاهی است... وارد آسانسور شده و به طبقه ی سوم می رود. با ورودش به بخش پرستار از روی صندلی برمی خیزد. با جدیت می پرسد: آقای دکتر تو اتاقشون هستن؟

پرستار سری به علامت مثبت تکان می دهد. قدم هایش را به سمت اتاق می کشد. چند ضربه می زند و صدای تندر را می شنود که اجازه ی حضور می دهد. وارد اتاق شده و برگه را بیشتر در مشتش می فشارد.

تندر با دیدنش لبخندی می زند: فاطمه...!!!

جلو رفته و روبرویش می ایستد. برگه ی توی دستش را روی میز رها می کند: روانیه!

دست تندر به سمت برگه دراز می شود و فاطمه می غرد: بازم نامه فرستاده... هنوز گیر نیفتاده... وگرنه این نامه...

تندر با اخم برگه را چنگ می زند: می دونم... چند روز پیشم یه تماس داشتم ولی فکر می کردم بیخیال این بازی شدن! امروز پیش سرهنگ بودم، احتمال میدن که کار اون دو نفر نباشه.

متعجب روی صندلی بیمار می نشیند: یعنی...

تندر پاکت را صاف کرده و زیر و رویش می کند، ناگهان چیزی در ذهنش جرقه می زند. به سرعت برگه را پیش می کشد و با دیدن متن نفش در سینه حبس می شود.

فاطمه می غرد: الانم که این مسخره بازی و راه انداخته. واقعا فکر میکنه با این چیزا می تونه من و یه احمق فرض کنه...

لبه‌هایش از هم جدا می شوند. فاطمه ادامه می دهد: من اونقدری باورت دارم که با این چیزا شک نکنم ولی داره دیگه مسخره میشه این نامه بازی! دلم نمیخواد همش منتظر باشم که اینبار چه نقشه ای میکشه!... شاید بهتر باشه یه مدت مرخصی بگیر...

تندر بین کلامش می پرد: واقعیه!

فاطمه گیج و سردرگم زمزمه می کند: چی؟

دستش را کمی بالا می آورد: این نامه ها، واقعیت و میگن!

آبگینه*, [۱۵:۳۲ ۱۰/۱۰/۱۷]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَاَزْ سُنْ [Raa Z] ☺

#پانصد_و_پنجاه_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

نگاهش را از لباسهای آویزان می گیرد. سرش را کمی می چرخاند. به چمدان لباسها زل می زند... دستش مشت می شود. مقصدی هم برای رفتن ندارد... اما می داند که می خواهد برود.

دستش بالا می آید. انگشت هایش لطافت پوست گونه ی پیش را حس کرده و خاطره ی سیلی که بخاطر ماجرای بیمارستان از سجاد خود را در ذهنش زنده می کند. چشم می بندد... صورت و چشم های خشمگین صادق در برابر چشم هایش جان می گیرد. نگاه در مانده ی صدیقه و چشم های ناامید حسین...!

عرق سردی روی ستون فقراتش سرازیر می شود.

سرش را کمی می چرخاند. به قاب عکس کوچک روی دیوار خیره می شود. قاب عکس و تصویری از جفتشان... تصویری سلفی که در شیراز گرفته اند. تندر است که لب تخت نشسته و او را در آغوش دارد. می لرزد.

دستش از گونه اش جدا می شود. قطره اشکی از چشمش سرازیر می شود. حس می کند معده اش همانند روزهای گرسنگی اش در هم می پیچد.

خود را روی تخت عقب می کشد. زانوهایش را بهم چسبانده و در آغوش کشیده و خم می شود. چشم می بندد. باید برود... باید دور شود از این مرد... بخاطر تک تک لحظه هایی که...!

دلش می پیچد. دستش روی شکمش می نشیند. چشم هایش را می بندد... مردی که پدر فرزندش است. مردی که می دانست اشتباه نمی کند. مردی که تمام این سالها بوده است... بخاطر ترحم؟! دلسوزی؟! در وجود تندی که می شناسد به دنبال ترحم می گردد... به دنبال عشق میگردد... به دنبال حسرت هایی که در تمام این سالها داشت. حسرت خوشبختی که زنان اطرافش داشتند. حسرت خانواده داشتنی که دیگران داشتند و او نداشت.

لبهایش را بهم می فشارد. حس می کند، مرگ در این وهله... شادترین زندگی است.

ثانیه ها می گذرند... حجم روزهای پر از درد... حجم روزهایی که گرسنه سر به بالشت می رساند...

تنش می لرزد. از سرمای شب هایی که به روی نیمکت حیاط بیمارستان می گذشت.

تنش می لرزد از سیلی که طوبی در گوشش نواخت و حسین حتی تلاشی نکرد تا مانع اش باشد. از نگاه پر از خشم صادق و سرش که به تاسف به اطراف کشیده می شود. نگاه درمانده و مهربان خانواده ی مهدی تا نگاه پر از حرف و دلسوزانه ی دکتر آبروم...!

کدام یک را می تواند به سادگی فراموش کند؟ کدام یک را می تواند در پس خاطرات رها کند؟ کدام یک را می تواند در پس روزهای آتی بگذارد و به جلو قدم بردارد؟!

نگاهش کشیده می شود به پیراهن های مردانه ی اتو خورده ی کنار لباسهایش... قلبش می لرزد. برای بوی عطر مردانه اش که در فضای اتاق پخش است و جان و دلش را می لرزاند. چطور می تواند آن روزها، آن نگاه ها... آن بودن های صادق را در میان این عطر مردانه گم کند وقتی می داند تک تک آن روزهای پر از درد مسیبی به معنای این مرد داشته است.

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۱۰۱۵:۳۲]

Forwarded from تو را من دوست می دارم رَاَزْ سَ [Raa Z]

#پانصد_و_پنجاه_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

می اندیشد...

کاشکی... در این لحظه مرده بود!

تنش را رها می کند. تن بی جانش روی تخت رها می شود. سرش می چسبد به گلدوزی های روی تختی کرم و قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر می شود. روی خط بینی اش راهی یافته و از لبهای بهم چسبیده اش سر خورده و می چکد... تنها یک قطره... اشکی ندارد اما توانی برای خود ندارد سرش را بلند کند. کف دستش را می گذارد کنار سرش... نگاهش را می دهد به دستش... به حلقه ی براق توی انگشت دوم دستش... حس می کند تنش سنگین شده است... گویا کیلو کیلو به وزنش اضافه کرده اند.

خسته است... از این مقایسه ای که از عصر در ذهنش به راه انداخته است. از مقایسه ی بودن هایش... با روزهایی که بی او و در درد گذشته است...

خشمگین است. از سنگینی ترازویی که خوبی هایش را به رخ می کشد. اما... نمی تواند خود را آرام کند. نمی تواند آسوده خاطر باشد و به کلمه ی پررنگ و درشتی که به دروازه ی ذهنش چسبیده است بی تفاوت باشد. کلمه ی چهار حرفی پر دردی که هر بار ذهنش به سوی آن کشیده می شود حس می کند در این لحظه می تواند بمیرد... ترحم...! ترحمی که یادش نمی آید حتی یکبار

هم از رفتار او احساس کرده باشد اما نمی تواند خوبی هایش را بپذیرد. نمی تواند دوستت دارم هایش را بپذیرد و باور کند که ترحمی نبوده است. ترحمی نبوده است در پی زنی که هیچ نداشت. زنی که عزیزترین هایش دست رد بر سینه اش زده بودند...
عقربه های ساعت به ده نزدیک می شوند. تاریکی شب جان می گیرد... باید برود. قبل از آنکه دیر شود... اما به کدامین سو؟
درست ترین نقطه ای که می شناسد. امن ترین نقطه ای که در ذهنش دارد... نزدیک است. درست همین تخت... درست سینه ی اویی که تمام داشته هایش را گرفته است!

به چشم های براق و شاد سیاهش زل می زند. چینی به پیشانی اش می افتد. نمی تواند دلیل این خوشبختی را درک کند. نمی تواند این لبخند روی لبهایش را که تقدیم تک تک افراد می شود را معنا ببخشد.

حجازی در چهارچوب در می ایستد: دستگیر شد!

لبخند روی لبهایش پررنگ تر می شود: اعلام کن شرکت ورشکست نشده و تمام سهام متعلق به منه و اجازه بده سهام جدید توی بورس و بفروشن...

ناباورانه به سمتش می چرخد. حجازی لبخندی می زند: فقط...

یک تای ابرویش بالا می رود و حجازی زمزمه می کند: گویا به یه پرونده ی دیگه هم مربوطه!

آبگینه*, [۱۷/۱۰/۱۰:۳۲:۱۵]

[Forwarded from] تو را من دوست می دارم ☺ رَا زُ سُن [Raa Z] ☺

#پانصد_و_پنجاه_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

اخم های محمدرضا در هم کشیده شده و برمی خیزد: چه پرونده ای؟

حجازی شانه ای بالا کشیده و پاسخ می دهد: سرهنگ چیزی نگفتن، فقط همینقدر فهمیدم که توی خونه اش یه سری مدارک پیدا شده...

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد و به سمت لیلی می چرخد: چرا اینجا؟

لیلی مبهوت از شنیده هایش زمزمه می کند: چی کنم؟

محمدرضا به صورت گیجش زل زده و لبخند می زند: برو اعلام کن سهام شرکت متعلق به ماست و سرمایه باز هم به شرکت تزریق میشه تا زمین نخوریم.

همچون کودکی می پرسد: یعنی ورشکست نشدیم؟

محمدرضا به این حالش می خندد: برو لیلی... تا دیر نشده!

به سختی چشم از سیاهی چشم هایش می گیرد. پاهایش را به سمت در می کشد که صدای محمدرضا بلند می شود: لیلی...

می ایستد. به سمتش می چرخد و محمدرضا لبی تر می کند: هیچی برو...

تنش را از اتاق بیرون می کشد. سحر به رویش می خندد: ورشکست نشدیم.

سرش را به علامت مثبت تکان داده و به سراغ میزش می رود. حین نشستن پشت میز فکر می کند، نازنین دستگیر شده است؟
مسبب تمام این اتفاقات نازنین بود. وقتی محمدرضا خوشحال است یعنی خبری از نازنین نیست. چرا؟ چرا نازنین می تواند دستگیر شود؟

چشمش به مانیتور کشیده می شود. لب زیرینش را با زبان خیس می کند. ذهن آشفته اش یک هشدار دارد. نارین چه حالی می تواند داشته باشد؟ هیچ چیز نمی تواند رابطه ی مادر و فرزندی شان را نهی کند. هیچ چیز...

دستش را به زیر مقنعه فرستاده و قلبش برای دخترک کوچک فشرده می شود، کمی فکر می کند. نیاز است در این لحظه برود و دخترک را در آغوش بکشد؟! برمی خیزد. به سمت آب سرد کن گوشه ی سالن به راه می افتد. لیوانش را که به آب سرد کن نزدیک می کند، از حرکت باز می ایستد. به سمت میزش برمی گردد، بدون آنکه قطره آبی بنوشد. نمی داند چرا، دقایق را می شمارد. بالاخره هم تاب نیاورده و شماره می گیرد. صدای جدی شهره در گوشی می پیچد و بالاخره گوشی را به نارین می سپارد. صدای شاد نارین آرامشی می شود بر قلبش... فکر می کند کس دیگری هم ممکن است از دستگیری نازنین آسیب ببیند؟! نام رضا وحدت را در ذهنش خط می زند و به نارین می گوید: دلت می خواد بریم بیرون؟

نارین پشت گوشی می خندد: منم بیام! عروسک بخیریم... سیاه باشه... زشت باشه...!

می خندد: چرا زشت؟

نارین با غم می گوید: شبیه رضا بشه... رضا زشت شده!

چشم هایش را بهم می فشارد و نفسش را به سختی بیرون می فرستد.

دسته ی چمدان را که می گیرد و تن خود را از اتاق بیرون می کشد، نگاه ها را به سوی خود می بیند.

اولین واکنش از سوی آرزو است که به تندوی می چرخد: فاطمه؟!

نگاه شرمنده اش را می دهد به چشم های او... شاید حق داشته است این زن. شاید حق با او بود. تمام این مدت او بود که پسرکش را خیلی خوب می شناخت... حق با او بود... او بود که می دانست پسرش عشقی دارد به معنای لیلی! و ترحمی است به معنای فاطمه...

دستش را به دسته ی چمدان محکم تر می کند. صدایش عمیق می لرزد: متاسفم...

چشم های آرزو روی تمام تنش حرکت کرده و به چمدان توی دستش ثابت می ماند: لیش را می گزد و سرش را کمی تکان می دهد. چشم آرزو می چرخد: بخاطر تندر؟

حرف نمی زند. چیزی ندارد که بگوید... باید بگوید شما گفته بودی... شما تاکید کرده بودی اما...!

سر آرزو کمی می چرخد؛ می داند یک چیزی درست نیست. فاطمه ای که امروز زودتر از همیشه به خانه آمده است. فاطمه ای که صدای گریه اش دو ساعت تمام خانه را لرزاند است... کار بدی کرده؟

سرش بالا می رود. چشم ها خیسش دوخته می شود به چشم های آرزو... پرستار است که از اتاق بیرون می آید و آرزو با جدیت می غرد: تنهامون بزار...!

پرستار دوباره به اتاق برمی گردد و آرزو ادامه می دهد: اونقدر کارش بده؟

سرش خم می شود. بد؟ نمی داند. به هر نحوی که نگاه می کند کارش زندگی اش را به خوبی سوق داده است اما... این حس لعنتی... انگشت هایش فشرده می شوند.

آرزو زمزمه می کند: کجا می خوای بری؟

نگاه درمانده اش را می دهد به آرزو... کجا؟ کاش می دانست.

-:کلید خونه ی آقاجون و که داری... برو یکم بگیری!

اشک سنگین چسبیده به چشمش تاب می خورد و رها می شود. پلک می زند تا تشکر کند که آرزو ادامه می دهد: نمیگم بهش کجایی...!

سرش می چرخد. لبهای آرزو کشیده می شوند: واقعا می خوای رهاش کنی؟

#پانصد_و_پنجاه_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

به سختی خود را سرپا نگه می دارد. سخت تر از هر زمانی... سخت تر از هر لحظه ای... چشمش را می گیرد از نگاه تیز آرزو...

با بغضی که هر لحظه خفه اش می کرد. لرزان و درمانده تنها سرش را به طرفین می کشد.
-گفتی دوشش داری!

فکش سفت می شود. شوری اشک در دهانش مزه می دهد.

پشت دستش را به صورتش می چسباند و مانع رسیدن اشک بعدی اش به دهانش می شود.

-نباید بد و خویش و با هم بخوای؟

دلش برای درد درونش می سوزد. دلش برای حال بدش می سوزد. دلش تاب نمی آورد کلامی را که می داند درست است اما نمی تواند قبولش کند.

لبهایش می لرزند.

آرزو تنش را با پاهای بی حس روی کاناپه می کشد: تندرم داغونه فاطمه!... بعد از منوچهر داره از پا در میاد... نمی بینی؟

اشک هایش می چکند. همراه با اشک هایی که از چشم آرزو می چکد.

سرش را خم می کند. ناخن هایش فشرده می شوند به دسته ی چمدان...

آرزو می نالد: اگه تو هم بری همه چیش و از دست میده...

نفسی کشیده و ادامه می دهد: فکر می کردم دوست نداره ولی داره... اون خنده اش وقتی نگات میکنه، اون چشماش... من مادر می بینم فاطمه... تو چشمای پسر میبینم.

دهان باز می کند چیزی بگوید... دهان خشک شده اش را بی حرف می بندد.

آرزو می نالد: نمی دونم چیکار کرده ولی... اگه بری...

ادامه نمی دهد. جمله ای که همان دو حرف اولش یاس توی صدایش را فریاد می زند. دلش می لرزد. به دل لرزانش اخم می کند. دلش می پیچد... به جنین سه ماهه شکمش هم اخم می کند...! زیر لب زمزمه می زند باید برود...

رو می گیرد. آرزو دستش را دراز می کند: باهانش حرف بزن... بچه که نیستین... درست میشه. تندر کاری نمیکنه دل بشکنه... تندر از عمد کاری نمیکنه آزارت بده... ببخشش فاطمه...

سرش را بالا می برد. بینی اش را بالا می کشد. اشک های خشک شده اش، جانش را می گیرد... بخشیدن؟

دستگیره ی در پایین کشیده می شود. نگاه هر دو می چرخد... به سوی تندری که چشم های خسته و سردش از آرزو به سوی او می چرخد... از صورتش تا کف پایش و چمدان سیاهی که درست در پشت سرش قرار دارد. پلک می زند و آرزو است که سکوت سنگین را می شکند: تندر...

قدمی به جلو برمی دارد. به سوی آرزو و در برابرش زانو می زند: مامان؟!

آرزو دست هایش را روی شانه های مردانه اش می گذارد: چیکار کردی تندر؟

دستش مشت می شود و به شانه اش کوبیده می شود: چیکار کردی که داره می بره و میره؟

نگاهش را به پاهای بی جان آرزو می دوزد: بد کردم مامان... بد کردم!

#پانصد_و_پنجاه_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

نگاه ناباورانه ی آرزو روی صورت تندر چرخ می خورد. نمی تواند این جملات را درک کند... ممکن نیست تندر بد کرده باشد.
می نالد: داره میره...

نگاهش را بالا می کشد و می دوزد به چشم های آرزو: بزار بره... حق داره اگه بخواد بره...

آرزو سرش را می چرخاند به سوی فاطمه... درمأنده و مستاصل نگاهش می کند.

تندر دست روی بازوی آرزو می گذارد. کمی به عقب می راندش: پرستارتون کجاست پس؟

چشم می چرخاند در خانه...! آرزو سرش را به زیر می اندازد. تندر صدایش را کمی بالا می برد: خانم وحدانی...!

زن که پایش را از اتاق بیرون می گذارد، اشاره ای به آرزو می زند: به مامان کمک کنین دست و روشون و بشورن.

به سمت فاطمه قدم برمی دارد. در نزدیکی اش که می ایستد، خم می شود. دسته ی چمدان را گرفته و زمزمه می کند: هر جا بخوای می رسونمت!

قبل از فاطمه به راه می افتد. از در که بیرون می رود، قدم های سست فاطمه هم به دنبالش کشیده می شود. در حین خروج سرش می چرخد به سوی آرزو... نگاهش می کند و خود را از در بیرون می کشد. با ورودش به آسانسور تندر دکمه ی طبقه ی همکف را می زند.

خود را در گوشه ای ترین نقطه ی اتاق آهنی کشیده و زیر چشمی تندر را می پاید.

تندر بی حرف نفس های عمیق می کشد.

نگاه می دهد به دست مشت شده ی تندر و سوئیچ بین انگشت هایش... دلش می لرزد... برای گرفتن دستش... اما... خشم وجودش شعله می کشد برای مردی که زندگی اش را نابود کرده است.

درهای آسانسور باز می شوند. قدمی به جلو برمی دارد تا خارج شود که صدای تندر را می شنود: فاطمه...

می ایستد. به چادر سیاهش چنگ می زند و تندر ادامه می دهد: متاسفم!

سرهنگ قدم برداشته و لیوان را به دستش می دهد: اگه آقای وحدت دست به کار نمی شد، مطمئنا با نشونه هایی که داشتیم هیچوقت به ایشون فکر نمی کردیم.

گلویی تر می کند: جزاش چی خواهد بود؟

-با وجود اعتراف اون دو نفر و نقشه ای که ایشون کشیدن، کمترین حالت حبس ابد...!

نفس عمیقی می گیرد و سرهنگ ادامه می دهد: فعلا اعترافی نکردن. با وجود تموم مدارکی که علیه هاست...! مطمئنم می خواین باهانش صحبت کنین؟

سرش را کمی پایین می اندازد. فکر می کند حتی نمی تواند صورت این زن را ببیند: من نه! ولی تندر می خواد باهانش حرف بزنه.

سر سرهنگ چرخیده و از دیوار آینه ای به زنی زیبا که پشت میز بزرگ آهنی نشسته است، خیره می شود.

در اتاق باز می شود. نگاه سرهنگ به روی تندر و بعد هم مردی که آشناست ثابت می ماند. از جا برمی خیزد: جناب وحدت شما...

رضا کنار تندر می ایستد: من رضا وحدت هستم...

مرد از اشتباه فاحشی که دارد، اخم هایش را در هم کشیده و با کمی دقت کاملاً متوجه تفاوت ها می شود. دست رضا را فشرده و به سوی تندر می چرخد: مطمئنم می خواین باهانش حرف بزنین؟

نگاه تندر کشیده می شود به سوی نازنین... فکر می کند حتی فراموش کرده بود وجود دارد.

رضا قدمی به سمت آینه برمی دارد. تنش که با میز تجهیزات مماس می شود، نگاهش می لرزد. نازنین... قاتل؟!

تندر کنارش می ایستد: یادم نبود هست...!

رضا فکر می کند اما او هر روز و هر لحظه به یادش بوده و است... هر روز و هر لحظه نارینی را می ببند که دقیقاً نازنین است... همین چشم ها... همین نگاه... همین کلام... همین رفتار...! هر روز او را می ببند و بخاطرش می آورد.

تندر دست هایش را بهم گره می زند: چرا من؟

دست رضا به سمت آینه کمی بالا می رود. دستش را پایین می اندازد.

سرهنگ می پرسد: می خواین باهانش صحبت کنین؟

تندر به سمت سرهنگ می چرخد: من حرف میزنم.

سرهنگ راهنمایی می زند و رضا از جایش تکان نمی خورد. می ببند تندر را که پا به اتاق می گذارد و صدایش را هم می شنود: سلام نازنین!

#پانصد_و_پنجاه_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

سر نازنین بالا می آید. چشم های زیبایش با آرایش خط سیاه دور چشم هایش بیشتر به چشم می آید.

لبهای نازنین کمی کشیده می شوند. به تلخی می گوید: فکر می کردم اسم یادت نیست!

ناگهانی تمام خشمی که در وجودش شعله می کشد با نگاه چشم های نازنین، متوقف می شود. به سختی چشم از نگاه تلخ نازنین گرفته و جلوتر می رود. صندلی روبروی نازنین را عقب کشیده و می نشیند. دست هایش را روی میز می گذارد و سرش را خم می کند. از بین دندان های بهم ساییده اش می خواهد چیزی بگوید که نازنین پیش قدم می شود: اومدی بفهمی چرا؟!

خشمش عمق میگیرد: چرا نازنین؟

نازنین است که خود را جلو می کشد. نگاه تیزش را می دهد به چشم های سیاه شده ی تندر و سرش را به سمت شانه ی چپش کمی بیشتر خم کرده و زمزمه می زند: چرا تندر؟ چرا؟!

دستش را مشت می کند و می غرد: چی چرا؟ من چیکارت کرده بودم که اینکار و کردی؟ کادوهات بس نبود؟! تهدیدات بس نبود؟ که رفتی سراغ بابام؟ مامانم؟

لبخند می زند: چرا وسط زندگیمی تندر؟

چند ثانیه نگاهش می کند. جدی... بی حرف... و ناگهان آتش فشان خشمش فوران می کند و همچون آتشی شعله می کشد. مشت گره خورده ی انگشت هایش روی میز بزرگ آهنی هر کسی را در درون و بیرون اتاق می لرزاند به جز نازنینی که خود را با آرامش کمی عقب می دهد و تکیه به صندلی اش زمزمه می کند: قبلاً خشن نبودی!

دست هایش را کوبان روی میز می چسباند و خم می شود به سمتش... تقریباً روی تنش... خشمگین، همانند کسی که دیگر هیچ برای از دست دادن ندارد، فریاد می زند: لعنتی چی میخواستی از جونم؟

بینی اش چین می خورد. چشم هایش آرامشی دارند که می تواند خشم تندر را لحظه به لحظه افزون کند.

دست هایش می لرزند از خشم درونش و ناامید روی صندلی نشسته و به آخرین ریسمان چنگ می زند: چی میخواستی نازنین؟

انگشت های ظریف و لاک خورده اش در میان موهای بیرون زده از شال سیاهش می خزند و آن ها را عقب می فرستند: می خواستم بفهمی از دست دادن زندگی یعنی چی!

با درد پوزخند می زند: موفق شدی!

سر نازنین خم می شود و می خندد: می دونم.

دست سردش را به شلوارش پارچه ای سیاهش رسانده و چنگ می زند: من چیکارت کرده بودم نازنین؟

چشم هایش را می چرخاند: حوصله اش و داری؟

حرف نمی زند و نازنین ادامه می دهد: فکر کنم دیگه وقت داشته باشی... شاگرد اول دانشکده مگه میشه وقت نداشته باشه اونم الان... اون موقع ولی وقتش و نداشتی... همش فقط خودت بودی و...

گوشه ی لبش را می کشد: لیلی ت!

خشم عصبی ریز توی رفتارش را پنهان کرده و سر برمی دارد: اولین باری که من و دیدی یادت میاد تندر؟

چینی به پیشانی اش می افتد. سعی می کند به دنبال چنین روزی باشد ولی نمی تواند زمان مشخصی را بخاطر بیاورد و نازنین است که ادامه می دهد: توی کتابخونه جزوه ام و کوبیدی روی میز و گفתי وقتی بلد نیستم ننویسم!

ابروهایش در هم گره می خورند و نازنین تمسخر آمیز می خندد: نبایدم یادت بیاد. حتی برای اینکه ازم جزوه بگیرری خودت پیش قدم نشده بودی و رضا رو فرستادی... منی که همیشه پشتت بودم و هیچوقت نمی دیدی!

-:چون نمیدیدمت؟

نچی می کند: کاش هیچوقت نمی دیدیم. کاش تا ابد کور می شدی و نمی دیدیم.

#پانصد_و_پنجاه_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

-:دردت چی بود؟

دستش را زیر چانه اش می زند و انگشت های نوازش وارش را به موهایش می رساند و حین بازی دادنشان زمزمه می کند: دردم؟! نمی دونم شاید دردم تو بودی اون موقع... اونقدری که حتی منتظر میموندم تو جلو بری و پشت سرت بیام. تو قدم برداری و من پشتت باشم. تو نفس بکشی و من نفس بگیرم...

-:من هیچوقت دوست نداشتم نازنین...

پوزخندی می زند: هنوزم مثل گذشته خودخواهی... می دونستم دوسم نداری!

از بین دندان های قفل شده اش می غرد: پس دردت چی بود؟!

لبهایش را غنچه می کند: دردم؟ نمی دونم... خواستم دوستت باشم. دوست دوستت شدم. خواستم من باشم... من بودم که می شستم پشت میز دو تا پسر تاپ دانشکده... من بودم که کنار شما می خندیدم... فکر می کردم دیگه می فهمی! می دونی ولی...

تندر چشم می بندد. حتی این خاطرات را به یاد نمی آورد.

-:فکر کردم دیگه می فهمی یکی هست که نمی خواد پشتت باشه ولی تو هنوز پی لیلی بودی... لیلی که نه از من خوشگل تر بود... نه جذاب تر...

سرش را برمی دارد و می پرسد: تندر، چی لیلی و دوست داشتی؟

صورتش را جلوی صورت تندر می گیرد: تو بگو چرا برات مهم بود که من ببینمت؟!

نازنین همانطور که دوست دارد، بحث را ادامه می دهد: فکر کردم اگه با رضا باشم میبینی... می فهمی همیشه نباید تو خوب باشی. منم خوبم... با رضا بودن و بودن کنارش خوب بود... رضا همونی بود که می تونست یه دختر از زندگی بخواد.

تندر با تمسخر می گوید: واسه همین اون بلا رو سرش آوردی؟

نازنین مژگان پر پشتش را به روی هم می فشارد و چشم می گشاید: مگه همین و نمی خواستی؟

سکوت می کند.

می خندد. آنچنان که سرش به سمت میز خم می شود و بازویش را رها می کند و سرش را می گذارد به روی بازویش... کمی کج کرده و خیره می شود به دیوار... شوهر من کجا بود؟ ور دل تندر... شوهر من با کی بود؟ با تندر... شوهر من با کی غذا می خورد؟ تندر... شوهر من با کی خرید می کرد؟ تندر... شوهر من نه... باید اسمش و میذاشتیم شوهر تندر... درس با تندر... دوستی با تندر... عشق با تندر... من کی بودم تندر؟

#پانصد_و_پنجاه_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

-:من...

خیلی ناگهانی و به سرعت سرش را برداشته و خود را عقب می کشد: می خوام بگی تو بی گناهی؟ نمیدونستی؟! سری به طرفین تکان می دهد: نه... نه! خیلی هم خوب می دونستی... خوب میدونستی داری با زندگی من چیکار میکنی. رضایی که حاضر نبود یه مخالفت گوش بده و با اعتراضام به اینکه بیشتر پیشم باشه، چسبید بهت... بی خبر بود از وقتی که تو برای زندگیمون نقشه می ریختی... اون شب لعنتی یادته...؟! همون شبی که رضا توی تلفن بهت گفت خسته شده...! نیم خیز می شود: یادته بهش چی گفتی؟ یادت میاد در گوشش چی خوندی؟

تندر مات و متحیر نگاهش می کند.

نازنین جفت دست هایش را روی میز می کوبد: گفتی طلاق بده... گفتی زندگی که آرامش نداشته باشه باید قطع بشه...! حالا چی تندر؟ با زنت آرامش داری؟ زنی که از دروغ بزرگت خبر دار شده رو چطوری می خوام توی خونه ات نگه داری؟ ها؟! حالا چرا طلاقش نمیدی؟ مگه نه اینکه به آرامش تو زندگی نیاز داره... طلاقش بده...

فریاد می زند: طلاقش بده لعنتی...

فریادش بلندتر می شود: طلاقش بده...

تندر است که از خشم توی صدایش می لرزد. زبانش را روی لبهایش می کشد. ناباورانه پلک می زند و نازنین به گریه می افتد: رضایی که هیچوقت دنبال نارین نبود و فرستادی دنبال نارین. اون برادر عوضیش و مجبور کردین خفه ام کنه... آقا سهرابی که همیشه در گوشم میخوند دخترم... تحمل کن... ببخش... درست میشه. درسش تموم میشه! مرده...! اونم دست گذاشت...

ناگهان جفت دست هایش را به گردن خود چسبانده و می فشارد: اینجا و گفت خفه شم. تکنون نخورم... ساکت بشم!

تندر به سختی زمزمه می کند: نازنین...

صدای فریاد نازنین بلند می شود: خفه شو... خفه شو لعنتی... اسم من و به زبون نیار... تو همون عوضی هستی که بچه ام و ازم گرفتی. توی لعنتی زندگیم و ازم گرفتی...! زندگی و بهت حروم می کنم... نمیزارم بچه ات و ببینی...

در اتاق باز می شود. دو زن با چادر سیاه به سمتشان می آیند و نازنین دستش را روی سینه اش می کوبد: باید بکشی... باید بکشی و بفهمی چه غلطی با من کردی... اون وقت می فهمی... نابودت می کنم تندر... این تازه اولشه!

مقابل چشم هایش نازنین را همانطور که از بازوهایش گرفته اند به سمت در خروجی می کشند. سرش را می چرخاند. نگاه شرمنده اش را می دهد به آینه... در ورای آینه، رضا را می بیند. رضایی که مات و مبهوت تماشايش می کند.

#پانصد_و_پنجاه_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

حس می کند به روی شن های سبک صحرا قدم برمی دارد. قدم های سنگینش به روی شن ها سنگینی کرده و در دامشان فرو می رود. چشمش به در سبز رنگ بزرگی است که به روی یکی از اتومبیل های همرنگش گشوده می شود و اتومبیل با دو چراغ قرمز رنگش وارد می شود و به سوی گوشه ای از حیاط پیش می رود. آب دهانش را فرو می دهد. از پله ها که پایین می روند، ناگهان می ایستد. می چرخد. چشمش وراى تندر و سپهری که با کمک راننده اش پایین می آید پیش می رود. از طبقه ی اول و همکف هم گذشته و به طبقه ی دوم می رسد و اتاق بازجویی و نازنینی که در آن اسیر است. می لرزد. چه بر سر نازنین آمده است؟! نازنینی که روزی زیباترین لبخند را داشت؟! نگاهی که امروز در نازنین دید را یکبار دیگر هم دیده بود. درست همان روزی که نارین را از بیمارستان گرفته و به خانه رفت. همان روزی که در ورودی را به روی نازنین بست و در مقابل التماس هایش تنها گفت نارین مادر خیانت کاری نمی خواهد. نازنین...

تندر دست روی شانه اش می گذارد. سرش را کمی می چرخاند. به تندر نگاه می کند: اون شب بهت گفتم دیوونه شده... بهت گفتم به هر چیزی گیر میدی. بهت گفتم یه ذره آرامش ندارم... گفتم از تو خونه بودن بیزارم. گفتم دلم میخواد وقتی میرسم خونه کمی آرامش داشته باشم. گفتم دیگه نمی تونم تحمل کنم و ممکنه بکشمش!

تندر چشم می بندد: بهت گفتم همیشه نباید موند و تحمل کرد، گاهی طلاق بهترین راه برای ادامه ی زندگیه...!

-می خواستم زندگی کنه. فکر می کردم ازم متنفره! من دوش داشت تندر...!

تندر شرمنده سری به زیر می اندازد. رضا می نالد: چرا اینطوری شد؟!

سپهر است که جلو می آید: بهتره بریم! اینجا وایسادن برای هیچکدوممون خوب نیست.

رضا می نالد: چه بلایی سرش میاد؟!

وکیل سپهر قدمی پیش می گذارد: در کمترین حالت حبس ابد...

پاهای رضا می لرزد. تندر است که به سرعت دست زیر بازویش انداخته و متوقفش می کند. رضا سرش را برمی دارد: وقتی نارین بزرگ شد بهش چی بگم تندر؟

نگاهش را می دوزد به ماهی گلی هایی که درون تنگ بالا و پایین می پرند. اتومبیل را در برابر در بزرگ متوقف کرده و پیاده می شود. به مرد سیاه پوش جلوی در که سر خم کرده است، پاسخ داده و به سمت در کمک راننده می رود. کیسه ی خرید ها و تنگ ماهی را برمی دارد و به راه می افتد. کلید را درون قفل می چرخاند و با باز شدن در نگاهش به روی درخت توت جوانه زده ثابت می ماند. چشم می بندد و بوی عطر گیاهان را به مشام می کشد.

لبهایش را تر کرده و به سمت مرد سیاه پوش می چرخد: کسی نیومده؟

سر مرد به علامت منفی تکان می خورد. سری تکان می دهد: مطمئن شو شخص مشکوکی نیاد. به هیچ وجه کسی که آشنا نباشه اجازه نداره بره داخل... خانم هم هر جا رفتن باهاشون میری. نمی خوام یه لحظه چشم ازش برداری.

مرد سری به علامت مثبت تکان می دهد. در را به روی مرد بسته و به راه می افتد. به سوی ساختمان حرکت می کند. نگاهش کشیده می شود به حوض پر از آب و تختی که باز هم پستی هایش سر جایشان قرار گرفته اند. در ورودی اصلی را باز می کند. نگاهش در پذیرایی چرخ می خورد و به روی فاطمه ای که برای نماز قامت بسته است ثابت می ماند. آهسته قدم برمی دارد. کیسه های خریدش را روی میز آشپزخانه گذاشته و بیرون می آید. تنگ ماهی را در مسیرش روی میز می گذارد و پیش می رود. به جانماز مادر بزرگش که سالها جانماز حاج صابر بود نگاهی انداخته و لبخندی روی لبش می آید. چشم از فاطمه گرفته و کنار سجاده اش می نشیند. دستش را به روی ترمه ی قرمز و حاشیه های زر دار دورش می کشد. صدای الله اکبر بلند فاطمه در گوشش می نشیند و بی اختیار لبخند می زند. چشم می بندد و خاطرات گذشته در ذهنش زنده می شود. مادرجانش هم عادت داشت همین کار را بکند. هر بار که دستش به سوی مهر دراز می شد احترام بلند الله اکبر می گفت!

نفس عمیقی می کشد و زمزمه می کند: فاطمه بخواه که بخشیده بشم. از خدات بخواه من و ببخشه!

#پانصد_و_شصت

#چون_آب_در_آبگینه

قطره اشکی را می بیند که از چشم فاطمه سر خورده و پایین می آید. دست تندر دراز شده و جای قطره اشک را روی سجاده لمس می کند. انگشت اشاره اش را روی جای قطره اشک می کشد و زمزمه می کند: می خواست از من انتقام بگیره... چون گفته بودم که شوهرش طلاقش بده. من هیچوقت نگفتم بچه رو به نازنین نده فقط دلم به حال بچه ای سوخت که زیر دست به خیانت کار بزرگ می شد. بهش گفتم اون بچه حقش نیست زیر دست به خیانت کار بزرگ بشه. من فقط خواستم که اون بچه سالم زندگی کنه. می خواستم رضا حالا که داره همسرش و از دست میده دخترش و داشته باشه. می خواستم از این به بعدش و درست زندگی کنه. نمی دونستم قراره از نازنینی که میشناختم این نازنین ساخته بشه.

سر برمی دارد: من نمی خواستم اینطوری بشه فاطمه... نمی خواستم تو اینجا وایسی... نمی خواستم تو رو از زندگیت بکشم بیرون. من... من فقط یه عشق داشتم. عشقی که می خواستم واقعی بشه. می خواستم لمسش کنم. می خواستم اونم دوسم داشته باشه همونطور که همه لایقش بودن ولی انگار من اون موقع لیاقتش و نداشتم. من نه می خواستم به تو نه نازنین آسیبی بزnm. من سعی کردم درست زندگی کنم. سعی کردم درست برم... من خیلی سعی کردم درستش کنم فاطمه... خواستم تو خوشبخت باشی. خواستم اونقدر خوشبخت باشی که یه لحظه هم حسرت اون روزا رو نخوری. خواستم اونقدری شاد باشی که هیچوقت به اون دردها فکر نکنی. من خواستم بدی که بهت کردم و جبران کنم. اگه می دونستم نازنینی هست که در حقش بدی کردم هم سعی می کردم جبران کنم.

می نالد. با صدایی که از عمق وجودش به گوش می رسد و در سکوت فاطمه گم می شود: من نمی خواستم اینقدر بد باشم.

بارش اشک های فاطمه تمام توانش را می گیرد. فاطمه است که زانوهایش را خم می کند. خود را جلو کشیده و دست دور شانه هایش می اندازد و سر پایین افتاده اش را به روی شانه ی خود می کشد و دستانش را نوازش وار روی کمرش به حرکت در می آورد.

بینی اش را بالا می کشد و همراه با نفس عمیقی که می گیرد، زمزمه می زند: تو بد نیستی تندر...!

به چادر سفید فاطمه که بوی گلاب می دهد چنگ می زند. بوی دلنشین گلاب را به مشام می فرستد: اونقدری بد بودم که نتونستم تو حق یکی از کسانی که می شناسم خوبی کنم. بابام... تو... نازنین... لی...

فاطمه به سرعت خود را عقب کشیده و انگشت هایش را به لبهای تندر می چسباند. سرش را به طرفین تکان می دهد.

تندر زل می زند به مردمک سبز چشم هایش که در رگه هایی از عسلی گم شده است: من دوست دارم فاطمه!

چشم می دزد. سرش را پایین می اندازد و به چادر سفیدش چنگ می اندازد. نگاهش را می دهد به قرآن کوچک کنار مهر... می داند. خوب می داند اما با این دل لعنتی که تمام روز تک تک لحظات را یادآوری کرده است... با این دل لعنتی که این دو روز را به مرور خاطرات گذرانده است نمی تواند کنار بیاید.

دست تندر روی بازویش می نشیند: نمی خوام رهاش کنم فاطمه!

قلبش فشرده می شود. نمی خواهد برود... اما...!

#پانصد_و_شصت_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را تکیه گاه می کند. به آرامی خود را بالا می کشد و قدمی برمی دارد به سمت آشپزخانه که چادرش کشیده می شود. متوقف می شود از حرکت و می نالد: نمی تونم ببخشم تندر...

نفس عمیقی می کشد: نمی تونم... اون زندگی جهنم بود. اون زندگی یه جهنم واقعی بود که خودم انتخابش کرده بودم. اما بهتر از این بود که چهار سال سنگینی نگاه ها رو دنبال خودم بکشم. بهتر از این بود که هر مردی به خودش اجازه بده که هر نگاهی دوست داره از چشمم تا تک تک اعضای بدنم بپندازه...

دست تندر مشت می شود و رنگ به صورتش می دود...

فاطمه ادامه می دهد: بهتر از وقتی بود که چهار سال مامانم و دزدکی دیدم. بهتر از اون روزی بود که بابام تا داخل این خونه اومد... من و توی کوچه شناخت ولی از کنارم گذشت رفت... بهتر از این بود که چهارسال دلم تنگ برادر زاده ام باشه و بعد از چهارسال اون من و اصلا یادش نیاد.

اشک هایش سرازیر می شود. می چرخد. چادرش را به آرامی از دست تندر بیرون می کشد و می نالد: تا حالا گرسنگی کشیدی تندر؟ تا حالا یه شب بی سرپناه سر زمین گذاشتی؟ آسمون خدا شده سرپناهت؟ شده همه ی داشته ات؟ هوا شده غذا تا شکمت و سیر کنی؟ تندر چی بگم از اون روزا؟ چی بگم از لحظه لحظه ی اون روزا که تموم زندگیم و برد. چطوری بگم از تویی که فکر می کردم فرشته ی نجاتمی و الان فهمیدم تو با دستای خودت انداختیم توی این جهنم!!؟

خم می شود. در برابر تندر می نشیند و سرش را خم می کند. می چسباند به سینه ی تندر و زمزمه می کند: چرا تندر؟ چرا اومدی سراغم؟ چرا کاری کردی اونقدری دوست داشتم باشم که نتونم بدون تو نفس بکشم. چرا کاری کردی که همه ی داشته ام بشه بغلت؟ چرا من و آوردی توی این گرما... چرا الان نمی تونم بدون تو نفس بکشم. چطوری بیخشت تندر؟ چطوری بیخشت وقتی داره قلبم میترکه ولی نمی تونم ازت فرار کنم؟! چیکار کنم تندر؟ چیکار کنم وقتی بچه ی تو داره تو وجودم زندگی میکنه. چیکار کنم تندر وقتی اونقدر از بودنش خوشحالم که می تونم برای بودنش بمیرم. من چیکار کنم با این بچه... چیکار کنم با دل خودم تندر؟

به یقه ی کت سیاه بهاره اش چنگ می زند: تو بگو چیکار کنم! بگو چی کنم؟

##پانصد_و_شصت_و_دو

##چون_آب_در_آبگینه

به سرسره ی سبز رنگی که نارین از آن آویزان می شود خیره است. دست هایش را بین زانوهایش قرار می دهد تا بتواند از سرمای بادی که به وجودش چنگ می زند فرار کند.

صدای مردانه ای از پشت سرش زمزمه می کند: می تونی با یه مردی که یه دختر هفت ساله داره ازدواج کنی؟

سر لیلی می چرخد به سوی رضا، گوشه ی لبش بالا می رود: سلام...

رضا قدم برمی دارد. نیمکت را دور زده و کنارش می نشیند. نگاهش را می دوزد به نارین و نفس عمیقی می کشد.

لیلی سری خم می کند: دختر هفت ساله...!

دست مردانه اش را روی پایش گذاشته و زمزمه می کند: آزمایش دادم... دختر خودمه!

با تردید می پرسد: چه حسی داشت؟

-درد... پشیمونی! درموندگی...

چشم از نارینی که کودکانه می خندد گرفته و به چشم های لیلی می دوزد: چطوری می تونم این هفت سال و برایش جبران کنم؟

لبهای لیلی کشیده می شوند: از این به بعدش مهمه! حالا که فهمیدین...!

-کمکم میکنی؟

با اطمینان مژگانش را بهم می فشارد: می خوام هر کمکی که می تونم برای خوشحالی نارین بکنم.

-یعنی جواب...

میان جمله ی رضا می پرد: نه... نه این درخواست ازدواج شما از ته دل بود و نه من قصد ازدواج دارم. می خوام یه مدت بدون مسئولیت سنگینش زندگی کنم. می خوام برای خودم زندگی کنم و خوشبخت باشم.

نگاه رضا پایین کشیده می شود. لیلی ادامه می دهد: هنوز وقت می خواین تا با این واقعیت ها کنار بیاین.

-من برای شاد بودن نازنین تلاش کرده بودم. من می خواستم نازنین کنارم شاد باشه... خوشبخت باشه.

لبخند تلخی می زند: براش کم گذاشتین؟

-من تموم تلاشم و کردم.

نفس عمیقی می کشد. از جا برمی خیزد و به سمت تاب و نارینی که از آن آویزان شده است قدم برمی دارد. چند قدمی که جلو رفته می ایستد و برمی گردد: وقتی پیش خودت و خدای خودت هیچ پشیمونی نداری، پس چرا فکر میکنی گناهکاری؟!

-لیلی...!

دست هایش را از هم باز می کند و خیره به چشم های مردی که با جدیت نگاهش می کند می گوید: در عوض این حرفای خوب بهم یه شام میدین؟! قول میدم در عوضش بگم نارین چه غذاهایی و بیشتر دوست داره!

رضا از جا برمی خیزد و نارین با دیدنش خود را از روی تاب کنار می کشد. رضا به دنبال لیلی به نارین نزدیک می شود. تاب را جلو کشیده و به نارین اشاره می زند: سوار شو، من ثابت می دم.

نگاه نارین به سمت لیلی کشیده می شود. با تردید و درماندگی و دودلی نگاهش می کند. لیلی لبخند اطمینان بخشی می زند: برو نارین... باباها زور زیادی دارن می تونن تاب و تا اون بالا بالاها برسون!

#پانصد_و_شصت_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

نارین قدم هایش را با کفش های پاپیون دار صورتی اش به سمت رضا می کشد. سعی می کند خود را از تاب بزرگ بالا بکشد، ناتوان که می ماند رضا خم می شود. دستش که به دور شکم نارین حلقه می شود نفس دخترک حبس می گردد. رضا روی تاب رهانش کرده و دست هایش را آرام به زنجیر تاب می رساند. به آرامی می پرسد: محکم نشست؟

نارین تنها سرش را از بالا تا پایین می کشد.

رضا دور می زند. پشت سرش می ایستد و دستش را به زنجیر می رساند و به جلو می فشارد. تاب که به حرکت در می آید، لیلی دست هایش را بهم می کوبد: بالاتر... محکم تر...!

دست های رضا اینبار تاب بیشتری به تاب می دهد و تاب بالاتر می رود. لیلی بیشتر کف می زند و نارین است که با خنده آهسته می گوید: بالا... بالا...!

رضا چشم می بندد. صدای کودکانه ی نارین را در گوشه ای از ذهنش محکم به خاطر می سپارد...

چشم می گشاید. لحظه ای نگاهش را می دهد به لیلی که هیجان زده همراه با نارین تکرار می کند: بالاتر... بالاتر...!

زمزمه می کند: باهام ازدواج کن لیلی!

صورت خندان لیلی به سمتش می چرخد. زل می زند به چشم هایش و دست هایش آویزان می شوند: زوده برای اینکه بخوای ازدواج کنی.

-فکر میکنی نازنین و دوست دارم؟

لیلی آهسته می گوید: فکر می کنم خودت و دوست نداری!

رضا ابروهایش را بالا می کشد و دست هایش را از تاب جدا می کند و قدمی به سمتش برمی دارد. لیلی کمی سرش را بالا می دهد تا به چشم هایش نگاه کند و ادامه می دهد: آدما تا وقتی خودشون و دوست نداشته باشن نمی تونن کسی رو هم دوست داشته باشن.

رضا سرش را کمی خم می کند. دستش را به بازویش رسانده و لیلی را از مسیر تاب کمی عقب می کشد و در فاصله ی اندک از خود نگه می دارد: تو چی؟ تو دوسم داری؟

نگاه لیلی دزدیده می شود: منم دارم سعی می کنم خودم و دوست داشته باشم. اونقدری که بتونم دیگرونم دوست داشته باشم.

-:پس نارینم دوست نداری؟!

لیلی خود را عقب می کشد. با اخم شیرینی انگشت اشاره اش را بالا آورده و جلوی چشم های رضا تکان می دهد: سعی نکن به عشق من نسبت به نارین اسمی بزاری... بحث من و نارین فرق میکنه.

چشم های رضا می خندد. خم می شود: چه فرقی؟

نارین است که می نالد: می خوام پیام پایین...!

لیلی می چرخد و حینی که به سمت نارین قدم برمی دارد، می گوید: هنوز مونده تا بفهمین دکتر!

پلک می زند. چند باری مژگانش را به روی هم می فشارد. مطمئن نیست از چیزی که می تواند ببیند. تصاویر کاملاً محو هستند در مقابل نگاهش...

دستی را میبیند که مقابل چشم هایش از بالا به پایین کشیده می شود و برمی گردد...

دکتر سری خم می کند: دستم و میبینی؟

پلک می زند. دست دکتر واضح تر می شود مقابل چشم هایش... نفس می کشد. اینبار مژگانش را با قدرت بهم می فشارد و باز می کند. دست دکتر را واقعا می بیند. واقعا میبیند!

#پانصد_و_شصت_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

نفس سنگینش را بریده بریده رها می کند.

تندر هیجان زده خم می شود: سپهر بگو که میبینی! میبینی نه؟!

دکتر اخمی به تندر می کند و به آرامی می گوید: بیار دیگه چشمات و ببند و باز کن.

حتی سعی نمی کند مژگانش را بهم برساند. دکتر متعجب نگاهش می کند و تندر تشر می زند: سپهر...!

پلک می زند و نگاهش به روی فرشته ی زمینی اش ثابت می ماند که درست در دورترین نقطه... درست روبرویش ایستاده است. محو... به سختی قابل مشاهده است اما هنوز همان جا است. هنوز همان جا ایستاده و لبخند می زند. بی اختیار گوشه ی لبهایش بالا می رود و تندر است که می غرد و همانطور که تنش را عقب می کشد دستش را بین موهایش فرو می برد: میبینی دکتر... میبینی!

دکتر دست روی شانه اش می زند: تو به دیوونه ای پسر!

لبخند روی لبهایش عمق می گیرد و تندر با خشم به سمتش چرخیده و دستش را بالا می برد تا مشتیی حواله ی صورتش کند که ناگهان در آغوشش می کشد. سرش که به شانه ی تندر می چسبد، پلک می زند و چشم می دوزد به دیوار سفیدی که در مسیر دیدش قرار دارد. چند قطره اشک از چشم هایش می چکد اما حس می کند برای این دیوار سفید هم دلتنگ بوده است.

دستش را به بازوی تندر رسانده و خود را عقب می کشد. زل می زند به صورت تندر... چشم و ابرویش را از نظر می گذرانند. به سراغ بینی و لبهایش می روند. پیراهن سفید چهارخانه اش را هم رد کرده و نگاهش را به تندی بالا می کشد. دستش را بالا برده و به تار موی سفید بین موهای وسط سر تندر می رساند و می گیردش: چه پیر شدی...

تندر خود را عقب می کشد. مشتش را محکم به شانه ی سپهر کوبیده و می غرد: تو پیرم کردی!

گلاب می نالد: تندر...

چشم از تندر گرفته و به سمت گلاب می چرخد. دو قدم بلند برمی دارد و بدون آنکه مکثی کند دستش را به دور کمر گلاب حلقه کرده و در آغوشش می کشد. نگاهش را از صورت گلاب لغزانده و به سینه اش می چسباندش!

صدای خنده ی دکتر به گوش می رسد: فکر می کنم همه چیز مرتب شده...!

سرش را به سمت شانه ی گلاب خم می کند: ممنونم دکتر!

دکتر بلندتر می خندد: بهت گفته بودم میبینی...!

گلاب خود را عقب می کشد. آب نشسته به چشم هایش را با انگشت اشاره گرفته و به سختی می خندد: عروسیمون میاین دکتر نه؟!

-:دعوتم؟

سپهر اخمی کرده و به سمتش می چرخد: می خوام از زیر بار اومدن شونه خالی کنی دکتر؟

دست دکتر بالا می آید: دوست دارم شرکت تو یه عروسی ایرانی و به افتخاراتم اضافه کنم.

تندر سری تکان داده و نگاهی به ساعتش می اندازد: باید برم... جراحی دارم. برمی گردم... خیلی حرف داریم.

چند قدم به سمت در برمی دارد که ناگهان راه رفته را برمی گردد. درست روی سبهر می ایستد. کمی خود را بالا کشیده و دستش را به پشت سر سبهر می رساند و به سمت خود می کشد و لبهایش را به چشم سبهر می چسباند و با عجله رهایش کرده و بیرون می رود. فکر می کند، می تواند حضور آیت را در اتاق عمل برای امروز تحمل کند. به قیمت زنده ماندن پسرک دوست داشتنی!

##پانصد_و_شصت_و_پنج

##چون_آب_در_آبگینه

با لباس سبزش مقابل سینک می ایستد. نگاهش را می دهد به دست هایش... این دست ها باید امروز معجزه کنند. باید کودکی را که جانش به زندگی بند است نجات دهند...! دست هایی که برای این کار خلق شده اند... پلک می زند. خسته است... اما پشیمان نه؟! هیجان دارد. فکر می کند هر کاری به جز این برایش غریبه می بود. هر چیزی به جز جراح بودن می توانست زندگی متفاوتی برایش بسازد.

جلو می رود. بسته ی صابون را برمی دارد و حین باز کردنش، فکر می کند این تنها راهی است که می توانست در آن موفق شود. حق با فاطمه است... این بودن را دوست دارد. با تمام سختی هایش... به خود افتخار می کند. از اینکه می تواند کسی باشد که شاید مسببی شود برای نجات جان کسی... وجودش سراسر آرامش می شود.

فرجه را بین ناخن ها و انگشت هایش می کشد. سرش را کمی عقب می دهد. نگاهش به سقف می افتد. لبخندی روی لبهایش می آید... خوشحال است. نمی تواند هیجانش را پنهان کند. از اینجا بودن... در این اتاق بودن بسیار لذت می برد. کمی خم می شود. بازویش را تماما زیر شیر آب می گیرد و اجازه می دهد هر گونه میکروبی از روی دست هایش فراری شوند. کمی خم می شود، زانویش را به کلید مقابلش می کوبد و با قطعاً شدن آب خود را عقب می کشد. یک قدم به عقب برداشته و می چرخد. با چند قدم خود را به مقابل اتاق عمل می رساند. درها با حضورش از هم جدا شده و اجازه ی ورود به اتاق را می دهند. نگاهش از چراغ های بزرگ روشن به تخت جراحی و بیمار خوابیده به رویش کشیده می شود. نفس عمیقی گرفته و جلو می رود. سیرکولر جلو آمده و دستمال را به دستش می دهد. گان را مقابلش بالا می گیرد. جلو رفته و دست هایش را در آستین های گان فرو می برد. این سیرکولر است که می چرخد و گان را پشت سرش گره می زند.

نگاهش را به آیت امیدمهری که مشغول است می دوزد و زمزمه می کند: وضعیت خوبه؟

آیت سری به علامت مثبت تکان می دهد: فعلاً نرماله...! این بچه خیلی جوون داشته که تونسته زندگی کنه.

لبخندی می زند. سیرکولر دستکش ها را مقابلش می گیرد. حینی که دست هایش را در دستکش فرو می برد، رو به متخصص بیهوشی می پرسد: همه چیز نرماله؟

با پاسخ مثبتش قدم برمی دارد. بالای سر بیمار ایستاده و سرش را کمی عقب می کشد. زیر لب زمزمه می زند: بسم الله الرحمن الرحيم... خدایا به امید تو...!

#پانصد_و_شصت_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

چشم می دوزد به دخترهایی که با عجله خود را از در آبی رنگ بیرون کشیده و به سمت اتومبیل های پارک شده می روند. دستش را روی فرمان چفت کرده و پلک می زند. به دنبال گمشده ی دلش در میان هجوم دخترکان روپوش پوش می گردد... همه روپوش های یک رنگ و مقنعه های سبز پررنگ تر از روپوش هایشان تن دارند. سرش را کمی بیشتر کج می کند. می بیندش... درست در دورترین نقطه... در میان دختران هم سن و سالش...!

از میان دانش آموزان سرک می کشد و گویا به دنبال کسی می گردد.

دست به دستگیره می رساند و در را می گشاید. پیاده شده و قدمی به جلو برمی دارد. با همین حرکت نگاه دختران را به سوی خود می کشد، دختری به رویش لبخند می زند. اخمی به چهره نشانده و سر می چرخاند و خیره می شود به شراره که ناگهانی سر چرخانده و می بیندش...

درست در بین دو دختر که دست دور بازوهایش انداخته و می خندند.

به سرعت دست هایش را از بین دست های دوستانش بیرون کشیده و صاف می ایستد. اسماء متعجب نگاهش می کند: چی شد؟

به سختی چشم از آذرخش میگیرد. حس می کند عجیب دلنگ بوده است... برای مردی که سه روز است ندیده...! لبهایش را بهم می فشارد. اخم می کرد. چرا باید دلنگ باشد؟ مگر عمویش است... مگر برادرش است... یا پدرش؟! یک مرد که هیچ نسبیتی ندارد. آنچنان دور که با اخم و تشر به خود، سری به زیر انداخته و می غرد: باید برم...

با خشم ادامه می دهد: اومدن دنبالم.

کوله اش را روی شانه جا به جا کرده و به سمت اتومبیل آذرخش به راه می افتد. در چند قدمی اش یکی از همکلاسی هایش بازویش را می کشد و متوقفش می کند: میگم شراره تو میدونی این آقا خوشتیپه کیه؟ انگار اومده دنبال کسی نگاهش همش این وره!

از بین دندان های قفل شده اش می غرد: نه...

با خشم دستش را بیرون کشیده و به راهش ادامه می دهد. در یک قدمی آذرخش از حرکت ایستاده و بدون آنکه نگاهش کند، سلام می دهد.

آذرخش با آرامش نفس می کشد: سلام...

شراره حرفی نمی زند و آذرخش ادامه می دهد: تندر جراحی داشت، خواست پیام دنبالت برسونمت خونه!

آهسته سرش را می جنباند و پاسخ می دهد: باشه.

آذرخش است که قدم برمی دارد. اتومبیل را دور زده و در سمت کمک راننده را باز می کند و به سمتش می چرخد.

سر برداشته و نگاهش را به آذرخش می دوزد. می تواند سنگینی نگاه تک تک هم مدرسه ای هایش را حس کند. با قدمی به جلو به راه می افتد. دور زده و با تشکر کوتاهی از آذرخش سوار می شود. آذرخش به سرعت پشت فرمان می نشیند و استارت می زند. نگاهش را به نیم رخ آرام شراره می دوزد و زمزمه می کند: متأسفم که با اومدنم آزارت میدم.

سر برمی دارد و به تندى زمزمه می کند: من هیچوقت از بودن شما اذیت نشدم.

آذرخش نگاه کوتاهی به صورتش انداخته و چشم می دوزد به خیابان... دستش را به فرمان محکم می کند. با گذشت چند دقیقه می پرسد: اونجا راحتین؟!

#پانصد_و_شصت_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

شانه هایش را بالا می کشد: نه! فکر نمیکنم فاطمه جونم راحت باشه!

-نمی خواد برگرده؟ تندر که هر شب اونجاست... مشکل من و مامانم بودیم؟

با اخم سرش را می چرخاند و به آذرخش نگاه می کند: شما همیشه همینقدر زود قضاوت میکنید؟

با دلخوری ادامه می دهد: البته باید عادت کنم. اولین بارتون نیست. قبلا هم بارها تکرارش کردین.

آذرخش با اخم های در هم نگاهی به صورتش می اندازد: من کی قضاوتت کردم؟

پوزخندی می زند: معلومه به خاطرتون نمیداد.

راهنما می زند. اتومبیل را کنار خیابان کشیده و توقف می کند. دستش را روی فرمان گذاشته و کاملاً به سوی شراره می چرخد: منظورت چیه؟ من چه قضاوتی در حقت کردم؟

شراره بیخیال سر می چرخاند. ترسیده است از این خروش... اما خود را به بیخیالی زده و سعی می کند قلب نا آرامش را آرام کند. چشم می دوزد به خیابان و جواب می دهد: من خودم و آویزون برادرتون و فاطمه کردم. من به راننده پسرخاله شما چشم دارم... من با هر کسی می چرخم. من... من... حق ندارم به مادرتون محبت کنم. آویزونم...

چشم هایش به اشک می نشیند: من...

دستش را به دستگیره می برد و قبل از پیاده شدن زمزمه می کند: مرسی بقیه راه و خودم میرم.

در را می گشاید. آذرخش به سرعت از طرف دیگر در را می گشاید و سعی می کند به بوق اتومبیل ها بی تفاوت باشد. ماشین را دور زده و خود را به شراره می رساند: شراره...

از حرکت می ایستد. آذرخش بازویش را می گیرد و به سمت خود می چرخاند. چشمش که به صورت به اشک نشسته اش می افتد، بی اختیار بیشتر به سمت خود کشیده و در آغوشش می کشد. دست شراره مشت شده و روی سینه اش می نشیند و می غرد: ولم کن.

صدای آذرخش جدی به گوشش می رسد: آروم باش، حق با توه. من معذرت میخوام...! اشتباه کردم...!

می نالد: همیشه اشتباه میکنین و بعدش میگین معذرت می خوام.

-تقصیر این دل دیوونه امه که حالیش نمیشه تو دوسم نداری... هر کاری میکنم دوست دارم.

اشک های جوشان شراره در جا خشک می شود. نفسش را سخت و سنگین بیرون می فرستد و به آرامی خود را از آغوش آذرخش بیرون کشیده و سر برمی دارد. ناباورانه به صورت آذرخش زل می زند. نمی تواند آنچه شنیده است را باور کند. قطعاً اشتباه می کند...! دوست داشتن!؟

به سختی با لبهای لرزان و قلبی که هر آن ممکن است جلوی پایش بیفتد می نالد: دارین باهام بازی میکنین؟

#پانصد_و_شصت_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

اخمی به چهره اش می نشیند. لبهایش به سختی بهم می خورند: بازی؟

شراره انگشت هایش را در هم گره می زند: من نمی فهمم اینی که میگین یعنی چی... من کلی درس دارم. می خوام مثل مامانم مهندس بشم. می خوام درسم و بخونم... می خوام به جاهای بزرگی برسم. این چیزا حواسم و پرت میکنه.

اخم جای خود را به لبخند شیرینی می دهد که دخترانه های کوچک به وجود می آورند. سرش را کمی کج می کند: دیگه چی؟

شراره با اخم لب ورمی چیند: مسخرم میکنین؟

لبهایش بیشتر کشیده می شوند: معلومه که نه...! چه مسخره ای... فقط دارم لذت می برم از آرزوهات میگی.

می غرد: آرزو نیست هدفه!

دست هایش را بالا می کشد: من تسلیم هدف...!

شراره ساکت می شود.

-:دوست داشتن من نه قراره مانعی برای رسیدنت به هدفهات باشه و نه جلوی پیشرفتت و بگیره. لازم نیست همین الان با هم ازدواج کنیم.

رنگ از رخس می پرد، ازدواج؟! دستش را مشت می کند: من نمی خوام ازدواج کنم.

آدرخش با اطمینان می گوید: تا هر وقت تو بخوای ازدواج کنی صبر میکنم. شاید حتی از اینکه دوستم داشته باشی پشیمون شدی.

لب ورمیچیند: یعنی عشق عوض میشه؟

چشم های آدرخش به تندی با هضم جمله اش می درخشند: یعنی تو عاشق منی؟

نگاه زیبایش در چشم هایی که به سرعت گرد می شوند، زیباتر می شود: من کی همچین حرفی زدم؟!

آدرخش نفس عمیقی می کشد: من نمیزارم عشقت نسبت بهم عوض بشه.

شراره با عجله پاسخ می دهد: من عاشق نیستم.

آدرخش دست روی بازویش می گذارد و حینی که به سمت اتومبیل هاش می دهد، زمزمه می زند: عاشقتم میکنم خانمی! راه بیفت بریم که الانه تندر از اتاق عمل در بیاد من و به رگبار تماس هاش می بنده که چرا نرسوندمت خونه.

دستش را به آرامی از دستش بیرون کشیده و زمزمه می کند: آقا آدرخش...

آدرخش در اتومبیل را باز می کند و حینی که راهنمایی اش می کند تا سوار شود، فکر می کند همین شنیدن نامش با وجود کلمه ی آقا در ابتدای نامش هم جذاب است. دوست داشتنی است... همچون شیرینی به تنش می چسبد و وجودش را گرم می کند. در را می بندد و حین سوار شدن فکر می کند، چقدر بودنش باعث می شود لحظات درآورد را به فراموشی بسپارد. نفس عمیقی می کشد و راهنما می زند. بی اختیار نگاهی به دو طرف می اندازد و بی اختیار دنبال کسی می گردد که ممکن است بخواهد همانند پدر و مادرش، حسابشان را برسد.

دست هایش می لرزند لحظه و تمام محتوای معده اش تا گلویش بالا می آید. حین سوار شدن چشم از شراره می گیرد و زمزمه می کند: هر اتفاقی هم که افتاد، این روزا تنها بیرون نرو...!

به هجوم جمعیتی که از در وارد می شوند، خیره می شود. سپهر است که جلو آمده و گونی چوبی که در دست دارد را به تخت کنار حیاط تکیه می زند: سلام فاطمه خانم، عرض ارادت...

لبخندی روی لبهایش می آید. نمی تواند بگوید چقدر از اینکه او را همانند گذشته می بیند خوشحال است.

آهو به همراه آذر روبرویش می ایستند. آذر با نگاهی به سپهر می خندد: گیر داد که بریم چهارشنبه سوری و تو خونه ی آقاچون جشن بگیریم.

لبخندی روی لبهایش می نشیند: خیلی هم عالیه.

آهو متعجب می گوید: تو چرا اینجاایی؟

دستی به چادر سفیدش می کشد: یکم دلم گرفته بود گفتم چند روزی اینجا باشم حالم خوب بشه.

آذر مشکوک نگاهش می کند: نکنه این پسره اذیتت کرده!؟

ابروهایش را بالا می کشد و چشم می دزد که آهو خم شده و دستش را می گیرد: آره؟! تندر اذیتت کرده؟

چشم می چرخاند. به جمعیتی که سلام می دهند و می گذرند خیره می شود: نه. خودم حالم خوش نبود. به اینجا عادت کرده بودم.

لبخند روی لبهای آهو می نشیند: اگه اذیتت کرد به خودمون بگو بریم گوش و بیچونیم.

گلاب جلو آمده و دست روی دستش می گذارد. می چرخد و همدیگر را در آغوش می کشند. به آرامی زیر گوش گلاب زمزمه می کند: تبریک میگم.

-وای... ممنونم.

در همین حین، در باز می شود و آرزو و به دنبالش آذرخش هم وارد می شوند.

آهو تشر می زند: خانم دکتر برو زنگ بزن ببینیم این شوهرت کجا موند، میخوایم بساط شام و شیرینی به پا کنیم. کار داریم.

مردد به آهو نگاه می کند که آذر می غرد: د برو دیگه دختر. چرا وایسادی؟ برای زنگ زدن به شوهرتم استخاره میکنی؟

گلاب می خندد و با چشمکی اشاره می زند: برو زنگ بزن فاطمه جون که اینا تا زنگ زنی ول کن معامله نیستن.

به سمت آرزو قدم برمی دارد و در برابرش کمی خم می شود. آرزو لبخندی به رویش زده و دستی به سرش می کشد و آرام زمزمه می کند: هنوز نمی تونی برگردی؟

پلک می زند و نفس می عمیقی می گیرد. آقا جواد صدایش را بالا می برد: عروس خانم ما منتظریم... می خوایم بساط آتش و شام به پا کنیم. به زنگ بزنین به این دکترخان ببینیم کی پیداش میشه!

#پانصد_و_شصت_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

با تردید و نگاهی به آرزو که لبخند به رویش می پاشد، می چرخد و به سمت ساختمان به راه می افتد. قلبش دیوانه وار می کوبد. فکر می کند، چه باید بگوید؟ به مردی که امروز صبح قبل از رفتن پیشانی اش را بوسیده و زمزمه زده است: دوست دارم.

می لرزد. در برابر میز و تلفن روی آن می ایستد. دستش را به سمت گوشی می برد و پشیمان برمی گرداند. نمی داند باید تماس بگیرد یا نه...! تمام آنچه مریم به زبان آورده است را از ذهن می گذراند. می داند اگر در این لحظه توانی داشته است اگر الان می تواند اینجا بایستد همه را به تندر مدیون است.

دستش را به سمت گوشی می برد. با تردید شماره می گیرد. صدای زن در گوشی می پیچد: دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد.

انگشت هایش به دور گوشی چفت می گردد. ذهنش تحلیل می کند. بعید است تندر گوشی اش را خاموش کند. معمولاً سر جراحی ها، گوشی را در حالت سایلنت قرار می دهد. نفسش را سفت و سخت رها کرده و دوباره شماره می گیرد. باز هم صدای زن در گوشش نجوا می زند، در همین حین سارا پا به ساختمان می گذارد و با نگاهی به او زمزمه می کند: چی شد فاطمه جون؟

لبخندی به صاعقه ی تازه از راه رسیده می زند. صاعقه به سختی لبهایش را می کشد. جلو می رود و دست روی دست صاعقه می گذارد: خوبی؟

صاعقه چشم های سرد و سخت قرمزش را به او می دوزد و شانه ای بالا می کشد. پاسخی ندارد. فاطمه دستش را بیشتر می فشارد: آرزو خانم به روحیه نیاز داره. اینطوری داری فقط خودت و داغون میکنی. تا کی میخوای ازش فرار کنی؟

چشم های تلخش به سختی تکان می خورد: نمی تونم نگاش کنم فاطمه. همین الان کم مونده بود دق کنم. چطوری به مامانم نگاه کنم و باور کنم دیگه نمی تونه راه بره.

-: فکر میکنی اینطوری کمکی به حالش میکنی؟ الان اون از خودت مهم تره. الانه که باید کنارش باشی.

اشک به چشم هایش می دود و می نالد: خیلی خودخواهم نه؟!

فاطمه دست هایش را بالا کشیده و در آغوش می فشاردش... آهسته زمزمه می کند: باهات کنار بیا، تنها کاریه که میشه کرد. باشه!؟

صاعقه چشم روی هم می فشارد. به چادر سفید فاطمه چنگ می زند.

نفس سنگینش را رها می کند. فکر می کند باید به بیمارستان زنگ بزند و سراغ تندر را بگیرد. با تمام چیزی که می داند و تهدید آن زن... بی اختیار خود را عقب می کشد: صاعقه ببخشید ولی من باید به تماس بگیرم.

#پانصد_و_هفتاد

#چون_آب_در_آبگینه

به صدای پرستار که زمزمه می کند جراحی تازه به پایان رسیده است، اما دکتر پژوهان دو ساعت قبل اتاق عمل را ترک کرده گوش می سپارد و دلش می پیچد. قلبش می کوبد و نفس هایش سنگین می شوند.

نگاه سیاه شده اش را می گرداند و دستش را به دیوار می چسباند. حتی به خود زحمت نمی دهد از پرستار تشکر کند. می چرخد... قدمی به جلو برمی دارد و چادر سفیدش زیر پایش قرار می گیرد. سکندری می خورد و قبل از زمین خوردنش، دستش را به لب میز می رساند و خود را بالا می کشد. گیج و سردرگم نگاهش را به اطراف می چرخاند. سارا را می بیند که کنار صاعقه روی کاناپه نشسته است. به آرزویی که اشک چشمش سرازیر است و پشت پنجره به تماشای آقایان توی حیاط نشسته، نگاه کوتاهی می اندازد و به راه می افتد. کمی خم می شود. چادرش را در آغوش جمع کرده و با عجله به سمت اتاق می رود. نمی داند چطور لباس می پوشد. مانتوی سیاه را با شلوار خاکی ست می کند و روسری لب تخت را هم چنگ می زند و چادرش را از روی رخت آویز نصب شده به پشت در برداشته و با عجله به سمت در خروجی به راه می افتد. حین پا زدن کفش هایش است که رامش وارد ساختمان می شود و متعجب می پرسد: جایی میری؟

سری به علامت مثبت تکان داده و به تندری می گوید: زود برمی گردم.

با صحبتشان، آذر از آشپزخانه خارج شده و متعجب می پرسد: فاطمه جان، خیره...

چشم می گرداند: با این سر و وضع!؟

چادرش را روی سر می کشد: برمی گردم، یه کار واجبی برام پیش اومده...

از ساختمان که بیرون می رود، تنها در خروجی را می بیند... ناگهان چادرش کشیده می شود. می چرخد و به سپهر نگاه می کند. سپهر متعجب می پرسد: چی شده؟

چشم هایش به اشک نشسته اش را به سپهر می دوزد: باید برم بیمارستان.

چینی به پیشانی سپهر می افتد: چیزی شده؟!

می نالد: باید برم...

سپهر قدمی برمی دارد: منم باهاتون میام.

سرش را به تندری به طرفین می کشد: نه! خودم می تونم برم.

با جدیت پاسخ می دهد: هر جا بخواین می رسونمتون...

چیزی نمی گوید. می چرخد و از در خارج می شود، سپهر هم به دنبالش خارج می شود. روی صندلی کمک راننده می نشیند. به محض حرکتشان تلفن سپهر به حرکت در می آید و سپهر برای گلاب پشت خط توضیح می دهد که فاطمه را به بیمارستان می رساند و برمی گردد.

تماس که قطع می شود، سپهر نگاه کوتاهی به دست هایش که بهم مالیده می شوند می اندازد و زمزمه می کند: تندر چی شده؟!

لبه‌هایش را بهم می فشارد. تردید دارد که شنیده یا نشنیده. سرش را می چرخاند به سمت سپهر و زمزمه می کند: گوشیش خاموشه!

به محض ترمز زدن سپهر در برابر بیمارستان، قبل از توقف کامل اتومبیل در را می گشاید و پیاده شده و به سمت ساختمان می دود. به محض ورودش در برابر پیشخوان می ایستد. پرستار متعجب نگاهی به صورتش می اندازد و زمزمه می کند: دکتر آذیش؟

به سختی از بین نفس های سنگین و بریده اش، می نالد: دکتر پژوهان...!

دلش می پیچد. دست روی شکمش می گذارد و حین فشردن ادامه می دهد: اینجااست؟

پرستار گوشی را برمی دارد: فکر کنم باشن. اجازه بدین بپرسم...!

درد از شکمش تا قلبش بالا می آید. فشار انگشت هایش را بیشتر می کند که پرستار دیگر زمزمه می زند: حالتون خوبه دکتر آذیش؟!

#پانصد_و_هفتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

کمی خم می شود. بازویش را تماما به شکمش فشرده و سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. پرستار زمزمه می کند: توی اتاقشون هستن انگار...!

سرش را به تندی بلند می کند و نگاه امیدوارش را به او می دوزد. تنها کمی سرش را از بالا به سمت پایین می کشد و می چرخد. به سمت آسانسور به راه می افتد. زن و مرد بیماری کنارش می ایستند. زن نفس های خش دار و سنگینی می کشد.

خود را به دیواره ی آهنی آسانسور می چسباند و چشم می دوزد به زن... دلش می پیچد. کمی بیشتر می فشارد و می نالد: آروم باش... آروم باش... تو رو خدا آروم باش!

زن از سرفه های متعددش کاملاً به جلو خم شده و بعد سر می چرخاند. با نگاهی به او عذرخواهی می کند. سرش را کمی تکان داده و ذهنش تحلیل می کند. در میان افکار سنگینش چیزی که از چهره ی زن می خواند آزارش می دهد. آسانسور در طبقه ی سوم متوقف می شود. حینی که خود را از آسانسور بیرون می کشد، بی اختیار رو به زن می گوید: برین پیش یه جراح مغز و اعصاب برای سرفه هاتون!

درها بسته می شوند. به آرامی به سمت استیژ به راه می افتد. حس می کند کمی دردش آرام گرفته است. پرستار با دیدنش متعجب چشم گرد می کند: دکتر آذیش؟ رنگتون پریده. حالتون خوبه؟

سرش را کمی تکان می دهد: دکتر پژوهان هستن؟

پرستار پاسخ می دهد: فکر کنم تو اتاقشون باشن. یعنی من چند دقیقه ای رفتم پایین، قبل از اون تو اتاقشون بودن.

به سمت اتاق تندر به راه می افتد که پرستار از استیژ بیرون می آید: دکتر آذیش انگار حالتون خوب نیست.

خود را به سمت اتاق می کشد: نه خبیم.

دست روی دستگیره می گذارد و پایین می کشدش... در که باز می شود، نفس حبس شده اش هم بیرون می آید. پا به اتاق گذاشته و چشم می چرخاند. نگاهش که روی صندلی خالی روبرویش ثابت می شود، قلبش لحظه از حرکت می ایستد و درد در شکمش چنان می پیچد که جانش را می گیرد.

تکیه به چهارچوب در سر می خورد که نگاهش می افتد به تخت بیمار پشت در و تندر غرق در خواب...!

با رها شدنش، در جدا شده و به دیوار می رود و همزمان با کوبیده شدنش تندر به سرعت چشم می گشاید و نگاه خواب آلود و گیجش را لحظه ای به در و سپس به فاطمه می دوزد. ناگهان خود را از روی تخت پایین می اندازد و به سمت فاطمه قدم برمی دارد و در همان حال می نالد: فاطمه؟!!

در همین حین پرستار بالای سر فاطمه و آن سوی در می ایستد: دکتر آذیش...

تندر قبل از پرستار، دست زیر بازویش انداخته و بالا می کشدش: اینجا چیکار میکنی؟

لبهائیش می لرزند. دلش می پیچد و چشم هایش خیره به چشم های فندقی مقابلش سیاهی می رود.

#پانصد_و_هفتاد_و_دو

#چون_آب_در_آبگینه

به هجوم خبرنگارهایی که به سمتشان می آیند خیره می شود. لحظاتی طول نمی کشد که دو سه مرد همراهشان در میان جمع خبرنگاران اسیر می شوند.

همراه با محمدرضا از حرکت می ایستد. دستش را به دور دسته ی کیف چرم محکم تر می کند و به سمت محمدرضایی که از جمع فاصله گرفته و به تماشای پدرش ایستاده است خیره می شود.

محمدرضا با جدیت همه چیز را زیر نظر دارد.

به آرامی زمزمه می کند: حتی بهتون توجه نکردن. باید بهشون بگین شما هم نقشی توی این کارا داشتن.

پلک می زند: ترجیح میدم نفهم.

-:این طرح مال شماست. ایده اش مال شماست... ولی اجازه دادین اونا به اسم خودشون...

محمدرضا سر می چرخاند و زل می زند به چشم هایش: من اگه میخواسم اونجا باشم خیلی وقت پیش امتحانش می کردم. من اینجا بودن و بیشتر می پسندم. ترجیح میدم نفس بکشم بدون اینکه کسی توی زندگیم دخالت داشته باشه.

متفکر در چشم های سیاهش به دنبال پاسخ می گردد و زمزمه می زند: چرا؟!!

شانه هایش به آرامی بالا می آید: اینکه توی چشم باشی و بازی کنی فرصت خیلی از بازی ها رو میگیره.

بی اختیار زمزمه می کند: مثل نازنین خانم؟!!

محمدرضا سری خم کرده و چشم می دوزد به حلقه ی توی انگشتش: نازنین هم می خواست عقب بمونه و بازی کنه ولی بلد نبود چطور بازی کنه، خودش قبل از همه بازی می خورد.

لبهائیش را تر می کند: یه سوال بپرسم؟!!

محمدرضا به شوخی می گوید: تو هر وقت دلت میخواد هر چی که توی ذهنته رو به زبون میاری، سوالت باید اونقدری خاص باشه که داری اجازه میگیری.

می خندد و سرش را خم می کند. اما نمی تواند سوال توی ذهنتش را کنار بگذارد: دوسش داشتن؟!!

-:برات مهمه؟!!

سر برمی دارد. چشم می دوزد به چشم های محمدرضا... به سیاهی خاموش و جذابشان... محمدرضا نفس عمیقی می کشد. دستش را بالا می آورد. با انگشت شست همان دستش بازی اش داده و زمزمه می کند: داری رو یه قبر خالی گریه میکنی لیلی...!!

چینی به پیشانی اش می افتد و محمدرضا سر برمی دارد. خیره به چشم های قهوه ای اش ادامه می دهد: من هیچوقت اهل عشق و عاشقی نبودم و نخواهم بود.

#پانصد_و_هفتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

اخم هایش به شدت در هم می روند. نفسش در سینه حبس می شود و انگشت هایش مشت: متوجه منظورتون نمیشم.

نگاه آرام محمدرضا، کمی از شدت اخم هایش کنار می زند و وادارش می کند که بگوید: شما اشتباه ک...

محمدرضا میان جمله اش می پرد: قرارمون نبود دروغ بینمون باشه. روز اول راست گفتم و تا آخرش راست بگو... بزار دوستیمون همینطور جلو بره.

سیب گلوش تکان می خورد. دستش را به شال کرم رنگش می رساند و لبه اش را می کشد روی موهای بیرون زده از شالش. لبش را می گزد: شما...

محمدرضا کمی سرش را خم می کند: من احمق نیستم لیلی! هیچوقت نبودم.

نگاهش را می دوزد به حلقه اش و می افزاید: بیار حماقت کردم...

سرش را بلند می کند: ولی دیگه نخواهم بود.

پلک می زند: خودخواهی!

لبهای محمدرضا به خنده باز می شوند: تو این مورد شک نکن.

کمی به سمت پدرش و دو مردی که مشغول صحبت با خبرنگارها هستند می چرخد و خیره به آن ها می گوید: من، می خوام درست همون جا بایستم لیلی... درست تو مرکز تموم این چیزا... می خوام خیلی بالاتر از اونی باشم که یه خبرنگار بتونه اونجا در برابرم بایسته.

نفس سنگینش را رها می کند، دلخور نیست. نمی داند چرا... از اینکه احساسش را می داند هم ناراحت نیست. باز هم دلیلش را نمی داند اما با همین جمله ی آخر بی اختیار زمزمه می کند: خطرناکه!

محمدرضا به سمتش می چرخد: برای همین جای تو اینجا نیست.

ناباورانه نگاهش می کند و محمدرضا لبهایش را تر می کند: اون شرکت حالا که بالا اومده یه مدیرعامل خوب می خواد که به دور از هیئت مدیره و کامل روش اشراف داشته باشه.

اخم هایش اینبار جدی تر در هم می روند. نمی تواند این یکی را درک کند. این جملات اینبار ناراحتش می کنند... هر لحظه دلخورتر...

محمدرضا با جدیت ادامه می دهد: یه مدیرعامل خوب شو... برای اون شرکت. با تموم توانایی هات... و مطمئنم از پشش برمیای.

می نالد، اشک به چشم هایش می دود اما با تمام تلاشش مانع فروریختنشان می شود: من شغلم و دوست دارم.

دست محمدرضا به سمت بالا نشانه می رود. ساختمان زیبای ساخت معماری رومی را به سمت چشم هایش هدایت می کند و زمزمه می کند: جای تو اینجا... توی این ساختمان و بین این آدمای نیست لیلی.

کمی خود را جلو می کشد. دستش را به سمت کتتش می فرستد و حین عقب راندن کت سیاهش می گوید: تو برای بازی تو این میدون قلب رئوفی داری. اونایی که اینجا میان باید حماقت هاشون تمومشون و نابود کرده باشه...

انگشت اشاره اش را به سوی قلب لیلی می گیرد: قلبت هنوز خیلی پاک تر از اونیه که بخواد برای همیشه بسته بمونه!

می چرخد و قدمی به سمت مخالف خبرنگارها و در خروجی برمی دارد که لیلی زمزمه می زند: محمد...

می ایستد. روی پاشنه ی پای کفش های راحتی چرم قهوه ای اش کمی می چرخد: خیلی وقت بود هیچکس اینطوری صدام نمی زد...!

#پانصد_و_هفتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را در جیب مانتوی قهوه ای اش فرو می برد و محمدرضا سرش را بالا می برد: دوستی تموم شد دستیار! بیا برگردیم سرکارمون. هنوز برای اینکه بخوای مدیرعامل بشی زوده؛ باید چیزای خیلی بیشتری یاد بگیری.

منتظرش نمی ماند. اینبار به راه می افتد. چشم از محمدرضایی که با کت و شلوار سیاه رنگ و موهایی که به عقب شانه زده از مقابل چشم هایش محو می شود، خیره می ماند. با دور شدن محمدرضا، تکانی می خورد. صدای واضحی را از پشت سر می شنود: ما تموم تلاشمون و میکنیم که برای این مردم...

می چرخد. چشم می دوزد به مردی که با جدیت سینه جلو داده و سخن از تلاش هایش می گوید و تمام آنچه برای مردم انجام می دهد. نفس عمیقی می کشد و ذهنش سوالی طرح می کند... سوالی که کمی تلخ است. چند دسته از این افراد در سراسر جهان واقعا برای تحقق آنچه می گویند تلاش می کنند؟!

قدمی به عقب برمی دارد. قدمی دیگر... در برابر تالار بزرگ و پله های مشرف به طبقه ی بالای آن می ایستد. ناگهان با قدرت به سوی مسیری که محمدرضا به راه افتاده است چرخیده و قدم برمی دارد. نمی داند می تواند بر مسند مدیریت بنشیند و شرکتی را اداره کند یا نه... اما خوب می داند نمی خواهد سینه جلو داده و برای مردم چیزی را بگوید که از تحققش اطمینان ندارد. لبش را می گزد. شاید باید برای چیزی که می تواند باشد تلاش کند... مدیر بودن... با وجود تلاشهایش... برای رسیدن به آن... سخت... اما ممکن خواهد بود. به دور از تمام آنچه باید بگوید...!

به چشم های بسته اش خیره شده و پا به پا می شود. دکتر اشرفی به سمتش می چرخد: یک هفته استراحت مطلق... باید بیشتر مراقب باشین.

چشم نمی گیرد از مژگان پریشان روی هم افتاده و لب می زند: حتما! ممنون دکتر...!

اشرفی لبخندی می زند: واقعا تبریک میگم دکتر...

بی اختیار لبهایش را می کشد و زهرا اشرفی به سمت در به راه می افتد. با بسته شدن در پشت سرش، کمی خم می شود. ملحفه را تا روی سینه اش بالا آورده و دست آویزان از تخت را هم می گیرد. به آرامی روی تخت گذاشته و با حس سرمای دستش، به سمت پایه ی سرم برگشته و حرکت سرم را کم می کند. لب تخت می نشیند. دستش را در دست گرم خود گرفته و به آرامی نوازش می دهد. دقایق به سختی می گذرند و می تواند صدای زمزمه وارش را بشنود: تند...!

لبخندی به رویش می زند: انجام.

حرکت انگشت هایش را اینبار با وضوح بیشتری در بین انگشت هایش لمس می کند. دست روی انگشت هایش کشیده و زمزمه می زند: خوبی؟

صدایش اینبار کمی واضح تر می شود: خوبم؟

سرش را کمی خم می کند. لبهایش را می چسباند به پیشانی اش: خوبی...

دست بزرگ و مردانه اش را روی شکمش می گذارد: حالش خوبه و با بهتر شدن تو بهترم میشه.

ابروهای فاطمه که بهم نزدیک می شوند، اخم های تند در هم می روند: حتی اگه من بمیرم حق نداری به خودت صدمه بزنی... فهمی...

نگاه تلخ فاطمه ساکتش می کند.

#پانصد_و_هفتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

دستش را محکم به تخت میگیرد تا برخیزد. تندر از جا بلند شده و به کمکش می شتابد. فاطمه خود را به آرامی از آغوش بیرون می کشد و تندر کمی عقب نشینی کرده و می گوید: دیشب نتونستم بخوابم... ذهنم آشفته بود و نمی شد خوابید. بعد از جراحی دیگه نمی تونستم سرپا بمونم، گفتم یه ساعتی بخوابم تا بتونم تا آخر شب بیدار بمونم. فکر نمی کردم باتری گوشیم خاموش بشه و اینطوری نگران بشی.

به چشم های فندقی اش خیره می شود. دقیق و کامل توضیح می دهد، همانند همیشه. همچون همیشه هیچ برای پنهان کردن ندارد... همچون همیشه چنان صداقت خرج می کند که...

لبش را می گزد. سر به زیر می اندازد که تندر خود را لب تخت کشیده و حین نشستن دستش را به زیر چانه ی فاطمه می فرستد: می دونم لایق بخشش نیستم... حق داری که نبخشی اما آگه می دونستم هیچوقت نزدیکت نمی شدم فاطمه... من تموم این سالها فکر می کردم تو خیر داری و...

پلک می زند. نگاهش را تا چشم های تندر بالا می کشد و تندر ادامه می دهد: ولی الان به هیچ وجه رها نمی کنم. اون موقع می تونستم سراغت نیام ولی الان که دوست دارم الان که هر لحظه بهت فکر می کنم الان که نمی تونم سر روی بالشتی بزارم که سر تو روش نیست ازت نمی گذرم... نمی تونم که بگذرم.

انگشت هایش را به دست تندر که بند چانه اش است می رساند: بخشیدن سخته!...

می نالد: بلد نیستم ببخشم.

دست تندر چانه اش را بالا می کشد. سر خم کرده و لبهایش را به چشم های تر شده اش می رساند. بوسه می زند... نفسش را حبس می کند. جانش را می گیرد و ذهنش را مشوش تر از هر لحظه ای... نمی تواند ببخشد اما چطور می تواند از این مرد دست بکشد؟ چطور می تواند او را نداشته باشد؟ چطور می تواند به نبودن او فکر کند؟!

تندر صورتش را در مقابل نگاهش متوقف می کند. در چند سانتی متری صورتش زمزمه می کند: می خوام ببوسمت...

نگاهش که رنگ تعجب می گیرد، لبهای تندر است که اینبار اجازه ی نفس کشیدن را می گیرند.

دستش را بالا می آورد. تا روی سینه ی تندر و سعی می کند کمی عقب براندش... دست تندر است که به سرعت روی دستش می نشیند و تلاشش برای عقب راندش را مهار می کند. همزمان کمی فاصله می گیرد و خیره به چشم های فاطمه زمزمه می کند: نبخش... من تموم تلاشم و میکنم تا راضیت کنم که یه روز ببخشی... می خوام که ببخشی... اما تا اون روز نمیزارم لحظه ای ازم جدا بشی. کنارم بمون... پیشم باش و بهم فرصت بده تا تلاشم و برای بخشیده شدن بکنم.

آب دهانش را قورت می دهد. یک قطره از چشمش می افتد. همزمان باز هم لبهایش به اسارت کشیده می شوند. دستش نه برای مشت شدن به روی سینه اش بلکه اینبار به قصد چنگ زدن به یقه ی پیراهن مردانه اش بالا می رود.

رامش کنارش می ایستد: اینا مونده...!

می چرخد و چشم می دوزد به ردیف چند سیخ آماده ی کباب درون سینی... بادبازن توی دستش را به حرکت در می آورد: بزارش همین جا...

رامش سینی را روی تته ی چوبی گذاشته و دست هایش را در جیب پلیورش می فرستد و تنش را تاب می دهد: میگم که جای سمو خیلی خالیه...

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد.

-:دلتون براش خیلی تنگ شده حتما!

چینی به پیشانی می اندازد و رامش دستش را بالا می آورد که در همین حین شراره در چهارچوب در می ایستد. خیره به تصویر مقابلش لب ور میچیند.

#پانصد_و_هفتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

حس می کند باید قدمی به جلو بردارد. باید پیش برود و خودنمایی کند. چیزی در وجودش تشر می زند، چرا؟! احساسش سینه سپر کرده و با قدرت سرش را بالا می گیرد، مگر نه اینکه آذرخش گفت دوستش دارد؟! عقلش است که اخم می کند... خب که چی؟! احساسش لب ورمیچیند؛ آذرخش حمایت میکند نباید در برابر محبت هایش محبت خرج کرد؟! عقلش حکم می کند، او محبت هایش را بخاطر خود خرج می کند. احساسش است که کودکانه پا روی زمین می کوبد؛ آذرخش آدم خوبیه. عقلش آهسته و آرام ... هر چند بی میل تایید می کند. احساسش خندان مجبورش می کند، پا پیش بگذارد. یک قدم به جلو برمی دارد. آذرخش به سرعت می چرخد و با دیدنش لبخندی تقدیمش می کند. چشم می دزد و زمزمه می کند: می دونین فاطمه کجا رفت؟!!

آذرخش بادبزن را روی تنه ی چوبی رها می کند: نه! چیزی شده؟

رامش با بیخیالی می گوید: مهم نیست که. میاد دیگه. گفت میره بیرون زود برمی گرده.

آذرخش بی تفاوت به گفته هایش می گوید: بهش زنگ زدی؟

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد. گلاب است که در چهارچوب در می ایستد و زمزمه می زند: شراره جان کجا رفتی؟ به سمت گلاب می چرخد: نگران فاطمه ام.

گلاب لبخندی به رویش پاشیده و جلو می آید. دست دور گردنش انداخته و به سوی اتاق می کشدش: رفته پیش همسر جانم... الان پیداشون میشه. سپهر برده بودش بیمارستان.

آذرخش خیره به صورت شراره می پرسد: اتفاقی افتاده؟

رامش خم می شود. بادبزن را برمی دارد و حین باد زدن می غرد: گفت که رفته پیش تندر... دیگه چه اتفاقی می خواد بیفته؟! بکش کنار خودم باد بزنم گشمنونه!

آذرخش با اطمینان خود را عقب کشیده و به سمت شراره و گلاب می رود. گلاب با حرکت چشم و ابرو اطمینان می دهد که مشکلی وجود ندارد. نگاهی به آذرخش و نگاهش به شراره می اندازد و دستش را از دور گردن شراره دور می کند: من میرم تو... شما هم زود بیاین.

وارد ساختمان شده و تنهایشان می گذارد. لبخندش را تقدیم چشم های فراری شراره کرده و زمزمه می زند: خوبی؟

سرش را بالا می کشد. نگاهش را می دوزد به چشم های قرمز شده ی آذرخش... چشمتون قرمز شده.

آذرخش همچون کودکی که از نگاه مادرش فراری است، دستش را مقابل صورتش گرفته و می گوید: چیزی نیست. فکر کنم بخاطر دود آتیش باشه.

دست هایش را در هم گره زده و به بافت کرمش می رساند: چون سنم کمه بهم دروغ میگین؟

نگاهش ناباورانه و به تندى بالا می آید. به چشم های شراره دوخته می شود. درکش سخت است... یعنی این دختر می تواند بفهمد که حس می کند هر لحظه این جمع بیشتر آزار دهنده می شود. حس می کند در گودالی فرو افتاده است که دیوارهایش هر لحظه بهم نزدیک تر می شوند.

رامش با سیخ های کباب به سمتشان آمده و می غرد: بزارین من رد بشم. هر دو عقب می کشند و رامش با قدم هایی که تقریباً روی زمین کوبیده می شود به سمت ساختمان می رود.

شراره دست بالا برده... موهایش را به پشت گوشش می فرستد: همه ی این آدمای اینجا هستن که باعث بشن شما خوب باشین. برای خوب بودن تلاش کنید.

نفس عمیقی می گیرد. نمی تواند بگوید چه حسی دارد. گویا در این لحظه تمام وجودش سرشار از آرامشی شده است که در روزهای گذشته گم کرده بود. دستش را بلند می کند. می داند باید گونه اش را نوازش کند تا این آرامش را در وجودش همیشگی کند...

دستش به صورت دوست داشتنی شراره نرسیده، در ورودی باز می شود. فاطمه و به دنبالش تندر خندان پا به خانه می گذارند. به سرعت خود می چرخد. فاطمه دست دور گردن شراره انداخته و همراه خود به داخل ساختمان می کشد.

به سمت تندر می چرخد، نگاهش را به چشم های برادرش می دوزد. تندر لبخندی می زند: به این زودی نمیزارم زنت بشه.

سرش را پایین می اندازد. تندر دستش را پشت گردنش گذاشته و می فشارد. درد در وجود آذرخش می پیچد و تندر ادامه می دهد: حق نداری دست از پا خطا کنی.

چشم روی هم می گذارد. لبخندی روی لبهایش می آید. تندر می غرد: اذیتش کنی پدرت و در میارم.

دستش را بالا کشیده و به دست تندر می رساند: پدرانه هات تموم شد؟

تندر چشم باریک می کند: بازم یادم بیاد میگم بهت.

نیشخندی می زند و با نگاهی به آتشی که کم کم خاموش می شود، به سمت ساختمان می چرخد: من گشتمه!

سری به علامت مثبت تکان داده و همراه آذرخش پا به ساختمان می گذارد.

#پانصد_و_هفتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

سر و صدای خنده و شادی از داخل خانه قطع می شود. درست با چرخیدن عقربه ی ساعت شمار... با قرار گرفتنش روی عدد یک و کم شدن صدای انفجارهای کوچک و بزرگ از بیرون ساختمان... با به خواب رفتن تمام اهالی خانه که تصمیم گرفته اند شب را در خانه ی حاج صابر خدایامرز بگذرانند.

نگاهش را به فاطمه ی غرق در خواب می دوزد. ملحفه را روی تنش بالا آورده و برمی خیزد. به گرمکن روی صندلی چنگ زده و حین خروج از اتاق تن می زندش... چشم می چرخاند و در تاریکی نگاهش کشیده می شود به روشنایی اندک دمیده از حیاط... به آن سمت می رود. درست در چهارچوب در می ایستد. او را با بطری طلایی و لیوانی که در دست دارد، در نیمه ی روشن خانه کنار آتش می بیند. به سمتش به راه می افتد. سپهر با شنیدن صدای قدم هایش سر برمی دارد: نخوابیدی؟

تنه ی چوبی را برمی دارد. بغل حوض کنار آتش می گذارد و حین نشستن می گوید: تو چرا بیداری؟

-:دلم هوای چهارشنبه سوری هایی و کرده که تا صبح اینجا می شستیم.

لبخندی روی لبهایش می آید: اون سال بس که تو و لیلی تو گوشم خوندین ترقه که تموم پول تو جیبیم و دادم و ترقه خریدم.

سپهر لیوان توی دستش را به لب نزدیک می کند: آخرشم آقاچون نداشت هیچکدوم و روشن کنیم.

-:فکر کنم واقعا راس می گفت. حس خوبی که خاطره گفتن تا صبح داشت و فکر نمی کنم ترقه منفجر کردن داشته باشه.

از ته لیوانی که به لبهایش چسبانده به تندر زل می زند: امتحان کردی مگه؟

دستش را جلو می برد. لیوان را از لبهای سپهر جدا کرده و از محتوای مایع درون بطری پر می کند و به لب می برد: در مورد خودم که مطمئنم امتحان نکردم ولی تو رو...

سپهر اخم می کند: من سراغش نرفتم. فقط سه سال چهارشنبه سوری نبودیم که آقاچون چک می کرد همش و که سرکار باشم.

به خنده می افتد. محتوای زهرآلود لیوان را تا ته سر می کشد. سپهر نفس عمیقی می گیرد: جاش خیلی خالیه!

-:جای آقاچون... بابام...!

سپهر دستهایش را به سمت آتش می گیرد: اینم می گذره...

سرش را به علامت مثبت تکان می دهد: ولی تلخ...!

-کم آوردی؟

سر برمی دارد و خیره می شود به سپهری که از گوشه ی چشم تماشايش می کند.

-تویی که همیشه پشت بودی کم نمیاری! تو نباید کم بیاری تندر...

دستش را بلند می کند و انگشت اشاره اش را با تاکید حرکت می دهد: حق نداری که کم بیاری!

لبهائش را تر می کند. دستش را به سمت بطری می برد که سپهر به تندى بطری را از مقابل دستش عقب می کشد: می خوام با این وضع بری پیش زنت؟

-مگه چمه؟!

چینی به پیشانی سپهر میافتد: اون روزی که گفتی می خوام ازدواج کنی یادته چی گفتم بهت؟ عقاید اون با تو چقدر فرق میکنه... گفتی می خوام به عقایدش پا بند باشی.

نگاهش را می دهد به بطری: می خوام بگی حق ندارم لب بزخم؟

-بزن ولی نه تا حدی که پا بزاری روی عقایدش...!

#پانصد_و_هفتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

-عقاید فاطمه میگه حتی به قطره...!

نیشخندی می زند: پس نخور...

لبهائش را تر کرده و متفکر خیره به بطری می گوید: عقاید خودم نیست.

سپهر لیوان پر شده را به لب می برد: پس تا وقتی که به عقیده اش برسی کاری نکن صبرش لبریز بشه.

خیره به آتش مقابلش می گوید: یعنی میشه...؟!

-شما دو نفرین از دو تا دنیای متفاوت... با دو تا عقیده ی متفاوت... ولی یه حسی بینتونه... مهم نیست تو عقاید اون و باور نداری و اون عقاید تو رو... تا وقتی که سعی کنی به عقاید همدیگه احترام بزاری می تونی با هم کنار بیایی. سعی کن عقایدش و شناسی و عقایدت و بهش شناسون... اگه عقاید اون درست تر باشه تو اون و باور میکنی اگه هم برعکس باشه که...!

ساکت می شود.

تندر نفسش را فوت می کند: نمی خوام از دستش بدم.

-پس برای نگه داشتنت از تموم جونت مایه بذار...

نگاهش را می دهد به لیوان توی دست سپهر و زمزمه می کند: من اشتباه می کنم یا اون؟

سپهر لیوان را از لبهائش جدا کرده و بین چشم هایش بالا می برد: تو چی فکر میکنی؟

-من باور ندارم اشتباهه!

لبخندی می زند و تندر ادامه می دهد: فاطمه باور داره اشتباهه...!

سرش را به علامت تایید تندر می جنباند: آقاجون می گفت ما آدما گاهی دوتا راه داریم پیش رومون... هیچکدوم اشتباه نیست... هر کدوم یه سری خوبی دارن و یه سری بدی... یه راه دو سره هست. نه تو اشتباه می کنی نه همسرت... فکر می کنم گاهی ما آدما هستیم که باعث میشیم بعضی چیزا اشتباه باشن. اینکه اونقدری مست باشی که حال خودتم نفهمی، مطمئنا میشه جایی که طاقتت و سر میاره یا برعکس اگه اون کاری بکنه که تو صبرت سر بیاد اون وقت میرسین به پایان راه اما تا وقتی در کنار این

اختلاف عقاید عشق و دوست داشتنتون باشه اون وقته که میشه به انتخاب درست... من فکر می کنم ازدواج همیشه به ریسکه این ماییم که باید تبدیلیش کنیم به یه خوشبختی...

تندر دندان روی هم می ساید و با چشم های باریک خیره به سپهر می گوید: وقتی اینقدر فیلسوف میشی میتونم بکشمتم...

سپهر چپ چپ نگاهش می کند: من دارم بهت درس زندگی میدم تو به فکر قتل منی؟

نیشخند تندر باعث می شود سری به تاسف تکان دهد. تندر با نفس عمیقی صدا می زند: سپهر؟

#پانصد_و_هفتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

سرش را بالا می کشد: هووم؟!

لبهایش را تر می کند: خوشحالم که مثل گذشته شدی.

لبخند تلخی روی لبهای سپهر می نشیند. نگاهش را به دست هایش می دوزد. به تصویر دست هایش در روشنایی آتش... لبخند روی لبهایش کش می آید. تندر لب می کشاید: اون دوربین هنوزم توی دستای تونه که می تونه هنر آفرینی کنه. دوربینی که من می شناسم با سپهر برام معنا داره نه بدون سپهر... بدون تو فقط یه وسیله هست ولی با تو... میشه به عکس که معنای زندگی داره.

از جا برخاسته و حین دور شدن دستش را به روی شانه ی سپهر می زند: دوست دارم اولین عکس بچه ام و تو بگیری!

سر سپهر بالا می آید و ناباورانه به تندر خیره می شود. تندر با نیشخندی ادامه می دهد: دست بجنبون خیلی زود از راه میرسه.

لبهای سپهر کم کم باز می شوند، اما کلامی در دهانش نمی چرخد تا به زبان بیاورد. تندر با چشمکی چرخیده و به سمت ساختمان به راه می افتد. سپهر است که لیوان توی دستش را بالا می برد و اینبار با صدای بلند، جوری که تندر بشنود می گوید: به سلامتی برادر زاده م.

تنها لبخندی می زند. وارد ساختمان که می شود، نگاهش به فاطمه ای می افتد که از اتاق بیرون می آید. به سمتش قدم برمی دارد: فاطمه؟

به تندی چشم می دوزد به تندر و دست روی سینه اش می گذارد. با صدایی که سعی در آرام نگه داشتنش دارد زمزمه می کند: کجا بودی؟

دستش را به آرامی پشت سر فاطمه می فرستد و به داخل اتاق هدایتش می کند: با سپهر تو حیاط بودیم.

فاطمه متعجب و گیج سر برمی دارد. چادر از سر کشیده و حین انداختنش روی مبل، بینی اش را بالا می کشد و درست در وسط اتاق به سمت تندر می چرخد. تندر در اتاق را پشت سرشان بسته و به سمتش می چرخد. دستش را گرفته و به سوی خود می کشد: چرا بیدار شدی؟

فاطمه سر برمی دارد. از بویی که به مشامش می پیچد، چهره در هم کشیده و زمزمه می کند: بهتره من بخوابم.

سعی می کند خود را از تندر دور کند که تندر بازویش را می گیرد: فاطمه...

سرش را به زیر می اندازد و زمزمه می زند: جانم؟!

-:از من ناراحتی؟

سر برمی دارد. خیره می شود به چشم های تندر... فکر می کند ناراحت شدن از او سخت ترین کار دنیا است. تندر دستش را می کشد: بیا یکم حرف بزنیم. خوابت که نمیداد.

هیچ نمیگوید. اجازه می دهد توسط تندر کشیده شده و لب تخت جا گیر شود. تندر دست هایش را در بین انگشتانش می فشارد: رفتارای من ناراحتت میکنه؟

چینی به پیشانی می اندازد: اونقدر خوبی که گاهی فکر میکنم تقصیر منه...!

دستش را به سمت خود می کشد تا فاطمه نگاهش کند. لبخندی می زند: هر حرفی تو دلت سنگینی میکنه بهم بگو مثل قبل...! سرش را به سمت شانه اش کج می کند. لبهایش از هم جدا می شوند اما باز هم بهم می چسبند. نفس می گیرد و زمزمه می کند: سخته تندر...!

#پانصد_و_هشتاد

#چون_آب_در_آبگینه

-چی سخته؟!-

شانه هایش را بالا می کشد: تو خوبی... همه چیز خوبه. هیچی بد نیست...! تندر سر خم می کند: ولی تو خوب نیستی.

فقط نگاهش می کند. هیچ نمی گوید. نمی تواند به بوی اندک تلخی که به مشامش می رسد بی تفاوت باشد. نمی تواند فکر نکند به بویی که در بینی اش می پیچد.

تندر دست روی سرش می گذارد: چی کار کنم که خوب باشی؟!-

لبهایش را می کشد. بغض به سینه اش چنگ می زند: تو خوبی تندر!...

-اونقدری خوبم که باعث میشم خوب نباشی. نمی خوام تو و بچمون اذیت بشین.

چشم هایش را می بندد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سر می خورد: فکر نمی کردم اینقدر سخت باشه.

-چی سخته؟!-

می نالد: من و تو تندر... وقتی بودی... فکر می کردم قراره همیشه همینطور باشه. فکر می کردم قراره همه چیز همینطوری پیش بره. اما...

تندر به تندی زمزمه می کند: پشیمونی؟!-

چشم می گشاید: معلومه که نه...

چنان سریع این را به زبان می آورد که لبخند مهمان لبهای تندر می شود. سرش را کمی خم می کند: شرایط الانمون خیلی متفاوت شده فاطمه... الان بیشتر از اون موقع کنار هم هستیم... الان فقط روحمون یا جسممون نیست که پیش همه... الان تمام و کمال پیش هم هستیم. با هم هستیم. اما هنوزم می تونیم دوست باشیم. هنوزم می تونیم مثل گذشته ها حرف بزنیم! مگه نه؟!-

دستش را از بین دست های تندر بیرون کشیده و به صورتش می رساند و با اطمینان می گوید: اوهوم...!

تندر چشم می بندد. گوشه ی راست لبش کمی بالا می رود. لبهایش را تر می کند: توی این روزای سختی که می گذره فاطمه، سخت ترین چیز نبودن توئه!-

قلیش فشرده می شود. ته ریش صورت تندر را بیشتر نوازش می دهد: من اینجا...

همانند گربه صورتش را به انگشت های نوازش وار فاطمه می مالد و چشم می گشاید: آگه یه روز نباشی!

#پانصد_و_هشتاد_و_یک

#چون_آب_در_آبگینه

سر تندر را کمی با فشار دستش بالا می کشد: من اینجا...

لحن اطمینان بخش فاطمه کمی دلش را گرم می کند. خود را جلو می کشد. دست روی دست فاطمه که به صورتش چسبیده می گذارد: هر اتفاقی بیفته من دوست دارم.

پلک می زند. این بو... آزار دهنده است. حس می کند دردآور است. این بو... فکر می کند کاش... ای کاش... این بو قطعاً شود اما... چشم های فندقی مقابلش... نخورده مستش کرده اند. در این مستی که دست و پا می زند، زمزمه می کند: میشه ببوسیم!؟

نگاه ناباورانه اش روی صورت مردی ثابت می ماند که علاقه ای به دیدنش ندارد اما...

سجاد خیزی برمی دارد که...

با صدای جیغی که به گوشش می رسد، می چرخد. نگاهش که به فاطمه می افتد خیز برداشته و دست هایش را به دور تن سجاد حلقه می زند و عقب می کشدش... فاطمه به خود آمده و به سمت تندر می دود. در برابر پای تندر روی زمین می نشیند و می نالد: خوبی؟

تندر نگاهی به سجاد می اندازد. دستش را بلند کرده و به روی گونه ی دردآلودش می کشد و نگاهش را می دهد به چشم های نگران فاطمه و لبخندی می زند: خوبم.

سجاد که در میان قفل دستان مهدی دست و پا می زند، سعی می کند خود را بیرون بکشد و فریاد می زند: مرتیکه ی آشغال... بلایی سرت بیارم که اون سرش نا پیدا... من و خراب میکنی کثافت دو رو؟!

فاطمه خشمگین چشم از تندر می گیرد و نگاهش را می دوزد به سجاد... می چرخد. نگاهش را می دوزد به کیفش و ناگهان برمی خیزد. با قدم های بلندی به سوی کیفش که در برابر در ورودی به همراه خرید هایش روی زمین افتاده است می رود. دست لرزانش را به کیف می رساند و گوشی اش را بیرون می کشد. فشردن شماره ی صفر روی صفحه چندان سخت نیست. لحظه ای نمی گذرد که صدای مردی در گوشش می پیچد و او است که روی پاشنه ی پا به سمت سجاد برمی گردد و خیره به سجادی که آرنجش را در پهلوی مهدی فرو کرده است و بالاخره رهایی یافته می گوید: یه نفر به من و شوهرم حمله کرده...

جمله های بعدی و آدرس ردیف کردنش لحظاتی بیش به طول نمی انجامد و با جدا کردن گوشی از گوشش سجاد به سویش خیز برمی دارد که تندر از جا پریده و خود را مقابل فاطمه می کشد.

مهدی هم خیز برمی دارد. کنار تندر روبروی سجاد می ایستد و فریاد می کشد: تمومش کن.

سجاد چشم می دوزد به فاطمه ای که پشت آن دو قرار گرفته است و نیشخندی می زند: یکیش که شوهرته اون یکی چی؟ چیکارته که...

تندر می غرد: خفه شو...!

مهدی اما دست مشت می کند. سجاد اما بی تفاوت قدمی عقب می گذارد: چیه؟! نکنه مثل این خارجیا رابطنون سه نفره هست؟ آره؟! خب بدم نیست که...

دستش را به سمت تندر نشانه می رود: اینکه از سر و روش می باره وضعیته...

نگاهش را می کشد به مهدی و نیشخندی می زند: اینم که گفتن نداره... معلوم نیست همون موقع چطوری مچتون و گرفته بودن که الکی پیچ...

فرصت نمی یابد دهانش را بیشتر حرکت دهد. چون مشت مهدی است که در دهانش نشسته و خون جاری می کند: خفه شو، بی ناموس... خفه شو بی حیثیت... تو اگه حالیت بود که می فهمیدی من چشم دنبال خواهر خودم نیست. هنوز اونقدر کثیف و بی غیرت نشدم که چشمم به خواهرم باشه...

سجاد که بخاطر مشت سنگین مهدی کاملاً خم شده است، خون دهانش را تف می کند و دستش را به گوشه ی لبش می کشد و در همان حال می گوید: قدیمیا یه زری زدن که شیر و خواهر برادری... کدوم احمقیه که باور کنه یه بار شیر...

مهدی اینبار بدون آنکه مکنی کند به سمتش یورش می برد و حینی که دستش را بالا می برد تا مشتش را در شکم سجاد فرود بیاورد فریاد می زند: خواهرمه...

کاملاً به عقب هلش می دهد و همزمان با رها شدن سجاد روی تنش خیمه می زند: خواهرم... خواهر خونیم...! همونقدری که خواهر توئه... آشغال بی ناموس... اون شبیری که تو حرومش میکنی حلاله... اونقدری حلال که من و خواهر خونیم و بهم حلال کنه... که اگه تو حرومش کنی هم بازم چیزی از خواهر اون بودن و برادر بودن من کم نمیشه... بی شرف... عارم میاد که تو برادرمی!...

قبل از آنکه مشتی بعدی اش هم در شکم سجاد بنشیند، تندر است که دست مهدی را میگیرد. سر مهدی که بلند می شود، تندر سرش را به طرفین تکان می دهد. سر می چرخاند، به سجاد مچاله شده ی زیر پاهایش خیره می شود. تندر دستش را محکم تر می گیرد تا بلندش کند. به سختی و با انداختن سنگینی اش روی تندر خود را بالا می کشد. نفس عمیقی می گیرد... نفس ها را بهم بند می کند تا بتواند این لحظات را هضم کند. می چرخد و نگاهش روی فاطمه ای ثابت می ماند که ناباورانه نگاهش می کند. پلک می زند و چشمش به حسین و صدیقه می افتد که در چهارچوب ورودی در خانه ایستاده اند. چشم می بندد... فکر می کند و ناگهان ذهنش جرقه می زند. گفته است خواهر خونی؟!

##پانصد_و_هشتاد_و_دو

##چون_آب_در_آبگینه

انسان ها حرکت می کنند. دو مرد با لباس سبز می آیند، حلقه های آهنی است که به با اشاره ی تندر به دست های سجاد بسته می شوند. به سمت مهدی می چرخند و فاطمه فکر می کند باید بگوید او نه اما ساکت می ماند. تندر است که به دفاع از او می پردازد. مرد با اخم نگاهشان می کند و تندر مشغول توضیح می شود. دقایقی بعد تنها سجاد است که به سوی در کشیده می شود و شیون صدیقه بر پا... داد و فریادهای سجاد را گویا کسی نمی شنود. گویا همه گوش هایشان را برای شنیدن از دست داده اند...

تندر دست روی بازوی صدیقه گذاشته و عقب می کشدش... اما دریغ از حرکتی از سوی حسین که مات مهدی مانده است.

مهدی آب دهانش را فرو می دهد. قدمی به سوی در خروجی برمی دارد. باید از این خانه دور شود... باید فرار کند. باید برای همیشه به آن شهر برود...

پاهای سستش را به سختی روی موزائیک های چسبیده به کف زمین می کشد. نفسش را حبس کرده است. چشم می بندد و آرزو می کند کاش... ای کاش... در این لحظه بیرون از این خانه باشد. چشم می گشاید. نگاهش که به در خروجی می افتد، لبخند روی لبهایش می آید. انرژی می گیرد برای آنکه با سه قدم دیگر خود را از این خانه بیرون بیاندازد که صدای فاطمه در گوشش طنین می اندازد: خواهر خونی؟

دستش را مشتش می کشد. نفسش سنگین تر می شود. می تواند در این لحظه بخاطر نرسیدن اکسیژن بمیرد؟! می تواند. ذهنش ناگهان گویا به کار می افتد. لبهایش را تر می کند و بدون آنکه به سویشان برگردد می گوید: خواهرمی دیگه. مگه همون شیر باعث نمیشه همخونم بشی؟! می خوای بگی نیستی؟

حسین است که تکانی به خود داده و به سوی مهدی می چرخد. نگاه ماتش را به مهدی می دوزد. پلک می زند. می تواند قد بلندش را به خود نسبت دهد. می داند نه ماهرخ و نه کریم قد بلندی ندارند. اندام کشیده و لاغرش را هم همین...! درمانده قدمی به عقب برمی دارد. دست روی سینه اش می گذارد و قبل از آنکه رها شود، صدای فاطمه را می شنود که فریاد می زند: مهدی من احمقم؟!

نگاهش را به سرگرد می دوزد و زمزمه می کند: نه!

سجاد می غرد: بی شرف داری آبرومون و می بری. ما مثل خودت بی آبرو و ناک...

سرگرد با خشم نگاهی به سجاد انداخته و وادار به سکوتش می کند. تندر با اطمینان می گوید: آبرو رو کسی که به خواهرش تهمت میزنه چی میفهمه؟!

سجاد خشمگین، می خواهد خیزی بردارد که دستش بخاطر بند بودن به دست سرباز کشیده می شود. خشمگین فریادی می کشد. سرگرد سری تکان می دهد: پس مشکلی نیست... بفروستیش بازداشتگاه...!

با این حرف فریاد الهام برمی خیزد. تندر نگاهش را به او انداخته و نفس عمیقی می کشد و رو به سرگرد می گوید: با من امری نیست؟

الهام به سمتش می دود: تو رو خدا... اینطوری که نمیشه. حاج آقا هم مریضن باید سجاد باشه به این وضعیت برسه.

تندر نگاهش را به سجاد دوخته و با جدیت می گوید: من مشکلی ندارم به حاج آقا و حاج خاتم رسیدگی کنم.

سجاد می غرد: تو گه میخوری...!

سرگرد اشاره ای به سرباز می زند: بفرستش بازداشتگاه...!

تندر دیگر وقت تلف نکرده و از اتاق بیرون می زند. گوشی را بیرون کشیده و با فاطمه تماس می گیرد. صدای لرزانش در گوشی می پیچد: چی شد؟

- فکر نمی کنم بد باشه امشب و تو بازداشتگاه بگذرونه.

فاطمه به آرامی زمزمه می کند: اوهوم.

- حال پدرت چطوره؟! بهتر شدن؟!!

- خاله ماهرخ و عمو کریم اینجان... دارن با هم حرف میزنن.

تندر پشت فرمان می نشیند: تو خوبی؟

به تلخی میگوید: فکر می کنم الان دلم میخواد همه چیز خیلی سریع از ذهنم پاک بشه.

اتومبیل را که به راه می اندازد، زمزمه می کند: حتی مهدی؟

نفسش را سفت و سنگین بیرون می فرستد: اگه اون نبود همشون و از زندگیم حذف می کردم.

سکوت می کند و فاطمه ادامه می دهد: هر وقت هیچکس نبود، اون بود که باشه... هر وقت هیچکس نبود تا همراه باشه اون بود... همیشه فکر می کردم کاش به جای سجاد مهدی برادر واقعی باشه.

لبخند کمرنگی روی لبهایش می نشیند: الان به آرزوت رسیدی...

- با از دست دادن سی سال از زندگیم.

#پانصد_و_هشتاد_و_سه

#چون_آب_در_آبگینه

- از این به بعد و محکم تر دستت بگیر تا فرصت هایی که می تونی باهات داشته باشی و از دست ندی.

می نالد: می تونم؟

تندر با اطمینان پاسخ می دهد: تو سی سال کنارش بودی. همونطور که خودت گفتی وقتایی که کسی نبوده اون بوده... سه سال گذشته هم داشتیش... حتی بیشتر از برادر تنیت... اما از این به بعد بیشتر داریش... می تونی بیشتر داشته باشیش!

- فرصتت و دارم؟

- فرصت و ما آدما ایجاد میکنیم. فاطمه ای که می شناسم بلده چطوری فرصت ایجاد کنه.

فاطمه سکوت میکند و تندر می پرسد: کجا رفته؟!!

به آرامی زمزمه می کند: مهدیه گفت بلیط گرفته برگرده تبریز...!

- هواپیما؟!!

پاسخ مثبت فاطمه از راه می رسد. تندر زمزمه می کند: می خوام برگردم؟

فاطمه با ناراحتی می گوید: اومده بود که عید بمونه.

تندر ارتباط را قطع می کند. به شماره ی توی گوشی اش خیره می شود. نمی داند چرا این شماره را در گوشی سیو کرده بود. همون روز هم نمی دانست اما... شماره می گیرد و با پیچیدن صدای مردانه ی گرفته ای می گوید: سلام...

-:شما؟

نفسش را فوت کرده و می گوید: تندر.

سکوت سنگینی بینشان حکم فرما می شود که مهدی زمزمه می زند: خب؟

-:کجایی؟

صدای تلخ مهدی بلند می شود: اونقدر بهم نزدیک شدیم که در مورد کجا بودنم توضیح بدم؟

تندر بی اختیار به خنده می افتد: بیا همدیگر و ببینیم.

-:چرا؟

چرایش ساده است. یک کلمه ی پنج حرفی... که باعث می شود، ساعتی بعد روبروی هم در کافی شاپ فرودگاه بنشینند.

مهدی انگشت اشاره اش را روی لبه ی فنجان می کشد: حالش چطوره؟

-:کنار میاد.

خیره به قهوه ی درون فنجان سفید می گوید: می دونم. همیشه کنار اومده... حتی اگه اون اتفاق نمی افتاد بازم با صادق می موند و کنار میومد.

تندر نفسش را سخت و سنگین رها می کند. از یادآوری صادق و شنیدن نامش بی اختیار خشمگین است. برای عوض کردن بحث می گوید: حسین آقا هم خوبن...

مهدی تنها سرش را تکان می دهد: هیچوقت نتونستم به عنوان پدر بهش فکر کنم.

تندر زمزمه می کند: ولی پدرته...

مهدی لبخندی می زند: من هیچوقت جای خالی پدر و احساس نکردم که بخوام دنبالش بگردم.

-:مطمئنم همه می خوان الان کنارشون باشی.

مهدی سر برمی دارد: حتی فاطمه؟

تندر نگاهی به آدم های در حال رفت و آمد می اندازد. نگاهش را برمی گرداند به چشم های مهدی و زمزمه می کند: از این ناراحتی که سی سال و بدون اینکه بتونه کاملاً کنارت باشه از دست داده...

#پانصد_و_هشتاد_و_چهار

#چون_آب_در_آبگینه

خمیازه می کشد. مطمئن است اگر چند ساعت دیگر بیدار بماند، جانش را از دست خواهد داد. محمدرضا گوشی را قطع کرده و به سمتش می چرخد: این یکی هم حل شد... دو تا دیگه مونده...

کف دستش را به صورتش می چسباند و هیچ نمی گوید. سعی می کند تمرکز کند و چند پرونده ی باقی مانده را هم حل کند.

محمدرضا بالای سرش می ایستد. ناگهان انگشت اشاره اش را به روی برگه می زند: به تومنش و کم آوردی!

متعجب با چشم های قرمز شده سر برمی دارد و نگاهش می کند: چی؟

محمدرضا اشاره اش را به برگه می زند: به تومنش کمه!

گیج سرش را برمی گرداند و چشم می دوزد به برگه ها... گویا حق با محمدرضا است. دستش را روی دهانش می گذارد و به آرامی جواب می دهد: الان درستش میکنم.

محمدرضا می غرد: با حواس جمع کار کن. این چه وضعشه!؟

سر برمی دارد و زل می زند به صورت محمدرضا... نگاه محمدرضا تا چشم هایش بالا می آید و خیره به صورتش می گوید: چی شده؟

لب هایش را بهم می فشارد: خوابم میاد.

محمدرضا عقب می کشد. چینی به پیشانی می اندازد: اینا رو هم تمومش کن بعدش می تونی بخوابی!

با نگاهی به پوشه ها می نالد: سه ساعت دیگه کار داره...

محمدرضا بی حرف می چرخد و به سمت میز خود می رود. می نالد: تو بیشتر از من بیدار موندی. چطوری می تونی؟

-:برای رسیدن به جاهای بزرگ باید از خیلی چیزا بزنی.

-:حتی خواب؟

محمدرضا پشت میزش می نشیند: حتی خودت!

جدیتش اجازه ی هر گونه بحث دیگری را از بین می برد. سرش را به زیر می اندازد و سعی می کند با تمرکز بیشتری کار را تمام کند مبادا محمدرضا اشکالی بیابد.

صدای صحبت های دو نفره توجهشان را به سمت در ورودی جلب می کند. حجازی می گوید: یکم کارا این روزا سنگین شده...!

قبل از حجازی، رضا است که در چهارچوب در می ایستد و چشم می دوزد به محمدرضا... با مکی نگاهش را می چرخاند به سوی لیلی و لبخند می زند.

حجازی پشت سر رضا می ایستد: دکتر قربانی هم تشریف آوردن...!

لیلی از جا برمی خیزد و با اشاره ای به رضا می گوید: باید ببینمش...

به سمت حجازی به راه می افتد که محمدرضا می گوید: لیلی؟

با چرخیدن لیلی به سمتش ادامه می دهد: جز شرایط خودمون زیر بار قرارداد نرو...

سرش را به علامت مثبت تکان داده و همراه حجازی بیرون می رود. محمدرضا چشم از برادرش گرفته و سر به زیر می اندازد. چند دقیقه ای می گذرد. قدم برمی دارد و روی یکی از مبل های جلوی میز محمدرضا می نشیند. دست هایش را به روی میز در هم گره می زند: وکیل نازنین اومده بود.

محمدرضا متعجب سر برمی دارد: برای چی؟

-:می خواد نارین و ببینه!

#پانصد_و_هشتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

با هول و ولا در جایش تکان می خورد: می خوام بزاری ببینتش؟!

تنها جمله ای که به ذهنش می آید را به زبان می آورد: نمی دونم.

محمدرضا از جا برمی خیزد: نباید بزاری ببینتش... حق نداره بره نارین و بیبینه. به نارین فکر کردی؟

صدای بلند محمدرضا را فاکتور می گیرد. دست هایش را توی هم می پیچاند و زمزمه می کند: نمی خوام کمکش کنی؟!

محمدرضا غرش میکند: چرا باید کمکش کنم؟

فکر می کند باید بگوید چون دوستش داشتی... اما نمی داند. واقعیت این است در تمام این هفت سال... هر روز و هر لحظه فکر کرده است محمدرضا دوستش داشته اما خوب می داند واقعیت چیزی غیر از این است. هیچوقت نتوانسته است دلیلی برای خیانت محمدرضا بیابد. هیچوقت نتوانسته است بفهمد چرا محمدرضا اینکار را کرد!

محمدرضا از جا بلند می شود. به سمت پنجره ی قدی اتاقش قدم برمی دارد و چشم می دوزد به آسمان ابری که آخرین روز اسفند را کمی نم نم باران می دهد. دست هایش را به پشت سرش می کشد و زمزمه می کند: نازنین حق نداره... نه تا وقتی که فهمیدیم یه قاتله...!

رضا حرفی نمی زند.

-نازنین و از زندگیت پاک کن. اینبار بخاطر خودت انتخاب کن. همونطور که میخوای... نه از روی هوا و هوس... لیلی لیاقتش و داره. حقش و ندارم بگم... برادر نیستم که حرفی بزنم اما جفتون ارزشش و دارین که زندگی احساسیتون و کنار هم بچینین!

دستش را روی پستی مبل کشیده و به عقب می چرخد: داری پیش کش میکنی؟

پوزخند صدا دار محمدرضا در اتاق می پیچد. رضا می داند که عادت ندارن چیزهایی که متعلق به خودش است را پیش کش کند اما در این لحظه می خواهد لیلی را پیش کش کند. می تواند از نگاه براق چشم های محمدرضا بخواند که نسبت به لیلی بی میل نیست... عشق نه... برادرش عشق نمی شناسد که عاشق باشد اما... چیزی در وجودش تکان خورده است. چیزی که مطمئن است محمدرضا پشش خواهد زد. نفسش را سخت و سنگین رها می کند که در اتاق باز می شود. لیلی لبخندی به رویش زده و زمزمه می کند: نارین چطوره؟

دست هایش را به زانویش می رساند: دلتنگ!

سر لیلی به سمت محمدرضا می چرخد: دکتر قربانی قبول کردن... دارن برای امضای قرارداد آماده میشن.

هیچ نمی گوید. رضا نگاهش کرده و میپرسد: کارت تموم شد؟!

لبهای لیلی به خنده باز می شوند: آگه رئیس اجازه بده امروز انشا... تمومه. می تونم سال تحویلی خونه باشم.

رضا با جدیت پا روی پای دیگرش می کشد و می گوید: مامان دعوتتون کرده آخر هفته بریم شمال... نظر خانواده ات چیه؟ میاین؟!

لیلی هیجان زده می گوید: خب راس رسیده. این هفته که عروسی داریم ولی بعدش قطعاً میایم.

رضا لبخندی می زند: عروسی سپهره؟!

لیلی سری به علامت مثبت تکان می دهد و به سمت محمدرضا می چرخد: شما هم میاین شمال؟

محمدرضا به سمتش می چرخد اما پاسخی نمی دهد که رضا زمزمه می کند: بازم کار میکنه.

لیلی متعجب نگاهش می کند و محمدرضا می غرد: می تونی بری خونه. رضا می رسونتت... بقیه ی کارا رو میدم حجازی انجام بده.

رضا به سرعت از جا بلند می شود: چشماتم قرمز شده. بهتره یکم استراحت کنی قبل از سال تحویل...

لیلی مردد است اما زمزمه می کند: باشه.

رضا به سمت در خروجی به راه می افتد و لیلی می گوید: کیف و وسایلم و بردارم میام.

با بیرون رفتن رضا به سوی میز می رود و گوشی اش را برمی دارد. به سمت در می چرخد که نگاهش می افتد به محمدرضایی که سرش را کاملاً به سمت برگه خم کرده و بازویش را روی میز گذاشته است و با حرکت انگشتانش برگه ها را ورق می زند. لبه‌ایش را تر می کند: لازمه اینقدر کار کنی؟

سر محمدرضا بالا می آید.

لیلی ادامه می دهد: میشه تو عروسی سپهر همراهیم کنی؟

-:رضا هست.

-:شما هم دعوتی!

محمدرضا سرش را پایین می اندازد: بهتره با اون بری. من دارم میرم سفر...

-:چون اشتباه کردی داری فرار میکنی؟ تا کی میخوای فرار کنی؟

اخم هایش را در هم می کشد و با صدایی که بیش از همیشه بم شده است پاسخ می دهد: تا وقتی که بدونم عواقب اشتباهم دیگران و آزار نمیده.

#پانصد_و_هشتاد_و_پنج

#چون_آب_در_آبگینه

لبه‌ایش را بهم می فشارد. مژگان فر خورده اش را تند تند بهم می زند: به قیمت کشتن خودت؟!

برگه های بین انگشت سبابه و شستش را رها می کند: چی می خوای لیلی؟

دست هایش را روی سینه اش بهم می چسباند و به قلبش می فشارد: من خیلی کم برات؟

خود را عقب می کشد. دست هایش عقب رفته و تنش به پشتی صندلی چرخانش می چسباند. سرش را تکان می دهد: چی داری میگی؟

-:چرا؟! نازنین خوشگل تر بوده... خیلی بهتر از من بوده ولی منم اونقدر بد نیستم. نمی توانم مثل نازنین زیبا باشم...

محمدرضا به تندی از روی صندلی برمی خیزد و دست هایش را چنان روی میز می کوبد که لیلی از جا می پرد. میز را دور می زند و درست روبروی لیلی می ایستد. دستش را دراز می کند. لیلی وحشت زده حرکت دستش را دنبال می کند و کمی در خود جمع می شود مبادا محمدرضا حرکتی کند که...

دست محمدرضا روی بند پرده می نشیند و اتاق کاملاً از دیدهای بیرون محو می گردد. محمدرضا سرش را خم می کند: این مزخرفات و کی تو گوشت فرو کرده؟! تو عقل داری؟

دستش را بلند کرده و انگشت اشاره اش را به پیشانی لیلی می چسباند: تو این سرت عقل هست؟

سرش را کمی عقب می کشد و با اخم به چشم های سیاه محمدرضا خیره می شود.

-:برو تو این مدت بشین فکر کن و ببین چه برتری هایی نسبت به نازنین داری. خودت و با یه احمقی که هیچی جز اون قلبش نمی فهمید مقایسه نکن. تو خودتی... بدون من یا هر احمق دیگه ای لیلی هستی ولی نازنین با یه عوضی هایی مثل من معنا پی...

در اتاق باز می شود و چنان به کمر لیلی می خورد که لیلی از درد خم می شود. رضا به سرعت دستش را از دستگیره جدا کرده و می نالد: چی شد؟

محمدرضا به تندی بازوی لیلی را می گیرد و بالا می کشدش: خوبی؟

دست لیلی روی کمرش می نشیند و اشک جمع شده در چشم هایش را پس می زند. رضا وارد اتاق می شود و متعجب نگاهش را بین جفتشان می چرخاند و می غرد: جلوی در جای وایسادنه؟!

محمدرضا است که می غرد: بلد نیستی در بزنی؟

لیلی خود را عقب می کشد. کمی چپ و راست می شود و سری تکان می دهد: خداحافظ...

به سمت در قدم برمی دارد. رضا متعجب خیره به او می گوید: الان میام.

قدمی به سمت در برمی دارد که محمدرضا می غرد: آگه دوش داری محکم وایسا وگرنه...

رضا به سمتش برمی گردد: وگرنه؟!

محمدرضا رو می گیرد: برای بدست آوردنش دست به کار میشم.

لیلی در مقابل دیدشان می ایستد: بریم؟

اخمی به محمدرضا کرده و به راه می افتد. با هم از دفتر خارج می شوند. رضا دکمه ی آسانسور را می فشارد و نگاهش می کند: متاسفم. حالت خوبه؟!

متفکر می گوید: خوبم.

-:می خوای بریم بیمارستان؟

به سمت رضا می چرخد: واقعا چیزیم نیست...

از آسانسور خارج می شود و به سمت در خروجی به راه می افتد.

ریموت اتومبیل را می زند و جلو می رود و در سمت کمک راننده را باز می کند: سوار شو...

حین نشستن می گوید: بیشتر از درد کمرم خوابم میاد.

رضا روی صندلی اش جا به جا شده و به سمت لیلی خم می شود. دستش را به ریموت صندلی می رساند و حین خواباندنش می گوید: تا میرسیم بخواب!...

سرش را می چرخاند. به صورت رضا خیره می شود. نیم رخش دقیقا شبیه او است... صورتش هم... اما مهربان تر...

سیب گلویش تکان می خورد: ممنونم.

رضا با اطمینان سری تکان می دهد و نگاه لیلی می افتد به دانه های بارانی که روی شیشه می نشیند. رضا می خندد: چرا هر وقت همدیگر و میبینیم یا برف می باره یا بارون؟!

چشم هایش را می بندد و قبل از به خواب رفتن زمزمه می کند: مگه بده؟!

#پانصد_و_هشتاد_و_شش

#چون_آب_در_آبگینه

صدیقه با ناله روی صندلی پشت میز می نشیند: تقصیر منه. آگه پام می شکست و با بابات نمی رفتم بیرون اینطوری نمی شد.

اخم هایش را در هم کشیده و به هفت سین روی میز چشم می دوزد: چه ربطی داره مامان؟!

اشک از گوشه ی چشمش رها می شود: نمی دونستم بعد از من سجاد میاد خونه، آگه می دونستم نمی رفتم یا بهت می گفتم که نیای اینجا!...

غمگین به صدیقه خیره می شود: من نمی تونم وقتی شما خونه نیستین پیام اینجا؟ چنین حق ندارم؟

صدیقه با درد نگاهش کرده و می نالد: منظورم این نبود.

لبخند تلخی می زند، عقب عقب می رود و روی مبل می نشیند: نه حق دارین... اینجا که خونه ی من نیست. هیچوقت نبوده... خونه ی سجاده.

به تلخی ادامه می دهد: راستی یادتون مونده دیگه سجاد روز اول عید دوست داره ماهی بخوره؟ برایش درست کردین؟ ولی یادتون هست منم همونقدر از ماهی خوردن تو این روز بدم میاد؟ مطمئنم یادتون نیست. سجاد حالش خوب نیست؟ باید مراقبش باشین؟ ولی چه اهمیتی داره منم تب دارم یا بمیرم. همین که سجاد خوب باشه... حالش خوب باشه بسه دیگه... من وظیفه دارم به عنوان دختر خونه مراقب برادرم باشم نه؟ اینکه بهم بگه هرزه... کثیف... اینکه بزنه تو صورت شوهرم مهم نیست نه؟ چون من دخترم باید کوتاه بیام؟! مگه نگفتی بگم رضایت بده؟ مگه نگفتی عیده گناه داره... بیا رضایت دادیم. اومد بگه اشتباه کردم؟

اشکش رها می شود: آره حق داری... چون شما خونه نبودین حق نداشتم بیام خونه ی پدرم. ولی بیار شده بگین به سجاد که حق نداشت بزنه تو صورت شوهرم؟ چرا زد؟ مگه چیکار کرده بودم؟ مگه چیکار کرده بود؟! بیار شخصیت منم پیش شوهرم براتون مهم بوده؟! براتون اهمیتی داره که جلوی تندر و مهدی چه حرفایی بهم زد؟ اگه مهدی خونه نبود و خودش و نمی رسوند چی؟

سرش را خم می کند. بینی اش را بالا می کشد: آره مامان، راس میگی... تقصیر من بود که خواستم دکتر بشم. تقصیر من نبود که اون پزشکی قبول نشد. تقصیر من نبود اون درس نخوند. تقصیر من نبود اون نتونست به عشقش برسه. تقصیر من نبود که اون دکتر نشد... چرا بیار بهش نگفتین تقصیر من نبود؟ ها مامان؟!

از جا برمی خیزد تا خود را به اتاق برساند. باید برود. جفت دست هایش را روی صورتش می کشد که نگاهش به روی حسین ثابت می ماند. تکانی به خود می دهد تا از کنارش بگذرد که حوله از بین انگشت های دستش رها می شود. دستش به بازوی فاطمه می رسد و به سوی خود می کشدش... روبروی هم متوقف می شوند. سر برمی دارد. از پشت پرده ی اشک به صورت حسین زل می زند.

حسین دستش را می فشارد و زمزمه می کند: صدیقه...

مکثی کرده و ادامه می دهد: برای ناهار، قیمه درست کن.

سر برمی دارد. چشمه ی اشکش باز هم می جوشد. بی اختیار خود را جلو کشیده و سرش را به سینه ی حسین می چسباند.

#پانصد_و_هشتاد_و_هفت

#چون_آب_در_آبگینه

لبخندی به روی صدیقه می زند. دست راستش را کمی بالا می آورد و به شانه ی نحیف فاطمه بند می کند. چشم هایش به راستی خوشحال است و این خوشحالی را می تواند از لبخند روی لبش هم تشخیص داد.

صدیقه دست روی دهانش می گذارد: مهدی ام قیمه دوست داره.

حسین آهسته کنار گوشه فاطمه لب می زند: می تونی راضیش کنی ناهار مهمونمون باشه؟!

سرش را بیشتر به سینه ی مردانه ی حسین می فشارد. حتی فکر نمی کرد حسین بداند چه غذایی را دوست دارد.

کفش های سیاه با نگین های سیاه رویش را از جعبه بیرون می کشد و با کشیدن دامن پیراهنش به سمت آینه می چرخد و در برابر آینه ی قدی که به عنوان درب کمد تعبیه شده است می ایستد. چشم می دوزد به خود... موهای بلند فر خورده اش روی شانه ی راستش رها شده و با آرایش صورتش هارمونی زیبایی ایجاد کرده است.

با اطمینان از زیبایی اش، خم می شود. کفش ها را زمین می گذارد و حین بالا کشیدن خود نگاهی به نعیمه ای که در چهارچوب در ایستاده است می اندازد. نعیمه لبخندی می زند: خوشگل شدی.

دستش را به روی سنگ دوزی لباس شب سیاهش می کشد: مرسی.

نعیمه قدمی به اتاق می گذارد: بابات بیرون منتظر مونه.

سری تکان می دهد: شما برین منم مانتوم و برمی دارم و میام.

می چرخد تا از اتاق بیرون برود که می چرخد: لیلی؟

در برابر تخت به سمت نعیمه برمی گردد و نعیمه می گوید: خوشحالی؟

لبخندی روی لبهایش می آید. به تصویر خود در آینه ی کنسول لبخند می زند: خوشحالم مامان...!

با ورودشان به باغ، جواد به استقبالشان می آید. همگی به سمت عمارت بزرگ و سفید نورانی وسطش هدایت می شوند. چشم می چرخاند. به استخر بزرگ و فواره های کنارش که نورهای رنگی را بهم رسانده و به سوی آسمان می کشند، خیره می شود. نورهای رنگارنگی که روی عمارت حرکت می کنند، چشم های را می نوازند.

آذر خود را به آن ها می رساند. سرش را در برابر آذر خم می کند: تبریک میگم.

لبخند تشکر آمیز آذر تقدیمش می شود. با دست به عمارت اشاره می زند: هوا داره سرد میشه... بفرمایید داخل... راهنمایی تون میکنم لباس عوض کنید.

نعیمه همراه آذر به راه می افتد و خسرو با جواد خوش و بش می کند. با ورودشان به عمارت سپهر در برابرشان می ایستد. تشکرها را می پذیرد و به میزی اشاره می زند. لبخند دلگرم کننده ای به سپهر می زند و دستش را جلو می برد: خوشحالم خوبی...!

نگاه سپهر به دستش کشیده می شود. دستش را در دست لیلی می گذارد: تو حالت بهتره انگار...

سری تکان می دهد و کسی سپهر را صدا می زند. سپهر با عذرخواهی قدمی به سمت شخص برمی دارد. نگاه لیلی روی کت و شلوار سیاه و خوش دوختش که حسابی به تنش نشسته ثابت است. نفس عمیقی می کشد. چشم می بندد و آرزو می کند موفق سپهر همیشه خوب باشد. سرش را که کمی می چرخاند، نگاهش در ایوان به محمدرضا و رضایی می افتد که رو در روی هم ایستاده و همچون دو دشمن بهم خیره هستند.

دست هایش را روی سینه در هم گره می زند. با اطمینان و خوشحال ابروهایش را بالا می کشد. لب زیرینش را بین دندان هایش کشیده و رها می کند که صدایی از پشت گوشش می گوید: چی تو اون سرت می گذره؟!

سرش را کمی می چرخاند. به سپهری که پشت سرش ایستاده است؛ لبخند می زند: هیچی!

سپهر سر می چرخاند. به رضا و محمدرضا خیره می شود: انگار دارن با هم دعوا می کنن.

پلک می زند و به آرامی زیر لب زمزمه می کند: برای کسانی که با هم حرف نمی زنن، دعوا خیلی هم بد نیست.

#پانصد_و_هشتاد_و_هشت

#چون_آب_در_آبگینه

فکر می کند، محمدرضا بد... هر چقدر بد اما بودن در کنار برادرش حقش است. این مرد سراسر احترام، این مرد سراسر تلاش کمی خوب بودن حقش است.

سپهر دست هایش را در جیب شلوارش هدایت کرده و می گوید: دوش داری مگه نه؟

چشم از محمدرضایی که هنوز هم با جدیت روبروی رضا ایستاده و حرف می زند می گیرد. اخم هایش را در هم کشیده و طلبکار به سمت سپهر می چرخد: تو مگه داماد نیستی؟ اینجا چیکار میکنی؟

-:برای کسانی که برات مهم نباشن اینقدر وقت نمیزاری! اینقدر دیگه می شناسمت.

لب ورمیچیند: خوبه که می دونی.

لبخند روی لبهای سپهر می نشیند. نگاهی به یکی از افرادی که می گذرد می کند و دستش را در جیب شلوارش فرو می برد و سوئیچی بیرون کشیده و به سمت مرد می گیرد و در گوشش چیزی می گوید. لیلی متعجب نگاهش می کند و سپهر شانه هایش را بالا می کشد: برات یه هدیه دارم.

چشم هایش گرد می شود: هدیه؟!

سپهر باز هم خیره می شود به دو برادر و زمزمه می کند: بحث دعواشون تویی نه؟!

قدمی به عقب می رود و پاشنه ی کفشش به روی دامن پیراهنش گیر می کند. قبل از آنکه زمین بخورد، دست سپهر به بازویش وصل شده و مانع می شود: مراقب باش.

لیلی کنترل خود را بدست آورده و صاف می ایستد. با تشر می غرد: قبلا خوب بود که باهام حرف نمیزدی!

از خنده دست روی پهلوش گذاشته و کمی خم می شود. لیلی مثنی حواله ی بازویش می کند: رو آب بخندی. مثلا دامادی برو پیش عروست دیگه...!

می چرخد تا وارد تالار شود که مرد با جعبه ی بزرگی روبرویش می ایستد. سپهر به سمتشان آمده و جعبه را از دست مرد می گیرد و با تشری به سوی لیلی می چرخد: وقتی آماده اش می کردم شک داشتم که میای یا نه. با خودم عهد کردم اگه نیای هیچوقت دیگه سراغش نرم.

لیلی کنجکاو چشم می دوزد به جعبه...

سپهر خم می شود و جعبه را روی زمین می گذارد. لیلی هم آن سوی جعبه می نشیند. سپهر دست هایش را دور زانوهایش حلقه می کند: وقتی اون هدیه رو دیدم فکر کردم همراه باهاش کلی آرزوی خوب برام بوده...

لیلی مات تماشایش می کند.

-:حالا من می خوام برات آرزوهای خوب بکنم لیلی...!

دست های سپهر به سوی جعبه می رود. دستش را روی جعبه گذاشته و ربان قرمز رنگش را باز می کند. همزمان با رها شدن ربان توجه محمدرضا و رضا به سویشان جلب می شود. سپهر در جعبه را می گشاید و نگاه لیلی روی بادبادک آشنای درون جعبه ثابت می ماند.

#پانصد_و_هشتاد_و_نه

#چون_آب_در_آبگینه

ناباورانه سر برمی دارد و به سپهر خیره می شود. سپهر با خوشحالی شانه هایش را بالا می کشد. دست پیش می برد و قبل از بادبادک دوربین کنارش را بیرون می آورد: اولین عکسی که گرفتم از تو بود. با دوربین خاله آهو... وقتی داشتی برای چیدن توت از درخت بالا می رفتی.

لبخندش عمیق تر می شود: اون روز، یه دامن قرمز رنگ با جوراب شلواری سفید پوشیده بودی که به نظرم خیلی بهت میومد. بلوز سفیدتم با موهای بلندت که دورت ریخته بودی بامزه ات کرده بود.

اشک به چشم های آرایش شده ی لیلی می دود. لبش را با جدیت گاز می گیرد تا مانع ریختن اشک هایش شود. سپهر دوربین را روشن می کند: می خوام برای شروع دوباره ام هم اولین عکس و با تو بگیرم. اون موقع اولین عکسم و با تو شروع کردم، بهم فرصت این و میدی بازم با عکسی از تو شروع کنم؟!

با تمام تلاشی که میکند، اشک سنگین شده ی چشمش فرو می ریزد. سرش را به علامت مثبت از بالا به پایین می کشد. سپهر به خنده می افتد و اشاره ای به بادبادک می زند.

نگاه لیلی از چشم های سپهر گرفته شده و به سوی بادبادک می چرخد. دستش را جلو می برد و بادبادکی که برای سپهر ساخته است را از جعبه بیرون می کشد. به تته ی سفید و حلقه های قرمز و سبز و زردش خیره می شود.

سپهر نخ آویزان به بادبادک را به سمتش می گیرد: منتظر توه!

صدای بلندی می گوید: بدون من؟!

هر دو سر می چرخانند و تندر را می بینند که در کنار فاطمه با اخم های در هم نگاهشان می کند. سپهر نیشخندی می زند: دیر کردی!

تندر که پا به ایوان می گذارد، کم کم مهمانان هم بیرون می آیند.

بالای سر سپهر و لیلی می ایستد و خیره به بادبادک می گوید: پس اشتباه نکرده بودم. اونجا بودی!

لیلی سر برمی دارد. لبش را می گزد: متاسفم.

تندر لبخندی به رویش می زند: ممنونم که کمکش کردی!

صدای کف زدن ها بلند شده و توجه هر سه به سوی گلابی که در بین دو دختر پا به ایوان می گذارد ثابت می ماند. گلاب کنار فاطمه ایستاده و آرام می گوید: بالاخره دوربینش و آورد.

فاطمه خیره به نیم رخش می پرسد: خوشحالی؟

گلاب چشم می دوزد به سپهر و با اطمینان سر تکان می دهد: برای اینکه همون آدم باشه می تونم همه چیزم و بدم.

لیلی بادبادک را بلند می کند: باید رها بشه...!

سپهر جلو می رود. دوربین را به دور گردنش انداخته و بادبادک را می گیرد و به سمت محمدرضا و رضایی که درست در ته ایوان ایستاده اند، می رود. در کنارشان ایستاده و به لیلی می گوید: آماده ای؟

صدای شاد لیلی بلند می شود: آره...

سپهر که دست هایش را با بادبادک بالا می برد صدای گلاب بلند می شود: یک!

همزمان مهمانان دیگر هم فریاد می زنند: دو!...

گارسون با سینی در بین مهمانان می چرخد. همه فریاد می زنند: سه!

بادبادک رها می شود و گلاب است که با خنده قدمی به جلو برمی دارد تا بادبادک را به آسمان ها بفرستد. نخش را بیشتر آزاد می کند و تندر خیره به بادبادک چشم می بندد. آرزو می کند از این پس زندگی سراسر آرامش باشد.

سپهر خیره به بادبادکی در آسمان رها شده است، دست می برد به سوی دوربینش و بالا می کشدش... دوربین را مقابل چشم هایش می گیرد و روی لیلی که در میان نورهای رنگی با لباس شب سرمه ای اش می درخشد، ثابت نگه می دارد. پلک می زند. حس می کند چقدر دلنتگ دوربین و این قاب چهارگوشه اش بود. نفسش را حبس می کند و دستش را به دکمه می رساند تا برای شکار صحنه آماده شود. لیلی نخ را بالا می کشد و قدمی به عقب بر می دارد و هیجان زده به سمت سپهر می چرخد: فکر نمی کردم حتی بتونه به پرواز در بیاد...!!!

#پانصد_و_نود

#چون_آب_در_آبگینه

لبخند روی لبهای سپهر حتی از پشت دوربین هم دیدنی است. رضا لبخندی می زند و محمدرضا با اخم چشم می دزد. از اینکه لیلی را در مرکز توجه می بیند به این شکل... آن هم مورد توجه دو مرد اصلا راضی به نظر نمی رسد.

گارسون به تندر نزدیک شده و سینی را مقابلش می گیرد. دست تندر که به سوی گیلان می رود چشم فاطمه به تندی اسیر گیلان می شود. قلبش فشرده می شود اما صدای مریم در گوشش می پیچد: خب زنانگی کن... اون روز بهت گفتم فاطمه... تندر شاید اشتباه کرده باشه... اما بهت بال پرواز داد... خانم دکتر... الانی که اینجا وایسادی بخاطر اون مرده... بخاطر اون مرده که داری پرواز میکنی. چرا تو کسی نمیشی که کمکش کنی پرواز کنه؟!

قدمی به جلو برمی دارد. با حرکت دست تندر که به سمت دهانش می رود، قدم هایش را تند می کند. کنار تندر می ایستد و با خنده گیلان را از بین انگشتانش بیرون کشیده و با چشمکی می گوید: نظرت چیه امشب یه جور دیگه لذت ببریم؟!

تندر متعجب نگاهش می کند. روی پنجه ی پاهایش بلند می شود. دست دیگرش را به بازوی تندر بند کرده و به سمت پایین می کشدش و لبهایش را به گوش تندر می چسباند و پچ پچ کنان زمزمه می زند: دلم برات خیلی تنگ شده، حتی الان که پیشتم...!

دکمه ی دوربین فشرده می شود. همزمان با پایین آمدن بادبادک و فریاد لیلی و قدمی که برای جلوگیری از رها شدن بادبادک به جلو برمی دارد. بادبادک اما با جدیت خود را به سمت زمین کشته و روی شانه ی محمدرضایی که حتی به روبرو نگاه نمی کند، مینشیند و روی بازویش سر می خورد.

محمدرضا ناباورانه سر برمی دارد و به بادبادکی که به دستش برخورد کرده است چنگ می زند. لیلی نخ بادبادک را می کشد و با اخم لب ورمیچیند و به سمت سپهر می چرخد: دیدی گفتم نمیشه؟!!

سپهر همزمان با خندیدنش، دوباره فلش می زند و تصویر لیلی با لبهای ورچیده و اخم شیرینش در قاب دوربین ثبت می شود. سرش را کمی می چرخاند. تندری را در قاب دوربینش شکار می کند که با چشم هایی که می تواند برقشان را ببیند، به فاطمه خیره است.

سرش را بلند می کند. رو به آسمان و ستاره های درخشان... لبخندی می زند. نگاهش را پایین می کشد. خیره به گلاب است که صدای لیلی را می شنود که می غرد: نخواستیم اصلا...

پایان

راز.س(shahtut)